دانلود
رمان



نیلوفر آبی

نیلوفر ابی یه رمان 4 جلدیه

ژانرش: مافیایی_معمایی_هیجانی_عاشقانه است.

هر جلد راجب همون شـخصـیت هاسـت و ادامه جلد قبلیه و شخصیت ها عوض نمیشن.

رفقا ابتدای رمان عوض شده. یه تغییراتی وسطاش داشته و پایانش که کلا عوض شـــده. جلد نهایی نیلوفر رو من هیچ چنل عمومی ای پارتگذاری نداشتم.

رمـان از ابتـدا پـارتگـذاری میشـــه و حتمـا بـایـد از اول بخونید♡

مهم ترین نکته

(رمان قبلا پارتگذاری میشـده پس نمی تونید توقع داشـته باشـــید من کاملا بکوبمش و از نو بســـازمش. رمان ایراد نداشته که بخوام عوضش کنم. رمان قراره بازنویسی بشه پس؛قراره یه قسـمت هاییش عوض بشـه و پایان کتاب با چیزی که قبلا خوندید کاااااملا متفاوته و قراره یک جلد بهش اضـافه بشـه. بعضی از قسـمت ها مشـترکه و بعضی جاها حذف و اضـافه شـده. پس لطفا نگید من که اینارو

خوندم و این صحبت ها☺پایان رمان کلا عوض شده و قراره جلد نهاییش فقط اینجا پارتگذاری بشه)

#مقدمه

قتل

خون

جنایت

تباهی!!!!!

می گریختم.

از تو و دنیای سیاهت می گریختم

تو با ان چشمانت،که لعنت به چشمانت،دلیل بی قراری های من بودی

از تو گریزان بودم اما،در دامت گرفتار شدم

شکارچی ماهری بودی

و بالاخره شکارم کردی...

به راستی چه شد؟

تو و ان هیبت واهمه انگیزت

خوی سرکشت
چگونه به قلبم خوش امد کرد؟
می دانی چیست جان دل؟
من رنگ و بوی تو را گرفته ام
وقتی با جذبه ادمکشت نگاهم می کردی
من فاتحه قلبم را خوانده بودم
گفته بودم که تو قاتل نیز هستی؟
اری..تو قاتل قلب منی
مرا کشتی
روزی که دست در موهای اغوا کننده ات می کشیدم،نفس عمیق کشیدم
و قلبم چه بی رحمانه با عطر تو کوک شد
من ذره ذره در تو غرق شدم
من پای همه کج خلقی هایت می مانم
صدای بم مردانه ات را که بالا می بری
من قربان گیرایی صدایت می روم
اصلا کار دل است

اخ از این دل زبان نفهم
ممنوعه ترین بودی برایم
اما حریف این دل نشدم
دلی که بی اذن صاحبش
برای ان چشمان جادویی ات
ابهت مردانه ات
رفته بود
تو را خواستن
تو را نفس کشیدن جرم است
اما دلم..اخ از دلم که فقط برای تو شیون سر می دهد
تو دلیل وحشت یک دنیا هستی
اما چه ظالمانه اســـت که..چهارچوب اغوشـــت،دلیل ارامشم باشد
دلم لبخندت را قاب کرده
رنگ چشمانت را حریم دلم کرده
و من بود و نبودم را در راه تو باختم
همه چیزم را

قلب و روحم را
مال من نبود که به اختیار من کار کند
حساس شده بود به بوی تو
تو قصد جان ما کرده ای؟..یادت هست روزی که این را گفتی؟..من خندیدم..اما جانا سخن از زبان ما می گویی؟
اخ که وقتی خشمت غالب می شود
و من در عصیان نگاهت جان می دهم
تو غرورت شهره شهر بود
قدرتت نقل مجالس بود
اما بی رحم ظالم،تو مرهم این قلب شکسته بودی
من زبان چشمت را بلد بودم
عشاق را چه نیاز به صحبت!!!!
دل و جانشان سخن می گویند
من در نی نی نگاهت می سوختم..خاکستر می شدم..و پروانه شدم...
تو بی رحم ترین ادم این کره خاکی هستی
اما...تو دلیل ریتم قلب منی
لعنت به تو و نگاهت

لعنت به ریتم قلبم
و لعنت به لحظه ای که من اسیر اغوشت شدم.

به نام خدایی که هست.

.....

دست و پایی زده و با التماس گفتم:
-توروخداااا،نه...نه...منو بکش،تورو به هرکی می پرســـتی دست بهش نزن.
محشـری برپا شــده بود. من مرثیه سرایی می کردم و او،به راستی او کجا بود؟
چشـــم های به خون نشـــســـته ام را به اویی که غرق در خونش دست و پا می زد،دوختم.
پایان فاجعه بار یک زندگیِ امپراطوری اینگونه بود؟!
چاقو را که این بار بلند کرد،نگاه از کوه زندگی ام گرفته و از عمق وجودم جیغ کشیدم:

-نههههههههههههههههه.

اما مقابل چشـــمم،چاقو به قلبش فرو رفت و بعد،ناله های طفلم در دم خفه شـــد...من بودم و دنیایی که تمام شد و طفلی که مقابل چشمم از دست رفت.

این پایان یک امپراطوری بود!!!

.....

برای اینکه گیج نشـدید،پارت های بالا مقدمه و بخشی از قسمت های اینده رمانه🙂

#پارت_اول

ارامش

کاردکس رو امضـا کردم و رو به دختر بچه شـش سـاله ای که با دقت به من نگاه می کرد،لبخندی زدم و گفتم:

-خب مهدیه خانوم،اگه امروزم قبول کنی و مهمون ما باشی،فردا صبح زود زود مرخص میشی..باشه عزیزم؟

مادرش لبخند محبت امیزی زد و مهدیه با شک گفت:

-تو ام اینجا می مونی خاله؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-اره عزیزم..من شب میام پیشت،خوبه؟

سرش رو تکون داد.

خدافظی گرمی با مادرش کردم و به سمت استیشن رفتم.

خسته نباشیدی به بچه ها گفتم و برای تعویض لباس،سمت رختکن حرکت کردم.

تقه ای به در زدم و به ارومی در رو باز کردم اما تا چشمم به دلارامی که با نیم تنه برهنه ایستاده بود خورد،جیغ خفیفی کشیدم.

-زهرمار..عنتر من چی دارم که تو نداری؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-محض رضای خدا دلی..بابا شرف نذاشتی واسه مون...هر کی میاد اینجا قشنگ بالا پایینتو یه رصد میکنه،خوب میمیری زیر مانتوت یه تاب بپوشی؟

مغنعه اش رو از سرش کشـــید,و من محو موهای بلند اتشینش که صورت سفیدش رو قاب گرفت، شدم.

-بدبخت،بذار ببینن ادرنالینشـون بزنه بالا..سـینه نیسـت که،الماس کوه نور ایرانه.

و سینه اش رو با ضرب خاصی لرزوند.

دسـتم رو به نشـونه خاک بر سرت بلند کردم و سـمت کمدم رفتم.

-پرستار نمونه؟

همون طور که مانتوم رو تعویض می کردم،گفتم:

-بگو.

-رفتی خونه دو ساعت بتمرگ،بعد زنگ می زنم باهم بریم خرید..باید کلی وسیله بخرم.

به چهره اش نگاهی نینداختم و به ارومی گفتم:

-باشه.

حس متضادی داشتم.

از اینکه پدرش یه کار خوب توی تهران پیدا کرده بود و قرار بود اسـایش مالی بیشـتری داشـته باشـن،خوشـحال بودم اما از اینکه قرار بود دوست چندیدن ساله ام رو از دست بدم،بغض سنگینی رو توی گلوم حس می کردم...به

هر حال...حق نداشـــتم بخاطر خودخواهی خودم حالش رو خراب کنم.

کمدمون رو بستیم و بالاخره از رختکن بیرون رفتیم.

سری برای نگهبانی تکون دادم و از بیمارســـتان خارج شدیم.

توی ایستگاه منتظر اتوبوس شدیم.

-ارامش؟

نگاهی به چهره دوست داشتنی اش انداختم و گفتم:

-بله؟

-شما کسی رو تهران ندارید؟

بـا ســـوالش تکون خوردم...مـا هیچ کس رو تهران نداشـتیم...اصـلا کسی_ رو نداشـتیم که تهران سـکونت کنه...اما،اون،اونم تهران بود...یعنی الان...

افکار مغشوشم رو پس زدم و گفتم:

-نه،همه فک و فامیل ما شـــیرازن..ما کسی_ رو تهران نداریم..چطور؟

-هیچی بابا..گفتم مثل این رمانا میرم اونجا یکی از فامیلای که تو از قضا خیلی هم پولداره و خیلی شاخه عاشق من میشه...و القصه.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-شرمنده..همچین موردی نداریم.

اتوبوس که اومد،سوار شدیم،اما ذهنم گیر کرده بود تو جایی که ممنوع بود و بیرون نمی اومد.

ذهنم رو سمت دلارام و موهای قرمزش که به زیبایی شعله های اتش بود،سوق دادم و سعی کردم از اخرین لحظه هایی که با صمیمی ترین دوستم هستم، لذت ببرم.

سنگگ داغی که در دستم بود،معده ام رو مالش می داد.

نسیم ملایمی که بین موهام می وزید،نستبا خنک بود اما نوید روزهای گرم تابستونی رو می داد..عمر بهار به سر اومده بود و تابستون قدرت نمایی می کرد.

وارد کوچه که شدم،تا چشمم به برگ موهای پیچ خورده که روی سقف حیاط خونمون گستردونده شده بودن و با مهر ما رو از گرمای طاقت فرسای تابستونی نجات می دادن خورد،لبخند زدم.

خونه ما متفاوت ترین خونه این کوچه و این محل بود و دلیل اصلیش هم همین درخت برگ مو بزرگ چندین ساله بود که با فخر به اوج می رفت و در باد می رقصید.

دیدن اون قوره هایی که مثل یک مروارید کبود،وسط سبزی برگ ها می درخشید،حس خوب زندگی رو بهت دست می داد.

قوره های اب داری که باعث جمع شدن دهانم شد.

با حس خوبی که همیشه از دیدن منظره خاص خونمون می گرفتم،قدم هام رو سرعت بخشیدم . کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در رو به ارومی باز کردم.

وارد حیاط که شدم،نگاه مختصری به حیاط کوچکمون انداختم و با دیدن حسن یوسف هایی که مامان کنار باغچه گذاشته بود،سری تکون دادم.

یه موجی از عشق در اینجا دمیده شده بود که بوی نفس های مامان رو می داد..مامانی که با عشقش اینجا رو پروریده بود و بابایی که هر روز صبح بعد نماز صبحش،باغچه رو با دقت و عطوفت ابیاری می کرد.

شادابی حسن یوسف ها و تمتراق درخت انگور،اثبات این بود که اینجا از عشق مملو شده.

کمی که گوش می دادی،صدای شاهنامه خوانی های بابا رو ،زیر قالیچه ای که شب ها من پهن می کردم ،با بوی هندوانه با خاک شیری که مامان برای خنکی روش قرار می داد،رو می شنیدی..اینجا مامن من بود.

اجبارا نگاهم رو از باغچه و قالیچه خاطره انگیز گرفتم و سمت خونه رفتم.

بابا عاشـق صـبحونه با سـنگگ تازه بود..و دختر کو ندارد نشان از پدر؟

به شـــعر من در اوردی خودم خندیدم و اروم در خونه رو باز کردم. کلید رو روی کنسـول گذاشـتم و از خم سـالن رد شدم. توقع داشتم مامان و بابا خواب باشن اما صدای وز وزی که از اشپزخونه شنیدم،نیشم رو شل کرد.

بیدار بودن. قدم هام رو سرعت بخشیدم تا اعلام حضور کنم اما صدای هق هق ریز مامان رو که شنیدم،بی اختیار ایستادم.

کمی که گوش دادم،بابا دلجویانه گفت:

-فاطمه جان اخه هنوز که چیزی نشـده،چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

مامان با هق گفت:

-رضـــا می دونی که من طاقتشـــو ندارم..کلی خون جیگر نخوردم که اخرش بخوان،بیان دخت..

نتونست حرف بزنه و گریه اش شدید تر شد.

صـــدای لرزونش خون به جیگرم می کرد..چی باعث این اشک های مامان فاطمه ام شده بود؟

-اروم باش فاطمه،جون ارامش اروم باش..بچه الان از سرکار میاد تورو با این قیافه ببینه نگران میشه..اصلا من اشتباه کردم نباید چیزی بهت می گفتم.

تصویری ازشون نداشتم اما صدای کشیده شدن صندلی رو که شنیدم،متوجه شدم مامان بلند شده:

-راســت میگی،وایســا زیر ســماور رو روشــن کنم بچه ام خسته است.

چند لحظه ای صــبر کردم..وقتی نمی خواســتن متوجه ماجرا بشم،دلیل نمی شد خودم رو فعلا نشون بدم.

پاورچین پاورچین ســمت در برگشــتم و در رو با صــدای بلندی باز و بسته کردم و با صدای بلند تری گفتم:

-اهل منزل،خونه اید؟..ارامش اومده ها.

اولین نفر بابا به اســتقبالم اومد و من با دیدن موهای ســفیدی که به شــقیقه هاش شــبیخون زده بود و ابهت گیرایی اش رو هزار برابر تر کرده بود،برای هزارمین بـار قربون صدقه اش رفتم.

لبخندش ارامش بود.

-به به دختر بابا..خسته نباشی خانوم پرستار.

لبخندی زدم و بوسه ای به گونه اش زدم.

-سنگگ داغ خریدم بابا..بریم یه املت بزنیم؟

مامان با چشمای پف کرده و قرمزی که سعی کرده بود با اب رفع و رجوعش کنه،نگاه عمیقی به من کرد و با محبت گفت:

-خسته نباشی مامان.

سنگگ رو از دستم گرفت و من سعی کردم قرمزی چشماش رو ندید بگیرم.

-من برم بالا لباسامو عوض کنم بیام.

و با ذهنی مغشوش و فکر شلوغ وارد اتاقم شده ام.

چی شده بود؟

داریوس

-پاشو تن لش..پاشو ببینم.

صدای انکر الصواتش رو روی سرش انداخته بود و خوابم رو زهرمارم کرد. با بدخلقی سرم رو از روی بالشـــت بلند کردم و گفتم:

-مردشوتو ببرن حیوون..این چه طرز ادم بیدار کردنه؟

چشـــمام رو به زور باز کردم و با دیدن نیم تنه برهنش،با چندش گفتم:

-ای تو روحت مسیح..با اون پشمات حالمو بهم زدی.

چشم غره ای به من رفت و گفت:

-ببند گاله رو..نصـــف دخترای دنیا تو کفن من فقط یه دستی به کمربندم بزنم و یه چیزایی نشونشون بدم..الان تو می دونی به چه چیزی مفتخر شدی نکبت؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و با دیدن شلوارک زردی که تنش کرده بود،لبخندی زدم و گفتم:

-قناری؟

متعجب برگشـــت و به من نگاه کرد. زرنگ تر از این حرفا بود و با یک نگاه فهمید منظورم به شلوارکشه.

بلوزش رو سمتم پرت کرد و گفت:

-حالیت نیســـت دیگه..این الان مده، مد..تو خر این چیزا رو از کجا می فهمی اخه؟

و خودش رو روی کاناپه پرت کرد و گفت:

-اونجوری به بدنمم نگاه نکن..الان خودت جرم بدی هیچ سرویسی بهت نمیدم..کمر واسه ام نذاشتی دیشب...هی بده بده بده..تموم شد اقا..دیگه هیچ بده ای در کار نیست.

بالشتم رو سمتش پرت کردم و با حالت چندش گفتم:

-خفه شو...حالمو بهم زدی با اون توهماتت بدبخت..پاشو برو لباس بپوش.

سرش رو بلند کرد و با نیش شلی گفت:

-چی شد؟دلت خواست؟..پایین مایینت رو نمی تونی کنترل کنی؟

سری براش تکون دادم و از تخت پایین رفتم..این چند روزی که گورشو گم کرده بود تازه به ارامش رسیده بودم..حالا حضور دوباره اش گند می زد به ارامشم با این مزخرفاتش.

سمت سرویس رفتم و بعد از شستن صورتم،نگاهی به صورت خسته ام و چشمای گود شده ام انداختم.

دســـتی به موهام کشـــیدم و از سرویس بیرون رفتم اما متوجه مسـیح شـدم که روی کاناپه نشـسـته و با دقت به گوشیش نگاه می کنه.

سوالی نگاهش کردم..جدی شد و گفت:

-حکم قرمز اومده..جمع کن بریم.

و بی حرف پس و پیش،لباســـامون رو عوض کردیم و از خونه بیرون زدیم.

حکم قرمز اومده بود و این اصلا شوخی بردار نبود.

ارامش

خمیازه ای کشـــیدم و بالاخره چشـــمم رو باز کردم اما تا چشـــمم بـه مـامـانی کـه بـا عشـــق بهم نگاه می کرد خورد،لبخندی زدم و گفتم:

-مامان از کی اینجایی؟

لبخندش غم بود.

-تازه اومدم مامان..تو خواب شبیه بچه ها میشی..دوست دارم فقط نگات کنم.

حال مامان خوب نبود..اصلا خوب نبود.

از روی تخت بلند شدم و بوسه ای به گونه اش زدم:

-دورت بگردم من عشقم.

موهام رو بوسید و من رو محکم به خودش فشرد.

بوی بهشت می داد. بوی خدا می داد. بوی ارامشی- رو می داد که من ارامش بهش وابسته بودم.

-بابا رفت؟

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-نه،نرفته. امروز اینجا می مونه.

یه چیزی شده بود. یه چی شده بود که انقدر خونواده بهم ریخته بود.

اما چی؟

تقه ای به در خورد و بابا وارد اتاق شد و گفت:

-تنبل خانوم،نزدیک ظهره..پاشو که مامانت بدون شما به ما نهار نمیده.

لبخندی زدم و از اغوش مسیحایی مامان دل کندم.

نگاهی به لبخند بابا و غم توی چشمای مامان کردم.

نمی دونستم چی شده...منتظر بودم که خودشون حرف بزنن.

به مهری که بین ما جریان داشت اعتماد داشتم.

بابا خدای روی زمین من بود و مامان همه چیزم بود.

یک چیزی شده بود و من دیر فهمیدم...خیلی دیر.

**

کیسه خرید ها رو گوشه نیمکت گذاشتم و به تصویر مقابلم خیره شدم.

حافظیه..قطب عالم عشق،از همین مقبره که بوی نرگس می داد منعکس می شد. گوشه به گوشه این مزار،بوی بهشت می داد و تو می تونستی بشینی و عطر خدا رو تو این حوالی استشمام کنی..شیراز اگه شهر عشاق بود،حافظیه خود عشق بود.

فقط خدا می دونست که چه عشق هایی رو حافظیه به خودش دیده که از شعاع بیست متری،عشق بهت لبیک می گفت..

عجیب حال و هوای دلچسبی داشت اینجا...

من سکوت می کردم،همیشه در اینجا سکوت می کردم و نوای نی رو گوش می دادم...چشمام رو می بستم و با تمام وجود،خودم رو مست از عشق می کردم.

نوازنده نی،صدای دلپذیری داشت،جان می بخشید به جان ادمی و عطر اگین می کرد روح پر فتوح حافظی رو که بین ما به ارامی ارمیده بود..حتئ حافظ هم از صدای مرد،به خود احساس غره می کرد که چه شعری سروده..

مرد نی نواز،می خوند:

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

من عاشــق ابیات حافظ بودم و شــکوفا می شــدم با هر بیتش.

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

سکوت دلارام دلیل ارامشی بود که ما از حافظ می گرفتیم.

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت گر بی‌کار کجاست

بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش

کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

بغض لونه کرده بود در وجودم.

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

کجاست؟؟

بغض کرده بودم. حس و حال خوبی نداشتم. بهترین دوستم به سفر می رفت و نمی دونستم دقیقا چند وقت بعد دوباره می تونم ببینمش...
حالم بد بود..خیلی بد.
دستای دلارام که روی دستم نشست،چشمام رو باز کردم و به چشمای پرش،چشم دوختم و در یه لحظه،در مقابل حضرت حافظ بغضمون شکست و هم رو به اغوش کشیدیم.
اینجا شاهد بهترین لحظه های من و دوست کودکی هام بود.حافظ خونی های دو نفره ما از همینجا شکل گرفت..
افسوس که لحظات خوبمون رو قدر ندونستیم.

داریوس

مسیح پاکت رو از دستای میثم بیرون کشید و گفت:

-امنه؟

میثم سری تکون داد و گفت:

-خیالتون راحت..صبح که پیغام رئیس رسید،خودم با هواپیما رفتم و برگشتم..همه چیز رو خودم ترتیب دادم..هیچکس خبر دار نیست.

خب،این یه قانون بود.

کاری که بهت محول شده روهیچکس نباید ازش با خبر باشه..جزاش،اصلا چیز دل خواهی نبود.

سرم رو تکون دادم و میثم بدون کلمه ای،از اتاق بیرون رفت.

مسیح طبق اموزش،نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد در پاکت رو باز کرد و محتویات داخلش رو روی میز ریخت.

چندین عکس،و یک سری برگه نوشته شده.

سمت میز رفتم و به دیدن عکسا مشغول شدم و مسیح با برگه ای که بیوگرافی بود،سرگرم شد.

چون حکم قرمز اومده بود،پای جونمون وسط بود..ماموریت مهمی بود و باید کاملا از همه چیز اگاه می شدیم.

اولین عکسی_ که به چشمم خورد،مرد بلند قامتی بود که عینک افتابی بزرگی به چهره زده بود و با تلفن مشغول صحبت بود. جوان و جذاب به نظر می رسید.

عکس دوم رو که بلند کردم،مسیح گفت:

-طرف ادم حسابیه.

توی عکس دوم هم چهره اش واضح نبود..نیم رخش بود.

سرمو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم.

بیوگرافی رو روی میز قرار داد و گفت:

-طرف استاد دانشگاهه ..جز هیئت مدیره دانشگاه و سرپرست انجمن نخبگانه..میشه گفت مغز فیزیک ایرانه.

سوتی کشیدم و گفتم:

-به چهره اش نمی خوره.

سرش رو تکون داد. عکس سوم رو که از نمای دانشگاه بود رو بلند کردم.

-اسمش چیه؟

به شماره گفت:

-رضا،رضا شرقی.

عکسی که توی دستم بود،خشک شد. با تعجب گفتم:

-چی گفتی؟

همون طور که با دقت به عکسا نگاه می کرد گفت:

-رضا شرقی. ساکن شیراز،متاهل و دارای یه دختر..طرف هر کی که هست،خیلی واسه رئیس اهمیت داره..فکر کنم این دخترش باشه.

یه سوتی درون مغزم ایجاد شده بود و فامیلی شرقی درونم زنگ می خورد.

مسیح عکس رو مقابلم قرار داد و گفت:

-ارامش شرقی..این دخترشه.

و انقلابی که درونم شکل گرفت،با دیدن چشمای درشت اون دختر،رعشه برنگیز بود.

همون چشما،همون نگاه و همون لبخند رو داشت..

-جمع کن بریم..رئیس خیلی روش تاکید کرده.

مغزم فلج شده بود...چه طور امکان داشت؟

این ارامش شرقی،همون ارامش کودکی های من بود؟

ارامش

خسته و بی حوصله از بیمارستان بیرون زدم. نبود دلارام مثل یک خار قلبم رو خونین می کرد. تنها یک روز بود که رفته بود و اونقدری من بهم ریخته بودم که نمی تونستم تمرکز کنم.

با بغضی گلوگیر،سوار تاکسی شدم. جای دلارام خیلی خالی بود.

دوست مو قرمز من،که مثل حنا دختری در مزرعه بود،کوچ کرده بود و من قلبم از دوریش فشرده می شد.

خنده های بلند و ازادش،شیطنت های ریز و دلبرانش،همه و همه مثل یک فیلم از مقابل چشمام عبور می کرد. نتونستم طاقت بیارم،یکی از دوستام رو به جای خودم گذاشتم و ساعت چهار صبح که هنوز هوا تاریک بود،از بیمارستان بیرون زدم.

احتیاج داشتم به بابا.

بابایی که با لذت من رو به اغوش بکشـــه و موهام رو ببوسـه و مامانی که از ناراحتی من اشـک گوشـه چشـمش جمع بشه.

من سوگولی خونه بودم.

تک فرزند بودم و مامان و بابا تموم عشـقشـون رو به پای من می ریختن..

بابا بیرون،اســـتاد فیزیک و خدای قانون ها بود اما داخل خونه،از دنیای نیوتن و ژول و انرژی ها فاصـله می گرفت و خودش رو در قانون های زندگی من،انرژِی که من بهش وارد می کردم و عشـــقی که اون به من و مامان می رســـوند لبریز می کرد.

مامان با دیدن من گل از گلش میشـکفه و تموم هسـت و نیسـتش روی مدار موهای من میچرخونه..من شـاید لای پر قو بزرگ نشـــده بودم اما در دریای محبت بی کران پدر و مادرم غرق شده بودم.

وقتی تاکسی جلوی در خونه ایستاد،تعجب کردم.

اصلا متوجه مسیر نشده بودم.

کرایه رو حســـاب کردم و برای اولین بار،به زیبایی خونه مون توجه نکردم و به برگ هایی که زیر نور مهتاب،چرخ می خوردن،اظهار زیبایی نکردم.

در رو باز کردم و بی سر و صدا وارد حیاط شدم.

اما،به محض ورودم به حیاط،موجی از وحشت به وجودم سرایت کرد..تاثیر وحشتی که درون سیاهی شب سوسو می زد به حدی بود که پاهام لحظه ای از حرکت ایستاد.

چرا اینجوری شدم؟

حس می کردم از در و دیوار خونه غم تراوش میشـــه..برگ مو ها توی نسیمی که می وزید با ضرب بالا و پایین می رفتن و یه فغان از دلشون بیرون می زد.

فغانی که من متوجه نمی شـــدم..من فقط یک درد عمیق رو حس می کردم.

پاهام رو تکونی دادم و به سمت خونه حرکت کردم.

در رو بـاز کردم و تـاریکی خونـه،اولین چیزی بود کـه بهم خوش امد گفت.

حتما مامان و بابا خوابیدن.

چراغ رو روشن نکردم و سعی کردم توی تاریکی،مسیر اتاقم رو پیدا کنم. گوشـیم رو در دسـت گرفتم و با اسـتفاده از روشـــنایی اش،قدم هام رو تنظیم کردم اما پام به قالی گیر کرد و به ضرب روی زمین افتادم.

ناله پام بلند شد و گوشیم کمی دور تر از من افتاد.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم گوشیم رو بردارم تا با روشنایی اش نگاهی با پام بندازم. دستی رو که سمت گوشی

درازکرده بودم،خیسی لزجی روش احساس کردم.

بلافاصله مغزم هشیار شد و من بویی رو که جز لاینفک زندگیم بود رو حس کردم و در جا بدنم یخ زد.

بو از مقابلم بلند می شد..با ترس و وحشتی که گریبانم رو گرفته بود،روشنایی گوشی رو به مقابل بخشیدم.

اما...تا چشمم به تصویر مقابلم افتاد،مویرگ های مغزیم ترکید و چشمام از وحشت گشاد شد.

مغزم اژیر خطر کشید و من با تموم توانم،مقابل جسم خونین مادرم،که سنگ فرش ها رو به خونش اغشته کرد بود،جیغ کشیدم:

-مامااااااااااااااااااان.

اما فقط من می دونستم،چاقویی که درست به قلبش نشونه رفته یعنی چی!!!!!!

در مقابل چشمانم،بال خوشبختیم شکست و فقط من بودم و جسم خونین مادرم و دست هایی که به خون مامن ارامشم امیخته شده بود.

بغض تو گلوم چمبره زده بود و من با خس خس خودم رو از روی زمین بلند کردم و سمتش حرکت کردم. دستام می لرزید و اشک مثل ابر بهار صورتم رو فرا گرفت.

تاریکی میدان دیدم رو محدود کرده بود،بلند شدم و اول چراغ رو روشن کردم و وقتی روشنایی طنین انداز شد،جسد خونین مادرم بیشتر به چشمم اومد.

زانوانم سست شد و من سقوط کردم. دستای همیشه گرم و پر محبتش رو به دست گرفتم اما سردی ناخوشایندی که بهم سلام گفت،اغازگر بدبختی من شد.

می دونستم نبضش نمی زنه اما باز هم دستم سمت گردنش رفت،اما چیزی نبود.

اشک هام شدت گرفت و با تموم وجودم هق هق زدم.

_مامان،مامان خوشگلم،تورو خدا چشماتو باز کن...مامااااان.

امکان نداشت صداش کنم و جانم نشنوم اما الان جان داده بود و جانی در کار نبود.

جسم سردش تموم هست و نیستم رو به اتیش کشید.

یک خراشیدگی هایی اطراف صورت و دستاش بود و این شکم رو بیشتر می کرد.

با صدای افتادن چیزی که از اتاق شنیده شد،مثل صاعقه زده ها خشکم زد.

به ناگهان یادم افتاد؛بابا کجاست؟

ارتعاش تار های صوتیم،صدای لرزونی از وجودم بیرون زد:

_بابا،بابا کجایی؟

اما صدایی نیومد.

خواستم تکون بخورم که دوباره صدا تکرار شد.

تعلل جایز نبود و به زور بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

اشک دیدم رو تار کرده بود و هق هق نفسامو بند اورده بود.

صدا از اتاق من می اومد.

در رو به ارومی باز کردم اما با دیدن بابایی که خودشو روی زمین می کشه و پارکت ها رو به خون خودش اغشته

کرده،اشـــکام رو بیشـــتر کرد و به سرعت خودم رو بهش رسوندم.

هنوز نفس می کشـید. از پهلو هاش خون می چکید و دوتا گلوله به شکمش خورده بود.

دستام رو دورش حلقه کردم و با زاری گفتم:

_بابا،بابایی چه بلایی سرتون اومده؟

روزی فکرش رو هم‌نمی کردم با جسـم خونین پدر و مادرم روبه رو بشم.

لباش رو مثل ماهی که از اب بیرون افتاده تکون می داد.

لبامو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

_چیزی نگو بابا،زنگ میزنم الان امبولانس.

اما تا خواســتم بلند بشــم،با باقی مونده توانش،دســتامو گرفت و مانعم شد.

با تعجب نگاهش کردم،انگار داشـــت چیزی می گفت اما نمی فهمیدم.

گریه امونم رو بریده بود.

سرم رو به لباش نزدیک تر کردم،با صدای ضعیفی گفت:

_ف..رار..ک..ن..ارا..مش..فر..ا.رر..کن.

ترسیدم. اما با هق گفتم:

_من جایی نمیرم بابا. تورو خدا بذار زنگ بزنم دکتر.

اما دستام رو گرفت و اشک از گوشه چشمش روون شد.

_ب.رو..برو ا..را..مش..برو.

نمی تونستم. امکان نداشت.

_نه بابا،من هیچ جا نمیرم.

چشماش پر شده بود و قلبم می ترکید.

_یه،ن..فر..می...اد...دنبا...لت...با.هاش..برو...ال..ان..فقط..برو...برو.

خواستم بگم نه که صدای افتادن جسمی رو از پشت بوم شنیدم.

بلافاصله وحشت تموم بدنم رو گرفت.

بابا با التماس گفت:

_فر..ار..کن...بخا..طر..من...برو..تو..رو..خدا..برو.

نمی تونستم...نمی تونستم.

خواستم حرفی بزنم که صدای قدم هایی رو از پله های منتهی به پشت بوم شنیدم.

واقعا ترسیدم...قلبم محکم به قفسه سینه ام می زد و حس می کردم در حال مرگم.

_بر..و...جون من...و..فا...طمه...برو...فرار کن.

اشکام بیشتر شد و بابا سعی می کرد من رو پس بزنه. وقتی صدای در بهار خواب رو شنیدم،بابا به التماس افتاد و اشک چشماش فراگیر شد.

بابا با دستاش پسم می زد.

ترس و التماس توی چشمای بابا باعث شد پیشونی بابا رو محکم ببوسم و با بدبختی از اتاق بیرون برم.

چشمم به جسم خونین مادرم که افتاد،قلبم درد شدیدی گرفت اما وقتی سایه ای از کنار پرده عبور کرد،و صدای خش خش شنیدم،التماس بابا یادم افتاد و با تموم توانم،سمت در دویدم و با وحشت از خونه بیرون زدم و فرار کردم.

نمی دونستم به کجا،و حتی چرا،فقط فرار می کردم.

دستام به خون اغشته بود و من با تمام سرعت فرار می کردم.

درست لحظه ای که فکر می کردم ازاد شدم،ون مشکی رنگی مقابلم قرار گرفت و قبل از اینکه فرصت حلاجی به

من بده،چندین نفر با هیکل های وحشـــتناکی از ماشـــین پیاده شدن.

چشمام از ترس در حال ترکیدن بود.

قدمی به عقب برداشـتم و فرار کردم اما چند قدمی بیشـتر برنداشـته بودم که بازوم اسـیر دسـت کسی_ شـد و من با تمام توانم جیغ کشـــیدم،اما به سرعت من رو ســـمت خودش کشید و دستمالی مقابل دهنم قرار داد.

ورجه وورجه هام با قرار گرفتن اون دستمال و با هر نفسی که می کشیدم کم و کمتر شد و در نهایت،چشمام گرم شد و اخرین چیزی که یادم هســت،پرت شــدنم به داخل ون بود.

من با دست عجل،پیش به سوی بدبختی رفتم...

داریوس

در خونه باز بود و این شکم رو بیشتر کرد و با اسلحه هایی که در دست داشتیم،به سمت خونه دویدیم.

مسیح به ارومی در رو باز کرد و روشنایی ضعیفی از انتهای خونه می اومد.

از در و دیوار خونه خاطرات قدیمی من مملو شـــده بود و چه سخت بود نفس کشیدن.

بوی خون کل فضای خونه رو مسموم کرده بود.

رد پای کفش هایی روی فرش دیده می شد.

ترسیدم،نکنه دیر رسیده باشیم؟

اشاره ای به مسیح کردم و هماهنگ باهم به سمت خونه حرکت کردیم اما خیلی دور نشـــده بودیم که چشـــمم به جسـد خونین فاطمه خانوم افتاد و چنان از دیدش حیرت کردم که نفسم به شماره افتاد.

مادری که بی قید و شرط به من هم محبت می کرد.

مادری که زبان زد بود.

مسیح با تاسف گفت:

_دیر رسیدیم.

امکان نداشت..

سـمت جسـدش رفتم و دسـتم رو روی گردنش قرار دادم اما سردی بی اندازه بدنش تموم امیدم رو پوچ کرد.

وقتی صـــدای بلنـد مســـیح کـه می گفـت"بیـا اینجـا داریوس"رو شـنیدم،به سرعت تکون خوردم و سـمت اتاقی که درش باز بود رفتم اما مرگ پشت مرگ..

مرد بچه گی هام،مرد موردعلاقه کودکی هام،غرق در خون خودش،از دنیا رفته بود.

زانوهام سست شده بود...لعنتیی...چرا!!!!؟

ارامش؟؟

ارامش کجاست؟b

سخنی نگفته،مسیح متوجه شد و باهم خونه رو گشتیم اما هیچ جا نبود.

حتئ اثری هم ازش نبود.

ارامش نبود..خبر رسیده بود که از بیمارستان مرخصی گرفته و خودش رو خونه رسونده.

حالت تهوع داشتم...استرس داشتم.

چه بلایی سر ارامش اومده بود؟

به در و دیوار خونه نگاه نمی انداختم تا خاطرات شیرین گذشته به مغزم هجوم نیاره..مغزم رو قفل کردم.

نباید به گذشته فکر می کردم...نباید

مسیح با زاری گفت:

_حالا به رئیس چی بگیم؟

و سکوتی که در مقابل سوالش ایجاد شد...

متاسفانه،به بن بست خورده بودیم.

مسیح تماس رو روی بلند گو قرار داد.

طبق عادت،با اینکه حتئ مقابلمون هم نبود،باز هم سرپا ایستاده بودیم و حتی نشستن به ذهنمون خطور هم نمی کرد.

یه عادت بود...بوق پنجم که به صـــدا در اومد،صـــدای بمش بلند شد:

-بگو مسیح.

و این صـدا ناخوداگاه باعث جفت شـدن پاهامون شـد.

مسیح نگاهی به من انداخت و گفت:

-سلام رئیس.

سکوت که کرد،مسیح طبق وظیفه گفت:

-ما اومدیم به خط.

-خب؟

مسیح نفسی کشید و گفت:

-راستش،دیر رسیدیم.

و سکوت!!!!

جفتمون خیره بودیم بـه تلفن و منتظر بودیم از درون تلفن یک گلوله درست به قلبمون اصابت کنه.

صداش با حرص بود:

-تموم؟

تا مسیح خواست چیزی بگه،با غرش گفت:

-داریوس زیر لفطی می خوای؟

بیشـتر از چیزی که فکرش رو می کردیم باهوش بود..دقیق بود..متوجه شـــده بود که تماس روی بلندگو و من دارم میشنوم...الکی نبود که،اون رئیس بود.

با صلابت گفتم:

-متاسفانه.

می تونستم صدای گویی رو که روی میز رها کرد رو بشنوم:

-همگی؟

قبل اینکه مسیح حرف بزنه،گفتم:

-اثری از دخترش نیسـت..ولی خودش و همسرـش کشـته شدن.

سکوت....

حتئ نفس هم نمی کشیدیم...منتظر ایستاده بودیم:

-خیلـه خـب،کنکـاش کنیـد،اگـه خبری از دخترش نبود،برگردید..مهم اون ادم بود.

و بی هیچ حرفی قطع کرد.

غیر ارادی بود وقتی جفتمون نفسمون رو رها کردیم.

ارامش

انقباض معده ام باعث شد با تمام توانم،هر چه که درون معده داشتم رو بالا بیارم.

نفیر،با خشم گفت:

-گنـدت بزنن دختره خراب..تموم لبـاســـام رو بـه گـه کشیدی.

حتئ صـدای مزخرفش هم باعث انقباض دوباره معده ام می شد. حرف رکیکی بارم کرد و با صدای بلندی گفت:

-فرامرز،یه دکتر خبر کن...بابا این گه زد به هیکل ما.

بی حال و بی جون کف پارکت های این جهنم افتادم. نفیر،شونه هام رو گرفت و من رو کشون کشون به گوشه سالن برد.

تموم تنم درد می کرد..اونقدر تو این دو روز کتک خورده بودم که حس می کردم یه جای سالم درون بدنم نیست.

خدا لعنتتون کنه...این جمله ای بود که دائم به زبونم می اومد.

درست در یک شب،تموم زندگیم زیر و رو شده بود!!!

پدر و مادرم به وحشتناک ترین شکل ممکن به قتل رسیده بودن و من اسیر کفتار هایی شده بودم که حتئ نمی دونستم کی هستن...از من چی میخوان اصلا؟

وقتی که به هوش اومده بودم،اونقدر تکون خوردم و جیغ و فریاد کشیدم که با ضرب شصت دو نفر از قلچماق هایی که من فقط در فیلم های مافیایی امریکا دیده بودیم،مورد عنایت قرار گرفتم.

تصویر خونین پدر و مادرم جلوی چشمم بود و این باعث می شد هر چه درون معده ام هست به جوش و خروش بیاد..دستام هنوز بوی خون می داد.

بوی خون پدرم، مادرم که جلوی چشمم پرپر شده بودن.

جیغ می کشـــیدم،فریاد می زدم که چی ازم میخواید اما جوابم تنها فقط مشت و لگد هایی بود که نصیبم می شد.

نفیر،با اون اســـم کوفتیش،نگهبـان لعنتیم بود..فکر می کردم مثل این کتاب ها تو یه شب کارم رو می سازن و اول به جســـمم تجاوز می کنن و بعد هم اعضـــای بدنم رو به سرقت می برن...اما هیچ چیز شـــبیه این داســـتان ها نبود...تو یه خونه حدودا هشتاد متری اسیر چندین مرد و یه زن با چهره نیمه سوخته شده بودم.

سمتمم نمی اومدن..اما نگاه کثیفشون رو روی تن و بدنم می لغزوندن.

نمی دونستم حتئ کدوم نقطه شیراز هستم...اصلا هنوز شیراز بودم؟

تموم سوالم به یک بن بست ختم می شد..بن بستی که پایان نداشت.

به فاصله نیم ساعت بعد،مردی با چهره بی حالتی کنارم نشست و دستم رو گرفت.

با چندش دســـتم رو از دســـتش گرفتم اما بدون اینکه واکنشی نشون بده،گفت:

-کاریت ندارم...میخوام معاینه ات کنم.

با لجبازی گفتم:

-نمی خواد..حالم خوبه..اگه راست میگی کمکم کن از اینجا برم.

سرش رو بالا گرفت و با لحن به شدت ناامیدی گفت:

-کمتر خودتو اذیت کن،بذار کمکت کنم روی پاهات بند بشی...،اینا ادم مریض نمیخوان ها،تا قبل اینکه پاهات رو نشکستن،بذار کمکت کنم.

جدیت درون صداش به حدی بود که با تته پته گفتم:

-چ..چی گفتی؟..پ..پاهامو و..واسه چی باید بشکنن؟

وقتی لختی ام رو حس کرد،فشارسنج رو دوربازوم بست و گفت:

-زیاد اذیتشون نکن،کاری به کارشون نداشته باشی،کاری به کارت ندارن،کبودیای بدنت میگه اصلا دختر ارومی نبودی..اگه نمی خوای ناقص العضو بشی...،باهاشون نجنگ.

و من حتئ نفس هم نکشیدم.

من به چه جهنمی اومده بودم؟

فشارم رو که گرفت،خواست دهنش رو باز کنه که نفیر با نفیر بلندی گفت:

-هوی پشمک،چی دارید میگید؟..کارتو بکن،د*ی*و*ث.

و من حس می کردم،شیطان مقابلم ایستاده و با لبخند به من نیشخند می زنه.

اوای خاصی از دهان شیطان بلند می شد..

خوب که دقت کردم،صداشو شنیدم.

"به جهنم خوش اومدی کوچولو"

و این سراغاز بدبختی بود!!!!

کرختی بدنم رو به اغوش گرفته بود و خواب کم کم به سراغم می اومد تا دوباره بوسه ای به لب های خشکم بزنه و روح ازرده ام رو به سفری هر چند کوتاه ببره..برای ساعتی ارامش!!!

گوشـــه ســـالن روی زمین چمباتمه زده بودم و بخاطر داروهایی که دکتر برای رام کردن خوی سرکشم به دستور نفیر تجویز کرده بود،هوشـــیاریم رو تا حد زیادی پایین اورده بود. دقیق نمی دونســـتم چـه قرصی بـه خوردم دادن،اما حدس می زدم دیازپام بوده باشـــه که داشـــتم بی هوش می شدم انگار.

شب،چادر سیاهش رو روی شهر گسترونده بود و محکوم کرده بود همه رو به سیاهی..به ظلمات.

نفیر و دوسـتای شـیطان صـفتش هر کدوم گوشـه ای از سـالن رو اشـغال کرده و در خواب به سر می بردن،اما من بخاطر وحشـــتی که اون دکتر به جونم تزریق کرده بود از خواب پریده بودم و به جدال با خواب می رفتم و شمشیر تیز وحشت گردن خواب رو از هم می درید.

تکونی به خودم دادم اما بدنم ســـســـت تر از اون بود که بخواد همکاری کنه،نفیر مطمئن بود با قرص هایی که به زور بـه خوردم دادن نمی تونم تکون بخورم کـه انقـدر راحت روی کاناپه دراز کشـیده بود و صـدای خرناسـش مثل خش های رادیو خراب،روی اعصـــاب ادم خط می کشید.

سر انگشـت هام بی حس بود،چیزی حدود شـش تا قرص به معده بیچاره ام ریخته بودن..خدا لعنتشون کنه.

می دونستم که داخل شهر نیستیم..یا حداقل جایی هستم که ادمی زادی وجود نـداره کـه بـا جیغ و فریاد هـای من محض رضـــای خدا یک نفر هم به کمکم نمی اومد..فقط شیطان بود..فقط.

من کجا بودم؟

من هنوز نتونســـته بودم برای پـدر و مـادرم عـذاداری کنم،هنوز شـــوکی که بهم وارد شـــده بود اجازه ادراک بهم نمی داد.

می خواستم فرار کنم اما راهی نداشتم.

در قفل بود و کلید داخل جیب نفیر بود..بدنم حس سرپا ایستادن نداشت.

هیچ چیز شـــبیه فیلم ها یا داســـتان ها نبود..اونقدری به خودشـون اطمینان داشـتن که حتئ دسـتام رو هم نسـبته بودن..ته بن بست بود..اینجا جهنم بود.

شالم رو جلوتر کشیدم و حلقه موی درشت فری که کنار گوشم اویزون شده بود رو پشت گوش زدم.

نمی دونستم ساعت چنده اما از بی هوشی که اهل این جهنم رو در بر گرفته بود می شد حدس زد که نیمه شب رو رد کردیم.

خواب به چشمم حمله می کرد،چشمام بسته می شد اما وحشت به روحم نفوذ می کرد،نیشخندی می زد و نفسش رو روی گوشم رها می کرد و می گفت"اینجا می میری ارامش" و همون لحظه عقلم هوشیار می شد و خواب رو با شمشیر وحشت زخمی می کرد و وحشت بر تموم وجودم مستولی می شد...خواب،درست مثل من زخمی بود و ناتوان.

نمی دونستم چند ساعت خوابیدم،اما اونقدر خواب های درم برهم دیده بودم که ناگهانی بیدار شده بودم. بخاطر نشسته خوابیدنم،گردنمم درد گرفته بود.

تقه ای که به در خورد،باعث شد تکون بخورم. یک نفر به در می کوبید. سعی کردم درجه هوشیاریم رو زیاد کنم..توهم نبود،یک نفر واقعا به در می کوبید.

ضربه هاش کم کم شدت گرفت و وقتی جوابی نشنید،صداش بلند شد:

-نفیر،نفیر خبر مرگت کجایی؟

با لگدش به جون در افتاده بود و با دهانش نفیر رو مورد امرزش قرار می داد. بالاخره نفیر و بقیه گیج و هراســـون چشم باز کردن و به دری که هر لحظه ممکن بود شکسته بشه،چشم دوختن.

نفیر دستی به جیباش کشید و داد زد:

-هووشــه،چته حیوون،درو کندی از جاش بابا..صـبر کن دیگه.

و لخ لخ کنان به سـمت در رفت و با غرغر در رو باز کرد و گفت:

-چته؟سر اوردی مردتیکه پفیوز؟

مردی که مقابلش بود هرکسی ــ که بود،زورش به نفیر می چربید که گفت:

-خفه شــو بابا..احمق اقا نظام ماشـین فرسـتاده،مگه قرار نبود ســاعت دو لشــتو جمع کنی بیای؟می دونی ســاعت چنده؟

نفیر با تعجب گفت:

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت سه و نیم احمق.

نفیر نگاهی به اطرافش انداخت و حرصش رو روی فرازی که پشـــت سرش بود خالی کرد و پس گردنی محکمی به فرازی که با تعجب نگاهش می کرد زد.

-وا،منو چرا می زنی؟

-تن لش من نگفتم ســـاعت یک باید بریم؟هان؟الان جواب اقا نظامو تو می خوای بدی؟

لگدی به باســـنش زد و من اونقدر تحت تاثیر داروها قرار گرفته بودم که از دیدن نزاعی که بینشون شکل گرفته بود لبخند زدم.

-بسه بسه،دختره اینجاست؟

وبلافاصـــله لبخندم خشـــک شـــد..منظورش که من نبودم،بودم؟

نفیر سری تکون داد و گفت:

-اره بابا،گفتم که خیالت راحت.

و بالاخره مرد نســبتا درشــت اندامی وارد شــد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت و چشماش روی منی که از ترس نمی تونستم نفس بکشم ثابت موند.

-مریضه؟

نفیر پوزخند زد:

-نه بابا،یه ســگیه همش پاچه می گیره..مجبور شــدیم یه چیزایی به خوردش بدیم یکم دهنشو ببنده.

مرد نگاه بدی به من انداخت و گفت:

-سالمه دیگه؟

اینی که انقدر با چندش در موردش حرف می زدن،من بودم؟

نفیر لبخندی زد و گفت:

-اره،می دونید که ما رو حرفمون هستیم.

سری تکون داد و گفت:

-بیارش پایین.

و بدون اینکه نگاهی به من بندازه از ساختمون خارج شد.

نفیر اشاره ای به فراز کرد و گفت:

-دهنشو ببند،مثل عقاب داره نگاه می کنه..می ترسم داد و فریاد کنه.

من خشک شده بودم،چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟

فراز که نزدیکم شد،تازه به خودم اومدم و با جیغ گفتم:

-من..منو کجا می برید؟

-بیا،سلیطه اروم و قرار نداره که.

و سمتم اومد و بازوم رو گرفت و داد زد:

-بیا دستاشو ببند. اسیر شدیم خدایی.

دست و پای کرختم رو تکون دادم و با ناله گفتم:

-ولم کنید..چی از جونم می خواید اخه؟

وقتی فراز نزدیکم شد،تکون هایی که می خوردم بیشتر شد و صدای جیغم بلند تر..نفیر هر کاری کرد نتونست ساکتم کنه،ادماش دورم رو گرفتن و قبل اینکه بفهمم چی قراره بشه،دست یکیشون روی لبام نشست و نفیر بازوم رو محکم در دست گرفت و از ترس چشمام گشاد شد. وقتی سوزشی رو در بازوم حس کردم،اخ ضعیفی گفتم و چند لحظه بعد،سرم گیج رفت و رمق از بدنم دور شد و روی دستای نفیر افتادم..دیگه چیزی حس نمی کردم..یکی از ادماش بغلم کرد،شالم از روی سرم به زمین افتاد و وقتی به خودم اومدم

که درون کانتینر قرار گرفتم و چشمام بسته شد.

داریوس

غلطی روی تخت زدم و ســـعی کردم افکاری که مغزم رو مثل مته سوراخ می کرد پس بزنم،اما نمی شد. یک تصویر مقابل چشـــمام بود و اونقدری اذیت کننده بود که هر کاری می کردم از جلوی چشمم دور نمی شد.

تصویر چشمای درشت و موژه های بلندش که مثل یک جنگل روی چشـــماش ســـایه انداخته بود هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شد. نمی دونستم مرده یا زنده است،چه بلایی سرش اومده اصلا؟

لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم و از روی تخت پایین پریدم. خیلی بهم ریخته بودم. خاطرات گذشـته مثل خوره مغزم رو می خورد.

ســـمت اشـــپزخونه رفتم و بطری اب رو یک نفس سر کشیدم. صدای باز شدن در رو که شنیدم،نفس کلافه ای کشیدم،اصلا حوصله مسیح رو نداشتم.

-بیداری داریوس؟

نه،از بعد لوده اش فاصله گرفه بود و صداش جدی بود و این یعنی یه حرف مهمی در پیش داره.

بطری رو روی میز گذاشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم:

-چی شده؟

نگاهش جدی و بدون هیچ گونه شوخی ای بود:

-باید بریم.

سوالی نگاهش کردم.

-رییس داره میاد.

و این جمله،تموم افکارم رو شـسـت و مغزم رو خالی کرد. خب،مصیبت تازه ای در راه بود.

ارامش

جیغ کشیدم و گفتم:

-توروخدا،دسـت از سرم بردارید..بابا من نمی تونم،چرا نمی فهمید اخه؟

یاسی،مسئول دخترا با کلافگی گفت:

-وای،خسـتم کـردی . ببین،اگـه نـیـای،اگـه خـودت نیای،مجبور میشـم عمادو صـدا کنم،اونوقت جلوی اون باید لخت بشی،حالیته؟

و اسـم عماد برای اینکه لال بشـم کافی بود. یاسی وقتی ترس رو درون چشمام دید،لبخند پیروزی زد و گفت:

-افرین،اروم بگیر..فقط یه معاینه است..کاریت ندارن.

کاریم نداشتن؟

اینکه باید تست باکرگی می دادم،چیز مهمی نبود؟

اینکه یه دکتر تو اتاق کناری منتظر بود تا معاینه ام کنه تا باکره گیم رو تایید کنه،چیزی نبود؟

-راه بیافت..دکتر منتظره.

با بغض گفتم:

-من که گفتم دخترم،گفتم که تا حالا هیچ،هیچ..

حتئ از گفتنش هم شرم داشتم.

یاسی اما بی تفاوت گفت:

-اینکه باکره هســـتی یا نه رو ما باید تایید کنیم،الانم تا عماد نیومده لباساتو توی تنت پاره نکرده راه بیافت.

این ویلا،گوشه ای از جهنم بود. بخدا که خدا رحمتش رو از اینجا گرفته بود که انقدر شیطان اینجا زندگی می کرد.

بازوم رو که گرفت،بغضـــم رو فرو خوردم و همراهش راه افتادم.

وقتی جلوی چشـــمم،عمـاد بلوز فریـال رو پـاره کرد و مجبورش کرد که به حرف یاسی گوش کنه،فهمیدم هیچ

شـوخی ای در کار نیسـت..هر کاری بگن،انجام میدن و در راس،عماد بود که

بدون ذره ای انسانیت هر کاری می کرد..هر کاری.

برای اینکه گرفتارش نشـــم،خفت رو به جون خریدم و ســـمت اتاق معاینه رفتم. یک چیزی بیشـــتر از هر چیزی عـذابم می داد و اون این بود که انقدر ســـیاهی و نفرت وجود این ادم ها رو تســـخیر کرده بود که به گریه ها و بلاهایی که سر بقیه می اومد به ســـادگی نگاه می کردن و اونقدر عادی بر خورد می کردن که تو مطمئن می شـــدی انسـانیت درون این ادم ها کشـته شـده..درسـت مثل زنی که با روپوش ســـفید مقابلم ایســـتاده بود و بی تفاوت،تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تا حالا رابطه داشتی؟

با نفرت سری تکون دادم.

-بخواب روی تخت.

با درد چشـــمامو بســـتم اما یاسی کمرم رو به جلو هدایت کرد و عماد رو بهم یاداور شـــد. ناچار روی تختی که بهم نیشخند می زد رفتم و دراز کشیدم. اشک از گوشه چشمم چکید و شـــلوارم رو از تنم خارج کردم. وقتی دکتر بالای

سرم اومد،از زور حقارت چشـــمامو بســـتم و چند لحظه بعد که اندازه یک قرن برای من طول کشید،دکتر گفت:

-سالمه.

-پشتش رو هم معاینه کردی؟

حتئ نفس هم نکشیدم..بی شرمی تا کجا؟

دکتر بی حوصله گفت:

-اره. باکره اســـت و هیچ گونه رابطه جنسیـــ نداشـــته... اصلا.

دلم می خواســت زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه..چقدر حقیر شده بودم.

یاسی رو نمی دیدم اما از صداش متوجه لبخندش شدم:

-خوبه.

اشـکام رو پاک کردم و شـلوارم رو به تن کشـیدم. از روی تخت پایین اومدم و با نفرت به یاسی و دکتر نگاه کردم.

-اسمت چیه؟

وقتی جوابی ندادم،یاسی گفت:

-مگه کری؟جواب بده کلی کار داریم.

با حرص گفتم:

-ارامش.

دکتری سر تکون داد و روی برگه مقابلش چیزی نوشت و بعد از چند لحظه گفت:

-برگه سلامتش رو امضا زدم..پرونده اش رو هم تشکیل میدم،می مونه ازمایشای سلامتش که فردا انجام میشه..بگو بعدی بیاد.

دقیقا مثل یک حیوون باهام رفتار می کردن. مهر سلامت می زدن به پرونده ام و قرار بود ازمایش سلامت ازم بگیرن؟

چه غلطی می خواستن بکنن؟

-باشه.

و اشاره ای به در کرد از اتاق که باعث شرمزدگیم شده بود،بیرون رفتیم.

از پله های ویلای درندشتی که سه روز بود زندگی رو ازم گرفته بود پایین رفتیم. به سمت اتاقی که سه روز پیش ما سیزده نفر رو اونجا اسیر کرده بودن،حرکت کردیم.

در رو باز کرد و من وارد شدم و نگاه بقیه با کنجکاوی سمت من برگشت. یاسی اشاره ای به دخترک چشم

سبزی که چهره بی نهایت زیبایی داشت اما خیلی هم بچه می زد اشاره کرد و گفت:

-پاشو،نوبت توئه.

دخترک ترسید و از جاش تکون نخورد اما یاسی با عصبانیت داد کشید:

-عماد،عماد یه دقیقه بیا اینجا.

و به ثانیه نکشیده رنگ از رخسار همه مون پرید. دخترک چشم زاغ،بغضش ترکید و اشکش چکید و من قلبم درد گرفت. سمتش رفتم و دستمو دور شونه اش انداختم و گفتم:

-پاشو،تا قبل اینکه اون که اون حیوون بیاد پاشو.

اشکاش ریخت و گفت:

-چه بلایی سرمون میارن؟

من هم حال خوبی نداشتم و با درد گفتم:

-پاشو برو،تورو خدا برو تا اون بی شرف نیومده و با زور نبردتت..پاشو.

اما وقتی صدای بلند عماد در اتاق پیچید،دخترک از ترس به خودش لرزید و نتونست بلند بشه.

-چی شده یاسی؟

-هیچی،هر چی میگم بلند نمیشـــن..زور باید بالاسرشـــون باشه.

عماد خرخری کرد و گفت:

-وقتی کتک بخورن ادم میشن

و بی توجه به وحشـتی که درون جمع انداخته بود سـمت ما اومد. اشاره ای به من کرد و گفت:

-بکش کنار.

امـا دخترک محکم دســـتم رو گرفـت و بـا ترس بـه من چسبید.

-مگه کری؟میگم بکش کنار.

نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

-ترسیده..الان خودش میاد.

نگاهی به من کرد و پوزخند زد:

-نه بابا؟اب قند بیارم براش؟

جدی شد و گفت:

-بکش کنار گفتم.

ترسیده بودم..خیلی می ترسیدم،زانوانم می لرزید و ممکن بود بیافتم اما دستی که محکم بلوزم رو گرفته بود و فشار می داد و با لرز به من چسبیده بود،مانع از این می شد که کنار بکشم.

-نمیرم..بذار خودش میاد.

بی هوا،ضربه ای به شونه ام زد و به عقب پرتم کرد. تلوتلو خوردم و دستای اون دخترک از روی بلوزم رها شد. بازوهای دخترک رو گرفت و فقط با یک حرکت بلندش کرد. قبل اینکه دخترک بخواد به خودش بیاد،دستش رو بالا گرفت و ضرب سیلی اش به صورت دخترک کوبیده شد و صدای ناله دختر،هین تموم دخترا رو بلند کرد. سر دخترک به سمتی پرتاب شد و چشمای پرش رو سمت من گرفت و همون طور که قطره اشکی از چشمش می چکید،به من نگاه کرد..من کاره ای نسیتم بخدا.

-وقتی صدات می کنن،مثل ادم بلند شو و حرف گوش کن،حالیته؟

دخترک با نگاهش به من التماس می کرد. خواست دخترک رو تکون بده،اما اون از ترس حتئ نمی تونست قدم از قدم برداره.عماد با خشم گفت:

-مثل اینکه زبون ادمیزاد حالیت نمیشه.

دخترک رو به سمت دیوار پرت کرد و گفت:

-نشنیدی صدامو؟

دست دخترک با ضرب به دیوار خورد و صدای جیغش به هوا پرتاب شد. دستش یه چیزی شد..بخدا که یه چیزی شد.

وقتی از زور درد به هق هق افتاد،بی توجه به موقعیتم،سمتش رفتم و دستش رو در دست گرفتم و گفتم:

-تکونش نده.

نگاهی به دستش که به سرعت باد کرده بود انداختم اما عماد گفت:

-گمشو اون ور..دخالت نکن.

خدایا..اینا ادم نبودن؟

دستش ممکن بود شکسته باشه.

با خشم برگشتم و گفتم:

-دستش شاید شکسته باشه،بذار یه نگاهی به دستش بندازم.

-به تو ربطی نداره..پاشو بکش کنار.

تکون نخوردم و روبه دخترک گفتم:

-کجات دقیقا درد می کنه؟

قسم خورده بودم که در هر شرایطی به ادم ها کمک کنم.

ترسیده بودم،از وحشت نمی تونستم درست نفس بکشم اما نتونستم بی تفاوت باشم..من ادعا داشتم که چرا انقدر عادی به این صحنه نگاه می کنن و خودم شاهد ظلمشون بودم و از ترس هیچ کاری نمی کردم،خب این چه جوری منطقی بود؟

اینجوری که منم یکی مثل همین ها بودم.

عماد فریاد زد:

-مگه با تو نیستم،کری؟

دستش که سمت بازوم اومد،جیغ کشیدم:

-ولم کن .

خواست دوباره پرتم کنه که اجازه ندادم و محکم سرجام موندم. لگدی به پهلوم زد و من از زور درد چشمام رو بستم و شل شدم. خم شد و دست دخترک رو گرفت و جیغ دختر باعث شد چشمام رو باز کنم. این انصاف نبود.

به جلو رفتم و با فریاد گفتم:

-ولش کن دستشو..ممکنه شکسته باشه..دستشو ول کن حیوون.

دختر از زور درد جیغ می کشید و اشکش تموم صورتش رو خیس می کرد. دست دختر رو ول کرد و با خشم سمت من برگشت و بازوم رو گرفت و فریاد زد:

-یاسی اونو ببر،من ببینم این *خ*ر*ا*ب دردش چیه.

یاسی نگاهی به ما کرد و با احتیاط دست دختر رو گرفت و بلندش کرد و نگاه متاسفی به من انداخت و از اتاق رفت.

-سرت به تنت زیادی کرده؟

بازوم رو محکم فشار داد،اخی گفتم و با درد چشمام رو بستم. هیچ وقت بدون پوشش سر،جلوی یک غریبه نایستاده بودم اما این ها هیچ کوفتی برای پوشش موهام نداشتن..لعنتی حالم داشت بهم می خورد.

-چرا لال شدی؟

چشمام رو باز کردم و با نفرت گفتم:

-خدا لعنتت کنه..دستم شکست.

-بگو غلط کردم.

امکان نداشـــت..کار بدی نکرده بودم و ذره ای پشـــیمون نبودم.

با نعره گفت:

-مگه با تو نیستم؟بگو گه خوردم.

می دونســتم اشــتباهه،می دونســتم دیوانگیه اما نتونســتم جلوی نفرتم رو بگیرم. اب دهـانم رو جمع کردم و پرت کردم توی صورتش و با جیغ گفتم:

-خدا لعنتتون کنه..شما بویی از ادم بودن نبردید.

چشماش رو بست و وقتی باز کرد،دیدم که مرگ لبخندی بهم زد.

ترس چنان در وجود تک تکمون اثر گذاشــت که صــدای نفس هامون هم دیگه شنیده نمی شد.

-ادمت می کنم.

بازوم رو محکم بین دســتاش گرفت و با سراســتین دســت دیگه اش،صـــورتش رو تمیز کرد و بعد با چشـــم هایی که باعث واهمه ام می شـد،نگاهی به چشـمای ترسـونم کرد و من رو با فریاد از اتاق بیرون کشـید. کشـون کشـون من رو به سمت نامعلومی می برد.

-منو کجا می بری عوضی؟کثافت دستمو شکوندی.

در اتاق رو باز کرد و من رو با شدت هل داد. با صورت به کف پارکت ها خوردم. اما هنوز این درد در تنم جاگیر نشده بود که ضربه پاش به کمرم،نفسم رو بند اورد.

-وقتی دنده هات شـــکســـت،می فهمی نباید گه زیادی بخوری.

با تموم توانش،ضربه هایی به شکمم،کمرم،پهلوهام می زد. جالب بود کاری به کار صـــورتم نداشـــت اما هر جایی رو مورد عنایت قرار می داد. در دم خفه شـــدم و از شـــدت دردی که حس می کردم،قفســـه ســـینه ام درد می کرد. با نامردانه ترین شـــکل ممکن،بدنم رو مورد ضرب و شـــتم قرار داد و اونقدر بهم ضربه زد و اونقدر با مشت و لگدش به جون بدنم افتاد که دیگه از شدت درد چیزی حس نمی کـردم امـا حـتئ بـرای یـک ثـانـیـه هـم بـه الـتـمـاس نیافتادم..چیزی که می خواســـت رو بهش نگفتم..جیغ نزدم..ناله نکردم..نمی خواستم با تحقیر به ناله هام گوش بده برای همین لبام رو به دندون کشیدم اما اخ ام رو خفه کردم.

تقریبا وقتی دیگه جونی توی تنم نمونده بود و خودش خسته شد،تن له شده ام رو رها کرد و از اتاق بیرون رفت. اونقدر درد داشـتم که صـدای ناله اسـتخوان هام رو می شنیدم..له شده بودم

خواستم خودم رو روی تخت بالا بکشم که با دردی که در تموم بدنم پیچید،ناله ای کردم و از درد لبام رو فشردم.

-تو یه تختت کمه دختر.

با چشمای نیمه بازم به یاسی که کنار تختم نشسته بود نگاه کردم.

-شمام ادم نیستید.

سرشو بالا گرفت و پوفی کشید و گفت:

-درست بشو هم نیستی اخه.

چشم غره ای رفتم و سعی کردم دردی که توی تنم کم و زیاد می شد رو نادیده بگیرم:

-از جون ما چی می خواید؟چه بلایی قراره سر ما بیارید؟

سرش داخل گوشیش بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-فعلا تا فردا ازمایش ندی چیزی مشخص نمیشه.

-ازمایش چی؟

لبخندی به صفحه گوشیش زد و ادامه داد:

-ازمایش تشـــخیص ســـلامت..باید ببینم مریضی_ چیزی دارید یا نه.

-خب گیریم داشته باشیم،به شما چه؟

-هوم؟

-میگم داشته باشیم،به شما چه؟

سرگرم گوشـــیش بود. با بدبختی تکونی به خودم دادم و با نوک انگشتام به بازوش زدم:

-با توام.

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

-چقدر سوال می پرسی..فعلا به جای سوال پرسیدن،دعا کن ازمایشـــت ســـالم باشـــه و مشـــکل خاصی نداشـــته باشی،تازه بعد اون مشخص میشه کارت چیه..سالم باشی کـه از فردا میریم ویلای روبـه رو و اموزشـــتون شروع میشـــه،اگه نباشی هم عماد باید تصـمیم بگیره چی کارتون کنه.

و در کمال ناباوری گفت:

-ممکنه هم به دردشون نخوری و ..

ادامه نداد،نگاه معنی داری به چشمام انداخت و دوباره با گوشیش سرگرم شد.

لحظه به لحظه بیشـــتر بدبخت شـــدن رو حس می کردم. در عرض یک شب،پدر و مادرم رو به وحشیانه ترین شکل ممکن از دسـت داده بودم،دزدیده شـده بودم،اسـیر شـده بودم،تـا سر حـد مرگ کتـک خورده بودم و حـالا،هنوز مشخص نبود چه بلایی قراره سرم بیارن؟

-چه اموزشی؟

عصبی نچی کشید و گفت:

-خیلی سوال می پرسی. بخواب تا فردا متوجه میشی.

و بدون توجه به منی که صداش می زدم،از اتاق رفت. سرم رو روی بالشت قرار دادم و به فکر رفتم.

بدنم شـــدیدا کوفته بود. حس می کردم زیر یک هیجده چرخ قرار گرفتم و له شـدم. دسـت و پاهام از درد ناله می زد و کمر و شـــکمم وحشـــتناک تیر می کشـــید..در یک کلام،افتضاح بودم.

تو خودم جمع شدم و فکر کردم،قراره چی بشه؟

@Vip Roman

—

این ویلا،در برابر ویلایی که دیروز داخلش بودیم،بزرگتر و بسیار زیباتر بود. رفت و امد زیادی هم داشت. شلوغ و پر سر و صدا بود. مشخص بود ویلای اصلی اینجاست و اون ویلا بیشتر حکم یک انبار رو داره.

به دخترهایی که اطرافم نشسته بودن نگاه سرسری انداختم. هیچکدومشون رو نمی شناختم. همه برای هم غریبه بودیم و تنها صفتی که خیلی در این جمع بارز و مشترک بود،زیبایی بود.

بعضی ـ هاشون واقعا زیبا بودن. من ادعایی در زیبایی نداشتم اما در اندازه خودم زیبا بودم. و شاید زیباترین دختر،دخترک چشم زاغی بود که حالا می دونستم اسمش نیازه و کنار من نشسته بود. دستش رو پانسمان کرده بودن و یه ضرب دیدگی ساده بود. از سیزده نفری که دیروز ازمون ازمایش گرفتن،همه تایید سلامت شدیم و تنها یک دختر عدم تایید شد. تا به حال فکر نمی کردم روزی قراره فرا برسه که از شنیدن خبر سلامتیم،نمی دونستم باید خوشحال باشم یا بترسم؟

نفهمیدم به چه دلیل تایید نشد،چه بیماری ای داشت فقط عماد دستور داد چندین نفر برای اسکورت و جابجایی ما از ویلا جنوبی به سمت ویلای شمالی بیان. دیشب با دختر ها یک جا جمع شدیم و نیاز خودش رو

نزدیکم کرد و بخاطر کتک هایی که از عماد خورده بودم،ازم معذرت خواهی کرد. به من پناه می اورد. دخترهای دیگه خیلی علاقه ای به صحبت نداشتن..لااقل با ما نداشتن.

وقتی از نیاز پرسیدم تو چه جوری سر از اینجا در اوردی،جوابی داد که خیلی شوکه ام کرد.

-فرار کردم.

فرار کرده بود،از پدر معتادش،برادر کثیفش که قرار بود به عقد مردی چهل و سه ساله که یه پسر۔سیزده سال داشت

درش بیارن،فرار کرده بود. زیادی معصوم و مظلوم بود. پوست سفیدش به شدت رنگ پریده بود و لباش می لرزید..این که من در اینجا چه غلطی می کردم،سوالی بود که جوابش رو پیدا نمی کردم.

فقط یک چیز مشترک بود،من هم از خونه،به اجبار فرار کردم و گیر این ادم ها افتادم و نیاز هم فرار کرده بود و بخاطر اعتماد بیجا به دختری که همون یاسی باشه،سر از اینجا در اورده بود.

همه چیز زیادی پیچیده بود..با جمع کثیری از دخترهای فراری،دخترهایی که دزدیده شـــده و یا به هر دلیل دیگه ای، اینجا به سر می بردم.

نیاز،سرش رو روی شـــونه من گذاشـــته و به خواب رفته بود. شونه ام شدیدا درد می کرد اما نمی خواستم خوابش رو زائل کنم. دیشب بخاطر گریه نتونسته بود بخوابه.

در بی هوا بـاز شـــد و زنی بـا خنـده ای کـه روی لـب داشـــت،وارد اتاق شـــد. در رو نبســـت،چون پشـــت سرش،عماد و یاسی هم وارد شـدن. نگاه عماد بلافاصـله روی من و نیازی که سر روی شـونه من داشـت نشـسـت. اروم نیاز رو صـدا زدم و نیاز با گیجی به من نگاه کرد اما تا چشـمش به عمادی که مثل یک حیوون نگاهمون می کرد خورد،در دم خفه شد.

زن با لبخند زننده،همه مون رو نگاه می کرد. چشـــمش به من افتاد،موهای بلوند بلندش رو که از دو طرف با گیره کوچکی بسـته بود پشـت گوشـش زد . شـلوارک جینی که تنش داشت،پاهای فوق العاده خوش فرم و خوش رنگش رو به نمایش گذاشته بود.

اندام زیبایی داشت و سینه هایی که به نظر میاد،کمی زیاد از حد برجسته است.

ارایش نسبتا غلیظش کاوری بود برای شیطان صفتیش...

تک تکمون رو بلند می کرد،نگاهی به بدنمون می کرد و سری تکون می داد و دوباره سراغ بعدی می رفت. وقتی نزدیک من شد،ثانیه ای به چشمام خیره شد و در اخر گفت:

-پاشو.

با سختی تکون خوردم و نگاه ارومی به نیاز کردم و از روی زمین بلند شدم. به صورتم نگاهی انداخت و سری تکون داد. با دیدن تار موی فری که اویزون شده بود لبخندی زد و نگاهش رو به بدنم دوخت. بلوزی که بهم داده بودن،تنگ و بدن نما بود و تمام برجستگی هام رو ر معرض دید قرار می داد. شلوارم به شدت ازاردهنده بود.

نگاه عماد،جایی میان کمر و بالا تنه ام در تردد بود..کثافت.

-بشین.

بی رمق روی زمین نشستم و وقتی نیاز رو مخاطب قرار داد،با چشمام اشاره ای کردم و نیاز با ترسی که مشهود بود،بلند شد.

زن،چهره زیبا نیاز رو که از ترس رنگ به رو نداشت از نظر گذروند و نگاهی به اندام لاغرش کرد. سری تکون داد و در اخر دستور نشستن داد.

-خب؟نظرته؟

صدای عماد توجه هممون رو جلب کرد. زن پشت به من بود اما صدای خنده اش شنیده می شد:

-خیلی خوبن..بعضیاشون عالین.

عماد و یاسی خندیدن و عماد گفت:

-از بعدظهر اموزشـــو شروع کن..هما باید هفته بعد راهی بشن.

زبونم رو تکونی دادم و با صدای رسایی گفتم:

-قراره ما رو کجا ببرید؟

نیاز محکم دسـتم رو گرفته بود. هما با تعجب به من نگاه کرد و یاسی سری به نشـــونه تاســـف تکون داد..اما عماد نگاهی به من کرد و گفت:

-تنت بدجور میخاره ها..انقدر سوال نپرس.

و بی توجه به قیافه خشمگینم از اتاق بیرون رفتن.

-نمیام،نمیام..پامو توی اون خراب شـــده نمی ذارم..گفتم نمیام.

نیاز با هق هق دستم رو گرفت و گفت:

-ارامش توروخدا کله شقی نکن..بیا بریم..فقط یه ساعته.

نگاه تیزی بهش کردم و یاسی با دســـتش ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-تو واقعا یه مرگیت هســـت..د اخه چرا انقدر زبون نفهم بازی در میاری.

بی توجه به بلایی که ممکن بود سرم بیارن، گفتم:

_من پامو اون اتاق نمی ذارم. فهمیدی؟..هیچ علاقه ای به شـنیدن اینکه رابطه چیه و انواع کثافت کاری ها رو یاد بگیرم ندارم...بمیرمم نمیام.

دیوانـه ام کرده بودن..دیوانـه..اتش از وجودم زبـانـه می کشـــید..رســـما ما رو با زن های روســـپی اشـــتباه گرفته بودن..اینکـه بـایـد بـا این کثـافـت کـاری هـا اشـــنـا می شدیم،برای چی بود؟

چرا باید می نشستیم و هما برامون اموزش مسائل جنسی. می داد؟

تحت هیچ شرایطی پام رو تو اون خراب شده نمی ذاشتم تا اون مزخرفات رو بشـــنوم..خدایا من چه جهنمی اومده بودم؟

نیاز بخاطر ترس نمی رفت..محکم من رو چســـبیده بود و التماس می کرد که همراهش برم و این،غیرممکن بود..اینا دست هرچی کثافت رو از پشت بسته بودن.

سر و صدای زیادی از طبقه پایین می اومد.

-ببین،بیا و مثل ادمیزاد قبل اینکه عماد نیومده به زبون خودش حالیت کنه برو..برو و یه ساعت اون اموزش رو از بگذرون..کلاسات رو باید تموم کنی.

با خیره سری گفتم:

-نمیرم.

نفسش رو به شدت رها کرد و گفت:

-خودت خواستی...عمااااد.

داشـتم سـکته می کردم،هنوز بدنم از کتک های چند روز پیشـــش درد می کرد ولی امکان نداشـــت پامو اونجا بذارم.

عماد به همراه غول تشـــن دیگه ای وارد اتاق شـــد و تا چشمش به من خورد،گفت:

-بازم این؟

یاسی نگاه بی تفاوتی کرد و گفت:

-نمیاد،هما تو اتاق منتظره..اونم بخاطرش نمیره.

و به نیاز اشـــاره کرد. نیاز می لرزید. غول تشـــنی که همراه عماد بود،لبخند به لب جلوی در ایسـتاده بود وبا سرگرمی به صحنه مقابلش نگاه می کرد.

عماد قدمی سـمت ما برداشـت و متوجه می شـدم با هر قدمش درجه بدن نیاز افت پیدا می کنه.

-نمیری؟نه؟

شاید می زد پاهام رو می شکوند اما پام رو داخل اون اتاق نمی ذاشـــتم..هنوز اونقدر پســـت نشـــده بودم که انواع پوزیشـن ها رو اموزش ببینم و بخوام به ناله هایی یه زن و مرد گوش بدم...این غیرممکن بود.

جسارتم رو جمع کردم و گفتم:

-نه.

-خوبه

دست نیاز رو از دستام بیرون کشید و به جلو پرتش کرد و داد زد:

-کاوه اینو ببر پیش هما..من خودم به این عملی اموزش میدم.

خون درون رگ هام یخ بست و نفسم تحلیل رفت.

نیاز جیغ کشید و گفت:

-ارامش بیا..ارامش توروخدا بیا.

اما صدای جیغ هاش وقتی در بسته شد،دور و دورتر شد.

-خیر سریت برام جالبه..ببینم چند مرده حلاجی.

دستش به سمت کمربندش رفت و گوشه ای پرتش کرد.

وقتی خواست دکمه های شلوارش رو باز کنه،جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-برو بیرون کثافت..برو بیرون.

و به سمت در دویدم اما دستم رو گرفت و گفت:

-نه صبر کن کارت دارم.

اما من دردی که توی بدنم می پیچید رو فراموش کردم و گفتم:

-ولم کن حیوون..دستای کثیفتو بردار.

خواست دستام رو قفل کنه که بی اختیار با پام ضربه ای به وسط پاهاش زدم و صدای نعره اش بلند شد. دستم رو رها کرد و از زور درد خم شد. فرصتی نبود،سمت در پریدم و با استرس بازش کردم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بلوزم از پشت کشیده شد و با مهیب به عقب پرتاب شدم و صدای ناله ستون فقراتم

بلند شد و از شدت دردی که در کمرم پیچید،فریاد بلندی کشیدم.

-دختره *خ*ر*ا*ب،واسه من ادم شدی؟

فرصت حرف زدن بهم نداد و وقتی کمرم از شدت ضربه کمربندش سوخت،ناله ام به هوا پرتاب شد. بی رحمانه،ناجوانمردانه و با تموم قدرتش،کمرم رو ضربه می زد و اونقدر بدنم از درد می سوخت که حس می کردم شعله های اتش از بدنم بیرون می زنه.

نمی تونستم اروم باشم،بدنم وحشتناک درد می کرد..حس می کردم پوستم از بین رفته و گوشتم از شدت ضربه در حال ذوب شدنه و استخوان هام در حال شکستن.

نتونستم ناله هام رو مخفی کنم و هق هقم بلند شد..اونقدر کمربندش رو با پوست کمرم اشنا کرد و با

خون از کمربندش اسـتقبال کرد که دیگه متوجه هیچ چیز نشـدم و چشـمام بخاطر ضربه های بی امان،بسـته شـد و مغزم فرمان بی هوشی صادر کرد.

بخواب ارامش...بخواب.

داریوس

-کارا تموم شد؟

مسیح،برگه های روی میز رو امضا زد و گفت:

-اره..منتظر جوابم.

سری تکون دادم و از پشت پنجره سرتاسری که شهر شلوغ و الوده رو به نمایش گذاشته بود،به اسمون خیره شدم.

این شـــهر،مریض بود..مریضـــیش عفونی بود و هر روز،عفونش بیشتر خودی نشون می داد و سینه ابی رنگش رو به خاکستری تبدیل می کرد. این شـهر احتیاج به درمان داشـــت..به یک انتی بیوتیک قوی که عفونتش رو درمان کنه..این شـهر حالش خوب نبود..این شـهر درسـت مثل داریوس بود...منم حالم خوب نبود.

از وقتی عکســـش رو دیده بودم،لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد..اون چشمای درشتش،صورت همیشه خندانش و صـــدای بی نهایت نازش..خاطرات بچگی هر روز برام شـــدتش بیشـــتر می شـــد..حالا که از دســـت داده بودمش،محبت هاش،داریوس گفتن هاش،اروم و قرارم رو گرفته بود.

تصویر پنج سالگیش،با اون موهای فر بلندش که اونقدر مسحور کننده بود و ازش یه الهه زیبایی ساخته بود روی مغزم درحال پردازش بود و خاطره اش روی پرده رفت.

وقتی بغض کرد،با چشمای نمداری که به شکل وحشتناکی دوست داشتنی بود،به من نگاه کرد و گفت:

-داریوس،گم شدیم؟

من،با اینکه ترسیده بودم،اما دستای کوچولوشو گرفتم و قول دادم که مواظبش هستم..نمی ذارم اذیت بشه.

با اینکه خودمم بچه بودم،اما اونقدر اون چشـــمای نم دار،قلبم رو فشـــار داد که ترس خودم رو فراموش کردم و دســـتاشـــو در دســـت گرفتم،اما...گمت کردم ارامش...از دســـت دادمت..قســـم خوردم که ازت مراقبت می کنم اما،دیر رسیدم..کجا بودی؟

شهر،با غباری که به خودش گرفته بود،بیماریش رو نشون می داد اما من حق نداشتم چیزی بروز بدم.

نباید بهش فکر می کردم..نباید انقدر خاطراتش اذیتم می کرد،اما دست من نبود که مغزم نافرمانی می کرد.

_تن لش باتوام ها.

بی حوصله برگشتم و گفتم:

-چته؟

پاش رو روی میز گذاشت و لبخندی زد:

-به دیشب فکر می کنی؟

-چی؟

نیشش بیشتر شل شد و گفت:

-خاطرات دیشب دست از سرت بر نمیداره؟..نمی تونی اون خاطرات دونفره مون رو پاک کنی؟..اون شب رویایی رو؟

از حرفاش چندشم شد و گفتم:

-حالمو بهم می زنی.

-اعتراف کن دیگه بدبخت..یکم التماس کنی شـــاید نظرم عوض بشه و اینجام واست یه روز رویایی بسازم.

خواســتم جوابش رو با حرف درشــتی بدم و خنده ای که روی لباش بود رو بزنم نابود کنم،اما تلفنم زنگ خورد و با حرص گفتم:

-دارم برات.

-جووووون.

تلفنم رو جواب دادم و خودکار رو ســـمتش پرت کردم گفتم:

-زهرمار..الو؟

-سلام قربان،امشب منتظرتون هستیم.

اشاره ای به مسیح کردم. از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد.

-منتظریم.

تلفن رو قطع کردم و گفتم:

-بریم عمارت..رییس اومد.

ارامش

بدنم می سوخت..حرارت زیادی بدنم رو احاطه کرده بود. نمی تونستم حتئ چشمام روباز کنم. پلکام رو بهم دوخته بودن و حس می کردم اگر بخوام چشـــم باز کنم، گداخته اتش رو وارد چشمم می کنن.

-این حالش بده عماد..می افته میمیره می مونه رو دستمون ها.

صـــدای یاسی رو تشـــخیص دادم اما قدرت جواب دادن نداشتم.

-دم دراورده بود..مجبور شدم..دکتر الان میاد.

دیگه چیزی نشنیدم و دوباره از زور تب،بی هوش شدم..

با حس خنکی شیرنی در دست راستم،چشمام رو باز کردم و از دیدن سرمی که به دستم وصل بود متوجه علت خنکی شدم.

کمرم وحشـتناک می سـوخت..به پشـت روی تخت دراز کشیده بودم و قدرت تکون خوردنم نداشتم. پانسمانی رو روی کمرم حس می کردم..خیلی خـاطرات دیشـــب رو بخاطر ندارم اما یک چیز های محوی یادم بود.

تا اخرین نفس کتک خورده بودم..دختری که یک بار فقط از پدرش ســـیلی خورده بود و همون یک بار هم پدرم اشکش چکیده بود و محکم بغلم کرده بود،حالا از قدرت درد زیاد نمی تونست حتئ تکون بخوره.

در که باز شد،چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

-بیدارش کن،یه چیزایی بهش بده بذار یکم سرحال بشه.

کثافت حیوون.

-باشه..فقط عماد،کی اینا راهی میشن؟

گوش تیز کردم..عماد نفسش رو با حرص رها کرد و گفت:

-فعلا که ور دل مان.

-چرا؟چرا گفتن فعلا نباید برن؟

چرا؟..چی شده بود؟

منتظر گوش می دادم اما با حرفی که عماد زد،متعجب شدم.

-چون جگوار برگشته.

چی؟

جگوار چیه؟

یاسی با تعجب گفت:

-وا؟چه ربطی داره؟..به جگوار چه م..
جمله اش نصفه موند چون عماد

با خشم و استرس گفت:
-هیس بابا،هیس..دهنتو ببند..می خوای به کشـــتنمون بدی؟..یکی می شنید چه
غلطی می خواستی بکنی.
دیگه صدای یاسی رو نشنیدم فکر کنم واقعا لال شد.
-من برم تا سرمونو زیر اب نکردی..اونم بیدار کن.
و صدای قدم هاش و بعد صدای در اتاق شنیده شد.
-ارامش،بیدارشو..بلند شو دختر.
نتونستم دیگه فیلم بازی کنم و بیدار شدم،اما یه سوال تو ذهنم مانع از این می شد که به دردم فکر کنم.
جگوار چی بود؟..یا جگوار کی بود؟

جگوار

روی تخته چوب قرار گرفتم و در ارامشی ــ مطلق،غرق شدم.

نیلوفرهای ابی،تموم سطح اب رو پوشش داده بودن و چنان بوی خوشش فضای سراب رو عطراگین کرده بود که بی اختیار،عطرش رو نفس می کشیدی.

اینجا،تنها نقطه مورد علاقه من بود..ارامشش،سکوتش،بوی خوشش و زیباییش خیره کننده بود.

سراب نیلوفر برای من معنای متفاوتی داشت. اینجا بیشتر اون افسانه برام رنگ می گرفت و بی دلیل اروم می شدم.

نیلوفرهای ابی درون اب موج می خوردن و طبق رسالتشون،کثیفی ها رو با بوی خوششون پاک می کردن..این گل،رسالت بزرگی داشت.

تو کثیف ترین و لجنزارترین اب ها و مرداب ها،جایی که زندگی رخت بسته بود و مرگ اظهار قدرت می کرد، جوانه می زد،ریشه می زد در اب و با بوی خوشش،دعوت نامه ای به زندگی می بخشید و مرگ،اونقدر مست از بوی این گل می شد که پا پس می کشید و وقتی خیره بود در چشم های این گل،از لبخندش اغوا می شد و با بوسه ای که

نیلوفر به لب هاش می زد،نابود می شـد..مرگ،به مرگ می رفت.

نیلوفرابی،سنبل زندگی و پاکی بود.

روشنایی بود در دل سیاهی..در دل ظلمات.

قبولش داشتم..ارامشش رو..زیباییش رو..زندگی بخشیش رو اما،باورش نداشـتم..نمی تونسـتم باور کنم...سـیاهی بود..تـاریکی بود..ظلمـات بود امـا نیلوفری نبود..مطمئن بودم تا ابد نیلوفری نخواهد بود.

نیلوفر،خشـم درونم رو سرکوب می کرد و رایحـه اش هیولای درونم رو رام می کرد و جانوری که درونم زندگی می کرد،چشمای به خون نشسته اش رو می بست و اروم می شد..افسانه حقیقت داشت،نیلوفرابی تنها قدرتی بود که می تونسـت قدرت ویران کننده یک جگوار رو به ارامش دعوت کنه.

دسـتام رو درون جیبم برده و از منظره مقابلم نهایت استفاده رو بردم.

بخاطر این سراب،همیشه کرمانشاه رو دوست داشتم..و بخاطر سراب نیلوفر،امروز اینجا بودم.

بدون اینکه چشم از سراب بگیرم،گفتم:

-بگو.

حدس می زدم یکه خورده باشـــه..صـــدای قدم هاش رو شنیده بودم و متوجه شده بودم داره نزدیک میشه.

می دونست حق منتظر گذاشتنم رو نداره.

-ماشین اماده است رییس.

جوابش رو ندادم. پیغامش رو رســـونده بود و کارش تموم شده بود.

چشـــمام رو بســـتم و برای اخرین بار این رایحه رو بو کشیدم. اروم بودم.

عطرش رو که خوب به ذهن سـپردم،چشـمام رو باز کردم و برگشتم.

کیان،به حالت اماده باش ایســـتاده بود. بدون توجه بهش،مثل همیشه،با استواری قدم زدم.

دست هام رو از جیب کتم بیرون کشیدم و سمت ماشین هایی که گوشه ای قرار گرفته بودن،حرکت کردم.

قدم هام،محکم،قاطع و بدون سر و صدا بود..سکوت...

حضـــورم،موجی در بین افراد ســـیاه پوشی که اماده به خدمت ایســـتاده بودن ایجاد کرد و بلافاصـــله صـــاف ایستادن و به مقابلشون خیره شدن.

نگاهم رو از روشــون برداشــته و به کاک مرادی که بین دو ماشینم ایستاده بود دوختم.

-می سپارم بیشتر حواسشون باشه.

پاهاش رو جمع کرده بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.

سری براش تکون دادم،کیان در ماشـــین رو باز کرد و من سوار شدم.

به محض نشـستنم،بقیه داخل دو ماشینی که پشت سرم بودن قرار گرفتن. کیان و راننده ســـوار اتوموبیل شـــدن و حرکت کردن.

امشب،بالاخره بر می گشتم تهران..کارای زیادی داشتم.

ارامش

-مژه هات خیلی بلندن،بلند و فر.

بی حواس نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

-موژه هاتو میگم..وقتی پلک می زنی تا بالای ابروت میاد..چشمات خیلی خوشگله..همیشه دوست داشتم موژهام انقدر بلند باشه

لبخند زدم و گفتم:

-سربه سرم می ذاری؟دیگه الان همه می دونن تو خوشگل ترین دختر این جمعی.

لبخند خجولی زد و تا خواست حرف بزنه،یاسی در رو باز کرد و با غیض گفت:

-تو مگه نباید الان تو سالن باشی؟اینجا چه غلطی می کنی؟

دستپاچه بلند شد:

-اومدم به ارامش سر بزنم.

-بیخود..برو تو سالن.

نگاهی به چشمای ترسونش کردم و با اطمینان سر تکون دادم.

نیاز که رفت،یاسی نزدیکم شد و بدون اجازه بلوزم رو بالا فرستاد و پانسمانم رو باز کرد:

-هنوز درد داری؟

این چه سوال مسخره ای بود؟

درد برای کمری که به علت ضربه های کمربند پوستش رو از دست داده و خون ریزی کرده بود؛جدا کلمه مسخره ای بود.

پاسخی به سوالش ندادم و فقط بخاطر سوزش کمرم،چشمامو بستم.

-زخمت بسته شده. فردا باید بلند شی و اموزشتو شروع کنی..باید اماده باشید که وقتی برنامه تون جور شد بتونید برید..

چشمام رو باز کردم و با تشویش گفتم:

-بریم؟کجا بریم؟چرا نمی گید قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

پانسمانم رو بست و بلوزم رو پایین کشید. تکونی خوردم و بلوزم رو پایین تر کشیدم. اصلا توجهی به سوالم نکرد.

-چرا جواب نمیدی؟

-خودت می فهمی.

خم شدم و دستش رو گرفتم و هرچی التماس داشتم درون صدام ریختم و گفتم:

-توروخدا،به هر چی باور داری قسمت میدم؛بگو مارو کجا می برن.

نگاهش به دســـتامون و بعد به چشـــمام ترددی کرد و در اخر،با تردید روی لبه های تخت نشست و گفت:

-صداتو در نمیاری،خب؟

-باشه.

هنوز هم مردد بود،نگاهی به اطراف اتاق انداخت. به ارومی گفت:

-امارات.

یک چیزی درون ذهنم ترکید،با چشـــمایی درشـــت شـــده گفتم:

-چرا؟بگو اون چیزی که فکر می کنم نیست..تورخدا.

نگاه اون مایوس شد و نگاه من سیاه...

-سختش نکن،بذار بگذره.

با حرصی امیتخه به ترس گفتم:

_ســـختش نکنم؟می فهمی چه بلایی سر ما قراره بیاد؟این اموزشای جنسی-،کلاسای رقص و میکاپ،فقط برای اینه که قراره مثل روسپی ها بشیم؟اره؟

جوابی نداد و لعنت به کسی-که گفته بود سکوت علامت رضاست.

دستاشو از دستم بیرون کشید:

_باید اموزش ببینید..حرف چندین ملیون دلار پوله. اونا خرج نمی کنن که با یه بی دست و پا طرف باشن..بهت می گم سختش نکن؛چون کاری ازت بر نمیاد. نمی تونی با اینا در بیافتی. اگه خیلی اذیتشـــون کنی،قبل اینکه پات به امارات برســه،ممکنه قید پول رو بزنن و همینجا باکرگیت رو ازت بگیرن و اگه این اتفاق بیافته،قیمتت چندیدن میلیون افت می کنه. ممکنه بلاهایی سرت بیارن که توی خواب هم ندیده باشی. از خواب نازت بیدار شو..این ادما هیچ چیز واســـون مهم نیســـت..کوتاه بیا بذار راحت تر بگذره. شاید سرنوشت خوبی در انتظارت باشه..تو زیبایی و ممکنه ادم خوبی نصیبت بشه. پس،دیگه جنگیدن رو کنار بذار.

پارســـال تابســـتون،اوج گرمای ســـوزان مرداد ماه،روی قالیچه ای که مهمون تابستونی خونمون بود دراز کشیده بودم و ملت عشـــق رو در دســـت گرفته بودم و با وجود اینکه ســـیزده بار هم این کتاب رو خونده بودم و هر

سطرش رو از بر بودم،با عشقی بی انتها مشغول خوندنش بودم.

انچنان در عشـــاق مولانا و شـــمس غوطه ور بودم که متوجه باز شــدن در نشــدم. وقتی بابا صــدام کرد،تازه از دنیای عارفانه شـمس فاصـله گرفتم و به بابا نگاه دوختم. چهره اش خســـتگی رو فریاد می زد اما پس نگاه خســـته اش،سایه ای از جنس درد کشیده شده بود که باعث شد به پاهام تکونی بدم و سرپا باایســـتم و با نگرانی حالش رو جویا بشم.

برای اولین بار،نه لبخند زد و نه پیشونیم رو بوسید،اونقدر در یک هاله غلیظی از ابهام قرار گرفته بود که فقط سری برای من تکون داد و رفت.

بابا نقطعه ضعف من بود..اونقدری نقطعه اثرگذاری بود که مولانا نتونست حواسم رو به خودش اختصاص بده و شـــمس بهم پیغام فرســـتاد که در حالی نیســـتی که درس عشـق بیاموزی و عشـق مقدس بود و باید همه تن گوش می شدی تا نوای خوشش رو بشنوی.

کتاب رو بســـتم و مســـیری که بابا قدم زده بود رو با کنجکاوی و کمی تشویش طی کردم.

اون روز بابا اصلا حال خوبی نداشت. حال خوبی نداشت که خیلی از اولین ها رو امتحان کرد..من رو نبوسید،سر میز نهار نتونست خودش رو برسونه و شب،برای شاهنامه خونی نتونست بیاد.

اون روز اولین و اخرین باری بود که بابا اونقدر از ما فاصله گرفت. نصف شب،وقتی توی اتاقم دراز کشیده بودم و با دلارامی که ساعت دو و نیم شب قصد خوابیدن نداشت چت می کردم، در باز شد و بابا وارد اتاقم شد. حضورش اونقدر عجیب بود که دلارام رو دست به سر کردم و منتظر بهش خیره شدم. نزدیکم شد،بغلم کرد و سرم رو به سینه اش چسبوند و اه غلیظی از بین لب هاش خارج شد. تصمیم گرفتم سکوت کنم و وقتی من سکوت کردم بابا بالاخره لب باز کرد و همه چیز رو تعریف کرد. از اینکه امروز توسط یکی از اساتید دانشکده خبردار شده یکی از شاگرداش،به علت ضعف مالی پیشنهاد کار پر از زرق و برق در خارج از کشور

یک غریبه رو قبول کرده و این داستان،با مرگ این دختر در امارات تموم شده بود.

وحشیانه بهش تجاوز شده بود و بعد توسط همون شیخ روانی،کشته شده بود.

به همین سادگی،یک دنیا حسرت و ارزو رو زیر یک عالم خاک دفن شد..بابا می گفت دخترک زیبایی بود و بسیار نکته سنج.

وقتی این داستان رو شنیدم،اونقدر تعجب و وحشت کردم که بدنم با افت فشار واکنش نشون داد. نمی تونستم این داستان رو پذیرا باشم..این همه کثیفی ممکن نبود..کدوم هم وطنی می تونست هم وطن خودش رو طعمه یک غریبه بکنه؟چه طوری می تونست با دست های خودش زندگی یک نفر رو تباه کنه؟..بابا حرفی زد که الان متوجه منظورش می شدم...گفت وقتی انسانیت بمیره و مزه پول زیر دندونت بره،دیگه نه خدارو داری و نه بنده خدا رو،بی هوشی رو به وجدانت تزریق می کنی و هرگونه ندای قلبت رو در نطفه خفه می کنی...حقیقت بود..انسانیت مرده بود.

وقتی یک هم وطن می تونه بخاطر پول،دارویی رو که نیاز یک دختر بچه شش ساله اوتیسمی هست رو احتکار کنه،وقتی یک هم وطن بخاطر پول جنسی ــ که نیاز بازار هست رو تو هزار پستتو مخفی می کنه تا نیاز عقل مردم رو زائل کنه و برای بدست اوردنش تن به هر قیمتی بدن

و یک شـــبه،جنسی_ که فقط ســـه هزار تومن قیمت داشـــته،به پنجاه هزار تومن برســـه،وقتی یک هم وطن بتونه مخدر رو به دســت یک جوون بیســت ســاله که با کوهی از اســتعداد و شــکوفایی محاصره شــده برســونه و ریشه استعدادش رو اتش بزنه و یک خانواده رو به سیاهی بکشـــونه و وقتی یک هم وطن بخاطر پول،و در بعضی_ مواقع حیوون صفتی،پا به زندگی یک مرد متاهل بذاره و یا یک زن متاهل تن به یک رابطه غیر عرف بده و شـــیرازه یک زندگی از هم پاشیده بشه،یعنی انسانیت مرده.

تموم مردم این شـــهر خوابیدن..مردم به خواب خرگوشی رفته و با علم به کثافتی که مقابلشـــون درحال انجام شدنه،فقط دست در جیب خودشون می کنن و به محض لمس اسکناسی که درون جیبشونه،نگاه بی تفاوتی به فریاد های یک مســـلمون می کنن و بی خیال می گن"من چرا دخالت کنم؟سر من نیومده که"

و این گونه شـــد که همه ما روز به روز بیشـــتر غرق در سیاهی شدیم..و این گونه شد که یک هم وطن،هم وطن خودش رو به یک غریبه فروخت.

خیانت،ریشه این شهر رو خشکونده بود.

باید بارانی از جنس رحمت خدا می بارید و کثافت ها رو می شست و این دولت،مسولین رو از خواب بیدار می کرد که ایهالناس،این شهر مرده..مردمش سالهاست که مرده ان..چرا نمی بینید؟

حالا،با تموم وجود باور می کنم که وقتی نیاز یک نفر تامین نشه،برای رسیدن به خواسته هاش در بعضی موارد تن به هر کاری میده..کاش می شد به نیاز مردم رسیدگی کرد که بعدها با فرار مغزها روبه رو نشیم...

باور داشتم..حالا که مقابل مسول اموزش رقص دخترها در حال انجام حرکات بودم،باور داشتم که هر چیزی ممکنه..اینکه به زودی به امارات فرستاده می شیم، در یک شو،به نمایش گذاشته می شیم و مردهایی که مردونگی رو فقط با خالی کردن کمرشون فهمیدن مواجه میشیم و در کمال وقاحت قیمت گذاری شده و فروخته میشیم..

عرب هایی که برای زن ها و دختران ایرانی حاضر به هرکاری هستن،دست در جیب مبارک کرده و مبلغ گزافی پول هزینه می کنن تا فقط برای چندین ماه و شاید چندین هفته،عقده هاشون رو درون یک دختر خالی کرده و بعد،از زندگی محشون کنن..خارجی هایی از تبار مختلف

در این جشـــنواره شرکت می کردن و نکته جالب این بود ممکنه ایرانی هم حضـــور داشـــته باشـــه،نامردی از تبار خاصی نبود..همه گیر بود..شـــنیده بودم عرب ها علاقه عجیبی بـه دخترهـای ایرانی دارن، امـا فکر نمی کردم،این قدر وضع خراب باشه!!!

این سـناریو،با دسـت یک اشـنا نوشـته می شـد..تبری به درخت ضربه می زد که دسـته اش،از خود همون چوب بود.

اهنگ که تموم شد،هلن لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوب بودید..فردا کارتون تموم میشه.

..لباس بی در و پیکر عربی رو از تنم در اوردم و گوشـه ای پرتش کردم و لباس خودم رو تن زدم. یاسی وارد اتاق شـد و صـحبت کوتاهی با هلن کرد و بعد نگاهش چرخید و روی من ثابت شد. اشاره کرد به سمتش برم.

-چیه؟

-اموزشـای بچه ها تموم شـده،فردا اخریشـه اما تو هنوز اموزش اول رو ندیدی..هما فردا میاد برای اموزشت.

گفته بودم غیرممکن بود..تن به این خفت نمی دادم. نمی نشستم تا خصوصی ترین روابط رو با بی شرمی نگاه کنم.

قاطع گفتم:

-نه.

هلن و یاسی سری تکون دادن و یاسی گفت:

-حس می کنم با دیوار حرف زدم. تو فردا اموزشت رو می بینی،بایدم ببینی و بعدش،همراه دخترها تو ویلای قبلی می مونی تا شب که بیان تکلیفتون رو مشخص کنن. فهمیدی؟

نگاه منتظرش رو که دیدم،تکرار کردم:

-نه.

با سردرگمی سری تکون داد و گفت:

-بالاخره می فهمی.

و رفت.

نمی فهمیدم..هیچ وقت نمی فهمیدم.

داریوس

اروم و هماهنگ باهم از پله های مرمرین عمارت بالا می رفتیم.

نگاهی به در بزرگ و سیاهی که مرکز این خونه بود انداختم و مسیح،نفس عمیقی کشید و تقه ای به در زد.

دقیقا سه ثانیه بعد،صدای استخوان سوزش بلند شد:

-بیاید تو.

دستگیره طلایی رو بین دست هام گرفتم و با فشار کوچکی به اهرمش

در روباز کردم و به محض ورودمون،موجی از قدرت از مردی که مقابل پنجره ایستاده بود و شونه های پهنش در هماهنگی با قد بلندش،تصویری میخکوب کننده ازش ساخته بود،به صورتمون خورد.

نفسی رها کرده و همزمان باهم به ارومی سلامی دادیم.

سری تکون داد اما برنگشت.

-خب؟

یعنی منتظر بود. یک دستش درون جیبش بود و دست دیگه اش با این که واضح نبود اما حدسش سخت نبود که گوی فلزی محبوبش رو در دست گرفته.

ژستش جذاب و بی نهایت مرموز بود..

مسیح ارتعاشی به تارهای صوتیش داد و گفت:

-متاسفانه دیر رسیدیم..وقتی پیغامتون رسید،طبق اطلاعات میثم وارد شیراز شدیم اما مثل اینکه حدودا یک ساعت قبل از ما کار رو تموم کرده بودن. جسد رضا شرقی و همسرش فاطمه پناهی توی خونه بود اما هیچ اثری از دخترشون نبود..جاهایی که احتمال می دادیم رفته باشه سر زدیم اما هیچ اثری ازش نیست.

بدون وقفه،تموم ماموریتمون رو توضیح داد. حق نداشتیم بین حرف هامون،وقفه ای بندازیم یا چیزی رو نصفه توضیح بدیم. همه چیز رو از شروع تا نقطه پایان بدون حذف و اضافه ای باید،تعریف می کردیم..باید.

نگاهش همچنان به باغ زیرپاش بود اما مخاطب جمله اش ما بودیم:

-دفنش کردید؟

رضا شرقی،مرد کودکی های من به دلیلی که نمی دونستم، اونقدر برای رییس اهمیت داشت که شخصا پی گیری کرده بود و حکم قرمز فرستاده بود.

کسی که پاسخ داد،من بودم:

-بله.

-اسم دخترش چی بود؟

نفسی کشیدم و به تلخی گفتم:

-ارامش،ارامش شرقی.

سکوت کرد.

-دخترش...

-مهم نیست.

جمله مسیح با جمله بی تفاوت رییس،نصفه موند.

دستش رو از جیبش بیرون کشید و با صدای جدیش،ادامه داد:

-مهم، رضـــا شرقی بود که از دســـت رفت..دخترش خیلی مهم نیست..شاید کشته شده باشه..نمی تونیم خودمون رو اسیر کسی که نمی دونیم زنده است یا مرده بکنیم.

حتئ حرف از مرگ ارامش هم برام ترســـناک بود. نمی خواســـتم توی ذهنم از دســـت بدمش..نمی خواســـتم دخترک فرفرمویی که نگاه پاکی داشت رو از دست بدم.

شـــاید در باطن مخالف بودم اما خب،حق اعتراض نداشتم.

کسی که مقابل من ایستاده بود،جگوار بود و باید اونقدر احمق باشی که حتئ تو ذهنت باهاش مخالفت کنی.

کسی که اسمش توامان با واهمه بود...

منتظر حکم خروج بودیم اما گفت:

-جمعه شب مهمونی منصوره..اماده به زنگ باشید.

مسیح گفت:

-عروسی؟

بالاخره برگشت،پاهامون به عرض سینه باز شد و سینه امون سپر شد و حالت اماده باش بی اراده ای به خودمون گرفتیم.

صداش،امیخته ای از غرش بود:

-اره،چشم روشنی داریم.

و نگاهش بین منو مسیح گردشی زد و ما فقط گیج بهش نگاه دوختیم که چه سوپرایزی در راه خواهد بود.

چشماش،سندی رسمی برای این اثبات بود که مردی که مقابلت ایستاده،دقیقا همون جاندار خونخواریه که قدرت شکستن استخوان ها رو داره..بی دلیل نبود که لقب جگوار رو به این ادم داده بودن.

درونش چشماش،جگوار خرناس می کشید...

موهای افسارگسیخته ام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-نمیام..گفته بودیم نمیام،کجاشو نمی فهمی؟

-تو اصـلا حرف حالیت نیسـت دختر..مثل ادم پاشـو برو سر اموزشت.

قدم از قدم بر نمی داشتم. اینجا برای من اخر دنیا بود،هر اتفاق می خواسـت بیافته من به اون اتاق نمی رفتم. وقتی نگاه قاطع و خصمانه ام رو دید،عصبی شد و گفت:

-خواســتم باهات مدارا کنم اما خودت نمی خوای..ثابت کردی حرف ادمیزاد حالیت نیست.

با شـنیدن اسـم عماد که با فریاد یاسی گفته شـد،چشـمام رو بستم و خودم رو برای یک ظلم دیگه اماده کردم.

وقتی چشـــم باز کردم،عماد جلوی در ایســـتاده بود و با کلافگی گفت:

-چیه یاسی؟

یاسی منی رو که میخ شـده بودم با دسـتش نشـون داد و گفت:

-خسته ام کرده..انگار اومده خونه خاله،میگم باید بره اموزششو ببینه اما تو چشمام نگاه می کنه و میگه نه..این با خودت.

عماد قدمی به سمت من برداشت و نفس تموم دختر ها درون سینه حبس شد. این ادم،نسلی از چنگیزخان مغول بود و بدون توجه به ناله ها و فریاد ها،یک ایران رو غارت می کرد..این ادم بی توجه به ترس درون چشم ها و ناتوانی ها،غارت می کرد.

-نمیری؟

دستام رو مشت کردم و خودم رو برای ضرب حمله اش اماده کردم و گفتم:

-نه.

و منتظر صدای سیلی شدم اما چشماش،به جای دستش،جایی بین گودی کمر و بالاتنه برجسته ام در حال غارت بود..حیوانیت از چشماش تابیده می شد.

-خیله خب..یاسی کاری به کارش نداشته باش.

بهتی که دامن من رو گرفت،همه گیر بود. حالت ارومی داشت اما من بوی طوفان رو استشمام می کردم.

یاسی با تحیر گفت:

-چی میگی عماد؟حالیته اصلا؟اینا مگه امش..

جمله اش با با دســـتی که عماد به نشـــونه ســـکوت بالا اورد،نصفه موند.

-اموزشش یه ساعت بیشتر وقت نمی بره..گفتم دخالت نکن.

نزدیک به دو هفته شکنجه روانی و جسمی شده بودم اما هیچ کدوم اندازه این نگاه وصـــدای اروم عماد باعث گیجیم نشده بود.

لبخندش تیر خلاص بود و رفت..

من حس می کردم خبرهایی در راهه اما نمی دونســـتم که،دست تقدیر برای من خواب های دیگه ای دیده.

جهنم...

جگوار

نگاه بی تفاوتم رو از کمر دختری که توی ســـن بود و می دونستم عمدا برای جلب توجه من داره با نازترین حالتت ممکن پیچ می خوره گرفتم و به گلاسه مقابلم بخشیدم و یک نفس سر کشیدم.

بـدن خـوش فـرمی داشـــت،پـاهـای بـلـنـد و خـوش رنگ،برجستگی های وسوسه انگیز و کمری باریک که برای به دیوار کوبیده شــدن،چشــمک می زد..شــاید برای یک لذت ده دقیقه ای مناسب بود اما لایق من نبود.

از چیز های اشتراکی متنفر بودم.

به نگاه خیره بقیه افراد توجهی نکرده و حبه ای از انگور درشـتی که مقابلم بود،به دهان گذاشـتم و طعم شـیرینش رو پذیرا شدم.

-بـه بـه،ببینیـد کی اینجـاســـت..احوال جگوار معروف چطوره؟

تملق در صـــداش موج می زد. منصـــور احمق ترین و بی شعور ترین ادمی بود که تا به حال دیده بودم.

اگه براش سوپرایز نداشتم،حتئ پام رو هم تو جایی که اون نفس می کشه نمی ذاشتم. نگاهمو از روی میز به چشماش کـه برق شرارت داشـــت بخشـــیـدم و از جـام تکون نخوردم..جگوار من بودم و من هیچ وقت به پای کسی_ بلند نمی شدم.

کله تاسـش،زیر نور لوسـتر می درخشـید و باعث می شـد بیشتر احمق جلوه داده بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو بهتری منصور.

با صـــدای بلند خندید. اشـــاره ای به ســـن کرد و با لحن کثیفی گفت:

-نه مثل شـــما،هیچکس پیدا نمیشـــه اینجوری برای ما دلبری کنه..نود و نه درصـد زنای اینجا،مصـداق بارز این جملـه ان کـه میگن از تو بـه یـک اشـــاره از مـا بی سر دویدن..زیبارویان رو دریابید.

بیشـتر از پنجاه سـال سـن داشـت اما توی کثافت کاری دومی نداشـت. حتئ نگاهی به سـن هم نینداختم و مقابل چشماش گفتم:

-داری حوصله امو سر می بری.

و لبخنـدش جوری محو شـــد کـه انگار اصـــلا وجود نداشـــت..تیکه موجود در کلامم رو گرفت. ســـعی کرد لبخندی که فرار کرده بود رو دوباره به چنگ بگیره:

-چرا؟باب میلتون نیست؟

باید تاسف خورد که یکی از بزرگترین بیزنس من ها،منصور بود..یکی از اعضـای حلقه..شـاید عضـو کوچکی بود اما

بالاخره یکی از حلقه بود..اما امشب چنان سوپرایز می شد تا متوجه بشه در نبود شیر،کفتار حق حکومت نداره.

حالت تشـــویشـــش رو دوســـت داشـــتم..این نگرانی در صـــدا،لرزش مردمک ها و بی قراری موجود در حرکاتش شیرین بود..بازی رو من هر جور که دلم می خواست ادامه می دادم،چون من سـازنده این بازی بودم و هیچ کس حق دخالت توی تصمیم های من رو نداشت.

-جذابیتی توش دیده نمیشه.

لبه های کت خوش دوختم رو نزدیک کشـیدم،چشـمامو از روش برداشتم و گفتم:

-مرخصی منصور.

و شاتم رو سر بلند کردم.

بـایـد می فهمیـد رییس کیـه و من بـه خوبی این رو بهش اموزش می دادم..هیچ کس حق رد شدن از قانون های من رو نداشت..هیچ کس.

صـدر مجلس،تو بالایی ترین نقطه سـالن نشـسـته بودم و مجلس رو نظاره گر بودم..شـــاید خیلی هـا من رو نمی شـــناختن که چیز طبیعی ای بود..اما اونقدری عاقل بودن که نخوان به من نزدیک بشن..از دیدن بدن هایی که سعی در بیدار کردن نیازم داشـتن خسـته شـدم. این صحنه برام

عادی بود..رقص ها،دلبری ها،بازی با موها و لبخند های فریبنده..تموم

این حرکات رو یک به یک از بر بودم.
کیان نزدیکم شد و با صدای ارومی گفت:
-رییس.
نیم نگاهی بهش انداختم و تلفنش رو سمتم گرفت. دست دراز کرده و پیامی که روی صفحه بود رو خوندم.
"همه چیز اماده است رییس"
سری تکون دادم..ثانیه شمار شروع شده بود.
حدودا یک ساعت دیگه حکمش رو صادر می کردم.
هیچ وقت علاقه ای نداشتم با کسی_ سر یک میز بنشینم و با منصور،...اصلا.
با اعضای بزرگ حلقه هم من رابطه خوبی نداشتم..منصور که سگ درگاه بود.
از روی صندلیم بلند شدم و بی توجه به نگاه هایی که همزمان با قدم های من حرکت می کرد،از سالن بیرون زدم.

هوای داخل سالن واقعا مسموم و رقت انگیز بود..از سه تا پله بلندی که با باغ منتهی می شد با استواری همیشگی پایین رفتم و حضور کیان و پارسا پشت سرم فعلا چیز اذیت کننده ای نبود.

تمومی محافظ های موجود در باغ،به محض دیدنم مثل تک تک ادم هایی که من رو می شناختن،صاف ایستاده و فقط صدای نفس هایی که حبس شده بود به سختی شنیده می شد.

اهمیتی بهشون ندادم و به سمت ته باغ حرکت کردم و بالاخره نفسم رو رها کردم. نیاز به هوای ازاد داشتم. تو ویلای منصور بودم اما من هرجا که دلم می خواست می رفتم و کسی نمی تونست بپرسه؟کجا..من از قوانین هیچکس پیروی نمی کردم.

کیان و پارسا به فاصله شش قدم پشت سرم ایستاده بودن تا در موقع لزوم و با حس خطر،جونشون رو تقدیم بکنن..به باغ بی انتهایی که مقابلم بود نگاه دوخته و از جیب کتم،جعبه سیگار کنستانتین رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و در جعبه اش رو به ارومی باز کردم. یک نخ از سیگارtreasurer،برندی که سبک تلخ و گس سیگارشون رو پسندیده بودم،گوشه لب هام قرار دادم وفندک رو از جیب کتم بیرون کشیدم و اتش زدم.

بوی تلخش رو نفس کشیدم.

سرم رو بالا گرفتم و به ماه کاملی که درون اسمان بود،نگاه دوختم..وسیم و چشم نواز بود..بی نهایت زیبا.

شـــاید بعد از نیلوفرابی،ماه دومین جاذبه ای بود که به سـمتش کشـش پیدا می کردم..زیبایش غیرقابل وصـف و مفتون کننده بود.

پکی به سیگار زدم و در سیاهچاله های زیباش،سیر کردم.

-تنهام بذارید.

می خواستم تنها باشم و به ذهن مغشوشم اجازه کمی ازاد شـــدن بدم و خودم رو با ماهی که بالای سرم بود سرگرم کنم،امـا بـا وجود دو نفر از محـافظینم این ممکن نبود. ذهنم هر حرکتشـون رو متوجه می شـد و گوشـام صـدای نفس هاشون رو می شنید و من مثل یک یاغی،به تک تک واکنش هاشـون عکس العمل نشـون می دادم و ذهنم گیج می شد.

می خواســـتم برای خودم باشـــم و از حالت تدافعانه ام فاصـــله بگیرم.اینکه کسی ـــ پشـــتم باشـــه،دشـــمن یا

دوســـت،ذهنم بی اجازه از من بدون اینکه حتئ ببینمش ســـمتش تمرکز می کرد و تموم حرکاتش رو تخمین می زد تا در مقـابـل هر عملش،عکس العملی نشـــون بـده..این دلخواه من نبود اما چیزی بود که به اجبار اموخته بودم.

نارضایتی شون رو می تونستم حس کنم،اینکه می خواستن نزدیکم باشـــن تا بهتر ازم مراقبت کنن رو می فهمیدم اما خب جرئت ابرازش رو نـداشـــتن..نیازی به محافظت نداشـــتم..هیچ وقت،اما یک سری از کارها،لازمه ادامه دادن بود.

دیسیپلین رو باید در هر شرایطی حفظ کرد.

تـا لحظـه ای کـه دیگـه صـــدای قـدم هـاشـــون رو نشـــنیـدم،منتظر مونـدم و بعـد از مطمئن بودن از نبودنشون،سیگارم رو در دست گرفتم و به سمت انتهای باغ قدم زدم.

صـدای له شـدن برگ ها رو می شـنیدم و بی اهمیت قدم می زدم. تنهایی و ســکوت می خواســتم..ســکوتی تهی از ادم..تهی از صـــدای ادم و حتئ نفس های یک ادم..هیچ چیز نباشه..تهی به معنی واقعی.

پک دیگه ای به ســیگار زدم و لذتی رو که مخصــوص این سیگار بود رو به مرکز مغزم فرستادم..برای ذره ای ارامش.

ایستادم،سرم رو بالا گرفتم و به ماهی که برای من معنای خاص تری داشت نگاه دوختم..نوری که ازش منعکس می شد،حامل یک انرژی وصف ناپذیری بود که توانایی مات کردنت رو داشت و در عین حال باعث افزایش نفس هات می شد..یک پارادوکس خاص..می تونست نفست رو بند بیاره و نفست رو هم بهت ببخشه..ماهی که شای..

بلافاصله تموم احساسم از ذهنم خط خوردن و خودشون رو در پستتو های ذهنم مخفی کردن و پشت غده تالاموسم،سنگر گرفتن و تالاموس،اون ها رو در پناه خودش گرفت و مغزم یک پیام به تموم ارگان ها فرستاد و تمومی اندام هام رو اماده باش کرد..حالت تدافعی که بدنم به خودش گرفت تحت تاثیر محرکی بود که چند لحظه پیش حس شد..صدای جیغ.

اشتباهی در کار نبود..من به حس های خودم شکی نداشتم که اگه داشتم هیچ وقت به این نقطه نمی رسیدم..یک صدای جیغ شنیده بودم.

سیگارم و پایین اورده و همه تن گوش شدم..فقط صدای لالایی باد بر روی تن رنجور برگ ها شنیده می شد و بس.

به صـدای بادی که می وزید و برگ هایی که می رقصـید و نوای ارام بخشـــون گوش ســپردم و چند لحظه بعد دوباره صدای جیغ بلند شد.

گفته بودم به خودم شک نداشتم.

قدم هام رو به سـمت انتهایی ترین قسـمت باغ،قسـمت تاریکش هدایت کردم..هر قدمی که بر می داشـــتم،صـــدا نزدیک تر و واضح تر می شد. از پیچ باغ که گذشتم،نوری که از اتش بزرگی که در فاصله چند متری من قرار داشت

به چشـــمم و صـــدای بلند خنده چندین مرد به گوشـــم خورد.

به درخت بزرگ و کهن ســال گردو تکیه زدم و به تصــویر شش مردی که مقابل اتش ایستاده و با قهقه ای مستانه می خندیدن خیره شـــدم و دقیقا همان لحظه،جســـم ســـفیدی به مردی که روبه روی من بود،پرتاب شـــد و صدای جیغش به هوا رفت.

صـدا،صـدای یه دختر بود..این صـدای جیغ،صـدای جیغ یک دختر بود.

از اومدنم پشیمون شدم..بخاطر صدای جیغ از سر لذت دختری که امشـــب مهمون این شـــش نفر بود خودم رو مسخره کرده بودم.

نگاه ازشـون گرفتم و قدمی به عقب برداشـتم اما صـدای بلنـد"توروخـدا دســـت بـه من نزنیـد"دختر،پاهـام رو از حرکت باز داشت.

نکنه اشتباه می کردم؟

مگه این دختر روســـپی، و برای یک رابطه شـــاید گروهی اینجا نبود؟

پس این التماس درون صداش یعنی چی؟

برگشتم و به فیلمی که مقابلم بود دقت کردم..مرد ها بلند و بی حـد می خنـدیدن و چنـد دقیقـه بعـد،دوبـاره همون دخترک ســـفید پوش،به مرد دیگه ای فرســـتاده شـــد. و صدای جیغش بلند شد.

درسـت مثل یک توپ،دسـت به دسـتش می کردن..از نفر اول به نفر دوم و الی اخر..تصـویری مقابل چشـمم نقس بست و بی اراده،بوی خوش نیلوفر ابی زیر بینیم پیچید..

تصـویر زیبای نیلوفر ابی که درون کثافت ها موج می خورد و به زیبایی می درخشید،مقابل چشمم روی نمایش رفت و نگاهم از رویای نیلوفر،به دختری که دســـت به دســـت

کثافت ها می شـــد،خورد..نیلوفر ابی درون رویام،چرخی خورد وبوی خوشـــش مســـتم کرد و دخترک بـه اغوش دیگری فرستاده شد و صدای جیغ و التماسش به اسمون رســـید..نیلوفر کثیفی هـا رو پس می زد و دخترک مقـابل من،مشـت به سـینه مردی که به اغوشـش کشـیده بود می زد..نـیلـوفـر اوج گـرفـت و مـرداب رو عـطـراگین کـرد و دخترک،جیغ کشـید و ندای پاکیش رو سر داد..نیلوفر پیخ خورد و پیخ خورد و دیدم کـه از ســـمـت دختر منعکس شد..این دخترک هراسون،نیلوفری شد در درست کثافت ها که بوی خوش نجابتش،قدم هام رو ســـمت خودش کشید.

قدم هام رو سرعت بخشـــیدم و در فاصـــله ده متری قرار گرفتم. هنوز در تاریکی بودم اما همه چیز برام اشکار بود.

شـــش مرد،دختری که الان پشـــت به من ایســـتاده بود رو طعمه کرده و از اغوشی به اغوشی دیگه دست به دستش می کردن.

-ولم کن...دست بهم نزنید حیوونا.

و صدای دریده شدن بلوزش با صدای فریاد ناله وار دختر گوشام رو پر کرد.

جلوی چشم من،منی که به تموم افرادم دستور داده بودم حق یک رابطه اجباری رو ندارن،منی که زخمی این حادثه بودم و منی که شـــکســـــت بزرگی از این اتفاق خورده بودم،شـــش مرد به دختری که خواهان رابطه نبود حمله کرده و با صـــــدای بلندی قهقه می زدن..این ها واقعا دلشون می خواست بمیرن؟

شـاید افراد من نبودن که وای به حالشـون که اگه جزوی از افراد من بوده باشن،اما حق این کار رو نداشـتن..قوانین جگوار،به همه اعلام شـده بود و این ها زیادی افسـار پاره کرده بودن.

-اموزشتو دوست داری؟..عملی بهتر از تئوری مگه نه؟

نوچه منصـــور،عماد رو می شـــناختم..نود درصـــد کثافت کاری های منصور رو این حروم زاده انجام می داد.

و بالاخره دخترک رو به اغوش عماد فرستادن و من،موفق به دیدنش شدم.

موای بلند و فرش،تموم صـــورتش رو احاطه کرده بود و اجازه نمی داد کامل ببینمش،اما صـــدای نازک خش دارش دستام رو مشت کرد:

-توروخـدا..تورخـدا بـذار برم..ولم کن..تورو بـه تموم مقدسات قسم دست از سرم بردار.

عماد لبخند کریهی زد و گفت:

-گفتم چموش بازی در نیار..بذار ما بهت اموزش بدیم.

و صـدای بلند پاره شـدن لباسـش،با صـدای فریاد و ناله دخترک همزمان شـد..دیگه خودداری بس بود..قانون من زیر پا گذاشته شده بود و این،اصلا قابل بخشش نبود.

یقه بلوز دختر پاره شـــد و قبل اینکه عماد بتونه بلوز پاره اش رو از تنش دربیاره،با صدای قاطعی گفتم:

-داری چه غلطی می کنی؟

هر شـــش مرد،به ســـمت منی که هنوز در تاریکی بودم برگشتن و به دنبال من تاریکی رو کنکاش می کردن.

اجازه سردرگمی زیادی بهشون ندادم و تاریکی رو شکستم و خودم رو به مرز روشـــنایی رســـوندم و با چهره ای که می دونستم بی حسی رو فریاد می زنه،گفتم:

-چه غلطی داری می کنی؟

نگاه عماد با کنجکاوی روی چشـمای به خون نشـسـته ام سرچی کرد اما یکی از اون احمق هایی که زیادی برای مردن عجله داشت ،گفت:

-تو دیگه کدوم خری هستی؟

اشتباه کردم..عجله نداشت،واقعا خواستار مرگ بود.

توجهی به اونی که به زودی دیگه نفس نمی کشـید نکردم و با خیرگی در چشمای عماد گفتم:

-ولش کن.

اما اون هنوز با شـک به من نگاه می کرد..یک بار بیشـتر موفق به دیدن من نشـده بود و حدودا چهار سـال پیش بود..می دونستم من رو به یاد نمیاره که اگه به یاد می اورد الان روی پاهاش نبود.. حدس اینکه اون پنج مرد من رو نمی شـناسـن کار سـختی نبود..من فقط یک اسـم بودم و یک حضور..خیلی سخت می شد من رو دید یا شاید خیلی سخت می خواستم کسی من رو ببینه.

جگوار یک اسـم توام با وحشـت بود برای کسـایی که من رو می شـناختن..یک لقبی که سرنوشـت به من بخشـیده بود...همین.

دخترک رو در اغوشـش داشـت و من قادر به دیدنش نبودم..اینکـه کی بود و چی بود اصـلا برام اهمیـت نداشت..اینکه قانون من نقض شده بود اهمیت داشت.

این دختر خواهان این رابطه نبود و فعلا این مهم بود.

-هوی عمو،کی هستی تو؟..چیکاره حسنی؟

مردک زیادی داشــت زر می زد..تو عمرم،هیچ کس جرئت تو گفتن رو به من نداشت..و حالا این ادم زیادی خر بود.

-ولش می کنی یا نه؟

یکی دیگه از این احمق ها،بلند گفت:

-معلومه که نه..به تو چه اصلا خیکی؟

صبرم سر اومد..با حرص قدمی سمت عمادی که هنوز با تعجب به من نگاه می کرد برداشــتم ویکی از احمق ها جلو اومد و قبل اینکه حتئ بخواد دستش رو بلند کنه،مشتش رو درون دســـتم گرفتم و به راحتی پیچوندم و صـــدای شکستن استخوان مچش رو شنیدم.

نزدیک به دوازده سال اموزش رزمی،برای این مواقع بود.

صدای نعره مرد بلند شد و دوستاش با تعجب به من نگاه می کردن.

-تو کی هستی؟

سوال خوبی بود..اما جواب خوبی نداشت.

دخترک هق می زد..حدس می زدم تو حال خودش نباشه.

-ولش می کنی یا دستشو کلا بشکنم؟

-بگو کی هستی؟

و دخترک رو به اغوش مرد دیگه ای پرت کرد و با دقت به چشم های من نگاه کرد.

صدای قدم هاشون رو از چند لحظه پیش شنیده بودم و دقیقا دو ثانیه بعد،صـــدای بلند کیان،موجی درون جمع ایجاد کرد:

-رییس.

برنگشتم اما متوجه بودم که کنارم ایستادن و تا نگاهم به نگاه عماد خورد،رنگ بازنده ای که درون صـــورتش بود،اعلام کرد که متوجه شده،من کی ام!!!.

-احمقا دارید چه غلطی می کنید؟

صدای کیان بلند شد و من دست مرد رو از دستم بیرون کشیدم و به زمین کوبیدمش..عماد با بهت گفت:

-رییس؟

کیان،محافظ شخصی. من اشنای خیلی ها بود..من شاید همیشه در سایه بودم اما کیان اعلام حضور می کرد.

و مشت کیان به صورتش کوبیده شد..کتم رو درست کردم و چیزی نگفتم خواستم قدمی سمتش بردارم و رسم

ادب رو بهش یاد بدم که مردی که دخترک رو در اغوشش داشـــت،به ســـمت من پرتاب کرد و دخترک با ضرب به اغوشـم کوبیده شـد و دسـتاش دو طرفه لبه های کتم رو گرفت و سرش رو بالا گرفت و من بالاخره موفق به دیدن چهره اشـناش شـدم..گیج و با اخم غلیظی نگاهش کردم اما دخترک با التماس گفت:

-توروخدا..توروخدا کمکم کن.

چشـــماش،چشـــماش ایهام داشـــت..معنی دور و نزدیکی داشت که قابل درک نبود برام.

بدنش داغ بود و تب،چشـــماش رو احاطه کرده بود و معرکه خیره کننده ای راه انداخته بود..تب چشـماش،اوج مظلومیتش رو به رخ کشید

لباش لرزید،خیره در چشـمان من،پلکاش بسـته شـد و از هوش رفت.

دسـتی که برای جلوگیری از سـقوط دختر دور کمرش گره خورد،غیر ارادی بود.

این دختر،ارامش شرقی بود؟

پایان فصل یک

فصل دوم

داریوس

نیشش رو شل کرد و گفت:

-یعنی خدایی کفت برید یا نه بدون نقطه؟

سرمو سمتش کج کردم و گفتم:

-دهنتو ببند..بدون نقطه یعنی چی؟

همون طور که داخل خیابون اصلی می پیچید گفت:

-سه تا نقطه روت گذاشته بودن یه اسم ادمیزاد داشتی بدبخت. اخه داریوسم شده اسم؟..ننه بابات چی کار می کردن مگه؟

خواستم جوابش رو بدم که گفت:

-در هر صورت که ادم نیستی اما بیخیال،وای یعنی یاد قیافه نظام و اون ادماش می افتم میخوام فرمونو گاز بزنم..روز به روز بیشتر عاشق رییس میشم..هیف که کمر به پایینمو میخوام وگرنه یه کراش روش می زدم.

سری به نشـونه تاسـف تکون دادم و از پنجره به خیابون نگاه کردم.

-قهر نکن بابا. برات برنامه ها دارم،برای خوشـــحالیت ســـت لباس زیر قرمز خریدم اونم چه قرمزی..ببینی رم می کنی.

با حرص برگشتم و محکم زدم به بازوشو گفتم:

-یعنی خاک تو سرت حال بهم زنت کنم..تو تا واقعا یه شب به من تجاوز نکنی بیخیال نمی شی.

-خفه شو بابا..شبایی که التماس می کنی،جفتک می ندازی هی بده بده،من ادم بدی نیستم،چندش نیستم..شبایی که واسـت لباس خلبانی می پوشـیدم می رفتی فضـا سـلام می دادی به ستاره ها و با عمو جانی دالی دالی می کردی خوش بدن بودم..الان که معلوم نیست اون کمر وامونده اتو کجا خالی کردی چندشـم؟..بزنم از بابا شـدن بندازمت؟..من خر چی واست کم گذاشتم؟انواع پوزیشنا رو واسه تو خر اموزش دیـدم،قیـافـه دارم قرص قمر،بـدن دارم کیم کارداشـــیان،توانمم که خدا دادی بالاســـت،مردتیکه تو خودت چشـم بازارو کور کردی با اون اسـمت،اونوقت رو من ایراد می ذاری؟

داشـــت حالمو بهم می زد. از چرتو پرتایی که بی وقفه می بافید هم خنده ام گرفته بود.حالش خوب بود و افتاده بود روی دور.

پوفی کشیدم و گفتم:

-مسیح،ببند لطفا.

جدی بروبابایی گفت و زیر لب ادامه داد:

-حسرت لباس ملوانیو به دلت می ذارم.

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده.

لبخندی زد و به رانندگیش ادامه داد. حدود بیست دقیقه بعد،جلوی عمارت بودیم و بعد از تک بوقی وارد شدیم.

با دیدن ماشین رییس که جلوتر از ما بود،مسیح لبخندی زد و از ماشـــین پیاده شـــد. کیان و بقیه بچه های امنیت اطراف ویلا بودن و با دیدن ما سری تکون دادن. مســـیح دســـتی براشـــون تکون داد و با خوشـــحالی و ذوق وارد عمارت شد.

می دونستیم داخل اتاقشه،بنابراین به سمت اتاقش قدم تند کردیم.

تقه ای به در زدیم و بعد از اجازه ورود،به اروی وارد شدیم. سلامی کرده و در پاسخ سری تکون داد.

روی صـندلی مخصـوصـش نشـسـته و به پرونده ای که مقابلش بود،نگاه دوخته بود.

دکمه های بالایی بلوزش باز بود و می شـــد پوســـت برنز خوش رنگش رو دید..جدا در جذابیت یکه تاز بود.

چشـــماش به پرونده خیره بود اما صـــداش با صـــلابت همیشگیش به گوشمون رسید:

-می شنوم.

اجازه دادم تا مسیح ذوقش رو تخلیه کنه:

-طبق پلن شـــما،کانتیر ها رو دقیقا تو ســـوله ای که گفته بودید

پیدا کردیم و توش هیچ خبری از پارچه نبود..جعبه ها همشون خالی بودن و یه کانتیرم که قرار بوده دخترا رو ببره هم خالی اون ته سـوله پیدا کردیم. یکم سرو صـدا شـد اما خب ،خفه اش کردیم..بعدم که زدیم به ویلای منصـور و دخترا رو بردیم.

یک لنگه ابروی مشـــکی پهن و مرتبش رو که نمای خاصی به صـورتش بخشـیده بود رو بالا انداخت و چشـماش رو بست.

-منصور کجاست؟

مسیح چشمکی زد و گفت:

-انبار.

-خوبه..پذیرایی شده؟

این بار من لبخندی زدم و گفتم:

-حسابی از شرمندگی اون و نوچه هاش در اومدیم..اولاش زر زر می کرد اما تا متوجه شد همه چیز رو فهمیدیم دیگه لال شد.

نمی دونم پرونده مقابلش چی بود که با دقت به اون خیره شده بود.

-فردا صبح میریم پیش اون کفتار..باید یه سری چیزا رو دوباره بهش یاد بدم که انقدر واسه من دور برنداره.

جفتمون سری تکون دادیم و لبخند رضایت مندی زدیم..جگوار امشب غوقا کرده بود.

منتظر اذن خروج بودیم اما با جمله ای که گفت،لبخند روی لب های من ماسید:

-دختر رضا شرقی،زنده است.

برای ســـه ثانیه قلبم از کار افتاد و نفســـم داخل ریه هام حبس شـد. اولین چیزی که به ذهنم اومد،موهای فرش با لبخند پاکش بود.

-چ..چی؟

زبونی که بی اجازه در دهانم چرخید ،نگاه رییس و مســـیح رو به من کشوند. مسیح با تعجب اما جگوار با بی تفاوتی نگاه می کرد..مثل همیشه.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-ببخشید..یهویی شد.

نگاهشو به پرونده اش دوخت و گفت:

-دخترش زنده است.

نتونستم،بخدا که نتونستم وگرنه من ادم سوال پرسیدن از رییس نبودم.

-کجاست رییس؟

مسیح با بازوش ضربه ای به من زد و با تعجب نگاهم کرد اما نگاه کنکاش گر رییس به چشمای ملتمس من افتاد.

-چی کارش داری؟یا اصلا چرا برات مهمه؟

این سـوال از جانب هر کس دیگه ای مطرح می شـد با یه "به تو مربوط"نیسـت،پاسـخ داده می شـد. اما کسی ـ که مقابل من،هرکسی نبود..اون جگوار بود.

اول و اخر بـاید می گفتم،بنـابراین بی توجـه به نگاه هـای کنجکاوشون،نفسم رو رها کردم و گفتم:

-اون دختر رو می شناسم.

چشـمای مسـیح از تعجب گشـاد شـد اما رییس فقط لنگه ابروش رو بالا انداخت..یک جور عادت بود.

-داریوس،قراره منتظر بمونم؟

کنایه موجود در سـوالش باعث شـد تکونی به خودم بدم..نگاهش منتظر بود و این یعنی،بی کم و کاسـت باید همه چیز رو بهش بگم.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-ارامش،یعنی دختر رضـا شرقی،هم بازی بچگی منه..ما وقتی سـاکن شـیراز بودیم،اونجا با این خانواده اشـنا شـدیم..ارامش فقط سـه سـالش بود و من هشـت سـالم..بخـاطر خونگرمی این خونواده رفت و امـدمون بیشـتر شـد و رضـا شرقی برای من قهرمان کودکی بود..مرد شرافتمندی که تک دخترش رو می پرسـتید و با همسرـش که تموم دنیاش ارامش بود،زندگی قشـنگی رو به نمایش

گذاشـــته بودن. فاطمه خانوم درســـت مثل مادرم با من برخورد می کرد..ما هشـت سـال شـب و روزمون رو باهم گذروندیم..بعد از

اینکه ما از شـیراز اومدیم،تا یه مدت باهم ارتباط داشـتیم اما بعد از اون اتفاق،من دیگه با اونا ارتباطی نداشـــتم..تا اینکه شـــما حکم قرمز دادید و من دوباره دیدمشـــون...تو این دنیا،ارامش تنها چیزیه که از گذشته و ادماش برای من باقی مونده.

و نگفتم که ارامش تنها دختریه که قلب من با دیدنش،یه جور عجیب غریبی می کوبه..نگفتم که همون دختریه که بخـاطرش کتـک خوردم تـا بلایی سرش نیـاد..نگفتم کـه همون دختریه که هشت سال تموم زندگی من شـده بود و نگفتم که،ارامش عشق اول زندگی من بود و هست.

هیچ تغیری تو صـــورت بی روح رییس پدیدار نشـــد اما مسیح،لبخند کوچکی روی لب داشت.

--قصد گفتن این ماجرا رو به من نداشتی نه؟

داشتم..اما فکر می کردم ارامش مرده

-نه رییس. من قسم خوردم وفادار باشم..باور کنید می خواستم بگم اما فکر می کردم کشته شده..من قصد پنهان کاری نداشتم.

سی ثانیه خیره نگاهم کرد و من زیر نگاه سنگینش که مثل یک جام زهر،هر لحظه بیشتر دست و پام رو بی حس می کرد،در حال اهتزاز بودم.

بالاخره تیغ نگاهش رو از روی من برداشت و گفت:

-خوبه.

نفسم رو بلند رها کردم. هزارن هزار سوال در زهنم بود و مهم ترینش این بود که الان ارامش کجاست.

-رییس..

-اتاق پایینه.

این ادم،همیشه ادم رو مبهوت می کرد..گیج نگاهش کردم،سرش رو از پرونده بالا گرفت و گفت:

-دختر رضا،اتاق پایینه عمارته..الانم مرخصید.

و نگاهش رو از روی ما برداشت.

مسیح بازوم رو گرفت و من بالاخره تونستم "با اجازه رییس"ای بگم و از اتاقش خارج بشم.

به محض خروجمون،مسیحی که تا به الان لال شده بود گفت:

-پسر تو سرت به تنت زیادی کرده ه که از رییس سوال می پرسی؟صبر کن ببینم،این دختر کیه؟

پاسخی به سوالش ندادم فقط با سرعت از پله ها پایین رفتم. حتئ اگه رویا یا شوخی بود،می خواستم برای لحظه ای غرق در این رویای کودکی بشم.

صدای پای مسیح رو می شنیدم و بی توجه به داریوس گفتن هاش،مقابل حمیرا،مسول خدمه قرار گرفتم و گفتم:

-مهمون رییس کجاست؟

مشکوک نگاهم کرد. هوفی کشیدم و گفتم:

-خودش بهم گفت..حالا بگو.

سری تکون داد و گفت:

-سالن دوم،تو اتاق اوله..دکتر بالاسرشه.

قدمی که برداشته بودم،با شنیدن جمله اخرش ثابت موند. متعجب گفتم:

-چی؟ دکتر چرا؟

سری پایین انداخت و گفت:

-نمی دونم..می دونید که حق دخالت ندارم.

قـانون جگوار؛اینجـا کری،کوری،لالی،حق نـداری چیزی ببینی و حرف بزنی..فقط سرت تو کار خودت باشـــه،تو کاری که به تو مربوط نیست،مطلقا دخالت نمی کنی.

و این قانون،در مغز تک تک اعضـــایی که اینجا کار می کردن،حک شده بود.

مســیح هم ســکوت کرده بود و همراه با من از در طلایی بزرگی که ورودی ســالن دوم بود عبور کرد. ســمت اتاق های تالار دوم حرکت کردیم و هر لحظه،با هر قدم نفس هام سنگین تر می شد.

به در چوبی نگاه دوختم و ایستادم..شوخی بود؟

خواب بود؟

توهم بود؟

یعنی ارامش تو این اتاق بود؟

-چرا نمیری پس؟

پـاهـام همراهیم نمی کرد..صـــدای خنـده اش،لبخنـد معصـومانه اش و چشـم های زیباش مقابل چشـمم بود. خاطرات کودکی مثل یک فیلم از مقابل چشــمام عبور می کرد.

بیشـــتر از این نمی خواســـتم شـــاهد تزلزلم باشـــه،قدمی برداشتم و بعد از زدن ضربه ای به در،وارد شدم.

زمین زیر پام خالی شـد وقتی چشـمم به چشـمای بسـته شـده از دردش و لب های ترک خورده اش خورد. خودش بود..ارامش اینجا بود.

این دختر،همون دختری بود که وقتی فقط پنج سالش بود و به زمین خورد،دستای زخمیش رو گرفتم و بوسیدم. این ارامش،همون ارامشی_ بود که وقتی شـش سـالش بود،با دوسـتش توی مهد دعوا کرده بود و موهای دوسـتش رو کشیده بود و از ترس دعوای پدرش،پشت من پنهان شد و محکم بلوزم رو بین دسـتای کوچکش گرفت و با پچ پچ گفت"داریوس نذار بابام دعوام کنه". و من محکم پشـتم قرارش دادم و مثل یک سـنگر از خشـم منطقی پدرش محفوظش کردم..قسـم خورده بودم نـذارم بلایی سرش بیاد.

این ارامش همون ارامشی_ بود که وقتی اول ابتداییش،به حیاط خونمون اومد،روی قالی نشست و از من خواست بهش املا بگم و وقتی یـک غلط توی املاش پیـدا کـردم،چشـمـاش رو لـوچ کـرد و بـا صـدای نـازش

گفت"داریوس دلت میاد من بیســـت نشـــم؟" و من دلم نیومـد و دلم رفـت براش..این ارامش،همون ارامش من بود.

دکتری کـه بـالای سرش بود نگاه گنگی بـه من و مســـیح انداخت. موهای بلند و فرش صـورتش رو قاب گرفته بود و عرق از پیشونیش چکه می کرد.

-چش شده؟

با صدای ضعیفی پرسیدم.

-تب داره..یه تب عصـــبیه. یکی دو ســـاعت دیگه خوب میشه.

لباش خشک و ترک خورده بود.

چه بلایی سرت اومده رفیق بچگی؟

دکتر وسایلش رو داخل کیفش قرار داد و گفت:

-من رفتم..مشکلی بود بهم خبر بدید.

من جوابی نـدادم امـا مســـیح سری تکون داد. اروم روی گوشه تختش نشستم و به دختری که دلیل بی قراری های من بود نگاه دوختم.

زیباتر شـــده بود..نازتر..دلم می خواســـت اون چشـــمای درشـــتش رو باز کنه و دوباره با اون برقی که از چشـــماش منعکس می شد نگاهم کنه.

-چه موژه هایی داره.

موژه هاش،بیشـــترین جلب توجه رو داشـــت. موژه های فری که پیچ خورده و روی صورتش سایه انداخته بود.

می دونستم بی فایده است اما می خواستم صداش کنم.

-ارامش.

از اینکه حسرت صدا کردنش به دلم نموند،لبخندی زدم. دستام بی اختیار سمت دست های مشت شده اش رفت و مشتش رو به ارومی باز کردم.

گرمای اشـــنای دســـتاش،داریوس فراری رو به بندی از جنس حسرت و محبت کشـید و دسـتاش رو با انگشـت شصت نوازش کردم..چقدر دلتنگت بودم ارامش.

دل دل می زد و حال خوشی نداشت.

مســـیح که متوجه شـــده بود در گردباد خاطرات گم شدم،گفت:

-من میرم ببینم بچه ها چی کار کردن..توام زود بیا.

و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت.

مســـیح که رفت،حس رهایی و ازادی بیشـــتر پیدا کردم و حس هام بیشتر پیش روی کردن.

دستاش رو فشردم و خم شدم پیشونی داغش رو بوسیدم. بدنش داغ بود و حرارت زیادی داشت.

لب هام گرم شـد. با ارامشی_که از وجود ارامش منعکس می شد،ازش فاصله گرفتم و چند لحظه بعد از اتاق خارج شدم.

اینکـه اینجـا چی کـار می کرد و چـه بلایی سرش اومـده بود،ســـوال هایی بود که درون مغزم رژه می رفت اما مهم ترین چیز فقط این بود..ارامش پیدا شده بود.

ارامش

یک عطر تلخ...یک صـــدای بم..یک چهره تار..و یک دست حمایتگر...

رویا و هوشـــیاری در نبرد بودن..بدن ناتوانم گوشـــه ای نشـسـته بود و به جدال این دو نفر نگاه می کرد تا خودش رو تســـلیم برنده بکنه اما،با اینکه رمقی برای جنگیدن نداشـت و هرم اتش تموم وجودش رو اغشـته کرده بود،با

کور سـوی امیدی به رویا نگاه می کرد و خواسـتار پیروزی رویا بود..رویا،تداعی یک رویا بود.

یک عطر تلخی که در رویاهام پیچیده می شـد و صـدای بمی که لالایی سر می داد و جسم ضعیفم به خواب ارومی می رفت..رویایی به شیرینی یک دست حمایتگر و به تلخی و گسی یک عطر.

رویا قدرت کافی رو نداشت،هوشیاری به وجودم نیشتر زد و من رو از رویا بیرون کشید و رویا رو از وجودم زخمی کرد و بیرون فرسـتاد..اما رویای زخمی،یک عطر رو در ذهنم ثبت کرد و بعد چشماش رو بست و از دنیا رفت و چشم های من گشوده شد و به حیات برگشت.

گیج و مبهوت و با دردی که در تنم حس می شـد،به اتاقی که درونش قرار داشتم نگاه دوختم.

نااشنا بود. نکنه باز من رو به جای دیگه ای بردن؟

بدن پر دردم رو با فغان بلند کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

خاطراتی محو از گوشـه ذهنم عبور می کردن..اومدن عماد،بردنم به باغ انتهای ویلا و دسـت به دسـت شدنم..اذیت ها و دستمالی کردن هاشون و..و یه صدا.

یه صدای خاص.

پرت شـــدنم،پر شـــدن ریه هام از یه عطر و نگاه کردنم به چهره ای تـار..هر چـه ســـعی کردم چهره اش رو بخـاطر بیارم،نمی تونستم.

بخاطر گریه زیاد و بی حالی،بدنم ســست شـده بود و یادم هســـت در اغوش غریبه ای که برای نجاتم التماس کرده بودم،از هوش رفتم.

کی بود؟

چه بلایی سرم اومده بود؟

اصلا اینجا کجا بود؟

از روی تخت بلند شدم اما قدم از قدم برنداشته بودم که چشمم سیاهی رفت و دوباره روی تخت افتادم.

موهام اطراف صـــورتم پراکنده شـــد و سرم به شـــکل بی رحمانه ای تیر می کشید.

چشـــمام رو بســـتم و محکم فشـــار دادم. چند لحظه به همون حالت موندم و بالاخره پلک هام رو از هم فاصـــله دادم.

حالت تهوع داشتم..دهانم طعم بدی می داد.

در که بی هوا باز شـد،باعث شـد با وحشـت سرم رو بالا بگیرم.

-وای ترسوندمتون؟توروخدا ببخشید..فکر کردم خوابید.

به دخترکی که سـینی نسـبتا بزرگی در دسـت داشـت نگاه دوختم. اشنا نبود. توی ویلا ندیده بودمش.

سـینی رو روی میز کنار تختی قرار داد و با لبخند زیبایی گفت:

-بفرمایید.

نیم نگاهی به سینی اشتهابرانگیز انداختم و با شک گفتم:

-اینجا کجاست؟

تعجب کرد اما لبخندش رو حفظ کرد:

-عمارت.

گیج سری تکون دادم:

-عمارت؟کدوم عمارت؟عماد منو اورده اینجا؟

استرس درون کلامم موج می زد. با استتفهام گفت:

-عماد کیه؟

یعنی چی؟..عماد رو نمی شناختن؟شوخیش گرفته بود؟

-همون حیوونی که منو اورده اینجا.

لبخندش ماسید و رنجیده خاطر گفت:

-عماد تورو نیاورده اینجا.

اصـلا نمی دونم در مورد کی حرف می زنی ولی،تورو پارسـا اورد.

پارسا؟

پارسا دیگه کیه؟

خودمو جلوتر کشیدم و گفتم:

-پارسا دیگه کیه؟

نمی دونم چی توی صـــورتم دید که دوباره لبخندی زد و گفت:

-چقدر چشمات بامزه گرد میشه.

الان وقت شوخی کردن بود؟

موی فرم رو پشت گوش فرستادم و با التماس گفتم:

-تورو خدا بگو چه خبر شـــده..عمارت کجاســت؟پارســا کیه؟من اینجا چه غلطی می کنم؟

نگاه دزدید و به سینی اشاره کرد:

-صبحونت رو برات اوردم. کاری داشتی صدام کن.

قبل اینکه بخواد حرکت کنه،دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:

-تورو خدا..تورو به جون همون پارسا که می دونم دوسش داری،بگو من اینجا چی کار دارم؟کی منو اورده اینجا؟

سریع نگاهش رنگ باخت و کنارم روی تخت نشست و اروم گفت:

-هیس،توروخدا اروم..اگه یکی بشنوه من بدبخت میشم.

-باشه..حرف بزن لطفا.

با استیصال،نگاهی به چشمام کرد و گفت:

-باور کن اگه رییس بفهمه زنده زنده می ده منو به سگاش..ما حق نداریم چیزی جز کاری که بهمون محول شده انجام بدیم.

این رییسشون چه ادم حیوونی بود دیگه..چقدر یه ادم می تونه رذل باشه مگه؟

-بخدا به کسی چیزی نمیگم. قسم می خورم..به روح بابام قسم.

وسعی کردم اشکام رو نبارم.

نگاه متاسفی به من کرد و در اخر،با صدای ارومی گفت:

-من نمی دونم کجا بودی یا عماد کیه..فقط اخر شب بود که ماشـــین اقا که اومد،خودشـــون رفتن به اتاقشـــون اما چند دقیقه بعد،پارســـا تورو گرفته بود تو بغلش و با خودش اورد تو این اتاق بعدم دکتر خبر کرد..بعدشـــو من نمی دونم..حمیرا سرم داد کشید مجبور شدم برم. من چیز زیادی نمی دونم.

یـک چیز رو مطمئن بودم..تو ویلا نبودم..پیش عمـادم نبودم،اما خب،کجا بودم؟

پارسا،همون صاحب عطر تلخ بود؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

-من باید برم..میام بهت سر میزنم..الانه که صـدای حمیرا در بیاد.

-اسمت چیه؟

از پشت در لبخندی زد و گفت:

-هدئ

و در رو بست.

نگاهم بین ســینی صــبحونه و سرویس بهداشــتی در تردد بود..تصمیم رو گرفتم.

باید جونی داشته باشم تا بفهمم قضیه چیه یا نه؟

وارد سرویس شدم و به صورت رنگ پریده ام مشتی اپ پاچیدم و برای رویارویی با سرنوشت جدیدم اماده شدم.

موهام رو با گیره موی قرمزی که روی میز لوازم ارایش بود بستم. نمی دونستم اتاق کی رو اشغال کردم اما از این گیره و لباس هایی که درون کمد بود،فهمیدم که ساکن این اتاق،یک زن بسیار شیک پوشه.

کمد رو به دنبال یک شال یا روسری باز کرده بودم و از دیدن لباس های زیبایی که خیلی مرتب ردیف شده بودن،سری تکون دادم.

شال حریرابی رنگی بالاخره پیدا کردم و روی سرم انداختم..بالاخره از هیچی بهتر بود.

سینی صبحونه رو که نصفش رو هم نتونسته بودم بخورم،بلند کردم و به سمت در رفتم. در اتاق رو قفل نکرده بودن و این به معنی بود که من زندانی نیستم،درسته؟

در رو که باز کردم،با احتیاط قدمی به بیرون گذاشتم.

راهروی باریکی بود که شـــش اتاق درونش قرار داشـــت. دقیقا سه اتاق مقابل هم.

اتاقی که من درونش بودم،اولین اتاق راهرو بود.

کنکاش رو کنار گذاشتم و از خم راهرو رد شدم و با دیدن بزرگترین و باشکوه ترین سالنی که در عمرم دیده بودم،بی اختیاردهانم باز موند.

اولین چیزی که به ذهنت خطور می کرد،سلطنت بود..پادشاهی

این نشـــیمن گاه،از گوشـــه به گوشـــه اش اصالت،قدرت،شکوه،زیبایی و جلالی توصیف ناپذیر رو به خارق العاده ترین شکل ممکنه بازتاب می کرد.

سرتاسر این تالار،مملو بود از مبل های سلطنتی فخار،در رنگ ها و نگار های مختلف..دیزاینر اینجا،با هنر سرشـــته شـــده بود و روحی از جنس زندگی به فضـــای بی روح این تالار بخشیده بود..این روح،از گل هایی که هم رنگ با هر ســـت مبل،روی میز جلو مبلی قرار گرفته بود،انعکاس می شد.

رز ابی و ســـنبل ابی،رز قرمز و ســـنبل قرمز،رز صـــورتی و ســـنبل صـــورتی که دقیقا مقابل ســـت مبل هم رنگ

خودشـون،به زیبایی داخل گلدون مجلل و طرح داری قرار گرفته بودن. دیزاینر اینجا،با گل های سـنبلی که در هر گلدون هم رنگ قرار داده بود،به دنبال تثبیت ارامش در اینجا بود و الحق که موفق شده بود.

زیبنده مبل های کرم و طلایی،حیاتی از جنس گل مریم و نرگس و سـنبل سـفید بود که طنین انداز قسـمت مرکزی سالن شده بود.

وجود طیف رنگ های روشن و تیره و در ثقل، رنگ کرم و طلایی کـه بیشـترین طیف رنگی مبـل رو بـه خودش اختصاص داده بود،درست مثل یک رنگین کمان این تالار رو خیره کننده کرده بود..رنگی گرم و زندگی بخش

گـل هـای طـبـیـعی و زنـده ای کـه روی میز هـا قـرار داشـت،سـنبل زندگی بود..گل هایی که به قشـنگی شـکوفا شده بودن.

نکته ظریف وجود گل های طبیعی،یک دلیل دیگه بر این بود که یک مطالعه دقیق و جامع برای طراحی اینجا در نظر گرفته شـده و با علم اینکه گل های خشـک و مصـنوعی،حامل انرژی منفی هسـتن،گل های زنده و طبیعی،جـایگزین بخش تنفس زنـدگی این تـالار شـده

بود..فرش ها و قالی های خوش طرح و نگار با اصالتی که روح بزرگ اصالت ایرانی رو به مدرنیته پیوند داده بود.

پرده های سلطنتی شکلاتی عسلی و کرمی که در قسمت سرتاسری پنجره ها نصب شده بود،به حدی چشم نواز بود که حس خفگی رو از ادم دور می کرد و امنیتی شیرین رو جایگزین می کرد. شلف چوبی ای که در دیوار کناری قرار داشت،با دو تا از مجسمه های الهه زیبایی منور شده بود..ساده و به دور از شلوغی.

و وجود لوستر های بزرگ مدرنی که به سقف متصل شده بودن و فضای رسمی و دلپذیری رو پدید اورده بودن،یک قصر باشکوه رو به زیبایی اراسته بود

نکته خیلی جالب در این تالار،وجود رنگ های مختلف بود. اگه در سرتاسر این تالار بزرگ که ابتدا و انتهاش نامشخص بود،یک رنگ استفاده می شد،کم کم زیباییش رو از دست می داد. دیزاینر به درک این جمله که"هر رنگ،یک دنیای جدید و رنگ ها کنار هم زیبایی افرینند"با سبک و سیاق خودش رسیده بود. یک رنگی چشم ادمی رو اذیت می کرد و نمای کسل کننده ای به خونه می داد اما هوش دقیق و نکته سنجی دیزاینر اینجا،با طراحی مدرن و صحیح،انواع رنگ هایی که در روانشناسی رنگ ها

باعث حضـور ارامش و گریز اسـترس می شـد رو به زیبایی هر چه تمام تر،ارائه کرده بود.

رنگ ها درست و به جا بودن..هر طیف رنگ دقیقا گوشه ای از سـالن رو به خودش اختصـاص داده بود که انگار دقیقا برای همین قسمت درست شده و مقابلش رنگی بود که خنثی کننده انعکاس های منفیش بود..یک فضـای خنثی،به دور از انرژی منفی.

هوشمندانه و بی نهایت چشم گیر بود.

نگاه از فضـای زیبای سـالن گرفتم و به طرف در بزرگ طلایی مشکی رنگی که انتهای سالن بود رفتم.

به سختی،بخاطر سینی ای که در دست داشتم،موفق به باز شـدن در کردم و به این ترتیب؛وارد تالار دیگه ای شدم.

خب،فضای اینجا،متفاوت تر بود.

تخمین اینکه اینجا فضـای اصـلی و تالاری که چند لحظه پیش درونش بودم،تالار مهمانی بود،چیز سختی نبود.

اینجا پوشیده شده از مبل های مختلف بود

راحتی و شاید خیلی کم سلطنتی..

همون فضای سلطنتی رو داشت،سالن بزرگ و زیبایی بود اما شکوه اون سالن رو نداشت.

شـــاید در نگاه اول،هرکس وارد این تالار می شـــد،از وجود تابلوهای رنگی که در این تالار به جای مبل های رنگی تالار قبل استفاده شده بود،غرق می شد و زیباییش رو تحسن می کرد..اما به محض دیدن تالار دوم،هوش از سرش می پرید و فضای توضیف ناپذیر اونجا غرقابش می کرد.

مثل یک مروارید در دل صدف..این فضا زیبا بود اما اوج زیبایی در داخل تالار بعدی بود که در داخل این تالار،پنهان می شد.

پله های مرمرینی که درست مرکز خونه،پیچ و تاب خورده و به قسمت بالایی و اعظم می رسیدن.

در یک کلام،معماری اینجا واقعا تحسین برانگیز بود.

-وای چرا اینا رو تو اوردی؟من می اومدم خودم.

از هپروت بیرون اومدم و به چشمای شرمنده هدئ چشم دوختم و لبخند نیم بندی زدم:

-می خواستم بیام بیرون،گفتم اینا رو هم بیارم.

سینی رو از دستم گرفت و همون طور که به سمت چپ می پیچید،گفت:

-ممنونم.

دستش رو گرفتم و اروم گفتم:

-پارسا،همونی که منو اورده اینجا کجاست؟

نگاهش دوباره برق گرفت و خیلی اروم لب زد:

-صبح زود با اقا رفتن بیرون..فقط سفارش کرد وقتی بیدار شدی بهت رسیدگی کنم.

الان دقیقا باید چی کار می کردم؟

همراهش رفتم و وقتی وارد اشـــپزخونـه بزرگ و مجهزی شـد،تموم کسـانی که مشـغول به کار بودن،با تردید نگاهی به من انداختن و سلام ارومی گفتند.

لبخند کوتاهی زدم و پاسخشون رو دادم. زن میان سالی،با نگاه جدی ای نزدیک شد و گفت:

-اینجا بخش خدمه اســـت خانوم،لطفا تشرـــیف ببرید سالن. میگم هدئ ازتون پذیرایی کنه.

راستش،وسط این همه بلا خنده ام گرفته بود.

انگار از زمان حکومت اقا محمدخان قاجار به این دوران اومده بود که انقدر با جدیت و رســمیت در مورد کســایی که داخل اشپزخونه کار می کردن،حرف می زد.

یعنی چی واقعا؟

خب مگه چی می شـــد من بیام اینجا؟مگه اینجا قصر پادشـــاهی بود که هرکس باید جای مخصـــوص خودش باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سالن کسی نیست،می خوام اینجا بمونم.

بدون حتئ ذره ای انعطاف گفت:

-می تونید فیلم تماشـــا کنید..اقا دوســـت ندارن نظم بهم بخوره.

عجب اقای زبون نفهمی داشت..هدئ با لبخند اشاره کرد بیرون برم.

با حرصی اشـــکار از اشـــپزخونه بیرون زدم. هنوز پام رو داخل ســالن نگذاشــته بودم که صــدای خندان مردی به گوشم خورد:

-یکم اروم راه برو بدون نقطه..بابا دختره فرار نکرده که.

بی اختیار پشت ستون پناه گرفتم. منظورش من بودم؟

-چقدر حرف می زنی مسیح.

این صدای غریبه ناخوداگاه به گوشم نوای اشنایی داد اما ترس قدرت اختیارم رو مختل کرده بود و نمی گذاشـــت حسی که درونم ایجاد می شد رشدی داشته باشه.

خم شـدم و دو مرد نبسـتا درشـتی که سـمت تالار دوم می دویدن رو دیدم.

هیچ نمی فهمیدم چرا تعلل می کنم..دستام رو مشت کردم و خواسـتم سـمت در حرکت کنم که صـدای بلند اون مرد اشنا بلند شد:

-کجاست؟

شـک نداشـتم در مورد من صـحبت می کنه. ترسـیده و با تشـویش،خودم رو پشـت سـتون حبس کردم و چشـمام رو بستم اما دستی روی بازوم نشست و گفت:

-خانوم اینجا چرا ایستادید؟

چشـــمامو با وحشـــت باز کردم و از دیدن زنی که از اشپزخونه بیرونم کرده بود،دستپاچه شدم.

-کجا رفته مسیح؟

واقعا درون صـداش نگرانی وجود داشـت یا من توهم زده بودم؟

زن نگاه مشکوکی به من انداخت و با لحن سردی گفت:

-فکر کنم با شما کار دارن.

حتئ نمی تونســتم حرف بزنم. زن دســتم رو گرفت و من تکون نخوردم.

با چشــمام التماســش می کردم اما زن توجهی نکرد و وقتی دید حاضر نیستم قدم از قدم بر دارم،فاصله گرفت اما با صدای خشکی گفت:

-قربان.

حس بدی داشــتم..واقعا می ترسـیدم..قبل از اینکه این دو نفر بیان،می خواستم با پارسـا روبه رو بشـم و ببینم دقیقا چه اتفاق افتاده اما الان واقعا نمی دونســـتم چرا انقدر ترسیدم.

صـدای قدم هایی رو شـنیدم و محکم چشـمام رو بسـتم و از خدا طلب کمک کردم. وقتی که چشمام رو باز کردم،مرد خوش چهره ای مقابلم بود و با تعجب و خنده نگاهم می کرد. وحشت زده به چشمای سیاهش نگاه دوختم.

-بی نقطه،پیداش کردم بابا..سکته نکن.

در مورد کی صحبت می کرد؟

نگاهش به چشـمای ترسـیده ام بود و لبخندش گسـترده تر می شـــد. وقتی صـــدای قدم هایی رو که با سرعت روی پارکت ها کشیده می شد شنیدم،بدنم بیشتر حالت دفاعی گرفت اما وقتی مردی با چشــمایی که نگرانی درونش موج

می زد مقابلم قرار گرفت و به محض دیدنم،نفسش رو به شدت رها کرد،ترس کمرنگ تر شد و بهت به حس هام اضافه شد.

اولین چیزی که درون صورتش توجه ام رو جلب کرد،چشمای قهوه ای سوخته اش بود..یک چیزی توی نگاهش بود که من رو به یک چالش دعوت می کرد..در پس یک طوفان،چشم هاش من روبه گذشته ای دور می کشید..کششی عجیب بین من و چشماش برقرار بود.

خیره در چشم های هم،من با تعجب و سردرگمی و اون با حالتی خاص..شاید یک توهم بود اما اشنایی و محبت در چشماش رو می تونستم دریافت کنم.

-ارامش.

پرتاب شدم..پرتاب شدم به ده سال پیش..به ارامش یازده ساله ..به ارامشی_ که بغض در حال خفه کردنش بود و قدرت ابرازش رو نداشت..به ارامشی_ که با صدای مرد کودکی هاش،با شنیدن اسمش از مرد خاطراتش بغضش ترکید و اشکاش چکید..ارامشی_ که اون روز،دوست و همراهش رو از دست داد و ده سال،زنگ صدای ارامش گفتن اون مرد رو در کنج مغزش ثبت کرده بود.

مغزم،نوری که از چشماش بازتاب می شد رو دریافت کرد و شروع به تحلیل صدای این غریبه اشنا با مرد کودکی هام کرد. صدا فرکانس های مختلف و تن متفاوتی داشت اما زنگی که درون ارامش گفتنش بود،برابر بود.

مغزم پیام چشم هاش رو درک کرد،معنیش کرد،دستور صادر کرد،پاهام رو به جلو حرکت داد و من طبق دستور مغزم،از ستون فاصله گرفته،قدمی به جلو برداشتم وبه چشمای این نامرد نگاه دوختم. مغزم چشمانم رو هم درگیر کرد و بی اجازه من،حکم باریدن داد و من دقیقا مقابل صورت مرد،اشکم چکید و با لرز گفتم:

-د..داریوس؟

چشماش برقی زد و بالاخره لبخندی زد و گفت:

-شناختی.

شناختم؟..می تونستم این چشمایی رو که هر روز عکسش رو در قاب عکس کوچکی که کنار تختم قرار داشت می دیدم رو فراموش کنم؟

عکسی-که وقتی هشت سالم بود و توی حافظیه شیراز کنار هم گرفته بودیم رو فراموش کنم؟

می تونستم این چشمایی رو که هشت سال نفس به نفس با من بزرگ شـده بود و دسـت حمایتگرش همیشـه بالای سرم بود رو فراموش کنم؟

می شد؟

این ادم بی انصـــافی رو که هفت ماه بعد از اینکه از پیش من رفت،دیگه هیچ وقت تماس نگرفت و من نزدیک به یک سال مریض شدم رو فراموش کنم؟

این ادم بی احسـاسی رو که یک شـبه تموم خاطراتمون رو فراموش کرد رو فراموش کنم؟

-خیلی نامردی.

قســـم خورده بودم به محض دیدنش،این اولین جمله ای باشه که به زبون بیارم..نامرد..نامرد..نامرد.

لبخند تلخی زد:

-تو هیچی نمی دونی ارامش.

درد ده ســـالـه بـالاخره سر بـاز کرد. من دلم برای این چشـما،این صـدا،این ارامش گفتن ها تنگ شـده بود..دلم به یاد خاطرات خوبی که داشتیم تنگ شده بود.

با بغض گفتم:

-چرا دیگـه زنـگ نزدی؟چرا داریوس؟چرا یهو غیبتون زد؟می دونی چقدر بهت زنگ زدم؟می دونی چقدر دنبالت گشـتم؟می دونی یه سـال مریض و افسرده شـدم؟می دونی چه بلاهایی سر من اومد؟..تو اصلا می دونی مامان و بابام چ..

جمله ام نصـفه موند چون دسـتای بزرگش دسـتام رو در دست گرفت و من رو محکم به اغوشش کوبید.

خشـکم زد..اشـکام بند اومد و عطر شـیرینی که زیر بینی ام پیچید،باعث شـــد یک نفس عمیق بکشـــم..اون عطر تلخ،دوست داشتنی تر نبود؟

دلم براش تنگ شده بود،برای رفیق کودکی هام،اما این که الان بدون هیچ نسبتی در اغوشش باشم،برخلاف اصول و باور هام بود..اصول و باور هایی که با کمک مامان و بابا به درکش رسیده بودم.

تکونی خوردم و از اغوشش فاصله گرفتم.

لبخند الکی زدم و گفتم:

-ازت متنفرم..هیچ وقت نمی بخشمت.

حواسـش رو پرت کردم. لبخندی زد و دسـتاش رو کنارش انداخت و گفت:

-هنوزم سرتقی.

ازش دلگیر بودم..خیلی بی انصافی کرده بود.

سـکوتم رو که دید،قدمی به جلو برداشـت اما من در این فکر بودم که از چه زمانی همراهانمون،ترکمون کرده بودن.

-همه چیزو توضیح میدم ارامش..همه شو..باور کن..تو از هیچی خبردار نیسـتی،من می دونم چـه بلاهـایی سرت اومده..همشو می دونم..برات توضیح میدم.

تعجب کردم..چی شده بود؟

از کجا می دونست؟

اصلا داریوس اینجا چی کار داشت؟

اشاره ای به تالار مهمونی کرد و گفت:

-بریم تو اتاقت؟

کنجکاو بودم..کنجکاو گذشـته..بنابراین قبول کردم و همراه هم حرکت کردیم.

تاسف،اندوه و حسرت مشترک،حس هایی بود که بعد از صحبت های داریوس داشتم.

این که دقیقا،مثل من،در یک شب پدر و مادرش رو کشته بودن و داریوس فرار کرده بود،سرنوشت مشترک ما بود.

وقتی یاد لحظه ای که جسـد خونین پدر و مادرم رو دیدم افتادم،داریوس رو با عمق وجودم درک کردم.

نگاهش با غم توام بود و نگاه من لبریز از اشـــک..درد مشترک.

-منو از کجا پیدا کردی؟اون شب تو نجاتم دادی؟

رفیق کودکی لبخند تلخی زد و گفت:

-دقیق نمی دونم کی نجاتت داده..حدس می زنم پارســـا یا کیان پیدات کرده باشن،و

به دسـتور رییس اورده باشـنت عمارت..ما اون شـب قرار بود به ویلای منصور بریزیم و دخترا رو با خودمون ببریم و منصـــور و نوچه هاشـــو گوش مالی بدیم..من روحمم خبرنـداشـــت توام جزوی از همون دخترا بـاشی..وقتی رســـیدیم ویلا،بین دخترا هم نبودی..ویلا رو تخلیه کردیم اما وقتی اومدم عمارت،رییس گفت تو اینجایی و اونجا بود که فهمیدم زنده ای ارامش.

بلافاصله چندین سوال درون مغزم شکل گرفت اما مهم ترین چیز رو پرسیدم:

-دخترا رو کجا بردید؟بردید امارات؟

و با چشمام التماس می کردم که بگه این کار رو نمی کنه.

نگاهی به چشمای ملتمسم کرد و با خنده گفت:

-معلومه که نه..ارامش ما اومده بودیم نذاریم اونا از کشور خارج بشن..در مورد ما چی فکر کردی؟

نفس راحتی کشیدم و با عجز گفتم:

-دخترا کجان؟

سکوت کرد و در اخر با لحن مقتدری گفت:

-جاشون امنه..نگران نباش.

-یعنی چی؟کجان؟

کمی نزدیک تر شد و با صدای ارومی گفت:

-نمی تونم چیزی بگم ارامش..باور کن حالشون خوبه و هیچ خطری تهدیدشون نمی کنه و به زندگیشون برگشتن،باشه؟

می دونستم ممکن نیست چیزی بگه..می شناختمش..داریوس وقتی سکوت می کرد یعنی دیگه نباید سوال بپرسی.

با اینکه کامل متوجه همه چیز نشده بودم،اما همین که سالم بودن و خطری تهدیدشون نمی کرد،کافی بود. اما،با سوال دیگه ای ،حواسش رو به خودم معطوف کردم:

-تو اینجا چی کار داری داریوس؟عماد و از کجا می شناسی؟

-هنوزم همون قدر فضولی.

داشت حواسم رو پرت می کرد. توجهی نکردم و گفتم:

-جواب منو بده لطفا..داریوس تو بین اون ادما چی کار داری؟اصلا این عمارت کجاست؟رییس کیه؟

نفسی کشید و چشم از من گرفت. دستی به کتش کشید و از روی تخت بلند شد و گفت:

-استراحت کن ارامش..اینجا جات امنه،هیچ کس نمی تونه اذیتت کنه.

سریع از روی تخت پایین پریدم و مقابلش قرار گرفتم:

-صبر کن،جواب سوالامو بده داریوس..من،من دارم می ترسم.

نگاه با محبتی به چشمام کرد و گفت:

-از هیچی نترس ارامش..اینجا امن ترین جاییه که می تونی توش زندگی کنی. فعلا ســـوالاتو نگه دار،یه روز همه چیزو برات تعریف می کنم،اما الان نه.

-نمی گی؟

-نه...فعلا نه.

نه اش زیادی قاطع بود. کوتاه اومدم اما گفتم:

-من،من تا کی باید اینجا باشم؟کی می تونم برم شیراز؟

نگاهش کمی سرد شد و گفت:

-فعلا هیچ جا نمی تونی بری..ریسکش خیلی بالاست.

ترسیدم:

-چرا؟

-منطقی باش ارامش. فکر می کنی چرا باید پدر و مادرتو انقدر وحشیانه از دست بدی؟یا من چرا باید پدر و مادرم رو از دســـت بدم؟پدر تو مغز علم فیزیک بود اما پدر من فقط یه ادم معمولی بود که تو یه ازمایشـگاه با تحقیقاش سرگرم بود. و دقیقا جفتشون به یه شکل کشته شدن..من فرار کردم،اما اواره شدم..قسم خوردم که پیداشون کنم و پیداشـــونم می کنم ارامش..برای این کار هر کاری هم می کنم و هر کاری هم کردم..تو دختر رضا شرقی هستی،مردم

فکر می کنن تو هم مردی..خبر کشـــته شـــدن پدرت،توی تموم مطبوعات پیچیده..ما هنوز نمی دونیم کیا پشـــت این ماجران..اصـــلا چرا دســـت به همچین جنایتی می زنن؟..اگه پاتو از اینجا بیرون بذاری،ممکنه پیدات کنن و کار ناتمومشـــون رو تموم کنن و این کار تا وقتی من زنده ام،تقریبا غیر ممکنه..بمون تو این عمارت..بمون و فعلا سوال نپرس..قول میدم واست توضیح بدم..بمون و وقتی رییس احضـــارت کرد،به ســـوالاش جواب بده و بذار کمکمون کنه..باشه ارامش؟

چاره دیگه ای داشتم؟

موفق شـده بود ترسـم رو زنده کنه..نمی خواسـتم دوباره اون بلاهایی که از سر گذروندم رو دوباره ببینم.

-رییس کیه؟

لبش رو گزید و در اخر گفت:

-می فهمی.

و بی توجه به منی که بهتم زده بود،از اتاق بیرون رفت.

-کدومه؟

-همونی که کنار وسط وایساده..اا،اونی که الان خم شد.

به هفت مردی که داخل حیاط و کنار ماشـــین ایســـتاه بودن نگاهی کردم و طبق مشـــخصـــاتی که هدئ گفت،به مرد بور و قد بلندی اشاره کردم و گفتم:

-اون بوره رو میگی؟

با ذوق گفت:

-اره خودشه.

پس پارسا،ایشون بود.

موهای بورش زیر افتاب می درخشـید و با لبخند به حرف های دوستش گوش می کرد.

چهره با نمکی داشـت..دلم می خواسـت نزدیکش بشـم و کمی عطرش رو بو بکشم..رسما دیوانه شده بودم.

-سایلنت؟

ترسیده برگشتم و به مردی که متوجه شده بودم اسمش مسیحه نگاه دوختم و با تعجب گفتم:

-بله؟

لبخند جز لاینفک صـــورتش بود. از لحظه ای که هم رو دیـده بودیم لبخنـد بـه لـب داشـــت. چهره زیبـایی داشـت،موهای سـیاه و چشـمای سـیاهش،هارمونی زیبایی با پوسـت گندمیش ایجاد کرده بود و شـیطنت ازوجودش بهت چشمک می زد.

-اسمت سایلنت نبود مگه؟

هدئ لبخند ارومی زد و من با تعجب گفتم:

-سایلنت؟اسمم ارامشه.

بی خیال سری تکون داد و گفت:

-همون میشـه دیگه..واسـم جالبه چرا شـما دوتا دوسـت قدیمی یه اسم درست و حسابی ندارید؟

طنز موجود در صـداش باعث شـد لبخندی بزنم و جوابی ندم.

جلوتر از من ایستاد و داد کشید:

-پارسا،بیا اینجا.

هدئ تکونی خورد و من چشم دوختم و هوشیاریم رو زیاد کردم تا با مردی که نجاتم داده بود و دارنده یک عطرتلخ بود،روبه رو بشم.

قدم های محکم و بلندی برداشـــت اما هیچ رایحه تلخی همراهش نبود..به چشـــمای عســـلیش نگاه دوختم و مغزم،اصلا ابراز اشنایی نداد.

-حواستون به عمارت باشـه..یه ثانیه ام پستاتون رو ترک نمی کنید،مفهومه؟

-بله قربان.

صدا،لعنتی صداش بم نبود..اون صدای گیرا نبود..این ادم چرا شبیه قسمت رویای ذهنم نبود؟

با دقت بهش نگاه دوختم و ســـعی می کردم شـــاید اندکی اشـــنایی پیـدا کنم امـا دریـغ از یـک هرتز فرکـانش اشنایی..هیچ.

-خوبه..خبری شـــد،بدون اینکه کاری بکنید،اول به ما خبر بدید.

-چشم.

و رفت.

مسیح سمت ما برگشت و گفت:

-برید تو،کم کم شلوغ میشه.

بی حرف، از باغ بزرگی که به زیباییش تورو به مدهوشی می کشید،به سمت عمارت حرکت کردیم.

وارد عمارت که شـــدم،داریوس با لبخندی که با دیدنم روی لبش پدیدار می شد،نزدیکم شد و گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم. حضــور داریوس،حس راحتی رو بهم می بخشید..یک جور قوت قلب بود.

- ما یه کاری برامون پیش اومده ارامش،باید دوباره بریم..احتمالا یکی دو روزی نیستیم..بچه های امنیت همین جان،چهار چشـــمی حواســـشـــون به عمارت هســـت..فقط تحت هیچ شرایط از عمارت بیرون نیا باشه؟

با استرس گفتم:

-کجا میری؟تو که تازه اومدی،چرا داری میری؟

با مهر گفت:

-یکم کار ناتموم داریم،صـــبح رییس رفت و الانم ما باید بریم..میام زود..باشه؟

هیچی نمی گفت..

-داریوس،بازم میای دیگه مگه نه؟نمیری که دیگه هیچ وقت نیای،مگه نه؟

قدمی جلو برداشت،با دستش گونه ام رو نوازش کرد و من مات شدم.

-میام ارامش..دیگه ولت نمی کنم.

و بدون اینکه نگاهم کنه،از عمارت بیرون ر فت.

بی حوصله روی تخت وول خوردم. مغزم در حال ترکیدن بود.

از دیروز که داریوس رفته بود،خودم رو داخل اتاقم حبس کرده بودم..در حقیقت،حبسم کرده بودن.

اجازه نداشـــتم از عمارت پام رو بیرون بذارم و وارد باغ بشـــم. هر وعـده غـذاییم رو هـدئ می اورد و انـدکی می نشست و می رفت.

خسته شده بودم. می خواستم به سوال های بی جوابی که درون مغزم بود،یک پاسخ قانع کننده پیدا کنم.

در کنار تموم این حس ها،قلبم با یاداوری داریوس،مردی که بخش عظیمی از زندگی من رو به خودش اغشـته کرده بود،اروم می گرفت.

بالاخره پیداش کرده بودم..دیر پیداش کردم ولی بالاخره پیداش کردم.

خســـته از افکار بی سر و ته ام،از اتاقم بیرون زدم و راهی سالن اصلی شدم.

حمیرا اخمی کرد و گفت:

-کاری داشتید خانوم؟

درک نمی کردم چرا انقدر خشک برخورد می کنه. با لبخند گفتم:

-نه،تو اتاق حوصله ام سر رفته بود..اومدم کمک.

تمومی خدمه،لبخند محبت امیزی زدن اما حمیرا با جدیت گفت:

-نیازی نیست. بفرمایید داخل سالن بنشینید..میگم بیان پذیرایی کنن ازتون.

-شما مشکلتون با من چیه؟من نه خانوم اینجام نه هیچ چیز دیگه..حوصـــله ام سر رفته..می خوام اینجا بمونم و هیچ جا هم نمیرم.

و بی توجه به چشمای گرد شده اش،سمت زنی که مسن تر از بقیه بود رفتم و گفتم:

-اجازه می دید کمکتون کنم؟

زن،لبخندی زد و خواست حرف بزنه،حمیرا گفت:

-گفتم نمیشه خانوم

نفسم رو با صدا رها کردم و رو به حمیرا گفتم:

-من می خوام اینجا بمونم..حالا یه کمکی هم بکنم چیزی ازم کم نمیشـــه..اگه بخوای اذیتم کنی،مجبور میشـــم به رییســـت خبر بدم..من مهمون اینجام و حرمت مهمون واجبه مگه نه؟

-ولی این قانون اقاست..هرکس باید به کار خودش برسه.

اگه اقاشون رو می دیدم،حتما بهش توصیه می کردم انقدر فاز رییس بودن بر نداره.

-من خللی تو کار کسی ایجاد نمی کنم،قول میدم...خودمم با اقاتون حرف می زنم،قبوله؟

ناچار سری تکون داد و با بی میلی از اشپزخونه رفت.

به محض رفتنش،لبخندی زدم و روبه بقیه گفتم:

-خب،مسول دربار رفت..نفس بکشید.

بقیه لبخند ارومی زدن و هدئ چشمکی برام فرستاد. کنار زن مسن نشستم و تو پوست کردن سیب زمینی ها بهش کمک کردم.

وظیفه هاشون کاملا مشخص بود.

هر نه نفرشـــون،متاهل بودن و تنها کسیـــ که مجرد بود،هدئ بود که دختر بانو خانوم،همون زن مســـنی که بهش کمک می کردم بود.

بانو،اشـــپز اینجا بود و لهجه شـــمالی فوق العاده بامزه ای داشـــت. زن به شـــدت خونگرمی بود و با لهجه شـــیرینش حسابی توی دلم جا باز کرده بود.

مینو و هســـتی،مســـئولیت چیدمان میز غذا رو به عهده داشـــتن و مرتب کردن ســـالن مهمونی به عهده این دو نفر بود.

نسترن بیشتر شبیه یک ابدارچی بود..انواع نوشیدنی ها رو فقط اون سرو می کرد و مرتب کردن اشـــپزخونه به عهده اون بود.

اما هدی و نیلی وباران و رها و که خواهر بودن،مسئولیت سامان دادن به سالن اصلی و سالن بالایی رو که تابه حال ندیده بودم داشتن.

چیزی که خیلی برام جالب بود،نحوه صحبشـون در مورد اقاشون بود.

اقایی که من هنوز موفق به زیارتش نشده بودم.

احترامی توام با کمی ترس،در تک تک کلمه هاشـــون حس می شد..احترامی وافر و همراه با وفا داری.

جمعشـــون،بدون حضـــور حمیرا خونگرم می شـــد اما به محض ورود حمیرا،هر کس سرش رو پایین می انداخت و خودش رو به کاری سرگرم می کرد.

شـاید بیشـترین کار به گردن حمیرا بود. خدمه مخصـوص اقا،همین حمیرا بود که با اینکه نمی دونســـتم چه کاری انجام میده،اما از صـحبت های بقیه متوجه شـده بودم کارش خیلی هم راحت نیست.

بانو به همراه هدئ و همسرـــش هادی،در همین عمارت زندگی می کردن.

اما بقیه خدمه،مستقل بودن. و هر کردومشون،یک ربطی به این عمارت داشـتن..یعنی یک اشـنایی با اقای این منزل داشتن و همسرشون،یا کارمندش،کارگرش و یا محافظ این اقای بزرگ بود.

-این حمیرا کجا رفت؟

با جمله بانو،من لبخندی زدم و گفتم:

-چی کارش داری اون بانوی دربار رو؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

-اخه خیلی وقته پیداش نیست..کجا رفته یعنی؟

مینو با حرص گفت:

-ولش کن بابا هرجا که هســت خوش باشــه..فقط اینجا نباشه.

همه از دستش شاکی بودن.

بانو که انگار چیزی یادش اومده باشه،با هول و لا گفت:

-ای دختر،اون جعبه ای که پارسا بهت داد رو گذاشتی تو اتاق بالا یا نه؟

هدئ محکم به گونه اش زد و گفت:

-خاک تو سرم،یادم رفت مامان.

-ای ذلیل نشیـــ تو دختر..خوشـــت میاد حمیرا پیش اقا خرابت کنه؟من نمی فهمم تو چرا جدیدا انقدر گیج می زنی.

با تعجب گفتم:

-کدوم جعبه؟

-یه جعبه بود که پارسا گفت بذاریم اتاق بالا و این دختره گیج یادش رفته..الان حمیرا ببینتش میاد کلی گیر میده..کجا گذاشتیش؟

هدئ کمی فکر کرد و گفت:

-فکر کنم تو تالار مهمونی گذاشتم مامان.

و همین که خواست از اشپزخونه بیرون بره،حمیرا با اخم وارد شد و گفت:

-هدئ بیا اینجا و اون لیستی که اون شب بهت دادمو بیار..یکم حسابا باهم نمی خونه.

هدئ رنگ از رخسارش پرید و با ترس به حمیرا نگاه کرد.

-وا دختر جن دیدی؟میگم برو اون لیستو بیار.

-ب..باشه.

برای اینکه جو رو اروم کنم،خیلی اروم دم گوش هدئ گفتم:

-من میرم بر میدارم می ذارم تو اتاق..خیالت راحت.

و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم،لبخندی به بقیه زدم و گفتم:

-من برم اتاقم دیگه..بازم میام پیشتون.

و بی سر و صدا سمت تالار دوم رفتم.

سر که چرخوندم،گوشه سالن،سمت مبل های ابی رنگی که در ابتدای دری که به سمت باغ باز می شد،جعبه

قهوه ای رنگی وجود داشت. سمتش رفتم و جعبه کوچک رو در دست گرفتم و با احتیاط از تالار خارج شدم.

سرکی داخل اشپزخونه کشیدم و وقتی متوجه شدم حمیرا سرش گرمه،با عجله از پله ها بالا رفتم و با نفس نفس خودم رو وارد سالن بالا کردم.

به محض دیدن طبقه بالا،متعجب شدم.

فقط دوتا اتاق با درهای بزرگ،مقابل هم قرار گرفته بودن و سالن با چاله ای که دقیقا وسط سالن بود و حفاظ کشید شده بود،به دو بخش تقسیم شده بود و برای اینکه به اتاق دیگه می رفتی باید سالن رو دور می زدی.

یادم رفت از هدئ بپرسم کدوم اتاق؛بنابراین قبل از اینکه بخوام به اتاقی که دورتر بود برم،سمت اتاقی که ابتدی ورودی بود و در بزرگتری داشت رفتم. در بزرگ و سیاهی که یک طرح عجیبی روی سطحش بود.

به ارومی اهرم رو فشار دادم و در با تقه ای باز شد.

سیاهی...اولین چیزی که به محض ورودم بهم خوش امد گفت،سیاهی بود.

قدمی برداشتم و کامل وارد اتاق شدم اما،همون عطر تلخ،اون عطری که در رویاهام بود،به صورتم کوبیده

شـد..نفس عمیقی کشـیدم و بیشـتر این رایحه گس رو وارد سیستم تنفسیم کردم.

پرده های این اتاق،سـلطنتی و جنس کلفت تری داشـت و اجازه ورود نور رو به طور کامل گرفته بود و سیاهی عمیقی رو درون اینجا حکم فرما کرده بود.

کور کورانه،قدمی به جلو برداشـتم و به میزی که به چشـم خورد نزدیک شـدم و جعبه رو روی میز گذاشـتم.اما همین کـه سرم رو بـالا گرفتم،از دیـدن قـاب عکس بزرگی کـه مقابلم بود،بی اختیار ترسی اسـتخوان سـوز وارد بدنم شـد و من مقل صاعقه زده ها خشکم زد.

درون سـیاهی موجود در قاب عکس،فقط برق چشـمای روشن و وجنون امیز جگوار به چشم می خورد.

عکسی- از یک جگوار سـیاه،که بخاطر نور کمی که داخل اتاق بود،چشمان رنگی خیره کننده اش برق می زد و پیغامی از جنس جنون رو سر می داد.

چشـــماش دقیقا مثل یک چاله بود و انگار با هر نفس،با هر حرکـت،حکم مرگـت رو امضـــا می کرد..نیش هـای تیزش،پوزه از هم باز شده اش و ژست وحشی و درنده اش ناخوداگاه هراسونت می کرد.

مسخره به نظر می رسید اما واقعا ترسیده بودم..ترسی بی دلیل.

جعبه رو روی میز هول دادم اما به محض اینکه برگشتم با جسمی محکم و پولادین برخورد کردم و یک قدم به عقب برداشتم و کمرم محکم به میز کوبیده شد و من اخ خفیفی از بین لب هام خارج شد.

چشمام رو بستم و از درد لب گزیدم..چی شد؟

ناگهانی چشمام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم و بلافاصله،جام شوکران رو نوشیدم و با حیات خداحافظی کردم.

چشم ها،چشم هاش قدرتمندانه،اوای افسونگری سر داد وتموم اندام هام در نت به نت موسیقی مرگباری که پخش می کرد،فلج شد.

دقیقا،تصویری که چند لحظه پیش در قاب عکس دیده بودم،حالا زنده و کاملا ساحرانه مقابلم بود..یک تصویر زنده.

گزافه نبود اگه می گفتم جگواری که درون عکس دیده بودم،حالا از چشمای مردی که مقابلم ایستاده بود،خرناس می کشید.

در یک کلام،کیش و مات...

چشـمای روشـن و رنگیش،مثل یک سـونامی ،هر لحظه بیشتر غرق و اختیار و ارده ام رو سلب می کرد

نفس هام،خودشـون رو پشـت قلبم پنهون کرده بودن و جرئت بیرون اومدن هم نـداشـتن و من حس می کردم ممکنه همین حالا بمیرم.

قلبم ضربه ای به مغزم زد و بالاخره نفس هام با ترس از سنگر قلبم بیرون زدن و عملیات احیا رو به منی که نفسی نداشتم،شروع کردن.

نفسـام که ازاد شـد،رایحه تلخی به سـلول های تنفسـیم شـبیخون زد و با قدرت،دسـتی دور ریه هام کشـید و محکومشـون کرد به حبس این رایحه..به حبس این عطر تلخ.

حالا می تونسـتم بیشـتر رایحه رو درک کنم..حس یک رها شـده در وسـط جنگلی باران خورده رو داشـتم که بوی چوب هـای سـوختـه ای کـه اب بـه اسـتقبالشـون اومده،یاس،و عنبر و مشـک در زیر بینی اش پیچیده و فقط این بوی خوش رو،اسـتشـمام می کنه و لبریز از بوی گس و گرم میشه.

مغزم از حالت اغما بیرون اومد،رایحه رو شناخت و پیامی رو به سراسر بدنم ابلاغ کرد"این فرد،صاحب عطر تلخه".

فضای تاریک خونه بهم اجازه نمی داد بتونم صورتش رو کنکاش کنم اما چشماش درست مثل یک شب تاب،برق می زد ولتاژی برابر با هزاران ولت رو از خودش منعکس می کرد.

-توضیحی واسه اینجا بودنت داری؟

لعنتی...صداش، چرا این قدر صداش بم بود؟

گیرایی صـــداش مســـخم کرده بود و تحت تاثیر اون جاذبه،صدام رو گم کرده بودم..تار های صوتیم فلج شده بودن..فقط ترس بود و ترس.

-م...من..من،.

-تو چی بچه؟

منطقی نبود که انقدر خودمو باخته بودم..که چشـــماش لکنت به جونم انداخته بود..

-من..من..

-قبل یک نفس دیگه،برو بیرون.

نفسم حبس شد،عنبیه چشماش درشت تر شد و من مغزم فقط یک چیز رو فریاد می زد:

"فرارکن"

و با وحشت،اضطراب،لرزش بی امان از اون سیاهی عمیق،فرار کردم و خودم رو از اتاق بیرون پرت کردم.

تا از اون مرکز سیاهی فاصله گرفتم و وارد روشنایی شدم،نفسام رو رها کردم و خودم رو به حفاظ پله ها رسوندم و روی زمین افتادم.

قلبم با سرعت زیادی خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید..تپش،تپش.

چشمامو بستم..خواب بود؟

خواب دیده بودم؟

اون ادم کی بود؟

چرا انقدر واهمه انگیز بود؟

قلبم درد می کرد..دست و پام سر شده بود و نا حرکت کردنم نداشتم.

اون لعنتی کی بود؟

پارتای نیلوفر:
جگوار

وحشت...

تنها انرژی ای که از درون چشمای ثابت شده دختر بیرون می زد،وحشت بود.

ترسش رو کاملا حس کرده بودم و بی رحمانه بود اما،لذت برده بودم.

اتاق تاریک بود و کامل به صورتش اشراق نداشتم اما بوی ترسش رو حس کرده بودم. حتئ شاید بوی عرقی که روی تیره کمرش چکیده شده بود.

بعد از دو روز،وقتی وارد عمارت شدم یک سرو صداهایی رو از اشپزخونه شنیدم اما اهمیتی ندادم و وارد اتاق خواب خودم شدم. تاریکی رو دوست داشتم و اجازه ورود به روشنایی ندادم. به سمت سرویس رفته بودم تا تنی به اب بزنم اما هنوز بلوزم رو کامل از تنم بیرون نکشیده بودم که صدای باز شدن در شنیدم.

مگه اینکه کسی ارزوی مرگ می کرد بی اجازه وارد اتاق من بشه.

من اگه در عمارت هم نبودم،اتاقم قفل بود و هیچ احدی حق وارد شدن به اتاقم رو نداشت. خیلی اروم از سرویس بیرون اومدم و از دیدن سایه محوی که به سمت میزم می رفت کمی متعجب شدم.

وقتی سرش رو بالا گرفت و خیره شد به قاب عکس جگوار من دقیقا با قدم هایی بی صدا به پشتش رسیده بودم و اونجا بود که متوجه شدم،کسی که وارد اتاقم شده،ارامش شرقیه..دختر رضا.

این که اینجا چه غلطی می کرد سوال مهمی بود و می خواستم گردنش رو بشکنم اما وقتی برگشت و محکم به سینه ام برخورد کرد و کمرش به میز کوبیده شد،بی اختیار کمی گاردم رو پایین گرفتم اما وقتی چشماش رو که توی تاریکی خیلی قادر به دیدنش نبودم و فقط برق زیادی رو از خودش منعکس می کرد رو دیدم،اون حالت تنش از بین رفت و با سرگرمی به ترسی که از وجودش پراکنده می شد تمرکز کردم.

دخترک لال شده بود.

حقم داشت،توی این ظلمات،عکس یک جونور خونخوار رو دیده بود و چند لحظه بعدش اون جونور مقابلش ایستاده بود و شاید قصد دریدنش رو هم داشت.

هر چه که بود،اونقدر وحشت بهش مستولی شده بود که اون دخترک از اتاق فرار کرد و از سیاهی من بیرون رفت.

دستی به موهای خیسم کشیدم و جسم سنگینم رو روی تخت پرت کردم و به لحظه نکشیده،به خواب رفتم.

داریوس

-رییس اومد؟

پارسا با احترام گفت:

-بله یه،یه ربعی میشه.

سری تکون دادم و قدم هام رو به سمت عمارت کشیدم.

دلم برای دیدن ارامش بی تابی می کرد. مسیح با صدای بلند با یکی از محافطین می خندید و من بی توجه بهش،وارد عمارت شدم.

چشم چرخوندم و قبل اینکه زیاد به خودم زحمت بدم،دیدمش.

روی پله ها نشسته بود. لبخندزنان سمتش رفتم اما وقتی نزدیک تر شدم،متوجه رنگ پریده و چهره غرق فکرش شدم.

اصلا متوجه حضورم نشد،با صدای نگرانی صداش زدم:

-ارامش.

با گیجی سرش رو بالا گرفت و به من نگاه دوخت. چند ثانیه به پردازش چهره ام مشـــغول شـــد و بعد لبخند نیم بندی زد بلند شد و گفت:

-داریوس.

داریوس گفتن هاش رو خیلی دوســـت داشـــتم..ارامش همیشه صدای خاصی داشت..یک لحن اروم و بی نهایت دلنشین.

-خوبی خاله سوسکه؟

شالش رو جلو کشید و گفت:

-این خاله سوسکه رو نمی خوای بذاری کنار؟

چشمکی زدم و گفتم:

-حالا ببینم.

هوفی کشید و انگار که چیزی یادش اومده باشه با هیجان گفت:

-خوبی؟کی رسیدی؟اومدی بمونی دیگه؟

چقدر این نگرانیش برام شیرین بود.

-تازه رسیدم. دیگه ام قرار نیست جایی برم.

لبخندی زد و من اروم شدم:

-خدارو شکر.

اشاره ای به پله ها کردم و گفتم:

-اینجا چرا نشستی؟

بلافاصله رنگش پرید و گفت:

-باید حرف بزنیم.

مشکوک نگاهش کردم:

-چی شده؟

نگاهی به اطراف کرد و سرش رو بالا گرفت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی اطرفمون نیست،اروم گفت:

-جگوار کیه؟

-چی؟

مصمم گفت:

-جگوار کیه؟

این صفت رو از کی شنیده بود؟

با تردید گفتم:

-اینو از کی شنیدی؟

-فرق داره مگه؟

با تشویق گفتم:

-اره فرق داره. از کی شنیدی ارامش؟

-عماد..الانم..الانم تو اون اتاق،تو اون اتاق..

تا ته خط رو خوندم..رییس رو بالا دیده بود..اما چه جوری؟کی رییس احضارش کرده بود؟

-صدات کرد؟احضارت کرد که رفتی؟

-نه..من رفتم،رفتم بالا اون جعبه رو بذارم ولی..ولی ووقتی برگشتم یکی تو اتاق بود..یکی که خیلی چشمای عجیبی داشت. انگار یه جگو..

وسط حرفش پریدم و با اخم و قاطعیت گفتم:

-منو ببین ارامش،هرچی دیدی،هرچی شنیدی رو فراموش می کنی،هیچی به یاد نمیاری و هیچ سوالی نمی پرسی تا به وقتش..فهمیدی؟

ترسیده بود و این از چشمای درشتش منعکس می شد.

-چرا؟

لعنتی چون این خواســت رییس بود..چون باید منتظر می موند تا رییس خودش احضــارش کنه و ارامش موفق به دیدنش بشه.

-چون این به صلاحته..منتظر باش.

خواست چیزی بگه که گوشیم درون جیبم لرزید. دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

-یه دقیقه صبر کن.

و پیامی که از طرف مسیح فرستاده شده بود رو خوندم:

"تا یه ساعت دیگه رییس می خواد بره..دوستتو دست به سر کن تا وقتی که رییس خودش صداش کنه"

-باشه.

پیام رو فرستادم و به چشمای کنجکاو ارامش نگاه کردم.

-بیا بریم اتاقت..اونجا حرف می زنیم.

گیج سری تکون داد و همراه هم بـه ســمـت اتـاقش رفتیم..باید از هر چیزی که به رییس مربوط می شــد دور نگهش می داشتم تا از این عمارت ببرمش.

ارامش

-می دونه دوسش داری؟

گونه هاش قرمز شد و با خجالت گفت:

-فکر کنم.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

-اونم داره؟

لبش رو گاز گرفت و با ذوق خاصی سر تکون داد.

-عزیزم،اینکه خیلی خوبه..پس چرا هیچ حرفی نمی زنید؟همش از هم فرار می کنید.

با ترس نگاهم کرد و گفت:

-وای نه..اقا بفهمه جفتمون رو دار می زنه ارامش. به کسی نگی ها.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

-وا،مگه این اقاتون ادم نیست؟ چرا با..

دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و با خوف گفت:

-هیس،هیس توروخدا اروم باش. می فهمی داری در مورد کی حرف می زنی؟

این همه وحشـــت رو درک نمی کردم. چرا باید یک نفر تا این اندازه از ریشـــش ترس داشـــته باشـــه؟..این،معمولی بود؟

دستش رو از روی دهانم برداشت و با هراس گفت:

-خب دیگه،من برم به کارم برسم.

و مثل یک فشنگ از اتاق بیرون زد.

سردرگم سری تکون دادم و برای دیـدن داریوس از اتـاقم بیرون زدم.

بعد از نهار دیگه ندیده بودمش.

وقتی وارد سالن شدم،بی اختیار چشمم به پله های وسط عمارت که به طبقه بالا ختم می شـــد خورد و خاطره وحشتناک دو روز پیش برام تداعی شد.

اون ادم کی بود؟

چرا انقدر واهمه انگیز بود؟

پس چرا دیگه هیچ جا نبود؟

تو این دو روز حتئ لحظـه ای هم بـه چشـــمم نخورده بود..کم کم داشت باورم می شد که توهم بوده.

داریوس گفتـه بود کلامی بر لـب نیـارم و چیزی بـه هـدئ نگفته بودم..اول فکر می کردم باید اقایی که ازش حرف می

زنن باشــه اما وقتی هدئ گفت اقاشــون از روزی که رفته هنوز برنگشته،گیج و منگ شدم.

پس اون ادم کی بود؟

نکنه یه توهم بود؟

ولی اون چشما واقعی تر از هرچیزی بود که تا به حال دیده بودم

چشم چرخوندم ولی داریوس رو پیدا نکردم..نه داریوس و نه دوستش مسیح رو.

از دو روز پیش که اومده بودن،در هر وعده غذایی باهم بودیم و شب ها غیبشون می زد و صبح دوباره پیداشون می شد.

سمت در خروجی عمارت رفتم،اما همین که خواستم قدم به خارج بذارم،یکی از محافظین که چهره خشــنی داشــت مقابلم قرار گرفت و با صدای زمختی گفت:

-کسی حق نداره بره بیرون.

و مقابلم قرار گرفت و باعث شـــد یک قدمی که به خارج برداشتم،با دو قدم به سمت داخل عمارت جبران کنم.

قبل از اینکه بخواد در رو ببنده،گفتم:

-چرا؟میخوام داریوس رو ببینم.

-نمیشـــه..تا وقتی خبر ندادن،هیچ کس حق بیرون اومدن رو نداره.

و در رو کشید و بست و از بین شیشه ها دیدم که خودش مقابل در ایستاد.

تعجب کردم..چه خبر شده بود؟

شونه ای بالا انداختم و سمت اشپزخونه رفتم..اصولا ادم فضولی نبودم.

-خسته نباشید.

تک تکشـون لبخندی زدن اما حمیرا فقط سری تکون داد. باید یه روز ازش می پرسـیدم چرا فکر می کنه با اخم کردن می تونه خاص باشـه؟لبخند جسـارت می خواسـت،و این ادم جسارت لبخند زدن نداشت؟

-درمونده نباشی مادر. بشین برات یه اب میوه بیارم.

با شرمندگی گفتم:

-بشین بانوجان،خودم می ریزم.

لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره. حالا این سری رو من می ریزم.

با محبت بهش نگاه دوختم و صـندلی رو عقب کشـیدم و نشستم. هوا گرم بود.

با تعجب نگاهی به پنجره انداختم و گفتم:

-تو این هوا چرا پنجره رو بستید؟

یک نگاهی بین تمامی افراد حاضر در اشـــپزخونه رد و بدل شد و در اخر نیلی با خنده گفت:

-همین طوری..حالا بعدا باز می کنیم.

ابرویی بالا انداخته و چیزی نگفتم.

بـانو لیوان شربـت بزرگ و خنـک اب لیمو رو مقـابلم گذاشت و گفت:

-بخور نوش جونت.

با حس سردی لبه های لیوان بدنم مور مور شد. لبخندی روی لبم شکل گرفت و جرئه ای از شربت نوشـیدم. طعم ترش و شیرینش به مزاجم خوش اومد و جرئه جرئه شربت خنک و دلچســب رو نوشــیدم و لیوان خالی رو روی میز قرار دادم:

-خیلی خوش مزه بود.

-نوش جانت.

همشـون بیکار نشـسـته و به همدیگه نگاه می کردن..کمی فضای عجیب غریبی بود.

دلم می خواست سوال بپرسم اما قصد فضولی و دخالت نداشتم.

-بیکار نشنید دخترا..برید سالن رو تمیز کنید..پاشید.

با چشم غره،همگی به جز بانو از روی صندلی بلند شدن. حمیرا شـــاید ادم بانفوذی بود اما اصـــلا روی بانو نفوذ نداشت. چیزی به بانو نمی گفت و کاری به کارش نداشت. به نظر می رسید شاید حمیرا مسول خدمه باشه اما حرف بانو اعتبار بیشـــتری داره که حتئ حمیرا هم چیزی بهش نمی گفت.

همراه بقیه من هم از اشپزخونه بیرون زدم. هر کاری کردم هـدئ اجـازه نـداد بهش کمـک کنم،فقط ازم خواســـت کنارش بمونم تا حرف بزنیم.

باران و رها،این دوخواهر انتهای ســالن رو گردگیری کردن و هدئ و نیلی مشغول گردگیری ابتدای سالن شدن.

نیلی از دخترک شــش ســاله اش تعریف می کرد و با لذت خاصی از مهارتش در کاراته می گفت.

همون طور که به صحبت هاشون گوش می دادم،نزدیک مبل ابی مخملی رفتم و باسنم رو روی دسته صندلی گذاشتم و گفتم:

-چقدر کار خوبی کردی که پی استعدادشو گرفتی و تقویتش کردی.

خندید و گفت:

-خیلی شیطونه..از دیوار راست بالا می رفت..یه روز عموش اومد خونمون،عموش ورزشکاره. گفت این بچه خیلی بدنش نرمه و استعداد خوبی توی کاراته داره..اولش،

سرفه ای کرد و ادامه داد:

-اولش من راضی نبودم،اما

دوباره سرفه کرد با حرص بامزه ای گفت:

-ای تو نمیری هدئ..

خوبه می دونی به بوی این شیشه پاک کن ها حساسیت دارم..حالا این شیشه رو تمیز نکن..بذار من رفتم اون ور بیا اینا رو بکش.

هدئ لبخندی زد و گفت:

-وای توروخدا ببخشید..حواسم نبود..چیزیت که نشد؟

سرفه کوتاهی کرد و گفت:

-خوبم عزیزم..من مبلای اون ســمتم تمیز می کنم تو لطفا اخرسر شیشه ها رو پاک کن.

-باشه.

لبخندزنان سمت در رفتم و گفتم:

-اسم داری؟

هر جفتشون پشت به من ایستاده بودن،اما نیلی گفت:

-اره..به بوی این شوینده ها واکنش نشون میدم.

خم شد و روی مبل رو دستمال کشید و گفت:

-داشـــتم می گفتم،اولاش راضی نبودم ولی بعد که دیدم استعداد داره قبول کردم.

اهرم در رو در دسـتم گرفتم و همون طور که در رو باز می کردم تا هوای ازاد وارد سالن بشه،گفتم:

-چند ساله الان میره کاراته؟

نگاهی به باغ زیبایی که مقابلم بود انداختم و به ســـمت بچه ها برگشتم.

-یک سال و شش ماه..ولی خی...

جمله اش با صـــدای فریاد گوش خراشی که از انتهای باغ بلند شد،نصفه موند. سریعا همشون سمت من بازگشتن و با چشـــمایی که اعراض رو فریاد می زد به منی که مقابل در ایستاده بودم نگاه دوختن.

مثل کسی- که بزرگترین جنایت زندگیش رو کرده باشـه،به من نگاه می کردن.

باران با وحشت گفت:

-در رو تو باز کردی؟

مشوش سری تکون دادم.

-ببند درو تا نیومدن.

خوف و نگرانی درون صداش و چشمای گشاد شده اشون باعث شـــد بی اراده دســـتگیره رو بگیرم و به طرف خودم بکشـــم،اما هنوز در رو کامل نبســـته بودم که فریاد از سر دردی به گوشم رسید و من،عینا خشکم زد.

اینجا چه خبر بود؟

این صدای فریاد از سر درد برای کی بود؟

برای چی بود؟

چه اتفاقی داشت می افتاد؟

با استفهام برگشتم و به چشم هاشون که با حالت جنون امیزی به من خیره شده بودن نگاه دوختم و گفتم:

-این صدای چیه؟

می دونســـتم تموم در و پنجره های اینجا عایقه و امکان نداره صـــدایی شـــنیده بشـــه..پس به همین خاطر بود که پنجره ها رو بسته بودن؟

هدئ با نگرانی گفت:

-درو ببند ارامش.

نمی تونستم..نمی تونستم به این صدای فریادی که دوبار به گوشم خورده بود بی تفاوت باشم.

-اینجا چه خبره؟این صـــدای کیه؟شـــما می دونید..بگید قضیه چیه خب.

هر چهارتاشـون سـکوت اختیار کردن و با چشـماشـون به من التمـاس می کردن کـه در رو ببنـدم..و این،تقریبـا غیرممکن بود.

من صدای ناله و کمک رو شـنیده بودم و انسـانی نبود اگه توجهی نمی کردم.

باران با حرص گفت:

-این احمقا کجان؟چرا هیچ کس پشت در نیست؟

هر سه تاشون سری به نشونه تاسف تکون دادن و صدایی مملو از درد به گوش رسید:

-ای دستمممممم..کمک کنید..توروخدا کمک کنید.

اگه تا الان ذره ای تردید داشتم،با این صدایی که بی اندازه دردناک بود،تردیدم رو پس زدم و گفتم:

-این صدای کیه؟چرا جوابمو نمی دید؟

وقتی پاسخم سکوت شد،دیگه به چیزی فکر نکردم و دستگیره رو رها کردم و پام رو از عمارت بیرون گذاشتم اما صدای بلند و هراس انگیز چهارتاشون که اسمم رو با ناله و وحشت صدا زدن شنیدم و بی توجه بهشون،به سمت انتهای باغ رفتم.

توقع داشتم یک نفرشون به دنبالم بیاد،اما وقتی برگشتم،هر چهارتاشون در رو بسته بودن و با ایما و اشاره ازم می خواستن برگردم و دروغ نبود اگه می گفتم چشمای هدئ پر شده.

اینجا چه خبر بود خدای من؟

سری براشون تکون دادم و رو ازشون گرفتم و رد صدای زمزمه واری رو گرفتم و راهی شدم.

شـــاید چند قدم بیشـــتر نرفته بودم که صـــدای بلند درخواست کمک مرد بلند شد:

-غلط کردم..بخدا غلط کردم..توروخدا رحم کنید.

می تونستم از صدای خش دار شده اش دریافت کنم که درحال گریه زاری بود و ایین باعث شـد قدم هام رو قوت بدم و با سرعت بیشتری به سمت منبع صدا حرکت کنم.

مضـطرب قدم بر می داشـتم و بخاطر افتاب داغی که از بین برگ های درختان عبور می کرد،کمی عرق کرده بودم که بی ربط به ترسی که داشتم نبود.

دنیا برام از نفس ایسـتاد وقتی چشـمم به تصـویری که مقابلم بود،خورد.

چهار نفر از محافظین،وحشـیانه به جون دو مردی که روی زمین افتاده و خون از تمام سر و صورتشون چکه می کرد،با کفش هاشـون لگد می زدن و صـدای ناله های اون دو مرد همراه با خونی که از دهانشون بیرون می زد،همزمان می شد.

خدای من...

دست وپام یخ زد و نفس هام حبس شدن.

این تصـــویر به حدی ظالمانه و بی رحمانه بود که باعث شـد تموم محتویات معده ام به جوش و خروش دربیان و طغیان کنن.

حالم وقتی بدتر شـد که چشـمم به داریوس و مسـیح افتاد که چند قدم دوتر ایســـتاده بودن و خیلی معمولی به صحنه جون دادن اون دو مرد نگاه می کردن..مگه می شـد یه ادم،به جون دادن و کتک خوردن یک نفر انقدر عادی نگاه کنه؟

اونقدر نگاهش عادی بود که من حس می کردم در حال دیدن صحنه هر روزه زندگیشه..اونقدر عادی که انگار به یک صحنه غذا خوردن نگاه می کنه..همین قدر معمولی.

از زور بهت و رعب نمی تونســـتم قدم بردارم و به چهره داریوس نگاه می کردم. دستش رو از جیبش بیرون کشید و موهای سـیاهش رو چنگی زد و به مسـیح چیزی گفت که باعث شد لبخندی کوچک روی لب هاش بشینه.

اینجا جهنم بود..جهنم بود که به مرگ یک نفر لبخند می زدن..داریوس

تو چه ادمی شده بودی؟

هنوز گیج و شـوک زده از این اتفاق بودم که صـدای بمی بلند شد و گفت:

-کافیه.

و به محض این حرفش،محافظین اون بخت برگشـــته ها رو رها کردن.

متحیر به ســمت صــدا چرخیدم. مرد تناور و کوه پیکری ،مقـابـل اون دو نفری کـه از زور کتـک هـا خون ابـه از دهانشـون بیرون می زد و پشـت به من ایسـتاد و دسـت در جیبش کرد و با لحن بی تفاوتی گفت:

-حـرفـام رو زده بـودم،نـزده بـودم؟قـانـونـام رو گـفـتـه بودم،نگفته بودم؟

گیرایی صداش..لعنتی..صداش در اندازه مرگباری گیرا و بم بود..یک جور عجیب و خاصی کلمات رو ادا می کرد.

ســطوت و صــلابت شــونه های پهنش،متناســب با قد بلندش،پرتره ای از یک منظره باشکوه بود..شاید عظمت یک کوه.

یکی از مردا خرخر کرد و گفت:

-غ..غلط کرد..یم.

-خوبه که می دونی.

چهره اش رو نمی دیدم. دستش رو سمت داریوس دارز کرد. منتظر بهشون خیره شده بودم که داریوس از داخل جیب کتش اسلحه ای رو بیرون کشید و من از دیدن برقی که از اون صفحه فلزی به چشمم تابیده شد،ماتم برد.

من داخل کدوم فیلم مافیایی لعنتی رفته بودم؟داریوس تو این فیلم چه نقشی رو بازی می کرد؟

مرد اسلحه رو گرفت و باهاش ور رفت و صدای خش خشی بلند شد.

وقتی ترس و وهمم به اوج خودش رسید که اون دیو اسلحه رو سمت اونها گرفت و صدای التماس های حقارت امیز اون دو مرد بلند شد.

می دونستم شلیک نمی کنه..امکان نداشت این کارو بکنن..هنوز دنیا انقدر بی قانون نشده بود.

اما،وقتی صدای میخکوب کننده شلیک گلوله بلند شد،صدای جیغ من با فریاد مرد ها یکی شد.

و،یک لحظه،سکوت شد..

دستام رو محکم روی دهانم گذاشتم. چشمام در حال ترکیدن و تموم بدنم رو به انجماد بود.

هرکاری کردم نتونســـتم حرکت کنم،همه مرادیی که در فاصـله نسـبتا زیادی از من ایسـتاده بودن،به سـمت من برگشتن..همه مردا به جز همون دیو پیکر پست فطرت.

خیلی زود،زود تر از چیزی که ممکن باشـه،چشـم داریوس به من افتاد و دیدم که رنگش پرید.

می خواسـتم فرار کنم،می خواسـتم از این همه کثافت فرار کنم اما اونقـدر اختیار از کف داده بودم کـه بـدنم بـامن هیچ همکاری نمی کرد.

قبل از اینکه داریوس بتونه قدمی برداره،پارســـا و یکی از محافظین به سـمتم اومدن . چشـماشـون نوید مرگ رو می دادم اما ته چشم های پارسا کمی عطوفت دیده می شد.

مردی که کنـارش بود هیچ رحم و مروتی درون چهره اش دیده نمی شد و با خصم به من نگاه می کرد. به تنه درخت تکیه دادم اما نتونستم بگریزم..گریز ممکن بود.

نزدیکم شدن و قبل از اینکه اون محافظ وحشتناک بخواد دستش رو دور بازوم حلقه کنه،پارسا به ارومی گفت:

-بکش کنار..من می برمش.

مردک نگاه گنگی به پارسا انداخت و چشم های عسلی پارسا روی من نشونه رفت و متوجه شد از رعب زیاد قدرت تکلم و لامسه ام رو از دست دادم.

بازوم رو به نرمی گرفت و گفت:

-بیا.

تکون نخوردم..نمی تونستم تکون بخورم.

فشاری به بازوم داد و خیلی اروم گفت:

-راه بیا،مجبور به زورم نکن لطفا.

اونقدر ترحم برانگیز شده بودم که پارساهم دلش به حالم می سوخت. وقتی دوباره بازوم رو تکون داد،اراده ام رو بهش بخشیدم و همگام باهاش قدم بر می داشتم.

زیبایی و شکوه باغ برام به یک گودال تبدیل شد که حس خفگی رو برام تداعی می کرد.

سرم رو بالا گرفتم و چشم در چشم داریوسی شدم که دلواپسی چشماش رو احاطه کرده بود.

از سایه درخت ها بیرون زدیم و بالاخره به اون هایی که کنار انبار ایستاده بودن،رسیدیم.

پارسا من رو در فاصله سه قدمی اون دیو پست رها کرد و با همراهش،به گوشـــه ای رفتن. مســـیح با اخم و نگرانی نگاهم می کرد..در حال مرگ بودم که انقدر چشمای همگیشون به حالم ترحم می کرد؟

اون شـــیطان،مقابلم،پشـــت به من ایســـتاده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

هیبتش اونقدر لعنتی وار بود که بیشـتر احسـاس ضـعف می کردم.

-ارامش.

-حرف نزن داریوس.

داریوس سکوت کرد و شیطان،پاشنه کفشش رو به زمین کوبید،لحظه ای بی حرکت موند و بعد بالاخره به ســمت من برگشت و..

خلا..خلا تموم دنیا رو گرفت.

هوا بـه صـــفر رســـید و من در عصـــیان نگـاه این شیطان،خاکستر شدم..نفس درون سینه هام گره خورد و از یک بلندی پرتاب شدم.

توهم نبود،رویا نبود،همون کسی ـــ که دو روز پیش تا سر حد مرگ من رو ترسـونده بود،حالا دقیقا مقابلم ایسـتاده

بود و با چشمایی که سنبلی از یک سونامی بزرگ بود،من رو کیش و مات کرده بود.

عنبیه چشماش،بزرگ و پیام اور مرگ بود.

خاکستر چشماش رو قطره های زلال اب اقیانوس اغشته کرده بود و به حدی اغواگرانه بود که قدر لحظه ای همه چیز فراموشم شد..درست مثل تماشای اسمان پاکی بود که چاله های سفید،درابی مجسم کننده ای در پس یک طلوع خورشید بود که بر سیطره یک جنگل،به دور از الودگی کشیده شده باشه..همون اندازه خاص و خیره کننده.

رنگ چشماش شاید عجیب ترین رنگی بود که تابه حال دیده بودم..خاکستری با رگه هایی از یک ابی یخی و یک باریکه از رنگ طلوع خورشید که درون یخ ابی هاش،محو شده بود..درست مثل یک اسمان در یک روز برفی،با برف هایی که می بارید و خورشیدی که در اسمان بود اما قدرتی نداشت

یخ موجود درون چشماش،درست از سرمای زیاد خبر می داد و بی دلیل بدنت رو می لرزوند..و در پس این ها،موهای

سـیاه براقش که لعنت خدا بود و با سرکشیـ و افسـار گسیختگی روی صورتش سایه زده بود.

خدای بزرگ...شـیطان واقعا زیبا بود..زیبا نه،خاص و اغراق نبود اگه می گفتم،خیره کننده بود.

شبیه ایرانی تبار ها نبود..یک جور خاصی بود..

عطر تلخش زیر بینیم پیچید،نفسیـ کشـیدم و همون لحظه،دقیقا همون لحظه مغزم به من پیغام فرستاد:

به چی اینجوری خیره شدی؟

به یه قاتل؟

یه شیطان؟

و به ثانیه نکشـیده همه چیز رنگ باخت و من بهت رو رها کردم و دست به دامن وحشت شدم..

چشـماش مثل یک اسـکنر صـورتم رو اسـکن کرد و در اخر،با لحن لاقیدی گفت:

-از مکان های ممنوعه خوشـت میاد که هی غلط اضـافه می کنی؟

ته لهجه ای به شـدت زیبا و گیرا داشـت و این بیشـتر بهم ثابت می کرد که این ادم،ایرانی نیسـت..لااقل تماما ایرانی نیست.

شـــوخی که نبود..صـــدام رو گم کرده بودم و خودم رو رها کرده بودم..نمی تونستم حرف بزنم..حتئ قدر کلمه ای.

-لالی؟

درون صـداش هیچ حسی- نبود..دریـغ از ذره ای خشـم یا غضب..فقط خلا و یخ بندان بود.

قدمی برداشـــت و بدن بزرگش روی تنم ســـایه انداخت و بیشتر در خودم جمع شدم.

نگاهش چرخی درون صـــورت رنگ پریده من انداخت و گفت:

-اینجا،چه غلطی می کنی؟

زبونم رو تکونی دادم و گفتم:

-کش..کشتیش.

ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:

-اا..اشتباه می کنی بچه..هنوز نکشتم.

و جلوی چشـمای متعجب من برگشـت،از دیدرسـم کنار رفت،اسلحه اش رو سمت دو مردی که تازه متوجه شدم هنوز زنده ان گرفت،و در کمال حیرت من اســـلحه اش رو کشـــید و صـــدای شـــلیک گلوله بلند شـــد و دو مرد،تموم شدن.

قرنیه چشـــمام در حال ترکیدن بود،واقعا در حال مردن بودم..پاهام رو رعشه فرا گرفت.

زانوهام لرزید و محکم به زمین افتادم و با چشـــمایی که گشـــاد شـــده بودن به دو جنازه خونینی که مقابلم بود شوکه نگاه می کردم.

خون از بدنشـــون بیرون می زد و زمین رو غرق در رنگ سرخش می کرد.

معده ام جوش و خروش می کرد..مرگ رو در یک قدمی می دیدم..بدنم رو چنان لرزه ای فرا گرفته بود که دندان به دندانم بهم برخورد می کرد و صدای رقت انگیزی تولید می کرد.

کفش های شـــیطان رو دیدم،مقابلم قرار گرفت و من فقط به تصـــویر خون خیره شـــدم. دســـتاش که ســـمت بازوهام اومد،با تموم توانم،با تموم قدرتی که داشتم،جیغ کشیدم:

-دست به من نزززززززززززززن.

و صدای جیغم پژواکی درون باغ ایجاد کرد..بوی خون زیر بینیم پیچید،جسد خونین پدر و مادرم مقابل چشمانم رفت،بدنم واکنش نشون داد،تموم محتویات معده ام با یه حرکت از دهانم خارج شد و روی سنگ فرش ها افتاد..تموم کثافت ها رو بالا اوردم..تموم پلیدی رو بالا اوردم و نالان،نیمه جون روی سنگ فرش ها افتادم و به مرگ خوش امد گفتم..

دیدم که مسیح و داریوس سمتم حمله کردن،اما من چشمام رو بستم.

داریوس

-حالش چطوره؟

-هنوز بی هوشه.

مسیح سری تکون داد و با اخم گفت:

-رنگ به رخسار نداره..اخه چرا باید از عمارت بیرون بزنه؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-هدئ میگه بی هوا در رو باز کرده و صدارو شنیده..بعدم زده بیرون.

هوفی کشید و گفت:

-شانس اورد رییس چیزی نگفت.

نباید از عمارت می اومدی بیرون ارامش..نباید قانون رییس رو زیر پا می ذاشتی.

مسیح دستی به شونه ام کشید و از اتاق بیرون رفت.

به سرمی که درون دستش بود نگاه دوختم و با خودم فکر کردم،چی باید بهش می گفتم؟

چه جوری باید بهش توضیح می دادم که دو نفری که امروز کشته شدن،دوتا متجاوز قاتل بودن که دختربه بچه سیزده ساله ای رحم نکرده و تجاوز کرده و در اخر کشته بودن..دختری که پدرش یکی از کارمند های رییس بود و اون دو احمق نگهبان ما بودن.

باید می فهمیدن قانون جگوار؛خیانت در امانت نیست..گوش ندادن به قوانین،سزاش مرگ بود.. و جگوار ادم بخشش نبود!!!

صدای ناله ضعیفش توجه ام رو به خودش جلب کرد. چشماش رو محکم فشار داد و در اخر،پلک گشود.

بلند شدم و سمتش رفتم و با حیرونی گفتم:

-ارامش.

چشماش من رو پیدا کرد،چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و در اخر،انگار همه چیز یادش افتاده باشه،با بهت گفت:

-تو..تو یه ادمکشی؟

سوال سختی بود..اما جوابش یک کلمه بود..اره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-واست توضیح میدم.

با غضب از روی تخت بلند شد و گفت:

-چیو توضـــیح میدی؟من با چشـــمای خودم دیدم ادم کشـــتید و حتئ شـــما ککتون نگزید..داریوس تو چه جور ادمی شدی؟

نا امیدی،خشـم،اضـطراب،درموندگی درون صـداش موج می زد.

چشماش پر شد و گفت:

-اون..اون ادم کیه؟

باید می دونست..دیگه باید همه چیز رو می دونست.

-ریسه..یا همون،جگوار.

سری تکون داد. سرمش رو از دســـتش بیرون کشـــید و با جدیت گفت:

-من یه لحظه دیگه ام تو این عمارت نمی مونم.

این غیرممکن بود..لعنتی،جگوار دســـتور داده بود فعلا اینجا بمونه تا تکلیفش رو مشخص کنه.

مقابلش قرار گرفتم و با ارامش گفتم:

-اینجوری نکن..یه دقیقه به من گوش کن.

نگاهش کاملا سر و ناامید بود:

-هیچی نمی خوام بشنوم داریوس..هیچی..امروز همه چیو با چشمای خودم دیدم..برو کنار میخوام رد شم.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدمش و مقابل در تکیه زدم و گفتم:

-ارامش،می دونم عصـــبی ای..حقم داری..اما نمی تونم اجازه بدم بری.

-من یه دقیقه ام تو این جهنم نمی مونم..حاضرم تیکه پاره بشم تا اینجا نفس بکشم..ویلای عماد شرف داره به اینجا..می خوام برم..برو کنار.

داشت بی انصافی می کرد..می دونستم هضم این اتفاق براش خیلی سخته نیاز به زمان داره اما نمی ذاشتم بره..اجازه هم نداشت.

-نمی ذارم.

عصبی شد و گفت:

-میگم می خوام برم..برو کنار.

محکم گفتم:

-امکان نداره..خطرناکه.

با بغض و خشم جیغ کشید:

-به درک..به درک..می خوام برم بمیرم اصلا..نمی خوام جایی که انقدر راحت یه نفرو می کشن نفس بکشم.

قدمی به جلو برداشتم اما با جیغ گفت:

-تو کی انقدر ظالم شدی؟چه بلایی سرت اومده که به جون دادن یه نفر انقدر راحت نگاه می کردی؟تو لعنتی چت شده؟اون داریوسی که من می شناختم کو؟

جوابی برای سوالاش نداشتم..الان مملو از خشم بود..حرفام رو درک نمی کرد.

-اروم باش.

-نمیییییییی خوااااااااام.

خدارو شکر که اینجا عایق بود.

کلافه شدم..دستی دستی می خواست خودش رو به کشتن بده. خیره شـــدم توی چشـــمای گریزونش،بدون هیچ انعطافی گفتم:

-تو هیچ جا نمیری ارامش..امکان نداره بذارم بری..مگه اینکه من مرده باشـم و بذارم تو خطر بیافتی. الانم خوب گوش کن ببین چی میگم،حق رفتن نـداری چون رییس ممنوع کرده خروجتو. بمون تا خودش دســـتور بده برای رفتـت. اجـازه کـه داد،خودم می برمـت بـه یـه جـای امن..حله؟الانم بشـین اینجا و اسـتراحت کن..چون بخدا مجبور میشـــم در اتاقت رو قفل کنم..نذار کار به اونجا بکشه.

اونقدر با قاطعیت حرف زده بودم که شوکه و ناراحت به من نگاه می کرد و باورش نمی شد.

تحمل ناراحتیش رو نداشـتم بنابراین؛اخمی کردم و از اتاق بیرون زدم.

ارامش

در رو که بســت،لبم رو گزیدم و به چشــمام اجازه باریدن دادم.

می خواســتم بمیرم از درد..خودم رو روی تخت پرت کردم و با تموم توانم جیغ کشیدم و هق هق کردم.

داشتم دیوونه می شدم.

اینجا نجس بود..کثیف بود..نفس کشیدن گناه بود.

موهام رو محکم کشـــیدم و جیغم رو درون بالش خالی کردم.

تصـــمیم رو گرفته بودم..من اینجا نمی موندم..هر طوری شده بود،امشب از اینجا می رفتم.

امشب از این جهنم فرار می کردم.

-خوابه؟

صدای دل نگران هدئ رو شنیدم و چشمام رو محکم تر فشار دادم:

-اره..هیچی نمی خوره..فقط می خوابه.

پارسا با صدای ارومی گفت:

-کاری به کارش نداشـــته باش. صـــبح که بیدار شـــد اقا داریوس بهش رسیدگی می کنه.

چند لحظه منتظر موندم و بعد از اینکه صـــدای بســـته شـدن در رو شـنیدم،پتو رو کنار زدم و از روی تخت پایین پریدم. چراغ خواب رو روشـــن کردم و نگاهی به ســـاعت انداختم. ساعت یازده و نیم بود.

خوب بود..یکی دو ساعت دیگه از اینجا بیرون می رفتم.

از در تالار دوم که می رفتم بیرون،باغ رو که دور می زدی،به اون انبار خراب شـده می رسـیدی و بعدش باید خودم رو به دری که قسـمت راسـت انبار بود و یه صـد متر فاصـله داشت می رسوندم و از در پشتی فرار می کردم.

فقط باید محافظا رو دست به سر می کردم.

روی تخت دراز کشـــیدم و به فاجعه ای که امروز جلوی چشـــمم اتفـاق افتـاده بود،فکر کردم..و لعنـت بـه شـــیطون،تصـــویر اون چشـــمای عجیب غریب جلوی چشمم رفت.

اون دیو کی بود؟

جگوار یعنی چی؟

چرا باید بهش بگن جگوار؟

اسمش جگوار بود؟

اسم یه حیوون؟

افکارم رو پس زدم و سرمای اون چشـــما رو از خودم دور کردم..مثل یک سراب بود...زیبا بود اما دروغی بود..

دلم می خواســـت یک بار دیگه داریوس رو ببینم اما دیگه ممکن نبود..می دونستم شب ها این عمارت نفرین شده نمی مونه.

شاید،یه روزی،یه جایی دوباره باهم برخورد کردیم..امیدوار بودم.

ما خاطرات خوبی باهم داشتیم..خاطرات تلخ و شیرین.

چه جمعه هایی که خانوادگی به حافظیه می رفتیم..فال می گرفتیم،فالوده می خوردیم و بلند بلند می خندیدم.

یادم هســـت که مخفیانه با دلارام مشـــغول خوردن الوی ترش و غیر بهداشـــتی بودیم و وقتی داریوس مچمون رو گرفت،اونقدر ترسیدیم که الو از دستمون روی زمین افتاد و از ترس اینکه مامانم بفهمه،کل حیات رو شستیم..چقدر بهش التماس کردم چیزی به مامانم نگه و اون با اخم قبول کرد..شب نشینی های تابستونه ای که داشتیم،کنار داریوس می نشـــســـتم و ظرف هندونه اش رو داریوس یواشـــکی ســـمت من می گذاشـــت و من با لبخند،هندونه

های قاچ شـــده اش رو می خوردم..وقتی یه بار مامان متوجه شـــد،چنان با تعجب بهم نگاه کرد که هســـته هندونه تو گلوم گیر کرد و اونقدر به سرفه افتادم که بابا بغلم کرد و داریوس محکم دســتم رو فشــار می داد..وقتی حالم خوب شــد،چقدر بقیه به منی که با شرمندگی سر به زیر انداخته بودم خندیدن..چه روزهایی داشـــتیم..چقدر داریوس حامیانه کنارم بود..دوســتم داشــت و ازم مراقبت می کرد..بهترین دوســتم بود..اما الان،نمی دونســتم..خیلی عوض شده بود.

اونقدر غرق در رویای کودکی بودم که وقتی چشـــمم به ساعت افتاد،از روی تخت نیم خیز شدم.

ساعت یک و سی و پنج دقیقه

بود.

اوه..وقتش بود.

کش موهام رو محکم بستم،شالم رو روی سرم انداختم و با اروم ترین شکل ممکن از اتاقم بیرون زدم.

پاورچین پاورچین وارد تالار شـــدم و از تاریکی و ســـکوت خونه،لبخند زدم..خوب بود..همه خواب بودن.

با اسـترسی که امونم رو بریده بود،سـمت در رفتم،با هزار بدبختی،اهرم رو فشـــار دادم. تیکی کرد،و من نفســـم رو حبس کردم.

در این تالار به سـمت باغ پشـتی باز می شـد و می دونسـتم محافظا توی باغ راه میرن و جای ثابتی نمی ایستن.

نگاهی به چپو راست کردم،وقتی کسی رو ندیدم،خودم رو به داخل باغ پرت کردم.

خب،تا اینجا شانس اورده بودم.

با احتیاط سـمت انبار قدم بر می داشـتم که سـایه سـیاهی رو دقیقا کمی جلوتر دیدم و با وحشـــت خودم رو پشـــت درخت توت،پنهون کردم. نفسـم رو نگه داشـتم و با تموم توانم از خدا کمک طلبیدم.

وقتی رد شدن،نفسم رو رها کردم و به راهم ادامه دادم.

با مصـیبت،مسـیر باغ رو طی کردم و هرجا که نگهبانی می دیدم،خودم رو بین شـــمشـــماد ها یا درخت ها پنهون می کردم.

انبار رو که دیدم،با یاداوری اتفاق شـــومی که امروز افتاده بود،چشمام رو با درد بستم و به گوشه ای خزیدم.

حدودا صد متر با در خروجی فاصله داشتم.

می دونســـتم این خم رو که رد کنم،تعدادی محافظ کمی اون طرف تر از در هستن.

باید وقتی حواسشون پرت می شد،به ارومی سمت در می رفتم و تو یه لحظه خارج می شدم.

با احتیاط ســـمت تاریکی رفتم و تاتی تاتی کنان حرکت کردم.

سه نفر بودن...سه تا گنده بک که در فاصله بیست متری من قرار داشـــتن و مشـــغول حرف زدن بودن..نفســـم رو حبس و دستم رو مشت کردم.

وقتش بود..اروم و بی صـــدا قدم بر می داشـــتم و تو چند قدمی در بودم که نمی دونم پام به کدوم چیز لعنتی ای خورد که با شدت به زمین کوبیده شدم و صدای مهیبی بلند شد.

بلافاصله تموم محافظین اسلحه به دست شدن و صدای بلند"کی هست اونجا"بلند شد.

بدبخت شدم..پام وحشتناک تیر می کشید..حماقت کرده بودم..

هنوز تکون نخورده بودم که نور چراغی روی صورتم افتاد و یکی از محافظین گفت:

-مهمون رییسه.

صـدای نفس هاشـون رو که رها کردن شـنیدم. با سـختی بلند شدم. یکی از اون گنده بک ها گفت:

-اینجا چی کار داری؟

وقتی جوابی ندادم بازوم رو گرفت و من جیغ کشیدم:

-ولم کن.

-اینجا چه غلطی می کنی؟

دستم درد می گرفت. با درد و نفرت جیغ بلندی کشیدم:

-دستمو ول کن حیوون..بذار برم.

صـــدای خنده اشـــون بلند شـــد و من با نفرت شروع به جفتک پرونی کردم.

به سادگی هر ضربه ام رو خنثی می کردن..حرصم در اومده بود و با تموم وجودم جیغ می کشیدم.

-بذار برمممممم...دست از سرم بردار.

-جیغ نکش دختر..بیا برو تو عمارت.

دستم رو کشید و من بلندتر گفتم:

-ولم کن..گفتم ولم کن عوضی.

کشـــون کشـــون من رو می برد که لگدی به پهلوش زدم و گفتم:

-ولمم کن..دستمو شکون...

-چه خبره؟

و لال شدم.

خودش بود..شیطان بود..شک نداشتم خودشه..صداش لعنتی وار خاص بود.

محافظ دستم رو کشید و صاف ایستاد و گفت:

-رییس.

لعنت بهت رییس.

صـــدای قدماش،و چند لحظه بعد اون شـــیطان عظیم الجسه،مقابلم بود.

تا چشمش به من خورد،لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-رم کردی؟

بی شرف..

تا سرحد مرگ ازش می ترسـیدم..تار های صـوتیم فلج می شد و من،بی اختیار خفه می شدم.

نگاهی به محافظ کرد و گفت:

-قضیه چیه؟

جهنم بود عطرش..داشت خفه ام می کرد لعنتی.

اونقدر دست و پام رو گم کرده بودم که اگه محافظ دستم رو نگرفته بود،حتما سقوط کرده بودم.

-ما سر پستامون بودیم که دیدیم یه صدایی از این سمت میاد،اومدیم دیدیم این دختره اسـت رییس..می خواسـتم ببرمش توی عمارت که شما تشریف اوردید.

نگاهش رو به من بخشید. با استهزا گفت:

-فرار؟واسم جالبه بدونم چرا فکر کردی می تونی از قلمرو من فرار کنی؟

از صداش،حرفاش،لحنش قدرت چکه می کرد.

و من اونقدر تحت تاثیر وحشتی که از چشماش تابیده می شد بودم که سکوت اختیار کرده بودم.

-می خواستی فرار کنی؟

فقط تونستم سری تکون بدم.

-محافظ تالار دوم کیه؟

من گیج شدم اما محافظ بدون لحظه ای مکث گفت:

-مهرداد.

همون طور که پشت می کرد به من،گفت:

-صداش کن بیاد..تو ام اینو بردار بیار.

-چشم.

و من به سمت جایی که اون شیطان قدم می زد،توسط محافظ کشیده می شدم.

باغ رو دور زد و وارد باغ اول شدیم.

موج حضورش به حدی قدرتمند بود که محافظین به محض دیدنش،سینه سپر کرده و صاف ایستادن.

و من مثل یک عروسک خیمه شب بازی،کشیده می شدم.

محافظم من رو رها کرد و به سمت مردایی که مقابلمون ایستاد بودن رفت و چند لحظه بعد،با مردی که حدس می زدم همون مهرداد باشه جلو اومد.

-بفرمایید رییس.

نگاهی به چشـــمای مهرداد کرد و با لحن خوف انگیزی گفت:

-محافظ تالار دوم تویی؟

-بله.

سری تکون داد. اما درســت همون لحظه مشــت محکمی به صورتش زد و محافظ با شدت به زمین کوبیده شد:

-میشه توضیح بدی چرا سر پستت نبودی؟

خدا..این مرد خود پلیدی بود.

مهرداد بـا درد فکش رو گرفـت و همون طور روی زمین موند.

هنوز با بهت خیره به این تصـویر بودم که بی هوا برگشـت سمت من و گفت:

-و تو..چه غلطی کردی؟فرار؟اونم از جایی که

من توش نفس می کشـــم؟فکر کردی می تونی از جایی که من هستم،بدون اجازه من حتئ نفس بکشی؟

از ریشـــه خشـــکم زده بود و فقط با مبهوتی نگاهش می کردم..شیطان.

چشـمای روشـن کوفتیش برق می زد و درسـت مثل یک الماس می درخشید..

-بهـت پیغـام داده بودم کـه بمون و منتظر بـاش تـا بـه موقعش بیام سراغت..و تو چه غلطی کردی؟انقدر احمقی که فکر کردی از اینجا که حتئ پشـــه هم بدون اجازه من ورود و خروج نمی کنه،فرار کنی؟

لعنت به این ترس و ضعف.

می دونسـت..می دونسـت موفق به وحشـت زده کردنم شـــده و قدرتم رو ســـلب کرده که اینجوری با غرور به خودش نگاه می کرد.

نچ نچی کرد و گفت:

-اشـتباه کردی بچه..شـکسـتن حرف و قانون جگوار،تاوان داره.

تاوان؟

چه تاوانی؟

می خواست چی کار کنه؟

هر لحظه بیشـتر انرژی ام تحلیل می رفت و بیشـتر ارزوی مرگ می کردم..کاش اینجا بودی داریوس.

-تاوان تو اینه.

و بخداوندی خدا قسم که در عرض سه ثانیه،اون اسلحه مرگبارش رو بیرون کشـــید و قبل اینکه بفهمم منظورش چیه،صدای تقی شنیدم.

چشمام رو بستم و منتظر شدم تا درد وجودم رو تسخیر کنه،اما هیچ چیزی حس نکردم.

چشـــمام رو با تعجب باز کردم و به بدن خودم نگاه دوختم..هیچ رد گلوله نبود.

گیج شدم..خودم صدای اسلحه رو شنیدم..هرچند که صداخفه کن داشت اما یه صدای تق مانند رو شنیدم.

سردرگم سرم رو بالا گرفتم اما از دیدن مهردادی که از درد چشماش رو بسته بود،شوکه شدم.

نگاهم به پاش افتاد و از دیدن دســـت خونینش که روی پاش قرار گرفت،هینی کشیدم و با لرز بهش نگاه کردم.

با کوچک ترین حسی،مخاطب به مهرداد گفت:

-به گور بابات خندیدی پستتو ترک کردی..فهمیدی؟

با درد گفت:

-بله رییس.

بی اختیار سـمت مهرداد رفتم و همون طور که اشـک می ریختم گفتم:

-با دستت زخمتو فشار بده.

_بـه خودت زحمـت نـده پرســتار،الان میمیره و دیگـه احتیاجی با پا نداره.

چقدر کثیف و ظالم بود.

با چشمای اشکی نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_تو رو خدا کمک کن..یه دستمال بیار.

اما فقط با چشمای ناامید به من نگاه می کرد.

نگاهی به شیطان کردم و با هق هق گفتم:

_تورو خدا کمک کنید. خواهش می کنم.

فرار کردی،باید بخاطر نافرمانیش تنبیه بشه،توام شاهد مردنش میشی و عبرت می گیری که دیگه دسـتوری که بهت داده شده رو نافرمانی نکنی.

به چشمای مهرداد نگاه کردم و با درد اشک ریختم:

_ببخشید..توروخدا ببخشید.

اسلحه رو که سمت سر مهرداد گرفت و من از روی زمین بلند شدم و با وحشت؛همراه با اشک هایی که مثل ابر بهار می چکید گفتم:

_اشتباه کردم..اشتباه کردم..توروخدا رحم کن.

_نه.

و اسلحه اش رو اماده کرد.

ناله کردم،روی زانو افتادم و با زاری گفتم:

_التماست می کنم..اشتباه کردم..تقصیر من بود..کاری به کارش نداشته باش..می مونم..داخل عمارت می مونم و پامو هم بیرون نمی ذارم.

چشمام رو بستم و همون طور که اشکم می چکید؛گفتم:

_منو بکش..کاری به اون نداشته باش. التماست می کنم.

وقتی هیچ صدایی نشنیدم،چشمام رو باز کردم.

اشکام گوله گوله ریخت..نگاه سردی به چشمام کرد و در اخر گفت:

_دفعه اول و اخرت بود.

و پشت کرد به منو رفت.

رفت و من نفسی برام باقی نمونده بود

خدایا میشه این یه خواب باشه؟؟؟

پارسا و مسول محافظین که تازه اومد و متوجه شدم اسمش کیانه،مهرداد رو بلند کردن و داخل ماشین قرارش دادن.

لنگان لنگان خودم رو به ماشین رسوندم و رو به مهرداد که چشماش رو بسته بود،با اشکی که تمومی نداشت گفتم:

_ببخشید..خواهش می کنم ببخشید. تقصر من بود.

چشماش رو باز کرد،لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اذیت نکن خودتو. ربطی به تو نداره،من سر پستم نبودم.

_نمی خواستم این بلا سرت بیاد. به روح بابام قسم می خورم.

سری تکون داد و گفت:

_می دونم. حالم خوبه.

از ماشین که فاصله گرفتم،متوجه نگاه پارسا شدم،قدمی جلو برداشتم و همون طور که اشکم رو پاک می کردم گفتم:

_می بریدش بیمارستان؟

_نه. می بریمش پیش دکتر اشنای خودمون..نگران نباش.

با ترس گفتم:

_بلایی سرش نمیاد که،مگه نه؟حالش خوب میشه؟

با ملایمت گفت:

_خوب میشـــــه. نترس،حـالام برو تو و اصـــلا بیرون نیا،باشه؟

سری تکون دادم و به سمت عمارت قدم تند کردم.

اروم و بی صـــدا وارد اتاقم شـــدم،در رو بســـتم و جســـم دردناکم رو روی تخت رها کردم و به چشـــمای پرم اجازه باریدن دادم.

درون یک باتلاق از جنس خون افتاده بودم و هر چقدر دست و پا می زدم،بیشتر غرق می شدم.

تصـــویر چشـــمای اون شـــیطان،بند بند وجودم رو می لرزوند..ســـفاک ترین و قسی_ القلب ترین ادمی بود که در زندگیم دیده بودم و پدرم همیشـــه بهم گفته بود،بترس از کسی_ که رحم درونش نباشـه چون اون ادم قادر به انجام هر کاریه...بابا راســـت می گفت؛این مرد قادر به انجام هر کاری بود!!!!

داریوس

در ماشین رو محکم کوبیدم و گفتم:

_حالمو بهم می زنی.

چشمکی زد و گفت:

_لباس ملوانی،ملوانی.

با حرص اخمی کردم و همون طور که سمت عمارت قدم می زدیم ادامه دادم:

_مسیح تو دیوونه کردن ادما لنگه نداری. چندش ترین ادمی هستی که تو زندگیم دیدم.

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_یه جوری زر می زنه که انگار من بودم دیشب التماس می کردم شلاق بزن..من بودم داد می زدم سر جدت بزن مسیح؟

این پسر ته بی شعوری بود.

لبخندم رو فرو خوردم و وارد عمارت شدیم.

_من میرم یه سر به ارامش بزنم.

سمت اشپزخونه رفت و گفت:

_منم یکم خودمو بسازم تا شب توان داشته باشم.

بی شعوری گفتم و سمت تالار دوم رفتم.

اروم در رو باز کردم،توقع داشـــتم با چهره غرق خوابش روبه رو بشـم،اما با دیدن چشـمای باز و چهره رنگ پریده اش که با ترس به من نگاه می کرد روبه رو شدم.

تا چشمش به من خورد،نفسی کشید و اروم از روی تخت پایین اومد و گفت:

_سلام،چیزی شده؟

_ارامش چرا این وقت صبح بیداری؟

لبخند الکی ای زد و گفت:

_خوابم نمی برد.

رنگ و روش به شدت پریده بود.

_چیزی شده؟

_نه.

شده بود. این نه نگران یعنی یه اتفاق افتاده.

روی تخت نشستم و به ساعتی که کنار تختش بود نگاه کردم.

شش و ربع صبح بود.

_مطمئنی چیزی نشده؟

_جگوار کیه؟

اونقدر جدی پرسیده بود که متعجب بهش نگاه دوختم:

_چی؟

_بگو جگوار کیه؟تو دقیقا چی کار می کنی؟این جهنم کجاست و دقیقا چه اتفاق داره می افته؟ مو به مو همه چیزو می خوام بشنوم داریوس.

چشماش حالت مرده ای داشت ولی با قاطعیت به من نگاه می کرد و بی صبرانه منتظر پاسخ سوالاتش بود.

به حالت ارامش خودش برگشته بود و عصاینگریش خوابیده بود.

حالا که بعد منطقیش برگشته بود،باید همه چیز رو تعریف می کردم..اون جگوار رو دیده بود و شاهد قتل بود..دیگه وقتش رسیده بود که همه چیز رو براش تعریف کنم.

نفسی کشیدم و خیره در چشماش لب زدم:

_شاه نشین حلقه.

گیج نگاهم کرد. کار ســـخت اینجا بود،حلقه رو چه جور باید بهش توضیح می دادم؟

ارامش

-نمی دونم از کجا بـایـد شروع کنم کـه بفهمی،کـه درک کنی..نمی دونم تا به حال مافیا رو شـنیدی یا نه؛چیزی در موردشـون شـنیدی یا نه،تو فیلما،کتابا یه اسـمی ازشـون شنیدی،یه چیزای کوچیکی نشون دادن..تهشم اون باند یا اون مافیا تموم شـده،کشـته شـده،اما..این حقیقت ماجرا نیســـت.پشـــت پرده این ماجراها یه دنیایی وجود داره که ورود بهش با حکم مرگت برابره..جنایت ها تبهکاری هایی که توی سکوت و سایه ها اتفاق می افته. یک سری هاش رو شـــنیدی شـــاید و خب به لطف منصـــور و نوچه اش عماد،یه چیز هایی رو دیدی..دزدی،قتل،ادم ربایی،پخش مواد مخدر،انتقال برده،پول شـــویی،ســـاخت قمارخونه و هزار یک کثافت کاری دیگه که توی این دنیا داره اتفاق می افتـه،همشـــون زیر نظر یـک مـافیـای خـاص اتفـاق می

افته..یه سری ادم هایی که کم کم به قدرت می رسند و یه صنف رو اداره می کنن..مسخره به نظر میرسه ولی هر کثافت کاری زیر نظر یک صنفی اتفاق می افته ارامش. یک سری کشور ها تو صدر جدولن،مافیا های بزرگ رو اون ها اداره می کنن و ادمای خودشون رو تو سراسر دنیا دارن..ایتالیا،امریکا،کلمبیا،فرانسه،ژاپن،مکزیک بزرگترین مافیا توی دنیا هستن. مرکز و هسته خیلی از این باند ها تو این کشوراست.

مبهوت گوش سپرده بودم و منتظر بیشتر بودم:

-لس زتا،می دونم نمی دونی چیه اما بزرگترین مافیای دنیاست. پخش مخدر،قاچاق اسلحه،فرستادن برده های جنسی- جنایت هاشونه. شاید باورت نشه ولی کسی- که این باند رو تو امریکا راه انداخت،فرمانده سابق ارتش مکزیکه. قتل عام می کنن،شکنجه می کنن و نزدیک به ده هزار نفرن. باند کریپس،یه مافیای بزرگ دیگه. «ریموند واشینگتن» و 《استنلی ویلیامز》 رهبرشونه. وحشی- های خیابونی ان،ادم کشن،ادم ربایی می کنن. تو امریکا یه مدت با لباسای ابی شناخته می شدن اما الان این رسمو کنار گذاشتن و شناختنشون تقریبا محاله. مافیای دزدی بچه ها و بچه های گمشده برای مافیای شبکه 13 وms

.می تونم بگم تو قاچاق انسان نظیر ندارن. بچه های گمشده رو می گیرن و تبدیل می کنن به برده جنسی-،بیشتر روی زنا و بچه ها مانور دارن. زبان اشاره دارن. مکزیک و کانادا مقر فرماندهیشونه. حتئ توی اف بی ای و گمرک هم نفوذ دارن. دزدی ماشین و خونه و مخدر و هزار گه کاری دیگه هم باند خیابون هیجده،شرارت هایی دارن که حتئ تصورش هم نمی کنی. به حدی وحشی- ان که بیشتر از مافیاشون،توی وحشی- گریشون معروفن. یاکوزا ها تو ژاپن،می دونی اینا خیلی عجیب غریبن.

برای نشونه افتخار به رییس و وفادری انگشت شون رو قطع می کنن و بهش میگن انگشت مرده. برای نشون دادن محبت به دوستشونم این کارو می کنن،بهش میگن انگشت زنده..مسخره است اما حقیقته ارامش... خیلی روی خالکوبی واکنش نشون میدن و بهش اهمیت میدن. مافیای کوکایین کلمبیا،برای کاریل مدلین هاست. بنیان گذارش ابلو امیلیو اسکوبار گاویریا» است. یه لقب های جالبی هم داشته،پدرخونده،رییس،لرد و حتئ رابین هود. اما مافیای بزرگ پول شویی،مافیای سیسیل ایتالیاست. خرابکاری،ساختن قمارخونه و توی سیاست درجه یکن..شناختشون غیرممکنه چون سری عمل می کنن و

اینکه باید از یه تبار و نژاد باشی تا وارد این مافیا بشی... تعجب نکن ارامش،اگه بگم مافیایی وجود داشته که رییس یه زن بوده،باورت میشه؟

چشـــمام گرد تر از این نمی شـــد..تو این دنیای لعنتی چه کثافت کاریی های در حال اتفاق افتادن بود؟

-اونجوری نگام نکن..مـافیـای چهـل فیـل برای یـه زن بود..مگی هیل،اینا می ریختن تو فروشـــگاه ها و غارت می کردن و جالب تره که بگم همشـون زن بودن..مگی هیل یه انگشـتر الماس داشـته که اگه یک نفر رو می گرفته،با اون انگشـــتر صـــورتش رو پایین می اورده..هزار و هزار یک مافیای لعنتی دیگه.

نفسی گرفت و گفت:

-سر دسـته ها مرده ان،مگی،اسـتانلی و..خیلیاشـون کشـته شـــدن و خیلی هاشـــون از بین رفتن اما جایگزین داشـــتن. دقیقا بعد از فروپاشی اونها یه قدرتمند دیگه اون باند متلاشی شـــده رو به دســـت می گیره..شـــاید بری امریکا و کلمبیا و ایتالیا اصـــلا خبری ازشـــون نباشـــه اما هســـتن و کارشـــون رو شروع می کنن..دنیا هیچ وقت از مافیا خالی نشـده ارامش..که اگه شـده بود،الان وضـع دنیا اینجوری نبود..می بینی ارامش،دنیا اون چیزی نیسـت که تو فکرشـو

می کردی..منم فکرشـــو نمی کردم ولی هر کثافت کاری ای یه باند بزرگ داره..خیلی بزرگ!!!

شـوکه،گیج و اشـفته به داریوسی که در مورد کثیف ترین چیز هـا صـــحبـت کرده بود،نگـاه می کردم..این امکـان نداشت،داشت؟

-می تونی صـــحت حرفامو توی گوگل سرچ کنی ارامش..یه اطلاعات کوچیکی ازشون هست.

با لکنت گفتم:

-خ..خب این چه ربطی به تو داره؟جگوار این وسط کیه؟

نزدیک تر شد و با صدای ارومی گفت:

-این حرفی که دارم بهت میگم،اونقدر خطرناکه که ارامش جون هممون رو به خطر می اندازه..وقتی بهت گفتم،باید کر بشی__،کور بشی__،لال بشی__ و تمومش کنی..هیچی نبینی..باشه؟

سر تکون دادم. منتظر بهش چشـــم دوختم و با حرفی که زد،شوکه ام کرد:

_جگوار،شـــاهزاده مـافیاســـت..یه ایتـالیاییه دورگـه اســـت..مادرش،مادرش ایرانیه . پدرش،بزرگترین مافیای

ایتالیا و یکی از نفوذی های ســـیاسی بود. این که مادرش کیـه،کی بود و چی شـــد رو دقیقـا هیچکس نمی دونـه ارامش..هیچکس. فقط بدون،یه شـبه تموم خونواده اش زیر و رو شـدن..هیچ اثری ازشـون نمونده..و فقط جگوار زنده می مونه..هوش بالاش و با سرمایه زیادی که براش مونده،امپراطوریه از هم پاشیده پدرش رو با قدرت بیشتر به دسـت می گیره..و توی سی و سـه سـالگیش،شـاه نشـین حلقه میشـــه..حلقه مجوعه ای از روســـای تموم مافیای های دنیاســـت..طبق یه قانون و یه قائده خاص پیش میرن..و پیمان نامه های خودشونو دارن..قدرت جگوار به این روســـا چربید و قانون جگوار در سرتاسر مافیا پخش شـده..یه بیزینس من بی نهایت باهوش که بلده چه جوری پول بسـازه..ثروتش زبان زده ارامش..بعد از کشـته شـدن شـاه نشـین حلقه،طبق نظر همه رووسـای مافیا،اون شـاه نشـــین شـــد و اداره رو به دســـت گرفت..مافیا تو ایران و ایتالیا فقط و فقط زیر نظر این ادمه.. هیچکس جگوار رو ندیده،نمی شـناسـه چون شـناس نیسـت..فقط اعضـای حلقه و افراد نزدیک به اون ها جگوار رو دیدن. جگوار فقط یه صـــفته،کسی ــ حق نداره اســـمش رو بگه..فقط جگوار..حق نداری قانوناش رو زیر پا بذاری..حق نداری

نافرمانی کنی..تو تک تک مافیا نفوذ داره و کوچک ترین کاری بدون اجازه اون انجام نمیشه..فهمیدی؟

نه..این باور کردنی نبود..نمی تونستم درکش کنم.

-چ..چرا جگوار؟چرا بهش میگن جگوار؟

چشماش تردید داشت،اما گفت:

-می دونی جگوار چیه؟اصـلا جگوار از چه کلمه ای گرفته شده؟

تند سرتکون دادم:

-نه..چطور مگه؟

نگاهی به چشمام کرد و با جمله اش نفس من رو بند اورد:

-یعنی کسی که با یک پرش،توانایی کشتن داره.

به سرفه افتادم...خدای من...خدای من...یعنی چی؟

-ســـکوت کن ارامش..حرف نزن..اون ادم،الکی جگوار نشـده..الکی صـفت جگوار رو نگرفته...تک تک خصـویت یه جگوار رو داره..هوشـــش،ذکاوتش،زیباییش،ارامش اون ادم به طرز غیرممکنی لعنتیه..ازش دوری کن. اون قادر به کارهایی هســـت که فکرشـــم مو به تن ســـیخ می کنه ارامش..قول میدم از عمارت ببرمت بیرون..قول میدم اما

تا اجازه نده حق خروج ندارم..اون زیاد ایران نمی مونه..اما بخاطر خیلی از تجارت ها و گمشـــده اش تو ایرانه...تو جگوار رو دیدی و متاسفانه شاهد چیز خوبی نبودی..اون دنبال یه ثباته..ثبات توی دنیا..کثیف نیســـت اما ظالمه..واقعا ظالمه..دور بمون ازش..باشه؟

با ترس گفتم:

-اسمش چیه؟

-چه فرقی می کنه؟

نمی دونستم...ولی می خواستم بدونم.

-می خوام بدونم.

هوفی کشید و گفت:

-اسم ایتالیایش رو نمی دونم. یعنی کسی نمی دونه اما اسم ایرانیش،حامیه..و هیچ احدی حق نداره این اســـمش رو صدا کنه،فهمیدی؟..حتئ توی دلت هم حق نداری با این اسم صداش کنی.

حامی...اسمش قشنگ بود..نبود؟

-تا تو حرفامو درک کنی،من برم و بیام..فقط ارامش،همه چیزو فراموش کن و حتئ توی دلتم مرورش نکن.

رفت..اما هزاران سوال رو توی ذهن من به جا گذاشت و رفت.

به پیچک عشقه انتهای باغ چشم دوخته و فکر می کردم چقدر این گیاه سرنوشت غم باری داره. عزیزش رو در حصار خودش می کشه،دورش می پیچه و میپچه و فکر می کنه معشوقش از این حصار حس رضایت داره...اما نمی دونه که معشوق،فقط یک نفس با مرگ فاصله داره و اونقدر چنگال های عشقه به جون معشوق می افته که در اخر،معشوق به دست خود عشقه کشته می شه..خفگی..معشوق خفه می شه از بی هوایی!!!

حتئ عشق هم از حصار فراریه..اسارت برای هیچ کس جذاب نیست..نمی فهمی،فکر می کنی داری ازش محافظت می کنی و بال و پرش رو محفوظ نگه می داری،اما نه..تو فقط داری بهش ظلم می کنی و چه بد که وقتی به خودت میای،معشوق در اغوش خودت دیگه نفسی برای کشیدن نداره...

معشوق عشقه،سرنوشت واقعا تاسف باری داره..و من واقعا درکش می کردم.

زندانی و اسیر بودم...اسیر یک قصر_باشکوه..شکوهش اقتدارش بود..این باغ،این درخت های بزرگ و فخار که سایه افکنده بودن و حسی_ مثل یک اب یخ،در گرمای تحلیل برنده تابستون بود،برام رنگ باخته بود.

نه این درخت های رنگارنگ،نه زمین سرتاسر چمن شده،نه بوته های درخت ها،نه اب نمای بزرگ که یک قو پیچ و تاب خورده بود که به سمت نور اقامه کرده بود،و نه حتئ رنگی رنگی بودن تالار دوم دیگه هیچ چیز برام جذابیت نداشت..بعد از شنیدن یه حقیقت کثیف،همه چیز برام بوی خون گرفته بود..به زیبایی های خدادای نگاه می کردم و افسوس می خوردم که چرا،چرا باید تو این جهنم رشد کنن..روی تخته چوب نشستم و به هدئ و پارسایی که باهم صحبت می کردن،نگاه دوختم و لبخند کوتاهی زدم.

شاید من اشتباه فکر می کردم که عشق مدت ها از این جا رخت بسته،اما نگاه جدی اما نرم پارسا نسبت به هدئ و لبخند و تپش قلب بلند هدئ،انگار توجه عشق رو جلب کرده بود و در حال عزیمت به اینجا بود...شاید.

از دنیای ساده خودم فاصله گرفته بودم و وارد دنیای مافیا شده بودم..چیزی که حتئ فکر نمی کردم حقیقت داشته باشه.

از دیروز که این داستان رو شنیده بودم،فقط سکوت کرده بودم..از اتاقم بیرون نیومده بودم..اصلا.

هدئ غذام رو میاورد و چند لحظه باهام صحبت می کرد و می رفت..داریوس رفته بود و هیچ خبری ازش نموند..

یادش مونده بود که وقتی چیزی فکرم رو بهم می ریزه،باید تنها بمونم و باهاش کلنجار برم..بالاخره امروز بعدظهر از قفسم بیرون اومدم،بیرون اومدم تا حرف بزنم و ببینم سرنوشتم چیه..

اما ورود من به سالن اصلی،با خروج اون شیطان همزمان شد و من فقط برای لحظه ای،لحظه کوتاهی هیکل عظیم الجثه اش رو دیدم و بعد به خاطر محابایی که از داشتم،جسارتمو باختم و حتئ قدم از قدم برنداشتم و اونقدر منتظر شدم تا صدای جیغ لاستیک ها رو شنیدم..چند ساعتی از رفتنش می گذره و من فرصت کردم عمارت رو بچرخم و از زیباییش کمی لذت ببرم.

وقتی هدئ و پارسا مقابلم قرار گرفتن،از فکر اون شیطان بیرون اومدم و بلند شدم. پارسا نیم نگاهی بهم انداخت و به ارومی گفت:

-خوبی؟

شـاید مسـخره بود اما حس خوبی به پارسـا داشـتم و نمی تونستم قبول کنم که این ادم می تونه ادمکش باشه..مثل داریوس و حتئ مسیح!!!

-ممنونم،مهرداد چطوره؟

سری تکون داد:

-خوب..نگران نباش.

لبخندی زدم. نگاهش به هدئ واقعا عاشقانه ای از جنس مردانه بود.

-بشین اینجا،شب خودم می برمت.

و وقتی هدئ چشمی گفت،بی بلایی گفت و رفت.

چقدر مردانه محبت می کرد.

-می بینم که بلههههه.

هدئ گونه هاش رنگ باخت و گفت:

-توروخدا خجالتم نده.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-پارسا خیلی دوست داره ها.

-منم عاشقشم.

و ستاره های روشن شده در چشماش،اثبات حرفش بود.

باهم در مسیر زیبا و پرپیچ و خم باغ قدم می زدیم و به هدئ اجازه دادم تا محبوبش رو نگاه بندازه. پارسایی که تموم حواسش رو به کارش بخشیده بود و جلوی عمارت با اخم ایستاده بود.

باغ رو دور زدیم و با شیطنت گفتم:

-بریم یه عرض اندام کن برا اقا پارسا و بعد بریم عمارت،باشه؟

-ارامش.

خندیدم و گفتم:

-اره..تو دل من قند اب میشه.

دستش رو گرفتم و به سمت پارسایی که جلوی درواز ایستاده بود رفتیم. هنوز چند قدم باهاش فاصله داشتیم که به صدای بوق،دوتا از محافظین با سرعت خم شدن و در رو سریع باز کردن.

با تعجب نگاهشون می کردم و با ورود سه تا بنز مشکی رنگ به داخل حیاط لبم رو گزیدم.

هدئ با هول گفت:

-خاک تو سرم،اقا اومد.

و نفسی که درون سینه من حبس شد...لعنتی.

می خواستم دور بزنم و برگردم اما نمی تونستم..پاهام رو به زمین دوخته بودن.

ماشین ها به ترتیب پشت سر هم قرار گرفتن و چند لحظه بعد،یکی از سرنشینان ماشینی که اول از همه پارک شده بود،با عجله بیرون اومد و در ماشین رو باز کرد و اونجا بود که هیبت هیولایی اون شیطان از ماشین پیاده شد.

بلافاصله مسیح و داریوس از ماشین عقبی پیاده شدن و سراسیمه خودشون رو به جگواری که اخمی غلیظ بین دو ابروش داشت رسوندن و با هراس و استرس چیزی رو توضیح می دادن.

بی اراده قدمی جلو برداشتم تا متوجه بشم دقیقا چه اتفاقی افتاده..چندین قدم فقط باهاشون فاصله داشتم،هدئ با استرس دستم رو

فشرد و من چشم دوختم و به مسیح و داریوسی که مقابل جگوار ایستادن.

سرش پایین بود،سرش رو بالا گرفت،چهره اش رو نمی دیدم اما لحنش کمی عصبی بود:

-می خواید بمیرید که جلوم وایسادید؟

-رییس خواهش می کنم.

مسیح عاجزانه جمله اش رو ادا کرد.

سری تکون داد،با دستاش ضربه ای به شونه های مسیح و داریوس زد و با غرش گفت:

-گمشید کنار.

اما قدماش خیلی ثابت نبود..تلو خورد.

داریوس و مسیح سریع سمتش رفتن و قبل اینکه بتونن بازوش رو بگیرن،صاف ایستاد و گفت:

-دست به من بزنید خونتون رو می ریزم.

وقتی برگشت و چهره اش رو دیدم،متوجه رنگ پریدگی چهره اش شدم. چی شده بود؟

دستاش رو داخل جیب شلوار برد و وقتی باوزهای حجیمش برامده شده،من احتمال دادم ممکنه کت درون تنش تیکه پاره بشه.

-تا رفعتی بیاد هیچ غلطی نمی کنید..عمارت رو روی سر تک تکون خراب می کنم اگه دنبالم بیاید.

و اونقدر لحنش قاطع بود که همه تهدیدش رو جدی گرفتن و سرجاشون ایستادن و خیره شدن به قدم های صاف و بلند جگوار که به سمت عمارت کشیده می شد.

وقتی از دید دور شـد،مسـیح ضربه ای به پیشـونیش زد و گفت:

-دارم دیوونه میشم.

وقتی برگشت و با منی که گیج بهشون چشم دوخته بودم چشـــم در چشـــم شـــد،لحظه ای مکث کرد و در اخر لبخندی زد و با عجله سمت من اومد و گفت:

-ببینم سایلنت تو پرستار بودی دیگه مگه نه؟

گیج گفتم:

-چی؟

"خدایا نذار بزدل باشـم..بهم جسـارت بده..خودت کمکم کن"

در دل از خدا طلب امداد می کردم و به ســمت اتاق قدم بر می داشـتیم. مسـیح همزمان با من قدم بر می داشـت و لبخند مطمئنی بهم می زد.

وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتیم،مسیح با ملایمت گفت:

-نترس. فقط فکر کن اونم یه مریض عادیه،باشه؟

عادی نبود..شـیطان بود..قسـم خورده بودم در هر حال و هر لحظـه وقتی کسیـــ نیـاز بـه کمـک داشـــت کمکش

کنم..بابام بهم یاد داده بود،وقتی مریضی ــ دیدم،فارق از هر همه چیز بهش کمک کنم..غریبه یا اشـنا بودنش،پیر یا جوون بودنش،ثروتمند یا فقیر بودنش و حتئ بد یا خوب بودنش..بابا بهم گفته بود مثل باران باش و بر سر همه بریز..محبتـت رو فقط بـه یـک عـده خـاص محـدود نکن..قضاوت نکن و فقط به کسی که نیاز داره کمک کن.

و امروز،اینجا جلوی این اتاق من باید حرفم رو اثبات می کردم.

جگوار با چاقو زخمی شـده بود و مسـیح و داریوس از من خواهش کرده بودن که کمکش کنم..وقتی پرســیدم چرا و به چه علت،فقط ســکوت کردن و من متوجه شــدم که یک ممنوعه است.

مسیح ضربه ای به در زد و صدای بمش بلند شد:

-بیا تو.

مســیح جعبه ای رو که در دســت داشــت جابجا کرد و اجازه داد من اول وارد بشــم،قدمی لرزان برداشــته و وارد اتاقش شدم.

اتاق روشن بود..خب،تصور یک چیز شاهانه رو داشتم و زیاد تعجب نکردم از دیدن پرده های مخمل قهوه ای تیره

که یک رویه طلایی زرشـــکی در اطرافش بود و چنان این سه رنگ باهم ترکیب جالب و زیبایی به وجود اورده بودن که چشمانت برق می زد..نمی تونستی خیلی محو اطرافت بشی چون تاج سلطنتی ای که بالای تخت بی اندازه بزرگی که در مرکز اتاق قرار گرفته و فضـــای زیادی به خودش اختصاص داده بود،پرده های زرشکی و طلایی خوش رنگی ازســـقفش اویزون شـــده بود،تخت خواب رو مثل یک گنجینه محفوظ کرده بود و اونقدر زیبا و رویایی بود که باعث می شد ثانیه ای محو زیباییش بشی.

این پارچه های نرم و سلطنتی که مثل یک پرده دور تخت اویزون شده بود،فوق العاده بود.

-چی می خواید؟

روی اون تخت باشـــکوه خوابیده،دســـت روی سرش پیشـــونیش قرار داده و چشـــماش رو بســـته بود اما کاملا متوجه شـــده بود دو نفر وارد اتاقش شـــدن..لعنتی،الکی نبود که بهش جگوار می گفتن.

اونا خیلی حیوانات باهوشی بودن.

-رییس،ارامش میخواد معاینه اتون کنه.

-بیرون.

حتئ تکون هم نخورد..فقط یک کلام گفت.

لهجه واقعا بامزه و گیرایی داشت..

-رییس م..

-حرفم تکرار نداره،مگه نه؟

خدای من...ابهتش دهانم رو دوخته بود.

بی رحمانه بود،اما واقعا دلم می خواســـت فرار کنم و به اتاق خودم برگردم..اگه مســیح و داریوس ازم درخواســت نمی کردن،لحظه ای سمت این شیطان نمی اومدم..حیف که به پدرم قول داده بودم..حیف.

-صدای در رو نشنیدم.

دلم می خواست سرش فریاد بزنم اما این فقط یک رویای محال بود.

مسیح اشاره ای کرد و بی سر و صدا از اتاق خارج شدیم.

اونقدر درد بکش جونت بالا بیاد..البته که اینو نمی خواستم.

-حالش چطوره؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-خوب. بخاطر بدن قوی و عضـــلانیشـــون خیلی بهش اسـیی نرسـیده..فقط مراقب باشـید عفونت نکنه..کاش راضی می شدن بیاد بیمارستان،یه نفر باید بلد باشه بهش رسیدگی کنه.

هیچ وقت نفهمیدم چرا اون روز بی هوا گفتم:

-من حواسم هست.

دکتر سمت من برگشت و گفت:

-بلدی؟

بی توجه به مسیح و داریوس گفتم:

-من پرستارم.

لبخند زد:

-خیلی خوبه..حواسـت بهش باشـه..مسـکن بهش تزریق کردم فعلا خوابه..من باید برم بیمارسـتان،یکی دو سـاعت دیگه برو سراغشون و تبش رو چک کن،باشه؟

سر تکون دادم.

کاغذی رو سمت مسیح گرفت و گفت:

-داروهاشونه..زود بگیرید بدید این خانوم.

دوباره نگاهی به من کرد و عینک ته اســـتکانیش رو کمی جابجا

کرد:

-پانســـمانش رو امشـــب حتما عوض کن..می دونی که دیگه؟مشکلی پیش اومد تماس بگیر.

-باشه.

دکتر که رفت،روی مبل ها نشستم و به اون شیطان فکر کردم..نگاهی به ســـاعت کردم،چهار و ده دقیقه بود. ساعت شش می رفتم یه سری بهش می زدم.

مســـیح خودش رو روی مبل پرت کرد و داریوس کنارش نشست. نگاهی به من کرد و اروم پرسید:

-خوبی؟

سر تکون دادم. سرفه ای کردم و گفتم:

-می خوام با جفتتون حرف بزنم.

داریوس کاملا حواسش رو به من بخشید و مسیح سر بلند کرد و منتظر به من چشـــم دوخت. زانوهام رو با دســـتام فشار دادم و گفتم:

-تکلیف من چیه؟قراره چه بلایی سرم بیاد؟

داریوس جدی گفت:

-هیچ بلایی. تو اینجا می مونی و به زندگیت می رسی.

اما مسیح با شک پرسید:

-چیزی شده؟می دونی که فعلا نمی تونی تنها باشی.

-می خوام به زندگیم برسم..من پرستارم،شغلمو دوست دارم. می خوام به کارم به زندگیم قبلیم برگردم..قراره تا کی تو این عمارت زندونی باشم؟تا ابد؟

داریوس با محبت گفت:

-ارامش زندانی نیستی..ولی تنهایی نمی تونی بری بیرون. شغل و زندگیت رو به زودی پس می گیری،قول میدم بهت..فقط یکی دو روز صبر کن و بعد با رییس حرف بزن..امروز اصلا روز خوبی نیست،قبوله؟

نفسم رو با کلافگی ازاد کردم و گفتم:

-میشه بگید چی شده؟چرا رییستون چاقو خورده؟

مسیح سرش رو به تاج مبل تکیه داد و همون طور که چشماش رو می بست،گفت:

-یه بی شرف موقع مرگش جفتک انداخت.

با وحشت گفتم:

-بازم ادم کشتید؟

داریوس با حرص گفت:

-ادم نه..یه کفتار.

عصبی گوشه پلکم پرید:

-داریوس تو چه جور ادمی شدی؟

نمی خواســـتم مرد کودکی هام رو از دســـت بدم...نمی خواستم.

قبل اینکه داریوس حرفی بزنه،مسیح گفت:

-سایلنت وقتی چیزی نمی دونی حرف نزن.

من ادم بی ادبی نبودم،دلم می خواست سرش فریاد بکشم اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-میشه توضیح بدی منم بدونم؟

داریوس جلو اومد و گفت:

-ببین ارامش،منصـور یکی از اعضـای حلقه اسـت..یکی از زیر مجموعه هاســـت..قانون جگوار اعلام شـــده بود که حق ندارن دختر بدزدن و به قمارخونه و هر جهنم دیگه ای بفرســـتن..حق نداشـــتن این کارو بکنن..فعلا باید یه

ثبات ایجاد می شد..اما منصور وقتی رییس برای چند روز از ایران رفت،تو و چند تا دختری که خودت دیدی رو دزدید و داشت راهی می کرد..قانون شکنی کرد و جذاش رو هم امروز دید..اینکه منصور چه ربطی به کشته شدن پدرت داره،یه سواله که نمی دونیم جوابش رو..امروز هر چقدر شکنجه کردیم جواب درست درمونی نداد..برای یه لحظه از دست محافظا در رفت و چاقو رو سمت رییس گرفت مردتیکه پف..نکبت..چنان از غفلت محافظا سو استفاده کرد و تو یه لحظه به رییس حمله کرد که اصلا همه ما شوکه شدیم.

مسیح فحشی زیر لب زمزمه کرد و من با حیرت گفتم:

-خب؟کشتیدش؟

-همون چاقویی که برای ضربه زدن به رییس استفاده کرد،گردنش رو برید.

-مسیح!!!

مسیح تشرگونه داریوس هم نتونست وحشتم رو پنهان کنه...خدای من...از منصوری که ندیده بودم متنفر بودم بخاطر کثافت کاری هاش اما خب،خب توقع این هم بی رحمی رو هم نداشتم.

-جووون.

داریوس ضربه ای به پای مســـیح زد و همون طور که از روی مبل بلند می شد و سمت تالار دوم می رفت،گفت:

-من برم بکپم تا شب مقدمات پرواز رو فراهم کنم..ملوانی رو که دوست داری؟

و صدای بلند خنده اش تو صدای خفه شو گفتن داریوس همزمان شد. با گیجی گفتم:

-شب پرواز دارید؟

داریوس اخمی کرد و تا خواســـت حرف بزنه،مســـیح از انتهای سالن گفت:

-اووووووف چـه پروازی..ســـایلنـت حیف کـه ممنوع الورودی وگرنه تو ام می بردم.

داریوس که نیم خیز شد،مسیح با قهقه وارد تالار دوم شد و داریوس زیر لب چیزی زمزمه کرد.

-باتوام..می خوای بازم بری؟

لبخندی زد و گفت:

-نه ارامش..همین جام امشـــب..نترس..اون یکم مشـــکل روانی داره..حرفاشو جدی نگیر.

سردرگم سری تکون دادم و بهش چشم دوختم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و در اخر گفت:

-برم یه سر به بچه ها بزنم و بیام.

-باشه.

وقتی رفت،سرم رو فشـــار دادم و فقط به یه چیز فکر می کردم..قراره چی بشه؟

با اروم ترین حالت ممکن،در رو باز کردم و وارد اتاق شـــدم. خداروشـــکر دیوار کوب ها روشـــن بودن و نور ضعیفی در اتاق بود. چشمم به سمت مردی که تو کشتن ادم ها تردید نمی کرد چرخ خورد و از دیدنش روی تخت،دقیقا به همون ژستی که قبلا دیده بودمش،نفسی کشیدم.

ریتم منظم حرکات قفسه سینه اش نشـــون می داد که خوابیده..خدا خدا می کردم بدنش لخت نباشـــه و وقتی نزدیکش شدم و متوجه پیرهنش شدم،در دل خدارو شکر کردم.

مثل یک مسخ شده به سمتش قدم بر می داشتم و نگاهم بین صورت و موهاش در گردش بود. لبم رو گزیدم،بالای سرش رسیدم و لعنت..بوی عطرش با بوی تلخ چوب زیر بینیم پیچید و باعث شـــد یک نفس عمیق بکشـــم..می تونستم رایحه سیگار رو استشمام کنم.

نور ضعیفی روی صورتش سایه انداخته بود و به شدت به ابهتش افزوده بود..به ارومی نفس می کشید و سینه اش به ارومی تکون می خورد. دستای لرزونم رو بالا اوردم،تشویش و اضطراب بدی داشتم،نفس عمیقی کشیدم و به ارومی خم شدم تا دمای بدنش رو از روی

پیشونیش تخمین بزنم.

یک قدم به جلوتر برداشتم،دقیقا به تختش چسبیدم،دست چپم رو روی لبه تخت قرار دادم و کاملا خم شدم و دست راستم رو به سمت پیشونیش گرفتم،اما....

اما در عرض سه ثانیه،همه چیز عوض شد.

اونقدر سریع و قدرتمندانه اتفاق افتاد که من حتئ نتونستم اوایی از دهانم خارج کنم.

یک ثانیه،محبوس شدم

یک ثانیه در هوا

و یک ثانیه اخر به شدت به تخت کوبیده شدم

و وقتی به خودم اومدم که جسم تناور و عظیم الجثه ای رو روی تنم قرار گرفته،پاهام رو بین پاهاش قفل کرده و با یک دستش،جفت دستام رو بالای سرم گرفته و با دست دیگه..با دست دیگه اش گردنم رو محکم گرفته و استخوانم رو له می کرد...لعنتی داشت خفه ام می کرد...

اصلا نفهمیدم کی این اتفاق افتاد،کی بهم حمله کرد..فقط وقتی یک انگشت بالمس پیشونیش فاصله داشتم،چشمای خونخوارش رو باز کرد،دستی رو که سمتش گرفته بودم با سریع ترین حالت ممکن گرفت و اون یکی دست بزرگ و قدرتمندش،کمرم رو گرفت،محکم سمتش خودش کشید،و بعد بی رحمانه روی تخت پرتم کرد و مثل یک جگوار،دقیقا مثل یک جگوار روی تنم قرار گرفت و چنان با چابکی بهم حمله ور شد و خلع سلاحم کرد که من هرگونه حرکتی ازم سلب شد.

استخوان گردنم رو بین دستاش گرفته بود و با قدرتی بی انتها فشار می داد..نفسام انباشته شدن،سلول به سلولم برای هوا فریاد می زد و تموم بدنم شروع به تکاپو کرد..چشماش،اسمون برفی بود..یخی و بی اندازه بی حس،سرد و..زیبا..واقعا زیبا.

وقتی دیگه نفسی برام باقی نموند،چشمام در حال ترکیدن بود و وقتی می خواستم بوسه به لب های مرگ بزنم،با

اخم و تردید نگاهی به چشـــمای پرم و قطره اشـــکی که از چشـمم چکید کرد و انرژی و فشـاری که به گردنم وارد می کرد،یک بار کمتر شد..وقتی مانع دستاش برطرف شد،هوا به شدت بهم حمله کرد و ریه هام برای ذره ای اکسیژن به خروش افتادن و قفسه سینه ام با هینی بالا و پایین شد.

سرفـه ای کردم و هوا رو بلعیـدم..صـــورتش کمی از من فاصـله گرفته،اما دسـتام در دسـتش،و پاهام بین پاهاش حبس بود..بدن کوفتیش اونقدر بزرگ و ســـنگین بود که من زیر ســایه اش قدرت تکون خوردنم نداشـــتم..انچنان بـدنم رو قفـل کرده بود کـه حتئ نمی تونســـتم تکونش بـدم..وقـت فکر کردن بـه این چیز هـا نبود امـا گرمـای مزخرفی در تنم پخش شده بود..و لعنتی، پاهاش اصطکاکی روی بدن و پاهام برقرار کرد،پاهام رو محکم تر قفل کرد و دســـتام رو همون طور که حبس کرده بود خم شـــد و با غرش گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

لعنتی..حس عضـــلات شـــکمش روی بدنم،کمی فکرم رو مختل کرد..باور کردنی نبود اما می تونســـتم عضـــلات برامـده شـــکمش رو حس کنم و این..این کمی بهمم می ریخت.

اما اونقدر این حس تداوم نداشـــت چون ترس و شـــوک اونقـدر بهم غلبـه کرده بود کـه بـه چشـــمـای منتظر و کوهستانیش نگاه کنم و بگم:

-م..میخواستم ت..تبتونو چک کنم.

جگوار

وحشی...

چشـــمای درشـــت و ســـیاهش،تنها حامل یک پیام بود..وحشی..

بی اندازه چشـم های وحشی- و خاصی داشـت..موژه های بلند و فرش ،چشـمای سـیاهش رو قاب گرفته بود و یک تصویر زیبای وحشی- ساخته بود که..که واقعا خیره کننده بود.

چشـماش نور رو منعکس می کرد و باعث می شـد براق به نظر برسه..زیر حصار بدنم،کلید شده بود و با وحشت اما جسارت به من نگاه می کرد..

حضورش رو حس کرده بودم..سنسور های مغزیم حضور یک نفر رو حس کرده بود و عطرش اونقدر نا اشـنا و گیج کننده و غریبه بود که بی اراده چشـــمای خواب الودم رو باز کردم و جســـم ضـــعیفش رو به زیر کشـــیدم و تحت فرمـان مغزم،در حـال شـــکســـتن اســـتخوان گردنش بودم..چنـان جونوری کـه بهش معروف بودم و درونم نفس می کشـید به یک باره خونخوار شـــده بود که فقط نوای"بکشش"در سرم بودم..اما وقتی چشمم به چشمای براقش خـورد،وحشی ـــ چشـــمـاش پیغـامی بـه مغـزم فـرســـــتـاد،جـونـور درون وجـودم ارامـیـد و فهمیدم،اشناست..ارامش شرق بود.

پاهاش رو خواســـت تکونی بده اما محکم قفلش کردم و دستاش رو بیشتر کشیدم.

دیدم چهره اش از درد جمع شد اما با وحشی نگری نگاهم کرد و گفت:

-ب..بذارید برم دیگه.

زیر تنم پیچی خورد اما قفلش کردم و بیشـــتر دســـتش رو فشر.ـــدم..بـدنش،نرم،کوچـک و خیلی ســـبـک بود..می دونستم ممکنه دستاش رو کبود کنم..و اصلا برام اهمیت نداشت.

خم شـــدم،چشـــماش گشـــاد شـــد،وقتی فقط یک نفس باهاش فاصله داشتم،غریدم:

-یک بار دیگه..یک بار دیگه وقتی خواب بودم،بالای سرم بیای..استخونت رو خورد می کنم.

طبق گفته های بقیه متوجه شـــده بود اهل بلوف زدن نیستم..هر کاری رو اراده کنم انجام میدم.

-فهمیدی؟

با خیره سری نگاهم می کرد. دستاش رو کشیدم،اخمی کرد و لبش رو گزید و در اخر گفت:

-ب..باشه..دستم،دستم شکست.

نگفت دستم رو ول کن..پیغام داد که داره درد می کشه و این برام مهم نبود.

چند لحظه خیره نگاهش کردم..لعنتی..حس می کردم بخیه ام در حال پاره شـــدنه..خیسی ـــ خاصی رو روی بانداژام حس می کردم.

نمی خواستم متوجه چیزی بشه..دست و پاهاش رو رها کردم و خودم رو اون طرف تخت پرت کردم و همون طور که دستم رو روی پیشونیم قرار می دادم گفتم:

-یه دقیقه دیگه اینجا باشی تضمین نمی کنم سالم بمونی.

چشـــمام رو بســـتم و متوجه شـــدم از تخت پایین پرید. صدای قدم هاش رو شنیدم.

با صدای شنیدن در نیم خیز شدم،و بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم،گندش بزنن..زخمم خونریزی کرده بود.

داریوس

-ارام تو اشپزخونه است؟

هدئ سبد لباس ها رو به دست چپش داد و گفت:

-نه. مگه اتاقش نیست؟

نچی گفتم و وقتی هدئ رفت،خواسـتم سـمت باغ برم که مسیح وارد عمارت شد:

-ارام تو باغه؟

با تعجب گفت:

-نه،سایلنت مگه تو عمارت نیست؟

کجا رفته بود؟

-با توام..عمارت نیست؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

-نیست دیگه.

سـمت تالار دوم حرکت کردم اما هنوز چند قدمی بیشـتر دور نشده بودم که مسیح با گیجی گفت:

-اع،سایلنت بالا چی کار داری؟

با شـدت سرم رو به سـمت پله ها چرخوندم و از دیدن ارامشی_ که با رنگی پریده و حالت منگی از پله ها پایین میاد،قدمام رو سـمتش تنظیم کردم. مچ دسـت هاش رو ماسـاژ می داد و چهره اش در پرده ای از ابهام قرار گرفته بود.

وقتی از پله ها پایین اومد،مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

-خوبی؟

سرشـو بالا گرفت و نگاهی به من کرد. لبخند الکی ای زد و گفت:

-اره..رفته بودم تبشونو چک کنم.

و دست راستش رو بلند کرد و گردنش رو از روی روسریش فشرد. چشـماش رو بسـت و گردنش رو چند لحظه ای حالتی بین نواز و ماساژ لمس کرد و وقتی مسیح صداش کرد،دستاش از حرکت ایستاد:

-حالش خوبه؟تب نداره؟

مکث کرد..چند لحظه فکر کرد و گفت:

-فکر کنم یکم تب دارن.. داروهاشونو گرفتی؟

-اره.

روی مبل نشست و گفت:

-خوبه. بعد از شام بهشون بده.

روی مبل کناریش نشستم و با شک گفتم:

-حالت خوبه ارام؟

مچ دستاش کمی قرمز شده بود و با زیرکی سعی در پنهان کردنش داشت.

-اره..تو چطوری؟

-خوبم.

وقتی لبخندی بهم زد،مشکوک تر شدم. رفتارش خیلی مشکوک بود.

-سایلنت رییس خوابه یا بیدار؟

حرکاتش اختیاری نبود که دستش سمت گردنش می رفت،و بی حواس گردنش رو لمس می کرد:

-اا..فکر کنم بیدارن،شایدم خواب باشن.

مسیح با سردرگمی گفت:

-یعنی چی؟مگه تو اتاقش نبودی؟

کمی خودش رو جمع کرد و گفت:

-چرا..ولی خب شـــاید خواب باشـــن،من که بیدارشـــون نکردم.

-اهان.

از روی مبل بلند شد و گفت:

-من میرم یه سر به هدئ بزنم.

و مثل برق از جلوی چشـمام دور شـد..یک چیزی شـده بود..مطمئن بودم.

جگوار

به ظرف غذایی که مسـیح برام اورده بود نگاه انداختم. بی توجه بهش روی تخت دراز کشـــیدم. به هیچ چیز جز خواب احتیاج نداشتم..خواب حالم رو خوب می کرد.

مسیح رو با نارضایتی از اتاق بیرون کرده بودم ولی به هیچ چیز میل نداشتم..هیچی.

بی توجه به دردی که بخیه های کوفتیم باعثش می شد،چشمام رو بستم اما هنوز چشمام گرم نشده بود که تقه ای به در خورد..خدا لعنتت کنه مسیح!!!

می دونستم واسه گزارش اومده.

-بیا تو.

منتظر بودم بیاد گزارش سوله رو بده و بره..این پسر،سوای ادم های دیگه بود برای من..شاید چون خودم باهاش بزرگ شده بودم.

صدای باز شدن در رو شنیدم و منتظر شنیدن گزارشش بودم،اما صدای نرم و مخملی گفت:

-سلام.

همینو کم داشتم..

اصلا حوصله جدال با این وحشی خیره سر رو نداشتم.

-بیرون.

و دستم رو روی پیشونیم قرار دادم.

یک

دو

سه

منتظر شـنیدن صـدای در بودم اما ،صـدای قدم هایی رو شنیدم که به سمت تختم می اومدن و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد..صبر کن ببینم،نرفته بود؟

همچنان چشـمام رو بسـته نگه داشـته بودم و وقتی بوی عطرش رو در چند قدمیم حس کردم،با کلافگی گفتم:

-مشکل شنوایی داری تو بچه؟

-نه..فقط می خوام به کارم برسم.

لنگه ابروم بالا پرید و بالاخره چشـــمام رو باز کردم. دقیقا بالای سرم ایستاده بود و با خیرگی به چشمام نگاه می کرد.

این چرا زبون ادمیزاد حالیش نبود؟

قبل اینکه فرصت حرف زدن به من بده، با جدیت گفت:

-خب،میشه بلوزتون رو بدید بالا؟

زده به سرش؟

اونقدر عادی و بی تفاوت برخورد می کرد که انگار اصـلا تا چند ساعت پیش قصد کشتنش رو داشتم..

-من زخمتون رو ندیدم ولی باید خیلی مراقب باشید..نباید بذارید عفونت کنه.

با ریلکس ترین حالت ممکن تختم رو دور زد،جعبه ای رو که در دست داشت روی میز گذاشت،بدون اینکه نگاهم کنه،جعبه رو باز کرد و گفت:

-یه مقدار انتی بیوتیکم براتون اوردم..اصلا نگران نباشید.

دست کش هاش رو دستش کرد،روسریش رو روی سرش تنظیم کرد و همون طور که سرش رو با جعبه ها گرم کرده بود گفت:

-خب هرچی که نیاز هست اینجا داریم.

رفتارش واقعا عجیب غریب بود..بی اندازه عادی و بی خیال رفتار می کرد..این دختر چش بود؟

سرش رو بلند کرد و به منی که همچنان خیره نگاهش کردم، نگاه دوخت ونفسش رو رها کرد و گفت

-باشه خودم انجام میدم.

و در مقابل چشمای عصبیم خم شد و قبل از اینکه دستش به بلوزم بخوره،غریدم:

-کری؟نگفتم برو بیرون؟

سرش رو بالا گرفت،وحشی- چشماش رو به من دوخت و گفت:

-نمی دونم چه اصراری دارید من رو ناشـــنوا بدونید،من فقط دارم به وظیفه ام عمل می کنم.

و دستاش سمت بلوزم رفت و قبل اینکه دکمه هام رو باز کنه ناگهانی نیم خیز شدم و گفتم:

-داری چه غلطی می کنی؟

-درمان!!!

این دختر واقعا می خواست بمیره که با من بحث می کرد؟

ارامش

تا انتهای وجودم رو ترس غرق کرده بود. اسمون چشماش فقط برفی بود..تموم سرمای کوهستان رو داشت و من رو منجمد کرده بود.

طبق قولی که داده

بودم برای پانسمان زخمش اومده بودم و اونقدر وحشتناک برخورد می کرد که می خواستم سقوط کنم..بویی از ادمیت نبرده بود.

خیره در چشمای هم،برای هم دیگه خط و نشون می کشیدیم..سرکشیش رو فهمیده بودم. می دونستم نمی خواد بهش کمک کنم و من باید بهش کمک می کردم..زخمی بود و ممکن بود زخمش عفونت کنه..شاید اون ادم نبود که قطعا نبود،اما اگه منم مثل اون برخورد می کردم و از دیدن یه مریضی_ که نیاز به کمک داره راهم رو کج می کردم هیچ فرقی باهاش نداشتم..من فقط می خواستم وظیفه ام رو درست انجام بدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب،مثل اینکه خودتون می خواید بلوزتون رو در بیارید..باشه من کنار می ایستم.

چشماش حتئ گیج یا متعجب هم نبود..فقط مثل یک شمشیر بی حس بود و می درید.

وقتی دیدم هیچ حرکتی نمی کنه،زیر لب فحشی_ بهش دادم. روی تخت نشستم و بی توجه به نگاه خیره اش گفتم:

-خب،فکر کنم شما نمی تونید..بذارید من کمکتون کنم.

دستی که به مقصد دکمه های بلوزش بلند شده بود رو بین دستای بزرگش گرفت،مشتش کرد و با شدت من رو سمت خودش کشید. افتادم روی تخت و دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم..نفس در نفس..چشم در چشم

بلوف نبود که اگه بگم برای چند ثانیه نفس کشیدن فراموشم شد..سرمای چشماش تا عمق وجودم رو سوزونده بود.

-قصدت چیه؟

مچ دستام در حال شکسته شدن بود و اونقدر نامردانه درد می کرد که می خواستم ناله کنم،اما لبم رو گزیدم و خیره در چشماش گفتم:

-قصدی ندارم..فقط می خوام پانسمانتون رو عوض کنم.

کمی بیشتر دستم رو فشرد و غرید:

-به تو چه؟

درد توی مچ هام هر لحظه شدتش بیشتر می شد. اخمی کردم و گفتم:

-من یه پرستارم و باید به وظیفه ام عمل کنم..در ثانی..

مچ دســـتم رو برگردوند و بین دســـتاش حبس کرد و درد زبانه کشـید..لبم رو محکم گزیدم و حین اینکه چشـمام رو بخاطر درد بسته بودم،باز کردم و گفتم:

-و..و اینکـه بـه پزشـــکتون قول دادم مراقـب زخمتون هست..هستم..مچ دستم شکست.

دیگه واقعا درد و نمی تونستم تحمل کنم.

-ببینم،تو همون پرستاری هستی که رفعتی گفت؟

چشـــمـاش بـا شـــک روی من چرخ می خورد..لعنتی مچم..مچم داغون شـد. نفهم تر از این حرفا بود..مطمئن بودم اگه نگم دکتر بهم گفته اجازه نمیده بهش دســـت بزنم.

نگاهی به مچم که بین دســـتاس مردونه اش بود کردم و گفتم:

-ا..اره..مچمو شکوندید.

جمله ام رو با عصبانیت بیان کردم. مثل یک خونخوار از درد کشیدن و پیچ خوردنم لذت می برد..حیوون.

فقط چند ثانیه مونده بود تا اشکم بچکه که دستم رو رها کرد. به سرعت مچ قرمز شـــده ام رو لمس کردم و شروع

به ماساژ کردم..خیلی درد می کرد..مشکلش با مچ من چی بود؟

عقب کشید،نیم خیز روی تخت نشست و پاهاش رو دراز کرد. سرش رو به تاج تخت تکیه داد و گفت:

-صدای ناله هاتو کنترل کن یا به کارت برس.

نفسم بند اومد..چقدر بی حیا بود.

مچ دست کبود شده ام رو رها کردم. جعبه کمک هایی رو که روی میز بود رو برداشتم و بعد از برداشتن قیچی،به سمتش خم شدم. حتئ بلوزش رو هم از تنش بیرون نیاورده بود..عوضی!!!

دست کش هام رو بالاتر کشیدم. با کمی لرزش سه تا از دکمه هاش رو باز کردم و با دیدن بانداژی که روی شکمش بود،سری تکون دادم. با احتیاط قیچی رو برداشتم و به ارومی بانداژ رو قیچی کردم. وقتی باند از روی بدنش پایین افتاد،با دیدن عضلات درهم تنیده اش،اب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو به زخمش بخشیدم..خدای من،واقعا زخمش عمیق و بزرگ بود..چه جور انقدر اروم نشسته بود؟

دقیقا سمت چپ قسمت پایینی شکمش بود.

بانداژ رو برداشـــتم و داخل کیســـه قرار دادم. بخیه هاش کمی باز شـــده بود..خیلی بد نبود اما باید خیلی مراقب می بود.

بتادین رو برداشـــتم و پنبه رو بهش اغشـــته کردم. بســـم اللهی گفتم و قبل اینکه حتئ نزدیکش بشـــم با همون چشم های بسته گفت:

-دستت به بدنم نمی خوره..

خشک شدم..این لعنتی چه مرگش بود؟

-نشنیدم صداتو؟

مردک یه زورگویی بود که دومی نداشت:

-باشه.

هوفی کشـــیدم و اونقدر با احتیاط پنبه رو به زخمش کشیدم که انگشتم کوچک ترین برخوردی با تنش نداشته باشـــه. مردک هیچ ری اکشـــنی نداشـــت..دریغ از ذره ای واکنش..مگه از ســـنگ بود که نســـبت به همچین زخمی هیچ واکنشی نداشت اخه؟

خیلی به زخمش اشراف نداشتم. کمی بیشتر نزدیک شدم. سرم رو خم کردم و با دقت مشـــغول ضـــد عفونی کردن

زخمش شدم. وقتی کارم تموم شد،با گاز استریل زخمش رو بستم. وقتی سرم رو بالا گرفتم برای ثانیه ای ماتم برد...

با چشـــم های باز و تیزش خیره به من نگاه می کرد..نگاه خیره اش به قدری استخوان سوز بود که مثل صاعقه زده ها بهش نگاه می کردم.

لعنتی چرا نگاهش اینجوری بود؟

نمی دونم چند دقیقه به همون حالت بودیم که گفت:

-می تونی بری بیرون.

و جلوی چشـمای درشـت شـده ام،روی تخت لیز خورد و کامل دراز کشید. چشماش رو بست.

متاسـف سری تکون دادم. وسـیله ها رو برداشـتم و با قدم هایی استوار سمت در حرکت کردم و از اتاق بیرون زدم.

**

-صبح بخیر.

همگی با لبخند پاســـخم رو دادن به جز حمیرا..توجهی بهش نکردم و کنار بانو نشستم.

-هدئ صبحونه بیار ارامش.

اجازه بلند شـدن به هدئ ندادم و دسـتش رو از روی میز گرفتم:

-نه عزیزم..نیازی نیست. میل ندارم

بانو با ناراحتی گفت:

-چرا مادر؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-معده ام یکم بهم ریخته..فعلا چیزی نخورم بهتره.

از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-بذار برات یه دمنوش دم کنم..خیلی خوبه.

هرچه اصرار کردم قبول نکرد و بلند شد و مشغول درست کردن دمنوش شد.

نگاهی به هدئ کردم و گفتم:

-داریوس و مسیح کجان؟

قبل اینکه هدئ جواب بده،نیلی که تازه فهمیده بودم همسر کیانه گفت:

-صبح زود با اقا رفتن بیرون.

سری تکون دادم و یک باره انگار تازه معنی حرفش رو درک کرده باشم،با هول گفتم:

-چی؟

همگی مبهوت به سمت من برگشتن؛اما من با کلافگی گفتم:

-چی گفتی؟

من و من کرد:

-خب،صبح با اقا رفتن بیرون..چی شده مگه؟

چشمام از فرط تعجب درشت شده بود..این مردک چش بود؟

اون زخمی بود و نباید حداقل تا سه روز از تختش پایین می اومد اون وقت رفته پی ادم کشیش؟

واقعا که اون ادمی زاد نبود.

وقتی متوجه نگاه های استفهامیشون شدم،سری تکون دادم و گفتم:

-با داریوس کار داشتم..قرار نبود بره بیرون.

همشون اهانی گفتن و با کارشون مشغول شدن.

بانو دمنوش رو مقابلم قرار داد و گفت:

-بخور مادر..برات خوبه.

به لیوانی که بخاطر محتویاتش به رنگ زرد در اومده بود نگاهی کردم و گفتم:

-مرسی بانو.

حوصله اخم و تخم های حمیرا رو نداشتم و بخاطر همین از اشپزخونه بیرون زدم.

سمت پنجره بزرگی که حیاط عمارت رو قاب گرفته بود رفتم و از دمنوش خوش بوی بانو کمی نوشیدم. داغ بود و دهانم رو سوزوند. دمنوش روی میزی که کنار پنجره قرار داشت، گذاشتم.

به محافظینی که داخل حیاط بودن چشم دوختم و نگاهم رو به اب نمای قو بخشیدم..باید امروز هر طور شده باهاش صحبت می کردم.

وقتی پارسا سمت در رفت،دمنوشم رو در دست گرفتم و بهش چشم دوختم. در باغ رو باز کرد و مثل اون روز سه تا بنز مشکی وارد حیاط شد.

پارسا در ماشین رو براش باز کرد و با پرستیژ مخصوص با خودش پیاد شد. یک دستش درون جیب شلوارش و بی توجه به بقیه،به سمت عمارت قدم بر می داشت.

باید تبش رو چک می کردم.

پشـــت سرش مســـیح و داریوس هم حرکت می کردن. دمنوشـــم رو روی میز قرار دادم و به ســـمت ورودی عمارت رفتم.

چند لحظه بعد،قبل از خودش،بوی عطر گســـش و بوی چوب و ســـیگار به مشـــامم رســـید و بعد؛قامتش در چهارچوب قرار گرفت. اتوماتیک وار صاف ایستادم و به ارومی گفتم:

-سلام.

حتئ نگاهمم نکرد..بدون توجهی به من،ســـمت پله های عمارت،با همون ژســـت جذابش رفت و وارد ســـالن بالا شد.

تا وقتی از مقابلمون دور نشـــد،هر ســـه ســـکوت کردیم و بعد از اینکه مطمئن شـــدیم نیســـت،روبه اون ها با لبخند گفتم:

-سلام.

هر دو ســـلامی دادن و مســـیح خودش رو روی مبل پرت کرد.

-مگه نمی دونید زخمیه؟چرا با خودتون بردینش؟

مسیح خنده ای کرد و گفت:

-ســـایلنت رویایی حرف می زنی ها..کی جرئت داره وقتی رییس می خواد کاری انجام بده بگه نه؟ما؟یا تو؟

رنگش کمی پریده به نظر نمی رسید؟

وقتی داریوس هم روی مبل شست،نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

-من میرم چکشون کنم.

و خیلی سریع از پله ها بالا رفتم..باید متوجه می شـدم در چه وضعیتیه؟

دستام رو مشت کردم،تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای گیراش،در رو باز کردم.

مقابل پنجره ایستاده بود و با همون ژست به باغ مقابلش خیره بود.

-چی می خوای؟

قدمی سمتش برداشتم و گفتم:

-می خوام باهاتون حرف بزنم.

برنگشت اما گفت:

-فعلا وقتش نیست.

چشم از باغ گرفت،برگشت و بدون نگاه به من گفت:

-حالام بیرون.

واقعا رنگ پریده بود.

-شما حالتون خوبه؟

-به تو مربوط نیست!

توهینش رو اهمیت ندادم،سمتش رفتم و با کمی تشویش گفتم:

-تب دارید؟

مقابلش قرار گرفتم و قبل اینکه دستم رو بخوام رو روی پیشونیش قرار بدم،با ارنجش دستم رو نگه داشت. نگاهی به چشمام کرد و گفت:

-به تو مربوط نیست بچه.

واقعا تب داشت..می تونستم عرق رو روی صورتش ببینم.

-بخدا کاریتون ندارم..فق..

-نمی تونی کاریم داشته باشی.

دستم رو از حفاظ ارنجش بیرون کشیدم و دوباره خواستم روی پیشونیش قرار بدم که با ارنجش دوباره دستم رو پرت کرد.

با دستش لمسم نمی کرد..عمدا با ارنجش که در پوشش لباسش بود این کار رو می کرد

که متوجه دمای بدنش نشم.

با ملایمت گفتم:

-بابا نمی خوام اذیت کنم که..دست به بدنتون نمی زنم..فقط می خوام تبتون رو چک کنم.

-برو بیرون!!!

اگه اون حرف حالیش نبود،من اصلا حالیم نبود.

تکونی به پاهام دادم و خواستم بپرم و پیشونیش رو لمس کنم که متوجه شد،با دستش بازوم رو گرفت و با غرش پرتم کرد و گفت:

-د تو مگه حرف حالیت نیست؟

بلافاصله تا خواستم دستم رو روی دستش قرار بدم،دستش رو کشید و پرتم کرد و گفت:

-بیرون!!!

نگاهی به چشماش کردم و برای اینکه ارومش کنم گفتم:

-باشه میرم.

و خیلی معمولی پشـــتم رو بهش کردم و برگشـــتم اما ســـه قدم بیشتر دور نشده بودم که با سرعت چرخیدم سمتش و پریدم تا بتونم بدنش رو لمس کنم،اما لعنتی اونقدر زرنگ و تیز بود که جفت دســـــت هام رو از روی بلوز گرفت،و در یک حرکت محکم به سمت عقبم پرتم کرد و کمرم محکم به میز برخورد کرد و صدای اخ ام بلند شد..

-گفتم گمشو بیرون بچه.

کمرم تیر می کشید..واقعا درد می کرد.

اونقدر درد کمر بهم غلبه کرد که بی توجه به این که این ادم کیه و چیه،با صدای بغض مانندی گفتم:

-کمرم شکست بی انصاف.

برگشت و با بی خیالی گفت:

-زوزه هاتو ببر بیرون.

خیلی نامرد بود..بی اختیار عصـــبی شـــدم،قدمی ســـمتش برداشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-امیدوارم اونقدر درد بکشـــید تا جونتون بالا بیاد..منه احمق رو بگ...

لال شدم...سوزش سمت چپ صورتم به قدری دردناک بود که چند قدم به عقب رونده شدم.

ضرب دستش به حدی وحشتناک بود که صورتم از درد بی حس شده بود و گزگز می کرد.

اون..اون به من سیلی زده بود؟

هنوز از شوک سیلی اش بیرون نیومده بودم که مثل یک پلنگ سمتم یورش برد،و قبل اینکه فرصت نفس کشیدن بهم بده،شونه ها رو در دستش گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای بلندم کرد و به دیوار کوبید و مقابل صورتم،نفس در نفس گفت:

-چه زری زدی؟

از زمین کنده شده و تو هوا معلق بودم. مثل یه پر از زمین بلندم کرده بود و به دیوار کوبیده بود.

گزگز سمت چپم،شدت فشاری که به شونه هام وارد می شد و پاهایی که در هوا معلق مونده بود همه و همه باعث شده بود از شدت رعب و فزعی که داشتم تموم بدنم لمس بشه و من دقیقا در مرز بی هوشی بودم.

اسمان برفی چشماش شمشیر کشید و نفسام رو قطع کرد..خورشید درون چشماش پشت ابر ها پنهان شده بود و فقط و فقط هوای سرد بود که از چشماش تراوش می شد..زمهریری بود چشماش!!!

کاملا دریافته بود که من ماتم برده و تموم اراده ام رو خشک کردم.

_چه زری زدی؟تو فکر کردی کی هستی؟

فرصت حرف زدن بهم نداد،شونه هام رو دوباره بلند کرد و محکم تر به دیوار کوبید. بخدا که اونقدر از زمین کنده شده بودم که دقیقا هم قد،قد هیولاییش شده بودم.

_اون لبات رو؛اگه یه بار دیگه به مزخرف گفتن باز بشه،چنان می دوزم که تا ابد یادت بره حرف زدنو،شیرفهم شد؟

فریاد نکشید،نعره نزد،حتئ داد هم نکشید فقط انچنان غرش کرد و با خشونت کلامی با من صحبت کرده بود که قبض روح شده بودم.

_فهمیدی یا نه؟

با تته پته گفتم:

_ب..باشه.

لنگه ابروش بالا پرید،دستاش رو از روی شونه هام برداشت و من ناگهانی به زمین افتادم اما قبل اینکه زانو هام تا بشه و بخوام بیافتم،دستاش سپر کمرم شد،کمرم رو گرفت و به دیوار چسبوند. با دست چپش کمرم رو

گرفت و دســت راســتش رو کنار دیوار قرار داد و همون طور که من رو بین جسـم خودش و دیوار حبس کرده بود گفت:

_چشمتو نشنیدم.

شــوخی که نبود...کسی_که مقابلم ایســتاده بود جگوار بود..کسی که تردیدی برای کشتن ادم ها نداشت.

زبونم رو تکونی دادم و گفتم:

_چ..چشم.

دستش رو از روی کمرم برداشت،همچنان خیره در چشم های هم،دســتش ســمت گردنم رفت و گردنم رو محکم فشرد و باعث شد گردنم رو صاف بگیرم.

فشاری به استخوان گردنم وارد کرد و من نفسام به شماره افتاد:

_بـه راحـتی یـک نـفـس،می تـونـم گـردنـت رو خـورد کنم...حالیته که؟

نمی تونسـتم نفس بکشـم فقط چشـمام رو با ترس باز و بسته کردم،گردنم رو محکم گرفت و گفت:

_پس دیگه جلو چشمم نباش..

و گردنم رو رها کرد و ازم دور شد...

نفس عمیقی کشـــیدم...گردنم رو مـاســـاژ دادم و بـا وحشـــت،ترس،درد از اتـاقش گریختم...گریختم..از اون شیطان گریختم.

به محض بسـته شـدن در،روی زمین افتادم و به اتفاقی که افتاده بود فکر کردم....داشت من رو می کشت...

واقعا قصد کشتنم رو داشت!!!!!

حامی

بلوزم رو با کلافگی از تنم بیرون کشـــیدم. پانســـمانم رو تعویض کردم و زیر لب اون منصـور گور به گور شـده رو مورد رحمت قرار دادم.

کارم که تموم شد،از سرویس بیرون اومدم.

قرص انتی بیوتیکی که اون پرســـتار اورده بود رو با لیوان اب یک نفس بالا کشیدم.

نیاز به اسـتراحت داشـتم،می خواسـتم کمی بخوابم اما باید خودم رو به افراد عمارت نشون می دادم. از اینکه ضعیف دیده بشم متنفر بودم...نمی خواستم حتئ کسی به ذهنش

خطور کنه که من حالم خوب نیســت..افرادم باید من رو می دیدن،کاملا سر حال و اماده.

چنگی به موهام زدم و از اتاقم بیرون زدم. پله های مرمر رو با صــلابت همیشــگی پایین می رفتم و اونقدر قدم هام ساکت و بی صدا بود که می دونستم کسی متوجه نمیشه.

پیچ پله ها رو که رد کردم،سالن در دیدگاهم قرار گرفت.

مسیح و داریوس روی مبل نشسته بودن. مسیح با شور همیشــگیش چیزی رو توضــیح می داد و داریوس اخم کمرنگی بر چهره داشت..اخمی توام با خنده!!!

هنوز قدم بعدی رو برنداشــته بودم که صــدای خنده دلنوازی بلند شد و اونقدر نت به نت خنده هاش شیرین و دلچســب بود که لحظه ای یاد امواج اروم دریا که به صخره کوبیده می شد افتادم..به همون اندازه زیبا!!!

لنگه ابرویی بالا انداختم و قدم برداشــتم. وقتی از پله ها پایین پریدم،از دیدن اون پرستاری که بالا سیلی جانانه ای به صورتش زده بودم تعجب کردم.

صدای خنده این دختر بود؟

هر سه شون به محض دیدن من حاضر باش ایستادن. سری براشون تکون دادم و بدون اینکه بهشون فرصت حرف زدن بدم،سمت باغ رفتم.

می خواستم کمی هوای ازاد استشمام کنم.

می دونســـتن وقتی حرفی نمی زنم،یعنی حق ندارن مانعم بشن و تنهایم رو مختل کنن.

وارد باغ که شـدم،کیان حضـورم رو حس کرد. خواسـت نزدیکم بشـه اما دسـتم رو بلند کردم و متوجه شـد باید بایسته.

زخمم تیر می کشید اما مهم نبود..سمت وسط باغ رفتم و شروع به قدم زدن کردم

سرم رو بالا گرفتم و به ماه خیره شـدم..یعنی اون افسـانه بودایی حقیقت داره؟؟؟

ارامش

لیوان دمنوش رو در دسـت گرفتم و روی حرف هـای مسیح تمرکز کردم اما نتونستم...

فکرم به سـمت اون هیولای بی معرفتی که به صـورتم سیلی زده بود می رفت.

عذاب وجدان داشـــتم...من برای انجام وظیفه ام رفته بودم..حق نداشتم اون حرف رو به زبون بیارم.

من پرســـتار بودم و ارزوی ســـلامتی و ارامش برای همه داشـتم ولی امروز بی انصـافی کرده بودم..بر خلاف اصـول پزشکی،به کسی که نیاز به کمک داشت و زخمی بود،حرف نامربوط زده بودم.

رد دســتاش خیلی موندگار نبود اما بخاطر اینکه اون حاله کبودی رو که روی گونه ام کاشـــته بود کمتر کنم،کمی کرم پودر زده بودم تا کسی متوجه نشه.

_اره سایلنت،اصلا نمی دونستیم باید چی ک...

"تب داشت،نسیم خنک توی باغ هست،نکنه حالش بد بشه؟"

از فکر به سمت حرف های مسیح کشیده شدم:

_این بی نقطه ام اصلا اونقدر تو اسمونا..

"اون مریضه..زخمیه. اگه حالش بدتر بشه چی؟"

دستی به مچ دستم کشیدم و لبخندی به مسیح زدم اما تموم حواسم پی اون ادم بیرون باغ بود...حالش خوب نبود.

ارامش اون زخمیه

حالش خوب نیست

تو ادعای خوب بودن داری

تو ادعای انسانیت داری،اما تا یکی در حقت بد کرد توام تلافی کردی..توام حرف خوبی نزدی.

این انسانیت نیست..بابا اینجوری نبود..این بود اون بارون بودنت؟

اگه شرایطش پیش بیاد همه ادما قدرت بد شدن رو دارن این که کی اونقدر جسارت داشته باشه که بدی دید خوبی کنه شرطه!!!!

خراب کردی ارامش...تو مقابله به مثل کردی.

افکار منفی اونقدر بهم فشار اورد که عذاب وجدان گرفتم..نباید اون کار رو می کردم.

با ناراحتی چشمام رو بستم و دوباره باز کردم.

لیوان دمنوشـــم رو در دســـت گرفتم و در یه ثانیه از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_من میرم.

_کجا؟

برنگشتم،اما ایستادم و گفتم:

_پیش رییس.

صـــدای اعتراضـــشـــون رو شـــنیدم ولی گوش نکردم و از عمارت بیرون زدم.

متوجه شده بودم به وسط باغ رفته.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که قدم بر می داشتم از خدا کمک می خواستم.

وقتی نزدیکش شـــدم،قامت بلندش رو تشـــخیص دادم. ازش دلخور بودم،حق ســـیلی زدن رو نداشـــت اما درهر حال من ارامش بودم..نمی خواســـتم این ادم باعث بشـــه انسانیتم رو بکشم.

نمی خواستم این ارامش رو از دست بدم.

در فاصـــله کوتاهی از هم بودیم و قبل از اینکه حرکت کنم،بوی گس سیگار زیر بینیم پیچید...

خدای من،با اون وضعش داشت سیگار می کشید؟

نگاهش خیره به ماه،ســـیگار کنج لب هاش و دود ســـیگار اطرافش رو مثل یک مه احاطه کرده بود.

اونقدر ثابت ایستاده بود گردن افراشته به ماه نگاه می کرد که حس می کردی تموم انرژی ماه رو دریافت می کنه و یک گفتگوی چشمی با ماه برقرار می کنه.

_واسه چی اینجایی؟

شک نداشتم حضورم رو حس کرده بود.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

_اومدم حالتونو بپرسم.

نگاهش رو از ماه گرفت و سیگارش رو پوکی زد و گفت:

_پرسیدی؛به سلامت.

و دوباره به ماه خیره شد.

_میشه سیگار نکشید؟

_نه!

قدمی جلو تر برداشتم و با نگرانی گفتم:

_واستون خوب نیست..خواهش می کنم. ممکنه زخمتون عفونت کنه.

مکث کرد،برگشت و نگاهی به من کرد و زیر نور مهتاب،اسمون ابری چشماش رو به من دوخت..

_به تو مربوط نیست.

دمنوشم رو تو دستم محکم فشردم،لبم رو گزیدم و گفتم:

_بابت حرفی که صبح زدم معذرت می خوام.

هیچ،واقعا هیچ واکنشی_ توی صورتش دیده نشد..فقط خیرگی بود.

جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. دمنوش رو روی میز قرار دادم و گفتم:

نباید اون حرفو می زدم،باور کنید هیچ وقت بد کسی رو نخواستم..لحظه ای بود و خیلی پشیمونم.

سرم رو بلند کردم و سرمای چشماش؛استخوان سوز بود....

کمی دست و پام رو گم کرده بودم:

_لط..لطفا سیگار نکشید..این دمنوشم میل کنید. واستون خوبه.

دستام رو مشت کردم و از اخرین زورم استفاده کردم:

_فقط خواستم بدونید من خیلی پشیمونم بابت حرفام..همیشه سلامت باشید..شبتون خوش.

و لبخندی بهش زدم و چرخیدم به سمت عمارت.

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صداش،حکم ایست صادر کرد:

_قصدت چیه؟

روی پام چرخیدم و به چشمای مشکوکش نگاه دوختم. لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

_قصدی در کار نیست..فقط چیزی که شما رو تبدیل به جگوار کرده؛منو تبدیل به ارامش کرده..ما تو شرایط مختلفی بزرگ شدیم،من قضاوتتون نمی کنم فقط کاری رو انجام میدم که باید انجام بدم...مثل شما!!!

سیگارش رو پوکی زد و من حرفام رو زده بودم،دیگه دلیلی واسه موندن نداشتم و به ارومی عقب گرد کردم و به سمت عمارت رفتم.

.....

_پیاده شو.

لبخندی زدم و از ماشین بیرون پریدم.

شاید برای بقیه ادم ها قابل درک نباشه،شاید براشون عجیب و حتی مایوس کننده به نظر بیاد اما من با دیدن بیمارستان همیشه ذوق می کردم.

اینجا تنها جایی بود که واسـه ادم های دیگه حس ناراحتی به همراه داشت اما به من انگیزه می داد.

اینجا حس مهم بودن و ارزشمند بودن رو لمس می کردم.

اینجا به ناتوان ها کمک می کردم و به کسیـــ که حال مســـاعدی نداشـــت،توجه می کردم و از دیدن یه لبخند مریض،لبخندی می زدم.

من تو بیمارستان شکوفا می شدم.

چه بسا مرگ هایی که اتفاق می افتاد و بهمم می ریخت اما بـه قول بـابـا،زنـدگی چرخ فلـک بود...می چرخیـد و می چرخید!!!

دقیقا یک هفته از اون شب گذشته.

بالاخره جناب جگوار رضایت دادن و با اصرار های مسیح و داریوس به بیمارستانی که متوجه شدم بیشترین سهامش برای خودشه استخدام شدم.

بعد از اون شب،نه دیدمش و نه حرفی زدیم.

دورا دور شـنیده بودم که به مسیح گفته بگو بهتره اطراف من نباشه...و من دیگه نزدیکش نشدم.

وارد بیمارستان شدم و مسخره بود اما از بوی الکلی که جزو لاینفک

بوی بیمارستان بود رو بو کشیدم و لبخند گشادی زدم.

همراه با داریوس قدم بر می داشتیم و به سمت اتاق رییس بیمارستان یا همون جناب رفعتی،رفتیم.

پیش به سوی کار ارامش....

_خب خانوم صولتی،ایشونم خانوم بزرگمهر،همکار جدیدمون هستن..موفق و بسیار ماهر.

فامیلی جدیدم زیبا بود اما من هویت خودم رو می خواستم..ارامش شرقی رو نه ارامش بزرگمهر رو.

خانوم صولتی که زن گشاده رویی بود،لبخندی بهم زد و دستم رو فشرد و گفت:

_خوش اومدی عزیزم.

تشکری کردم و لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم.

_من میرم،شما رو می سپارم به خانوم صولتی،ایشون سرپرستار هستن.

سری تکون دادم و بعد از اینکه اقای رفعتی رفت،خانوم صولتی گفت:

_خب خانوم بزرگمهر،قبلا تو کدوم بخش کار می کردید؟

باتواضع گفتم:

_ارامش،لطفا ارامش صـــدام کنیـد..و قبلا تو بخش اورژانس بودم.

لبخند زیبایی زد. سـنی نداشـت و موهای تازه لایت شـده اش زیباییش رو تاثیر گذار تر کرده بود.

_منم معصومه ام. پس بریم بخش اورژانس.

باشـه ای گفتم و همراه باهم سـوار اسـانور شـدیم. نگاهی به لباس هایی که داریوس برام خریده بود انداختم.

سلیقه جالبی داشت.

کمی مـانتوم رو جلوتر کشـــیـدم. وقتی وارد اورژانس شـدم،فضـای شـلوغ و هیاهوی مریض ها تصـویر گذشـته ای نه چندان دور رو برای من تداعی کرد...افسوس.

چشمامو رو برای ارامش بستم و با لبخند باز کردم. خانوم صولتی سمت استیشن رفت و یکی از پرستار ها به محض دیدنش از پشـت جایگاه بیرون اومد و لبخند زنان نزدیک شد و گفت:

_سلام خانوم صولتی.

خانوم صـولتی با گرمی باهاش احوالپرسی کرد و این باعث شد بیشتر در دلم جا کنه.

_مبینـا جـان،ایشـــون ارامش بزرگمهر هســـتن. همکـار جدیدتون. از فردا به این بخش میان تا کارشـــون رو شروع کنن.

مبینا که دخترک زیبایی بود،دستش رو جلو اورد و گفت:

_از اشناییت خوشحالم ارامش جان.

اظهار خوشبختی کردم و بعد از چند دقیقه خانوم صولتی ما رو تنها گذاشت که من بیشتر با محیط اشنا بشم.

_بشـین روی صـندلی عزیزم،الان که دوسـتم بیاد،با هم میریم یه گشتی بزنیم.

_باشه..موردی نداره.

روی صـندلی نشـسـتم و تلفن همراهی رو که امروز صـبح داریوس برام گرفته بود رو در دســـت گرفتم و از دیدن دو پیامی که روی نوتیفیکیشن بود،تعجب کردم.

پیام اول رو که باز کردم،قند در دلم اب شد:

_با ارزوی سلامتی برا خاله سوسکه.

چقدر حضور داریوس برام ارامش بخش بود.

پیامش رو با تشـــکر و غرغر جواب دادم و پیام بعدی رو باز کردم:

_سایلنت،بچرخ یه خوشگلشو واسه من جور کن..موفق باشی.

لبخند نمکی ای زدم و جوابش رو با "ممنونم"ای دادم.

صـــفحه رو قفل کردم و گوشـــیم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم.

هنوز سرم رو بالا نیاورده بودم که صدایی که شیرین ترین صدایی بود که همیشه شنیده بودم،با غرغر به گوشم رسید:

_اووووف خسته شدم مبینا..مردک کم مونده بود بپرسه سایزت چیه.شیطونه می گه همچین بزنم ماتحتشا.

مبینا لبخند زد اما من مات و مبهوت دخترک مو اتشـــینی که تار موهاش قرمزش از مغنه مشـــکی اش بیرون زده و اونقدر تضاد سیاهی مغنه اش با پوست سفیدش با رنگ گرم موهاش مسحور کننده بود که باعث می شـــد فقط خیره خیره نگاهش کنم.

دلارام...

_تو کلا عصبی شدی دلارام..چند وقته اصلا حالت خوب نیستا.

خواســـت چیزی بگه اما سرش رو بلند کرد و به منی که با چشـــمای پر نگاهش می کردم نگاه دوخت و رو برگردوند. اما مثل کسی که بهش شوکر زده باشن ناگهانی برگشت و انچنان سمت من گردن خم کرد که من نگران ستون مهره هاش شدم.

با چشمای درشت شده به من نگاه می کرد.

لبخندم با قطره اشکم همزمان شد.

_ار..ارامش؟

سری تکون دادم. جیغی کشـــید و قبل از اینکه به خودم بیام،محکم در اغوشش بودم.

ممنونم داریوس...پس سوپرایزت این بود.

دلارام بهترین سوپرایز من بود.

اشکام رو پاک کردم و اشکاش رو پاک کرد.

_باورم نمیشه..کثافت فکر کردم تو مردی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ناراحتی زنده ام؟

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

_ببند دهنتو.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_خیلی دلم واست تنگ شده بود.

بغضش دوباره ترکید و گفت:

_منم..داشتم دیونه می شدم ارامش. هر روز و هر شب کارم شده بود گریه. باورم نمی شد..چقدر سر خاکت عر می زدم..چقدر خوبه که زنده ای بیشعور.

و محکم بغلم کرد..دلارام بود دیگه

کلا شبیه ادمیزاد محبت نمی کرد.

وقتی ازش جدا شدم،لبخندی زد و گفت:

_وای خیلی دلم می خواد داریوسو ببینم.

بلند خندیدم و گفتم:

_نمیری از فضولی..خودش میاد دنبالم.

_کجا؟هیچ قبرستونی نمیری..با من میای خونمون.

نگاهی به حیاط شلوغ انداختم و به ارومی گفتم:

_یه ساعت داشتم یاسین می خوندم؟میگم خطرناکه..کسی نباید متوجه بشه. می بینی که با یه فامیلی تقلبی اومدم سر کار..شانس اوردم تو مطبوعات زیاد از من صبحت نشده..فقط گفتن مرده..یه جنازه به اسم منم دفن شده..می فهمی؟فعلا هیچکس نباید بفهمه..صداتو درنیار لطفا. باشه دلارام؟

ناراضی به نظر می رسید اما گفت:

_تا کی؟

شونه ای بالا انداختم:

_نمی دونم..ولی فعلا وقتش نیست.

دستم رو فشار داد و گفت:

_باشه ولی همو می بینیم دیگه درسته؟

با چشمام تایید کردم.

_دلم می خواد بیام پیشت..اون وحشیم ببینم

امکان نداشت..نمی خواستم دلارام رو وارد اون قصر کوفتی بکنم.

_میای..یه روز به داریوس میگم هماهنگ کنه بیای..اون وحشیم همچین تحفه ای نیست.

چشم غره ای رفت و به روبه روش خیره شد.

همه چیز رو بی کم و کاست واسش تعریف کردم.
از دزدیده شدنم تا اسارت و کتک خوردنم و قصر جگوار.
دلارام امینم بود و می دونستم کلمه ای حرف نمی زنه.
تعجب کرده بود ،ناسزا گفته بود،حتی اشـــک هم ریخته بود.
کمی ســبک شــده بودم...حضــور دلارام خیلی تاثیر گذار بود..

حامی

_چیزی دستگیرت شد؟
با هیجان گفت:
_بله رییس. داریوس یه سر و گوشی اب داد و یه چیزایی متوجه شدیم.
گویی رو که در دست داشتم رو چرخوندم و گفتم:
_خوبه. شب بیاید عمارت.
و تلفن رو قطع کردم.

سیگاری روشن کردم و سمت پنجره سرتاسری اتاق رفتم و به شـــهری که زیر پام بود خیره شـــدم. گردنم کمی درد می کرد..نیاز به یه ماساژ خوب داشتم.

پوکی زدم و به اسمون شهر نگاه کردم...الوده و سیاه.

خاکستر سیگار رو داخل جا سیگاری مخصوصی که کنار پنجره بود تکون دادم.

شهر شلوغ بود..مغزم شلوغ بود.

باید می فهمیدم چه کسی پشت قتل رضاست...کی باعث شـــده کسی_ که خط قرمز من محســـوب میشـــه به اون قساوت کشته بشه.

رضـــا شرقی مرد پخته ای بود که بنا به شرایطی ما باهم اشنا شده بودیم..به دلیل یک هدف مشترک..همایون!!!

نفرت از همایون دلیل مشـــترک ما بود..اون هم خانواده اش رو بخاطر همایون از دست داده بود..من هم.

نفرتی غلیظ از هم داشتیم.

نکته جالب بعدی این بود که همایون نه از هویت اصـلی من خبر نداشت و نه از هویت اصلی رضا شرقی..همایون نمی دونســـت من چه گذشـــته ای دارم...فقط مثل بقیه

اعضـای حلقه چیز هایی می دونسـت..هیچکس از هویت اصلی من خبر نداشت.

رضـا مشـکوک شـده بود..متوجه شـده بود یک چیز هایی درست نیست و یک سری ادم به دنبالش هستن.

شبی که با من این جریان رو در میون گذاشت،بهش گفتم هر چه سریعتر باید به تهران بره اما گفت باید کمی صـــبر کنه.

حکم قرمز فرســتادم تا مســیح و داریوس برن و دورا دور هواش رو داشته باشن اما دیر رسیده بودن.

من رضـا رو از دسـت داده بودم..مردی که شـاید هم سـن پدر من بود اما اونقدر حس خوب و دوســت خوبی برای من شده بود که فارق از سن باهم ارتباط می گرفتیم.

مرگش سـیاسی جلوه داده شـد..اما من می دونسـتم قضـیه این نیست.

کسی_ پشــت پرده بود و تنها گزینه ای که به ذهن من می رسید یک نفر بود؛همایون!!!

دسـتام از یاداوری اون حرومزاده مشـت شـد..قسـم خورده بودم گردنش رو بشکنم.

اخ که اگه گمشده ام رو پیدا می کردم...اون پسر رو پیدا می کردم،هیچ احدی نمی تونست جلوم بایسته..دنیا رو به اتیش می کشیدم..انتقامم رو می گرفتم.

شب قبل از مرگش،رضا ازم قول گرفت هر اتفاقی براش بیافته،از دخترش محافظت کنم..نذارم بلایی سرش بیاد.

رضا برای من ادم خاصی بود..جزو افراد درجه یکم محسوب می شد.

هیچ وقت دخترش رو ندیده بودم.

حتئ اسمش رو هم نشنیده بودم اما تنها درخواست رضا از من،امنیت دخترش بود.

قول دادم...حامی قول داد

جگوار قول داده بود که امنیت دخترش رو حفظ کنه و حفظ کردم.

فکر می کردم کشته شده اما بعد از پیدا شدنش،درسته اذیتش کرده بودم اما امنیتش رو حفظ کرده بودم.

ذره ای واسم اهمیت نداشت اما تنها درخواست رضا از من،ارامشش بود.

ارامشـــش کمی وحشی_ بود اما قول جگوار هیچ وقت شکسته نمی شد.

ارامش...اسمش واقعا عجیب بود.

نزدیک به دو هفته ای می شد که ندیده بودمش.

سرکار می رفت.

با هویت جعلی ای که براش ساخته بودیم.

صـبح زود می رفت،اخر شـب با داریوس به عمارت بر می گشت.

نه می دیدمش نه خواستار دیدنش بودم.

حوصله اش رو نداشتم.

زخمم خوب شده بود و دیگه اذیتی برام نداشت.

باید باهاش حرف می زدم،باید می فهمیدم اون شب دقیقا چه اتفاقی افتاده..اون هم از زبون خودش..خود اون چشم وحشی.

نگاه اخری به شـهر کردم و با قدم هایی اسـتوار از در اتاقم بیرون زدم.

چند دقیقه بعد،از شرکتم بیرون زدیم.

سرمش رو تنظیم کردم و گفتم:

_کاری داشتید صدام کنید.

و به ارومی سمت استیشن رفتم. خودمو روی صندلی پرت کردم و مشغول پر کردن پرونده شدم که صدای دکتر حیاطی رو شنیدم:

_خسته نباشید خانوم بزرگمهر.

به احترامش از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_ممنونم دکتر.

از این فامیلی قلابی بدم می اومد..اما چاره ای نبود.

نگاهش بیشتر از حد معمول روی صورتم چرخ می خورد.

رفتار نامعقولی نداشت اما نگاهش کمی سنگین بود و این اصلا برام خوشایند نبود.

_خب امروز اورژانس در چه وضعی بود؟

لبخند الکی ای زدم و گفتم:

_یه مورد تصادفی داشتیم که الان دکتر سهراب مشغول جراحیشون هستن. یه خانوم بیست و پنج ساله ای هم

بخاطر خونریزی معده بستری شدن و اینکه بقیه هم سرپایی بودن و یا درمان شدن یا به بخش های مربوطه فرستاده شدن..اینم پرونده هاشون

نگاهی بهش نکردم اما پرونده هارو سمتش گرفتم.

جذاب بود. منکر زیباییش نمی شدم.

قد بلندی داشت و خوش فرم. موهای کوتاهی که طبق مد روز درست شده بود و با چشم های براق مشکی.

_پس خسته نباشید حسابی.

سری تکون دادم و خودم رو با کاردکس مشغول کردم.

_به به جناب دکتر حیاطی..این روزا شما رو زیاد ملاقات می کنیم..چقدر قدم ارامش خیر بوده.

لبم رو گزیدم و سعی کردم لبخندم رو پنهان کنم..امان از این دلارام.

_خوبید خانوم اراسته؟از دیدن من ناراحت می شید؟

دلارام شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اختیار دارید..من خوشحال میشم..می ترسم شما یهو ناراحت بشید.

لبخند کلافه ای زد و گفت:

_خسته نباشید..من برم یه سر به مریض ها بزنم.

_بفرمایید بفرمایید..مریض ها

منتظر دست شفا بخشتون هستن.

وقتی حیاطی از دیدمون دور شد،خندیدم و گفتم:

_چی کارش داری اخه؟

روی صندلی نشست و گفت:

_چشاش چپ شد بس که نگات کرد..کارش از نخ گذشته داره طناب میده بهت.

سری تکون دادم و گفتم:

_غیبت نکن خانوم..بگو ببینم مبی..

صدای تلفنم که بلند شد،کلامم نصفه موند. دستم رو داخل جیب مانتوم کردم و تلفنم رو بیرون کشیدم و از دیدن شماره ناشناس،کمی تردید کردم.

کسی_ شماره من رو نداشت..جز چهار نفر که شماره هاشون رو داشتم

داریوس،مسیح،دلارم،هدئ...

پس این کی بود؟

تردید رو کنار گذاشتم و قبل از اینکه قطع بشه،تماس رو وصل کردم:

_الو؟

دلارام از روی صـــندلی بلند شـــد و ســـمت من اومد و گوشش رو به تلفن چسبوند و با فضولی گوش می داد.

صدای مردونه و اشنایی به گوش رسید:

_ســـلام خانوم. ما جلوی در بیمارســـتانیم. خروجتون هماهنگ شده. چند دقیقه دیگه جلوی در باشید. منتظر تونیم.

گیج شـــده بودم. دلارام خودش رو کاملا روی من پرت کرده بود و باعث می شد بیشتر کلافه بشم.

نیشگونی از بازوش گرفتم و از تلفنم جداش کردم و گفتم:

_ببخشید شما؟

_کیانم..منتظرتون هستم.

و تماس رو قطع کرد.

به محض قطع شدنش دلارام با هیجان گفت:

_کی بود؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

_تو که همشو شنیدی.

و سمت اتاق استراحت رفتم.

یعنی چی کارم داشت؟

روسریم رو جلوتر کشیدم و همون طور که به ماشین هایی که جلوی بیمارستان ایستاده بودن نگاه می انداختم،با شنیدن صدای تک بوقی سر برگردوندم و از دیدن بنز مشکی رنگی که جلو می اومد،متعجب ایستادم.

بنز دقیقا مقابل پام توقف کرد و پنجره ماشین پایین کشیده شد و چهره کیان در دیدم قرار گرفت.

_سلام

لبخند کوچیکی زد و سلامم رو پاسخ داد:

_بفرمایید بالا.

ناچار سوار شدم. در صندلی جلو رو از داخل برام باز کرد و من هم با لبخند سوار شدم.

اما به محض نشستنم،موج سرد و رایحه تلخی زیر بینیم نشست. کسی اینجا بوده؟

هنوز سوالم رو به زبون نیاورده بودم که کیان گفت:

_رییس با شما کار دارن.

و من با شدت سرم رو به عقب برگردوندم و از دیدن اویی که سرش در گوشیش بود و پا روی پا انداخته و در کت و شلوار مشکی رنگش که فیت تنش بود،در صندلی عقب نشسته،چشمام گرد شد.

لعنتی...

بی اختیار گفتم:

_سلام.

سرش رو بلند نکرد اما سری تکون داد..متاسفم واست بی ادب!

سرفه ای کردم و گفتم:

_با من کاری داشتید؟

_کاریت نداشتم صدات نمی کردم.

خدای غرور و تکبر بود.

_میشه بپرسم چه کاری؟

_نه!

نه و نگمه...نه و کوفت

مردک منو مسخره کرده؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_خب کی بهم می گید؟

_اخر شب.

با حرص چشمام رو لوچ کردم و گفتم:

_اخر شب؟خب من شب خودم می اومدم که..چرا الان منو از کارم گذاشتید؟

سرش رو بلند کرد،اسمون ابری چشماش رو به من دوخت و گفت:

_ببینم قراره به تو جواب پس بدم؟من این تصمیم رو گرفتم و تصمیم باید اجرا بشه،..نکنه فکر کردی من قراره منتظرت بمونم؟منتظر می مونی تا هر وقت خواستم جواب پس بدی،حالیته؟

خیره شدم تو چشمای زمستونیش..خاکستر چشماش به حد جهنمی ای سوازن و زیبا بود.

_چشمتو نشنیدم؟

با حرص گفتم:

_چشم.

و رومو برگردوندم.

دستام رو در هم قفل کردم و زیر لب هرچی دلم خواست بارش کردم...مزخرف عقده ای.

تو ســـکوت به خیابون های پر تردد مقابلم خیره شـــده بودم. گوشـــیم درون جیبم لرزید. با بی حوصـــلگی بیرون اوردمش و از دیدن پیام دلارام لبخندی زدم:

_چی کارت دارن؟منو بی خبر نذاریا سلیطه.

درست بشو نبود. نمی تونست درست حرف بزنه.

"خوبم،بهت خبر میدم"

هنوز پیام رو سـند نکرده بودم که صـدای تلفن کیان بلند شد و کیان با جدیت گفت:

_بگو..چی؟..کجا؟..پس شما چه غلطی می کنید؟

سرم رو سمت چهره سخت شده کیان گرفتم.

چه خبر شده بود؟

_چه خبره؟

ســـوال اون عوضی خودخواه باعث شـــد کیان با احترام بگه:

_انبار درگیری شده رییس.

_فاتح؟

_بله.

چیزی از حرفاشون متوجه نمی شدم.

_دور بزن میریم انبار.

شـــوکه به عقب نگاه کردم اما بدون اینکه نگاهم کنه از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

عوضی متوجه ســـنگینی نگاهم شـــده بود اما نگاهم نمی کرد.

_من چی پس؟

_تو هیچی..بتمرگ سرجات فقط.

نفس پر حرصی کشیدم و روی صندلیم نشستم.

خدا لالت کنه....

ماشـین رو گوشـه ای پارک کرد. جفتشـون از ماشـین پیاده شدن و همین که من خواستم پیاده بشم،کیان گفت:

_بمون اینجا..انبار خطرناکه..اصلا هم بیرون نیا باشه؟

ترســـیده سری تکون دادم و چند لحظه بعد هر دو وارد انبار مخروبه ای شدن.

خوف و خطر اونقدر در دلم ریشه زده بود که دستام سر شده بود.

اینجا کدوم جهنمی بود؟

خیره شـــده بودم به در که از داخل انبار ســـه نفر خیلی پاورچین پاورچین بیرون زدن .

مشـــکوک بودن. وقتی نزدیک ماشـــین شـــدن،رنگ از رخسارم پرید و با دستام جلوی دهنم رو گرفتم.

لعنت به این شانس.

یک نفرشون سمت در راننده رو رفت و مشغول باز کردن قفل در شد.

وحشـت تموم وجودم رو احاطه کرده بود..شـیشـه های ماشین دودی بود و متوجه من نبودن.

وقتی صدای تق در رو شنیدم،در رو به ارومی باز کردم .

یکیشون متوجه من شد و قبل اینکه به سمت من بیاد،با تموم توانم به ســـمت انبار دویدم..حماقت کردم باید به ســـمت دیگه ای می دویدم اما اصـــلا دســـت خودم نبود..سمت اون کشیده می شوم.

جیغ کشان به سمت انبار دویدم. با شدت و هراس سمت انبار می دویدم.

صـدای قدم های دو نفرشـون رو می شـنیدم اما حتئ بر نمی گشتم تا نگاهشون کنم.

در حال دویدن بودم و نفس برام باقی نمونده بود..

از کنج حیاط که رد شدم،به ناگهانی دستم کشیده شد،از عمق وجودم جیغ کشـیدم اما قبل اینکه بتونم اسـم کیان رو فریاد بزنم،دسـت بزرگی جلوی دهنم قرار گرفت و من رو محکم به گوشه ای کشید.

چشـمام تار شـد..در حال مردن بودم و نفسـام بند اومده بود اما صدای بمی گفت:

_هیس بچه..منم.

و چشـمام با وحشـت به بالا نگاه کرد و از دیدن چشـمایی که با اخم به من نگاه می کرد،شکه شدم.

دسـتاش رو از روی دهنم برداشـت و من رو بین خودش و دیوار گیر انداخت و گفت:

_صدات در نیاد خب؟

با شدت سری تکون دادم.

مماس بدن های هم ایســـتاده بودیم..سرش رو خم کرد و از لای دیوار نگاهی به بیرون انداخت اما اونقدر جا تنگ بود که بیشتر به من فشرده شد.

_چ..چرا گیر افتادیم؟

چشماش رو به من دوخت و گفت:

_به نظرت من گیر می افتم؟

شــوکه شــدم. بدنامون اصــطکاکی خورد و من حس کردم دارم تب می کنم..چرا انقدر هوا داغ شد یهو؟

_پ..پس چرا گیر افتادیم؟

با حرص گفت:

_داشـــتیم تشریـــف می بردیم داخل که دیدیم چند نفر پیچیدن بیرون..فهمیدم میرفتن سراغ ماشـینم و خب شـما هم بس که پسر_شـجاع تشریف داری،محبور شـدم کیانو بفرستم بره ی سرو گوشی اب بده منم بیام دنبالت.

با حرص گفتم:

_شرمنده تو رو خدا..ببخشـــید که مزاحم ادم کشـــیتون شدم.

با اخم گفت:

_تو تنت میخاره؟من نبودم که الان غش کرده بودی.

_اصلا هم این طور نیس...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدایی رو شنیدم:

_دختره کو؟پیداش کردید؟

اونقدر ترسیدم که به اولین چیزی که نزدیکم شد دست انداختم.

لبه های کتش رو گرفتم و از هم بازش کردم و سرم رو به سینه اش چسبوندم و لبه های کتش رو دورم احاطه کردم.

_دا..داری چه غلطی می کنی؟

محکم بهش چسبیدم...بخدا که اصلا دست خودم نبود..ترس مغزم رو از کار انداخته بود.

حتئ سرمو هم بلند نکردم...محکم خودمو توی سینه عضلانیش قائم کردم و گفتم:

_تورو خدا نذارید منو ببرن.

وقتی دیدم جوابی نمیده،سرمو از روی سینه اش برداشتم و گردن بلند کردم و به چهره اخموش نگاه دوختم.

زمستون چشماش منجمدم می کرد.

_خواهش می کنم..باشه؟منو اینجا که تنها نمی ذارید؟

سکوت کرد و من بیشتر بهش چسبیدم.

با بغض گفتم:

_ولم نمی کنید مگه نه؟

_تو همیشه انقدر حرف می زنی؟

_چی؟

خواست جوابی بده که صدای قدم هایی رو شنیدم و من دوباره سرم رو داخل سینه اش کشیدم و با ترس لرزیدم.

نفسش رو به شدت رها کرد.

دستاش رو بلند کرد و با یک دستش منی رو که در اغوشش بودم نگه داشت و با دست دیگه اش از جیب کتش تلفنش رو بیرون کشید.

نمی دیدمش اما سینه عضلانیش با نرمی تکون می خورد..قابل باور نبود اما امن بود و گرم.

دستام رو دو طرف پهلوش گذاشته بودم و محکم بلوزش رو فشار می دادم.

_کیان بگو بیان..منم الان میام.

محکم تکونی خوردم و سرمو بالا گرفتم و با ترس گفتم:

_تورو خدا نرید..خواهش می کنم.

حامی

چشـمای وحشـیش پر شـده بود و با ترس به من نگاه می کرد.

دسـتاش روی پهلوم بود و نفسـش به سـینه ام می خورد و می سوخت...کاراش عمدی نبود...کاملا غیر ارادی بود.

متوجه شده بودم که تا چه اندازه ترسیده و متوجه کاراش نیست.

_اروم باش بچه..بمون اینجا من میام.

تکونی خورد و بیشتر به من فشرده شد...لعنتی.

_نه تورو خدا.

دستاش رو از روی پهلوهام برداشتم و در دست گرفتم.

دستای کوچیکی داشت.

_منو ببین بچه،میادم دنبالت،خب؟

چشماش پر بود و واقعا می درخشید.

از اغوشم بیرون اومد و گفت:

_خب.

سری تکون دادم و لبه های کتم رو درســـت کردم. از اون الونک بیرون زدم.

بر می گشتم...

ارامش

تا سر حد مرگ ترسیده بودم.

از وقتی رفته بود و از اغوشــش کنده شــده بودم،ترس رو استخوان به استخوان حس می کردم.

داخل اون الونک گیره افتاده بودم. نمی دونســـتم چند دقیقه بود که رفته بود.

هنوز گیج و ترسیده بودم که صدای شلیک چند گلوله رو شنیدم و نفسم درون سینه حبس شد.

صــدای فریاد و هیاهو بلند شــد و من واقعا نفس هام رو باخته بودم.

ترس گلوی نفس هام رو بند اورد و داشتم وارد مرز سکته می شـــدم که در الونک باز شـــد و قبل اینکه جیغ

بکشـــم،رایحه تلخی بلند شـــد و بعد قامتش درون درگاه قراره گرفت و گفت:

_نترس..منم.

و من دیگـه نترســـیدم...برای اولین بـار از دیـدن هیولا نترسیدم و سمتش پرواز کردم...

وقتی مقابلش قرار گرفتم،نگاه سردش رو به من سرما زده بخشید و گفت:

_راه بیافت.

سری تکون دادم و پشـــتش،همگام بـاهـاش قـدم بر می داشتم.

حتی نگاه به اطراف نمی انداختم و تموم چشـم و حواسـم رو به قدم های بلند اون هیولای حامی بخشیده بودم.

بخـاطر ترس از تیره کمرم عرق چکـه کرده و گردنم هم نمناک بود.

واقعا ترســـیده بودم. من تو مدت کوتاهی بلاهایی سرم اومده بود که حتئ تو خواب هم نمی دیدم.

وقتی از اون جهنم بیرون زدیم،نفس هـام تـازه بـه حـالـت عادی برگشت و من تونستم کمی اروم بشم.

وقتی نزدیک ماشین شدیم،کیان و دو نفر از ادماش باهم در حال گفتگو بودن.

با حضور ما و خب بخاطر حضور جگوار هر سه اماده باش ایستادن.

_اینجا رو پاک سازی کنید.

صدای چشمشون بلند شد. کیان در ماشین رو باز کرد و با اخم سوار شد.

خیلی زود خودم رو داخل ماشین پرت کردم و وارد منطقه امن شـــدم..اذیت کننده بود اما واقعا حس می کردم اگه جگوار باشه،امنیت حس میشه.

کیان خیلی زود سوار شد و حرکت کرد.

هنوز چند دقیقه ای بیشتر راه نیافتاده بودیم که با صدای خشکی گفت:

_سقفو باز کن.

نه..ممکن بود بخاطر باد و نسیم عضلاتم خشک بشه.

کیان فعل الفور اطاعت کرد و چند دقیقه بعد ســـقف شیشه ای کنار زده شد و موجی از هوا به درون ماشین وزید..بدنم ناخوداگاه جمع شـــد..هوای غروب کمی سرد و خنک بود.

می خواستم اعتراض کنم اما لب بستم و دسته کیفم رو محکم فشردم.

هوای سرد و خنک درون ماشین پیچید و قطره های عرق خشک شدن. من بدن نسبتا ضعیفی داشتم می دونستم قراره سرما بخورم ...خوردم!!!

درست یک ساعت و بیست دقیقه از اون انباری که خارج شهر بود تا رسیدن به عمارت طول کشید.

هوای سرد انچنان بدنم رو تسخیر کرده بود که منگ شده بودم.

فین فینم شروع شده بود اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم.

وقتی وارد عمارت شدیم،از ماشین پیاده شدم و با نگاه کنجکاو مسیح و داریوس روبه رو شدم.

لبخندی بهشون زدم و خواستم سمتشون حرکت کنم که صدای بمش مانع شد:

_بیا ته باغ.

و بی حرف دیگه ای سمت انتهای باغ رفت.

چش بود؟

می مرد بره تو عمارت تا من بیشتر از این سرما نخورم؟
سرما خوردگی تو اول تابستون نوبر بود بخدا...
ناچارا ســـمت انتهای باغ رفتم و خودم رو برای یه تب و لرز شدید اماده کردم

ســـیگاری کنج لب،نگاهش به باغ تیره و روشـــن مقابلش بود.
فینی کشیدم و به ارومی نزدیک شدم و گفتم:
_بفرمایید.
_مو به مو،بدون جا انداختن یه واو اون شـبی که خونواده ات رو قتل و عام کردن توضیح بده.
قلبم تیر کشـید. بوی خون زیر بینیم پیچید،جسـد خونین مادرم،جســـم سردش و جون دادن بابا و ناله کردناشـــون مقابل چشمم روی پرده رفت.
چشـمامو با درد بسـتم و بی توجه به سـوزش اشـک همه چیز رو تعریف کردم.
او همچنان به مقابلش خیره بود و من خوشحال شدم که شاهد اشکی که از روی گونه ام چکیده میشه نیست.

وقتی همه چیز رو بازگو کردم،سیگارش رو داخل جا سیگاری کریستالی که روی میز بود قرار داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_رفتار مشکوکی،حرفی چیزی ندیدی؟

اشکم رو پاک کردم و به فکر فرو رفتم.

اتفاق مشکوکی رو من حس نکرده بودم. همه چیز عادی بود البته..اما،به جز اون روز...روزی که صدای گریه مامان رو شنیدم.

_نمی دونم از این حرفم قراره چیزی متوجه بشید یا نه اما...

نسیم وزید و من بدنم از سرما جمع شد.

برگشت و با شک گفت:

_اما چی؟

سرمای چشماش دقیقا طعنه می زد به سرمای کوهستان..نگاهش خود زمهریر بود.

نمی فهمیدم چرا کمی دست و پام رو گم می کنم:

_ی..یه چند روز قبل اون اتفاق؛ وقتی اومدم خونه و خیلی غیر عمدی متوجه شدم مامانم داره گریه می کنه و بابا بهش دلداری میده که چیزی نیست..همین.

لنگه ابرویی بالا انداخت و من دســـتام رو مشـــت کردم.
سردم بود...خیلی سرد.
برگشت و دستاش رو داخل جیب شلوارش برد.
در تاریکی روشنایی باغ هیبتش وهمناک تر می شد.
فینی کشیدم و گفتم:
_می تونم برم؟
_برو.
فین اروم دیگه ای کشیدم و گفتم:
_شبتون خوش.
منتظر جوابش نشـــدم و به ســـمت عمارت رفتم..بدجور سرما خورده بودم،مطمئن بودم!!!

حامی

گردنم درد می کرد. عضـلات گردنم گرفته شـده بود و نیاز به یه ماساژور داشتم..شایدم به یه ماساژور زن!

خیلی وقت بود برای خودم وقت نداشـــتم. اونقدر درگیر مرگ رضا و اون منصور گور به گوری شده بودم که حتئ فرصت نکرده بودم به لذت های کوتاهم برسم.

دقیق یادم نمی اومد اخرین رابطه ام کی بود!

شـــاید وقتش رســـیده بود که بهش خبر بدم هر چه زودتر بیاد ایران.

لعنتی..اونقدر اینجا کار داشتم که خودم نمی تونستم فعلا از اینجا برم.

به یه حس خالص نیاز داشـتم..یه رابطه پر شـور و با زنی که قوس و برامدگی هاش کاملا مناســـب و بدنی بی نقص داشته باشه...

برای سرکوب حس هام در ثانیه می تونستم یک اتاق رو از جنس مونث پر کنم اما من به حس فراتری فعلا احتیاج داشـــتم تا فقط خفه کردن میلم و در ثانی،هرکسی_ لایق نفس نفس زدن زیر بدنم نبود...

بـایـد بهش زنـگ می زدم کـه بـا اولین پرواز خودش رو برسونه.

جعبه سیگارم رو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم.

سـکوت و تاریکی عمارت خبر از مدهوشی اهل عمارت می داد. نیمه شـــب بود و خواب اغواگرانه همه رو به کام خودش کشیده بود..کامی که من امشب ازش محروم شده بودم.

بی خوابی به سرم زده بود و به مغزم فرمان داده بود حق خوابیدن نداری..دلم می خواست مغزم رو در دست بگیرم و زیر پا لهش کنم اما فقط یک حسرت بود و بس!

مثل همیشـه از پله های عمارت با سـکوت پایین اومدم و سـمت در خروجی قدم تند کردم اما صـدای تق کوچیکی که شنیدم،درجا قدم هام رو نگه داشت.

نگاه مشکوکی به اطراف انداختم. وقتی دوباره صدای تلق تلوق رو شنیدم،به سمت اشپزخونه برگشتم.

نیازی به اسـلحه نداشـتم اما از پنجه بوکس درون جبیم اطمینان خاطر داشتم.

به سـمت اشـپزخونه رفتم و وقتی به چند قدمیش رسـیدم از دیدن نور ضـعیفی که از اشـپزخونه بیرون می زد ابرویی بالا انداختم.

بانو این موقع شب اشپزخونه چی کار داشت؟

کنجکاو شـدم و نزدیک تر شـدم اما وقتی وارد اشـپزخونه شـدم،از دیدن دختر ریز نقشی-که مشـغول گشـتن کابینت ها بود به شک افتادم.

دختر رضا بود؟

پشـت به من ایسـتاده و با حالت ضـعیفی کابینت ها رو جسـتجو می کرد..نزدیکش شـدم و درسـت پشـتش قرار گرفتم.

_دنبال چی می گردی؟

هینی کشـید و اونقدر وحشـت کرد که با ضرب به عقب برگشـت اما نتونسـت تعادل خودشـو روی سرامیک های لیز نگه داره و در حال سـقوط بود که بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم.

صدای نفس هاشو می شنیدم و محکم بازوش رو گرفتم و فشاری بهش وارد کردم که از بهت بیرون بیاد.

انگار تازه از شوک بیرون اومد که سرش رو بالا گرفت و...و چشمای تب دارش رو به من دوخت.

تب،تموم سرزمین چشـماش رو زیر سـلطه گرفته بود و چشـماش گودالی شـده بود که هر لحظه بیشـتر تو رو به منجلاب می کشید..نمناک و براق بود.

لعنتی..تب چشماش،چشماش رو به اندازه مرگ گیرا کرده بود.

_ترسیدم.

ترسش از من واضح بود. کاملا حس می شد اما این دختر یه پارادوکس کوفتی بود.

بدنش ری اکشن نشون می داد. می لرزید اما چشمای وحشیش نفیر می کشید و با گستاخی و جسارت به من نگاه می کرد.

_جواب سوالمو ندادی.

قیافه اش در هم رفت . فینی کشید و گفت:

_اومده بودم قرص بخورم.

صداش یه جوری بود..مثل یه موسیقی بی کلام،نمی فهمیدی،اما فقط مایل بودی گوش بدی..جنس صداش باران بود..گرم بود،مخملی و بی نهایت ناز دار!!

من عمد و غیرعمد رو تشخیص می دادم..عمدی نبود،در همه حال یک نازی درون صداش بود که،ارامش بخش بود.

نیازی به گفتن نداشــت،تب چشــماش گویای حال بدش بود.

دســتم رو از روی بازوش برداشــتم. نفســش رو به ارومی بیرون فرستاد.

حالش خوب نبود. دستاش رو بخاطر لرز مشت کرده بود و بدنش حرارت داشت.

مریض شده بود؟

بخاطر اون دو ساعتی که زیر باد بود؟

نگاه اخری به چشماش کردم و برگشتم.

از چهارچوب اشپزخونه بیرون نزده بودم هنوز که گفتم:

_تو کشو هاست.

و پام رو بیرون گذاشتم اما جمله اش باعث شد لحظه ای بایستم:

_ممنونم.

بیزاریش از من حس می شــد..ترســش قابل دیدن بود اما این دختر چه مرگش بود که با نفرتش از من،ازم تشــکر می کرد؟

نایستادم؛حوصله اش رو نداشتم..جوابی بهش ندادم و به سمت باغ رفتم.

داریوس

موهام روجلوی اینه شـــونه زدم. صـــدای مســـیح رو می شنیدم که مشغول اواز خوندن بود.

هیچ وقت بهش نمی گفتم اما استعداد خوبی تو خوانندگی داشت.

کمی از اینه فاصـله گرفتم و بعد از اینکه از اراسـتگی چهره ام مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم.

ماهی تابه رو روی میز گذاشـــت و تا چشـــمش به من خورد؛لبخندی زد. کمرش رو با حالت بامزه و مســخره ای چرخوند و گفت:

_خدا از رو زمین برت داره که کمر واسم نذاشتی.

_کاش لال بشی

شربت پرتغال رو روی میز گذاشت و گفت:

_شـــیطونه میگه این همه رفعتو پنهان کنما..د اخه نره خر،مردشـــورتو ببرن که چســـبیدی به ور دل من و اجازه نمیدی اون خواهرایی که نیاز به محبت من دارنو بیارم خونه.

با پاش ضربه ای به باسنم زد و گفت:

_اقا ترکیدیم..بس که خودمو کنترل کردم هی گفتم نگه دار مسیح نگه دار این گورشو گم می کنه..مثل کنه چسبیدی به من حالا شبا منو خفت می کنی هی بده بده راه انداختی؟د اخه اون پشم و پیلی های تو چیه هان؟منه خر بس که ندیدم با پشمای تو از این حال به اون حال میشم.

خنده ای کردم و گفتم:

_خاااک..دیگه کامل رد دادی.

روی صندلی نشست و گفت:

_اره رد دادم. خودمو از بهشت محروم کردم با تو تن لش تو یه تخت می خوابم. اون شب تو خواب تو رویاااااا بودما خواستم حرکت بزنم دیدم پاچه تو رو گرفتم..حالم ازت بهم میخوره بی نقطه.

لقمه ای از تخم مرغ برای خودم گرفتم و گفتم:

_لال شو بذار صبحونمو بخورم.

مثل زنا جیغ کشید:

_ای کوفت بخوری..درد بخوری. منو از زندگی انداختی،شبا بده،روزا بده،اشپزی کن،پوزیشن جدید یاد

بگیر،ســـت بخر،من الان می تونم با داداش جانی رقابت بدم..این زندگی منو خســـته کرده..نفهم همه چیز تخت خواب نیست. اون پایینتو کنترل کن دیگه زندگی واسه من نگذاشتی..روم نمیشه ب کسی. بگم من شبا قربانی تجاوز یه مردتیکه لندهورم.

_اهه..خفه شو دیگه.

خواســـت حرفی بزنه که گوشـــیم درون جیبم لرزید و از دیدن شماره ارامش لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

_بفرما خاله سوسکه.

اما صدای گریه دلارام به گوشم رسید و گفت:

_داریوس زود بیا...ارامشو دارن می کشن

و نفسی که حبس شد...

نه!!!

ارامش

از زور درد چشـمام رو بسـتم و به درد وحشـتناک دسـتم لعنت فرستادم.

درد از مچ دســـتم شروع می شـــد و تو تموم تنم می پیچید..اشـک به چشـمام نیشـتر می زد اما نمی خواسـتم ببارہ.

_الهی بمیرم برات مادر..خیلی درد داری؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

_خدانکنه بانو..خیلی درد داره.

_فکر کنم شکسته باشه.

با درد گفتم:

_نه فکر نمی کنم..فق

درد باعث شد بین حرفام وقفه بیافته و بگم:

_فکر کنم در رفته.

مسیح و داریوس با نگرانی به من نگاه می کردن.

نمی تونستم لبخند بزنم اما فقط اروم گفتم:

_خوبم!

مسیح اخمی کرد و داریوس با درد گفت:

_مشخصه.

نگران بودن...دل نگران دلارام هم بودم.

بی خبر مونده بود.

بانو خواست دستم رو بلند کنه و دستمال رو دور مچم ببنده که اونقدر دستم درد گرفت که جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_ای بانو!!

_چه خبره؟

صداش باعث شد با دست چپم اشکام رو پاک کنم و سرم رو بندازم پایین.

مثل همیشه اونقدر اروم قدم بر می داشت که کسی متوجه حضورش نشد.

همه به احترامش ایستادیم و من از فرط درد اخم کردم.

_سوالمو نشنیدید؟

مسیح سریع گفت:

_تو بیمارستان بهش حمله شده رییس..پارسا زود رسیده اما خب دستش ضرب دیده یکم. شانس اوردیم پارسا اونجا بود و زود نجاتش داد.

لنگه ابرویی بالا انداخت. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

نزدیک تر شد و بوی گس عطرش زیر بینیم پیچید.

منتظر بودم دوباره مثل همیشـه بره اما خم شـد و بی هوا دســتاش روی دســتم نشــســت و من تحت تاثیر گرمی دستش سرمو بالا گرفتم و به چشماش نگاه دوختم.

به ارومی دســتم رو در دســت گرفته بود و نگاه می کرد. خواســتم دســتم رو بکشــم اما محکم نگه داشــت و من چشمامو از درد بستم.

خواستم چیزی بگم که خیلی جدی گفت:

_همه برن باغ.

تعجب دامن هممون رو گرفت و من با چشــمای گشــاد شده نگاهش کردم:

_چی؟

سرشو بالا گرفت؛نگاهی به بقیه کرد و با اخم گفت:

_خبریه که فکر کردید می تونید حرفمو گوش نکنید؟

تشویش بین همه افراد

افتاد و تک تک نگاهی به هم کردن و از عمارت بیرون زدن.

داریوس خواســت دهنش رو باز کنه اما مســیح سریع از عمارت بیرونش کشید.

وقتی صدای در رو شنیدم،بیمناک بهش نگاه دوختم.

_چ..چی کار می خواید بکنید؟

_دنبالتن.

با وحشت گفتم:

_چی؟کیا؟

سرشــو بالا گرفت و دســتم رو هنوز در دســتای مردونه و بزرگش بود. با بی خیالی گفت:

_عماد و نوچه هاش.

ترس که نه،واهمه وارد بدنم شد و به حدی کارساز بود که درد دستم رو فراموش کردم و گفتم:

_می خواید منو بدید بهش؟

با یخ چشماش گفت:

_چرا نباید بدم؟

لبم رو گزیدم،اشک از روی گونه ام چکید و گفتم:

_چ...چرا؟

_چون می خوام که..

خم شـدم و خواسـتم بگم چی که صـدای ترق اسـتخون وبعد نفسی__ که رفت...هوا درون ریه هام حبس شـــد و نفسام تموم شـد..حدوادا سـه ثانیه طول کشـید تا نفسـم بخاطر درد شدیدی که ایجاد شده بود دوباره برگرده.

با شدت نفسم برگشت و صدای ناله ام بلند شد:

_واااای.

دســـتم رو رها کرد؛نامرد،اونقدر ناگهانی دســـتم رو جا انداخته بود که داشتم خفه می شدم.

_بگو داریوسو مسیح بیان بالا.

و بی توجه به درد و ناله هام به سمت اتاقش رفت.

حامی

_فهمیدید کار کیه؟

جفتشون سکوت کردن...

گوی رو روی میز پرت کردم و گفتم:

_خب،مشخصه دنباله دختر رضان..اونم تو عمارت من. می دونســـتن وقتی نزدیک منه نمی تونن بهش اســـیب

بزنن..میشــه گفت شــاید کار قاتله رضــاســت و در به در دنبال دخترشه.

داریوس تکون سختی خورد و با تشویش گفت:

_پس باید چی کار کرد رییس؟

واقعا نمی دونست؟؟؟

از پشت میزم بلند شدم و سمت پنجره رفتم و گفتم:

_یا باید به حال خودش ولش کنیم..یا هم که..

_یا هم که چی؟

برگشتم و گفتم:

_دفعه اخری بود که حرفمو قطع کردی،مفهومه؟

سری پایین انداخت و گفت:

_چشم.

یام اینکه زیر مجموعه جگوار بشـــه..جوری که همه بفهمن از ادمای منه و خب کسی غلط می کنه به ادمای من نزدیک بشـــه..من نمی خوام کسی_ متوجه رابطه منو رضا بشه و کسی که دنبالشه می دونه اون اینجاست..باید برای حضــورش اینجا یه دلیلی باشــه که من بتونم اقدامی

کنم و زیر ســـایه ام بگیرمش. باید دلیلی باشـــه که کسی ـ جرئت نزدیک شـدن بهشـو نداشـته باشـه. دلیلی که وقتی رفت زیر سایه من بشه توی حلقه ازش حرف زد

چشمای جفتشون گیج شده و گنگ بود.

دستامو درون جیبم کردم و گفتم:

_راه ورود یه زن به دنیای جگوار چیه؟

حالا فهمیدن!!!

برگشتم و همون طور که با باغ خیره بودم گفتم:

_باید زن یکی از شما بشه..تصمیم بگیرید،یا زن تو داریوس یا زن مسیح.

سکوت شد..می دونستم کی انتخابش می کنه.

_فکر می کنم مشخصه رییس.

برگشـــتم و سر تکون دادم و بـه چهره گیج و بهـت زده داریوس نگاه دوختم:

_هر چه زود تر کاراشو ردیف کن.

ارامش

_خوبم دلی؛اروم باش خب..بخدا چیزیم نیست.

صدای هق هقش رو می شنیدم و این کلافه ترم می کرد.

_اخه چرا اینجوری شد ارامش؟چی از جونت می خوان؟

روی مبل نشستم و به اتفاق که امروز افتاد فکر کردم.

توی استیشن کنار دلارام نشسته بودم که پرستاری که تا به حال ندیده بودم بهم گفت پارسا داخل پارکینگ منتظرمه.

و بی هیچ حرفی رفت.

از دلارام پرسیدم که تو می شناسیش،اظهار بی اطلاعی کرد.

به پارسا زنگ زدم اما جواب نداد.

با دلارام می خواستیم بریم اما حال یکی از مریض ها بد شد و مجبورا دلارام داخل اورژانس موند.

هر چه به تلفن پارسا زنگ زدم جوابی نداد.

وارد پارکینگ که شـدم،سـمت ماشـین رفتم که پارسـا با هراس داخل پارکینگ شـد و با صـدای نگرانی اسـمم رو فریاد زد.

با تعجب برگشتم و خواستم بهش لبخند بزنم اما از پشت صدای حرکت وحشتناک یه ماشین رو شنیدم و صدای جیغ لاستیک هاشو.

اما دقیقا تو چند قدمیم بودن که پارسـا با سرعت باورنکردنی ای خودشـو بهم رسـوند و پرتم کرد روی ماشینی که چند متر اون طرف تر بود.

دسـتم محکم به کاپوت ماشـین خورد و صـدای ناله استخونم بلند شد.

صدای اسلحه و شلیک گلوله پارسا رو شنیدم اما ماشین با سرعت از پارکینگ دور شد و رفت.

هیچ متوجه نمیشم چه اتفاق افتاده.

فقط شانس اورده بودم که امروز که داریوس نتونسته بود به دنبالم بیاد و پارسـا من رو رسـوند و بخاطر کاری که با رفعتی داشت چند دقیقه ای داخل بیمارستان مونده بود و وقتی برای خداحافظی با من اومده بود،دلارام ماجرا رو بهش گفته بود و اون هم متوجه مشکوک بودن ماجرا شد و خودش رو بهم رسوند!!!

گوشیش رو به گم کرده بود متاسفانه.

اونقدر پارسا شک بهش وارد شد که من رو سریع داخل ماشین کرد و سریع از بیمارستان رفت.

هوفی کشیدم و گفتم:

_نمی دونم دلی..نگران نباش عزیزم. حالم خوبه.

_دستت چطوره؟

تکونی خوردم و با اخم کمرنگی گفتم:

_چیزیم نشده.

نگرانی درون صداش باعث عذاب وجدانم می شد:

_ارامش من خیلی می ترسم..نمی خوام دوباره از دست بدمت.

جنس محبتش خواهرانه بود. رفاقتمون رنگ و بوی عشق گرفته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_دلی اروم باش. قول میدم بلایی سرم نیاد.

نگاهی به دستم که با دستمالی که بانو دورش پیچیده بود انداختم.

دلارام هنوز در حال هق زدن بود که تقه ای به در خورد و داریوس و مسیح وارد اتاقم شدن.

به احترامشون بلند شدم و گفتم:

_دلی بهت زنگ‌می زنم عزیزم..فعلا خدافظ.

و قطع کردم.

چهره مسیح مثل همیشه با لبخند و چهره داریوس گنگ و ناخوانا بود.

_بهتری؟

لبخندی به مسیح زدم و گفتم:

_اره خوبم.

داریوس همچنان فقط خیره نگاهم می کرد.

_ارام..باید حرف بزنیم.

کنجکاو سری تکون دادم.

مسیح و داریوس نگاهی به هم انداختن و من با تعجب به تعللشون نگاه دوختم.

چی می خواستن بگن؟

داریوس نفسشو کلافه بیرون فرستاد و مسیح گفت:
_باشه. من بهش میگم.
و به من چشم دوخت...خب،چیو می خواستن بگن؟؟؟

_داری شوخی می کنی؟
حرص خفته درون صدام اشکار بود..
جفتشون سکوت کردن اما من با لحن عصبی ای گفتم:
_اصلا شوخی قشنگی نبود مسیح!
داریوس سرش رو پایین انداخت و سکوتشون باعث شد کمی گیج بشم.
با بهت گفتم:
_داریوس یعنی چی الان؟
مسیح وسط حرفم پرید و به ارومی گفت:
_گوش کن به من؛اجبار می دونی چیه؟تو الان مجبوری. جونت در خطره و باید ازت محافظت بشه.
به تلخی گفتم:
_با ازدواج زوری؟چی فکر کردید در مورد من؟

از روی مبل بلند شـــدم و همون طور که عصـــبی راه می رفتم گفتم:

_مسخره است.

مسیح با کمی تشر گفت:

_تو پدرت به قتل رســـیده دیوانه..در به در دنبال تو می گردن. اون کسی__ که خانوادتو نابود کرده دنبال تو ام هست..می فهمی اینو؟

بغضم گرفته بود.

با صدای مرتعشی گفتم:

_این چه ربطی داره؟چون خانواده ام نیســتن باید وارد یه ازدواج الکی بشـــم؟چرا اخه؟اینا کین؟چی از جون مامان بابای من می خواستن؟

با تاسف سری تکون داد و گفت:

_ارامش باور کن منم متاســـفم اما واقعا فعلا کاری به جز امنیت تو ازمون برنمیاد. رییس قول داده به پدرت که مراقبت باشه..اینکه چه رابطه ای بین پدرت و رییس بوده رو باور کن ماهم بی خبریم..مطمئنم هیچکس نمی دونه. اگه تو بیای زیر مجموعه رییس بشی حتئ باد هم از کنارت رد نمیشـــه ارامش. هیچکس اونقدر احمق نیســـت که

بخواد با جگوار در بیافته..کسی که دنبال توئه می دونه تو هیچ ربطی به رییس نداری. رییس برای اینکه بتونه عرض اندام کنه و از تو مراقبت کنه باید یه دلیل مستند داشته باشه که تو رو زیر سایه خودش نگه داره..اگه تو بدون دلیل اینجا بمونی،ممکنه رابطه پدرت و رییس لو بره که رییس اینو نمی خواد.

بلند شد و مقابلم قرار گرفت و من چقدر از این رییس متنفر شدم:

ارامش،رییس میخواد از تو محافظت کنه و قاتل پدر مادرتم پیدا کنه..ولی با سیاست..اون نمی خواد کسی متوجه ربطش با بابای تو باشه..ارامش اون می خواد یه جوری وانمود کنه که تو فقط و فقط بخاطر اینکه جزوی از ما هستی و زیر مجموعشی_ داره ازت مراقبت می کنه..ارامش اگه تو بیای تو مجموع رییس،حتی رییس جمهور هم نمی تونه چیزی بهت بگه..اون مرد قدرت مطلقه!!!اراده کنه هر کاری انجام میده..الکی نیست که شده شاه نشین! اون الان یه جورایی داره حکومت می کنه اینو می فهمی؟تمام مافیای دنیا باهاش هماهنگن..اون هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده و اگه بخواد بدون دلیل از تو مراقبت کنه تموم نقشه هاش نقش بر اب میشه. باور کن ما فقط امنیت تو رو می خوایم.

نفسی ــ کشـــیدم. حرفاش تو ذهنم می چرخید،ارزیابی می شد،تفسیر می شد و دوباره به مخم بر می گشت و اونقدر از هم تفکیک می شـد که مغزم فقط یک پیغام صـادر می کرد.

"منطقی باش ارامش"

منطقی....چیزی که الان برام خیلی سخت بود.

درســـته منم انتقام پدر و مادرمو می خواســـتم اما نمی تونســـتم دوســـت کودکیم رو مجبور کنم که با من ازدواج بکنه..این ظلم به اینده اون بود.

ما رابطه دوســـتانه قوی ای داشـــتیم..ما همو دوســـت داشـــتیم و من بیشـــتر از جونم دوســـش داشـــتم اما نه به عنوان همسر!!!

نمی خواســـتم بهش ظلم کنم و تو اجبار قرارش بدم و در ثانی،نمی خواستم وارد یه رابطه تحمیلی بشم.

به چشمای مسیح نگاه کردم و با شرمندگی گفتم:

_من دارم زندگی داریوســـم خراب می کنم..بخاطر من داره وارد یه رابطه الکی میشه.

مسیح لبخندی زد و چشماش برق زد و داریوس با تعجب سرشو بالا گرفت.

_اون بی نقطه اینده ای نداره اصلا..کلا از حضرات حوری کناره گیری می کنه..اینجوری بهش لطف می کنی و یه بنده خدایی رو که مجبور به پوشیدن لباس های خلبانی مل..

_مسیییح!!!

ابرو هام در هم رفت و با تعجب به تشر_داریوس و قیافه خندان مسیح نگاه دوختم و گفتم:

_چی؟ملبانی چیه؟

داریوس بلند شـــد و مقابلم قرار گرفت. نگاه به چشـــمام انداخت و گفت:

_اینو ول کن ارام..یه حرف درست حسابی نمی تونه بزنه.

_یواااش عمو..پتتو بریزم رو اب؟دیشب یادت نیس؟هنوز رو شلاق رو تنته..بکش پای..

ضربه ای به کمرش زد و من با چشـــمای درشـــت شـــده بهشون نگاه می انداختم.

_وایسا فقط بریم بیرون.

مسیح لبخند شیطنت باری زد و گفت:

_جووون،فقط بریم

بین نزاع خنده دارشون با منگی ایستاده بودم.

داریوس چشم غره ای به مسیح رفت و گفت:

_ارام،تو نگران من نباش باشه؟مهم امنیت توئه فقط.

با شرمندگی لب گزیدم و گفتم:

_تنها راه این ازدواج زوریه؟

داریوس با لبخند گفت:

ارامش باید جوری دیده بشـــه که تو یا زن منی یا..یا معشـــوقه من. باید رابطمون رو بتونیم به بقیه نشـــون بدیم. وقتی به عنوان زن من یا معشـــوقه من وارد زیر مجموعه بشی هیچکس حق نزدیک شـــدن به تورو نداره..چون مخالفت با تو یعنی مخالفت با جگوار..و هر کسی_ به نحوی نمی خواد با رییس در بیافته. ارام تو محدودیت های خودتو داری. ممکنه ما باهم تو یه مهمونی قرار بگیریم،من..من باید بتونم بهت نزدیک بشم..اجازه میدی؟

گونه هام رنگ باخت و از خجالت سرم رو پایین انداختم.

داریوس با ملایمت ادامه داد:

_ارام من قول میدم فقط حواسم بهت باشه و امنیتت رو حفظ کنم. و این که..خب راستش..یعنی چه جوری بگم..

سرمو بالا گرفتم و ســـوالی نگاهش کردم. مردد بود و کمی تشویش هم توی حرکاتش حس می شد.

دیگه چی شده بود؟

_چی شده باز؟

لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

_نترس،چیزی نشـــده فقط..فقط اینکه ما..یعنی منو تو برای یه مدت کوتاهی باید تو یه خونه زندگی کنیم!!!

ســکوت کرد و سرش رو به پایین دوخت و من با دهان باز بهش نگاه دوختم...یعنی‌چی؟

_یعنی چی؟

داریوس کلافه نفس کشید و مسیح ادامه صحبت رو در دستش گرفت:

_یعنی اینکه باید ثابت بشـــه شـــما باهمید..خب باید یه مدت دوتایی باشـــید فقط تو یه خونه...زود دوباره به عمارت بر می گردی،مثل بقیه اونایی که تو عمارتن..فقط یه مدت مثل زن و شـــوهرا می شـــید..حالا فهمیدی منظورمو؟

یه سوالی توی ذهنم بود.

من مطمئن بودم داریوس هم حســـش بـه من فقط یـه رفاقت قوی ای...نه چیزی بیشتر.

_چون قراره تو یه خونه باهم باشـــیم میخواید ازدواج کنیم؟اره؟بخاطر محرم شدنمون؟

_اره.

اب دهانم رو قورت دادم و با جدیت گفتم:

_خب این دلیل نمیشه که ازدواج کنیم..می تونیم فقط یه محرمیت ســـاده بخونیم..اونا که از ما مدرک نمی خوان مگه نه؟نمی خوان ببینن که من زن واقعیش هســـتم یا نه؛پس یه محرمیت ســـاده می خونیم و باهم زندگی می کنیم..اینجوری هر وقت هم که بخوایم از زیر این اجبار بیرون میایم..ازدواج شوخی نیست،بچه بازیه مگه؟فردا نه پس فردا من خودمو نمیگم امـا مهر طلاق بی خودی تو شـناسـنامه منو داریوس میخوره،بیا و ثابت کن که دلیلش الکی بوده..کی باورش میشــه؟من رو اینده ام ریســک نمی کنم و اینده دوســـتم خراب نمی کنم...ما خوب می دونیم که یه زن مطلقه چقدر تو این جامعه هوس انگیزه برای خیلی هـا و من تو وضـــعیتی نیســـتم کـه بخوام عـذاب بیشعوری ادم های گرگ صفت رو هم تحمل کنم..باشه؟

با جدیت و منطقی حرف زده بودم.

فیلم که نبود؛این زندگی من بود.

قرار نبود مثل این فیلم ها یا قصه ها ما یه قرار داد ببندیم و روی زندگیمون قمار کنیم...زندگی زندگی بود و اصـــلا شوخی بردار نبود.

مسیح و داریوس جفتشون لبخند زدن و سری تکون دادن اما من هنوز هم تردید داشتم!!!

داریوس

چشــمای اون مشــغول ارزیابی خونه بود و چشــمای من مشغول ارزیابی چهره اش.

به اندازه بی اندازه ای دوست داشتنی بود.

زیبای خاص و شرقیش مثل یک جاذبه شدید تو رو سمت خودت می کشید.

چشــمای زیباش،لب های همیشــه خندانش و چاله گونه هاش که با لبخندش شــکفته می شــد و زیباییش روح نواز بود.

_خونه قشنگیه.

طمانینه صداش دلنشین بود. اروم بود . صدای یه فرشته رو داشت..همون اندازه پاک.

_اره.

رفتارش طبیعی بود. با اینکه دو ساعت بود همسر_شرعی من شده بود؛محرمم شده بود اما هنوز رفتارش همون بود.

پنج ماه صیغه خونده بودیم..قرار بود فقط بهش نزدیک باشم..بدون هیچ چیز دیگه ای.

این فرصت خوبی بود تا تموم حسم رو به پاش بریزم. از اینکه الان مطمئن بودم برای منه لبخند مهمون لب هام می شد.

ساک لباس هاش رو که تازه باهم خریده بودیم رو برداشت و گفت:

_من برم لباسامو عوض کنم بیام.

سری تکون دادم و به سمت تراس رفتم.

نسبت به عمارت جگوار هیچ بود..اما

به لطف جگوار،تو یکی پنت هاوس های بهترین برج جگوار ساکن شده بودیم.

از دو ساعت پیش ارامش رسما وارد مجموعه شده بود و دیگه هیچکس بهش نزدیک نمی شـــد..مگه اینکه ارزوی مرگ می کرد.

به نمای شهر از این فاصله نگاه دوختم..شهر درست زیر پاهای ما بود و وسعتش به چشم می اومد..

_هنوزم خورشت بامیه دوست داری داریوس؟

با شنیدن صداش برگشتم و از دیدن بلوز و شلوار راحتی اما بلندش همراه با شال سفیدش،لبخندی زدم و گفتم:

_اره..یادت مونده هنوز؟

چشمکی زد و گفت:

_خیلی چیزا یادمه..بیا بریم شام درست کنیم.

شبیه زن و شوهر ها نبودیم..به گذشته برگشته بودیم.

به زمانی که دوتایی باهم کارهامون رو انجام می دادیم.

لبخندش رو پاسخ دادم و همراه هم وارد اشپزخونه شدیم.

سر به سر هم گذاشتیم،شوخی کردیم،لبخند زدیم و قهقه امون کل ساختمون رو برداشت..من بهترین لحظه هامو با ارامش گذرونده بودم.

فاصله اش رو با من حفظ می کرد و منم نمی خواستم به حریمش تجاوز کنم.

وقت داشتم برای اینکه رابطه عاشقانمون رو شروع کنم. ارامش الان فقط به امنیت احتیاج داشت؛شرایط روحی خوبی نداشت و من می خواستم بهش کمک کنم و بعد بالاخره حس واقعیم رو بهش اعتراف کنم.

از احساس ارامش خبر نداشتم،ارامش برای همه می خندید،برای همه دل سوزی می کرد. محبتش به یه نفر محدود نمی شد..باران بود و به سر همه می بارید. درک حسش سخت بود اما مطمئن بودم دوستم داره.

و مطمئن بودم یک روز رسما همسرم میشه و ارامشم...

شام تو فضای دوست داشتنی ای که ارامش باعثش بود خورده شد.

بعد از شام ظرف ها رو شستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

وقتی خمیازه اش بلند شد مثل بچگی هاش چشماش منگ می شد و به شکل عجیبی دوست داشتنی.

راهی اتاقش کردم و اون هم بعد از شب بخیری که گفت وارد اتاقش شد.

کمی نشستم و از اینکه ارامش امشب جایی نفس می کشه که من هستم،ارامش تموم بدنم رو در برگرفت.

بالاخره ارامش به من برگشته بود

ارامش

کتابم رو روی میز گذاشتم و کش و قوسی به کمرم دادم.

تازه از بیمارستان اومده بودم.

بوی غذام که بلند شـــد مثل فنر از روی مبل پریدم به سمت اشپزخونه.

لعنتی...بادمجون ها سوخته بود.

چینی به دماغم انداختم و با دسـتمال ماهی تابه رو داخل سینک پرت کردم.

این هم از کشک بادمجون...

شـــاید تازه دو روز بود که از محرم شـــدنم به داریوس می گذشت و من شاید زنش نبودم اما همخونه اش که بودم.

صبح ها باهم از خواب بیدار می شدیم،خودش من رو به بیمارستان می رسوند و وقتی پیاده می شدم عمدا تو خیابون دستم رو می گرفت که ثابت بشه ما باهمیم.

جگوار اونقدر حضورش قدرت بود که هیچکس جرئت نکنه بهم نزدیک بشه..اونقدری به خودشون مطمئن بودن که حتی محافظ هم نداشتم.

فقط ساعت هایی که می خواستم برگردم،پارسا به دنبالم می اومد.

شب ها با داریوس شام می خوردیم،حرف می زدیم،بازی می کردیم و بعد وقتی خواب مهمون چشم ها مون می شد؛از هم خداحافظی کرده و هر کس به اتاقش می رفت.

از عمارت رفته بودم. داخل یه برج چندین طبقه ساکن بودم..برج لوکس و شیکی که به زیبایی طراحی شده بود. سه اتاق بزرگ،سالن شیک و کلاسیک و اشپزخونه مجلل. شاید شکوه و زیبایی داشت اما برای من غریبه بود.

منم دلم تنگ شده بود برای پیچش رقص برگ موها..بوی درختا و حسن یوسفا.

بوی زندگی ای که داخل حیاط خونمون بود و تو یک شب گردنش دریده شد.

قطره اشکی که از روی گونه ام چکید رو پاک کردم.
می خواستم به مزار پدر و مادرم برم اما اجازه نداشتم.
بادمجون های ســـوخته رو داخل زباله ریختم و از داخل یخچال مجهزی که همه چیز فراهم بود،بسته ناگت های مرغ رو بیرون کشیدم و مشغول سرخ کردنش شدم.

تلفنم کـه زنـگ خورد،زیر مـاهی تـابـه رو کم کردم و از اشپزخونه بیرون زدم.
تلفنم رو که روی کنسول قرار داده بودم برداشتم.
توقع داشتم داریوس باشه اما شماره مسیح بود.
با خوشحالی جواب دادم:
_سلام علیکم.
_چطوری سایلنت؟
همون طور که سمت اشپزخونه می رفتم گفتم:
_خوبم تو چطوری؟
_منم خوبم،خونه ای؟
یکی از نـاگـت هـا رو برگردونـدم تـا طرف دیگـه اش پختـه بشه:

_اره چطور؟

_خوبه..من دارم میام پیشت.

تعجب کردم اما گفتم:

_باشه خوش اومدی.

وقتی تماس رو قطع کردم،ناگت هارو جابجا کردم و فکر کردم داریوس و مسیح باهم میخوان بیان اما چند دقیقه بعد وقتی مسیح تنها جلوی در خونه بود،تعجب کردم.

داریوس کجا بود؟؟؟

سینی چای رو روی میز قرار دادم و گفتم:

_بفرما.

پولکی رو از داخل قندان بلورین برداشت و حین خوردن گفت:

_تشکر.

روی مبل مقابلش نشستم و گفتم:

_نوش جان..اگه گشــنه ات هســت،میخوای غذای تورو بریزم؟تا داریوس بیاد حتما طول می کشه.

چای داغش رو بین دستاش گرفت و بی خیال گفت:

_فعلا گشــنه ام نیســت اما داریوس امشــب دیرتر میاد کلا..من بخاطر همین اومدم پیشت.

اونقدر خبر بد شنیده بودم که با استرس گفتم:

_چرا؟چیزی شده؟

نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

_نه بابا،اون بادمجون بم افت نداره..نگران نباش،رفته دنبال اون تریاک.

با تعجب گفتم:

_کی؟

هورتی از چایش خورد و گفت:

_بابا همون اکترینا چیه..اون کتی دیگه.

چشمامو با خنده بستم و باز کردم و گفتم:

_چی میگی مسیح؟

_اهه..بابا رفته دنبال کتی دیگه.

_خب کتی کیه؟

روی مبل دراز کشید و گفت:

_هم خوابه رییس!

ناگهانی سکوت شد...

لنگه ابرویی بالا انداختم..پس این جناب بی رحم دوست دختر داشت.

با اخم گفتم:

_هم خوابه چیه..بگو دوست دخترش. هر کس شانی داره.

خنده بلندی کرد و گفت:

_تو خیلی خوبی سایلنت،دوست دختر؟به نظرت رییس ادمیه که وارد یه رابطه عاطفی بشه؟

با استفهام‌نگاهش می کردم.

_کاترینا الیف فقط هم خوابه رییسه..شاید سوپر مدل باشه و وحشتناک خوش بدن باشه اما فقط یه هم خوابه است..حداقل منی که رییسو می شناسم اینو می دونم..شاید،شاااید یکم کاترینا براش مهم باشه اما خب فقط بازم هم خوابشه...البته مگه اینکه چیز دیگه ای باشه.

با شگفتی گفتم:

_شوخی می کنی؟کاترینا الیف همون سوپر مدل روسیو که نمیگی؟

با چشمای بسته گفت:

چرا..همونو میگم. فکر کردی رییس با هر کسی حتئ حرف می زنه؟این کاترینا یه سری معیار های خوب داره که رییس قبول کرده هم خوابش بشه.

لعنتی...کاترینا الیف رو من می شـــناختم. به اندازه مرگ خوشگل و خوش هیکل بود.

یکی از زیباترین ســوپر مدل های دنیا بود که زیباییش خیره کننده بود.

باورم نمی شد..

_شامت اماده است؟

از هپروت بیرون اومدم و گفتم:

_اره.

بلند شد و گفت:

_پس بی زحمت بیار.

باشه ای گفتم و با منگی سمت اشپزخونه رفتم...نمی دونم چرا اما نمی تونستم باور کنم.

حامی

_Mi manchi.

نگاهش کردم،چشـــمای ارایش شـــده اش ،لـب هـای پرش،صورت برنزش و چهره بی نقصش رو..

سیگارم رو گوشه لب گذاشتم و گفتم:

_Buona.

در جواب دلتنگیش،چیزی به جز این نداشتم.

خوبه....

لبخند زد و دندون های ســفیدش در تضــاد با رژ قرمز و پوست برنزش،صحنه دیدنی ای بود.

لــونــدی خــاص خــودش،رایــحــه عــطــر هــای مخصــوصــش،پاهای بلند و پرش،پســتی و بلندی های بدنش یه حس های سرکوب شــده ای رو اغواگرانه بیدار می کرد.

دیشــب موقع ورودش نبودم،و حالا،دقیقا وقتی از شرکتم بر می گشتم توی ماشینم بود..اون هم لوند تر از همیشه.

برای چیزی صداش کرده بودم که می دونستم خودش صد برابر من مشتاقه.

کاترینا،چیزی رو که می خواست در رابطه با من به دست می اورد و من...من هم برای کمی لذت از بدن خارق العاده اش کمی به خودم استراحت می دادم.

?Quando andiamo a casa_

(کی میریم خونه)

برای اینکه با من ارتباط بهتری بگیره،ایتالیایی رو خیلی خوب یاد گرفته بود..فارسیش چنگی به دل نمی زد اما چون چند سالی ساکن میلان بود،ایتالیاییش خوب بود.

برای خونه رفتن بی تاب بود...این از چشم های سبزش مشخص بود.

نیاز تموم صورتش رو در بر گرفته بود.

کاترینا همیشه تشنه وجودی من بود...با من به اوج می رفت و اون چیزی می شد که من می خواستم..اون اتفاقی می افتاد که من می خواستم.

افسار رابطه دست من بود و من به اوج رسوندن رو خوب بلد بودم...

خاکستر سیگارم رو داخل زیر سیگاری ماشین تکون دادم و گفتم:

ora_ (الان)

شب خوبی می شد امشب...

دستاش سمت دکمه های بلوزم رفت..بیشتر از تصورم تشنه بود.

دستاش روی دکمه هام می لغزید. خودش رو از روی صندلیش سمت من کشید و لب های پرش دقیقا روی گردنم نشست.

نفسی کشیدم و مطمئن بودم صدای نفس هاش به گوش کیان نمی رسه.

لیموزین عایق بود و کیان شیشه رو جلو کشیده بود.

دستاش رو گرفتم و به ارومی غریدم:

Non adesso_ (الان نه)

بی تاب پیچی خورد اما حرف من هیچ وقت تکرار نداشت؛بنابراین با بی میلی از من جدا شد.

کتم رو تنظیم کردم. تلفنم درون جیبم لرزید.

دستی به گوشیم کشیدم و با دیدن شماره کیان ابرویی بالا انداختم.

_بگو.

_رییس،امشـــب شـــبیه که بچه های امنیت وارد عمارت میشـن برای کنکاش..همه رفتن به باغ کردان..دسـتور چی می دید؟

لعنتی...به طور کل فراموش کرده بودم.

امشب بچه های امنیت از شب تا صبح گوشه به گوشه عمارت رو کنکاش می کردن و امنیت رو چک می کردن.. کوچک ترین چیزیو گزارش می دادن..

باغ کردان محلی بود که خدمه به اونجا فرستاده می شدن و تقریبا دو ساعت راه بود و این اصلا چیز خوبی نبود.

_نزدیک ترین خونه ام تو این اطراف کجاست؟

_رییس همه خونه ها امشـــب تو دســـت بچه های امنیته..به جز یکی.

با کلافگی گفتم:

_کدوم؟

_برجی که اقا داریوس ســـاکنه..اون ســـه روز پیش قبل وردوشون چک شده.

#

لعنت...فقط همین کم بود.

ارامش

موهای خیسم رو با روغن حالت دهنده ای که همیشه استفاده می کردم اغشته کردم.

موهای فرم رو اطراف شونه ام رها کردم. یه چند ساعتی تا اومدن داریوس وقت داشتم.

از اتاقم بیرون زدم و چای ساز رو روشن کردم.

حالا هنوز که داریوس نیومده بود وقت داشتم چند ساعتی درس بخونم.

لیوان چایی ریختم و روی کاناپه دراز کشیدم و جزوه هام رو باز کردم و مشغول خوندنش شدم.

تکه ای بیسکوییت داخل دهانم گذاشتم و جرئه ای چای نوشیدم.

بیسکوییت محبوبم بود.

طعم شـکلاتش رو دوسـت داشـتم. جزوه ام رو روی پام گذاشتم و یه بیسکوییت داخل دهانم گذاشتم و یکی دیگه رو در دست دیگه ام گرفتم.

دوباره جرئه ای از چاییم نوشـیدم. هنوز چند جرئه ای از چاییم نخورده بودم که صـــدای زنگ خونه به صـــدا در اومد.

داریوس بود..

جزوه هام رو روی مبل قرار دادم و بیســکوییتم رو همون طور که با سرخوشی می بلعیدم،لیوان چاییم رو روی میز عسلی گذاشتم و با لبخند از روی مبل بلند شدم.

همون طور که بیسکوییت رو می جویدم،سمت در رفتم و با رویی گشـــاده و لبی خندان در رو باز کردم..اما خشـــک شدن لبخندم همانا و ورود ترس به بدنم همانا!!!

چشـم های کوهسـتانیش رو به من بخشـید..نگاهش ابتدا روی صـــورتم و بعد اطراف صـــورتم و روی سرشـــونه ام چرخ خورد و یخ نگاهش در حال منجمد کردن من بود...

_قراره من جلوی در بمونم؟

یک دســـتش در چهار چوب در بود و دســـت دیگه اش داخل جیب شلوارش.

هیبت بلندش جلوی چهارچوب رو گرفته بود و دیدم رو محدود کرده بود. بیسکوییت رو جویدم.

تکونی خوردم و با لکنت گفتم:

_خ..خوش اومدید.

و از در فاصله گرفتم.

سری تکون داد و وارد خونه شـــد. هنوز بوی چوب و عطرش رو ریحه هام درک نکرده بود که بوی ملایم و گرمی هم بهش اضـافه شـد و به قدری نفس گیر بود که من ناخوداگاه نفس کشیدم.

و درســـت همون لحظه؛زیباترین زنی که در عمرم دیده بودم وارد خونه شد و با نگاه مرموزی به من نگاه می کرد.

خدای من....خیلی زیبا بود.

شـــوخی که نبود...این زن کاترینا الیف بود..ســـوپر مدل روسی کـه برنـد هـای مختلف براش سر و دســـت می شکستن.

روسری بلندی روی سرش گذاشـــته بود و مانتو کوتاهی تنش بود و شـلوار تنگ مشـکی که تموم برجسـتگی های بدنش رو قالب گرفته بود.

_ Chi è questa ragazza, piccola (این دختر کیه عزیزم؟)

اون شـیطان سـمت مبل رفت و همون طور که روی مبل می نشست گفت:

_ Non importa (مهم نیس)

چی می گفتن؟؟؟

هیچی نمی فهمیدم.

مثل مجسمه خشک شده بودم..به زن زیبا و خوش اندام مقابلم خیره بودم.

لبخند زیبایی زد و گفت:

_divertente (بامزه اس)

حرفش رو نفهمیدم. می دونســتم روسی ایه. تکونی به تار های صوتیم دادم و به انگلیسی گفتم:

_Nice to meet you

(از ملاقاتتون خوشبختم)

لبخند مغرورانه ای زد و در جوابم گفت:

_ thank you (ممنونم.)

وارد سالن شد.

از اســترس دســتی به موهام کشــیدم و انگار که برق بهم وصل کرده باشن خشکم زد...شالم کو؟؟؟

لعنتی شالم کجاست؟

با تموم سرعت خودم رو به داخل اتاقم رسـوندم و شـالم رو روی سرم کشیدم... گند زده بودم.

دستی به بلوزم کشیدم و خیلی اروم از اتاقم بیرون زدم.

جفتشون روی مبل نشسته بودن.

خدای من زیباییش برام عادی نمی شد.

حقا که این دیو پلید اما زیبا لایق همچین لعبتی هم بود.

جگوار سرش روی تاج مبل بود. چشـماش رو بسـته بود و کاترینا روی مبل کناریش نشـسـته بود و با لذت بهش نگاه می کرد.

به فارسی گفتم:

_چیزی احتیاج دارید؟

_نه!

سری تکون دادم. ساعت ده شب بود.

چرا داریوس نیاومده بود؟

نگاه کاترینا دقیقا روی من بود. لبخندی بهش زدم و رو به جگوار گفتم:

_من پس مزاحمتون نمیشم..با اجازه.

_می تونی بمونی...من نمی خواستم بیام اینجا،یهویی شد.

با احترام گفتم:

_اینجا منزل شماست..هر موقع بخواید می تونید بیاید. با اجازه.

و وارد اتاقم شدم.

سریع سمت تلفنم رفتم و متوجه پیام داریوس شدم:

"ارامش من امشب نمی تونم بیام،رییس میاد اونجا..چیزی خواستی بهم بگو باشه؟"

پیامش برای ده دقیقه پیش بود و تماس هم گرفته بود.

باهاش تماس گرفتم و بعد از اینکه از سلامتم مطمئن شد قطع کرد.

روی تختم نشستم و کمی با هدئ چت کردم. حدودا یک ساعت بعد،از هدئ خداحافظی کردم.

خواستم ادامه درسم رو بخونم که یادم افتاد جزوه هام رو داخل سالن جا گذاشتم.

اه..

ناچارا از روی تخت پایین اومدم. شالم رو سر کردم و به ارومی در اتاقم رو باز کردم.

تاریک بود...خونه در تاریکی محض فرو رفته بود.

خوبه..سریع می رفتم و جزوه هامو بر می داشتم.

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای ناله ضعیفی شنیدم و در جا متوقف شدم.

نفس درون سینه حبس شد و لرزشی شدید درون زانوهام شکل گرفت.

کار درستی نبود...اخلاقی نبود...بی شعوری محض بود..می دونستم کارم درست نیست و باید به سرعت به اتاقم برگردم اما تحت اراده من نبود که گردن خم کردم و نگاهی به سالن انداختم و از دیدن چیزی که دیدم،خودم رو باختم.

نور ضعیف اباژور فضای سالن رو کمی روشن کرده بود.

شـــیطان دقیقا به همون حالتی که ترکش کرده بودم روی مبل نشسته بود. اما کاترینا،با روبدوشامپی که تنش بود و بوی کرم های بدنش کل فضای سالن رو غرق کرده بود،با حالت بدی کنار جگوار نشسته بود و مشغول بوسیدن گردنش بود.

برو ارامش،برو...نمون...نگاه نکن...درست نیست.

صـــدای وجدانم درون گوشـــم می پیچید اما من قدرت نداشتم و با چشم های درشت شده و قلبی که محکم می تپید به این صحنه خصوصی نگاه می انداختم.

لعنتی مگه اتاق نداشتن که اینجا بودن؟

مشـــخص بود کاترینا تازه از حموم در اومده و خودش رو به جگوار رسونده.

جگوار هیچ گونه حرکتی نداشت...ثامت نشسته بود و هیچ،دقیقا هیچ واکنشی نداشت.

اما کاترینا هر لحظه بیشـــتر بغلش می رفت و شـــنیدم که گفت:

?Non baci ancora_

یعنی چی؟

چی گفت؟

صدای بم و گیراش بلند شد:

_Sai che non mi bacio mai.

لعنتی چه کوفتی می گفتن؟

خدای من...من چه مرگم بود؟

اومده بودم یکی از خصوصی ترین روابط رو نگاه می کردم؟

این خیلی بی شعوری بود.

برگشـــتم. لرزش بدنم رو متوقف کردم و خواســـتم خیلی اروم حرکت کنم که پام لیز خورد و با صـــدای بدی روی زمین افتادم..

خدا لعنتتت کنه ارامش!!!

بلافاصـــله جگوار با سرعت برق رو روشـــن کرد و من رو پیدا کرد.

یقه بلوزش باز بود و سینه برنزه اش مشخص بود.

_چته؟

سریع بلند شدم و با تته پته گفتم:

_او..اومده بودم جزوه هامو بردارم.

لنگه ابرویی بالا انداخت...لعنتی چرا انقدر زیبا بود؟

چشمای کوفتیش به اندازه دردناکی رعشه برانگیز بود.

_برو برش دار.

سری سر تکون دادم و وارد سالن شدم.

حتی نگاه هم ســـمت کاترینا نینداختم.. با سرعت داخل اتاقم خزیدم.

خودمو روی تخت پرت کردم و ذهنم فقط روی یک چیز گیر کرده بود.

Sai che non mi bacio mai. یعنی چی؟

چی گفته بود؟؟؟؟؟

حامی

پتو رو از روی تنم کنار زدم و نیم نگاهی به کاترینا انداختم.

جسم عریانش لا به لای ملحفه سفید پیچیده شده بود و در خوابی عمیق به سر می برد.

می شد گفت تقریبا بی هوش شده بود!!!

دستی بین موهام کشیدم و راهی حموم شدم.

بلوزم رو تن زدم و همون طور که بند شـلوار ورزشـیم رو می بستم،مقابل اینه قرار گرفتم.

حولـه رو روی موهـام انـداختم و چنـد تـار مویی رو کـه جلوی پیشونیم اویزون شده بود رو کنار زدم.

کاترینا هنوز در خواب بود.

دیشب،شب خوبی بود و نبود...

کاترینا و بدن بی نقصـــش یک سری نیاز هام رو تقویت کرده و من رو به یک لذت کوتاه دعوت کرده بود.

رابطه برای من فقط یک لذت کوتاه بود و بس..نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر.

اما برای کاترینا فرق می کرد..شـور می گرفت،به خودش می پیچید و از لذت ناله می کرد..حال خوشـــش رو تقریبا تو تمام کســـایی که تا به حال وارد حریمم شـــده بودن دیده بودم..هر چند که تعدادشون محدود بود.

اونـا دقیقـا چیزی رو کـه می خواســتن بـدســـت می اوردن..افسار رابطه دست من بود و من اون رو به اوج می کشیدم و ناگهانی به زمین می کوبیدم...

دیشـــب اونقدر در ورطه نیاز غوطه ور بود که وقتی از حمام اومد،یک سره خودش رو به من رســوند و بی توجه

به دخترکی که داخل اتاق بود مشـــغول در اوردن لباســـم بود.

بهش گفتم صـبر کن اما اونقدر شـهوت احاطه اش کرده بود که متوجه نبود و بحث رو به سمت دیگه ای کشید.

می خواسـتم دسـتاش رو جدا کنم و راهی اتاق بشـیم اینجا درسـت نبود اما دقیقا همون لحظه صـدای گرومپی بلند شد و چند لحظه بعد چشمم به دختر رضا خورد که روی زمین افتاده و ترسـیده و مشـوش به من نگاه می کرد..یک صـــداهایی حس کرده بودم اما نفس های کاترینا دقیقا در مقابل گوشم کمی تمرکزم رو بهم ریخته بود...

توجهی به بدن عریانش نکردم و همون طور که با حوله موهام رو خشک می کردم از اتاق بیرون زدم.

_دلی صبر کن دیگه..بابا میگم میام ای خدا!

خب،این بچه بیدار بود انگار.

رد صـــداش رو دنبال کردم؛داخل اشـــپزخونه ایســـتاده بود،میز صـبحانه رو اماده می کرد و تکه نونی هم گوشـــه لبش بود و به ارومی می جوید.

مغنعه مشـــکی رنگی سرش بود و تار موی فری از گوشـــه هاش بیرون زده بود.

تصویر دیشب خیلی ناگهانی به مقابل چشمم اومد.

موهـای فر و بلنـدش،پیچ خورده دور صـــورتش رهـا شـده،ابشـار درهم تنیده به رنگ شـبش در تضـاد پوسـت ســفیدش اونقدر چشــم نواز بود که قدر ثانیه ای ماتش شدم.

تا به حال انقدر واضـــح ندیده بودمش. اولین شـــبی که دیدمش اونقدر حالش بد بود که تو اغوشم بی هوش شد و من اصلا توجهی بهش نداشتم اما..

اما دیشــب،موج موهای بلندش صــورت عروســکیش رو قاب گرفته بود و خیسی ـــ اب تار و پود موهاش رو براق کرده بود و جلوه ویژه ای بهش بخشیده بود.

فکرم نمی کردم موهای به این بلندی داشته باشه!!!

چشماش به حالت بامزه ای گرد شده بود و دهانش پر و کمی باد کرده بود و لبخندش خشک شده بود.

ترسش از من طبیعی بود..ثابت شده بود و می دونستم از حضورم تعجب کرده بود.

قدر ثانیه ای نگاهم به موج موهای بلندش گیر کرد و خیلی زود دوباره افسار نگاهم رو به دست گرفتم.

با صـدای خاصـش؛ از وسـط خاطرات دیشـب به حال برگشتم:

_حیاطی؟ چیزی نگی ها..زشته. باشه؟

گوشی رو بین سر شـونه و گوشـش نگه داشـت و لقمه ای با پنیر برای خودش درست کرد و لبخند ارومی زد:

_دلی!!!زشته بخدا.

همچنان متوجه حضور من نبود.

ظرف مربـا رو بـاز کرد و داخـل پیـالـه هـای کوچکی ریخت...چقدر غذا می خورد مگه؟

_الان دیگه راه می افتم. پارســـا گفت پنج دقیقه دیگه جلوی ساختمونه...می بینمت، فعلا.

گوشـیش رو روی میز گذاشـت و سـمت چای سـاز رفت و خاموشش کرد.

برگشت و نگاهی به میز پر و اشتها اوری که اماده کرده بود با دقت نگاهی انداخت.

برای یک نفر،یکم زیادی تدارک ندیده بود؟

مثل اینکه از میز رضـایت خاطر پیدا کرد چون سری تکون داد. تلفنش رو از روی میز برداشـــت و تکه نون دیگه ای

به دهن گذاشـــت و با عجله از اشـــپزخونه بیرون زد که دقیقا مقابل من قرار گرفت.

لنگه ابرویی بالا انداختم..این همه تدارک دیده بود،پس چرا هیچی نخورد؟

چرا میز رو جمع نکرد؟

نگاهش که به من خورد،ناخوداگاه بدنش جمع شـــد و سرجاش ایستاد.

_سلام صبح بخیر.

سری تکون دادم.

نگاهش روی صورتم طفره می رفت و به چشمام نگاه نمی کرد.

_چیزه..میز صـبحونه رو اماده کردم اگه دوسـت داشـته باشید میل کنید..الانم با اجازه.

انصـافا تعجب کردم..واسـه ما میز صـبحونه اماده کرده بود؟

خیره نگاهش می کردم و اون بدون فوت وقت از مقابلم رد شـد و چند لحظه بعد صـدای بسـته شـدن در خونه رو شنیدم.

این بچه،چرا شبیه هیچکس نبود؟

ارامش

دســتکش هامو از دســتم در اوردم و داخل ســطل زباله مخصوص پرت کردم.
دست هام رو با مایع شستم و از اینه نگاهی به صورت بی ارایشم انداختم.
لبخندی زدم و چشمکی واسه خودم فرستادم.
بذار تموم دنیا بگن من زشتم،اما من زیبام.
من مطمئنم زیبام..بدون هیچ ارایشی جلوی اینه می ایستم و میگم "سلام،خدای من تو چقدر زیبایی"
اره من قدرت و جسارت اینو داشتم که بدون ارایش بیرون برم.
اعلام کنم من زیبام. با ارایش زیباتر میشـــم اما من چهره زیبایی دارم و بعضی- اوقات دوست دارم فقط من باشم و زیبایی طبیعی خودم.

وقتی من باور به زیبایی خودم داشته باشم که دارم،هیچکس جرئت نمی کنه به من بگه زیبا نیستی..چون نمی تونه.

چون تفکر من مثل یک امواج الکترو مغناطیس اطرافم رو احاطه می کنه،و کسی ــ که من رو می بینه،فقط مغزش یک چیز دریافت می کنه.

"واو،این ادم زیباست"

اعتماد به نفس!!!

من ارامش،زیبا بودم چون خودم به زیباییم باور داشتم.

ارایش می کردم اما زیبایی خودم رو پنهان،نه..

من همین بودم و هیچ کس نمی تونست به من چیزی بگه.

از سرویس که بیرون اومدم،قدم زنان سمت استیشن رفتم.

از دور دلارام رو دیدم که مشغول صحبت با مرد بلند قامتیه که مقابلش ایستاده و بدون اینکه حتئ نیاز به فکر داشته باشم،داریوس رو شناختم.

قدم هام رو تند کردم و به سمتش رفتم.

_سلام.

با شـــنیدن صـــدام به عقب برگشـــت. نگاهی به چهره من انداخت و چشماش برق زد.

نگفتم؛من زیبا بودم.

_سلام خاله سوسکه،خسته نباشی.

خب،محبت داریوس هم این شکلی بود دیگه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خوبم،احوال اقای پرکار؟

چشمکی زد و گفت:

_کارام فعلا تمومی نداره.

کاردکس رو امضا کردم و گفتم:

_پس اینجا چی کار می کنی جناب؟

نزدیک تر شد و گفت:

_اومدم دنبالتون به یاد بچگی ها بریم ســـاندویچ کثیف بخوریم.

لبخند تلخی روی لب هام نشست.

چقـدر دور بـه نظر می رســـید روزهـایی کـه داریوس بـه دنبـالمون می اومـد و مـا ازش خواهش می کردیم بریم ساندویـچ کثیف بخوریم..بماند که چقدر غر می زد!

دلارام با لبخند و چشـــمای براقی که من معنیش رو نمی فهمیدم به ما نگاه می کرد و گفت:

_مرسی داریوس ولی من باید به کارای اســـتاد حیاطی برسم. ارامو ببر..از صبح چیزی نخورده و همش سرپاست.

متعجب بهش نگاه دوختم...حیاطی که چیزی نگفته بود..

داریوس با ناامیدی گفت:

_نمیای جدی؟

خودکارش رو داخل جیبش گذاشت و لبخند زد:

_نه باور کن کار دارم. یه چیزی با همکارم می خورم. ارامشو ببر..به اون برس.

جمله اخرش با شیطنت و چشمک ریزی همراه شد و بعد از کنارمون رفت.

این دختر به یه چیزایی فکر می کرد...

_خب،کار تو کی تموم میشه؟

در اصــل کاری نداشــتم فعلا،پرونده ها رو داخل قفســه گذاشتم و گفتم:

_الان لباس می پوشم و میام.

—

سس قرمز رو روی فلافل های برشته شده ریختم. گاز محکمی بهش زدم و از طعم ترشِ ترشی کلم بنفش همراه با تندی فلافل،چشمامو بستم و طعم لذیذش رو اروم اروم پذیرا شدم و لحظه لحظه ازش لذت بردم.

_با تو همه چیز یه جور دیگه است ارام.

چشمامو باز کردم و دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و دستای سسی شده ام رو پاک کردم و با تعجب گفتم:

_متوجه نشدم.

لبخندی زد و جرئه از نوشابه گاز دار لیموییش نوشید.

_تو انگار لذت هر چیزیو جداگونه می فهمی. اونقدر با لذت می خوری که انگار بهترین غذای دنیا مقابلته..شاید این فقط یه فلافل ساده باشه اما تو با لذت می خوریش. تو از هر چیز کوچیکی لذت می بری ارامش.

سکوت کردم،حرفاش ادامه داشت:

قیافت رو با دیدن این فلافلی کوچیک جمع نکردی،جوری رفتار نمی کنی که کسی خجالت زده

بشه،شاید الان هر کسی- جای تو بود اونقدر تو افسردگی غرق می شد که کارش به خودکشی- می رسید..اما تو انگار واقعا ارامشی...به طرز عجیبی ارومی و اروم می کنی. دنیا تو چشمای تو خیلی قشنگتره انگاری.

ساندویچم رو داخل سینی قرار دادم. با حال همیشگیم گفتم:

_من فیلم بازی نمی کنم داریوس،من اینم واقعا...یاد گرفتم تو لحظه زندگی کنم و از لحظه لذت ببرم..از هر چیز کوچیکی به وجد بیام.

شاید حق با توباشه و من باید الان توی افسردگی می بودم اما افسردگی برای ادم های ناامیده..من ناامید نیستم،ناامیدی وقتیه که تو دیگه چیزی نداشته باشی..اینو مامانم همیشه به من گفته داریوس،من رسالتمو انتخاب کردم. دوست دارم به مردم کمک کنم. توانایی های خودمو می شناسم و می دونم چی کار باید بکنم..من ناامید نیستم،هنوز خدایی هست،هنوز زندگی هست،من پدر و مادرمو تو یه شب از دست دادم،حتی فرصت عذاداری هم پیدا نکردم. یه درد عمیق همیشه توی دلم هست..یه ترک توی قلبم هست که هیچ چسبی نمی تونه ترمیمش کنه‌اما،داریوس ادم زنده زندگی می خواد...من نمی تونم مرگ رو بخرم،نمی تونم کاری

بکنم؛یعنی کاری از من ساخته نیست واقعا..بشینم و زانوی غم بغل بگیرم که چی؟من با قلبم مامان بابامو زنده نگه داشتم. هر روز تو قلبم بوسشون می کنم،واسشون اشک می ریزم اما ناامید نیستم..من ناامیدی رو یاد نگرفتم..می دونم اگه کسی_ که این بلا رو سر من اورده،قدرت بهتر کردن

حالمو هم داره داریوس..من امیدوارم،دوست دارم به جایی برسم که حضور و اسم من باعث شادی و سر بلندی روح پدر و مادرم باشه..من زخم برداشته ام،تنم زخمی هست اما مطمئنم روزای خوبم میاد.

چشماش خیره به من بود.

بغض درون صدام بود

و چشمام پر اما دلم پر از شور بود.

لیوان دوغم رو بلند کردم و یک نفس سر کشیدم و با لبخند گفتم:

_خب بخوریم که من داره کم کم دیرم میشه.

نگاهش چراغونی بود...فیلمی در کار نبود.

من واقعا همین بودم و بس!

تو ماشین سکوت کرده بودیم،جفتمون در فکر بودیم.
وقتی جلوی بیمارستان ماشین رو نگه داشت با استفهام گفت:
_اون مسیح نیست؟
رد نگاهش رو گرفتم و به مردی که با تلفن همراهش صحبت می کرد رسیدم..مسیح بود.
جفتمون کمی نگران شـــدیم و با عجله از ماشـــین پیاده شدیم.
در حال صحبت بود اما تا متوجه ما شد،تماسش رو قطع کرد و با لبخند گفت:
_به به عروس و داماد تازه شکوفه زده.
لحنش عادی بود و این باعث شد استرسم کمتر بشه.
سلامی کردم و با لبخند جوابم رو داد.
_چیزی شده؟اینجا چی کار می کنی؟
نگاهش جدی شد و گفت:

_شـــنیدم رفتی دنبال ســـایلنت،خواســـتم بیام اینجا با جفتتون حرف بزنم که متوجه شـــدم رفتید نهار..منتظر موندم تا برگردید.

_چیزی شده؟

لحنم نگران بود.

داریوس کمی نزدیک تر شـــد و با حس حضـــورش حس بهتری پیدا کردم.

به ارومی گفت:

_نترس سایلنت..چیزی نشده. فقط منو این شازده یکی دو روزی پرواز داریم.

داریوس با تشر گفت:

_الان وقت چرت و پرت گفتنه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_برادر من تو فکرت منحرفه به من چه..خجالت بکش بابا..ماموریت داریم،گرفتی؟

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_چه ماموریتی؟درست حرف بزنید تورو خدا.

مسیح جدی شد و گفت:

_یه سری خورده کار داریم،باید بریم اونا رو انجام بدیم..نترس،خطرناک نیست اصلا. زود بر می گردیم.

_کجا؟کی می رید؟

لبخند زد و گفت:

_خب کجاش که متاسفانه محرمانه است سایلنت اما چند روزه بر می گردیم باشه؟تو این مدت پارسا هر روز تو رو اسکورت می کنه..اگه دلت بخواد می تونی بری عمارت و یا می تونی اون انشرلی رو هم دعوت کنی به خونت.

داریوس سکوت کرده بود.

_انشرلی کیه؟

سمت ماشینش رفت و لاقیدانه گفت:

_انشرلی مو قرمز..دوستت سایلنت.

دلارام...دوست مو اتشین من.

مسیح همون طور که سوار ماشین می شد گفت:

_ساعت ده عمارت باش.

و سوار شد و رفت.

ما گیج و سردرگم جلوی ورودی بیمارستان ایستاده بودیم.

برگشـــتم و نگاهی به داریوس که عمیقا به فکر رفته بود گفتم:

_میای دیگه؟منو که تنها نمی ذاری؟

لحنم واقعا ترحم برانگیز بود.

لبخندی زد و دستم رو بین دستاش گرفت و گفت:

_میام ارام.

ظرف تخمه رو روی ملحفه گذاشتم و گفتم:

_خب اینم از تخمه.

جفتمون روی ملحفه ای که زیرمون کشـــیده بودیم دراز کشـــیده بودیم و پوســـت تخمه رو به اطرافمون پرت می کردیم.

دلارام فیلم رواستارت کرد و فضـای تاریک خونه با نوری که از تی وی پخش می شد،شکسته شد.

فیلم ابتدا برام معنی و مفهوم خاصی نداشـــت،یک دختر که از کنار مادرش،پیش پدرش نقل مکان می کنه.

اما کم کم با ورد شخصیت های جدید داستان برام جذاب شد.

گرگ و میش!!!

اسم جالبی داشت این مجموعه.

یک پسر خون اشام و دخترک انسان.

غرق در فیلم شـــده بودم و وقتی فیلم وارد یکی از اصـــلی ترین صـحنه ها شـد،بلا رو با تموم گوشـت و اسـتخونم درک کردم.

درست وقتی چند نفر از پسر-ها دورش رو گرفتن و دست به دسـتش می کردن،ترس بلا رو با سـلول به سـلول حس می کردم.

تپش قلب گرفته بودم و یاد صـــحنه ای که خودم اســـیر عماد شده بودم افتادم.

درست وقتی که بلا در حال جنگیدن بود،پسر-قصه وارد شد و نجاتش داد.

هیولا!!!!

دقیقا هیولا وارد قصه شد و نجاتش داد.

فیلم برای من متوقف شد.

واقعـا چیزی درک نمی کردم،گیر کرده بودم روی اون صحنه...

گرگ دقیقا بره رو نجات داد..زیبا هم نجاتش داد.

ممکن بود چنگال های تیز گرگ درون گوشـــت لذیذ بَره بره؛اما گرگ به چنگش گرفت و نجاتش داد.

چشم ها...چشم های هیولا مقابل چشمم اومد.

چشـم های زمسـتونیش...چشـم هایی که در یک روز سرد برفی منجمد شـده بود و یخ چشـماش اسـتخوانت رو می لرزوند.

نگاهم به صـحنه فیلم کشـیده شـد،هیولا به ارومی و به نرمی مشغول بوسیدن بلا بود..

"Sai che non mi bacio mai"

جمله اون شـبش،درسـت وقتی که سـکانس بوسـه دختر و پسر رو نشون می داد برام تداعی شد..

این هیولا خون اشام دختر رو می بوسید،نوازش می کرد اما اون هیولا،اون هیولا چی گفته بود؟

"Sai che non mi bacio mai"

وقتی معنی جملـه اش رو داخـل گوگل پیـدا کردم،شرم و تعجب باهم ترکیب شده بود

(تو می دونی که من هیچ وقت نمی بوسم)

هیولا نمی بوسید...گفته بود نمی بوسه!!

بلا در اغوش پسر ـــ می رقصـــید و من فکر می کردم یعنی واقعا اون جمله اش حقیقت داره؟

چرا؟

بلا چرخی خورد و محکم به سـینه پسر ـ نزدیک شـد و من درگیر این بودم چرا یک نفر باید بگه من هیچ وقت نمی بوسم؟

مگه بوســـه،یه حس صـــادقانه نبود که باعث می شـــد روحت رو در اختیار قرار بدی؟

این هیولا چرا مخالف این ماجرا بود؟

روحش رو از چی مخفی می کرد؟

_اینجور عشـــق ها خیلی قشـــنگن ارامش. اینکه یک نفر قدرت کشـــتنت رو داره اما اونقدر حســـش به تو قویه که می تونه خوی وحشیش رو کنترل کنه و تو عطر تنت نفس بکشه..شاید خواب و خیال باشه اما این عشقای سخت خیلی قشـــنگه..خیلی دراماتیکه،این که فکر کنی یک نفر

بخاطر تو از عوضی و کثیف بودنش دست بکشه،تو بشی مخدرش، بشی ارامشش،خیلی فوق العاده است..

دراز کشـید و سرش روی بالشـت قرار داد و چشـماشـو بست:

_زنا شـاید بتونن یه مرد عادی رو عاشـق خودشـون بکنن،اما علاقه مند کردن این ادم ها و علاقه مند شـدن این ها به تو حس قدرت میده..حس امنیت چون مطمئنی تو سـخت ترین کار دنیا رو کردی،تو به دژ محکم یه ادم نفوذ کردی و این بی نظیره...قبول داری؟

من لال شـده بودم..فقط گیج و متعجب بهش چشـم دوخته بودم.

هیچ حسی نداشتم،هیچ نظریه ای درون ذهنم نبود..تهی.

خلا ای کامل...بدون حتی یک اوا.

قدرت تحلیلش رو نداشتم،فقط تونستم با چشمای گیج به دلی نگاه کنم.

چشماش رو باز کرد و گفت:

_خب،بزن قسمت بعدیشو ببینیم..از امشب که داریوس رفته،از سرکار که اومدیم فیلم ببینیم تا دو شب،باشه؟

سری تکون دادم،دلارام به بهونه شـــیفت شـــب،خونواده اش رو دست به سر کرده بود.بقیه فیلم رو استارت کرد و من فکر می کردم چرا یه نفر باید هیولا باشه؟؟؟

_خوبی؟چیزی کم و کسر نداری؟

سری برای مبینا تکون دادم و از استیش خارج شدم:

_همه چی خوبه..نگران نباش،تو چطوری؟مسیح خوبه؟

صدای خنده اش رو شنیدم و من راهم رو به سمت اتاق استراحت کج کردم.

_خوبه،مشکلی که پیش نیومده تو این دو روز؟

_نه عزیزم..همه چیز خوبه..کی میای؟

دستگیره اتاق رو کشیدم و در رو باز کردم.

با کلافگی گفت:

_قرار بود فردا بیایم اما یکم کارامون طول کشید..پس فردا شب تهرانم.

دســته مبل رو گرفتم و کشــیدم. وقتی به حالت تخت در اومد،دراز کشیدم و گردن دردناکم رو مالیدم:

_هنوزم نمی خوای بگی کجایی؟

لبخندش رو حس می کردم:

_زیاد دور نیستم،زود میام باشه؟

نمی خواستم تو تنگنا قرارش بدم.

_باشه..فقط مراقب خودتون باش.

_باشه..ارام من باید برم،کاری نداری؟

گردنم رو فشاری دادم و گفتم:

_برو به سلامت..منتظرتم.

وقتی تماس رو قطع کردم،گردن دردناکم رو مالیدم.

از صبح اونقدر خم و راست شده بودم که خیلی درد گرفته بود و نیاز به کمی استراحت داشتم.

می دونستم فعلا کسی به اتاق نمیاد؛بنابراین بلند شدم و خواستم مغنعه ام رو از سرم در بیارم که همون لحظه چشمم به در خورد و در یه لحظه بسته کاغذی مشکی رنگی از زیر در به داخل پرت شد.

خشک شدم،یعنی چی؟

مغنعه ام رو رها کردم و به سمت در رفتم.

بسته کاغذی رو در دستم گرفتم.

این چی بود دیگه؟

در رو باز کردم اما هیچکس اون اطراف نبود...خدایا!!

به اتاق برگشتم و بسته رو باز کردم.

چســـبش رو باز کردم، کاغذ بلند و نازکی بود که دور یک چیز پیچیده شده بود.

کاغذ رو با دلهره پاره کردم و وقتی کاغذ روی زمین افتاد،از فرط اضـطراب و رعب عکس ها روی زمین افتاد و من با چشـمای وحشـت زده،جسـمی لرزیده به عکس هایی که حیاطم رو قتل عام کردن خیره شدم.

قفسـه سـینه ام درد می کرد،قلبم خودش رو به در و دیوار می کوبید و می خواســـت فریادش رو به گوش تموم دنیا برسونه.

جیغ می کشـــید،شـــیون می کرد و چنگ می انداخت به چشمام و چشمام پر می شد.

اشک به چشمام حمله کرد و من با چشمایی که باریدن رو شروع کرده بود،به عکس جســـد خونین پدر و مادرم نگاه می کردم.

تصاویری از جسد غرق در خون پدر و مادرم که در خون خودشون غلطیده بودن...

سکانس به سکانس،لحظه به لحظه اون شب نحس مقابل چشمم رفت و من یاد ناله های خودم افتادم.

شبی که پرنده خوشبختی ما در چنگال تباهی قرار گرفت و دست تقدیر ذبحش کرد.

جنون انی ای که به سراغم اومد،ارامش رو طوفانی کرد.

لرزیدم،هق زدم و زار زدم.

صدای ناله پدرم در گوشم پیچید و پیچید و من مثل یک مریض ناعلاج،اشک ریختم و حس خفگی داشتم.

خفگی...دست قدرتمندی گردنم رو می فشرد و نفس هارو برام ممنوع می کرد.

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم دست نامرئی رو از گردنم جدا کنم...هواا

هوا می خواستم..

سرفه کردم،اشک هام صورتم رو پر کرده بود و من با تمام قدرتم از اتاق بیرون زدم.

به دنبال ذره ای هوا از سالن بیرون زدم و بی توجه به هیچ چیز،بی توجه به خطر و هزار درد دیگه از بیمارستان گریختم.

فرار می کردم و دنبال هوا می دویدم.

از اون عکس ها فرار می کردم.

به پاهام دستور دویدن داده بودم و هیستیریک وار نفس می کشیدم.

گریختم

فرار کردم

می دونستم خطرناکه اما فرار کردم..مغزم کار نمی کرد فقط تموم تنم خواستار گریختن بود.

از اون اتاق مسموم فرار کردم

فرار کردم و ...

حامی

به سهام بورس نگاهی انداختم.

رشد خوبی داشت.

نسبت به سه روز پیش خوب پیش رفته بود.

وارد باکس ایمیلم شـــدم و پیام ایمیل وکیلم رو نگاه انداختم.

خب،سهام ایتالیا هم تو وضعیت عالی ای بود.

ای پد رو روی پام جابجا کردم و گفتم:

_کارای پرواز کاترین انجام شد؟

کیان همون طور که رانندگی می کرد پاسخ داد:

_بله رییس،طبق دستورتون فردا بعدظهر راهی میشه.

سری تکون دادم.

حضور زیادش برام جذاب نبود.

دوباره به صفحه شاخص بورس نگاهی انداختم.

خیلی دقیق در حال مطالعه بودم که صـــدای کیان به ارومی به گوش رسید:

_بگو؟من تو راه عمارتم.. چی شده؟

گوشام تیز شد..چه خبر شده بود؟

با صدای نگرانی گفت:

_چی؟کی؟واای چرا حواســـت نبوده؟؟الان دقیقا چه غلطی باید بکنیم؟

ای پد رو روی صندلی کناری گذاشتم و گفتم:

_چی شده؟

کیان از اینه نگاهی به من کرد و با نگرانی گفت:

_خانوم اقا داریوس،گم شدن.

بی اراده اخم کردم...یعنی چی؟

با غرش گفتم:

_درست تعریف کن بگو ببینم چی شده؟

_اقا مثل اینکه یه سری عکس از جسد پدر و مادرش براش فرستادن و اونم یهو از بیمارستان گذاشتن رفتن...پارسا تازه متوجه شده،مثل اینکه یکی موقع دویدنش از بیمارستان دیدتش.

حرصم گرفت...دخترک چقدر احمق و بیشعور بود!!

صد بار بهش تذکر داده شده بود که بدون خبر هیچ قبرستونی نباید بره بعد اون وقت الان بی خبر معلوم نبود کدوم جهنمی رفته.

اگه می دیدمش،اخ اگه می دیدمش جوری از خجالتش در می اومدم که بفهمه حق نداره نافرمانی کنه.

_چند ساعته ازش خبری نیست؟

_سه چهار ساعتی میشه.

لعنت بهت دختر...می دیدمت اون گردنت رو می شکستم...احمق نادون.

_خبر بده به تیم امنیت بگو تو خفا بگردن پیداش کنن و بیارنش عمارت.

_چشم.

با حرص سری تکون دادم و دستام رو مشت کردم.

اخه چرا انقدر احمق بود؟

خواستم ای پدم رو بردارم که تلفن کیان دوباره زنگ خورد.

این سری با صدای اروم تری جواب داد.

_نیلی جان،بهت زنگ می زنم بعدا.

همسرش بود.

قفل ای پد رو باز کردم اما صدای متعجب و پر بهت کیان توجهم رو جلب کرد:

_جدی؟نیلی نذار تکون بخوره..نگهش دار باشه؟

_چه خبره؟

کیان نگاهی به من کرد و گفت:

_اقا مثل اینکه پیش همسر منه.

پوفی کشیدم و با خشم گفتم:

_دور بزن میریم خونه تو.

و فقط خدا به دادت برسه دخترک وحشی!

ارامش

یک ساعت قبل

_ارامش داری منو می ترسونی،چرا انقدر گریه می کنی؟

هق هقم بیشتر شد و با درد به نیلی که با ناراحتی به من نگاه می کرد،نگاه دوختم.

بعد از چند ساعت دویدن،گریختن،موقعی به خودم اومده بودم که وسط یه خیابون بزرگ ایستادم و هیچ چیزی برام اشنا نبود.

نمی خواستم به بیمارستان برگردم.

نمی خواستم به عمارت برم

نمی خواستم به خونه خودم برم

دلم می خواست پیش دلارام برم و باهم بریم خونشون اما افسـوس که اون هم نمی شـد...دلارام هم کار داشـت هم خونواده اش از وجود من بی خبر بود.

اونقدر تنها بودم که فقط یه یک نفر زنگ زدم.

نیلی!!!

نیلی دوسـت خوبی بود..شـماره ام رو از هدئ گرفته بود و باهام تماس گرفته بود و بهم گفته بود هر وقت که بخوام میاد دنبالم و من رو میره خونشون.

نمی خواستم فعلا کسیو ببینم

حوصـله اخم و تخم های پارسـا رو هم نداشـتم . اگه به هدئ می گفتم صد در صد به پارسا می گفت.

به نیلی زنگ زدم و ازش خواهش کردم به هیچکس نگه من کجام و خودش هراســون دنبالم اومد و من رو به خونش اورد.

از لحظه ای که سـوار ماشـینش شـده بودم و تا ده دقیقه پیش سـکوت کرده بودم اما ناگهانی بغضـم ترکیده بود و اشکام بی اختیار می چکید.

_ارامش،خواهش می کنم،بگو چی شده؟

دســـتاش رو گرفتم و با بغض و گریه همه چیز رو براش تعریف کردم.

چشماش پر شد و لحظه به لحظه با من اشک ریخت.

سرم رو به سینه اش کشید و محکم بغلم کرد.

در اغوشش هق زدم و چند دقیقه اروم شدم.

وقتی هق هقم بنـد اومـد،من رو از خودش جـدا کرد و گفت:

_بهتری؟

سبک شده بودم کمی.

سر تکون دادم.

سرم رو بوسید و گفت:

_بشین اینجا من برم یه به نیلوفر سر بزنم و بیام،باشه؟

باشـــه ای گفتم و وقتی نیلی چند قدم بیشـــتر نرفته بود گفتم:

_نیلی قرص سر درد داری؟

لبخندی زد و گفت:

_اره عزیزم.

خواســت ســمت اشــپزخونه برداره که نیلوفر با صــدای بلندی داد زد:

_مامااااان،خونه سازیم خراب شد باز.

نیلی سری تکون داد و با غر گفت:

_نیلوفر اگه شکونده باشی من می دونم و تو.

لبخندی زدم و از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_برو بـه اون بچـه برس..زیـادم دعواش نکن. بگو قرص کجاست خودم بر می دارم.

از خدا خواسته لبخندی زد و گفت:

_تو اون کابینت اخریه..شربتم هســـت تورو خدا تعارف نکن و بریز واســـه خودت..من برم تا این زلزله خونه رو خراب کرده.

و با عجله به ســمت اتاق نیلوفر که ته ســالن بود دوید.

لبخند زدم.

اشــکم رو پاک کردم و ســمت اشــپزخونه رفتم و از داخل کابینت اخر،بسته قرص ها رو بیرون کشیدم.

بسته ژلوفن پونصد رو برداشتم و سمت یخچال رفتم.

پارچ شربت اب پرتغال داخل یخچال بهم چشمک می زد.

برداشتم و داخل لیوان پایه بلندی ریختم.

قطره های عرق از روی پارچ چکه می کرد و این بیشـــتر تحریکم می کرد.

قرص رو داخل دهان انداختم و لیوان شربت بزرگ رو یک نفس سر کشیدم.

مزه عجیب غریبی پنهانی داخل اب میوه بود.

عطش باعث شد دوباره لیوان دیگه ای بریزم و یک نفس سر بکشم.

نمی دونم چرا یه بو و مزه تلخی داشت.

لیوان رو که روی میز قرار دادم،حس می کردم بدنم عرق کرده.

ناخوداگاه لبخندی زدم.

حس خوبی داشت.

خواســـتم از اشـــپزخونه بیرون برم که حس کردم انگار اشپزخونه دور سرم می چرخه.

چم شده بود؟

نفسی_کشیدم و دست به لبه میز گرفتم و سعی کردم ثابت باایستم.

چی شده بود؟

_یعنی یه وروجکیه دومی نداره این..زده خونه سازیشو شکونده میگه شکسته.

لبخندی بهش زدمو و گفتم:

_خوبه.

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

_ارامش خوبی؟

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

_اره.

حس شادی خاصی داشتم. تموم بدنم انگار می جوشید و عرق می کرد.

نگاهی به من و پارچ شربت کرد . با تردید نزدیک شد و پارچ شربت رو بو کشید و با خنده و ترس گفت:

_ارامش تو اینو خوردی؟

لبخندم تبدیل به قهقه شد و گفتم:

_اره،ولی یکم تلخ بود انگار.

_اراااااامش!!!!

و من با لبخند بهش نگاه دوختم...

چی شده بود مگه؟

حامی

ماشین رو که پارک کرد،نذاشتم در رو باز کنه و با خشم خودم خارج شدم.

کیان با عجله در رو باز کرد و گفت:

_بفرمایید.

دلم می خواست هر چه زودتر ببینمش و بزنم دندوناشو خورد کنم.

وارد حیاط که شدیم،نیلی با عجله وارد حیاط شد و با احترام گفت:

_سلام اقا.

_کجاست؟

دستاش رو بهم گره زد و با تشویش گفت:

_راستش..راستش اقا.

با خشم گفتم:

_رفته؟مگه نگفتم نگهش دار؟

با رنگ و رویی پریده گفت:

_نه..نه بخدا اقا همین جاست.

نگاهی بهش انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

_درست حرف می زنی یا نه؟

با هول گفت:

_اقا ارامش همینجاست..اما،اما حالش عادی نیست.

یعنی چی؟

صدای قهقه اش،در کل سالن پیچیده بود.

خنده اش،خنده اش اوای خاصی داشـــت،می پیچید و تموم وجودت رو به ارامشی ژرف دعوت می کرد.

نت به نتش سکر اور بود...لااقل برای من!!!

روی مبل نشسته بود و چشماش رو بسته بود و با حالت بامزه ای می خندید.

سرش رو بالا گرفت و تا نگاهش به من افتاد،لحظه ای مکث کرد و در اخر بلند زد زیر خنده.

لعنتی،تا خرخره مست بود.

_ج..جگوار معروووووف.

و دوباره بلند بلند خندید.

از زور حرص دستام رو مشت کردم،می دونستم چی کارت کنم!!!

باعجله سمتش قدم برداشتم و وقتی نزدیکش شدم،چشمای براق و وحشیش رو به من دوخت و سکوت کرد.

چشماش به حالت جهنمی ای معصوم شده بود و برق چشمای درشتش قدم هام رو سست کرد.

_می..میخواید منو بزنید؟

لباش می لرزید،چشماش برق می زد و لعنتی....این جادوی کوفتی چشماش چرا انقدر قوی بود؟

لباش رو غنچه کرد و گفت:

_من فرار نک..نکردم فقط خیلی ناراحت بودم.

دستی به گردنش کشید و با درد گفت:

_این..اینجامو یکی محکم فشار می داد...جگوار،می دونید خفگی چه ح..حسیه؟

دستایی که به مقصد کوبیدن درون صورتش مشت شده بود،با این جمله اش خشک شد.

داشت چه غلطی می کرد؟

قطره اشکی از غرقاب چشمای کوفتیش چکید و گفت:

_می فهمید مردن چه شکلیه؟

اشک دیگه ای هم از گونه اش لغزید و گفت:

_خی..خیلی درد داره جگوار..درد می کنه.

بیشتر از این نمی خواستم شاهد باشم.

بازوش رو گرفتم و محکم بین دستام فشردم و گفتم:

_راه بیافت.

چشماش جمع شد و گفت:

_بازوم درد می گیره.

به طرز لعنتی اعصابم خورد بود.

غریدم:

_به درک..راه بیافت!!!

توجهی به دردش نکردم و کشون کشون از خونه بیرونش کشیدم.

نیلی با دختر و همسرش با نگرانی نگاهمون می کردن..اجازه ورود به هیچکدومشون نداده بودم.

در ماشـــین رو باز کردم و پرتش کردم روی صـــندلی و داد زدم:

_سوار شو کیان.

و خودم کنارش نشـــســـتم و از دیدن قیافه مچاله شـــده اش،نفسی کشیدم و با لحن عاری از حسی گفتم:

اگه صداتو بشنوم،حتی صدای نفساتو،یه دندون سالم تو دهنـت نمی ذارم..لال میشی و حتئ نفســـم نمی کشی،حالیته؟

خودش رو جمع کرد اما از گوشه چشم لبخندش رو دیدم.

دسـتام مشـت می شـد،می خواسـتم بکوبم توی صـورتش اما،اما نمی فهمیدم دقیقا چه مرگم شده؟؟؟!!!!

ماشـــین که وارد عمارت شـــد،پارســـا با عجله و احترام در ماشین رو برام باز کرد.

از ماشـین پیاده شـدم،بازوی اون رو هم بین دسـتام گرفتم و با زور پیاده اش کردم.

اخی گفت اما اهمیتی ندادم و بیشتر کشیدمش.

_هیچکدومتون نزدیک نمی شید..بمونید اینجا.

از حیاط گذشـــتم،توجهی به محافظا نکردم و ســـمت عمارت رفتیم.

چند متر با عمارت فاصله داشتم که خودش رو تکونی داد و گفت:

_خودم میام...بازوم شکست.

نمی خواســـتم رهاش کنم اماخودش رو کشـــید و مجبورا رهاش کردم.

تلو تلو خورد اما خودش رو نگه داشـــت،بلند خندید و گفت:

_وای وای..داشتم می افتادما!

خواستم بازوش رو بگیرم که برگشت و نگاهی به من کرد و با قیافه خنده دار و ارومی برگشت و گفت:

_اا..خودم میرم..خودم می تونم.

دسـتاشـو سـمت من گرفت و جلوی من نگه داشـت و با لبخند گفت:

_نباید جلو..خودم میرم.

می خواستم لهش کنم.

گردنش رو بشـــکنم اما اون جادوی چشـــمای کوفتیش دستام رو با طناب نامرئی بسته بود.

سری تکون دادم و منتظر شدم که وارد عمارت بشه.

ســـه قدم برداشـــت،خب فکر کنم که می تونه راه بره..اما وقتی پاش از روی پله دوم لیز خورد و در حال افتادن بود با عجله خودم رو ســـمتش کشـــیدم و قبل اینکه بخواد سقوط کنه،در اغوشم گرفتمش.

یک دستم رو زیر زانو و یک دستم رو دور کمرش گره زدم و از زمین بلندش کردم و جســـم ضـــعیف و مثل پر روی دستام انداختم.

جیغ کشید و بلند قهقه زد.

واااای وااااای.

فقط شانس اورده بودم که محافظین جرئت نداشتن این سمت بیان و این صحنه رو ببینن.

دستاش بلافاصله دور گردنم قفل شد. تنش داغ داغ بود.

نگاهی به چشمای خشمگین من کرد و با لبخند کوفتی ای گفت:

_داشتم می افتادم.

_فقط دهنتو ببند.

با شیطنت لبش رو بین دندوناش کشید و گفت:

_چشششششم.

همون طور که در اغوشم داشتمش سمت عمارت رفتیم.

عمارت ســـاکت و تاریک بود و مشـــخص بود همه خوابیدن..کاترینا بالا بود و فقط باید شـــکر می کردم که هیچکس شاهد این صحنه نیست!!!

به ارومی داخل سالن پیچیدم اما ناگهانی پاهاش رو در هوا تکون داد و بلند گفت:

_هوراااا..چه کیفی میده.

حرکت پاهاش و وروجه وورجه هاش در اغوشـــم تعادلم رو بهم می زد.

با خشم گفتم:

_اروم بگیر گفتم.

نگاهی به چشمام کرد و ثابت شد.

_باااااشه.

کمرش رو محکم چنگی زدم و بی توجه به اخش وارد راهرو شدم و چند دقیقه بعد وارد اتاقش شدم.

در رو با پشت پام بستم و به ارومی خم شدم و روی زمین گذاشتمش.

قهقه زد و کتم رو به چنگ گرفت. برگشت و نگاهی به من کرد.

جادو چشماش به من دوخته شد.

خنده شیرینی کرد،شالی که نیلی روی سرش انداخته بود از روی سرش عقب رفت و روی زمین افتاد.

موج موهاش دور صورتش رو احاطه کرد و من خیره شدم به قاب دریاییش!!

دستش کتم رو محکم گرفت و نزدیکم شد و به صدای پچ پچ مانندی گفت:

_یه رازیو بگم؟

خیره نگاهش کردم.

حرارت چشـــماش و تنش یه هرم خاصی رو بینمون ایجاد کرده بود.

چشمکی زد و گفت:

_خیلی از دخترا عاشقتن.

داشـــت می افتاد که کمرش رو گرفتم و به ســـینه ام چسبوندمش.

خندید و گفت:

_باور کنا،همه دوست دارن..عاشقت هستن اما...من نه!

لنگه ابرویی بالا انداختم.

دستاش روی بازوهام نشست. جادو ادامه داشت.

کمی از من فاصـــله گرفت و با دقت به من نگاه کرد و گفت:

_خیلی دستور میدی.

چشم غره ای رفت و من محکم کمرش رو گرفتم.

صـــداشـــو کلفت کرد و دســـتاشـــو بلند کرد با ادا و اطوار خاصی تکون می داد:

_بچه،اینجا نرو..بچه نکن اون کارو...بچه من قراره پشت در بمونم؟..بچه بشین سر جات.

لبخندی زد و گفت:

_بچه،می کشمتا.

و دوباره قهقه زد.

خیلییی بد مست می شد...خیلی.

شاید هر کس دیگه ای بود،یه استخوان سالم توی بدنش نمی ذاشتم اما دستام رو جادوی نامرئی بسته بود.

دوباره نزدیک شد،نفسای داغش به صورتم خورد.
دستاش بازو هام رو محکم فشار داد و گفت:
_خیلی گنده ای.
نگاهش کردم. بدنش به بدنم سـاییده می شـد و به شـکل عجیبی گر می گرفت!!!
دسـتاش همچنان بازوهام رو نوازش می کرد و با چشـمای خمارش به من نگاه می کرد.
_متوجه ای داری چه غلطی می کنی؟
نچی ای گفت و سری بالا انداخت و با ناز صداش گفت:
_نه!!چی کار می کنم جگوار؟
کمرش رو چنگ زدم و گفتم:
_داری خط قرمزا رو می شکنی،کنترلم یه حدی داره.
لبش رو گاز گرفت...وحشی!
_کنترل نکردنت چه شکلیه جگوار؟
لبخنـدش،چشـــمـای خمـارش،جـادوی نگـاهش،نـاز صداش،حرارت تنش مثل یک گرداب گیرم انداخته بود.
_تو هیولایی؟ازم مراقبت می کنی یا..یا خونمو می مکی؟می کشی یا محافظت می کنی؟

چی داشت می گفت؟؟

منظورش چی بود؟

من سمتش نمی رفتم...امکان نداشت اما این دختر داشت خطرناک بازی می کرد.

چشـــمای خمارش لبخندی به من زد و چشـــماش رو با حالت گیجی بسـت و سرش به سـینه ام خورد و بی هوش شد...

ارامش

درد مثل صاعقه در تمام تنم پیچید و پیچید.

ســـلول‌های خوابیده ام رو از خواب به بیداری کشـــید فرمان هوشـیاری در تمام شـهر بدنم اعلام رسـمی شـد و چشـــم‌هـای خواب آلودم تحـت تـاثیر حکم مغز از هم گشوده شد.

اخ...اولین واکنش شـــدید بدنم به درد کشـــنده در سرم با این آوا شروع شـد. یک دارکوب داخل سرم ایسـتاده بود با نوک تیزش به اســـتخوان جمجمه ام می کوبید و در حال سوراخ کردن سرم بود.

سرم تیر میکشید چشمام بسته می‌شد و یک مزه غلیظ اسیدی از معده ام می جوشید .

حالم بد نبود.... افتضاح بود

نالان و خسته از روی تخت برخاستم. سرم گیج میرفت، لبه میز رو گرفتم و نگاهی به اتاق کردم.

تا چشمم به اتاق خورد گیجی دست از سرم بر داشت و من شوکه شده به اطراف نگاه انداختم.

یعنی چی....من توی عمارت چه غلطی می کردم؟

چی شده بود؟

به مغزم رجوع کردم قسمت خاطرات را از قفسه برداشتم و مرورش کردم. خاطرات خالی بود و فقط تنها چیزی که داخلش ذخیره شـــده بود ورودم به خونه نیلی بود بعد از اون انگار مغزم قفل زده شده و از کار افتاده بود.

اینجا چه غلطی می کردم؟

از آینه نگاهی به چهره کردم و از دیدن قیافه بیرنگ و چشم های گود شده ام جا خوردم.

خدای من... چه بلایی سرم اومده بود؟ ســـمت سرویس رفت و با خودم فکر کردم که باید هر چه زودتر به نیلی زنگ بزنم..

—

رسوایی..فاجعه!!

حیران و بهت زده روی تخت نشسته بودم و از استیصال می خواستم تک تک تار موهام رو از ریشه بیرون بکشم.

فاجعه بار تر از این هم ممکن بود؟

ابرو برای خودم گذاشته بودم؟

ارامش احمق،تو و مستی اخه؟

از ناچاری می خواستم زار بزنم..اونقدر خجالت می کشیدم که حتی جرئت نمی کردم پام رو از اتاق بیرون بذارم.

حرف های نیلی مثل پتکی به سرم کوبیده شده بود.

فقط خدا و خودش می دونست دیشب چه چرت و پرت هایی گفته بودم!!

دل ضعفه و دلشوره امونم رو بریده بود.

معده ام درد می کرد. باید چیزی می خوردم.

اونقدر از دست خودم شاکی بودم که دوست داشتم دخترک دریده درونم رو به گوشه ای حبس کنم و با ناله و فریاد حماقتش رو تنبیه کنم..

ضعف و بی حالی باعث شد افسوس رو کنار بذارم و با سری افکنده از اتاق بیرون بزنم.

این تالار رنگارنگ،هیچ وقت برام شکوهش عادی نمی شد..درست مثل چشمای کوهستانی اون هیولا که زیباییش واسم عادی نمی شد!!!

از تالار دوم که بیرون زدم،نگاهی به اطراف کردم و خواستم سمت اشپزخونه حرکت کنم که از انتهای سالن صدای گیرایی بلند شد:

_حواستون جمع باشه.

یخ زدم...غیر ارادی خودم رو پشت ستون پنهان کردم..اصلا در شرایطی نبودم که بخوام باهاش روبه رو بشم.

سرم رو کج کردم و نگاهی به قامت بلندش انداختم.

سویشرت مشکی رنگی تنش بود که زیپش رو باز گذاشته بود و رکابی سفیدش از زیرش مشخص بود.

موهاش رو با حوله کوچکی خشـــک می کرد و همون طور که از پلـه هـایی کـه بـه عمـارت پـایین تر بود بـالا می اومد،مشغول صحبت با تلفنش بود.

مارپیچ پله ها،به سه سالن ختم می شد.

سـالن بالایی که فقط دو اتاق داشـت،این سـالن وسـط و ســـالنی که پایین تر بود و طبق گفته های بانو هیچکس حق نداشت وارد سالن پایین بشه.

دو مکان ممنوعه در اینجا وجود داشـــت؛یک،اتاق کار جگوار که در سالن بالا بود و دو،سالن پایین..

بـانو اظهـار می کرد هیچکس حق ورود بـه این دو جـا رو نداره..اما میشـد حدس زد که سـالن پایین اسـتخر و جیم باشه!

وقتی وارد سـالن شـد،بیشـتر خودم رو جمع کردم و پشـت ستون مخفی شدم.

_حمیرا.

فریاد نمی زد،با یک غرش و عصـیان خاصی کلمات رو ادا می کرد..صـلابتی که نفوذپذیر بود و شـاید برای من،واهمه انگیز.

_بفرمایید اقا.

سراسیمه و اماده به خدمت کنارش ایستاد:

صبحونه منو بیار بالا،کاترینم میاد پایین.

حمیرا بدون هیچ دخالت یا حرف اضـافه چشـمی گفت و هیولا از پله ها بالا رفت.

نفسی کشیدم اما هنوز هوا از ریه هام خارج نشده بود که صداش با لاقیدی به گوشم رسید:

_بار اخرت بود گوش وایسادی!

و نفس ها کشته شدن...

دیده بود منو..متوجه من شده بود.

صـدای قدم هاش رو شـنیدم که به سـمت بالا رفت و من فقط فکر کردم این ادم،ادم نبود..واقعا یه هیولا بود!!!

داریوس

_می دونی من اولین بار کی عاشق شدم؟

صداش باعث شد دل از خیابونای پر تردد بیرون بکشم و با تعجب نگاهش کنم:

_مگه عاشق شدی؟

دنده رو جابجا کرد و چشـــم غره ای هم زمینه اش کرد و گفت:

_ببخشید که بهتون نگفتم.

مشتاق شدم..مسیح عاشق شده بود؟

_خب،بگو ببینم.

با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

_دیدی یه چیزی غیر ممکنه،یعنی هر چقدرم تلاش کنی اصلا امکان پذیر نیست..می دونیا،می دونی د اخه خر این اتفاق نباید بیافته اما خب دل خرت راضی نمیشـــه که..اصـلا دسـت خودت نیسـت حالا براش قسـم پیر و پیغمبرو بخور که بابا طرف غیر ممکنه.

یک ناراحتی عمیقی رو برای مســـیح توی قلبم حس می کردم..پس پشت این چهره همیشه خندانش یه درد بوده.

_چرا غیر ممکن بود؟دشمن بود؟

با حال بد سری تکون داد و گفت:

_برو بدترش،کاش دشمن بود.

شوکه شده گفتم:

_نکنه پلیس بود؟نفوذی؟اره مسیح؟

نگاهی به من کرد و با حالت سنگینی گفت:

_نه داداش اینا خیلی خوبه که..یه چیز غیر ممکن میگم بیشعور.

غیرممکن تر از اینا اخه؟؟؟

با بی طاقتی گفتم:

_خب مثل ادم زر بزن دیگه..بگو ببینم.

_خاک تو سر بی حست کنن.

راهنما زد و اهی کشید و گفت:

_هعی،خیلی بدتر از اینا بود داداش..طرف لِزبیَن بود.

لحظه ای مکث کردم و بعد از اینکه متوجه نیتش شدم،مشت محکمی به بازوش کوبیدم و گفتم:

_خاک تو سرت کنم...تو دیگه خیلی نفهمی بخدا. منو بگو داشت باورم می شد.

خنده اش رو پنهان کرد و گفت:

_اع،نفهم چرا می زنی؟میگم لزبین بود خب..چی بدتر از این اخه؟هر چی به این پایین واموندە می گفتم بابا این اصلا تو باغ نیست..راه ورودی نداره بدبخت کم خودتو اذیت کن نمی فهمید که..روزگاری بوداا،تا چشـــمم به

پارتنرش می خورد اشک تو چشمم میشست. ابجیم باشه پارتنرشم خوشگل بود و ادمو از راه به در می کرد.

حرصی سری تکون دادم و گفتم:

_ببند دهنتو،حتی صداتو نمیخوام بشنوم.

_به درک..من تو حسرت خودم می مونم..بدبخت میخواستم بهت روحیه بدم عب نداره توام عاشق من شدی،دیگه مگه اینکه خر باشی و کلا تو تعطیلات باشی که منو با این همه دلربایی ببینی و تنت نلرزه.

لبم رو گاز گرفتم و با غضبی که سعی می کردم خنده ام رو پنهان کنه گفتم:

_تو چندش ترین ادم این زمینی.

_تو خوش کمر ترین مرد دنیایی جِگر.

لحن چندشناکش باعث شد سری تکون بدمو و لبخند کمرنگی بزنم.

تو این یک هفته ای که برگشته بودیم،اونقدر درگیر کار و هزار گرفتاری دیگه بودیم که فرصت خوابیدن هم نداشتیم..چه برسه به خنده.

ارامش عمارت بود و این باعث می شد حواسم خیلی پرت نباشه.

تلفنم که زنگ خورد،با دیدن شـــماره کیان اشـــاره ای به مسیح کردم و گفتم:

_کیانه..لال شو.

تماس رو برقرار کردم:

_بگو کیان.

_اقا،رییس توی شرکت منتظرتون هستن.

_اومدیم.

تماس رو قطع کردم و گفتم:

_برو سمت شرکت.

از اسانسور که پیاده شدیم،منشی برامون سری تکون داد.

شرکت جگوار،فارق از دنیای حلقه بود...هیچ ربطی به حلقه نداشت.

یکی از بزرگترین و محبوب ترین برند هایعرصـــه مد و پوشاک دنیا برای جگوار بود.

این ادم از سرزمین مهد مد و هنر بود.

شـیک ترین و فخار ترین لباس هر برندی براش فرسـتاده می شد.

این ادم در هر کاری معتقد بود باید بهترین باشه...و بود.

سـیاس خوبی بود...همون اندازه که قدرت داشـت،ثروت داشت.

جگوار شاه نشین حلقه بود..شاید در دنیا فقط پنجاه نفر موفق به دیدن و شناختنش شده بودن.

فقط یک اسم و یک حضور خوفناک بود.

با قدرتش حکومت می کرد و با ثروتش اداره می کرد.

شـاید خیلی ها اسـمش رو شـنیده باشـن،حتئ روزی اتفاق از کنارش رد شده باشن اما هیچ وقت متوجه نشده باشن این مرد جذاب و وسوسه انگیز،همون قاتل خونسردیه که به سادگی یک نفس قدرت شکستن استخونت رو داره.

در ایران و ایتالیا و کشـور های طالب مد عرصـه مد رو تحت سلطه خودش داشت.

برندش،برند محبوبی بود و بی نهایت متقاضی داشت.

عرصه دارو و هرگونه خرید و فروشش از سیطره اختیارات این ادم بود..عرصـــه خریـد و فروش مـاشـــین هـای

خارجی،ســاختمون ســازی و...با هوش زیادش در همه جا سرمایه گذاری می کرد.

در هر عرصــه،هر جایگاه،یک حضــوری داشــت..ســهام بورس گرفته تا بازار جواهرات .

در همه جا بود و نبود..

تموم اعضای حلقه،بدون مشورت و بی اجازه جگوار حق نداشتن حرکتی بکنند.

زیر نظر این ادم و سایر اعضای حلقه کار ها اداره می شد.

در روز خاصی که هیچکس نمی دونست،دور هم جمع می شدن و قوانین رو مرور و به مشکلات می پرداختن.

تنها عضــو ویژه حلقه و نزدیکان درجه یک جگوار می دونســتن این برند که در دنیا محبوبه زیر نظر جگوار اداره میشه.

در حاشــیه نبود..این برند به اســم یک مرد ایتالیایی ثبت شده بود....لئوناردو باستا!!

یک نفر به عنوان لئوناردو باســتا در دنیا شــناخته شــده بود..کسی ــ که خود رییس انتخابش کرده بود و تمام دنیا

فکر می کردن صاحب این برند لئوناردو باستاست اما این ادم کاور رییس بود و تموم کارهاش با اجازه جگوار بود.

در همه جا نفوذی و ادم خودش رو داشت. هیچ جا دیده نمی شد.

نشـونی از خودش به جا نمی گذاشـت و این دقیقا همون برگ طلاییش بود.

جگوار همه جا بود و نبود!!

چیزی به اسم جگوار بود؛اما کسی نمی دونست دقیقا کیه و کجاست.

فقط هشت تن اعضای بزرگ حلقه از جگوار و کار هاش خبر داشتن..

شرکتش در یکی از بهترین برج های این شـــهر بود. مدل های محبوبی در این برند رفت و امد داشتن.

دقیقا روبه روی این برج،یک ســـاختمون چندین طبقه وجود داشت.

یکی از این واحـد هـا بـه اســـم یکی از محـافظین ثبـت بود..البته که یک دروغ و کاور بود.

جگوار هر از گاهی وارد این سـاختمون می شـد،داخل اون واحد،با تعداد مانیتور هایی که تو سرتاسر خونه نصـــب

شـده بود،تموم شرکتش رو اداره می کرد و هر از گاهی وقتی که لازم بود،مدیرش رو صدا می کرد و دستوراتش رو بهش می گفت.

به همین سـادگی،اداره می کرد و هیچکس با خبر نبود..مغز متفکری بود که کسی ازش باخبر نبود.

وارد سـاختمون که شـدیم،هر دوی ما سـمت اسـانسـور رفتیم.

وقتی مقابل واحدش ایسـتادیم،مسـیح زنگ رو فشـرد و چند لحظه بعد در باز شـد و کیان با احترام مقابلمون ایستاد.

نزدیک تر که شـدیم،جگوار در صـدر،پشـت صـندلیش نشـسـته بود و مدیر عامل قلابی شـعبه ایران،در مقابلش ایستاده بود و با احترام گزارش می داد.

گوی فلزیش در دستش،چشماش خیره به پیچش اون بود و به حرف هاش گوش می داد.

من و مسـیح کناری ایسـتادیم،مطمئن بودیم بعد از رفتن این ادم نوبت گزارش ماست.

سلامی دادیم و فقط سر تکون داد.

_مشکلی که پیش نیاومد؟

مدیر قلابی که یکی از اعضـای ما بود و امتحان اطمینانش رو پس داده بود با احترام گفت:

_نه همه چیز خوبه.

سری تکون داد..به حضور ما بی توجه بود.

مدیر کمی من و من کرد و در اخر گفت:

_راستش رییس،فقط یه گره کوچیک داریم.

_بگو.

مرد دستاشو در هم قلاب کرد و گفت:

_راسـتش چند روز پیش یکی دو تا از مدلا یه جنجالی توی شرکت به پا کردن،یعنی یه شرایط غیر اخلاقی داشتن و کمی این حاشیه ساز شد.

لنگه ابرویی بالا انداخت،گوی رو روی میز گذاشـــت و گفت:

_قانون رو برای اونا نگفتی مگه؟مگه قرار نیســـت هر غلطی می کنن تو خفا باشه؟

_چرا،باور کنید ما روز اول موقع بســتن قرار داد بهشــون میگیم اما خب گوش نمیدن بعضی وقت ها.

کمی تکون خورد و با لحن نسبتا گستاخانه ای گفت:

_خب راستش منم که به شما گفتم سهام ممکنه سقو..

_اگه فقط یک بار دیگه،انگششتو سمت من بگیری،مانع نفس کشیدنت میشم.

دســت های مرد،در هوا خشــک شــد..یکه خورد و ترس چشماش رو گشاد کرد.

قدرت!!!!

بـدون هیچ خشـــونـت فیزیکی،بـدون هیچ فریـادی حرفش،ترس رو القا کرده بود..و این خود قدرت بود!!

_معذرت میخوام رییس.

نگاهی به چشمای مرد کرد و گفت:

_نباش جلوی چشـــمم..اون دردسرم بدون هیچ حاشـــیه ای،میگم بدون هیج حاشیه ای می بندیش،حالیته؟

_چشم. با اجازه.

سری تکون داد و بعد از اینکه مدیر قلابی رفت،از روی صندلیش بلند شد و سمت پنجره رفت.

سیگاری روشن کرد و گوشه لبش گذاشت.

_خب،می شنوم.

من تکونی به تار های صوتیم دادم و گفتم:

_طبق حدس خودتون،یه خبر هایی توی کرمانشاه هست. همایون چند وقت پیش اونجا بوده و از کاک مراد سراغ گذشته رو می گرفته. کاک مرادم چیزی نگفته،فقط حرف هایی که شما بهش سپرده بودید رو گفته..اما همایون انگار قانع نشده رییس. با خبر نفوذی خودمون متوجه شدیم در به در دنبال اون زنه،حدس می زنم یا به چیزی شک کرده و یا هم قضیه مربوط به همون مخفی کردنه..یکم طول کشید تا رابطش رو توی کرمانشاه پیدا کنیم. جنساش از همون مرز و با همون رابط خارج میشه..فعلا داره تو خفا دنبال اون زن می گرده.

دود سیگارش اطرافش رو احاطه کرده بود.

کاملا حواسش به ما بود. هر از گاهی پیشونیش رو با دستش می فشرد و این شاید کمی عجیب بود.

_خوبه،ریز به ریز کاراشو زیر نظر بگیرید..کوچک ترین اطلاعات رو بهم خبر می دید..مفهومه؟

صدای بله گفتنمون همزمان بود.

سیگارش رو نصفه داخل زیر سیگار مخصوصش خاموش کرد...کمی کلافه به نظر می رسید..

_به کارای شرکت برســـید،حســـابا رو بدید فانی چک کنه،حواستونم به نیک بخت باشه.

چشمی گفتیم،سری تکون داد و نگاهی به ما کرد و گفت:

_امشب نمیاید عمارت.

از کنارمون رد شـــد و ســـمت خروجی رفت اما مســـیح با صدای مشکوک و نگرانی گفت:

_رییس حالتون خوبه؟

لحظه ای نگاه به مسیح کرد و گفت:

_خوبم!

و با عجله از ساختمون بیرون زد.

من و مســـیح نگـاهی بهم کردیم و تـا عمق مـاجرا رو خوندیم...امروز یکی از اون روزا بود!!!

حامی

دستام رو از درد مشت کرده بودم و به اوای مرگی که در سرم پخش می شد لعنت فرستادم.

یک سوت ممتد،مثل اوای نامانوس الارام دستگاه ثبت ضربان قلب ؛که وقتی مرگ رو اعلام می کرد در سرم می پیچید..زنگش گوش خراش بود.

یک سوت ممتد ..سهمگین و کشنده.

سرم به شکل ویران کننده ای درد می کرد.

دلیلش واضح بود.

دیشب دوباره اون کابوس لعنتی با شدت برگشته بود.

اونقدر بهم ریخته بودم که تموم تنم مسموم شده بود.

باید خودم رو اروم می کردم..باید اونقدر به کیسه بوکسم ضربه می زدم که اون صدا و اون درد ذره ذره کم بشه.

انرژیم تحلیل بره و بی هوش روی زمین بیافتم.

وارد عمارت که شدیم،کیان در رو برام باز کرد و من با سر بهش اشاره کردم که سرجاش بمونه.

سمت وردی عمارت رفتم و با قدم های منظمی وارد شدم.

درد در سرم جیغ می کشید..یک عذاب الهی بود.

پام رو روی اولین پله گذاشتم. باید می رفتم بالا لباسم رو عوض می کردم و بعد خودم رو داخل سالن پایین حبس می کردم.

می زدم،اونقدر ضربه می زدم که خشمی و عصیانی که درونم می جوشید،خاموش می شد..که اگه این خشم درون وجودم باقی می موند یک شهر رو به اتیش می کشیدم.

ممکن بود تموم افرادم رو بکشم..در وجود من یه هیولا یه جگوار زندگی می کرد که برای ذره ای خون به هیچکس رحم نمی کرد.

جگواری که اگه خشمش رو کنترل نمی کردم و اگه این غضب رو از بین نمی بردم،جنون به سراغم می اومد.

من نزدیک به بیست سال با خشم و عصیانی که من رو به خودش بند کرده بود بزرگ شده بودم.

خشم،همیشه درون وجودم بود و من باید یک جوری کنترلش می کردم.

بهتر بود هیچکسی_ نزدیکم نشه..چون شعله های این خشم،دامن همه رو می گرفت!!!

هنوز قدم به پله سوم نگذاشته بودم که صدای خنده مستانه ای به گوشم رسید و بلافاصله ایستادم.

صداش،فراز و فرود ریتم خنده اش،به حد جهنمی پاهام رو حصار کشید.

موج حاصل از صدای خنده اش به وجودم خورد و سونامی صداش من رو در خودش غرق کرد.

خنده اش به دلیل بی دلیلی خطرناک بود..

_هدئ خیلی خوبی تو دختر.

نت به نت صداش یک موسیقی ایجاد می کرد،موسیقی در ذهن من پخش می شد و فرکانس صداش به اون سوت ممتد درون مغزم فشاری می اورد.

چه خبر بود؟

یعنی چی الان؟

_می دونی،دلم می خواد یه روز سه تایی بریم یه گشتی توی شهر بزنیم،یکم مثل ادمای عادی زندگی کنیم،بریم پشت ویترین لباسا رو ببینیم،ذوق کنیم،بستنی قیفی بخریم،با لذت بخوریم. بریم سینما و فیلم نگاه کنیم،گریه کنیم یا بلند بلند قهقه بزنیم..مثل ادمای عادی،خسته شدم از این اسارت..از عمارت به بیمارستان..از بیمارستان به

عمارت..دلم یکم تنوع میخواد. من زندگی بدون خوف و خطر سابقمو می خوام. بدون ترس خندیدن و خب..

سکوت کرد.

لعنت بهت،حرف بزن ببینم.

خواستم سمتش یورش ببرم و فریاد بزنم که حرف بزن،ولی یهو به خودم اومدم.

چم شده بود؟ گوش ایستاده بودم و صدای یه دخترو می شنیدم که چی؟

واسه چی ایستاده بودم؟

حرصی بیخیال تعویض لباس شدم

سمت سالن پایین یا همون جیم مخصوص خودم رفتم.

مشت پشت مشت،ضربه پشت ضربه...

من مشت به کیسه بوکسم می زدم و درد درون سرم مشت می زد.

من ضربه به کیسه می زدم و گذشته ضربه به مغز من!!

جیغ می کشـــید...صـــدای ناله و درد و صـــدای فریاد استخوان شـکن از خاطرات گذشـته به وسـط فرق سرم کوبیده می شد.

درد رو شـدت می داد...سـلول های مغزیم رو می ترکوند و صدای ناله سرم بلند می شد.

صدای فریاد یک مرد و نعره هاش درون گوشم پیچید؛رگ های مغزیم متورم شـــد و گذشـــته به من پوزخند زد و با پیروزی چنگال های ســـمیش رو به قلب من فرو کرد و تموم شد..

زهر درون قلبم پمپاز شـــد و تموم بدنم رو عفونی کرد و تک تک سلول هام درد و خشم شد و نفیر کشید..

درد....لعنت به درد که وجودم رو از پا انداخت...نمی شد تحملش کرد...تحمل شدنی نبود وقتی لحظه ای ارام شده بود

اینجوری نمی شـد...باید اروم می شـدم...به هر قیمتی که شده!!

ارامش

چنگال رو داخل ســـیب زمینی پف شـــده فرو کردم و پنیر های پیتزایی رو که ازش اویزون شده بود رو دورش کشیدم و چرخوندم و با خنده کشیدم.

پنیر ها کش اومدن و من با ذوق بچگانه خندیدم و به دهانم کشیدم.

فوق العاده بود.

با شوق نگاهی به بانو کردم و گفتم:

_وای بانو عالی شده...خیلی خوش مزه است.

و دوباره تکه سیب زمینی دیگه ای به دهن کشیدم.

حس پفش با طعم بی نظیرش با تندی سس معرکه بود.

_نوش جونت مادر..خوردن تو می چســـبه به تنم..خیلی شیرین می خوری و ذوق می کنی.

گونه هام رنگ گرفت و بی توجه به نگاه بقیه دخترا و لبخند هدی گفتم:

_اع،خجالتم ندید دیگه.

نیلی همون طور که از سیب زمینیش می خورد گفت:

_بانو راست میگه ارامش. تو خیلی قشنگ و دلنشین می خندی،ذوق و شوقت به دل ادم می شینه.

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

_چی بگم اخه.

همشون خندیدن و بانو سرم رو بوسید.

این ادم ها باعث می شـــدن اســـارت کمتر به چشـــمم بیاد..کاترینا رفته بود و من اسیر این عمارت بودم دوباره.

دوباره با ذوق مشـــغول خوردن بودم که حمیرا با اخمی غلیظ وارد اشپزخونه شد.

موج این زن خیلی منفی بود...

نگاهش چرخی داخـل اشـــپزخونـه خورد و وقتی بـه من رسید،با صدای جدی ای گفت:

_خانوم میشه یه لحظه بیاید؟

از خانوم گفتنش بدم می اومد...یه دیوار بینمون می کشید.

ناچار سری تکون دادم و از پشت میز بلند شدم.

همه با نگرانی نگاهم می کردن،لبخندی بهشـــون زدم و گفتم:

_الان میام. نگران نباشید.

با کمی تردید از اشپزخونه خارج شدم.

جلوی راه پله ای مارپیچی ایستاده بود. نزدیکش شدم و با لبخندی که توی صورتم بود گفتم:

_چیزی شده؟

لبخندم رو با اخم جواب داد و گفت:

_کسی نباید باخبر بشه..باید برید سالن پایین.

با تعجب گفتم:

_چی؟

اشاره ای به پله ها کرد و گفت:

_منم نمی دونم دستوره که برید پایین.

هنوز گیج حرفش بودم که خیلی راحت من رو گذاشت و رفت.

دستور کی؟؟؟

چه خبره؟

صداش کردم اما فقط اشاره ای به پله ها کرد و از جلوی دیدم دور شد.

عصبی و کمی سردرگم سمت پله ها رفتم و اروم و با احتیاط حرکت کردم.

هنوز چیزی مشخص نبود.

پله ها پیچ طولانی ای داشت.

وقتی حدودا بیست پله رو پایین اومدم،از دیدن چیزی که مقابلم بود دهانم باز موند.

شبیه بزرگترین ورزشگاه هایی بود که داخل فیلم ها دیده بودم.

با دهان باز شده از پله ها پایین اومدم و قدم به کفپوش ها که سرتاسر باشگاه رو پوشونده بود گذاشتم.

انواع وسیله های بدنسازی،میز لاری،مسگری،خرک متحرک و...

انواع دمبل ها و هالتر،تردمیل،دوچرخه و اقسام دیگه ای که من حتئ اسشمونم نشنیده بودم.

کل سالن از وسیله های ورشی احاطه شده بود و وسط سالن رینگ بوکسی قرار داشت که با دو پله بلند از سطح زمین فاصله داشت. و وسطش یک کیسه بوکس بزرگ اویزون بود.

به فاصله چند متر از رینگ،یک راهرو کوچیکی بود که می تونستی استخر رو ببینی..

شور و انرژی اینجا به حدی بود که دستور ترشح ادرنالین صادر شد و ادرنالین شروع به گردش کرد.

محو تماشا بودم که از شنیدن صدای زخمی و خسته ای،ادرنالین به هزار رسید:

_بشین!

حامی

حضورش رو حس کرده بودم،یک حضور قوی...

روی کاناپه ای که داخل باشگاه بود نشسته بودم و تقریبا در قسمت تاریک بودم و می دونستم دیده نمیشم.

از درد و سخط دستام رو مشت کرده بودم.

اونقدر افسار پاره کرده بودم که ممکن بود گردن این دخترو بشکنم.

عنان غضب رو در دست گرفته و سعی می کردم بهش لگام بزنم..چیزی که خیلی برام سخت بود.

_بشین!

صدای حبس نفساشو شنیدم و مسخره به نظر می رسید اما صدای ترسش عصبی ترم می کرد.

عصیانگر ترم می کرد...باید اروم می شد.

_کاری با من دارید؟

_بشین.

لعنتی صـــدای لرزون و نفســـای کش اومده اش مثل یک محرک تحریکم می کرد.

و لعنت بهش که حس صـداش،نت صـداش،خفه می کرد اشفتگیمو.

چشمامو بسته بودم تا متوجه خونخواریم نشه...

نزدیک شد و صدای قدماش رو می شنیدم.

روی صندلی نشست و گفت:

_حالتون خوبه؟

صداش،صداش یک زاناکس قوی بود..نقاط درد مغزم رو مختل می کرد.

_خوبم.

باید حرف می زد.

_کاری با من داشتید؟

_حرف بزن.

سکوت کرد..

_چی؟

با غیض گفتم:

_کری؟میگم حرف بزن؟

_خ..خب چی باید بگم؟

لعنت به صداش...

صداش

مسیح،صداش..متزلزل می کرد خشمم رو.

روی نقطه های سیاه اثر می گذاشت و خشم رو با تزریق یک زاناکسی که از صداش به وجودم تزریق می شد،رام می کرد.

سکوت کرده بود.

سکوتش باعث درد می شد..جیغ مغزم بلند شد و با درد و فریاد گفتم:

_لالی؟حرف بزن ببینم!

صدای ضربان قلبش رو می تونستم بشنوم.

چشـــمامو باز نمی کردم...از خودم می ترســـیدم که بلایی سرش بیارم.

جمع شدن بدنشو متوجه شدم.

_چ..چرا زور می گید اخه؟خب من باید چی بگم؟

بغض درون صداش و صدای لرزونش حالم رو تشدید می کرد.

نه نه

نباید گریه می کرد،نباید بغض می کرد..باید اروم فقط حرف می زد.

با غرش گفتم:

_جرئت داری گریه کن..وســـط همین ســـالن گردنتو می شکنم؛حالیته؟

نفسش گره می خورد...داشتم کنترلم رو از دست می دادم.

هیولای خشم به وجودم حمله کرد،ارامش رو ازم دور کرد و اتش زد بر بدن زخمیم.

گر گرفتم،ســـوختم،صـــدای جیغ و ناله ها در سرم زنگ خورد و پیچید و بدنم در حال انفجار بود.

خشـــم بهم غالب شـــد و درســـت وقتی که می خواســـتم چشـــمام رو باز کنم و بهش یورش ببرم،صـــدای ملکوتی و دریایی ای بلند شد.

صداش،دیازپام شد،زاناکس بود.

خلسه اور...سکر اور!!!

موج صداش به هیولا کوبیده شده،هیولا نفیر کشید و به سمت صداش سر کج کرد و نگاهش کرد.

_ای که می پرسی نشان عشق چیست
عشق چیزی جز ظهور مهر نیست

عشق یعنی مشکلی آسان کنی
دردی از در مانده ای درمان کنی

در میان این همه غوغا و شر
عشق یعنی کاهش رنج بشر

صـداش،افسـار هیولا رو به دسـت گرفت. هیولا نفسی‌ـ کشید و چشمای خونخوارش رو بست.

درد فروکش کرد..مغزم اروم شد.

صـدای جیغ تو کوچه پس کوچه های ویران شـده مغزم خاموش شـد و شـهر مغزم رو سـکوتی از جنس ارامش گرفت که درد رو خنثئ کرد.

_عشق یعنی گل به جای خار باش

پل به جای این همه دیوار باش

عشق یعنی تشنه ای خود نیز اگر

واگذاری آب را، بر تشنه تر

عشق یعنی دشت گل کاری شده

در کویری چشمه ای جاری شده.

جهانم سـکوت شـده بود و من چشـم بسـته به صـداش گوش سپرده بودم.

شعرش،نت صداش،گیرایی و ناز صداش مثل یک دست مهربان مغزم رو نوازش می کرد.

تیکه های سمی و دراور رو نوازش می کرد.

شکسته های مغزم رو روح می بخشید و ترمیمش می کرد.

روحم،روحم در پی ارامشی ــ،از جســـمم در حال فاصـــله گرفتن بود.

صداش اب بود روی تن گر گرفته من..تن زخمی و له شده من.

بدن عفونی من!!!

صداش رو ناز ریزی داد و با حالت جادویی گفت:

_عشق یعنی ترش را شیرین کنی

عشق یعنی نیش را نوشین کنی

سکوت....سکوت شده بود.

روحم با جادوی افســونگری از تنم خارج شــد،ارامش به شهر غارت زده من برگشت.

تمنا می زدم برای لحظه ای سکوت.

اخرین چیزی که یادم موند،صدای جادویی اش بود:

_هر کجا عشق آید و ساکن شود
هر چه نا ممکن بود ، ممکن شود

ممکن نبود،اما اروم شدم و به خواب رفتم.....

ارامش

هفت سالم بود.
وقتی وارد باغ خونه عمو سعید،دوست بابا شدیم،بی اختیار دست های بابا رو گرفتم و خودم رو پشت قامتش پنهان کردم.
این سری دیگه شلوارک صورتی تنم نبود،شلوار جین بلند پوشیده بودم و از استرس دست های عرق کرده ام رو به شلوارم می زدم.
بابا متوجه ترسم شده بود،شاید شش ماه از اون ماجرا گذشته بود اما به محض ورودم،زانوی چپم تیر کشیده بود و درد و سوزش دوباره توی سرم شکل گرفت.
یه دستور هیستریک وار بود..من تو این باغ،شش ماه پیش موقعی که مشغول بازی بودم لگی یا همون سگ

نگهبان که از نژاد ژرمن شپرد بود از دست نگهبان خارج شده بود و به دنبال منی که با شلوارک صورتی و بلوز گل گلی دور حوض می چرخیدم افتاد.

ترسیده،وحشت زده از دیدن سگی که پارس می کشید و سمت من حمله می کرد،جیغ بلندی کشیده و به سمت بابا فرار کردم.

صدای جیغم تموم باغ عمو سعید رو در بر گرفته بود.

و بالاخره زمانی که فکر می کردم دارم نجات پیدا می کنم،سکندری خوردم و با صورت به زمین افتادم.

زانوم خراشیده و زخمی شد.

خون سرخ رنگی از محفظه های باز شده پوستم بیرون زد و تموم کاسه زانوم رو خون الود کرد.

لگی،درست تو چند قدمی من توسط نگهبان گرفته شد..اما خب من زخمی شده بودم.

زانوم تیر می کشید،کف دستام پر از سنگریزه بود و خیلی ترسیده بودم.

بغض کرده و اشک ریختم.

از اون روز به بعد،بعد از این که زخمی شدم سعی می کردم دیگه نزدیک لگی نشم.

راهم رو ازش کج می کردم،بدون بابا و عمو سعید به ته باغ نمی رفتم.

وقتی وارد باغ شدیم،از ترسم گوشه ای نزدیک مامان نشستم اما همون لحظه چشمم به لگی خورد که دستش رو با دو تا چوب بزرگ باند پیچی کردن یک جوری شدم.

جویا شدم و عمو سعید گفت موقع پرش از دیوار دستش شکسته.

زخمی بود،اما هنوزم با نگاه درنده ای به من نگاه می کرد.

بابا ظرف استخون جوجه ها رو از روی میز برداشت و سمت لگی رفت.

چند قدم بیشتر دور نشده بود که برگشت و ازم خواست من هم سمتش برم.

می ترسیدم اما گرمی دست های بابا حس قدرت و پناه بهم داد و همراهش رفتم.

بابا تکه گوشتی رو سمتش پرت کرد و لگی به ارومی مشغول خوردن شد.

لگی خرناسی کشید و دوباره به ظرف غذا نگاه دوخت.

این بار بابا تکه استخونی به من داد و ازم خواهش کرد که به لگی بدم.

ترسیدم،استخون رو توی دستم مشت کردم و با لرز گفتم که نمی تونم.

بابا لبخندی بهم زد و گفت:

_نترس ارامش..اون الان زخمیه. نیاز به محبت داره بابا.

اما من فقط ترسیده بودم و به درد استخون زانوم فکر می کردم.

لگی با چشـــمای درنده اما با نیاز به منی که اســـتخوان رو مشـــت کرده بودم نگاه می کرد..پارس کرد و من باختم خودم رو.

با تته پته گفتم:

_اون،اون خیلی بده بابا...زانوم بخاطر اون درد می کنه.

بابا نزدیکم شد،سرم رو بوسید و گفت:

_ارامش،صـــفت این ســـگ،درندگیه..باید بدره. باید محافظ باشـــه که اگه این کارا رو نکنه عمو ســـعید از باغ پرتش می کنه بیرون. اون خصـــلت اونه..چیزیه که توی وجودشـــه،اما توی تو نامهربونی نیســـت..تو باید فقط

ارامش باشی. تو خودت باش،تو اگه زخمتم زدن؛باید کمک کنی..می دونی چرا؟

استخون کمی بین دستام ازاد شد:

_چرا؟

_چون تو ارامشی__ بابا..قراره فقط ارامش باشی. تو قراره زخما رو ترمیم کنی نه اینکه زخم بزنی..من دختر کینه ای نمیخوام،ارامش فقط ارامشه،باشه؟

محو حرفاش بودم که بابا گفت:

___یادته گفتی ادمای خوب چه شکلین؟ببین شاعر چی میگیه؛ ای که می پرسی نشان عشق چیست

عشق چیزی جز ظهور مهر نیست

عشق یعنی مشکلی آسان کنی

دردی از در مانده ای درمان کنی

در میان این همه غوغا و شر

عشق یعنی کاهش رنج بشر

عشق یعنی گل به جای خار باش

پل به جای این همه دیوار باش

عشق یعنی تشنه ای خود نیز اگر

واگذاری آب را، بر تشنه تر
عشق یعنی دشت گل کاری شده
در کویری چشمه ای جاری شده.
عشق یعنی ترش را شیرین کنی
عشق یعنی نیش را نوشین کنی
هر کجا عشق آید و ساکن شود
هر چه نا ممکن بود ، ممکن شود

ببین ارام،اگه بدی دیدی خوبی کردی اونوقته که تو بردی..چون تو اصل خودتو نشون دادی..اصل تو خوب بودنه.

حرف های بابا که تموم شد،استخون از دستم رها شد و من قدمی نزدیک لگی شدم و جلوش گذاشتم.
این دفعه پارس کردنش من رو وحشت زده نکرد.
اون زخمی بود..و من سالم بودم.
اون نیاز به کمک داشت و من می تونستم کمک کنم.
اون درد داشت و من می تونستم درمان بشم.

جگوار معروف،حالا مقابل من،چشماش رو بسته،با ریتم مشخصی قفسه سینه اش بالا و پایین می شد.

زخمی بود،حالش بد بود،از درد به خودش می پیچید،زوزه کشید،تهدیدم کرد اما وقتی درد رو توی صورتش دیدم،فهمیدم که با اون همه اقتدار،با اون قدرت،جگوار حالش خوب نیست.

این که چرا باید براش حرف می زدم رو نمی فهمیدم؛دنبال چی بود تو صدای من؟

برای لحظه ای خواستم سکوت کنم و بگم هیچ کاری نمی کنم. ضرب سیلی اش بدجوری روی گونه ام می سوخت.

اون درد ناگهانی یادم اومد اما من سرشتم بدی نبود...من خوب بزرگ شده بودم و می خواستم ارامش باشم.

مثل یک انبار باروت در حال ترکیدن بود اما من یاد شعری که بابا برام خوند افتادم.

نمی دونم چرا،فقط حس کردم اصلا حال خوبی نداره اما به محض خوندن شعر،تنش بدنش اروم گرفت.

ریتم تند نفساش اروم شد،اتش خشمش خوابید و جگوار درونش سکوت کرد.

من شـــعر خوندم و جگوار ســـکوت کرد. من نت به نت حس درون شـــعرم تزریق کردم و جگوار روح افســـار گسیخته اش واکنش نشون داد.

من از عمق وجودم خوندم و جگوار اروم شد..

عصیانش خوابید و وقتی شعر تموم شد،قفسه سینه اش ریتم منظم گرفته بود.

چند لحظه ای خیره نگاهش کردم..به زیبایی و درندگی جگوار بود اما افسون شده با درد بود.

یک تنگی نفسی ـــ،یک بغض یک حال بدی رو حس می کردم.

بیش از این موندن جایز نبود.

جدال عقل و دل بود.

عقل سرکوب می زد که به چی خیره شـــدی؟ بلند شـــو احمق.

اما دلم،دلم خواستار غیر منطقی ای داشت..من درک نمی کردم اما پیام قلبم برای دلم اشکار بود که

مغزم پتکی به سر دلم کوبید و ناله دلم رو در نطفه خفه کرد.

مغزم بالا سر دلم ایســـتاد خط و نشـــان کشـــید و دلم با چشمای پر به دستورات مغزم گوش داد.

قدرت درک نداشتم،جدالشون برام منطقی نبود..

من فقط تن به خواسته مغزم دادم،چشم از اون زیبای بی رحم گرفتم و بی سر و صدا از اتاق سالن بیرون رفتم.

من بیرون رفتم اما نفهمیدم که چیزی رو کنار اون مرد جا گذاشتم!!!

حامی

تکونی خوردم و چشمام رو باز کردم.

نه فراموش کرده بودم و نه چیزی از خاطرم رفته بود..مو به مو،همه چیز یادم بود.

من با صدای اروم اون دختر،غضب و دردم فروکش کرده و به خواب فرو رفته بودم.

صدای این دختر یه مسکن قوی بود.

صداش،ارامش بخش بود و این نقطه ضعف بود!!!

من خودم درد و درمان خودم بودم.

هیچکس حق ورود به دنیای تاریک منو نداشـــت و منم قصد نداشتم کسیو وارد کنم.

شـــاید صـــدای اون دختر،تحت تاثیر مغز عفونیم ارامش بخش شنیده می شد.

من باید با اس های خودم اروم می شدم.

مشت زدن

سرعت

و رابطه!!

تنها چیز هایی که کمی من رو اروم می کرد و انرژی طوفانیم رو رام می کرد فقط همین ها بودن و صـــدای اون دختر دیگه قرار نبود دلیل حال خوبم بشه.

از داخل جیبم تلفنم رو بیرون کشـیدم،شـمارش رو گرفتم و فقط یک چیز گفتم:

_یه مسابقه ردیف کن!!

باید به حال عادی خودم بر می گشتم و بر می گشتم...

ارامش

خمیازه ای کشیدم و وارد اشپزخونه شدم.

چشـــمای خمارم رو که باز کردم،نیلی با صـــدای خندونی گفت:

_صبح بخیر خواب الو.

چشمام رو مالیدم و با لحن خماری گفتم:

_صبح توام بخیر..نیلی دارم میمیرم از خواب.

و خودم رو روی صندلی پرت کردم.

_سلام خاله.

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و از دیدن نیلوفر با چشـــمای درشت شده لبخندی زدم و گفتم:

_سلام وروجک،کی اومدی؟

با شـــیطنت خندید و نیلی همون طور که برای دخترش لقمه می گرفت گفت:

_خب باید بهت تسلیت بگم چون ما تا زمان نا مشخصی مهمونتون هستیم.

موهای بافته شده نیلوفر رو نوازش کردم و گفتم:
_این حرفا چیه،خیلیم خوشحال شدم.
هدئ ظرف عسل رو مقابلم گذاشت و گفت:
_مامان رفته باغ ولی تاکید کرده صبحونتو بدم حتما.
چشمه ای از مهر درونم جوشید. لبخندی زدم و گفتم:
_بانو یدونه است..بقیه کجان؟
نیلی تکه ای نون داخل دهانش گذاشت و گفت:
_یه سری کار بود رفتن ویلای کردان. شب میان..ما رو هم کیان شب اینجا گذاشت و بعدم که رفت.
قاشق عسلی شده رو چند دور چرخوندم تا سرازیر نشه.
با تعجب گفتم:
_اقا کیان کجا رفته مگه؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_خب اینو که نمی دونم..اقا نمیگه که کجا میره.
طعم شیرین عسل به یک باره گس شد...
اقا رفته بود؟
کجا رفته بود؟

با تردید گفتم:

_یعنی چی؟کجا رفتن؟

نیلی مشـــغول پاک کردن لب های نیلوفر بود و من نمی فهمیدم چرا نمی تونم عسل رو قورت بدم.

هدئ روی صندلی مقابل من نشست و با لحن بی خیالی گفت:

_خب کسی_که نمی دونه کجا رفتن..فقط می دونیم برای یه مسابقه دیگه از ایران رفتن،اینکه کجا رفتنو خب کسی_ نمی دونه.

عسـل رو به زور قورت دادم،شـیرین نبود،طعمش خوب نبود دیگه.

با من و من گفتم:

_چه مسابقه ای؟

_دقیق نمی دونم،ولی خب مشت زنی و بوکس دیگه..چی میگن بهش؟نیلی اسمش چی بود؟

نیلی لقمه ای از مربا هویج به دهنش گذاشت و گفت:

.Mma_

هدئ لبخندی زد و گفت:

_اره. همینی که نیلی گفت.

جفتشون خندیدن اما من ماتم برده بود.

لعنتی ورزش ام ام ای مثل مرگ می موند. دقیقا داشـــت چه غلطی می کرد؟

اون زیاد حالش خوب نبود،می رفت مشـت بزنه خودشـو تیکه پاره بکنه که چی؟

قاشق رو بین انگشتام فشردم و گفتم:

_مگه مسابقات mma الان برگزار میشه؟

هدئ با صدا خندید و گفت:

_حواســـت کجاســـت،اون mma که تو فکر می کنی قانونیه..تو تلوزیون پخشـــش می کنه..فکر می کنی اقا اهل این کاراست؟

نگران و عصبی گفتم:

_چرا تلگرافی حرف می زنید؟یعنی چی الان؟

نیلی با تعجب گفت:

_یعنی این غیر قـانونیـه..چیزی در مورد ورزش هـای زیر زمینی شـــنیدی؟بوکس و اینا؟اینم همونه..اصـــلا قانونی نیست این. زیر زمینیه و هر کسی که حس کنه یه زور و یه توان بدنی داشته باشه میره شرکت می کنه.

لعنت بهت ارامش...استرست الان برای چیه؟

_این بازی خیلی خطرناکه..قشـــنگ شـــعارش اینه رحم نکن،فقط بکش...من اینو از زبون یکی از ورزشـــکاراش تو تلوزیون شـــنیدم. حالا اون که قانونی بوده مثلا،این غیر قانونی ها یعنی تا طرف نمیره همو می زنن؟یعنی چی اخه؟

هدی با چهره جدی ای گفت:

_اره خب،منم شـــنیدم خیلی خطرناکه. ولی خب نگران نباش؛اقا اولین بارش نیســت که. هر ســال چند باری این کارو انجام میده و هیچ وقتم چیزیش نشده .

جفتشـــون با غرور خاصی خندیدن ولی من فکر می کردم این ادم مگه یه جونوره؟

چرا هیچیش شبیه ادمی زاد نیست؟

جـفـتشـــون بـا ارامـش خـاصی در مـوردش حـرف می زدن...لعنتی ممکن بود دنده هاش شکسته بشه..

ممکن بود ریه هاش نابود بشـــه یا دســـت و پاش له بشـــه..این همه ورزش توی دنیا،چرا گیر داده بود به این کوفتی اخه؟

_ارامش با توام،میگم ساعت چند باید بری؟

سر تکون دادم و قاشـــقم رو روی میز رها کردم و با لبخند الکی ای گفتم:

_دیگه دیرم شده،باید برم.

و با حال گنگی از اتاق بیرون زدم.

من می خواســـتم اروم بشـــم اما این صـــدای"نکنه بلایی سرش بیاد؟" ذهنم رواشفته می کرد...

اخه چه ربطی به من داره؟

*

بارون نم نم می بارید،شـهر مریض شـدت عفونتش وخیم بود.

انتی بیوتیک باران هم زیاد کارســاز نبود و این شـــهر هنوز سرفه های عفونی می کرد.

قطره های درشت بارون به سقف ماشین کوبیده می شد و صدای زیبایی ایجاد می کرد.

شـــیشـــه رو پایین کشـــیدم و قطره های باران با شـــتاب خودشون رو به فضای گرم ماشین دعوت کردن.

قطره بزرگی به صورتم خورد و من لبخند زدم.

حس خوب زندگی یعنی این..این قطره ها یعنی خود پاکی!!
یعنی هنوز زیبایی هست و ادامه داره.
_سرما می خورید.
نگاهی به چشم های عسلیش کردم و گفتم:
_نه خوبه.
قطره دیگه ای که روی صورتم چکید رو با انگشتم لمس کردم و گفتم:
_در ضمن انقدر رسمی حرف نزن باهام. حس بدی می گیرم.
لبخندی زد و سرشو تکون داد.
پارسا خوب بود. حضورش هم حال خوب داشت.
تو این سه روزی که داریوس مشغول کار های جگوار بود و نمی تونست به دنبالم بیاد،پارسا مسئولیت محافظتم رو به عهده گرفته بود.
سه روز،سه روز بود که جگوار به مسابقه مرگش رفته بود..مسابقه ای که طبق شنیده هام خشونت بارترین و وحشتناک ترین ضربه ها و حرکات رو انجام می دادن.
حتئ شنیدنش هم مو به تنم سیخ می کرد.

یک چیزی هم باعث می شـد احسـاس وحشـت کنم..این ادم یه جنون بود.

وقتی داریوس از مشـــت زدن ها و حرکات بی رحمانش حرف می زد من قبضه روح شده بودم.

گفته بود توی رینگ مثل یک جونور به رقیبش حمله می کنه،اونقدر مشـــت می زنه و اونقدر مثل عنکبوت به رقیبش می چسـبه و ضربه می زنه که فقط یک جنازه خون الود روی زمین می افته.

تا به حال شـــکســـت نخورده و در رینگ مبارزه های زیر زمینی بی رقیب بود.

و این ترستاک ترین بخش ماجرا بود.

گفته بود از شـــش ســالگی در ایتالیا زیر نظر یکی از بهترین مربی ها اموزش دیده بود.

درنده...واقعا این ادم درنده بود.

می ترســـیدم،واقعا دیگه از این یاغی سرکش خون ریز می ترسیدم.

وارد عمارت که شدیم،از ماشین پیاده شدم و نم نم بارون روی بدنم چکید و نوید ارمشم شد.

مهرداد با لبخند سری برام تکون داد. ســـلام و احوالپرسی گرمی باهاش کردم و بعد سمت عمارت رفتم.

شــالم خیس شــده بود و موهام به پشــت گوش و گردنم چسبیده بود.

از حس خیسی ـــ لبخندی زدم. دســـتی به پشـــت گردنم کشیدم و موهام رو از پشت گوشم کنار زدم.

#

وارد اشپزخونه شدم.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم:

_سلام علیکم اهل منزل.

همه به ســمتم چرخیدن و با لبخند ســلام علیک گرمی با منه خسته کردن.

بانو برام چای ریخت و گفت:

_بشین مادر.

نشستم روی صندلی و نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_پس نیلی کجاست؟باز نیلوفر رفته تو باغ؟

هدئ چشمکی زد و گفت:

_در جوار یار.

بانو تشری زد و بقیه نخودی خندیدند.

لبخندی زدمو گفتم:

_به به چه خو..

و به یک باره حرف در دهانم ماسید.

چی گفت؟

_چی گفتی؟

مینو صندلی رو کمی عقب کشید و حین نشستن گفت:

_شـــوهرش برگشـــته،طبق دســـتور اقا رفتن سر خونه زندگیشون.

برگشته بود...هیولا برگشته.

لیوان چای درون دســـتم خشـــک شـــده بود و من نمی دونستم باید چی بگم.

دو حس کاملا متضاد داشتم.

بی دلیل یه حس امنیت از شـنیدن خبر برگشـتش به قلبم سرازیر شـده بود و از دیدنش،دیدن دوباره اون کوهسـتان می ترسیدم.

بهم ثابت شده بود اون یه یاغی درنده است.

_کی برگشتن؟

بانو سینی نوشیدنی گل گاو زبون رو روی میز قرار داد و گفت:

_تازه یه ساعتی میشه. اقا رفت بالا و کیانم زنو بچه اش رو برد.

دستی به کمرش کشید و سینی رو از روی میز بلند کرد و گفت:

_من ببرم اینو بدم اقا.

لخ لخ کنان در حال دور شدن بود که به یک باره گفتم:

_بانو بدش به من.

متعجب ایستاد. لبخند الکی زدم و گفتم:

_من باید باهاشون حرف بزنم. بده من می برم.

_نه مادر وظیفه منه..همیشه بهم گفتن بعد از مسابقه هاشون یه لیوان گل گاو زبون واسشون ببرم.

سینی رو از دستش گرفتم:

_من بهشون میگم کار شما بود.

و بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه سـینی رو ازش گرفتم و رفتم.

هر پله ای رو که بالا تر می رفتم،ریتم قلبم غیر طبیعی می کوبید.

می ترسیدم...می ترسیدم باهاش روبه رو بشم.

ترسم واضح بود اما اینکه چرا می خواستم ببینمش منطقی نبود.

وقتی دقیقا مقابل اتاقش قرار گرفتم نفس عمیقی کشـیدم و به سختی تقه ای به در زدم.

چند ثانیه بعد صدای گیراش به گوشم رسید:

_بیا تو.

بسم اللهی گفتم و به ارومی وارد شدم.

موج حضـــورش اونقـدر قوی بود که لرزه ای بـه پاهـام انداخت و من بلافاصله پیداش کردم.

پشـت میز بزرگش نشـسـته و با باندی که دور دسـتش بود کلنجار می رفت.

عکس یک جگوار بزرگ و ســیاه دقیقا پشـــت سرش قرار داشت.

_سلام.

لحظه ای مکث کرد و بعد سرش رو بالا گرفت و کوهستان چشماش رو به من بخشید.

سرما...یخ زدگی چشماش امید رو خاموش می کرد.

حیاط سال ها بود که درون چشماش مرده بود که هیچ حس زنده ای درونش پیدا نمی شد.

_واسه چی اینجایی؟

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به دستاش گیر کرد.

کبودی واضح دستاش ناخوداگاه بهمم ریخت. قدمی سمتش برداشتم.

سینی گل گاو زبون رو روی میز گذاشتم و با تشویش گفتم:

_دستتون چی شده؟

_به تو مربوط نیست.

میز رو دور زدم و بی توجه به توهینش گفتم:

_اسیب دیدید..بذارید ببینم.

خواستم دستش رو بین دستام بگیرم که با غرش گفت:

_برو بیرون.

یک قدم نزدیک تر شدم و لعنت به هوای عطرش که انقدر مسخ کننده بود.

_باید دستتونو ببینم..این ممکنه خطرناک باشه.

چشماش نیزه به سمت جسم رنجور من پرتاب می کرد.

_چیز مهمی نیست.

اجازه ندادم حرف بزنه،بی هوا خم شـــدم و دســـت های مردونه اش رو بین دستام گرفتم و با ناراحتی گفتم:

_ماهیچه های دســـتتون ممکنه اســـیب ببینه..نگاه کنید چه بلایی سر انگشتاتون اومده اخه.

دستاش کمی کبود بود و ماهیچه دستش ورم کرده بود.

توده های ریزی زیر دستم حس می شد.

_این توده ها ممکنه اذیتتون کنه..باید دســـتتونو ماســـاژ بدید تا اینا از بین بره.

وقتی سکوت کرد،برگشتم و نگاهی به چهره اش انداختم.

خیره به من شده بود.

دســتای گرم و مردونش بین دســت های کوچک و ظریف من درست مثل یک تضاد بزرگ بود.

_تقویت کننده عضله هام میاد چند روز دیگه.

اب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

_ماهیچه هاتون گرفته..باید تقویت بشید.

دستاش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_گفتم که میاد.

سرمای بدی جاش رو به گرمای دلنشـــین دســـت هاش بخشید.

نگاهی به چشـــماش کردم و نمی دونم تحت تاثیر عنبیه وحشی چشماش و یا بوی عطر چوبش گفتم:

_بذارید کمک کنم.

_برو بیرون.

صداش خطرناک بود.

با کمی تشویش گفتم:

_خب من ک م.

_میگم برو بیرون...مگه کری؟

چش شد یهو؟

چرا انقدر عصبی شد؟

تا همین چند لحظه پیش که اروم بود.

لبام رو برچیدم و به ارومی از میزش دور شدم.

چرا انقدر عصبی شد؟

حامی

با دست دردناکم محکم به میز کوبیدم.

لعنتی!!!

صدای ناله ماهیچه هام بلند شد. اونقدر مشت زده و از دستام کار کشیده بودم که نیاز به یک ماساژ حسابی داشتم.

نگاهی به دستام کردم و از یاداوری دستای کوچک و نرمش فحشی زیر لب زمزمه کردم.

می خواستم سر به تنش نباشه..صداش،بهمم می ریخت.

تازه به حال عادی خودم برگشته بودم.

وقتی دستامو توی دستش گرفت جادوی نگاهش پرتاب می شد به سمتم و جلوی حرفام رو می گرفت.

این دختر یک محرک بود و خیلی بد اعصابم رو تحریک می کرد.

حوصله هیچ چیزیو نداشتم. بی توجه به درد توی دستم روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم...فقط خواب!!

یک صدا،یک صدای ضعیف از ته پستو های ذهنم بهم ضربه می زد.

خواب رو در اغوش می گرفتم اما یک اوای نامفهومی مانع از غرق شدنم می شد.

اون صدا بیشتر و بیشتر شد و من تحت تاثیر اون صدای مزاحم خواب رو به کناری پرت کرده و چشـــمای خواب الودم رو باز کردم.

با اخم نگاهی به اطراف کردم..چه خبر بود؟

هنوز مبهوت بودم که تقه ای به در خورده شد.

رویا نبود...این صدا صدای در بود.

نگاهی به ساعت کردم.

گندش بزنن،ساعت ۳ نصفه شب بود.

کی بود این موقع شب؟

با حرص گفتم:

_بیا تو.

توقع هر کس و هر چیزی رو داشـــتم غیر از این ارامش بی ارامش رو.

عصبی خواستم بلند بشم و سیلی محکمی به صورتش بزنم اما تا چشمم به رنگ‌پریده،چشمای درشت شده از ترسش و لب های لرزونش خورد؛خشمم رو فرو خوردم و به ارومی نزدیکش شدم.

نگاهش وحشت و جنون رو تداعی می کرد.

چشماش پر بود از قطره های اشک و وحشت درون سیاهی چشماش رقص می کرد.

موهای سیاه مواجش از زیر شالش بیرون زده و صورت عروسکیش رو قاب گرفته بود.

چشماش،لعنت به چشماش که با جادوی فریفته ای به من نگاه می کرد.

لباش لرزید،قطره اشکی از چشمش سر خورد و روی گونه برجسته اش افتاد.

_ک..کشتنش.

در اغما به سر می برد.

حالت شوک و بهت زده ای داشت.

با صدای بمی گفتم:

_چی میگی بچه؟چت شده؟

صدام مثل یک محرک،اشک هاش رو شدت بخشید و اشک تموم صورتش رو پر کرد.

لباش رو بین دندوناش گرفت و محکم گزید.

واقعا حالش خوب نبود.

_کشتنشون..اونا رو کشتن..تو دستای من مردن. بابام زنده بود هنوز..خونی بود،کشته شدن.

تازه متوجه ماجرا شده بودم.

خواب دیده بود.

خب،چرا سراغ من اومده بود؟

هق هق ارومی کرد و با لرز گفت:

_جلوی چشمام کشتنشون... جفتشونو کشتن..جگوار شما می دونی کی قاتلشونه؟

نمی دونستم چه بلایی سرش اومده یا چه خوابی دیده.

اشکاش چکید و چشماش چاله بود..چاله ای برای غرق شدن.

_من چرا هیچ کاری نمی کنم؟چرا برای ارامش روحشون یه کاری نمی کنم؟

سوال خوبی بود.

با اخم گفتم:

_می خوای چی کار کنی؟

بغض داشـــت اما فرو خورد و ســـیبک گلوش با درد بالا و پایین شد:

_می خوام انتقامشـــون بگیرم...کمکم می کنید؟شـــما می دونید کین؟کمک می کنید تحویلشون بدم؟

و قطره های اشکی بود که از چشمش می چکید.

انتقام!!!!

در ظاهر ساده بود اما خیلی سخت بود.

و این دختر،با این حال نمی تونست.

نزدیکش شدم و گفتم:

_میخوای انتقام بگیری؟

لباش لرزید:

_اره.

خب این بچه ذهن پاکی داشت..تحویل پلیس دادن.

اما من نه!!

_می خوای کمکت کنم؟

سرشو تکون داد.

با غرش گفتم:

_دفعه اخرت بود به جای جواب دادن سرتو تکون دادی.

با صدای بغض الودی گفت:

_باشه.

_خوبه.

نگاهی به سرتا پاش کردم..

خیلی رنجور بود..باید اماده می شد.

_مطمئنی؟

_بله.

چشماش ثابت قدم بود.

_هرکاری بگم می کنی؟

کمی گیج شد اما در اخر گفت:

_اگه باعث بشه پیداشون کنم...اره.

خوب بود...همینو می خواستم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_من کمکت می کنم انتقام بگیری..اما طبق چیزی که من میگم باید پیش بری حالیته؟

با صدای کوفتیش گفت:

_اره.

دلم می خواســـت دســـت دور گردنش بندازم و بگم حق نداری گریه کنی.

لعنتی نباید اشک بریزی اما دستامو مشت کردم و گفتم:

_یه شرط داره.

با چشمای درشتش گفت:

_چه شرطی؟

نگاهی به چهره اش کردم..مصمم به نظر می رسید.

_الان برو بخواب. فردا اگه همین قدر مصمم بودی،بهت میگم.

_اما ا...

با اخم گفتم:

_چرا فکر کردی می تونی رو حرفم حرف بزنی؟

دهانشو بست.

اشاره ای به در کردم و گفتم:

_الانم برو بخواب. کسی نمی تونه اذیتت کنه.

جمله اخرم بدون اراده من گفته شد.

سری تکون داد ک بعد از شـــب بخیری که گفت،اروم از اتاق بیرون زد.

خب بچه،ببینم حاضری واســـه انتقامت شرط منو قبول کنی یا نه؟!

ارامش

مرگ طبیعی ترین و شاید اساسی ترین حق هر ادمه.

مرگ یه واژه سنگین اما به سبکی یه پره.

مرگ شـــاید دور ترین روایت باشـــه اما نزدیک ترین ماجراست...

دست هام رو مشت کردم و سعی کردم بوی خونی رو که تو تمام سلول های بویاییم پخش شده بود از بین ببرم.

بوی خون عزیزترین فرد های زندگیم..پدر و مادرم.

در رویا،در جایی که روح بی اختیار از تو پرواز می کنه؛وارد یک کابوس وحشتناک شده بودم.

جلوی چشمانم مرد های سیاه پوشی چاقوی بزرگی داخل قلب همیشـــه عاشـــق مادرم فرو کرده و خون رنگینش به صورت من پاچیده بود.

تحت تاثیر وحشـتی که مسـتولی شـده بود صـدام رو گم کرده بودم و فقط با لرزی که برابر با زلزله هشت ریشتری بود تموم بند بند وجودم در حال از هم پاشیدن بود.

قطره قطره های خون کسی که روزگاری اب بود بود بر تن اتش زده من از صورتم چکه می کرد.

هنوز شـوکه قلب از هم دریدره مادرم بودم که چند تن بی رحمانه گلوله های خودشـون رو داخل پهلو های قهرمان دنیای من خالی کردن..

پدرم؛کوه استوار زندگی من فرو ریخت و دقیقا مقابل پای من به زمین افتاد و من صـدای خرخر نفس هاش رو شنیدم!!!

سـوت ممتد درون مغزم راه افتاده بود..زمان از حرکت ایسـتاده بود و من فقط خیره بودم به دو جسـد غرق در خون که با چشم های باز به من نگاه می کردن.

نگاه مردشون قلبم رو به درد مهلکی گرفتار می کرد.

وقتی گلوله ای درسـت به سـمت مغز من شـلیک شد،کابوس از هم پاچیده و من به حال برگشتم.

تموم تنم می لرزید و حس می کردم می تونم تموم وجودم رو بالا بیارم.

مســت و حیران بودم و فقط به مرگ بی رحمانشــون فکر می کردم.

لرز کرده بودم.

من پدر و مادرم رو از دســـت داده بودم،تنها ادم هایی که تو این دنیای بزرگ داشــتم رو از دســت داده بودم و چرا برای ارامش روحشــون و انتقام خونشــون هیچ کاری نمی کردم؟

چرا قاتلینش رو به قانون تحویل نمی دادم؟

لحظه ای بی حرکت موندم،من که کاری ازم بر نمی اومد اما اون مرد قدرتمندی که طبقه بالا در خواب بود،می تونست کمکم بکنه.

پاهام به اختیار من نبود وقتی بی توجه به مکان و زمان حرکت کرد و راهی اتاق اون هیولا شد.

مغزم فقط فریاد می کشید انتقام..انتقام بگیر ارامش.

وقتی ازش خواهش کردم و با لرز ماجرا رو براش تعریف کردم،لحظه ای سکوت کرد و در اخر گفت که شرط داره و من راضی بودم تن به هر شرطی بدم که روح ازرده خاطر پدر و مادرم تسکین پیدا کنه.

و حالا من،روی تختم پیچ می خوردم و فکر می کردم شرط جگوار برای کمک به من چیه!!

دقیقا خواسته اش از من چی بود؟

چی در مقابل کمکش می خواست؟

گزینه های زیادی درون مغزم شکل می گرفت،به کار خونه تحلیل می رفت،توسط سلول های خاکستریم بررسی می شد،سلول ها با تاسف سری تکون می دادن و حکم"باطل شد"به گزینه ها می زدن..

گزینه هام تو بخش تحلیل از بین می رفت...هیچ چیز با منطق پیش نمی رفت و مغزم به همین دلیل رد صلاحیت می کرد.

خواب از چشمام فراری شده بود و شاید حقیقتش این بود دخترک ترسوی درونم می ترسید تا چشم به هم بزنه کابوس بی رحمی به اغوشش بکشه و تلخ تر از زهر کنه جام زندگی ارامش رو.

چشمام رو با ضرب و شتم باز نگه داشته بودم و اجازه بسته شدن نمی دادم.

ساعت ها روی تخت وول خوردم.

اشـــک ریختم و هق هق کردم و در گرگ و میش هوا،از خدا طلب امداد کردم.

دلم چادر نماز عطر محمدی مادرم رو با صـدای الله اکبر بابا می خواست.

من دخترک بی اعتقادی نبودم،اما به درک درســتی از نماز هم نرسیده بودم.

مامان و بابا شاید با علاقه ای وافر و عشق بی حد و مرزی سر به سجده می گذاشتن و من شاید به اون درک نرسیده بودم که بعضی روز ها موقع خوندن نماز چرتم می زد.

اجباری در خانواده من نبود!!

وقتی نماز هام یکی در میون می شـد،بابا ازم خواسـت اول به درکش برسـم و بعد شروع کنم. که این شـل کن سـفت کن ها ارزش نماز رو کم می کنه.

نگاهی به اسـمون ابری کردم و در دل گفتم" من به نیروی تو باور دارم خدا..شـــاید بنده خیلی معتقدی نباشـــم اما باور دارم که هستی و قدرتی برتر از تو نیست..بهم ارامش بده"

دلم تمنا می زد برای شنیدن صدای اذان اما خب اینجا،تو بالاترین نقطه شـهر و وسـط یک عمارت درندشـت که از

مکان های عمومی شـهر فاصـله بی کرانی داشـت،مثل یک رویا بود.

بالاخره بعد از ساعت ها انتظار،سیاهی از شهر خدافظی کرد و روشنایی سایه انداخت بر اسمان این شهر..

مدتی صبر کردم و بعد از اینکه ساعت هفت شد از اتاقم بیرون زدم.

اسیمه سر و دل اشوب!!!

با قدم هایی لرزون از پله ها بالا رفتم.

ترسم از این هیولا،نه کم می شد و نه از بین می رفت.

قوتی به نفس هام دادم و بعد از اینکه مقابل در اتاقش قرار گرفتم،تقه ای به در زدم.

بلافاصـــله نگرانی بیشـــتری به وجودم سرایت کرد..مردد جلوی در اتاقش ایســـتاده و می خواســـتم فرار کنم که صدای گیراش به گوش رسید:

_بیا تو!

اجازه ورود داد و من با توکل بر خدا دســـته گیر رو فشـــار دادم و وارد اتاقش شدم.

عظمت اتاقش به چشـــمت می خورد،حتی اگه مایل هم نبودی چشم نواز بود.

تو اکثر کتاب ها و فیلم ها متوجه شده بودم که شخصیت های منفی همیشه لباس های تیره به تن دارن و در و دیوار های خونشون از سیاهی مملو بود.

متاسفانه این ادم تضاد زیادی با داستان ها داشت.

اتاقش تیره نبود،چشم نواز بود.

زیبا و باشکوه بود.

لباس هاش در یک طیف تیره نبود...جذاب و شکیل بود.

روی صندلیش نشسته،پا روی پا انداخته و به میز بزرگش خیره بود.

کاملا به حضور من بی توجه.

_سلام.

صدام ضعیف بود اما لرزیده نه!!!

سر تکون داد..رسمش پاسخ دادن نبود.

نگاهم ثانیه ای به دست باندپیچی شده اش گره خورد.

مطمئن بودم درد داره.

_چقدر واسه انتقام مصممی؟

سوالش حواسم رو از دستاش به چشماش کشید.

چشم های اسمونیش!!

اب دهانم رو بلعیدم و خیره در چشـــمای مرواریدیش گفتم:

_تا پای جونم.

لنگه ابرویی بالا انداخت..ثامت ایســـتاده و قدرت تکون خوردن هم نداشتم.

هنوز خیره به چشـــماش بودم و لعنتی،چقدر موژه های لعنتیش بلند و زیبا بود...چرا باید یه هیولا این قدر جذاب و نفس گیر باشه؟

_می دونی که حرف،حرف منه. قانون،قانون منه..زاییده نشده کسی که قانونامو زیر پا بذاره،نه می تونه،نه قدرتشو داره.

قدرت کلامش دهانت رو می بست.

حرفاش رو با اعتماد به نفسی بیان می کرد که تو در مغزت هک می شد که این ادم رییسه.

_گفتی می خوای انتقـام بگیری،گفتم بـه یـه شرط..می خوای بشنوی؟

خواستم سر تکون بدم اما تشری که چند ساعت پیش زده بود باعث شد بگم:

_اره.

_خوبه.

از روی صـــندلیش بلند شـــد. با جلال و ابهتش قدم برداشت و دقیقا مقابل من قرار گرفت.

نگاهش از بالا تا پایین منِ نحیف رو بررسی کرد.

لعنتی یعنی چی این کار؟

_خیلی ضعیفی.

متعجب بهش چشم دوختم. منظورش چی بود؟

خیره تو چشماش بودم که با صدای بمش گفت:

_شرطم اینه دختر رضا،باید اموزش ببینی.

چهره در هم فرو بردم. با استفهام گفتم:

_یعنی چی؟متوج..

_بهت اجازه سوال پرسیدن دادم مگه؟

و دهانم بســته شــد...چرا انقدر بانفوذ حرف می زد که بی اختیار لال می شدی؟

این اقتدار کوفتی از کجا اومده بود؟

نگاهش گشتی توی صورتم زد و با حالت خاصی گفت:

_بار اول و اخرت بود وسط صحبتم پریدی،بدون اجازه من ازم سوال نمی پرسی،دهنتو می بندی و تا وقتی بهت اجازه صحبت ندادم لباتو از هم باز نمی کنی،حالیته؟

به ارومی گفتم:

_بله.

_گوش کن ببین چی میگم،ضعیفی،خیلی ضعیفی..انتقام سخته،جاده اش پر خاره،باید قوی باشی تا با کوچک ترین خار صدات در نیاد. باید بلد باشی از کجا بری،وقتی گیر کردی چه جوری در بیای. باید اصولی پیش بری. تو می خوای من کمکت کنم منم قبول می کنم. اما طبق اصول من،قانون من پیش میری.که اگه بخوای قانون شکنی کنی،واسم مهم نیست کی هستی و چی هستی،قبل اینکه حتئ فرصت سر چرخیدن پیدا کنی،گردنتو بریدم. حالیته؟

شوخی نمی کرد..و من هم شوخی نگرفته بودم.

ذره ای تردید در چشماش نبود.

_اره.

سری تکون داد.

هنوز هم نفهمیـده بودم دقیقـا چی از من می خواد..و راســـتش وقتی انقدر نزدیک بود و بوی عطرش زیر بینیم بود نمی تونستم سوال بپرسم.

_اصـــول اولیه دفاع رو یاد می گیری،ضربه زدنو،شـــلیک کردنو،حواس جمع بودنو..از دنیای فانتزیت میای بیرون و وارد حیطه کار میشی_ـ اموزش می بینی که وقتی یه نفر خواســـت زمینت بزنه،تو مثل یخ واینســـتی نگاش کنی و غش کنی ..یاد می گیری از خودت دفاع کنی..یاد می گیری بجنگی که وقتی افتادی بین جماعت گرگ،اجازه دریدن ندی..حالا بپرس سوالاتو.

صبر کن ببینم،می خواست از من یه ادمکش بسازه؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با تته پته گفتم:

_یعنی،یعنی می خواید من یه ادمکش بشم؟

با بی خیالی گفت:

_ادم کشـــتن ازت نمی خوام..ولی خب وقتی خواســـتن بکشنت،باید زنده موندنو بلد باشی.

مسخرم کرده بود؟

از منی که یه پرستار بودم،واقعا همچین توقعی داشت؟

بی اختیار با تن عصبی ای گفتم:

_الان پیشنهادتون به من اینه جگوار؟

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

_اشتباه متوجه شدی!

من بـه هیچکس پیشـــنهـاد نمیـدم..این فقط راه حلـه توئه..قبول کردن یا نکردنش،هیچ ضرر یا منفعتی واســـه من نداره..اونی که میبازه تویی؛نه من!

سیاس ماهر وسیاستمدار بی نظیری بود.

مهره ها رو جوری چیده بود که تو کیش مات بشی__..و خودش در صدر نشسته بود و تورو اچمز می کرد.

_من نمی تونم ادما رو بکشـم،نمی تونم باعث مرگ کسی۔ بشم.

با لاقیدی حرص داری گفت:

_نکش،زخمی کن..خواســـتی بعد درمانم کن. فقط یادت باشـــه کسی__ که مقابلت قرار می گیره،یه عوضی یِ که خانوادتو کشته.

و این جمله کوبنده بود!!!

مات و مبهوتم کرده بود..چرا اینقدر جســـورانه و فاتحانه حرف می زد؟

_الانم فقط شش ثانیه وقت داری تا جواب بدی.

چی؟چه مرگش بود؟من باید حداقل یک روز بهش فکر می کردم..

_شش.

امکان نداشت..من قاتل نبودم.

_پنج.

ولی اونا خانوادتو کشتن..

_چهار.

تو مسئول نیستی ارامش

_سه.

تو کاری واسه ارامش روحشون نکردی ارامش.

_دو

تو پرستاری،ادمکشی مگه؟

_یک

ولی تو می تونی از خودت دفاع کنی؟تو باید بلد باشی از خودت دفاع کردنو یا نه؟

_تمومه..خب،کنس..

_قبوله!!

نگاهم کرد..چشمامو بستم.

من ادمکش نمی شـــدم،من فقط می خواســـتم فعلا زنده بمونم و کمک کنم..قاتل پدر و مادرمو پیدا کنم..فقط همین.

_خیله خب..از فردا،تمرینت شروع میشـــه. حالم برو و مزاحمم نشو!

و جلوی چشمای درشت شده من سمت تختش رفت و همون طور که دراز می کشید گفت:

_اگه علاقه ای به ســـالم بیرون رفتن نداری،جرئت داری یه دقیقه دیگه اینجا باش.

_خدافظ.

و به ثانیه نکشیده از اتاقش بیرون زدم.

لعنتی،تو قبضه روح کردن ادم ها نظیر نداشت..

.....

روی تخت دراز کشـــیدم و از دردی که توی ماهیچه هام پیچید ناله ای کردم.

زیر لب اون هیولای وحشی رو مورد رحمت قرار دادم.

لعنتی له ام کرده بود...مثل یک بولدوزر از روم گذشـــته بود.

ذره ای رافت و رحمت درون وجودش نبود.

اموزشـــم رو تو باغ کردان شروع کرده بود. خاطرات این یک ماه مقابلم چشمم رفت و من زیر لب هر چه در توانم بود نثار روح پر فتوحش کردم!!

_ضربه بزن.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟

اخمی کرد و با غرش گفت:

_کری؟میگم ضربه بزن.

دستای مشت شده ام رو باز کردم و با کلافگی گفتم:

_خب..خب من که به شما اسیب نمی زنم که.

لنگه ابروی لعنتی بالا انداخت و گفت:

_شـــجاع شـــدی بچه،گنده تر از توام نتونســـتن ضربه بزنن..حالا نگاهم کن و به من ضربه بزن.

نگاهش کردم...مغرور عوضی!

سری تکون دادم و گفتم:

_نه من نمی تونم به شما ضربه بزنم.

_ضربه می زنی یا من بزنم؟

سری با لجبازی تکون دادم و گفتم:

_من این کارو نمی ک..

و بومب...

به عقب پرت شدم و با شدت روی زمین افتادم.

مبهوت مونده بودم.

لعنتی منو پرت کرد؟

شـونه ام،دقیقا جایی که مشـت زده بود و من کله پا شـده بودم تیر می کشید.

_بلند شو.

با حرص نگاهی بهش کردم و تقریبا با غیض گفتم:

_چرا اینجوری می کنید؟شونه ام شکست خب.

با بی خیالی گفت:

_اگه بلند نشی،واقعا می شکنه.

بلوف نبود..وقتی حرفی می زد،عمل می کرد.

فحشی زیر لب دادم و با احتیاط بلند شدم.

_حالا منو ببین،ضربه بزن.

_خب چرا انقدر سختش می کنی..

درد شونه سمت چپم باعث شد جیغی بکشم و بگم:

_بابا یکم اروم..استخونام شکست.

لعنتی دوباره بهم مشـــت زده بود و من احمق ســـه متر به عقب پرت شده بودم.

_به جای ور ور حرف زدنت،ضربه بزن.

حالت یک مربی رو نداشت. بیشتر با مسخرگی به من نگاه می کرد.

حتئ کتش رو از هم تنش بیرون نکشـــیده بود و من با هرضربه اش مثل یک عروسک پارچه ای از هم گسسته می شدم.

لبم رومحکم گزیدم و با حرص گفتم:

_خیله خب،خودتون خواستید.!

و با غیض سـمتش رفتم،مشـتم رو اماده کردم تا دقیقا به شکمش بکوبم.

مشـتم بلند شـد،دسـتم به سـمت پرواز کرد اما قبل اینکه حتئ نزدیک بدنش بشـــه؛دســـت های کوچیکم مشـــت دسـت هاش شـد،بی هوا پیچیده شـد و صـدای جیغم به هوا پرتاب شد.

_خیلی ساده ای بچه.

و محکم پرتم کرد به عقب.

درد،درد بدی توی ارنجم حس می شد.

خدا لعنتت کنه...مثل یه دشمن با من برخورد می کرد.

_جگوار،مگه من دشـــمنتونم اخه؟چرا انقدر بی رحمانه برخورد می کنید؟

_چون فایت،رحم نمی شـناسـه. حالام اگه یه ثانیه دیگه اونجا وایسی،هر اتفاق بیافته،عواقبش پای خودته.

و من ترسـیده بهش نزدیک شـدم،ارنجم درد می کرد و بی اختیار بغض داشتم اما قسم خوردم که گریه نکنم.

ضربه زدم،ده برابر ضربه دیدم.

حتئ دسـتم نزدیک بدنش هم نمی شـد،تو مرز تنش ضربه ام رو دفع می کرد.

حرصم در اومده بود. با خشم سمتش رفتم و خواستم لگدی سمتش پرت کنم اما زرنگ تر از این حرفا بود و مچ پایی رو که سمتش بلند کرده بودم به سادگی گرفت،فشاری وارد کرد و با سادگی دوباره پرتم کرد.

صدای ناله تک تک استخون هام در اومده بود.

روز اول،اونقدر کتکم زد و اونقدر بدنم رو مورد عنایت قرار داد که شب از زور درد زیاد اشک ریختم.

ظهر روز بعدش باز پارسا به دنبالم اومد و من رو به باغ کوفتی برد.

دوباره روز از نو،روزی از نو.

بی رحمانه ضربه می زد و ضربه های من رو دفع می کرد.

با جیغ سمتش حمله می کردم اما ضربه هام به خودم بر می گشت.

دقیقا سه روز،سه روز کامل ازش کتک خوردم.

نقطه ای از بدنم باقی نمونده بود که زیر اماج ضربه هاش قرار نگیره.

فریاد نمی کشید اما تا غرش می کرد بلند می شدم و دوباره از نو شروع می کردم.

روز سوم،مچ دستم اسیر دستش شد و اونقدر درد گرفت که لبم رو گزیدم. اخ غلیظی گفتم و قطره اشـــکی از روی گونه ام چکید. خیره در چشـم های هم شـدیم و عصـیان نگاهش به طوفان چشم های من خورد.

برای لحظه ای مکث کرد و بعد مچم رو رها کرد و گفت:

_برای امروز کافیه!!!

و رفت.

روز بعدش،استراژی عوض شده بود.

بعد از کلی کتک خوردن و کیسـه بوکس قرار گرفتن مشـت های حضرت اقا،شروع به اموزش کرد.

وقـتی ازش پـرســـیـدم‌چـرا از روز اول بـهـم امـوزش ندادی،جواب جالبی داد:

_باید درد رو حسش می کردی،می فهمیدیش..استخون به استخون باید درد بکشی تا انگیزه واسه یه جنگ رو داشته باشی.

وچقدر جمله اش معنی خاصی می داد!!

سمتم اومد و با حالت تعلیمی گفت:

_پاهاتو به اندازه عرض شونه باز کن. دستاتو بیار جلوی صورتت،گاردتو حفظ کن. مشتامو دفع کن و اجازه نده به صورتت اسیبی برسه.

وقتی با گیجی نگاهش کردم،نزدیک شد و حین این که با پاش ضربه های ارومی به مچ پاهام می زد تا پاهام رو به اندازه عرض شونه باز کنم گفت:

_اول باید یاد بگیری درست وایسی،اینکه چه شکلی جلوی رقیبت گارد بگیری،یه اصله.

دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

_یه جوری وایستا که شونه ات هدف حریفت باشه. اگه راست دستی،که متوجه شدم راست دستی،شونه‌چپتو بیار جلو. حالا که شونه سمت چپت سمت حریفه،پای راستت میشه عامل ضربه. می فهمی چی میگم؟

عطرش زیر بینیم بود و چشماش کمی بهم‌ریخته بود. جای دستاش روی شونه ام سنگینی می کرد.

_بله.

_پاشـنه پای راسـتت باید با انگشـتای پای چپت توی یه خط بـاشـــه ولی پـاشـــنـه هـای پات بـایـد روی زمین باشه..اها،اره این شکلی. خوبه.

طبق گفته اش ایستادم.

_این کـار تعـادلتو حفظ می کنـه. ارنجـاتو ببر ســـمـت پهلوت،ساعدتو بیار بالا..نه اونجوری نه.

ارنجم رو گرفت و به شکلی که گفته بود در اورد و من نمی دونم چرا نمی تونستم نفس بکشم!!

_سرتو جلو خم کن،دســتات باید مقابل چونه و گونه ات باشه..اره. دقیقا این شکلی.

دســـتم رو بین دســـتاش گرفت و فرمی رو که اموزش می داد،اجرا کرد.

لمس دسـت هام،توسـط دسـت های قدرتمندش تمرکزم رو بهم می ریخت.

_کف دستت باید به سمت خودت باشـه..خوبه،حالا تو حالت دفاع قرار داری بچه. می تونی ضربه بزنی یا ضربه رو دفع کنی..حالا ضربه بزن!!

مقابلم قرار گرفت و من با بسم اللهی دستامو تکون دادم و ضربه زدم..و خب به سادگی ضربه ام رو دفع کرد.

_حالا من ضربه می زنم و تو سعی کن دفعش کنی.

و قبل اینکه فرصت حلاجی بده مشتش بلند شد و من تحت اموزشم دستامو بالا گرفتم اما دیر اقدام کردم و مشتت دوباره شونه ام رو از هم درید.

_حق نداری استراحت کنی..بیا جلوتر.

تو دلم لعن و نفرین بود که سمتش جاری می کردم.

اون روز و روز های بعدش کلا اموزش دیدم که چه جوری یه ضربه رو از خودم دفع کنم و بالاخره بعد یک هفته موفق شدم..البته که یک جای سالم توی تنم باقی نمونده بود.

روز های بعد،به تکنیک قسمت های حساس و اسیب پذیر بدن روبهم اموزش داد.

چشم ها،گردن،گلو،مرکز شکم،زانو،کشاله ران،و پاها نقاط حساس و اسیب پذیر بدن بودن و بهم یاد داد وقتی یک نفر بهم حمله می کنه،چه جوری از خودم دفاع کنم.

سر جمع چیزی نزدیک به یک ماه و هشت روز ما مشغول اموزش دفاع شخصی بودیم..

و بالاخره موفق شده بودم..

شاید کمی زمان زیادی طول کشید اما اونقدر بهم سخت گرفته بود که با کلی اشک و ناله اخرسر یاد گرفتم از خودم دفاع کنم.

فقط خدا به داد فردا برسه!!!!

حامی

با کنجکاوی به من نگاه می کرد. زیر چشمی تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

جعبه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_خب،اماده ای؟

_بله.

ذره ای در برابرش رحم نکرده بودم..با ظالمانه ترین شکل ممکن بهش اموزش داده و حتئ اشـــکش رو هم در اورده بودم اما چیزی که خیلی برام جالب بود،تواناییش بود.

ناله کرد،درد کشید،حتئ اشک ریخت اما پا پس نکشید.

منتظر بودم روزی بهم بگه نمی تونه و میخواد کنار بکشه اما لب می گزید و چیزی از جا زدن نمی گفت و این خیلی برام چالش برانگیز شده بود.

روز های اول که کتک می خورد،ســعی می کرد با حرص به من حمله کنه و وقتی با سرکشی_ و وحشی_ گری ســمتم یورش می برد،صحنه ای چشمگیر ایجاد می کرد...

جعبه رو باز کردم و برق صــفحه صــیقل خورده اش به چشمم خورد..و درست حدس زدم،خشکش زد.

_ای..این چیه؟

قفلش رو باز کردم و صفحه محافظش رو کشیدم.

و برق برنده چاقوی تیز منعکس شد.

طرح زیبایی داشت.

قاب بنفش رنگی داشت که با رنگ های طلایی روش طرح های شـلوغ و درهمی حکاکی شـده بود و زیباییش رو واقعا چشم گیر کرده بود.

زیبا و خطرناک بود!!!

چاقوی طراحی شده رو سمتش گرفتم و گفتم:

_بگیرش.

با وحشت به چاقوی خیره کننده و وسوسه انگیز درون دستم نگاه می کرد.

_من..من اینو نمی خوام.

_ازت نپرسیدم چی می خوای؛گفتم من میخوام!

ترس،نگرانی درون چشماش بود.

هم از نافرمانی می ترسید و هم از برق برنده چاقو!!

_جگوار،این خیلی خطرناکه.

_می گیریش یا نه؟

غریدم و خیلی زود چاقو رو با هراس در دستش گرفت.

مثل یک بمب بهش نگاه می کرد و هر لحظه منتظر بود تیغ تیز چاقو شاهرگش رو ببره.

چهار قدم ازش فاصله گرفتم،خیره شدم تو چشماش مشوشش و با جدیت گفتم:

_حالا سعی کن به من ضربه بزنی.

سری تکون داد:

_نه..نه..این خیلی خطرناکه!

_قراره حرفمو تکرار کنم؟؟

با زاری گفت:

_جگوار!!!

صداش یک پارادوکس بود..

اعصـابم رو ارام می کرد و سـیسـتم مغزیم روهم بهم می ریخت.

هم اروم می شدم،هم می خواستم خفه اش کنم.

ناز درون صداش خلسه اور بود..ولی جنون انگیز!!

_اگه یه کلمه دیگه بگی،همون چاقو رو به سـمت خودت پرت می کنم.

می خواستم حرف نزنه...نخنده..هیچی نگه!!

لباش رو جمع کرد و چشـمای کوفتیش رو با درد بسـت و زیر لب گفت:

_تو رو خدا ببخشید.

لعنت بهش...این دختر چه مرگشه اخه؟

_بزن!

نزدیک شد و با حالت بامزه و مسخره ای چاقو رو سمت من گرفت. چرخی زد و حرکت چاقو یک صـــدای ارومی ایجاد کرد.

_اگـه اینجوری بخوای ضربـه بزنی،اول خودت داغون میشی.

با چشمای گیج به من نگاه می کرد:

_چرا؟

اشاره ای به چاقو کردم و گفتم:

_برعکس گرفتی!

نگاهی به چاقو کرد. ســـمت تیز و برنده اش رو ســـمت خودش گرفته بود!!

_اها..خوبه؟

سری تکون دادم.

_ضربه بزن.

باز هم نزدیک تر شد و چشماشو بست و با حالت بامزه ای گفت:

_ببخشیدا...

چاقو رو ازش گرفتم و تو هوا رقصی ماهرانه ایجاد کردم..و دقیقا جلوی چشمش قرار دادم.

_حالا تو ضربه بزن.

چشـماش با شـگفتی روی من بود. نزدیکم شـد و چاقو رو دوباره سمتم گرفت. این بار مچش رو گرفتم و پرتش کردم به جلو.

اخی گفت.

تلو تلو خورد.

برگشت نگاهم کرد و با غیض گفت:

_جگوار یکم رحم کنید خب!

_یه بند داری حرف می زنی..گفتم بزن.

هوفی کشید.

نزدیک شد و گفت:

_دیگه منم رحم نمی کنم پس!

لنگه ابرویی بالا انداختم...شجاع شده بود.

صـدای جیغ مانندی از گلوش خارج شـد و بعد با سرعت نزدیکم شـد. اما خیلی زود دوباره مچش رو گرفتم و پرتش کردم.

سرعتش بیشتر بود و این بار بیشتر تلو تلو خورد.

وقتی به سمت من برگشت،چشمای درشتش از زور حرص می درخشید..این دختر خیلی فان بود!!

نفس های کش داری کشید،سری با حرص تکون داد.

چاقو رو بین دستاش محکم فشار داد و گفت:

_خسته شدم از کتک خوردن!

و مثل یک تیر از کمان در رفته به سمتم یورش برد.

نزدیک شد،خواستم بازوش رو بگیرم،سر خم کرد و خودش رو عقب کشید.

حرکت جالبی بود اما قبل اینکه بخواد حرکت بعدیش رو رو کنه،مچش رو گرفتم،چرخوندمش،و در یک حرکت کمرش رو به قفسه سینه ام چسبوندم...

دستش رو که چاقو درونش بود رو بلند کردم و دقیقا روی رگ گردنش قرار دادم.

مچ دستش رو گرفتم و لبه تیز چاقو رو روی پوست گردنش گذاشتم.

نفسش حبس شد.

دست دیگه ام رو روی شکمش قرار دادم.

از پشت،محکم به خودم چسبوندمش!!!

چهره اش رو کامل نمی دیدم اما صـــورتم دقیقا مقابل گوش سمت راستش بود.

_یه حرکت اضافه،گردنت رو می بره.

نفسی کشید و بدنش درون اغوشم لرزید..

_م..می خواید منو بکشید؟

صـــدای نفســـاش،ریتم نفســـاش و لعنتی...عطر موهاش تمرکزم رو بهم می زد.

گردنش رو از ترس تکون نمی داد و چفت تنم شده بود.

می خواســـتم چاقو رو از روی گردنش پایین بیارم اما ریتم تنش و اصطکاک بدنش در اغوشم،کمی؛اذیت کننده بود.

_جگوار!!!

لعنتی صداش چرا این شکلی بود؟

توی مغزم می رفت،ارامم می کرد و از طرفی باعث می شـد جنون درونم زنده بشه...

_جگوار لطفا!!!

داشت درد می کشید...تیغ چاقو ممکن بود رگ گردنش رو بدره.

نفساش تند تر شده بود و زیر دستم لرزشش بیشتر شده بود.

سفت به من چسبیده بود و من دستم روی شکمش بود و به خودم چسبونده بودمش.

بوی تنش،با بوی ترس مخلوط شده بود.

رایحه موهاش یه کوفتی بود که سکر اور بود..دست و پام رو می بست.

این دختر،ارومم می کرد،نفساش،صداش،ارومم می کرد.

اما در همون لحظه هم یک جنون خونین رو بهم اضافه می کرد.

می خواستم صدای نفس هاشو گوش کنم اما همزمان دلم می خواست گردنش رو هم پاره کنم!!!

_دارید منو می ترسونید!

و سعی کرد با ارنجش ضربه ای بهم بزنه..

جنون درون مغزم اتش می کشید..صداش مثل نسیم اعصاب متشنجم رو اروم می کرد.

بالاخره،بوی تنش کار رو برام اسون تر کرد.

رایحه موهاش با عطر تنش،بوی مست کننده ای ایجاد کرد و من بالاخره چاقو رو از روی گردنش پایین کشیدم.

مثل یک زندانی خودش رو از حصار تنم بیرون کشید و با صدای بلند نفس کشید...

لعنتی،من چم شده بود؟؟؟

خواســـت حرفی بزنه که جنون درونم شـــکل گرفت و غریدم:

_جرئت داری حرف بزن..لال شو صداتو نشنوم.

و بی توجه به نگاه متعجب و گیجش؛از باغ بیرون زدم.

ارامش

مثل یک اسمون بهاری بود..ساعتی افتابی بود..افتابی داغ و هستی بخش،درست لحظه ای که فکر می کردی اشعه خورشـید بهاری قراره پوسـتت رو نوازش کنه،رعد و برق می زد و اســمون چنان غرش می کرد که تو یه ثانیه مات و مبهوت می شدی..

جگوار دقیقا یه اسمون بهاری بود.

هیچ وقت نتونستم حتئ ثانیه بعدیش رو حدس بزنم.

من ســکوت کرده و به جاده چشــم دوخته بودم،کیان با دقت رانندگی می کرد و هیولا،چشـماش رو بسـته بود و در فکر به سر می برد.

وسط تمرین ناگهانی از این رو به اون رو شد.

دسـتی به گردنم کشـیدم،واقعا یه رد زشـتی روی گردنم به جا گذاشـــته بود. اگه فقط یک ذره دیگه فشـــار وارد می کرد،تیغ تیز چاقو پوست نازکم رو می برید.

هیچ نمی فهمم چرا بهم ریخت و بهم تشر_زد که ســاکت باشم..چی کارش کرده بودم مگه؟

هنوز گیج کارش بودم..تمرین رو نصــفه رها کرده بودیم و جرئت می خواست پرسیدن از این دیو خشم که چرا انقدر زود بر می گردیم!!!

دسـتام رو مشـت کردم و سـعی کردم فقط سـکوت کنم تا هر چه سریع تر به عمارت برسیم.

دلم برای داریوس و مسیح تنگ شده بود.

جناب هیولا اونقدر من رو اسیر کرده و مورد ضرب و شتم قرار داده بود که ترجیح داده بودم کمتر باهاشـون روبه رو

بشـــم. چون می دونســـتم به محض اینکه داریوس بفهمه مانع این کارم میشه و من نمی خواستم پشیمون بشم.

داریوس رو بیشتر در بیمارستان و تایم کاری می دیدم چون وقتی وارد عمارت می شـــدم،طبق برنامه می رفتم سراغ اموزش.

نفس عمیقی کشـــیدم و به خودم دلداری دادم که بالاخره این روز ها تموم میشه.

نمی دونســـتم که این روز ها تموم میشـــه اما قراره اتفاق واسه ام بیافته که....

تا چشم کار می کرد بیابون بود و شوره زار..

اصلا نمی دونستم کجا اومدیم.

گرمای مذاب کننده ای به بدنت می خورد و حس می کردی تموم اعضای بدنت در حال جوشیدنه.. این بیابون برهوت،تنهاچیزی که برای خوش امدگویی به تو داشت؛همین گرما بود.

بی منت گرما می بخشید،خورشید رو به اغوشش کشیده بود و انرژی فوق العاده خورشید مغزت رو می سوزوند!!!

من دختر لوسی نبودم اما مثل یک ماهی دور افتاده از اب لب می زدم.

بطری ابی در دست داشتم و وسواس گونه،هر دو دقیقه یک بار اب رو جرئه جرئه وارد بدنم می کردم و حس تشنگی توهم مغزم رو خنثئ می کردم.

یا من دیگه زیادی لوس بودم که زیر این افتاب داشتم اپ پز می شـــدم یا این دو نفر کلا تو دســـته ادمیزاد نبودن که خیلی ریلکس به کویر برهوتی که مقابلمون بود نگاه می کردن.

این هیولا،اونقدر جاذبه داشـــت که مطمئن بودم تموم افرادش رو هم جون سخت کرده؛درست مثل خودش!!

_چرا اومدیم اینجا؟

کت تنش نبود و بلوز اســـتین کوتاه مشـــکی رنگی به تن داشـــت که هماهنگ با اون عینک برند دولچه گابانای کوفتیش بود که به طرز ناراحت کننده ای ازش یه جذاب خیره کننده ساخته بود که تو باید اونقدر خودتو نیشگون می گرفتی که خیره اش نشی.

_زیاد سوال می پرسی..صدات تو مخمه.

رســـما یه بی ادب بود که چنان می زد تو برجکت که باید لال می شدی.

_شرمنده واقعا،دارم از افتاب دلپذیر لذت می برم بخاطر همون نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

_نیازی به تشکر نیست.

گوشه لب های کیان بالا رفت و روش رو به سمت دیگه ای گرفت اما من متحیر مونده بودم یه ادم چقدر می تونه عوضی باشه اخه؟!

ادم کل کل کردن های الکی نبودم بنابراین تصـــمیم گرفتم سکوت کنم..درست مثل این یک ماه و بیست روز.

نزدیک به دو ماه بود که اموزش می دیدم،دفاع شخصی و بعد کار با چاقو.

داریوس بالاخره فهمید اما نتونست مانعم بشه..هیچکس نمی تونست.

مربی حرفه ای ولی ســـتمگری بود. تا اشـــکت رو در نمی اورد رهات نمی کرد.

بعد از دو هفته تمرین با چاقو،امروز صـــبح بدون حرف گفته بود سوار بشم و قراره بریم اموزش بعدی و حالا سر از این کویر در اورده بودیم.

_اوردیش؟

کیان با شنیدن صداش صاف ایستاد و گفت:

_بله.

_بدش ببینم.

با گیجی بهشون نگاه می کردم. کیان کتش رو کنار زد و بعد اسلحه کوچیکی رو سمتش گرفت و من خیلی بد ترسیدم.

می خواست چی کار کنه؟

اســـلحه رو در دســـتش گرفت،به قســـمت مخصـــوص خشاب هاش دستی کشید و گفت:

_بیا جلو.

هم استرس و هم یه هیجان لعنتی ای نسبت بهش داشتم.

بطری اب رو درون دستم فشردم و نزدیکش شدم.

_اسمش رووِلور اسمیت سونه. شاید تو فیلما دیده باشی،پلیسا از این زیاد استفاده می کنن. دلیلشم اینه که تو هر شرایطی می تونه هدفگیری و تیراندازیو درست انجام بده و بهت این امتیازو بده که اشتباه شلیک نکنی. یه سلاح کمریِ محبوبه. وزنش کمه و سیلندرشم می تونه شش تا گلوله رو توی خودش جا بده که خب این تقریبا برای یه تیرانداز ماهر و نیمه ماهر موقعیت خوبیه.

اطلاعاتش باعث می شد با دقت بهش گوش بدم.

نگاهی به من نمی کرد اما اسلحه رو چرخوند و گفت:

_کار باهاش اسونه..خیلی قلق گیری نمی خواد. به خودت زیاد بر نمی گرده،کوچیکه و می تونی راحت پنهانش کنی و برای تویی که هیچی از اینا نمی دونی، این کلت خیلی بدردت می خوره. نیازی به کارای عجیب غریب نداره..می فهمی چی میگم؟

لبم خشک شده بود. می خواستم بطری اب رو باز کنم و هر چه اب درونش هست به داخل دهنم هدایتش کنم اما سرش رو برگردوند و به من نگاه دوخت.

عینک به چشم داشت اما جذابیتش صد برابر شده بود.

_اره.

و لبام رو با زبون تر کردم.

_خیلیا میگن کار با اسلحه سخته اما من میگم چرنده..چرا؟چون یه وسیله اماده به کشتنه. قدرتمنده..فایده اش زیاده..نیازی نداری خیلی واسش انرژی تلف کنی.

حرفاشو درک نمی کردم.

با حالت عصبی ای گفتم:

_فایده؟این وسیله ادم می کشه..اصلا فایده این چیه؟

دیدمش که ابروش بالا پرید.

_اولین فایده اش اینه که اگه یه اسلحه داشته باشی،همه چی تحت کنترل توئه..ببین منو می تونم همین الان مغزتو روی این ریگ ها بریزم.

متحیر حرفاش بودم اما وقتی اسلحه رو بالا گرفت و دقیقا مقابل پیشونیم نگهش داشت،از شدت ترس نتونستم اب دهانم رو ببلعم.

می خواست چی کار کنه؟

_الان قدرت دست کیه دختر رضا؟

حرفاش؛فقط یه حرف نبود..ثابتش می کرد.

حالا که سر اسلحه سمت پیشونیم بود و ممکن بود هر لحظه مغزم رو منفجر کنه،حرفش رو درک می کردم.

راست می گفت..الان همه چیز تحت اختیار اون بود.

_دست شما!

_خوبه..اینو همیشه یادت باشه.

و اسلحه رو پایین اورد و من نفسم بالا اومد.

_قصد ندارم خیلی دقیق بهت اموزش بدم،فقط میخوام کار باهاشو بلد باشی..بیشترین چیزی که می خواستم این بود که اصول دفاع شخصی و کار با چاقو رو یادبگیری که سخت ترین بخش ماجرا بود..اینجا فقط ازت میخوام شلیک کنی.

تمام تن گوش شده و به حرفاش توجه می کردم.

دو قدم جلوتر رفت،صاف ایستاد،اسلحه رو بالا گرفت و گفت:

_فقط تمرکز کن،تمرکز اصـــل شـــلیک کردنه..وقتی که هدفتو پیدا کردی فقط یه چیز می مونه.

و بنگ!!!

صـدای مهیب اسـلحه باعث شـد بی اختیار جیغ خفیفی بکشم و بطری اب از دستم به زمین بیافته.

_خب،حالا بیا جلو!

واقعا نمی تونستم..صدای شلیک هنوز در گوشم بود.

_م..من نمی تونم.

_دست تو نیست. من می خوام و تو باید انجام بدی.

اگه انقدر ترس بهم غالب نشـده بود شـاید چیزی به این همه غرورش می گفتم اما فقط تونستم مثل سکته ای ها قدم های نامتوازن به سمتش بردارم.

اسلحه رو سمت من گرفت و با غرش گفت:

_سخت نیست..فقط شلیک کن!

لبامو تر کردم و با زاری گفتم:

_اخه چرا باید این کارو بکنم؟

_من کی بابت کاری که میگم توضیح دادم؟هوم؟

لعنت بهت...

دستم رو با لرزش مشهودی بلند کردم و به سمتش گرفتم.

وقتی سر انگشتام با اون الت قتاله برخورد کرد،یخ زدم.

چاقو این شکلی نبود..این یکی خیلی وحشتناک تر بود.

من توی بیمارستان زیاد از چاقو استفاده می کردم و جزو وسیله های کاریم به حساب می اومد اما این؛زیادی واهمه انگیز بود.

_خیله خب،حالا شلیک کن.

اب دهانم رو با سر و صدا بلعیدم. کنارش قرار گرفتم.

_روی اون طرفی از بدنت بایست که باهاش کار می کنی..حالا همون پاتو بیار یک قدم جلوتر،شونه اتو صاف کن. اجازه بده نفسات راحت گردش کنن. با دست راستت که راحت تری،قسمت جای دستِ اسلحه رو بگیر..اره اینجوری و با دست چپت تنه اصلی رو نگه دار. نفس عمیق بکش..هدفتو شناسایی کن،تا سه توی دلت بشمر و حالاااا.

دستورش باعث شد انگشتام روی ماشه بلغزه و بعد انفجاری از داخل محفظه بیرون بیاد،یک لحظه گرما و بعد صدای مهیب و انرژی شوکه کننده اش.

همزمان با این که فشنگ گلوله از اسلحه خارج شد،منم کنترل از دست داده و تحت تاثیر نیروی باور نکردنیش جیغ بلندی کشیدم و اسلحه رو با هراس روی شن ها انداختم و با سرعت به عقب چرخیدم اما..اما به تنه محکم و پولادینی خوردم و بینی ام از این برخورد اتفاقی تیر کشید و صدای ناله اش بلند شد.

اخی گفتم و دستم رو روی بینی ام قرار دادم.

استخون بینی ام درد می کرد. دردش اونقدر شدید نبود اما انعکاس دفاعی بدنم همراه با پر شدن چشمام شد.

_نه نه نه..حق فرار نداری.

سرمو بالا گرفتم. سینه به سینه اش ایستاده بودم و با چشمای پر نگاهش می کردم.

_نمی تونم.

_باید بتونی.

خم شـد و مقابل صـورتم قرار گرفت و من فراموش کردم اصلا چرا درد می کشیدم!!!

یـه میـدان الکتریکی شـــدیـدی دورش رو احـاطـه کرده بود..خطرناک بود اما اونقدر فریبنده بود که مثل اوای یک جادو تو رو به سمت خودش می کشید.

امواجی که از جاذبه اش به تو برخورد می کرد،فلج کننده بود.

تک تک اعصابت رو از ریشه خشک می کرد و تنها حسی که توی اون لحظه بهت دست می داد،مات شدن بود!!

یادم هسـت یه جایی خوندم،در زمان های قدیم،یک پری مرگ زندگی می کرد که باعث می شـد تو با دسـت خودت خواستار مرگت می شدی.

اون پری،در گوشـــه جنگل و تاریک ترین بطنش قرار می گرفت،موج جـادو کننده ای ســـمتت پرت می کرد و با صدای ریز و بمی تحریکت می کرد. موج صداش یک حس قدرتمند بود و تموم عقلت رو خاموش می کرد و بی اختیار به سـمتش فریفته می شـدی،به اغوش سـیاهی می رفتی و اون پری نوازشـت می کرد،بوسـه ای به لب هات می زد و بعد..بعد بی رحمانه گردنت رو می درید...

به همین سادگی!!

اون پری اغواگر تو وجود این هیولا زندگی می کرد که موج حضـورش باعث می شـد بی اختیار به سـمتش کشـیده بشی...

_میخوام انتقام بگیری یا نه؟

چشمای کوهستانیشو نمی دیدم اما لب زدم:

_می خوام،اما نه انقدر ظالمانه.

دسـتش رو بالا اورد و چونه ام رو گرفت و تموم تنم رو لرزه فرا گرفت.

چه مرگم شده؟

_ تو صلح بدون خون ریزی می خوای. یه انتقام بدون درد می خوای..یه تغیر بدون جنگ می خوای...ولی چشـماتو باز کن،دنیا بدون خون چرخش نمی چرخه.

دست دراز کرد و کیان اسلحه رو بهش تحویل داد.

حتی فرصـت حلاجی به جمله سـنگینش رو هم به من نداد.

دسـتاش رو روی شـونه ام قرار داد،به سـادگی من رو چرخوند. پشـت بهش ایسـتادم و لعنت خدا بهش که

بدنش از پشـت به من چسـبیده شـد و من نفسـام رو تو اون حوالی گم کردم.

کاملا چفت تن هم ایستاده بودیم.

پستی بلندی های هم دیگه رو باهم پوشش داده بودیم.

یک دسـتش روی دسـت راسـتم نشـسـت و بلندش کرد و مقابل صورتم نگه داشت.

مثل مرده ها فقط ایســـتاده بودم. با دســـت دیگه اش دسـت چپم رو بلند کرد و بعد اسـلحه رو بین دسـتام قرار داد.

دستام توی دستای مردنه اش گم شده بود.

نفســـاش به لاله گوشـــم می خورد و خدایا،این حرارت کشنده از کجا می اومد؟

این کدوم جهنمی بود که من در حال گر گرفتن بودم؟

_خیله خب،حالا تمرکز کن..اون درختچه رو می بینی؟

لب تر کردم و با بدبختی گفتم:

_اره.

با صدای بمی،دقیقا کنار گوشم گفت:

_حالا بهش شلیک کن.

دستام می لرزید..هر کاری کردم نتونستم. لرزش دستام قدرت کشیدن ماشه رو ازم سلب می کرد.

_چرا دستات می لرزه؟

_می ترسم!!!

نزدیک تر شد و من اعصابم درحال ترکیدن بود.

_از؟

با بی حالی و ترس گفتم:

_درد...از درد می ترسم.

دستاش رو دستم مشت شد و من بدنم مثل یک انبار جرقه می زد.

با صدای بمش در کنار گوشم گفت:

_بهترین راه واسه کنار اومدن با درد اینه که در اغوش بگیریش..این طوری دیگه هیچ قدرتی نداره..تو درد رو بغل کردی و این یعنی تو به قدرت لگام زدی بچه.

درد،درد از خیلی چیز ها ســـاطع می شـــد..این روز ها من خیلی درد می کشیدم..از چیز ها و ادم ها!!!

اصلا متوجه حرکاتم نبودم فقط بی اختیار گردن کج کردم و دقیقا،فیس در فیسش ایستادم.

نفس در نفس..نفس های داغش به گونه ام شـــلیک می کرد و من زخمی می شدم از حرارت این تن!!!

_درد رو بغل کنم،اروم میشه؟

چشماشو نمی دیدم اما حسش می کردم.

_اره..اگه بغلش کنی تو بهش افسار زدی.

درد اشنایی توی بدنم می پیچید..درد بود و درد.

_دیگه اذیتم نمی کنه؟زخمیم نمی کنه؟

داشتم چرتو پرت می گفتم..قاطی کرده بودم.

مغزم اتصـــالی کرده بود. جرقه زده و اتش ســـوزی راه انداخته بود و جلوی ورودی یک تابلوی بزرگ زده بود" اینجا به دلیل وجود درد تعطیل است"

نفسی کشید و هرم نفساش به صورتم کوبیده شد.

_نمی تونه..چون تو قدرتشو گرفتی دختر رضا!!!

و من تموم شدم!!!

زمان ایســتاده بود و من در اغوش این هیولا،دنبال درمان درد هام می گشتم.

چقدر در اون حالت موندیم یه ســـوال بی جواب بود اما فقط با حرص گفت:

_حالا برگرد شلیک کن!!

نفسم رو رها کردم. سری تکون دادم.

تکه های مغز ســـوخته شـــده ام رو جمع اوری کردم و بالاخره برگشتم.

هنوز قفل تن هم بودیم.

_شلیک کن.

درد رو به اغوش گرفتم..درد من رو به اغوش گرفته بود.

نفسی کشیدم.

_تصور کن اون قاتل جلوت ایستاده.

راه کارش جواب داد.

نفس عصبی ای کشـیدم،قاتل رو تصـور کردم،من درد رو به اغوش کشیده بودم و درد رو رام می کردم و بعد..بنگ!!!

این بار از صداش نترسیدم و از انرژیش فراری نشدم..چون درد رو به اغوش کشیده بودم...

داریوس

_خب بگو ببینم ناتاشـــا،الان می تونی بزنی این عمو رو به عمه تبدیل کنی؟

ارامش سرخ شـــد اما من با پام لگدی بهش زدم و با تشر_ گفتم:

_مسیح!

همون طور که خیارش رو پوست می کند گفت:

_بله؟می خوای؟

و به خیار اشاره کرد.

چشم ابرویی اومدم و به ارامش اشاره کردم.

لبخنـد کوچکی کنج لبـاش بود و ســـعی می کرد بـه روی خودش نیاره.

_خب ارامش،همه چیز اکیه؟چیزی کم و کسر_نداشتی این مدت؟

لبخندش دریا بود:

_نه خداروشـکر همه چیز هسـت. شـما ها چطورید؟از پارسا شنیدم خیلی سرتون شلوغه.

شلوغ برای یه لحظه اش بود...

سـفارش ماشـین های خارجی به مشـکل گیر کرده بود. چندین هفته در رفت و امد بودیم تا موانع امنیتیشـو کنار بزنیم و دقیقا زمانی که فکر می کردیم کارامون سـبک شده،خبر رسید همایون در تکاپوئه.

همایون حروم زاده به علت ناشناسی کشور رو ترک کرده بود و به ترکیه رفته بود.

خبر بدتر و شـوکه اور تر این بود که متوجه شـدیم اونجا به دنبال سـوژه ما می گرده و خب به دسـتور جگوار راهی ترکیه شدیم.

ارامش بی خبر از ماجرا بود. درگیر یادگیری اموزش ها بود و خیلی فرصت فکر کردن نداشت.

عازم ترکیه شـدیم اما فقط با اطلاعات گمراه کننده تر برگشتیم..اون زن به طور گیج کننده ای هیچ جا نبود.

خودش رو مخفی می کرد و ما باید هر چه سریع تر پیداش می کردیم.

مسیح خیارش رو جوید و گفت:

_یکم مشغول بودیم.

اهانی گفت و به من نگاه کرد.

فهمش رو دوست داشتم. خیلی پیگیر ماجرا نمی شد و فقط مهم خوب بودن حالت براش مهم بود.

_امشب شام بریم بیرون؟

با پیشنهاد من،مسیح شونه ای بالا انداخت و ارامش با ذوق گفت:

_وای،میشه مگه؟

دلم براش سوخت...اسیر این عمارت شده بود.

_اره چون ما همراهت هستیم امنیتت حفظ میشه.

با شوق خندید و گفت:

_پس بریم!

بلند شد و سمت اتاقش رفت،دلم می خواست محکم به اغوشم بکشمش و حتما این کارو می کردم...به زودی!

فضای گرم و صمیمی رستوران سنتی با وجود ارامش دلنشین شده بود.

از نوازنده ای که موسیقی سنتیِ زنده ای اجرا می کرد چشم گرفته و به صورت خندان و زیبای ارامش چشم دوختم.

روسری شیری رنگش صورت بی ارایشش رو قاب گرفته بود و تار موی فرش سرکشانه اطرافش ریخته شده بود.

زیبایی این دختر اونقدر معصومانه و بکر بود که تو رو مثل یک گرداب سمت خودش کشید.

شاید فقط رد یک رژ کمرنگ روی لباش حس می شد.

شیک پوش بود اما اونقدر غرق اعتماد به نفس در خودش بود که نخواد با اقسام لوازم جلوه زیبایی اش رو صد برابر بکنه.

در اصل،باور کرده بود زیباست..

برق نگاهش حیات بخش بود..به نوازنده نگاه سپرده و با لذت به موسیقی گوش می داد.

مسیح نگاهش به گل های قالی ای که روش نشسته بودیم دوخته شده بود و نگاه من هم از ارامش به حوض وسط رستوارن و از حوض به ارامش چرخ می خورد.

چند لحظه بعد ارامش با ارامش گفت:

_خیلی جای قشنگیه.

خواستم دهن باز کرده و چیزی بگم که مسیح گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و با بی خیالی گفت:

_لامصب ویو خوبی هم داره.

و فقط من می دونســـتم منظورش به تخت روبه رویی ماست که چندین دختر جوان درونش نشسته و بلند بلند می خندیدن.

ارامش خندید و گفت:

_تو که انقدر علاقه مند به این ویو ها هســـتی،در عجبم چرا تا به حال زن نگرفتی.

سوالش سوال جالبی بود اما مسیح بی پرواتر از این حرفا بود. همون طور که توی گوشـــیش چیزی رو تایپ می کرد گفت:

_خب چون نیمه گمشـــده من نیمه نیمه شـــده تو وجود خیلیا رفته..ترجیح میدم نیمه نیمه جلو برم.

تو بی حیایی لنگه نداشت..

ارام نمکی خندید و من گفتم:

_سردیت نکنه.

_نه چیزی خواستم شب بهت میگم.

گارسون که با سینی غذا سمتون اومد،صحبتمون نصفه موند.

دیس کباب ارامش رو مقابلش گذاشتم و گفتم:

_تا تهشو باید بخوری.

لبخند زیبایی زد و گفت:

_قدر نیازم می خورم حتما.

هیچ وقت به دخالت های ادم ها توجه نمی کرد و کار خودش رو انجام می داد..ارامش این بود و همین خاصش کرده بود. شاید امشب خیلی نتونستم نزدیکش بشم اما بالاخره کارام سبک شده بود و به زودی نزدیکش می شدم...

ارامش

از ماشین که پیاده شدم پارسا سوییچ رو سمت مهرداد پرت کرد مهرداد با یک حرکت تو هوا قاپیدش.

سلام احوالپرسی با تک تکشون انجام دادم و بعد راهی عمارت شدم.

به محض ورودم موج گرم خونه باعث شـــد به ســـمتش اشپزخونه حرکت کنم.

چند قدمی بیشـتر برنداشـته بودم که صـدای حمیرا حرکاتم رو متوقف کرد:

_خوش اومدید خانوم.

روی پاشـنه پام چرخیدم سـمتش و با صـورت گشـاده رویی گفتم:

_ممنون حمیرا..لطفا دیگه خانوم صـــدام نکن،اعصـــابمو بهم می ریزه.

حتی توجهی هم نکرد و با سردی گفت:

_اقا سـپردن وقتی اومدید بهتون بگم برید اتاقشـون..الانم برید بالا.

متعجب شـــدم.. بعد از یک هفته از اموزش تیراندازی دیگه ندیده بودمش.

_باشه.

و لعنت به لبخندی که روی لبم جا خوش کرد.

کیفم رو روی یکی از مبل ها پرت کردم و با تشویش سمت راه پله رفتم.

این صدای کر کننده قلبم طبیعی بود؟

قدم هام لرزون و دلم گومب گومب صدا می کرد.

پیچ پله ها رو رد کردم و بعد از چند لحظه جلوی در اتاقش بودم.

مغزم رو تو این جنگ نامفهموم پیدا کردم و خواهش کردم ازش کمکم کنه. مغزم چشم غره ای به من رفت و در اخر افسار سرکش قلبم رو به دستش گرفت و قلب افسارگسیخته ام رو اروم کرد.

حالا که کمی اروم شدم،دستامو مشت کردم؛دستامو بالا گرفتم و تقه ای به در زدم.

_بیا تو.

و اون صدای خش دارش!!!

نفسم رو با شدت رها کردم و به ارومی وارد اتاق شدم.

_سلام جگ....

حرف زدنم همانا و لال شدنم ها.

شوک تصویر وارد شده به قدری زیاد بود که عقلم افسار دلم رو رها کرد،قلب سرکشم تپیدن رو از سر گرفت و محکم و با تموم وجودش به قفسه سینه ام فشار وارد کرد..

عقلم،متحیر بود..نمی تونست درست تصمیم بگیره فقط محو شـــده بود و تنها دســـتورش گرد شـــدن چشـــمام و میخکوب شدن بود.

انگار ســـکته کرده بودم که این چنین به بدن نیمه عریان مرد مقابلم خیره شده بودم.

بدنش عضـــله ای قدرتمند و به طرز وســـوســـه انگیزی خطرناک بود.

پوست برنزش،طلایی و براق بود و خدای من...

حجم بزرگ بازوهاش باعث می شـــد اب دهانم توی گلوم گیر کنه. عضـــله های دو سر بازوش دقیقا تکه تکه بود و خط می کشید روی اعصابت.

و بدنش،عضـــلات قوی و مخروطی شـــکمش،پیچیده و درهم تنیده و بدن هشـــت تیکه اش مثل یک رود تند و پرپیچ و خم به سمت پایین سرازیر می شد و عضلات وی شـــکلش رو تشـــکیل می داد...و ضربه اخر،اون رگ های برامده دستش بود که بدن عضلانیش رو گره زده بود و اونقدر جذاب بود که من فقط باختم خودمو.

نگاهش بالا اومد و به چشـمای ترسـیده و شـوکه زده من نگاهی انداخت و من ناگهانی به خودم اومدم و جیغ بزرگی کشیدم و به سمت در برگشتم.

_واای.

لبم رو گزیدم و پشت بهش ایستادم...گند زده بودم.

چنان مثل نعشه ها خیره به بدنش بودم که حتئ نتونسته بودم اول جیغ بزنم..مگه من لعنتی چندتا تو زندگیم مرد خوش هیکل دیده بودم اخه بخوام طبیعی رفتار کنم؟؟؟؟

_ناله اتو خفه کن..بیا جلو کارت دارم.

حامی

حرکاتش ادا و فیلم نبود. واقعا خجالت کشیده بود.

جمله ام باعث شـــد دوباره بی هوا ســـمت من برگرده و دوباره به محض دیدن بدن نیمه برهنه ام دســـت و پاش رو گم کنه و دوباره به عقب برگرده

_جگوار لطفا.

کمر بند شلوار ورزشیم رو محکم کردم و حوله ام رو روی موهای خیسم کشیدم.

_کری؟میگم بیا کارت دارم.

با تمنا گفت:

_یه،یه چیزی تنتون کنید.

جلوی اینه ایســـتادم و موهام رو همون طور که با حوله خشک می کردم گفتم:

_در عجبم چرا فکر کردی می تونی بهم دستور بدی..گفتم بیا کارت دارم.

_جگواااار!!

صداش ناله مانند بود اما با غرش گفتم:

_دهنتو می بندی یا نه؟

شکست خورد،روی پاشنه پاش چرخید و به سمت من اومد اما نگاهش رو به پارکت ها بخشیده بود و با صدای ارومی گفت:

_بفرمایید.

سمت تخت رفتم و گفتم:

_فردا بیمارستان کار داری؟

نگاهش پایین بود اما به ارومی گفت:

_اره.

صداش،لعنتی کننده ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم!!!

کمد لباس هام رو باز کردم. نگاهی به رگال لباس ها انداختم و گفتم:

_خوبه..چون قرار نیست بری.

و بعد بلوز خاکی رنگی رو بیرون کشیدم. همون طور که می پوشیدم صداشو شنیدم:

_چرا؟چیزی شده مگه؟

بلوز رو وپوشیدم و گفتم:

_حالیته داری از من سوال می پرسی؟

سکوت کرد..

سمت میزم رفتم؛گوی فلزیم رو بیرون کشیدم و روی صندلی مخصوصم نشستم.

نگاهی بهش کردم که با چشم های منتظر به من نگاه می کرد.

_فردا صبح نمیری بیمارستان،اماده میشی میریم.

_کجا؟

_لال میشی یا نه؟

غرشم باعث شد سکوت کنه.

گوی رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

_حالا برو بیرون.

تردیدش رو حس کردم اما فقط جرئت داشـــت بپرســـه اونوقت من می دونستم و اون.

کمی مکث کرد و در اخر با حرص اشکاری گفت:

_شبتون خوش جگوار.

جوابشـــو ندادم و بعد از اینکه از اتاق بیرون رفت،سرم رو به صندلیم تکیه دادم.

این دختر تا کی قرار بود پارادوکس باقی بمونه؟

تا کی قرار بود صداش من رو دیوونه و اروم کنه؟

حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم،سیگار محبوبم رو بیرون کشـیدم و سـمت پنجره رفتم،باد خنک به سرم خورد و باعث شد خنک بشم..

دختر رضا،فردا روز جالبی خواهد بود!!!

ارامش

چشـــمای خمارم به وســـوســـه اغواکننده خواب نگاه می دوخت،خواب افسـونگری کرد و من چنان مسـتش شـدم که به هوشـیاریم غلبه کرد و من ایسـتاده،چشـمام رو به مهمونی شـــیرین خواب دعوت کردم اما هنوز درون تنم رخنه نکرده بود که صـــدای بلند و مهیبی دقیقا از کنار گوشـــم رد شـــد و با ضربه قدرتمندی رویای خواب رو شکست.

از صـدای شـلیک گلوله چرتم پرید و وحشـت زده و حیران به اطراف نگاه دوختم و چشـــمم به هیولای اســـلحه به دست افتاد.

_جرئـت داری بخواب،اون وقـت این سری بـه وســـط پیشونیت شلیک می کنم.

متحیر از این همه بی رحمی،دهانم باز موند.

نفس پر صدای کشیدم و خشمم رو سر افسونگر خواب پیاده کردم و تیری به ســـمتش پرت کردم و زخمی رووونه دنیای خودش کردم.

نگاهی به باغ کردان انداختم.

حتئ ســپیده صــبح هم نزده بود...لعنتی الان الاغ هم در خواب به سر می برد که مانصــفه شــب وســط باغ کردان هوشیار بودیم!!

نیمه های شب محکوم شدم به اینکه باید از جای گرم و نرمم بزنم بیرون و همراهی کنم این خون اشـــامی رو که انگاری خواب از چشمای کوفتیش قهر کرده.

وقتی ازش پرســـیدم کجا داریم فقط لنگه ابرویی بالا انداخته و با غرش گفته بود:

_دکمه پاور مغزتو بزن که این ذهن گیجت کار دســـتت نده!!!

و بعد سوار ماشین شدیم و سمت مقصد نامشخصی- حرکت کردیم. حدودا یک ساعت بعد باغ کردان بودیم!!!

و حالا وســـط باغ کردان ایســـتاده و چرت زده و خوابم توسط این هیولا پریده بود.

تاریکی باغ خوفناک بود...فضـای تاریک باغ توسـط چراغ های زیادی که در سرتاسری وجود داشت روشن شده بود اما حس ترس هنوز در بین باغ سوسو می زد.

_خیلـه خـب،خوب گوش کن ببین چی میگم..حرف من ادامه نداره،تکرار نداره،حالیته؟

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

_اره.

_خوبه...حالا بگو درس اول چی بود؟

_چی؟

و گلوله دیگه ای دقیقا به کنار پام خورد و من با ترس به عقب پرت شدم.

_از خواب بیا بیرون دختر رضا!!

لعنت خدا بهت...نصـفه شـب منو اوردی وسـط باغ که بهت بگم درس اول چی بود؟

بعد با گلوله ازم پذیرانی کنی عوضی؟

خدایا می خواسـتم هر چه دلم می خواسـت بارش کنم اما حیف که من ادم فحاشی کردن نبودم و دوم این که اگر هم بودم،جرئت گفتنش رو نداشتم.

_سه ثانیه وقت داری بچه. یک.

"فکر کن ارامش..چی بود اون کوفتی؟"

_دو

"لعنت بهت مغزم ریکاوری می خواد..."

_سه.

با صدای عصبی ای گفتم:

_درس اول،وقتی تو خطر قرار گرفتی،نگاه کن اطرافتو،اگه راه فرار داری فرار کن و ادای قهرمان ها رو در نیار.

_خوبه!خب فکر کن گیر افتادی،دســـت دشـــمنت روی گلوته و داره خفه ات می کنه،چی کار می کنی؟

کم کم مغزم درحال لود شـــدن بود. خواب رو پس زده و سوال ها رو پردازش می کرد.

_خب مسلما باید دستشو بگیرم و از دور گردنم بازش کنم اما چون این کار غیر ممکنه،یکی از دســـتامو میبرم بالا و محکم می ذارمش روی مری اون ادم و بـا تموم وجودم فشار میدم و با اون یکی دستمم سعی می کنم حصارشو باز کنم.

سر تکون داد.

_خب حالا فکر کن یه نفر اومد اسلحتو گرفت و از پشت بغلت کرد،اونموقع چی کار می کنی؟

از تصورشم بدنم جمع شد اما به سختی گفتم:

_پامو می چرخونم و محکم بهش ضربـه می زنم یـا اینکـه ارنجمو بلند می کنم و یه ضربه ناگهانی به سرش می زنم.

سکوت کرد و این یعنی درست پاسخ دادم.

قبلا تک تک این اصـــول رو در اغوش خودش یاد گرفته بودم و حالا باید جواب پس می دادم.

ســمت میز بزرگی که وســط باغ قرار داده بودن رفت و به ارومی گفت:

_خب فکر کن حالا مچ دســـتتو گرفته و محکم فشـــار میده،اون موقع چی کار می کنی؟

درست مثل خودت وحشی!!

با حرص گفتم:

_بدون اینکه به دردش فکر کنم دســـتمو می چرخونم و بازمو نقطه ضعف قرار میدم و بعد از چنگش بیرون میام. نه طرفو می کشم نه فشار بهش میدم چون ممکنه تعادل خودمو بهم بزنم و به نقاط حســـاســـش که اینجا مثلا انگشت شستشه فشار میارم.

پشتش به من و با چیزی سرگرم بود.

مردد سمتش قدم برداشتم و پشتش ایستادم.

هیبت عضله پیکرش مقابلم بود و این بدن درشت طعنه می زد به همه غول ها و دیو هایی که توی قصه ها خونده بودم.

وقتی برگشت تو گرگ و میش هوا چشمای کوهستانیش نیشتر زد به وجودم..

خواب رفته،یه ارامش جایگزین شـــده بود و تو عمق خاکستر چشمای این مرد،فقط سرما بود و سرما.

_چشماتو با این ببند!

چهره در هم فرو برده و سرمو پایین گرفتم و به چشـم بند کوچک مشکی رنگی که دستش بود نگاه دوختم.

_بگیرش و چشماتو ببند.

شوخیش گرفته بود؟؟

وسط این تاریکی برای چی باید چشمامو می بستم؟

با لرز و حرص گفتم:

_جگوار می گید سوال نپرس،خب میشه توضیح بدید این چیه؟

_نه!

خدایا..می خواستم جیغ بکشم از دستش.

چشـم بند رو بالا که اورد ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_نه؛من این کارو نمی کنم.

_برای بار اخر بهت اخطار میدم،اویزه گوشت کن وقتی با منی "نه" رو باید از دایره لغاتت پاک کنی.

چهره قوی و ماهیچه ایش اش فشرـده و فک زاویه دارش در دید قرار گرفت و لعنت بهش که جذبه اش قدرتت رو خلع می کرد!

دستش رو سمتم گرفت و من مجبورا چشم بند رو گرفتم. نگاهم بین چشماش تردد کرد و در اخر چشم بند رو بلند کردم و چشمام رو بستم و همه چیز در سیاهی فرو رفت!!

_خوب گوش کن،تمرکز کن..روی صداها،روی تک تک اوا ها..هر حرکت رو بفهم،به سمتش برو. قسمت بینایيت رو خاموش کن و از قوه شنواییت استفاده کن..قراره با چشمای بسته تشخیص بدی.

ترس،به سمت سرزمین وجودم می تاخت و قوه شنواییم با صدای بمش استپ کرده بود.

حضورش رو حس کردم..دقیقا جایی نزدیک گوش چپم اما در فاصله زیاد!

_بگو چی می شنوی؟

صدای تو رو...

سکوت شده بود و فقط صدای خش دارش توی گوشم موج می زد.

اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:

_صدای شما رو!

_به جز من.

صـــداش از جای دور و نزدیکی می اومد. می خواســـتم به ســـمتش بچرخم اما دقیق نمی تونســـتم تشـــخیص بدم کجاست.

تمرکز کردم:

_صدای سوسوی باد بین برگا..صدای تکون خوردن اروم برگا.

_دیگه!

چرخیدم ســمت راســتم و دســتم رو بی اراده دراز کردم تا حسش کنم اما نبود..

_ یه اوای کم پرنده ها..

صداش از جای نامشخصی می اومد. انگار سمت چپ بود اما مغزم می گفت سمت راسته.

چرخیدم ســـمت چپ دوباره دســـت دراز کردم اما نبود. قدمی برداشتم اما نبود.

حسش نمی کردم.

_می تونی صدای ابو بشنوی؟

پشتم بود...لعنتی.

صداش انگار کنار گوشم بود اما تا بر می گشتم نبود.

داشت با ذهنم بازی می کرد.

_نه..صدای ابو نمی شنوم.

از انتهای باغ یک مسیر رود مانندی برای گردش اب بین درخت ها ایجاد کرده بودن اما نمی تونستم صدای حرکتشو بشنوم.

_تمرکز کن روش.

صداش توی مغزم می پیچید و دیوونه ام می کرد.

همه جا بود ولی هیچ جا نبود.

_نمی شنوم.

_باید بشنوی!

زورگو...

به سمت نا مشخصی_ چرخیدم و تموم ذهنم رو جمع کردم.

امواج صداهای خاصی رو می شنیدم.

خش خش برگا،سوسو باد،صدای اروم کشیده شدن کفشی روی زمین.

_صداش دوره..چیز خاصی حس نمی کنم.

_تلاش کن.

لعنت خدا بهت...کدوم گوری بودی که صـــدات تمرکزم رو بهم می ریخت؟

به پشـت چرخیدم تا حسـش کنم اما نبود..حضـورش رو حس نمی کردم.

چند قدم نزدیک تر رفتم و تموم ذهنم رو منعطف صدای اب کردم.

فقط یه موج؛چیز خاصی حس نمی کردم..

_دوره..حسش نمی کنم زیاد.

_چی بیشتر حس می کنی؟

به سرعت سمت چپ چرخیدم و گفتم:

_شما رو.

و بلافاصله پشیمون شدم یعنی چی این اخه؟؟؟

صـــداش از کنار گوشـــم بلند شـــد و من گردن کج کردم سمتش:

_تمرکز کن رو صـــدای من...روی من و منو پیدا کن،دارم بهت هشدار میدم بچه،تا منو پیدا نکنی حق نداری چشم بندتو باز کنی.

خش صـــــداش مـاهیچـه هـای شـــکمم رو درهم می پیچید...صـــــدای نفســـــاش من رو محکوم می کرد بـه سکوت..به رهایی!

_جگوار شما کجایید؟

و سکوتی محض!!

ترس بر تنم غالب شـد و شروع به قتل و عام شـهرنشـینان تنم شد.

صدای باد و صدای خش خشی شنیده می شد.

_جگوار،نیستید؟کجایید اخه؟

لعنتی حتئ جرئت نداشتم چشم بند رو بردارم.

صـــدای خش خش می اومد و نســـیم بین برگ ها رقص خورد و من انعکاس ترس رو توی وجودم حس می کردم.

قدم به سمت نامفهومی برداشتم و با لرز گفتم:

_جگوار من دارم می ترسم..باز کنم چشم بندو؟

و باز هم سکوت شد..

نزدیک تر شدم و محکم به جسم سنگینی برخورد کردم.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_جگوار خودتونید؟

فقط سکوت بود که پخش می شد..حضورش رو نزدیک حس می کردم اما دقیقا نمی فهمیدم موج انرژیش از کجا ساطع میشه!!

لعنتی من حسش می کردم...

نزدیک شدم،دست دراز کردم و دستم به چیز نرمی خورد..چیزی مثل لبه یه کت!!

محکم در دستم گرفتم و گفتم:

_جگوار،خودتونید؟

صدای نفس هایی شنیده می شد؛دقیقا از مقابل صورتم.

وقتی سکوت کرد،دستام رو با گمراهی بلند کردم و از بدنش بالاتر کشیدم..یک جثه بزرگ..جگوار بود؟؟؟

بی نشانه دستام رو به بالا تر سوق دادم و خودمم یک قدم نزدیک تر شدم.

مقصد دست هام نامشخص بود و من بالاخره به صورتش رسیدم.

لمس سر انگشتام با پوست زبری باعث توقفم شد.

کمی مکث کردم؛دستامو رو بلند کردم و کاملا روی صورتش کشیدم..تماس کف دستم با ته ریش زمختی

باعث شـــد بی اختیار دســـتام رو پایین ببرم و لمس رو متوقف کنم.

هیچ پیغام اشنایی ازش درک نمی کردم.

با صدای گیجی گفتم:

_نه؛جگوار نیست.

چند قدم دوباره برداشــتم و با دســتم دنبال جســمش می گشتم که با جسم دیگه ای برخورد کردم.

تکون خوردم و نزدیک تر شدم،دست دراز کرده و فکر می کنم بلوزش رو گرفتم.

قـدمی ســـمتش برداشـــتم امـا عطر سردی زیر بینیم پیچید...نه!!!

این جگوار نبود.

ازش دور شـدم و چند قدم به عقب برداشـتم اما به چیزی برخوردم!!!

حامی

از پشت به
من تکیه داده و بی حرکت بود.
صدای نفساش به گوشم می رسید.
دستام رو از جیب کتم بیرون کشیدم و کنار بدنم اویزون کردم.
تکونی خورد و به سمت من چرخید،چشم بند هنوز روی چشمش بود
سرش رو کمی تکون داد. دستاشو بالاتر اورد و سرانگشت هاش روی بازوهام به رقص در اومد.
قدمی نزدیک تر شد،نفس عمیقی کشید؛دستاش رقص کنان بالا اومد. از روی بازهام رد شد و به سرشونه هام رسید. بی حرکت ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم حرکت بعدیش چی می تونه باشه.
دستاش با پیچش خاصی درست مثل یک پیچش عشقه بالا اومد و روی گردنم توقف کرد.

قدش فقط به سرشونه ام می رسید و نفساش به گردنم می خورد..و لعنتی می سوخت!

انگشتاش با نوای خاصی به رقص در اومد و روی صورتم نشست و یه ولتاژ زیادی برق به من وارد شد.

محو انحنای مسیر دستاش بودم،و به محض اینکه پوست نرمش با ته ریشم برخورد کرد،متوقف شد.

به سمتش خم شدم،نفساش با نفسام ترکیب شد. دستاش رو دو طرفه استخون گونه ام گذاشت و شروع به حرکت کرد.

داشت چی کار می کرد؟؟؟؟

یه موجی از انرژی به بدنم برخورد می کرد. جاذبه اش کشنده بود.

صدای نفساش ریتم سکر اوری داشت.

سکوت کرد؛دستاش رو از روی صورتم بلند کرد و یه خلا جایگزین شد.

دستاش رو سمت چشم بندش برد و به ارومی بازش کرد.

چشم بند به روی گردنش افتاد،سر بلند کرد و چشمای جادویی اش رو به سرمای نگاه من بخشید.

نگاهش گیر چشمام شد و لعنت به چشماش!!!

_پیداتون کردم...

خیره در چشمای هم ایستاده و نفسامون رو باهم اشتراک می گذاشتیم.

_چه جوری منو تشخیص دادی؟

چشـــماشـــو گرد کرد و لعنتی،چرا انقدر چشـــماش مســـخ کننده بود؟

_تمرکز کردم،رو نفســـــاتون،ریتم حرکـت تنتون..بوی تنتون..و خب شما رو تشخیص دادم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_حالا یاد بگیر،وقتی می خوای چیزیو پیدا کنی،اول روش فوکوس کن..تک تک حالتاشـو بفهم،تو ذهنت ثبت کن و بعد پیداش می کنی،گرفتی؟

لبخندی زد و من مشت شد دستام:

_بله.

یه کشش شدید بینمون درجریان بود.

دلم می خواســـت دســـت دراز کنم و چونه اش رو محکم بگیرم و چشماش رو تو سه سانتی صورتم ببینم!!

بلافاصله به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_بریم.

و سمت ماشین ها حرکت کردیم.

کیان و مهرداد که بخاطر دستورم گوشه ایستاده بودن،صاف ایستادن.

یکی از محافظین روی زمین زانو زده و سرش رو پایین گرفته بود.

_خودشه؟

کیان با احترام گفت:

_بله رییس.

خب،اون احمقی که انبار رو ترک کرده و باعث شلوغی شده بود،این بود پس!!

نگاهش کردم و گفتم:

_شانس اوردی بچه ها زود رسیدن وگرنه الان جنازه اتم قابل تشخیص نبود.

می دونست نباید حرف بزنه.

سکوت کرد.

اشاره ای به کیان کردم و اون هم خیلی زود متوجه شد و ضرباتش رو شروع کرد.

حضور اون بچه رو پشتم حس کردم..یا تعجب و ترس به صحنه مقابلش خیره بود.

متوجه شـــدم که قدمی نزدیک تر شـــد و بازوش به بازوم خورد.

مکث کردم...کمی که گذشـــت کیان با اشـــاره من دســـت برداشت.

می خواســتم خودم تیکه پاره ات کنم اما خب هر کسی لایق مشت خوردن از من نیست!!

ارامش جا خورد اما من اشاره ای بهش کردم و گفتم:

_برو تو باغ،بقیه تمرینا مونده!

ارامش

کش و قوسی به بدنم دادم و با منگی از روی تخت پایین اومدم.

گیره موی صـــورتی رنگی رو که روی میز بود برداشـــتم و تموم موهـام رو جمع کردم و شـــال حریری روی سرم انداختم.

چشمام رو مالیدم و خرامان خرامان از اتاقم بیرون زدم.

حدودا دو ساعتی می شد که خوابیده بودم اما هنوز هم احساس کسالت می کردم.

با دیدن گل های سنبل در تالار مهمونی لبخند کوچکی زدم و از انرژیشون شور گرفتم و به سمت تالار اصلی حرکت کردم.

اروم و لخ لخ کنان سمت اشپزخونه رفتم و با صدای گرفته ای گفتم:

_سلام علیکم.

صدام توجه همه رو به من جلب کرد.

مینو لبخندی زد و نیلی با خنده گفت:

_غش نکنی..بیا بشین یکم غذا بخور،نهار که نخوردی تنبل.

گونه بانو رو بوسیدم و همون طور که صندلی رو عقب می کشیدم گفتم:

_اونقدر خوابم می اومد که نزدیک بود وسط سالن بی هوش بشم.

همشون تک خنده ای کردن و بانو با محبت دیس لوبیاپلویی رو که بوی خوش دارچینش اشتهام رو تحریک کرد رو مقابلم قرار داد و گفت:

_بخور مادر.

نگاهم به ته دیگ سوخاری شده اش بود و با جیغ گفتم:

_عاشقتم بانو..من ته دیگ برنجی خیلی دوست دارم.

_نوش جونت.

توجهی به نگاه های خندون بقیه نکردم و با لذتی بی انتها قاشـقی از لوبیا خوش عطر رو به دهان کشـیدم..و خدای من بی نظیر بود.

بانو ترشی کلم بنفش رو نزدیک بشـقابم گذاشـت و با مهر خاصی گفت:

_با این بخور.

لب های روغنیم رو مک زدم و برگی کلم به دهن گذاشتم. طعم ترش و دلپذیرش باعث شد لبخند دندون نمایی بزنم و هدئ بلند بخنده.

قاشق دیگه ای از برنج به دهان کشیدم که نیلی گفت:

_نیلو خیلی سراغتو می گیره.

لوبیایی که زیر دندونام بود رو اهسـته اهسـته با لذت جویدم و گفتم:

_قربونش بشم من.

چنگالم رو داخل ظرف ترشی قرار دادم و برگ کلم دیگه ای برداشتم و گفتم:

_بگو ارامشم دلش تنگه.

و کلم رو به دهان بردم. مزه ترشش با صدای خرچ خرچش من رو به وجد می اورد.

نیلی ناخون های مانیکور شده اش رو نگاهی کرد و گفت:

_یه روز بیا حتما.

دهانم پر بود اما به نشونه تایید سر تکون دادم.

هنوز نصفه بشقابم رو نخورده بودم. گرسنگی از یک طرف و طعم خوش غذا بیشتر برای خوردن تشویقم می کرد..البته که ترشی کلم بنفش هم بی تاثیر نبود.

_ناتاشا اینجایی؟

با صدای مسیح همه دخترا از روی صندلی بلند شدن اما من همون طور که ته دیگ برنج رو با ولع می جویدم و صدای شکسته شدن برنج های سرخ شده باعث لذت بیشترم می شد،نیم خیز شدم و با لبخند سری تکون دادم.

_بی نقطه،بیا اینجاست.

لبخندی روی صورت همگیمون جا خوش کرد..مسیح بود و صفت های عجیب غریبش.

می دونســـتم دخترا با حضـــور مســـیح و داریوس معذب میشـن بنابراین با دسـتمال کاغذی که روی میز بود لبم رو پاک کردم و گفتم:

_نه بیا ما بریم سالن بشینیم.

بشـقاب غذام رو روی کابینت گذاشـتم و به بانو با لبخند بزرگی گفتم:

_خیلی خیلی خوش مزه اسـت بانو. بقیشـو میام بعدا می خورم.

سری برای بقیه تکون دادم و همراه مســیح از اشــپزخونه بیرون زدم.

_اینجایی؟

داریوس در چند قدمی ما کنار ستون ایستاده بود.

لبخندم رو حفظ کردم:

_سلام،اره پیش دخترا بودم.

نزدیک تر شـــدم. نگاهش توی صـــورتم چرخی خورد و با محبت گفت:

_خوبی؟شنیدم امروز بیمارستان نرفتی؛چیزی شده؟

روی مبل نشستم و دستام رو مشت کردم.

یه جریان قوی ای توی بدنم اوج می گرفت..جریانی که از لمس سرانگشـتام با ته ریش یک هیولا بود...گرمایی درون وجودم شـــکل می گرفت که از نفس های یک خونخوار بود..قلبم نامفهوم می کوبید و این شـــیون از حرارت تن یک اغوش مردونه بود...

_تمرین داشـــتیم با جگوار؛رفتیم باغ کردان طرفای ظهر برگشتیم. خوابم می اومد نتونستم برم بیمارستان. تازه نیم ساعتی میشه از خواب بیدار شدم.

جمله اخرم رو با خنده گفتم.

لبخندش حالت مصنوعی ای داشت؛شفاف نبود.

_خوبه.

فقط لبام رو به زور تکون دادم و به مسـیح نگاه دوختم و گفتم:

_تو چه خبرا جناب؟نیمه گمشده ات پیدا نشد؟

دستش رو روی دسته مبل قرار داد و گفت:

_نه بابا،مگه این الدنگ می ذاره؟ارامش نمی دونی این شبا از من چیا می خواد.

من با تعجب نگاهش کردم اما داریوس با غیض اســـمش رو صدا کرد.

_چی میخواد مگه؟

داریوس با حالت حول شده ای گفت:

_هیچی بابا،نمی شـــناسی مگه اینو ارام؛همش چرتو پرت میگه.

_ارواح عمه عمر!

داریوس چشـــم غره ای بهش رفت و مســـیح با لبخند سر تکون داد.

_رییس کجاست؟

اسمش؛حرارت داشت..سقوط داشت،قلبم از یه بلندی به زمین می افتاد. قلبم با حالت شـــیرینی درد می کرد و به مغزم پیغام می فرســـتاد،اما مغزم از افکار سردرگم شـــلوغ شده بود و حتئ فرصت درک این درد رو نداشت!

_فکر کنم باید اتاقشون باشن.

از روی مبل بلند شد و کتش رو مرتب کرد و گفت:

_من میرم یه سر ببینمش،داریوس توام چند دقیقه دیگه بیا.

داریوس سری تکون داد و مســـیح با حالت بانمکی پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و از دیدرس دور شد.

چشـمم هنوز به قدم های مسـیح بود که حضـور داریوس رو دقیقا کنار خودم حس کردم..به فاصله یک وجب!!

فاصـله نگرفتم اما خیلی هم مشـتاق به نظر نمی رسـیدم انگار.

_دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و بی اختیار جابجا شدم و گفتم:

_منم؛سرتون شـــلوغه بخاطر همین همو نمی تونیم زیاد ببینیم.

نگاهش دو دو می زد توی صـورتم،فرکانسی_که از نگاهش سـمتم بازتاب می شـــد؛باعث جمع شـــدن بدنم می شد..معذبم می کرد.

لبخند الکی ای زدم اما وقتی دسـتاش دســتم رو گرفت و روی زانوش قرار داد،خشکم زد.

نگاه صاعقه زده ام از چشماش به دستم بردم.

دستای کوچکم بین دستای بزرگش بود و با محبت نوازش می شـــد و خـدایـا چرا بـدنم از این نوازش حس خوبی نداشت؟؟

چرا نمی تونستم تحملش کنم؟

لبم رو با زبون تر کردم،حرکت اروم سرانگشـــتاش روی خطوط پوستم بهمم می ریخت..حس بدی بهم می داد.

دلم این دستا،این نوازش رو نمی خواست..اون درد شیرینی که توی قلبم در حال شــکل گیری بود وحشــیانه قلبم رو مچاله می کرد..مثل یک اژدهای خشمگین می غرید و اتش از وجودش شعله می کشید.

تحت اراده من نبود وقتی دستام رو از روی دستش بیرون کشــیدم و اجازه ندادم ســلول به ســلول دســت هایی که امروز اغشــته به لمس خطرناک یک هیولا بود؛زیر نوازش های یک دست دیگه از بین بره.

متوجه معذب بودنم شد،لبخندی زد و گفت:

_فردا میام دنبالت با دلارام بریم یه گشـــتی تو شـــهر بزنیم..مسیحم شاید بیاد،موافقی؟

فقط برای اینکه اون حس عذاب نامفهوم دســت از سرم برداره با گیجی گفتم:

_باشه.

گونه ام رو بی هوا کشید و گفت:

_خوبه.

سلولام حالت تدافعی به خودشون گرفتن و با اخم به من چشم غره رفتن.

دستی به موهاش کشید و گفت:

_من برم ببینم رییس کجاست.

سر تکون دادم و رفتنش رو تماشـــا کردم اما هنوز بدنم از لمسش گیج بود.

پله ها رو با اضطراب پایین می رفتم.

کف دســـتام عرق کرده بود و من ســـعی می کردم به این واکنش عجیب غریب غلبه کنم.

وقتی پیچ رو رد کردم،باشـــگاه بزرگ در مقابل نگاهم قرار گرفت و یه انرژی زیادی بهم تزریق شد.

پاهام رو تکونی دادم و به ارومی از پله ها پایین رفتم.

سالن،تاریک و روشن بود.

فقط لامپ های کوچک کنار دیوار روشن بود که نور کمی داشت و چراغ بزرگی که دقیقا وسط رینگ اویزون شده بود.

نگاهم گشتی توی سالن زد،گلوم رو تکونی دادم و گفتم:

_جگوار،نیستید؟

_اینجام.

هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

دقیقا پشت من ایستاده بود. فقط سه سانت باهاش فاصله داشتم.

نگاهم رو بالا اوردم و به چشمای کوهستانیش چشم دوختم.

این سرمای موجود در چشماش منجمد کننده بود..نوید مرگ بود برای قلب تپنده من.

چشماش،من رو یاد مقاله که ای تازه خونده بودم انداخت.

"جگوار ها بزرگترین چشم ها رو در بین گربه سانان دارند. عنبیه ان ها مدور بوده و طیف رنگی ان ها از طلایی تا قرمز قابل تغییر است. این ویژگی باعث شده که جگوار

ها بتوانند در تاریک ترین نقاط هم به خوبی دید کافی داشته باشن"

عنبیه چشماش سرکش و بزرگ بود..زیبایی ژرفی داشت.

خورشید چشماش،پشت ابرهای زمستونی پنهان شده بود و خاکستری با ابی یخ زده بود..

نگاهش به بند بند بدنت رسوخ می کرد و زمهریر می کرد تنت رو..تن داغت رو!

تاریکی خیلی اجازه ادراک نمی داد. نگاهی به چشمای ترسیده من کرد و گفت:

_اخرین تمرینته،بعدش دیگه کاری باهات ندارم.

لبم رو خیس کردم و گفتم:

_باشه.

ولی جمله اخرش گرفته ام کرد...

سر تکون داد. از مقابلم رد شد،وقتی دقیقا از کنارم گذشت،برگشتم و پیچش شکمم رو نادیده گرفتم.

تاریک بود و خیلی اشراف به اطراف نداشتم.

متوجه شـــدم ســـمت رینگ حرکت می کنه و تحت تاثیر جاذبه اش به سمتش کشیده شدم.

وقتی نزدیک رینگ شد،تازه روشنایی به اغوشش کشید و اونجا بود که من متوجه چیز وحشتناکی شدم..

فقط یک رکابی چســـبان ســـفید تنش بود و تموم بدنِ عضـــلانی و ماهیچه ای اش رو با ســـخاوت به نمایش گذاشته بود..و خدای بزرگ،خیره کننده بود.

هنوز تحت تاثیر بدن عضلانی و تراشیده شده اش بودم که کاملا وارد روشـنایی شـد و اونجا بود که نور به بدنش تابیده شـــد و تصـــویری که باعث ثابت شـــدن قدم هام شد،نمایان شد.

چشمای افسونگر و یاغیش تیر خلاص بود.

دقیقا پشت کمرش،از سرشونه راستش دو چشم مرگبار،دو چشـم از قوی ترین جانور درنده دنیا،جونوری که فقط با یک پرش می تونســـت حیاتت رو برای همیشـــه قطع کنه،تاتو شده بود.

چشـــمای جگوار با مهارت و زیبایی خیره کننده ای تاتو شده شده بود..نفسام رو گم کردم.

قدمام رو برای بهتر دیدن اون تاتو قوت بخشیدم.

پشت به من ایستاده و در حال پوشیدن دستکش هاش بود.

وقتی نزدیک تر شدم،تصویر برام واضح تر شد و من اونجا بود که فهمیدم چقدر یه تاتو می تونه تاثیر گذار باشه.

به فاصله چند سانت فاصله از چشمای میخکوب کننده جگوار،یک نیلوفر ابی پیچ خورده و گلبرگ هاش اطراف جگوار رو احاطه کرده بود.

نیلوفر ابی با خیره کنندگی اطراف چشم های خونخوار جگوار پیچیده شده بود و در پس زمینه در هم تنیدگی جگوار و نیلوفر ابی،حلال ماهی این تصویر رو به اغوش کشیده و نیلوفر و جگوار رو در بطن خودش گرفته و به خداوند قسم که اونقدر این تصویر دلفریب بود که من با دهان باز و چشم های حیران بهش نگاه می دوختم...

خدای من،زیبا نبود...وسیم و دلفریب بود..محکوم کننده به خیرگی بود.

از هر برگ نیلوفر ابی یک خط هایی امتداد پیدا کرده،پیچ خورده،از روی کمرش به سمت سرشونه اش راه یافته و از

سرشونه اش به قسمت پشتیه بازوی راستش رفته،دور بازوش درهم گره خورده و تنیده شده.

مرگبار بود...مجنون کننده بود.

_میخوای همونجوری وایسی به تاتو من نگاه کنی؟

تکونی خورده و از هپروت بیرون اومدم.

می دونست تصویر تاتوش چقدر افسونگره و اراده ادم رو در هم می شکنه. تلفیقی از خشم و هنر..زیبایی و ارامشی- در بطن یک خشونت..یک سیاهی...یک پارادوکس!!!

_چی کار کنم؟

برنگشت اما با غرش گفت:

_بیا تو رینگ.

سوال هم که نمی شد پرسید.

اب دهانم رو بلعیدم و با بسم اللهی از پله ها بالا رفتم.

از وسط حصار خودم رو به داخل کشیدم و چند لحظه بعد مقابلش قرار گرفتم.

موج حضورش،بدن طلایی رنگش که مثل یک طلا هیجده عیار می درخشید،ماهیچه های شکمم رو به درد می اورد.

دســت من نبود که چشــمام به بازوی راســتش گیر کرد و همون لحظه متوجه شدم رد کمرنگی از امتداد پیچش برگ نیلوفر،از سرشونه و کمرش دقیقا در چند سانتی سینه اش به هم پیوستن.

قـدمی بـه عقـب برداشـــتم،اونقـدر این پیچش خط هـا شگفتی اور و دیوانه وار زیبا بود که باعث شد یک قدم به عقب بردارم.

وقتی نزدیکش بودی متوجه پیچش خط های زیر ســـینه اش می شـدی اما از دور چیزی مشـخص نبود..خیلی محو بود.

تاتو کار این ادم هرکس که بود،یک خدا حساب می شد که همچین چیزی رو روی بدن پر فراز این ادم به این حیران کنندگی ترسیم کرده بود.

بخـدا کـه افســـون بود..تـاتوش بـه حـد مرگ اوری ترسناک،ژرف و...و محشر بود.

ماه و جگوار و نیلوفر ابی چه ربطی به هم داشتن؟؟؟

وقتی چیزی درســت به قفســه ســینه ام کوبیده شــد به خودم اومدم و دستکش هایی رو که سمتم پرت کرده بود رو محکم گرفتم.

_دستکشاتو دستت کن،چند دقیقه دیگه میخوام ببینم چقدر توانایی ات چقدره.

سر تکون دادم و به زور نگاهم رو از بدن کوفتیش گرفتم.

این ادم چرا داشت به من کمک می کرد؟

واقعا انگیزه اش چی بود؟

نگاهی بهش کردم و خواستم ازش بپرسم اما سر تکون دادم و بند های دستکش رو باز کردم.

_سوالتو بپرس.

چسب دستکش از دستام رها شد ولی محکم گرفتمش...مردک چطور فهمیده بود؟؟

دستکش ها رو داخل دستم کردم و با لرزش گفتم:

_می خوام بدونم چرا دارید به من کمک می کنید.

لنگه ابرویی بالا انداخت. به سمت انتهای رینگ رفت،بطری اب رو برداشت و با لحن حرص درآری گفت:

_مسلما از قیافت خوشم نیومده..اما،

تو خراب کردن حال یک نفر نظیر نداشت..عوضی.

بطری رو سر کشید و بعد با صدای بمش گفت:

_دو نفر شاید وقتی یه هدف مشترک داشته باشن بتونن کارای موفقیت امیزی بکنن،اما دونفر با دشمن مشترک می تونن همه چیز بدست بیارن.

حرفاش ادم رو تحت تاثیر قرار می داد.

نگاهی به من کرد و من از سرمای نگاهش لرزیدم:

_دشمنِ دشمنِ من،دوست منه..من همه دوستامو جمع می کنم،امادشـــون می کنم که از ریشـــه یک نفر رو ویرون کنم..حالیته دختر رضا؟

_اره.

بطری رو پرت کرد و همون طور که نزدیک شد گفت:

_خوبه،حالا ضربه بزن.

نفسی کشیدم و بعد طبق اموزشی که دیده بودم،گاردم رو بالا اوردم و به اویی که بدون گارد مقابلم ایستاده بود نگاه دوختم.

_بزن.

یاد گرفته بودم وقتی حرفی می زنه سریع عمل کنم وگرنه خودم اسیب می دیدم.

مشـــتم رو اماده کردم و به ســـمتش پرت کردم اما خیلی راحت ضربه ام رو فقط با یه دستش دفع کرد...لعنتی.

کمی دورخیز کردم و پاهام رو شروع به تکون دادن کردم..طبق اموزش خودش.

_قانون قدرت چی میگه؟

ضربه ای بهش زدم اما ضربه ام رو با مشـــتش دفع کرد.
نفس نفس زنان گفتم:

_تمرکزشـــونو بگیر،بعد هر کاری بخوای می تونی انجام بدی.

سر تکون داد.

من ضـــعیف بودم و برای اینکه بتونم به حریف غلبه کنم باید تمرکزشو می گرفتم.

یک قدم به جلو برداشـتم و جوری رفتار کردم که میخوام ضربه بزنم،وقتی نگاه خیره اش بین پاهام گردشی کرد،یک قدم به عقب برداشـــتم و ناگهانی حمله کردم اما اونقدر زرنگ تر از این حرفا بود که حرکتم رو پیش بینی کرد و چرخی زد و درست به بازوم ضربه زد.

بی رحمانه ضربه زد..چند قدم به عقب پرتاب شـــدم و کمرم به حصـــار رینگ برخورد کرد و به جلو و عقب پرتم کرد.

شالم کاملا از سرم افتاده بود. شانس اورده بودم که موهام رو با گیره بسته بودم.

عرق گردنم باعث سوزش پوستم می شد،شال رو از گردنم برداشتم و بیرون رینگ پرت کردم.

_ضعیف بازی می کنی بچه!

چشم غره ای رفتم و مشتام رو بهم کوبیدم و نفس نفس زنان نزدیکش شدم.

حالت جنگجویانه ام متوجه شد.

به عضلات کوفتی شکمش که از رکابی اش مشخص بود نگاهی انداختم و نفس تندی کشیدم.

_هدفتو نشون نده..فرصت فکر نده.

هنوز حرفشو درک نکرده بودم که ضربه ای بهم زد و پرت شدم.

با غرش گفت:

_قبل اینکه حتئ بفهمه قصدت چیه،ضربه بزن.

گیره لعنتی شل شده بود و توی سرم لق می زد

#پارت_185

نزدیکش شدم،با حرص گفتم:

_دیگه فرصت نمیدم.

مشتمو بلند کردم و سمت شکمش هدف گرفتم،خم شد و گول نقشم رو خورد خواست دستام رو بگیره اما عقب کشیدم و پام رو بالا اوردم و محکم ضربه زدم.

داشتم موفق می شدم که لعنتی رزمی کار مچ پام رو گرفت و پیچ داد و به عقب پرتم کرد...ناله پام در اومد...حیوون.

به حصـار رینگ خوردم و گیره سر از سرم به زمین افتاد و موهای بلند و فرم دو طرف صورتم رو احاطه کرد.

لعنتی ای گفتم و سعی کردم موهام رو کنار بزنم.

وقتی سرمو بالا گرفتم با نگاه خیره و ســـوزان جگوار روی خودم مواجه شدم.

موهام رو پشت گوش زدم،مچ پام رو تکونی دادم و نزدیک تر شدم.

حامی

مشتم سفت شد..لعنتی.

موج موهای فرش مشـــت می کوبید به قفســـه ســـینه ام...عصـیان بود که در چهره اش منعکس می شـد و اون جنگل سیاه مواج ضربه بود که به من می زد.

وقتی نزدیک تر شـد،بوی تن عرق کرده اش،زیر بینیم بود و خدایا داشـــت دیوونه ام می کرد...بوی تنش تو تک تک سلولام رسوخ کرده و تمرکزم رو بهم می ریخت.

حس قطره قطره های ابی که روی کمرش چکیده میشـه و بدنش رو تر می کنه من رو به اوج جنون می کشـــید...چه مرگم شده بود؟

شروع کرد به ضربه زدن اما با هر چرخش،با هر ضربه موهای بلندش به هوا پرتاب می شـــد و به صـــورت من کوبیده می شد..قصد داشت چه غلطی بکنه؟

متوجـه نبودم،ضربـاتش رو دفع می کردم امـا حملـه نه؛ریسمان سیاهی با درد عجیبی به من ضربه می زد.

نفســـاش،صـــدای بلنـد و کشـــدار نفس نفس زدن هاش،مخلوط بوی تن و عرق،تار و پود موهاش اونقدر بهم فشار وارد کرد که مشتم درد گرفته بود.

دندونام درد می کرد بس که فشارشون داده بودم.

بوی تنش،لعنت بهش که بوی تنش در هوا پیچیده بود و به عضلات شکمم فشار وارد می کرد.

وقتی دست به موهاش کشید و موهای بلندش رو پشت گوشش فرستاد و بوی عطرش من رو به مرز دیوانگی کشید،دستام رو مشت کردم.

جگوار خونخوار درونم غرشی کرد،قدرت بدنم بی اختیار شکل وحشتناکی به خودش گرفت و فقط من بودم و جگوار که درون وجودم اوای دریدن این دخترک رو داشت.

سمتش حمله کردم،مشت محکمی به سینه اش کوبیدم،خشمم دست من نبود؛بوی تنش محرکم شده بود. جیغ محکمی کشید و با شدت به عقب پرت شد. دستکشم رو در اوردم و مثل یک جگوار سمتش حمله کرده،شونه اش رو گرفتم و بی توجه به ترسی که توی چشماش بود،بلندش کردم و در ثانیه بعدی محکم به کف رینگ کوبیدمش و خودم روی تنه اش قرار گرفتم..چشماش پر شده،ترسیده،وحشت زده به من افسارگسیخته نگاه می کرد.

پاهاش رو بین پاهام قفل کردم و دســـتکش هاشـــو از دستش بیرون کشیده و دستاش رو محکم بالای سرش با یک دست گرفتم.

دست ازادم پهلوش رو بین چنگالش گرفته و فشار می داد.

چشماش،چشمای جادویی اش از درد پرپر می زد.

_ج..جگوار.

صداش،صداش لرزون بود و بدنم رو تحریک می کرد...

حق نداشت بترسه...حق نداشت گریه کنه.

حق نداشت حرف بزنه...حق نداشت نفس بکشه.

این دختر حق نداشت بوی تنش سکراور باشه...

این دختر اصلا حق نداشت زنده بمونه...

این دختر هر ذره وجودش من رو عصبی می کرد.

محرک مغزیم بود و بدنم رو ؛ سیستم مغزیم رو به چالش می کشید.

_ج..جگوار من...

دستم رو از روی پهلوش برداشتم و روی دهنش قرار دادم و محکم لباشو بستم و با غرش گفتم:

_هیس؛صداتو درنیار...خفه شو دهنتم ببند..حالیته؟

چشماش با واهمه و فزع گرد شد اما فریاد کشیدم:

_اگه یه قطره اشـک بریزی،توی همین رینگ خفه ات می کنم.

دیدم که خشکش زد.

من چم شده؟؟

از این دختر متنفر بودم.

این دختر نباید نزدیک من می موند...صدای نفساش بوی تنش و این موهای لعنتیش اذیتم می کرد.

می خواستم بخاطر اینکه داره اعصابم رو بهم میریزه رو از نفس کشیدن بندازمش.

می خواسـتم خفه اش کنم،می خواسـتم گردنش رو محکم بین دسـتام بگیرم و فشـار بدم و فشـار بدم تا نتونه تمرکزم رو بهم بریزه.

خیره در چشـــمای جادوییش بودم،خیره در عمق سرمای چشمای من بود.

بدنم روی بدنش،حرکت شـــکمش،ریتم تکون خوردناش باعث اذیتم می شد.

باید با این پارادوکس لعنتی چی کار می کردم؟

هم می خواستم بکشمش..هم می خواستم،می خواستم خم بشم و تن عرق کرده اش رو بو بکشم.

موهاش رو بو بکشم و بعد محکم بین دستام فشار بدم.

دیونه شده بودم؟

دقیقه ها خیره به من بود،نمی دونم به یک باره چی شد ترس درون چشماش پشت یک پرده رفت.

نفساش اروم شد. تنفسش طبیعی شد و بعد به ارومی زیرم تکونی خورد.

با اخم نگاهش می کردم.

دستایی رو که در دستش داشتم رو سعی کرد تکون بده که محکم تر گرفتم.

با چشماش حرف می زد اما نمی فهمیدم.

دوباره که تکون خورد با اخم غلیظی بهش نگاه دوختم.

با تمنا به دست هاش اشاره کرد.

نمی خواستم بذارم بره..

چشـــماش رو با التماس به من دوخت و توی چشـــمای جادویی اش التماسی بود که بی اختیار گره دسـتام رو شـل کردم.

منتظر یـک حرکـت طوفـانی بودم امـا،خیره شـــد در چشمام،جادوگریش رو شروع کرد.

به ارومی،جوری که من کوچکترین واکنشی ــ نشـــون ندم دستاش رو از دستم بیرون کشید.

همچنان مسخ چشمان هم بودیم که دستاش رو بلند کرد و قبل اینکه بفهمم چی شده؛دست راستش رو بلند کرد و روی کمرم گذاشت.

اندام هام در هم پیچیدن.

دسـتاش رو به مقصـد خاصی روی پوسـت کمرم تکون داد و سرانجام روی تـاتوم توقف کرد...لمس دســـتش،لمس انگشـتاش با پوسـت داغم یه مسـکن قوی شـد به جگوار خونخوار درون من...

دست چپش روی گونه راستم نشست.

ولتاژی برابر با هزاران کیلو وات به بدنم تزریق شد.

خشکم زد..

روی پوست کمرم،دقیقا روی تاتو با سرانگشتاش شروع به حرکت کرد.

هر ســانت تاتو خش دارم رو لمس کرد و جگواری بود که غرش می کرد. دســتش روی گونـه ام لغزیـد و شروع بـه نوازش گونه ام کرد.

یک هـاله اطرافم رو گرفته بود و من نبودم...جگوار بود که به دست های این دختر واکنش نشون می داد.

_داری چه غلطی می کنی؟

صدام بم بود.

نگاهم کرد و با جمله ای که گفت؛اتیشم زد:

_درد دارم.

سرانگشــتاش کمرم رو نوازش کرد و با صــدای جهنمیش گفت:

_خیلی درد دارم؛دارم دردم رو بغل می کنم.

نفس عمیق کشیدم...غریدم.

بدنم به نوازشش واکنش نشون می داد.

_ممکنه بکشمت.

نوازشـــش رو از سر گرفت؛گونه ام رو با گرمای دســـتش لمس کرد و سرشونه ام رو به ارامش دعوت کرد:

_بـه مـن اســـیـب نـمی زنـیـد..هـیـولا خـون مـنـو نمیخوره...مطمئنم.

با غیض گفتم:

_اعصابمو بهم میریزی...

نفساش به پوستم می خورد،لبخندی زد و قبل اینکه بتونه بهم فرصت حرف زدن بده،با صدای بهشتیش گفت:

_من،من که تسلیم تو بودم

از چه جنگی زخم خوردی.

لعنت بهش،می دونسـت صـداش ارومم می کنه...فهمیده بود.

نوازشم کرد،کمرم رو گونه ام رو با صدای خاصش گفت:

_با کی می جنگی عزیزم؟

من ببازم تو نبردی.

سکوتی خلسه اور شکل گرفت..

راســـت می گفت؛من نمی تونســـتم ببرم؛چون اگه اون می باخت،من جنونم،تموم شهر رو بهم ریخت!!!!!

ارامش

قطره قطره های اب از روی تنم سر می خورد،بدن حرارت زده من رو از این گر گرفتگی نجات می داد.

جهنم!!!

تـنـم،تـن اســـیـب دیـده ام کـوره اتـش بـود..می سوخت..سوختنش طبیعی نبود.

یه هرم اتش از نفس های اون هیولا توی وجودم شـــکل گرفته بود؛قلب درد کشـــیده ام رو ذوب کرده بود..قلب اتش گرفته ام می سـوخت،شـعله می کشـید و هرم اتشـش اونقدر بی کران بود که تموم سـاکنین تنم به دلیل سـوختن قلبم؛گر گرفته بودن...من داشتم می سوختم!!!

اب با سـخاوت به تنم سرازیر می شـد اما خاموش شـدنی نبود این اتش..این گرما با هیچ نیرویی قابل کنترل نبود.

اشتعال گرفته و تموم شده بود.

سرم رو زیر دوش بردم و چشـــمام رو بســـتم. اب روی صـورتم سرازیر شـد و من فقط یک تصـویر مقابل چشـمم اومد.

چشـمای خونخوار هیولا وقتی بدنم رو با بدن سـنگینش چفت کرده بود.

چشمای درنده اش به قصد دریدنم به من نگاه می کرد.

دستام رو بالا اوردم و لبام رو لمس کردم.

لب هایی که توسط دست اون هیولا فشرده شده بود.

چشـــم بـاز کردم،قطره هـای اب از روی پلکم پـایین چکیدن..به سرانگشت هام نگاه دوختم.

سر انگشـــت هایی که تن داغ یک تن رو لمس کرده؛تاتو خیره کننده اش رو نوازش کرده و گونه های خشـنش رو با نرمی نوازش کرده..

من امشب چی کار کرده بودم؟؟؟

دیوانگی یک ساعت پیشم به خاطرم اومد.

وقتی بی اختیار نوازشـــش کردم،وقتی دردم رو به اغوش کشـیدم و براش شـعر خوندم،من نبودم...ارامشی- بود که در کنار این هیولا پدیدار می شد.

اروم شدن تنشش رو حس کردم،نوازشش کردم.

با سرانگشـتام تاتوش رو لمس کردم؛براش با صـدای ارومی شـــعر خوندم و وقتی حالت ارومی به خودش گرفت؛وقتی چشـــمای خونخوارش اروم شـــد،از روی تنم بلند شـــد و فقط یک چیز گفت:

_برو.

حتی بحث هم نکردم،با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم اما این تن اونقدر حرارت دیده بود که خوابم رو حروم کرد و خودم رو بـه حموم پرت کردم تـا اروم کنم این جنون رو..این حرارت تن رو!!

من دختر بی پروایی نبودم؛خط قرمز های خودمو داشـــتم اما در برابر این ادم عقلم درست کار نمی کرد.

تحت اختیار من کار نمی کرد..من فقط یک حس عجیب غریب داشـتم که می خواسـتم انرژی و فرکانس این ادم رو تو نزدیک ترین حد به خودم دریافتش کنم.

اب به بدنم می چکید اما نه من و نه اب موفق به کم کردن این حرارت نشـــدیم..حتئ ذره ای از کارم پشـــیمون نبودم.

من فقط بی دلیل قلبم درد می کرد و می ســـوخت..می سوخت

—

_میشه بگی چه مرگته ارام؟

نفس اه مانندی کشـــیدم و روی کاغذ مقابلم اشـــکال نامفهومی کشیدم:

_نمی دونم.

با غیض کنارم نشست و گفت:

_یعنی چی؟از وقتی اومدی سر کار شـــیش می زنی..چیزی شده؟

مربعی گوشه کاغذ کشید و گفتم:

_نمی دونم.

_یعنی چی نمی دونم؟

مربع دیگه ای داخلش کشیدم:

_یعنی نمی دونم دیگه..مغزم خالیه.

با حرص گفت:

_خب چرا اینجوری شدی؟

دایره ای داخل مربع ها کشیدم و با جوهر پرش کردم:

_اینم نمی دونم.

گوشه های مربع رو کشیدم و دوباره به هم وصلش کردم اما دلارام کاغذ نقاشی شـــده ام رو با حرص از زیر دســـتم کشید.

_یه دقیقه اون بی صاحابو بذار کنار،به من نگاه کن ببینم.

با صدای نسبتا عصبی ای گفتم:

_چته دیونه..کاغذو چی کار داری؟

چشم غره ای به من رفت و گفت:

_بگو چته.

چم بود؟؟

نمی دونستم.

هیچی نمی دونستم.

یا شاید نمی خواستم بدونم.

_با داریوس مشکل داری؟

با چهره درهمی گفتم:

_نه..چه ربطی داره.

موهای اتشینش رو پشت گوشش زد و گفت:

_چه بدونم،گفتم شـــاید بالاخره یه حرکتی زده یا تو خر حسی بهش داری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_چی میگی دلی؟جوری حرف می زنی کـه انگار نمی دونی منو داریوس واســـه چی به هم محرم شـــدیم،این مزخرفا چیه میگی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_چه بدونم..خب پس چته؟

هیچیم نبود فقط بی حوصـــله بودم..عصـــبی بودم. مغزم درد می کرد. مغزم رو خاطرات دیشب استپ کرده و دیگه حرکت نمی کرد.

خاطرات بدنمو به جوش و خروش می نداخت و انگشـــت هام یه لمس کشنده رو یادم می نداخت.

_باز که رفتی تو هپروت.

خواستم جوابشو بدم که صدای مسیح خلوتمون رو بهم زد:

_سایلنت حاضر نشدید چرا؟

از افکار سردرگمم بیرون اومدم و لبخند زدم:

_سلام،الان میریم.

سری تکون داد و نگاهی به قیافه تخس دلارام انداخت و گفت:

_احوال انشرلی معروف؟

دلارام نگاه چپی بهش کرد و گفت:

_دلارام..اسمم دلارامه.

چشمکی زد و گفت:

_می دونم انشرلی..بیرون منتظرتونم.

و بی توجه به دلارام متعجب از اورژانس بیرون زد.

_این چرا انقدر پر روئه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_به دل نگیر،کلا با همه اینجوریه.

_ایششه..میخوام صد سال سیاه نباشه.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_بیا بریم حاضرشیم. زشته منتظر بمونن.

دلارام بستنی توت فرنگیش رو با ولع به دهن کشید و با ذوق گفت:

_عاشق این بستنی ام.

بشتنی سه اسکوپه سیب ترش و شکلات و شکلات تلخم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_نوش جونت.

دستمال کاغذی رو دور لبه های ظرف بستنیم کشیدم تا بستنی های اب شده رو پاک کنم.

سر که بلند کردم با نگاه خیره مسیح روی دلارام مواجه شدم.

لبخندی زدم. عمدا داشت دلارام رو عصبی می کرد.

به داریوس نگاهی کردم که با لبخند سری به نشونه تاسف تکون داد.

قاشقی از بستنی شکلاتی به دهن گذاشتم و طعم نسبتا تلخش باعث لبخندم شد..تلخ بود و خوش طعم!!

_جناب میشه بپرسم چرا اینجوری به من‌نگاه می کنید؟

_اره می تونی.

لبخندم رو فرو خوردم و داریوس سرش رو به زیر کشید.

دلارام حیران مونده بود. با حرص گفت:

_خب میشه بفرمایید چرا نگاهم می کنید؟

شونه ای بالا انداخت و اب هویجش رو هورت کشید:

_چون کور نیستم!

صدای خنده من بلند شد..

دلارام با تعجب گفت:

_چی؟

_چون ادم خوبی هستم دلیل نمشه که کورم باشم...خب نگاه می کنم دیگه.

داریوس با خنده پنهانی گفت:

_مسیح!

لیوان اب هویجش رو روی میز گذاشت و گفت:

_چیه؟

دلارام با تاسف سری تکون داد و با عصبانیت مشغول خوردن بستنی مورد علاقه اش شد.

نگاهی به مسیح کردم و با اخطار گفتم:

_نیمه نیمه هات رو اینجا پیدا نمی کنی،باشه؟

دلی با گیجی نگاهم کرد اما مسیح لبخند شیطنت باری زد و گفت:

_حالا..بماند.

خنده ای توام با اخم کردم و طعم سیب ترشم رو به دهن کشیدم.

_من اهل عشق و عاشقی نیستم اما خب نیمه هامو دوست دارم.

دلارام دیگه حتی نگاهشم نمی کرد اما من گفتم:

_عشقو تجربه کردی؟مگه می دونی چه شکلیه که میگی اهلش نیستی؟

داریوس نگاهش میخ من بود..و این کمی عذاب اور بود.

نگاهی به دلارام کرد و بعد من رو مخاطب قرار داد:

_لوس بازیه..دلیل نداره بخوای وارد یه حس بی سرو ته بشی.

چشمامو گرد کردم:

_این تعریف قشنگی از عشق نیست.

_چرا هست،خب که چی؟خودتو اسیر یه نفر بکنی که چی بشه؟

دیدگاهش باعث شد نگاهی به داریوس بندازم و بگم:

_داریوس توام این نظرو داری؟

شیرموز بستنیش رو رها کرد و گفت:

_نه؛من بهش معتقدم..حس شیرینیه.

لبخندی زدمو گفتم:

_منم فکر می کنم قشنگ باشه..تجربه اش نکردم اما فکر می کنم خوب باشه.

چشمای داریوس کمی تیره شد اما سر تکون داد.

نگاهی به دلارام کردم و گفتم:

_نظر تو چیه؟

بستنیش رو مکی زد بعد چند لحظه گفت:

_منم با نظر تو موافقم..باید قشـــنگ باشـــه،حس خوبی داره.

_خب انشرلی عشق چه شکلیه مگه؟

سری به نشـونه تاسـف برای مسـیح تکون داد که باعث لبخند ما شد:

_خب اینکه یه نفر باعث بشـــه که قلبت با ریتم طبیعی نکوبه،دســـت و پاهات رو یخ بکنه،قلبت گومب گومب صـــدا بزنه،بدنت یه لحظه سرد بشـــه یه لحظه داغ بشه..نزدیکیش به تو باعث از بین رفتن تمرکزت بشه،خب حواسـت رو به خودش منعطف کنه؛خیلی رویاییه...هیچ حسی با این احساس برابری نمی کنه.

ماتم برده بود. قاشـق چوبی بسـتنی توی دسـتام مشـت شد..

داریوس با لبخند ادامه داد:

_اره حسـش خیلی قویه...این که اصـلا بدون اینکه درک کنی سمت یه نفر کشش پیدا کنی...صداش،چشاش تموم حالتاش تورو سمت خودش بکشـه..بخوای عقب بکشی. اما نتونی،بی اختیار بری سمتش و فقط بخوای انرژیش رو تو نزدیک ترین حالت ممکن ازش دریافت کنی..بخوای سـمتش نری ها اما دسـت تو نباشـه،بی اراده سـمتش حرکت می کنی!

یه سوت ممتد توی مغزم راه افتاده بود...جدال بر عکس شده بود!!!

این بار قلبم ســـکوت کرده بود و با پتک به سر مغزم می کوبید،قلب میخ می کرد چیزی رو به مغزم اما مغزم ارور می داد.

ویندوزش بالا نمی اومد...

گیر کرده بودم لای جمله ها...لای حرفا..من چه مرگم شده؟

_من قبولش ندارم..عاقبت نداره،من عاشـــق موفق ندیدم..اما تا دلت بخواد مرد ستمگر موفق دیدم.

دلارام بالاخره نگاهش کرد و گفت:

_مثلا؟

_رییس!

اسمش تنم رو لرزوند...قاشق از دستم رها شد اما قبل افتادن گرفتمش..

دلارام با حالت خاصی گفت:

_خب توضیح بدید.

_حتما.

خم شد روی میز و گفت:

این ادم ترکیبی از خشم و قدرته...نه عشقی نه حسی نه حتی واکنشی...اون هیچ حسی نداره اما موفق ترین و قوی ترین ادمیه که می شناسم..نه برای من،برای هر کسی_ که اونو می شناسه.

مغزم داشت لود می شد و قلبم درد می کرد.

دلارام با زیرکی گفت:

هر ادمی ته ذهنش یه حسی داره...این اصلا امکان نداره که کسی_ هیچ حسی_ نداشته باشه..همچین چیزی میشه مگه؟هرچقدرم بد باشی بازم یه ادمی و ادما با احساسات زنده ان.

مسیح پوزخندی زد و گفت:

حرفت وقتی درسته که طرف حسابت جگوار نباشه...کسی که بیست سال بدترین تمرین ها رو انجام داده تا قسمت احساساتش رو خاموش کنه..کسی_ که

بدترین چیز ها رو تجربه کرده و تنها چیزی که براش یادگار مونده؛فقط خشـمه...خشـم. شـاید حرفت حق باشـه اما خب وقتی بیسـت سـال تموم یه زندگی با خشـم داشـته باشی فقط یه چیزی برات می مونه..اونم درد و خشمه.

نفسی کشید و من قلبم چرا داشت می ترکید:

_اون ادم زیاد واکنش نشـون نمیده اما قـدرتش خیلی زیاده..وای به حال روزی که عصبی باشه یا حالش بد بشه اونوقت دیگه نه من و نه حتی خود خداهم جلو دارش نیسـت..فکر می کنی الکی لقـب جگوار رو گرفتـه؟نـه انشرـلی...اون ادم قادره هر کاری بکنه..بدره و تمومت کنه...موفق ترین ادمیه که توی دنیا وجود داره...و فقط بخاطر یه دلیل اینکه احساسش رو تو ریشه خفه کرده.

دلارام سـکوت کرد اما من درد کشـیدم..درد تموم تنم رو احاطه کرد و مغزم پیغامی به قلبم فرستاد:

"این ادم غیرممکنه توئه...ازش دور بمون"

ترافیکی بود در مرکز شهر مغزم.

افکار و اندیشـه های مختلف به میدون شـهر حمله کرده بودن و به مقصد تالاموس هیاهو کنان می تاختند..شلوغی بیش از اندازه افکارم کار رو برای تموم بخش های مغزم مختل کرده بود.

جاده مغزیم توسـط افکار کشـنده اشـغال شـده بود و ساکنین مغزم رو به ستوه اورده بودن.

افکارم برای زودتر رسـیدن به مغز و تحلیل شـدن باهم رقابت می کردن،بوق می زدند و صـدای این بوق در سرم می پیچید و من حتئ بی رمق تر از اونی بودم که به این افکار کشـنده اعلام کنم "هیس؛کمی اروم تر..این ادم حالش خوب نیست".

افکار قدرتم رو گرفته بود و بالاخره به مقصد رسیدن..هر کدوم به نقطه ای حمله کرده و بخش احساساتم رو مورد ضرب و شتم قرار دادن.

به نزاعی که بین احسـاس تازه جوون زده و افکار منفی شکل گرفته بود با خستگی نگاه می دوختم.

نیزه بود که به تن رنجور احساستم زده می شد..ناسزا بود که بهش گفته می شد.

جرمش چی بود؟؟

صاحبش،بزرگترین خطای زندگیش رو کرده بود...

صاحبش،دل داده بود...احساساتش لرزیده بود.

دست و دلم لرزیده بود..این ظالم ها نمی فهمیدن من رو اما نامرد ها؛ مگه دست من بود؟

دلم بی اذن من احساستم رو اجاره داده بود...من تنها خطام،لرزیدن برای چشم های کوهستانی یک هیولا بود که مثل سرمای کوهستان من رو منجمد کرده بود.

اخ که اگه دست من بود ممنوع می کردم این حرارت لعنتی رو که از فکر لمس اون ادم اینچنین شروع به خودنمایی می کرد.

من چی کار کرده بودم؟؟؟

نمی تونستم تمرکز کنم،نه به خنده های مسیح،چشم غره های دلارام و نه حتئ به نگاه خیره داریوس...

من اینجا نبودم؛پسِ یک ماجرای خطرناک ایستاده بودم و به جنگ خونینی که در حال شکل گیری بود نگاه می کردم.

من لعنتی با دست های خودم به خودم ضربه زده بودم.

بی انصافی بود که لمس یک نفر پشتم رو انقدر ناجوانمردانه به خاک بکشه.

من سکوت کرده بودم و فکر می کردم که؛قراره چی بشه؟؟

سعی کرده بودم همراهی کنم اما نمی شد..بخدا که نمی شد.

لعنت بهت ارامش؛ یه هیولا اخه؟؟؟

برای یه قاتل؟؟؟

برای رییس مافیا؟

برای اون لعنت خدا که بی رحم ترین ادم توی این کره خاکیه دلت رفته؟

_ارامش با توام.

تکونی خوردم و به دست های داریوس که روی دستم قرار گرفت نگاه کردم.

هنوز کمی گیج بودم و با منگی گفتم:

_چیزی گفتی؟

ماگ قهوه رو روی میز گذاشت و نگاه محبت امیزی به من کرد و گفت:

_صدات کردم جواب ندادی،حالت خوبه.

افتضاح بودم..

سری تکون دادم و لبخند زورکی زدم:

_خوبم..چی کارم داشتی؟

و دستم رو از زیر حصار انگشتاش بیرون کشیدم.

دستشو به ارومی از روی پام برداشت و به مبل تکیه کرد و گفت:

_هیچی خواستم ببینم موافقی یکم بیشتر بیایم اینجا؟

هنوز وسط هیاهو مغزیم بودم اما نگاهی به اطراف خونه انداختم و گفتم:

_چیزی شده مگه؟بازم مشکلی هست که باید بیایم تو این برج؟

لبخند زد و گفت:

_نه مشکلی پیش نیومده..گفتم بهت بگم اگه دوست داشته باشی می تونی بیای دوباره تو این پنت هاوس،منم میام که تنها نباشی.

لیوان چاییم رو از روی عسلی برداشتم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

_نه خوبه،اونجا دخترا هستن راحتم.

و لعنت به قلبی که بخاطر حضـــور یک هیولا اینجوری شده بود.

برای شـــام به پیشـــنهاد داریوس به همون برجی که مدت کوتاهی درونش ســـاکن بودم رفته بودیم..در حالی که من اصلا چیز زیادی به خاطر نداشتم.

_دلارامو امشب مسیح سکته داد.

لبخند کوتاهی زدم و جرئه ای از چای هل دار رو نوشـیدم و گفتم:

_معلوم نیسـت چرا داره با اذیت کردنش توجهشـو جلب می کنه..خب خیلی راحت بگه ازت خوشم میاد.

_کلا مســـیح یه نائب الخلقه اســـت..هیچیش به ادمیزاد نرفته.

تکه ای از کیک کشـــمشی_ رو به دهن گذاشـــتم و همون طور که کشمش ها باعث لبخندم شد گفتم:

_باید از اصـــولش وارد بشـــه،خدا کنه الان تو ماشـــین همدیگه رو نکشته باشن فقط.

بلند خندید و گفت:

_اره واقعا،دلارامم اتیشش تنده فقط دعواشون نشه باید خداروشکر بکنیم.

چاییم رو با لذت نوشیدم و فکر کردم حتما به دلارام زنگ بزنم و مطمئن بشم سالم به مقصد رسیده یا نه!!

کیکم رو با لذت خوردم و از پودر شـــدن ذره ذره طعم کیک حس خوبی گرفتم.

_حس مســیح مشــخصــه،واضــحه خوشــش میاد من مطمئنم، اما خب باید بفهمه که قرار نیسـت دلی ام یکی از نیمه هاش باشـــه..دلارام یکم گســـتاخ هســـت ولی چهارچوب خودشو داره.

جرئه ای از قهوه اش رو نوشید و گفت:

_نمی دونم،مســـیح از اذیت کردنش خوشـــش میاد..این واکنشـای دلارام داره بدترش می کنه..و اینکه دلارام دم به تله نمیده واسش جذاب شده.

من از دلارام مطمئنم. مـا بـا هـر کسی حرف می زنیم،گفتگو داریم اما حریم خودمونم داریم. اجازه نمیدیم خب کسی. بیشر.از حدش نزدیکمون بشه. من با شما دوتا راحتم چون حسـم به شـما مشـخصـه ولی دلی فقط با تو راحت تره..مسیح داره سعی می کنه نزدیکش بشه اما باید درست پیش بره..

با زیرکی پرسید:

_اون وقت حست به من چیه؟

چاییم تموم شد،لیوانم رو روی سینی قرار دادم و نگاهش کردم و گفتم:

_نمی دونی یعنی؟

ماگ قهوه اش رو روی سینی گذاشت و با خنده شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نه؛از کجا باید بدونم وقتی چیزی در موردش نگفتی.

چشمامو تنگ کردم و داریوس خنده اش گرفت.

_مطمئنم می دونی اما حالا که می گی نمی دونم،پس بذار بگم. تو بهترین همراه و هم بازی بچگی من بودی. کلی خاطرات خوب باهات دارم. یاداور بهترین روزای زندگیمی شاید خیلیا درک نکنن حس ما دوتا رو اما تو می دونی که چقدر دوست دارم و همیشه بهترین رفیق و پشتوانه خودم دونستم شاید اگه یه برادر هم خون داشتمم انقدر دوسش نداشتم داریوس. تو خیلی برای من خاص و مهمی جزوی از خانواده منی و همیشه و همیشه کنارت هستم..حسم شاید قابل درک نباشه ها اما خب چون تو ام مطمئنم حست اینه می فهمی..تو مثل یه بزرگتر،پشتوانه،حامی و حتئ یه برادر بزرگتری برای من که

حاضرم جونمم بهت بدم..حســـم بهت انقدر پاک و خالصه پس لطفا نگو که نمی دونی.

داریوس

حرفاش شلیک کرد به وسط قلبم.

ارامش بد طوفانیم کرد...من فقط براش یه دوست کودکی یا یه برادر بودم؟همین؟

این همه محبت درون چشمام رو نمی دید؟

خشکم زده بود.

همچنان با صدای نازش ادامه داد:

_من خیلی دوست دارم داریوس. از اینکه باعث شدم تو شرایط ســـخت قرار بگیری واقعا از خودم شرمنده ام. بخاطر من وارد این رابطه تحمیلی شـــدی ولی خب چند وقته دیگه این صیغه تموم میشه. قسم می خورم وقتی زن گرفتی بیام و بهش توضیح بدم حسمون چی هست و سر سوزنی باعث کدورت نشه، باشه؟

فقط تونستم سر تکون بدم.
لبخندی زد و گفت:
_اون خانوم خوشبخت رو من از الان خیلی هم دوسش دارم.
پوزخند زدمو گفتم:
_حالا فعلا که نیست.
_بالاخره که میاد.
نتونستم خود دار باشم بنابراین پرسیدم:
_ارام کسی توی زندگی تو هست؟
ماتش برد..گیج نگاهم کرد و من حس کردم ممکنه بمیرم.
چشماش رو از من پنهون کرد و گفت:
_من توی رابطه با کسی نیستم داریوس!
جواب سوالمو نداد...فقط یه پاسخ دیگه داد.
تکیه اش رو از روی مبل برداشت و گفت:
_من برم حاضر بشم دیگه.
و سینی رو بلند کرد و رفت.

دستامو مشت کردم.

من نزدیک به چند وقت اذیت نشـــده بودم که الان این حرفا رو از زبونش بشنوم..که چی؟

من فقط یه دوست و تو حالت نزدیک تر برادرشم؟؟

شـــاید الان حســـش به من این بود اما قطعا نمی ذاشـــتم ارامش نصیب هیچ احد دیگه ای باشه..

اون دختر ســـهم من از کودکی هام بود و من هیچ رقمه کوتاه نمی اومدم.

حتئ به قیمت اسارتش!!!

تا ابد نگهش می داشـتم اما به کسی- نمی دادمش و این کار تنها به وسیله یک نفر برای من ممکن می شد....

حامی

سـیگارم رو گوشـه لبم گذاشـتم و نگاهی به عکس هایی که میثم فرستاده بود انداختم.

لعنتی تو یک قدمی گمش کرده بودیم...

بزرگترین دســـتاورد زندگیم بود و من جگوار نبودم اگه به زودی پیداش نمی کردم!!!

این زن رو باید هر چه زودتر می دیدمش..

خاکســتر ســیگارم رو داخل ظرف کریســتال تکوندم و به ایمیل هام سری زدم.

همه چیز داشـــت طبق روند خودش پیش می رفت و این خوب بود.

تقه ای به در خورد و بدون اینکه سرمو رو از روی ایپد بلند کنم گفتم:

_بیا تو.

و پوکی به سیگارم زدم.

_سلام.

یه نوای کوفتی ای صـداش داشـت که باعث شـد اخمام توی هم بره..این دختر یه محرک قوی بود برای من!!!

تا الان با مسیح و داریوس بیرون بود..

نگاهش نکردم اما سری تکون دادم.

نگاهم به امارهای فرستاده شده بود اما صدای نفساشو می شنیدم.

_باید بیام استقبال؟

تکونی خورد و بالاخره از درگاه فاصله گرفت و نزدیک میزم شد.

_راستش می خواستم ازتون اجازه یه کاریو بگیرم.

صداش...نم نم بارون بود.

تاییدی برای وکیلم فرستادم و بدون اینکه به چشمای جادوییش نگاه بندازم گفتم:

_خب الان باید حدس بزنم؟

زیر چشمی دیدم که دستاشو مشت کرد:

_میخوام این هفته شیفت شب بمونم اما دکتر رفعتی گفتن نمیشه.

_درست گفته.

گیج شد. نزدیک تر شد و من باز توجهی به حضورش نکردم.

_یعنی چی اخه؟خب من دوست دارم شیفت شب بمونم.

سیگارم رو داخل کریستال تکوندم و بالاخره سرمو بالا گرفتم و به چشمای براقش دوختم...چشمای کوفتیش.

_حالیته که داری از من جواب پس می گیری؟

نفسی_کشید و داشت سعی می کرد به خودش مسلط بشه.

_من کارمو دوست دارم و میخوام شیفت شب بیمارستان بمونم..همه همکارام می مونن مگه من خونم رنگین تر از اوناس؟

خیره نگاهش کردم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم.

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و یه موج عجیبی بینمون در حال شکل گیری بود.

_این دستوره منه...عوضم نمیشه.

با سردرگمی گفت:

_خب چرا؟

_داری با من بحث می کنی؟

چشماش معصومانه ترین حالت ممکن رو به خودش گرفت و به ارومی گفت:

_من ادم بحث کردن نیستم.

سیگارم رو خاموش کردم و گفتم:

_خوبه،چون منم ادم مناسبش نیستم!!

نفسای بلندی کشید و با حرص خاصی دستاشو بلند کرد و بین موهای سرکشش کشید.

نگاهم روی دست هاش گیر کرد.

دست های سحر کننده اش..نوازش کننده اش.

دیشب وقتی جسم سنگینم تن کوچکشو حبس کرده بود؛من رو نوازش کرده بود.

من رو لمس کرده بود.

خطوط زبر و خشن پوستم رو به نرمی و لطافت لمس کرده بود.

_جگوار ببینید من می..

_گفتم نه!

چشماشو گرد کرد و من می خواستم سرش داد بزنم حق نداری چشماتو گرد کنی.

انگاری از کوره در رفت:

_بابا بذارید من حرفمو بزنم.

لنگه ابرویی بالا انداختم،خم شدم سمت میز و با چشمای تنگ شده ای که می دونستم تا چه اندازه عاری از هرگونه حسِ گفتم:

_صبر کن ببینم،تو الان واسه من صداتو بردی بالا؟

گیرش انداختم...با چشـــمای متحیر به من نگاه می کرد و من پا روی پا انداختم و به این قیافه بامزه ای که به خودش گرفته بود نگاه دوختم.

چشـماش درشـت شـده و لباش از هم کمی فاصـله گرفته بود.

به صندلیم تکیه زدمو و گفتم:

_نشنیدم جوابتو!

چشـماش روی چشـمام نشـسـت و بالاخره با حالتی که حرصش اشکار بود گفت:

_نه.

_از مادر زاییده نشـده کسی-که بخواد صـداشـو واسـه من ببر بالا اینو تو کله ات فرو کن،حالیته؟

لبش رو گزید و سعی کردم به مکیدن لبش نگاه نکنم.

امنیتش شب ها سخت تر می شد و ترجیح می دادم امکان این که امنیتشو پایین بیارم صفر باشه.

بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:

_اره.

به صدای نفس هاش گوش سپردم و نگاهمو به چشماش بخشیدم.

مژه هاش به اندازه جهنمی بلند و فر بود.

اذیت کننده بود!!!

هر حرکتش اعصـــابمو بهم می ریخـت..حتئ نفس کشیدنش.

حتئ پلک زدنش.

به سرم زده بود یه گلوله درست وسط مغزش شلیک کنم و تا ابد الدهر از زمین محوش کنم تا دیگه هیچ احدی نتونه تمرکزم رو بهم بریزه،اما صـــداش همون اندازه که سـیسـتم عصـبیم رو مورد حمله قرار می داد همون اندازه هم اروم می کرد.

نگاه خیره ام رو تاب نیاورد و سرشو پایین انداخت.

بعد از چند لحظه مکث گفت:

_می تونم یه سوال بپرسم؟

_تو امشب واقعا تنت میخاره بچه!

نخودی خندید و روسریش رو عقب فرســتاد و با لحن بامزه ای گفت:

_این یعنی الان هر لحظه ممکنه مغزم رو بریزید وسط میز؟

ایپد رو روی میز قرار دادم و با لحن بی خیالی گفتم:

_شک نکن.

بلافاصله لبخندش رو خورد و با حیرت به من نگاه کرد.

هم صداشو نمی خواستم بشنوم...و هم می خواستم صداشو بشنوم.

دقیقا تو چه لعنتی ای گیر کرده بودم؟

دهنشو باز کرد تا سوالی بپرسه اما با لحن محکمی گفتم:

_حتئ سعی هم نکن!

به معنی واقعی کلمه مبهوت شده بود..

حس می کردم داره از درون منفجر میشه اما ناگهانی خنده شیرینی کرد و ارادی نبود وقتی صدای خنده اش باعث پیچش بدنم شد.

صداش،یه لالایی اروم برای یک شب زمستونی بود..به خوابی عمیق فرو می برد.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و چشماشو بست.

من زن زیبا به اندازه موهای سرم دیده بودم..زیبایی های خیره کننده.

زن هایی که زیباییشـــون زبون زد بود اما این دختر،زیبایی خیلی افسـونگری نداشـت اما چرا باعث می شـد حواسـم پرت بشه؟

تحـت اراده من نبود وقتی میخ خنـده هـاش شـــده بودم..وقتی به چشـما و لبخندش چشـم دوخته بودم..این دختر باید از زندگی من پاک می شـــد چون داشـــت باعث حواس پرتی من می شد!!!

چال گونه اش پیدا شـد...چاله ای عمیق و اعصاب خورد کن.

_حس می کنم وســـط یه فیلم مافیایی گیر افتادم که اگه یک کلمه حرف بزنم سر از تنم جدا می کنن.

گوی فلزیم رو به دســـت گرفتم تا نخوام دســـت های نرمش رو بگیرم:

_فیلما رو از روی حقیقت ســاختن..پس چیزایی که دیدی صد در صد حقیقت داشته.

اگه اون جهنمی که توی کلمبیا راه افتاده بود رو می دید به حرفام شک نمی کرد..من واقعا ممکن بود هر بلایی سرش بیارم.

لبخندش رو کمی جمع کرد:

_تو خراب کردن حال خوش یک نفر نظیر ندارید.

سر تکون دادم:

_من همیشه توی همه چیز نظیر نداشتم.

سر تکون داد.

گوشـــه مانتوش رو بین دســـتاش گرفت و با لحن نرمی گفت:

_پس یعنی اجازه ندارم شیفت شب بمونم؟

گوی رو روی میز گذاشـــتم و بدون نگاه به چشـــمای مظلومش گفتم:

_یادم نمیاد حرفی دوبار زده باشم.

صدای بلند نفساش رو شنیدم. دیوونه شده بود.

_ادم با شما از حرف زدن پشیمون میشه.

جعبه سـیگارم رو برداشـتم و همون طور که یک نخ بر می داشتم گفتم:

_بدون نفس داری حرف می زنی.

سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و مقابل چشماش اتش زدم و پوک عمیقی زدم. دود رو با شدت بیرون فرستادم و نگاه سرکشم رو بهش دوختم.

با جاذبه چشماش به حرکاتم نگاه می کرد.

مثل یک تابلو نقاشی نمی فهمیدمش،درکش نمی کردم و حتی نمی دونستم هدفش چیه اما فقط انرژیشو دریافت می کردم؛خشم و ارامششو!

با حرص گفت:

_با اجازه.

سر تکون دادم. پشت کرد به من وقتی سه قدم بیشتر دور نشده بود،ایستاد.

منتظر بهش چشم دوختم اما برنگشت فقط صدای لعنتیش بلند شد:

_شبتون خوش جگوار.

و چند لحظه بعد جوری رفت که انگار هرگز وجود نداشت..رفت ولی ارامش حضورش درست به وسط مغزم شلیک کرد!

تلفن رو توی دست راستم گرفتم و گفتم:

_ورودی های امروزو چک می کنید..دونه به دونشو ،فهمیدید؟

وارد راه پله شدم و به ارومی از پله ها پایین رفتم.

_چشم رییس.

جوابشونو ندادم و از پله ها پایین رفتم. وقتی وارد سالن شدم،سر و صدایی داخل اشپرخونه شنیدم.

بانو مشغول اماده کردن صبحونه بود.

خواستم سمت باغ حرکت کنم که صدای دلنشینش رو شنیدم:

_سوختم سوختم...وای وای،دیرم شد.

و قبل اینکه بتونه فرصت فکر بهم بده،با عجله،لقمه ای در دهن،کیف روی دوش وارد سالن شد و با صدای بلند گفت:

_بانو دست درد نکنه..دیرم شد خداااا.

_ولومت رو میاری پایین یا نه؟

هین بلندی کشـــید و به محض دیدن من،ترسِ چشـــماش به حس ناخوانایی تغییر حالت داد.

لبخندی به زیبایی مهتاب زد و با عجله نزدیکم شـــد و گفت:

_سلام..صبحتون بخیر.

فقط سر تکون دادم.

کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

_من یکم دیرم شـــده اما بانو صـــبحونه فوق العاده ای حاضر کرده..نوش جونتون.

لبخندش شـــدت گرفت و من نگاهم قفل چاله گونه اش شد...چال های لعنتیش.

فقط با چشـــمای بی تفاوتم نگاهی بهش کردم اما انگار منتظر جواب نبود که دوباره گفت:

_خدافظ.

و با چشمای براقش به من نگاهی کرد و رفت.

صداش ارومم کرد..

خواستم وارد باغ بشم که صدای داریوس رو شنیدم:

_سلام رییس.

بهش چشم دوختم..اول صبح اینجا چی کار داشت؟

سر تکون دادم و از عمارت به سمت باغ حرکت کردم.

پشتم ایستاده بود و پابه پای من حرکت می کرد.

وقتی به وسط باغ رسیدم ایستادم و گفتم:

_بگو.

بدون مکث کردن گفت:

_میخوام یه لطفی بهم بکنید.

می دونست حق منتظر گذاشتنم رو نداره بنابراین گفت:

_ماه بعد صیغه منو ارامش تموم میشه..می خواستم اگه شما اجازه بدید ماه بعد عقدش کنم.

نمی دونم چرا اما واقعا یکه خوردم..مسلما چیزی توی چهره ام بروز پیدا نکرد اما توقع این جمله رو نداشتم...

با بی تفاوتی گفتم:

_چرا؟

لبخندی زد و گفت:

_ما همو دوست داریم، عشق بچگی همدیگه ایم..ارامش حس می کنه من دارم بخاطر لطف باهاش ازدواج می کنم

در حالی که منم عاشـقشـم،اگه شـما اجازه بدید ماه اینده مراسممون رو بگیریم.

یه سـکوت بدی توی مغزم ایجاد شـده بود..فقط جمله عشق بچگی توی سرم زنگ می خورد.

عشق بچگی

عشق بچگی

دختری که صـداش،من رو اذیت و اروم می کرد،یه زن عاشق بود.

دختری که با دستاش تونسته بود من رو نوازش کنه یه زن عاشق بود.

دختری که منِ جنون زده رو اروم می کرد یه زن عاشـق بود.

و من،با یک زن عاشق اروم شده بودم؟

چرا انقدر واسم گرون تموم شده بود؟؟؟

چرا فکر می کردم این دختر به کسی علاقه مند نیست؟

"همه دوست دارن..عاشقت هستن اما...من نه"

پس عاشق کس دیگه ای بود!!!

دستام مشت شده بود..محکم فشار داده می شد.

این دختر که برای کس دیگه ای بود،غلط کرد با صـداش من رو عصبی کرد..

غلط کرد من رو نوازش کرد...دلم می خواسـت مشـت محکمی به دهن داریوس بکوبم.

_پس عاشق همدیگه اید؟

لبخندش شدت گرفت و من مشتم سفت تر شد.

_بلـه. منو ارامش از بچگی بهم علاقـه منـد بودیم...الان احسـاس منو باور نمی کنه چون فکر می کنه دارم بخاطر اجبار این کار رو می کنم اما منم مثل خودش دوسـش دارم..می خواستم شما اجازه این کار رو صادر کنید.

قانون من بود...نمی تونی یک زن رو به زور وارد یک رابطه کنی و بـه زور ازدواج کنی...وقتی محبتتون دو طرفـه بود حکم ازدواجتون صادر می شد.

اخ که اگه این دختر الان اینجا بود هر لحظه ممکن بود گردنش رو بشکنم.

من لعنتی چم شده؟

فقط تونستم با غرش بگم:

_خبرت می کنم.

و اشاره کردم که میخوام تنها باشم.

داریوس با خوشحالی رفت اما نارنجکی به وسط مغز من پرت کرده بود...این دختر عاشق بود و من چرا باید باهاش اروم می شدم؟؟

قسمت چپ مغزم یه حرف هایی می زد که اصلا ازش خوشم نمی اومد.

سوال های مسخره ای می پرسید.

"خب اگه عاشقم نباشه،چرا واست مهمه؟"

جوابی براش نداشتم...فقط مطمئن بودم از این که یه دختر داره بهمم می ریزه عصبی ام.

و ارامش شرق خدا بهت رحم کنه..چون من قراره جهنم کنم واست این عمارتو!!!

این حرف ضربه خوبی بود...باید اروم می شدم اما این بار نه با صدای اون،با اصول خودم.

تقصیر خودم بود...نزدیک به چند ماه دوری از رابطه داشت اذیتم می کرد.

تلفنم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و فقط یک پیام براش فرستادم.

"Sii qui con il primo volo"

ارامش

گردنم رو فشاری دادم و گفتم:
_پارسا رسما دارم می میرم..انقدر امروز سرمون شلوغ بود.
ماشین رو پارک کرد و گفت:
_شب استراحت کن،به هدئ بگو بهت یه مسکن بده.
با محبت لبخندی زدمو گفتم:
_باشه.
و به ارومی از ماشین پیاده شدم.
برای محافظا با لبخند سری تکون داده و خسته نباشیدی گفتم. اون ها هم با حالت صمیمانه ای پاسخم رو دادن.
نگاهی به پارسا کردم و گفتم:
_خسته نباشی. شبت خوش.

و اروم سمت عمارت حرکت کردم.

فکر می کردم شـاید مسـیح یا داریوس هم اینجا باشـن اما انگاری داریوس صبح رفته بود.

خواســتم وارد عمارت بشــم که سر چر خوندم و متوجه هیبت هیولایی اون کسی ــ که ریتم قلبم رو جدیدا بهم می زد رو دیدم.

لبخندی زنان به سمتش قدم زدم.

صدای گومب گومب قلبم کر کننده بود..

وقتی نزدیکش شــدم بوی تلخ و گس ســیگار و عطرش به مشامم رسید.

گلوم رو تکونی دادم و گفتم:

_سلام.

جوابی نداد..طبق معمول.

رایحه اش مشــامم رو نوازش کرد. پشــت به من ایســتاده بود و من دلم می خواست برگرده و چشمای کوهستانیش رو نگاه بندازم.

_حالتون خوبه؟

_به تو مربوط نیست.

ماتم برد...چش بود دوباره؟

با چشـــمای گرد شـــده بهش نگاه می کردم که بالاخره برگشت و این سرمای استخون سوز من رو از پا در اورد.

_دفعه اخرته انقدر شب دیر می کنی...راس ساعت شش خونه ای نه ده شب،حالیته؟

با گیجی و بهت گفتم:

_ول..

_جواب منو نمیدی!

غرش خشمگینانه اش باعث شد دهانم بسته بشه.

چش شده بود؟

چرا انقدر یاغی شده بود؟

سرمای نگاهشو به من بخشید و با لحن خطرناکی گفت:

_حرفـام اصـــلا تکرار نـده...خـب گوش کن ببین چی میگم،جلوی چشـــمم نباش،راس ســـاعتی که گفتم هر جهنمی هســـتی میای این عمارت و وای به حالت اگه یه دقیقه دیر کنی..با احدی شوخی ندارم..فهمیدی؟

نیشتر موجود درون جمله ها و صداش قلبم رو مورد اماج حمله هاش قرار داد.

با چشماش نیزه می زد به احساس تازه ریشه زده ام.

چرا انقدر ظالم شده بود؟؟؟

چی شده بود اخه؟

با لرز گفتم:

_جگوا...

فریاد نمی کشید اما همین صدای غرشش بدتر از هزار تا فریاد بود:

_صداتو نشنوم..جرئت داری حرف بزن.

و نیزه دیگه ای دقیقا به مغز استخون احساساتم خورد.

من می دونستم به یه هیولا علاقه مند شدم اما باز هم این لحنش اذیتم می کرد..قلبم رو به درد می انداخت.

_چشماتو گرد کردی نکردی.

وا رفتم.

چه مرگش بود؟؟؟

چرا اینجوری می کرد؟

قبل این که کلمه ای حرف بزنم گفت:

_برو.
فقط با چشمای لرزونم نگاهش کردم و گفتم:
_شب بخیر.
و به ارومی از پیشش رفتم.
این ادم چرا دوباره عصبی شده بود؟
حامی

دستاش روی قفسه سینه ام نشست و بوسه ای به گردنم زد.
بوی شهوت انگیز تنش زیر بینیم پیچیده بود و باعث شد دستام رو بلند کنم و پهلوش رو فشار بدم.
صدای ناله اش رو شنیدم اما توجهی نکردم و از بوسه ها و نوازش هاش بهره بردم.
پرتش کردم روی تخت و دقیقا روی تنش خیمه زدم.
صدای خنده بلند و شهوتناکش بلند شد.
غرق لذت بود.
Mi manchi_
(دلم برات تنگ شده بود)

در جوابش غریدم و زیپ لباسش رو پایین کشیدم.

تنش و فشار زیادی رو داشتم تحمل می کردم و کمی ارامش حقم بود..

لعنت!!!

دستاش حریصانه بلوزم رو از تنم بیرون کشید. بلوزم رو به گوشه ای پرت کرد و مشتاقانه و نالان منتظر حرارت تنم بود.

دستام پهلوش رو محکم فشار داد و از درد و لذت ناله ای کرد.

همه چیز داشت درست پیش می رفت.

داشت ذهنم رو اروم می کرد اما وقتی دست های لعنتیش روی تاتوم قرار گرفت و به ارومی گفت:

Adoro il tuo tatuaggio_.

(عاشق تاتوتم)

تموم حرارت به یک باره از بین رفت.

چشـــمای روشـــنش رو به من دوخت و با گیجی و لذت نگاهم کرد. با سرانگشـــت هاش پوســـت خش دارم رو نوازش کرد و من مغزم تیر کشید.

نوازشش اعصاب سلول به سلول بدنم رو منفجر کرد.

دســـتاش رو بالاتر برد و با حرارت خاصی تاتوم رو نوازش کرد..تکونی زیر تنم خورد و این اصـطکاک بدنش داشـت بهمم می ریخت.

نباید این جوری می شـــد...نباید این اتفاق جهنمی رخ می داد.

صدای نفساش،پیچ تنش،نوازش دستش داشت روانم رو بهم می ریخت.

صـدای نفسـاش تنم رو جمع می کرد و من فقط خواسـتار یک چیز بودم.

فقط یک تن کوچک رو الان زیر خودم می کشیدم.

صدای نفس نفس های یک نفر رو می شنیدم.

چشمای براق یک نفر رو می دیدم.

کاترینا ناله ای کرد و منتظر شد لباسام رو در بیارم.

بوســـه ای به ســـینه ام زد اما مغز لعنتیم فقط روی اون نوازش چند شب پیش قفل کرده بود.

هر پیچش کاترینا داشت من رو اذیت می کرد.

رد نوازشش ارومم نمی کرد.

خسله اور نبود.

ذهنم رو قفل زدم و سمتش خم شدم و پهلوش رو گزیدم و به سمت قفسه سینه اش حرکت کردم.

شور گرفت و بدنش رو قوس داد اما من گیر کرده بودم رو صدای نفس های یک ادم دیگه.

چشمای براق یک نفر دیگه.

دســـت هاش با لذت بدنم رو نوازش کرد و تاتوم رو مورد با اغواگری نوازش کرد...اما هیچ چیز درست کار نمی کرد.

چشما و صدای نفسای اون دخترک چنان تو پستو های ذهنم بود که بدنم هر لمس کاترینا رو پس می زد.

"جگوار"

صدای لعنتیش در گوشم پیچید و بوسه های کاترینا روی سرشونه ام نشست.

کاترینا از شهوت در حال مرگ بود اما من لعنتی حتئ نمی خواستم برهنه بشم.

خشمم رو روی بدن کاترین پیاده کردم و محکم گردنش رو به دندون گرفتم.

اخ ضعیفی گفت اما بعد با لذت خندید.

بوســـه ای در کار نبود...من هیچ وقت کسی ــ رو نمی بوسیدم.

من با کسی ــ عشـــق بازی نمی کردم..من فقط یه رابطه کوتاه مدت داشتم و هیچ وقت کسی رو نمی بوسیدم.

صـــدای خنده کاترینا به درون مغزم رفت،چرخید،تحلیل رفت و مغز خیانتکارم بلافاصـــله یک نت دریایی پخش کرد.

صـدای خنده دلبرانه اون دختر تو تموم سرم پخش شـد و پخش شد و من رو از هر حرکتی وا داشت.

به جنون رسیدم و با صدای غرش مانندی گفتم:

_لعنتی!

ارامش

تکه نونی به دهان گذاشتم و بی اشتها جویدم.

بانو لیوان چای شیرین رو مقابلم گذاشت و گفت:

_بخور مادر.

لبخند کوتاهی زدم و ازش تشکر کردم.
روی رفتار دیشبش گیر کرده بودم..
چرا انقدر بد شده بود؟؟
چی کارش کرده بودم مگه؟
جرئه ای چای شیرینم نوشیدم و بعد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
_بانو خیلی خوش مزه بود.
با محبت نگاهم کرد و گفت:
_تو که چیزی نخوردی مادر.
لبخندی زدم و گفتم:
_چرا خوردم.
خداحافظی گرمی با بقیه کردم و با فکری مشوش از اشپزخونه بیرون زدم.
هنوز از در عمارت خارج نشده بودم که تلفنم زنگ خورد.
با دیدن شماره مسیح لبخند کوچکی زدم و گفتم:
_سلام خوبی؟
_سایلنت عمارتی؟
به درگاه تکیه دادم و گفتم:

_اره..چطور؟

_برو پیش رییس سند سپنتا رو ازش بگیر.

با تعجب گفتم:

_چی؟

با عجله گفت:

_رییس در جریانه..تو فقط بگو پرونده سپنتا رو میخوای. من یه ساعت دیگه جلوی بیمارستانم.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

قلب؛ این ماهیچه لعنتی زبون نفهم ترین عضو بدنه.

اونقدر زبون نفهم هســت که خودشــو برای دیدن مردی که دیشب اذیتش کرده بود باز به در و دیوار می کوبید.

با تشویش و حالت عجیبی از پله ها بالا رفتم.

بدنم می لرزید...دیدنش بدنم رو به لرزه می انداخت.

دستای لرزونم رو مشت کردم و ضربه ای به در زدم.

منتظر شـنیدن صـدای بفرماییدش بودم اما بلافاصـله در باز شد و چشمای یخ زده اش مقابل چشمم قرار گرفت.

گومب...گومب

قلبم...

قلب زبون نفهمم از یک ارتفاعی به زمین افتاد...دســـت من نبود وقتی هیبتش باعث زلزله توی وجودم می شد.

به چشــم هام خیره شــده و با دســت چپش‌حوله رو روی موهای خیسش می کشید.

لبخندی زدم و گفتم:

_صبح بخیر..مسیح زنگ زد گفت بیا..

سرم رو برای لحظه ای چرخوندم و از دیدن تصــویری که مقابلم قرار گرفت،نفسم رو تو کوچه پس کوچه های درد گم کردم و حرف در دهانم ماسید.

کاترینا،پیچیده در ملافه ها بدن عریان و برنزه اش رو مخفی کرده و به خوابی عمیق فرو رفت.

مات شدم...

نفس کشـیدن فراموشـم شـد و دقیقا احسـاسـاتم توسـط یک خنجر سمی از هم دریده شد.

مرگ می دونید چیه؟؟؟

بند اومدن نفس ها نشونه مرگ نیست،کشته شدن قلب مرگه...خود مرگ.

یک درد وحشتناک در تموم تنم پیچید و قلبم با وحشیانه ترین حالت ممکن تیر کشید...بی رحمانه.

فقط چشمای مبهوت شده و پرم رو بهش دوختم.

گریه کنی می کشمت ارامش...

چشماش فقط سرما بود...فقط.

قلب درد کشیده ام رو منجمد کرد.

با بدبختی گفتم:

_پر..پرونده سپنتا رو می خواد.

خیره بود توی چشمام...قلبم شرحه شرحه شده بود.

من مبارزه نکرده باخته بودم...جنگ رو باخته بودم.

_برنامه کنسل شد..نیازی به تو نیست.

فقط سر تکون دادم و بدون اینکه حتئ لحظه ای مکث کنم،قلب زخمی شـــده ام رو در دســـت گرفتم و با سریع ترین حالت ممکن ازش فرار کردم.

گریختم.

فرار کردم ازش.

با دردی وحشـــتناک از پله ها پایین اومدم اما بی اختیار قطره اشکی از چشمم چکید..

چقدر احمقی ارامش...

تو باختی...بدم باختی!!!

دکمه روپوشم رو بین دستام گرفتم و اون بغض مرگبار رو بلعیدم.

جرئت نداری گریه کنی ارامش....

چشمامو با درد گلوگیری فشردم و سعی کردم سوزش چشمام رو پنهان کنم...سوزشی که درست از قلب اتش گرفته ام به چشمام سرایت می کرد.

چی کار کردی بودی با من نامرد؟؟؟

لبم رو گزیدم و نفس های عمیق کشیدم و سعی کردم کشنده ترین تصویری رو که تا ابد درون قلبم حک شده بود رو از جلوی چشمم پاک کنم.

تصویر عریان زیباترین زنی که می شناختم در تخت سلطنتی مردی که بهش دل باخته بودم.

سرکوب کردم احساساتم رو و لخ لخ کنان از اتاق بیرون زدم.

سمت استیشن رفتم و برای مبینا سر تکون دادم.

من می خواستم خوب باشم اما قلب زخمیم خیلی درد می کرد.

حس یک بازنده رو داشتم که هنوز قدم به میدون جنگ نگذاشته توسط ترکش های رقیب از پای در اومده بود.

من می خواستم لبخند بزنم،اما ترکش ها درست به وسط قلبم خورده بود و درد می کرد...خیلی درد می کرد.

من می خواستم اشک نریزم اما قلبم به چشمام نیشتر می زد و چشمام بدون اذن من پر می شد.

من می خواستم ارامش باشم اما ارامشِ سابق نبودم.

من شکسته شده بودم..

@Vip Roman

نوشته مقابلم خطوطی درهم و ناخوانا بود.

هیچ چیزی رو نمی فهمیدم.
لرزش دستام و گرفتن قلبم به قعر بدبختی می کشید من رو...من بازنده رو.
_ارامش تزریق تخت هشتو انجام دادی؟
نگاهی به صورت دلارام نانداختم اما سعی کردم بدون لرزش بگم:
_اره..ده دقیقه دیگه میرم چکش می کنم.
_باشه.
سر بلند نکردم و با پرونده مقابلم خودم رو مشغول کردم اما نمی تونستم حتئ نفس بکشم...داشتم منفجر می شدم.
می خواستم از زور درد بمیرم.
فکر معاشقه دیشبشون باعث می شد تموم تنم تیر بکشه.
_میگم این حیاطی سراغتو می گرفت.

قلبم شعله می کشید و دست های من می لرزید.

_منم یکم قهوه ایش کردم. اصلا ازش خوشم نمیاد.

دیشـــــب وقتی من رو پس زد،وقتی من رو بـا حرفـاش رنجوند،با کاترین خودشو درگیر کرد؟

با بدن بی نقص کاترین؟

_ارامش باتواما.

و بازوم بی هوا کشـیده شـد و باعث شـد چشـمای رنجورم بهش دوخته بشه.

_هیچ معلو....خوبی تو؟

دنبال ترحم نبودم،اما دلارام نزدیک ترین ادم زنـدگی من بود.

چشمای پرم همه چیز رو فریاد می زد.

تموم صورت زیباش رو نگرانی فرا گرفت و با ترس گفت:

_ارام چی شده؟حالت خوب نیست؟

لب گزیدم و با شکست گفتم:

_نه.

چشمای عسلیش رو هاله ای از اضطراب گرفت و گفت:

_چی شدی؟کجات درد می کنه؟

قطره اشـک سـمج بالاخره از چشـمم چکید و من دسـت روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_اینجا..خیلی درد می کنه دلارام.

حامی

یقه بلوزم رو صاف کردم و دستی به کتم کشیدم.
نگاه اخری به چهره بی تفاوتم کردم و بی تفاوت تر از اینه نگاه گرفتم و از اتاق خارج شدم.
نگاهی به ساعت رولکسم کردم و لنگه ابرویی بالا انداختم..
اروم و با صلابت همیشگیم از پله ها عبور کردم. پیچ پله ها رو که رد کردم متوجه کاترین شدم.
موهای قهوه ای رنگش رو اطرافش رها کرده و با ماگ قهوه ای که در دست داشت با حالت جذابی روی مبل نشسته بود.
تاپ لیمویی رنگی تنش بود که بدن خوش رنگ و خوش فرمش رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود..اهمیتی نداشت.

وقتی دو پله مونده بود وارد سالن بشم،سرش رو چرخوند و چشمای رنگیش رو به من دوخت.

برق چشمای گربه ایش با دیدنم عیان بود. ماگ قهوه اش رو روی میز گذاشت،ایستاد و شلوار مشکی تنگش پاهای خوش ترکیبش رو بهم یاداوری کرد.

با حالتی اغوا کننده،خرامان خرامان قدم برداشت.

حرکاتش طنازانه و ماهرانه بود و دقیقا مثل یک سوپر مدلی که بهترین برندی که به تن داره رو میخواد به نمایش بگذاره سمتم اومد.

با هر حرکت ماهرانه گردنش موهاش با دلفریبی تکون میخورد،استخوان برجسته گلوش رو به نمایش می گذاشت و بدنش رو جوری تکون می داد که انگار برای مبهوت کردن یک مرد افریده شده.

کاملا واقف بود که چه جوری از بدنش استفاده کنه تا بتونه توجهات رو به خودش جلب کنه.

حتئ قدمی هم سمتش برنداشتم فقط ثابت ایستادم،قبل از خودش بوی لوسین بدنش بهم برخورد کرد و چند

لحظه بعد جســـم هوس انگیزش مقابلم قرار گرفت و با لبخنـدی زیبـا خودش رو نزدیکم کرد و بـدن فوق العـاده خوش حالت و خوش بوش رو به تنم چسـبوند و گونه ام رو با فریفتگی بوسید:

_mia cara. (عزیزم)

بوی تن گرمش زیر بینیم پیچید و یه نیاز های خفته رو روشن کرد.

این زن لوند ترین و دلفریب ترین مدل دنیا بود.

بـدن بی انـدازه خـوش فـرم و چـهـره ای بی نـهـایـت زیبـا...حرکاتش پر از عشـــوه و لونـدی گری بود و خیلی راحت می تونســـت فقط راه رفتنش باعث راه افتادن اب از دهان مرد های دیگه بشه...هرکسی به جز من.

من فقط و فقط بخاطر سرکوب نیازهام این زن رو اختیار کرده بودم..من همیشــه بهترین ها رو برای خودم انتخاب می کردم،حتی برای رابطه سختگیر تر هم بودم.

اصـــول خودم رو داشـــتم و هر کسی_ رو لایق این نمی دونستم که بخوام زیر تنم قرار بدم.

من یه ادم گرســـنه و بی دیســـپلین نبودم که هرکس رو به تختم بکشم و یک شب تختم رو خالی قرار ندم..من برای خودم و بدنم ارزش قائل بودم و هر کسی_ رو لایق خودم

نمی دونستم..من همیشه اس ترین ها رو برای خودم می خواستم چون خودم یه اس بودم..من یه پادشاه بودم و یه پادشاه با هرکسی وارد رابطه نمی شد!!!

واکنش خاصی نشون ندادم فقط با بی خیالی به چهره اش نگاه دوختم.

چشمای کشیده اش رو به چشمای بی حسم دوخت،لبش رو گزید. نزدیک گوشم با صدای پچ پچ مانندی گفت:

Ti aspetterò di notte_

(شب منتظرت می مونم)

ابرو هام در هم رفت.

لعنت بهت بچه!!!

دیشب اونقدر بهم ریختم که نتونستم پیش برم و با حرص از روی تنش بلند شدم و با غرغر بهش گفته بودم که فکرم درگیره و نمی خوام فعلا رابطه داشته باشم.

کاترین می دونست حق مخالفت نداره بنابراین با اجبار قبول کرد و روی تخت به خواب رفت.

بوی تنش واقعا تحریک کننده بود.

امشـب کمی سرم شـلوغ بود و ممکن بود دیر بیام اما خب احتیاج داشتم با بدن فوق العاده اش خودمو اروم کنم.

دســتم رو بلند کردم و کمر باریکش رو به خودم نزدیک تر کردم و به ارومی گفتم:

_Sii sul letto.

(روی تخت باش)

شاید دیر می اومدم اما خب قرارم نبود بیام و من منتظرش باشم..اونی که باید منتظر می موند اون بود و کسی هم که باید در دسترس می بود اون بود؛نه من!

چشــماش درخشــید و برق هوس درون نگاهش منعکس شد.

دســتش رو روی لبه کتم گذاشــت و با حالتی که فقط مخصوص اتاق خوابمون بود گفت:

_Conto i momenti per averti.

(برای داشتنت لحظه شماری می کنم).

صـــدای افتادن چیزی بلند شـــد و بلافاصـــله نگاهم رو از کاترین به اون محرک لعنتی که با عجله مشـغول برداشـتن کیفش از روی زمین بود،بخشیدم.

لعنتی!!!

کیفش رو بین دســتاش مشــت کرد و سرش رو بلند کرد و اون چشمای کوفتیش رو به ما دوخت.

با زبونش لبش رو تر کرد و با لبخند کوتاهی گفت:

_سلام..ببخشید یهو از دستم افتاد.

کاترین خودش رو به من نزدیک تر کرد اما اون دخترک چشـم وحشی_ نگاهی بهش کرد و با انگلیسی_ بهش خوش امد گفت.

کاترین با شک بهش نگاه می کرد اما جوابش رو با ممنونمی داد.

زیر چشمی نگاهی به ساعتم کردم...درست سر موقع اینجا بود.

ساعت پنج دقیقه به شش بود!!!

دستامو از روی کمر کاترین برداشتم و بهش چشم دوختم.

چشـماش،چشـماش کمی قرمز بود و صـورتش از خسـتگی درهم بود..چش شده بود؟

انگار از چیزی رنج می کشـید چون چشـماشـو محکم روی هم گذاشت و با فارسی گفت:

_مزاحم نمیشم.

و بدون اینکه نگاهی به ما بندازه سمت سالن دوم رفت.

از خودم بدم می اومد که به حرکاتش نگاه می کردم و می خواستم سرش داد بزنم که حق نداری بری...

_Chi è quella ragazza, piccola?

نگاهم رو به کاترین دوختم و با زمزمه گفتم:

_Non interferire

این دختر هیچکس من بود...هیچکس!

ولی خب دلمم نمی خواست به کاترین جواب پس بدم.

منتظر پاسخ کاترین نشدم و از عمارت بیرون زدم.

@Vip Roman

ارامش

حرارتِ دمنوش گل گاو زبون از لبه لیوان به دســـتم می خورد.

قطره اشک سمجم رو پاک کردم و با لبخند گفتم:

_توام نگران کردم بانو.

دستام رو بین دستاش گرفت و فشرد و با محبت بی ریایی گفت:

_نبینم اشکتو مادر..مطمئنی حالت خوبه؟

سری تکون دادم و بغض سمی رو قورت دادم و گفتم:

_خوبم بانو،یکم دلم گرفته وگرنه چیزی نشده.

چیزی نشده،فقط قلبم ترکیده..

پیشونیم رو بوسید و با مهری مادرانه گفت:

_چه بدونم؛اومدم دیدم داری گریه می کنی مردمو زنده شدم. فکر کردم خدایی نکرده جاییت درد می کنه.

درست حدس زدی بانو...قلبم درد می کرد.

قلبم داشت می میرد،قلبم از سینه بیرون زد وقتی کاترین رو در اغوش اون هیولا دیدم..سقوط کردم وقتی باهم دیدمشون.

لیوان دمنوش رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_فقط دلم گرفته؛چیزیم نیست باور کن.

با حالت بامزه ای گفت:

_پاشـو بیا بریم بیرون برات سـیب زمینی درسـت کنم..برم ببینم این چوب خشک چی میخواد شام بخوره.

به چوب خشک گفتنش تبسمی کردم و گفتم:

_بدن قشنگی داره که.

بدنش اونقدر قشـــنگ بود که اون هیولا بهش توجه می کرد و به اغوشش می کشید.

با چشم غره گفت:

_کجای اون خوبه؟اســـتخوناش زده بیرون مادر..اینا غذا ندارن بخورن اخه؟زن باید پر باشـــه این چیه مثل درخت رفته بالا.

سر تکون دادم:

_وای بانو،خنده ام نداز لطفا.

_پاشـــو،پاشـــو بریم ببینم این دختره سر به هوا غذا رو نسوزونده باشه.

سری تکون دادم و لیوان دمنوشـــم رو برداشـــتم و باهم از اتاق بیرون زدیم.

وقتی وارد اشـپزخونه شـدیم،هدئ با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_چطوری؟

_خوبم.

سلام گرمی با بقیه کردم،صندلی رو کشیدم و نشستم.

اکثر دخترا شـــب می رفتن فقط بانو و هدی و مینو با نیلی هنوز مونده بودن که البته تا چند ســـاعت دیگه اون ها هم می رفتند...به جز بانو و هدئ

نیلی اشاره ای بهم کرد و گفت:

_خسته به نظر میای.

نگاهی به چشماش کردم:

_اره یکم خسته ام.

به دمنوشم اشاره کرد و گفت:

_اینو بخور،ارومت می کنه.

سری به نشونه تایید تکون دادم.

نیلی و هدئ با خنده از خاطراتشون تعریف می کردن.

مینو و بانو خنده از روی لبشـون پاک نمی شـد اما من گیر کرده بودم.

مغزم مرکز خندیدن رو با ســـنگ کوبیده بود و دســـتور لبخند درست اجرا نمی شد.

من قلب خاکستر شده ام رو به دستم گرفته بودم و برای احساسات شکسته شده ام حسرت می خوردم.

لعنتی من بد زمین خورده بودم.

خدایا این شوخی قشنگی نبود با من!!!

واقعا کشـــش نداشـــتم،ببخشـــیدی کوتاهی گفتم و از اشپزخونه بیرون زدم.

موهای سرکشم رو پشت گوشم فرستادم اما یک صدای اشنا گفت:

?What is your relationship with Jaguar_

(تو با جگوار چه رابطه ای داری؟)

به سمتش چرخیدم و با گیجی گفتم:

?what_

(چی؟)

پا روی پا انداخت و خیره در چشمام با لحن بدی گفت:

Who are you? What are you doing in”the _
?mansion?

(تو کی هستی؟تو عمارت چی کار داری؟)

لحنش واقعا گستاخانه بود.

اخمی کردم و گفتم:

I’m just a guest_

(فقط یه مهمونم).

سری تکون داد و موهای افشـــونش رو دور انگشـــتش پیچید و گفت:

.its good, so just be like a guest_

(خوبه پس فقط مثل یه مهمون رفتار کن).

بهم برخورد. چقدر ادم بی ادبی بود.

با لحن سردی گفتم:

I know who I am and what I should ”o, I _
.don’t need to be reminded

(من می دونم کی ام و چه کاری باید بکنم،نیازی به یاداوری نیست)

نگاه عصبیش رو رد کردم و وارد اتاقم شدم.

داشتم خفه می شدم.

گره روسریم رو محکم کردم و نگاهی به چهره بی روحم کردم.

کمی رنگ پریده به نظر می اومدم اما سعی کرده بودم با کرم پودر برطرفش کنم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

توجهی به سالن رنگارنگ نکردم و وارد سالن اصلی شدم اما صدای خنده داریوس باعث شد سمتش بچرخم.

روی لبه مبل نشسته بود و از خنده ریسه می رفت.

قدمی به جلوتر برداشتم تا متوجه ماجرا بشم که دیدم مسیح با چهره بی تفاوتی مقابلش روی مبل نشسته و نگاهش می کنه.

لبخندی از لبخند های داریوس روی لبم جاخوش کرد و همون طور که نزدیکش می شدم سلامی کردم.

جفتشـــون نگاهی به من کردن اما داریوس لبخند بزرگتری زد و سمتم حرکت کرد.

_خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

_خوبم،تو چطوری؟

دروغ حناق بود اما مجبور بودم.

نگاهش درون صورتم چرخی خورد و گفت:

_داری میری بیمارستان؟

_اره.

با محبت گفت:

_صبحونه نمی خوری؟

ابرو در هم کشیدم:

_نه میل ندارم.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

_شما اول صبح اینجا چی کار دارید؟

بی هوا لپم رو کشید و گفت:

_شب یه دوره محافظتی داشتیم،تازه الان اومدیم..رییس گفت بیایم.

نمی خواستم چیزی از هیولا بدونم بنابراین گفتم:

_اها.

تلفن مسیح که زنگ خورد،سری برای داریوس تکون داد و از عمارت بیرون زد.

خواســـتم از کنار داریوس رد بشـــم که بازوم رو گرفت و گفت:

_مطمئنی خوبی؟

و یک قدم نزدیکم شد.

فاصلمون کم شد بنابراین اتوماتیک وار یک قدم به عقب برداشتم و با لبخند الکی گفتم:

_اره خوبم.

لب هاش با خنده جمع شد و دستاشو داخل جیب کتش کرد و یک قدم دیگه به سمتم برداشت.

_پس چرا چشمات اینجوریه؟

گیج رفتارش،یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

_چه جوری؟

یک قدم نزدیک تر شد:

_بی روح.

یک قدم به عقب برداشتم:

_خسته ام.

سر تکون داد و قدمی نزدیک تر شد.

از رفتارش سردرگم بودم بنابراین همون طور که قدمی به عقب بر می داشتم گفتم:

_چرا اینجوری می کنی؟

و یک قدم به جلو اومد:

_چه جوری؟

داشت چه غلطی می کرد؟

یه قدم به عقب رفتم و با تعجب گفتم:

_این کار دیگه.

لبخند زنان یه قدم نزدیک تر شد و من یک قدم به عقب برداشتم اما کمرم به ستونی که وسط سالن بود برخورد کرد.

یک قدم به جلو برداشت و دقیقا تو فاصله سه سانتی از من قرار گرفت.

شوکه شده با چشمای مبهوت نگاهش می کردم و دستام بی اختیار مشت شده بود.

یک دستش رو کنار سرم،روی ستون قرار داد و سمتم خم شد و من با چشمای درشت شده از تعجب و شاید کمی ترس نگاهش کردم و گفتم:

_می خوای چی کاری کنی؟

سکوت کرد...نفساش رو عمدا توی صورتم رها کرد و بدنم جمع شد.

_از این فاصله خیلی زشتی خاله سوسکه.

گنگ و مات گفتم:

_چی؟

با خنده گفت:

_خیلی زشتی خاله سوسکه.

تازه متوجه شوخیش شدم.

دستمو بالا گرفتم و با خنده و حرص روی سینه اش کوبیدم و گفتم:

_مسخره...زشت عمته.

قهقه بلندی زد و ازم فاصله گرفت.

با چشـم غره نگاهش کردم اما وقتی صـدای پاشـنه کفش هایی رو که روی پارت ها کشیده می شد رو شنیدم،لبخندم محو شد.

خودشون بودن..

جگوار و کاترین!!!

دوشادوش هم؛بی اندازه برازنده.

قلبم فشرده شد اما حقیقت بود..بهم می اومدن.

کاترین با پوزخندی که روی لبش بود نگاهم می کرد اما جگوار درون چشماش هیچ حسی نبود...هیچ.

یک خلا کامل!

_خنده هاتون تموم شد؟

جفتمون صاف ایستادیم و داریوس با حالت محترمانه ای گفت:

_شرمنده،حواسمون نبود!

حتئ نگاهی هم به من نکرد و خیره در چشـــمای داریوس گفت:

_خوبه،بیا دنبالم.

و با اســتواری ســمت در قدم برداشــت و داریوس بعد از نگاه کردن به من سری به نشون تایید تکون داد و رفت.

وقتی جفتشــون از عمارت بیرون رفتن،نگاهم به نگاه خیره کاترین گیر کرد.

صبح بخیری گفتم و خواستم حرکت کنم که گفت:

_wait for a minute.

ی دقیقه وایسا

ایستادم و بهش چشم دوختم.

خرامان به ســمتم قدم برداشــت و لعنتی بوی لوســینش دیوانه کننده بود.

بدنش رو با ناز تکون می داد و وقتی مقابلم قرار گرفت،با خودم فکر کردم من در مقـابـل زیبـایی این زن،حتی بـه حساب هم نمیام.

چشمای گربه ایش رو تنگ کرد و گفت:

_I want to tell you something now that there will be no problem later.

(میخوام الان چیزیو واست مشخص کنم که بعدا مشکلی پیش نیاد)

سردرگم بهش چشم دوختم..منظورش چی بود؟

.waiting_

سری تکون داد.

چشماش رو تنگ کرد و با حالت مغرورانه ای گفت:

I realized that Jaguar was going to protect _ you and keep you safe, and that might be a misunderstanding for you, so I want to ’ell .you everything

گوش هام از شـــنیدن حرفاش ســـوت می کشـــید و مغزم هشدار می داد که ممکنه حرفای خوبی نشنوم..

نگاهی به سر تا پای من کرد و با تحقیر گفت:

I wanted you to know that don't dr”am for _ yourself, because Jaguar helps you, it's not because you love Or he has a feeling for you .”. nothing like that happens at all. That man doesn't feel for you at all and won’t because .I am his girlfriend

فهمیدم جگوار قصد داره ازت محافظت کنه و تو رو امن نگه دارد و این ممکن برات سوء تفاهم ایجاد کنه ، بخاطر همین می خواهم همـه چیز رو برات تعریف کنم. می خواســتم بدونی که برای خودت رویا بافی نکن، چون جگوار بهت کمک می کند ، بخاطر این نیست که عاشقته یا حسی بهت داره...همچین چیزی اصلا اتفاق نمی افته

اون مرد به هیچ وجه به تو حسی ـ نداره و نخواهد داشت چون من دوست دخترش هستم.

معده ام بهم پیچید...یخ زدم.

داشت چی می گفت؟

در مورد من چه فکری کرده بود؟

با وقاحت ادامه داد:

_You can’t get close to him.

You don’t try to get her attention with your”body or your beauty

You shouldn’t fall in love with that man. I kn”w it’s fascinating, and it attracts everyone, ’ut you don’t even have to think about it.

That person is not for you and will never belong to you، You get the idea out of your head. you got it?I told you this so that you would understand that ’ou are just a guest. And stay like a guest and don’t even try to go to that

بهش نزدیک نمیشی_ سعی نمی کنی با بدنت یا زیباییت توجهشو جلب کنی

نباید عاشـق اون مرد بشی- می دونم بی اندازه جذابه و هر کســـیو جذب خودش می کنه اما حق نداری حتئ بهش فکر کنی

اون ادم برای تو نیست و هیچ وقتم مال تو نمیشه

فکرشو از سرت بیرون می کنی

فهمیدی؟

اینا رو بهت گفتم تا بفهمی که تو فقط یه مهمونی

و مثل یه مهمون بمون و حتی سعی نکن که بخوای سمت اون مرد بری.

می خواستم بالا بیارم،می خواستم تموم حرفاشو بالا بیارم.

تموم حرفاش توی سرم پیچید و من داشت حالم از خودم بهم می خورد.

فکر کرده بود من یه روسپی هستم؟

قبل اینکه بتونه حرف بزنه گفتم:

What did you think of me? Am I a_ ?p”ostit’te

در مورد من چه فکری کردی؟من یه روسپی ام؟
حرفام یک درصدم حقیقت نداشت اما برای اینکه جلوی توهینش رو بگیرم
با عصبانیت گفتم:

?Why should I be interested in a mo”ster_

?Why do I have to use my body for a”killer

.I’m going to die, I'm not going to t”at man

.I don’t even think I want to be close to”him

I have no desire to fall in love w”th an man .ruthless

.I know my worth and I never beg fo” love

If I get a chance, I won't stay he”e for a minute

چرا باید به یه هیولا علاقه مند بشم؟
چرا باید برای یه قاتل بخوام از بدنم استفاده کنم؟
من بمیرمم سمت اون مرد نمیرم.
حتی فکرم نمی کنم که بخوام نزدیکش بشـــم..هیچ تمایلی ندارم که عاشــق یه ادم ظالم بشــم..من ارزش خودمو می

دونم و هیچ وقت عشــقو گدایی نمی کنم. اگه یه فرصــت پیدا کنم یه دقیقه ام اینجا نمی مونم

نگاه شیطانیش رو لحظه ای چرخوند و در اخر گفت:

_So you think he's a monster?

غرورم له شده بود بنابراین گفتم:

_yes.

_یادم نمیاد نامه فدایت شوم برات فرستاده باشم.

به معنی واقعی مردم....

چشــم های کاترین با شرارت درخشــید اما من واقعا نفس کشیدن فراموشم شد.

_Lasciaci soli, Catherine.

کاترین با دلفریبی خندید و گفت:

_Sicuramente.

نگاه قهرمانانه ای به من کرد و بعد از چند دقیقه رفت.
من اونقدر می ترسیدم که حتئ جرئت نمی کردم برگردم.
صدای قدم هاشو شنیدم و چند لحظه بعد درست پشت سرم حسش کردم.
_برگرد منو نگاه کن.
نمی تونستم...واقعا نمی تونستم.
هنوز از حالت دستوریش اروم نشده بودم که فریاد زد:
_برگرد گفتم.
بخدا اغراق نبود وقتی تموم تنم لرزید.
پاهای لرزونم رو تکونی دادم و بالاخره با بدبختی برگشتم.
چشماش،زمستون بود...برفِ برفی.
خورشید غروب کرده و یه شب تاریک و یخ زده بود.
فک محکم شده اش رو تکونی داد و گفت:
_گوشای کرتو باز کن حکمتو بشنو...یادم نمیاد برات نامه فدایت شوم فرستاده باشم یا التماس کرده باشم بمون اینجا...اگه اینجایی فقط برای اینه که چاره ای نداری..چون در به در دنبالتن و پیدات کنن تیکه پارت می

کنن. اجباری نمی بینم بخوای اینجا بمونی،نیازی به حضورت نیست...تو داری اینجا از حضور یه هیولا اذیت میشی_ و این حتئ ذره ای واسم اهمیت نداره...راهتو کج کن و برو...فهمیدی؟

تک تک کلماتش به قلبم اصابت کرد.

چشمام پر شد و با بغض گفتم:

_حکمم چیه؟

نگاهی به چشمام کرد و گفت:

_رفتن...برو.

"حکم دل است

که مشکل است بین منو تو"

به اختیار نبود اما قطره اشک درشتی از گوشه پلکم پایین چکید و با لرزش گفتم:

_برم؟

بدون ذره ای حس گفت:

_اره برو..خودت فاصله می خوای.

"حکم دل است
که فاصله است بین منو تو"

لبم رو محکم گزیدم..نیزه ها به سمت چشمام پرتاب می شد و من چشمام لبزیز بود.

_برو و همه چیو فراموش کن...راحت زندگی کن.

اشتباه می کنی ظالم...حتی اگه بمیرمم فراموشت نمی کنم.

"حتئ اگر از دوریت این دل بمیرد
عاشق محال است که فراموشی بگیرد"

نیزه ها چشمام رو پر کردن و در اخر با غم گفتم:

_حکممو قبول می کنم...میرم.

_خوبه.

اخ...بخدا قسم که صدای شکستن قلبم رو شنیدم.
قلبم چنان شیون سر داد که تموم تنم رو رعشه گرفت.

سر تکون دادم،با چشمای کوهستانیش گفت:
_من پای قولم هســتم،گفتم امنیتتو حفظ می کنم...هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

و قطره اشـــک خائن دیگه...از روی گونه ام لغزید و به روسریم افتاد.

میدونی بی انصاف من کی در خطرم؟؟
من وقتی نـدارمت،وقتی حســـت نکنم توی خطرم...تو امنیت منی

"من در خطرم بی عشق
بی بال و پرم بی عشق"

نگاهش کردم،قلب زخمیم رو بین چنگالم گرفتم و گفتم:

_در خطر نیستم؟

_اصلا.

بدون تو،من بمیرمم دیگه چه فایده ای داره؟

بدون تو دنیا قراره چه شکلی باشه نامرد؟؟؟

"بی عشق جهان یعنی

یک چرخش بی معنی"

فقط سر تکون دادم و لبخند زدم اما قطره های اشـک از گوشه های پلکم می لغزیدن..تموم شدی ارامش.

لبخندم در تضاد با اشکم بود:

_بـابـت این مـدت اذیتم معـذرت می خوام..مزاحمتون شدم.

فقط نگاهش میخ چشمام بود..

اشکم رو بلعیدم و گفتم:

_قول میدم دیگه جلوی چشـــمتتون نباشـــم..هیچ وقت منو نمی بینید دیگه.

جوابش ضربه اخر بود:

_خوبه.

خدایا این ادم چرا انقدر نامرد بود؟؟؟

نگاهش کردم،چشماشو

نگاهشو

موهاشو

دستای بزرگشو.

قلبم فغان کرد و من چشمام بی اراده می چکید.

تبسمی کردم،کیفم رو محکم بین دستام گرفتم و گفتم:

_با اجازه تون.

"حالا ببین نام من از نامت جدا شد"

و به زانوهام التماس کردم که ســـقوط نکن...که جلوی چشم این ادم من رو خار نکنه.

وقتی درست از کنارش رد شدم،عطر گسشو برای اخرین بار نفس کشیدم...عطر اعتیاداورشو.

عطرش در رابطه مستقیم با اشک هام شد و من باریدم.

"بی رحم من سهم من از تو گریه ها شد"

نفس عمیقی کشـیدم و بعد بالاخره تونسـتم از کنارش رد بشم اما صداش...اخ از صداش که متوقفم کرد:

_دختر رضا.

لعنت بهت...چرا یه دفعه اسممو صدا نمی کنی؟؟

من قراره چه جوری بدون تو سر کنم لعنتی؟؟

چه جوری قراره برم تو خونه ای که تو رو نداشته باشه؟

برگشتم و با چشمای اشکی نگاهش کردم:

_بله.

برنگشت...ظالم.

_هیچ وقت نمی خوام دیگه ببینمت.

و شنیدم که قلبم دیگه نزد...انقدر عذاب بودم؟؟؟؟

برگرد...برگرد و نگاهم کن.

اب دهانم رو به زور بلعیدم و با هق گفتم:

_هیچ وقت دیگه منو نمی بینید.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم،کیفم رو محکم گرفتم و با قلبی از هم دریده از عمارت بیرون زدم.

"من در خطرم بی عشق

بی بال و پرم بی عشق

بی عشق جهان یعنی

یک گردش بی معنی"

_دوسش داری.

با گیجی سمتش چرخیدم و با بغض گفتم:

_چی؟

و دوباره اشک هام از روی گونه ام چکید.

نگاهم نکرد،راهنما زد و با جدیت گفت:

_رییس رو میگم...تو دوسش داری.

خراش عمیقی که توی قلبم ایجاد شـــده بود به ســـوزش افتاد..

با تشویش گفتم:

_چی داری میگی؟

نمی خواستم کسی متوجه حسم بشه..هیچکس.

دلم نمی خواست کسی شکستم رو بفهمه.

نترس،قرار نیســـت به کسی بگم. شـــک کرده بودم اما امروز بهم ثابت شد.

بینی ام رو بالا کشیدم و به نیم رخش خیره شدم.

چشمام تار شده بود و چهره مسیح رو پشت یک پرده می دیدم.

_خیلی ظالمه.

_چون یه جگواره.

لبمو گزیدم و با اشک گفتم:

_قلبمو شکست.

_کارش اینه.

کیفم رو بین دستام فشردم:

_حتئ ذره ای احساس نداره.

_شک ندارم.

با بغض گفتم:

_تو بی رحمی همتا نداره.

_نظیر نداره.

حرصی شدم و با اشک گفتم:

_ازش متنفرم.

_نیستی!

نگاه تندی به چهره درهمش کردم و گفتم:

_چرا اینجوری میگی؟

نگاه از جاده گرفت و به چشمای ترم دوخت:

_چون عاشقشی.

انگار این واقعیت باعث شد سد اشکام شکسته بشه و با سرعت جاری بشه.

نگاهی به چشـمای خیسـم کرد و دوباره نگاهشـو به جاده دوخت و گفت:

اون ادم ظالمه،بی رحمه،قلبش سـنگه و شـاید هیچی واقعا هیچ حسی نداشـته باشـه ارامش..هر ادمی بنا به موقعیت ها محیط زندگیش شخصیتش تشکیل میشه.

این ادم تو جایی بزرگ شده و شاهد چیزهایی بوده که هر کسی رو از پا میندازه...اون فقط دوازده سالش بوده وقتی برای نجات جونش مجبور شده ادم بکشه...اون ادمی که بهش میگی ظالم سخت ترین دوره های اموزشیو گذرونده...تو گرمای ذوب کننده تو سرمای استخون سوز روز ها گذرونده.

با چشم های گرد و دهانی نیمه باز بهش نگاه دوخته بودم.

دنده رو جابجا کرد و گفت:

_یه شبه تبدیل به جگوار نشده. بیست سال واسه اینی که الان هست زمان گذاشته..بیست سال یه عمره ارامش..یه گوسفند جلوت بکشن بدنت جمع میشه. چشماتو می بندی،اما این ادم جایی بوده که مغز ادما روی لباساش چکیده میشده..هفده روز تو جایی بوده که بیست و چهار ساعته رگبار اتش بوده..این ادم برای اینکه بتونه خودشو بسازه خودشو توی بدترین و سخت ترین ماموریت ها داوطلب می کرده..زیر نظر شش تا از بزرگترین فرمانده های سازمان های جاسوسی اموزش دیده..ارام اون شاهد خیلی چیز ها بوده. ادما از بدو تولد ظالم نیستن احساسات دارن رییسم داشته اما به مرور احساساتشون کشته میشه. وقتی دائم تو بدترین موقعیت

ها باشی و بدترین چیز ها رو تجربه کنی دیگه هیچی واست اهمیت نداره. دوازده سال تمام سخت ترین تمرینات رزمی رو انجام داده..اون بدن یه تیکه چربی نداره..فقط عضله است،اون پر شده از خشم و خون...نگاه به این پسرِ‌ای وحشی‌ـ یا مثلا خشنی که توی داستانا خوندی یا اونایی که تنها کاری که توی زندگیشون کردن دمبل زدنو خوردن داروهای بدنسازیِ نکن...اونا فقط خوب بلدن عربده بزنن،جلوی دخترا دوتا لیچار بار کنن و صداشونو بندازن تو سرشون..بعد بهشون میگن خشنن،جذابن..اینا پشه هم نیستن...با داد زدن هیچکس قدرتمند نشده. هیچکس بزرگ نشده..اینا الکی ان ارامش،معلومه با یه محبت الکی خر میشن اما طرف حساب تو جگواره..کسی‌ـ که یاد گرفته فقط با نگاهش تو رو تا اندازه مرگ بترسونه..

نگاهی به چشمای من کرد تا تاثیر حرفاشو ببینه و وقتی مات شدنم رو دید گفت:

_نمی تونم گذشتشو واست تعریف کنم اما بدون تو نمی تونی ازش توقع داشته باشی مثل بقیه باشه. اون با همین قدر ظالم بودنش تبدیل شده به شاه مافیا..شاه نشین حلقه است،داره رسما حکومت می کنه. شخصیت با ثباتی داره و اصلا عوض نمیشه..اگه یه فیلم اکشن ببینی

اولاش با صحنه های دلخراشش اذیت میشی،جیغ می زنی یا حتئ چشماتو می بندی..اما وقتی کم کم شب و روزت بشه دیدن این تصویر،واست عادی میشه دیگه..کم کم نسبت بهش واکنشات کمتر و به جایی می رسی که دیگه حتی بی تفاوت میشی،پس درک کن اون ادم دیگه اونقدر دیده که بی تفاوت شده..ته ته بدی رو دیده و حالا نسبت

به همه چیز بی تفاوته.

در یک کلام ارامش،اون خودشو،روحشو،قلبشو کشته تا شده ظالم ترین ادم...شرایطی که اون بزرگ شده سنگم خمیر می کنه پس شک نکن قلب ادمو له می کنه.

سکوت کردم.

به تک تک حرفاش فکر کردم،اون این بی رحم شده بود چون بی رحمانه بازی خورده بود..بی رحمانه زندگی باهاش بازی کرده بود و همه ما طبق چیزی که می دیدیم بزرگ می شدیم..نپرسیدم مگه گذشتش چی بوده که خواسته این بشه اما فقط مطمئن بودم خیلی اذیت شده.

نگاهی به خیابون انداختم و گفتم:

_کجا میریم؟

نفسی تازه کرد و گفت:

_همون برجی که قبلا بودی.

با جدیت گفتم:

_نه،دیگه نمی خوام جایی باشـــم که برای اون ادمه..نمی خوام توی هیچ کدوم از املاکش باشم،منو ببر یه هت..

با کمی خشم وسط حرفم پرید و گفت:

_دیگـه مزخرف نگو...خیلـه خـب؛اونجـا نرو امـا این مزخرفـات هتـل و اینـام نگو.. میریم خونـه من،خونـه من خونه منه و از املاک رییس نیست.

حامی

چشم هاش....

تلالو اشکاش ترکشی بود که درست به وسط مغز عفونیم زده شد.

قطره های اشکش گلوله شد و به قفسه سینه ام کوبیده شد.

لرزشـــش و جاری شـــدن اشـــکش مثل درد یک چاقو بود..برنده و کشنده بود.

من یه تضاد و یه معمای ناخوانا بودم...اشکای اون دختر پارادوکس بود.

اذیتم می کرد...نمی خواستم گریه کنه.

نمی خواستم اشک بریزه..

با اشکاش خشمم شدت می گرفت..نباید گریه می کرد.

نباید اونقدر مظلومانه نگاهم می کرد.

گفته بود از من بدش میاد..گفته بود من رو یه هیولا می دونه پس چرا گریه می کرد؟

دستامو مشت کرده بودم تا افسار پاره نکنم و چونشو بین دســـتام نگیرم و فریاد نزنم سرش که حق نداری اشـــک بریزی...تو لعنتی حق نداری گریه کنی.

اون چشمای کوفتیت حق نداره انقدر لرزه انداز باشه.

بهمم ریخته بود..وقتی متوجه عشـــق بازیش با داریوس کنار ستون شدم دستام مشت شد.

وقتی پا به عمارت گذاشتم ناگهانی صداشو شنیدم که گفت هیچ تمایلی به من...منِ قاتل نداره، و اونجا ضربه ای به سلولای عصبیم خورد.

حکمش رو صادر کردم و محکومش کردم...به رفتن...به نبودن.

دیگه نمی خواستمش...

کاترین گفته بود فقط ازش پرسیده نظرش راجب من چیه و اون بهش برخورده بود...

باید کاری می کردم حضور محرکش رو برای همیشه از زندگی من دور کنه.

نمی خواستمش.

اصلا نمی خواستم توی زندگیم باشه.

هیچ چیز،هیچ کس حق نداشت من رو بهم بریزه..ولی اون دختر صداش من رو اذیت می کرد و من بهم می ریختم از صداش و این خطرناک بود!!!

ارامش شرقی باید برای همیشه از زندگی من پاک می شد و پاکش کردم...

اما ارامشش درست به مغز استخوان زندگی من نفوذ کرده بود!!!

سـیگارم رو گوشـه لبم قرار دادم و به اسـمون شـب خیره شدم.

باغ در سکوتی ارام کننده به خواب رفته بود.

لعنتی...لعنتی!!!

از دیروز که حضـورش توی عمارت حس نمی شـد،عصبی شده بودم.

تصویر اون چشمای لعنتیش پس ذهنم بود.

عمارت تو ســـکوتی تلخ فرو رفته بود..انگار حیات این عمارت صـــدای خنده های دریایی اون دختر بود که حالا فقط سکوت بود و سکوت.

از کارم ذره ای پشیمون نبودم..باید دورش می کردم.

فهمیده بودم محرکم شـــده و برای اروم کردن خودم باید ازش دور می شدم.

من غیر پیش بینی ترین ادمی بودم که می شد دید.

هر لحظه امکان داشت اون دختر رو بکشم.

من از محرک ها بدم می اومد..از چیز هایی که فکرم رو درگیر کنه متنفر بودم.

از اون دختر متنفر بودم که با صـــدای خنده اش باعث اروم شدنم میشه.

از هر چیزی که مربوط به اون دختر بود بدم می اومد.

به حالت عادی زندگی خودم باید بر می گشتم.

سر چرخوندم و متوجه نگاه خیره کاترین از پشـــت پنجره شدم.

حتئ مـایـل بـه نزدیکی بـاهـاش نبودم..فعلا هیچی نمی خواستم.

باید ریکاوری می شـدم و اثر خنده ها و لمس اون دختر رو پـاک می کردم و بعـد دوبـاره بـه حـالـت ســـابقم بر می گشتم..فقط چند روزی زمان می خواستم.

سیگارم رو خاموش کردم و سمت عمارت راه افتادم..

@Vip Roman

ارامش

خفگی!!

هر روز معنی خفگی رو بهتر درک می کردم.
هر ثانیه بهتر می فهمیدم که خفگی چیه.
داشتم از بی هوایی می مردم.
زخمی از یک جنگ نابرابر بودم و بدن عفونیم شـــدیدا نیازمند انتی بیوتیکی قوی بود.
انتی بیوتیکی که این تن درد کشیده رو اروم کنه.
ارامشی__ رو برای منِ ارامش به ارمغان بیاره که بتونه به زندگیش برگرده.

بعد از سـه روز درد کشـیدن و غصـه خوردن صـبح امروز همه چیز عوض شد.

گزارشـم رو داخل کاردکس نوشـتم و بعد از لبخند کوتاهی برای پیرمردی که به تازگی بسـتری شـده بود راهی استیشـن شدم.
گردنم رو فشاری دادم و به مبینا گفتم:
_دلی کو؟

تند تند در حال تایپ کردن چیزی بود. بدون نگاه کردن به من گفت:

_رفت بخش عفونی،الان میاد.

اهانی گفتم و روی صندلی نشستم.

شدیدا خسته و خواب الود بودم.

چشمام تو این سه روز حسابی اذیت شده و خواب برام حروم شده بود.

گردنم رو ماساژ دادم.

چشمام بی اختیار بسته می شد.

خواب وسوسه کنان نزدیکم می شد. باید هوشیار می شدم.

جلسه مهمی با چندتا از پزشکا داشتیم.

چشمام رو فشار دادم و گفتم:

_مبینا من برم یه ابی به دست و صورتم بزنم،واقعا دارم بی هوش میشم.

نگاهم نکرد اما گفت:

_برو برو..من هستم.

سری تکون دادم و سمت سرویس حرکت کردم.

شیر اب رو باز کردم و مشتی اب سرد به صورتم پاچیدم.

قطره های اب اثر خواب رو در خودشـــون حل کردن و خواب رو از چشمام بیرون کشیدن.

لبخندی زدم و دوباره مشـــتی اب پر کرده و به صـــورتم پاچیدم.

حس سردی اب روی پوستم باعث طراوتم شد.

با شـــنیدن صـــدای در سر چرخونده و یکی از همکارا وارد شد.

روپوش پزشکی تنش بود اما تا به حال ندیده بودمش.

ماسک زده و با اخم مشغول شستن دستاش شد.

نگاهی بهش کردم و همون طور که دسـتام رو می شـسـتم گفتم:

_خسته نباشید.

فقط سری تکون داد..چه بی ادب.

دسـتام رو که شـسـتم،از داخل جیب روپوشـم دسـتمالی بیرون اورده و مشغول خشک کردن دستم شدم.

نگاهی به اون پزشـــکِ زن نااشـــنا کردم و فکر کردم برای کدوم بخشه؟؟؟

دسـتمال رو بین انگشـت هام کشـیدم و سـعی کردم تری دستام رو بگیرم اما به محض اینکه خواستم برگردم فوجی از درد توی جمجمه ام پیچید و اونقدر گیج کننده بود که تموم مغزم رو خاموش کرد.

تعادلم رو از دست دادم و پلکام با خماری روی هم افتاد.

کرخت شده و سرانجام سقوط کردم...

حامی

گوی فلزی رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

_جنسـای سـپنتا رو هر چه سریع تر تکمیل می کنید..نمی خوام با کمبود مواجه شه.

حسامی با احترام گفت:

_حتما.

سر تکون دادم و گفتم:

_ســـهام sni رو چک کن و هر وقت که بهت پیغام دادم بفروش.

داخل دفترچه اش یاد داشت کرد:

_چشم.

نگاهی به اسمون تیره شهر انداختم و ادامه دادم:

_شـــش تا از مدلایی که برات ایمیل کردم رو همین امروز باهاشون تسویه حساب می کنید.

بی اراده گفت:

_چرا؟

لنگه ابرویی بالا انداختم. انگار متوجه شـــد چه غلط اضافه ای کرده که با هول گفت:

_معذرت می خوام.

جوابشو ندادم و گفتم:

_حاشیه های مجازیشون با شما..می تونید هر چی دلتون خواست بگید اما خیلی گنده اش نکنید.

_چشم،ولی ممکنه خیلی ها پشتمون حرف بزنن.

نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

_پشـــت سرمم حرف زدن جرئت می خواد..جلوم که هیچ غلطی نمی تونن بکنن..واســـم مهم نیســـت در موردم چی فکر می کنن،به جز اینکه من برترم که اینم یه حقیقته.

ماتش برد و گفت:

_حق باشماست.

_خوبه.

نگاهی به اسمون خاکستری انداختم و گفتم:

_می تونی بری.

بدون فوت وقت از اتاق رفت.

از روی صندلیم بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

نگاهی به برج مقابلم کردم و سری تکون دادم.

صاحب این شکوه فقط یک نفر بود...من!

باید به کارام می رسیدم و خودم رو با هر چیزی پر می کردم جز اون لعنتی...

اون لعنتی ای که فقط فکرش باعث می شـــد مغز خائنم صدای خنده اش رو پخش کنه.

دستامو مشت کردم و مزخرفی زیر لب گفتم.

خواستم سیگاری از جیب کتم بیرون بکشم که در اتاق با شدت باز و مسیح سراسیمه وارد شد.

هر کس دیگه ای بود امکان نداشت بذارم بدون لنگ زدن از اتاق بیرون بره.

اخمی کردم و گفتم:

_از سالم راه رفتن ناراحتی که دوست داری پات لنگ بزنه؟

اما با چشمایی مشوش به من نگاه کرد و گیج می زد.

بلافاصله فهمیدم چیزی شده. ثابت ایستادم و گفتم:

_چی شده؟

دیدم که دستاش رو مشت کرد و با نگرانی زیادی گفت:

_ارامش.

و اسمش خنجری به سمت بدنم پرتاب کرد.

اسمش باعث شد تموم مغزم فعال بشه و یک موجی از خطر تموم بدنم رو احاطه کرد.

طبیعی نبود اما یک حس بدی درونم ایجاد شد و تحت تاثیر اون موج منفی با غرش گفتم:

_می خوای بمیری که منتظرم گذاشتی؟

از هپروت بیرون اومد اما با جمله ای که گفت انفجاری درون مغزم ایجاد کرد:

_ارامشو دزدیدن.

و بومب...

تنها چیزی که توی سرم بلند شد،صدای خنده اش بود.

مغزم شروع به سوزش کرد و من...من گم شدم تو خاطره چشمای پرش.

جنونی دیوانه وار به سراغم اومد و فقط یک چیز رو فریاد می زد:

"بلایی سر اون پارادوکس من بیاد،یه شـــهر رو به اتیش می کشم"

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پاشنه کفشم رو با خشم به پارکت ها می کوبیدم.

سکوت کرده و حتئ سعی می کردن نفس هم نکشن.

تنها صدای شکننده سکوت،صدای برخورد پاشنه های کفشم با سطح پارکت ها بود.

گوی فلزیمو توی دســـتم می چرخوندم و نگاهم رو به اسمون تیره مقابلم بخشیده بودم.

یک انبار باروت بودم...

یک عصـــیان بند بند وجودمو درون خودش کشـــیده و اونقدر بهم غالب شد که حتئ صدای نفس کشیدنشون باعث می شد سر از تن تک تکشون جدا کنم.

_رئی...

حتی نذاشتم کلمه اش رو ادا کنه غریدم:

_دهنتو ببند داریوس!

و بدون مکث خفه شد.

سر بلند کرده و به تک تکشون نگاه انداختم.

گوی فلزیمو با فشار توی دستم چرخوندم و گفتم:

_اگه صـــداتون بشـــنوم،از همین پنجره پرتتون می کنم پایین..خفه شید و حتئ یک کلام حرف نزنید.

وگوی رو با شـــدت روی میز رها کردم. از روی صـــندلیم بلند شدم و سمت پنجره رفتم و دستام رو به کمرم گرفتم.

خدایا...

می خواســتم همشــونو بکشــم..این احمقا با کدوم منطق اون پارادوکسو تنهایی راهی کرده بودن؟؟؟

صـدای خنده مسـتانه اش در گوشـم پیچید و من قسـم خوردم اگه بلایی سرش بیاد زنده نمی ذارم این نادونا رو.

اون خنده دلبرانه توی مغزم تکرار می شـــد...وای که اگه نباشه!!!

با طغیان سمت داریوس و مسیح برگشتم و غریدم:

_فقط سه روز،سه روز به شما سپردمش..فقط سه روز سـایه من بالای سرش نبود و دزدیده شـد..شـما دو تا چه غلطی می کردید؟

لال شده و حتی حرف هم نمی زدن.

با نعره گفتم:

_حواســتون کدوم جهنمی بود که یادتون رفت بگید تیم امنیت چکش کنه؟حرف می زنید یا نه؟؟

مسیح با من و من گفت:

_ما اصـــلا نفهمیدیم کی از خونه زد بیرون رییس..بدون اینکه بگه صبح زود رفته بود.

اخ که اگه دســـتم بهت برســـه دختره خیره سر بلایی سرت میارم که اون چشمای کوفتیت به چاله بیافته.

با دریدگی به داریوس نگاه کردم و گفتم:

_حتی نتونســـتی امنیتشـــو حفظ کنی. نتونســـتی مراقبش باشی بعد اجازه ازدواج می خوای؟؟تویی که حتئ نفهمیدی اون صبح بدون محافظ رفته؟

چشمای پشیمونش رو به من دوخت و با شرمندگی گفت:

_من فکر نمی کردم بدون محافظ بره.

حتی فکر اینکه الان کجاســـت و ممکنه چه بلایی سرش اومده باشـــه دیوانه ام می کرد..نگاهم بین بقیه محافظا چرخی خورد..همه سکوت کرده بودن.

باغضب نگاهش کردم و خشمگینانه گفتم:

_مگه این که دیگه خواب اون دخترو ببینی..داغشـــو به دلت می ذارم که حتی نتونســـتی از امانتی من محافظت کنی.

خواست حرفی بزنه که دستمو بلند کردم و گفتم:

_حتی صـــداتم در نیار..اون دختر امانت من بود،گفته بودم قسم خوردم به پدرش امنیتشو حفظ کنم...من،منِ جگوار قول دادم و بخاطر حماقت شـــما حالا قولم شکسته شد.

یه صـــدایی توی مغزم می گفت که دلیل این همه خشـــم فقط بد قولی نیست!

به جفتشون نگاه دوختم و گفتم:

_جلوی چشمم نباشید،هیچ دخالتی توی این قضیه نمی کنید..فقط دعا کنید ســـالم پیداش کنم وگرنه جفتتونو تنبیه می کنم.

با احترام چشمی گفتن اما مسیح با کمی ترس گفت:

_رییس من حدس می زنم بدونم کار کی باشه.

با استفهام نگاهش کردم.

گلویی صاف کرد و گفت:

_همـه افراد حلقـه می دونن ارامش تو زیر مجموعـه شماست،حتئ همایون و اونقدر احمق نیستن که بخوان با دزدیدن یکی از زیر مجموعه های شـــما خودشـــونو به درسر بندازن.

حرفاش منطقی بود...مگه اینکه کسی_ واقعا می خواست بمیره که سمت من می اومد.

نگاهی به داریوس کرد و گفت:

_این کار فقط از یه نفر برمیاد که نه شما رو بشناسه و نه اسمتونو شنیده باشه.

_خب؟

قبل اینکه بخواد مسیح بخواد حرف بزنه داریوس با تعجبی وافر گفت:

_فیاض؟

مسیح سری تکون داد و گفت:

_یادته تهدید کرد؟

گنگ بینشون ایستاده و متوجه حرفاشون نمی شدم بنابراین با غیض گفتم:

_قراره که من منتظرتون بمونم؟

داریوس مات و مبهوت ایستاده بود اما مسیح من من کنان گفت:

_راستش رییس یه فیاض نامی هست که خب یکم با ما،یعنی با داریوس مشکل داره.

نگاه خیرمو که دید گفت:

_خب توی شرط بندی سر یکی از زمینا،داریوس بازیو باخت ولی بعدا متوجه شدیم که اون تقلب کرده. داریوسم گفت زمینو نمیده،اونم گفت شرط بستی و اینا داریوس قبول نکرد،از اونجا با ما چپ افتاد...دو سه باری بهمون خبر دادن داره جنسای شرکتشو با برند سپنتا یکی می زنه که رفتیم یکم جنجال کردیمو درست شد..یکی دو بارم یه مناقصه مشترک باهم بودیم و خب ما بردیم..پیشنهاد همکاری داد ما قبول نکردیم و خب داریوس مشتری هاشم ازش گرفت. ما دیگه نرفتیم سراغشون تا اینکه یکی دو روز پیش فهمیدیم انبار جنساش لو رفته..زنگ زد دری وری گفت و فکر می کنه کار داریوس بوده..شک ندارم دزدیدن ارامش کار خودشه،چون گفت زندگیتو سیاه می کنم و خب این که اصلا نه می دونه ما کی هستیم و نه حتی اسم شما رو شنیده..یه تاجر و قمار بازه کثیفه..فکر می کنه ما معاون سپنتاییم فقط.

بدبینانه به داریوس نگاه کردم و گفتم:

_لو دادن انبارش کار تو بود؟

مسیح شوکه نگاهش کرد اما داریوس با ترس و سکوت نگاهم کرد.

تا اخرش رو خوندم..کثیف بازی کرده بود و قربانیش اون دخترک وحشی شد..فقط به این دلیل که زنش بود.

با تیزترین حالت ممکن نگاهش کردم و گفتم:

_می خوام باهات حرف بزنما اما.

قبل اینکه حتی فرصت فکر کردن پیدا کنه،مشتم رو با شدت روی گونه چپش فرود اوردم و گفتم:

_اما بعضی حرفا رو باید مشت کرد زد تو دهن طرف.

وقتی محکم به عقب رفت،سرجاش ایستاد و سرش رو پایین انداخت.

گونه اش ملتهب شد اما با غرش گفتم:

_کارت به جایی رسیده از دستور من سرپیچی می کنی؟مگه من دستور نداده بودم کثیف بازی نمی کنید؟مگه نگفته بودم جرئت داشته باشید و تو روی حریف باز کنید نه مثل شغال از پشت چنگ نزنید؟؟؟

با شرمندگی گفت:

_معذرت می خوام.

مثل یک بچه شـغال از پشـت خنجر زده بود..گفته بودم اونقدر قدرتمند باش که مثل شـــغال نباش و رو در روی حریفت شمشیر بکش.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

_نمی خوام ببینمت...فعلا جلوی چشم نباش.

فهمیدم می خواد چیزی بگه اما مسیح اشاره ای بهش کرد و با سری افکنده از اتاق بیرون زد.

نگاهی به مسیح کردم و گفتم:

_تو بمون...این فیاض رو هر قبرستونی که هست پیدا می کنید میارید انبار.

با تعجب گفت:

_ما نمیریم پیشش؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_یه شـــاه،هیچ وقت به دیدن دشـــمنش نمیره..دشـــمنو میاره.

ارامش

کوبش شدید درد توی سرم باعث شد به سختی چشمامو باز کنم.

به محض پلک زدنم،نور لامپ مستقیم به چشمم خورد و باعث شد عصب حساس شدمو تحریک کنه و درد اذیت کننده ای توی سرم بپیچه.

اخی گفتم و سعی کردم با دستام چشمام رو مالش بدم اما وقتی نتونستم تکون بخورم،شوکه تکونی خوره و چشممو به ارومی باز کردم.

ابتدا همه چیز تار و به مراتب روشن تر شد.

وقتی که تصویر واضح شد حیرت زده به اطراف نگاه دوختم.

من کجا بودم؟؟؟

درد توی سرم باعث شد یادم بیاد وسط سرویس بهداشتی بهم حمله شد و بعد بی هوش شدم...

ترس با زهرخند نزدیکم شد و با قهقه ای شیطانی به وجودم نیشتر زد و تموم بدنم رو الوده کرد.

وحشـــت بهم غالب شـــد..من از این داســـتان ها خاطره خوبی نداشتم.

به یه صـــندلی اهنی با طناب قرمز رنگی بســـته شـــده بودم..طناب محکمی دور سـینه ام بسـته شـده بود و درد می کرد.

سـایشِ طناب با پوسـت دسـتم باعث سـوزش و خارش شده بود..دست و پام رو بسته بودن...کثافتا!

وسط یه انبار بزرگ و پر از چوب و ابزار بودم.

دهانم باز بود بنابراین با صدای بلندی گفتم:

_کسی اینجا نیست؟

از پشت سرم صدای قدم هایی شنیده می شد و من روحم به لرز افتاده بود.

چند لحظه بعد مرد اخمو و کچلی مقابلم قرار گرفت و گفت:

_چته؟

بی اختیار ترسیده بودم بنابراین با تته پته گفتم:

_واس..واسه چی منو دزدیدید؟

پوزخندی زد و گفت:

_هر عملی یه عکس العملی داره.

با منگی گفتم:

_چی؟

توجهی به قیافه متعجبم نکرد و گفت:

_شـــوهر کلاشـــت فکر کرده قراره کارش بدون جواب بمونه؟

چهره درهم فرو برده و باشگفتی گفتم:

_کدوم شوهر؟؟

با غضب نگاهم کرد و گفت:

_دهنتو ببند..خودتو نزن به اون راه.

با خیرگی نگاهش می کردم..منظورش کی بود؟

خواســـتم بگم اشـــتباه کردید اما با یاداوری داریوس با مبهوتی گفتم:

_داریوسو میگی؟

نگاه ترسناکی بهم کرد و گفت:

_همون ح*ر*و*م ز*ا*د*ه.

مات شدم...داریوس چی کار کرده بود مگه؟؟؟

خواستم حرفی بزنم که در انبار باز شد و صدای بلندی به گوش رسید:

_کیومرث ماشین اومد.

مرد اخمو مقابلم یا همون کیومرث با جدیت گفت:

_خیله خب.

و خم شد سمت من.

طبق غریزه سرم رو عقب بردم و دستای بسته شدمو مشت کردم.

_م..منو کجا می برید؟

خم شد و طنابی رو که دور سینه ام بسته شده بود رو به ارومی باز کرد.

قبل اینکه تکونی بخورم بازوم رو با فشار گرفت و بلندم کرد.

با وحشت گفتم:

_منو کجا می برید؟

_راه بیافت.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_چی از جونم می خواید؟

کشیده شدم به جلو و با عصبانیت بهم گفت:

_گفتم راه بیافت.

تکونی خوردم و سعی کردم پاهام رو روی کف زمین بکشم و با بغض گفتم:

_اخه چی از جون من

می خواید؟

دستم رو کشید و سعی کرد تکونم بده اما خودم رو به جهت مخالف می کشیدم و سمتش نمی اومدم.

تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم اما وقتی گونه راستم سوخت و گرمی لزجی از لبم جاری شد،سرجام ایستادم.

ضربِ دستش کوبنده و ظالمانه بود و باعث شد خشکم بزنه.

لبم پاره شده و خون ازش می چکید.

با چشمای پر بهش نگاه دوختم و اون حیوون با بی رحمی من رو کشید و چند لحظه بعد دهانم رو با چسب بست و سپس داخل کامیون پرت شدم!!!

حامی

با عاصی گری وارد انبار شدم.

پارســـا و کیان و بقیه محافظین به محض دیدنم صـــاف ایستادن.

توجهی به هیچکس نکردم و با سرکشی_ نگاهی به مرد جوونی که ربابنده اون دختر بود نگاه کردم.

با وحشت به من نگاه می کرد..

از کبودی های روی صـــورتش مشـــخص بود که بچه ها حسابی ازش پذیرایی کردن.

نگاهی به کیان کردم و گفتم:

_کی اوردیدش؟

مثل همیشه با احترام گفت:

_یکم طول کشید اما تازه یه ساعتی هست پذیرایی شده.

سر تکون دادم.

این فیاض حتئ از رده پایین ترین اعضـــای زیر مجموعه حلقـه پـایین تر بود..رســـمـا هیچکس نبود و برای من دزدینش کاری نداشت.

اون فقط یه قمار باز بود..اما من شـــاه مافیا بودم و این ادم حتئ نمی تونست به مافیا نزدیک بشه.

نگاهش کردم و گفتم:

_کجاست؟

با صدای گریه مانندی گفت:

_چی؟کی؟چی از جون من می خواید؟

فکر کردن به اون دختر،حتئ فکر اینکه بلایی سرش اومده باشه حس یاغی گریم رو به اوج می برد.

_همون دختری که امروز دزدیدش!!

و خشکش زد.

با اشفتگی گفت:

_از ادمای اون داریوس بی شرفی؟

غریدم:

_من ادم هیچکس نیستم.

انگار میدون براش باز شد چون با پوزخند گفت:

_مگه اینکه خواب اون دخترو ببینید..تاوان کارشـــو زنش پس داد.

بی اختیار فریاد زدم:

_اون زنش نیست...

فکر نبودن اون دختر باعث شـــد تموم بدنم به جوش و خروش بیافته..وای به حالش اگه یه تار مو از سرش کم می شد.

دستمو داخل جیب شلوارم بردم و گفتم:

_می دونی مشکل کجاست؟

قدمی نزدیک تر شدم و دقیقا مقابلش قرار گرفتم.

من خوب بلد بودم با نگاهم یک نفر رو تا مغز اســـتخون بترسونم.

_وقتی پاتو بذاری روی گردن بیر،دیگه نمی تونی بلندش کنی!

نگاهم توی صورتش چرخ خورد و ادامه دادم:

_چون برداشــتن پا همانا و پاره شــدن گردنت همانا و این یعنی قدرت!!

قدرتم فقط برای کسایی‌یه که بدستش میارن..یعنی من!

نفسی کشیدم و گفتم:

_پاتو جای بدی گذاشـــتی احمق،خواســـتی قدم بزرگ برداری اما نمی دونستی داری با جونت بازی می کنی.

وقتی حرفام تاثیرش رو گذاشت،توی صورتش غریدم:

_حالا بگو اون دختر کجاست یا همین جا اتیشت می زنم.

شـــوخی نمی کردم...اگه حرف نمی زد،با همون بنزینی که دست مهرداد بود اتیشش می زدم.

نگاهش روی من و دســـت های مهرداد چرخی خورد و با رعشه گفت:

_فر..فروختمش..بر..بردنش.

معده ام بهم پیچید و مغزم زنگ خورد.

با حرصی جنون وار گفتم:

_چه غلطی کردی؟

و فرصت ندادم نفس بکشه،دستم رو سمت سرشونه اش گرفتم،بلندش کردم و روی زمین پرتش کردم.

بالای سرش پریدم و با تموم قدرتم به صـــورتش مشـــت کوبیدم.

اخ که صدای خنده اون دختر توی مغزم می پیچید..

تموم شـــهرو زیر و رو می کردم برای دیدن اون چشـــمای وحشیش!!

با دستای خونی شده ام گلوشو گرفتم و با طاغی گفتم:

_به کی؟

خس خس کرد اما وقتی محکم گلوشو فشردم با نفس های بریده شده گفت:

_ف..فواد.

مشت خشمگینانه دیگه ای بهش زدم و از روی تنش بلند شدم.

حیف...فقط حیف که داریوس باهاش بد بازی کرده بود وگرنه زنده نمی ذاشتمش.

سمت خروجی حرکت کردم و نگاهی به غروب افتاب کردم و در دل گفتم:

"اگه چیزیت بشه،اگه دیگه خنده هاتو نشنوم،یک نفر رو زنده نمی ذارم"

باید پیداش می کردم...همین امشب هم پیداش می کردم...

سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و روی سنگ فرش های باغ راه رفتم.

به حد مرگ عصبی بودم.

حتئ لحظه ای اون صـدای خنده کوفتیش از مغزم بیرون نمی رفت..اون چشمای وحشیش از یادم نمی رفت.

حس نوازشاش روی خالکوبیم به خوبی یادم بود.

من چه مرگم شده؟؟؟

چرا انقدر بهم ریختم؟

من فقط..فقط اروم نبودم.

قلبم درد نمی کرد...مغزم درد می کرد.

ارامشم درد می کرد.

مگه من همونی نبودم که پرتش کردم بیرون؟

این وضعیت یعنی چی؟

_Mio caro.

صـــدای عشـــوه گره کاترین باعث شـــد با نگاه به خون نشسته ای نگاهش کنم.

قبل اینکه حتئ بخواد نزدیکم بشه،با خشونت گفتم:

_Non avvicinarti troppo se ti piace la tua’vita

(اگه زندگیتو دوست داری،نزدیک نشو)

مثل برق گرفته ها خشک شد.

توجهی بهش نکردم.
سیگار رو روی زمین پرت کردم و از باغ بیرون زدم.
الان هیچ چیز مهم تر از پیدا کردن اون لعنتی نبود.
گوشیم درون جیبم لرزید.
پیام پارسا بود:
"ردشونو زدیم رییس..می خوان از مرز خارجش کنن"

زمزمه ای زیرلب گفتم...مگه اینکه من بمیرم اجازه بدم اونو از من بگیرن.

ارامش

پاهامو داخل شـکمم جمع کرده و به رقص شـعله ها نگاه می کردم.
قطره اشـک سـمجی رو که روی گونه ام غلطید رو با سر انگشت های ازادم پاک کردم.

شب حکومتش رو شروع کرده و اغاز سیاهی بود.
درست مثل زندگی من.
سیاه سیاه!!!
چشمام پر شده و با لرزش می چکید.
تنها حسی ــ که بی اندازه اذیتم می کرد فقط یک چیز بود...اون ظالم الان از نبودنم خوشحاله؟

الان عین خیالشم نیست و داره تو اغوش معشوقه زیباش به سر می بره؟
قلبم مثل یک بمب ساعتی هر لحظه منتظر تموم شدن بود.
این چه سرنوشتی بود؟؟؟
من به داریوس پناه اورده و حالا اسیر گناه داریوس شده بودم؟
چند قلچماق که روبه روی من نشسته بودن با خنده چیزی رو تعریف می کردن اما من فقط از ترس و اضطراب در خودم پیچیده بودم.
این دومین شبی بود که اسیر بودم.

صـــبح ها حرکت می کردن و شـــب ها تو مخروبه ها می موندن...

لعنتی ها بهم دارو می زدن و بالاخره امروز صـــبح به این جهنم اومده بودیم.

فهمیده بودم که قراره یک نفر بیاد و من رو با خودش ببره.

یعنی الان در چه حالیه؟

کاترین رو چه جوری نوازش می کنه؟

و چشمایی که فقط می بارید.

درگیر دنیای وارونه خودم بودم که سـایه یکیشـون مقابلم قرار گرفت و با خشم گفت:

_پاشو باید بریم.

و وقتی تکونی نخوردم با حرص بازوم رو گرفت و فشرد.

به زور از زمین کنده شده و حرکت کردم.

نزدیک تر که شـــدم،یکی دیگه از قلچماق ها بازوم رو گرفت و جفتشون به جلو هدایتم می کردن.

نمی دونم کدوم جهنمی بودیم فقط هوا خیلی خنک بود.

یه مخروبه ای پر از ماشین های فرسوده بود

یه انرژی منفی بینش در جریان بود.

جفت قلچماق ها دقیقا کنارم بودن و بازوم رو فشـــار می دادن..دسـت و پام رو بسـته بودن و نمی تونسـتم درسـت راه برم.

در ماشـین رو باز کردن خواسـتم سـوار بشـم که کسی ـ که سمت چپم ایستاده بود ناگهانی به زمین سقوط کرد.

وحشت زده سمتش چرخیدم و از دیدن چهره رنگ پریده اش تا عمق وجود لرزیدم.

مات و مبهوت ایســتاده و به منظره وحشــتناکی که ایجاد شده بود نگاه می کردم.

چی شده بود؟

وقتی صدای شلیک گلوله از پشت سرم به گوشم خورد،با واهمه برگشتم اما...

اما از دیدن چشـــمای کوهســـتانی مردی که قلبم رو فتح کرده بود،یخ زدم!

چشـــمامون برای لحظه ای باهم تلاقی کرد...خاکســـتر چشـــماش شراره می کشـــید و با دقت صـــورتم رو از نظر گذروند.

قلبم...

قلبم چنان به قفسـه سـینه ام کوبیده می شـد که حس می کردم ممکنه از سینه ام بیرون بزنه.

بومب...

صدای گلوله تموم اطراف رو احاطه کرد.

بارون گلوله به هوا پرتاب می شد.

یکی از اون شـــیاطین گردنم رو گرفت و من رو پشـــتش کشید.

جهنم شد...

صدای گلوله با دلخراش ترین حالت ممکن بلند می شد.

تموم قلبم می لرزید...دستم می لرزید...پاهام می لرزید.

اینجا بود..

اون ظالم اینجا بود.

دود غلیظی تموم فضای اطراف رو به خودش اختصاص داده بود.

با ریتم تندی نفس می کشیدم.

مردی که من رو پشـــتش گرفته بود،شـــلیک کرد اما وقتی گلوله به بازوش خورد،نعره زد و روی زمین افتاد.

جیغی کشـیدم و سـعی کردم با پاهای بسـته و دسـت های بسته شده ام فرار کنم.

وقتی سر چرخوندم متوجه اون ناجی هیولایی شـــدم که با افسار گسیختگی با چند نفر درگیر شده بود.

به اختیار من نبود اما فقط و فقط می خواســـتم ســـمتش پرواز کنم.

با قدم هایی لرزون خواستم سمتش حرکت کنم.

تو فاصـــله چند متریم بود،با قدرت فوق العاده ای به حریفش ضربه می زد..خدای من،به قصـد کشـتن و دریدن مشت می زد...وحشتناک بود.

ســـعی کردم طناب رو باز کنم اما فایده نداشـــت بنابراین بیخیال شـدم و سـعی کردم با همین طناب ها خودم رو از وسط این اتش به قلب امنیت برسونم.

حالم یه حالی بود.

حس می کردم اگه بمیرمم دیگه چیزی نمی خوام..

این ظالم به دنبالم اومده بود و این خیلی برام ارزشـــمند بود.

ضربه اخر رو زد و وقتی حریفش با له شـــدگی روی زمین افتاد،چشم چرخوند و با عصیان نگاهش پیدام کرد.

یک چیزی درست از وسط قلبم به پایین افتاد.

چشـماش...چشـماش دقیقا روی صـورتم چرخ می خورد و نگاهش بند بند وجودم رو می لرزوند.

دود و صـدای گلوله اطرافمون رو محاصره کرده بود اما ما نگاهمون قفل هم دیگه بود.

قلبم گرم شـد و با حسی_ غیر قابل وصـف سـمتش قدم برداشتم.

نگاهش میخ صـورتم بود..قدمام به سـختی برداشـته می شد..نگاهش مثل یک خونخوار بود.

وقتی قدمی سـمتم برداشـت،قلبم از شـدت تپش قفسـه سینه ام رو می شکافت.

اما هنوز چند قدم بیشـــتر برنداشـــته بودم که از پشـــت کشـــیده و در لحظه بعد دردی کشـــنده در تموم سرم پیچید.

بلافاصله گرمای خون رو احساس کردم.

حس می کردم جمجمه ام شکست.

چشـمام با تاری روی هم افتاد و تنها چیزی که قبل بسـته شدن دیدم تصویر دویدن اون هیولا به سمتم بود.

سرم سنگین شده و درد تموم تنم رو تسخیر کرده بود.

سرم شکسته بود..شک نداشتم.

محکم به کاپوت ماشین خورده بودم.

دود و صدای شلیک سمفونی این وضع اسف بار بود.

چشـــمام رو به زور باز کردم و فقط متوجه صـــحنه وحشـــتناک ضربه های ماهرانه و وحشـــیانه اون هیولا بر پیکر یک نفر دیگه شدم.

چشمام دیگه همراهیم نکردن.

درد...درد داشتم و تا مغز استخون درد اثر کرده بود.

ضربه اثر کرده بود و می خواستم بمیرم.

چشـمام با سـوزش روی هم افتاد و من دسـت به سـمت مرگ دراز کردم.

مرگ نزدیکم شد و با لبخند به سمتم دست دراز کرد.

خواستم دستاشو بگیرم اما ناگهانی عطر حیاط زیر بینیم پیچید و من مسخ شدم.

مرگ با حول و ولا خواست دستامو بگیره اما من مست یک عطر تلخ و گس شدم و نتونستم دست دوستیش رو بپذیرم.

مرگ رفت..

مرگ با خرناس ازم دور شد و تن سنگین شده من از روی زمین کنده شد.

دست های قدرتمندی،دست هایی از جنس درد دور کمر و زانوم حلقه شد و در یک حرکت در اغوش هیولا کشیده شدم..

امنیت!!!

حتی قدرت چشم باز کردن نداشتم..مدهوش عطر تنش و صدای کوبش قلبش بودم.

گومب...گومب.

صدای قلبش،بهترین موسیقی دنیا بود.

نه صدای شلیک و نه حتئ بوی دود رو حس می کردم.

من در اغوش این هیولا غوطه ور شده بودم.

جسم دردمندم رو به خودش می فشرد و چند لحظه بعد صدای گیراش با حرص به گوشم رسید:

_حق نداری چشماتو ببندی لعنتی!!!

دستورش رو مغزم برعکس اجرا کرد و چشمام کاملا بسته شد.

صدای نفسای تندش،حس دستای مردونه اش روی تنم،گرمی تنش و صدای قلبش من رو به خلسه ای شیرین برده بود.

قدماش کند تر شد...ایستاد.

بخدا قسم که دست خودم نبود،نمی تونستم چشم باز کنم.

تکونی خورده و بعد حس کردم داخل ماشین قرار گرفتم.

هنوز گیج بودم اما وقتی سرم به سینه اش چسبید،فهمیدم داخل اغوشش کشیده شدم..دستاش مثل پیچک دور تنم پیچیده شد.

_حرکت کن...فقط برو.

دستورش اجرا شد و چند لحظه بعد صدای لاستیک ها جیغ کشان بلند شد.

بوی تنش دقیقـا زیر بینیم بود و کوبش قلبش تســـخیر کننده روحم بود.

صداش با غرش و حرصی اشکار همراه بود:

_خوب میشی...باید خوب بشی.

دلم می خواســت حرفی بزنه...دلم می خواســت این ظالم حرف بزنه.

این ظالم کی بود...

این ادم دقیقا هم سیاهی بود،هم روشنی.

You are the light, you are the nig”t"

تو روشنایی هستی ، تو شب هستی"

خون درست از وسط فرق سرم روی پیشونیم چکید و از گوشه ابروم جاری شد.

You are the color of my blood"

تو به رنگ خون منی"

_تندتر برو..فقط برو برو.

درد داشتم...حالم خوب نبود.
دستاش روی پیشونیم نشست و رد خونم رو دنبال کرد.
اخ...تو لعنتی بدترین درد رو به من دادی.
تو لعنتی دردی...تو لعنتی زجری...تو زهری...لعنت بهت که تو درمونم هستی!!!

You are the cure, you are the pain"

تو درمانی،تو دردی"

حس دستش روی صورتم شفا بخش بود...لمسشو می خواستم..می خواستم حسش کنم.
_نمی ذارم بمیری...تو نباید چیزیت بشه.

تحت تاثیر خشـــم صـــداش،با درد جنگیدم و بالاخره چشمای تارمو باز کردم.

دیدمش،پس یک پرده...

چشماش،به چشمام قفل شده بود.

سرانگشتامو تکونی دادم...دستای بی حسمو تکونی دادم و روی سینه اش گذاشتم.

You are the only thing I wanna touch"

تو تنها کسی هستی که میخوام نوازشش کنم"

یک ارتباطی بین چشـــم هامون ایجاد شـــده بود و قابل شکستن نبود.

نگاهش کردم و قطره اشـکی از روی گونه ام چکید..من رو چنان به تنش می فشرد که دردم رو مخفی می کرد.

تو منو زخمی می کنی لعنتی...تو منو اذیت می کنی...اما تو نجاتمم میدی..هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر گرفتار کسی بشم...

Never knew that it could mean so m”ch, so " much

هیچ وقت فک نمی کردم که این عشـــق اینقدر برام مهم باشه"

چشـمام دوباره در حال بسـته شـدن بود...نمی تونسـتم طاقت بیارم.

پلکام در حال بسته شدن بود که با صدای بمی گفت:

_نبند چشماتو...سرتو بیار بالا بذار چشماتو ببینم.

بخدا قسـم که چشـمام اطاعت کردن و قطره اشـک دیگه ای از چشمم پایین چکید.

نگاهم گیر چشمای خونخوارش شد...چشمای ترسناکش.
دستاش محکم دور کمرم قفل شد.
ایـن ادم،ادمی کـه تـن زخـمی مـن رو در اغـوشـــش داشت،ترسناک ترین و وحشی ترین مرد دنیا بود اما...ذره ای واسم اهمیت نداشت...این مرد امنیت من بود.

You are the fear, I don’t care"

تو ترسی (باید ازت بترسم)، ولی اهمیتی نمی دم

Cause I’ve never been so high

چون هیچ وقت اینقدر روی اوج نبودم"

نگاهش کردم و با حالت دیوونه واری گفتم:
_جگوار....

دستاش محکم تر دور کمرم قفل شد..بند بند وجودمو به خودش فشار می داد. انگار می خواست پوست به پوست لمسم کنه.

تو اومدی دنبالم....بذار کمکت کنم سنگ دل،بذار بهت یاد بدم زندگیو...

Follow me to the dark"

دنبالم بیا توی تاریکی

Let me take you past the satellites

بذار تو رو ببرم فراتر از ماه و ستاره ها

You can see the world you brought ”o life, to life

تو می تونی دنیایی رو ببینی که زندگی رو براش به ارمغان اوردی"

تو خوب میشی جگوار...من کمکت می کنم خوب بشی..

با لبخند دردناکی گفتم:
_دارم می میرم جگوار..دیگه راحت شدی.
کمرم رو محکم فشرد و با عصیان گفت:
_تو جرئت مردن نداری..اجازه نمیدم بمیری.

دستام روی سینه اش سفت شد...قلب لعنتی ام بنای تپیدن رو از سر گرفت.

_چ..چرا اجازه نمیدی؟

نگاهش طغیانگر بود...عاصی بود،درنده بود:

_چون پارادوکس نباید بمیره.

پارادوکس؟؟؟

لعنتی...حرف بزن.

نمی تونم بفهمتت.

مثل روحی

هم هستی،هم نیستی.

من باید لمست کنم.

باید تو رو بفهمم.

Fading in, fading out"

ظاهر میشی نا پدید میشی

On the edge of paradise

روی لبه خوشبختی

Every inch of your skin is a Holy ”rail’I’ve got to find

هر سـانت از وجود تو مثل جام مقدسـیه که باید پیداش کنم"

بدنم رو رعشه گرفت...لرزیدم.

تموم بدنم می لرزید.

دسـتام روی سـینه اش مشـت شـد و با بی حالی نگاهش کردم.

_می ترسی؟

نگاهش کردم،روی سینه اش خط فرضی کشیدم و با لبای خشک گفتم:

_اینجایی و هیچ دلیلی برای ترس نیست.

قلبم می سوخت...نگاهش جوری سوزان بود که من رو به جهنم می کشید.

Only you can set my heart on fire, ”n fire"

تو تنها کسی هستی که میتونه قلبم رو به اتیش بکشه

Yeah, I’ll let you set the pace

اره، میذارم تو اول انتخاب کنی

Cause I’m not thinking straight

چون من نمیتونم درست فک کنم

My head’s spinning around, I can’t”see clear no more

سرم داره گیج میره ، دیگه نمیتونم درست ببینم"

سرم گیج می رفت.

می خواســـتم لمســـم کنه...می خواســـتم ارومم کنه..می خواستم دردمو بکشه بیرون.

چرا نوازشم نمی کرد؟؟؟؟

"What are you waiting for?

منتظر چی هستی پس ؟"

و دیگه چشمام بسته شد و سرم روی دستش افتاد.

صداشو می شنیدم اما دیگه نمی تونستم چشم باز کنم.

حالم بد بود....خیلی بد.

وقتی پاسخش رو ندادم بی حرکت موند.

الهه درد توی وجودم در حال یکه تازی بود که ناگهانی خاکستر شد.

درد،درد رو زلزله ای فرا گرفت و درد از هم گسسته شد.

خشک شدم.

هیچ چیز حس نمی کردم

هیچ چیز نمی فهمیدم

هیچ چیز نبود.

فقط حرارت لب های اون هیولا روی پیشـــونیم تموم ساکنین بدنم رو به اغما برد

چشمامو باز نکردم اما قلبم منفجر شد.

هر جور که میشـــه،هر جور که دوســـت داری لمســـم کن...فقط لمسم کن.

تموم شد...

Love me like you do, love me like ”ou do"

هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do, touch me lik” you do

هر جوری که میخوای نوازشم کن"

حامی

شکنجه!!!

این نبرد تن به تن فقط یک شکنجه کشنده بود.

قطره های خونی که ازش می چکید،حس برخورد خونش روی دستام مثل ترکیدن یک بمب ساعتی بود.

وحشتناک بود.

چهره زخمیش،زخم روی لبش،سر شکسته شده اش و..و بدتر از همه اون چشمای بسته اش من رو دیوونه می کرد.

اون چشما حق بسته شدن نداشتن.

باید تا ابد باز باشن و پارادوکس من باقی بمونن.

دردی کشـــنده تموم تنش رو احاطه کرده و حتی قدرت نگاه کردن رو ازش سلب کرده بود.

توی این دنیا،هیچکس حق نداشت اذیتش کنه...الا من.

فقط من.

فقط و فقط من.

کسی حق نداشت بهش نزدیک بشه.

اونی که از دیدن درد توی صورتش و بسته شدن چشماش عصبی شد من نبودم...

من نبودم..

مطمئنم من نبودم.

وقتی بدنش لرزید و وقتی رنگ رخسارش سفید شد،فهمیدم خیلی حالش خوب نیست.

توی دستم می لرزید و حتئ چشمای کوفتیش رو باز نمی کرد.

این دختر زهر بود...سم بود.

سم زندگی من بود.

دستام دور کمرش قفل شده و برای اولین بار در زندگیم نمی دونستم باید چی کار کنم...چی کار کنم تا اروم بگیره.

این دختر سَم بود و من هم سَم بودم.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود:

"گاهی ترکیب دو سَم شاید کشنده باشه اما ممکنه درمان کننده هم باشه"

ما زهر بودیم...ما سم بودیم.

تردید رو کنار گذاشتم و لبای گرمم رو به پیشونی سردش فشردم.

بوسه ای در کار نبود.

فقط می خواستم حرارت تنم رو بهش منتقل کنم!!

در عرض چند ثانیه..لرزش بدنش خاتمه یافت اما....

اما زهر من وارد بدنش شد.

زهر کشنده من...اما زهر این دختر از جنس عجیب غریبی بود.

زهر من لرزش بدنش رو کم کرد اما ممکن بود با یک اشتباه تموم بدنش رو تکه تکه کنه.

ولی زهر این دختر...دقیقا به مغز استخون من اثر کرد...به مغزم رفت.

و خطرناک ترین کار ممکن رو کرد.

زهرش رو نقطه ارامشِ مغزم اثر کرد و..

و ارامش بدنم رو نابود کرد.

مخدر وحشتناکی بود این دختر.

سم بدنش،بلافاصله روی سلولای ارامشم اثر کرد و خودش رو جایگزین ارامش فعلی بدنم کرد.

جایگزین شد...تحلیل شد..و جاری شد.

تو تمام تنم جاری شد.

من نبوسـیدمش اما مخدر وجودی این دختر تموم سـلول هام رو بوسید..

و وای از ارامش این ارامش!!!!!

ماشــین که از حرکت ایســتاد،هوا در تاریک ترین و عمیق ترین بخش قرار داشت.

پارســـا با احتیاط در رو باز کرد و من ارامش به بغل از ماشین پیاده شدم.

تن دردمندش رو به خودم فشردم و سمت عمارت حرکت کردم.

تنها دلیلی که فعلا ارومم می کرد،حس نفساش بود.

تنش به سبکی یک پر و ناله هاش دلخراش بود.

وقتی قدم به عمارت گذاشـــتم نگاه براق یک نفر رو حس کردم اما کوچک ترین اهمیتی بهش ندادم.

اگه جرئت داشـــت می تونســـت از پشـــت ســـتون بیاد بیرون!!!

رفعتی به محض دیدنم از جا برخواست و با احترام سلامی داد.

جوابی ندادم و ســمت ســالن دوم رفتم و بالاخره وقتی به اتاقش رسیدم،روی تخت قرارش دادم..

رفعتی نزدیکش شد اما من فقط با غرش گفتم:

_سالم تحویلم میدی.

و سمت باغ حرکت کردم.

نفس عمیقی کشـــیدم و ســـعی کردم تنش رو از بدنم دور کنم.

هنوز از حالت تدافعی خودم دور نشـده بودم که حضـور یک نفر رو حس کردم و بدون اینکه برگردم گفتم:

_چی می خوای؟

_رییس اقا داریوس پشـــت خطن و اصرار دارن باهاتون صحبت کنن.

لنگه ابرویی بالا انداختم،برنگشتم اما دست دراز کردم تا موبایل رو ازش بگیرم.

وقتی موبایل درون دستم قرار گرفت،کیان به ارومی دور شد و من با صدای بی تفاوتی گفتم:

_بگو.

_رییس میشه یه خبر از خودتون بدید؟

صداش از نگرانی لبریز بود.

نگاهی به کفشام انداختم و گفتم:

_نه!

_خواهش می کنم.

دلیلی نداشت براش توضیح بدم اما حوصله صحبت کردن هم نداشتم:

_جاش امنه.

و فقط خدا می دونست اگه الان اینجا نبود،چه قیامتی به پا می کردم.

صدای نفساش رو که به شدت رها کرد شنیدم اما بلافاصله گفت:

_من الان راه می ا...

_جرئت داری از هفت کیلومتری عمارت رد شو داریوس!
جا خوردنش رو متوجه شدم بنابراین محکم تر گفتم:
_حتئ سایتو این اطراف نبینم تا یه مدت.
و قطع کردم.
فعلا تنها چیزی که بهش احتیاج داشـتم،نگاه کردن دوباره اون چشما بود!!!

ارامش

سوختن...
من داشتم می سوختم.
حرارت داشتم.
مرکز گر گرفتگی،زخم سرم نبود...پیشونیم بود.
پیشونیم می سوخت..مثل یک جهنم می سوخت.
انگار زغال گداخته شـده روی پیشـونیم قرار داده بودی و من رو...منِ ارامش رو نشانه دار کرده بودی.
می سوختم و صداهای نامفهمومی می شنیدم.

حس هام درست کار نمی کردن.

عصـــب های درد بر اثر حرارت از کار افتاده بودن و به جای اون درد کشنده سرم فقط سوختن حس می شد.

درد خودش رو در حرارت تنم پنهان کرده بود...انگار یک سم قوی بدنم رو از کار انداخته بود.

حس های من رو به یغما برده بود...من واقعا حالم خوب نبود.

دربین رویا و بیداری بودم اما بدنم ناتوان تر از این بود که بخواد مقاومت کنه بنابراین؛رویا من رو در اغوش کشـــید و من به خواب رفتم.

رویایی که قصه می گفت برای به خواب رفتنم.

قصه ای از هرم لب های یک هیولا به پیشونی زخمی یک دختر..

قصه ای از نشانه گذاری شدن اون دختر توسط هیولا!!!

_دردت گرفت؟

ســـعی کردم خطوط اخمم رو باز کنم. نگاهی به چهره ترسیده هدئ کردم و به ارومی گفتم:

_چیزی نیست هدی جان..نترس. باندو باز کن.

باشه ای گفت و به ارومی بانداژ رو باز کرد.

حتی بعد پنج روز هم یک درد ضـعیفی توی سرم حس می شد.

بعد از کلی عکس برداری و مراحل پزشـکی،مطمئن شـدن جمجمه ام نشـکسـته و جراحت و خونریزی سرم بخاطر بریدگی ای که ناشی از برخورد پوست سرم با شـیشـه های پخش شده روی کاپوت ماشین بوده.

هنوز درد داشتم و طبق گفته دکتر باید فعلا استراحت می کردم.

راستش بدنمم خیلی ضعیف شده و اصلا توان بلند شدن نداشتم.

هدئ زخمم رو پانسمان کرد و گفت:

_تموم شد.

خوشـحال بودم زخمم خیلی زیاد نبود تا بخاطرش مجبور بشم کل سرم رو بتراشم.قسمت خیلی کوچکی بریده شده بود و به راحتی بخیه می خورد. با لبخند گفتم:

_ممنونم عزیزم.

چشمای خوش حالتش با محبت من رو کاوید و گفت:

_کاری نکردم که.

کمرم رو روی تخت بالا کشیدم و گفتم:

_لطف کردی..راستی هدئ.

جعبه کمک های اولیه رو داخل کمد سرویس قرار داد و گفت:

_جانم؟

دستی به بانداژ کشیدم و گفتم:

_جونت بی بلا...من تا کی حبسم تو اتاقم؟

پاسخ نداد و با جابجا کردن جعبه درگیر شد.

چند لحظه بعد که وارد اتاق شد با خنده گفت:

_والا راستش هیچکس حق نداره نزدیک اتاقت بشه..به جز من و مامان.

با حرص لب گزیدم و گفتم:

_چرا اون وقت؟

شالش رو روی سرش کشید و با همون لبخند گفت:

_خب چراشو هیچکس جرئت پرسیدن نداره...دستور اقاست که تا ده روز از اتاق بیرون نیای و کسی هم نزدیک اتاقت نشه.

عجب اقای زورگوی عوضی ای!!!

هدی نگاهی به من کرد و با خنده بلندی گفت:

_چشماتو خیلی بامزه می چرخونی ارامش.

سری با حرص و خنده تکون دادم و گفتم:

_مسخره کرده منو..چند روز پیش پرتم کرد بیرون،الان تو اتاق حبسم کرده..خدایی چی تو سرش می گذره؟

هدئ شونه ای بالا انداخت:

_خب هیچکس حق سوال پرسیدن نداره.

پنج روز بود که تو حبس خونگی بودم.

حق نداشتم پام رو از اتاق بیرون بذارم.

جلوی در اتاق پارســـا نگهبانی می داد..تهدید بدتر این بود که اگه پام رو از اتاق بذارم بیرون،پای پارســـا قراره تا ابد لنگ بزنه.

مردک روانی زورگو معلوم نبود به چی فکر می کرد که من رو این جور تحت فشار گذاشته بود..ترس از اینکه ممکنه بلایی سر پارســـا بیاره باعث شـــده بود حرف گوش کنم و اصلا از اتاق بیرون نرم.

وعده های غذاییم رو بانو زحمت می کشـــید و هر وعده بعد از خوردن غذام هدی به اتاق می اومد تا زخمم رو پانسمان کنه.

از بانو برام خبر فرستاده بود که هر وقت که مناسب ببینه ،من رو از حبس خونگی در میاره.

می خواســتم جیغ بزنم و صــدامو بندازم توی سرم و ناسزا بگم...اما خب من ادم این کارا نبودم.

هدئ گونه ام رو به نرمی بوســـید و رفت..تلفنم رو ازم گرفته و حتئ نمی تونستم با دلارام ارتباط بگیرم.

بخاطر دارو های مســکنم نتونســتم هوشــیار بمونم و به خواب رفتم.

—

نگاهی به پارسا کردم و با غیض گفتم:

_ازاد شدم؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_اره..اما مشروط.

چشـــم غره ای براش رفتم و پام رو از داخل اتاقم بیرون گذاشتم و گفتم:

_بعد ده روز ازاد شدم اونم مشروط؟

پشت سرم قدم بر می داشت تا اگه سرم گیج رفت مراقبم باشه.

_اینا رو از رییس بپرس.

_حتما می پرسم.

نگاهی به سالن رنگارنگ کردم و با قدم های منظمی بیرون رفتم.

بانو و بقیه به محض دیدنم لبخندی زدن اما از محوطه اشپزخونه بیرون نیومدن.

از کارشـون تعجب کردم خواسـتم من سـمتشـون برم که پارسا با هشدار گفت:

_نزدیکشون نشو..اول میری پیش رییس.

برگشتم و نگاه تندی بهش کردم و گفتم:

_یه دقیقه میرم ببینمشـون چی میشـه یه لحظه ریسـتون منتظر بمونه.

خیلی ریلکس شونه ای بالا انداخت و گفت:

_به ازای هر دقیقه،ساعتی همتونو مجازاتتون می کنه.

خدایاااا..خدایاا

این ادم نوبر بود اصلا.

با حرص سری برای پارسا تکون دادم.

برگشتم و نگاهی به بانو و دختر انداختم و لبخندی زدم.

بندگان خدا از ترسـشـون حتئ از اشـپزخونه بیرون هم نمی اومدن.

قدم به راه پله گذاشتم و با احتیاط بالا رفتم.

حالم خوب شده بود.

درد شدیدی نداشتم اما نسبتا دردم کمتر شده بود.

وقتی جلوی در اتاقش ایستادم نفسام به شماره افتاد.

پارسا تقه ای به در زد و وقتی صدای گیراش بلند شد،قلبم با ضرب عجیبی درون سینه می تپید.

پارسا در رو باز کرد و به ارومی گفت:

_من نباید بیام تو..برو.

سری تکون دادم و با زمزمه ای زیر لب وارد اتاق شدم.
به محض دیدنش ریتم نفس هامو گم کردم.
قلبم پس و پیش می تپید.
لعنت به این قلب.
نگاهش میخ صورتم،سیگاری گوشه لبش و ژستش به اندازه جهنم جذاب بود.
با چشمای سردش تموم تنم رو اسکن می کرد.
فشاری به تارهای صوتیم دادم و گفتم:
_سلام.
هیچ واکنشی_ جز خاموش کردن سیگارش در ظرف کریستالی نداشت.
زیر قدرت نگاهش در حال نفس بریدن بودم...
_رفعتی گفت حالت بهتره.
نگاهم بین لب ها و چشماش در تردد بود.
لب های داغش
لب های سوزناکش.
واکنش غیر ارادی بدنم سوختن پیشونیم بود.
نگاهش اتش بود به تن حرارت زده من.

گلوم رو تکونی دادم و گفتم:

_بله خوبم.

سر تکون داد.

نگاهی به سرتا پای من کرد و دستشو سمت شی کوچک مشکی رنگی برد.

کمی که دقت کردم متوجه شدم...چاقو!!!

چاقو خیلی چیز خطرناکی نبود اما وقتی هیولا با چاقویی که در دستش می چرخوند نزدیکم شد؛واقعا ترسناک شد.

یک قدم ناخوداگاه به عقب برداشتم و نگاه یخ زده اون هیولا فقط به چشمای من بود.

وقتی درست تو فاصله یک قدمیمم قرار گرفت،بوی عطر تلخش زیر بینیم پیچید و تن من کرخت شد.

بدنم مثل یک مخدر بهش واکنش نشون داد و برای حس کردنش یک جنگی خونین راه انداخته بود.

خم شد و من یادم رفت اصلا چه جوری نفس می کشن.

_خوب به چشمای من نگاه کن بچه.

نیازی به گفتن نداشت،کاملا ماتش شده بودم.

وقتی برق چاقویی که نزدیکم گرفته بود به چشمم خورد،به معنی واقعی ترسیدم.

می خواست چی کار کنه؟؟؟

شــوکه از حضــور ناگهانیش بودم که از تماس تیغه فلزی چاقو روی کف دستم به خودم لرزیدم.

دقیقا نوک چاقو روی کف دستم بود.

شوکه و ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

_دا...دارید چی کار می کنید؟

خواستم دستم رو عقب بکشم اما غرید:

_عقب بکش تا کامل دستت رو ببرم.

خدایا،این ادم چه جور جونوری بود؟؟؟

حامی

ریتم نفس های تندش،چشــمای وحشــت زده اش وادارم می کرد به ادامه دادن.

باید تنبیهش می کردم...باید اونقدر می ترسید تا در نبودم خیالم از بابتش راحت باشه.

نوک چاقو روی کف دستش بود و فقط کافی بود تا فشاری وارد کنم تا باعث زخمی شدنش بشه.

صدای نفساش در گوشم انعکاس می شد.

چاقو رو تکونی دادم و نوک چاقو رو از کف دستش تا روی مچش کشیدم و ریتم نفس هاش از حالت طبیعی خارج شده بود.

نگاهی به چشمای گشاد شده اش انداختم و گفتم:

_یک،اگه فقط یک بار دیگه،یک بار دیگه بدون محافظ بری بیرون،چنان بلایی سرت میارم که حتی تصورش رو هم نمی کنی.

من رو به مرز جنون رسونده بود.

حس اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه دیوونه ام کرده بود.

چاقو رو از روی مچش تکون دادم و مسیر دستش رو بالا اومدم و درست روی سرشونه اش توقف کردم:

_دوم؛اگه یک بار دیگه زخمی بشی،بیچاره ات می کنم.

اگه بلایی سرش می اومد،واقعا نمی دو نســـتم چی کار باید می کردم!!!

تصور زخمی بودنش تک تک اعصابم رو زخمی کرده بود.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و با تته پته گفت:

_مگ..مگه دست منه زخمی شدنم؟

با غرش گفتم:

_جرئت داری زخمی شو ببین چه بلایی سرت میارم.

هیچکس،هیچکس بـه جز من حق نـداشـــت زخمیش کنه...فقط من!!!

من می خواســـتم نگهش دارم...اگه قرار بود اســـیی هم ببینه،فقط من بزنم.

هیچکس نباید نزدیکش می شد.

چاقو رو تکون دادم،از روی سرشـــونه اش پایین اومدم و درست روی قلبش نگهش داشتم.

قفسه سینه اش با استرس بالا و پایین می شد.

نگاهش کردم و حکم اخر رو صادر کردم:

_ســـوم؛و اگه یک بار دیگه بگی داری می میری،واقعا می کشمت..اگه قرار باشه بمیری،فقط توسط من می میری.

دیگه نفس هم نمی کشید...تا مغز استخوان ترسیده بود.

صدای نفساش؛اذیت کننده بود.

لعنت بهش که یه پارادوکس بود.

من از این دختر متنفر بودم که می تونست بهمم بریزه.

خیره نگاهش کردم و با غرش گفتم:

_حالیته یا نه؟

بالاخره نفسی_کشـید و با چشـمای معصـوم و لرزونش گفت:

_منو می کشید؟

از من هر چیزی بر می اومد...من شـاید یه روز افسـار پاره می کردم و نفسش رو قطع می کردم اما غلط می کرد به جز من کسی نزدیکش بشه.

این دختر فقط پارادوکس من بود.

نمی خواستم و اجازه نمی دادم کسی جز من اذیتش کنه.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_حرفامو خوب بخاطرت بســـپر...من تا یه حدی باهات راه میام از حدش که بگذره؛از روت رد میشم دختر رضا!!!

بلوف نمی زدم...واقعا این کار رو می کردم.

با گریز و واهمه نگاهم کرد و گفت:

_گفتید برم،حالا تو عمارت حبســـم کردید،الان می تونم برم؟

بیخود کرده بود که بره.

نگاهش کردم و میخم رو محکم به دیوار کوبیدم:

_اونی که بهت گفت برو من بودم اونی ام الان نمی ذاره بری منم...رفتی و دیدی که نشد.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_من حکمتو صادر کردم،جرئت داری اطاعت نکن!!

فقط خیره شد درون چشمام.

چاقو رو از روی قلبش برداشتم،سمتش گرفتم و گفتم:

_بگیرش از این به بعد پیشت می مونه.

با تعجب گفت:

_چی کارش کنم؟

با خیرگی نگاهش کردم و وقتی متوجه شد که داره چه گافی میده با حرص از دستم گرفت.

پشت کردم بهش و همون طور که سمت میزم می رفتم گفتم:

_گوش به فرمان پارسایی..با اون میری و با اونم میای. بدون اجازه اون حتی ابم نمی خوری،فهمیدی؟

_بله.

سری تکون دادم و روی صندلیم نشستم و گفتم:

_زود میری و قبل تاریک شدن هوا خونه ای..ثانیه به ثانیه رفت و امدت چک میشه..فکر نکن تو نبود من می تونی سرپیچی کنی.

با کمی غیض گفت:

_با...چی گفتید؟

چهره در هم فرو برده و گفتم:

_چی گفتی؟

چشمای جادوییشو به من دوخت و گفت:

_مگه شما قراره جایی برید؟

و چشمای ترسیدشو به من دوخت.

_به تو مربوط نمیشه.

قدمی نزدیک شد و گفت:

_چرا اینجوری می کنید اخه...خب یه سوال پرسیدم.

سری تکون دادم و بی توجه به صدای اعصاب خوردکنش گفتم:

_حرفامو زدم..می تونی بری.

دهانشـو باز کرد چیزی بگه اما فقط سری تکون داد و بعد هم رفت.

اخ که تو لعنتی جهنم زندگی من شدی.

ارامش

لیوان اب رو همراه با بغضــم بلعیدم و با دســتای لرزون روی میز قرار دادم.

_اذیت نکن خودتو.

برگشـــتم و به چهره کنکاش گر مســـیح نگاه دوختمو با نفسای سنگین شده ای گفتم:

_چی؟

نزدیک شد و لیوان اب رو دوباره پر کرد و سمتم گرفت و گفت:

_به خودت فشار نیار...چیزیش نمیشه. من مراقبشم.

لبم رو گزیدم و ســعی کردم قلب رســوام رو اروم کنم و با لحن بی خیالی بگم:

_نگرانش نیستم.

سری تکون داد و لیوان اب رو بین دســتام گذاشـــت و گفت:

_مشخصه،چشمای منه که داره می ترکه..اما نترس،سالم بر می گردیم..یا...

نگاهم کرد و گفت:

_سالم برش می گردونم.

مسیح درد من رو فهمیده بود...

می دونست گرفتار شدم.

_اع اینجایی؟اقا داریوس دنبالت می گرده.

چشمای سوزانم رو از مسیح گرفتم و به هدی دوختم.

لبخند خجولی زدم و اروم از اشپزخونه بیرون زدم.

داریوس تا چشـــمش به من افتاد از روی مبل بلند شـــد و نزدیکم شد.

نگاهش گشـــتی توی صـــورتم خورد و با محبتی بی پایان گفت:

_خوبی؟حالت بهتره؟ارامش باور کن رییس اجازه نمی داد نزدیک عمارت بشـــم...الانم چون قراره بریم اجازه داده بیام.

و اسم رفتن باعث شد چشمام پر بشه و قلبم بلرزه.

داشت می رفت.

به مقصد نامشخص و نا معلومی سفر می کرد.

یه سفر کاری و ورزشی.

وقتی از پارسا پرسیدم،گفت شاید یک ماه و شایدم چند ماه...شایدم یک هفته.

هیچکس نمی دونه.

فکر ندیدنش داشت دیوونه ام می کرد..

من قرار بود چند ماه نبینمش...به همین سادگی؟

نمی دونم چی جواب داریوسو دادم فقط سعی کردم جسم لرزونم رو روی مبل پرت کنم.

داریوس از نگرانی هاش می گفت و من قلبم مچاله می شد از فکر نبودنش!!!

در گیر و دار حرف های داریوس بودم که موج حضـــورش رو حس کردم و بلافاصله همگی ایستادیم.

کت خوش دوخت مشکی رنگی تنش قالب هیکلش بود.

نگاهش ثانیه ای گیر من شـــد و من فقط به این فکر کردم که چرا من به این هیولا دل باختم؟؟؟

اشاره ای به مسیح و داریوس کرد.

جفتشـــون بدون کلامی متوجه شـــدن. داریوس با محبت نگاهم کرد. قبل اینکه داریوس دستشو سمتم بگیره مسیح صدام کرد و گفت:

_ارامش یه دقیقه بیا.

داریوس متعجب موند اما اون هیولا با تلفنش مشـــغول بود.

نزدیکش شدم و گفتم:

_بله؟

مسیح چشمای سیاهشو به من دوخت و گفت:
_نگران نباش گفتم...زود و سالم بر می گرده.
لبم رو گزیدم و قطره اشکم پایین چکید.
با صدای لرزونی گفتم:
_زود بیاید.
با مهر سری تکون داد.
_بریم.
مسیح و داریوس زودتر از خودش بیرون زدن و من موندم و هیولا.
نگاهش گیر چشمام شد و من سنگ زدم دلمو...
_حرفامو خوب یادت باشه.

زودتر بیا...من دارم اذیت میشم.

لب گزیدم و گفتم:
_باشه.
نگاهش توی صورتم چرخی خورد.

من،من داشتم خفه می شدم.

چشماش،کوهستان چشماش دلیلی می شد برای مجنون شدنم...

برای لیلی شدنم!!

با جذبه ادمکشش نگاهم کرد و من چقدر سنگ زدم دلم رو که تورو خدا ابرو داری کن.

بدون گفتن هیچ حرفی،چشـــمام رو لحظاتی نگاه کرد و بعد...

بعد رفت.

رفت و قلب من با هر قدمش ترک برداشت.

لبای لرزونمو تکونی دادم و گفتم:

_جگوار!

ایستاد...ایستاد اما برنگشت.

_چی می خوای؟

نفس عمقی کشیدم و گفتم:

_می دونم نیازی به گفتن نداره اما،

اشکم چکید و ادامه دادم:

_مراقب خودتون باشید.

دیدم که دستاشو مشت کرد:

_کاش صدات هیچ جا نباشه دختر رضا!!!

و از عمارت بیرون زد...رفت و من با رفتنش روی مبل افتادم.

لعنتی چه جوری قرار بود چند ماه نبینمش؟؟؟

بوی نامانوس پلاســـتیکِ لیوان یک بار مصرـــف با بوی خوش چای دارچین باهم ترکیب شده و وقتی وارد مجاری تنفسیم شد،بدنم نتونست این بوی اذیت کننده رو پذیرا باشه بنابراین؛لیوان رو روی میز قرار دادم و گفتم:

_مسابقه داره..و خب یه سری کار های دیگه که هر کاری کردم مسیح نگفت.

با شـنیدن اسـم مسـیح عسـلی های خوش رنگشـو توی کاسه چرخوند و گفت:

_نگفت کی میان؟

نگاهم رو از چشـماش به گل های صـورتی لیوان یک بار مصرف بد بو دادم و گفتم:

_نه..گفت هیچ چیز معلوم نیست..هیچی!

اهی که از عمق وجودم بیرون زد،غیر ارادی بود..من واقعا خسته بودم.

دلارام کمی نزدیک تر شد و لیوان چاییش رو که از نظر من بوی ناخوشـــایندی داشـــت رو به لباش نزدیک تر کرد و همون طور که جرئه ای می نوشید گفت:

_خب می خوای چی کار کنی؟

نگاهم همچنان به گل های صـــورتی لیوان خودم بود..به نظرم گل هاش کمی کج بودن.

_هیچی.

لیوان چاییش رو کنار لیوان من قرار داد و گفت:

_یعنی چی هیچی؟

گل های لیوان دلارام بنفش بودن. نگاه دقیقی بهشـــون کردم و متوجه شـــدم گل های نقاشی شـــده روی لیوانش اصلا کج نیست..چرا پس برای من کج بود؟

دست راستم رو زیر چونه ام زدم و همون طور که فکر می کردم چرا گل های من کج و کوله ان گفتم:

_یعنی هیچی!

نکنه مشکل از منه؟

من همه چیزم عجیب غریبه؟

در گیر و دار افکار خودم بودم که ضربه ای به پشت دستم خورد و باعث شد کلاف سردرگم افکارم از دستم رها بشه و این کلاف بافته شده باز بشه...

چشمام رو از نقش نگار گل ها به سمت عسلی های براق و خشمگین دلارام دوختم.

لبی تر کردم و گفتم:

_سندروم دست بی قرار داری؟

قری به گردنش داد و گفت:

_خیر،شما سندروم دل وامونده گرفتی..اخه ادم قحطی بود؟هیچکسو ادم حساب نکردی نکردی،حالا دست گذاشتی رو یه قاتل؟

بلافاصله بدنم در هم جوشید و با غضب گفتم:

_درست حرف بزن.

جدیتم مشخص بود و دلارام خیلی زود متوجه موضعم شد بنابراین با کمی تاثر گفت:

_منظورم اون نبود..ببخشید.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

_توهین کردن به اون،یه جورایی توهین به حس منه...من بچه نیســـتم،احمقم نیســـتم،بهتر از تو می دونم دل به کی دادم،اما...

نگاهی به چای سرد شده انداختم و ادامه دادم:

_ولی از اینکه سر خودم کلاه بذارم بدم میاد..دوســـت داری چی کار کنم؟هی پنهونش کنم؟مثل این فیلما بگم نه دوســـش ندارم و عین خیالمم نیســـت؟لجبازی مســـخره داشـــته باشـــم؟نه عزیز من...مگه زندگی بازیه؟همه ادما خیلی زود می فهمن که دســـت و دلشـــون برای یه نفر رفته،خیلی سریع می فهمن که دل باختن اما فقط ترسو ها مخفی می کنن...چرا؟چون جرئـت عـاشـــق شـــدن رو ندارن..من می دونم دل باخته شدم دلارام،دل باخته کسی که ادعای مغرور بودن و یا خشن بودن نداره...خود غرور و خشـــونته..من به بی رحم ترین ادم این دنیا دل باختم و بفهم که این انتخاب من نبود،انتخاب دل زبون نفهمم بود و من بلد نیســـتم با این دل زبون نفهم که دلش برای هیولا رفته کنار بیام..پس لطفا نکوبش توی سرم.

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

_ارامش!!!!

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

_دروغ میگم؟من نزدیک شش ماه نفس به نفس این ادم بودم..ده بار تو بغلش بودم،تحت حمایتش بودم،تو ندیدیش اما من که اون چشمای کوهستانیشو دیدم..جذابیتش نفستو بند میاره. فکر کن یه سوپر مدل هر روز بیاد جلوت راه بره،مگه از سنگی؟؟؟حداقل توی دلت تحسینش که می کنی..اون خیلی لعنتیه دلی،خیلیی..تحت تاثیرش قرار می گیرم. الان حرف زیباییش نیست،من گرفتار اغوشش شدم..در مورد من چه فکری کردی؟من احساسات ندارم؟مگه من از سنگم وقتی توی بغلش قرار بگیرم و یه جوری نشم؟کم کم همه اینا کار دستم داد..دلارام من رفته رفته بهش دل باختم..نه یه روزه و نه حتئ یه ماهه..الان چند ماهه،بفهم اینو که من عاشق شاه مافیا شدم ولی دست من نبود...بفهم اینو نبود..بخدا که نبود.

و بی توجه به نگاه سردرگمش از پشت میز بلند شدم و از تریا بیرون زدم.

بخدا که من حالم خیلی بد بود و حقم نبود کسی احساسم رو چماق کنه به سرم بکوبه.

_خوبی مادر؟

به چین و چروک صورتش که اثر هنرمندانه زمانه بود نگاه دوختم و با لبخند گفتم:

_خوبم بانو.

خوب بودم...لبخند می زدم،غذا می خوردم اما خب من اینجا نبودم...من در پی گمشده خودم می گشتم.

ظالمی که رفته بود و روح من رو هم برده بود.

نگاهش چرخی توی صورت خسته ام خورد و گفت:

_یه هفته اســـت گرفته ای. خیلی توی خودتی. چیزی شده؟دلت برای اقا داریوس تنگ شده؟

با سرانگشت هام دایره ای روی میز کشیدم و گفتم:

_خوب میشم.

من دل تنگ بودم...اما نه برای داریوس،برای مرد ظالم این عمارت.

یاد داریوس می افتادم...خیلی زیاد.

اما قلبم برای دوباره دیدن اون ظالم مچاله می شد.

دایره خیـالیم رو رنـگ امیزی کردم و در مرکزش مربع کشیدم.

می خواستم ذهن شلوغم رو سامان بدم.

تو ذهنم،درست در بطن مغزم مردی نشسته و تموم بدنم رو به اراده خودش در اورده بود.

_اع اینجایی؟

مربع نصـــفه ام رو رها کردم و به هدئ ای که با لبخند نگاهم می کرد چشم دوختم.

من بازیگر خیلی خوبی نبودم بنابراین لبخند الکی ای زدم و گفتم:

_جانم؟

نزدیک شد و دستم رو گرفت و گفت:

_بیا بریم باغ،نیلی دستور داده هر جور شده ببرمت.

ماهیچه های صـــورتم رو با حالت دروغینی تکون دادم و گفتم:

_بریم.

بانو لبخندی بهم زد و من دســت در دســت هدئ بیرون زدم.

با دیدن راه پله هایی که به اتاق اون لعنتی می رســید قلب افســار گســیختم ام ناله ای کرد و من دردم رو با لبخندم پنهان کردم.

هیولای بی رحم این تن رنجور،کجا بودی؟؟؟

حامی

از اب نمای بلاژیو چشم گرفتم و بی توجه به ذوق و شوق مردمی که انگار هیچ وقت این صــحنه رقص اب براشــون تکراری نمی شـد،به لیموزین سـیاهی که مقابل سـاختمون هتل منتظرم بود نزدیک شدم.

نور ها به رقص در اومدن و تاریکی شب با رقص نور همراه با رقص اب و صدای موزیک شکسته شد.

اب با ریتم موسـیقی اوج می گرفت و دختران و پسرـانی که در اغوش هم می لولیـدن،بـا شـــهوتی خـالص بهم ابراز محبت می کردن.

حس رقص اب با شـهوت بعضیـ از این احمق ها یکسـان می شد.

به لاس وگاس،شهر گناه خوش اومدید.

اب نما به زیبایی و فخر همه رو مسـحور خودش کرده و با دلبری خودش به اطراف همه رو محو خودش کرده بود.

حتی پیت،نگهبان مشهور بلاژیو.

چراغونی خیره کننده اش واقعا دلنشـین بود و فضـای بی نهایتی رو روشن کرده بود.

در اتومبیل توسـط ادی باز شـد و من بدون کوچک ترین توجهی به جمعیت شور گرفته سوار شدم.

به محض بسته شدن در نگاهی به مسیح کردم و گفتم:

_Russell؟

داریوس با احترام گفت:

_بله.

سری تکون داده و از پنجره به ماه خیره شدم.

دســـتام رو مشـــت کردم. بدنم کاملا ریلکس و بدون هیچ تنشی بود.

همیشه همین بود.

من توی هیچ کدوم از مسابقه هام چیزی به اسم استرس نداشتم و ندارم.

استرس معنا نداره وقتی برنده خودتی!!!

اما امشب عصب هام واقعا تحریک شده بود.

می خواستم اگه می شد اون مدیر عامل احمقی رو که فرار کرده بود پیدا کنم و هر چه زودتر نابودش کنم.

تموم تنم از خشـــم می لرزید...احمق چه فکری کرده بود که بعد از گندی که زده فرار کرده بود؟

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو فقط اروم کنم اما تنها چیزی که پَس پلکام نقش بســـت،تصـــویر چشـــمای وحشی و لبریز از اشک اون پارادوکس بود.

پارادوکس.

دختری که همه وجودش اذیت کننده من بود...و لعنت به صداش.

من از همه چیز باید فاصله می گرفتم...و گرفتم.

غرق در کار بودم و اومدنم به وگاس،شـــهر گناه بی گناه نبود.

کارای زیادی باقی مونده و باید هر چه سریعتر کار هام رو انجام می دادم و مسابقه یکی از اون ها بود.

غرق در نقطه های کور ذهن خودم بودم که ماشـــین از حرکت ایستاد.

از ماشـــین که پیاده شـــدم،ادی چرخی باماشـــین زد و دور شد.

به ساختمون مخروبه ای که سمت چپم بود مسیح اشاره کرد و من سری تکون دادم.

در قرمز رنگ رو مسیح با ریتم مشخصی تکون داد.

چنـد دقیقـه بعـد مرد کریـه چهره ای در رو بـاز کرد و بلافاصله با دیدن من به ثانیه نکشیده خودش رو جمع و جور کرد و با لهجه ای غلیظ گفت:

_Welcome sir.

خوش اومدید قربان.

واکنشی- نشـون ندادم و با اشـاره بهش فهموندم بهتره تن لشش رو کنار بکشه.

سریع از در کنار رفت و من و بچه ها وارد شدیم.

با دستش به سمت راست اشاره کرد.

بوی نا و کهنگی در فضا موج می زد.

به راه پله کثیفی که رسیدیم،سری با تاسف تکون دادم و با قدم هایی محکم از پله ها پایین رفتم.

حدودا ده پله که پایین رفتیم،در اهنی رنگی مقابلمون قرار گرفت.

مردک با اشـاره مسـیح در رو باز کرد و دوباره راه پله اهنی مقابلم قرار گرفت.

بوی حرارت و بخار به صورتت کوبیده می شد.

هیچکس دقیقا نمی دونســـت مســـابقه ها کجا برگذار میشـــه..همیشـــه لحظه های اخر به بقیه گفته می شـــد و مخروبه ترین و غیر دســـترس ترین جاهایی برای مســـابقه انتخاب می شد که گارد امنیتی متوجه ماجرا نشه.

اینجا و این لحظه فقط یک چیز موج می زد...مرگ!!!

چند پله بیشـــتر پایین نرفته بودم که صـــدای همهمه و شلوغی زیادی به گوشم خورد.

خودش بود..رسیدیم.

با هر قدمی که از پله ها پایین می اومدم،صـــدای همهمه نزدیک تر می شد.

امشب شب جالبی بود.

وقتی بالاخره از اخرین پله هم رد شـــدم،دو در به فاصـــله طولانی ای در مقابل هم قرار گرفته بود.

مردک با لهجه غلیظش گفت:

.Left side_

مســـیح و داریوس نگاه مرددی به من انداختن اما سری تکون داده و خودم به سمت راست حرکت کردم.

ورودی تماشـــاچی ها در پشـــتی،ورودی همراه ها ســـمت چپ و مبارزان سمت راست بود.

طبق قرار ســـه تقه به در زدم و بعد از چند لحظه در باز شـــد و چهره دکلان با اون موهای زردش مقابلم قرار گرفت.

تا چشمش به چشمام افتاد،لبخندی زد و گفت:

Ruthless predator_

در دنیای مافیا جگوار و در دنیای مسـابقات،درنده ظالم بودم.

کسی از هویتم خبر نداشت اما خب ضرب شصتم هویتم بود.

سری براش تکون دادم که گفت:

The fight begins in five minutes. Everyone _ .is here just for you

(مبارزه پنج دقیقه دیگه شروع میشـــه. همه فقط بخاطر تو اینجان)

اهمیتی برام نداشت.

.ok_

لبخندی زد و از اتاقک بیرون رفت.

تکونی به گردنم دادم و خودم رو برای یه فایت جدید اماده کردم.

مبارزی که امروز باهاش بازی داشتم،رایان هیث بود.

مبارزی که بخاطر خشـــونت و درگیری زیاد از ufc اخراج شده بود.

یک سادیسمی به تمام معنا بود.

ذهنم شلوغ و مغزم درد می کرد.

چندین روز متوالی فقط کار و کار بود و حتی فرصت نکرده بودم کمی به خودم زمان بدم.

یا حتی از بهترین کازینو های وگاس استفاده کنم.

ذهنم درهم و برهم بود.

مثل جاده ای شـــلوغ و پر سر و صـــدا...ترافیک بود و هر افکارم بوق گوش خراشی تولید می کرد.

نمی تونســـتم با این وضـــعیت مبارزه کنم،من باید کاملا مغزم رو از هر چیزی پاک می کردم...باید اروم می شـــدم تا بتونم استراتژی خودم رو حفظ کنم.

به دیوار بتونی پشت سرم تکیه دادم و چشمام رو بستم و بعد،اوای ناز دار یک صدای لعنتی در تموم مغزم پیچید.

"مراقب خودتون باشید"

صـــداش در تموم پســـت توهای مغزم منعکس می شـــد و تک تک سلول هام رو اروم می کرد.

صداش موج بود به ساحل وجود من...می کوبید،ویران می کرد...اما ساحل وجودیم رو اباد می کرد

یک پارادوکس کوفتی بود!!!!

نمی تونستم با این وضعیت به مسابقه برسم،ذهنم قدرت تحلیل نداشت.

همیشه قبل از هر مسابقه ای،خودم رو در بهترین حالت ارامشم نگه می داشتم اما الان به شدت درگیر و مغشوش بودم.

ساکنین مغزم فقط خواهان یک چیز بودن...ارامش.

و ارامش من امشب فقط با یک چیز درست می شد...صدای اون دختر.

خسته از جنگ درونی،تلفنم رو از جیبم بیرون کشیده و پیامی برای پارسا فرستادم.

باید از ادی تشکر کرد که جایی رو انتخاب کرده که مثل همیشه انتن وجود داره.

چند لحظه بعد تلفنم زنگ خورد و بعد،صدای دریایی یک نفر بلند شد:

_الو.

و هیاهو مغزیم به صفر رسید...

سکوت شد.
همهمه خوابید و ترافیک مغزم باز شد.
_الو،ببخشید من با کی دارم حرف می زنم اخه؟
موج صداش،درست به نقطه ارامشم می خورد.
با نت به نت صداش،گارد تدافعی بدنم پایین می اومد.
کلافه شده بود:
_خب چرا حرف نمی زنید؟قطع می کنم خب.
_جرئت داری قطع کن بچه.
چند لحظه سکوت و بعد صدای دیوانه کننده اش:
_جگواااار.
همینه.....
خودشه.
با غرش گفتم:
_دوباره بگو.
_چی؟
با عصیان گفتم:
_دوباره بگو گفتم.

با لحن درمونده ای گفت:

_چی بگم اخه؟

فریاد کشیدم:

_گفتم حرفی که اول زدیو تکرار کن.

چند ثانیه مکث کرد و در اخر با صدایی که لعنت خدا بود گفت:

_جگوار.

ناز صداش به تموم وجودم دمیده شد.

تیرگی ها و غضبم فروکش کرد.

صداش بارون شد و به تن من بارید..تن سمی من.

_دوباره تکرارش کن.

احتیاج داشتم به دوباره شنیدنش..دوباره ریلکس شدنش.

نفسی کشید و با دلبرانه ترین حالت ممکن گفت:

_جگوار.

تنش تموم شد.

دیازپام قدرتمند صداش ارومم کرد.

چشمام رو بستم و سعی کردم از پشت پلک های بسته تصورش کنم.

چشمای درشتش،گرد شده و با حالتی که باعث جنون و ارامش من می شد به مقابلش خیره بود.

حرفی نمی زد...سکوت کرده و من به صدای نفس هاش گوش سپرده بودم.

ریتم تنش.

حرکت قفسه سینه اش و لعنت....این دخترمرگ من بود.

ارامشی به وجود سمی من تزریق کرده و نفساش لالایی می شد برای تن افسار گسیخته ام.

صدای هیاهو طرفدار ها رو می شنیدم.

گوش تیز کردم و متوجه ورود رایان شدم.

صدای هو و مسخره کردن به گوشم می رسید.

اهمیت ندادم و روی نفس های اون پارادوکس گوش سپردم. وقتی صدای دکل رو شنیدم که گفت:

_And the best fight you've ever seen، ruthless predato.

و صدای جیغ و فریاد به کرات رسید؛

برای اخرین بار به ریتم‌نفساش گوش سپرده و بعد تماس رو قطع کردم .

بلوزم رو با یک حرکت از تنم بیرون کشیده و از اتاقک بیرون زدم.

ارامش رو گرفته بودم.

تا چشم جمعیت به منی که بی تفاوت قدم می زدم و وارد رینگ می شدم،صدای جیغ اونقدر زیاد شد که گوشم سوت کشید.

صدای "ruthless predato" هوادار ها کر کننده بود.

با تموم وجودشون تشویق و همراهی می کردن.

نگاهی به هیچکس نینداختم و فقط چشم دوختم به چشم های به خون نشسته رایان.

تکونی به خودم دادم و با یک حرکت وارد رینگ شدم.

چشماش تداعی دیوانگی بود...در خون می غلطید و با سبزی چشماش پیغام مرگ برای خاکستر چشم های من می فرستاد.

دکلان همچنان به جو سازی ادامه می داد و من با خونسرد ترین حالتم به رایان عصبی خیره شده و در نهایت وقتی سوت اغاز به صدا در اومد،تکونی به خودم دادم.

بلافاصله با صدای سوت،مشتش رو سمتم پرت کرد و مثل یک احمق خونخوار بدون استراتژی مشت می زد.

رایان تحت تاثیر جو جمعیت که بر علیهش بود،دیوانه شده و با تموم قوا سعی می کرد خودش رو نشون بده.

عقب نشینی نمی کردم اما ضربه ای هم نمی زدم.

مغزم در پی یک استراتژی غافلگیرانه بود.

وقتی مشتی سمتم پرتاب کرد،ضربه اش رو مهار کرده و با چرخشی در هوا به پشت روونه اش کردم.

مشت محکمی به سمت شکمم روونه کرد اما قبل اینکه بخواد به بدنم اصابت کنه دفعش کردم و با یک پرش به عقب پرتش کردم.

رایان دیونه شده و مثل خوک سمتم حمله ور شد و من دقیقا همین رو می خواستم.

ضرباتش رو فعلا دفع می کردم.

کم کم صدای اعتراض هوادار ها در اومده بود.

اون ها از من مبارزه می خواستن نه دفاع!

ضربه های رایان کم کم از حالت عادی خارج شـــده و دیوانه وار مشت می کوبید.

این چیزی بود که من می خواستم.

غالب شدن خشم...

هوادار ها عصبی شده و فریاد می زدن و وقتی مشت رایان به عضله شکمم خورد،جمعیت مثل تی ان تی منفجر شد.

همه مبهوت ایستاده و من با لبخندنگاهی به رایان کردم.

لبخندم گمراهش کرد..خب حالا فایت شروع شده بود.

رایان هیجان زده از ضربه اش ســـمتم حمله ور شـــد اما بلافاصله به سمتش یورش بردم،مشتم رو تاب دادم و با تموم توانم به دنده اش کوبیدم.

من از شدت ضربه های خودم خبر داشتم.

موجی از انرژی درون جمع تزریق شـــد و هیجان به اوج رسید.

رایان هنوز گیج از ضربه و جســمش بخاطر مبارزه دیوانه واری که انجام داده خسته بود.

فرصت فکر بهش ندادم و مثل جگوار سمتش حمله کرده و مشت بعدی رو درست به صورتش کوبیدم.

سالن منفجر شد.

مشـــت هارو اماده کرده و با تموم قوا به صـــورت رایان کوبیدم.

کمرش رو به چنگ گرفته و به دیواره رینگ کوبیدم و اماج حمله هام رو شروع کردم.

وحشیانه و بی رحمانه مشت می کوبیدم..یک درنده واقعی.

الکی نبود که،من اونقدر بی رحمانه ضربه می زدم که تموم قوا از تن حریف بیرون بره و بدنش دریده بشه.

خونین و له شده!!!

با هر ضربه خشم خفته خودم رو تخلیه می کردم.

خشـــم با تار و پود من عجین شـــده بود و من باید به هر نحوی این هیولا رو کمی رام می کردم.

مشت پشت مشت..ضربه پشت ضربه و وقتی اولین خون مبارزه توسط من از صورت رایان چکیده شد،فوج انرژی هوادار ها مهار نشدنی شد.

کمرش رو به رینگ تکیه داده و بی حد و مرز ضربه می زدم...من خود خشم بودم.

من عمری یاد گرفته بودم...فقط بکش.

وقتی ضربه هام تموم چهره رایان رو از هم درید و دستام خون الود شد،دست برداشتم و رایان رو با شدت به رینگ کوبیدم.

شمارش معکوس اغاز شد و وقتی پرچم روی صورت رایان افتاد،سری برای بقیه تکون دادم و بی توجه به جوش و خروش هواداران از رینگ بیرون زده و سمت اتاقک رفتم.

کوچکترین توجهی به صدای "love you" predato نکردم و وارد اتاقک شدم.

چشمم به تلفنم افتاد و از روی میز بلندش کردم.

سیزده تماس بی پاسخ از اون پارادوکس داشتم.

خواستم تلفن رو داخل جیبم قرار بدم که دوباره لرزید.

انگشت های خونیمو روی صفحه کشیدم و نفسی تازه کرده و گفتم:

_چی می خوای؟

صدای بلند نفسش رو که رها کرد شنیدم و بعد با صدای کوفتیش گفت:

_جگوار،من که سکته کردم.

_هنوز که زنده ای.

بهتش رو حس کردم اما با صدای ناز دارش گفت:

_حالتون خوبه؟زخمی نشدید؟

دکلان وارد اتاق شد و به پولی که در دستش بود با لبخند اشاره کرد.

خواست حرفی بزنه که اشاره کردم سکوت کنه.

فقط صدای اونو می خواستم.

_جگواااار...چرا حرف نمی زنید اخه؟

دکلان گوش تیز کرده و با دقت به من نگاه می کرد.

حق نداشت کسی_ ارامش این پارادوکس رو برای خودش داشته باشه.

در اتاقک رو با حرص باز کردم و همون طور که با حرص از سالن بیرون می زدم گفتم:

_خوبم بچه..حالا دوباره سوالتو تکرار کن.

.....

شور و شکوه.

خیابون های فرمونت امیخته با شور و حرارت بود.

قدم به قدم پر از جاذبه های سرگرم کننده و حرارت دهنده است.

صـــدای موزیک کازینو ها ســـمفونی خیابون های پر تردد وگاس بود.

وگاس یعنی خود گناه و لاس وگانی ها گناه رو در بطن خودشون حفظ کرده بودن.

این شهر مجلل، منعکس کننده فخر و غرور بود.

گوشـــه به گوشـــه خیابون ها ردی از شـکوه و جلال بود.
شکوه و جلالی که کاوری برای گناه بود.

وگاس مافیا و مافیایی ها رو در بطن خودش گرفته و فقط من می دونســـتم که چه تبادل ها و چه گناه هایی در مرکز این شهر انجام میشه.

وگاس یعنی گناه؛گناه یعنی مافیا و مافیا یعنی من!!!

نِیز و تورمنت مثل جان بر کف ها دو طرف من ایستاده و با دقت به هیاهویی که داخل بار به راه افتاده بود نگاه می کردن.

موج غلیظی از شـــهوت تموم فضـــای بار رو به خودش اختصاص داده بود.

ادرنالین و تستسترون مهمان تموم افراد بار بود.

تا چشـــم کار می کرد اندام های پر،برجســـتگی های هوس انگیز و چشـــم هایی که دعوت کننده به یک اغوا و رابطه ای دیوانه وار بود.

صدای موزیک بلند،طاقت فرسا و جمعیت زیادی درحال رقص و پایکوبی بودن.

رقص نور ها فضایی به شدت دارک و هیجانی پدید اورده بودن.

عده ای در حال رقص،عده ای در هم می لولیدن و با حالتی که منزجر کننده بود در حال بوسه و حرکات کثیف تحریک کننده بودن.

چشم از فضای سیاه مقابلم گرفتم و برندی محبوبم رو یک نفس سر کشیدم.

شات رو روی میز قرار دادم و بلافاصله بارمن شاتم رو مملو از نوشیدنی محبوبم کرد.

بالاخره بعد از یک ماه تونســـته بودم تموم کار هام رو انجام بدم و قانون شـــکنی رو که فرار کرده بود پیدا و با یک گلوله نفسش رو بریده بودم.

محافظینم مثل یک دیوار دفاعی کنارم قرار گرفته و ژست بی نهایت جدیشـــون اجازه نزدیکی هیچکس رو به محل نشیمنگاه من نمی داد.

در تاریک ترین و خصـوصی ترین قسـمت نشـسـته و به فضایی که پیغام دهنده نیاز و هورمون بود نگاه می کردم.

چشم های زیادی به سمتم خیره بود و بدن های کثیری با حرکات تحریک کننده ای در حال جلب توجه ام بودن.

پیچ وتاب کمر ها،رقص موها،بازی با لب ها و پســـتی بلندی های مســـحور کننده ای که کارت دعوت به من صادر می کردن.

نیاز بود..اما من آس بودم و از چیز های اشـتراکی اسـتفاده نمی کردم.

شات در دستم بود و خواستم به لب هام نزدیک کنم که صدای ضعیف" No Sir " نِیز توجهم رو جلب کرد.

از گوشـه چشـم نگاهی به سـمت چپم انداختم و از دیدن خود اهریمن لنگه ابرویی بالا انداختم.

برق چشـــماش زهری در وجودم پخش کرد و تموم بدنم مسموم شد.

تیر زهراگین نگاهش درســـت به مغزم خورد و خاطراتم رو زخمی کرد.

صـــدای جیغ و نـاله در تموم سرم پیچید و مغزم اتش گرفت.

دسـتام مشـت شـده و برای شـکسـتن اسـتخوان گردن این شیطان التماس می کرد.

نفرت و حرص از تمام وجودم شعله کشید اما...من استاد تغیر چهره بودم.

دســـتام رو مشـــت کردم و ســـوزش خاطراتم رو نادیده گرفتم،نفرت درون چشـــمام رو درون جعبه ای ریخته و قفلش کردم و بی تفاوتی رو جایگزین کردم.

_اجازه همراهی بهمون نمی دید شاه نشین؟

نگاهم درون چشـــمایی که بوســـه گاه شـــیطان بود چرخی خورد،جدیتم رو درون نگاهم رنگ کردم و بعد،نگاه ازش گرفته و به نیز دوختم.

_ Not problem.

(مشکلی نیست)

نیز بلافاصـله اطاعت کرد،نگاه وحشـتناکی به شـیادترین انسـانی که دنیا به خودش دیده کرد و از سـد راهش کنار رفت.

شـیطان لبخندی زد و من برندیم رو محکم در دسـتم فشردم..که مبادا افسار پاره کرده و گردنش رو بشکنم.

نگاهم رو به مقابلم بخشیدم و همایون کنارم نشست و با سرخوشی گفت:

_موج حضـورتون خیلی قدرتمنده جگوار..ناخوداگاه نگاه ها سمتتون کشیده میشه.

نگاهش نکردم اما گردنم رو به چپ و راسـت خم کردم و صدای ترق استخوون هام بلند شد.

نگاهم به پیست رقص بود اما تموم حواسم کنار این رذل سگ صفت بود.

کمی جابجا شد و گفت:

_اوضاع چطوره؟

این مرد تموم دلیلی بود که من جگوار شدم.

دلیل تموم سیاهی های زندگیم این مرد بود...همایون!!

چشـــم از تن و بدن دخترک رقاص گرفته و به چشـــمای سبزش دوختم و با پوزخند گفتم:

_درست مثل ذات تو...خراب!!!

قهقه زد و من برندیم رو محکم فشردم که با اسلحه ای که درون جیبم بود ازش پذیرایی نکنم.

همایون یکی از اعضـــای حلقه و در رتبه مهمی از مافیا بود...

متوجه شـده بودم بعد از خروج من از ایران،خودش رو به اینجا رسـونده و امشـب بعد از یک ماه بالاخره پیدام کرده بود.

_شما بی نظیرید واقعا.

نگاهی به پشتش کردم و متوجه افرادش شدم.

میان سال بود اما در کثافت و اشغال بودن دومی نداشت.

_شـــنیدم مشـــکلی توی هلدینگ به وجود اومده بود که مثل همیشه با درایت حلش کردید.

کثافت.

خواست گوش زد کنه که متوجه کارای من هست..جرئت نزدیک شـدن رو نداشـت و مثل سـگ برای اطلاعات دم تکون می داد.

نگاهش نکردم و برندیم رو نوشیدم.

بارمن مارتینی مخصوص رو براش ریخت و همایون همون طور که به صندلیش تکیه می داد گفت:

_یه نقدی بکنم؟

برندیم رو نوشیدم و گفتم:

_واسه انتقاد کردن باید نظرت واسم مهم باشه یا نه؟

لبخند زد..خراب شده بود.

نگاهم توی صورتش گشتی زد و من قسم خوردم یک روز به بهترین شکل ممکن انتقامم رو ازش می گیرم.

کتش رو تکونی داد و گفت:

_در جریانید که جنس های سدریک تو بازاره؟

و لبخند کریهی زد.

شیطان درون چشمای این فرد حیات داشت.

با چشـــم های تنگ شـــده تک تک واکنش هامو زیر نظر داشت.

هیچ رئ اکشـــنی نشـــون ندادم. نگاهی به ســـاعتم کردم با لحن بی تفاوتی گفتم:

_در جریانی که یک ساعتی میشه شخصی به اسم سدریک دیگه وجود نداره؟

و بالاخره ماتش برد...مارتینی درون دستش خشک شد.

ضربتی زده و ضربتی زده بودم.

برندی مخصوصم رو روی میز قرار دادم،نگاهی به چشمای شیطانیش کردم و بدون کوچکترین واکنشی_ گفتم:

_تو کارت واقعا خوبه همایون اما..

گلاسم رو چرخوندم و خیره در چشماش گفتم:

_اما اگه جایی من قدم بذارم،تو نفر دومی.

کیش و مات!!!

اینکه جنس های سدریک در بازار پخش شده خیلی وقت بود به گوشم خورده اما سکوت من باعث پیشرویش شده بود.

مطمئن بودم همایون دقیقا قصد داره تو عالی ترین فرصت بازار رو سمت خودش بکشه و وگاس رو به چنگ بگیره اما نمی دونست من همیشه یک قدم جلوترم.

نگاهی به چشـــمای مات شـــده اش کردم و ضربه اخر رو زدم:

_ســـدریک فکر می کرد من رو بازی میده اما انگار یادش رفته بود که من خودم قوانین بازیو نوشـــتم..الان که تو خون خودش غلط می خوره متوجه بازی میشه.

گردنم رو فشردم و در اخر گفتم:

_بذار یه توصـــیه ای بکنم همایون،به تک تک اعضـــای حلقه هم پیغامم رو برسون.

مکث کردم تا جدیتم رو متوجه بشه.

مردمکاش می لرزید و من عاشق این لحظه بودم.

ضعف دشمن،قوت من بود.

_پیغام بده شـاید نباشـم؛اما حضـورم همه جا هسـت..پا کج بذارید وگاس رو برای تک تکتون جهنم می کنم.

و پوزخندی زدمو از روی مبل بلند شدم.

من شاه این شهر بودم و این شهر اماده به خدمت من!!!

ارامش

دلتنگی یک ایهامه.

معانی دور و نزدیک داره.
دلتنگی یعنی لبریز شدن کاسه صبر..
کم اوردن
بغض کردن
تو خودت فرو رفتن
اما برای من دیگه دلتنگی یعنی مرگ.
من در حال مرگ بودم.
سلولای تنم از بی هوایی خودشون رو تسلیم مرگ کرده بود.
عطر گسی که ریه هام رو از خودش مملو می کرد نبود.
هوا نبود.
دستی دور گلوم نشسته و هر روز با شدت بیشتری فشاری به گلوی دردناکم می آورد و عبور هوا رو برام مشکل تر می کرد.
نفسام هر روز تنگ تر و دلم هر روز بیشتر از غم پر می شد.
سی و شش روز بود که نداشتمش،نبود..

هیولای این عمارت ســـنگی رفته و ارامشِ من رو هم برده بود.

من گیج و سردرگم بودم.

من تموم تنم درد می کرد.

مخدر این تن زخمی گم شــده و من اســتخون هام ناله می کرد.

دیوانه شده و در فراق می سوختم.

کوهســتان چشــماش رو برای خودم ترســیم می کردم و در سرمای کشنده نگاهش جان می دادم.

بعد از شــنیدن صــداش بی طاقت شــده و در پی جرئه ای اب حیات بودم اما دریـغ از قطره ای اب...

تماس هام رو پاســـخ نداد و چند وقت بعد هم خطش خاموش شد.

مســـیح و داریوس اعلام می کردن هر چه زودتر میایم اما نمی فهمیدن که من دیگه کم اوردم.

نگاهی بـه هلال مـاه انـداختـه و یـاد تتو خیره کننـده اش افتادم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"چرا نمیای؟"

خسته و درمونده تر از همیشه خودم رو داخل ماشین پرت کردم و با ناله گفتم:

_پارسا دارم از سر درد می میرم اصلا.

لبخندش رو حس کردم. ماشین رو به ارومی روشن کرد و با احتیاط رانندگی می کرد.

چشمام رو بستم و سعی کردم کمی خودم رو اروم کنم.

هنوز چند لحظه بیشتر در سکوت دلنشینم غرق نشده بودم که حرف های دیشب هدئ در گوشم زنگ خورد.

چشمای خسته ام رو باز کردم و سمت پارسا چرخیدم و گفتم:

_پارسا؟

نگاهم کرد و گفت:

_بله.

نوک بینی ام رو خاروندم و گفتم:

_نمی خوای کاری بکنی؟

گره ای نامحســـوس بین ابروهاش ایجاد شـــد و این یعنی متوجه شـــد در مورد چی حرف می زنم اما خودش رو به کوچه های بی خبری زد و گفت:

_منظورت چیه؟

_منطورم هدئ ست!!

نگاهم نکرد اما دستاش روی فرمون مشت شد و گفت:

_قرار نیست کاری بکنم.

عصبی دستامو تکونی دادم و گفتم:

_چرا دارید خودتونو اذیت می کنید؟خب این قهر الکی تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

همچنان تو موضع اخم و خشکش باقی موند:

_خودش کرد..گفتم حق نداره تنها بره.

ابرو در هم کشیده و با حرص گفتم:

_دارید حالمو بهم می زنید..خب اون اشـتباه کرد که بدون اینکه بهت بگه رفت اما تو حتی اجازه نزدیک شـدن بهش رو نمیدی..بذار حرفاشو بزنه بعد تنبیهش کن.

اخم کرد و جوابم رو نداد.

سری با کلافگی تکون دادم و به جاده مقابلم خیره شدم.

پارسا سکوت کرده و این یعنی دوست نداشت حرف بزنه.

به ســـکوتش احترام گذاشـــته و مطمئن بودم جنگی الان درون سرش ایجاد شده.

در تموم طول راه چشـــمام رو بســـتم و وقتی وارد عمارت شدیم،دستگیره در رو در دست گرفتم اما پشیمون شدم.

برگشتم و نگاهی به چشمای خوش رنگش کردم و گفتم:

_انقدر سنگ نباش..بذار دلیل کارشو بهت بگه. ماجرا رو نشنیده قضاوت نکن.

و بدون حرف از ماشین پیاده شدم.

سری برای بقیه محافظین تکون داده و با خســـتگی وارد عمارت شدم.

این خونه روی تنم ســـنگینی می کرد و برای اینکه فضـــای خفقان اور رو کمتر کنم،ســـمت اشـــپزخونه رفتم و وقتی در درگاه قرار گرفتم با لبخند مرده ای گفتم:

_سلام اهل منزل.

بانو و نیلی با لبخند پاســـخم رو دادن و هدی با لبخندی غم انگیز.

نیلی با خنده نگاهم می کرد.

خودم رو روی صندلی پرت کردم و گفتم:

_نیلی بخدا خیلی خسته ام..اصلا حوصله بازی ندارم می خوام فقط بگیرم تا خود صبح بخوابم..بمونه فردا شب.

خنده اش عمق گرفت و با شیطنت نگاهی به بانو و هدئ کرد و گفت:

_که خسته ای!!!

سری تکون دادم و با زاری گفتم:

_بخدا خسته ام.

قبل اینکه نیلی چیزی بگه،بانو لیوان دمنوش گل گاو زبون رو داخل سینی قرار داد و گفت:

_اذیتش نکن بچمو.

به لیوان دمنوش نگاهی انداختم و با نیش بازی گفتم:

_اخ بانو دستت درد نکنه..چقدر بهش نیاز داشتم.

نیلی با شیطنت گفت:

_حالا کی گفته برای تو؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_تو این خونه جز من و یه نفر دیگه کسی مشتری دمنوش های بانو نیست.

اهی کشیدم و قلب مچاله شده ام رو در مشتم گرفتم.

اون مشتری دیگه نبود و جای خالیش خار بود توی قلبم.
قبل اینکه دهان باز کنم نیلی گفت:
_خب دیگه؛پس خودتو تحویل نگیر...برای تو نیست.

دندون قورچه ای کردم و گفتم:
_خب جز من کی م..
و پتک محکمی به سرم کوبیده شد.
انفجار مهیبی درون سرم ایجاد شد و ترکش هاش درست به قسمت لامسه ام خورد و من لال شدم.
رعشه ای تموم بدنم رو فرا گرفت و شدت اتش سوزی به حدی بود که بدنم لمس شد.

نیلی خندید و بانو با مهر گفت:
_نفس بکش مادر...بخند عزیزم،اقا داریوس از سفر برگشت.
و ضربه درست به قلبم کوبیده شد.
نفس هام به تکاپو افتادن و من در اوار این خبر جون دادم.

هیولا برگشته بود.

پیچکی دور قلبم پیچید و دستی که دور گلوم بود رها شد.

فقط تونســـتم با تموم سرعتی که از خودم سراغ دارم از اشـــپزخونه بیرون بزنم و توجهی به صـــدای خنده نیلی و هدئ و "اروم باش مادر" بانو نکردم و قدرتم رو به پاهام بخشیدم و با تموم توانم دویدم.

وقتی به وسـط سـالن رسـیدم با مسـیحی که خندان نگاهم می کرد روبه رو شدم.

قلبم با شـدت خودش رو به قفسـه سـینه ام می کوبید و شیون می کرد.

تا چشـــمش به چشـــمای دردمندم خورد،چشـــمکی زد و گفت:

_برو بالا...اتاقشه.

فقط تونســـتم سری تکون بدم و با تموم قوا از پله ها بالا رفتم.

دلم مثل ماهی دور افتاده از اب بال و پر می زد و اوای یک عطر گس رو سر می داد.

قلبم عنان مغزم رو گرفته و تموم انرژی بدنم رو به پاهام تزریق کرد که زودتر به معشوق برسه.

برای دیدار هیولا.

برای دیدن ظالم بی رحم.

دویدم و مثل یک درد کشـــیده خودم رو به جلوی در اتاقش کشیدم.

نفسام دیگه یاریم نمی کرد.

دستم رو مشت کردم و زمزمه کردم:

_اروم باش دلم...اروم باش.

دستای لرزونمو بالا بردم و ضربه ای به در زدم.

منتظر صـــدای گیراش بودم اما هیچ صـــدایی به گوشـــم نرسید.

فکر کردم شـاید اشـتباه شـنیدم و دوباره ضربه ای زدم اما وقتی گوش تیز کردم و صـــدایی نشـــنیدم،با عجله و هول دوباره به در کوبیدم اما هیچ پاسخی نشنیدم.

یاغی شـــده و دلتنگی امونم رو بریده بود بنابراین فارق از همه چیز دسـتام رو سـمت دسـتگیره بلند کردم و با یک ضرب کشـــیدم اما وقتی در تکونی نخورد و متوجه قفل بودن در شـــدم،قلبم ناله کرد و من دوباره دسـتگیره رو با تموم وجود فشردم اما در قفل بود...باز نمی شد.

کجا بود؟؟؟

کجا رفته بود؟

من اختیار از کف داده و با اشک هایی که پشت پلکم بود مبارزه می کردم.

دستگیره رو محکم می کشیدم و با لرزش گفتم:

_باز کن دیگه..چرا در باز نمیشه؟

نم اشک شمشیر کشان چشمم رو زخمی کرد و قطره ای از پلکم پایین چکید.

عصبی و متشنج،دلتنگ و دیوانگی همزمان تموم مغزم رو از کار انداخت و من بی توجه به همه چیز با نوک کفشم ضربه ای به در زدم و حینی که اشک می ریختم و از زور درد در حال ترکیدن بودم گفتم:

_باز شو دیگه..چرا باز نمیشی اخه.

اشکام محدوده دیدم رو کم و بیناییم رو تار کرده بود.

_دقیقا مشکلت با در اتاق من چیه؟

@Vip Roman

و تموم شد.

نفسام خودشون رو به دار اویختن و سلولای تنفسیم منفجر شد.

قلبم،قلبم می لرزید و من مثل یک گسل می لرزیدم.
اون صدا،صدای گیراش بعد از چهل روز بالاخره به گوشم خورد..
جرئت برگشتن نداشتم اما صدای گیراش من رو به مرگ کشید:
_قصد جواب دادن نداری،دختر رضا؟؟؟
اخ از دختر رضا گفتنت...اخ از توی لعنتی.
بالاخره برگشتم و چشمای لبریزم رو به کوهستان چشماش بخشیدم.
خودش بود.
حیات این بود.
در سرمای شدید نگاهش خودم رو رها کردم و با حال مرگباری بهش چشم دوختم.
ابهت و گیراییش دهانم رو دوخت و زمستون چشماش من رو در خودش حبس کرد.
نگاهش درون صورتم گشتی زد و خیره نگاهم کرد.
من مرده و خودم رو به مرگ تسلیم کرده بودم.
فقط تونستم تارهای صوتیمو تکون بدم و بگم:

_جگوار....
اشک نریختم...حفظ ابرو کردم اما چشمام تار می دید.
در حال خفگی بودم.
دستاش رو داخل جیبش برد و گفت:
_فکر کنم باید برات ممنوع کنم حرف زدن رو.
و من مردم برای این زورگوییش..
اسم این حس کوفتی چیه اخه؟؟؟؟

میریزه دل دیوونه اسمش عشقه
کسی نمی دونه اسمش عشقه
همیشه می مونه اسمش عشقه
همه جا جلو چشمامه اسمش عشقه
دلیل اشکامه اسمش عشقه
همیشه باهامه اسمش عشقه

حامی

چشـــمـای پرش،لـب هـایی کـه در حـال گزیـدن بود و صـــداش...صـــدایی که مثل موج طنازانه به صـــخره های سـاحل وجودی من کوبیده می شـد؛دقیقا تموم چیزی بود که باعث اذیت شدنم می شد.

نگاهش گیر چشـــمام بود و نگاه من قفـل مژه هـای پر پشتش..

من واقعـا از این دختر بـدم می اومـد..از این کـه می تونـه توجهم رو جلب کنه اذیت می شدم.

نمی فهمیدم دقیقا مقابل اتاقم چی می خواد؟؟

دنبال چی بود؟

تازه یک ساعتی می شد به عمارت اومده و برای فرستادن یک سری اطلاعات به اتاق کارم رفته بودم که با شـــنیدن صـــدای کوبیده شـــدن چیزی،از اتاق بیرون زده و متوجه این دخترک نامفهوم زندگیم شده بودم.

فقط خیره نگاه کرد و در اخر با حالت معصـــومانه ای گفت:

_خوبید؟خوشحالم سالم برگشتید.

کاش می شد اعلام کنن بعضی صدا ها باید تا ابد مسکوت بمونه...هیچ وقت پخش نشه..و کاش می شد صدای این لعنتی هیچ وقت نباشه..

من امواج پاکی رو که اطراف این دختر احاطه کرده بود رو کاملا حس می کردم و موج این دختر دقیقا مخالف من بود.

کنکاش بس بود...

سری براش تکون دادم و سمتش حرکت کردم و نگاهم رو از چشماش نگرفتم.

با هر قدم چشماش درشت تر می شد و لعنت خدا بهش که اون گرد شدنش دیوانه ام می کرد.

وقتی دقیقا مقابلش قرار گرفتم،چشماش با تعجب به من دوخته شده بود.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_هیس،برو..فقط برو.

و اگه می موند من نمی تونستم اطمینان بدم که بلایی سرش نمیارم!!

متوجه شـد،لب هاش رو جمع کرد و بعد بی سر و صـدا از کنارم رد شد و رفت...

ارامش

سکوتِ شبِ عمارت دوست داشتنی بود.

انگار تموم خطر ها حضور این مرد رو درک کرده بودن که فقط امنیت در سرتاسر عمارت موج می زد.

قلب تپنده ی عمارت،هیولایی بود که درســـت در طبقه بـالا ارمیـده و حس حضـــورش ممنوع کرده بود ورود تشویش ها رو..

دل ارام بودم. حـالم خوب بود و حس یک گمشـــده رو داشتم که بالاخره به اغوش اشنایی رسیده.

خسته و گرفته بودم اما مطمئن بودم که بالاخره به امنیت رسیدم..پاهام زخمی، اما قلبم اروم بود.

به بخاری که از هات چاکلت بلند می شـــد نگاه دوخته و پاهام رو درون شکمم جمع کردم.

حسِ خوب هات چاکلت همراه با شـــکوه و زیبایی این سالن مهمونی برام شیرین بود.

نور دیوار کوب ها کشـمکشی- بین تاریکی عمیق سـالن راه انداخته و موفق شده بود کمی روشنایی به سالن ببخشه.

اینکه چرا سـاعت دو نصـفه شـب بی خوابی به سرم زده و خودم رو به ســالن مهمونی رســونده و با هات چاکلت از خودم پذیرایی می کردم،دلیلی نامشخص داشت.

دسـتام رو دور زانوم حلقه کرده و سرم رو روی دسـتم قرار دادم و به باغ نگاه دوخته بودم.

همه در خواب به سر می بردن و من،مثل خواب زده ها به زیبایی و مخوفی باغ مقابلم خیره بودم.

خم شـدم و لیوان هات چاکلتم رو به در دست گرفتم و از حرارت دلنشینی که به پوست دستم خورد لبخندی زدم.

موهای فر افســار گســیخته ام رو ســمت شــونه چپم ریختم.

لیوان هات چاکلت رو چرخوندم و طعم دلکشش رو پذیرا شدم.

هنوز غرق از طعم مطبوعش نشـــده بودم که صـــدای گیرایی حکم ایست صادر کرد:

_تکون نخور.

و من ماتم برد.

حامی

شش سالم بود.

عصـــبی و ازرده خاطر از نزاعی که با پائول دوســـت مهد کودکم داشتم،وارد خونه شدم.

از بچگی پسرک شر و تخسی- بودم که فقط و فقط با یک نفر رام می شدم...مادرم.

صـورتم زخمی و تنم کوفته بود اما دوبرابر کتکی که خورده بودم،زده بودم و این باعث لذتم بود.

تا چشـم مادرم به من کبود و زخمی شـده افتاد،با وحشـت نگاهم کرد و خودش رو به من رسوند.

ابتدا محکم در اغوشـم کشـید و بعد از اینکه متوجه شـد چه اتفاق افتاده من رو با خودش به حمام برد.

رُزا،خدمتکار مخصـــوصـــم رو مرخص و خودش من رو استحمام کرد.

وان رو از اب ولرم پر کرده و منِ زخمی شده رو داخل وان قرار داد.

ازم خواســـت چشـــمام رو ببندم و خودم رو به ارامش دعوت کنم.

هنوز بدنم از تنشی که چند ساعت پیش اتفاق افتاده بود درگیر شده اما وقتی مادرم ازم خواست چشمام رو ببندم و خودم رو اروم کنم،چشـــمام رو باز کردم و به مادرم که همون طور با سر انگشـــت هاش موها و کتفم رو نوازش می کرد نگاه دوختم در خیال کودکی خودم گفتم:

_ماما،ارامش چه شکلیه؟

لبخندی زد و موهای فرش رو پشت گوشش فرستاد و با صدای زیباش گفت:

_حامی،تو از نوازش من لذت می بری؟

و با مهر دریاییش کتف کبود شده ام رو ماساژ داد.

لبخندی زدم و گفتم:

_اره.

لبخند پاکی زد و خم شـــد گونه کفی شـــده من رو با لذت بوسید و گفت:

_پس ارامشـــو شـــکل من تصـــور کن پسر_ـم..مثل قیافه من...فکر کن من ارامشم..به من فکر کن و چشماتو ببند.

به موهای فر و چشـــمای درشـــت تیره اش که زیبایی ازش تابیده می شد نگاه دوختم و گفتم:

_ماما پس ارامش یه دختر به خوشگلی توئه؟

خنده شیرینی کرد و کمرم رو نوازش کرد:

_حامی،چشـماتو ببند و فقط به من فکر کن که نشـسـتم قهومو می خورم موهام رو روی شونه ام ریختم و تو داری بـا فر موهـام بـازی می کنی..کـاری کـه خیلی دوســـش داری...ارامش یعنی چیزی که تو اوج عصبانیت با دیدنش یه لحظه مکث کنی و اون چیز بتونه به خشـــمت غالب بشه.

و من بلافاصله چشمامو بستم و مادرم رو تصور کردم با موهای فرش که روی مبل نشسته و من در اغوشش با فر موهاش بازی می کنم.

ارامش،درون ذهن من فقط تصـویر همون زنی شـد که با موهـای فر قهوه می خوره و من در حـال بـازی بـا فر موهاشم.

و حالا،تصـــویر ارامش شـــش ســـالگی های من،روی مبل نشـسـته،موهای فرش رو روی شـونه چپش ریخته،لیوان نوشـیدنیش در دسـت و با موجی از ارامش که از وجودش تابیده می شد به مقابلش خیره بود.

من عصـــبی از یک قرار کاری بودم و برای لحظه ای اروم شـدن از اتاقم گریخته و پا به سـالن گذاشـته بودم اما برق دیوارکوب های ســـالن مهمونی توجهم رو جلب کرده و بعد من،با تصویری از ارامش روبه رو شده بودم.

چشـــماش؛ ارامش رو با دلنوازی به اطراف می تابید و لب های پرش مزه نوشیدنیش رو به خودش اغشته کرده بود.

پاهاش رو درون سینه اش جمع کرده و اونقدر معصومانه و مظلومانه نشسـته بود که برای لحظه ای تصویر ارامش شش سالگی هام به ذهنم پرت شد.

ژسـتش دقیقا همون چیزی بود که من همیشـه تصـور می کردم و از تموم حرکاتش ارامش منعکس می شد.

با تر کردن لبش قصد داشت طعم نوشیدنیش رو مزه کنه که بی اختیار گفتم:

_تکون نخور.

لحظه ای ماتش برد و بعد با اســـترس و ترس خواســـت سمت من برگرده که با غرش گفتم:

_جرئت داری تکون بخور تا نفســـتو بند بیارم...گفتم بی حرکت بمون.

و دیدم که با وحشت نفس کشید.

از قسمت تاریک سالن به سمتش قدم زدم.

نگاه ترســـانش رو به من دوخت و خواســـت گردنش رو تکون بده که گفتم:

_بـچـه،حـق نـداری حـتئ نـیـم ســـانـت تـکـون بخوری..همونجوری که هستی بشین.

بهتش برده بود.

با قدم های اســـتوار فاصـــله رو طی کرده و مقابلش قرار گرفتم.

نزدیکش شـــدم،لیوان هات چاکلت در دســـتش و با کمی ترس و تعجب به من نگاه می کرد.

نگاهم چرخی توی صورتش و موهای فرش خورد.

مادرم،با اون زیبایی خیره کننده اش مقابل چشـــمم اومد و تصویر ارامش بخشش.

نگاهش کردم و گفتم:

_اگه تکون بخوری خودم می کشمت..حالیته؟

تصویرش تداعی تصویر مادرم می شد.

فقط با وحشت به من نگاه کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

_لال میشی و حرفم نمی زنی...همین طور که نشستی،دقیقا همون طور که نشستی می مونی.

لحظه به لحظه بیشتر ترسش عیان تر و چشماش فراخ تر می شد.

با سخط نگاهش کردم و گفتم:

_حالا لیوانتو بلند کن بخور.

از اضطراب نمی تونست تکون بخوره. لباش لرزید و با لرزشی که توی دستاش عیان بود لیوانش رو بالا برد و به لب هاش نزدیک تر کرد.

تصویر مادرم با ارامشِ ارام کننده اش مقابلم چشمم اومد و من نفس عمیقی کشیدم.

جرئه ای از نوشیدنیش نوشید و بخاطر حیرت ثابت موند.

دستام رو دو طرف مبل قرار داده،روش خم شده و با پیکرم روی جسم کوچکش سایه انداختم.

_مزه مزه اش کن.

با سردرگمی به من نگاه کرد و چشـــم هاش رو جمع کرد که توپیدم بهش:

_گفتم حق نداری حالتتو عوض کنی.

سرگشـــته و ناراحت به من نگاه می کرد و بالاخره لباش رو تکونی داد و با زبانش لباش رو تر کرد و طعم نوشـــیدنیش رو مزه مزه کرد.

دقیقا مثل مادرم...

مقابل صـــورتش بودم و نقطه نقطه چهره اش رو از نظر می گذروندم.

از گوشه به گوشه صورتش ارامش تابیده می شد.

دستور دادم:

_دوباره بنوش.

سیبک گلوش رو به سختی تکونی داد و بالاخره گفت:

_جگوار.

صداشو نمی خواستم...صدای کوفتیشو نمی خواستم.

با حرص خم شده و لبای مزه دار شده اش رو بین انگشت شست و اشاره گرفتم و با برافروختگی گفتم:

_صدات نباشه...صدات هیچ جا نباشه دختر رضا..حرف بزنی گردنتو شکستم.

و لبای نرم و خیسش رو محکم فشردم.
لباش غنچه و چشماش پر شده.
دیگه ترس تنها حسی ـ بود که از چشـماش بهت لبخند می زد.
لباش نرم،گرم و به اندازه جهنمی خوش حالت بودن.
لب هاش دقیقا مقابل صورتم بود.
چشــماش پر شــد و قطره اشــکی از چشــمش چکید که بلافاصله غریدم:
_حق نداری گریه کنی...
لرزشش رو حس کردم و با تغیر گفتم:
_حق نداری بترسی..حق نداری ازم بترسی.
من ارامششو می خواستم.
لباش رو بین انگشـت هام با خشـونت خاصی کشـیدم و با عصیانگری گفتم:
_صداتو نمی خوام...فقط کاری رو که میگم انجام بده.

از ترسش تکون هم نمی خورد.

من متوجه شده بودم این دختر اعتیاده...مخدره.

یک مخدر قوی!!!!

لب های گرمش رو رها کرده و با غضب گفتم:

_فقط نفس بکش..

از واهمه ایی که داشت نفسی_کشید و نفسش دقیقا به صورتم کوبیده می شد.

هرم نفساش سوزان و بوی شکلات می داد.

قفسه سینه اش با وحشت تکون می خورد.

من دیوانه بودم.

بهتر از هر کس این رو می دونستم.

من ادم نرمالی نبودم،من عصب هام نباید تحریک می شد.

من نباید چیزی تحریکم می کرد.

من خطر بودم و ممکن بود هر بلایی،دقیقا هر بلایی سرش بیارم.

من بیست سال بود ذره ای ارامش حرومم شده بود.

من بیست سال بود فقط یاد گرفته بودم باید ادم بکشم و من وقتی روزی که تموم اندام های داخلی هشت تا از همراهانم به روی لباسام پاچیده شد، دیگه اون ادم سابق نشدم.

من مثل جنون نبودم...من خود جنون بودم.

و حالا،صدای یک نفر

لبخند یک نفر

ریتم نفس های یک نفر

و چشمای یک نفر

من رو خشمگین می کرد...من رو اروم می کرد.

زانوم رو روی مبل قرار دادم و دستم بی اختیار از من خم شد و کمرش رو محکم گرفتم و به سمت بالا کشیدمش و حالا دقیقا مقابل صورتم بود.

نفس در نفس.

صدای نفساش لحظه ای قطع شد و بعد دوباره با شدت ازاد شد.

تموم تنم خواهان کشتن این دختر بود...این لعنتی من رو بهم می ریخت.

چشماش از حالت طبیعی خارج و با گردی حاصل از ترس به من نگاه می کرد.

جگوار درونم خرناس می کشید و من برای دریافت ارامش از صدای نفساش،گردن خم کرده و با چشمای یخ زده ام نگاهش کردم و گردنش رو دقیقا مماس با صـــورتم قرار دادم.

حالا دقیقا نفساش به گونه هام می خورد.

نگاهش کردم...چشماش حالا ترسیده نبود.

یک جور عجیب و نامانوسی نگاهم می کرد...یک تب کشنده.

کمرش رو فشار دادم و با نفس نفس گفتم:

_تو نباید حرف بزنی..نباید نفس بکشی...تو حتئ نباید زنده بمونی.

بدنش رو رعشـــه گرفت اما محکم گرفتمش و به خودم نزدیک ترش کردم و با حالتی جنون امیز گفتم:

_شـاید یه روز بخاطر این وجود محرکت خودم خفه ات کنم اما فعلا فقط یه چیز می خوام...

چشـــماش رو با اســـتفهام به من دوخت و من کمرش رو تاب دادم و پیچی خورد:

_فعلا فقط می خوام نفس بکشی!!!

و نفسای شکلاتیش روی صورتم رها شد.

ارامش

جدال نفس ها...

نفس های لرزونم با نفس های داغش در نزاع بودن.

حصـار دسـت های داغش روی کمرم و سرمای چشـمای زمسـتونیش من رو به یک تضـاد دل ضـعفه اوری دعوت کرده بود.

واقعا ترسیده بودم اما این عصیانگری و سرکشی وحشیانه اش من رو مثل یک قطب مخالف ســـمت خودش می کشید.

می خواستم تمام ارامشم رو تقدیمش کنم و خشم سرکوب شده اش رو کمی رام...

کمرم رو محکم فشار می داد و نفسای شکلاتیم دقیقا به گونه اش برخورد می کرد.

این که چی از نفس های من می خواست اصلا برام واضح نبود اما این وحشی گریش من رو دیوانه می کرد.

نگاهش اونقدر نافذ بود که حس می کردم تموم افکارم رو می خونه.

دست هام برای لمس کردنش بی تابی می کرد اما برای این که گزک دستش ندم،ساکت و صامت ایستاده و با نگاه ارومی بهش خیره بودم.

قفسه سینه ام با ریتم مشخصی- تکون و به سینه اش برخورد می کرد.

حرارتی عجیب تموم تنم رو در بر گرفته و من از این نگاه گنگ و جدیش در حال ضعف کردن بودم.

نگاهش من رو به لرزه می انداخت.

رسما من رو تهدید به مرگ کرده و بعد خواستار نفس کشیدنم بود.

نمی دونم چنـد دقیقـه درون حـالـت قرار گرفتیم کـه بالاخره،دستاش رو از کمرم برداشت و به ارومی من رو رها کرد.

از تن داغش فاصـــله گرفته و بدون یک کلام من رو رها و از ســـالن بیرون زد...رفت و من هم به اغمایی از جنس عطر تنش فرو رفتم.

صیغه تموم شد..

دقیقا صیغه پنج ماه ما تموم شد.

تموم شدن صیغه چیز عجیبی نبود اما رفتار های داریوس به شدت مشکوک بود.

سردرگم و عصـــبی بود...وقتی علت حال بدش رو جویا شدم فقط گفت می ترسه بلایی سرم بیاد اما نمی دونم چرا نمی تونستم باور کنم.

حس می کردم داریوس یک چیزی رو از دســـت داده و در پی اون می گرده اما چی؟؟؟

نمی دونستم.

نمی خواســتم زیاد فکر کنم و به همین علت خودم رو رها و از همه چیز ازاد کردم.

فقط خواهان یک چیز بودم..

هیولا!!!

حامی

چشمای دردناکم رو بهم فشردم و سعی کردم کمی بخوابم.

سرم رو روی بالشـــت قرار داده و خواســـتم چشـــمام رو ببندم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

معمولا مهم ترین خبرات رو به من،یعنی به تلفن شخصیم پیغام می دادن بنابراین دست دراز کرده تا تلفنم رو از روی میز بردارم.

ابرو درهم کشیده و پیام رو باز کردم اما از دیدن چیزی که فرسـتاده شـده بود،به سرعت از روی تخت بلند شـده و ایستادم.

متعجب پیام رو سـه بار دیگه خوندم و بعد مطمئن شـدم حقیقته.

نگاهی به شماره اش کردم و بعد تماس رو برقرار کردم.....

داریوس

ایپد رو با جدیت درون دستم گرفته و سعی می کردم با نهایت سرعت خودم رو به جگوار برسونم و بالاخره خبر عجیبی رو که امروز صبح به دستم رسیده بود رو خبر بدم.

نگاهی به ایپد که انگار مثل یک بمب اتم هر لحظه در حال منفجر شدن بود کردم و با استرس ضربه ای به در زدم و بعد از اذن ورود،در رو باز کرده و وارد شدم.

با ژست جذابی پشت به من و مقابل پنجره ایستاده و به باغ نگاه می کرد.

_سلام رئیس.

سری تکون داد و با نفوذ کلامش گفت:

_چی شده؟

نفسی تازه کرده و با هیجان گفتم:

_یه اتفاقی افتاده.

و هیبتش رو تکونی داد و چشم از منظره مقابلش گرفت و به من بخشید.

نگاهش خیره بود و بنابراین بدون تردید گفتم:

_چند هفته پیش میثم خبر داد که فعالیت های همایون یکم مشـــکوکه. دیروز خبر رســـید که همایون دســـتیار ارشدش رو فرستاد شیراز که سری به جنسای بازارش بزنه اما وقتی این موضـــوع جالب شـــد که همایون پیغامی به نوچه هاش فرسـتاد که خونه رضـا شرقی رو زیر و رو کنن. وقتی اینو شنیدیم،برامون جالب شد و بالاخره امروز صبح فهمیدیم که درسـت شـبی که رضـا شرقی کشـته شـده،یه بسته به دستش رسیده و بعد انگار بهش حمله شده. این که اون بسته چی بوده و الان کجاست،دقیقا یه راز سر به مهره..

با اون ابهت شـــاه نشـــینش سری تکون داد و با جدیت گفت:

_پس همایون در به در دنبال اون بسته است؟

با احترام گفتم:

_بله.

از مقابل پنجره با صلابت قدم برداشت و سمت میزش رفت.

ایپد رو روی میز قرار داده و گفتم:

_اطلاعات دقیق تر اینجاست..

ایپد رو با اخم کمرنگی در دست گرفت و اطلاعات رو رصد کرد. حدودا چند دقیقه بعد گفت:

_اون بسته هر چیزی که هست،یه مدرک مهم از همایونه..رضا به من گفته بود که یه خبرهایی قراره دستش برسه و من قرار بود زود خودم رو بهش برسونم که اون بلا سرش اومد.

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

_امیدوارم بتونیم اون مدرک رو به دست بیاریم.

خیلی جدی گفت:

_نیازی به امیدواری نیست...اون مدرک الان تو دست ماست.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_متوجه نمیشم.

نگاه خیره اش رو به من دوخت و گفت:

_دختر رضا رو صدا کن بیاد اینجا.

ارامش

دونه های گردو زیر دندونام خرچ خرچ صـــدا کرد و من با لذت باقی مونده عســـل رو از روی لب هام چشـــیدم و گفتم:

_بانو ممنونم...من برم.

از پشـــت میز بیرون اومدم و گونه چروک شـــده اش رو با عشق بوسیدم و گفتم:

_خدافظ خوشگلم.

لبخندی زد و گفت:

_در پناه خدا مادر.

دســـتی برای بقیه تکون داده و ســـعی کردم تکه گردویی رو که گوشه دندون انتهاییم گیر کرده بود رو در بیارم.

با زبونم به دندونام فشـــار وارد می کردم تا بتونم تکه گردو گیر کرده رو خارج کنم.

با دست راستم کیفم رو محکم گرفتم و سرانگشت دست چپم رو روی لپم قرار داده و سعی می کردم با کمک دست و زبونم مسیر درستی ایجاد کرده و اون لعنتیو بیرون بیارم که با شنیدن اسمم،با تعجب به سمت راست چرخیدم.

متعجب و خندان به داریوس چشـــم دوخته و بالاخره با فشـــاری که به دندونم وارد کردم،گردو از لای دندونم خارج و با حرص بلعیدم.

_سلام خوبی؟

چهره اش کمی مشوش بود اما با لبخند دروغینی گفت:

_خوبم..داری میری بیمارستان؟

کیفم رو روی شونه ام تنظیم کردم و گفتم:

_اره..تو اینجا چی کار داری اونم اول صبحی؟

نگاهش گشـــتی صـــورتم زد و من حس کردم تشـــویش در حال جویدن افکارشه.

به ارومی گفتم:

_چیزی شده داریوس؟

نگاهی به راه پله کرد و بعد با ناچاری گفت:

_رییس کارت داره.
و گرمایی که درون قلبم ایجاد شد تحت اراده من نبود...
تشویشش رو درک نمی کردم اما لبخندی زدم و گفتم:
_پس احضار شدم؟

گیج و سردرگم نگاهش کردم و با استفهام گفتم:
_متوجه نمیشم.
نگاه نافذش رو به چشـــمام دوخت و من نفســـام کش می اومد. پا روی پا انداخت و گفت:
خوب فکر کن،رضـــا به من گفته بود یه نفر هســـت که امینشـــه،از همه ماجرا هم خبر داره و کمکش می کنه. من هیچ وقت جویای این نبودم که اون طرف کی هست و کی نیست؛چون رضا اونقدر ادم باهوشی بود که به هر کسی اعتماد نکنه...لازم نیست که حتما صمیمی ترین دوستش باشـــه یا کسی که تو کامل بشـــناســـیش،فقط کسی_ که همیشه می گفت بهش اعتماد داره. حالا تو خوب فکر کن و بگو می دونی اون ادم کیه؟

فشاری به مغز شلوغم وارد کردم و سعی کردم یاد بیارم که چه کسی امین پدرمه...

پدر من اصولا ادم ساکتی بود و با کسی خیلی صمیمی نمی شد.

مغزم شروع به جســـتجو کرد و تمومی افراد نزدیکی که می شـــناختم رو مورد بررسی قرار داد و حین اینکه فکر می کردم چه کسیـــ نزدیک ترین فرد به پدرمه که مغزم از پستوهای ذهنیم چیزی رو بیرون اورد.

عمو حبیب!!!!

چهره ام وقتی به حالت تردید در اومد با اخم کمرنگی گفت:

_یادت اومد؟

اینکه چقدر حدســـم درســـت بود یا نه رو نمی دونســـتم اما..لبام رو تر کردم و گفتم:

_نمی دونم چقدر حدسـم درسـته یا نه،بابا خیلی با کسی صـــمیمی نمی شـــد و از روابطش توی خونه حرفی نمی زد اما یادمه چند باری گفته بود که من از چشـمام بیشـتر به حبیب اعتماد دارم.

بلافاصله گفت:

_حبیب کیه؟

نفسی_کشـــیدم و همون طور که زیر نگاه خیره اش بودم گفتم:

_دقیق نمی شـناسـمش..خیلی رفت و امد نداشـتیم فقط یکی دوباری اومد خونمون و یک سـاعت با پدرم حرف زد و بعد هم هر چقدر مامانم اصرار کرد نموند..یادمه یه بار به بابام گفتم خیلی چهره ترســـناکی داره که بابامم گفت نگاه به قیافه ترســـناکش نکن. اگه تو دنیا من به دو نفر اعتماد داشته باشم،دومیش حبیبه.

و حالا تردیدی نداشتم نفر اول همین هیولا بود.

با دقت من رو زیر نظر گرفته و همون طور که به صـندلی سلطنتیتیش تکیه زده بود گفت:

_پس گفتی که رضـــا گفته بود که خیلی بهش اطمینان داره.

فکری کرده و گفتم:

_اره.

سری تکون داد.

با سر انگشتش خطی روی میز کشید و در اخر گفت:
_خودتو برای رفتن اماده کن بچه.
سردرگم نگاهش کردم که گفت:
_میریم شیراز.
با چشم های گرد شده نگاهش کردم که با غرش گفت:
_تو کلید این ماجرایی..باید بریم شـیراز تا مدارک رو بگیریم و..
نگاهش چرخی تو صورتم خورد و گفت:
_بار اخرته چشماتو اینجوری می کنی.

**

شیراز بوی عشق می داد.
بوی کودکی...بوی نرگس و صدای حافظ!!!
عطر عشق دمیده شده و مرکز عالم احساسات بود.
این شـهر زمانی برای من مملو از حس خوب و ارامش بود اما الان فقط بوی خون می داد.

خون عزیزترینِ عزیزانم...

قطره های اشـــک گلوله از روی صـــورتم غلطیده و بین پاهام چکیده می شد.

دسـتی به حروف اسـم پدرم کشـیدم و در اخر با هق هق گفتم:

_بابایی!!

و منفجر شدم..

سرم رو روی سـنگ قبر پدرم قرار داده و دسـتام رو روی مزار مادرم کشیدم از عمق وجودم زار زدم.

زار زدم برای پدری که ظالمانه کشـــته شـــده و مادری که کسی صدای ناله اش رو نشنید.

من دختر بابایی بودم..همیشـه بیشـترین کشـش رو به پدرم داشتم.

مادرم قلبم بود و پدرم،همه چیزم.

من در یک شب کشته شده،له شده،نابود شده و بی پناه شده بودم.

من مرده بودم...من رو کشته بودن.

حس می کردم قاصـدکی هسـتم که توسـط یک پسر_بچه بازیگوشی،با شـدت پرپر شـده و زیر کفش هاش له شـده بودم.

هر قسمت از وجودم به گوشه ای پرت شده و من فقط ساقه ای باقی مونده و در دست مرگ بودم.

طوفانی وزیده و من پرپر شده بودم...

سر بلند کرده و نگاهی به سنگ مزار سفید مادرم که با حکاکی طلایی رنگی نامش رو حک کرده بودن چشم دوخته و قطره قطره های اشکم ناله کنان از چشمم پایین چکید و من با زاری گفتم:

_مامانی،من ارامشم..ارامش قلب تو..کجا بدون من رفتید؟؟

اشک روی لبم غلطید و چند لحظه بعد شوری اشک تنها طعمی بود که در دهانم حس می شد.

ارامش زندگی من درگیر طوفانی سهمگین شده و من زخمی شده بودم.

چشمام تار بود و سعی کردم با پر شالم اشکم رو پاک کنم که صدای دوستانه پارسا به گوش رسید:

_پاشو ارامش..رییس گفته دیگه کافیه.

لبای لرزونم رو گزیدم و گفتم:

_الان میام.

با دلسوزی نگاهم کرد و ازم فاصله گرفت.

خم شدم و با دلی که تکه تکه شده بود بوسه ای به مزار هر دو نفرشون زدم و گفتم:

_بهم یاد دادید تو هر شرایطی زندگی کنم و زندگی ببخشم..من دارم از دوریتون می میرم،اما قسم می خورم شرمندتون نکنم و انتقامتون رو بگیرم..میام بهتون سر می زنم،خیلی زود دوباره میام.

مزارشون رو با بطری ابی که پارسا برام گرفته بود شسته و بالاخره از روی زمین خاکی بلند شدم.

تاریکی هوا خوفناک بود اما حضور پارسا در کنارم و حضور خود کلمه امنیت در داخل ماشین،ارومم می کرد.

وقتی وارد شیراز شدیم ازش خواهش کردم اجازه بده به مزار پدر و مادرم برم اما قبول نکرد تا اخر شب.

وقتی سیاهی همه جا رو احاطه کرد،ابتدا خودش به سمت مزار رفت و چند لحظه بعد سوار ماشین شد و اجازه داد چند دقیقه به سمت مزار خانواده ام رفته و کمی خودم رو تسکین بدم.

مانتو کرم رنگم رو تکونی داده و حینی که فین فین می کردم؛شونه به شونه پارسا قدم زده و سمت ماشین رفتم.

مهرداد و یک نفر دیگه از محافظین در ماشین عقبی نشسته و به من نگاه می کردن.

پارسا درِ ماشینی که اون هیولا نشسته بود رو باز کرد و من در صندلی عقب،کنار خودش نشستم.

حتی توضیح نمی داد چرا اینجاییم و این کلافم می کرد.

نگاهم نکرد،حتیٔ سرش رو هم برنگردوند اما با صدای گیراش مخاطب قرارم داد:

_خودتو اروم کن..میریم پیش حبیب.

حامی

دل دل زدن هاش عصبیم می کرد.

می شد کاملا درون چشماش تابلوی مرگ رو به چشم دید.

نگاهش رو از پنجره به بیرون دوخته و به خیابون های نسبتا خلوت نگاه می کرد.

این دختر امشب کلید ارتباطی من و حبیب نامی بود که تموم مدارک در دستش بود و تنها شرطش دیدن ارامش بود..

ساعت یک و نیم شب وقت ملاقاتمون بود.

ماشـــین که از حرکت ایســـتاد،نگاه نگرانش ســـمت من چرخید و بالاخره مجبورا نگاهش کردم و گفتم:

_نترس!!

سری تکون داد و همراه هم از ماشین پیاده شدیم.

قدم هاش کمی نامیزون بود و این از تشـــویشـــش خبر می داد.

نفس عمیقی کشید و بعد بالاخره زنگ رو فشار داد. چند لحظه سکوت و بعد صدای نسبتا کلفتی گفت:

_کیه؟

نگاه حیرانش روی من چرخید،سری تکون دادم که با اضطراب گفت:

_منم عمو..ارامش!

و چند لحظه بعد در باز شد و چهره مردی که زخم عمیقی روی گونه و محاسن نسبتا سفیدی داشت در درگاه قرار گرفت.

تا چشمش به ارامش خورد،لبخند کمرنگی زد و گفت:

_خوشحالم که سالمی!!!

و نگاه نامفهومی به من کرد و گفت:

_بیاید تو.

این مرد کاملا از من مطمئن بود که هیچ حالت دفاعی نداشت.

ارامش با تته پته سلامی کرد و بعد بالاخره وارد خونه شد.

_یک ساعت قبل از اینکه رضا اون بلا سرش بیاد،به من زنگ زد که یه سری مدرک دستش رسیده و اونقدر مهمه که هر چه زودتر برم و ازش بگیرم..گفت اونقدر مهم هست که نباید تو خونه خودش نگه داره..من رفتم اما،دیر رسیدم.

سکوت کرد و ارامش با چشمایی که اشک بهش شبیخون زده بود نگاهش می کرد.

اهی کشید و بعد ادامه داد:

_من وقتی رسیدم که کار از کار گذشته و رضا تو خون خودش غلط می زد. من می دونستم رضا همیشه مدارکش رو داخل تخته چوبی که زیرکمد ارامش خودش وصل کرده قرار میده..این چیزی بود که رضا از مدت ها قبل بهم گفته بود.

وقتی مدارک رو باز کردم رضا داخلش همه چیز رو نوشته بود...از اینکه قراره شخصی- به دنبالشون بیاد و باید هر چه زودتر مدارک رو به دستش برسونم و اگه احیانا بلایی سر خودش اومد من مدارک رو به طرفش برسونم...رضا چون فکر می کرد ممکنه بمیره و تموم برنامه ها نصفه بمونه،همه چیز رو نوشته و ازم خواست که مراقبش باشم..نوشته بود که اگه بلایی سرش اومد من امانت دار بمونم و بعد مدارک رو دست صاحبش برسونم.

نگاهش کردم. به جلو خم شده و گفتم:

_چرا زودتر خودتون رو نشون ندادی؟چرا زودتر بهم خبر ندادی؟از کجا می دونستی دختر رضا زنده است و چرا شش ماه بعد از این ماجرا دیشب بهم‌پیغام دادی؟

دیشب،این مرد با اسم رمزی که من و رضا همیشه استفاده می کردم به من پیغام داده و گفته بود که:

"باید همو ببینیم...النا منتظره"

و النا دقیقا اسم رمز ما بود که هیچ احدی به جز رضا خبر نداشت.

نگاهم کرد و با لحن جدی ای گفت:

_چون رضا کاملا ادرس شما رو برای من فرستاده بود که اگه مشکلی پیش اومد بیام تهران و خودم شخصا مدارک رو به دستتون برسونم. اومدم تهران و ارامش رو دیدم و وقتی مطمئن شدم از امنیتش و بالاخره خبر های اصلی به دستم رسید،خبرتون کردم...طبق خواسته دوستم..باید اول اب ها از اسیاب می افتاد و بعد اقدام می کردم و اینکه بالاخره اون رابط رو پیدا کردم.

حرفاش منطقی بود بنابراین گفتم:

_رابط کجاست؟

نگاهم کرد و گفت:

_یه فروشنده جدید به اسم ارحام ارشد با همایون یه ارتباطاتی پیدا کرده و نکته جالب تر اینکه این ارحام دقیقا دست راست شاهزاده عربستانه،اینکه این ها دقیقا با هم چه سر و سری دارن فعلا یه راز سر به مهره اما امروز پیغام رسید دستمون که واسطه ارحام و واسطه همایون فردا شب تو یه مهمونی باهم ملاقات می کنن..و این ارحام

ارشـد،دقیقا رابط اون ادمیه که پشـت پرده اسـت و هنوز نمی دونیم کیه.

با جدیت گفتم:

_از کجا مطمئنی؟

با اطمینان گفت:

_مطمئنم..اطلاعات دقیق و کامله..مطمئن شـــدیم که ارحام همون رابطه چون تو تموم برنامه ها هســـت و این فقط یه معنی میده...با یکی از اون سه نفر در ارتباطه.

ابرو درهم کشیده و گفتم:

_من فردا شـــب می خوام برم اون مهمونی...هر جوری که شده،باید خودم از نزدیک رابطو ببینم

با اطمینان گفت:

_حضورتون هماهنگ شده.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ارامش برای همین اینجاست.

متوجه منظورش نبودم اما ارامش گفت:

_من؟من قراره چی کار کنم.

نذاشتم فعلا چیزی بگه بنابراین سری تکون دادم و گفتم:

_مگه قراره این دخترم بیاد؟

چشـــمای اون دختر با حرص به من دوخته شـــد اما من توجهی بهش نکردم و حبیب نگاهش بین ما تردد کرد و گفت:

_تا ارامش فردا شب نیاد،نیمه دوم به دستمون نمیاد.

اون دختره چشم وحشی با حیرت گفت:

_من؟چرا؟

سینی چای رو سمت ما کشید و گفت:

_نیمه دوم مدارک،دســت رابط رضــاســت،مدرک خیلی مهمیه..الان که رضــا مرده حاضر به همکاری نیســت،من رو هم قبول نمی کنه و تنها به یه شرط راضی به همکاریه.

نگاه پر مفهومی به اون دختر کرد و لیوان چایش رو بین دستش گرفت و گفت:

_قبول کرد اگه ارامشـــو ببینه و باهاش حرف بزنه،نیمه دوم مدارک رو به دستم برسونه...اون نیمه مهمیه و خیلی خیلی با ارزشه.

با اخم به این گفتگویی که اصلا برام لذت بخش نبود نگاه دوخته بودم.

_می خوام مدارکو ببینم.

سری تکون داد و از روی مبل بلند شـــد و رفت و چند لحظه بعد با پاکتی بســـته بندی شـــده برگشـــت و من و ارامش هر دو با حالت گنگی به اون سند نگاه دوختیم.

دستام رو مشت کرده و سعی کردم فریادم رو خفه کنم.

فریادی که قســـم خورده بودم سر اون همایون پســـت فطرت خالی کنم.

همایونی که براش بدترین و کثیف ترین برنامه ها رو مورد نظر داشـتم و اخ از وقتی که اون پسر_رو پیدا کنم و فقط خدا می دونست چه انتقامی از همایون می گرفتم..

این ســـند دقیقا همون کاغذ مرگ همایون بود. چیزی بود که همایون تموم تلاشـــش رو کرده بود تا مخفیش کنه و حالا بالاخره به دستم رسیده بود.

سـند حکم قتل و عام خانواده من توسـط همایون و سـه تن از شرکای پدرم.

سند مرگی که فقط توسط اعضای حلقه امضا می شد و یک اصل مافیایی بود.

نفسام رو حبس کردم و از زور دردی که توی قفسه سینه ام پیچید چشمام رو بستم.

اخ همایون...اخ از تو...

سه نفر دیگه اصلا مشخص نبود دقیقا کدوم جهنمی هستن و بالاخره مطمئن بودم با تعقیب همایون به اون ها می رسم.

اینکه این مدرک به این مهمی دست رضا چی کار می کرد فقط یک راز بود و بس...چون حبیب اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که رضا هیچ وقت بهش نگفته ماجرا چیه.

تموم شب درد کشیدم.

تموم شب صدای جیغ و ناله ها در گوشم تکرار شد و من تصویر سوختن و بدن تکه تکه شده پدرم مقابلم چشمم اومد.

بدنی که به وحشیانه ترین شکل ممکن از هم دریده شده بود.

در سرم فقط یک صدا وجود داشت:

"بکش"

و من بیست سال بود که فقط ادم می کشتم...ادم می کشتم تا انتقامم رو بگیرم و بس!!!

فردا شـب شـب جالبی می شـد و بالاخره می فهمیدم نفر دوم کیه و بعد،تک تک انتقامم رو از همشون می گرفتم.

ارامش

بـه چهره دخترک زیبـای درون اینـه نگـاه دوختـه و نمی دونستم باید دقیقا چه واکنشی نشون بدم.

لبخند یا گریه؟

بی تفاوت یا ذوق زده؟

مات و مبهوت به ارامشی.که من نبودم نگاه دوخته و فکر کردم چقدر زیباتر شدم...

ارایشـــگر به زیبایی هر چه تمام تر صـــورتم رو با میکاپ نسـبتا ملایمی تغییر داده و چشـم های درشـتم رو با خط چشم درشتی به زیبایی هر چه تمام تر نما بخشیده بود.

سرخی لـب هـام جـدا کـه بـه رز قرمز طعنـه می زد و من امشب ارامشی.زیبا شـده بودم..گونه هام برجسته و موژه هام فر خورده بود.

موهای حالت دار و فرم با انواع روغن ها ثابت مونده و زیر شال حریر سفیدم قرار گرفت بود.

ماکسی لیمویی استین بلند با دامنه خیلی کوتاهی،فیت تنم بود و به خوبی تمام فراز و نشـــیب های بدنم رو قالب گرفته بود.

برای اطمینان ساپورت کرم رنگی تن زده تا پاهام مشخص نباشه.

مانتو ســـفید رنگ بی درو پیکری تن زده و مقابل اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

امشـــب باید به این مهمونی می رفتم؛مهمونی که ورودش برای زوج ها بود.

زوج های زیادی به این مهمونی می رفتن و تنها راهی که امشـب باعث ورود ما می شـد،این بود که یک پارتنر پیدا کنیم.

من باید می رفتم تا صـــحبت کنم و اون باید می رفت تا خودش شاهد باشه.

طبق نقشـــه عمو حبیب پارتنر هم شـــده و برای مهمونی اماده شده بودیم.

کیف ســـفیدم رو در دســـت گرفته و تلفنم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم.

بعد از سه بوق،صدای گیراش بلند شد:

_بیا پایین.

و تماس رو قطع کرد.

نفسی کشیده و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

امشب قرار بود بنا به نقشه عمو حبیب پارتنر هیولا بشم و عمو حبیب اصرار داشت که من حضورم خیلی مهمه...نفهمیدم چرا ولی هر چی بود جگوار رو قانع کرد.

خرامان خرامان از پله ها پایین رفته و چند لحظه بعد اون هیولایی که جذابیت ازش منعکس می شد،سوار بر ائودی سیاهش به مقابل نگاه می کرد.

کوچکترین نگاهی به من نکرد و با حس بدی سوار ماشین شدم و سوار ماشین شدم و عطر گسش به صورتم کوبیده شد...

وای از امشب و وای از حال من....

@Vip Roman

صدای موزیک نسبتا ملایمی که در حال پخش شدن بود باعث جو اروم مهمونی شده بود..همه درگیر و دار هیجان

مهمونی بوده اما من اســـیر حس ممنوعه ای که دقیقا از تماس بازوهای بزرگ مردی که به بازو های من می خورد بودم.

اغراق در کار نبود...به طور مجذوب کننده ای اکثریت نگاه ها به اویی که کنار من بی تفاوت نشسته و سیگار دود می کرد،خیره بود.

در جذابیت یکه تاز بود.

مانتوم رو از تنم در اورده و با ماکسی تنگم نشسته و حس خفگی داشتم.

خفگی...

نفســـام بخاطر این جذاب عوضی که حتئ کوچکترین نگاهی به من نکرده بود بند می اومد.

شالی روی سرم نبود و موهای مشخص بود.

حس بدی داشـــتم اما به اجبار این زورگوی لعنتی باید شالم رو کنار می گذاشتم تا عادی جلوه کنیم.

تکونی خورد و بازوی حجیمش به پوستم کشیده شد و من نفسم رو حبس کردم.

نگاهم به لباس سفید دخترکی که پوست برنزش در تضاد رنگ لباســش بود،باعث جلب توجه فاحشیـــ شـــده و

موهای بلوندش رو با طنازی به عقب پرتاب می کرد و با اینکه حتئ دست های پارتنرش روی کمرش بود،نگاهش و حرکات باسنش دقیقا سمت هیولا بود..

و غول حسادت در حال جویدن من بود.

باغ سرتاسر پر از زوج های به ظاهر خوشبخت بود.

سیگارش رو داخل ظرف مخصوصش خالی کرد و همین که خواست بنشینه،دی جی لعنتی تموم زوج ها رو به رقص دو نفره دعوت کرد.

بی توجه ایستادم اما عمو حبیب که لباس خدمه رو به تن داشت نگاهی به اون هیولا کرد و بعد عجیب ترین اتفاق ممکن رخ داد...

از زور استرس پای راستم می پرید و قدرت بلعم رو از دست داده بودم.

مات و متحیر نشسته بودم که با بی تفاوتی گفت:

_بلند شو.

و بالاخره نگاه سردش رو به من دوخت و من زیر اوار نگاهش در حال مرگ بودم.

بدون اینکه توجهی به منِ نفس بریده بکنه بلند شد و کتش رو مرتب کرد.

وقتی نگاه سردش رو به من دوخت،ناچارا و با تموم بدبختی خودم رو جمع و جور کرده و ایستادم.

نگاهش لحظه ای گیر چشمام شد و بعد دستش رو سمتم دراز کرد و دست های لرزون من، رو در دستش گرفت و صاعقه درست به وسط قلب من خورد.

نزدیکش شدم و بعد چند لحظه دست در دست هم وارد پیست رقص شدیم.

کم کم تموم افراد دورمون رو احاطه کرده بودن که بدترین موزیک دنیا پخش شد و من مبهوت شدم.

موزیک به نرمی پخش شد و دست های قدرتمندی کمرم رو به نرمی گرفت و من رو بند سینه اش کرد.

دستام به اختیار من کار نمی کرد وقتی دست راستم رو روی بازوش قرار داده و محکم فشردم.

من رو حبس کرد و بعد صدای موزیک:

"عشق،چشم بسته دلو بهت دادم

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی می خوای از جون یه ادم."

من احمق...من نادون با دســـت خودم به چاه عمیقی از جنس عشق افتاده که حتئ راه برگشت هم نداشتم.

چشم در چشم هم ایستاده و چشمامون پیغامی اشنا به سمت هم پرتاب می کرد.
نفس عمیقی کشیده و سعی کردم زیر جاذبه نگاهش ذوب نشم.
لبی ترکردم و گفتم:
_جگوار.

کمرم رو فشرد و با صدای هیسی گفت:
_خودت باعث مرگ خودت میشی.

صدای موزیک سمفونی ماجرای ما شد:

"عشق تو این قهر و اشتی های یه ریزی
بهم می زنی هی مگه مریضی"

نگاهش کردم و لعنت به چشماش که من رو می کشت.
مریض بود...این عشـــق لامذهب یک مریضیـــ بود و این ادم خود مریض اما...

"با این همه باز چه عزیزی"

دست چپم رو روی سینه اش گذاشتم و تو دلم برای این عزیز ظالم خودم رو کشتم...
لبی تر کرده و گفتم:
_کاش دردا بتونن ادم رو بغل کنن.
اخمی کرد و گفت:
_درد داری؟

نزدیکترم کشید و دستاش رو دو طرف کمرم قاب گرفت و من نفسام رو توی صورتش رها کردم.

اخ از خواننده که درد عمیق دلم رو شـــکافت و بیرون فرستاد.

خیره شـــدم تو چشـــماش و ســـعی کردم پیغامم رو بهش برسونم:

"عشق بوسه ای وسط پیشونی
یه زخمی که تا همیشه می مونی
به جون خودت درد بی در مونی"

یاد حرارت لب هایی که به پیشـــونیم خورده بود و یک زخم عمیق بر پیکر من زده بودافتادم و،پیشونیم سوخت.

سر تکون دادم و گفتم:

ـ می سوزم...

با ریتم تکونی خورد و من رو هم همراهش کرد و موزیک ادامه داشت:

"عشق
یه غم قشنگ پر طرفداری
حیف تو فقط که مردم ازاری
میای و میری چه بیکاری"

تکونم داد و گفت:
_بسوز...اما اینجا بسوز.

دیگه نتونستم..قلبم در حال انفجار بود و من دیگه طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم.
لبم رو گزیدم و با بغض گفتم:
_نمی تونم.
و دستای کوچیکم رو از روی سینه اش برداشته و برای فرار اماده شدم.
رو برگردونده و درست در حال رفتن بودم که دستم از پشت کشیده و با قدرت به سینه عضلانی این دیو کوه پیکر کشیده شدم.

"اهای عالی جناب عشق

فرشته عذاب عشق

کمرم رو چنگ زد و با تموم توانش فشرد و من اخ غلیظی از لب هام خارج شد.

با حرص غرید:

_هیچ جا نمیری...شده بمیری امشب،همین جا میمیری.

فرشته عذاب من بود...این لعنتی خود عذاب بود.

با کدوم جســـارت نمی دونم فقط خودم رو قوس دادم و همزمان با خواننده مقابل لب هاش گفتم:

_حریف تو نمیشه این قلب بی صاحاب عشق.

چقدر توی مغزم کشـــتمت لعنتی ولی توی قلبم نفس کشیدی....

خیره نگاهش کرده و با چشـــمایی که برای باریدن التماس می کرد گفتم:

_منو دیونه می خوای

تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمتگرم...چه زیبا می کشی عشق!!!!

من اسـیر و کشـته دسـت های توام لعنتی...و وای از من که مرگ رو هم در اغوش تو می خوام.

بـا ریتم موزیـک تکونم دادم و چرخی زد و من رو هم چرخوند.

حامی

دیوانگی...

حس تماس تنش روی تنم،حرکت بدنش و نفســـای تب دارش کنترلم رو گرفته بود.

این اهنگ مسموم رو کی انتخاب کرده بود؟؟؟؟

چشـــمای لعنتیش رو به من دوخته بود و با ریتم ملایمی تکون می خورد...در اغوش من.

"عشق
با توام کولی هر جایی
اول می کشونی کنج تنهایی
بعد خودت واسم می خونی لالایی"

نگاهش کردم و گفتم:
_یه روزی که شاید خیلی دور نباشه،ممکنه تیکه پاره ات کنم...من از اذیت شدن بدم میاد.
لبش رو گزید و بعد با صدای ناز دار جهنمیش گفت:
_چرا درد کشـــیدنم رو دوســـت داری؟چرا می خوای درد بکشم؟

صـــدای شـــعر خوندناش...صـــدای گرمش که مثل یک لالایی شیرین من رو به خواب برده بود...
این لعنتی مخدر بود...

تحت تاثیر خشـــمم کمر باریکش رو با سرانگشـــت هام گزیدم که از درد چهره درهم کشید.

با اخم گفتم:

_چون ناله می کنی..و صدای ناله ات،

کمرش رو با انگشتام با تموم فشارم فشردم که از زور درد چشماش رو بست و با صدای نازش گفت:

_اخ.

صورتش رو مقابل صورتم کشیدم و با حرص گفتم:

_ناله ات ارومم می کنه.

و اخ که صدای ناله هاش رو دوست داشتم.

"عشق

با یه اهنگ تویه گشت شبونه

گاهی حتئ با یه عطر زنونه

پیدات میشه با هر بهونه"

چشماش رو با حالت مرگباری به من دوخته بود.

مغزم سوت می کشید و در حال ترکیدن بود اما من فقط با خشم و سخط به دخترک ریز نقش ارام کننده خیره و فقط خواستار مرگش بودم.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_حرف نزن...نذار صدات باشه،بهمم نریز...باعث مرگت نشو.

دستای گرم و کوچکش رو قفل سینه ام کرد و با دکمه بلوزم ور رفت و خودش رو کامل در حصار من کشید و من گیج شدم...دنبال چی بود؟؟

"اهای عالی جناب عشق

فرشته عذاب عشق

حریفه تو نمیشه

این قلب بی صاحابش

منو دیوونه می خوای

تو اینجوری خوشی عشق
ولی بازم دمتگرم
چه زیبا می کشی عشق"

لبخند پر دردی زد و گفت:

_من درد دارم جگوار...خیلی درد دارم. می خلاصم کنی؟؟؟

اشتباه کرده بودم...

نباید اجبار می کردم شالش رو از سرش برداره.

این فر موهاش به دستم می خورد و اونقدر چهره اش رو نفس گیر کرده بود که نگاه گرفتن ازش رو سخت می کرد.

زمان برام مفهومش رو از دست داده و پیغامی که درون چشمای این دخترک وحشی_ بود برام مثل نسخه یک پزشک بود.

خطوطش درهم و ناخوانا بود..هر ســـمتی نگاه می کردم معنیش رو درک نمی کردم.

فقط یک چیز رو مطمئن بودم.

این نسخه یاشفاست یا مرگ!!!

موزیک تموم شـــده اما یک حبابی هر دوی ما رو در بر گرفته و فارق می کرد از هیاهو این جمع!!

دوباره موزیک جدیدی پخش شـد و من حصـار کشـیده بودم دور تن دخترکی که به معنی واقعی عذاب و ارامش بود.

چشماش به چشمای من دوخته و از من تقاضا کرده بود خلاصش کنم...

وقتی تموم نور پردازی ها خاموش شـــد و تنها رقص نور پخش شد،تازه یاد نقشه افتادم.

افسون چشماش من رو مسخ کرده بود.

دستم رو از کمرش جدا کرده و به ارومی لب زدم:

_راه بیافت.

و بازوش رو بین دستام گرفتم.

تاریک بود و درهم لولیدن افراد دیگه باعث می شد تو این سیاهی دیده نشیم.

متعجب بود اما حرفی نزد. کشون کشون از وسط پیست رقص به سمت سرویس بهداشتی که دقیقا انتهای باغ بود کشیدمش.

از پیچ باغ که رد شدیم،پارسا سریعا از پشت دیوار بیرون رفت تا متوجه بشه ببینه کسی مارو تعقیب کرده یا نه.

بازوش هنوز بین دستام بود که صدای حبیب رو شنیدم:

_اینم دخترش.

سر برگردونده و به مرد جوونی که با حیرت به دختری که کنار من با ترس ایستاده بود، نگاه کردم.

مثل جن زده ها نگاه می کرد و تحت تاثیر نگاهش،اون دختر کمی خودش رو به من نزدیک تر کرد. بازوش رو رها کرده و اجازه دادم ازاد باشه.

با زمزمه ای خفه گفت:

_باورم نمیشه...خودشه.

و دخترک بیشتر پشت من سنگر گرفت.

با کمی اخم گفتم:

_رابط رضا تویی؟

بالاخره نگاهش رو به من دوخت و گفت:

_اره.

و دوباره به اون بچه خیره شد و با تعجب گفت:

_حالت خوبه؟نمی دونی چقدر خوشحالم که زنده ای.

دخترک انگار کمی اروم شده بود که گفت:

_ممنونم.

اما از پشت من بیرون نیاومد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_خیله خب دخترشـــو دیدی و مطمئن باش هیچ وقت انقدر جاش امن نبوده..مدارکو بده.

با کمی سردرگمی و اخم به من نگاه کرد و گفت:

_باید تنها باهاش حرف بزنم.

دیگه داشت زر زیادی می زد...این غیر ممکن بود.

نگاهم اونقدر خوانا و پاســـخگو بود که متوجه مخالفتم بشـــه. رابط اخمی کرد و خواســـت حرفی بزنه که دســـت های کوچک اون دختر ارنجم رو گرفت و گفت:

_من حـالم خوبـه و جـام امنـه..دروغ نمیگم،واقعـا حـالم خوبه.

و دقیقا جسم کوچکش رو کنارم قرار داد.

نگاهی به چشمای رابط کرد با اطمینان گفت:

_اگه می خواید کمکم کنید اون مدرکو بدید. نگران منم نباشید،من جام امنه.

رابط انگار تازه مطمئن شـــده بود. نگاهش بین من و اون دختر و ســـپس حبیـب ترددی کرد و در اخر خیره در چشمای دختر گفت:

_من به پدرت خیلی طلب دارم و قول داده بودم هر کمکی ازم بر بیاد انجام بدم تا اون همایون پســت فطرت رو کله پا کنیم.

نگاهی به ما کرد و ازداخل جیبش،فلش ســـیاه رنگی بیرون کشید و نزدیک ما شد.

تکون نخوردم اما اون فاصـــله رو طی کرد و مقابل اون دختر قرار گرفت و گفت:

_این چیزی بود که من بخاطرش همه زندگیمو به خطر انداختم و الانم چون مطمئن شـــدم حالت خوبه و قرار نیست تموم برنامه ها زمین بمونه بهت میدم.

اون بچه سری تکون داد و کف دستش رو بلند کرد.

مرد نگاه مرددی کرد و در اخر فلش رو بین دســـت های دختر انداخت.

دست های لاغر و سفیدش رو مشت و پایین انداخت.

نگاهی به من کرد و گفت:

_ارحام و ادم همایون الان طبقه بالا دارن یه معامله بزرگ انجام میدن.

خیره نگاهش کردم که گفت:

_بازار امارت رو قراره به همایون بسپارن.

کثافت های رذل..منصـور مرده و حالا این حروم لقمه ها می خواستن بازار برده رو به دست بگیرن.

سری تکون داده و گفتم:

_متوجه ام.

و داغ این معامله رو به دلش می ذاشتم.

صـــدای قدم های اروم کسی_ رو شـــنیدم و بلافاصـــله خواســـتم اســـلحه ام رو از جیب کتم بیرون بکشـــم که با دیدن پارسایی که نفس نفس می زد،صاف ایستادم.

نفسی تازه کرد و گفت:

_همه چیز اماده است.

نگاهی به حبیب کردم و گفتم:

_اینارو ببر بیرون من کار دارم.

باشه ای گفت اما همین که برگشتم،صدای دیوونه کننده ای گفت:

_جگ...

مچ دستش رو محکم گرفتم و با غرش گفتم:

_برو میام گفتم.

و با چشمام براش خط و نشون کشیدم.

نه حبیب و نه حتئ این رابط نمی دونست من کیم..

هیچکس نمی دونست.

رضـــا به هیچکس در مورد هویت من نگفته و فقط فکر می کردن من یه کله گنده ای ام که مثل همشون از همایون زخم خوردم.

رضـــا همه کســـایی رو که از همایون زخم خورده بودن رو جمع کرده و با نوید اینکه یه روزی انتقامشـــون رو بگیرن کنار هم جمع شده بودن.

نگاه از چشـــمای متزلزل کننده اش گرفته و ســـمت باغ حرکت کردیم.

ورود ما با خروج ناگهانی و مشـــوش پژمان نوچه همایون همزمان شد.

پوزخندی زده و منتظر حرکت بعدیش شـدم و دقیقا چند لحظه بعد وقتی از مهمونی خارج شـدن،محافظا دور ویلا قرار گرفته و محافظت ارحام رو شروع کرده و این اغاز بازی بود.

باغ رو دور زده و پشت درختی کمین کردیم.

در پشـــتی باغ ســـه نگهبان درشـــت هیکل در ســـه نقطه مختلف مشغول محافظت بودن.

اســـلحه ام رو از جیبم بیرون کشـــیده و به ارومی حرکت کردم. پارسا قدم به قدم پشتم حرکت می کرد.

اشـاره ای کردم و پارسـا سـمت محافظی که قسـمت چپ ایسـتاده بود رفت و خودم به سراغ کسی_ که دقیقا مقابل ورودی بود.

کمین کرده و از بین درخت ها خودم رو در فاصـــله چند سانتی قرار دادم.

اســـلحه ام رو اماده کرده و بعد از قرار دادن صـــدا خفه کن،اشاره ای به پارسا کرده و همزمان جفتمون درست به مغز هدف هامون شلیک کردیم.

و جسم سنگینشون روی زمین افتاد.

پارسـا ماموریتش رو به خوبی اجرا کرد و محافظ سـوم به محض اینکه متوجه صدای سقوط شد،سمتش پریدم و با یک حرکت گردن قطورش رو در هم کشیده و بعد؛روی زمین پرتش کردم.

پارسا خودش رو به من رسوند و به جنازه ها نگاه کرد.

اسلحه ام رو داخل کتم قرار داده و گفتم:

_بمون اینجا تا من بیام.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_حرفم تکرار نمیشه.

ناچارا قبول کرد.

دستکشم رو در دست کرده و بعد به نرمی در ویلا رو باز کرده و وارد شدم.

نگاهی به سالن فخار کردم و بعد از شنیدن صدای خنده دلبرانه ای،به سمت طبقه بالا حرکت کردم.

پله ها رو با احتیاط بالا رفتم و وقتی وارد طبقه دوم شدم،از دیدن نوری که از لای دری که درست روبه روم قرار داشت پوزخند زدم.

الینا کارش رو خوب انجام داده بود.

اسلحه ام رو بیرون کشیده و خشابش رو اماده کردم.

جوری حرکت می کردم که حتی کوچک ترین صدایی هم ایجاد نشه و سرانجام وقتی به نزدیکی اتاق رسیدم،با یک حرکت در رو با نوک پام فشار داده و در رو باز کردم.

ارحام از شنیدن صدای در متعجب سمت من برگشت اما خیلی نتونست متعجب باقی بمونه چون الینا بلافاصله با زنجیر طلایی لباسش که روی تخت افتاده بود،سمت ارحام حمله کرده و دور گردنش فشرد.

ارحام بدون هیچ لباسی،عریان زیر تن الینا که فقط و فقط لباس های زیرش تنش بود قرار داشت و از شدت شوکی که بهش وارد شده بود لال شده بود.

الینا با انزجار نگاهی به تن عریانش کرد و بعد تفی درون صورتش کرد و گفت:

_حروم زاده وحشی.

کبودی زیر گردن و کمرش گویای همه چیز بود.

ارحام گیج و متحیر به ما نگاه می کرد و در اخر با خس خس گفت:

_ما مرادك منّي؟

اجازه ندادم خیلی لحظات اخری توی رنج قرار بگیره بنابراین با پوزخند گفتم:

_من عزرائیلتم.

رنگش پرید و این همون چیزی بود که می خواستم.

الینا از روی شکمش بلند شد و ارحام رو هم از روی تخت بلند کرد و زانو زده مقابل من قرار داد.

بدن عریانش حالم رو بهم می زد.

اشاره ای به الینا کردم و اون چشمی گفت و زنجیرش رو از گردن ارحام برداشت و بعد سمت لباس هاش که هر کدوم سمتی پرت شده بود رفت و مشغول پوشیدن شد.

در تمام مدت چشمم به ارحام بود و اسلحه مقابل صورتش.

از شدت ترس به لرز افتاده بود.

الینا لباسش رو پوشید و بعد گفت:

_من اماده ام رییس.

نگاهش نکردم و خیره شـدم تو چشـمای ارحام که با گریه یک چیزهایی به عربی بلغور می کرد.

الینا با لبخند گفت:

_میگه از طرف کی هستی؟

و این جـا دقیقـا همون چیزی بود کـه من بهش احتیـاج داشتم.

_هر چی که میگمو براش ترجمه کن.

دستی به بلوزش کشید و گفت:

_چشم.

اسلحه ام رو کشیدم و ارحام اشکش چکید اما من گفتم:

_می دونی من از طرف کی اومدم؟

الینا شمرده شمرده ترجمه کرد.

ارحام سری به نشـونه ندونسـتن تکون داد و من با پوزخند گفتم:

_پژمان.

ماتش برد اما من به خوب جایی ضربه زده بودم.

دهانش رو باز کرد و با حیرت گفت:

_بجمان؟

اما ماشه رو کشیدم و چند لحظه بعد مغزش درست به روی ملافه ها پاچیده شد...

الینا لباس هایی رو که از قبل داخل کمد براش قرار داده بودیم رو تن زد و در اخر شال مشکی رنگی پوشید و گفت:

_تموم شد.

سری تکون دادم و گفتم:

_فیلمو گرفتی؟

با جدیت گفت:

_بله.

و از روی قاب عکسی_که روی شلف چوبی که دقیقا رو به روی تخت بود،لنز رو بیرون کشید و گفت:

_اینجاست.

این فیلم حالا سندی بود در دست من...

اشـــاره ای بهش کردم و بعد به ارومی هر دو از ویلا بیرون زدیم.
ارحام مرد و این اغاز مشکلات همایون بود....

ارامش

باورم نمی شد.
هیچ وقت علاقه مند به فیلم های مافیایی معمایی نبودم. اما الان دقیقا خودم درون یک فیلم لعنتی قرار گرفته بودم.
پِلَنی که اون لعنتی کشیده بود بی نظیر بود.
درست بعد از اینکه ما وارد مهمونی شدیم،کیان و مهرداد سمت خونه قدیمی ما کشیک می کشیدن.
درست وقتی اون ها وارد خونه ما شدن،توجه افراد پژمان نامی که نمی دونستم کی بود جلب شده و با جاسوسی یک نفر از افراد،به بهانه پیدا شـــدن مدرک،پژمان رو از باغ بیرون کشیده بودن.

طبق خبر ها،جگوار متوجه شده بود که پژمان درخواست چند استریپر به یکی از لجن هایی که دختران باکره رو خرید و فروش می کردن داشته.

طبق برنامه اون لعنتی،استریپر هایی ک قرار بود وارد مهمونی بشن با چندتا از نفوذی های خود جگوار عوض شده و بعد،کسی ـ که شبش رو قرار بوده با ارحام به سر ببره،یکی از ادم های خود جگوار بوده.

و استریپر های واقعی که قرار بود وارد مهمونی بشن و توسط کیان و مهرداد دزدیده بودن ،تو خونه قبلی من رها شده و پژمان افرادش رو دقیقا دور زده بودن.

از شدت حیرت نمی تونستم حرف بزنم...این ادم چقدر زرنگ بود!!!

ماشین که تکونی خورد،به عمو حبیب نگاهی کرده و گفتم:

_کجاییم عمو؟چرا نمی رسیم پس؟

مسیر سنگ لاخی بود و ماشین تکون های شدیدی می خورد.

عمو با محبت نگاهم کرد و گفت:

_نترس...بخاطر حفظ امنیت اینجاییم.

لب تر کرده و بعد با دل نگرانی گفتم:

_پارساینا کجا موندن؟چرا نمیان پس؟

لبخندی زد و گفت:

_نگران نباش. تو راهن.

نمی شد نگران نباشم.

نمی دونستم کجاییم و دل اشوب بودم.

تنها چیزی که از پشت پنجره به چشمم می خورد سایه ای از درخت ها بود که بخاطر چراغ های ماشین،در ظلمات شب مشخص بود.

درست چند لحظه بعد ماشین تکون سختی خورد و بعد یک گوشه ایستاد.

خواستم پیاده بشم که عمو حبیب مانع شد و خودش در رو باز کرد و رفت.

خودم رو از بین دو صندلی جلو کشیده و گفتم:

_مهرداد چه خبره؟

نگاهی به من کرد و گفت:

_فعلا که هیچی.

به مقابلم جایی که بخاطر چراغ ماشین روشن شده بود نگاه دوختم.

عمو حبیب مشغول صحبت با کسی بود.

چشم ریز کرده و سعی کردم مردی رو که درون تاریکی بود تشخیص بدم اما چیزی عایدم نشد.

از استرس شالم رو جلو کشیده و نگران لحظه شماری می کردم که در ماشین باز شد و خود امنیت سوار شد و گفت:

_راه بیافت.

خوشحال و گیج بهش نگاه دوختم و گفتم:

_خوبید؟چیزیتون نشـــد؟ممکن بود تو خطر بیافتید اخه!!!

سرش رو به پشتی تکیه داد و همون طور که چشماش رو می بست گفت:

_اشتباهت اینجاست بچه...من تو خطر نیستم،من خود خطرم!!!!

.....

در اغوش خواب غوطه ور و از امنیتی که نصـیبم شـده بود،غرق ارامش بودم.

مثل یک گل افتاب پرسـت به سـمت نور کمر خم کرده و از گرمای نور لذت می بردم.

نوری که برای من حکم امنیت رو داشـت و امنیت من از وجود یک هیولا ساطع می شد...هیولا.

درگیر حسِ زیبای خودم بودم کـه بـا تکون سـختی کـه خوردم،رویای خواب از هم شکسته و من با حیرت چشم گشودم.

چشـمای گیجم رو سـمت چشـمای اویی که بدون کوچک ترین توجهی به منی که ماتم برده،به مقابلش بخشیده بود دوختم.

خواستم حرفی بزنم که ماشین از حرکت ایستاد.

وقتی خوابیدم هوا تاریک بود و الان سـیاهی خیلی وقت بود بساطش رو جمع کرده و روشنایی مهمون شـهر شـده بود.

نگاهی به اویی که هنوز به روبه روش چشـم دوخته بود کردم و با تعجب گفتم:

_رسیدیم؟

پاسخی نداد و من ادامه دادم:

_اصلا نفهمیدم..خوابم برده بود.

دستی به یقه بلوزش کشید و حینی که در ماشین رو باز می کرد گفت:

_خواب؟بهتره بگی بی هوش بودم.

حرف نمی زد که...شمشیر می کشید لعنتی.

منتظر جوابم نشد و از ماشین پیاده شد.

با حرص دامن لباسم رو توی مشتم گرفتم و به ارومی از ماشین پیاده شدم و....

خدای بزرگ!!!!

بی نظیر بود.

پاییز چه دلبرانه به اینجا قدم گذاشته بود.

برگ های پاییزی سرتاسر جاده رو محصور کرده و درخت های عریان شده،در خوابی شیرین به سر می برده و برای لحظه حیاط و زیبایی دوباره، زشتی عریان شدن رو به تن خریده و سعی کرده بودن با زیبایی برگ های اتشین رنگ،جلوه بدن به نمای خودشون.

جادوی پاییز زیبایی ژرف به این جاده طویل بخشیده بود.

در مرتفع ترین قسمت ایستاده و به این تابلوی خلقت نگاه می کردم.

روستایی که خونه های قدیمی و به دور از نمای تجملاتی در دل باغ ها یک فضای وسیم و چشم گیری ایجاد کرده بود.

صدای شرشر اب و زو زو باد حکم می کرد که اینجا قلب طبیعیته...

باد نسبتا سردی که وزید باعث شد تنم جمع بشه و من با صدای ریزی که لبریز از شعف بود بگم:

_چقدر اینجا خوشگله.

طبق معمول پاسخ من رو نداد اما نگاهی به مهرداد و کیان کرد و گفت:

_منتظر خبرم باشید..الانم زود برید.

هر دو با جدیت چشم گفتن.

سری براشون تکون داد و گفت:

_دنبالم بیا.

مخاطبش من بودم اما هدف نگاهش مقابلش.

ناچارا سری برای مهرداد و کیان تکون داده و بعد همراه اون هیولایی که کتش رو روی ارنجش انداخته و با ژست لعنتیش حرکت می کرد،شدم.

دنباله لباسم رو در بین دستم گرفتم و از صدای خش خش برگ هایی که زیر کفش هاش پاشنه بلندم له می شد لبخند می زدم.

کفشم واقعا اذیتم می کرد.

مسیرمون از وسط باغ بود.

اطرافمون رو درخت هایی که در افسون پاییز گیر کرده و به خواب رفته بودن احاطه کرده و صدای برگ و باد تنها صدای سکوت شکل گرفته اینجا بود.

حدودا صد متر جلوتر،یک بریدگی وجود داشت.

به سمت بریدگی حرکت کرد و چند لحظه بعد مقابل خونه قدیمی ای که اطرافش رو با چوب های درخت فندق حصار بندی کرده بودن قرار گرفتیم.

در چوبی کجی هم اویزون بود اما چیزی که باعث می شد دهانت باز بمونه،وجود باغچه های گوجه و خیار و فلفل سبز بود که گوشه حیاط درست شده و یک درخت توت

بسیار بزرگ دقیقا مرکز حیاط بود که شکوه و زیبایی توام با ارامش به ارمغان اورده بود.

مبهوت زیبایی اطرافم بودم که اون هیولا صداش رو بلند کرد و گفت:

_گل نساء.

کنجکاو بهش چشم دوخته بودم که دوباره با صدای بلندتری گفت:

_گل نساء.

صاف ایستاده و دامنه لباسم رو رها کردم و منتظر شدم که همون لحظه صدایی گفت:

_بله..کیه؟

سرم رو کج کردم و از حصار نگاهی به خونه انداختم.

زنی نسبتا مسن با لباس بلند محلی که گل های درشت بنفش در پس زمینه ای سفید داشت با روسری بلند سفیدی که روی سرش گره زده بود از خونه بیرون اومد و همون طور که لنگان لنگان سمت در می اومد گفت:

_کیه؟

و چند لحظه بعد در چوبی کج شده رو که با طناب بسته شده بود رو هول داد و بعد مقابل ما قرار گرفت.

چشـــم های کم ســـوش رو با تردید به جگوار بخشـــید و گفت:

_شما دوست حبیبی؟

دستی به بلوزش کشید و گفت:

_بله..حبیب ســـلام رســـوند و گفت بگم قمرتاج یدونه است.

زن لبخندی زد و با محبت گفت:

_خوش اومدید...بفرمایید داخل.

نگاهش رو به من دوخت و با لبخند بزرگی گفت:

_لا حول ولا قوه الا باالله..ماشـالا هزار ماشـالا چقدر تو خوشگلی مادر...خوشبخت بشید خیلی بهم میاید.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم که اون لعنتی گفت:

_قصـد مزاحمت نداشـتیم ولی چون ماشـینمون توی راه خراب شد حبیب ادرس شما رو داد.

لبخندش صـــادقانه بود و همون طور که از درگاه کنار می رفت گفت:

_این حرفا چیه،مهمون رحمته...خوش اومدید.

سری تکون داد و بعد نیم نگاهی به من کرد و وارد خونه شد.

جنتلمن بودن،صفر...

یعنی بویی از جنتلمن بودن نبرده بود.

خب می میرد اول می گفت تو برو؟

ایشی گفتم و بعد به ارومی وارد خونه شدم.

نگاهی به باغچه کردم و از دیدن زندگی ای که بینش در جریان بود حس خوبی وارد بدنم شد.

گل نسا با دستش به خونه اشاره کرد و گفت:

_درویشیه ولی درش به روی مهمون بازه.

با مهر و محبت نگاهم کرد و گفت:

_عروس خانوم غریبی نکن.

نمی دونستم دقیقا چه واکنشی باید نشون بدم.

ادب حکم می کرد عوض اون بی احســاسی که کلامی حرف نمی زد تشکر کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنونم...مزاحم شما شدیم.

با پاش گلدون ها رو به کناری فرستاد و گفت:

_مهمون قدمش سر چشـــمای منه...تورو خدا انقدر خجالت نکشید.

دستگیره در رو فشرد و گفت:

_بفرمایید منم الان میام.

لبخندی بهش زدم.

جگوار با دقت نگاهی به اطرافش کرد و بعد کفش هاش رو دراورد و با پاش به گوشه ای فرستاد و وارد خونه شد.

پشت بندش کفشایی که اصلا باهاشون راحت نبودم رو از پام خارج کرده و وارد شدم.

به محض ورودم موجی از گرمی مطبوع و دلنشینی به گونه های سردم خورد.

بوی نون محلی و عطر چای تازه دم شـــده بهت این نوید رو می داد که هنوز زندگی هست.

خونه خیلی کوچیک و قدیمی بود.

سالن توسط یک دیوار چوبی پهنی که روش شیشه های سبز و ابی قدیمی داشت به دو بخش تقسیم شده بود.

سمت راست سالن بود که انتهاش به اشپزخونه می خورد و اون سمت در،اتاقی قرار داشت که درش بسته بود.

گلیم های زیبا و تمیزی روی زمین پهن شـــده بود و پرده های گل دوزی شده از پنجره اویزون بود.

و مرکز خونه،کرسی بزرگی بود که گرمای بی نظیری پخش می کرد.

از وسـط یک معرکه به قلب یک زندگی سـنتی پرت شـده بودیم.

لبخندم بی اختیار بود.

هر چقدر من مشـــعوف این زندگی ســـنتی و به دور از مدرنیته بودم،اون بی تفاوت بود.

کتش رو روی پشـــتی قرمز مخملی رنگ قرار داد و بعد خودش بالای کرسی رفت و نشست.

سردم بود بنابراین مانتوم رو درنیاوردم و ســـمتش رفتم و سمت چپش نشستم و پاهام رو زیر کرسی دراز کرده و پتو رو دورم کشیدم.

گرمای وسوسه انگیزی از نوک پاهام وارد بدنم شد و بعد تموم سرمای تنم رو درهم شکست و رخوتی دلچسب در تنم ایجاد شد.

رخوتی کـه نتیجـه اش یـک لبخنـد و یـک اخی غلیظ از دهانم شد.

_هر چیزی که گفت فقط بله بله کن.

منظورش مشخص بود. به ارومی گفتم:

_باشه..

مست گرمای دلنشین بودم که در باز شد و گل نساء با چند گوجه و خیار تازه چیده شده وارد شد و گفت:

_حتما گشنتونه...الان سفره صبحونه رو پهن می کنم.

معده ام مالش رفت و با خنده گفتم:

_دستتون درد نکنه..بذارید بیام کمک.

برخواستم اما گل نساء با محبت و جدیت گفت:

_بشین بشین مادر..تکیه بده استخونات گرم بشه..هوای سرد ظالمه..من کاری ندارم.

و اجازه نداد همراهش برم.

باالجبار نشستم و بعد نگاهم رو به اون لعنتی دوختم.

سرش پایین و غرق در فکر بود.

حتئ زیر کرسی هم نرفته بود...مغرور لجباز.

از گرمای کرسی لذت می بردم که گل نساء با سینی بزرگی وارد هال شد.

دیگه نشستن رو جایز ندونستم و بلند شدم و کمکش کردم سفره رو روی کرسی پهن کنه.

سفره گل گلیش رو با لذت پهن کرده و بعد نون محلی ای رو که عطر خوشش بینی ام رو نوازش می کرد درون سفره قرار دادم.

پنیر و کره محلی،مربای به و گردوی کوبیده شده،خیار و گوجه های خورد شده در کنار لیوان های شیر داغی که بخار ازشون بلند می شد بهترین اتفاق ممکن بود.

با لذت لقمه از پنیر و گردو برای خودم گرفتم و بخاطر طعم بی نظیرش چشمامو بستم.

شوری پنیر همراه با شیرینی گردو فوق العاده بود.

نگاهی به گل نساء کردم و گفتم:

_چقدر خوش مزه است..ممنون واقعا.

بی ریا جواب داد:

_نوش جونت مادر.

و بی مقدمه به اون لعنتی ای که فقط یک لقمه گرفته بود گفت:

_اون لیوان شیرو بذار جلوی زنت مادر..گرمش می کنه.

لقمه به گلوم پرید و من با شدت به سرفه افتادم.

تند و بی وقفه سرفه کردم و دســـتام رو روی دهنم قرار دادم.

چشمام پر اشک شد و صدای گل نساء رو شنیدم که با دلهره گفت:

_اوا مادر چت شد یهو؟خاک بر سرم،دختره از بین رفت.

می خواستم حرفی بزنم اما اونقدر واکنش بدنم شدید بود که نمی تونســـتم و حس می کردم دارم خفه میشـــم که دست بزرگی محکم به پشت گردنم زد و با غرش گفت:

_اروم باش..نفس بکش ببینم.

ضربه هاش محکم اما کاری بود...راه تنفسیم باز شد و هوا با شدت وارد ریه هام شد.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

_ممنونم.

گل نسا با محبت گفت:

_خوبی؟بهتری الان؟

خواستم جواب بدم که اون لعنتی گفت:

_صداش نباشه، چیزیش نمیشه.

ابرو در هم کشـیده و خواسـتم چیزی بگم که گل نسـاء به شیرینی گفت:

_مادر تو چرا انقدر زود تلخ میشی؟چرا اخمات توهمه؟

لیوان شیرش رو مزه مزه کرد و گفت:

_نه خوبم.

گل نساء سری تکون داد و لیوان شیرم رو مقابلم گذاشت و گفت:

_تلخ نباش..بخند یکم.

پوزخندی زدمو زیر لب گفتم:

_محالاته.

حرفم رو شنید و من سریـع لیوانم رو نوشیدم.

گل نسـاء لبخندی زد و همون طور که لقمه ی کره و مربا رو سمت من گرفت با لبخند به من گفت:

_شـوهرت از اینایی‌ه که زیاد اخم می کنه ولی فقط برای تو نرم میشه؟

از شدت خنده و حیرت نمی تونستم شیرم رو قورت بدم.

سرم رو پایین انداختم و با خنده گفتم:

_ارههه،اخم و تخمش برای بقیه اســـت،ولی برای من می خنده اونم چه خنده ای.

نگاه تیزش رو به من دوخت و من سرم رو به زیر کشیدم و در دل گفتم:

_یک هیچ جگوار!!!

.....

انار های سرخ اب دار که با نعنا خشـــک و نمک اغشـــته شده بود،اب دهانم رو به راه انداخت.

دســـتی به بلوز قرمز محلی ای که گل نســـاء بهم داده بود کشـــیدم و با ذوق از کاســـه ی انار که گل نســـا برام اماده کرده بود،چندین دونه درشت رو به دهان گذاشتم.

ترش بود و ابدار.

چشمامو جمع کردم و گفتم:

_ترش و خوش مزه است.

گل نساء لبخندی زد و گفت:

_تا شـام حاضر بشـه یکم میوه بخوریم..انشـالا که واسـه شام شوهرتم پیداش میشه.

لبخند بی اراده ای زدم و گفتم:

_انشالا.

همون طور که دونه های انار زیر دندونم شکسته می شد و طعم خوشش در دهانم پخش می شد،با حرف گل نساء یک شیرینی خاصی تموم بدنم رو در بر گرفت.

لعنتی..فکرشم یه جوری بود.

از پنجره به غروب خورشـــید نگاه دوختم و فکر کردم که کجا رفته؟

چرا نمیاد پس؟

بعد از خوردن صـــبحانه،حدودا یک ســـاعت بعد عمو حبیب خودش رو به ما رسـوند و حدودا نیم سـاعت بعد هردوشون عزم رفتن کردن.

طبق گفته های عمو حبیب متوجه شـــده بودم که برای امنیت خودمون و یک سری کار ها باید امشـــب اینجا می موندیم تا تایید اصلی مدارک بیاد.

متوجه منظورش نشده بودم کاملا.

هر چقدر پرسیدم کجا می رید جواب نداد و گفت شب بر می گرده.

نهار رو با بی میلی خوردم و دعا دعا می کردم حداقل برای شام خودش رو برسونه.

هوا اســتخوان ســوز اجازه نمی داد تو حیاط به انتظارش بشینم و زیر کرسی نشسته بودم و سعی می کردم فکرم رو ازاد کنم امـا از هر طرف کـه می رفتم فقط بـه اون می رسیدم.

صـدای اذان که از تلوزیون پخش شـد،گل نسـاء دسـتی به زانوهاش کشید و برای گرفتن وضو برخاست.

لبخندی به من زد و من بیشـــتر خودم رو زیر پتو پنهان کردم.

کاسه انار رو کناری گذاشته و سعی کردم اروم باشم.

نزدیک به دوازده ساعت بود که رفته بود.

با صـــدای زمزمه گل نســـاء سر بلند کرده و به اویی که با چادر سفید حریرش قامت بسته بود چشم دوختم.

با حالت زیبا و خالصانه ای مشغول عبادت شد.

دسـتم رو زیر چونه ام قرار داده و جمع تر نشـسـتم و از انرژی خوبی که در اطرافش موج می زد استفاده کردم.

نگاهم به ســجاده دســت دوزیش بود و زیر لب زمزمه کردم"خدایا سالم و سلامت برگرده."

گل نساء رکعت اولش رو خوند.

تسبیح سبز رنگش رو در دستش گرفت. سرچرخوند و از دیدن منی که با دستی که زیر چونه گذاشته و خیره نگاهش می کنم تبسمی کرد.

محو حرکات دستش بودم که با ارامش دونه های تسبیح رو مورد نوازش قرار می داد.

تسبیحش رو بوسید و دوباره به ارومی بلند شد و قامت بست.

موی فرم رو که از شالم بیرون زده بود رو درست کردم و محو حرکات ارامش بخش گل نساء شدم.

قنوت گرفته و به ارومی زمزمه می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و از بوی خوش اش محلی ای که گل نساء بار گذاشته بود لبخندی زدم که امنیت به خونه برگشت....

ضربه ای به در خورد و بعد از چند لحظه صدای گیراش:

_گل نساء خونه اید؟

اعلام حضور کردنش هم شکل بقیه ادم ها نبود اخه.

و بی هوا در رو باز کرد و وارد خونه شد..امنیت به قلب من اومد.

اشفته و خوشحال از زیر کرسی بلند شدم و به اویی که در درگاه قرار گرفته بود سلامی دادم.

در رو به ارومی بســـت و سرش رو بلند کرد و نگاهش چند ثانیه ای به لباس محلیم گیر کرد و در اخر سری تکون داد.

می میرد اگه جواب سلام بده..

اروم و با طمانینه ســمت کرسی رفت و به فاصـله کمی در کنار من نشست.

رطوبت و ارامشی_ که در قلبم ایجاد شـــده بود همش از حضور ناگهانیش بود..

نتونستم مسکوت بمونم بنابراین گفتم:

_چی شد؟

کتش رو از تنش در اورد و با بی تفاوتی گفت:

_قرار بود چی بشه؟

جابجا شدم و به ارومی گفتم:

_عمو حبیب کجاست؟اصلا چرا ما اینجاییم؟کی میریم؟

به پشتی تکیه داد و نگاه کوهستانیش رو به من بخشید و گفت:

_نه مثل اینکه تو واقعا مشکل حافظه داری...درسته توی عمارت نیســـتیم ولی چرا فکر کردی می تونی ازم ســـوال بپرسی؟

بهتم زد.

نیش مار داشت اون زبونش.

با حرص سری تکون داده و رو بر گردودندم.

گل نســاء ســلام نمازش رو داد و ســمت ما برگشــت و با لبخند گفت:

_خوش اومدی پسرم..بشین الان شام رو میارم.

تکونی به خودش داد و گفت:

_ممنونم. حبیب رفت شهر و نتونست بیاد.

سجاده اش رو روی طاقچه گذاشت و گفت:

_در پناه خدا باشه...دیر کردی،خانومت خیلی نگران شد.

حتئ نگاهش نکردم و خودم رو با گل های گلیم درگیر کردم.

لحظه ای مکث و در اخر گفت:

_کارم طول کشید.

برای اینکه گندی که به وجود اومده بود رو درست کنم،بلند شدم و برای اماده کردن شام به اشپزخونه رفتم.

چیز زیادی از شام حالیم نشد.

هر سه نفرمون سکوت کرده و کلامی به لب نمی اوردیم.

طعم آش و پیاز داغ رو با لذت و گیجی درک می کردم.

برای اینکه به ذهن مغشوشم اجازه ازاد شدن بدم،به اصرار های گل نساء برای نشستن ظرف ها توجهی نکرده و به ارومی مشغول شدم.

اخرین بشقاب رو که اب کشیدم،دستای خیسم رو که اب ازش چکه می کرد رو محکم تکوندم و بعد با دستمالی خشک کرده و وارد سالن شدم.

گل نساء به محض دیدنم گفت:

_دستت درد نکنه مادر.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

خواستم بشینم که گل نساء انگار با من سر لج افتاده بود که گفت:

_نشـــین مادر..جفتتون خســـته اید. جاتون رو اتاق پهن کردم،برید استراحت کنید.

نفس بران گفتم:

_چر..چرا زحمـت کشـــیـدید؟همین جـا زیر کرسی می خوابیدیم.

اخم مصلحتی کرد و گفت:

_از قدیم گفتن جای زن پیش شوهرشه...برو مادر،خسته راهی،ظهرم که از بس انتظار شـــوهرتو کشـــیدی خوابت نبرد..اگه چیزی احتیاج داشـــتید منو صـــدا کنید،خوابم سبکه.

از ناچاری می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار.

مات مونده بودم که اون لعنتی بی تفاوت بلند شـد و بعد از شـب بخیری که گفت،نگاه تیزی به من کرد و راهی اتاق شد.

اجبارا و با بدختی شب بخیری گفته و همراهش شدم.

وارد اتاق شـدم و در رو به ارومی بسـتم اما تا چشـمم به تصویر مقابلم افتاد،اه از نهادم بلند شد.

یک تشـــک دو نفره ســـفید با دوتا بالش گرد ابی رنگ و ملافه بزرگ دو نفره قرمز مخملی رنگ که وســـطش یک قلب بزرگ مروارید دوزی شده بود،وسط اتاق پهن بود.

شب حجله بود مگه؟

بی تفاوت دکمه بالایی بلوزش رو باز کرد و هیچ توجهی به این معرکه نکرد.

نوری که از بخاری برقی بلند می شـد تنها روشـنایی موجود در اتاق بود.

نفسی کشیدم و گفتم:

_کی قراره روی زمین بخوابه؟

خودش رو روی تشک پهن کرد و گفت:

_احتمالا من نیستم.

حرصی سری تکون دادم و گفتم:

_خیله خب..میرم از گل نساء یه ملافه دیگه بگیرم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که با جدیت گفت:

_تو هیچ جا نمیری.

متعجب برگشتم و گفتم:

_چرا؟خب من نمی تونم روی زمین بخوابم که.

چشمای بسته اش رو باز نکرد اما گفت:

_بهت گفتم کاری نکن به شـــک بیافته..بتمرگ سرجات بخواب.

اشفته گفتم:

_نمیشه که...خب درست نیست.

چشمای کوهستانیشو بالاخره باز کرد و گفت:

_از توهم تجاوز بیا بیرون...قرار نیســـت اتفاقی بینمون بیافته.

اخمی کرد و گفت:

حالام یا میای سر جات می خوابی یا اونقدر اونجا وایمیسی که جونت بالا بیاد... ولی پاتو می شـکنم اگه از اتاق بری بیرون.

و بی توجه به منِ سرگشـــته پشـــت کرد و چشـــماش رو بست.

خدایا این چه بازی مسخره ای بود اخه؟

چند لحظه بی حرکت ایسـتادم و در اخر مجبورا سـمتش رفتم.

پتو رو به نرمی کنار زدم و در فاصـله نسـبتا زیادی از اون هیولا دراز کشیدم.

خودم رو کاملا زیر پتو محبوس کردم و بعد از چند دقیقه خســـتگی اونقدر بهم فشـــار اورد که به خوابی خوش فرو رفتم.

حامی

صـدای نفسـای منظم و ریتم دارش خبر از مسـت خواب شدنش می داد.
صدای نفسای ارومش تنها صدای شکننده سکوت اتاق بود.
نفساش ریتم خاصی داشت.
ملودی نفساش رام کننده بود.
بالاخره کنجکاوی بهم غلبه کرد و به سمتش چرخیدم.
لعنتی...
چهره اش غرق در ارامش بود.
صورت معصومانه اش انچنان مست خواب شده بود که انگار ارامش در وجودش خانه ای ابدی ساخته بود.

لب هاش کمی از هم فاصـــله گرفته و موهای فرش دو طرف صورتش رها شده بود.

با ریتم منظم و دیوانه کننده ای نفس می کشید.

صدای نفساش سمفونی مرگ بود..سمفونی تسکین درد بود.

این دختر دقیقا چی بود؟

من رو دچار تناقض می کرد.

ارامشش،این اسایشش من یاغی رو رام می کرد.

یک چشـــمه خشـــمی درونم همیشـــه شـــعله ور بود و می جوشید و این دختر من رو به مرز باریک جنون می رسوند.

من روی ارامش به خودم و خشـــم خفته ام ندیده بودم و حالا این دختر من رو سرگشته می کرد.

نفس های ارومش مثل یک مخدر بدن پر تنشـــم رو اروم می کرد.

جگوار نیرومند و خونخواری که در وجودم زندگی می کرد نسبت به این دختر واکنش نشون می داد.

من وحشی بودم و این دختر،ارامش!!!!

نفس هاش رو از نزدیک ترین جای ممکن می خواستم.

می خواستم حسش کنم و شاید...

من در برابر این دختر گیج می شدم.

دو حس کاملا متضـاد بهم حمله می کرد و من قدرت درک ازم گرفته می شد.

بدون سر و صـدا خودم رو روی تشـک کشـیدم و دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم.

هومی کشـید و بعد نفس های لعنتیش به گونه ام برخورد کرد.

نفساش عود بود که ارومم می کرد.

نگاهم توی صـورتش گشـتی زد و من حس کردم تک تک سلول هاش دارن قرار رو به من القا می کنن.

گردن سفیدش مشخص بود.

دسـت هام بی اختیار مشـت شـد و من واقعا خواهان این بودم که در دم خفه اش کنم.

من احمق نبودم...فهمیده بودم این دختر حضـورش داره مثل مخدر عمل می کنه.

حس می کردم کنار دریا دراز کشیده،از صدای برخورد موج ها غرق در سـکون میشـم و گرمای خورشـید تن نا ارومم رو نوازش می کنه.

سلول به سلول تنم خواهان خفه کردنش بود.

دکتر به من تاکید کرده بود از انواع محرک ها دور بمونم چون خطرناک ترین چیزیه که می تونه من رو دیوانه کنه.

و حالا محرک من،کسی که من رو به چالش می کشید و نا اروم و رامم می کرد،دقیقا مقابلم بود و نفس های اروم می کشید.

حرکت قفسه سینه اش یک جوری بود.

می خواستم لمسش کنم..می خواستم تیکه پاره اش کنم.

یه مهی اطراف این دختر رو احاطه کرده بود که من رو سمتش می کشید.

چیزی درون وجودش بود که من رو اذیت می کرد.

عصبی شده و خواستم با تموم وجودم سمتش حمله کنم و واقعا بلایی سرش بیارم که در یک ثانیه ناگهانی ترین اتفاق ممکن افتاد....

مثل یک بچه کوچیک ناله ای کرد و بعد به سمت منی که فقط چند سانت باهاش فاصله داشتم نزدیک شد و جسم سردش رو در اغوش من پنهان کرد.

به شکل وحشتناکی یکه خوردم.

سرش رو روی بازوم قرار داد و دســـت های سردش روی ســـینه ام قرار گرفت و یک پارچه شـــد و خودش رو در اغوش من جمع کرد.

حتئ قدرت تکون خوردن هم ازم سلب شده بود.

لرزشش عیان بود اما در اغوشم اروم گرفت.

این دختر احمق بود؟

من گرگی بودم که هر لحظه امکان دریدنش رو داشـــتم و این میش احمق در اغوش من دنبال گرما بود؟

امنیت؟

من خود مرگ بودم و حـالا این دختر از من امنیـت می خواست؟

نفساش گردنم رو می سوزوند.

من واقعا خواهان پس زدنش بودم..پرت کردنش اما...

جگواری که من بیست سال درونم نگهش داشته بودم،به ســمت این دختر خم شــد و بوی تنش رو نفس کشــید و لعنت خدا بهت بچه..

بوی تنش،بوی گرم بـدنش و رایحـه خـاص پوســـتش بـا ترکیب عطر موهاش زیر بینیم پیچید.

مثل یک معتاد،مثل کسی_ که به یک مخدر قوی رسیده باشه گردن کج کرده و عطر کوفتیش رو نفس کشیدم.

بوی تنش وارد تموم سلول های بدنم شد و تموم زهر بدنم رو به یک باره اغوا کرد.

رام شدم.

تنش بدنم از بین رفت و من اروم شدم.

اون خشم ویرانگر با بوی افسونگر تنش سرکوب شد.

دست هام بی اراده دور تنش حصار کشید و جسم کوچک سرما زده اش رو به خودم فشردم.

فیت اغوشم شد و من در مخدر تنش گم شدم و بالاخره با بویی که زیر بینیم پیچیده بود و حکم ارامش ایجاد کرده بود،به خواب رفتم.

ارامش

از گرمای شیرینی که احساس می کردم،چشمای سنگینم رو به ارومی باز کردم.

تصویر ابتدا تار و بعد به یک باره واضح شد.

چشمای تارم رو با لختی مالیدم و وقتی چشم باز کردم،از شدت حیرت خشکم زد.

صورت بی نقص و زیبای اون هیولا دقیقا مقابل صورتم بود.

ترس که نه؛وحشت کردم.

چی شده بود؟

خواستم به ضرب بلند بشم که دست های قدرتمندی کمرم رو به خودش فشرد.

لعنت بهت ارامش...تو بغل این هیولا چه غلطی می کنی؟

خدایا الان بیدار بشه دقیقا چه فکری در موردم می کنه؟

کاملا قفل تنش بودم...

دست های من گیر سینش و دست های اون قفل کمرم!!!

در هم تنیده بودیم.

نمی خواستم تکون خوردنام باعث بیدار شدنش بشه و فکر های بدی بکنه.

اونقدر محفوظ اغوشش بودم که به سختی می تونستم تکون بخورم.

نگاهم رو به چهره خاصش کشیدم.

به شکل باور نکردنی ای زیبا بود.

تموم اندام های صورتش به قدری اندازه و خاص بود که واقعا پیغام زیبایی رو بهت القا می کرد.

استخون بندی صورتش قوی و اس بود.

بخدا قسم که انگار یک تراشکار ماهر استخون صورتش رو تراش داده بود که انقدر نفس گیر بود.

چرا باید یک نفر انقدر جذاب باشه اخه؟!!!!

اغوشش مامنی بود که انرژی های بد رو ازم دور می کرد.

گرمای تنش و دســـت های قدرتمندش پایان می داد به سرما و کشمش های بدنم.

من ایمان داشتم که این هیولا خود امنیته..

نگاهی به صورتش کردم.

لعنتی..

این همون ادمیه که فقط بلده دستور بده.

همون کسیه که بارها من رو مورد ازار قرار داده.

و حالا من در اغوشش از خوشی در حال ضعف بودم.

نگاهی به بازوش که دقیقا زیر سرم بود کردم.

لعنتی گنده بک!!!

چقدر بزرگ بود.

فکر گاز گرفتن و محبوس شـــدن در این بازو های پولادین باعث شد بی اراده خنده ام بگیره.

از خنـده لبام رو گزیـدم و ســـعی کردم تکون نخورم که خودش حرکتی کرد و من بلافاصـــله سرم رو خم کرده و چشمام رو بستم.

کاملا خودم رو به خواب زدم...حتئ نمی خواســتم متوجه بشه که من بیدار بودم.

صدای نفساش رو می شنیدم.

منتظر بودم تا بالاخره بلند شـــه بره که با جمله ای که گفت،کیش و ماتم کرد:

_مثلا خوابی یا مردی که حتئ نفس هم نمی کشی؟

تازه یادم افتاد حتئ نفس هم نمی کشم.

با شـــدت نفســـم رو ازاد کردم. دســـتای قدرتمندش رو از روی گودی کمرم بلند کرد و بعد رفت.

خدایا،این ادم یه هیولای لعنتیه...

.....

حامی

در تمام طول مسیر سکوت کرده و از پنجره به بیرون خیره بود.

فقط صدای نفساش بود و بس!

هیچ توضیحی برای کار دیشبم نداشتم اما می دونستم اروم شدم.

این که از منِ درد به خودم پناه اورده بود،برام متضاد ترین اتفاق بود.

از امروز اتفاقات بهتری در راه بود.

کم کم به اون چیزی که بیست سال براش تن به هر ذلتی داده بودم، می رسیدم.

انتقامم رو از همایون و اون سه نفری که به زودی مشخص می شد دقیقا کی هستن،می گرفتم.

و وای از اون روز چون خون به پا می کردم.

نیمه دوم مدارک،ســـند املاک هایی بود که به نام النا گرفته شده و چندین سال بود که گم شده بود..و الان اون املاک در دست های همایون بود.

مدرکی که من برای اثبات دوباره خانواده ام و النا شـــدیدا بهش احتیاج داشتم.

برای اینکه تایید نهایی اون مدارک به دستم برسه و حفظ امنیت اون دختر،اجبارا باید شـــبی رو در جایی که حبیب فراهم کرده بود می موندیم.

هر لحظه و هر ثانیه فکر کشتن اون کثافت ها توی ذهنم پر رنگ تر می شد.

اگه اون پسر_رو پیدا می کردم،به روح مادرم قسـم خورده بودم چنان وحشـــتی درون حلقه ایجاد می کردم که حتئ نفهمن دقیقا از کی و کجا دارن شکنجه میشن.

کیان با احترام گفت:

_ اول میریم برج؟

سری تکون دادم.

باید از تک تک کارهایی که تو این چند روز همایون انجام داده بود با خبر می شدم و اطلاعات دست داریوس بود.

طبق قرارمون،مقابل برج توقف کردیم تا داریوس خودش رو به ما برسونه.

نگاهش رو به برج بخشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_قراره مسیحو داریوسو ببینیم؟

سری تکون دادم.

لبخندی زد و با ذوق به بیرون نگاه کرد.نگاهم به مقابلم بود که با خوشحالی گفت:

_داریوسه.

و قبل اینکه حتئ فرصت حرف زدن به من بده از ماشین پیاده شد.

دختره لعنتی!!!!

می دونستم داریوس من رو معطل نگه نمی داره بنابراین منتظر نشسته بودم که با صدای جیغ اون دخترِ لعنتی به سرعت تکون خوردم.

بی درنگ از ماشین پیاده شدم که تموم محافظا هم همزمان با من پیاده شدن.

با عجله ماشین رو دور زدم و صدای التماس های وحشت زده اون دختر عصبیم می کرد.

_داریوس...داریوس چی شدی تو؟

وقتی نزدیک شـــدم،از دیدن داریوسی که با ضـــعف خم شـــده و در جدول بندی های خیابون خونابه بالا میاورد کمی متعجب شـــدم اما از دیدن اون دخترک محرکی که دسـتاش رو دور بازوی اون بسـته و با وحشـت و التماس صداش می کرد بلافاصله عصبی شدم.

داشت چه غلطی می کرد؟

داریوس حتئ صاف نمی تونست باایسته.

زانوهاش که تا شـــد،صـــدای جیغ دختر بلند شـــد و قبل اینکه جســـم ســـنگین داریوس بخواد از دســـتاش لیز بخوره،پارسا و مهرداد سمتش دویده و زیر بغلش رو گرفته و مانع از سقوطش شدن.

دخترکِ بی خبر از همه جا،با بغض اشکار و چشم های پر شده ای گفت:

_حالش خوب نیست..حتما معده اش عفونت کرده..باید ببریمش دکتر.

با یک نگاه به چهره اش متوجه شـــده بودم چه بلایی سر داریوس اومده.

این خونریزی عفونی نبود،از مصرف الکل بود...

احمق نادون همیشـه بعد از مصرف زیاد الکل به این روز می افتاد.

اشک های اون پارادوکس کوفتی اذیتم می کرد.

پارسـا و مهرداد خواسـتن سـوار ماشـین خودشـون بکنن و مثـل یـک دیوانـه فقط بخـاطر اینکـه اون دو نفر تنهـا نباشن،اشاره ای به ماشین خودم کردم و گفتم:

_ببریدش ماشین من.

هر دو چشـــمی گفته و داریوس بی جون رو همراه با اون لعنتی که ترسیده و گریان بود سوار ماشین کردن.

در صندلی جلو رو باز کرده و نشستم.

کیان با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت و حرکت کرد.

می خواسـتم بیخیال باشـم اما وقتی چشـمم از اینه جلو به تصویر عقب افتاد،بمبی درون وجودم فعال شد.

داریوس سرش رو روی شونه های اون بچه گذاشته بود.

دخترک با ترس و محبت نگاهش می کرد.

سرم رو با حرص تکونی دادم و سعی کردم اهمیتی ندم.

صدای زمزمه دخترک رو شنیدم:

_خوب میشی داریوس..خوب میشی.

دستام رو مشت کردم و توجهی نشون ندادم.

می خواستم اروم باشم اما وقتی از گوشه چشم متوجه دست های داریوس که روی دست های اون دخترک قرار گرفت و خودش رو به اون نزدیک تر کرد شدم؛مغزم اژیر خطر کشید.

لعنتی اصلا از لمسش خوشم نمی اومد.

من با غرش گفتم:

_بزن کنار.

کیان با تعجب گفت:

_بله؟

نگاه وحشتناکی بهش کردم و بلافاصله ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

اون بچه با کمی تشویش گفت:

_چی شد؟چرا وایسادیم؟

در ماشین رو با حرص باز کردم و رو به کیان گفتم:

_پیاده شو...خودم میشینم.

ارامش

گیج نگاهش می کردم که با حرص در ماشین رو بهم کوبید و پیاده شد.

چش شد یهو؟

چند لحظه بعد پشت فرمون نشست و بعد از سوار شدن کیان،در یک حرکت ناگهانی و با سرعت باور نکردنی ای ماشین از جا کنده شد.

سرعتش،سرسام اور بود.

بی وقفه و با تموم قدرتش رانندگی می کرد.

از ترس در حال قبض روح شدن بودم که بی هوا ماشین رو به سمت چپ کج کرد و من به چپ مایل شدم.

سر داریوس از شونه ام کمی فاصله گرفت اما تا خواستم سرش رو درست کنم،ماشین تکون سختی خورد و من دوباره جابجا شدم.

با کمی ترس گفتم:

_جگوار...میشه یکم اروم برید؟

_نه!!!

حتئ کسی جرئت صحبت کردن هم نداشت.

چرا همچین می کرد؟

مهارتش در رانندگی بی نظیر بود.

دست انداز رو با شدت رها کرد و من محکم لرزیدم.

دیوانه وار لایی کشان از بین ماشین ها عبور می کرد.

سرعت زیادش باعث می شد دائم تکون بخورم و به سمتی پرتاب بشم.

از ماشینی که مقابلمون بود سبقت گرفت و ماشین رو به گوشه ای کشید که باعث شد سرم به سقف بخوره و درد ضعیفی ایجاد کنه.

لعنتی چه مرگش شده؟؟؟؟

داخل خیابون فرعی پیچید،خواستم صاف بشینم که ماشین رو با حرکت ماهرانه ای چرخوند و من با شدت

زیادی به گوشـــه مخالف پرتاب شـــدم و کمرم دقیقا به دستگیره برخورد کرد.

ناله ام بلند شد و به ارومی گفتم:

_جگوار...کمرم شکست.

پاسـخی نداد و تا خواسـتم دوباره سـمت داریوس حرکت کنم،لایی کشید و من به در برخورد کردم.

زبونم رو گزیدم و با درد گفتم:

_جگوار لطفا.

میدون رو دور زد و نگاه عصـبیش رو به من دوخت و من در دم خفه شدم.

از ترسم نمی تونستم تکون بخورم.

گیج کارش بودم که به ارومی گفت:

_اگه نمی خوای بمیری،اروم سرجات بمون.

با چشم های گشاده شده از تعجب نگاهش کردم و سعی کردم چیزی به زبون نیارم.

چند لحظه گذشـــت و بالاخره اروم شـــد و از سرعتش کاست.

نگاهی به داریوسی که کاملا بی هوش شـــده بود کردم و فقط سری تکون دادم.

می ترسیدم حتئ از حرکت کردنم.

این لعنتی ادم نبود..

بخدا که نبود.

یهو چش شد اخه؟؟؟

یک چیزی سر جای خودش نبود.

به محض اینکه ماشین وارد عمارت شد و از ماشین پیاده شدم،جگوار بی محافظ و بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و با سرعت بالایی از عمارت خارج شد.

رفت...

اصلا حالت هاش برام قابل درک نبود.

داریوس رو سر راه عمارت،به خونه مســـیح برده و اونجا پزشک منتظرش بود.

خواســـتم کلامی به لب بیارم اما مســـیح خیلی ناگهانی دم گوشـــم گفت که بهتره تنهاشـــون بذارم و من گوش به حرفش سپردم.

در انتظار نشسته بودم.

نه برای نهار و نه حتئ چند ساعت بعد از نهار نیومد...

کلافه بودم و سـعی کردم با هم نشـینی کنار بچه ها خودم رو اروم کنم.

اما نشد.

نبود.

شدت اضطرابم وقتی بیشتر شد که ساعت از ده گذشت و نیومد.

جگوار نبود.

دست و دلم لرزیده و با مسیح تماس گرفتم.

مسیح گفت که هیچکس حق نداره بهش زنگ بزنه.

طبق قانون خودش وقتی کارشـون داشـته باشـه خودش زنگ می زنه در غیر این صـــورت احدی حق نداره بهش زنگ بزنه و توی کارش کنجکاوی کنه.

دلشـــوره امونم رو بریده و نگرانی مهمون ناخونده قلبم بود.

سکوت عمارت اصلا خوشایند نبود.

همه در خواب به سر می برده و من محکوم شـده بودم به درد و عذاب.

نگاهی به ســاعت که از یازده هم رده شــده بود کردم و با اضطراب سمت پنجره رفته و به باغ چشم دوختم.

در دل التماس می کردم که هر چه زودتر خودش رو به خونه برسونه که خدا صدای قلب ملتهبم رو شنید و در حیاط باز شـــد و مردی که بی رحمانه قلبم رو فتح کرده بود،با اتومبیلش وارد حیاط شد.

حامی

من گیر افتاده بودم.

کار احمقانه امروز صبحم،من رو شوکه کرده بود.

من دقیقا چه غلطی کرده بودم؟

چرا لمس شـــدن اون دختر توســـط داریوس اونقدر برام گرون تموم شده بود؟

چرا نتونسته بودم پاسخگوی اون خشم و حس کوفتی ای که نمی دونستم چیه بشم؟

ساعت ها در خیابون چرخیدم.

بی هدف رانندگی کردم. منِ لعنتی دارم چی کار می کنم؟؟؟

بعد از ساعت ها رانندگی،خودم رو در بالاترین نقطه شهر رسوندم.

در نقطه اوجِ بام تهران ایستادم.

از ماشـــین پیاده شـــده و به کاپوت تکیه زده و چندین ساعت بی وقفه به شلوغی و تردد شهر نگاه دوختم.

مغزم شلوغ بود و پر از صدا..پر از حرف.

من بیست سال شکنجه روحی و جسمی نشده بودم که امروز به سادگی افسار پاره کنم.

من فهمیده بودم اون دختر روی من،منِ لعنتی تاثیر می ذاره.

در تک تک حالتاش یه افسونی بود که روی مغز من تاثیر می گذاشت.

انگار یک مسکن قوی برای درد های عفونی بدنم بود.

داشت من رو عوض می کرد...من رو از من می گرفت.
من نباید عوض می شدم...من باید جگوار باقی می موندم.

من شاهزاده مافیا بودم.
من در خانواده مافیا ایتالیا به دنیا اومده بودم.
این خواسته من نبود،ولی اتفاق افتاده بود.
پدرم یکی از بزرگترین و مهم ترین اعضـــای حلقه مافیا بود..به مدت کوتاهی شاه نشین حلقه شده بود.

از بدو تولد پدرم تموم ســعیش رو کرده بود من رو جوری تربیت کنه که هیچ نقطه ضـعفی دســت کسی_ ندم..نمی خواست من ضعیف بار بیام.

مادرم،نقطه ارامشم بود.
پدرم دیوانه وار عاشـق مادرم بود و اون عشـق،همه ما رو به خاک و خون کشید.

من زندگی عادی نداشـــتم...بعد از قتل و عام فاجعه بار خانواده ام که سر تیتر تموم روزنامه های رم شد،من قسم خوردم نقطه ضعف دست کسی ندم.

من طبق اموزش هایی که دیده بودم،یاد گرفته بودم که به هیچ احدی اهمیت ندم.

حرف امروز و دیروز نبود.

برای رســـیدن بـه این دیو وحشـــتی کـه امروز شـــده بودم،استخون ترکونده بودم.

نقطه ضعف ها ادم رو زمین می زد...پدرم رو زمین زد.

من باید ذهن ارومی می داشتم.

باید فقط و فقط به خودم و هدفم و پلن هایی که داشـتم فکر می کردم اما...

یک چیزی جدیدا مانع از تنهایی هام می شد.

یک چیزی مغزم رو درگیر می کرد و حس ارامش رو از من می گرفت و من یاد گرفته بودم وقتی چیزی بتونه حالت تو رو از خودت بگیره و سردرگمت کنه،یعنی نقطه ضعف.

من نقطه ضعفی نداشتم...هیچ وقت.

چون تموم احساس و افکارم رو محدود کرده بودم.

اما حالا داشتم تحت تاثیر قرار می گرفتم.

موج صدا

حالت نگاه

بوی تن

رایحه موها

و حتئ حرکت موژه های یک نفر من رو دچار تناقض می کرد.

من مثل ادم های احمقی که حقیقت رو نادیده می گیرن و کورکورانه زندگی می کنن نبودم....

من مشکلاتم رو پیدا کرده و تو ریشه خشکش می کردم.

من باید،نقطه ضعفی رو که داشت شکل می گرفت رو در نطفه خفه می کردم...

با ذهنی مغشوش تر بازگشتم.

مهرداد در عمارت رو باز کرد و من بدون توجه به هیچکدومشون حرکت کردم.

شب بود و تاریک.

دست در جیب و سرم پایین بود و با افکار بی انتهایی که در مغزم بود در حال جدال بودم که صدایی که اصل مشکلاتم گفت:

_جگوار...خوبید؟

به مسیح قسم که صدای این دختر وارد بخش ارامش من می شد و در جا تموم سلولام رو منفجر می کرد.

خشمگین و خسته سمتش چرخیدم و به اویی که جلوی مبل ایستاده و با چشم های درشت نگران و ارومش نگاهم می کرد،چشم در چشم شدم.

به سرم زده بود یه گلوله توی سرش خالی کنم.

پاسخی نداده و سمت راه پله حرکت کردم که متوجه حرکت تندش شدم و بعد صداش:

_حالتون خوبه؟چند ساعته هیچ خبری ازتون نیست..چیزی شده؟

نگاهش نکردم اما نتونستم ساکت بمونم:

_قراره به تو جواب پس بدم؟

نزدیک راه پله شـدم و هنوز پای راسـتم رو روی اولین پله نگذاشته بودم که با صدای نازش گفت:

_جگوار؟

بسه....بسه.

پاهام رو روی اولین پله قرار دادم و گفتم:

_کاش یک نفر باشه دهنتو ببنده.

و سکوت کرد.

همینو می خواستم.

قدم دوم رو برداشتم که صداش بلند شد:

_چرا انقدر از من بدتون میاد؟من گناهی مرتکب شدم؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

_حرف می زنی و صدات میاد؛این بزرگترین گناه توئه.

سرم درد می کرد و با حس بدی پله سـوم رو هم بالا رفتم که صداش مانعم شد:

_چرا صـدام اذیتتون می کنه؟خب این منطقی نیسـت اخه!!!!

چرا صداش خفه نمی شد؟؟؟

چرا دهنشو نمی بست؟؟؟

پاســخی بهش ندادم اما پله چهارم رو که گام برداشــتم،با صدای ناز دار و طنازش با کمی ناراحتی صدام کرد:

_جگوار.

و دیگه همه چیز تموم شد..

نفس تندی کشیده و با سرعت سمتش برگشتم..

هنوز متعجب کارم بود که با عجله از پله ها پایین اومدم و در ثانیه بعد مقابل صورت حیرت زده اش غریدم:

_چته؟دردت چیه؟چرا اینجوری صــدام می کنی؟چی می خوای از من؟

وحشت زده قدمی به عقب برداشت و گفت:

_م...من فق..فقط.

محکم به تخت ســینه اش کوبیدم و با شــدت به عقب پرت شد.

نمی خواســتم صــداشــو،صــدای لعنتیشــو نمی خواســتم بنابراین با خشم گفتم:

_چرا لال نمیشی؟چرا خفه نمیشی؟

قدمی نزدیک تر شدم و از ترسش قدمی به عقب برداشت.

_قصـــدت چیه؟میگم با من کاری نداشـــته باش...ســـعی داری چه غلطی بکنی..

با تته پته و ترس گفت:

_من چ..

فریاد کشیدم و محکم به ستون کوبیدمش:

_جواب منو نمیدی.

لال شد و بخاطر درد چشماش پر شد.

محکم به ستون چسبیده و با چشمایی که ترس درونش لبخند می زد نگاهم می کرد.

دستاش از پشت دور ستون چسبیده و با لبای لرزونش گفت:

_م..من کاریتون ندارم که.

بی پروا فاصـــله بینمون رو به صـــفر رســـونده و چونه لرزونش رو بین دستم گرفتم و با حرص گفتم:

_هیس...ببر صداتو...ببین منو،من قاتلم،من هیولام...من وحشـــیم،من ادمکشـــم..من قرار نیســـت عوض بشم..حالیته؟من عوض بشو نیستم.

قطره اشـــکی از گوشـــه چشـــمش چکید و با لرزش و ناله گفت:

_چ..چرا اینجوری می کنید؟

تموم بدنم خشم بود.

تموم بدنم یک پارچه خواهان کشتنش بود.

اســـتخون فکش رو محکم فشر.ـدم و درد توی صـــورتش پخش شد.

اخمی کردم و با غرش همیشگی گفتم:

_از من دور باش...ازم فاصـــله بگیر...از من بترس دختر رضـــا،چون فکر کشـــتنت هر لحظه توی مغزم قوی تر میشه.

قوسی برداشـــت و همون طور که چونه اش بین دســـتای من بود با دلنوازی گفت:

_منو می کشی جگوار؟

لعنتی...لعنتی...

نفسای تندم رو توی صورتش پخش کردم و گفتم:

_اگه بزنم به سیم اخر،گردنتو می شکنم.

و دستام از چونه باریکش به سمت گردنش رفت.

بدون هیچ انعطافی انگشتام دور گردنش حلقه زد.

"بکشش...حامی بکشش"

صـــــدا هـای توی سرم فقط خواهـان نفس بریـدنش بود...دریدنش.

نفس سختی کشید.

مقابل صورتش خم شدم و گفتم:

_کشتنت،تنها چیزی که الان مغزم دستور میده.

به زور نفسی کشید و خیره در چشمای به خون نشسته ام،با اطمینان گفت:

_منو بکش.

اصلا توقع این جمله رو نداشتم...اصلا.

گردنش رو فشردم و چشماش کمی تنگ شد. با درد گفت:

_اگ..اگه من دردم،اگه م...من رنجم،خلا..خلاصم کن.

انگشـــتای دســـتم برای تیکه پاره کردنش به تکاپو افتاده بود. دو طرف گردنش رو محکم فشـــدم. به ســـختی اب دهاش رو بلعید و گردنش زیر دستم مرتعش شد.

با خرناس گفتم:

_صـدات نباشـه،نفسـات نباشـه...گردنتو می شـکنم...می کشمت،واقعا می کشمت.

نفسش به خس خس افتاد..

چشماش گرد شد و نفساش دیگه یاریش نمی کرد.

واقعا در حال مرگ بود اما به زور و نفس بریده گفت:

_من...مط...مطمئنم هی...هیولا..

سرفه ای کرد ولی من رهاش نکردم. چشـمای اشـکیش رو به من دوخـت و همون طور کـه قطره هـای اشـــک از چشمش چکیده می شد با زاری گفت:

_هیو...هیولا خونمو می...میخوره..ام...امـا...نمی..نمی کشه.

گیج شدم...ضربه اش کاری بود.

نفساش دیگه واقعا تموم شد.

چشماش داشت گرد می شد و هر لحظه امکان داشت از بی هوایی بمیره که دستام از دور گردنش جدا شد.

با شـــدت هوا رو به ســـینه اش کشـــید و با تقلا شروع به نفس کشیدن کرد.

سرفه های بلند و پیاپی کرد تا بتونه راه تنفســـیش رو باز کنه.

دستش رو روی گردنش گذاشته و مالش می داد.

نگاهی به چشماش کردم.

من ادم تحت تاثیر قرار گرفتن نبودم...نباید قرار می گرفتم.

تا چشـمش رو بالا گرفت،با تموم جدیتی که سراغ داشـتم نگاهش کردم و یخ چشمام رو به سیاهی نگاهش گره زدمو گفتم:

_تو مغزت فرو کن اینو...یک بار دیگه نزدیکم بشی،نفستو گرفتم.

چشمای وحشت زده اش رو به من بخشید اما من عصبی و خشمگین نگاه گرفته و از پله ها بالا رفتم.

لعنتی.....لعنتیییی!!!!

.....

بطری اب رو باز کرده و تموم محتویات رو روی صـــورتم خالی کردم.
قطره قطره های اب به صورتم پاچیده و بعد راهی موهای خیس عرقم شد.
سرم رو با شدت تکون دادم و قطره های اب رو به اطراف پاچیدم.
بطری اب رو سـمت هالتر پرت کردم. کلاه سـویشرتم رو روی سرم کشیدم و اروم از پله های جیم بالا رفتم.

سـاعت پنج صـبح بود و هوا هنوز در گرگ و میش به سر می برد.
خشـــم و انرژی بی امانی که توی وجودم حس می کردم باعث شـده بود خودم رو سـمت باشـگاه اختصـاصـیم بکشونم و با ورزش های سنگین کمی خودم رو اروم کنم.

یک سکوت دوست داشتنی در عمارت پخش بود و این باعث اروم شدنم می شد.

خواستم سمت سالن بالا حرکت کنم که صدای موسیقی ضعیفی شنیدم.

بلافاصله برگشتم و به اطراف نگاه دوختم.

توهم نبود...صدای موزیک بود.

با دقت به اطراف نگاه دوخته و کنکاش گرانه به سالن نگاهی کردم اما صدا از این سالن نبود.

نگاهم به درگاه سالن دوم قرار گرفت و به ارومی اون سمت قدم زدم.

با هر قدمی که بر می داشتم،صدای موسیقی بیشتر به گوشم می خورد.

به نرمی و بی سر و صدا در رو باز کردم.

تصویر مقابلم،یک جنگ نرم بود.

موسیقی ارامش بخش در حال پخش،دخترک ممنوعه روی زمین به حالت مراقبه روی زمین نشسته و دستاش روی زانوهاش،چشمای درشتش رو بسته،موهای فرش رو دور سرش پیچ داده و دقیقا فرق سرش جمع کرده بود.

صدای موسیقی،در هر نفسش ادغام شده بود.

نفسای بلندش رو کاملا می شنیدم و حرکت قفسه سینه اش مرگبار بود.

تموم ارامش کائنات درونش جمع شده و به ارومی مراقبه می کرد.

یه حالت بی نهایت ارومی داشت که باعث شد بی حرکت بمونم.

نگاهم به گردن نسبتا کبودش گیر کرد.

دیشب تا مرز کشتنش پیش رفته بودم.

بعد از چند دقیقه،چشمای کوفتیش رو باز کرد و لبخندی زد.

خودم رو گوشه ای کشیدم تا متوجه من نشه.

لبخندش بهار بود و روح می بخشید به روح مرده این خونه.

تموم واکنش هاش رو زیر نظر گرفته بودم.

به ارومی بلند شد،درِ منتهی به باغ رو به ارومی باز کرد و نسیم خنکی داخل سالن پیچید.

مست حرکاتش بودم.

قطره های عرق از کمرم چکیده می شد.

می خواستم حرکت کنم که صاعقه ای از وجودش،دقیقا به وجود من خورد.

دستی به گره موهاش کشید و در حرکت بعدی،ابشار موهای فرش از سرش پایین ریخت و گیسوهای بلند و به رنگ شبش،اطرافش رها شد و فر موهاش قاتلی شد برای کشته من.

موزیک عوض شده و صدای خواننده،خنجری به سمتم پرت کرد:

"زیبای بی چون و چرا

هرگز نفهمیدی

تنها دلیل خوب این دنیای بد بودی"

دستی به گیسوانش کشید و من حس کردم دارم تو جهنم می سوزنم.

این دختر نقطه پاکی و دقیقا نقطه مقابل من بود.

من ازش متنفر بودم...ازش بـدم می اومـد چون تنهـا گناهش،پاکی بود.

پاک بود...زیبا بود.

"اما تو تقصیری نداری

کاش امکان داشت

این قدر ها زیبا نبودن رو بلد بودی"

موهاش،زنجیری دور بدنم کشـــید و من اســـیر تار به تار موهایی شدم که بین دستای اون دخترک نوازش می شد.

من دیشب این دختر رو تا دم مرگ کشونده بودم اما...

اما این دختر الان واقعا من رو کشته بود.

تموم قوام رو جمع کردم و بـا تموم سرعتی کـه از خودم سراغ داشتم ازش گریختم.

لعنتی،چه جهنمی شده بود؟؟؟؟

"اوازه ات تا مرز های ساحلی رفته
دریا حسابت را از ادم ها جدا کرده
پیش از تو زیبایی همیشه حد و مرزی داشت
زیبایی تو مرز ها رو جابجا کرده."

ارامش

برگه A4 رو روی صورتم کشید و با لحن بامزه ای گفت:
_توله سگ چشم قشنگ.
با اخم توام با خنده اشاره ای به اطراف کردم و گفتم:
_دلی!!!
چشماش رو لوچ کرد و با صدای مسخره ای گفت:
_جناب بِدَر باید خیلی خر باشه از این موژه ها بگذره..ببینمش بهش میگم برادر تو ناتوانی جنسی داری.بِدَر بره بابا.
لبم رو گزیدم و روی پرونده اطلاعات رو نوشتم:
_بسه. شرف نذاشتی واسه من.

پرونده رو از دستم گرفت و چشمکی زد:

_بی شرف منی...اصلا من بی شرف می پسندم.

خوب آتویی دستم داد. لبخند پهنی زدم و گفتم:

_اع،پس بی شرف پسندی؟

خیلی زود متوجه منظورم شـــد،سرش رو پایین انداخت و گفت:

_خاک تو سر منحرفت کنم..تو حسرـــت دریدن موندی داری چرت میگی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_بر منکرش لعنت.

با خودکاری که داخل جیبش بود امضایی داخل پرونده زد و گفت:

_بیش لعنت.

منتظرِ بقیه حرفام نشد و به سرعت رفت.

رفت و امد های گاه و بیگاه مســیح به اینجا و کم کم رنگ به رنگ شدن های دلارام،نوید خبرهای جالبی می داد.

سرم رو بلند کرده و به بیمار تخت سه که یک زن و شوهر جوان بودن نگاه دوختم.

دست های زن با شیشه شکسته بریده شده بود و من به چشم خودم می دیدم که شوهرش با چه حس عاشقانه ای از اشک های همسرش منقلب می شد.

در تمام مدت دست های همسرش رو در دست گرفته و بعد هم بی توجه به نگاه های اطرافیان،پیشونی همسرش رو بوسه ای مردانه زد.

چشم غره و نگاه های تند و تیزی بود که حواله اون مرد عاشق می شد...گناهش فقط یک چیز بود،عاشقی!!!

چون عاشق همسرش بود و مردانه ناز همسرش رو می کشید و با عظمت و احترام با همسرش برخورد می کرد،لایق اون همه نگاه های تند شده بود.

فشار همسرش به شدت افتاده و زیر سرم بود.

شوهرش دستای همسرش رو بین دستاش گرفته و به چهره زیبای عشقش که با نگاه پری به اون چشم دوخته بود نگاه می کرد.

هیچ وقت درک نکردم چرا این مردم یاد نگرفتن ابراز علاقه یک مرد به همسرش چیز زشتی نیست؟

چرا این مردم نفهمیدن وقتی یک مرد با احترام با همسرش برخورد می کنه دلیل بر صفت زشت زن ذلیل بودن

نیست و یا این که از همسرش مراقبت کنه و بهش عشق بورزه،این کار قبحه دار و ناسپندی نیست.

اینکه یک نفر در ملاعام نگرانش و عشقش رو ابراز کنه و از رنج همسرش رنج بکشه چیز بدیه ولی اگه یک جا می نشست و با بی تفاوتی به همسرش نگاه می کرد،کار خوبیه؟

چرا نفهمیدم زندگی مردم به ما ربطی نداره؟

ما همیشه خواهان جنگ بودیم.

اگه یه مرد تو خیابون همسرش رو بزنه تموم نگاه ها سمتش کشیده و فلش دوربین ها قاضی ما خواهد بود.

خشونت در ملا عام چیز خوبیه ولی عشق نه؟

من خواهان این نبودم که همه عشقشون رو جلوی همه به نمایش بگذارن...نه!!!

من حریم خصوصی رو بیشتر از هر کس دیگه ای قبول دارم.

عشق بین زن و شوهر باید محفوظ بمونه و نیازی نیست با پرکردن صفحه های مجازیمون از خصوصی ترین روابطمون خبر بدیم که ایهالناس من خوشبختم.

نه!!!!

خوشبختی جار زدنی نیست.

کسی_که از حسی_ سرشـار باشـه،نیازی به فریاد حسـش نداره.

اون حس در رج به رج زندگیش بافته شده.

امـا وای بـه حـال روزی کـه بخوای حس دروغینـت رو عوض کنی.

برای اینکه حال بدت رو لاپوشـــونی کنی و بخوای تلقین کنی که خوشـبختی،دسـت به هر کاری می زنی و تو بوق و کرنا می کنی.

کاش یاد بگیریم،زندگیمون رو جار نزنیم.

اما احترام به همسر_ـت وقتی که نیاز داره و حال روحی مساعدی نداره یه صفت مردونگیه...

کاش یاد بگیریم کسی_که ارزش همسر_ش رو حفظ می کنه و براش احترام قائله ادم تهی مغز و سبک سری نیست.

اروم و با حوصله سمت تخت پر حاشیه شماره سه رفتم و با ملایمت به مریض گفتم:

_بهتری عزیزم؟

مرد لبخند مهربانی به من زد و همسر_ش چشـماش رو باز کرد و با کمی خجالت گفت:

_بله خوبم.

لبخند گرمی بهش زدم و سرمش رو بستم.

به نرمی سرمش رو از دستش خارج کرده و خیلی زود پنبه ای روی محل تزریقش گذاشتم.

کیسه سرم رو در دست گرفتم که مرد با احترام گفت:

_خسته نباشید.

متقابلا لبخند زده و گفتم:

_ممنونم.

همسرش هم با خجالت تشکری کرد و بعد همون طور که دستای باند پیچی شده اش در دستای شوهرش قرار گرفته بود،به ارومی از اورژانس بیرون رفتن.

محو حرکاتشون بودم.

این تصویر شاید برای من غیر ممکن بود.

اون دیو بی رحمی که چندین شب پیش دستاش رو دور گردنم بند کرده و قصد کشتنم رو داشت هیچ وقت نمی تونست نگران من بشه.

دقیقا بعد از اون شب دیگه ندیدمش..یعنی نبود.

جوری ساعت رفت و امدمون تنظیم شده بود که اصلا نمی شد ببینمش.

محتویات سرم رو در سطل مخصوص خودش پرت کرده و بعد سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دستام رو به ارومی شستم و مشتی اب به صورتم پاچیدم.

به چهره بی روحم چشم دوختم.

من تا کی اسیر این حس ممنوعه بودم؟؟؟

دستی دور گردنم کشیدم و چهره در هم بردم.

کبودی های گردنم دردناک بود..

مغنعه ام رو بالا کشـــیدم و به کبودی هایی که مختصرـا دیده می شد چشم دوختم.

نشونه گذاری کرده بود من رو؟؟؟

@Vip Roman

حامی

ماگ قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_امارشـــونو بگیر و به معاون ســـپنتا بگو هر چه سریعتر جمع بندی کاریشو برات بفرسته.

مسیح با جدیت درون ایپد چیزی نوشت و گفت:

_چشم.

سری تکون داده و از پنجره به نمای شهر چشم دوختم.

هیاهو و شلوغی.

ابر ها گرفته و تیره و در پی یک جرقه بزرگ برای باریدن بودن.

برای ترکیدن!!!

ماگم رو بلند کرده و طعم تلخ قهوه فرانســـوی رو جرئه جرئه نوشیدم.

چشـمام به تصـویرِ اسـمون شـهر از پشـت شـیشـه های سرتاسری بود که مسیح گفت:

_میثم امروز عکس هایی رو به دسـتمون رسـوند،داریوس داره تحقیق می کنه.

پاسخی نداده و به تکه ابرهای خاکستری نگاه دوختم.

کمی با ایپد مشغول شد و بعد گفت:

_همه چیز داره روند خودشو پیش میره.

چشـمام به تکه ابر خاکسـتری اسـمون بود و پاسـخی به مسیح ندادم که صدای تلفنش بلند شد.

اهمیتی بهش ندادم اما وقتی خوشحال و مشتاق گفت:

_احوال سایلنت ملقب به ناتاشا؟

تکه ابر خاکستری از دیدم محو و تصویر چشمای درشت اون دختر مقابلم قرار گرفت.

هیچ واکنشی نشون ندادم اما بدنم بی اختیار جمع شد.

ماگم رو محکم گرفتم و جرئه دیگه از نوشیدنیم نوشیدم.

مسیح اروم خندید و گفت:

_انشرلی چطوره؟

چشـمام رو از اسـمون مقابلم نگرفتم اما مسـیح با عجله گفت:

_اوه،اوه...الان میام ارامش..اصلا یادم نبود.

لعنتی حتئ اسمش محرک شده بود.

تماسش رو قطع کرد و با عجله ایپد رو روی میز گذاشت و گفت:

_رییس من با اجازتون برم.

بالاخره نگاهش کردم و با بی تفاوتی گفتم:

_چی شده؟

دستی به موهای لختش کشید و با لبخند گفت:

_چیزی نشده،پارسا امروز سمت انباره،دیشب داریوس به ارامش گفته که یا به من زنگ بزنه یا به خودش که یکی بیاد دنبالش..رفتنی با داریوس رفته،بعد ظهر به من زنگ زد گفت شنیده داریوس خیلی سرش شلوغه اگه میشه من برم دنبالش...منم قبول کردم.

تموم سعیم رو کردم حرصم رو محفوظ نگه دارم و موفق شدم.

سری تکون دادم و با پوزخند گفتم:

_چه بادرک..نمی دونستم عشق بچگی انقدر تاثیر گذاره.

خندان کتش رو از روی مبل بلند کرد و گفت:

_عشق نمیشه گفت،حس ارامش ربطی به عشق نداره.

بلافاصله بدنم در حالت اماده باش قرار گرفت.

به سختی سعی کردم جلوی حس کنجکاوی احمقانه ام رو بگیرم،بنابراین با لاقیدی گفتم:

_عشق یه طرف است؟

و نقش یک ادم بیخیال رو بازی کردم و ماگ قهوه ام رو روی میز قرار دادم در حالی که در حال مرگ بودم.

مسیح دکمه های کتش رو بست و بالاخره حرفی زد که من رو لحظه ای گیر انداخت:

_ارامش همه رو دوست داره..همه ادما رو،از هیچکس بدش نمیاد..کاری به حس داریوس ندارم اما ارامش تنها حسی که به داریوس داره یه علاقه دوستانه است..ارامش شاید عاشق باشه و یا یک نفرم دوست داشته باشه،من نمی دونم اینو اما مطمئنم اون ادم داریوس،کسی_که مثل برادرش دوسش داره نیست.

معلق...

واقعا معلق شدم.

مسیح بی توجه به اچمز شدن من،با اجازه ای گفت و من فقط سر تکون دادم.

همین که از اتاق خارج شد،با سرعت از روی صندلیم پایین پریدم و پشت پنجره ایستادم.

عاشق نبود.

عاشق نبود.

لعنتی عاشقش نبود.

یک خلا ای ایجاد شده و من ماتم برده بود.

این خبر انگار یک سـد بزرگی رو شـکسـت و بعد،افکارم با شدت رها شد.

مغزم به طغیان افکارم مشـغول بود و نمی دونسـت دقیقا کدومش رو پردازش کنه.

به اسمون نگاه دوختم و فقط یک چیزی توی ذهنم خیلی پر رنگ بود.

اون دختر عاشق داریوس نبود!!!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ارامش

بلند و با قهقه خندیدم و گفتم:

_مسیح خیلی بی ادبی.

بی اهمیت سری تکون داد و وارد خیابون اصـــلی شـــد و گفت:

_والا بخدا،یه جوری بعضـــیاشـــون با ادب و درســـت حســـابین من خجالت می کشـــیدم پایین مایینمو با خودم ببرم.

از شدت خنده به سرفه افتادم و با غیض گفتم:

_مسسییح!

میدون رو دور زد و لاقید گفت:

_کوفت..منو تو بلا تکلیفی گذاشته بود نمی دونستم باید برم سر قرار یا نه...ببرم یا نه.

لبم رو گزیدم و ســـعی کردم از خاطرات مثبت هجده این عجوبه رهایی پیدا کنم.

در بقیه مســـیر ســـکوت کرده و با یاد حرف های مســـیح لبخند کوتاهی مهمون لبام می شد.

وقتی ماشین وارد عمارت شد،تشکری کرده و پیاده شدم.

به مهرداد و کیانی که اماده باش ایســـتاده بودن لبخندی زدم که مســـیح با جدیت نگاهی به ســـمت چپ باغ کرد و گفت:

_خبریه؟

رد دستاش رو گرفتم و به بنز غریبه ای که گوشه حیاط پارک شده بود چشم دوختم.

متعجب به مهرداد و کیان چشم دوختم که کیان به ارومی لب زد:

_شیخ اینجاست.

متوجه منظورش نشدم اما مسیح یکه خورد و با تعجب گفت:

_شاهزاده؟

هر دو سری تکون دادن و من مبهوت ایستاده بودم.

کی اینجا بود؟؟؟

نگاه گیج مسیح بهم حس خوبی القا نمی کرد.

چشمش به ماشین و چهره اش به طور عجیبی سخت شده بود.

با کمی تعلل گفتم:

_مسیح چیزی شده؟

نگاه سر سخت و تیره اش رو از ماشین به منِ نگران بخشید و بعد به ارومی گفت:

_نه!!

نمی تونستم پاسخش رو باور کنم اما اجازه سخن دیگه ای رو از من گرفت و با حالت سختی گفت:

_بریم عمارت.

در تنگنا قرارش نداده و همگام باهم سمت عمارت رفتیم.

این عمارت همون عمارت بود اما سرنوشت عجیبی که در انتظارم بود،من رو به مرز جهنم کشید...

حامی

چشماش رو با حالت پلیدی به من دوخته بود.

شاهزاده عرب اینجا و در مقابلم بود.

خالد...

رفاقت و صمیمیتی در کار نبود؛فقط یکی از بزرگان سیاسی بود که مراوده خاصی با زیر مجموعه های من،یعنی همایون داشت..عدنان گوشه ای ایستاده و به پسرعموش که مقابل من نشسته بود نگاه می کرد..

خالد شاهزاده و عدنان در رکابش بود.

پسرعموی وفاداری بود.

چشماش کاملا اماده به شکار بود.

احتمال داده بودم یکی از اون سه نفر،این شاهزاده باشه اما بعد از تحقیق های زیاد متوجه شـــدم هیچ ربطی به اون دوران نداره.

حضـور ناگهانیش در ایران و بعد هم در عمارت من فقط به یک دلیل بود.

حتما قطع رابطه با همایون!!!

با فیلم هایی که الینا گرفته و به طور دقیقی به دســت ادم های شاهزاده رسیده بود،خبر کشته شدن ارحام جوری جلوه داده شده بود که کارِ همایونه.

کشته شدن ارحام اتصال همایون و خالد رو قطع کرده بود انگار.

سیاست مدار خوبی بود.

بی تفاوت به حضورش پشت میزم نشسته و به اویی که روی صـــندلی قراره گرفته و با لبخند به من نگاه می کرد نگاه دوختم.

گوی فلزیم رو چرخوندم و به انگلیسی گفتم:

?what s your plan_

(برنامه ات چیه؟)

لبخندی زد..می دونست علاقه ای به عربی صحبت کردن ندارم،بنابراین مجبور بود برای اینکه با من صـــحبت کنه طبق خواسته من پیش بره.

دست و پا شکسته گفت:

_Nothing. I just wanted to see you.

(هیچی. من فقط می خواستم شما رو ببینم)

سری تکون دادم.

خیله خب،انگار نمی خواست دیگه در اون مورد صحبت کنه.

گوی ام رو روی میز رها کردم و اون مشـــتاق به حرکت بعدیم نگاه می کرد.

من زیر دِین کسی نمی موندم.

عدنان به دیوار تکیه زده و به من نگاه می کرد.

چند ســال پیش،یک شــب به طور اتفاقی مهمونش شــده بودم و خالد با مهمونی بزرگی ازم پذیرایی کرده بود.

نگاه نافذم رو بهش دوختم و بدون هیچ حسی گفتم:

I owe you a guest. I'll make up for it _ tomorrow night.

(من بهت یه مهمونی بدهکارم. فردا شب جبران می کنم)

لبش خنـدیـد و این دقیقـا اون چیزی بود کـه من می خواستم.

بچرخ تا بچرخیم خالد.

ارامش

ولوله ای درون عمارت بر پا شده و تموم خدم و حشم در حال اماده سازی عمارت برای مهمونی امشب بودن.

مهمونی بزرگی که به افتخار ورود شـــاهزاد عرب به اینجا برگزار می شد.

دیشـــب موفق به دیدنش نشـــدم چون مثل اینکه شـــب جایی دعوت بود و نمونده بود.

من بی ربط ترین ادم این مراســـم بودم اما به دســـتور اون زورگو باید شرکت می کردم.

و باز هم طبق فرمایش اون زورگو،حق نداشـــتم امروز به بیمارستان برم.

همه چیز یکم زیادی مشکوک بود.

برای اینکه در دســـت و پای بقیه نباشـــم خودم رو درون اتاقم حبس کرده بودم.

حمیرا شـــدیدا با کار کردنم مخالفت می کرد و هر چه قدر اصرار می کردم با لحن تندی مانعم می شـد و حرصـش رو سر بقیه خالی می کرد.

روی تختم دراز کشیدم که تقه ای به در خورد.

شالم رو از روی پاتختی برداشته و به ارومی گفتم:

_بیا تو.

پارسـا با لبخند کمرنگِ اشـناش همراه با جعبه سـیاه بزرگی داخل شد.

سردرگم ایستادم و سلام کوتاهی گفتم.

جعبه بزرگ رو روی تخت قرار داد و گفت:

_چطوری؟

اشاره ای به اون جعبه کردم و گفتم:

_این چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم..مسیح فرستاده گفت بدم بهت.

مسیح؟

گوشه لبم رو به دندون کشیدم و گفتم:

_چیزی نگفت؟

با لبخند گفت:

_نه.

کتش رو مرتب کرد و گفت:

_زنگ بزن ازش بپرس..فعلا من برم.

خداحافظی سرسری باهاش کردم و بعد به سرعت شماره مسیح رو گرفتم.

چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای بشاشش به گوش رسید:

_بفرما ناتاشا؟

ناخوداگاه لبخندی زدم و گفتم:

_سلام،خوبی؟

_سلام علیکم،خوبم..تو چطوری؟

گوشه تخت نشستم و به جعبه مخملی دست کشیدم و گفتم:

_خوبم..مسیح این جعبه چیه فرستادی؟

با لاقیدی گفت:

_خب باز کن ببین چیه دیگه.

چشـــم غره ای رفتم و به ارومی ربان قرمزش رو کشـــیدم. تلفنم رو بین شونه و گوشم قرار دادم و گفتم:

_دارم بازش می کنم..خب برای چی واسه من فرستادی؟

_بازش کن می فهمی.

با کنجکاوی و کمی ذوق در جعبه رو کنار زده و از دیدن محتویات داخلش با حیرت و تعجب گفتم:

_واااای مسیح!!!

لبخندی زد و گفت:

_خب انگار خوشت اومده.

محو زیبایی و سنگ کاری های روی لباس بودم که گفت:

_برای امشـب اینایی که گذاشـتمو بپوش ارامش..زن کیان میاد کمکت،فقط حسابی به خودت برس..

لحنش خندان بود.

با خنده و ذوق و البته کمی درموندگی گفتم:

_این کارا برای چیه؟

نفسش رو رها کرد و گفت:

_فقط بخاطر خودته..بهم اطمینان کن..راســـتی منتظرم بمون توی اتاق هدئ،خودم میام دنبالت.

گیج شدم اما باشه ای گفتم و بعد تماس رو قطع کردم.

با دســـت های لرزون لباس رو از داخل جعبه بیرون کشیدم.

خدای من...عالی بود.

زیرِ لباس یک شال حریر مشکی رنگی قرار داشت.

پس مسیج فکر همه چیز رو کرده بود.

ولی مگه امشب چه خبر بود؟؟؟؟

حامی

گلاس نوشـــیدنیم رو با کمی اشـــفتگی به لب هام نزدیک کردم و جرئه ای نوشیدم.

کمی بهم ریخته بودم.

صـدای موسـیقی ارومی در حال پخش بود و سـالن شـلوغ شده بود.

تموم سـعیم رو کردم چشـمم سـمت اون دو کفتاری که گوشه سالن با لبخند به من نگاه می کردن، نادیده بگیرم.

خالد روی مبل نشسته و دوتا از دختر ها کنارش نشسته و با لوندی خاصشون سعی در اغوای اون احمق داشتن.

عدنان طبق معمول در سـایه ایسـتاده و به همه چیز با دقت نگاه می کرد..واقعا نگهبان خوبی بود..و وفادار!!

طبق یک قانون نانوشته،هیچکس سمتم نمی اومد.

متوجه چراغ سبز هایی که اکثریت سمتم می فرستادن می شدم.

جدا فکر کرده بودن منم یه احمقی شبیه خالد هستم که با حرکات کثیف برجسـتگی هاشـون قراره حالی به حالی بشم؟

به منظره باغ چشم دوختم و سعی کردم از انرژی شهوت انگیز اینجا فاصله بگیرم.

پارسا جلوی ورودی ایستاده و با دقت نگهبانی می داد.

محافظین خالد گوشـه حیاط کنار کیان ایسـتاده و اماده باش بودن..هه.

گلاســـم رو یک نفس بالا کشـــیدم و نگاهم به دخترِ ستار،یکی از زیر مجموعه های شراکتیم افتاد.

چشماش روی صورتم دو دو می زد.

تا متوجه نگاهم شـد،گردن صـاف کرد و سـعی کرد سـینه های خوش فرمش رو از چاک لباسش به نمایش بذاره.

احمق.

بی تفاوت نگاه گرفتم و از خدمه درخواســـت نوشـــیدنی کردم.

وقتی دوباره گلاسم پر شد،موزیک عوض شده بود.

گیج و اشـفته داشـتم فکر می کردم چرا اون لعنتی پیداش نمیشه؟

جرئه دیگه ای نوشـــیدم و به میزم تکیه زدم و از هیاهو جمع نهایت فاصله رو گرفتم.

ریتم موزیک دوست داشتنی بود.

نوشـــیدینم رو توی دســـتم چرخوندم و به لبام نزدیک کردم.

سر چرخوندم تا نوشـیدنیم رو مزه کنم که یک جنگ بر پا شد.

عاملِ طوفان درون من،با لبخندی که روی صـــورتش نقاشی شده بود،با لباس فخار و بی نظیرش همراه با مسیح با نازترین حالت ممکن وارد سالن شد.

"اومدی

باز اومدی با رقص اواز و اومدی

دلمو بردی ولی اخ که چه با ناز اومدی"

موزیک لعنتی.

چشـمای درشـتش پرتره ای از یک جنگل شـب زده بود. چشماش به خاطر ارایش حرفه ایش کشیده تر و زیباتر به نظر می رسید.

شـــال حریرش دو طرفش رها و موهای فرش رو ســـمت چپش رها کرده بود.

لباسِ بلندش به زیبایی روی تنش قاب گرفته شده بود.

بنفشِ تیره لباسـش،در تضـاد رنگ پوسـت روشـنش اغوا گرانه بود.

"شب شد و ماه اومدی
با دل من راه اومدی
دلمو بردی ولی اخ که چه دل خواه اومدی"
خرامان خرامان قدم بر می داشت و لبخندش
نوری بود که به تاریکی درون من تابیده می شد.
نقطه عطف مجلس قرار گرفت و نزدیکم شد.
مسیح با احترام سلامی گفت و اون زیبای وحشی،تابی به گردنش داد و با صدای کوفتیش گفت:
_سلام.
گلاس توی دستم مشت شد اما خم به ابرو نیاوردم.
نگاه خالد میخ چشمای ارایش شده این پارادوکس بود.
مسیح متوجه ماجرا شد و به ارومی سمتشون حرکت کرد.
نه!!!

"نه ازم دور نشو
بند نیا که
نفسی

راز زیبای منی و فاش نشو پیش کسی"

خالد با چشـمای هرزش تموم تنش رو رصـد کرد و من با قدرت جلوی خودم رو گرفته بودم.

نگاه عدنان روی من بود و بعد به ارومی سری تکون داد.

دخترک کمی اسـترس داشـت اما مسـیح در گوشـش چیزی گفت و به ارومی خنده اش گرفت.

چال گونه اش پدیدار شـــد و من چال شـــدم در اون دو گودال خطرناک.

"باز لبخند بزن

چال بی افته گونتو

که گرفتار کنی منو این دیونتو"

خالد با حرص و شـــهوت نگاهش می کرد. کثافت رذل اب از لب و لوچه اش پایین افتاده بود.

چشـــماش روی خالد بود اما نگاه اغواگرش رو گرفت و به منی که نگاهش می کردم دوخت.

خیره شدیم در چشم هم و چقدر سخت شد کنترل کردن.

"چشم اهوی تو رو دیدم و بی خواب شدم
مو شرابی زدی و بدجوری بی تاب شدم"

تار موی فرش رو از صـــورتش کنار زد و به طرز مرگباری چشم های وحشیش به صورتم شلاق می زد.

"اخ چه وحشیانه زیبایی نمی دونی خودت"

نگاهمو با هزار بدبختی از چشـمای خیره کننده اش گرفتم و به مسیح دوختم.
بلافاصـــله اخمی کردم و مســـیح لبخندی به خالد زد و سمت من قدم برداشتن.
از اون حروم زاده فاصله گرفتن.
نگاهم رو به کفش سـیاهش بخشـیدم که با هر قدمش از زیر لباسش مشخص می شد.
چشـــماش یک چاله شـــده بود و من تا چشـــمم بهش می افتاد گیر می کردم.

نزدیک من شدن و دقیقا کنار میزم ایستادن.
نگاهم به گلاسم بود که صدای نفساش رو شنیدم و بعد صدای ارومش رو:
_خوبید جگوار؟
گندش بزنن..
تو این صدای لعنتیش چه کوفتی وجود داشت که من رو لرزه می گرفت.

"صدایِ تو اهنگ خوش بارون واسم
بذار عطرِ تو جا بمونه بازم روی لباسم
غریبگی نکن دوباره چون که دیگه دیره
به جز اسم تو توی گوش دل نمیره دیگه"
گلاسم رو محکم به میز کوبیدم و به پارسا سر تکون دادم.
بلافاصله همه جا تاریک شد.
مسیح درون چشماش تردید و ناراحتی موج می زد.
چاره ای نداشتم...
نزدیک تر شـــد و انگار تنش موجود در درون من رو حس کرد که با لحن نگرانی گفت:

_جگوار؟

لعنت به صداش!!!

"صدای تو لالایی که میاره خوابو

نوارش تو می سازه من خونه خرابو

غریبگی نکن دوباره چون می گیره قلبم

به هر طرف رو به تو مسیر قلبم"

به حد جهنم عصـــبی بودم بنابراین سر مســـیح با غرش گفتم:

_بگو خفه کنن این موزیکو.

گیج شـد اما چشـمی گفت و بعد به دی جی اشـاره کرد و بلافاصله اهنگ قطع شد و اهنگ شادی پخش شد.

موجی از شادی درون جمع ایجاد شد و همه درهم تنیدن.

سن به یک باره ترکید.

کم کم همه جا تاریک شد و فقط و فقط رقص نورِ وسط سن روشن شد.

اشاره ای به مسیح کردم و سری تکون داد.

قبل اینکه اون پارادوکس بخواد تکونی بخوره،به ارومی دم گوشش خم شدم و با عصیان گفتم:

_بعد از شش شماره،میری سمت اتاقت.

نفسام به لاله گوشش می خورد و عمیقا دلم می خواست به دندون بکشم.

مثل مجسمه خشک شده بود و وقتی ازش جدا شدم،نفس عمیقی کشید و با شدت رهاش کرد.

یک

دو

سه

دستی به شالش کشید

چهار

نگاهم کرد و نگاهم رو به سن دوختم.

پنج

تردید داشت.

شش

رفت.

به ارومی از گوشه سالن و تاریک ترین بخش حرکت کرد و بعد در ورودی راهرو گم شد.

دستی به کتم کشیدم و به ارومی گفتم:

_حواست باشه مسیح.

با جدیت گفت:

_چشم رئیس.

به ارومی از تاریکی عبور کردم و به سمت اتاقش رفتم.

خمِ راهرو رو رد کردم و مقابل اتاقش ایستادم.

لحظه ای تعلل نکرده و در اتاقش رو با شدت باز کردم.

ارامش

با وحشت برگشتم اما از دیدن دو گوی یخ زده،نفسم رو ازاد کردم و به ارومی نگاهش کردم.

نگاهش میخ چشـــمام بود و خدایا اونقدر در این کت و شـــلوار ذغالی رنگش جذاب شـــده بود که حتیٔ نمی شـــد ازش نگاه گرفت.

با صلابت نزدیکم شد و دقیقا در یک قدمیم ایستاد.

اتاق تاریک بود و تنها روشـــنایی،نورِ ماهی بود که داخل اتاق تابیده می شد.

گیج نگاهش می کردم که بی هوا دســت هاش کمرم رو بین دســتاش گرفت و در حرکتِ بعدی من دقیقا قفل ســینه اش بودم.

برای ثانیه ای فراموش کردم نفس کشیدن رو.

حتی چیزی نمی شـنیدم...فقط محو چشـمای یخ زده اش بودم.

چهره اش در تاریکی و روشنی بود.

نورِ ماه به نیم رخ چپش بازتاب می شـــد و چشـــمای کوهستانیش دلیلی می شد برای مردنِ من.

بی اختیار دســـتام رو روی ســـینه اش قرار دادم و با لحنِ ترسیده ای گفتم:

_جگوار.

خم شد و نفساش اتش زد به سلول به سلول صورتم.

دستای مردنه اش قفل کمر باریکم بود.

به ارومی مقابل لب هام لب زد:

_صدام کن.

صداش تمومِ تنشم رو ازم دور کرد.
نفسی کشیدم و خیره در چشماش به ارومی گفتم:
_جگوار.
نفسِ داغش رو به گونه ام پرتاب کرد و گفت:
_تو جهنم منی..کاش بشه نفس نکشی.
نفسام رو باخته بودم. پیچی خوردم و دستم روی سینه سفتش مشت شد و به ارومی لب زدم:
_نفس نکشم؟
دستِ راستش روی ستون فقراتم نشست و من از حس عجیب غریبی که درونم شکل می گرفت چشم بستم.
با غرش گفت:
_می خوام نفستو بند بیارم ولی..
با انگشت شصتش فشاری به ستون فقراتم وارد کرد و از لذت و درد پیچ خوردم.
با حرص گفت:
_اونوقت صدای ناله کی ارومم کنه؟
فشار دردی که به ستون فقراتم وارد شد قابل اندازه نبود.
مخلوطی از درد و لذت فوق العاده.

لبم رو گزیدم و به ارومی و نفس نفس گفتم:

_جگ..جگوار.

چشمام رو از این حجمِ بیچارگی بسته بودم که با عصیان گفت:

_ریتم نفسات یه جنگ بزرگه دختر رضا.

فشار دست هاش به کمر و پهلوم من رو مثل یک پیچیک دور تنش می پیچوند.

خدایا داشت با من چی کار می کرد؟

با دســـتش نیشـــگونی از پهلوم گرفت و من لب گزیدم و نفسای کش دار شده ام رو رها کردم.

نمی فهمیدم از من چی می خواد..

دست راستش رو بلند کرد و روی چونه ام گذاشت و من رو سمت خودش کشید و با حرصی اشکار گفت:

_نفساتو می گیرم پارادوکس..من عوض نمیشم

گیج جمله اش بودم که بدون هیچ حرفی،ناگهانی رهام کرد و از اتاق رفت.

چی گفت؟

لباسم رو که تعویض کردم،روی میز نشستم و سعی کردم با دستمال مرطوب ارایشم رو پاک کنم.

هیچ چیز از مهمونی نفهمیده بودم.

دقیقا از زمانی که اتاق رو ترک کرد تا لحظه بعدی که بهش پیوستم،همه چیز عوض شد.

حتئ نگاهمم نکرد.

از میزم فاصله گرفت و در اخر وقتی مهمونی تموم شد،همراه با شاهزاده و پسرعموش سمت سالن بالا رفت.

در تک تک حرکات مسیح یک نگرانی موج می زد.

نمی فهمیدم چی شده.

دستمال رو روی گونه هام کشیدم و به دقت مشغول پاک کردن کرم ها شدم.

نگاهم به چهره جدیدم افتاد و لبخند کوتاهی زدم.

صورتم که کاملا پاک شد،دستمال دیگه برداشتم و چشمام رو با ملایمت پاک کردم.

روی پلکام دست کشیده و به نرمی مشغول شدم.

دستمال خنک و خیس بود باعث لبخندم می شد. هنوز درگیر چشمام بودم که تقه ای به در خورد و بدون اجازه چهره خندان هدئ مقابل درگاه قرار گرفت و گفت:

_دلبر جان،پاشو بیا که احضار شدی.

دستمال رو روی میز پرت کردم و با خنده گفتم:

_چی شده؟

شونه ای بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

_نمی دونم...فقط اقا دستور دادن سینی گل گاو زبون رو تو براشون ببری.

و من ماتم برد.

سینی بین دستای مرتعشم می لرزید و قلبم وحشتناک خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید.

لبخند کوفتی ای روی لبم بود و هر کاری می کردم نتونستم جمعش کنم.

به سختی خودم رو پشت اتاقش رسونده و بعد به زحمت ضربه ای زدم.

صدای گیراش که اذن ورود داد،باعث لبخندم شد.

سینی گل گاو زبون رو به دست چپم داده و به ارومی در رو باز کردم.

تا وارد شـدم،چشـمم به قامت کشـیده و تنومندش خورد که پشـت به من ایسـتاده و از پنجره بیرون رو تماشـا می کرد.

با قدم هایی سـسـت و نامتوازن سـمتش قدم برداشـتم و اصـلا توجهی به اطراف نداشـتم و تموم چشـمم پی اون ظالم بی رحم بود.

چند قدم بیشـتر بر نداشـته بودم که با صـدای سردش گفت:

_بذارش روی میز.

متعجب چرخیدم اما از دیدن شـاهزاده ای که روی مبل سـیاه رنگی کنار میز جگوار نشـسـته و با لبخند کریهی به من نگاه می کرد،ناخوداگاه لبخندم فروکش کرد.

به ارومی سلامی دادم که خندید و بعد هم گفت:

_غزال.

نگاهش روی تنم گشت می خورد.

ســـینی رو لرزون روی میز قرار دادم که اون بی رحم با بی تفاوتی گفت:

_برای شاهزاده نوشیدنی بریز.

اصلا حس خوبی نداشتم.

چشـــمی گفتم و به ارومی قوری مسی_ رو بلنـد کرده و مشغول ریختن نوشیدنی شدم.

تموم حواســـم پی ریختن بخار گل گاو زبون بود و با خودم فکر می کردم که هر چه زودتر از اینجا برم که با گره شـدن دسـتی دور کمرم،بی اختیار پریدم و با چشـمای اخم الود و متعجب به اون هرزه عرب چشم دوختم.

لبخند خود شیطان رو داشت.

اخمی کرده و سعی کردم کمرم رو از بین دستاش خارج کنم که با لذت خندید و به انگلیسی گفت:

__Beautiful..so Beautiful.

از تعریفش چندشم شد و با حرص گفتم:

_dont tuch me.

(دست بهم نزن)

بلند خندید و بعد محکم من رو کشـــید و روی پاهاش نشوند.

جیغ محکمی کشیده و با استیصال ناچاری گفتم:

_جگوار.

تموم چشم و امیدم به اون بی رحم بود اما اون نامرد حتئ برنگشت.

خشکم زد.

خدای من،چرا حتئ به صدای جیغم واکنشی نشون نداد؟

روی پاهای اون کثافت قرار گرفته و سـعی می کرد دسـتام رو قفل کنه که با تموم وجودم جیغ کشیدم:

_جگوار تورو خدا کمک کنید.

اما دریـغ از هیچ واکنشی.

اشـک با تموم وجود به چشـمام نیشـتر زد و من قلبم به طرز وحشتناکی ترک برداشت.

اون عرب حروم زاده ســـعی می کرد بـدنش رو بـه بـدنم بچسبوبه که با تموم قدرتم پسش زدم و با التماس گفتم:

_جگواااار.

ذره ای تکون نخورد و از پنجره دل نکند فقط به ارومی گفت:

_صداتو خفه کن.

اوار شدن دنیا می دونید چیه؟

اوار شـــدن یعنی منی که به یک باره تموم درد دنیا روی سرم اوار شد.

ماتم برده بود و با تته پته و اشـــکی که از گونه ام چکید گفتم:

_چ...چرا؟

دستاش رو داخل جیبش برد و برنگشت اما من یک چاقو درست به قلبم کوبیده شد.

ضربه کاری وقتی بود که اون کثافت حیوون دم گوشـــم با خنده گفت:

_ Jaguar forgave you. He said you ha”e no value for him He sold you to ”e and The deal is over.

(جگوار تورو بخشـــید. گفـت تو هیچ ارزشی براش نداری..تورو فروخت به من و معامله تموم شد.)

فرو ریختم.
سد اشکام شکست و تموم وجودم اشک شد و به چشمام چکید.
دستای اون رذل روی کمرم نشست،کمری که چند ساعتی پیش اسیر دست های اون بی رحم نامرد بود.
قلب و غرورم باهم شکست و من تموم شدم.
این ادم همین قدر ظالم بود.
با هق هق دیوانه واری گفتم:
_خیلی ظالمی.
باز هم برنگشت اما با بی تفاوتی گفت:
_می دونم.
می خواستم از درد وحشتناکی که توی قلبم حس می شد بمیرم.
تار های صـــوتیم رو تکونی دادم و از عمق وجودم فریاد زدم:
_ازت متنفررررررررررررم.
شکسته های غرورم رو جمع کرده و بین دستام گرفتم.

بالاخره برگشت و چشمای نافذ کوهستانی ستمگرش رو به من دوخت و من اشک تموم صورتم رو در بر گرفت.

چه جوری دلت اومد بازیم بدی؟

اون کثافت عدنان نامی رو صـــدا زد و چند لحظه بعد،عدنان با جدیت وارد شد و تا نگاهش به منی که روی پای اون حیوون نشسته بودم افتاد،لبخندی زد و به ظالم و پسرعموی هرزش نگاه کرد و گفت:

_Everything is ready Excellency.

چی اماده بود؟

شـــاهزاده بلند شـــد و من گریان رو هم بلند کرد اما قبل اینکه بتونه دســـتم رو بگیره جیغ بزرگی کشـــیدم و ازش فاصله گرفتم.

با هق هق و گریه فریاد زدم:

_دست به من نزن کثاافت.

خندید و من عقب عقب رفتم.

لرزش بدنم اونقدر شدید بود که تلو تلو خوردم..چشمام به چشمای غیر قابل نفوذ اون هیولا افتاد.

عصـــبی و با حالت پرخاشی جلو اومده و به معرکه ای که به راه انداخته بودم نگاه می کرد.

هیچ چیز نمی گفت اما با چشـماش برام خط و نشـون می کشید.

خالد نزدیک تر شـــد جیغ کشـــیدم. عقب رفتم و به میز برخورد کردم.

حرصی و شکسته دستم رو دراز کردم و اولین چیزی رو که به دستم رسید رو گرفتم.

ســـینی رو بین دســـتام گرفتم و کشـــیدم. خالد و عدنان نزدیک شـدن اما من فریاد کشـان سـینی و محتویاتش رو روی زمین ریختم و پشت میز سنگر گرفتم و با ناله و فریاد گفتم:

_نمیاااام...کثافتا دست از سرم بردارید.

صـندلی رو محکم بین دسـتام گرفتم و رو به اون نامردی که بی حرکت ایستاده بود با گریه گفتم:

_خیلی نامردی....خیلیییییی نامردی.

اشک ها و گریه هام امونم رو بریده بود.

تار می دیدم.

انگار یخ زده بود و بی واکنش به من نگاه می کرد.

محو نگاهش بودم که عدنان از پشـت دسـتم رو گرفت و صدای فریادم به هوا رفت.

جیغ و فریادم بلند شـد اما عدنان و خالد تموم تلاشـشـون رو می کردن من رو ساکت نگه دارن.

ترس،خشم،رنج،درد تموم سلول هام رو در بر گرفته بود.

قبل اینکه حتئ بتونم کاری از پیش ببرم،هیســـتیریک وار بدنم رو لرز فرا گرفت.

لرز تموم بدنم رو در خودش گرفت و من بین دسـت های عدنان لرزیدم و بعد صدای فریاد مسیح و بعد جسمی که محکم به زمین خورد.

تموم شد...

حامی

ویران شدم....

بند بند وجودم چنان از شـدت درد می لرزید که هر لحظه ممکن بود از عصیان بمیرم.

من شاهد بدترین اتفاقات توی بیست سال زندگیم بودم ولی صـــدای جیغ و فریاد اون لعنتی منِ حامی رو به مرگ کشید.

ناله هاش تموم اراده ام رو در هم می شکست.

لعنتی بفهم چاره ای نداشتم...

اشکاش سند مرگم می شد...حالم رو از خودم بهم می زد.

وقتی با التماس صـــدام می کرد می خواســـتم زیر همه چیز بزنم و سمت اون خالد کثافت یورش ببرم.

از درون متلاشی می شـــدم،ذره ذره فرو می ریختم و وقتی جیغ کشید که ازت متنفرم،فرو ریختم.

نابودش کرده بودم!!!

تو پسِ نگاه مرده اش،چیزی شـکسـته شـده بود. چیزی از بین رفته بود.

من درد اون دختر بودم و اون عاجزانه ازم تقاضـــای کمک می کرد اما نمی تونستم کاری از پیش ببرم.

دست و پاهام رو ثابت نگه داشته بودم که جسم لرزونش رو در دســـت نگیرم و گاف ندم اما وقتی هیســـتریک وار لرزید و از بین دســـت های خالد به زمین افتاد،دیگه همه چیز برام تموم شد.

مســـیح فریاد زنان خودش رو به اتاقم رســـوند اما من چشـــمام به جســـد بی جونی که روی زمین افتاده بود گیر کرده بود.

خالد با خشـــم و ترس دهان باز کرد اما مســـیح ســـمتش یورش برد و با یک حرکت بی هوشش کرد.

با تموم سرعتی که سراغ داشـــتم،ســـمت اون دخترک نیمه جون حرکت کرده و بعد بی توجه به هیچ چیز،دســـتام رو زیر زانو و کمرش کشیده و با یک حرکت بلندش کردم.

ناله می کرد.

محکم به خودم فشردمش و سمت اتاق کارم رفتم.

دل دل می زد و می لرزید.

جسـم نیمه جونش رو روی تخت گذاشـتم و به رد اشـک هایی که روی صورتش نقاشی شده بود نگاه کردم.

کشته بودمش...

با دست های خودم امشب کشته بودمش!!

لرزش بدنش باعث شد سردرگم بمونم.

هق می زد و ناله می کرد.

تا مرز استخون ترسیده بود..نابود شده بود.

دســـتای کوچکش رو بین دســـتام گرفتم و خم شـــدم دم گوشش به ارومی گفتم:

_خوب شو...اینجوری نلرز،خوب شو.

.....

سه روز پیش،شب ساعت دو و نیم بود که مسیح باهام تماس گرفت.

ادم های من دستور گرفته بودن که تو هر ساعتی از شبانه روز اگه خبر مهمی داشتن باید من رو در جریان بذارن.

مسیح گفت خبر عجیبی شنیده و من دستور دادم هر چه سریعتر خودش رو به عمارت برسونه.

مسیح و داریوس سراسیمه وارد عمارت شدن.

مشتاق نشسته و منتظرشون بودم که مسیح گفت یک ایمیل از طرف یک نفر بهش ارسال شده.

ایمیلی با این مضمون:

_خبر مهمی از خالد و همایون دارم.

ابتدا مسـیح باور نکرده اما وقتی بار دوم طرف خودش رو معرفی کرده بود،مسیح مردد شده بود.

عدنان!!!

عدنان تماس گرفته و به مســیح گفته بود اطلاعات فوق العـاده مهمی داره..اطلاعـاتی کـه بـه دختری کـه درون عمارت من زندگی می کنه،بر می گرده.

گفته بود تنها و در یک صــورت راضی به گفتن اطلاعات میشه که شخصا با خود من صحبت کنه.

داریوس ترسیده و مسیح بی اندازه نگران بود.

ابتـدا قبـول نکـردم امـا عـدنـان وقتی بـرای حســن نیتش،صــدای ضــبط شــده خالد و همایون رو ارســال کرد،باورش کردم.

صــدایی که در اون همایون و خالد از نقشــه ای علیه من حرف می زدن.

شــاید کمی شــک داشــتم اما بالاخره قبول کردم و تماسی تصویری با عدنان برقرار کردم.

من چیزی از دســـت نمی دادم اما همون اول به عدنان گفتم اگه متوجه بشم داره غلط اضافه می کنه،دودمانش رو به باد میدم.

عدنان مو به مو با سـند و مدرک همه چیز رو برام تعریف کرد.

بعد از مرگ ارحام و مقصر-شناختن همایون،اشراف عرب تموم روابط تجاری و سیاسیشون رو با همایون قطع می کنن.

ارحام یکی از بزرگترین اشراف عرب بود.

همایون پیغامی به خالد می فرسـته که کسی-که ارحام رو کشته اون نیست و ماجرا چیز دیگه ایه.

به اصرار های پیاپی همایون،فرصتی به همایون داده میشه و اون همه چیز رو با اسناد جعلی کاملا تغیر میده.

همایون از خودش رفع اتهام می کنه و میگه که اون شـب اگه پژمان و ادماش از ویلا بیرون زدن فقط به این دلیل بوده که دختر رضـــا شرقی اون ها رو بازی داده و باعث شده پژمان از عمارت بیرون بزنه و ارحام تنها بمونه.

و اسم رضا شرقی برای خشم عرب ها کافی بود.

رضـا،یکی از کسـانی بود که سـه سـال پیش باعث سـقوط عمده سـهام اون ها و کشـته شـدن شـیخ ابواحد رییس قبایل عرب هنگام فرار از مرز ایران بود.

رضا و جمعی از دوستاش،فساد مالی اون ها رو اشکار کرده و بعد هم باعث رسوایی شدن.

ابواحد بخاطر ترسش فرار کرد و در مرز کشته شد.

من اونجا با رضـا اشـنا شـدم...رضـایی که بی باکانه و شجاعانه یکی از عاملین اصلی همایون رو زمین زده بود.

اعراب خشـمگین و در پی انتقامی از رضـا بودن..این چیزی بود که ارحام،جانشین ابواحد گفته بود.

من فکر می کردم کشـته شـدن رضـا کار اعراب باشـه اما وقتی مطمئن شـدم خالد بخاطر مسـائل سـیاسی فعلا از کشتن رضا صرف نظر کرده و حکم ممنوعیت قتل ارسال کرده متوجه شدم کار اون نیست.

همایون رذل به سران قبایل گفته بود که دختر رضـا شرقی چون فکر می کرده مرگ خانوادش کار ارحامه،خودش رو به جگوار نزدیک کرده و جزوی زیر مجموعه من شده.

همایون با یک سری مدارک جعلی از دختر رضـــا، اون ها رو به اطمینان رســـونده بود که مرگ ارحام کار داریوس و ارامشه.

اعراب رو بر علیه من شوریده بود.

هفت حیوون که اشراف عرب، عدنان، خالد و همایون هم جزوی از اون ها بودن،سوگند می خورن دختر رضا رو پیدا کرده،و تک ب تک و گروهی بهش تجاوز کرده و بعد جسد تیکه پاره اش رو بسوزونن.

طبق یک قانون مافیا ؛

خون در برابر خون.

این سندی بود که ما همگی امضا کرده بودیم.

ســـه نفوذی در بین افراد من وجود داشـــته که تموم امور مربوط به ارامش رو گزارش می دادن.

ســـه قاتلی که به دســـتور همایون منتظر بودن در اولین فرصت اون دختر رو بدزدن.

عدنان با من تماس گرفت و همه چیز رو تعریف کرد.

گفت اشراف شوریده و منتظر فرصتی برای انتقام هستن.

عدنان گفت همایون از خالد خواســـته تا پیش من بیاد و بگه ارامش رو در قبال خون ارحام ببخشم.

مسلما من می تونستم مخالفت کنم اما ماجرا وقتی حیاتی شد که عدنان گفت با این کار یک تیر و دو نشون می زنیم.

اگه من مخالفت کرده و دختر رضـــا رو نمی دادم؛یک، قانون مافیا نقض می شد.

دو،همایون گفته بود ســـه نفوذی در بین ما داره و در صـــورت مخالفت چند روز بعد ارامش رو با اســـتفاده از نفوذی هاش می دزده.

و سوم،رابطه تجاری من و اعراب بهم می ریخت.

از عدنان پرســـیدم می دونه نفوذی بین ما کیه اما گفت اطلاعی نداره.

همایون حرفی نزده.

گیر کرده بودم.

نمی تونستم دست روی دست بذارم و فردا روزی شاهد کشته شدن و یا غیب شدن اون دختر باشم.

باید نفوذی رو پیدا می کردم.

امکان نداشت اون رو بهشون تحویل بدم اما باید پیداش می کردم.

به عدنان گفتم دقیقا در قبال این کار ها چی میخواد و اون جواب خوبی داد.

کشتن خالد و جانشینیش.

چند سالش پیش خواهر عدنان توسط خالد مورد تجاوز قرار گرفته و بعد خودکشی ـ کرده اما هیچکس نتونسته ثابت کنه تجاوز کار خالد بوده.

من قدرت این رو داشتم از عدنان پشتیبانی کرده و به قدرت برسونمش.

من نفوذی ها رو می خواستم و عدنان به دست گرفتن قدرت رو.

نقشه کشیدیم،وقتی خالد به عمارت اومد درخواستش رو مطرح کرد.

بخشیدن دختر رضا و بسته شدن پرونده..اون ها جوری رفتار کردن که از من شاکی نیستن،بلکه خواهان دختر رضا بودن...

اگه قبول نمی کردم،اول اون دختر رو توی خطر می انداختم و بعد هم باید بازار عرب رو به همایون می دادم و نکته مهم تر اینکه همایون متوجه رابطه منو رضا می شد و می فهمید مدارکی که گمشده و دست رضا بوده،الان در دست منه.

اگه برای ندادن دختر رضا پا فشاری می کردم همه چیز بر باد می رفت. همایون بازار رو به دستش می گرفت و تموم سعیش رو می کرد متوجه ارتباط منو رضا بشه و این هیچ وقت نباید اتفاق می افتاد.

من باید قبول می کردم.

برای اینکه بتونی بپری،اول باید چند قدم دورخیز کنی.

من دور خیز کردم.

وقتی خالد گفت دختر رضـــا رو می خواد،خون در برابر خون،قبول کردم.

عدنان بهم خبر داد بعد از رفتن از عمارت،خالد با همایون تماس گرفته و همایون گفته که وقتی دختر رضـــا رو گرفت،تماس رو برقرار کنه و نفوذی همایون خودش رو به اون ها می رسونه.

همه چیز طبق نقشه پیش رفت.

وقتی مهمونی تموم شد،خالد با شنودی که توی ساعتش کار گذاشته بود وارد اتاقم شد.

این چیزی بود که عدنان گفته بود.

همایون می خواســـت کاملا متوجه ربط من به این دختر بشه و خودش همه چیز رو بشنوه.

لحظه ای دســـت از پا خطا می کردم همایون متوجه همه چیز می شد.

وقتی صـدای جیغ و ناله های اون دختر بلند شـد من مثل یک جونور داشتم دریده می شدم اما باید کوتاه می اومدم.

و بالاخره وقتی عدنان وارد اتاق شـد و اعلام کرد همه چیز اماده اسـت و صـدای جیغ و فریاد ناراضی اون دختر بلند شـد،طبق نقشـه عدنان همون لحظه شـنود از کار افتاد و همایون به اطمینان رســـید که من ربطی به دختر رضـــا ندارم.

از طرفی داریوس به عربســـتان رفت،تموم هفت نفری رو که علیه من برخواســـته بودن رو با نقشـــه ما و عدنان شبانه حمله کرده و همشون رو گیر انداخته بود.

خالد که بیهوش شـــد،عدنان با نقشـــه به همراه پارســـا و کیان از عمارت خارج شـــدن و وقتی نفوذی همایون به استقبالش اومد،به وسیله بچه ها دستگیر شدن.

ســـه نفوذی بین ما عجیب ترین ادم هایی بودن که دیده بودم.

محافظ شرکت.

نگهبان جایگزین پارسا

و مبینا سعادت،همکار خود دختر رضا.

شـــاید دو گزینه اول رو یه روز متوجه می شـــدم اما هیچ وقت متوجه نمی شـدم،مبینا سـعادت همکار دختر رضـا نفوذیه همایونه و در صدد قتله.

من خود قدرت بودم.

کسی که می خواست من رو بازی بده،به وحشتناک ترین شکل ممکن تخریب شده بود.

من جگوار بودم و هیچ کاری رو بدون نقشـــه قبلی انجام نمی دادم.

قبایل عرب رو به زودی به سزای خودشون می رسوندم!!!

ارامش

ضعف و نابودی تموم بدنم رو احاطه کرده بود.

حال خوبی نداشتم و بدنم به شدت سست شده بود.

نالان چشم باز کرده و بعد نگاهی به اطراف کردم.

نگاهم به سرمی که قطره قطره وارد بدنم می شد گیر کرد.

خاطرات دیشـــب مثل پتک به سرم کوبیده شـــد و من از دردی که توی سینه حس کردم می خواستم فریاد بزنم.

له شده بودم.

قلبم درد می کرد.

مغزم درد می کرد و احساساتم می سوخت.

چطور دلت اومد؟؟؟؟

به اراده من نبود وقتی اشکام پشت پلکم حمله کرد.

فضای اتاق برام غریبه بود.

اینجا کجا بود؟

اهســـته بلند شـــدم و بی توجه به درد بدی که توی سرم حس می شد،سرم رو بستم و به ارومی جداش کردم.

دســـتم رو فشـــاری داده و ســـعی کردم جلوی خونریزی احتمالی رو بگیرم که در بی هوا باز شـــد و من چشـــم در چشم ،چشمی شدم که من رو نابود کرده بود.

تا نگاهمون بهم افتاد،اشکام بارید و من رو برگردوندم.

تا استخون شکسته شده بودم.

دیگه دوسـش نداشـتم...از خودم بخاطر این دروغ متنفر شدم.

صـدای قدماش رو شـنیدم اما حتئ سرم رو بلند نکردم و چشمای خیسم رو به زمین دوختم.

لابد قرار بود به زودی من رو تحویل بده.

نامرد..نااااامرد.

بغضـم شـکسـت و با لبخندی که توام با اشـک هام بود نگاهش کردم و گفتم:

_تبریک می‌گم،موفق شـدی بهم ثابت کنی ظالم ترین فرد این دنیایی.

نگاهش میخ چشمام بود و با لحن بی تفاوتی گفت:

_حرف می زنیم.

اشـک های لعنتیم بند نمی اومد بنابراین بی اهمیت بهش گفتم:

_چیزی نمی خوام بشـنوم...هیچ چیز نمی تونه زخم قلبمو درمان کنه.

نگاهش به قطره های اشک توی چشمم بود.

لحظه ای مکث کرد و در اخر بدون حرف از اتاق بیرون زد اما نتونستم مانع دلم بشم بنابراین با خش صداش کردم:

_جگوار!!!

ایستاد اما برنگشت.

_بگو.

خیلی نامردی...خیلی و من احمق هنوزم دلم برای ابهتت میره.

دلِ شکسته و تیکه پاره ام سکان دار کشتی قلبم شد و من بدون توجه به همه چیز گفتم:

_حتئ اگه شنیدنش برات سنگینم باشه،باید بشنوی.

دستاش رو مشت کرد و من خون به دلم شد.

نفسی ازاد کرد و بعد گفت:

_چی می خوای؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به ارومی گفتم:

_تو بزرگترین اشتباه زندگیمی.

و چشمام مثل ابر بهار بارش رو از سر گرفت.

چند لحظه به همون حالت موند و بعد سریع و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

اون رفت و من روی زمین افتادم و بلند بلند زار زدم.

این حق من نبود...

لَختی...

بی حال و بی رمق دراز کشیده و مبحوس این زندان شده بودم.

در اتاق قفل شده و هیچکس نزدیکم نمی شد. اون نامرد من رو توی اتاق کارش حبس کرده و اجازه خارج شدن بهم نمی داد.

بعد از اینکه رفت دیگه برنگشت.

حس می کردم مچاله شدم. حس بدی که داشتم قابل توصیف نبود.

شکسته،ناامید و زخمی بودم.

به یک باره سقف ارزوهام فرو ریخته و من زیر اوار حقیقت کمر خم کرده بودم.

حتئ اگه ذره ای امید به خوب شدنش داشتم،دود شد و به هوا رفت.

بهم ثابت کرده بود اون بیست سالِ لعنتی تموم احساسش رو ازش گرفته و اون رو واقعا به یک جگوار درنده تبدیل کرده بود.

به ته بن بست رسیده بودم..گیر افتاده و حس می کردم واقعا باختم.

واقعا باخته...

شکستی که بهم تحمیل شده بود بند بند استخون هام رو شکسته بود.

هوا تاریک شده و من حتئ حال بلند شدن و روشن کردن چراغ ها رو نداشتم.

توی تاریکی روی تخت دراز کشیده و به اطراف نگاه می کردم.

ساعت نه شب بود و من اونقدر جیغ و فریاد کرده و خواهان باز شدن این جهنم بودم که گلوم گرفته بود.

جیغ و فریاد کرده بودم،با لگد به در کوبیده و خواهان باز شـــدن در بودم اما هیچ صـــدایی نبود...هیچکس به دادم نمی رسید.

مشخص بود داخل عمارت نیست...

وقتی از شـــدت حرص خوابم گرفت،یک نفر برام غذا اورده و وقتی از خواب بیدار شـدم،حتی دسـت به سـینی نزدم.

نگاهی به اطراف کردم.

بر خلاف اتاق خوابش،این اتاق اونقدر جلال و شـــکوه نداشت.

یک میز و صـندلی انتهایی ترین بخش اتاق بود که پشـتش پر از اسناد و کتاب و پوشه بود و یک چاقوی خوش طرح مشـــکی کوچکی لبه میز قرار داشـــت. و یک تخت کوچک کشویی که به کمد وصل بود.

سـاده بود اما میشـد حس کرد چقدر اطلاعات اینجا دفن شده.

جسم بی حسم رو روی تخت پایین کشیده و سرم رو روی بالشت قرار دادم.

چشمام بی دلیل پر می شد...قلبم پر می شد.

چشمام رو بستم و فکر کردم تا کی اسیر این جهنم هستم و کی قراره به دست اون شاهزاده کثافت برسم!!

درگیر افکار نابسامانم بودم که صدای چرخش قفل رو شنیدم.

بی هوا ترسیده و چشمای وحشت زدم رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

اهرم تقی صدا داد و بعد در به ارومی باز شد.

به ارومی نفس می کشیدم که صدای نگران مسیح رو شنیدم:

_بلایی سرش نیومده باشه رییس.

لبم رو محکم گزیدم و سعی کردم به نگرانی موجود درون صداش بی توجه باشم..مسیح بازیم دادید..

صدای نفساش رو می تونستم بشنوم.

من موج حضورش رو کاملا درک می کردم. تخت تکونی خورد و من تموم تلاشم رو کردم تکون نخورم و نقش یک ادم خواب الود رو اجرا کنم.

ابتدا صدای نفس هاش و بعد صدای گیراش:

_حالش خوبه..از سر و صداهایی که کرده مشخصه..خوابیده.

کثافت...

به ارومی نفس کشیدم که مسیح نفسش رو به ارومی رها کرد و گفت:

_خدارو شکر..فکر کردم چیزیش شده.

پاسخی نداد و من واقعا ترسیده بودم.

کمرم می سوخت و من تیر نگاهش رو روی کمرم حس می کردم.

چند دقیقه ای سکوت شد و من هنوز غرق در ترس و تشویش بودم که با جمله بعدی مسیح لحظه ای ماتم برد:

_قراره باهاش چی کار کنید؟

گیر افتاده بودم که بی تفاوت گفت:

_همون کاری که قرار بود بکنم..میدمش بره لعنتیی....نامرد کثافت.

من رو می خواست تحویل بده مگه نه؟

مسیح با سردرگمی گفت:

_سرنوشت اونا چی میشه؟

کیا؟

منظورش چی بود؟

چند ثانیه نفس گیر طی شـــد و بعد صـــدای خش دارش بلند شد و من در دم خفه شدم:

_قتلِ عام.

خدای من...خدای من...این هیولا چه قصدی داشت؟

مسیح با تعجب گفت:

_همشونو؟

منتظر بودم به مســیح ناسزا بگه اما در کمال خونسرـدی گفت:

_تـک تکشـــون...سر از تن همشـــون جـدا می کنم فردا..جگوار نیستم اگه فردا خون به پا نکنم.

یخ زدم.

سر انگشتام از کار افتاد و من تا ریشه وجودی ترسیدم.

قصد داشت چه غلطی بکنه؟

مســـیح با لاقیدی بله ای گفت و بعد از چند لحظه هر دوشون به ارومی از اتاق بیرون رفتن.

به محض این که در بســـته شـــد،با شـــدت روی تخت نشسته و با وحشت نفسام رو رها کردم.

منتظر صدای قفل بودم اما چیزی نشنیدم.

خدایا من تو چه جهنمی افتاده بودم؟

نفسام خس خس می کرد..ترس تا مغز استخوان روی تنم نشسته بود.

چرا انقدر وحشی بود؟

چرا انقدر بی رحم بود؟

چرا می خواست من رو تحویل بده؟

منظورش کی بود؟

این لعنتی قصد داشت قتل و عام راه بندازه؟

حرفش یک درصد هم شوخی به نظر نمی رسید،گفته بود یه قاتله..یه هیولاست.

به فرار،به گریختن فکر کردم اما تقریبا غیرممکن بود...

گیر می افتادم و بعد ممکن بود بخاطر حماقت من،مهرداد یا پارسا تنبیه بشن.

نمی تونستم کسی رو به دردسر بندازم...اصلا این کار رو نمی کردم.

"قتلِ عام"

صداش از مغزم بیرون نمی اومد..گفته بود من رو تحویل میده مگه نه؟

از نفرت تموم بدنم جمع شد و من سرم رو محکم بین دستام گرفتم.

امکان نداشت برم...امکان نداشت بذارم منو ببرن.

اونقدر درمونده شده بودم که مغزم ارور داد.

چشمای خستم رو باز کرده و به رو به روم دوختم.

تا چشمم به جسمی که روی میز قرار داشت افتاد،

تموم اعمال حیاتیم متوقف شد.

مات و مبهوت به اون جسم خطرناک فکر می کردم و بعد،مغزم پیغامی به قلبم فرستاد.

چشمم به طرح زیباش بود و بغض به گلوم حمله کرد...ارامش،تو باختی....بدم باختی..

ببخش منو بابا ولی چاره ای ندارم...

با لرزش و بیم قدم بر می داشتم.

انچنان زانوهام می لرزید که تلویی خوردم و قبل از اینکه کله پا بشم،خودم رو کنترل کردم.

نفسام کش می اومد..نفسی نبود.

دســـت ازادِ متزلزلم رو بلند کرده و بدون کوچک ترین صدایی در رو باز کردم.

موج گرمایی که به صورتم کوبیده شد باعث شد چشم ببندم و به سختی وارد اتاق بشم.

چشمای ترسان و پرم رو توی اتاق چرخوندم و بعد،پیداش کردم.

روی تخت دراز کشیده و به ارومی به خواب رفته بود.

برای اینکه از خوابش مطمئن بشـــم،لحظه ای بی سر و صدا ایستادم.

مثل همیشه،دست راستش رو روی پیشونیش قرار داده و به ارومی نفس می کشید.

قلب افســـار گســـیختم رو به چنگ گرفتم و به ارومی سمتش قدم برداشتم.

اونقدر بدنم در نوسان بود که حس می کردم فاصله ام با هر قدم بیشتر میشه.

هر قدمم با تنگ شدن نفسم برابر می شد.

بند بند وجودم می لرزید..

با بدبختی نزدیکش شدم و چشمم به جسم خواب الودش خورد.

قلبم مثل یک کودک زبون نفهم شروع به جیغ و فریاد کرد و با دست های کوچکش چنگ به صورتم می زد.

چنگالش به چشمای پرم خورد و قطره های لعنتی پشت پلکم کمین کردن.

اونقدر بدنم جنبش داشت که می ترسیدم چاقو از دستم به زمین بیافته بنابراین،با چشمی تار،قلبی خونین و دستی بی ثبات،چاقو رو بلند کرده و تیغه تیز چاقو رو روی گلوش قرار دادم.

چاقو دقیقا روی پوســـت گردنش قرار گرفت و فقط یک حرکت برای بریدنش کافی بود.

مثل بید می لرزیدم که صدای لعنتیش به گوشم رسید:

_بکش!!!

چنگال های قلبم با بی رحمی به چشـــمم می خورد و هر لحظه بیشتر چشمم تر می شد.

نفس مرتعشی کشیدم و با لرز گفتم:

_م..من نکشم..نکشمت،تو اد..ادما رو می ک...می کشی

بدون هیچ تعللی گفت:

_شک نکن..می کشم...خیلیا رو می کشم.

و همون لحظه چشـــمای کوهســـتانیش رو باز کرد و به چشمای تر من دوخت.

قلبم،قلبم با دیدن دو گوی یخیش شـــیون کرد و پمپاژ رو فراموش کرد.

مغزم تو سرمای نگاهش یخ زد و من اســـیر دو گودال یخی شدم.

هیچ حسی،هیچ حسی درون چشمش نبود.

نگاه نافذش رو به من دوخت و با ارامش گفت:

_منو بکش بچه...بکش و خودتو خلاص کن.

اشـک چنان به چشـمم حمله کرده و شـبیخون می کشـید که پشت یک پرده می دیدمش.

فینی کشیده و خیره نگاهش می کردم که ناگهانی مچ دستم رو گرفت و فشـــاری داد و باعث شـــد چاقو مســـتقیما با پوستش تماس داشته باشه.

با کمی غیض گفت:

_تردید نکن...بزن خلاص کن.

بدنم مثل یک گوی فلزی در نوسان بود.

یخِ چشـماش باعث شـد اشـک لشـکرکشـان به چشـمم حمله کنه و قطره اشکی اهسته از گوشه چشمم غلطید و روی گونه ام افتاد و من با بغضی گلوگیر گفتم:

_خیلی ظالمی.

_می دونم.

مچم داغ بود و لعنت بهت که ریتم قلبم تغییر کرده بود.

اشـــکای لعنتیم از چشـــمم چکید. نگاهش کردم و در اخر گفتم:

_تو منو کشتی.

چیزی نگفت.

لبخندی با گریه زدم،چشـــماش رو تنگ کرد و من بی هوا چاقو رو از روی گلوش برداشـــتم،قدمی فاصـــله گرفته و

تیغه تیز چاقو رو ســـمت گلوی خودم گرفتم و با لبخند گفتم:

_تو قاتلی...تو هیولایی...منو کشتی ولی...

چشـــمای کوهســـتانیش رو چرخوند و با سرعت از روی تخت پایین پرید و با غرش گفت:

_داری چه غلطی می کنی؟

بلور اشک روی لبم افتاد و من با درد بلعیدمش و گفتم:

_بودنت درده لعنتی...تو دردی،تو یه قاتلی.

یخ چشماش رو به من دوخت و گفت:

_گفتم دردتو خلاص کن.

نفس بران و اشک ریزان چاقو رو به گلوم فشردم و گفتم:

_تموم تنم درد می کنه..تمومش نشـونه از توئه..چرا انقدر ظالمی؟

نگاهش به تیغه چاقو بود و با حرص گفت:

_یا منو بکش یا گریه نکن.

لبی تر کرده و با لبخند گفتم:

_شاید تو بودنت درد باشه اما..

با تردید نگاهم کرد که چاقو رو روی گلوم گذاشتم و مقابل چشمای به خون نشسته اش گفتم:

_نبودنت مرگه...نمی تونم...شـاید وقتی جلوی چشـمت بمیرم تو ب..

با خشم گفت:

_تو غلط می کنی بمیری...اون کوفیتو بذارش کنار...ممکنه اسیب ببینی.

با درد گفتم:

_اسـیب؟تو اصـلا می دونی دیشـب چه بلایی سر من اوردی؟

نزدیکم که شد،جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_جلو نیا..گفتم جلو نیا.

کوچک ترین توجهی نکرد و من با صـدای خش دار و بغض الودی فریاد زدم:

_نیا جلو ظالم...بخدا،بخدا یه بلایی سرت میارم.

خیره در چشـمام،قدم زنان نزدیکم شـد و من با واهمه به عقب قدم بر می داشتم و وقتی کمرم به میز خورد،ایستادم و با اشک و ناله گفتم:

_نیا جلووو...جلووووو نیا نامرد.

چاقو یک خراشی روی پوستم ایجاد کرده و می سوخت.
فاصله رو به صفر رسوند و مقابلم قرار گرفت.
نفس در نفس ایستاده و با چشمام برای مرگ پیام دعوت می فرستادم.
وقتی نفســـاش به پوســـتم خورد،بی حواس و بی فکر و عصـــبی تیغـه چـاقو رو از روی گلوم بلنـد کرده و روی گردنش گذاشتم و با زاری و خشم گفتم:
_گفتم نیا جلو..نزدیکم نیا.
گردن کج کرد و لعنتی چاقو روی پوستش مماس شد.
دستاش رو دو طرف میز قرار داد و سمتم خم شد.
نفسام تو کوچه پس کوچه های دیوانگی گم شده بود.
کمرم تا شد و روی میز حایل شدم و جسم تنومندش روی تنم مماس شـــد. دســـت ازادم رو تکیه گاه کرده و به میز تکیه دادم و با دســـتی دیگه چاقو در دســـت داشـــته و به گلوش فشار می دادم.
با چشم های اشکی و گرد شده نگاهش می کردم.
لب های لرزونم رو باز کردم و گفتم:
_چ..چرا اینجور..اینجوری می کنی؟

نگاهش گشتی توی صورتم زد و گفت:

_میخوام نفساتو بشنوم.

موقعیت خوبی نداشتم و حس می کردم دارم گر می گیرم.

چاقو رو با بدختی ثابت نگه داشته بودم و لبای لرزونم رو گزیدم.

با خشم گفت:

_نلرز...نذار لبات بلرزه.

با حرص و هق گفتم:

_مگه دست منه؟می دونی چه بلایی سرم اوردی؟

چشماش رو بست و نفس عمیقی از نفسام کشید و به ارومی گفت:

_نفس بکش.

دست راستم بخاطر فشار تنم می لرزید و من با ناراحتی گفتم:

_نمی خوام...ب...برو کنار.

چشمای طوفانیش رو باز کرد و گفت:

_مگه دست توئه؟

چشـمام رو گرد کردم که دسـت راسـتش رو محکم به میز کوبید و گفت:

_گفتم چشماتو اینجوری نکن.

به لبای لرزونم نگاه کرد و با سخط گفت:

_نذار لبات بلرزه...نلرز،لعنتی نلرز.

اشک هام بند اومدنی نبود. با غم و افسوس نگاهش کردم و گفتم:

_می ...می کشمت.

نفسش رو به گونه ام سوق داد و گفت:

_بکش...تو منو می کشی دختر رضا.

لبی گزیدم و با چشـــمای تارم نگاهش کرده و با دســـتای مرتعشم،چاقو رو به گلوش فشاری دادم و گفتم:

_بخ..بخدا می کش..می کشمت.

و اشکم چیکد.

چـاقـو روی گـلـوش،مـرگ در کـمـیـنـش،جـنـون در چشـمش،عصـیان در نگاهش و خشـمش در حرکاتش پیدا بود که نگاهش چرخی توی صورتم خورد و با جنون گفت:

_گفتم لبات نلرزه.

ابرو در هم کشیده و خواستم دهان باز کنم و حرف بزنم که مهره ای اتشـــین از جنس مرگ به لب های لرزونم دوخته شد.

مُردم....واقعا مردم.

هوا به صفر رسید،بدنم از شدت حیرت از کار افتاد و تنها نقطه ثقل بدنم،لب هایی بود که اتش گرفته بود.

خودش رو کاملا روی تنم انداخت،کاملا بدنامون چفت هم شد و من اونقدر تحت تاثیر قرار گرفته و مبهوت شده بودم کـه بی اختیـار چـاقو از بین دســـتـام سر خورد و بعد...تَق.

محکم و با صدا روی زمین افتاد.

دنیا ایسـتاده،جهان رو سـکوت فرا گرفته و فقط من بودم و لب هایی که لب لرزونم رو محکم بین لب های نرمش گرفته و لرزشش رو قفل کرده بود.

خدای من...لب هام چفت لب های هیولا شده بود.

نمی بوســید،حتئ بوســه کوتاه هم نمی زد فقط با فشــار زیادی که وارد می کرد،لرز لب هام رو بین لباش گرفته و لب هام رو محکم فشار می داد.

دست راستم که تکیه گاه تنم شده بود تا شد و من کاملا در حال سقوط بودم که دست های قدرتمندی کمرم رو گرفت و من رو به سینه اش بند زد.

چشمام رو از خلسه و درد بسته بودم.

نمی خواستم چشم باز کنم...این یه خواب لعنتی بود..

جگوار نبود...اون نمی بوسید...نمی بوسید.

وقتی فشاری به لب هام وارد کرد،بین لباش اخی گفتم که با خشمی جنون امیز لبای سوزان و دردناکم رو از بین لب هاش جدا کرد.

نفس عمیقی کشید،کمرم رو محکم فشرد چشمای خونینش رو باز کرد و با جنون گفت:

_دفعه اخری باشه که لبات می لرزه،دیگه چشماتو گرد نمی کنی.

چشمای یاغیش رو به من مرده دوخت و با نفسی بلند گفت:

_حالا نفس بکش...می خوام صداتو بشنوم پارادوکس.

حامی

گنگ و گیج...

چشــمای درشــتش،نفســای تندش و حالت عجیبِ توی چشماش روانم رو بهم ریخت.

من دقیقا چی کار کرده بودم؟

نفســاش به گونه ام می خورد و اونقدر خلســه اور بود که می خواستم کامل روی میز خمش کنم و صدای نفساش رو بشنوم.

نگاهم بی اختیار روی لبِ زخمیش گیر کرد. گوشـــه لبش کمی اماس شده بود.

لباش...لعنت خدا..

لباش یه جامِ میِ صد ساله بود.

سکر اور و نابودگر.

مست و اغوا شده بودم.

تماس چشمیمون سوزان و بران بود.

با وحشت و کمی گیجی گفت:

_چی کار کردیم؟

نمی دونستم...واقعا گیج بودم.

چشـــماش دو دو می زد و در اخر با شـــدت خودش رو از حصار اغوشم بیرون کشید.

نگاهم به چاقویی که روی زمین افتاده بود گیر کرد.

نقشه ام جواب داده بود.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم با حالت سردی گفتم:

_اومده بودی منو بکشی. پشیمون شدی؟

میخ نگاهش رو حس می کردم. با لحن خشکی و با پوزخند گفت:

_اشـــتباه می کنی جگوار. تو رو نه،خودمو می خواســـتم جلوی چشـــمات بکشـــم تا ابد قولی که به پدرم و دادیو شکستیش یادت بیافته.

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای بی حسش دوختم. عمیقا ناراحت بود. سری تکون داد و با غم عجیبی گفت:

_خیلی نامردی.

فقط نگاهش کردم و در اخر بدون اینکه منتظر جوابی از جانبِ من باشـــه،رو برگردوند و با حالی خراب از اتاق بیرون زد.

رفت،به همین سادگی!!!

ارامش

نگاهم به تلوزیون بود اما فکرم شـــلوغ و درگیر...مجری حرف می زد و من فقط حرکت لب هاش رو می دیدم..

سوزش لعنتیِ لب هام یاد اور حماقتی بود که چند ساعت پیش مرتکب شده بودم.

من احمق چطور اجازه همچین کاری بهش دادم؟

به کسی که قصد فروختنم رو داشت..سرم رو بین دستام پنهون کردم و واقعا احتیاج داشتم فریاد بزنم.

سرم رو ماساژی دادم و نگاهم به تیتر اخبار گیر کرد.

"راس ساعت نه امشب،یک ماه گرفتگی خواهیم داشت. به گزارش ک"

بقیه اخبار از نظرم پنهون موند و من فقط تصـــویر حلال ماهی که پشت کمر یک هیولا نقاشی شده بود فکر کردم.

من به حد مرگ عصبی بودم..بازی خورده بودم و احمقانه بازی رو ادامه داده بودم.

صـدای ضربه ای که به در خورد باعث شـد با گیجی سرم رو بالا بگیرم. با اســـتفهام به در نگاه دوختم که دوباره ضربه ای به در خورده شد و بعد صدای نگران مسیح:

_ارامش،منم. میخوام باهات حرف بزنم.

با حرص بلند شـده و شـالم رو روی سرم کشـیدم. طوفان وار قدم برداشته و در رو باز کردم و با غیض گفتم:

_وقتشه؟باید منو تحویل بدید؟

نگاه ناراحتش چرخی توی صورتم خورد و گفت:

_بذار بیام تو توضیح میدم.

وقتی از اتـاق اون لعنتی بیرون زدم،وارد ســـالن مهمونی شدم و خودم رو به اتاق همیشگیم رسوندم.

بغض درون وجودم چمبره زده بود و من بـا خس خس گفتم:

_قیمت فروشو می خوای توضیح بدی؟بارکد زدید روم؟

چشماش رو بست و با ناچاری گفت:

_قضاوت نکن. مجبور شدیم.

خنده بلندی کردم و گفتم:

_وای حتما بخاطر امنیتم مجبور شدید حراجم کنید اره؟

عصبی گامی درون اتاق گذاشت و با هیس هیس گفت:

_اره چون سند تجاوز گروهیت امضا شده بود مجبور شدیم. چون یه قاتل دقیقا زیرگوشت زندگی می کرد مجبور شدیم.

خشکم زد.

چی داشت می گفت؟

اونقدر ترسیده و متعجب شده بودم که با تته پته گفتم:

_چی داری میگی؟

با محبت نگاهم کرد و با دستش به تخت اشاره کرد و گفت:

_بشین،اروم باش..همه چیزو برات توضیح میدم.

نَنِشستم،بلکه روی تخت افتادم...چی شده بود؟؟

تحیر برای یک لحظه از حس بی انتهایی که دامنم رو گرفته بود،توصیف می شد.

کیش و مات شده بودم. انچنان کمرم به خاک کشیده شده که حتئ نمی تونستم کلامی حرف بزنم.

مثل احمق ها با دهان باز و چشمان گشاد به مسیح نگاه دوخته بودم.

_چاره ای نداشتیم. تموم تلاشمون رو کردیم کمتر اسیب ببینی.

درمونده نالیدم:

_باورم نمیشه..مبینا چطو...

نتونستم ادامه بدم و چشمام رو بستم. حس اعتمادم پرپر شده و تموم صحنه هایی که با مبینا داشتم به یادم اومد...من چندین ماه در کنار یک قاتل نفس می کشیدم و حتئ بغلش کرده بودم؟

چراا؟

نگاه متاسفش به من شکسته خورد و گفت:

_قابل درک نیست ولی حقیقته!

با بغض گفتم:

_مبینا چطور تونس..

_ایلا..ایلا منفرد.

با گیجی گفتم:

_چی؟

موهای مشکیش رو با دستش شونه ای کرد و گفت:

_اسمش ایلاست نه مبینا..مبینا اسم قلابیش بود.

چقدر نفس کشیدن سخت شده بود..با حال خفه ای گفتم:

_حس می کنم دارم می میرم.

کمی نزدیک تر شد و با ملایمت گفت:

_اروم باش سایلنت. تموم شد رفت. برات سخت تموم شد می دونم ولی باور کن چاره ای نبود. اگه این بازیو راه نمی نداختیم تورو از یه جایی از دست می دادیم. من حتئ حدسم نمی زدم همکارت جاسوس همایون باشه. نگاه به اون حالت جلادانه رییس نکن..من می دونم چقدر براش سخت بود بازی کردن. اون به پدرت قول داده مراقبت باشه و وقتی تو بیهوش شدی،قبل اینکه من بتونم نزدیکت بشم خودش اومد جلو و بلندت کرد. ارامش اون ادم ظالم هست ولی نامرد نیست.

یه حس نامترادفی توی قلبم شکل می گرفت.

کم کم داشت کار دستم می داد.

با منگی گفتم:

_راست میگی؟

سری تکون داد:

_راســـت میگم. اون خیلی زرنگه،یادت نره هیچکاریو بی دلیل انجام نمیده.

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

_پس قفل نکردن در هم دلیل داشت؟

چشمکی زد و گفت:

_اون که جای خود...اون حرفا و اون نمایشی_که دیشب می شنیدی هم دلیل داشت.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

_یعنی چی؟

ریز خندید و گفت:

_وقتی وارد اتاقت شـــدیم به ســـادگی فهمید تو خواب نیستی. تو شمشیر رو از رو

بسته بودی و اجازه نمی دادی کسی_ نزدیکت شه،به من اشـــاره کرد و منم بازیو شروع کردم. تو نیاز داشـــتی تخلیه بشی. و رئیسم بهت این فرصتو داد از حصار خودت بیای بیرون و اجازه صحبت بدی..

الانم جمع کن بریم که باید تا قبل غروب اونجا باشیم.

و با لبخند بلند شـــد. حرفاش توی سرم چرخ می خورد. با استفهام نگاهش کردم و روی تخت چرخیدم و گفتم:

_بریم؟کجا بریم؟

کمد لباس هام رو باز کرد و مانتو مشـــکی رنگ جلو بازی بیرون کشید و همون طور که سمت من می گرفت گفت:

_باید بیای بریم انبار..پاشو که وقت نداریم.

متوجه منظورش نمی شدم اما با سردرگمی مانتو رو تن زدم و چند لحظه بعد از عمارت خارج شدیم..

حامی

سـطل اب یخ ناگهانی روی صـورتاشـون پاچیده شـد و صدای هراس و ناله اشون باهم بلند شد.

مخلوط خون و اب از سر و صـــورتشـــون چکه می کرد. ماهیچه دور چشمای اون اشغال به قدری کبود شده بود که چشماش قابل رویت نبود.

دستش شکسته و لباسش بخاطر کتک های بی شماری که خورده بود،تکه تکه شده بود.

پام رو روی پا انداخته و به جویبار خونی که از زیر بدنش جاری شده بود چشم دوختم.

سیگارم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. اشاره ای به داریوس کردم و وقتی فندک رو مقابل سیگارم قرار داد،روشن کردم و پوک بزرگی زدم.

نگاهم به روی هر پنج نفرشون بود...حرومزاده های رذل.

بوی خون تموم فضای انبار رو مسموم کرده بود.

اونقدر شکنجه و ازار شده بودن که همشون از شدت درد بیهوش شده بودن.

نگاهم به عدنانی که با نفرت مقابل خالد ایستاده بود،خورد.

تسویه حساب کرده و انتقام خواهرش رو به خوبی گرفته بود.

هفت نفر حکم تجاوز و کشتن اون پارادوکس رو امضا کرده بودن.

هفت نفری که شامل خالد،همایون،چهار نفر از سران قبیله و در اخر عدنان که بخاطر لو نرفتن هویتش،مجبور به امضا شده بود.

حالا مقابل من،هر پنج نفرشـــون به صـــندلی بســـته و تا اخرین حد ممکن شکنجه شده بودن.

همه چیز طبق برنامه پیش رفت.

عدنان با چهار نفر از هر قبیله صـحبت کرده و اون ها رو جایگزین این حروم زاده ها کرده بود.

وقتی دو شـــب پیش،عدنان به همراه پارســـا و کیان به سـمت محل قرار با نفوذی های همایون رفت،درگیری رخ داده و بعد هر سه نفر اون ها دستگیر شدن.

عـدنـان اون موش نفوذی هـارو مجبور کرده بود کـه بـه پژمـان نوچـه همـایون خبر برســـونن کـه همـه چیز امن و امانه. عدنان شـب به همایون پیغام داد که خالد گفته بنا به دلایل ســـیاسی و امنیتی بهتره تا ســـه روز هیچ تماسی برقرار نشـه تا مثلا افراد جگوار به شـک نیافتن و همایون با خوشحالی پذیرفته بود.

همه چیز طبق نقشه من جلو رفت.

داریوس دیشـــب اون چهار رییس قبیله رو دزدیده و بدون اینکه کسی متوجه بشـه به اینجا،یعنی انبار اجناس شـمال اورده بود.

صبح امروز،بَدل های خالد و عدنان و دختر رضا به همراه سه نفوذی از ایران خارج شدن.

بَـدل هـایی کـه جزوی از افراد من بودن و برای اینکـه همایون به چیزی شک نکنه این کار انجام شده بود.

مقدمات فراهم شـده بود،عدنان اون سـمت با چهار نفرِ خودش جوری برنامه ریزی کرده بود که خالد و این چهار کفتار به یک باغ خواهند رفت.

سـاعت ۹ شـب اون باغ اتش می گرفت و طبق صـحنه سـازی های ما جسـدهای سـوخته به جای خالد و دوستاش شناخته می شدن و اینجوری پرونده خالد برای همیشه بسته می شد و من امشب تک تک این حروم زاده ها رو می کشتم.

نفوذی های همایون تو انبار تهران کشته و جسدشون به دست همایون می رسید.

نقشه بزرگ من،امشب به پایان می رسید.

خالد عربده می کشـید،فحش می داد و عدنان رو به ناسزا می بست اما عدنان بی توجه ضربه می زد.

اون چهار حروم لقمه انچنان از ترس زبان به کام گرفته بودن که حتئ نفس هم به زور می کشیدن.

خالد به التماس افتاده بود اما عدنان اونقدر خونین بود که بدون رحم،دسـت شـکسـته خالد رو زیر کفشـش قرار داد و صدای ناله گوش خراشش تموم انبار رو پر کرد.

به ساعت نگاهی دوختم...طبق گفته مسیح تا پنج دقیقه دیگه باید اینجا می بود.

من در قسمت تاریک نشسته و اونها متوجه حضورم نمی شدن.

خاکستر سیگارم رو تکوندم و به ارومی بلند شدم.

خاک بلوزم رو تکوندم و بعد اروم اروم از تاریکی به سمت اون اسرا قدم زدم.

وقتی وارد مرز روشـــنایی شـــدم،نگاه حیران و بهت زده همشون به سمت من برگشت.

پوزخندی زدم و اشـــاره ای به عدنان کردم. با احترام سر تکون داد.

برای اینکه اضطرابشون رو بیشتر کنم به فارسی شروع به صحبت کردم و عدنان به عربی ترجمه کرد:

_گفته بودم حتئ توی خوابتون هم پشـــت من نقشـــه نکشید..نگفته بودم؟

جوی به شـــدت ســـنگین ایجاد شـــده و همه از شـــدت وحشت انگار سکته کرده بودن.

اشاره ای به خالد نیمه جون کردم و گفتم:

_وقتی علیه من شدید و برام خط و نشون کشیدید،باید به اینجاهاش فکر می کردید...یادتون رفته من کی ام؟من شاه نشین حلقه ام.

نزدیک تر شدم و به چشمای هراسونشون نگاه انداختم و با زهرخند گفتم:

_من شاهم و هر جور بخوام مهرهامو حرکت میدم...بارها گفتم یا مثل شـــاه باشـــید و یا جوری رفتار کنید که مهم نباشه شاه کیه..ولی خب،فراموش کردید.

چونه خالد رو گرفتم و بلند گفتم:

_جزای خیانت به جگوار،فقط خونِ خون.

بی هوا بلندش کردم و با تموم وجودم،به خاطر تموم اشک و ناله های اون دختر بهش ضربه زدم.

صدای جیغ و فریادش توی گوشم بود و افسارم رو می کشید.

کاملا مرده بود..در انبار با صـــدای قیژی باز شـــد و بعد مسیح و پارادوکس وارد شدن.

با گوشه چشم نگاهش می کردم.

ترسیده و لرزون به جسم خونین اون کفتار ها نگاه می کرد و خودش رو به مسیح نزدیک تر می کرد.

ترسش قابل حس شدن بود.

به محض اینکه کنارم قرار گرفتن،صدای نفسای تندش به گوشم خورد.

نگاه داریوس با نگرانی بهش دوخته شـــده و نگاه اون از فرط ترس گرد شده بود.

چشمای این لاشخور ها با دیدنش به جست و خیر افتاد.

با جدیت گفتم:

_این دختر رضـاسـت..همون که سـند تجاوزشـو امضـا کردید.

مات شدن همگیشون و خشم خالد قابل رویت بود.

با سخط گفتم:

_هیچ ربطی به مرگ ارحام نداشت و کاملا از داستان جدا بود.

متوجه شـدم کمی نزدیک تر شـد...نگاهی به چشـماشـون کردم و با حرفی که زدم،وحشت رو مستولی کردم:

_الانم فقط به یه دلیل اینجاست..به شما ثابت کنم بازی خوردید.

صدای کشیدن ضامن اسلحه ها بلند شد و دخترک جیغی کشید.

اشاره ای به مسیح کردم و با غرش گفتم:

_ببرش بیرون.

اطاعت کرد و دخترک رو کشون کشون از انبار بیرون برد.

بعدش من بودم و افرادم و گلوله هایی که به سمت جسم لاجون اون ها پرتاب می شد و صدای بلند فریاد....

ارامش

مثل بید می لرزیدم.

بطری اب رو پس زده و اوق زدم.

مسیح سعی می کرد شونه ام رو ماساژ بده اما اجازه نمی دادم.

معدم ام انقباض های وحشـــتناک می زد و من با تمام وجود زرد ابه بالا می اوردم.

اونقدر فشـــار به خودم وارد کردم که در اخر بی توان روی زمین افتادم.

قطره های ابی که به صـــورتم پاچیده می شـــد باعث شـــد پلک های چسبونم رو با بی حسی باز کنم.

صدای مشوشش رو می شنیدم:

_ارامش نترس..اونا کاری به کارت ندارن...اروم باش..ما پیشتیم.

با بدبختی نگاهش کردم و با حال بدی گفتم:

_اونا...اونا می خواستن منو بکش..بکشن...اخه چرا؟

با ناله خاصی حرف می زدم...خدایا این چه سرنوشـــتی بود؟؟؟

مسیح نگران شونه هام رو ماساژ داد و گفت:

_دیگه بهش فکر نکن..تموم شد.

اشک بی اختیار از گوشه چشمم چکید و گفتم:

_مسیح من کاری به کار کسی ـ نداشتم...چرا باید چند نفر خواهان مرگ من باشن؟

بطری اب رو با زور بین لب هام گذاشت و گفت:

_بخور یکم.

به زور جرئه ای اب وارد دهان بی مزه ام کردم.
شالم رو روی سرم تنظیم کرد و گفت:
_فقط اروم باش و به هیچی فکر نکن. ما اجازه نمیدیم بلایی سرت بیاد.
محو چشـمای پر مهرش بودم که صـدای گیراش به گوش رسید:
_چش شده؟
نتونستم بلند بشم اما مسیح چابک بلند شد و گفت:
_یکم حالش بده.
حتئ نگاهمم نکرد و در اخر بدون هیچ حرف اضـــافه ای گفت:
_سوارش کن.
_چشم.
عملا از من فرار می کرد.
رفت و مســیح با محبت ســمتم اومد. اجازه ندادم کسی_ کمکم کنه. با بسم اللهی بلند شده و همراه مسیح شدم.

منظره باغ در تاریکی شـــب وحشـــتناک بود بنابراین بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم،نگاهم رو به کفشـــم دوختم و همگام با مسیح قدم بر داشتم.

مسیح در صندلی جلو رو باز کرد و من نالان سوار شدم.

سرم رو به پشـــتی چسـبوندم و منتظر بودم مسـیح سـوار بشـه. مسـیح از شـیشـه ای که تا اخر باز شـده بود نگاهم کرد و گفت:

_مراقب خودت باش و زیادم سعی کن حرف نزنی.

با ترس گفتم:

_مگه تو نمیای؟

سری تکون داد و گفت:

_ما باید پاکسازی کنیم..تو و رئیس باهم می رید.

یخ زدم...نه خدایا نه.

خواســـتم زبون به اعتراض باز کنم که هیبت کوه پیکرش کنارم جای گرفت و بدون کوچک ترین مکثی ماشین از جا کنده شد...

لال شده و حتئ سعی می کردم به ارومی نفس بکشم.

تازه یک ساعتی می شد حرکت کرده بودیم.

من از ترس به فضـای بیرون چشـم دوخته و اون حتئ سر هم تکون نمی داد.

نگاه نافذش رو به جاده داده و با حرفه ای ترین حالت ممکن رانندگی می کرد.

نگاه سرکشـم به دسـت های بزرگش که زیادی مردونه بود گیر کرده و من تموم تنم بی اختیار داغ می شد.

لبام گزگز می کرد و من برای اینکه این عطش لمســـش رو کنترل کنم،لبم رو محکم بین دندونام می گزیدم.

جاده خلوت و تاریک بود..خوفی عجیب و بی انتها.

سعی کردم به حرکت دستش نگاه نکنم که ناگهانی ماشین لرزید و بی ثبات شد.

به چپ و راســـت متمایل می شـــد و بی تعادل حرکت می کرد.

شتابان نیم خیز شده و با ترس گفتم:

_چی شده؟

جوابم رو نداد و با اخمی که بین ابروهاش افتاده بود به مقابلش خیره بود.

تلو تلو خوردن ماشین باعث شد بترسم و به چپ و راست متمایل بشـــم. خواســـتم با التماس صـــداش کنم که با صدای بلندی گفت:

_تکون نخور ببینم.

و دسـت بزرگ و قدرتمندش محکم به سـینه ام فشرده و من با شدت به صندلی کوبیده شدم.

دستش مثل یک مانع مقابل سینه ام قرار گرفت و از پرت شدنم به جلو خود داری کرد و چند لحظه بعد ماشین از جاده منحرف و با سرعت و فشار همزمان با صدای جیغ من، به چیزی کوبیده شد.

چند لحظه به سکوت و نفس کشیدن طی شد.

چشـمام بخاطر ترس زیاد بسـته شـده و بدنم رو رعشـه گرفته بود.

گیرِ این ترس بودم که صدای بمش بلند شد:

_نمردی..باز کن چشمتو.

با شـدت پلک گشـوده و به اویی که سریع از ماشـین پیاده شد چشم دوختم.

عوضی...

نمی تونستم تحمل کنم و خیلی سریع از ماشین خودم رو به بیرون پرتاب کردم.

کنار ماشین ایستاده و با حرص سری تکون می داد. با ترس و لرز نزدیکش شـــدم. قبل اینکه حرف بزنم نگاهم به لاستیک های پاره شده گیر کرد.

دوتا لاستیک سمت چپ به شکل بدی پاره شده بودن.

لعنتی ای گفتم و سعی کردم تو این تاریکی و ظلمات خودم رو به این نقطه امنیت نزدیک کنم. سریع تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول شد اما بعد از لحظه ای با عصبانیت گفت:

_گندش بزنن.

بلافاصله فهمیدم انتن نیست.

دستش رو به کمرش بند کرد و با عصیان به ماشین نگاه کرد. منتظر واکنشش بودم که از کنارم رد شد،در ماشین رو باز کرد و خم شد و از داخل ماشین چیزی برداشت.

با استفهام نگاهش می کردم که از دیدن برق اسلحه اب دهانم خشک شد.

در ماشـــین رو با شـــدت بســـت و بعد بدون نگاه به من گفت:

_راه بیافت.

بدون مخالفت قبول کرده و قدم به قدم باهاش همراه شدم.

چراغ قوه گوشـــیش رو روشـــن کرد و بعد از کمی فکر به سمت راست حرکت کرد.

بی حرف دنبالش حرکت می کردم.

به فاصـــله دو قدم جلوتر از من حرکت می کرد و با دقت به مسیرش نگاه می کرد.

مســـخره بود اما دیگه حتئ نمی ترســـیدم...مطمئن بودم وقتی کنارش هستم،هیچ صدمه ای نمی بینم.

هوا سرد و اســتخوان ســوز بود.باد سری می وزید و باعث لرزم می شـــد. دســـتای سردم رو از جیب مانتوم بیرون کشیده و سعی کردم لبه های مانتوم رو بهم نزدیک کنم.

با لرز "ها"یی گفتم و لبه راســت مانتوم رو گرفتم و همین که خواستم دستم رو تکون بدم،اصلا متوجه نشدم چی شد که به یک باره سکندری بدی خورده و با صورت روی زمین افتادم.

ناله و جیغم وقتی سوزش کف دستم شروع شد،به هوا رفت.

دماغم درد می کرد و باعث می شد چشمام سوزش پیدا کنه ولی بدتر از همه کفِ دستِ راستم بود که بی اندازه می سوخت.

صدای قدماش رو شنیدم و چند دقیقه بعد صدای عصبیش:

_چته؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم تکون بخورم. به سختی دستم رو تکونی دادم و سنگریزه هایی که کف دستم رو مملو کرده بود رهایی دادم.

کف دستم حالت سوراخ سوارخی پیدا کرده و سر انگشت شصتم بریده شده بود.

خون دقیقا از انگشتم شروع به حرکت کرده بود.

بریدگی زیاد نبود اما خیلی می سوخت.

تلفنش رو به گوشه مناسبی قرار داد و گفت:

_ببینم دستتو.

لبم رو گزیدم و سعی کردم اشکم رو پنهان کنم:

_چیزی نی..

اما وقتی دستم بی هوا بین دستاش گرفته شد،سوزش چشمم از قلبم منشا می گرفت.

محل تماس دست هامون می سوخت و قلبم اتش می گرفت.

با درد زمزمه کردم:

_ممنون ول..

خواستم دستم رو بیرون بکشم که محکم مچم رو گرفت و غرید:

_تکون نخور.

لبم رو گزیدم و بی توجه به سوزش قلبم به چشمای یخ زده اش نگاه دوختم.

به ارومی سنگریزه ها رو از کف دستم پاک کرد و شصت دستم رو بین دستش گرفت.

خون لغزان بیرون می زد.

کمی نزدیک تر شد و من کمی هوا برام تنگ تر...

محو حرکات دستش بودم که بی هوا دستم رو بلند کرد و بعد فجیع ترین اتفاق ممکن رخ داد.

وقتی حرارت لب هاش،روی محل جراحت قرار گرفت،اونقدر شوکه شده بودم که حتی ثانیه ای نفس هم نمی کشیدم.

لب های داغش خونم رو با شدت می مکید و چنان شعله ای توی وجودم به راه انداخته بود که حتئ گرمای جهنمم قدرت سوزاندنم رو نداشت.

اتش گرفته بودم.

مکشِ لب هاش قدرت مرگباری داشت و ذره ذره شیره جونم رو می بلعید.

شل شده بودم.

بالاخره لبای داغش رو برداشت و بعد،خونم رو به سمتی پرت کرد.

مات نگاهش می کردم که خم شد و لبه مانتوم رو با فشاری کشید و پاره کرد.

پارچه کوچکی پاره کرد و روی محل جراحت قرار داد و با دقت بست.

نتونستم طاقت بیارم بنابراین با زمزمه گفتم:

_چرا بازیم میدی؟

مکث کرد و بعد با غرش گفت:

_کاریت ندارم.

و محکم زخمم رو بست. با ناراحتی گفتم:

_کاریم نداری؟این رفتارای ضد و نقیضت رو باید پای چی بذارم.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

_ببر صداتو.

و بلند شد.

اما من دیگه اب از سرم گذشته بود...امشب باید تکلیف همه چیز رو مشخص می کردم. با حرص بلند شدم و گفتم:

_از چی فرار می کنی؟تا کی می خوای فرار کنی؟

ایستاد و با لحن خشونت باری گفت:

_صداتو ببر...هیچ چیزی نیست.

لرزیدم،قطره اشکی از گوشه چشمم غطید و گفتم:

_خیله خب خیله خب...من فکرو خیال نمی کنم...اصلا فکر نمی کنم..رویا بافی نمی کنم،هیچ فکری نمی کنم...باشه،یه لحظه ای بود و نفهمیدی چی کار

کردی..من فراموش می کنم..من لعنتی فراموشـــش می کنم...فقط ازم فرار نکن.

قدمی برداشته و با هق گفتم:

_اینجوری نباش..پسم نزن،فرار نکن..باشه من هیچیو به یاد نمیارم اصلا.

بالاخره برگشت و با جنونی اشکار گفت:

_چیزی نگو...هیچی نگو..صدات نباشه.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_چرا؟تـا کی حرف نزنم؟تـا کی؟چرا نمیخوای صـــدامو بشنوی؟چرا صدام اذیتت می کنه؟

چشماش شمشیرکشان به من دوخته شده بود و با سخط گفت:

_می خوای بمیری؟می خوای بمیری که با صـدای کوفتیت حرف می زنی؟

اشک می چکید و من با درد گفتم:

_من چی کارت کردم؟چی کارت کردم که ازم بدت میاد؟چرا داری منو بازی میدی؟من گناهم چیه که بـاید هر روز رفتـار جـدیـدت رو درک کنم؟چرا مثـل اســمون ابری

هستی؟چرا داری زجرم میدی؟چی از جونم میخوای؟چی از م...
جمله ام با ضربه ای که به سینه ام خورد،نصفه موند.

با شدت به عقب پرت شده و کمرم محکم به درختی که دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود خورد.
چنان با سرعت نزدیکم شد که حتئ نتونستم جیغ بکشم..دستاش بلافاصله استخون فکم رو گرفت و با عصیان گفت:
_نفسات،صدات،اون ریتم کوفتی نفسات و حرکت موژه هات بهمم می ریزه...عصبیم می کنه..ارومم می کنه...تو لعنتی یه پارادوکس کوفتی هستی که مثل افیون ارومم می کنی...تو غلط کردی که با نفس کشیدنت منو رام می کنی...تو غلط کردی که با صدات منو تا جنون می بری...تو لعنتی حق نداری بشی- بی قراری...تو مرگ منی و لعنت به این صدای خنده ات که یه حالیه..
با زانوش فشاری به کمرم داد و با فریاد گفت:
خنده هات قیامته و من گردن می شکنم کسی رو که تمرکزمو بهم بریزه.

گردن خم کرده و با جسارت و درد گفتم:

_منو بکش..بکش ولی دور نشو.

استخون فکم رو فشرد و گفت:

_من تیکه پاره ات می کنم.

قوسی برداشتم و گفتم:

_زخمیم می کنی...ولی درمانمم می کنی.

نفس تندش رو به گونه ام پرتاب کرد و با خشم گفت:

_هر لحظه ممکنه بکشمت...هر لحظه ممکنه نفستو بند بیارم.

با درد گفتم:

_واسم مهم نیست.

دست چپش روی کمرم نشست و با فشاری که تا استخوان درد به جونم می انداخت گفت:

_من دردم.

لب گزیدم:

_منم درمانم.

نزدیک شد و با تنش،من رو مماس بدنش کرد:

_من هیولام.

پیچی خوردم و از زور درد با نفس تنگی گفتم:

_رامت می کنم.

چنگی زد و من اخ غلیظی گفتم. با صدای لعنتی ای گفت:

_من ناله ات رو می خوام.

اهی از گلوم خارج شـــد و همون طور که زیر دســـتش می پیچیدم گفتم:

_ناله هام برای تو.

با خشونتی شیرین گفت:

_من بدم.

با جرئت گفتم:

_هر چقدر بد بشی،من توانایی بهتر شدن دارم.

دستش دور کمرم پیچید و من رو محکم به شکمش کوبید و گفت:

_من یاغیم.

دستام رو روی سینه اش گذاشتم و با خس خس گفتم:

_منم ارامشم.

نفس عمیقی کشـید،پیشـونیش رو به پیشـونیم سـایید و مقابل نفسام گفت:

_چی می خوای؟

دسـتا لرزونم رو بالا گرفتم و رقصـان رقصـان روی گونه اش قرار دادم و گفتم:

_فقط می خواد کسی باشم که از نبودنش بترسی جگوار.

حرفم با نیشگونی که از کمرم گرفته شد همزمان شد.

چشم بستم و با عصیان گفت:

_تو غلط کردی نباشی..

چشـــمای دردناکم رو باز کردم و با حرارت گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

_تو،خیلی صعب العبوری..چه جوری ازت بگذرم؟

نگاهش به چشـــمام بود..کوهســـتان نگاهش طوفانی بود..اروم بود...موج می زد و اروم می شد.

دســـتش روی ســـتون فقراتم چرخی زد و با لحنی اغوا گر گفت:

_می دونی ممکنه بکشمت؟

روی درخت پیچی خوردم و خودم رو بالا کشـــیدم و با نفس نفس گفتم:

_هیولا منو زخمی می کنه ولی نمی کشـــه...من ارامشـــم جگوار،اومدم که ارومت کنم.

چنگی زد و من پیچ و تاب خوردم.

_حتئ اگه خونیت کنم؟

با دردی جنون وار گفتم:

_حتئ اگه خونیم کنی.

ستون فقراتم رو نوازشی کرد و گفت:

_ارومم می کنی؟

لبخندی توام با اشک زدم و گفتم:

_ارامشت میشم.

مکث کرد...نگاهی به چشمام کرد و در اخر گفت:

_پس ماه بودن رو تحمل کن.

با گیجی گفتم:

_چی؟

دستاش از کمرم پیچ و تاب کنان سمت گردنم رفت. شالم رو با خشـــونت پرت کرد از پشـــت گردنم رو گرفت و خم کرد.

دقیقا مقابلش قرار گرفتم.

پوســـت و اســـتخوان گردنم دقیقا زیر اماج شـــعله های نفسش قرار گرفت.

با صدای گیرای لعنتیش گفت:

_یه افسانه بودایی هست که میگه،جگوار خونخوار ترین حیوون توی دنیاســـت..درنده ترین و خطرناک ترین...ماه می تونه برای اینکه خشم جگوار رو کنترل کنه و جگوار رو رام کنه،کمک بکنه.

چنان با شدت نفس می کشیدم که صدای بلند نفسام با صداش مخلوط شده بود.

با نفس نفس گفتم:

_ماه چی کار می کنه؟

شصتش رو روی گردنم گذاشت و گفت:

_ماه می ذاره جگوار بهش حمله کنه،خونیش کنه،گوشتشو بدره و اروم بشه..چون ماه افیون ارامش

داره...جگوار به ماه حمله می کنه،ماهو زخمی می کنه و ماه خونین میشه.

استخون گلوم رو فشاری داد و من با استرس گفتم:

_ماه گرفتگی؟

نوازشی کرد و گفت:

_اره ماه گرفتگی یعنی جگوار برای اروم شدن ماهو خونین کرده.

نفسام کش می اومد. با جنون و اغوا گفت:

_من جگوارم...چی داری برای اروم کردنم؟

عضلات سینه اش رو محکم فشردم و با استرس و حسی مرگ مانند گفتم:

_گوشت و خونمو.

_بدش.

گردنم رو قوسی دادم و کاملا بهش چسبیدم و گفتم:

_بگیر.

و با وحشت و درد و استرس نفس کشیدم.

نزدیک شدنش رو حس کردم...محکم بدنش رو فشردم. نفساش به گردنم خورد و من ضعف کردم.

_اماده ای؟

نفسم رو با شدت رها کردم و گفتم:

_اماده ام.

خم شد و من چشمام رو بستم و منتظر درد شدم.

حرارت نفساش رو حس می کردم و درست وقتی که منتظر درد بودم،ذغالی داغ به پوست اتشین گردنم خورد و من منفجر شدم.

لب های نرم و داغی پوست گردنم رو لمس کرد و بعد....

بعد با شدت پوستم رو مکید....

تموم بدنم جمع شد و روح از تنم رفت. با تموم وجودش پوستم رو مکید و سعی می کرد خون رو از تنم بیرون بکشه.

اونقدر در لذت غوطه ور بودم که کمرم شل شد و در حال سقوط بودم که کمرم رو محکم گرفت و با پای راستش،پاهام رو از هم باز کرد و من رو به درخت تکیه داد.

بوسه اش من رو از حال برد و سلول به سلولم در حرارتی ناب می سوخت.

لباش گردنم رو مکید و بعد با لذتی وسیم بوسه نفس برانی زد و ازم فاصله گرفت.

در لختی خاصی به سر می برده و حتئ نای نفس هم نداشتم.

چشمای سستم رو بسته بودم که با صدای مرگباری گفت:

_چشماتو باز کن.

نفس نفس زنان چشم باز کرده و نگاهش کردم.

بی حال روی دستش افتاده بودم که دیوانه وار گفت:

_این حالت ناله زدنت، دلیل جنونه منه.

زیر نور ماه،ساعت نه شب،درست وسط ماه گرفتگی،ماه خونین شد از خشم جگوار و من ماهی شدم که جگوار خونینم کرد...

حامی

گرگ و میش بود..

نه تاریکی دلِ دل کندن داشـــت،نه توان مقابله با انرژی روشنایی.

روشـنایی با تموم توانش جلو اومده و سـعی می کرد غالب بشه به این سیاهی و سپیدار کنه سرزمین رو.

نزاعشـون برابر بود ولی روشـنایی با انگیزه وسـوسـه کننده ای جلو اومده بود و تاریکی درون گرداب وســوســه گیر افتاده بود.

روشـنایی با پیشـنهاد ارامش و شـور به میدون اومده بود و بالاخره به تنِ سرکش تاریکی افسار زد و غالب شد.

نگاهم به اسمون تیره اما تموم حواسم در پی صدای نفس هایی بود که کنارم بلند شده بود،جا مونده بود.

صدای نفساش دلیل ارامش الانم بود.

گردن خم کرده و به اویی که به ســمت من خوابیده و چشماش رو بسته بود نگاه دوختم.

ماهِ نشــونه گذاری شــده من با صــدای ارامش بخشی_ خوابیده بود.

امشب جسورانه و فاتحانه به سرزمین من تاخته و دروازه های اهنینم رو درهم کوبیده و به قلب سرزمینم وارد شده بود.

زخمی از جنگِ خشم من بود. اما با گیسوان سیاهش و چشمای براقش پیکار کرده و در اخر با صدای ملکوتیش گفته بود که:

_اومدم که ارومت کنم.

ارامش بالاخره به دژ مستحکم وجودی من برگشته بود و این شاید خطرناک بود...

نگاهش کردم...یه حسی در جریان بود.

یه نیروی عجیبی که از صدای نفسای اون بلند می شد و با نقطه ارامش من در تماس مستقیم بود.

هر نفسش افسونی می شد برای اروم شدنم.

ماشین به ارومی حرکت می کرد و من نگاه از جاده کنده و به دخترکی که امشب برای من شده بود دوخته بودم.

یاد ساعتی پیش و حس لمس گردنش،بدنم رو سرشار از حسی غلیظ کرد.

پوست گردنش به شیرینی و لذیذی یک بره بود و حرکتِ خون توی رگهاش به شکل دیوانه کننده ای خارق العاده دلنشین بود.

اون شتاب و سرعت خونِ توی رگ هاش و استرس مشهود بدنش یه جهنم اساسی بود.

با شدت و حریصانه گردنش رو مکیده و طعم خاص و بی نظیر بدنش رو چشیدم.

پوست تنش،ذره ذره اش باده ای بود که من رو مست می کرد و من برای تموم دنیا ممنوع خواهم کرد حتئ لمس تنش رو...ارامش وجودی این دختر فقط برای من بود و بس.

وقتی طعمش رو چشیدم مست از شهد تنش شدم و بعد اتصال نگاهمون به هم خورد.

نفس نفس زد و خدایا اون نفساش و ضعف سستیش من رو به بند می کشید.

وقتی بالاخره نفسای بلندش حالت طبیعی گرفت،فاصله گرفتم.

سرش رو پایین انداخته و نگاهش رو به زمین بخشید.

گونه هاش گل انداخته و به شـــکل لعنتی ای خجالت کشیده بود.

سکوت کرد و من هم سکوت کردم. اجازه دادم با خودش کنار بیاد..راه افتادیم اما این سری به فاصله کمتری...

قدم زدیم و از جنگل گذر کردیم و در اخر وقتی به وســـط شـهر رسـیدیم،با کیان تماس گرفتم و بعد کیان خودش رو رسوند و هر دو سوار شدیم.

این بـار اجـازه نـدادم جلو بشـــینـه،عقـب و در کنـار من نشـــســـت و چند لحظه بعد به خوابی عمیق فرو رفت و حالا من بودم و حالت رویاییش.

خیلی کار ها توی ذهنم تردد می کرد..با این دختر کار ها داشتم.

حس گرمی تنش،شـنیدن صـدای ارومش و لمس تنش در مغزم تکرار می شد.

دسـتام رو مشـت کرده و سـعی کردم کمی از حرارت درونم فاصله بگیرم.

دقیق نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم..

تنها چیزی که می دونستم این بود من کشش شدیدی به این دختر دارم.

یک کشش عجیب..اون مثل یک مخدر بود و من بدنم نیاز داشت به این ماده.

هیچ برنامه ای برای اینده نداشتم..مرزها داشت جابجا می شد.

اونقدر مشغول بودم که خیلی متوجه جاده نبودم. وقتی ماشین درون حیاط عمارت ایستاد،سر خم کرده و بعد با صدای نسبتا ارومی گفتم:

_بلند شو.

تکون هم نخورد..متاسف سری تکون دادم و در اخر بازوش رو گرفتم و تکونش دادم و با غرش گفتم:

_باز کن چشماتو.

و سریعا چشمای درشتش رو باز کرد..گیج شده بود اما اهمیتی نداده و وقتی مهرداد در رو برام باز کرد پیاده شدم.

هوا کاملا روشن شده بود.

نگاهش نکردم اما متوجه شدم به فاصله چند قدم پشتم قرار گرفته.

اشـاره ای به محافظا کردم و بعد با صـلابت وارد عمارت شدم.

بوی چای معطر بانو نفس کشیدنی بود.

اهمیتی نداده و ســمت راه پله حرکت کردم که از گوشــه چشم متوجه شدم اهو گریزپا سمت سالن دوم حرکت می کنه.

وارد راه پله شدم و با صدای جدی ای گفتم:

_اجازه رفتن بهت ندادم.

ایستادنش رو حس کردم و بعد با صدای لرزونش گفت:

_چی کار کنم؟

پله دوم رو رد کردم و بدون انعطاف گفتم:

_اجازه سوال پرسیدنم ندادم...حرف نزن، بیا دنبالم.

و بعد با استواری از پله ها بالا رفتم.

لحظه ای مکث کرد و بعد به ارومی سمتم اومد.

وارد ســالن شــدم و وقتی مقابل اتاقم قرار گرفتم،دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود.

خوبه...

در رو باز کردم و وارد شـــدم. چند لحظه بعد وارد شـــد و همون طور که سمت پنجره می رفتم گفتم:

_در رو ببند.

چیزی نگفت اما ثانیه بعد صـــدای بســـته شـــدن در رو شنیدم.

دو دکمه بالایی بلوزم رو باز کردم و به باغ نگاه دوختم و گفتم:

_فرار بی فرار...دیشب قبول کردی ماه باشی.

نفس بلندی کشـــید و در اخر با صـــدای اروم اما محکمی گفت:

_روی حرفم هستم.

خوشـــم اومد..سری تکون دادم و دســـتم رو روی پنجره گذاشتم و به باغ خزون زده نگاه کردم.

امروز و این لحظـه همـه چیز رو بـایـد سرجـاش قرار می دادم..به ترتیب قانونام رو بهش می گفتم.

اروم لب زدم:

_بیا اینجا.

تعللش رو حس کردم ولی وقتی صـــدای قـدم هـاش رو شنیدم نیشخندی زدم.

به فاصله یک قدم پشتم ایستاد و گفت:

_اومدم.

برنگشتم اما دستم رو به عقب دراز کردم و مچ دستش رو گرفتم و با سرعت کشیدمش.

اوای نامفهومی از دهانش خارج شـــد اما اجازه درک بهش ندادم و کشـــیدمش و مقابل خودم،پشـــت به پنجره تکیه دادمش.

کمرش بـه پنجره خورد و وقتی دســـتـام دو طرفش قرار گرفت،تو حصار تنم قرار گرفت.

با چشـمای درشـت و کوفتیش نگاهم می کرد..متعجب و خجالت زده بود.

کف دستام رو روی شیشه گذاشتم و خم شدم ازش کمی فاصله گرفتم و با غرش گفتم:

_خوب گوش کن ببین چی میگم..قانونام رو خوب بخاطر بسپار چون با احدی سرش شوخی ندارم.

سیبک گلوش تکونی خورد و گفت:

_می شنوم.

لبه های شـالش کنار رفته و کبودی و نشـون گردنش کاملا در معرض دیدم بود.

تصویر جدال لب هام با پوست گردنش چقدر خواستنی بود.

پوست سفیدش کبود و بنفشی- و سیاهی های زیادی به چشم می خورد.

نشون من شده بود.

اشاره ای به گردنش کردم:

_وقتی نشـــونم رو روی تنت داری،پس دیگه حق گریز نداری بچه، چون دیگه جرئتشو نداری.

خیره بود به چشمام و سیاهی چشماش عجیب لعنتی بود.

با زمزمه گفتم:

_شاید داستانشو شنیده باشی،زیادم شنیده باشی ولی الان برات من تکراش می کنم که تا ابد یادت بمونه.

نفسی کشید و گفت:

_باشه.

دست راستم رو از روی شیشه برداشتم،قدمی نزدیک شدم و لبه شالش رو محکم گرفتم و گفتم:

_یه گرگی،هر شب به شکار میره و بدون اینکه چیزی شکار کنه بر می گشـــته. یه شـــب،غمگین و با لاشـــه یه اهو میاد،گله خوشحال میشه از شکار. حالشو می پرسن و

بهش میگن چرا ناراحتی؟میگه چندماه پیش توی تاریکی،چشم های سیاه یه اهو رو دیدم و گیر کردم،شب ها می رفتم و از دور تماشاش می کردم...من در پی شکارش بودم و هر لحظه ممکن بود بکشمش اما خماری چشم اهو چنگالم رو مشت می کرد.

ماتش برده و با گیجی به من نگاه می کرد. شالش رو مشت کردم و ادامه دادم:

_امشب که رفتم از دور نگاهش کنم،صدای زوزه سگ های ولگرد رو شنیدم و به سرعت رفتم و گردنش رو دریدم.

نفسش حبس شد و با چشمای وحشت زده به من نگاه دوخت..یک قدم جلوتر برداشتم و حالا دقیقا مقابلش ایستادم. دستم رو بلند کردم و دقیقا روی کبودی گردنش گذاشتم. نفس لرزونی کشید و من با شصتم پوست حساسش رو نوازش کردم و با غرش ادامه دادم:

_اون گرگ بود و برای اینکه اهوی خودش سهم کس دیگه ای نشه،گردنش رو درید اما من جگوارم..خوب گوش کن ببین چی میگم،من اجازه نمیدم مال من،مال کس دیگه ای بشه،حس کنم،بو ببرم،بهت فرصت نفس کشیدن نمیدم.

گردنش رو فشردم و گفتم:

_اگه یه روز بفهمم،اهو کس دیگه ای شـــدی،در جا می کشمت...این قانون منه،یا مال من میشی یا با دستای من میمیری...من می کشـمت ولی به سـگی اجازه نزدیکی بهت نمیدم.

نفسش بریده بریده بود.

گردنش رو رها کردم،دســـت روی کمرش گذاشـــتم و به پنجره چسبوندمش.

با نفوذ و جدیت گفتم:

نشـونم روی تنته و دیگه حق نداری به کسی به جز من فکر کنی،از من مهم تر کسی_ واســـت نه وجود داره و نه وجود خواهد داشـت. نه نگاه،نه صـدات غلط کرده برای کس دیگـه ای بـاشـــه...تو مغزت حـک کن اینو،توی زندگیت فقط منم...من.

با سردرگمی نگاهم کرد و تا خواســـت حرف بزنه،انگشـــت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

_هیس!!!!حرفامو گوش کن.

رو چیزایی که حســـاســـم،رو چیزایی که اذیتم می کنه حتئ نزدیکم نشو...یادت باشه من اصلا ادم معمولی نیستم.

قانونامو حفظ کن.

چشماش رو لحظه ای بست و بعد با حسی خاص نگاهم کرد.

لبش رو فشردم و گفتم:

_اول؛باهام مدارا کن،چشـــمات به هیچ خری خیره نمیشـــه..چشـــمات نباید به جز من به کسی ــ دوخته بشه..برای کسی نمی خندی،صدای خنده ات برای هیچ کس پخش نمیشه...به عنوان یه پرستار،اگه جون کسی واست اهمیت داره،به کسی خیره نشو،برای کسی نخند چون بدون لحظه ای تردید می کشـــمش..چیزی که برای من رو کسی حق نداره ببینه.

چشـــماشـــو با وحشـــت گرد کرد که با دســـتم کمرش رو پیچوندم و گفتم:

_دوم؛چشـــماتو گرد نکن...دارم جدی جدی بهت اخطار میدم. این کارت روی مغزم اثر می ذاره و روانیم می کنه..این کار رو انجام بده و بعد منتظر تنبیه بمون.

با تته پته گفت:

_تن..تنبیهم می کنی؟

ترس درون صداش موج می زد. نفسی کشیدم و گفتم:

_اگه از قانونام سرپیچی کنی اره..تا نالتو در نیارم ولت نمی کنم.

به سرعت گونه اش رنگ باخت.

دستم رو بلند کرده و موهاش رو گرفتم:

_اینا قراره منه...دستای من تار به تارش میخوره و میشه افیون من...حتئ کسی حق نداره بهش فکر کنه.

نفسی کشیدم و پیشونیم رو به پیشونیش ساییدم و دیدم که اهی از بین لب هاش خارج شد.

با خرناس گفتم:

قراره بشی ارامشم..تو باید ارومم کنی،منو دیونه نکن..اون صدای خنده ات،موزیک مغز منه جهنم می کنم اگه کس دیگه ای چال گونتو ببینه...لعنت بهت که از روزی که دیدمت داری بهمم میریزی.

کمی تکون خورد و بعد با دلبری گفت:

_من چی جگوار؟منم حقی دارم؟

اخمی کرده و پیشونیم رو لغزوندم:

_چی می خوای؟

دستش روی بلوزم نشست و به ارومی گفت:

_اگه من مال تو بشم،تو مال من میشی؟

منظورش رو متوجه شدم.

من از هرز بودن متنفرم...کسی قرار نیست بیاد و قبلی ها هم قراره برن.

نفس راحتی کشید و گفت:

_این قانونا برای خودتم هست؟فقط برای منی؟

دست روی سر شونه اش گذاشتم و تیغه بینی هامون اصطکاکی ایجاد کرد و با نااارومی گفتم:

_اونش به تو بستگی داره. بذار پرشم ازت..پرم کن از خودت. از صدات،از نفسات.

پیچی خورد و گفت:

_ارامشت بشم؟

نگاهش کردم و با جدیت گفتم:

_باش.

لبخندی زد و با صدای شیرینی گفت:

_صدام کن...اسممو صدا بزن،ارامشت میشم.

چنگم رو به کمرش وارد کردم که نفســـش برید و من با خشم گفتم:

_باید باشی.

لبخند کوچیکی زد اما فشرـــدمش که اخی گفت و من به جنون رسیدم و گفتم:

_ناله بزن ارامش وحشی!!!

ارامش

پیچیک درون وجودم انچنان رشـــد کرده و تموم ســـطح قلبم رو گیر انداخته بود که تقریبا نفس کشـــیدن غیر ممکن بود..

شاید داشتم خفه می شدم اما این خفگی اوج زندگی ساده من بود.

من،ارامش شرقی،دختر رضـا شرقی محبوس تن یک هیولا شـــدم و شـــاید بند بند وجودم شـــکســـته می شـــد اما عشق،ترمیمم می کرد و من رو به اوج می برد.

لبخند جز لاینفک صورتم شده و از وقتی وارد بیمارستان شده به همه بخشیده بودمش..حتئ با وجود جای خالی ایلا یا همون مبینا قلابی.

دلارام از شدت حیرت نمی تونست حرف بزنه و من فقط سر تکون داده بودم اما وقتی ماجرای خودم و هیولا رو تعریف کردم،گردی چشماش و مات موندنش دیدنی بود.

لبخندم رو به پارسایی که حالا دقیقا داخل اورژانس و به فاصله چند قدم کنارم بود نگاه دوختم.

به دستور اون لعنتی،باید بیست و چهار ساعت کنارم می موند و حتئ لحظه ای رهام نمی کرد.

یه رودی درون قلبم ایجاد شده که با تلاطم روان می شد.

امنیت مهمان قلبم شده بود.

از دیروز همه چیز عوض شده و بعد از گفتن قوانینش،ما انگار نزدیک تر شده بودیم.

وقتی اسمم رو گفت،دنیا یه حالتی شد و من انگار داشتم غرق می شدم.

تموم حرفاش رو درک کردم به جز یکیش رو:

"رابطه ات با داریوس رو محدود می کنی و بعد به صفر می رسونیش. حتئ نزدیکشم نمی شی. باید یه فرصت

مناسب پیدا کنم و کارامو شروع کنم اما فعلا حتئ از شش فرسخی داریوس هم رد نمیشی. این که چی شده بین ما و همه این ها فعلا مهم نیســـت..کسی_ نمی فهمه تا وقتی لازم شد خودم بهت میگم"

اصلا درک نمی کردم چرا انقدر روی داریوس حساسیت نشون میده..شک می کردم بخاطر اون چند ماه صیغه باشه ولی می دونست که اون صوری بود و چیزی بین ما نیست.

در مورد اشـــکار کردن رابطمون،منم انچنان علاقه ای به افشاش نداشتم.

_بیا بیرون بیا بیرون..اون افکار منشـــوریت رو ببر یه جای دیگه خانوم،اینجا سینگل بدبخت نشسته.

به سمتش چرخیدم و با چشم غره گفتم:

_ادم باش!

چشمکی زد و گفت:

_شما قیافتو درست کن،از صد کیلومتری فرکانس کمر به پایین می فرستی.

لبی گزیدم و با خجالت و حرص گفتم:

_دلاراااام.

_زهرمار..دروغ نمیگم که.

پاسخش رو ندادم و خودم رو با کاردکس مشغول کردم که با کنجکاوی گفت:

_عکسی،کوفتی چیزی ازش نداری من ببینمش؟بابا مردم بس که تصور کردم.

نگاهم به خطوط گیر کرد و با خودم فکر کردم راستی من هیچ عکسی ازش ندارم.

خودکارم رو بلند کردم و گفتم:

_هیچی ندارم.

سری به نشونه تاسف تکون داد:

_پیجی؟تلگرامی؟واتس اپی؟..یعنی هیچی؟

خودکارم رو مشت کردم و نگفتم که من حتئ شماره اش رو هم ندارم!!

از دیروز صبح که از اتاقش بیرون زدم و تا الان که نزدیک غروب بود،نه دیده بودمش و نه حتئ صداشو شنیده بودم...

جدی این رابطه قرار بود چه جوری پیش بره؟

_هیچی.

با حرص کاردکس رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_ای کوفت،خب یه بار بهش بگو بیاد بریم پارکی یه کافه ای جایی خب من ببینمش،بفهمم چه جور ادمیه..دیگه ادمای معمولی ام کافه رو میرن.

بی اختیار خنده ام گرفت.

جگوار با اون ابهت پارکم میاد؟

کافه؟

قرار دوتایی؟

مسخره تر از این اصلا وجود داشت؟

به چشمای خوش رنگش چشم دوختم و به راحتی گفتم:

_توقع کار های معمولی رو،از ادمی که معمولی نیســـت داری؟اون چیش نرمال هست که به نظرت بخواد این کارا رو بکنه؟

با حس خاصی نگاهم کرد اما تا قبل اینکه بخوام حرف بزنم،صدای پارسا رو شنیدم:

_وقت رفتنه.

نگاه دلارام مســـکوت و پر حرف بود و نگاه من پر از تردید!!!!

حتئ سوز هوا هم باعث نشد از منظره خزون زده و پاییزیه باغ چشم بگیرم. این برگ های چند رنگ و خشک شده و برگ ریزون درخت ها یه تصویر پاییزی فوق العاده هنرمندانه بود.

شاید الان حیات نبود و زندگی کم کم به خواب می رفت اما هر شکوفتنی،نیاز به خزون شدن داره تا جوونه بزنه.

شاید مثل ما...

لبه های پانچوم رو نزدیک تر کرده و به ارومی وارد عمارت شدم.

هوای گرم و مطبوع عمارت پوست حساسم رو نوازش کرد.

یک نفس عمیق کشیدم و بعد صدای شاد هدئ:

_خسته نباشی فرفری جان.

خندیدم:

_ممنونم قشنگ جان.

شیرین خندید. نگاهم به راه پله بود و افسوس...لعنتی چرا هیچی نمی گفت؟

چرا نبود؟

خواســـتم برای تعویض لباس به اتاقم برم که هدئ با احترام گفت:

_یه چند دقیقه صـــبر کن ارامش. اقا دســـتور دادن وقتی اومدی همه بریم بالا.

و سقوط قلب من از شنیدن اسمش یه تلخِ شیرین بود.

با گیجی سری تکون دادم که چند دقیقه بعد،بانو و حمیرا هم نزدیک شدن و همراه هم سمت اتاقش رفتیم.

لرزیدن دســـت و پام و تپش قلبم از اســـترس بی امانم خبر می داد.

وقتی مقابل اتاقش رســـیدیم،تقه ای به در خورده شـــد و بعد صدای گیراش:

_بیاید تو.

بانو به سرعت اطاعت کرد و در رو باز کرد و من رســـما به هن و هن افتاده بودم.

تا پا داخل اتاق گذاشـــتم،یه موجی به شـــکمم خورد و پیچش پروانه ها از اشوب درونم خبر می داد.

روی صـــندلیش نشـــســـته و با ایپدی که روی میز بود مشغول بود.

دلِ بی جنبه ام با دیدن ژســـت بی نهایت اذیت کننده و لعنتیش چنان پر پر می زد که لحظه ای بی اراده دستام رو روی قلبم گذاشتم.

اروم باش دیوونه.

همگی ســـلامی گفتن به جز من...سری تکون داد اما سرش رو بالا نگرفت.

دســت راســتش رو بلند کرد و چیزی داخل ایپد نوشــت و اون حجم عضلات درهم تنیده بازوش نفس گیر بود.

_زمســـتون نزدیکه،محافظت و امنیت ســـخت تر میشه..مثل همیشه تو بانو.

بانو بلافاصله گفت:

_بفرمایید اقا.

کمی تکون خورد اما باز هم نگاهی نکرد:

_به بقیه میگی که زودتر بیان و قبل تاریکی همشـــون خونشون باشن..تحت هیچ شرایطی شبا بیرون نمیرید،هوا سرده و محافظت سخت تره.

_چشم.

با انگشت اشاره اش روی میز کوبید و نگاهش به ایپد:

_حمیرا با بانو همکاری می کنی و فردا لیست این چند وقتو میدی به مهرداد تا چک کنه.

_چشم اقا.

سرش رو بالا گرفت و به من نگاهم نکرد. نگاه جدی ای به هدئ کرد و بدن هدئ بلافاصله جمع شد:

_سفارشا و خریدا و ته فیشا رو امشب جمع و جور کن و بده به پارسا.

با لکنت گفت:

_چ..چشم.

سرش رو به ایپد دوخت. ناامید باقی مونده بودم که گفت:

_می تونید برید.

همین؟

پس برای چی منو صدا کرده بود؟

تعلل کردم اما هیچ چیزی نگفت.

ناچارا و با حال بدی همراه با هدئ برگشتم که صدای گیراش بلند شد:

_تو نه!!..تو بمون دختر رضا.

یخ زدم و با گیجی به اون سه نفری که نگاهم می کردن،چشم دوختم.

بدون کلامی حرف بی سر و صدا و بدون حرف از اتاق بیرون زدن و من موندم مردی که حتئ نگاهمم نکرده بود.

وسط اتاق سردرگم ایستاده بودم که با بی تفاوتی گفت:

_بشین رو تخت و پاکتو باز کن.

سر چرخونده و از دیدن پاکت نامه سفید کرم رنگی که روی تخت بود،کمی تعجب کردم.

هنوز مبهوت ایستاده بودم که با غرش گفت:

_برو.

نفسی_ ازاد کرده و بعد با قدم های ارومی سمت تخت رفتم. روی لبه تخت نشسته و بعد پاکت رو بین دستام گرفتم.

مقابلش نشسته بودم و چند لحظه نگاهش کردم که به شدت مشغول بود.

با کنجکاوی پاکت رو باز کردم. برگه A4 رو بیرون کشیدم.

یک سری نمودار و درصد هایی رسم شده بود.

_بخونش.

با دقت مشـــغول نگاه کردن بهش شـــدم . با کمی منگی گفتم:

_سود سهام و نموداره س..

متوجه شـــدم صـــندلیش تکون خورد. سر بلند کرده و از دیدن اویی که نزدیک می شـــد اب دهانم رو با شـــدت بلعیدم.

دست در جیب و با قدم های کشنده ای نزدیکم شد و در اخر،بالاخره چشماش قفل چشمام شد.

نزدیک شدنش برابر بود با خفگی....

اون کوهسـتان یخ زده چشـماش می تونسـت باعث مرگ من بشه

حتئ نمی شد حدس زد دقیقا چی توی اون مغزشه.

وقتی مقابلم قرار گرفت،سر بلند کرده و به اویی که با نگاه کنکاش گری به من خیره شده بود.

کاملا مسلط به تنم بود و من داشتم می مردم.

فرم دســـتاش که توی جیبش بود و نگاه نافذش باعث یه سوختن می شد.

دقیقا مثل شـکارچی ای که بالا سر شـکارش ایسـتاده نگاهم می کرد.

_ادامه بده.

اونقدر برام نفس کشیدن سخت بود که اب دهانم رو با بدبختی بلعیدم و سرم رو اوردم پایین.

کاغذ رو محکم گرفتم و به خطوطی که برام درهم برهم شده بود نگاه دوختم و به سختی گفتم:

_یه امار از سود سهام و رشد اخیر این سهامه.

خدایا زیر اون نگاه لعنتیش داشتم تجزیه می شدم. نفس سختی کشیدم و گفتم:

_حدودا شش درصد تا دو هفته پیش نزول داشته و عمده خریدارا بیشتر نفتی ها بودن. بعد از یه لرز اقتصادی،دوباره یه رشد داشته و تالا...

خم شدن ناگهانیش افسار کلمات رو از دستم بیرون کشید و مشوش و لرزون نگاهش کردم که زانوش رو روی تخت گذاشت و به جلو خم شد و من بی هوا بالا تنم رو عقب کشیدم.

نگاهش میخ چشمام بود و نزدیک تر شد و متقابلا منم به عقب خم شدم.

نگاهش کردم و با خس خس گفتم:

_چ..چرا اینجور...

ابرویی بالا انداخت و با غرش گفت:

_حرف زدن نداریم.

لعنتی وار به ســـمتم می اومد و من ناچارا به عقب رفتم و وقتی کمرم تا شــد و کاملا روی تخت افتادم،نفســم حبس شد.

دســت راســتش رو کنار سرم گذاشــت و تکیه گاهش کرد و فقط چند اینچ فاصله بین تن های حرارت زدمون بود.

مبهوت نگاهش کردم. نگاهش به روسریم گیر کرد.

با کمی خشم گره روسریم رو کشید و با یک حرکت از سرم بیرون فرستاد.

انگشتش روی شقیقه ام رفت و موهام رو با انگشتش باز کرد.

خیره و مات زده نگاهش می کردم که گفت:

_چه حسی داری؟

خفگی!!!

دســتش پایین رفت و لاله گوشــم رو با انگشــتاش نوازش کرد و من نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_نمی ذاری نفس بکشم.

_شاید نمی خوام نفس بکشی!!!

دستش که از روی گوشم سمت گردنم رفت،یک ولتاز بی اندازه ای وارد بدنم شد و من گر گرفتم.

پوست گردنم رو می کشید. با لرز گفتم:

_چی می خوای پس؟

سـیبک گلوم رو بین دسـتاش گرفت و با حالت لعنتی ای گفت:

_نفس نفس زدنتو.

و بدون هیچ نشـونه ای،بی هوا خم شـد و نفسـاش رو با شـدت روی پوسـت گردنم رها کرد و گردنم رو محکم بویید.

نفس نفس زنان گفتم:

_جگوار.

ملافه رو بین مشتم گرفتم و چشمام رو بستم.

مثل یک معتاد،گردنم رو بویید و من تموم بدنم جمع شده بود.

ازم فاصله گرفت و دستش رو پایین تر کشید و با شصتش روی بدنم شروع به حرکت کرد.

خواستم تکون بخورم که غرید:

_تکون نخور.

ثابت ایستادم و در حال لرزش بودم که دستش روی قلبم ایستاد.

نگاهم کرد و گفت:

_من،اینجا رو....

و با دستش فشاری به قفسه سینه ام و قسمت قلبم وارد کرد و من داشتم ذوب می شدم.

_به تپش می ندازم...از حال طبیعی خارجش می کنم و بخوامم بندش میارم..فقط و فقط من. نفساتو من می شنوم و منم می گیرم.

ملافه رو محکم فشردم که گفت:

_نفسات یه جنونِ ارامش.

سمت بازوم رفت و با حالت دیوانه کننده ای روی دستم حرکت کرد و به مچم رسید.

این حرارت لعنتی که حتئ از روی لباس هم تنمو می سوزند مرگ بار بود.

ملافه ها رو از بین چنگالم بیرون کشید و بلندش کرد.

مچم رو مقابل صـــورتش گرفت و به رگ هایی که بخاطر سفیدی پوستم مشخص بود نگاه کرد.

_نقطه حیات بدنت،اون نبض زیر پوســـتت می تونه یه جهنم باشه.

گنگ نگاهش کردم که مچم رو کشـید و در حرکت بعدی نبضم رو بین لب هاش گذاشت..

مکشش مرگبار و به طرز لعنتی دردناک بود.

مخلوطی از درد و لذت دیوانه وار.

این مرد نقطه به نقطه اوج رو می شناخت.

نبضم رو می مکید و اون حرارت لباش ذوب کننده بود.

اونقدر پیچ خوردم و غرق شدم که با سستی گفتم:

_جگ..جگوار خواهش می کنم.

رسما یه شکنجه بود

می خواستم سرم رو بکوبم و از این جنب و جوشی که توی بدنم راه افتاده بود فریاد بزنم.

می مکید،محکم با لباش مهر و موم می کرد و من رو به اوج جهنم می کشید.

حس لباش،حرکات ماهرانه زبانش من رو به این مرز جنون می کشید.

وقتی واقعا نفس بریدم،رهام کرد.

به قرنیه چشم های سستم نگاه کرد و گفت:

_من نقطه به نقطه تنتو میخوام ارامش.

حامی

من اگه جنون بودم،ارامش دلیل جنونِ من بود.

اون چشـــمای خمار از درد و نیاز و اون حالت افســـار گسیختگی توی نگاهش بند بند بدنم رو می لرزوند.

کاملا اگاه بودم دارم چه بلایی سرش میارم حالش به شکل لعنتی واری ارومم می کرد.

هیچ اسمی برای این حسی که داشتم نمی شد گذاشت.

خشم،عصیان و یا حتئ دیوونگی.

اما من فقط از صـــدای نفس های طولانی و کش اومده اون،از لرزش بدنش،از صـــدای بارونیش و تک تک وجودیش ارامش می گرفتم.

اون یه مخدر فوق العاده قوی بود و من شـــدیدا بدنم بهش واکنش داشت.

مچ دســت کبودش،نشــونه قدرت و اون غلبه ای بود که من بهش داشتم.

کسی_ نه می تونســت نزدیکش بشــه و غلط کرده بخواد نزدیکش بشه!!!

اشفته حال ایستاده و سعی می کرد تعادلش رو حفظ کنه.

روی تخت نشسته و به اویی که سعی می کرد کوچک ترین نگاهی به من نندازه نگاه می کردم.

وقتی مچش رو بوسـیدم،ازش جدا شـده و بعد به سرعت از زیر حصار تنم خارج شد.

این حـالتش،این سردرگمیش رو می خواســتم...بـدم می خواستم.

روسریش رو مرتب کرد. توقع داشـتم مثل اهو فرار کنه اما با صدایی که سعی می کرد لرزشش رو خفه کنه گفت:

_می خوام یه چیزی بگم.

_وقتی با من حرف می زنی به من نگاه کن.

اشوب و خجالتش رو حس می کردم اما با گونه های سرخ و گلگون سر بلند کرد و چشمای گریزونش رو به من دوخت و گفت:

_من تا به این سن رسیدم،درگیر هیچ رابطه ای نشدم.

چشمام رو تنگ کردم و منتظر بهش چشم دوختم.

با کمی اضطراب گفت:

_من نمیگم دختر خیلی مقیدی هستم،نه...ولی چهار چوب خودمو دارم..اهل روابط باز و پیچیده نیستم!

جدی حرف می زد و جدی نگاهش می کردم. ته حرفش رو متوجه می شدم اما می خواستم بشنوم.

پر روسریش رو بین انگشتاش گرفت و گفت:

_من به محرم و نامحرم شدن خیلی معتقدم..لطفا مسخره نکن اما نمی تونم اینجوری،انگار حس گناه دارم..می خوام جلوتو بگیرم ولی... ولی.

پا روی پا انداختم و با جدیت گفتم:

_ولی چی؟

نفس ازادی کشید و خیره در چشمام گفت:

_حرکاتت قابل پیش بینی نیست،یهو گیرم می ندازی.

شکار کردن رو همیشه دوست داشتم!!

نذاشتم حرفش رو ادامه بده با لحن دستوری ای گفتم:

_فردا محرمم میشی!

یکه خورد.

چند لحظه گیج نگاهم کرد و در اخر با لحن عصـــبی ای گفت:

_از کجای حرف من همچنین چیزی برداشت کردی؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_الان باید بترسم از لحنت؟

چشــماشــو جمع کرد و بعد اینکه متوجه کنایه ام شــد با چشم غره گفت:

_من همچین چیزی نخواستم.

بی تفاوت گفتم:

_اره،حرف تو نیست...این دستور منه.

_قراره همیشه زور بگی؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

_قراره ازم سوال بپرسی؟

پوفی کشید و با غیض گفت:

_الان قراره یه تیر تو مغزم خالی کنی؟

واکنشی نشون ندادم و گفتم:

_یک کلمه دیگه بازخواست کنی،تردید نمی کنم.

مات بردنش دیدنی بود.

بلند شـــدم و مقابلش قرار گرفتم. چشـــمای متعجب و عصبیش رو به من دوخت و من با قاطعیت گفتم:

_امشب محرم میشیم و حق اعتراض نداری..این بخاطر تو نیست،این یه قانونه.

با کمی خشونت و ناراحتی گفت:

_مگه من اسباب بازی ام یا یه ی...

با حرص و استیصال نفسش رو رها کرد و گفت:

_این چه جور قانونیه اخه؟چند ماه پیش مجبورم کردید صـیغه یکی دیگه بشـم..الانم اینجوری؟من ادم نیسـتم مگه؟چرا مثل یه کالا باهم برخورد می کنید؟اون از دار...

حتئ نمی خواستم اسمش رو به زبون بیاره با سخط لبای پر و نرمش رو بین انگشتام گرفتم و کشیدم.

متعجب و گیج نگاهم کرد و من با حالت دیوونه واری گفتم:

_غلط کردی اسم کسی رو به زبون بیاری.

صامت ایستاد و نگاهم کرد. اون لبای نرمش داشت اذیتم می کرد..بدون هیچ انعطافی گفتم:

این یه قانونه،باید یه دلیل کوفتی ای وجود داشته باشه که وقتی داریوس تورو ازم بخواد،بتونم بهش بگم نه...می فهمی؟تو بخاطر داریوس عضـــو این مجموعه شـــدی و طبق مافیا اون میشــه برترِ تو..برترِ تو یعنی یا شــوهرت،یا پدرت،یا برادرت...اونا می تونن برات تصمیم بگیرن..به دو دلیل می تونی از زیر برترت خارج بشی،یا با کس دیگه ای بشی_، یا بمیری..مافیا شـوخی نیسـت،هر کسی_که واردش میشه،دیگه نمی تونه خارج بشه.

باید از برتریِ داریوس خارج می شـــد و ابدا داریوس حقی روش پیدا نمی کرد.

دیوانه وار نگاهش کردم و لباشو کشیدم:

_در ضمن قرار نیست مثل یه اسکورتر باهات رفتار بشه که واسم خط و نشون می کشی.

سرخ شد و ادامه دادم:

_بار اخریه که اونجوری فکر می کنی ارامش..دفعه دیگه اینجوری جوابتو نمیدم.

وحشت زده نگاهم کرد و لباش رو از چنگم رها کردم.

باید از زیر سایه داریوس خارجش می کردم...

ارامش

با حرص و خجالت گفتم:

_خجالت بکش دلارام.

با شیطنت خندید و گفت:

_دیگه سد معبر ها هم برداشته شدن و زمین اماده است برای کشت و زار...ای ای بازوم کبود شد بابا.

بازوی لاغرش رو از بین چنگالم بیرون کشـیدم و نگاهی به اطراف استیشن انداختم. نسبتا خلوت بود.

با لحنی که سـعی می کردم جدی باشـه و خنده ام رو پنهان کنه گفتم:

_خیلی بیشعوری.

چشمکی زد و گفت:

_الان حکم زمین غنی شده رو داری ها..اماده برای کشت.

لبخندم رو با حرص فرو خوردم. کاش لال می شـدم و نمی گفتم دیشب محرم اون هیولا شدم.

یک محرمیت یک ساله.

گفته بود بعد یک سال همه چیز رو عوض می کنه.

قصـدش بازی دادنم نبود اما انگار خودش هم دقیقا نمی دونست چی از من می خواد...

بعد از خوندن صیغه نه نگاهم کرد و نه حتئ نزدیکم شد. داخل یک دفتر رسمی صیغه کرده و ثبت کرده بودیم.

بعد از اینکه وارد خونه شدیم،بی حرف سمت اتاقش رفته بود.

استِتوسکوپ رو دور گردنم انداختم و با جدیت ساختگی گفتم:

_من رفتم سراغ تخت شیش.

_برو سرزمین غنی شده.

متاسف سری تکون داده و سمت پسرک خردسال رفتم. بعد از چک کردن وضـــیعتش،پرونده اش رو ثبت زدم و بعد خرامان خرامان سمت استیشن می رفتم که حضور پارسا رو حس کردم.

با لبخند نگاهش کردم که گفت:

_ارامش حاضر شو باید بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_کجا؟هنوز چهار ساعت مونده که.

گوشیش رو بلند کرد و با احترام گفت:

_کیان زنگ زد، کیان و رییس تا ده دقیقه جلوی بیمارستانن..میان دنبال تو.

لبخندم و اون حس فوق العاده توی قلبم غیر ارادی بود.

با لبخند جوابش رو دادم و خواستم سمت استیشن برم که چشـــمم به گوشی پزشـــکی ای که دور گردنم بود خورد..چند لحظه مکث کردم و بعد با لبخند حرکت کردم

بافت صورتی رنگم رو بهم نزدیک تر کردم و پاهام رو کمی تکون دادم و منتظر کنار پارسا ایستاده بودم.

پارسا مثل یک بادیگارد کنارم ایستاده و تموم حواسش رو به من و حرکاتم بخشیده بود.

مثل اینکه از شرکتش به دنبالم می اومد.

شال پشمیم رو جلوتر کشیده و بدنم از سوزِ سرما جمع شده بود که صدای تک بوقی شنیدم.

پارسا با دقت من رو سمت ماشین کشید و بعد در عقب رو باز کرد.

لیموزین لعنتی... زیادی توی چشم بود.

سر خم کرده و به ارومی سوار شدم و عطر غلیظ و گس اون هیولا با شدت وارد ریه هام شد.

با حسی ـ که توی قلبم شکوفه زده بود برگشتم و نگاهش کردم.

_سلام.

نگاهش به مقابلش بود اما سری تکون داد...بی ادب!!

ماشین که حرکت کرد،چند لحظه ای مکث کردم و در اخر کیفم رو روی پام جابجا کردم و گفتم:

_می خوام یه اهنگ گوش کنم،می ذاری؟

سر چرخوند و نگاهم کرد. اون کوهســـتان تموم تنم رو می لرزوند.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

_اهنگ می خوام گوش کنم ولی بدون اجازه تو نمیشـــه خب.

ابرو در هم کشید. دسته کیفم رو فشردم و گفتم:

_اجازه میدی؟خواهشا..

اخمی کرد و با حالتی که باعث خنده ام شد گفت:

_چرا نمی تونم بهت اطمینان کنم؟؟؟

به ارومی خندیدم و گفتم:

_باور کن قصد شومی ندارم.

_هر وقتم بخوام قطع می کنم.

لبخندی زدم و بعد به سرعت زیپ کیفم رو باز کردم.

متوجـه نگـاه ســـنگینش بودم و چنـد لحظـه بعـد استِتوسکوپ رو از کیفم بیرون کشیدم.

با اجازه پارسا و رفیعی اورده بودمش...

متوجه نگاهش شـــدم اما اهمیتی نداده و بعد گوشی رو از بین موهام رد کرده و داخل گوشم قرار دادم.

کمی نزدیک تر شـدم و به چشـمای جدیش که هیچ چیزی رو نمی شد ازش خوند نگاه دوختم.

با لبخند خودم رو ســـمتش کشـــیدم و در فاصـــله یک وجبیش نشستم و سمتش کج شدم.

قســـمت دریافت صـــدا رو بلند کردم و به ارومی با سر انگشـت هام،کت مشـکی رنگش رو کنار زدم و دسـتگاه رو روی قلبش گذاشتم.

واکنشی نشون نداد.

چند ثانیه حالت جیغ و بعد صدای سکر اور قلبش...

گومب گومب

گومب گومب

پر قـدرت و بـه تنـدی می تپیـد...قلـب تپنـده اش نقطـه عطف احساساتم بود.

سر بلند کرده و به اویی که نگاهش رو میخ چشـــمام کرده بود دوختم و گفتم:

_صدای قلبت،حس خاصی داره جگوار.

نفسی کشید و بعد دکمه ای رو فشرد و شیشه های جلویی لیموزین بسـته شـد و ما از فضـای خارجی ای که بین ما و پارسا و کیان بود عایق شدیم.

می دونستم دیگه صدایی خارج نمیشه.

_موسیقی قشنگیه.

بی پروایی بود ولی دوســـت داشـــتم صـــدای قلبش رو بشـنوم...دوسـت داشـتم کاری رو که دوسـت دارم انجام بدم.

وقتی دســـت قـدرتمنـدش دور کمرم گره خورد و من رو جلوتر کشـــید،مقابل صـــورتش قرار گرفتم و نفســـاش به صورتم شلیک شد.

برای حفظ تعادل دسـتام رو روی سـینه محکم و سـفتش قرار دادم و با اضطراب نگاهش کردم.

نگاهش چرخی توی صورتم خورد و گفت:

_بازی رو شروع کردی؟

لبم رو گزیدم و با ناز گفتم:

_فقط خواستم صدای قلبتو بشنوم.

به فر موهام نگاه کرد و گفت:

_من خطرناک بازی می کنم دختر.

با لبخند فروخورده ای نگاهش کردم که گفت:

_می دونی چی می خوام؟

سـوالی نگاهش کردم که دسـتش روی کمرم لغزید و دقیقا وسط کمرم دست نگه داشت.

با دست چپش،فشاری به سرم وارد کرد و باعث شد سرم سمتش خم بشه. لبم دقیقا مقابل گوشش قرار گرفت.

محصـــورم کرد. خواســـتم تکونی بخورم که اجازه نداد. کنجکاو منتظر بودم که بی هوا کمرم رو محکم گزید و من بی اختیار و با ناله "اخ" ای گفتم.

صدای ناله ام دقیقا به گوشش می خورد.

کمرم رو قاب گرفت و بلندم کرد و نگهم داشـــت. مقابل صورتش قرارم داد و با خشونت گفت:

_من اینو می خوام..صـــدات از نزدیک ترین قســـمت به گوشم برسه..اون ناله ات تو وجودم پخش بشه ارامش.

_مرموز و پیچیده.

لبخندی زد و گفت:

_از نظر من غیر قابل نفوذ!!

ماگ قهوه ام رو توی دستم چرخوندم و از بخاری که بلند می شد و حس گرمیِ سطح لیوان که در تضاد با سردیِ باغ بود لذت بردم.

به پنجره اتاقش چشم دوختم..صحنه گیر افتادنم جلوی چشمم رفت و لبخند اشکارا بهم هجوم اورد.

_دل دادیا سایلنت.

جملش،سوالی نبود...خبری بود.

جرئه ای از قهوه ام نوشیدم و با اهی گفتم:

_نمی دونم...شاید اره،شایدم نه...من راستش می ترسم مسیح!

نگاه جفتمون به باغ خزون زده بود.

_از چی؟

با استرس پاهام رو تکونی دادم و گفتم:

_از اینده،از فردا..مسیح انگار معلقم،از دیروز که صیغه خونده شده یه ترسی توی دلمه..نمیشه فهمید به چی فکر می کنه. نمیشه قدم بعدیشو تصور کرد اصلا. همش می ترسم یهو بزنه زیر همه چی و اونوقت من بمونم و یه قلب شکسته و غرور له شده.

نســـیمی وزید و برگ های مرده درخت ها تکونی خوردن.
قهوه اش رو نوشید و گفت:

_اگه بهش نمیشـــه نفوذ کرد کاملا طبیعیه..اون الکی که جگوار نشده.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

_حتئ چیزی از احساسش نمیگه. من نمی دونم اصلا باید چی کار کنم.

ماگ قهوه اش رو روی میز گذاشت. سمت من چرخید و چشمای مهربونش رو به من دوخت:

_منو ببین ارامش.

کارش رو تکرار کردم و ماگم رو روی میز قرار داده و به سمتش چرخیدم:

_بگو.

لبخند زد و چقدر لبخندش دلچسب بود:

مردای عادی،مردایی هســتن که قربون صــدقه میرن،ناز می کشــن،حرفای محبت امیز می زنن..میگن زن از گوش و مرد از چشم رام میشه. زن باید اونقدر نازش کشیده بشه که رامت بشــه و مرد باید زیباییتو ببینه که هوش از سرش بپره. تو دل بــه کسی دادی کــه ظـالمــه ولی نــامرد

نیست..هرزه نیست،کثیف نیست ولی خیلی خیلی زیاد بی رحمه. اون یه ادم عادی نیست..اینو بپذیر.

تو الان اول راهی،فقط یک روزه که بهش نزدیک شدی،دو تا راه بیشتر نداری؛یا باید برای همیشه قیدشو بزنی یا باید صبوری کنی و بجنگی.

پانچوم رو نزدیک تر کردم و با تردید گفتم:

_یعنی میگی من برم نازشو بکشم؟

خندید و سر تکون داد:

_نه ناتاشا جان...قرار نیست که قانون طبیعت رو نقض کنی. این یه قانونه،زن نازه و مرد نیاز. این اصله. مرد باید ناز بکشـــه و زن باید ناز کنه. اگه این توازن بهم بخوره زندگی مثل یک پر سقوط می کنه.

جالب حرف می زد.

سکوت کردم که ادامه داد:

_ارامش از فکرت،ذهنت این که بخوای اونو عوض کنی بنداز بیرون. قانون اولا ما اقایون اینه؛تا بو ببریم زوجمون قصـــد داره مارو عوض کنه،یه دیوار اندازه دیوار چین دورمون می کشیم و در برابر هر محبت و واکنشی ـ شدیدا مخالفت می کنیم. این ذات مرده،نمی تونی ذاتشـو عوض

کنی. مرد نیاز به تایید داره..تایید بشـــه،حتئ اگه بدترین رفتار رو داشــته باشــیم و خودمون به اخلاق گهمونم اگاه باشـیم اما تا بفهمیم زن یا دوسـت دخترمون قصـد عوض کردنمون رو داره به شــکل وحشــتناکی واکنش نشــون می دیم و چه بسـا اون رفتار رو تکرار هم می کنیم..پس قانون شماره یک،مثل زنش باش،نه مادرش!

مبهوت نگاهش می کردم. نگاهی به چهره گیجم انداخت و ادامه داد:

_برای اینکه زندگیت رو نجات بدی نباید جیغ و فریاد کنی،نباید مثل یه مادر هی موعظه کنی..سیاستمدار کسیه که با سـکوت سـکان دار کشـتی بشـه. راز این اتفاق فقط صـبره،جنجال نکن،افراطی محبت نکن،تذکر نده..این کار ها رو نکن. اخلاق بدش رو تو صورتش نزن. نگو اینجوری هستی باید اونجوری بشی،خط و نشون نکش.

_بگو بمیر دیگه..خب باید چی کار کنم؟

با حرص پرسیدم. بلند خندید و گفت:

_از قدرتت استفاده کن.

چهار زانو روی صندلیم نشستم و با تعجب گفتم:

_قدرتم؟کدوم قدرت؟

چشمکی زد و گفت:

_ارامش بودنت..ببین ارامش،سخت ترین گاوصندوق ها یه کلید دارن،سخت ترین جاده ها یه راه اصلی داره فقط باید بگردی از راه درستش پیش بری..بی راهه نری. از روش منطقیش پیش برو،اول؛هیچ مردی از زن غرغرو و خنگ خوشش نمیاد. زنی که تفکر نداره و فقط بلده صداشو بندازه پشت سرش و دائم غر بزنه اصلا جذابیتی نداره. یاد بگیر برای قهرمان بودن باید صبور،سیاستمدار بود..سکوت،بهترین گزینه اینه. باید در سکوت کارت رو پیش ببری. به جای این که سونامی باشی و بخوای جنگ کنی،افتاب باش و بتاب..درس اول،یک زن ارامش دهنده باش نه یه ازار دهنده..بذار از تمام مشکلات سمت تو،سمت صدای تو،دستای تو و لمس تو فرار کنه،بذار تا خواست اروم بشه،به تو فکر کنه،بذار تو ذهنش،کلمه ارامش فقط و فقط در تو منعکس بشه..مردا فقط یک چیز می خوان؛ارامش و اسودگی و این دو چیز فقط و فقط از یک نفر تابیده میشه...یک زن!

حس می کردم به وسط کتاب های روانشناسی پرتاب شدم.

_وقتی بتونی به ارامش یک مرد نفوذ کنی اونچنان بهش غلبه کردی که حتئ خودش هم نمی فهمه. مامنش باش،ارومش کن،بذار کنار تو به ارامش برسه و بعد دیگه تو میشی نقطه عطف دنیاش.

با کنجکاوی گفتم:

_چطوری؟خب چه جوری باید این کارو بکنم؟

چشمکی زد و گفت:

_هر مردی نقطه ضعفی داره و رفتار مختص به خودش رو اما هدف یه چیزه،اسودگی و عدم تنش!

یاد بگیر یه زن جذاب باش،زنی که فکر کردن بهش با لبخند و جنب و جوش همراه باشه..نه ترش رویی..ارزش وجودیتو بشناس،یادت نره از دامن زن مرد به معراج میره.

ایستاد و نگاهش رو به مقابلش بخشید و لبخند زد و اروم گفت:

_تمرین اولت اینه،زن بودن و ارامش بودنو یاد بگیر،زن یعنی شادی و شیطنت و لوندی..بگرد اینا رو پیدا کن ناتاشا.

محو حرفاش بودم که صدای گیرایی گفت:

_چه خبره اینجا؟

به سرعت از روی صـــندلیم بلند شـــده و به اویی که نزدیکمون می شد چشم دوختم.

اخ از دلم...

مسیح لبخندی زد و گفت:

_یه گپ کوتاه پاییزی.

نگاهش از مســیح به من چرخید و واکنش طبیعی قلبم،یه لبخند ملیح بود.

مسیح دستی به کتش کشید و گفت:

_هوا تاریکه،با اجازه من برم.

سر تکون داد و مسیح بعد از چشمکی که زد به ارومی دور شد.

به مسیرش چشم دوختم که چطور توی باغ گم شد و بعد دیگه نبود.

_دنبالم بیا.

شالم رو جلوتر کشیده و دنبالش حرکت کردم.

باغ رو دور زد و پشت عمارت قرار گرفتیم. در تاریک ترین قسمت ایستاده و به باغ نگاه می کردیم.

کنارش ایستاده و از وجود امنیت بخشش استفاده می کردم.

سمتش برگشتم و به ارومی گفتم:

_یه چیزی بگم؟

_نه!

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

_میگم،خواستی گوش نکن.

نگاهم نکرد و من گفتم:

_می خوام فردا با پارسا برم سمت انقلاب،دوست دارم هم یکم کتاب بخرم هم برم اش فروشیش،انگار یه اش فروشی خوبی اون اطراف ها هست.

واکنشی نشون نداد و ادامه دادم:

_نمی دونم اش دوست داری یا نه ولی خب من مثل بعضی ها یه ظالم نیستم و از اونجایی که خیلی هم خوب و خوشگل و مهربونم،برات یه کاسه اش میارم.

توجهش رو جلب کردم چون لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_این حجم از اعتماد به نفس از کجا میاد؟

استاد ضد حال زدن بود اما با طنازی موی فرم رو پشت گوش زدم و گفتم:

_ملائکه خبر دادن من ارامش یه هیولام..و هیولا ها شکارچیِ حوری ان.

خودمم از این بی پروواییم مات مونده بودم.

قدمی سمتم برداشت و من با دلبری قدمی به عقب برداشتم. سری تکون داد و قدمی به جلو برداشت گفت:

_ملائکه از خصوصیات دیگه هیولا ها چیزی نگفتن؟

قدمی به عقب برداشتم و با شیطنت گفتم:

_دیگه بقیشو گوش ندادم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و یک قدم نزدیک تر شد:

_مثلا از علاقشون به شکار کردن چیزی بهت نگفتن؟

قدمی به عقب:

_نه،شکارچی ام هستن مگه؟

دستش رو داخل جیب کتش کرد و با غرش گفت:

_شکار،حمله و اچمز کردن خصوصیات اصلیشونه.

چشماش برق می زد.

خندان و کمی مشـــوش به عقب رفتم و بعد به درخت کهنسال برخورد کردم و ایستادم.

نفس لرزونی کشـیدم و وقتی دسـتاش دو طرف شـونه ام قرار گرفت،اسیمه سر و هیجان زده بودم.

_خب،خوب نطق می کردی..چی شد؟

لبی تر کرده و گفتم:

_خب،دارم فکر می کنم سری بعد به توصـیه های ملائک گوش کنم.

سر شونه ام رو فشرد و گفت:

_پس شکار شدی؟!

با سر تقی سری تکون داده و گفتم:

_نچ،اهوی گریز پایی هستم،دم به تله هر شکارچی نمیدم. شما شکارچی اهویی؟

چونه ام رو گرفت و با حرص گفت:

_شـــکارچی دیگه به گور باباش خندیده تو قلمرو من اهو شـــکار کنه..و تو غلط کردی بخوای دم به تله شـــکاری به جز من بدی..شکار منی ارامش.

قند توی دلم اب شد و با دلبری گفتم:

_جگوار اهو شکار کردی؟

اســـتخون فکم رو محکم گرفت و صـــورتم رو مســـتقیم سمت خودش نگه داشت:

_ارامش شکار کردم!

خواستم حرفی بزنم که بی هوا گفت:

_هیس،صدات در نیاد.

متعجب و با اخم گفتم:

_چرا خب؟

نگاهی به اطراف کرد و با غیض گفت:

_میگم صداتو ببر.

چشم غره ای رفتم و به ارومی گفتم:

_خب بگو چر..

نزدیکم شد و کامل به تنم چسبید و با حرص گفت:

_اون صـــدای کوفتیو لال کن تا خودم دســـت به کار نشدم..نمی تونم تمرکز کنم.

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

_چرا اینجوری می کنی؟

با صدای خش خش و ارومی گفت:

_لال نمیشی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خیر،مثلا می خو...

صدای خش خشی شنیده شد و قبل اینکه بتونم جمله ام رو ادا کنم،لب پایینم با هجوم به دندون کشـیده شـده و به شدت محصور لبش شدم.

بی محابا خودش رو به تنم فشرد و من بین تن سنگینش و درخت در حال له شدن بودم.

چشمای عصیانگرش رو به چشمای گشاد شده ام دوخته و خط و نشـون می کشـید. خواسـتم تکونی بخورم که صدای یکی از محافظا شنیده شد:

_اره مامان،فردا شب میام انشالا.

مثل منگ ها گوش می دادم که با دسـتاش کاملا من رو احاطه کرد و من تو حجم اون هیبت بزرگش گیر افتادم.

لبم،گزگز می کرد.

بین فشار لب ها و دندوناش محبوس بودم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کاملا بهش چسبیدم.

_باشه مادر من،زنگ می زنم..باید برم..میام میام..خدافظ دیگه.

و با سرعت قطع کرد و رفت.

تازه متوجه شـــدم؛صـــدای پای محافظ رو شـــنیده بود بخاطر همین نمی ذاشت حرف بزنم.

وقتی صـــدای دور شـــدن قدماش رو شـــنیدم،لحظه ای مکث کرد و بعد لب هام رو از بین لب هاش جدا کرد.

بلافاصـــله لبم رو گزیدم و ســـعی کردم رد دندونا و طعم لبش رو به خاطر بسپارم.

طعمش شیرین،تلخ و مردونه بود...لعنتی.

حرصی چونه ام رو گرفت و با غرش گفت:

نه شـکارِ شـکارچی دیگه ای میشی نه اجازه داری با لحن وسـوسـه شـکارت با کسی_ حرف بزنی ارامش..نه کسی_ می بینه این حالت چشـــمتو نه کسی_ـــ می شـــنوه شـــکارچی طلبیدنتو...شکارچی تو منم تو یک نفر رو پیدا کن مثل من نگات کن من همینجا دارش می زنم...حالیته؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

_اره.

و مثل یک ماهی از بین دستاش لیز خوردم و از حصارش فرار کردم.

داریوس

لقمه ای از نیمرو درست کردم و داد زدم:

_پاشو بیاد دیگه.

فریادم رو با فریاد پاسخ داد:

_تن لش دارم خودمو واسه تو می سابم ها.

لبخندی زدم و متاسف سری تکون دادم.

چند لحظه بعد،لباس پوشیده و با حوله ای که روی سرش بود وارد اشپزخونه شد.

تا چشمش به من خورد،چشم غره ای رفت و گفت:

_اونقدر صدام کردی که زدم خودمو خونین و مالین کردم. خاک تو سرت زدم یه جاهایی رو با تیغ بریدم.

می خواستم عصبی بشم اما خنده اجازه نمی داد.

با حرص روی صندلی نشست و لقمه بزرگی درست کرد و همون طور که می جوید گفت:

_چاقو بخوره تو اون شـــکم وامونده ات..تو ادمی یا ادم اهنی؟با جفتکایی که دیشب می نداختی کمر نذاشتی واسه من..ای بی کمر بمونی ام الفسـاد..تو ترویج دهنده فحشـا هستی بدبخت.

صبحونه رو با مزخرفاتش کوفتم کرد.

نگاه تندی بهش کردم و گفتم:

_یکم ادم باش.

_زر نزنا...شبا میشم داف خدا دادی،تا نزنی پاره نکنی ول نمی کنی،صـــبحا بادت می خوابه یا شـــارژ پایینت تموم میشه که با من اینجوری برخورد می کنی؟

خواستم فحشی بدم که تکه نون رو با شدت سمتم پرت کرد و گفت:

_نکبت،برو بمیر اشـــغال...با اون پشـــمات پشـــم الفازم نزدیکت نمیشه..باز منم که قربانی خوی کثیف تو شدم و شبا سرویس میدم...این رفتار مناسب با ادمیه که شب تا صـبح زیر فشـار بوده و داشـته پاره می شـده؟ای خدا از مردونگی بندازتت که کمر برای منو خودت نذاشتی.

از شدت خنده روی میز به قهقه افتادم.

مزخرف بی شعور...

مشغول خندیدن بودم که گفت:

_تموم کن خنده هاتو بی کمر مونده،کارت دارم.

با تردید نگاهش کردم و بعد اروم نشستم و نگاهش کردم.

لقمه اش رو جوید و گفت:

_خب،حست به ارامش چیه؟

همیشه از مسیح می ترسیدم.

این ادم،بعد طنز فوق العاده قوی ای داشـــت و به ندرت جدی می شـــد اما وقتی که جدی می شـــد یعنی پشـــت حرفش یک دلیل مَحکمِ پسند وجود داره.

"ارامش حق عاشـــق شـــدن داره. اگه یه روزی مال تو نشـد،فرو نریز. چون اونم انسـانه و ممکنه دل بده به دل دیگه"

حرفش شدیدا بو دار بود اما هر چه پرسیدم مگه کسی تو زندگیش هست،خندید و گفت " من نمی دونم.

من فقط می خوام جفتتون اسیب نبینید".

اما من مطمئن بودم که اتفاق مهمی افتاده.

در هر حال،ارامش سهم من بود و من تحت هیچ شرایطی اون رو به کسی نمی دادم.

ارامش من بود و به زودی برای من می شـــد...حتئ به قیمت اسیب دیدنم!!!

حامی

لرزش شـدید دسـت هام و انعکاس صـدای جیغ و فریادِ توی مغزم باعث شـد چشـمام تیر بکشـه و از فرط درد لحظه ای پلک برهم بزنم.

تا مغز استخون درد داشتم.

این رسم زندگی من شده بود. شب هایی که کابوس چندین ساله به سراغم می اومد،روز بعدش اونقدر درد می کشیدم که از شدت درد خشمگین و اشفته می شدم.

اکثریت افراد نزدیکم کاملا به این موضـــوع واقف بودن که وقتی به این حالت می افتم حتئ نزدیک من هم نشـن..هر چیز محرکی با واکنش شدیدی همراه می شد.

امروز من حامی نبودم...جگواری در هیبت حامی بودم.

سرم انچنان سـوت و تیر می کشـید که حس می کردم مغزم باد کرده و در حال شکستن استخون جمجمهه.

نزدیک به بیسـت سـال با این درد کهنه زندگی کرده و نابود شده بودم.

مسـیح همراه با فاضـلی،مسـئول فروش سـپنتا مشـغول صحبت بودن اما من حتئ کلمه ای متوجه نمی شدم.

فاضلی زیاد دور برداشته و مزخرفات می گفت.

عملا کلاه بردار بود و من چقدر منتظر روزی بودم که سر از تنش جدا کنم.

مسیح از جزئیات می گفت و اون عوضی از دلایل دولتی.

وقتی بحـث فروش پیش اومـد،بـدون لحظـه ای تردیـد گفتم:

_اصلا وقت مناسبی برای حرف زدن نیست.

مســـیح،نزدیک ترین فرد به من بود و کاملا واقف به درد های من.

وقتی تعللش رو حس کردم،به سمتش چرخیده و بی توجه به چهره به شدت مشوش فاضلی گفتم:

_چی شده؟

چقدر دلم می خواست فریاد بزنم و جمجمه ام رو محکم بین دستام بگیرم و فشار بدم.

درد...فقط درد داشتم.

با تته پته گفت:

_راستش رییس،قرار داد...قرار دادمون با ترکیه بهم خورد.

چشم تیز کرده و سرم می کوبید و می کوبید:

_یعنی چی؟

قبل اینکه مسیح بتونه حرف بزنه،فاضلی تکونی خورد و گفت:

_رییس من طبق دستور عمل کردم اما وقتی سود رو بیشتر کردن،ابلاغیه زدم که محصولتون از سمت ما فروش نمیره.

مردک اشغال...گفته بودم حق نداره سرپیچی کنه.

خودش،بهانه رو به اغوشم پرت کرد....

مسیح با تشر گفت:

_به تو هیچ ربطی نداشـــت..تو سی درصـــد از ســـود کمتر بخشیده بودی. مسلما هر کسی به فکر منافع خودشه.

دستم رو مشت کردم و تموم تلاشم رو کردم تا اروم بشم.

"بکشش...حامی فقط بکشش"

فاضلی با گستاخی تمام گفت:

_من فقط به فکر منافع شرکتم،شـــما دقیقا در جریان نیستید و نمی دونید چه اقدامی مناسبه. من کلی فک...

سمتش ندویدم،یورش بردم.

قبل اینکه حتئ بتونه جمله اش رو ادا کنه مثل یک حیوون از پشـــت میزم ســـمتش پریده و در ثانیه بعدی از روی صـــندلی بلندش کرده و با شـــدت به زمین کوبیده بودمش.

دیگه مهم نبود کسی_ که زیر دســـتم در حال جون دادنه،فاضلیه...من فقط به شکل همایون می دیدمش!!

مشـــت های ظالمانه ام رو بلند کرده و با وحشی_ ترین حالت ممکن به صورتش کوبیدم.

صدای التماس ها و درخواست های مسیح حتئ لحظه ای از خشم درونم کم نمی کرد.

کوبیدم.

مشت زدم.

پوست صورتش ترکید و وقتی خون از دماغ و لب و گونه اش بیرون زد و از شـــدت ترس و درد بی هوش شـــد،به خودم اومدم.

تیم امنیت تموم تلاششون رو می کردن اون حروم زاده رو از زیر دستم نجات بدن اما اونقدر مملو از خشم بودم که فقط می کوبیدم.

مسیح و کیان تموم تلاششون رو می کردن من رو از روی نعش فاضلی بلند کنن اما نعره کشیدم:

_دست به من نزنید.

فاضـــلی واقعا مثل مرده ها بود. ابدا برام مهم نبود یکی از سیاستمدار های مهمه...

مثل زمانی که در رینگ بودم،بی محابا زده بودم.

هیچکس درکم نمی کرد...هیچکس.

من دردی رو تحمل می کردم که بیست سال همراهم بود.

شدت دردم اونقدر زیاد بود که تار می دیدم.

مغزم جیغ می کشـــید و بوی ســـوختگی و خون تو تموم مجاری تنفسیم پر شده بود.

صـــدای فریاد و ناله های دل لرزه اور یک مرد،موســـیقی متن داستان من شده بود و سلول های مغزم می ترکید.

افسار پاره کرده بودم...

تموم بچه های امنیت به سمت اتاقم ریخته و با وحشت به من نگاه می کردن.

هیچکس جرئت نداشت نزدیکم بشه.

به معنی واقعیِ کلمه خشم بودم.

از روی نعش اون پفیوز بلند شـــده و تار موهای سرکشـــم رو بالا فرستادم.

نفس نفس می زدم و قطره های عرق از پشـــت گردن و شقیقه هام جاری می شد.

به اندازه جهنم وحشی شده بودم.

برخواستم و دستی به بلوزم کشیدم و بعد بی توجه به جو متشنج،از شرکت بیرون زدم.

حالم،افتضاح بود!!!

ارامش

کشک رو داخل ظرف غذام ریختم و با ذوق گفتم:

_بانو من دور سرت بگردم. چرا انقدر خوبی تو.

با ولع و ذوق قاشـــق محتوی اش کشـــک رو به دهان کشیدم. مزه اش عالی بود.

بخاطر عدم علاقه من به نخود،نخود کمتری استفاده کرد بود.

با اشتها مزه مزه کردم و از خوردن شدن سبزی و حبوبات مشعوف گفتم:

_وای عالیه ، خدایا خیلی خوبه.

با محبت نوش جونی گفت و من بی توجه به نگاه های خندون بقیه،با حالی خوش مشغول خوردن شدم.

طعم پیاز داغ همراه با کشک محلی و این اش فوق العاده بهترین گزینه برای رفع خستگی بود.

وقتی بانو متوجه شـد هوس اش کردم،خودش موادش رو مهیا کرد و اجازه نداد بیرون برم.

هنوز لباســـای بیرونم رو از تنم در نیاورده بودم. وقتی خســـته وارد عمارت شـــدم و بوی اش رو اســـتشـــمام کردم،جیغی کشـــیده و بعد به ســـمت اشـــپزخونه دویده بودم.

هر چند که خواستم منتظر اون بمونم اما اصرار های بانو و بقیه باعث شد مشغول بشم.

کجا بود یعنی؟

بی توجـه بـه چرت و پرت هـای نیلی و هـدئ مشـــغول خوردن بودم که تلفن درون جیبم لرزید و باعث شـد نگاه ها سمت من کشیده بشه.

دو قاشـــق پشـــت سرهم اش خورده و باعث قهقه نیلی شدم و بعد با خنده جواب دادم:

_جانم مسیح؟

لبخند روی لبم بود اما با صـدای مضـطرب و اشـفته اش خشک شد:

_ارامش کجایی؟

برای اینکه کسی_ متوجه حالتم نشــه با لبخند مصــنوعی گفتم:

_عمارت..چطور مگه؟

_ارام گوش کن،ســعی کن اصــلا سراغ رییس نری امروز. تا جایی ک ممکنه فاصله بگیر.

قاشق رو محکم بین دستم گرفتم و با نگرانی گفتم:

_چرا اخه؟چی شده مگه؟

هنوز پاسـخی نداده بود که حمیرا وارد اشـپزخونه شـد و بی توجه به جمع صمیمی ما با حالت خشکی گفت:

_خانوم،اقا بالا منتظر شمان.

خشکم زد...

دقیقا باید چی کار می کردم؟

مسیح انگار متوجه صدای حمیرا شد که با استرس گفت:

_ارام نرو..اصــلا تکون نخور. به بانو بگو به رییس بگه خواب بودی..فقط نرو.

از روی صـندلیم بلند شـدم و از اشـپزخونه بیرون زدم و با کمی ترس گفتم:

_بگو چی شـده؟تو خوب می دونی کسی_حق دروغ گفتن بهشو نداره..چرا نباید برم ببینمش؟

نگران گفت:

_اون الان مثل یه بمب ســـاعتیه ارامش..هیچی حالیش نیســـت..هیچی نمی تونه جلودارش باشـــه..اون توی دوره خوبی نیست. بهت اسیب می زنه.

واقعا ترســـیدم اما وقتی حمیرا اخم کنان نزدیکم شـــد و گفت:

_اقا منتظره.

فقط نگاهش کردم.

نگاهم به حمیرا و گوشم به صدای نگران مسیح بود.

با ترس و جدیت بی توجه به فریاد های مســـیح تماس رو قطع کردم و بعد،سمت راه پله حرکت کردم...

چندین بار به این اتاق احضار شـده ولی هیچ وقت اندازه الان نترسیده بودم.

لرزش دستام بی اندازه بود.

نفسی کشیده و بعد با تقه ای اعلام حضور کردم.

_بیا تو.

صداش خود مرگ بود.

بســـم اللهی گفتـه و بعـد بـه ارومی در رو بـاز کردم. سر چرخونده و بلافاصله پیداش کردم.

پشــت میز،روی صـندلیش نشــسـته و به من نگاه دوخته بود.

نگاهش،ســیاه و به خدا قســم که عاری از هر گونه حس بود.

چشماش مثل یک سیاه چاله به نظر می رسید.

سیاه،یخ، و کمی قرمز..

مست بود؟

واکنش دفاعی بدنم ترس و جمع شـــدن بدنم بود. نکنه بخواد کاری بکنه؟

نگاهش میخ من بود و اون چشـماش مثل دریل وجودم رو سوراخ می کرد.

خدای من،چی شده بود؟

نمی تونســـتم جلوش نقش بازی کنم بنابراین به ارومی گفتم:

_خوبی؟

_بیا جلو.

قدمام همراهیم نمی کرد. حس بدی نداشـــتم اما می ترسیدم.

وقتی نگاه منتظرش رو دیدم،دســـت های خیس از عرقم رو به لبه مانتوم کشـیدم و بعد به ارومی ســمتش حرکت کردم.

نگاهش شبیه یک دیوانه بود.

به خدا قسم که بند بند بدنم می لرزید...این ادم غیر قابل پیش بینی ترین کسی بود که تو عمرم دیده بودم.

وقتی جلوی میزش قرار گرفتم،با غرش گفت:

_اینجا.

و با دستش به کنارش اشاره کرد.

نمی خواستم متوجه ترسم بشه بنابراین سری تکون داده و میز رو دور زدم و بالاخره نزدیکش شدم.

مقابلش ایســـتادم و از چشـــمای قرمزش به اندازه مرگ وحشت داشتم.

با سرش اشـــاره ای به ماگ قهوه ای که روی میزش بود و کنارش یک شکلات تلخ بود کرد و گفت:

_اونو بده بهم.

قصدش چی بود دقیقا؟

سری تکون دادم. قدمی نزدیک تر شـــده و ســـمت میزش خم شدم. ماگ کمی دورتر بود بود،بنابراین کاملا خودم رو ســـمت جســـمش خم کرده و تـا خواســـتم مـاگ رو بکشـــم،دســـتای مردونه اش کمرم رو گرفت و در حرکت بعد،روی پاش بودم.

مردمو زنده شدم.

بی اراده جیغ خفیفی کشـــیدم که من رو محکم روی پاش نشوند و با خرناس گفت:

_جیغ و فریاد نکن...اصلا تحریکم نکن!!!

سر بلند کرده و به چشمای قرمز و مرده اش نگاه دوختم.

چه اتفاقی براش افتاده بود؟

مغزم فریاد می زد فرار کن اما قلبم حکم می داد پای دلت بمون.

خواســـتم روی پاش جابجا بشـــم که کمرم رو محکم تر گرفت و با عصیان گفت:

_گفتم تکون نخور.

با ترس نگاهش کردم که خشمگین گفت:

_نترس لعنتی..ازم نترس..نباید بترسی

داری بدترم می کنی،محرکم نشو.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و نگاهش کردم. مست نبود،بوی الکل نمی داد.

مشخص بود شدیدا داره درد می کشه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد جمله مسیح درون گوشم زنگ خورد:

"درس اول،یک زن ارامش دهنده باش نه یه ازار دهنده..بذار از تمام مشکلات سمت تو،سمت صدای تو،دستای تو و لمس تو فرار کنه،بذار تا خواست اروم بشه،به تو فکر کنه،بذار تو ذهنش،کلمه ارامش فقط و فقط در تو منعکس بشه..مردا فقط یک چیز می خوان؛ارامش و اسودگی و این دو چیز فقط و فقط از یک نفر تابیده میشه...یک زن!"

انگار مغز های زنگ خورده مغزم با یاداوری حرف های مسیح باز شد.

این مرد،نیاز به ترس من نداشت،به ارامشِ من داشت.

نگاهش کردم و بعد دست های لرزونم رو رقصان رقصان بالا گرفته و روی سینه اش قرار دادم.

دکمه بلوز سومش رو بین دستام گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_نمی ترسم،ازت نمی ترسم.

خواستم خودم رو بالاتر بکشم که شدیدا واکنش نشون داد اما سینه عضلانیش رو با دستم فشردم و با ارامش گفتم:

_نمیرم نمیرم...فقط می خوام نزدیک ترت بشم.

با کمی تردید نگاهم کرد اما خودم رو بالا تر کشیدم و وسط پاش نشستم و کاملا به تنش چسبیدم.

یک دستش کمرم رو گرفت و با دست دیگه اش،شالم رو از سرم کشید و روی میز پرتش کرد.

نگاهش هم من رو به لرزه می نداخت و هم ارومم می کرد.

صورتم رو نزدیک تر برده و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و با صدای پچ پچ مانندی گفتم:

_می خوام ارامشت بشم.

کمرم رو محکم تر به خودش فشرد و گفت:

_صداتو می خوام.

پیشونیم رو روی صورتش لغزوندم و گفتم:

_من صدام،دستام،ناله هام برای توئه.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش رها کردم و بعد دستام رو از روی سینه اش به سمت صورتش بردم و دور گردنش حلقه زدم و گفتم:

_ارامشم برای تو.

پشت گردنش رو با سر انگشت هام نوازش کردم. با خس خس گفت:

_به جز من کسی ناله هاتو نمی شنوه ارامش.

عضلات قوی و ماهیچه ای گردنش رو ماساژ دادم و با طنازی گفتم:

_به جز تو برای کسی ناله نمی کنم.

نوک بینیم رو به بینیش لغزوندم و نفس نفس زنان گفتم:

_فقط برای تو به نفس نفس می افتم..هیچکس نمی تونه کاری که تو باهام می کنیو بکنه.

با غرش گفت:

_هیچکسی. وجود نداره ارامش..هیچکسی. برای تو وجود نداره.

دستام رو روی گونه اش گذاشتم و با لحن ارومی گفتم:

_باشه باشه..کسی وجود نداره. فقط تویی.

ریتم تند نفسامون یک اتش سوزانی بر پا کرده بود.

گونه اش رو نوازش کردم و با سر انگشـــتم رقص کنان پوست مردونه اش رو طواف دادم.

پیشونی به پیشونی هم قرار داده و نفس های همدیگه رو می شمردیم که بی هوا خم شد و چونه ام رو گزید.

چشمام رو بستم و با حالتی که اصلا دست خودم نبود،با ناز و دلبری اخی گفتم.

بلافاصله با عصیان با انگشتاش روی کمرم حرکت کرد و وقتی کاملا روی تنش قرار گرفتم گفت:

_من تا صـدای ناله ات رو نشـنوم ولت نمی کنم..ارامش ناله هاتو در میارم.

نفس برانی کشیدم و گفتم:

_بذار من ارومت کنم.

چشماش رو به من دوخت و گفت:

_چی می خوای؟

با دلبری گفتم:

_چی کار کنم که اروم شی؟

_موهاتو باز کن.

قند در دلم اب شد. سری تکون داده و ازش فاصله گرفتم و کش موهام رو کشـــیدم و بعد موهای فر و سرکشـــم اطراف صورتم ریخته شد.

نزدیکش شدم و مقابل لب هاش لب زدم:

_بذار ارامشت باشم..بهم اطمینان کن لطفا.

با اخم و ســوالی نگاهم کرد. کمرم رو قوس داده و بعد کمی ازش فاصله گرفته و سمت میز خم شدم.

کمرم رو با دقت گرفته بود که نیافتم. گوشـــه شـــالم رو گرفتم و سمت خودم کشیدم .

وقتی شــال روی دســتم افتاد،ســمتش برگشــتم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:

_بهم اعتماد کن..بذار نزدیکت بشم.

مردد بود اما بوسه نرمی به گونه اش زدم و در اخر،شالم رو تا کردم،بلندش کردم و بعد روی چشماش قرار دادم.

واکنشی نشون نداد و من به ارومی شال رو پشت سرش گره زدم.

چراغ های اتاق زیادی روشن بود.

سمت گوشش خم شدم و با دلربایی گفتم:

_می خوام برق هارو خاموش کنم..جایی نمیرم.

با احتیاط گره دست هاشو باز کردم و بعد اروم اروم تک تک برق هارو خاموش کردم و فقط به نور ماه از پنجره تابیده می شد اجازه ورود دادم

نفسی کشیده و بعد اروم سمتش رفتم و روی پاش نشستم.

سرش رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم. دستاش رو روی پهلوهام گذاشتم و خودم رو بالا تر کشیدم. موهام رو دو طرف صورتم رها کرده و بعد سمتش خم شدم.

موهام مثل ابشاری دو طرف صورتش ریخته شد و بعد من صورت به صورتش گذاشتم و با صدای گرمی گفتم:

_منو نفس بکش..تصورم کن. چشماتو ببند و تو ذهنت منو تصور کن.

پهلوهام رو محکم تر گرفت و من ته ریشـــش رو نوازش کردم و گفتم:

_حسم کن..اجازه بده ارومت کنم.

دستاش رقص کنان روی پهلوم حرکت می کرد.

نفسی کشیدم و دم گوشش گفتم:

_در راهِ رسیدن به تو گیرم که بمیرم

اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم .

نفساش ریتم طبیعی تر گرفته بود. پهلوم رو فشرد و گفت:

_تو بدون اجازه من حق مردن نداری.

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

_نمی میرم.

دستاش کمر و پهلوم رو با حالت سخت و شیرینی نوازش می کرد. لبم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

_برای تو زندگی می کنم..زندگی میسازم.

نگهم داشـــت،قبل اینکه بخوام متوجه حرکتش بشـــم با خشم خاصی گفت:

_تنها صدایی که فریاد مغزمو می شکنه،صدای نفساته.

منتظر نگاهش کردم که کمرم رو گرفت و گفت:

_حالا می خوام بهش ریتم بدم.

گیج نگاهش کردم که شـــال رو از روی چشـــمش پایین کشید.

چشـمای وحشـیش رو به من دوخت و بعد به ارومی خم شد.

متعجب رفتارش بودم که با حالت مرموزی سـمتم حرکت می کرد.

به ناچار عقب رفته و وقتی کمرم به میز برخورد کرد،با گیجی گفتم:

_چی کار می خوای بکنی؟

پاسـخی نداد اما دسـت دراز کرد و از گوشـه میز چیزی رو کشید.

صدای خش خش و بعد روم خم شد و گفت:

_باز کن دهنتو.

محو حرکاتش بودم و با منگی گفتم:

_چ..

اما اجازه نداد حرف بزنم و از بین لب های بازم شـــکلات رو به دهانم فرستاد.

لبم رو مالشی داد و گفت:

_بمک.

با گیجی،اب دهنم رو بلعیدم و شـکلات رو به گوشــه لبم فرستادم.

_چی؟

با اون پرسـیتژ لعنتیش،مقابل صـورتم خم شـد. با حرارتی که در حال ذوب کردنم بود،دستش روی چونه ام نشست و نفساش رو عمدا توی صورتم فوت کرد و من درجا خلع سلاحه شدم.

لعنت به عطرش...

چشـــماش حکم زد،قلبم اطاعت کرد و مغزم تحت تاثیر عنبیه وحشی_ چشــماش به اغما رفت و با لحنی ســلطه گر،حریص و در نهایت بی انصافی،لعنتی وار گفت:

_شکلاتو بمک ارامش.

بی اراده،شـــکلات رو مک زدم. گوشـــه لب هاش چین خورد..فهمید سحر شدم.

دست چپش روی پهلوم و دست راستش گوشه لبم بود:

_حالا گازش بزن.

اصلا متوجه هیچ چیز نبودم فقط روی نفس ها و چشم هاش تمرکز کرده و رو به مرگ بودم.

دستاش لبام رو کشید و شکلات رو روی پوستم پخش کرد و من گر گرفتم.

_حالا لباتو باز کن.

و با فشار کوچکی،لبام باز شد. نزدیک تر شد و با لحنی که قلبم رو منگ می کرد گفت:

_مزه مزه اش کن.

طعم تلخ شیرین شکلات هشتاد و سه در صد که تمثیلی از این مرد بود رو مزه مزه کردم و تحت تاثیر صدای بمش،روی لبم کشیدم.

مایع شکلات به دستش خورد و بعد با خشونتی خاص لبم رو ماساژ شکلاتی داد.

نگاهش طوفان شد،چشماش ماتم کرد و دستاش کمرم رو میخ سینه اش کرد و لب ها...لب ها اسیر لب هاش شد.

طعم گس شکلات،با طعم لب هاش اعجازی از جنس نیاز افرید و شعله زده شد و بعد...من مردم.

حرارت لب هایی انچنان به وجودم شـــبیخون زد که من تسخیر شدم.

لباش گرم،شیرین و به اندازه جهنم خواستنی بود.

شکلات بین لب هامون در جریان بود و عمدا لبام رو مک می زد.

بوســه اش اونقدر قوی بود که روی دســتش له شــده و شدیدا ضعف کردم.

حرکت لب هاش دیوانه کننده و خدای من...بوسه اش بی نظیر بود.

انچنان با ولع و لذت لبام رو مهر و موم کرده که چند ثانیه اول خشکم زده بود اما وقتی کمرم رو فشرد،به خودم اومدم و بعد با عمق وجودم همراهیش کردم.

دستام رو دور گردنش حلقه زده و خودم رو به جسم داغ و ملتهبش نزدیک کردم و به شدت بوسیدمش.

شـــکلات تلخ و لب هاش اغوا کننده ترین معجزه لعنتی بود.

ســـکوت اتاق فقط با صـــدای بوســـه های گرم و شورانگیزمون شکسته می شد.

وقتی دیگه نفس کم اورده و در حال خفه شـــدن بودم،با نفس نفس از هم جدا شدیم.

لبام به طرز لعنتی می سوخت.

خیره تو چشمام گفت:

_صـدای نفس هات برای به جنون رسـوندنم کافیه..می خوام دنیا سکوت بشه و تو فقط نفس نفس بزن ارامش.

حامی

شکستن قانون ها...

خطر شکسته شدن رو حس می کردم.

قانون بوســـه من امشـــب،با لب های داغ و نرم ارامش شکسته شده بود.

من هیچکس رو نمی بوســـیدم. طبق یـک قـائـده روانشناسی،بوسه یعنی ارتباط نزدیک دو جسم و روح...و من ابدا این رو نمی خواستم.

حتئ وقتی با سوپر مدل ها و زیباترین زنان دنیا هم همبستر می شدم،اصلا نمی بوسیدم.

من با کسی عشق بازی نمی کردم. عشق بازی رابطه نزدیک بود و من این رو نمی خواستم. من فقط رابطه های کوتاه مدت،بدون بوسه داشتم و تمام و کمال اختیار رابطه رو به دست می گرفتم.

اما بوسیدن لب های شکلاتی شده ارامش،اون قانون رو نقض کرد...ارامشی که از جنون و حال وحشتناکم نترسیده و من رو به اغوش کشیده و ارومم کرده بود.

نفساش هنوز به حالت عادی برنگشته و با ریتم تندی قفسه سینه اش تکون می خورد.

سرش پایین و چشماش رو عمدا از من پنهان می کرد.

موفق شده بود..ارامشش به وجودم تزریق شده بود.

دست هاش هنوز روی گردنم بود. تکونی خورد و به نرمی گفت:

_بهتره من برم.

این اشفتگی چهره و کبودی لب هاش عجیب به دلم می نشست.

خواست تکون بخوره که با جدیت گفتم:

_این شکلی نمیری.

به لعنتی ترین شکل ممکن اشفتگیش به دل می نشست و اصلا دوست نداشتم کسی این حالتش رو ببینه..تلفیقی از خجالت و شور بود.

بحث نکرد،سری تکون داد و بعد به ارومی از روی پام بلند شد.

خواهان نگه داشتنش بودم...خواهان تنش اما نمی خواستم بهش نزدیک بشم.

بی سر و صدا شالش رو سر کرد و بعد به ارومی از اتاق بیرون زد.

.....

ارامش

اروم از خم سالن رد شده و گردن خم کردم. به محض اینکه متوجه شدم حمیرا داخل اشپزخونه است،مثل گلوله سمت راه پله دویدم و با تند ترین حالت ممکن از پله ها بالا رفتم.

وقتی وارد سالن شدم،از بالا نگاهی به پایین انداختم و بعد از اینکه مطمئن شـدم کسی_ متوجه رفتنم نشـده،لبخندی زده و سمت اتاقش رفتم.

وقتی صدای جدیش رو شنیدم،در رو باز کردم و گردنم رو از بین درگاه رد کردم و با لبخند بزرگی گفتم:

_اجازه هست؟

روی صـندلیش نشـسـته و با پرونده ها و پوشـه هایی که مقابلش بود درگیر بود. بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون داد..

بی ذوق.

با حال خوشی در رو بســتم و وارد اتاقش شــدم. شــال مشکیم رو در اورده و روی گردنم انداختم.

همچنان توجهی نمی کرد اما قبل اینکه بخوام حرف بزنم با جدیت گفت:

_انقدر نفس نفس نزن.

لعنتی بی حیا...

بخاطر دویدن از پله ها همچنان ریتم نفســام تند شــده بود. دســتم رو جلوی ســینه ام گذاشــتم و با چشــم غره گفتم:

_عمدی نیست.

_اروم بگیر فقط.

ســـمـت میزش رفتم و تلفنم رو روی میز قرار دادم. بـه پرونده هاش نگاه دوختم و گفتم:

_اگه کار داری من می تونم برم.

برگه ای رو بیرون کشید و گفت:

_یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.

خدایا صبر.

خیره نگاهش کردم که پرونده اش رو بســـت و بعد نگاهم کرد.

چرخی توی صورتم زد و من گفتم:

_یه سوال بپرسم؟

لنگه ابرویی بالا انداخت:

_نخوام،جواب نمیدم.

محض رضای خدا درست حرف نمی زد. با تاکید گفتم:

_از این که این همه دشـــمن داری،از اینکه چشـــم خیلیا روی حرکاتت زومه،نمی ترسی؟شـــوخی نمی کنم..فکر کنم دشمنات بیشتر از دوستات باشه!!

با جدی ترین حالت ممکن گفتم:

یک؛هنوز کسی جرئت نکرده مقابلم اعتراض کنه..برای اینکه به من برســـن حالا حالاها باید بدوئن..دو؛دشـــمن داشتن چیز خوبیه. چون بهت ثابت می کنه تو کاری کردی که خیلیا نتونسـتن انجام بدن. مثل سـگ برای جایگاهت له له می زنن ولی حتئ نمی تونن توی خواب ببینن..سه؛زیاد داری حرف می زنی جدیدا.

اگه ضد حال نمی زد باید تعجب می کردم.

با حرص گفتم:

_پس برات مهم نیست؟

_شاه منم،قوانینو من می سازم،هر موقع بخوام خراب می کنم...من با هر کس مطابق رفتارش برخورد نمی کنم،هر جور که دلم بخواد رفتار می کنم چون من اونا رو کنترل می کنم..رفتـار من کنترل گره،نـه اونـا...پس؛هیچی نمی تونـه برام مهم باشه!!!!

سر تکون دادم و گفتم:

_عجیبه..پس هیچی برات مهم نیست؟

با قاطعیت گفت:

_نه،چون من حواسم پرت نمیشه..

از پشـــت میزش فاصـــله گرفت و ســـمت پنجره رفت. دســتاش رو دو طرف بدنش حائل کرد و ایســتاد. طوطی وار حرکتش رو تکرار کردم.

هر دو به فضای باغ سرما زده نگاه دوختیم.

ســکوت کرده و حرفی نمی زدیم که با یاداوری عکس هایی که اون روز با پارسا گرفته بودم گفتم:

_بذار گوشیمو بیارم یه چی بهت نشون بدم.

ازش فاصله گرفته و سمت میز رفتم. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که موهام از پشت به نرمی کشیده شد و قبل از اینکه بخوام بفهمم چی شـده،کش موهام شـل شـد و موهـام دورم ریخت. مبهوت برگشـــتم و به اویی که با جدیت نگاهم می کرد چشـم در چشـم شـدم. کش موی بنفش رنگم رو جلوی چشمم گرفت و گفت:

_وقتی اینجـایی،دیگـه موهـاتو نمی بنـدی..اخطـار اول و اخرم.

و بی توجه به من مبهوت،کش موم رو روی کنســول پرت کرد.

همچنان مات نگاهش می کردم که تلفنش زنگ خورد. از جیب کتش تلفنش رو بیرون کشـــید و نگاهی به صـــفحه اش انداخت و قطع کرد.

خواستم حرفی بزنم که گفت:

ـ می مونی تو اتاق تا بیام...حتئ فکر پایین اومدنم از سرت پرت می کنی بیرون.

گیج نگاهش کردم که با قاطعیت از کنارم رد شـد و بیرون زد.

لعنتی...چه خبر بود؟

ســـمت پنجره رفتم و از دیدن داریوس،لبخند شـــیطنت امیزی زدم.

فکر خطرناکی داشتم اما دوست داشتم امتحانش کنم....

کش موهام رو محکم تر کشیدم و به ارومی از راه پله پایین رفتم.

پله ســوم رو که رد کردم،متوجه اش شــدم. داخل ســالن نشسته و مشغول صحبت بودن.

با دیدن حالت نشستنشون لبخندی زدم...خودشه.

داریوس پشـــت به من و راه پله نشـــســـته اما اون دقیقا مقابل ســـالن نشـــســـته و اگه دوتا پله دیگه پایین می اومدم،کاملا متوجه من می شد.

کارم ریسک بود اما شدیدا دوست داشتم امتحان کنم.

قلبم کمی تند تند می تپید اما هیجان بهم غلبه کرد و بعد از کشـــیدن چند نفس عمیق،اروم و با لبخند از پله پایین رفتم. کفشام رو در اورده بودم که صدایی ایجاد نکنه.

وقتی پله بعدی رو هم رد کردم،توی دیدرس قرار گرفتم.

قلبم گومب گومب صـــدا می کرد...نگاهی به چهره اش انداختم و اصلا متوجه من نبود.

دسـتی به موهای عصـیانگرش کشـید و همین که سر بلند کرد،نگاهش به من افتاد و ماتش برد و این چیزی بود که می خواستم!!!!

@Vip Roman

حامی

انچنان خون درون رگهام یخ بســـت که فکر کردم بدنم از کار افتاد..لعنتی قصد داشت چه غلطی بکنه؟

روی مبل خشـــکم زده بود و حتئ نمی تونســـتم تکون بخورم. تا چشمامون باهم تلاقی کرد،لبخند مکش مرگمایی زد و بعد غیرقابل ترین کار ممکن رو انجام داد.

چشمکی زد و بعد دستای کوفتیش رو سمت موهاش برد و من روی مبل تکون سختی خوردم.

از حالت تکیه ام بیرون اومدم و جدی نشـسـتم. داریوس کاغذ قرار داد رو مقابلم گذاشـــت و همون طور که سرش پایین بود گفت:

-ببینید رییس. من کاملا بررسیش کر...

نمی شـــنیدم..فقط درگیر موج موهایی شـــدم که از کش موهـای اون لعنتی بیرون زد و بعـد تموم صـــورتش رو احاطه کرد.

خدایا...

لبخند دلبرانه ای زد و تموم موهای فرش رو به ســـمت چپش هدایت کرد ونیم رخش رو با موهاش پوشش داد و با دلبر ترین حالت ممکن لباش رو غنچه کرد و بوســـه ای فرستاد.

لعنتی...لعنتی.

دستام رو مشت کردم،اخم غلیظی بین دو ابروهام افتاد. از دیدن اخمام، خنده شیرینی کرد و چشمکی زد.

داریوس کاغذ دیگه ای رو مقابلم گذاشت و بی توجه به معرکه ای که پشتش راه افتاده بود گفت:

-مثل اینکه قبل از ما شرکت فروغی هم برای ثبتش اقدام کرده اما خب...

حتئ نمی تونستم به کاغذ ها نگاه کنم و تموم حواسم پی اون موهای افشون گیر کرده بود.

سرم رو بالا گرفتم و بهش اخمی کردم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم هر چه سریعتر از اینجا بره. اما با افسونگری خندید و بعد بوسه ای برام فرستاد و ابروهاش رو با حالت سرتقانه ای بالا فرستاد...خدا!؛مسیح..داشت چه کوفتی اتفاق می افتاد؟

داریوس با دستش به اوراق اشاره کرد و گفت:

-اینجا تو بند شش شرایط ما رو نوشته،تموم ضوابط رو بر..

تمرکزم به صفر رسیده و نمی تونستم فکر کنم. نمی تونستم مغزم رو جمع و جور کنم...وای ارامش،اگه دستم بهت برسه خدا هم نمی تونه به فریادت برسه...وحشی...

ضربه کاریش وقتی بود موهاش رو رها کرد و با زیباترین حالت ممکن سرش رو به چپ و راســـت تکون داد و گیسوان رنگ شبش به زیبایی در هوا رقصید...

حس می کردم دارم از شدت خشم می میرم...

لبخند روی لبش مثل خار به چشمم می رفت و اون پرتاب موهاش دیوانه ام کرده بود.

داریوس بالاخره سرش رو بالا گرفت اما سریعا نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_ادامه بده.

ارامش از شـــدت خنده قرمز شـــده و من با چشـــمای عصیانگرم نگاهش کردم. بچرخ تا بچرخیم.

تار به تار موهاش شلاقی می شد به صورتم..

لبش رو بین دندوناش فرســـتاد و بعد فر موهاش رو بین دستاش گرفت و کشید...نه نه...لعنت بهت دختر.

با سـوال ناگهانی داریوس نگاهم رو از اون افسـونگر گرفتم و به چهره متعجب داریوس بخشیدم:

-ریس؟نمی خواید ببینید؟

نمی خواســتم متوجه عدم تمرکزم بشــه بنابراین با غیض گفتم:

-باید در موردش کامل فکر کنم.

ارامش دســـتش رو جلوی دهنش گرفت و چشـــمکی زد. دستم بهت برسه تیکه پاره ات می کنم.

داریوس سری تکون داد و گفت:

-بله حق با شماست. من مفاد قرار دا...

حرکت بعدیش،خود جهنم بود. دستش رو سمت گردنش برد و گردنش رو نوازش کرد و موهاش رو به چپ هدایت کرد و چشـماش رو خمار کرد و کف دسـتش رو بوسـید و سمتم فرستاد.

داریوس بی هوا سر بلند کرد و انگار که متوجه چیزی شـده باشــه،بی هوا خواســت سر برگردونه که با غرش صـدای نسبتا بلندی گفتم:

-بشین سرجات داریوس.

گیج نگاهم کرد اما ارامش از خنده چشماش پر شـده بود. نگاه جدی ای به داریوس کردم و گفتم:

-به کارت برس..از شرکت ققنوس بگو.

توجهش رو جلب کردم اما ارامش خودش رو پشت ستون مخفی کرده و با اغوا می خندید.

خدایا تک تک اعضای بدنم داشت فریاد می کشید..اخ که اگه دستم بهش می رسید.

داریوس شروع کرد و ارامش بوسه ای برام فرستاد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و نیم خیز شدم که با ترس و خنده از راه پله به سمت بالا دوید.

داریوس متعجب از رفتارم بود که با کلافگی گفتم:

-قرار داد رو بذار خودم می بینم...حالام برو تا خودم بهت زنگ بزنم.

منتظر پاسخش نشدم و با تموم سرعت از پله ها بالا رفتم. قصدم دریدنش بود...

ارامش

از شدت خنده اشک از روی گونه هام می چکید،خدایا این دیوانگی کار من بود؟

شوخی شوخی با جگوارم شوخی؟

چی کار کرده بودم؟

هنوز نفسم بالا نیومده بود که در بی محابا باز شد و من از هیجان و استرس خشکم زد.

هم می ترسیدم و هم هیجان داشتم. چشماش از شدت خشم می درخشید. لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

-ببین،فقط یه شوخی بود.

-صحیح.

قدمی به جلو برداشت و با اضطراب قدمی به عقب برداشتم اما هر کاری کردم خنده ام رو کنترل کنم نشد و گفتم:

-خودت گفتی واست مهم نیست..داشتم شوخی می کردم.

دست در جیبش انداخت و سری تکون داد. دستام رو جلوم قرار دادم و گفتم:

-اینجوری نکن دیگه..نترسون منو.

با حالت لعنتی واری گفت:

-ترس؟..هنوز کاری نکردم که.

کاملا متوجه غلطی که کرده بودم،شده بودم.

لحظه ای ایســـتادم و ایســـتاد. انگار تونســـت افکارم رو بخونه که به سرعت ســـمتم یورش برد و من جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم فرار کنم.

با تموم سرعت سمت در دویدم اما کمرم از پشت کشیده شد و در ثانیه بعد حبس اغوشش شدم.

نفس بلند بالایی کشــیدم و وقتی دســتش دور ســینه هام جمع شد،مشوش و اشفته گفتم:

-توروخدا بذار برم.

لعنتی با دم شیر بازی کرده بودم.

لبش رو به گوشم چسبوند و با خرناس گفت:

-قانون دنیای من اینه..زدی ضربتی،ضربتی نوش کن.

با خنده و ترس گفتم:

-بخدا شوخی ک...اخ.

لاله گوشـــم رو بین دندوناش گرفت و ناله ام در اومد. هنوز درگیر حس سوزشش بودم که با شدت کمرم رو بین خودش و دیوار محبوس کرد و من رو مقابلش کشید.

نفس برانی کشــیدم اما با حالت جنون واری دو دســتم رو گرفت و بالای سرم قفل کرد.

با دســـت راســـتش دســـتام رو بالای سرم قفل کرده و با دست چپش کمرم رو حبس کرده بود.

کاملا به تنم چسبید و با خرناس گفت:

-تکون خوردنت با پاره شدن بلوزت یکیه ارامش.

شاید باید می ترسیدم اما از تهدید بی حیا گونه اش بیشتر ضعف کردم. سعی کردم حالت ترسانم رو داشته باشم و گفتم:

-خوا..خواهش می کنم اروم باش.

نیشـــگونی از پهلوم گرفت و خواســـتم تکونی بخورم که گفت:

_تهدیدم واقعی بود...تکون بخوری چیزی نمی تونه مانعم بشه.

از شدت ضعف سر تکون داده و تکون نخوردم. با زانوش پاهام رو کاملا باز کرد و وقتی موفق شد پاش رو بین پاهام گیر بندازه،دســتش رو از پهلوم برداشــت و لبم رو محکم چنگ زد و گفت:

-سند مرگ ادما دیدن خنده هاته..بد کاری کردی.

حتی نمی تونستم حرف بزنم فقط سر تکون دادم.

دســـتی به چونه ام کشـــید و قبل اینکه بفهمم داره چه اتفاق می افته،گردنم رو صاف کرد و بعد، مثل یک جگوار به تنم حمله کرد.

لباش انچنان با درد و لذت گردنم رو مکید که هینی کشـیده و خواسـتم تکون بخورم که دسـتش روی بلوزم نشست و صاف ایستادم و با خس خس گفتم:

-با..باشه باشه.

لعنتی...داشت رُسم رو می کشید.

مکشـش داشـت تموم سـیسـتم عصـبیم رو مختل می کرد..اونقدر ماهرانه و ظالمانه پوســتم رو می مکید که واقعا چشمام از شدت ضعف تار می دید و سخت تر از همه این بود که نمی تونستم تکون بخورم.

هرم لب هاش جهنم بود و می سوزوند و می سوزند...

وقتی سمت استخون جناغم رفت و با دندونش به جون پوست گردنم افتاد،با صدای ناله مانندی صداش کردم:

-جگ..جگواااار.

گازی گرفت و نتونستم طاقت بیارم و مثل کسی که شوکر بهش زده باشن پریدم که دستش بلوزم رو کشید و وقتی

دکمه ابتدایی بلوزم پاره شد و قبل اینکه بخواد تموم دکمه هام رو پاره کنه با التماس گفتم:

-با..باشه..باشه باشه تکون نمی خورم.

من سمتش شلیک کرده بودم اما اون منفجرم کرده بود...لعنتی کیش و ماتم کرده بود.

در حال مرگ بودم که بالاخره لب هاش رو جدا کرد و نفس نفس زنان مقابلش ایستادم که با سخط گفت:

-گفتم خطرناک بازی می کنم.

با حالت زاری گفتم:

-فهمیدم..فهمیدم.

بدن بی حالم رو به خودش چسبوند و من رها شدم.

-ارامش وحشی،برای کسی نمی خندی.

-نمی خندم.

نفسی ـ نداشتم و کاملا به تنش چسبیدم و سنگینیم رو روی تنش انداختم...رسما شیره وجودم رو کشیده بود بیرون.

بشقاب میوه رو ازش گرفتم و گفتم:

-چیزی نگفت؟

با ناراحتی سری تکون داد. تکه ای سیب سمتش گرفتم و گفتم:

-شاید خب ناراحت نشده اصلا،چیزی ازش نپرسیدی؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

-ارامش من می شناسمش. اون نگاهش از صد تا فحش و فریاد بدتره.

نمی خواستم طعنه بزنم بنابراین با ملایمت گفتم:

-هدئ جان،عزیزم شما که می دونستی ناراحت میشه چرا بهش نگفتی؟

بغض کرد و گفت:

-روم نمیشه بخدا. برم بهش بگم چی؟که خواستگار دارم و بابامم موافقه؟بیا منو بگیر؟ارامش اصلا انگار جدی نیست.

حق رو بهش می دادم. پارسا تو دوگانگی بدی گیر کرده و شدیدا احتیاج به کمک داشت.

خودم رو نزدیک تر کشیده و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-گریه نکن خوشگلم. درست میشه،قول میدم بهت.

مثل یک جوجه سرش رو داخل ســـینه ام پنهان کرد و با لحن سوزناکی گفت:

-دوسش دارم.

کمرش رو نوازش کردم:

-حس قشنگیه.

سری تکون داد و وقتی بـالاخره تو بغلم اروم گرفـت،بـا لبخند غمگینی ازم جدا شد و گفت:

-برم تا الان حمیرا جیغ و فریاد نکرده. شامتو بیارم اینجا؟

با محبت گفتم:

-نه،خودم میام.

لبخندی زد و بعد به شـــونه های فرو افتاده ای از اتاق بیرون زد. ایســـتادم،شـــال پشـــمیم رو از روی صـــندلیم برداشته و بعد به ارومی از اتاق بیرون زدم.

پارســـا محافظ جنوبی بود و باید الان پشـــت عمارت نگهبانی می داد. بی اراده نگاهی به طبقه بالا انداختم،بعد از شام مخفیانه به دیدنش می رفتم.

لبخند شـــیطنت باری زدم و به ارومی از عمارت خارج شدم.

-من حرفامو زدم پارسـا،تصـمیمش با تو. می تونی عاقلانه انتخـاب کنی و پـای عشـــقـت بمونی،می تونی هم فقط بشـینی ببینی که جلوی چشـمت دختری که دوسـش داری با کس دیگه ای ازدواج کنه و بره. اون وقت تو می مونی و یه دنیا حسرت..بشـین با ریسـت حرف بزن..بالاخره اونم منطق خودشو داره دیگه.

سرش رو پایین انداخته و عمیقا به فکر رفته بود. اجازه دادم با افکار و سردرگمی هاش کنار بیاد و بعد به اهســتگی از کنارش رفتم.

به ارومی روی برگ ها راه می رفتم و نفس های عمیق می کشیدم. امشب باید با غول این خونه صحبت می کردم.

ترس و احترامی که افراد ســاکن این عمارت نســب بهش داشـتن،به شـدت تعجب برانگیز بود. باید کمی نرم می شـد و هدئ رو از این سردرگمی نجات می داد.

-خوب سخنرانی می کنی.

خشــکم زد. با حیرت چرخیدم و از دیدن غول این عمارت درندشت متعجب شدم.

با گیجی گفتم:

-اینجا بودی؟

-باید اجازه می گرفتم؟

با سرتقی گفتم:

-چقدرم که حرف گوش میدی شما.

باد باعث جمع شـــدن بدنم شـــد. شـــالم رو نزدیک تر کشیدم که با اخم گفت:

-شـــب و نصـــفه و شـــب اخر شـــب، دیگه حتئ پاتم از عمارت بیرون نمی ذاری.

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:

-از عمارت بیرو..

-با منم بحث نمی کنی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بحث چی؟دا..

-جوابمم نمیدی.

لا اله الا الله..چش شده؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-چشم،امر دیگه؟

از کنارم رد شد اما بازوم رو بین دستش گرفت و کشید:

-زیاد حرف می زنی.

بی توجه به من،بازوم رو گرفت و کشـــان کشـــان من رو تا مقابل عمارت برد. وقتی جلوی درب جنوبی قرار گرفتیم ایستادم و گفتم:

-خیله خب خیله خب دیگه..بذار خودم میرم.

اجازه صحبت ندادم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم. گونه هام عملا یخ زده بود. چند قدم دورتر نشـــده بودم که صداش رو شنیدم:

-فقط وای به حالت سرما بخوری.

برگشتم و با حیرت گفتم:

-مگه دست منه؟

اشاره ای به عمارت کرد و گفت:

-سرما بخور،اونوقت من می دونم و تو.

با حرص سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

-زورگو.

کمی از اینه فاصـــله گرفتم و از دیدن چهره ام،لبخندی زدم. ارایش نکرده بودم اما با رژگونه کمی جلا به صـــورتم بخشیده بودم.

شـــال ابی رنگم رو با احتیاط روی موهای فرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم به ارومی از اتاق بیرون زدم.

وقتی وارد سالن شدم،صدای بانو رو شنیدم. لبخند زنان سمت اشپزخونه رفتم و با ذوق گفتم:

-سلام قلب خونه.

به شیرینی خندید و گفت:

-سلام خوشگل دختر خونه..صحبت بخیر.

حالم خوش بود و با لذت گونه چروکش رو بوســـیدم و گفتم:

-قربون دست و پنجت برم من.

خدا نکنه ای گفت و همون طور که صندلیم رو بیرون می کشیدم به حمیرا نگاهی کردم و گفتم:

-سلام حمیرای عزیز..صبح شمام بخیر.

با لحن سردی گفت:

-سلام خانوم.

پووف..باید تکلیفم رو باهاش مشخص می کردم حتما.

بانو لیوان شـیر که با شـیره انگور و خرما مخلوط شـده و شـکلاتی رنگ شـده بود رو مقابلم گذاشـت. با لب و دهن جمع شده گفتم:

-بانو.

به تندی و غیض مادرانه گفت:

-بخور صداتم در نیار.

ریز خنـدیـدم و بعـد یـک نفس تموم محتویـاتش رو سر کشیدم.

چند لقمه ای از مربای توت فرنگی خوردم و به ارومی بلند شدم:

-دستت درد نکنه. عالی بود عزیزم.

با دســتمال میز رو تمیز کرد و من هم ظرف ها رو از روی میز جمع کردم و داخل سینک گذاشتم.

همین که برگشــتم،هدئ با اخم وارد شـــد و بی حواس گفت:

-گندشو در اورده.

چشـــم و ابرویی اومدم اما متوجه نشـــد و بانو با تعجب گفت:

-با کی ای تو؟جنی شـــدی؟واســـه چی با خودت حرف می زنی؟

سر بلند کرد و به تته پته افتاد. کیفم رو در دست گرفتم و برای اینکه بحث رو جمع کنم گفتم:

-فکر کنم از این تای..

اما هدئ با عجله گفت:

-چیزه..بابا از این دختره خوشم نمیاد.

قبل از من بانو پرسید:

-کیو میگی؟باز با نیلی دعواتون شد شما؟

خندیدم اما به ثانیه نکشـــیده گیر افتادم. هدئ با ناراحتی گفت:

-نیلی چیه مادر من..این دختر خارجیه رو میگم..مهمون اقا.

لبخندم خشـک شـد و کیف از دسـتم سـقوط کرد و روی زمین افتاد.

بانو و بقیه با تعجب نگاهم کردن اما من حس فوق العاده بدی داشتم. با ببخشید کوتاهی کیفم رو برداشتم و بعد با عجله از اشپزخونه بیرون زدم.

بیرون رفتن من از اشــپزخونه همانا و ورود افســونگر زیبا یک طرف.

تو اون کلاه پشــمی و پالتوی خز دار قرمز مثل یک تابلوی هنری،زیبا و نفیس شده بود.

لعنتی...بی نهایت زیبا بود.

کیفش رو جابجا کرد و وقتی سر چرخوند،چشم در چشم شدیم.

با اون چشم های گربه ایش لبخندی زد و گفت:

-Baby.

نزدیک تر شـدم و زیباییش بیشـتر به چشـمم کوبیده شـد. چند قدم بیشتر سمتش نرفته بودم که صدای گیرای غول این عمارت رو شنیدم:

-Catherine.

(کاترین).

لبخند اغواگرانه کاترین مثل یک نارنجک به سرزمین وجودیم پرتاب شـــد. نگاهم بین اون لعنتی که با اون چشمای یخش جذابیت ازش تابیده می شد چرخید.

محو حرکات تن کاترین شـــدم که با لوندی و مدهوش کنندگی سمت اون هیولا رفت و خودش رو در اغوش اون پرت کرد و با دلبری گفت:

- Mi manchi caro

(دلم برات تنگ شده عزیز دلم)

من یخ زده و مثل مجســـمه ایســـتاده بودم و چشـــمای کوهستانی اون لعنتی به من دوخته شد.

حس می کردم دارم از زور حرص می میرم. دســـت دور کمرش حلقه نکرد اما به کاترین گفت:

- Vai su

(برو بالا)

چه کوفتی می گفتن؟

نگاهی به من کرد و با جدیت گفت:

-توام برو سرکارت.

مبهوت نگاهش کردم که برگشت اما گفت:

-ساعت چهار خونه ای.

و بعد بی توجه به من اوار شـده به سـمت بالا حرکت کرد و من خفه شدم.

حامی

بـدنش،تـاثیر گـذار ترین نمـای کاترین بود. قوس و فراز و نشیب های بدنش دلیلی برای شروع این رابطه شد.

وقتی با لباس توری صورتی رنگش در شبِ شو میلان قدم زد و موهای زیتونی رنگش رو به دســـت باد ســـپرد و با فریبانه ترین حالت ممکن حرکت می کرد،من خواســـتار بدنش شدم.

چند باری نگاهش رو در مراســم شــکار کرده بودم و وقتی حسـابی تشـنه نگاهم کردمش،بعد از اتمام مجلس مسـیح رو سراغش فرستادم و درست همون شب کار جفتمون به تخت خواب رسید!!!!

پارتنر به شدت خوبی بود. هات و بی اندازه خوش بدن...

اون بدن و جذابیتش دلیل ادامه رابطه ما شـــد...اون بی اندازه خواهان من،بدنم،حضورم در تخت و قدرتم بود.

و من فقط بدنش رو می خواستم.

اما امروز،این پســـتی بلندی و قوس کمرش و بالا تنه فوق العاده خوش فرمش که از چاک لباس با ســـخاوت به نمایش گذاشـته شـده بود حتی ذره ای من رو به وجد نمی اورد.

کاترین برای من تموم شـــده بود..جایگزین مناســـب تری پیدا کرده بود.

پا روی پا انداخت و گفت:

- Felice di vederti.

(خوشحالم که می بینمت)

سلاح کاترین،بدنش بود و الان بدنش و پاهای خوش رنگ و خوش فرمش حتئ به چشمم نمی اومد.

نزدیک به چندین ماه رابطه رو کنار گذاشته بودم و شاید نیاز داشـــتم اما ابدا دلم نمی خواســـت بدنم رو با کسی_ شریک بشم.

نیـاز بود امـا فعلا مخـدر قوی تری مغزم رو ارام می کرد..مخدری به اسم ارامش!!!

اون نگاه تیره شـده و ناراحتش وقتی متوجه کاترین شـد تو ذهنم ثبت شده بود.

بی تفاوت گفتم:

- Non hai detto che stavi arrivando.

(نگفته بودی که میای)

در برنـامـه ام بود کـه بعـد از اینکـه تکلیفم رو بـا داریوس مشـخص کرده و بهش فهموندم ارامش برای منه،با کاترین ارتباط گرفته و این رابطه رو برای همیشـــه تموم کنم اما این حضـــور بی موقع کاترین کمی برنـامـه هـام رو بهم می ریخت..فعلا نباید از چیزی با خبر می شد.

لبخند کوتاهی زد و تابی به گردنش داد:

- Surprise.

وقتی واکنشی نشون ندادم گفت:

- Mi sei mancato e sono venuto per l'spettacolo invernale e te lo hai promesso.

(دلم برات تنگ شـــده بود و هم برای شـــو زمســـتونی اومدم،خودت بهم قول دادی)

اوه لعنت...

کاملا فراموش کرده بودم. اخرین باری که به اینجا اومد،حتئ فکر هم نمی کردم قراره با دخترک ریز نقشی وارد رابطه بشم و وقتی کاترین برای شو زمستانه اجازه گرفت،بی تفاوت بله گفته بودم و حالا...گیر افتاده بودم.

نمی تونستم زیرش بزنم بنابراین با لحن سردی گفتم:

- OK. Dico ai bambini di risolverlo.

(باشه. میگم بچه ها کاراشو جور کنن)

لبخندی زد و سمتم اومد اما قبل اینکه گونه اش بتونه لبام رو ببوسه بلند شدم و گفتم:

- Devo andare Catherine.

(باید برم کاترین)

و از اتاق بیرون زدم..اصلا حوصله اش رو نداشتم.

ارامش

-نخنـد میگم. جلوی چشـــمم پریـد بغلش و اون هیچی نگفـت..ببین هیچیـا،لعنتی حس می کنم دارم بـازی داده میشم...زهرمار به چی داری می خندی تو مسیح؟

با غیض و ناراحتی نگاهش کردم اما نتونسـت لبخندش رو کنترل کنه و گفت:

-بابا خب مثل رادیو خراب یه ریز داری غر می زنی..اصـلا نمی فهمم چی میگی.

اصلا حوصله شوخی نداشتم و با حال بدی گفتم:

-من جدی ام مســـیح..فکر می کنم رابطه رو تموم کرده. اخه مگه من مسخره اونم.

دنده رو جابجا کرد و گفت:

-خیر ناتاشـا جان. دسـتور فرموده بودن که خودم شـخصـا بیام دنبالت. چیزی تموم نشـده،رییس روحشـم از حضـور کاترین خبر دار نبوده.

با حرص گفتم:

-یه جوری نگاهم می کرد و پرید تو بغلش انگار داره ارث باباشو می گیره.

بلند خندید و گفت:

-خـب توام برو موهـاشـــو بکش. اون بـدن لعنتی افف دارش..ارامش بدن..

محکم زدم به بازوش و همون طور که فرمون رو گرفته بود با خنده گفت:

-بابا شـــوخی کردم..بدنش اصـــلا هم اف نداره...چیه اون بدنش ادمو حالی به حالی می کنه اخه؟خاک بر سر باعث انحرافات یه نسل ش..

_مسیییح.

لبخندش رو فرو خورد و گفت:

-شوخی بود..بخدا دیگه جدی ام.

جوابشو ندادم و به خیابون های سرما زده نگاه دوختم که گفت:

-ببین منو،اگه چیزی گفت بزن دهنشـــو سرویس کن. منم پشتتم. بابا رییس برای توئه. نذار اون تریاک ازت بگیره.

با جدیت برگشتم و گفتم:

-اگه قراره کسی موفق بشـه از چنگم درش بیاره و از راه به درش کنـه،پس خیلی هم بـه من لطف کرده. مردی کـه نتونه خودشـــو کنترل کنه و به هر بادی بلرزه،همون بهتر

که نباشـــه. من براش چیزی کم نمی ذارم پس اگه دنبال کسی ـ غیر از من بدوئه و نتونه مرد باشه من نمی ذارم اون بره،خودم ولش می کنم. من دنبال یه مرد می گردم که بهش تکیه کنم نه کسی که بهش اعتباری نباشه.

نگاهم کرد و من تحســـین رو توی چشـــمش دیدم و با قاطعیت گفتم:

-تو اینکه دوســـش دارم هیچ شـــکی نیســـت..خیلی هم دوسش دارم اما دوست داشتنم باعث نمیشه خودمو خار کنم. کسی ـ که بخواد بره میره و کسی ـ هم که بخواد بمونه می مونه. من براش بهشـــت رو فراهم می کنم و چیزی کم نمی ذارم،از خودم مطمئنم..من شـــان و ارزش خودمو می دونم،پس اگه کسی اونو ازم بگیره معلوم میشه لیاقت منو نداره. بابام همیشـــه می گفت گل چیدن ســـخته و باید مراقب باشی خار نره تو دستت وگرنه علف رو که هر کس می تونه بچینه.

لبخند مردونه ای زد و دستاش رو بالا گرفت و گفت:

-تسلیم..کیش و مات شدم.

سری تکون دادم و دســـته کیفم رو محکم گرفتم. من قرار نبود برم جنگ راه بندازم.

اون ادم باید خودش تکلیفش رو مشـــخص می کرد و بعد من می دونستم چه کاری بکنم.

سری برای پارسا تکون دادم و شونه به شونه مسیح وارد عمارت شدم.

بله..خستگی از تنم رفت.

کاترین با لباس بی در و پیکرش روی مبل نشـــسـته و اون لعنتی مقابلش با ایپدش مشغول بود.

ســـلامی کرده و بعد بدون اینکه نگاهش کنم ســـمت اشپزخونه رفتم.

گونه بانو رو بوســـیدم و برای خودم و بقیه چای ریختم. بانو مانعم می شد اما شدیدا دوست داشتم فکرم رو درگیر کنم.

ســـینی چای رو روی میز قرار دادم و ســـعی کردم به حرف های شـــیرین و با مزه نیلی گوش بدم اما ذهنم عمیقا در فکر بود.

به خودم که دروغ نداشـــتم،ناراحت بودم..اما واقعا کاری ازم بر نمی اومد.

-ارامش..ارامش با شمان.

گیج به نیلی نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

اشاره ای به پشت سرم کرد و گفت:

-اقا مسیح با شمان.

لیوان چایم رو روی میز گذاشتم و سمتش چرخیدم. چهره دوست داشتنیش همیشه با خنده بود:

-احضار شدی.

و این یعنی اغاز ماجرا..

وقتی صـــدای "بیا تو" اش رو شـــنیدم به ارومی در رو باز کردم و سـعی کردم تصـویر چشـمای گربه ای کاترین که با سوظن به من دوخته شده بود رو پاک کنم.

در رو بســتم و به اویی که با هیبت لعنتیش که باعث لرزه بدنم می شد مقابل پنجره ایستاده بود بی توجه باشم.

با لحن معمولی گفتم:

-چیزی شده؟

-تو بگو!!

ابرو در هم کشیده و گفتم:

-چی؟

برنگشت اما با خس خس گفت:

-مسخره بازی در نیار ارامش.

اها...با جدیت سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم و با لحن محکمی گفتم:

-من کاری نکردم،تو بگو منظورت چیه؟

چرخید سمتم و با غرش گفت:

-الان باید بهت توضیح بدم؟داری منو بازخواست می کنی؟

بی تفاوت گفتم:

-اشتباه متوجه شدی. من بازخواست نمی کنم..فقط واگذار کردم به خودت. اینکه دقیقا چی می خوای رو خودت باید بفهمی نه من. من از کشمکش خسته ام و حوصله خاله زنک بازی ندارم. توهین و بی احترامی نکردم

فقط توقع نداشته باش وقتی معشوقه سابق کسی ـ که الان من باهاش تو رابطه ام میاد و جلوم میپره بغل عشقشو و اونم هیچ واکنشی ـ نشون نمیده،لبخند بزنم و بپرم از گردنت اویزون بشم.

خشمگین نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-تو بازیو شروع کردی و منم مثل تو دارم ادامه میدم.

بازومو گرفت و فشرد:

-برای من خط و نشون نکش.

با لحن عصبی ای گفتم:

-کدوم خط و نشون؟یه نگاه به رفتار صحبت بنداز. محض رضای خدا چی کار کردی؟تو دیدن داریوس رو برا من ممن..

شونه هام رو گرفت. محکم تکون داد و گفت:

-گفتم اسمشو نمیاری.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-نمی خوام با گفتن اسمش اذیتت کنم..نه، فقط می خوام بگم ببین رفتار خودتو. توقع داری من چی کار کنم وقتی خودت نشستی و هیچ کاری نمی کنی؟تو مگه انتخابتو کردی که از من شاکی شدی؟

با غرش گفت:

-من نگفتم بیاد.

-اما الان پیش توئه.

اخمی کرد و گفت:

-بهت گفتم من هرز نمی پرم..انقدر چرند نگو.

لبم رو گزیدم و قدمی نزدیک تر شدم:

-این یعنی،الان مال منی؟

شونه ام فشرد و گفت:

-زیاد حرف می زنی.

لبخندی زدم،روی پاشـــنه پام بلند شـــدم و به اویی که با کنجکاوی نگاهم می کرد نزدیک شـــدم و عمدا نفســـم رو توی صـورتش فوت کردم و بعد مقابل گوشـش با صـدای پچ پچ گفتم:

-پس مال منی جگوار.

مثـل مـاهی از زیر دســـتش لغزیـدم و بـا لبخنـد بیرون رفتم..خب،حالا تکلیفم مشخص شده بود.

حامی

نگاهی به پرونده کردم و گفتم:

-چند درصد؟

کیان با احترام گفت:

-پنجاه و هشت درصد.

مسیح دنباله حرفش ادامه داد:

-البته میشه بیشترشم کرد چون سود سهامشون خیلی افت داشته.

سری تکون دادم و گفتم:

-جویا شو ببین بقیه سهامدار هم مایل به فروش هستن یا نه.

چشمی گفت و کیان پرونده بعدی رو مقابلم گذاشت و گفت:

-اینم روند کارای پروژه نیلوفره.

مشتاق پرونده رو در دست گرفتم و مشغول شدم.

تازه یک ساعتی می شد از شرکت به عمارت اومده و خودم رو درگیر پرونده ها کرده بودم.

ارامش الان باید می رسید...

کامل به بند های قرار داد نگاه دوختم. طبق برنامه درست پیش رفته بود. امضایی زدم که گوشی کیان به صدا در اومد.

ببخشیدی گفت و قطع کرد اما وقتی دوباره صداش در اومد،سری تکون دادم و بیخیال گفتم:

-جواب بده.

پرونده رو به مسیح دادم و گفتم:

-یه ملاقات رو با مهدوی ترتیب بده و ببین می تونی عمده سهام رو بگیری یا نه.

چشمی گفت و خواستم پرونده بعدی رو بدارم که کیان با صدای بلندی گفت:

-چه خبره؟

سریع بهش نگاه دوختم که ادامه داد:

-سر و صدای چیه؟نیلی چی شده؟

اخم کرده و با تردید نگاهش کردم که گفت:

-ارامش چی؟

بلافاصله هوشیار شدم و با جدیت گفتم:

-چی شده؟

با احترام نگاهم کرد و گفت:

-ارامش و کاترین خانوم انگار پایین دعواشون شده.

خشـــم و ناراحتی توی وجودم اشـــباع شـــد و با ســـخط از روی صندلی بلند شده و بیرون رفتم.

ارامش

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- ?What do you say? When did I insult”you

(چی میگی؟من کی توهین کردم؟)

خدای من یه شیطان مقابلم ایستاده بود..

از سرکار که پا به عمارت گذاشتم،روی تاب نشسته بود و تا چشمش به من افتاد ازم خواست سمتش برم.

ســـوالات مزخرفی شروع کرد. جویای این بود که خانواده ام کیه و چیه. وقتی جواب دادم دوست ندارم در موردش

حرف بزنم،گارد گرفت و گفت حق ندارم باهاش اینجوری حرف بزنم.

وقتی توضـــیح دادم که نمی خواســـتم بی احترامی کنم با صـــدای بلندی گفته بود که من حق ندارم بهش توهین کنم.

رسما خشکم زده بود.

لعنتی این ادم چه مرگش بود؟

جیغ و فریاد کنان می گفت:

- You have no right to insult me

(حق نداری به من توهین کنی)

نزدیکش شدم و با مبهوتی گفتم:

- What do you say, Catherine? I didn’t insult.

(کاترین چی میگی؟من توهین نکردم)

اما با صدای بلندی گفت:

- I am Jaguar’s friend. You have no right to tell me to go

(من دوست جگوارم،تو حق نداری به من بگی برو)

با بهت گفتم:

- What do you have to say for yourse”f?

(چی داری میگی واسه خودت؟)

بی اهمیت به من با صدای بلند حرف می زد و کم کم تموم اهالی عمارت رو دور سرمون ریخت.

یه شیطان بزرگ بود..عمدا داشت منو خراب می کرد.

یه شــو راه انداخته بود و تموم تلاشــش رو می کرد من رو بد جلوه بده.

بی توجه به نگاه های ترسـیده بقیه قدمی به جلو برداشـتم و با کمی خشم گفتم:

- What are you doing? Why are you wa”ing war?

(تو چته؟چرا داری جنگ به پا می کنی؟)

با لحن بدی گفت:

- Who do you think you are? I don’t even look at people like you. Do you know who my father is? Do you know who I am?

(فکر کردی کی هســتی تو؟من امثال تو رو حتئ نگاهم نمی کنم. تو می دونی من پدرم کیه؟می دونی من کی هستم؟)

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

.enough-

(بس کن.

اما بی توجه ادامه داد:

- I am one of the supermodels of my ”orld’... what are you? Even you are not my size. My family is one of the largest in Ru”sia. Do you understand who I am?

من یکی از سوپر مدلای دنیام..تو چی هستی؟حتئ تو اندازه منم نیســـتی. خانواده من یکی از بزرگترین خاندان های روسیه است. می فهمی اصلا من کیم؟

بی تفاوت قدمی به جلو برداشتم و با لحنی که می دونستم چقدر تاثیر گذاره گفتم:

- I’m sorry for your father ... you're”right, I’m not the size of you because I'm ”ot someone that people know because of his body. What are you proud of? What exactly does your father have left for you if his fortune en”s?Nothing..but I can be proud of my job, I can be proud..you ?understand

برای پدرت متاسفم..تو راست

میگی،من اندازه تو نیستم چون من کسی ـ نیستم که مردم بخاطر بدنش اونو بشـــناســـن. تو به چیت افتخار می کنی؟پدرت اگه ثروتش تموم بشـــه دقیقا چی برای تو می مونه؟هیچی..ولی من با شـــغلم شرافتم می تونم باعث افتخار بشم..فهمیدی؟

خشم از تمام وجودش زبانه می کشید.

من کاریش نداشتم اما خودش بازی رو شروع کرده بود.

وقتی بی هوا دستش بلند شد و به مقصد گونه هام حرکت کرد،صدای جدی و پر از حرصی گفت:

- Non lo toccherai, Catherine

(دستت بهش نمی خوره کاترین)

سکوت شد و دست کاترین در هوا موند.

عمیقا بغض داشتم و می خواستم خفه بشم.

کاترین مات و مبهوت نگاهش کرد و با لحن لوس و بی گناهی گفت:

- ?Senti cosa mi sta dicendo

(می شنوی چی به من میگه؟)

متوجه حرفشون نمی شدم اما وقتی حضورش رو حس کردم سر بلند کرده و با چشمای پرم نگاهش کردم و از دیدن چشمای حرصیش سری تکون دادم و گفتم:

-من شروع نکردم.

من انقدرم سطحم پایین نبود که بخوام با جنگ و داد و فریاد خودمو ثابت کنم.

نگاهش اذیتم می کرد و برای اینکه بیشتر از این بغضم نگیره،با حال بدی سمت اتاقم دویدم.

لعنتی.

روی تخت چمباتمه زده بودم و به ماه نگاه می کردم.

بی خوابی درد بدیه و من واقعا خســـته بودم اما خواب از چشمام فراری بود. قطره های اشک روی صورتم خشک شده و شدیدا حال بدی داشتم.

لعنتی این رابطه چرا انقدر پر تنش بود؟

شــنیدم که سر کاترین فریاد کشــید و به داخل عمارت برد اما حتئ نزدیک منم نشد و اصلا جویای حالم نبود.

واقعا قرار بود این رابطه به کجا برسه؟

صـــدای ویبره موبایلم باعث شـــد سر چرخونده و به میز نگاه بدوزم.

ساعت یک شب کی پیام داده بود؟

با حس ناشــناخته ای از روی تخت بلند شــده و ســمت تلفنم رفتم.

با دیدن شـــماره اش نفســـم بند اومد و با خودنش پیامش،مات شدم.

"سه دیقه دیگه جیم باش"

لعنتی..

به ارومی از پله ها پایین رفتم و وقتی پیچ پله ها رو رد کردم،نفس بلندی کشیدم.

مثل همیشــه تاریک و فقط لامپی که بالای رینگ نصــب شده بود،تنها عامل روشنایی بود.

وقتی پا به سالن گذاشتم با صدای ارومی گفتم:

-جگوار.

-بیا جلو.

صداش از مقابلم بود. با احتیاط نزدیک تر شدم. درست در چند قدمی رینگ پیداش کردم. و اوه خدای بزرگ...

با بالاتنه برهنه که پوســـت طلایی رنگش مثل طلا می درخشید،مشغول بستن دستکش ها بود.

از دیدن عضــلات درهم تنیده و مخروطی شــکم و ســینه اش نفسم بند اومد و خودم رو باختم.

لعنتی می خواست چه غلطی کنه؟

-برو تو رینگ.

با تعجب گفتم:

-چی؟

سرش رو بلند کرد و با جدیت گفت:

-یادم نمیاد حرفیو دوبار تکرار کرده باشم.

پوفی کشـیدم و بعد سـعی کردم اون بدن کوفتیش رو نگاه نکنم. با نفس های کش اومده ای از کنارش گذاشـــتم و وارد رینگ شدم.

حس می کردم دارم اتیش می گیرم.

سردرگم وســـط رینگ ایســـتاده بودم که با یک حرکت شـــیرجه زد و وارد رینگ شـــد و موج بدنش تموم بافت شکمم رو به پیچش انداخت.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و گفتم:

-قراره چی کار کنیم الان؟

-فایت!!

با ترس گفتم:

-چرا؟اخه برای چی؟

دستکش ها رو سمتم پرت کرد و با بی تفاوتی گفت:

-تخلیه انرژی.

قدمی به عقب رفتم و دسـتکش ها رو توی هوا گرفتم و با استرس گفتم:

-من نمی خوام.

-من می خوام.

با حرص گفتم:

-چرا زور میگی؟

-جرئت داری اعتراض کن.

با درموندگی نگاهش کردم اما نگاهش هیچ انعطافی نداشت. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و خواستم دستکش ها رو دستم کنم که گفت:

-اینجوری نه.

گیج گفتم:

-چی؟

اشاره ای به سرتام کرد و گفت:

-با لباس نه.

با چشمای متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

اشاره ای به بافت تنگی که به تن داشتم کرد و گفت:

-جلوی حرکتتو می گیره..درش بیار.

مسخرگی گفتم:

-نه بابا؟بد نگذره؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

-درش بیار ارامش.

با حرص و ناچاری گفتم:

-شوخیت گرفته؟اخه چرا باید درش بیارم؟

دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-یا درش بیار،یا خودم اینکارو می کنم.

با چشـــمای گرد نگاهش کردم که حرصی ســـمتم قدمی برداشت. با وحشت عقب رفتم و گفتم:

-خیله خب خیله خب...خودم درش میارم.

ایستاد و من با درموندگی فکر می کردم دقیقا تاپی که زیرش پوشیدم چقدر بی در و پیکره.

دست کش ها رو روی زمین انداخته و با ناراحتی گفتم:

-میشه برگردی؟

-نه.

خدایا صبر.

ترسان و مشوش دستم رو به لبه های بافتم انداختم و با یک حرکت از تنم بیرون کشیدم.

حامی

لعنتی....

مثل الماس می درخشید.

بدنش سفید و محض رضای خدا...بی نظیر بود.

صورتش گلگون و سرش رو پایین انداخته بود.

تاپ بنفشش در تضاد با پوست روشنش بود و بدنش رو به شدت گیرا کرده بود.

دستی به بالا تنه لباسش کشید و سعی کرد چاک کوفتی لباسش رو پنهان کنه.

تاپش اصلا باز نبود. استین های مثلث مانندی روی سرشونه اش داشت و فقط یقه اش کمی مشکل دار بود. شاید باز نبود ،اما به شدت جذب بدنش بود و منحنی های بدنش رو به زیبایی به نمایش می گذاشت.

چشمام رو کنترل می کردم که غیر از چشمش به قسمت های دیگه ای سفر نکنه که بی هوا سمتم یورش برد و جیغ کشید:

-دارم برات.

و مثل گلوله سمتم حمله ور شد.

با حرص مشتی سمتم حواله کرد و گفت:

-زورگو.

مشتش رو دفع کردم که با حرص حمله ور شد و گفت:

-ظالم لعنتی.

تازه انرژیش ازاد شـــده بود. مشـــتش رو گرفتم و به عقب پرتش کردم که نفس زنان و با حرص گفت:

-محض رضـــای خدا نمیشـــه یه مشـــت زد بهت. این چه جور فایتیه؟خب فقط تو می زنی که.

لحن حرصـیش عمیقا به دلم می نشـســت. می خواســتم خودش رو تخلیه کنه. با بی تفاوتی گفتم:

-می تونی حمله کن.

دستی به تاپش کشید و با غیض گفت:

-از محالات فرمایش می کنید دیگه.

-زیاد حرف می زنی.

با اخم و عصـبانیت تکونی خورد و همون طور که سـمتم می دوید گفت:

-دوست دارم..اصلا می خوام فقط حرف بزنم.

نزدیکم شد و با مشت بهم حمله کرد که مشتش رو گرفتم و پیچییدم.

چرخی خورد و محکم کمرش رو به سـینه ام چسـبوندم و دم گوشش گفتم:

-من دوست ندارم حرف بزنی.

قفل شـــده بود و نمی تونســـت تکون بخوره با ناراحتی گفت:

-این دیگه مشکل توئه.

خودش رو تکونی داد و بدن لعنتیش بیشـــتر بهم کوبیده شد.

موهاش زیر بینی بود و عطر تنش داشـــت نفیر کشـــان سلول های تنفسیم رو پاره می کرد.

کمرش رو قوسی داد و کاملا چفت تنم شد. لعنت.

با دست چپش ضربه ای به شکمم زد و گفت:

-اصلا من حرف می زنم و تو باید گوش کنی.

و با یک حرکت چرخید و از اغوشم بیرون رفت.

وسـط رینگ ایسـتاد و شروع به تکون خورد کرد. داشـت حواسم رو پرت می کرد که گفتم:

-شجاع شدی..حرف زور می زنی.

چشم غره ای رفت و گفت:

-تنم به تن یه زورگو خورده.

سری تکون دادم که با جوش و خروش سمتم قدم برداشت و جیغ کشان گفت:

-وای خدا دارم دیونه میشم از دستت.

ضربه هاش از روی عصبانیت بود و خیلی دقیق نبود. مشت چپش رو گرفتم که بی هوا چرخید و با پای راستش ضربه ای به رون پام زد.

غافلگیر شدم. اصلا توقع این رو نداشتم.

لبخندی زد و چشماش رو لوچ کرد و با لحن مبارز طلبی گفت:

-هه،گاردتون پایین حضرت اقا.

الان داشت سر به سر من می ذاشت؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-الان داری منو به مبارزه می طلبی؟

پیچی به عضلات گردنش داد و مثل یک قلدر حرفه ای گفت:

_دقیقا دارم مبارز می طلبم.

سری تکون دادم...خودت خواستی ارامش!!!

ثابت سرجام ایستادم که با لبخند شرورانه ای نزدیکم شد و گفت:

-بترس از من..چون قراره هوش از سرت ببرم.

لعنتی....

حتئ قبل اینکه بتونه اقدامی بکنه،بازوش رو گرفتم و وقتی سمتم کشیده شد،خم شدم و ساق پاش رو گرفتم و توی هوا چرخوندمش و صدای جیغش به هوا رفت.

صاف روی زمین گذاشتمش که از ترس زبونش بند اومده بود. با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-الان منو مثل کیسه سیب زمینی پرت کردی هوا؟

بی تفاوت نگاهش کردم که با خود خوری گفت:

-یکم انعطاف نشـــون نده ها..بابا من این کوه عضـــله رو چه جوری باید ضربه فنی کنم اخه؟یه نگاه به بدنت بنداز.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ماشالا حمله همه جانبه است..اون خانوم مدل یه طرف تو از یه طرف.

می خواستم انرژی و خشمش خالی بشه.

عصبی نزدیکم شد و گفت:

-دیوونه ام کردید.

مشتی زد و دفعش کردم که جیغ زد:

-چرا نمیشه بهت یه مشت زد اخه؟حرصمو سر کی خالی کنم؟

نگاهم قدر ثانیه ای به چاک لباسش خورد و...نه.

قطره های عرق از شکاف سینه هاش به سمت پایین سرازیر می شد و این لعنتی ترین چیزی بود که باعث بهم ریختگیم می شد.

با غرش گفتم:

-ضربه بزن.

جیغ کشید:

-دستور نده..نمی خوام اصلا.

-دست تو نیست.

از شدت حرص گونه اش سرخ شده بود.

مثل یک بمب سمتم یورش برد و با فریاد حمله کرد. اماج ضربه هاش از هر طرف به سمتم پرتاب می شد.

مملو از خشم بود و با سرکشی حمله می کرد.

اجازه دادم کمی نزدیک تر بشـــه و خیلی ســـخت نگرفتم براش.

به عقب رفت و وقتی خواست با ساق پاش ضربه بزنه،به ســـادگی ضربه اش رو دفع کرده و با شـــدت به عقب فرستادم اما...

چرخشش باعث شد موهای فرش که بالای سرش گوجه ای بسته شده بود باز بشه و بعد...

ابشار موهاش دور صورتش رو احاطه کرد و اونقدر بدنش لیز و مملو از قطره های عرق بود که به ســـطح بدنش چسبید.

خدایا این چه حس لعنتی ای بود که من بهش داشتم؟

اون قطره هایی که روی بدنش سر می خورد حکم یه محرک کاملا شدید رو برای من داشت.

بوی تنش دقیقا یک افیون خالص بود و دوســت داشــتم ســـمتش رفته و بدنش رو به زیرم بکشـــم..حس تنش رو شدیدا خواهان بودم.

با جوش"مزخرف"ای گفت و مشـغول جمع کردن ابشـار موهاش شد.

بدنش کاملا خیس و تاپ به بدنش چسبیده بود.

محو پیچ تاب کمرش بودم که گفت:

-خیله خب..کجا بودیم؟

بوی تنش انچنان توی تنم نفوذ کرده بود که می خواستم فریاد بکشم..چرا بدنش انقدر لعنتی بود؟

نزدیکم شد و گفت:

-یعنی از دس..

بوی تنش،رایحه خاص بدنش همراه با عطر موهاش سمتم نارنجک پرتاب کرد و تموم اعصابم رو درهم سوزوند.

خلع سلاح شدم و بعد،دستور مغزم بو کشیدنش بود.

کمرش رو گرفتم،مبهوت نگاهم کرد اما به نرمی پرتش کردم روی کف رینگ و بعد خودم روی تنش قرار گرفتم.

متعجب نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

-هیچی نگو.

زیر تنم قفل شده بود. گره موهاش رو باز کردم و وقتی موهاش دور صورتش ریخته شد،گردن کج کرده و نفس عمیقی از گردنش کشیدم. تکون سختی خورد که با خرناس گفتم:

-لعنتی بوی خوبی میدی.

با نفس کشدار شده گفت:

-ازت عصبیم.

-می دونم.

بریده بریده ادامه داد:

-خیلی ناراحتم.

بینی ام رو به گردنش مالیدم و تموم عطرش رو یک جا نفس کشیدم:

-می دونم.

تکون های ریزی خورد و گفت:

-اذیتم می کنی!!

دستم روی پهلوش نشست و گفتم:

-چون مال منی.

با حرص گفت:

-مال تو نیستم.

دیگه داشت مزخرف می گفت. با غرش گفتم:

-چرند نگو.

با سرتقی گفت:

_حقیقته.

پهلوش رو به چنگ گرفتم و گفتم:

-حرفتو پس بگیر.

-امکان نداره.

خودم رو روی تنش کشیدم و صدای گره شدن نفسش رو شنیدم. با جدیت گفتم:

-داری عصبیم می کنی ارامش.

با لحن حرص درآری گفت:

-هر کاری دوست داری بکن.

پهلوش رو فشردم و با غیض گفتم:

-زیادی خود سر شدی.

-همی..داری چی کار می کنی؟

صدای ترسیده اش هم باعث نشد دست از بلند کردن تاپش بردارم. پیچی خورد و با جدیت گفتم:

-حرفتو پس می گیری؟

عصبی بود اما با لجبازی گفت:

-من..مال..تو..نیستم.

خودش خواست.

لبه های تاپش رو بین مشـــتم گرفتم و بعد با حرص بالا کشـیدم. وحشـت زده نگاهم می کرد اما لباس رو تا سـینه اش بالا کشیدم و خیره در چشماش گفتم:

-گفتم شوخی ندارم.

با تته پته گفت:

-د..داری چی..

دسـتای گرمم که به به پوسـت سرد و نرم شـکمش خورد باعث شد پیچی بخوره و بگه:

-این..این درست نیست.

با دست راستم سطح شکمش رو نوازش می کردم و متوجه می شدم داره گاردش کم کم پایین می افته.

اروم اروم با سرانگشتام سمت پهلوش رفتم که با تندخویی گفت:

-ن..نکن.

گوش ندادم و گفتم:

-هنوز سر حرفت هستی؟

چشماش رو بست و گفت:

-اره. من ما..نکن اونجوری.

از حس انگشتام پیچی خورد. عمیقا داشتم از این حالتش لذت می بردم.

همه چیز داشت طبق خواسته ام پیش می رفت که...

برای لحظه ای سرم رو پایین بردم تا حرکت انگشـــتام رو دنبال کنم که چشـــمم روی خطوط و منحنی بدنش گیر کرد.

دســـتم از کار افتاد و به نشـــون کوچکی که روی پهلوش بود،خیره شدم.

این..خدایا.

کمی از روی بدنش فاصله گرفتم و دستم رو روی نشون پهلوش گذاشتم و با خرناس گفتم:

-چرا حرفی از این نزدی؟

انگار متوجه منظورم شد چون با لحن مشکوکی گفت:

-دلیلی نداشت بگم.

دستم روی ماه گرفتگی پهلوش بود. با انگشتام اون هلال رو نوازش کردم و گفتم:

-رو بدنت ماه گرفتگی داری،چرا چیزی نگفتی؟

حرصی گفت:

-دلم خواست.

لعنتی..این دختر مال من بود.

غلط کرده مال من نباشه.

عصبی و خرناس کشان گفتم:

-ارامش حرفتو پس می گیری؟

عصبی تر از من گفت:

-نه نه..جدی فکر کردی قراره دلم ضـــعف بره که جزو املاک یه ادم زور گو شدم؟

این دختر چرا شبیه هیچس نبود؟

با عصبان گفتم:

-بار اخره،ارامش حرفتو پس می گیری؟

چشم غره ای رفت و گفت:

-خیر اصل..

خشکش زد و این دقیقا چیزی بود که می خواستم.

روی تنش خیمـه زده،دســـتـاش رو محکم گرفتم و لـب هام...لب هام ماه گرفتگیش رو لمس کرد.

لبم رو روی ماه گرفتگی کمرش قرار دادم و با تموم شکنجه ای که سراغ داشتم،شروع به کشیدن روی سطح پوستش کردم.

بلافاصله پیچی خورد و با صدای لرزان و بریده بریده ای گفت:

-ن..نکن..خدایا لعنتی نکن.

خواست بلند بشه که با دستم محکم حبسش کردم و پوست نرمش رو کشیدم. پیچش زیر بدنم،بی قراری هاش من رو به سر حد جنون می کشید.

پوست خوش بو و نرمش رو با حرارت لب هام به اتیش می کشیدم. مثل یک ماهی زیر تنم پیچ می خورد و با صدای لرزونی گفت:

-خواه..خواهش می کنم.

نمی بوسیدمش...فقط با لب هام روی پهلو و ماه گرفتگیش حرکت می کردم.

-بگو مال منی.

دستش با حرص روی سر شونه هام نشست و با حالت زاری گفت:

-نکن...نکن لعنتی..انجوری نکن.

داشــت دیوونه می شــد..دقیقا کاری که با من می کرد رو با بدن خودش تلافی می کردم.

ماه گرفتگیش رو با بینیم نوازش کردم که با حرص و لذت گفت:

-بخاطر خدا..نکن اونجوری..خدایا.

تموم تنش حرص،نیاز و لذت بود.

سر بلند کرده و نگاهش کردم:

-میگی یا نه؟

لجباز تر از خودم بود و همون طور که با دســتاش سر شونه ام رو گرفته بود گفت:

-نمی تونم..لعنتی تو ب..

ماه گرفتگیش رو وقتی بوســیدم و لب هام با پوســت شـکمش در تماس مسـتقیم گرفت،انچنان در خودش گره خورد که انگشــتاش روی پوســت کمرم رفت و با جیغ گفت:

-باشه باشه..حامی باشه..باشه مال توام..حامی مال توام.

خشکم زد...چی گفت؟

لب هام از حرکت باز موند و از روی تنش بلند شــدم و همون طور که خیره نگاهش می کردم با حرص گفتم:

-چی گفتی؟

نفس های بلندی کشید و به ارومی گفت:

-گفتم مال توام.

به تندی گفتم:

-بعدش،بعدش چی گفتی؟

لبش رو گزید و با بی حالی گفت:

-گفتم باشه برای توام.

دســـــت دور بـازوش انـداختم و بلنـد کردم و روی پـام نشوندمش و با سخط گفتم:

-گفتم چی گفتی ارامش؟جمله اتو تکرار کن.

بدن غرق در نیاز و مسـتش رو به تنم تکیه داد و دسـتاش رو دور گردنم گره زد. مقصـد دسـتش روی تاتو کمرم،روی چشم جگوار بود.

صورتش رو به صورتم چسبوند و با پچ پچ گفت:

-مال توام..حامی!!

حامی!!!!

هیچکس،هیچکس حق نداشت به اسم صدام کنه...هیچکس حق نداشت حتئ به ذهنش خطور کنه و این حرفو بزنه.

نگاهش کمی مشوش شد و همون طور که با انگشتش تاتوم رو نوازش می کرد با صدای ارومی گفت:

-تو حامی ای،حامیِ من..تو بدترین شرایطم،تو خطرناک ترین لحظات حامیم شدی و نجاتم دادی..تو برای من جگوار نیستی،فقط حامی ای.

چقدر اوای اسمم رو از زبونش دوست داشتم.

بینیش رو به بینی ام لغزوند و گفت:

-اگه می خوای مال تو بشم،بهم ثابتش کن..بذار نزدیکت بشم،بذار صدات بزنم.

گونه ام رو به نرمی بوسید و گفت:

-من ارومت می کنم. خشم چندین ساله ات رو خاموش می کنم،بهم فرصت بده حامی. برای اینکه مال تو بشم،باید یه فرق با بقیه داشته باشم..باشه؟

-تو وقتی با بقیه فرق داری که فقط برای من باشی.

دستم روی رون پاش قرار گرفت و با نگاه غیر قابل نفوذی نگاهش می کردم. با حالت دلربایی گفت:

-ثابتش کن.

-صدام کن.

لبخند زیبایی زد و گفت:

-چی؟

با غرش گفتم:

-صدام کن.

ماه تاتو شده ام رو نوازش کرد و به دلربایی،مقابل لب هام گفت:

-حامی..حامیِ ارامش.

خودشه...

با تموم قدرتم رون و کمرش رو گرفتم و بلندش کردم. جیغی زد اما محکم گرفتمش و پاهاش رو دور کمرم گره زد.

وقتی کاملا سوار تنم شد،با یک حرکت از رینگ بیرون پریدم و بعد،لب هایی بود که اسیر لب ها شد.

خودش رو کاملا قفل تنم کرد و همون طور که به سمت مقصد مشخصی حرکت می کردم،بوسیدمش.

وقتی نزدیک شدیم،از هم فاصله گرفتم و گفتم:

-اماده باش.

گیج گفت:

-چی؟

اما کمرش رو محکم گرفتم و بعد جفتمون داخل اســـتخر پرت شــدیم. صــدای جیغش توی اب گم شــد اما محکم گرفتمش و به خودم چسبوندمش. شدیدا نیاز به اب سرد داشتم.

بدنش می لرزید و لب هاش به شدت می لرزید و گفت:

-س..سردمه.

محبوس تنم کردمش و گفتم:

-منو بگیر.

تنش رو تو حصــارم کشــیدم و همون طور که کمرش رو چنگ می زدم گفتم:

-تو بدنت،ماه گرفتی داری ارامش..نشــون منو داری،تا ابد قراره زخمی تن جگوار بشی اما..

با لرزش سری تکون داد که گفتم:

-اگه قراره حامی تو بشـم،باید ارامشـم بشی..ارامش شـدن بلدی؟

می لرزید اما با لبخند گفت:

-بلدم.

چونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-پس به بدنت،به نگاهت بفهمون که همه چیزت مال منه..مال حامیِ یه جگواره و تو ماه خونین شـــده ی منی ارامش.

اجازه حرف زدن بهش ندادم و بعد عمیقا و با تموم لذت بوسیدمش.

ارامشِ حامی رو بوسیدم!!!!

ارامش

لیوان شیر رو یک نفس سر کشیدم و گفتم:

-من رفتم جیگرا.

لبخند زنان از اشـــپزخونه بیرون زدم که متوجه کاترین شـــدم. بخاطر ورزش زیاد نفس نفس می زد. نگاهی به من کرد و من هم سری به نشـــونه احترام تکون دادم. توجهی

نکرد . زیپ سویشترتش رو باز کرد و نیم تنه سفیدش در معرض دید قرار گرفت.

خدایا خیلی خوش فرم بود.

موهای بلندش رو دم اسبی بسته بود ومن سعی کردم بی اهمیت به زیبایی خیره کننده اش کیفم رو بردارم برم.

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و همین که خواستم بر گردم،صدای قدم هایی رو شنیدم. سر چرخونده و از دیدن اویی که در کت و شلوار ابی خوش رنگی که به تن کرده بود قدم زنان پایین می اومد،لحظه ای ماتش شدم.

خاطرات دیشب مثل فیلمی جلوی چشمم به پرده رفت و حرارت بدنم ناگهانی بود.

لب گزیدم و با صدای ارومی گفتم:

-سلام.

نگاهی به چشمام کرد و بعد سری تکون داد. کاترین با دلبری نزدیکش شد و قبل از اینکه خودش رو در اغوشش حبس کنه،اون عقب کشید و با لحن جدی ای رو به من گفت:

-شب زود میای.

کاترین من رو نمی دید برای همین چشم غره ای رفتم و به ارومی لب زدم:

-زورگو.

کیفم رو محکم گرفته و بعد از عمارت بیرون زدم..مزخرف.

"نمیشه ارامش..حس می کنم همش یه بازی بوده"

خیره و سردرگم به پیام هدئ خیره بودم که صدای بوق ماشین رو شنیدم. سر بلند کرده و از دیدن مسیح خندان،لبخند کوچکی زدم و اروم اروم سمت ماشین حرکت کردم.

-احوال ناتاشا؟

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبم،تو چطوری جناب؟

-خوب. خسته نباشی.

تشکری کردم و سعی کردم از فکر هدئ بیرون بیام. فضای گرم ماشین باعث شد دکمه های پالتوم رو باز کنم و کمی روسریم رو ازاد تر کنم.

کیفم رو محکم گرفتم و با کنجکاوی گفتم:

-الان خونه است؟

نیازی به گفتن اینکه منظورم کیه،نبود. مسیح با شیطنت گفت:

-خیر. در جوار تریاک عزیزه.

معترض صداش زدم که خندید و گفت:

-شوخی کردم. دستور فرموده بودن که کیان بره دنبالش و منم بیام دنبالت. فکر کنم الان دیگه باید رسیده باشن.

"خوبه"ای زیر لب زمزمه کردم. باید هر چه زودتر در مورد پارسا باهاش حرف می زدم. این قانون مزخرفش داشت باعث جدایی دو نفر می شد.

امشب که پارسا برای کاری از تهران رفته بود بهترین موقعیت بود تا همه چیز رو بهش بگم.

در تمام طول مسیر بخاطر افکار مغشوشم نتونستم با مسیح زیاد ارتباط بگیرم. وقتی ماشین داخل حیاط

عمارت متوقف شـــد،با لبخند و تشـــکر پیاده شـــدم و از دیدن ماشـینش،لبخندی زدم و با قدم های بلندی سـمت عمارت دویدم.

سر و صـــدای دخترا از اشـــپزخونه می اومد اما اول باید با حامی صحبت می کردم.

حامی..حامی که از دیشب بالاخره اسمش رو به زبون اورده بودم.

اروم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم و وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم،با سرانگشـــتام ضربه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای "بیا تو"به سرعت وارد شدم.

در رو به ارومی بســـتم و به محض اینکه برگشـــتم باهاش چشم در چشم شدم.

حوله مشـــکی رنگی روی موهای نمدارش بود و با یه رکابی سـیاه و شـلوار گرمکن مقابلم ایسـتاده و مشـغول خشـک کردن موهـاش بود. عضـــلاتش،اون چهره خوش فرمش باعث یه جوش و خروش توی قلبم می شـــد. ثانیه ای ذهنم همه چیز رو فراموش کرد اما با یاداوری کاترین اخمی کردم و گفتم:

-یه لباس درسـت تنت کن..شـاید الان به جای من کاترین می اومد.

بـدون هیچ حرکتی،فقط نگـاهم کرد و حولـه رو روی موهاش کشـــید. اشـــاره ای بهش کردم و با کمی انعطاف گفتم:

-لباس بپوش خواهشا.

-بدم میاد بهم دستور بدن.

هوفی کشیدم و با ناچاری گفتم:

-دستور نبود. بپوش لطفا. می پوشی؟

بی تفاوت گفت:

-نه!

کیفم رو روی میزش گذاشتم و با لحن عصبی گفتم:

-کاترین اینجاست. اصلا خوشم نمیاد بدنتو ببینه.

-قبلا دیده.

حرصی گفتم:

-خدایا چی ازت کم میشه حرف گوش کنی؟

نگاه بی تفاوتی به من کرد و سمت تخت رفت و گوشه اش نشـــســـت. خواســـتم حرفی بزنم که با حالت عصـــبی ای گفت:

-اون روسری کوفتی رو در بیار..فکر کنم اخطارمو داده بودم.

نمی خواستم گزک دستش بدم و تلافی کنم. سری تکون دادم و روسریم رو از سرم بیرون کشیدم و گوشه میز گذاشتم و گفتم:

-ببین،من در اوردم..لطفا لباستو بپوش باید حرف بزنیم.

-کاترین اینجا نمیاد ارامش..انقدر غر نزن.

با حرص نزدیکش شدم و مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

-ممکن بود الان به جای من اون بیاد. ببین اصلا دوس..

حوله اش رو روی تخت پرت کرد و با کج خلقی گفت:

-عمارت نیست و بار اخرت باشه حساب پس می گیری. متوجه ساعت ورود خروجت هستم پس می دونم کی اومدی.

عصبی بود. نزدیکش شدم و پایین پاش نشستم. کف دستام رو روی زانوش گذاشتم و خودم رو تو حصار پاهاش کشیدم. سر پایین انداخت و نگاهم کرد. دست راستم رو بلند کردم،بوسه ای به کف دستم زدم و بعد به نرمی کف دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. واکنشی ـ نشون نداد و با لبخند گفتم:

-بوس ارامش بخش بود.

زانوهاش رو جمع کرد و من قفل شدم. خودم رو سمتش کشیدم و دستام رو روی پهلوش گذاشتم و به ارومی گفتم:

-اگه گفتم لباس بپوش،فقط از اینکه ممکن بود کاترین به جای من می اومد و می دیدت عصبی شدم و اینکه اون تاتوت تمرکزم رو بهم می ریزه.

نگاه جدی اش رو به من دوخت و با غرش گفت:

-نمی تونم حست کنم. پالتوتو در بیار ارامش.

لبخندی زدم و با عجله پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم و گره موهام رو باز کردم. دستی بین فر موهام کشیدم و بعد از مرتب کردنش،چند دسته از تار موهام رو به دست گرفتم و سمت بینی اش بردم و با شیطنت گفتم:

_ببین چقدر بوی خوب میده.

نگاهش،یه جوری بود که تک تک سلولام رو می سوزوند. ترکیبی از عصیان و مالکیت.

-تو جدی جدی تنت می خاره.

شـــلیک خنده ام به هوا رفت. سرم رو به ســـینه اش چسبوندم و همون طور که از شدت خنده بدنم تکون می خورد گفتم:

-خیلی بی حیایی.

-موقع خندیدن سرتو نداز پایین میگم..منو ببین.

به طرز عجیبی کج خلق بود. سرم رو بالا گرفته و همون طور که می خندیدم گفتم:

-بوست کنم اروم میشی؟

بی انعطاف نگاهم کرد و لبم رو گزیدم و با شیطنت گفتم:

-ملائک خبر دادن بوسِ خون یه نفر اومده پایین.

محبوس ترم کرد و با خشونتی شیرین کمرم رو چنگ زد که با دلبری گفتم:

-الان بوسش می کنم..بوس ارامشی.

ثامت ایستاده بود و خواستم سرم رو بلند کنم و گونه اش رو ببوسم که تقه ای به در خورد و بعد صدای لوند و پر از عشوه ای بلند شد:

- Bambino.

(عزیزم)

بلافاصله تموم حسم پرید. به سرعت از بین پاهاش بلند شدم و با غیض گفتم:

-این دقیقا چی می خواد این وسط؟

دستی به گردنش کشید که دوباره صدای کاترین بلند شد. با هول و ولا گفتم:

-چی کار کنم الان؟

کلافه از روی تخت بلند شد و گفت:

-برو تو سرویس،با این قیافه نمی خوام کسی ببینتت.

سری تکون دادم و خواستم پالتو و وسیله هام رو بردارم که صدای کاترین این بار بلند تر به گوش رسید:

- Baby non lo sei?

(عزیزم نیستی؟)

چه کوفتی می گفت؟

حامی نگاهی به من کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

- Aspetta un attimo, Catherine.

(چند لحظه صبر کن کاترین)

با عجله و بی سر و صدا وسایلم رو در دست گرفتم و قبل از اینکه وارد سرویس بشم،اشاره ای به بالا تنه اش کردم و پچ پچ وار گفتم:

-یه چی تنت کن.

و با چشم غره وارد سرویس شدم و عمدا در رو نیمه باز رها کردم.

پالتو و کیفم رو روی چوب لباسی داخل رختکن اویزون کردم و روسریم رو روی کیفم انداختم.

سمت راست رختکن،حمام بود و با شیشه های سرتاسری احاطه شده بود. نگاهم به کمدی که درون رختکن بود خورد و از دیدن انواع افتر شیو ها و لوازم بهداشتی مردونه سری تکون دادم.

جذاب خان.

این ادم واقعا مثل یک شاه زندگی می کرد..فضای رختکن و سرویس بهداشتی به قدری زیبا و خاص بود که باعث تعجبم شد..گل ارایی زیبایی وجود داشت.

اگه کمی سر خم می کردم کامل به حمام اشراف پیدا می کردم اما سعی کردم حرکتی نداشته باشم.

انواع دوش ها در چند مکان مختلف به چشـــم می خورد. وقتی صدای خندان کاترین رو شنیدم،چشم از حمام گرفته و خودم رو به سمت در سرویس،نزدیک کردم.

صـــدای خندان و پر از ناز و غمزه اش باعث جوش و خروش خون توی رگهام می شد.

دختره ایکبیری...

سر کج کرده و خودم رو کامل به دیوار چسـبوندم و سـعی کردم از نیمه باز در نگاهی به فضای اتاق بندازم.

کمی خودم رو کشـــیدم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم و بعد،پیداش کردم.

کاترین با شـلوار تنگ و بافت اسـتین کوتاه مشـکیش که خیلی خوب قالب تنش شـده بود،کنار تخت نشـسـته و با عشوه صحبت می کرد.

حامی کجا بود؟

کمی بیشـــتر گردن کج کرده و بـه دنبـال حـامی چشـــم چرخوندم. پیداش کردم. پشـــت به کاترین،جلوی پنجره ایســـتاده و به باغ خیره شـــده بود. با دیدن بلوز توسی رنگش،لبخندی زدم.

خیلی جو بدی نبود اما وقتی کاترین با اون چشـــم های گربه ایش بلند شـد و سـمت حامی رفت،تنش وارد فضـا شد.

دسـتام رو روی سـنگ های گرانیتی گذاشـتم و خودم رو جلوتر کشیدم تا کاملا بهشون تسلط داشته باشم.

وقتی دسـتش رو با شـیطنت بلند کرد و روی بازوی حامی گذاشت،بی اختیار اخمی کرده و بدنم تکون خورد.

حامی بدون اینکه سر بچرخونه،بازوش رو از دستش بیرون کشید و شنیدم که با صدای جدی ای گفت:

-No.

کاترین اخمی کرد و با ناراحتی الکی ای،قدمی نزدیک تر شد و گفت:

- "Perché non mi lasci toccare? Sai d quanto tempo non stiamo insieme?

(چرا نمی ذاری لمســت کنم؟می دونی الان چند وقته که باهم نبودیم؟)

چه کوفتی داره میگه؟

متوجه حرفاشـون نبودم اما لحن کاترین عمیقا وسـوسـه انگیز بود. خودش رو به مقابل حامی کشـید و باعث شـد حامی سر بلند کنه و نگاهش کنه.

با چشـــم خودم دیدم که لبای پرش رو عمدا به دندون کشید و با اغوا گری گفت:

- Voglio te. Ho bisogno di te.

(من تورو می خوام. بهت نیاز دارم)

می تونســـتم قســـم بخورم داره در مورد چیز خوبی حرف نمی زنه. حرصی و اشفته تکونی خوردم و داشتم از شدت خشم اتش می گرفتم.

ضربه کاریش وقتی بود که با لحن معصـــومانه ای خودش رو جلو کشـید و دسـتش رو روی سـینه حامی گذاشـت و گفت:

- Per favore, sono qui per te.

(لطفا..من بخاطر تو اینجام)

داغ کردم و واقعا از خشـم اشـباع شـدم. اونقدر حالم بد شـد که می خواسـتم در رو باز کنم و هر چی لایقشـون بود بارشون کنم.

درگیر افکار خودم بودم که حامی با غرش کاترین رو پس زد و گفت:

- Ho detto di no ... non fare nulla per rovinare tutto.

(گفتم نه..کاری نکن همه چیزو خراب کنم)

کاترین رو کنار زد و قدم زنان سـمت سرویس حرکت کرد. صدای معترض کاترین رو شنیدم:

- Perché?

(چرا؟)

ایستاد اما برنگشت. با جدیت گفت:

- La prima volta e l'ultima volta che"me lo chiedi, Catherine.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بار اول و اخریه که از من سوال می پرسی کاترین)

شاید متوجه حرفاشون نمی شدم اما سیگنال های تنش رو به خوبی دریافت می کردم.

قدمی برداشت و بعد با یک حرکت وارد سرویس شد و در رو بست. مثل یک عنکبوت به دیوار چسبیده بودم.

نگاه مچ گیرانه ای به من کرد. با چشم غره از دیوار فاصله گرفتم و خواستم حرفی بزنم که صدای کاترین مانعم شد:

- Parliamo piccola.

(بذار حرف بزنیم عزیزم)

و دستگیره در رو کشید اما قبل از اینکه در باز بشه،حامی در رو بست و با جدیت گفت:

no-

چشم غره ای رفتم و به ارومی لب زدم:

-انگلیسی حرف بزنید..نمی فهمم چه کوفتی می گید.

اهمیتی نداد و کاترین با صدای تسلیم شده ای گفت:

- OK. Sto aspettando che tu venga a ”eder’ le modelle.

(باشه. من منتظرم تا بیای مدل ها رو ببینی)

قدمی نزدیک شدم. با سرانگشتام ضربه ای به بازوش زدم و با پچ پچ گفتم:

-انگلیسی حرف بزنید میگم.

نگاهم کرد و خیره در چشمام گفت:

- Verrò.

(میام)

خدایا این چه ادمی بود؟

بی توجه به منی که مثل اسفند روی اتیش بودم،سمت کمد رفت و افتر شیو و سشوار رو بیرون کشید.

خیلی اروم و ریلکس مشغول شیو و مرتب کردن صورتش شد. نزدیکش شدم و با صدایی که سعی می کردم بلند نباشه گفتم:

-بد نگذره ها..حامی چرا بهش چیزی نمیگی؟

دستی به گونه هاش کشید و بی تفاوت گفت:

-حرفامو زدم.

حرصی گفتم:

-پس چ..

صدام کمی بالا تر رفت و برای اینکه کاترین متوجه نشه به ارومی گفتم:

-پس چرا اینجاست؟چرا نمیره؟

سر چرخوند و خواست جواب بده که کاترین گفت:

- ?Baby, hai in mente un marchio specifico

(عزیزم برند خاصی مد نظرت هست؟)

من رو نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:

- .Voglio presentare di più nuovi marchi

(برند های جدید رو بیشتر می خوام معرفی کنم)

عصبی بازوش رو گرفتم و گفتم:

-چی می گید الان؟

به جای پاسخ سوالم،نگاهی به چشمای عصبیم کرد و اروم گفت:

-حضور کاترین فقط بخاطر کاره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه بابا.

اشاره ای به در کردم و به ارومی و توام با غیض گفتم:

-اون بیرون رسما داشت خودشو نزدیکت می کرد..اینم کاریه؟

سرچرخوند و نگاهم کرد اما کاترین با صدای بلند تری گفت:

- Ho chiuso i contratti oggi.

(قرار داد ها رو من بستم امروز)

با بی تفاوتی جواب داد:

- È buono.

(خوبه)

وقتی مبهوت نگاهش کردم،از مقابلم کنار رفت و سشووار رو به برق زد.

مثل یک دیوانه نگاهش می کردم..چرا باید من این ادم زورگو رو دوست داشته باشم؟

با تموم حرص و خشمی که سراغ داشتم لب زدم:

-از اذیت کردن من لذت می بری؟این کارات یعنی چی؟چرا تکلیف منو مشخص نمی کنی؟اون زن رسما برات تور پهن کرده و تو رو برای خودش می دونه.

واقعا از حرص می لرزیدم. سشوار رو روشن کرد و وقتی صدای وز وزش بلند شد،با مبهوتی نگاهش کردم.

یعنی رسما من رو هیچ جاشم حساب نمی کرد.

اشفته حال ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:

-حامی می ش..

اما اچمز شدم..سشوار روشن شده رو روی سینک گذاشت و بعد دست هاش دور کمرم پیچیده شد و به دیوار فشرده شدم و قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم،لب هام توسط لب هاش دوخته شد.

خشکم زد. انچنان با لذت و نرمی لب هام رو به بازی گرفته بود که قدرتم به صفر رسید.

دســـت های قدرتمند و مردونه اش به ارومی مشـــغول نوازش کمرم شـــد و لـب هـاش بـه نرمی لـب هـام رو می بوسید.

صدای کاترین به گوش رسید:

- Il nuovo marchio italiano Karash è bello?

(برند ایتالیایی جدید کاراش قشنگه؟)

صدای وزوز سشوار،صدای حرکت لب ها و بوسه مون رو پوشـش می داد و صـدای کاترین پس زمینه این معرکه شد.

از خشمی که داشتم،چند لحظه اول همراهیش نکردم اما بعد وقتی با لذت بازی رو ادامه داد،لبه های بلوزش رو در دست گرفتم و همراهیش کردم.

وقتی نفس هامون گره خورد،از هم فاصله گرفتیم.

دستش روی کمرم و دست من روی پهلوش...

نفس لرزونی کشـــیدم و سر بلند کرده و نگاهش کردم. نگاهش به لب های نبض دارم بود.

چشمای کوهستانیش رو به من دوخت و خیره در چشمام با صدای بلندی گفت:

- Si. Questo è bello. È così bello.

(اره..خوشگله..خیلی ام خوشگله)

فقط گیج نگاهش کردم که با دست راستش لبم رو لمس کرد و با صدای ارومی گفت:

-ارامش اینجاست..بهمم نریز.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه داد:

-من هیچ کاریو الکی نمی کنم..کاترین فقط بخاطر خواسته من اینجاست.

خواستم حرفی بزنم که با عصبیان گفت:

-من ارامش می خوام و این نفسا دلیل ارامشه..پس دیگه بهم شک نکن.

سری تکون دادم و بی توجه به صدای کاترین،وزوز سشوار و این اشفته بازار خودم رو به اغوشش پرت کردم.

چی می خواستم و چی شد!!!

مغنعه رو روی سرم تنظیم کردم و به خودم نگاه دوختم. چشمکی زدم و لبه های مغنعه رو مرتب کردم.

لبخندی زدم و خواستم از اتاق بیرون برم که متوجه شدم دلارام وارد شد. دکمه مانتوم رو بستم و با خنده برگشتم سمشتو گفتم:

-یعنی انقدر ح..

اما از دیدن چشـــمای گریون و سرخش،حرف در دهانم ماسید.

تا نگاهش به من خورد و من چشـــم های سرخش رو دیدم،با استرس و نگرانی گفتم:

-چی شده دلی؟

++++++

@Vip Roman

از شدت خشم و ناراحتی فریاد زدم:

-تو دیوونه ای؟اخه من الان باید بفهمم؟تو..تو. د اخه بیشعور الان باید چه غلطی بکنیم؟

اشک ریزان نگاهم کرد و من داشتم از نگرانی می مردم..این مصیبت از کجا سرمون نازل شد؟

سرم رو با دستام پوشوندم و سعی کردم جمجه رو با فشار له کنم. صـــدای هق هق دلارام ازارم می داد..خدایا بس نبود؟

این چه داستانیه اخه؟

مغزم درد می کرد و می سوخت..حس می کردم اتش گرفتم.

خسته و سرگشته سر بلند کردم و با زاری به چشمای قرمز و خیسش نگاه دوختم و گفتم:

-گریه نکن.

نفســـش بالا نمی اومد و با شرمندگی نگاهم می کرد. ته بن بست رسیده بودیم.

نه راه پس داشتیم و نه راه پیش!!!

من باید دقیقا چه غلطی می کردم؟

لبای لرزونش رو تکونی داد و با ضعف گفت:

-ببخشید..تورو خدا ببخشید. ارامش،ببخشید.

و منفجر شـــد. انچنان ســـوزناک گریه می کرد که بغضـــم گرفت و دستای کوچکش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-اینجوری نکن. تو بخاطر من کردی..با گریه کاری ازمون برنمیاد. اروم بگیر تورو خدا.

سرش رو به سینه کشیدم و کمرش رو نوازش کردم اما هق هقش بند نمی اومد.

سرش رو بوســـیدم و ســـعی کردم از خودم جداش کنم. بخـاطر نـاراحتی نگـاهم نمی کرد. دســـتـام رو دو طرف صـــورتش گذاشـــتم و نگاهش رو به صـــورت نگران خودم بخشیدم و گفتم:

-منو ببین.

اشـــک مثل ابر بهار از گوشـــه پلکش می چکید. با سر انگشتام اشکاش رو پاک کردم و با دلگرمی گفتم:

-تقصیر تو نیست..الانم کاری رو که میگم بکن.

لب گزید و چشماش پر شد. با جدیت گفتم:

-بهش زنگ بزن.

حامی

-مطمئنی؟

مســـیح سری تکون داد و پرونده رو مقابلم گذاشـــت و گفت:

-تحقیقات کامله رییس. همه چیز درسته.

سری تکون دادم و و پرونده رو بین دستام گرفتم و غریدم:

_اطلاعات لو رفته..وای به حالتون مســـیح اگه اشـــتباه باشه.

مطمئن ادامه داد:

-کاترین کمک بزرگی کرده رییس. درست وقتی که فهمیدیم اطلاعات لو رفت به دادمون رسید.

با اســـتفهام نگاهش کردم که از داخل کیفش اوراق بیرون کشید و گفت:

-نگاه کنید.

اوراق رو در دست گرفته و از دیدن امضاها صاف نشسته و به دقت مشغول شدم.

مسیح ادامه داد:

-شرکت پیروز،پشت تموم این کاراست. توسط یه نفر که هنوز نمی دونیم کیه، تموم اطلاعات و قرار دادای سپنتا لو رفته و بخاطر همین نتونستیم سهام مهدوی رو بگیریم. راستش من حدس می زدم کار شرکت پیروز باشه اما با کاری که کاترین کرد مطمئن شدم.

منتظر نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-با استفاده از قدرت و نفوذ پدرش تونست پیروز رو قانع کنه.

سیگاری گوشه لبم گذاشتم:

-ادامه بده.

با احترام گفت:

-حدودا چند ماه پیش،شرکت پیروز برای کاترین یه درخواست همکاری تو زمینه برندشون می فرسته که کاترین رد می کنه. نکته مثبت این بود که هیچکس از هویت شما خبر نداره و پیروز فکر می کرده دوست پسر کاترین فقط یه بیزینس منه،ولی نمی دونسته که صاحب برند جگوار و رییس شرکت سپنتاس. وقتی ما توی مناقصه سهام شکست خوردیم،کاترین اقدام کرد و با کمک زیر میزی که به معاون ارشد پیروز داد متوجه شد لو رفتن اطلاعات و قرار داد ها کار پیروزه.

جالب شد!!!

پوکی به سیگار زدم و مشتاق گوش سپردم.

-کاترین با کمک برند معتبر خودش و پدرش با شرکت پیروز قرار داد بسته. تو شوپی که فردا شب برگذار میشه،پیروز در ازای همکاری شرکت پدر کاترین و همراهی خود کاترین با برندش،تموم اطلاعات رو به کاترین می رسونه. کاترین جوری برنامه ریزی کرده که انگار دشمن و رقیب شرکت سپنتاس.

در حقیقت پیروز داره فکر می کنه که اطلاعات محرمانه ما رو داره به فروش می رسونه اما دقیقا داره به خودمون بر می گردونه..این خیلی به نفع ماست چون اگه اطلاعات جایی درز می کرد باید با رکود شدیدی روبه رو می شدیم.

بی تفاوت گفتم:

-خب؟همین؟

خندان گفت:

-نه..به همراه اطلاعات،ما فردا شب متوجه اون کسی که اطلاعاتمون رو لو داده می شیم..چون کسی که اطلاعات میاره،کسیه که اطلاعات رو ازمون دزدیده.

سر تکون دادم...این خوب بود...خیلی هم خوب بود.

خسته و به شدت در فکر بود. نه توجهی به پارسا کرد و نه توجهی به باغ. دست در جیب پالتوش کرده و با قدم هایی سست و نامیزون سمت عمارت قدم بر می داشت.

چش بود؟

تکون نخوردم و همون طور ایستاده از پشت پنجره تماشاش کردم که چطور سلانه سلانه حرکت می کرد.

وقتی دیگه نتونستم ببینمش،از پنجره فاصله گرفتم.

هنوز درگیر این بودم که چرا انقدر ناراحت بود که تقه ای به در خورده شد.

خودش بود.

-بیا تو.

وقتی در باز شد و چهره غرق در فکرش در درگاه قرار گرفت،با کنکاش نگاهش کردم. تا چشمش به چشمای جستجوگرم افتاد،نفس عمیقی کشید و به ارومی گفت:

-سلام.

سری تکون دادم و همچنان خیره نگاهش کردم. در رو به ارومی بست و بعد از چند لحظه همون طور که مستقیم

نگاهم می کرد سـمتم قدم برداشـت و قبل از اینکه بفهمم چی شـده،نزدیکم شـد و بعد دسـتای نرم و کوچکش دور کمرم گره شد و سرش رو به سینه ام چسبوند.

بی حرکت و کمی متعجب بودم. دسـتام دو طرفم اویزون بود. سرش رو به سینه ام فشرد و با اهی عمیق گفت:

-خسته ام..لطفا بغلم کن.

دسـتای بی حرکتم رو تکونی دادم و جسـم نرمش رو به حصـار کشـیدم. وقتی دسـتام دور تنش گره شـد،محکم بلوزم رو گرفت و خودش رو کاملا چفت تنم کرد.

دقیقا چش بود؟

با صدای گرفته ای گفت:

-اینجا جای منه.

به جای پاسـخ،شـالش رو از روی سرش به سـمت پایین کشیدم. نفس عمیقی کشید و با نق نق گفت:

-کاترین حق نداره نزدیکت بشه.

-غر نزن.

اشـفته حال سر از سـینه ام جدا کرد و با حالت سردرگمی گفت:

-غر نیست. خواسته دلمه.

چشـماش،یک حالتی بود. چیزی پس چشـماش پنهان بود و این ناشناختگیش داشت اذیتم می کرد.

دســتاش رو روی ســینه ام گذاشــت و با لبخند کوتاهی گفت:

-یه درخواست ازت دارم.

ســوالی نگاهش کردم. عضـلات ســینه ام رو فشــار داد و گفت:

-فردا شب،می خوام برم خونه دوستم.

-نه.

مشوش خودش رو بهم چسبوند و عضلاتم رو ماساژ داد و گفت:

_خواهش می کنم. مامان و باباش نیســتن شــب. توام که می خوای بری مجلس کاترین. میرم و اخر شـــب میگم مسیح بیاد دنبالم باشه؟

التماس درون صــداش وحشــتناک من رو به شــک می نداخت. قبل از اینکه حرف بزنم گفت:

-تو کـه نیســتی،منم تو عمـارت تنهـام خـب. میرم پیش دوستم زود میام دیگه. لطفا حامی!!!

پیشنهاد بدی به نظر نمی رسید اما نمی فهمیدم چرا حس خوبی بهش ندارم؟

منتظر نگاهم می کرد که گفتم:

-اخر شب خودم میام دنبالت.

لبخندی زد و به سرعت گونه ام رو بوسید و گفت:

-مرسی!!

من هیچ وقت حس هام بهم دروغ نمی گفت و این سری هم...دروغ نگفت.

یه اتفاق افتاده بود.

ارامش

لبخندی به پارسا زدم و گفتم:

-خسته نباشی. برو خدا به همرات.

با دقت به فضای ساختمون و اطراف نگاهی کرد و گفت:

-مراقب خودتون باشید. هر چی هم شد به من زنگ بزن.

سری تکون دادم و پارسا با نارضایتی بالاخره ماشین رو روشن کرد و رفت. به محض دور شدن پارسا،تلفنم رو از جیب کیفم بیرون کشیدم و شماره دلی رو گرفتم.

هنوز بوق دوم به صدا در نیومده بود که صدای نگران دلارام بلند شد:

-چی شد؟تونستی بیای؟

سمت ساختمون حرکت کردم و گفتم:

-درو باز کن. جلوی ساختمونم.

با عجله باشه ای گفت و بعد قطع کرد.

استرس مثل یک خوره تمام وجودم رو در برگرفته بود. بدنم با پریدن زانوم و رون پام واکنش نشون می داد.

فضای خفقان اور دفتر باعث شده بود حتئ نفس هامم به شماره بیافته. با ارومی ماهیچه پام رو بین دستام گرفتم و سعی کردم با ضربه های ارومی این واکنش عجیب غریب بدنم رو اروم کنم.

نگاهی به چهره بی روح و رنگ پریده دلارام کردم. شرمندگی چشماش اذیتم می کرد..همه این مصیبت ها بخاطر من

بود. اگـه من نبودم دلارام هیچ وقـت بـه این دردسر نمی افتاد!!

لبخند کوتاهی زدم و لب های دلارام قبل از اینکه بتونه تکون بخوره،با صدای باز شدن در ثابت موند.

سر چرخونده و از دیدن اون اشـــغال حروم زاده بدنم از شـدت نفرت جمع شـد. با ژسـت مزخرفی پشـت میزش نشست و با حالت سردی گفت:

-حاضرید؟فکراتونو کردید؟

هر چقدر هم تلاش می کرد جذاب دیده نمی شد. قد بلند و بی قواره اش خیلی در چشم بود.

با حالت جدی ای گفتم:

-وقتی اینجایمم،یعنی فکرامونو کردیم.

نگاه بدی به من کرد. دلارام کمی خودش رو به من نزدیک تر کرد. عمیقا ترسید بود.

من هم ترسیده بودم اما واقعا چاره ای نداشتم.

خم شـد و از داخل کشـو میزش پاکتی بیرون کشـید و روی میز قرار داد. با دقت به پاکت نگاه دوختم که گفت:

-بازش کن.

دلارام از شـــدت ترس حتئ نمی تونســـت تکون بخوره اما من تکونی به خودم داده و بلند شدم. خیسی دستام رو با فشردن لبه های پالتوم از بین بردم و به ارومی پاکت رو از روی میز کشیدم.

نگاه تیرداد و دلارام به من بود. به ارومی پاکت رو باز کردم و از دیدن محتوی داخلش نفس عمیقی کشیدم.

دلارام از دیدن ســـفته ها تکونی خورد و با تعجب نگاهم کرد. سر بلند کرده و به چهره مزخرف تیرداد نگاه دوختم و گفتم:

-خب؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-این حس نیت من. همه سفته ها رو بهت دادم. می تونی پاره اش کنی.

بدون فوت وقت پاکت رو محکم گرفتم و با یک حرکت از وسط پاره کردم. درست مقابل چشماش سفته ها رو پاره کردم و روی زمین انداختم. نیشخندی زد و گفت:

-من سر قولم هستم. سفته ها رو دادم. قول دومم،بعد از کارتون بهتون می رسونم.

سری تکون دادم که از داخل جیبش،بسته کاغذی کوچکی رو بیرون کشید و گفت:

-حالا نوبت شماست.

از روی صندلی بلند شده و دست دلارام رو هم در دست گرفتم. با بی حسی_ نگاهش کردم و بسته کاغذی رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-کی باید بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-همین الان. ارشام منتظره.

بسته رو داخل کیفم قرار دادم و بعد با عجله از دفتر بیرون زدیم..بدبختی در انتظارم بود!!!

وقتی از ساختمون بیرون زدیم،ارشام جلوی ماشین ایستاده و منتظر نگاهمون می کرد. با اشاره ای که کرد،با حالت نمایشی سوار ماشین شدیم.

وقتی از ساختمون فاصله گرفتیم با صدای زمختی گفت:

-وقتی رفتید تو،یه نفر میاد بهتون لباساتون رو میده. فقط برای پوششه وگرنه اصلا حق ندارید از اونجا خارج بشید و خودتونو به کسی نشون بدید. سر ساعت نه،ادم

ما میاد سراغتون و بهتون میگه که کجا باید برید. اونی که اقا دســـتور داده میره پای معامله و اون یکی بیرون می مونه..متوجه اید؟

با صدای بی حسی گفتم:

-اره.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه،بســـته رو می دید و بعد بی سر و صـــدا می رید به همون جایی که بودید تا خودم بیام دنبالتون.

فقط سری تکون دادم و نگاهم رو به خیابون های سرد و نسبتا شلوغ بخشیدم. تمام وجودم فریاد می زد در ماشین رو باز کرده و خودم رو پرت کنم پایین اما افسوس که نمی شد!!!

پیشـــبند رو دور کمرم بســـتم و به لباس فرمی که تنم بود نگاهی انداختم. یک بلوز و دامن سفید مشکی با پیشبند خاکستری. لباس فرم خدمه بود. ساپورت کلفتی به پا کرده و کفش های براق مشکی رنگی هم به پا داشتیم.

زن نگاه بی تفاوتی به ما کرد و گفت:

-منتظر بشینید اینجا. کسی. اینورا نمیاد اما کسی. یهو اومد بگید حلیمه مارو فرستاده تا مراقب نوشیدنی ها باشیم.

سری تکون دادم و با هن هن هیکل فربه اش رو تکونی داد و از اتاق بیرون رفت. گره روسریم رو کمی ازاد تر کردم و به چهره مغموم دلارام نگاهی دوختم و گفتم:

-تموم میشه. چیزی نیست.

لبش رو گزید و با بغض گفت:

-ببخشید.

با لبخند الکی ای گفتم:

-دیگه نگو اینو. چیزی برای بخشش وجود نداره.

دستش رو گرفتم و سعی کردم به مردی که امنیت قلبم بود فکر کنم. یعنی الان کجا و در چه حالی بود؟

حامی

گلاسم رو با بی حوصلگی چرخوندم و سعی کردم از دیدن ناز و اداهای کاترین و دوست های لوند تر از خودش اهمیتی ندم.

مجلس تازه شروع شـــده و مدل ها خرامان خرامان روی سن حرکت می کردن. کوچکترین اهمیتی برام نداشت. هر چه سریعتر می خواستم این شو کوفتی تموم بشه و خودم رو به ارامش برسونم.

مثل همیشه در تاریک ترین و انتهایی ترین قسمت ایستاده و به مهمونی نگاه می کردم. تجار سرشـــناس زیادی به چشمم می خورد و نکته ای که خیلی دوست داشتیم این بود..هیچکس من رو نمی شناخت.

وقتی نوبت کاترین شـــد،ولوله ای بین جمع بر پا شـــد. بهترین و گرون ترین لباس رو به تن کرده و با لوندی و عشـــوه قدم می زد. تموم حاضرین محو پیچ و تاب کمر و برجستگی دلنشین نشیمنگاهش بودن!!!!

موهای فرش رو با اغواگری تکون می داد و بی اهمیت به نگاه مجذوب شـده همه افراد حرکت می کرد و با غرور به مقابلش نگاه دوخته بود.

می تونســـتم صـــدای اب دهان هایی که بخاطرش قورت داده می شد رو بشنوم...موجی از تستسترون!!!!

بی اهمیت گلاســـه ام رو سر کشـــیدم. جمعیت مات و مبهوت حرکات اغواگرانه کاترین بود. صدای قدم هایی رو

شـنیدم و چند لحظه بعد صـدای نگران مسـیح به گوشـم خورد:

-رییس.

با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-بگو.

با احترام گفت:

-همه چیز اماده است.

سری تکون دادم.

خیره به مقابلم بودم و وقتی کاترین لبخند زنان ســـمتم اومد،خیره نگاهش کردم و به ارومی به مسیح گفتم:

-برو.

چشـمی گفت و بعد فاصـله گرفت. کاترین با شـهوت و شیطنت نگاهم کرد و گفت:

L’uomo più attraente del mondo.

-جذاب ترین مرد جهان.

فقط خیره نگاهش کردم. تموم نگاه ها سـمت ما و واکنش های ما بود. دســـتاش رو دور بازوم گره کرد و خودش رو نزدیکم کرد و با غرور گفت:

.Mi guardano con rammarico

-چقدر با حسرت دارن نگاهم می کنن.

همچنان خیره نگاهش کردم و گفتم:

È buono

-خوبه.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

.Ti amo

-دوست دارم.

لنگه ابرویی بالا انداختم. نگاهم به کلبه کوچکی که مخصوص مهمان های وی ای پی بود گیر کرد.

همه چیز طبق خواسته من داشت پیش می رفت.

تموم تلاشم رو می کردم به کاترین و حرکاتش بی تفاوت باشم. خودش رو به زیرکانه ترین شکل ممکن بهم نزدیک می کرد.

عصبی و مشوش ایستاده و به سن نگاه می کردم که گوشیم درون جیبم لرزید و وقتی سر بلند کردم با نگاه خیره کیان روبه رو شدم.

تا چشـــم در چشـــم شـــدیم،سری تکون داد و موجی از اشفتگی درون وجودم پخش شد.

کاترین نگاهم کرد و با لبخند گفت:

È tempo, piccola .. aspetta.

-وقتشه عزیزم..منتظره.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

Andiamo

_بریم.

دوشـادوش هم سـمت کلبه رفته و وارد شـدیم. به محض ورودمون نگاه همگی سمت ما کشیده شد.

کاترین لبخنـد زیبایی زد و من نگاهم به پیروز گره خورد. لبخند زنان از روی مبل بلند شد و گفت:

-مشتاق دیدار. کاترین خیلی ازتون تعریف می کرد.

هم قـدم با کاترین نزدیکشـــون رفتم. وقتی مقـابلش قرار گرفتم،دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

-دیدنتون از نزدیک باعث افتخاره.

چشمام از چشمای براقش به دستای منتظرش تردد کرد و بعد با لحن خشکی گفتم:

-خوبه که مفتخر شدی.

و بعد بی توجه به چهره درهمش روی مبل نشستم.

هیچکس اینجا من واقعی رو نمی شـــناخت. به عنوان دوست پسر کاترین و یکی از سهامدار های اصلی برند پدر کاترین اینجا بودم و بس...

نگاه تموم شش نفر به من و کاترینی که کنارم نشسته بود دوخته شد. پیروز با حالت عصبی ای نشست و گفت:

-خب،مث..

-قبل اینکه اجازه بدم حرفش تموم بشـــه با لحن سردی گفتم:

-اول مدرک.

لحن قاطع ام باعث شد سری تکون بده و به محافظی که پشت من ایستاده بود دستی تکون بده.

سکوت ایجاد شده سنگین و بی اندازه خفقان اور بود.

ســکوت ایجاد شــده با صــدای پایه های میزی که روی زمین حرکت می کرد،شکسته شد.

صـدا از پشـت سرم شـنیده می شـد و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

کاترین لبخند دلفریبش رو حفظ کرده و به پیروز چشـــم دوخته بود. مشـتم تیر می کشـید و منتظر لحظه دلخواهم بودم.

من اون خائن رو گردن می شکستم....

و بالاخره صـــدا نزدیک و نزدیک تر شـــد و در اخر،میزی دقیقا کنار من نگه داشته شد.

پیروز به کسی که میز رو حمل می کرد نگاه دوخت و گفت:

-اماده است؟

سکوت شد و بعد:

-بله.

کاترین هینی کشـید و با وحشـت به دخترکی که پاسـخ داده بود نگـاه دوخـت. امـا من..من خون درون رگ هـام یخ بسـت و اونقدر وجودم مملو از عصـیان شـد که با خشـم سر بلند کرده و به دختری که با نگاهی وحشـت زده به من نگاه می کرد،چشم در چشم شدم.

سکوت شد و خلا...

نگاه وحشـــت زده اش قفل نگاهم و نگاه خشـــمگین من قفل نگاهش بود.

بند بند بدنش می لرزید و لباش به شکل باور نکردنی تکون می خورد.

کاترین با بهت و شگفتی گفت:

Did she bring you information?

-این براتون اطلاعات رو اورد؟

پیروز با تعجب و گیجی گفت:

Yeah..how come?

-اره..چطور مگه؟

ارامش،درست در مقابل چشمام لرزید و اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و من انچنان دست و پام می لرزید که رعشه ای سخت بدنم رو فرا گرفته بود.

کاترین با حالت نگران و عصبی ای فریاد زد:

Are you the same traitor?

-تو،تو همون خائنی؟

ارامش،دخترکی که ارامش من شـــده بود،لرزید و با بغض گفت:

-توضیح میدم..من،من چا..

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،پیروز بلند شـــد و ســـمت ارامش رفت و مقابل چشمام بازوی ارامش رو بین دستاش گرفت و گفت:

?What’s the matter

-قضیه چیه؟

خشـم بهم غالب شـد و بعد من بودم و عصـیانی که دامن همه رو گرفت!!!

تک تکشون رو به اتیش می کشیدم.

من این خائنو به اتیش می کشیدم...

ارامش

چشـــم هاش،چاله خون بود. درون کوهســـتان ســـوزان چشماش اتش انچنان شعله می کشید و هرمش در باد می رقصید و جسم لرزوان من رو می سوزوند.

دســـت های کثیف پیروز دور بازوم بود و من حتئ نمی تونســـتم تکون بخورم و بی دلیل بغض کرده و در حال خفه شدن بودم.

از روی صندلیش بلند شد و بی توجه به معشوقه شیطان صفتش نگاهش رو گره به نگاهم زد.

محو نگاهش می کردم که گفت:

Do you know what the penalty for betrayal is in my world?

-می دونی تو دنیای من جزای خیانت چیه؟

با چشم های پر نگاهش کردم و گفتم:

I know

-می دونم.

کتش رو مرتب کرد و کاترین با ترسی الکی به من نگاه می کرد. اشاره ای به جمع کرد و با غرش گفت:

- Say بگو.

- Death مرگ!

سری تکون داد و با جدیت گفت:

Punishment for betraying me, death. Rez''s daughter

-سزای خیانت به من،مرگه دختر رضا.

اب دهانم رو به ســـختی بلعیدم و به فارسی و با لرزش لعنتی واری گفتم:

-نمی خوای فرصت بدی؟فکراتو کردی؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-من هیچ وقت فرصت جبران نمیدم.

فقط مات و لبریز از اشک نگاهش کردم که در یک حرکت دســـت داخل جیبش برده و بعد اســـلحه اش رو بیرون کشید.

تشـــویش تموم فضـــای کلبه رو در گرفت...مرگ،واژه غریبیه.

محافظ پیروز اسلحه اش رو سمت حامی نشونه گرفت و پیروز با تته پته گفت:

-داری چی کار می کنی؟

اسلحه اش رو بلند کرد و دقیقا وسط پیشونیم رو هدف قرار داد. قلبم درون سینه گومب گومب صدا می داد.

جگوار همین بود...همین قدر ظالم و بی رحم.

نگاهش میخ من بود اما مخاطب جمله اش،پیروز بود:

-انتقام.

فکراش رو کرده بود. هیچکس نمی تونست نظرش رو عوض کنه..نمی خواست بشنوه و اجازه دفاع نمی داد..تقلاهام بی فایده بود.

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید واقعا بی اختیار بود. با جدیت و بدون هیچ انعطافی نگاهم کرد و با سخط گفت:

.The game is over

-بازی تموم شد.

و صدای شلیک گلوله در فضا طنین انداز شد و ناله سرشار از درد به هوا رفت.

یک گلوله نه،دو گلوله زده شد و ...

تموم شد.

حامی

صـدای شـلیک گلوله وحشـت رو به تک تک افراد تزریق کرد و بهت و شـگفتی در نی نی چشـمای دیگران فریاد می زد.

صدای جیغ ناشی از دردش گوش خراش بود اما ماشه رو کشـیده بودم و وقتی پیروز که به جسـم غرق در خونش نگاه می کرد خواست حرفی بزنه،کیان و مسیح طبق نقشه وارد شـدن و وقتی اسـلحه رو سـمتش نشـونه گرفتن لال شد.

سر چرخونـده و بـه دخترک غرق در خون نگاه دوختم و تموم خاطراتم مقابل چشمم روی پرده رفت.

من با خیانتکار شوخی نداشتم....

سر بلند کرده و به چهره بی رنگ و غرق در اشک او چشم دوختم...رنگ به رخسار نداشت و با چشم هایی درشت شـــده از فرط ترس بـه جسـم خونین خـائن نگـاه می کرد..وحشتش اذیتم می کرد.

این وحشـــت درون چشـــمای ارامش داشـــت بهمم ریخت..ارامش حامی!!!

قطره قطره اشـــک مثل گلوله از چشـــماش می چکید و با لرزشی مشهود به جسم خونین کاترین نگاه می کرد.

تموم افراد به نمایشیـــ که به راه انداخته بودم،با واهمه نگاه می کردن.

پیروز نگاهی به جسد محافظش که توسط شلیک مسیح از پشـــت پنجره از پای در اومده بود نگاه دوخت و بعد چشمای گشاد شده اش رو به جسم خونین کاترین دوخت و با ترس و تعجب گفت:

-کشتیش؟

ارامش عملا می لرزید و با ضـعف به مقابلش خیره بود. با غرش اشاره ای به دستش کردم و گفتم:

-دستای کثیفتو از روش بردار.

پیروز فقط گیج نگاهم می کرد و وقتی حرکتی نکرد،بدون لحظه ای مکث به استخون زانوش شلیک کردم و با فریاد به زمین افتاد.

با قدم هایی ثابت و استوار سمت دخترکی که ارامشم بود و جیغ کشان به عقب پریده بود رفتم و دستای سردش رو

بین دســـتام گرفتم و وقتی چشـــمای خیس و پرش رو بهم دوخت،با اطمینان گفتم:

-نترس..من پیشتم.

چونـه اش می لرزیـد و می خواســـتم بخـاطر این ترس و وحشـــتی که درون نگاهش بود تک تک این حروم زاده ها رو تیر بارون کنم.

این ترس درون نگاهش و این لرزش بی امانش فقط بخاطر این بی شرف ها بود و من دنیا رو به خون می کشـــیدم اگه کوچک ترین لرزی درون چشـــماش ببینم...این دختر،مال من و ارامش من بود.

کیان همون طور که اســلحه اش رو ســمت اون کفتار ها گرفته بود گفت:

-دستور چیه رییس؟

ارامش رو سمت خودم کشیدم و جلوی چشمای متعجب همگی با پوزخند گفتم:

_با کاترین خوب بازی رو شروع کردید اما یادش رفته بود که من همیشـــه یک قدم جلوترم..بازی رو اونجوری که من بخوام ادامه میدم چون شاه منم.

دهان باز کرد و خواست حرف بزنه که غریدم:

-تله بود..گیر افتادید.

اشاره ای به مسیح و کیان کردم و گفتم:

-این تنش لشا رو بی سر و صدا ببرید انبار.

اشاره ای به جسم نیمه جون کاترین کردم و گفتم:

-رفیعی منتظره..حیف انقدره اسون بمیره..هنوز شکنجه نشده.

چشمی گفتن و من دست ارامش رو گرفتم و با صلابت و جدیت از کلبه بیرون زدم.

صدای موزیک به خواست و نقشه ما وحشتناک بلند بود. فاصله زیاد کلبه از باغ و حضور همه محافظا باعث شده بود کسی نتونه این سمت بیاد.

ارامش همچنان در بهت بود..با اینکه کاملا امادگی همه چیز رو داشت و از قبل از همه چیز با خبر بود اما باز هم در شک به سر می برد.

از ساختمون بیرون زدیم و مهرداد در ماشین رو به ارومی باز کرد و به نرمی ارامش رو سوار کردم و چند لحظه بعد ماشین حرکت کرد.

دمای بدنش به شـــدت افت پیدا کرده بود و دســـتای سردش تموم سیستم عصبیم رو بهم می زد.

وقتی ماشین وارد عمارت شد،پارسا به سرعت بیرون پرید و در رو برام باز کرد.

با جدیت پیاده شـدم و دسـت های یخ زده ارامش رو بین دستام گرفتم و کمکش کردم از ماشین پیاده بشه.

بی توجه به نگاه محافظ ها که روی قفل دســـت های ما گیر کرده بود،وارد عمارت شدیم. بانو و هدئ و نیلی طبق دسـتورم جلوی عمارت ایسـتاده و با دیدن ارامش،با ترس نگاهی به چهره بی روحش کردن و بانو با نگرانی گفت:

-وای خدا مرگم بده..چی شدی مادر؟

لبای لرزونش رو تکونی داد و دسـتای سردش رو از دسـتام جدا کرد. ازم فاصـله گرفت و با بغض سـمت بانو حرکت کرد. محو حرکاتش بودم که هنوز دو قدم بیشتر برنداشته تلو خورد و قبل از اینکه سقوط کنه،دستام رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم تکیه دادمش.

بی جون روی دستم افتاد و با ناله ای ضعیف گفت:

-سر..سردمه.

از شدت درد و ضعف حتئ چشماش رو باز نمی کرد. این حالتش دلیل دیوانگی من بود...چه بلایی سرش اورده بودن!!!

من،جگوار،شاه نشین حلقه،کسی که اسمم توام با وحشت بود،بی توجه به هیچ چیز،بی توجه به نگاه ها،دست زیر زانوش برده و بعد...جسم ضعیفش رو مقابل چندین جفت نگاه ها به اغوش کشیدم و با غرش گفتم:

-یه لیوان اب قند بیار نیلی.

و با تموم عصیان و بی قراری جسم لرزونش رو به خودم فشردم و با عجله سمت اتاقش حرکت کردم.

از سالن مهمونی با شتاب گذر کردم و وقتی بانو در اتاقش رو باز کرد،با عجله وارد شدم و جسم مثل پرش رو روی تخت قرار دادم.

نیلی،ظرف اب قند رو روی میز گذاشت و با نگرانی به چهره زرد ارامش نگاه می کرد.

حوصله نگاهاشون رو نداشتم..لبه تخت نشستم و با خرناس گفتم:

-بیرون!!!

بدون کلمه ای حرف از اتاق بیرون زدن...سرشـــونه هاش رو گرفتم و بلندش کردم. نـالـه ای کرد و بـه خودم تکیـه دادمش. خم شـدم و لیوان اب قند رو برداشـتم و به ارومی روی لبش قرار دادم و با دستور گفتم:

-دهنتو باز کن ارامش.

بی جون سری تکون داد امـا لبـه هـای لیوان رو بـه لبش فشردم و بالاخره با سـسـتی لباش رو باز کرد و تونسـتم اب قند رو جرئه جرئه وارد دهانش کنم.

وقتی موفق شدم نصف لیوان رو به خوردش بدم،از لباش جدا کردم و بلندش کردم و ســـنگینش رو روی دســـت راستم انداختم.

با حالت عصبی ای گفتم:

-چشماتو باز کن.

دســـتای کوچکش رو با بی حالی بلند کرد و روی گردنم گذاشت. نیازم،افیونم برای کمی رام شدن،چشماش بود.

با ضـعف پلک زد و بعد..چشـمایی رو که یک منظومه پر جاذبه بود به من دوخت.

چشـماش،سـاحل ارامش بود و این انعکاس اشـک درون چشماش بند بندم رو به خون می کشید.

لبش رو گزید و با بغض گفت:

-مرد؟چرا؟چرا می خواست این بلا رو سر من بیاره؟چ..

دستام رو روی لبش گذاشتم و با خشونت گفتم:

-هیس...هیچی نگو.

قطره اشکی لعنتی از گوشه چشمش چکید و شلاق شد به صورتم...گریه نکن لعنتی!!

با دل ضعف اور ترین حالت ممکن گفت:

-اگه..اگه از قبل متوجه نمی شـــدی،اگه بهت نمی گفتم منو..منو می کش..

عصبی لبش رو بین دستام گرفتم و غریدم:

-میگم حرف نزن.

دسـتورم رو برعکس اطاعت کرد و با هق هق دسـتام رو از روی لباش برداشت و گفت:

-بذار حرف بزنم..دارم خفه میشم.

بدون انعطاف گفتم:

-گفتم نه..حرفشو نمی زنی.

چشمای ترش...اخ از چشمای ترش...کی این منظومه من رو به جذب کرد؟

ناراحت و دلخور سری تکون داد و با درد گفت:

-حالا چی میشه؟

به جاذبه چشماش نگاه دوختم و لب زدم:

-امشب،همه فهمیدن..رابطمون فاش شد.

با دلخوری گفت:

-نمی خواستی کسی بفهمه؟

با کمی خشم و جدیت غریدم:

-مزخرف نگو. از فردا صبح به همه میگی من کی توام..چی کاره اتم.

"به هرکی رسیدی بگو من چی کاره اتم."

امشب،تموم اعضای حلقه متوجه رابطه من با ارامش می شدن..

تکونی به خودش داد و مقابلم قرار گرفت. دستاش رو دور شونه هام قفل کرد و با چشمای لبریزش گفت:

-تو کی منی؟

کمرش رو گرفتم و به خودم نزدیک ترش کردم و مقابل لباش لب زدم:

-من چی تو ام؟

بی وقفه و با قطره اشکی سمج گفت:

-حامی...حامیِ ارامشی.

قطره اشکش رو با سرانگشتام پاک کردم و گفتم:

-بگو ارامشیـــ،ارامش منی..بگو چشـــمام مال حامیه،بگو نفس نفس زدنام یه جهنمه و فقط برای حامیه و غلط کرده کسیـ بخواد به جز من بشـــنوه ارامش. بگو حق نه گفتن به حامیو ندارم و تک تک شکنجه هاشو تحمل می کنم چون من ارامش حامی ام.

"بگو هر چی بگی نه نمیارم پایتم

ورد زبونم اسمت

تو شدی عادتم"

فینی کشید و با لبخندی توام با اشک گفت:

-هنوزم داری زور میگی.

-محکومی..تا ابد محکومی ارامش.

مقابل چشمام لب زد:

-من از قیدت نمی خوام رهایی!!

شـوریده حال کمرش رو فشردم و با دلبرترین حالت ممکن ناله ای کرد و من با حرص دســـتی به موهاش کشـــیدم و کش موهاش رو با خشونت باز کردم و گفتم:

-بگو من ماه خونین شده ی جگوارم..بگو حق نداره کسی موهامو ببینه چون موهام مال حامیه..بگو نگاهم،چال روی گونه ام هر پیچ و تاب موهام و هر ذره بدنم مال حامیه.

اشاره ای به موهاش کردم و گفتم:

_دیگه ام موهاتو بالا نبند.

"موهاتو که بالا می بندی ماه جلوت کم میاره

چشمای خاص تو مگه واسه ادم حواس می ذاره

تا نگام می کنی می لرزه دل بیچاره"

لبش رو به زیبایی گزید و گفت:

-چرا؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چون دوســـت دارم بپیچم دور دســـتم و اگه بپیچم دور دستم،دیگه اینجوری جلوم نیستی.

چهره در هم کشید و با گیجی گفت:

-جلوت نیستم؟کجام پس؟

خیره در چشماش با لاقیدی گفتم:

-زیرم،داری نفس نفس می زنی بچه.

چند لحظه مکث کرد و به محض اینکه متوجه منظورم شد،سرخ شد و با غیض گفت:

-حامی!!!

-حق اینجوری صدا کردنم نداری..اخطار اول و اخرم.

فقط با تعجب و عصبی نگاهم می کرد.

نزدیکم شـــد و بینی اش رو به بینی ام مالید و با پچ پچ گفت:

-من،حالا حالا ها شکار نمیشم.

-من شـــکارچی ام و وقتی که بخوام،تموم بدنت رو گاز می گیرم....هر وقت که بخوام،تو هر شرایطی که بخوام..

پا رو دمم نذار..من با کسی راه نمیام.

"یه لباس ساده می پوشی چی میشی وای

تو یه فرشته ای لباس و تیپ خاص نمیخوای

تو ام درست عین خودمی با کسی راه نمیای"

ریز خندید و با اغواگری گفت:

-خشـونتت،شـکنجه هات نفسـم رو بند میاره..پس لطفا اروم تر شکار کن شکارچی!!

پهلوش رو محکم فشر.ـدم و وقتی از درد چهره اش جمع شد ادامه دادم:

-اروم که بشـم،اروم که باشـم،اروم شـکار میشی..وای از جنونم ارامش..بترس از روزی که دیونه بشـــم و تنم،تنتو بخواد...اونجا من میشم جگوار و واقعا می درمت.

خم شـــد و نفس های داغش با حرارت به گوشـــم پخش کرد و گفت:

-ارامشت با من..ارومت می کنم.

سرش رو سمت صورتم کشیدم و چونه اش رو با حرارت مکیدم. اسـتخون و پوسـتش رو با لذت به چنگ گرفته و عمیقا مکیدم.

این دختر،نرم و شیرین بود.

پیچی خورد و خواسـت حرفی بزنه که لبام رو جدا کردم و گفتم:

-با تو ارومم. هیچکی نمی تونه نزدیکم بشه.

"با تو رو مود خوبیم"

دسـتاش رو دو طرف گردنم گذاشـت و گونه ام رو بوسـید و با دلبری گفت:

-نذار کسی_ نزدیکت بشـه..به جز من نذار کسی_ نزدیکت بشه حامی.

کمرش رو محکم گرفتم و با حرص روی تخت پرتش کردم و روی تنش قرار گرفتم و با غیض گفتم:

-هیچکی نمی تونه نزدیک بشه،نه قبل از تو..نه بعد از تو.

"هیچکی نمی تونه نزدیک شه بهم وقتی نبودی ام"

لبخندش اب روی اتش دلم بود. قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه،دوباره چونه اش رو مکیدم و صدای نفس نفس های دیوانه کننده اش رو شنیدم.

داشتم در اتش می سوختم...عمیقا و شدیدا تنش رو می خواستم..لمس تنشو..نرمی بدنش و حس تنش روی تنم..اما الان نه!!!!

گفته بود فعلا نه و الان هم اصلا موقعیت مناسبی نبود.

اشفته و با حرص ازش فاصله گرفتم و از روی تخت بلند شدم. با عجله سمت در حرکت کردم که صدای متعجش رو شنیدم:

-حا..

-جرئت داری صدام کن ارامش.

دستم به دستگیره بود که با نگرانی گفت:

-چی شد اخه؟

در رو باز کردم و با خشم گفتم:

-اگه یه ثانیه دیگه بمونم،شکار شدی.

و بعد با تموم نیاز و عطشی ــ که داشـــتم رهاش کردم و سمت اتاقم رفتم..

لعنتی لعنتی

.....

وقتی مسیح خبر داد که توی مناقصه شکست خوردن،به فاصله دو روز بعد خبردار شدیم تموم اطلاعات محرمانه شرکت سـپنتا،یکی از شرکت هایی که زیر سـایه حمایت من بود لو رفته.

تحقیقات شروع شد و متوجه شدیم،اطلاتمون دست یکی از شرکت های رقیبه..این که اطلاعات لو رفته خیلی چیز عجیبی نبود،اینکه چه کسی لو داده بود نکته اصلی ماجرا بود!!!

من کلا از خائن ها خوشـــم نمی اومد و تیم رابط امنیتی خودم رو وارد کار کردم و دسـتور داده بودم هر چه زودتر

خائن پیدا بشـــه. درســـت زمانی که ما درگیر این پرونده بودیم و می خواستیم خودمون خائن رو پیدا کنیم،خائن با پای خودش وارد قصه شد.

کاترین...

کاترین تموم اطلاعات ســـپنتا رو از شرکت دزدیده بود. و دوسـتانه نزدیک شـد و به مسـیح گفته بود که دزد شرکت رو پیدا کرده..وقتی مســـیح بهم خبرداد،بی اندازه تعجب کردم. در ظاهر یک کار دوســـتانه بود و کاترین بخاطر دوستی این کار رو کرده بود اما در بطن مشکل بود.

کاترین چرا باید این کارو می کرد؟

و کاترین دقیقا از کی فهمیده بود اطلاعات لو رفته؟اینکه گفته بود توسـط یکی از بچه ها شـنیده اصلا جور در نمی اومد چون هیچکس به جز من و مسیح و کیان باخبر نبود و این خیلی عجیب بود.

قصه داشت برام گنگ پیش می رفت که ارامش،وارد قصه شد...

وقتی با اون حال اشفته وارد اتاقم شد،متوجه شدم اتفاق رخ داده اما منتظر بودم خودش حرف بزنه. از اغوشـــم

بیرون زد و خداحافظی کرد حتئ دستگیره در رو هم گرفت اما ناگهانی برگشت و فقط هراسون یک جمله گفت:

"کمکم کن حامی"

و داستان رو برام تعریف کرد.

پدر دلارام بخاطر یک سری بدهی هایی که بخاطر نقل مکان از شیراز به تهران دچارش شده بود،مجبور میشه از شخصی به اسم تیرداد کامیار که رییس شرکتیه که درونش کار می کرده،پول قرض بگیره.

تیرداد بهش مهلت یک ساله میده تا بتونه قرضش رو برگردونه اما چند روز پیش تیرداد خیلی ناگهانی به دلارام زنگ می زنه و میگه که باید خیلی زود خودش رو به شرکت برسونه. بدون اینکه کسی بفهمه!!!!

وقتی دلارام وارد شرکت میشه،تیرداد بهش میگه یکی از ادم های نزدیکش دچار مشکل شده واگه دلارام برای درمانش بره،نصف چک های پدرش رو پاره می کنه و اگه این کارو نکنه،چون وارد قصه شده،پدرش از کار اخراج میشه.

دلارام بهش اطلاع میده که دکتر نیســـت و کاری ازش بر نمیاد اما تیرداد خواهش می کنه که فقط بره و برای کمتر شـدن دردش تلاش کنه. تیرداد با اسـتفاده از وجدان کاریه دلارام،دلارام رو راضی می کنه که به دیدن مریضش بره.

وقتی دلارام میره متوجه مرد زخمی و رنگ پریده ای میشـه که شـدیدا از شـدت درد به خودش می پیچیده و تقاضای کمک می کرده. دلارام طبق اصـــول اولیه میگه باید این مریض رو بـه بیمـارســـتـان ببرن و وقتی تیرداد قبول می کنه،تیرداد در اخر به دلارام امپول مســکنی رو بهش میده که حداقل برای اروم شـــدنش بهش تزریق کنه و دلارام قبول می کنه. وقتی

دلارم از اونجا بیرون می زنه،شب تیرداد براش چندتا عکس می فرسته..عکس هایی از جنازه اون مرد.

دلارام وحشــت می کنه و تیرداد عکس هایی از دلارام وقتی که داشته مسکن به اون مرده تزریق می کرده می فرسته و میگه اگه باهاش همکاری نکنه،عکس ها رو پخش می کنه و اون فرد چون بخاطر تزریق سم مرده،دلارام و پدرش رو به جرم قتل لو میده..طوری برنامه چیده شـــده بود که همه چیز علیه دلارام و پدرش میشه.

و وقتی دلارام بی گناه و ترسیده ازشون می پرسه چی می خوان،پای ارامش به قضیه کشیده شد.

تیرداد به دلارام میگه اگه ارامش رو بیاره و با همکاری ارامش کاری رو که بخواد انجام بدن،از همه چیز چشم می پوشه و اگه احدی از این قضیه خبردار بشه با صحنه سازی دلارام و پدرش به جرم قتل اون مرد دستگیر میشن.

تیرداد میگه ارامش یکی از اعضای نزدیک مسیحه و حضورش می تونه امنیت بخش باشه و به این بهونه ارامش رو قانع می کنه.

وقتی ارامش به تیرداد زنگ می زنه تیرداد بهش میگه اگه بسته ای رو که می خواد تو یه مهمونی به دست یک نفر برسونه،قید همه چیز رو می زنه و چک ها رو پاره می کنه.

تیرداد ارامش رو تهدید می کنه اگه کلامی از این ماجرا به من خبر برسونه،بی وقفه عکسا رو پخش می کنه و دلارام و پدرش رو دستگیر می کنه و با عذاب وجدان اینکه همه این بلاهایی که سر دلارام اومده بخاطر ارامشه،ارامش رو در منگنه قرار مید.

ارامش اشفته حال این قصه رو به من گفت و با گریه ازم خواست کمکش کنم. وقتی این ماجرا رو شنیدم،از شدت حرص می لرزیدم و وقتی فکر می کردم اگه این قصه رو به من نمی گفت و خودسرانه عمل می کرد چه بلایی سرش می اومد.

وقتی از مسیح خواستم اطلاعاتی در مورد تیرداد در بیاره،چیز خیلی خیلی جالب کشف شد.

اینکه حدودا یک هفته پیش کاترین و تیرداد در ونیز باهم دیدار داشتن و این دیدار وقتی کلید ماجرا شد که فهمیدیم،لئوناردو،یکی از زیر مجموعه های مافیا هم تو اون جلسه حضور داشت..اونجا بود که همه چیز اشکار شد!!!

لئوناردو به کاترین نزدیک میشه و تموم اطلاعات مربوط به ارامش رو در اختیارش قرار میده و میگه که ممکنه تو این مدتی که ارامش در عمارت منه،ارتباطی بین ما شکل بگیره. و با نشون دادن چندین عکس کاترین رو به بازی دعوت می کنه.

لئوناردو بهش میگه که شرکت پیروز در به در دنبال اطلاعاتی از شرکت سپنتاست و می تونه تیرداد رو نزدیک

اونها بکنه و بگه یه نفوذی بین افراد سـپنتا داره و می تونه اطلاعات رو بدســـت بیاره و با دادن چند مردک ســـاده پیروز بهش اطمینان می کنه.

لئوناردو حسادت زنانه کاترین رو برانگیخته می کنه و ازش می خواد خیلی زود وارد ایران بشه.

لئوناردو در قبال این کار ها فقط از کاترین می خواد وقتی خواســـت برای تاســـیس شرکتش اقدام کنه،کاترین هم خودش و هم من برای پشتیبانی کمکش کنیم.

کاترین هم بی وقفه وارد ایران میشـه و طبق نقشـه ای که داشـــته،اطلاعات رو به کمک تیرداد می دزده و بعد طبق نقشـــه خودشـــون،دلارام رو وارد قصـــه می کنن. تیرداد با زرنگی اطلاعـات رو در اختیـار شرکـت پیروز قرار میـده و دقیقا همون زمان کاترین به شرکت پیروز ایمیل میده و میگه می دونه که اطلاعات دست شماست،اگه نفوذی و اطلاعات رو تحویل بده،همکاری باهاش رو شروع می کنه. کاترین میگه که می خواد نفوذی رو به زیر حمایت خودش بکشـه و ازش مراقبت کنه تا بتونه همیشـه یه نفوذی بین ادم های ســپنتا داشــته باشــه. پیروز هم مثل یک احمق گول نقشـه رو می خوره و وقتی این خبر رو به تیرداد میگه تیرداد هم بی وقفه قبول می کنه و بعد داســـتان اونجوری که دلشون می خواست پیش میره.

تصمیمشون این بود که من وقتی گول حرف های کاترین رو خوردم و برای فهمیدن اینکه خائن چه کسیه،وارد مهمونی بشم و بعد از اینکه اونجا ارامش رو ببینم،چون تاوان خائن همیشه برای من مرگ بود و اصلا فرصت نمی دادم،ارامش رو در جا بکشم.

نقشه جوری طراحی شده بود که پیروز فکر می کرد کسی که اطلاعات رو دزدیده ارامشه و قراره اون رو به من بده.

اگه من متوجه ماجرا نمی شدم،ممکن بود همونجا از شدت خشم بلایی سر ارامش بیارم و قبل از اینکه حتئ ارامش بتونه از خودش دفاع کنه و بخواد توضیح بده من یا شلیک کرده و یا دستگیرش کرده بودم و ادم های تیرداد جوری برنامه ریزی کرده بودن که پدر و مادر دلارام به همراه خودش،بخاطر سرقت از منزلشون که توسط خودشون برنامه ریزی کرده شده بود کشته شده باشن .

همه چیز کاملا برعلیه ارامش بود و شاید من هیچ وقت متوجه ماجرا نمی شدم و شاید اونقدر دیر متوجه می شدم که اتش خشمم دامن گیر می شد و ارامش رو تیکه پاره می کردم.

اما بخاطر درک و اعتمادی که ارامش به من داشــت،قبل از اینکه یه فاجعه رخ بده،همه چیز رو بهم گفت و طبق نقشـــه ای که کشـــیدیم،همه چیز طبق اون چیزی که می خواستیم پیش بردیم.

خانواده دلارام در امنیت به سر برده و شـــبانه تیرداد رو دستگیر کرده و گیرش انداخته بودیم.

یک فاجعه با نقشـــه ای زیرکانه، علیه کســـایی که علیه ما نقشه کشیده بودن،تموم شد...

و حالا من در راس بودم و باید حســـابم رو با چند نفر تسویه می کردم

و اولیش،کاترین بود.

از روی صـندلیم بلند شـده و از اتاقم خارج شـدم...فقط مسیح به دادت برسه کاترین؛چون هیچکس از خشم من در امان نیست!!

ارامش

نگاهی به چهره بی روح ام انداخته و بی رمق مشـتی اب به صورتم پاچیدم. حس خوب قطرات اب باعث شد دوباره مشتی اب سرد پر کرده و به صورتم بزنم.

لبخند کوتاهی زدم و بدون خشـــک کردن صـــورتم از سرویس بیرون زدم. شـــال مشـــکی رنگی رو از کمدم بیرون کشیده و خرامان خرامان از اتاقم بیرون زدم.

سـعی کردم لبخندزنان وارد اشـپزخونه بشـم و کرختی ام رو پشـت لبخندم پنهون کنم. با صـدای نسـبتا بلند و خندانی گفتم:

-سلام صبح بخیر.

توقع هر چیزی رو داشتم الا این...

تمومی افراد حاضر در اشـپزخونه سر پا ایسـتاده و با جدی ترین حالت ممکن به ارومی زیر لب گفتن:

-سلام خانوم.

متعجب نگاهشون کردم و گفتم:

-وا،چتون شده؟چرا همچین می کنید؟

مثل یک سرباز ایسـتاده و اماده به خدمت بودن..چشـون شده بود؟

قدم به داخل گذاشـتم و به بانو نگاهی کردم و با اسـتفهام پرسیدم:

-چیزی شده؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه خانوم،الان صبحونتون رو حاضر می کنم.

نزدیک بود از تعجب شـــاخ دربیارم. قبل از اینکه بتونه از پشـت میز بیرون و بیاد و سـمت سـماور بره،قدمی به جلو برداشـــته و دسـتای پر مهرش رو بین دســـتام و گرفتم و با گیجی گفتم:

-بانو چی شده؟چرا انقدر سرد برخورد می کنید؟

وحشت زده و شرمنده دستاش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-هیچی خانوم،هیچی نشده.

چهره در هم فرو برده و با ناراحتی نگاهی به همه شـون که مثل یک غریبه نگاهم می کردن انداختم و گفتم:

-خانوم؟خوبه می دونید چقدر از این کار بدم میاد. چیزی شده؟من کاری کردم که از دست من ناراحت شدید؟

تکونی خورده و نیلی خیلی با احترام گفت:

-توروخدا اینجوری نگید خانوم.

-اینجوری صدام نکنید.

نفس کلافه ای کشیدم که بانو با من و من گفت:

-خب،خب شما خانوم این عمارت هستید و مام کارکنای شما،باید خانوم صداتون کنیم.

اهاااان...تازه متوجه ماجرا شدم. دیشب!!

دیشب متوجه همه چیز شده بودن.

با شرمندگی سری پایین انداخته و گفتم:

-پس موضوع اینه.

با احترام بله ای گفتن. سری تکون داده و دقیقا مقابلشون قرار گرفتم. بی هوا خم شده و گونه بانو رو سریع بوسیدم و بی توجه به صدای متعجب و خجالت زده اش،گفتم:

-یه چیزی رو اینجا،برای اولین و اخرین بار میگم. نه من خانوم این عمارتم و نه شما زیر دست های من. ما اینجا همگی باهم داریم زندگی می کنیم و باهم خیلی حس خوبی داریم.

من فقط ارامشم،همین..هیچ چیزی عوض نشده.

نیلی خواست با اعتراض حرف بزنه که دست روی شونه اش قرار دادم و گفتم:

-این رفتارتون و این یهویی عوض شدنتون،داره منو اذیت می کنه. اگه قراره احترام و علاقه ای باشه،دوست دارم بخاطر خودم باشه،نه بخاطر رابطه ای که بین من و اقای شماست. اینجوری من حس وحشتناکی پیدا می کنم که خودم هیچ ارزشی نداشتم و فقط بخاطر این که الان اسمم کنار اسمشه لایق احترامم. من این احترامو نمی خوام. من حسرت شنیدن کلمه خانوم رو ندارم و علاقه ای هم به شنیدنش ندارم. من از اون ادمایی نیستم که تنها افتخار و ارزش زندگیش،شغل موقعیت مالی پارتنرش باشه. من شان و شخصیتم کاملا از پارتنرم جداست و ابدا دوست ندارم بخاطر اون بهم احترام گذاشته باشه. اگه منو دوست دارید به خودم احترام بذارید. همون رفتار سابقتون رو داشته باشید،من همون ارامشم و تنها چیزی که بهش افتخار می کنم،شغل و استقلالمه..همین. اینا چیزیه که براش تلاش کردم و ارزشمند شدم وگرنه این مورد هیچ ربطی به ارزش و شخصیت من نداره. یه چیز شخصیه و بحثش جداست.

هدئ با اضطراب گفت:

-اخه،اقا شاید ناراحت بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

-نمیشـــه..این حق منه که هر جور دوســـت دارم با ادمای نزدیکم برخورد کنم. نگران اون نباشید،باشه؟

لبخندی به تک تکشون زدم و با شیطنت گفتم:

-انقدر وحشـــــت نکنید،من مگه انتنم که هر چی تا حالا گفتید رو برم بذار کف دســـتش؟رفاقت جدا..عشـــق و علاقه جدا..من هیچی رو قرار نیست لو بدم.

با دهن کجی گفتم:

-انقدر من رو انتن فرض نکنید.

بالاخره لبخندی زدن و من با اشتیاق گفتم:

-خب،بریم صـبحونه رو بخوریم که من دلم داره ضـعف میره.

متفکر سری تکون دادم و از پشـــت پنجره به باغ چشـــم دوختم. ســکوت کرده و پاســخی ندادم..راســتش اصــلا پاسخی نداشتم. از طرفی عصبی و از طرفی ناراحت بودم.

نزدیک به دو روز بود رفته بود و هیچ خبری ازش نبود.
زنگ هام رو پاسخ نمی داد و هیچ خبری ازش نبود...
مسیح از سکوتم استفاده کرد و گفت:
-واقعا نمی شـــد این کار رو کرد. اگه اینجا می مرد واســـه همم..

قاطع سمتش چرخیدم و گفتم:
-من هیچ وقت خواســـتار مرگ کسی ـــ نبودم و نیســـتم مســـیح..هیچ وقت. اینکه کاترین رو باید زنده نگه می داشـــتید من رو ناراحت نمی کنه و اینکه تیرداد و طرف خارجی رو کشـتید رو هم خوشـحالم نمی کنه. من فقط از این کاری که کاترین می خواســـت در حقم بکنه ناراحتم و حتئ لحظه ای خواهان نبودنش نشدم.
لبخندی زد و گفت:
-می دونم،فقط خواستم توضیح بدم. این قانون مافیاست و خیانتکار همیشـه کشـته میشـه. کسی ـ که این بازی رو راه انـداخت لئوناردو و تیرداد بودن که جواب کارشـــون رو گرفتن. کاترین بازی خورده ولی خب بازم خیانت کرده اما نمی تونسـتیم اینجا بکشـیمش. اون یه سـوپر مدل مطرحه

و مرگش واکنشـای سـیاسی داره و اینکه لئو و تیرداد عملا اعتراف کردن دزدی کار خودشـــون بوده و کاترین فقط یه مهره بوده. کاترین درسـش رو گرفت و با حالی خراب راهی روسیه شد..رییس شاه مافیاست و نمی تونه به قانون ها بی توجهی کنه. کاترین به عنوان یه شـــخصـــیت فریفته معرفی شـــد و خب جزاش مرگ نیســـت..همین که تیر خورده و تو وضـــعیت افتضـــاحی به سر میره کلی برامون دردسر داره بمـانـد کـه رییس از شـــکنجـه هم دریـغ نکرده..خانواده کاترین تا الانش فقط و فقط بخاطر ترسی که دارن سـکوت کردن و اعلام کردن که شـکنجه اش رو که تموم کردیم،دخترشـــون رو پس بدیم..ماهم مجبورا امروز کاترین رو که هیچ فرقی بـه مرده نـداشـــت راهی کردیم.

متاسف شدم. تنها حسی که به کاترین داشتم تاسف بود.

نفس عمیقی کشـــیدم و خواســـتم حرفی بزنم که مســـیح نگاهی به پنجره کرد و گفت:

-رییس اومد.

بالاخره،از دیروز صبح که رفته بود،برگشت.

شالم رو درست کردم و به ابهت ادمکشش خیره شدم. با اخم و جذبه خاصی از ماشین پیاده شد و دست راستش رو درون جیب شلوارش برد و قدم زنان سمت عمارت اومد.

هر لحظه بیشتر قلبم به تپش می افتاد. این مرد،این مرد جذاب و بی رحمی که دلیل وحشت یک دنیا بود،مردِ من بود.

قلبم خودش رو محکم به قفسه سینه ام می کوبید و حسی سرشار از شعف توی وجودم پخش شد.

محو ابهت و گیراییش بودم که وارد سالن شد و نگاهش بین من و مسیح تردد کرد. مسیح با احترام نزدیکش شد اما من سرجام ایستادم و فقط با لبخند سلامی دادم.

چهره اش بهم ریخته و اشفته بود. نگاهمون لحظه ای قفل هم شد اما به سادگی ازم نگاه گرفت و به مسیح بخشید:

-تموم بچه ها رو خبر کن،یه ساعت دیگه همشون توی ساختمون نیلوفر باشن.

-چشم.

به ستون تکیه زده و با خیره سری نگاهش می کردم. دستی به کتش کشید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-بانو!

به دقیقه نکشیده بانو سراسیمه وارد سالن شد و گفت:

-بفرمایید اقا.

کلافه دستی به موهای اشفته اش کشید و گفت:

_من امشـــب نیســـتم،اماده باش. ممکنه هر لحظه زنگ بزنم و بگم باید برید ویلای کردان..متوجه ای؟

بانو دسـتی به پیش بندش کشـید و بدون کلام اضـافه ای گفت:

-چشم اقا.

سری تکون داد.

امشب نبود؟کجا بود به سلامتی؟

همچنان خیره نگاهش می کردم ببینم چیزی به من میگه یا نه اما خیلی بی تفاوت راهش رو کشید و رفت.

بعد از دو روز اومده و حالا هم کوچک ترین توجهی به من نداشت...نوبر بود.

حرصی سری تکون داده و خواســتم ســمت اتاقم حرکت کنم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

دســـت در جیبم انداخته و تلفنم رو بیرون کشـــیدم اما از دیدن شماره اش،با عجله پیام رو باز کردم.

"ده دقیقه دیگه اتاقم باش..جرئت داری یه دقیقه دیرتر بیا"

پوزخنـدی زدم و گوشـــیم رو قفـل کردم و داخـل جیبم فرسـتادم..منو رسـما ادم حسـاب نکرده بود. این دسـتور دادنش هم شدیدا روی اعصابم بود.

هر وقـت دلم بخواد میرم...بـاش تـا سر ده دقیقـه بیـام پیشت!!!

با نیش بازی ســـمت اشـــپزخونه رفتم و برای خودم یک لیوان چای ریختم. سر به سر هدئ گذاشته و با نیلی قهقه زدیم.

نگاهی به ساعتم کردم...هشت دقیقه گذشته بود.

اهمیتی نداده و از داخل یخچال سیب بزرگی برداشته و با اشتها مشغول خوردن شدم.

حتئ برای اینکه وقت بیشـــتری هم تلف کنم،با خنده و مسخره بازی یکی از خاطرات دوران داشنگاهم رو براشون تعریف کردم.

نیلی از شـدت خنده کبود شـده و بقیه سرخ شـده بودن. مستانه خندیدم و گفتم:

-دلارام یه اعجوبه بود و یه دانشـگاه و تموم اسـاتیدش رو سرویس کرده بود.

هدئ به زیبایی خندید و گفت:

-چقدر دوست دارم از نزدیک ببینمش.

سـیبم رو گازی زدم و مزه ترشـش باعث شـد دهانم جمع بشه و با لذت بگم:

-انشالا یه روز صداش می کنم همدیگرو ببینید.

خوشـحال شـد و خندید. سـیبم رو گاز زدم و با شـیطنت چشمکی زدم. هدئ که متوجه منظورم شد با لبخند لایک ای نشـــونم داد که حمیرا با اخم و حضـــور سردش وارد اشپزخونه شد و با احترامی توام با اخم گفت:

-خانوم اقا زنگ زدن گفتن بالا منتظرتون هستن.

با عجله تکون خورده و گوشیم رو بیرون کشیدم..شونزده دقیقه تاخیر داشتم.

لبخندی زدم و تکه سـیبم رو روی میز قرار دادم و از روی صندلیم بلند شدم.

دیگه درست نبود توی جمع چیزی از ناراحتیم بروز بدم.

دســـتی برای بقیه تکون داده و به ارومی ســـمت راه پله حرکت کردم.

پله ها رو بدون هیچ عجله ای بالا رفته و وقتی مقابل اتـاقش قرار گرفتم،تقـه ای بـه در زدم و بعـد از اذن ورودش،وارد شدم.

بی تفاوت،درســـت مثل خودش نگاهی به اویی که درون کت و شـــلوار مشـــکی رنگش بی نهایت جذاب شـــده بود کردم و گفتم:

-کاری داشتی؟

برق موها و بوی افتر شـــیوش از اســـتحامش خبر می داد. چشمای عصیانگرش رو به من دوخت و گره کراواتش رو شل کرد و با غرش گفت:

-شش دقیقه تاخیر داشتی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حواسم نبود.

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

-حق نداری منتظرم بذاری.

با تعجب ساختگی گفتم:

-جدا؟اون وقت من حق دارم دو روز تمام منتظر جناب عالی بمونم؟

با لحن عاصی گفت:

-داری تلافی می کنی؟

خیلی جدی گفتم:

-تلافی بچه بازیه،فقط دارم بهت نشون میدم چقدر حس بدیه.

-من مجبور بودم.

اهمیتی نداده و همون طور که سمت میزش می رفتم بی خیال گفتم:

-منم درگیر بودم...قانون خودت بود،چی گفتی؟زدی ضربتی ضربتی نوش کن؟این بود دیگه درسته؟

به لبه های میزش تکیه دادم و با سرکشی نگاهش کردم و گفتم:

-قانون خودت برای خودت کاربرد نداره جناب شاه نشین؟

حرص درون چشماش کاملا به دلم می نشست. باید خیلی چیزا رو یاد می گرفت که قرار نبود با دستور دادن به خواسته هاش برسه.

انچنان خیره و مستقیم نگاهم کرد که با هزار سختی اب دهانم رو بلعیدم و برای اینکه خودم رو بی تفاوت نشون بدم،دستام رو روی سینه چیلیپیا کردم و گفتم:

-جناب شاه نشین،چیزی که عوض داره گله نداره..من فقط از قانون خودت پیروی کردم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت:

-پس به قوانین پایبندی؟

چشمام رو به نشونه تایید بستم و گفتم:

-شدیدا.

لبه های کت خوش دوختش رو به عقب فرستاد و گفت:

-پس می دونی من با کسی که قانونم رو زیر پا می ذاره برخورد می کنم،مگه نه؟

گیج گفتم:

-قانون؟کدوم قانون؟

حتئ پاسخ هم نداد و با قدم های بلندی سمتم اومد و قبل از اینکه بتونم بفهمم دقیقا چی می خواد بگه، دست

دور گردنش انداخت،مقابل چشـــمای متعجبم کراوات ســـیاهش رو از گردنش بیرون کشـــید و در لحظه بعد دســـت های اویزونم رو بین دســـتاش گرفت و به ثانیه نکشیده،با مهارت و فرزی کراواتش رو دور دستم بست.

مبهوت کارش بودم و خواســـتم دســـتم رو باز کنم که دستاش دو طرف کمرم رو محاصره کرد و با شدت من رو چرخوند.

بی هوا جیغی کشیدم و وقتی کمرم به سینه اش چسبید،با ترس گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

چهره لعنتیش رو نمی دیدم اما نفســـش رو عمدا کنار گوشم رها کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-اجرای قانون.

و با خشـــونت خاصی گردن و کمرم رو گرفت و در لحظه بعد،کاملا جسمم رو روی میزش خم کرد.

از برخورد پوست صورتم با شیشه سرد به خودم لرزیدم و با حرص گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

قبل از اینکه بتونم دستای بسته ام رو بلند کنم،فرز مچ دستام رو گرفت و کنار سرم قرار داد.

اشفته و مشوش خواستم از روی میز بلند شم که با دست ازادش کمرم رو گرفت و با خرناس گفت:

-جایی نمیری..بشین و مجازاتت رو تحمل کن.

لعنتی...من رو به شکم روی میز خوابونده و پشت سرم ایستاده می خواست مجازاتم کنه؟!!!!

پاهامو رو بلند کرده و خواستم لگدی سمتش بزنم که با زانوهاش پاهام رو قفل کرد و رسما اچمز شدم.

با غیض سر چرخونده و گفتم:

-مجازات چی دقیقا؟

نمی دیدمش...لعنتی پشتم ایستاده و جسمم رو کاملا در اختیار داشت و نمی تونستم ببینمش.

با سخط گفت:

-مجازات منتظر گذاشتن جگوار!

سرکشانه خواستم تکون بخورم که از تکون خوردن لبه های لباسم،با حیرت گفتم:

-حا..حامی.

بدون هیچ انعطاف و رحمتی بلوزم رو گرفت و بالا کشید.

وقتی بلوزم رو بالا کشـــید و پوســـت شـــکمم در تماس مستقیم با سطح خنک و سرد شیشه قرار گرفت،لرزیدم و با هیجان و حرص گفتم:

-با توام..میگم داری چی کار می کنی؟

مثل خودم با حرص گفت:

-حرصمو خالی می کنم.

و انگشـت شـصـتش رو روی وسـطی ترین سـتون فقراتم گذاشـت. برخورد دسـتش به پوسـت کمرم همانا و خارج شدن اهی عمیق از گلوی من همانا.

دســـتاش،لعنتی دســـتاش یه حس وحشـــتناک خوبی داشت..لمس دستش روی تنم،تلفیقی از لذتی سرشار بود.

پوســت تنم به خاطر هوای درون اتاق جمع شــده و من ســـعی می کردم با جدیت حرف بزنم اما فقط خدا می دونست که از هیجان و لذت در حال سستی بودم.

قبل از اینکه اجازه حرف زدن بهم بده،با غرش گفت:

-دو روز،دو روز تمام داشـتم مشـکلاتی که ریخته شـده بود سرم رو حل می کردم..دو روز داشـتم ادم می کشـتم و ادم شـــکنجه می کردم که حرص درونم بخوابه..که فکر اینکه

ممکن بود بلایی سرت بیارن،باعث می شـد تموم سـلولام اتیش بگیره.

سر انگشـتاش روی سـتون فقراتم شروع به حرکت کرد و من نفس درون سینه ام حبس شد.

با ماهرانه ترین شـکل ممکن روی کمرم خطوط فرضی کشید و عمدا سطح پوستم رو می کشید. و وای خدایا...

با عصیانگری ادامه داد:

-دو روزه همه بدبختیا رو تحمل کردم و خودم رو رسوندم اینجا که فقط قدر چند دقیقه ای اروم بشـم و تو چی کار کردی؟

پوست کمرم رو چنگ زد و با صدای نسبتا بلندی "اخ"ای گفتم.

با غرش گفت:

-اروم بگیر..صدای ناله هات در نمیاد.

دسـتاش رو دو طرف کمرم گذاشـتم و به ارومی رگ های کمرم رو پیدا کرد و به ارومی مشغول ماساژ شد و من بند بند بدنم از شدت لذت رها می شد.

نفس نفس زنان گفتم:

-منت..منتظرت بودم. اومدی حتئ یه نگاه به من نکردی.

با دو شـــســـت انگشـــتش،کمرم رو نوازش کرد وبا غیض گفت:

-اینکـه جلوی خودمو می گرفتم جلوی مســـیح و بـانو لباسای تنت رو تیکه پاره نکنم رو می فهمی؟

ادامه حرفش وقتی صدای تلفتش بلند شد نصفه موند.

نمی دیدمش اما صدای عصبیش رو شنیدم که گفت:

_چی میگی مسیح؟

با دستش کمرم رو فشرد و وقتی خواستم اهی بکشم،جلوی دهنم رو گرفت و من مات شدم.

با غرش گفت:

_جلسه بره ب درک...جرئت دارید زنگ بزنید.

و با خشم تماس رو قطع کرد.

مسیر مشخصی رو روی کمرم با سرانگشتاش حرکت کرد و دوباره بر می گشت و این خود دیوانگی بود.

بی اختیار ناله ای کردم که پهلوم رو فشرد و گفت:

-گفتم صـدات در نمیاد..می خوای بدترش نکنم صـدات در نیاد ارامش.

بدتر؟

قصد داشت من رو از لذت بکشه؟

ناچار سری تکون دادم. نامردانه و ناجوانمردانه با سر انگشتش روی پوستم حرکت کرد و من با تمام وجودم زیر دستش پیچ خوردم و با خس خس گفتم:

-نگرا..نگران و عصبی بو..بودم.

بی رحمانه خم شد و وقتی وسطی ترین مهره کمرم رو با هرم لباش حرارت بخشید،از فوران شعف و شکنجه بی رحمانه اش خواستم جیغ بزنم که مجبورا دستای بسته شده ام سمت خودم کشیدم و با تموم توانم بند کراواتش رو بین دندونام کشیدم و سعی کردم جیغم رو در دم خفه کنم.

پارچه نازک کراوات رو محکم فشار می دادم و سعی می کردم از شدت لذت جیغ نزنم.

با عصبانیت گفت:

-حتئ اگه به خونمم تشنه باشی حق نداری ارامشتو ازم دریغ کنی..می فهمی؟تو بیخود می کنی نباشی و ارامش

نشی.. من کی به کسی.جواب پس دادم که این دفعه دومم باشه؟؟؟

انچنان با مهارت مشغول باز کردن گره های تن و رگم بود که مثل یک تکه گوشـــت روی میز افتاده و لبه های کراوات رو فشار می دادم.

حامی

پیچ و تاب بدنش رو دوســـت داشـــتم. کاملا بدنش در اختیارم بود و از بوی تن و بدنش به اوج ارامش می رسیدم.

دو روز تمام با خودم جنگیده بودم که تماسش رو جواب ندم چون می دونستم به محض شنیدن صداش ممکنه قید کار ها رو بزنم و خودم رو بهش برسونم چون شدیدا به صداش،به بوی تنش نیاز داشتم.

وقتی توی سالن دیدمش،تموم مغز و قلبم خواهان یورش ســـمتش بود. خواهان به اغوش کشـــیدن و اونقدر بین بازوهام فشرـــدنش که صـــدای اخش در بیاد. خواهان بوســـیدن گردن و بدنش..تموم تلاشـــم رو کرده بودم که

جلوی بقیه افســار پاره نکرده و لباش رو مهر و موم نکنم و این خیره سر دقیقا چی کار کرده بود؟

خودش رو از من گرفته بود..عمدا من رو منتظر گذاشــته و من نعشه بوی تنش باقی مونده بودم.

پوست نرم و حساس کمرش رو کشیدم و دیدم که با چشم های بسته کراواتم رو بین دندوناش فشرد.

اونقدر حرصی و شـاکی بودم از دسـتش که می خواسـتم از شدت لذت اشکش رو در بیارم.

می خواستم با بدن خودش تنبیهش کنم.

دســتم رو روی پهلوش و ماه گرفتگیش گذاشــتم و خم شدم وسط کمرش رو بوسیدم.

وقتی به شــدت تکون خورد،فهمیدم بدنش کاملا در حال لذته.

لبم رو کمی تکون دادم و خواســتم مهره بعدی کمرش رو ببوسم که با بی حالی گفت:

-حامی،لطفا..لطفا بذار ببینمت..بخدا دیگه نمی تونم.

و دقیقا همین رو می خواستم.

این التماس درون صــداش..نیاز به چشــماش داشــتم بنـابراین پهلوش رو گرفتم و از روی میزم بلنـدش کردم.

سمت خودم چرخوندمش و وقتی نگاه سرکشم قفل نگاه بی حالش شد،بلندش کردم و روی میز نشوندمش. نزدیکش شدم و اون دست های بسته اش رو روی سینه ام گذاشت و من سعی کردم و به لبه های کج و معوج بلوزش که کامل پایین نیافتاده و قسمتی از بدنش رو مشخص کرده بود نگاه نندازم.

چند لحظه ای رو برای تقویت نفس هاش گذروند و بعد نزدیک تر شد پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد و با صدای ارامش بخشش گفت:

-من،فقط ناراحت بودم که ولم کردی رفتی و یه خبر نمی گیری.

گره دست های بسته اش رو باز نکرد و همون طور محبوس دستاش رو دو طرف گردنم گذاشت و عضلات گردنم رو کشید و به نرمی گفت:

-نمی دونستم که سرت شلوغه..حامی از اینکه نبودی نگران بودم،وقتی نیستی این عمارت برام مثل خانه ارواح میشه،امنیت نداره..حالمو خوب نمی کنه و من رو می ترسونه. اره قبول تو قبل از من اینجوری زندگی کردی و به کسی جواب نمی دادی،اما الان من تو زندگیتم..اگه من برات ارامشم،تو برای من امنیتی.

وقتی نیســـتی و ندارمت انگار دنیا ســـیاه میشـــه،فقط تـاریکیـه..بخـاطر من،ازت خواهش می کنم دیگـه بی خبر نرو..بی امنیتم نکن.

حرفاش،درســـت مثل یک مســـکن قوی بعد از یک درد وحشتناک بود..ارومم کرد.

با دسـتاش عضـلات گردنم رو نوازش کرد و چشـماش رو بست و ادامه داد:

-من الان فهمیدم که تو بخاطر چی بهم توجه نکردی.

چونه ام رو بوســید و با چشــمای براق و پر از ارامشــش نگاهم کرد و گفت:

-من می دونم که بخاطر اینکه با شـنیدن صـدام وسـوسـه نشیـــ و برنگردی بهم زنـگ نزدی. می دونم کـه جلوی خودتو گرفتی کـه جلوی مســـیح و بـانو من رو بغـل نکنی..چون حامی...

پیشونیش رو به پیشونیم سایید و گفت:

-منو تو نیـاز همـدیگـه ایم..من دیگـه خودمو ازت نمی گیرم،اما توام هیچ وقت خودتو ازم نگیر..بمون برام حامی. همیشه بمون.

چقدر خوب می تونست حالم رو خوب کنه.

لبخندی زد و با خجالت گفت:

-من تـک تـک قـانونـات رو زیر پـا می ذارم کـه تو فقط اینجوری تنبهیم کنی.

لاله گوشـش رو بین دندونم گرفتم و کشـیدم. پیچی خورد و خودش رو بهم فشرد و گفتم:

-مجازاتت رو از بدنت می گیرم که بفهمی بهم نیاز داری.

گونه اش رو به گونه ام ساید و با ناز گفت:

-حالمو خوب می کنی..کاش همه مردا اینجوری مجازات کنن.

موهاش رو کناری زدم و گفتم:

-فقط مردای بـاهوش می دونن چـه جوری بـاید یـه زن سرکش رو رام کرد..وقتی بدن یه زن به نوازشـــت پاســـخ بده،این می تونه بدترین شـــکنجه باشـــه. چون دقیقا رو نقطه ارامشش اثر می ذاری..اما مردای احمق فقط جسمی

شـــکنجه می کنن و مغز رو کاملا می بنـدن...و این خود حماقته.

چشم تنگ کرد و با لحن مشکوکی گفت:

-می خوای بگی به جز من،خیلیا رو اینجوری شـــکنجه دادی؟این قدر لذت؟

حسادت درون کلامش به دلم می نشست.

گوشه لبش رو بوسیدم و گفتم:

-من به هیچ احدی اجازه سر پیچی از قانونام رو نمیدم ارامش..سرپیچی برابر با مرگه تو قانون من..وقتی با بدنت تو رو شکنجه می کنم،یه دلیل بزرگ برای خودم دارم.

کنجکاو نگاهم کرد و من پهلوش رو بین دسـتام گرفتم و با غرش گفتم:

-چون دوســـت دارم پیچ و تابت رو ببینم..و هیچ مردی خواهان پیچ و تاب هیچ زنی نیسـت..بجز زنی که ارومش می کنه.

لبخند زیبایی زد و با شیطنت،مقابلم لبم گفت:

-هیچ زنی،مقـابـل هیچ مردی پیچ و تـاب نمی خوره و از لذت به خودش نمی پیچه..حتئ با شـــکنجه..زنا فقط در

یه صورت واکنش نشون میدن و ناله اشون درمیاد..اونم فقط جلوی مردیه که شاهنشینه قلبشونه.

و خم شد و محکم من رو به اغوش کشید و دم گوشم گفت:

-شاه نشینی،شاه نشین قلبم...شاه دل!

****

پرونده رو امضا زدم. دستی به گره کراواتم کشیدم و از یاداوری اتفاق چند ساعت پیش بی اختیار کراواتم رو فشردم.

ارامش سرکش!!!

در تمام طول جلسه سعی کرده بودم با نگاه گریزونش خیلی روبه رو نشم اما وقتی سر بلند کرده و نگاه خیره اش رو دیدم،ناچار سری تکون دادم و اون با احترامی اغشته به ناراحتی سر پایین انداخت.

داریوس!!!

پرونده ها رو امضا زده و با خستگی گفتم:

-کافیه.

صدای چشم همیگشون رو شنیدم. مشغول جمع کردن وسایلشون شدن و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه،با صدای دورگه ای گفتم:

-تو بمون داریوس.

مکث کرد و ایستاد. مسیح نگاه مرددی بین من و اون انداخت و بعد ایپدش رو در دست گرفت و از اتاق بیرون زد. وقتی اتاق خالی شد،با چشمم اشاره ای به صندلی کردم و گفتم:

-بشین.

حتئ اگه از من شاکی هم بود،حق سرپیچی نداشت. بی حرف روی صندلی نشست . با انگشتم روی میز ضربه ای زدم و با جدیت گفتم:

-حرف هایی که اینجا می زنم،فقط یک دلیل داره..اونم تویی!

سر بلند کرد و با گیجی نگاهم کرد. بدون هیچ انعطافی،خیره در چشمام غریدم:

-من و دختری که تو خیلی خوب می شناسیش،وارد یه دوره ای شدیم.

منقبض شدن بدنش رو دیدم اما بُران ادامه دادم:

-نه خیانتی در کار بود و نه ماجرایی. وقتی چیزی بین من و اون دختر پیش اومد که من مطمئن شـده بودم اون چیزی به اسـم عشـق نسـبت به تو نداره. تو اینکه دوسـت داره هیچ شـکی نیسـت،اما اصـلا نشـونه ای از عشـق توی وجودش نیسـت. پس الکی برای خودت داسـتان درسـت نکن. من نه ادم خیانت کردنم و نه انگیزه خیانت دارم.

وقتی نگاه بی حسش رو دیدم با جدیت گفتم:

-پس،اگه منِ جگوار اینجا نشـسـتم و دارم برات چیزیو توضیح میدم و در حالی که می تونستم این کارو نکنم،فقط بخـاطر خودتـه. تو یکی از بهترین افراد منی و افراد من بخشی. از منن. نمی خوام هیچ فکر منفی داشته باشی،پس اگه حرفی داری الان بزن.

سـکوت کرد و من منتظر نگاهش کردم. تکونی خورد و با احترام گفت:

-من هیچ وقت نسـبت به شـما فکر بدی نمی کنم و اگه شما می گید که ارام...

با مشـتم به ارومی روی میز کوبیدم و با لحنی که سـعی می کردم خیلی عصبی نباشه گفتم:

-نشد..حتئ اسمش رو دیگه توی ذهنت نمیاری.

لحظه ای مبهوت شـــد اما خیلی زود به خودش اومد و گفت:

-بله رییس.

سری تکون دادم:

-بهتره یه مدت خیلی نزدیک نباشـــید و بعد کم کم برات اسون تر میشه.

فقط نگاهم کرد و از روی صـندلیم بلند شـدم. اتوماتیک وار بلند شد و ایستاد. خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

-بهتره هیچ چیزیو باهم درگیر نکنیم. تو برای من داریوس و یکی از بهترین افراد منی و قراره همین هم بمونی،چیزی عوض نشده. مفهمومه؟

-بله رییس.

اشاره ای کردم و گفتم:

-می تونی بری.

اروم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت..

دلم نمی خواسـت افرادم نسـبت به من حس بدی داشـته باشن و ابدا دلم نمی خواست اسم ارامش بین افرادم باشه چون اون فقط ارامش من بود و بس.

ارامش

بانداژ رو داخل سطل انداخته و دستکش هام رو از دستم بیرون کشیدم. خسته و بی حال وارد استیشن شدم و با دیدن چهره خندان دلارام گفتم:

-انشرلی چرا می خنده؟

چشم غره ای رفت و گفت:

-زهرمار انشرلی.

صندلی رو عقب کشیده و جسم سنگینم رو پرت کردم و با لبخند خسته ای گفتم:

-واقعا خیلی بهت میاد.

دهنش رو کج کرد و با کامپیوتر مشغول شد. چشمام رو بستم و دستام رو بلند کردم و پیشونیم رو دورانی مالیدم. دیشب تا خود صبح با هدئ بیدار بودم و کمی خسته و خواب الود بودم.

-خسته اید؟

ترسیده از جام پریدم و به عقب چشم دوختم. حیاطی با نسکافه ای در دست وارد استیشن شد و گفت:

-چهره تون خیلی خسته دیده میشه.

به احترامش ایستادیم و با لحن معمولی ای گفتم:

-دیشب نتونستم خوب بخوابم.

دلارام با شـــیطنت لبش رو گزید اما چشـــم غره ای رفتم وسر چرخوند. حیاطی لیوان نســـکافه رو ســـمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید. فکر کنم بتونه یکم از خســـتگیتون رو رفع کنه، پرستار محبوب بیمارستان.

لبخند مصلحتی ای زدم و گفتم:

-ممنونم از محبتتون..اما باعث زحمت نمیشـــم خودم میرم می گیرم.

تک خنده جذابی کرد و لیوان نســـکافه رو مقابلم گرفت و گفت:

-زحمتی نیست..تعارف نکنید،برای شما گرفتم.

سر بلند کرده و متوجه چندین نگاه شـــدم و برای اینکه بیشـتر جلب توجه نکنم،با لبخند کوتاهی لیوان کاغذی رو از دستش گرفتم و گفتم:

-ممنونم ولی نیازی نبود.

لبخندش رو حفظ کرد و نگاهی به دلارام کرد و گفت:

-میشه چند لحظه تنهامون بذارید؟

واقعا جا خوردم اما قبل از اینکه دلارام بخواد حرفی بزنه با جدیت گفتم:

-چرا؟

چشمکی زد و گفت:

-توضیح میدم.

و اشــاره ای به دلارام کرد. دلارام مجبورا با لبخندی کوتاه از کنارمون رد شد و رفت.

سرفه کوتاهی کردم و با کمی اخم گفتم:

-بفرمایید..چیزی شده؟

از لبخند روی لبش دیگه واقعا داشتم کلافه می شدم.

قدمی نزدیک تر شد و گفت:

-راستش،خیلی وقته که می خوام باهاتون صحبت کنم اما فرصتش پیش نمیاد.

ســوالی نگاهش کردم که موهای خوش حالتش رو دســتی کشید و با لحن بامزه ای گفت:

-خب در جریان هستید که تا همین هفته پیش تو یه سفر کاری بودم و تازه اومدم. راســـتش می خواســـتم چند ماه پیش قبل از سفرم بگم اما فرصتش جور نشد اما حالا که اومدم خواستم از فرصت استفاده کنم خانوم بزرگمهر.

نمی دونم چرا اصلا به حرفاش حس خوبی نداشتم..منتظر به چشماش خیره شدم که با لبخند خجولی گفت:

-من از شما خوشم میاد و قصدمم کاملا جدیه. می خوام خیلی رسمی برای خواستگاری اقدام کنم.

مات زدگی...به معنی واقعی ماتم برد.

از چشـــمای گیج و متعجبم پی به حالتم برد و با خنده گفت:

-می دونم متعجب شـــدید اما واقعا دیگه نمی تونســـتم دست روی دست بذارم.

سری تکون داده و با عجله گفتم:

-ببینید اقای دکتر،راستش من اصلا قصد ازدواج ندارم. یعنی چطوری بگم بهتون من خانو..

دستش رو به نشونه استپ بالا گرفت و با ملایمت گفت:

-انقدر هول نشـــید،من قبلا از دکتر رفیعی همه چیز رو پرسیدم در مورد خانواده تون.

متعجب و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-پرسیدید؟چیو پرسیدید؟

به میز تکیه داد و گفت:

_راستش یه پرسشی. از دکتر رفیعی داشتم و بهم گفتن که مجرد هستید و خانواده تون ایران نیستن و اینجا یکی از دوستان پدرتون مسولیت و سرپرستی تون رو به عهده دارن.

لرزش پاهام داشت توانم رو می گرفت. لبخند مهربونی زد و گفت:

-راستش می دونم نباید بدون اجازتون این کار رو می کردم اما خب خواستم متوجه جدیتم بشید و بخاطر همین به دکتر رفیعی که انگار با دوست پدرتون ارتباطی هم داره گفتم با سرپرستتون تماس بگیره و موضوع رو بهشون بگه. چون بهم گفتن که ایشون خیلی روی شما حساسن،اول به ایشون گفتم که سوتفاهم نشه و اجازه بدن.

زانوهام تا شـــد اما خیلی زود دســـته صـــندلی رو گرفتم و وحشت زده گفتم:

-چی کار کردید؟

نگران نگاهم کرد و گفت:

-خوبید؟چرا رنگتون پریده؟

دستی در هوا تکون دادم و با عجله و ناراحتی گفتم:

-دکتر چی کار کردید میگم؟

نگران به چهره ام نگاهم کرد و گفت:

-از دکتر خواســـتم با سرپرســـتتون تماس بگیره و اجازه اشنایی و خواستگاری رو برام فراهم کنه. بهم گفتن که این محافظی که همیشه اطرافتونه و شما رو اسکورت می کنه از جانب سرپرستتونه و ایشون خیلی روی شما حساسن. فکر کنم تا الان تماس گرفته باشن و اجازه رو گرفته باشن پس نگران نباشید.

خدای من...خدای من.

سرم گیج می رفت و حتئ نمی تونستم بشینم.

این احمق چی کار کرده بود؟

به حامی،به کسی_ که به من گفته بودحق ندارم برای کس دیگه ای بخندم زنگ زده و اجازه خواستگاری گرفته بود؟

می خواست بمیره؟

الان کی می خواست مقابل حامی بایسته؟

دستی به سرم کشیدم و با نگرانی گفتم:

-خدایا،چی کار کردید شما...

-چی ش..

صدای گوشیم باعث شد با ترس بلند شده و گوشیم رو از داخل جیب مانتوم بیرون بکشم.

از دیدن شماره اش،وحشت تموم وجودم رو احاطه کرد...ترس نه برای خودم،برای این احمقی که بی فکر کاری کرده بود.

جلوی چشمای کنجکاو حیاطی تماس رو پاسخ دادم و با من و من گفتم:

-بله؟

لحظه ای سکوت و بعد صدای عصبی و غرشش:

-تو اون خراب شده دقیقا داره چه کوفتی اتفاق می افته؟

نگاهم به چشمای حیاطی بود و با لحنی اروم گفتم:

-توضیح میدم. یکم صبر کن.

-هر جهنمی هستی پا میشی. میای عمارت..اون بیمارستان رو اتیش می زنم اگه یه دقیقه دیگه اونجا باشی.

خدایا...این اتفاق رو چه جوری باید بی دردسر حل میکردم؟

خشـــم و منطقِ بی منطقش رو چه جوری باید رام می کردم؟

من رو اهو خودش می دونست و تاکید کرده بود کسی حق ورود به حرمیش رو نداره...حریم جگوار.. گفته بود کسی که حق نزدیک شـــدن بهم رو نداره و حق ندارم اهو کس دیگه ای باشم...

مگه می شد قانعش کرد؟

با خشم این مرد باید چه غلطی می کردم؟

***

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به چهره غیر قابل نفوذش گفتم:

-قراره مثل مجرما نگاهم کنی؟

دریـغ از هیچ واکنشی!!!

همون طور خیره و با نفوذ نگاهم کرد و گفت:

-محبت امیز تر نگاه کنم؟

سری تکون دادم و روی تخت نشستم و با ارامش گفتم:

-من گناهی مرتکب نشدم.

-گناه تو نیست واسه همینم می خوام اون مرتیکه رو حلق اویز کنم.

خیلی جدی گفتم:

-تو این کار رو نمی کنی.

با نیشخند نگاهم کرد و با حرص گفتم:

-شوخیت گرفته؟مگه این جا لاس وگاسه هر کیو دوست داشتی بکشی؟گناه اون بدبخت چیه اون وقت؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمی دونی؟

مشوش گفتم:

-نه نمی دونم. اصـلا این رفتار قلدر مابانه ات رو دوسـت نـدارم. مگـه من خودم زبون نـدارم؟هزار نفرم بیـان بگن دوسـتم دارن و خواسـتگاری کنن،این منم که بین اون هزار

نفر باز تو رو انتخاب می کنم. من قرار نیست رنگ عوض کنم و هر کسی نزدیکم شد رو دوست داشته باشم.

اون از کجا باید بدونه من شـــدم زن صـــیغه ای جناب عالی؟اون بدبخت باید از کجا بدونه مافیا فقط توی فیلم نیست و شاه نشین مافیا اینجا زندگی می کنه؟اون بدبخت بیچاره از ...

-ازش دفاع نکن.

حرصی نفسم رو بیرون فرستادم. از روی تخت بلند شده و سمت میزش قدم تند کردم. وقتی مقابلش قرار گرفتم با قاطع ترین حالت ممکن گفتم:

-بخداوندی خدا قســـم حامی،اگه بلایی سرش بیاد تا اخر عمرم نمی بخشمت. ما همکاریم و قراره باهم تو یه محیط کار کنیم و این چی..

-دستش که بهت نخورد؟

متعجب گفتم:

-چی؟

خشک و جدی گفت:

-صد بار گفتم حرف من تکرار نداره.

با چشمای گشاد نگاهش کردم:

-هیچ معلومه چی داری میگی؟

روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

-گفتم دستش که بهت نخورد؟

عصبی شده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-زده به سرت؟مگه من هرجایی ام هر کی از راه رسید لمسم کنه؟

نگاه غرق تاریکیش رو به من عصبی دوخت. از روی صندلیش بلند شد و مقابلم قرار گرفت. چونه ام رو با حرص بین دستاش گرفت و گفت:

_اگه دستش بهت بخوره،می کشمش ارامش. بدون هیچ بلوفی میگم اگه نزدیکت بشه می کشمش.

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

-هیچکس،به جز تو حق نداره نزدیکم بشه.

-هیچکسی برای تو وجود نداره ارامش.

لبخندی زدم و نزدیک تر شدم و گفتم:

-هیچکس من تویی شاه دلم.

انگار اروم شده بود چون سیاهی زمستان چشماش کم کم به روشنایی تبدیل شد. فشار دستاش روی چونه ام کمتر شد ولی همچنان نافذ و بُران نگاهم می کرد.

سعی کردم متقاعدش کنم:

-حامی،بین میلیون ها ادم این دنیا،قلب من برای تو تپیده و تورو شاه نشین دلم کرده،پس قرار نیست هر کسی_ نزدیک من بشه تو بکشیش و بخوای جنجال به پا کنی. من اجازه نمیدم کسی_ به حریمم نزدیک بشه چون خیلی محکم برای خودم چهارچوب دارم. از اینکه حمایتم می کنی و حواست به من هست ازت خیلی خیلی ممنونم. مطمئن باش هر جا نتونستم از پس کاری بر بیام و دلم خواست به یکی تکیه کنم،تو اولین و اخرین کسی_ هستی که بهش زنگ می زنم و ازش خواهش می کنم. پس ازت خواهش می کنم،پشتم باش و اجازه بده بهت اعتماد کنم چون تو مورد اعتماد ترین منی.

حرفام کم کم تاثیر خودش رو گذاشت و دست از روی چونه ام برداشت. دست روی گونه اش قرار دادم و با نوازش گفتم:

-من همیشــه برای توام و هیچکس نمی تونه اونجوری که تو باعث ارامش و امنیتم میشی- بشــه. پس فکر های الکی نکن.

نگاهش تموم بدنم رو می سوزوند. نفسی کشید و گفت:

-بهت اطمینان دارم ولی فردا میام یک چیزهایی رو خودم حل کنم.

خواستم اعتراضی کنم که محکم گفت:

-مرد و مردونه است.

نمی خواســتم با جنجال باهاش صــحبت کنم. دوســت داشــتم بهش این باور رو بدم که هیچکس برای من اون نمیشــه و بعد ارومش می کردم. یک چیزهایی حقش بود و اینکه می خواســت خودش رو نشــون بده به نظرم منطقی می اومد.

وقتی صـدای کیان رو شـنیدیم،از هم فاصـله گرفته و من بی سر و صدا از اتاقش بیرون زدم.

-واقعا کاریت نکرد؟

کاردکس رو روی میز قرار داده و با کلافگی گفتم:

-نه. این صد بار.

ته خودکار رو بین دندوناش گرفته و با فین فین گفت:

-عجیبه. گفتم الان عین این فیلما دعواتون میشـــه بعدم یدونه می زنه توی گوشتو و توام جیغ و داد می کنی.

لبخندی به تصوراتش زدم و گفتم:

_این وقتی اتفاق می افتاد که منطقی با قضـیه برخود نمی کردیم.

گونه های قرمز شده اش طبیعی نبود.

-منطق برای شاه نشین؟اصلا این حرفت منطقیه؟

مغنه ام رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-ببین،برای یه زن متاهل هم ممکنه توی محیط کار و یا حتئ بیرون براش یه خواســتگار پیدا بشـــه. اول از همه اونقدر باید جدی و قاطع برخورد کنه که طرف اجازه نده به خودش دیگه نزدیکش بشه اما وقتی شوهرت کسی به بی منطقی و حســـود بودن حامی بود باید یه کار دیگه هم بکنی. یاد بهش این اطمینان رو بدی که هیچکس نمی تونه جای اون رو بگیره،اونم در ارامش و خونسردی. منم

اگه دیشب یکی اون می گفت یکی من مسلما الان خیلی بد دعوامون می شد و حامی حتئ دیگه اجازه کار رو هم از من می گرفت.

اما من بهش گفتم هیچکس نمی تونه برای من اون باشه و اینکه اگه نیاز به کمک داشتم حتما صداش می کنم و اگه ببینم حیاطی پاش رو از گلیمش دراز تر می کنه،شک نکن به حامی میگم. اون موقع یه قضیه مردونه است و من دوست دارم این چیزا رو به عهده حامی بذارم.

چند لحظه مات نگاهم کرد و در اخر چشمکی زد و گفت:

-احسنت. بابا شما یه فرشته ای ها.

چشمکی زدم و با ناز گفتم:

-ما اینیم دیگه.

نگاهی به چهره قرمزش کردم و گفتم:

_دلی تب داری؟

-خانوم بزرگمهر؟

با شنیدن صدای عصبی و پر از غیض حیاطی سر چرخونده و از دیدن چهره درهمش تعجب کردم. متعاقبا ایستادم و با احترام گفتم:

-بله دکتر؟

اشاره ای به دلارام کرد و با لحن به شدت درهمی گفت:

-میشه چند لحظه تنهامون بذارید؟

بی هیچ حرفی دلارام عزم رفتن کرد و وقتی دو نفری تنها شدیم با جدیت گفتم:

-چیزی شده؟

-اینو بهتره شما بگید.

جا خوردم اما خودم رو نباختم و گفتم:

-میشـــه درســـت حرف بزنید؟اصـــلا متوجه منظورتون نمیشم.

پوزخند حرص درآری زد و گفت:

-من راسـتش فکر می کردم شـما خیلی ادم منطقی و عاقلی باشید اما امروز واقعا ناامیدم کردید.

بهم برخورد اما با ارامش گفتم:

-یادم نمیاد قول داده باشم که همه رو از خودم راضی نگه دارم. من بی احترامی به شـــما کردم که اینقدر بد با من حرف می زنید؟

با صدایی که سعی می کرد بلند نشه اما پر از حرص گفت:

-منو مسخره خودتون کردید؟دیروز وقتی از دکتر رفیعی در مورد شـــما پرســـیدم مجرد بودید اما امروز به من میگن متاهلید.

خیلی جدی گفتم:

-درست گفتن.

پرخاشگر نگاهم کرد و قدمی نزدیک تر شد:

_خـانوم منو چی فرض کردیـد؟این بـازی هـا چیـه؟خـب وقتی نمی خوایـد ازدواج کنیـد خیلی محترمـانـه همین رو بگید اما من رو احمق فرض کردن خیلی توهین امیزه. شما یک روزه نامزد کردید؟

دستی به یونیفرمم کشیدم و با حوصله گفتم:

-من هیچ وقت قصـد جسـارت نداشـتم. من نامزد دارم و الان حدودا یک ماهی میشه.

پوزخندش دیگه واقعا حرص درار شده بود.

-یـک مـاه نـامزد کردیـد و اونوقـت هیچکس خبر نـداره؟و مســـخره تر از اون اینـه یـک مـاه نـامزد کردیـد و هیچ انگشتری توی دستتون نیست؟

مکث کردم. دسـتم رو مشـت کردم و به چهره بر افروخته و طلبکارش خیره شدم.

نفسی ازاد کرده و با صبر گفتم:

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم. چون کاملا شخصیه.

متاسف سری تکون داد و گفت:

-کاملا ناامیدم کردید. کارتون خیلی بچه گانه اســـت. من جلوی دکتر رفیعی ابرو دارم و شـــما واقعا باعث شـــدید شرمنده بشم.

وسواس گونه مغنعه ام رو مرتب کردم و گفتم:

-نمی خوام در موردش حرف بزنم.

و بی توجـه بـه نگـاه طلبکـارش،کـاردکس رو از روی میز برداشته و از کنارش رد شدم اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که مچ دستم اسیر دست های مردونه ای شد و با صدای زمخت و خشمگینی گفت:

-صبر کنید خانوم.

بلافاصله و با تموم قدرتمد دستش رو پس زدم و با غیض و ترس گفتم:

-اقای دکتر دارید چی کار می کنید؟

نزدیک تر شد و گفت:

-می خوام یه دلیل منطقی برای کارتون بیارید. اینکه بخواید با این دروغا دســـت به سرم کنید خیلی زننده است.

مشوش و عصبی گفتم:

-کدوم دروغ؟میگم نامزد دارم کجای این غیر منطقیه؟

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت:

-حتئ حالا هم دارید به دروغاتون ادامه می دید؟فکر نمی کنید کارتون خیلی زشته؟مثلا بزرگ شدید.

نگران سری تکون داده و خودم رو لعنت کردم چرا پا به این اتاق کوفتی گذاشتم.

-اینکه شــما باور نمی کنید مشــکل خودتونه. خواهش می کنم تمومش کنید.

وقتی قدمی جلو برداشت و مقابلم ایستاد،نالان و اشفته خواســـتم ازش فاصـــله بگیرم که در اتاق باز شـــد و بعد صدای غرش:

-اینجا چه خبره؟

حیاطی متعجب نگاهش کرد اما من فاصـــله گرفته و با ترس و نگرانی گفتم:

-حامی!

نگاه بی حسش به چشمای گیج حیاطی بود. جو به شدت سرد و متشنج بود.

کاردکس رو محکم بین دستام گرفتم و با صدایی که سعی می کردم اصلا لرزون نباشه گفتم:

-خوش اومدی عزیزم. منم الان می خواستم بیام.

نفس لرزونی کشیدم . چشماش میخ چشمای حیاطی بود. ارتعاشی به تارهای صوتیم دادم و گفتم:

-معرفی می کنم،ایشون یکی از همکار های بنده هستن.

نگاهی به حیاطی کردم و با دستم اشاره ای با حامی کردم و با لحنی که سعی می کردم خوشحال باشه تا استرس کوفتیم رو پوشش بده گفتم:

-ایشونم نامزدم هستن..حامی.

لبخند بزرگ و پر از تشویشی زدم. حیاطی لحظه ای گیج شد اما خیلی زود پوزخندی زد و گفت:

-فیلم ترکیه ای خیلی نگاه می کنید خانوم؟

لبخندم خشک شد. سری تکون داد و گفت:

-نیازی به این همه بازی نبود.

دیگه داشـــت شـــورش رو در می اورد. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،صـــدای قدم های پر از صـــلابت حامی رو شـنیدم و چند لحظه بعد،جسـم تنومندش دقیقا بینمون قرار گرفت.

دستای گرم و بزرگش،دستای سرد کوچکم رو بین دستاش گرفت و بعد جســـم کوچک من رو پشـــت جســـم کوه پیکرش قرار داد و خیره در چشمای حرصی حیاطی گفت:

-متوجه حرفات نشدم،چی بهش گفتی؟

دســـتای گرمش رو فشر.ـدم و خودم رو به جســـم پر از امنیتش چسـبوندم. حیاطی پوزخندی زد و سر چرخوند تا با منی که پشـــت جســـمش ســـنگر گرفته بودم چشـــم در چشم بشه،اما حامی با خرناس گفت:

-گور خودتو کندی اگه بهش نگاه کنی. به من نگاه کن و حرفاتو بزن.

سرم پایین انداخته و لبه های کتش رو گرفتم و سـعی کردم از هر دعوایی جلوگیری کنم.

حیاطی نگاهش کرد و با خشم گفت:

-این مســـخره بازی ها چیه؟یار کشی_ می کنید؟الان برای من ادم اوردید؟

-حتئ در اندازه ای نیســـتی که بخوام باهات وقتمو تلف کنم.

عصبانی شد و گفت:

-برای خودم متاســـفم که علاقه مند به همچین کسی_ بودم. مسخره اش رو در اوردید.

خواســـت قدمی ســـمتش برداره که بازوش رو از پشـــت گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-حامی خواهش می کنم.

حیاطی جری تر شد و ادامه داد:

-انقدر ادای فرشـــته ها رو در می اورد که فکر می کردم من اندازه اش نیستم اما الان مطمئنم که لیاقت م..

بقیه جمله اش با مشتی که به صورتش کوبیده شد،نصفه موند.

ضربه اش خیلی قوی نبود اما حیاطی یک قدم به عقب پرت شد. بازوی قدرتمندش رو از بین دستام بیرون کشید و یقه اش رو در دست گرفت و با خرناس گفت:

-بهت اخطار داده بودم نگاهش نمی کنی. شکستن گردنت،کار چهار ثانیه است. پس صبرم رو لبریز نکن. اگه یک بار دیگه سمتی که اون وایساده حتئ نفس بکشی_ کاری می کنم تا اخر عمرت لنگ بزنی دکتر. پس اگه الان زنده ای فقط بخاطر قولیه که دادم.

و یقه اش رو با حرص از بین دستاش بیرون کشید و بعد دستای سردم رو گرفت و از اتاق بیرون برد.

جلوی در،دلارام و دکتر رفیعی با نگرانی ایستاده و از دیدن من و حامی صاف ایستادن. دلارام،نگاهی به من ترسیده کرد و با گیجی و مبهوتی خاصی به حامی چشم دوخت.

قبل از اینکه رفیعی بتونه حرف بزنه،با غرش گفت:

-حتئ توی بخش ارامش،سایه اشم پیدا نمیشه. خیلی خوب حالیش کن.

-چشم.

نگاهی به دلارام کردم. قرمزی صورتش خیلی نگران کننده شده بود. نگاهی به چشمای عصیانگر حامی کرد و درست جلوی چشمام،سقوط کرد.

قبل از اینکه جسم کوچکش به زمین بیافته با چشمای پر و جیغ کشان سرش رو بین دستام گرفتم و با بغض گفتم:

_دلارام...دلارام باز کن چشماتو.

اما هیچ حرکتی نکرد. قطره اشکی که از چشمم چکید باعث تاری دیدم می شد. بدنش داغ بود و شدیدا می سوخت.

چش شده بود؟

سرش رو بوسیدم و با هق گفتم:

_دلارام،تورو خدا. مرگ من چشماتو با...

وقتی دستم بین دستای گرمی فشرده شد و صدای خرناسش بلند شد،لال شدم.

_بلند شو برو اونور بذار پارسا بلندش کنه و اون دهنتم ببند ارامش تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم.

گیج و با چشمای پر نگاهش کردم.

از چی شاکی شد یهو؟

پارسا جسم سبک دلارام رو از بین دستام بیرون کشید و به سمت بخش برد.

به چهره عصبی حامی چشم دوختم اما دوان دوان سمت بخش رفتم.

از چی شاکی شد اخه؟

حامی

اگه می تونستم،وسط همین بیمارستان یه بلایی سر سپیدی پوستش می اوردم..دخترک لعنتی.

لیوان کاغذی نسکافه رو روی میز قرار داد و با لبخندی که فقط برای اروم شدن من بود گفت:

-خب چه خبر؟

دست به سینه و خیره نگاهش کردم. تریا کمی شلوغ بود و این نگاه ها برای من کلافه کننده بود. نگاه همکاراش با کنجکاوی خاصی به میز ما دوخته شده بود. وقتی متوجه شد مشکل دوستش سرماخوردگی و از حال رفتنش بخاطر

فشـــار کاریه،اروم گرفت...اما من هنوز درگیر اون قســـم کوفیش بودم.

مغنعه اش رو مرتب کرد و با لحن مثلا بی خیالی گفت:

-خب خبری نیست؟

نگاه ناخوانام رو بهش دوخته بودم. معذب و مشـــوش گفت:

-حداقل بگو چی شـــده؟چرا انقدر وحشـــتناک نگاهم می کنی؟

بدون اینکه چشـم از چشـمای وحشـیش بگیرم با جدیت گفتم:

-دارم فکر می کنم چه جوری اون دهنتو ببندم.

قدر چند ثانیه گیج نگاهم کرد و بعد لبخند شیطنت باری زد. لیوان نسـکافه اش رو به لب هاش نزدیک تر کرد و به ارومی گفت:

-کراوات؟

لنگه ابرویی به بی پروواییش زدم

-تنت می خواره نه؟

از خنده قرمز شد و باز هم به ارومی گفت:

-نمی دونم..شاید دلم مجازات می خواد.

تکون خفیفی خوردم...دختره سرکش.

وسط بیمارستان خود داری من رو به چالش می کشید.؟!

نگاه سـوزانش رو به کراواتم دوخت. چشـمکی زد و همون طور که جرئه ای از نسکافه اش می نوشید گفت:

-کراوات خوشگل داری جناب.

با دســـتم محکم کتم رو فشر.ـدم. با حالت خاصی سری تکون دادم و گفتم:

-تو فکر بستن دهنت هستم،ولی این سری نه با کراوات.

برق چشماش درست به مغزم برخورد می کرد. نامحسوس نگاهی به اطراف کرد و همون طور که لب های شـیرینش رو مک می زد گفت:

-با چی؟

نگاه عاری از هرگونه حســم رو به چشـــمای کنجکاوش بخشیدم و از تکیه گاه صندلی فاصله گرفتم. منتظر نگاهم می کرد. دسـتام رو روی میز قرار داده و گردن سـمتش خم کردم. چشـمای مشـکوکم رو به چشـماش دوختم و وقتی اسـتفهام رو درونش دیدم،نگاهم رو از چشـماش به لباش

دوختم. متوجه بودم داره حرکت چشـــمام رو دنبال می کنه.

خیلی ریلکس نگاهم رو از لـب هـای خوش فرمش بـه سـمت گردنش کشـیدم و وقتی نگاهم رو از سرشـونه هاش پایین تر کشـیده و روی قفسـه سـینه اش رسـیدم، مکث کردم.

رد نگاهم رو دنبال می کرد و وقتی متوجه مقصـــد نگاهم شـــد،سرش رو با گیجی کمی پایین تر برد. با گیجی نگاهی به قفســه ســینه و بالا تنش کرد و چشــم تنگ کرد و بعد از چند لحظه از جنب و جوش ایستاد.

چند لحظه ای مبهوت موند و بعد انچنان خون درون گونه هاش پمپاژ شد که باعث شد پیروز سری تکون بدم.

با حیرت و شرم سر بلند کرد و چشمای خجول و وحشیش رو به من دوخت و بعد با صـــدای پچ پچ و اغشـــته به حرصی گفت:

-یعنی چیزی بـه اســـم حیـا توی دایره المعـارفـت پیـدا نمیشه؟

-نه.

لبش رو گزید و چشـــمای پر التهابش رو پایین دوخت . لیوان نسکافه اش رو محکم بین دستاش گرفت و با غرغر گفت:

-شـوخی ام نمیشـه باهاش کرد. ادمو اچمز می کنه می ذاره کنار.

با پیروزی سری تکون دادم و دوباره به صندلیم تکیه کردم و با لحن بی خیالی گفتم:

-چی می گفتی؟چیزی که عوض داره گله نداره؟

چشمای فراریش رو به من دوخت و با خجالت گفت:

-خب..خب من یه چیزی گفتم.

دستی به کتم کشیدم و گفتم:

-ولی من کاملا جدی گفتم.

نسـکافه به گلوش پرید و از شـدت سرفه سرخ شـد. لیوان ابی رو که مقابلم بود رو سمتش گرفته و دستوری گفتم:

-یه قلپ بخور.

سری تکون داد و بلافاصـله لیوان اب رو سر کشـید. وقتی نفســـاش اروم تر شـــد،بدون اینکه نگاهم کنه از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-بریم..بریم ببینم دلارام بیدار شده یا نه.

و مثل تیری که از چله رها میشه،گریخت.

ارامش

دستی به پیشونیش کشیدم و گفتم:
-بهتری؟
سری تکون داد و با صدای خروسی گفت:
-اره بابا خوبم. خاک تو سر غشی__ ام کنن. شرف نموند برام.
نخودی خندیدم و سعی کردم از روی تخت بلندش کنم. وقتی از حالت درازکش در اومد با مبهوتی نگاهم کرد و با صدای بلندی گفت:
-اون اقاهه،همون..همون جگ..
دست روی دهنش قرار داده و به ارومی گفتم:
_اروم حرف بزن،اره خودشه.
با چشمای سرخ و خوش رنگش مشوش نگاهم کرد. دستم رو از روی دهنش برداشتم که با حیرت گفت:

-حس می کنم خواب دیدم.

لبخندی بهش زدم و یونیفرمش رو از تنش بیرون کشیدم:

-چرا؟

خم شـد و اجازه داد اسـتین لباسـش رو بیرون بکشـم. با هیجان خاصی گفت:

_یه لحظه که دیدمش فکر کردم انگار رفتم تو فشـن شـو ایتالیا. اخه مگه میشه یه نفر انقدر جذاب باشه؟

حالت چشـماش رو دوسـت داشـتم. من هم روز اولی که دیـدمش فـکـر می کـردم از دل یـه مجلـه مـد بیرون اومده..همون اندازه جذاب و همون اندازه هم بی حیا.

از یاداوری حرف چند دقیقه پیشش ناخوداگاه گر گرفتم.

-منم مثل تو بودم روزای اول. میشه گفت یه ژن برتره. یه دورگه ایرانی ایتالیایی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خداوکیلی یه لحظه قلبم وایسـاد. اصـلا شـبیه ایرانی ها نیســـت. اگه فارسی حرف نمی زد شـــاید اصـــلا نمی فهمیدم..یه صدای بم و خیلی عجیب.

خنده ام گرفت و گفتم:

-مثل اینکه خیلی تحت تاثیر قرار گرفتی.

دکمه های مانتوش رو بستم و اون با لحن سوالی گفت:

-ارام چشـماش چه رنگیه؟مثل مونگلا داشـتم نگاهش می کردم اما اونقدر گیج شـــده بودم که نفهمیدم..یه رنگ عجیب غریبی بود. ابی توسی؟خاکستری؟چه رنگیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-زمستونی..مثل اسمون زمستونه برای من.

از روی تخت بلند شـد و شـالش رو مرتب کرد و دسـتی به گونه های من کشید و گفت:

-خداوکیلی تو نمی ترسی ازش؟ازش وحشت نمی کنی؟

نخودی خندیدم و لبه های شـالش رو مرتب کردم و اروم دم گوشش گفتم:

-چرا،خیلی ام می ترسـم. بیشـتر از اون چیزی که فکرشـو بکنی می تونه وحشتناک باشه.

ترس درون چشماش باعث شد قهقه ای بزنم و بگم:

-نترس،یکم وحشـتناک هسـت اما نامرد نیسـت..و مهم ترین نکته اینه،من دوسش دارم.

سری تکون داد و بعد همراه هم از اتاق خارج شـــدیم. پارســـا به محض خروجمون برگشـــت و نگاهمون کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ماشین اماده است؟

-بله خانوم. مهرداد جلوی دره.

سری تکون دادم و همراه هم از بیمارستان خارج شدیم.

در تمام طول مسیر،یکی از وکیل هاش زنگ زده و مشغول صحبت بود. برای اینکه گزک دستش ندم اروم و بی سر و صدا روی صندلیم نشسته بودم. مهرداد دلارام رو به خونه اش برده و من و این جناب لعنتی هم با پارسا و کیان سمت عمارت می رفتیم.

نگاهی به تلفنم کردم. چرا زنگ نمی زد؟

چند روزی می شد که به تلفن داریوس زنگ می زدم اما هیچ پاسخی نمی داد..چرا یعنی؟

وقتی از حامی پرسیدم،با لحنی که سعی می کرد خیلی حرصی نباشه گفته بود درگیره...اما نمی دونم چرا باور نمی کردم.

وقتی ماشین وارد عمارت شد،قبل از اینکه پارسا بخواد در رو باز کنه بیرون پریدم.

لبخندی زدم و برگشـــتم به اویی که با ژســـت جذابی از ماشین پیاده می شد چشم دوختم.

تلفنش در دســـت و به ایتالیایی حرف می زد. از گوشـــه چشم نگاهم کرد و اشاره ای کرد.

بی هیچ حرفی نزدیکش شـــده و شـــونه به شـــونه هم وارد عمارت شـــدیم. به محض ورودمون مســـیح از روی مبل بلند شد و با احترام گفت:

-سلام رییس.

سری تکون داد و با دستش اشاره کرد که بنشینه. با لحن کلافه ای چیزی به شخصی که پشت تلفن بود گفت و از پله ها بالا رفت.

دکمه بزرگ بافت صورتی خوش رنگ رو باز کردم و گفتم:

-چطوری شما؟

با لبخند روی مبل نشست و گفت:

-شما بهتری انگار.

خودم رو روی مبل کناریش رها کردم و گفتم:

-خوبم.

به محض اینکه حامی کامل از پله ها بالا رفت با شـتاب و اروِمی گفتم:

_مسیح داریوس کجاست؟

مکث کرد و بعد خیلی بی خیال گفت:

_چه بدونم. صبح که خونه بود.

_پس چرا تماسام رو جواب نمیده؟

بی خیال سری تکون داد و گفت:

_چه بدونم..سرش خیلی شلوغه.

و قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم گفت:

_انشرلی چطوره؟خوبه؟

با یاداوری دلارام اهی کشیدم و گفتم:

-راستش نه زیاد. یکم مریض و ناخوش احواله

بلافاصله با نگرانی گفت:

-مریض؟چرا؟چی شده مگه؟

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-این نگرانیت رو نگه دار،زنگ بزن و از خودش بپرس.

انگار متوجه گافی که داده بود شـــد. با بی خیالی روی مبل لم داد و گفت:

-چرا حاشــیه می کنی؟فقط خواســتم بدونم چش شــده. وگرنه ما که نسبتی نداریم.

عجب...تا کی می خواست موش و گربه بازی در بیاره؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خیله خب.

و از روی میز ســـیی برداشـــته و به ارومی گاز زدم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد منتظر گفت:

-خب؟

سوالی نگاهش کردم و گازی به سیبم زدم:

-خب چی؟

خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-خب حالش چطوره؟

چشمای بی خیالم رو بهش دوختم و مقابل صورتش گازی به سیبم زدم و گفتم:

-مگه نسبتی باهم دارید؟چرا باید بگم؟

حرصی سری تکون داد و گفت:

-مگه باید نسبتی داشته باشیم؟

-نه.

و مثل خودش روی مبل لم دادم. با لحن بامزه ای،تهدیدم کرد:

-حرف می زنی یا نه؟

خندیدم و شونه ای بالا انداختم.

-چرا همچین می کنی ناتاشا؟خب بگو چی شده؟

بی نهایت از این حالش لذت می بردم و با لحن حرص درآری گفتم:

-نمی تونم راز مریضو فاش کنم.

چهار زانو روی مبل نشست و گفت:

-منو مسخره کردی؟

-نه.

و وقتی چشمم به چشمای حرصیش افتاد،شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد. کلافه و عصبی نگاهم کرد و من با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:

-حرص خوردنت خیلی جذابه مسیح.

خم شد و با شک گفت:

-منو ایستگاه کردی؟

خنده مهلت حرف زدن بهم نمی داد. بلند و با قهقه می خندیدم.

-الو،ارام با توام ها.

دستم رو جلوی دهنم قرار داده و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم اما وقتی بی هوا ضربه ارومی به شونه ام زد،بین خنده "اخی" گفتم و از شدت خنده قطره اشکی از چشمم پایین چکید.

-ارا..

-مواظب باش مسیح!

صدای جدی اش باعث شد بلافاصله خنده ام قطع بشه و مسیح با سرعت ازم فاصله بگیره.

جفتمون مثل خطا کار ها صاف ایستادیم. نگاه پر حرصش رو به من دوخت و با غرش گفت:

-کسی هم هست که صدای قهقه ات رو نشنیده باشه؟

از لحن عصبیش خنده ام گرفته بود اما لبم رو بین دندونام کشیدم و سکوت کردم. لباس هاش روعوض کرده دورس ابی رنگی تن زده بود..لعنتی جذاب.

خیلی اروم روی مبل نشـــســـت و ماهم مثل جوجه های ترسیده نشستیم. نگاهی به مسیح کرد و گفت:

-کارا خوب پیش میره؟

-بله.

"خوبه"ای زمزمه کرد و نگاهش رو به باغ بخشـــید. برای اینکه کمی ارومش کنم،از روی مبل بلند شده و گفتم:

-من برم یه چای خوش رنگ بریزم و بیام.

سـیب گاز زده شـده ام رو داخل پیش دسـتی انداخته و با لبخند الکی ای سمت اشپزخونه رفتم.

سلام بلند بالایی داده و از بوی خوش غذا با لبخند گفتم:

-به به..کدبانوی منی تو بانو.

گونه اش رو بوســـیدم و سر به سر بقیه گذاشـــتم. نگاه مغموم و گرفته هدئ واقعا ناراحتم می کرد. وقتی متوجه رابطه من و حامی شـــد قســـمم داد کلامی به حامی حرف نزنم..دوست نداشت من چیزی بگم. معتقد بود پارسا اگه بخواد می تونه خودش مشـکلش رو حل کنه و اگه من این وســـط چیزی به حامی بگم،فکر می کنه پارســـا رو در معذوریت قرار داده.

بی توجه به اصرار های باران و رها و نیلی،سه لیوان خوش رنگ چای ریختم.

بوسی برای تک تکشـون فرسـتادم و از اشـپزخونه بیرون زدم.

نگاهم به چایی های خوش رنگ بود. هنوز پیچ سـالن رو رد نکرده بودم که صدای مسیح رو شنیدم:

-رییس، ارامش سراغ داریوس رو می گیره.

دهنی برای مسـیح کج کرده و خواسـتم قدم بعدی رو بردارم که با جمله حامی ایستادم:

-چیزی که بهش نگفتی؟

یعنی چی؟چیو به من نگفتن؟

کارم خیلی زشـت بود اما نتونسـتم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. پشت ستون قایم شده و گوش سپردم.

قبل از اینکه مسـیح بتونه حرفی بزنه،حامی با صـدای بی خیالی گفت:

-ولش کن.

یعنی چی؟

و بعد گفت:

-از پروژه نیلوفر بگو.

مسیح چند لحظه ای تردید کرد اما بعد مشغول توضیح دادن شد.

چی شده بود؟

چرا حرفشون رو نصفه رها کردن؟

گوش وایسادن فایده ای نداشت بنابراین از پشت ستون بیرون اومده و با گیجی سمتشون رفتم.

سینی رو روی میز قرار داده و با فکری درهم روی مبل نشستم. نگاه مسیح به حامی و نگاه حامی میخ صورت من بود.

نتونستم خوددار باشم بنابراین با جدیت رو به مسیح کردم و گفتم:

-داریوس چیزیش شده؟

سکوت!!!

نگاهی به حامی کرد و با لبخند گفت:

-نه،چرا همچین فکری می کنی؟

از نگاه خیره حامی حس خوبی نداشـــتم اما نمی تونســـتم مانع اشـوب دلم بشـم. داریوس دوسـت و رفیق بچگی من بود و حامی می دونست مثل برادرم دوسش دارم.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم حامی با صـــدای دورگه ای گفت:

-فال گوش وایسادن رو ترک می کنی.

لعنتی،فهمیده بود.

انکار بی فایده بود بنابراین با خیره سری گفتم:

-مســـیح چیو به من نگفته؟چه بلایی سر داریوس اومده مگه؟

-به تو مربوط نیست.

عصبی و نگران روی مبل تکونی خوردم و گفتم:

-یعنی چی؟داریوس کجاست؟چرا جواب تلفنامو نمیده؟

سـکوتشـون رو اصـلا دوسـت نداشـتم. با ترس و نگرانی گفتم:

-توروخدا،بگید چی شده اخه؟ کجاست؟

لرزیدن لبام و حس وحشتی که به سراغم اومد باعث شد با ناچاری به حامی نگاه کنم.

وقتی دیدم کلافی حرف نمی زنن،با بغض نگاهش کردم...خدایا من ترس از دست دادن داشتم.

من تک تک اعضای خانواده ام رو از دست داده ام. داریوس دوست و رفیق و برادر من بود...چه بلایی سرش اومده؟

تموم تلاشم رو کردم ارتعاش صدام رو کنترل کنم بنابراین با حرص سر مسیح فریاد زدم:

_داریوس کجاست؟

اما قبل از اینکه مسیح بتونه حرفی بزنه،صدای فریادش مثل سیلی به صورتم کوبیده شد:

-گریه نکن.

اشک از گوشه چشمم چکید و لب و بدنم لرزید و با حرص نگاهم کرد و گفت:

-نلرز..نلرز گفتم.

لبم رو محکم گاز گرفتم و دسته های مبل رو فشار دادم و با صدای خفه ای گفتم:

-داریوس کجاست؟

.....

*_

اشفته بازاری بود...

مسیح سکوت کرده،من مشوش و حامی...حامی یک خشم اشکار بود.

نگاه پر از نگرانی ام رو به اون ظالم دوخته و از فریادی که سرم کشیده بود دلگیر بودم. زمستان چشماش رو به من بخشید و قبل از اینکه مسیح فرصت حرف زدن پیدا کنه،با غیض گفت:

-بیا اتاقم.

و مقابل چشمای ترم بالا رفت. مسیح مطمئن سری تکون داد و من بی وقفه به سمتش حرکت کرده و چند دقیقه بعد،وارد اتاقش شدم.

@Vip Roman

متزلزل گفتم:

-چرا نگفتی؟

بی انصاف حتئ نگاهمم نمی کرد. این تاری چشم و سوزش قلبم باعث شد با ناراحتی بگم:

-باتوام،منو نگاه کن.

اما حتئ ذره ای تکون نخورد و همون طور صامت نگاهش رو از پنجره به باغ دوخت.

دستی به گوشه های چشمم کشیدم و با دلخوری گفتم:

-خیلی بی انصافی،تو حق نداشتی ازم پنهانش کنی. تو حق نداشتی موضوع به این مهمی رو بهم نگی. تو ح..

-حق داشتم و هر غلطی بخوام می کنم و نه تو و نه گنده تر از تو ام نمی تونه جلومو بگیره.

دستای لرزونم رو مقابل دهانم گرفتم و با چشمای پر به چشمای حرصیش نگاه دوختم و گفتم:

-تو چته؟مگه اسیر گرفتی؟من برده توام مگه؟اون تنها شخصیه که از خانواده و گذشتم برای من باقی مونده..با کدوم منطق منو ازش دور کردی؟گناهمون چیه؟

مشت شدن دست هاش رو دیدم اما با غرش گفت:

-لال شو ارامش.

خدایا باورم نمی شد. داریوس تو یه ماموریت اسیب دیده و پاش شکسته بود و این ظالم حتئ به من نگفته

بود...کسی.که مثل برادرم بود رو با منطق احمقانه اش از من گرفته بود.

داریوسی که نیاز به کمک داشـــت رو از من دور کرده و کلامی به من نگفته بود..اصلا درکش نمی کردم.

از شدت حرص تموم تنم می لرزید،مقابل چشماش دست به جیب برده و تلفنم رو بیرون کشـــیدم . بخاطر بغض و چمبره اشـــک ها پشـــت پلکم کمی تار می دیدم. پیامکی با مضمون"کار واجب دارم داریوس"براش فرستادم.

-داری چه غلطی می کنی؟

بی توجه به صدای خشمگینش،ایکون مخاطبین رو لمس کردم. نفس هام بخاطر بغض درون گلوم کشـــدار شـــده بود. شماره اش رو پیدا کرده و همین که خواستم لمسش کنم،غرید:

-بهش زنگ نمی زنی.

حتئ اهمیتی به حرفش نداده و صفحه رو لمس کردم.

وقتی قدمی ســـمتم برداشـــت،به عقب پریده و با بغض گفتم:

-لعنتی تو چته؟نمی بینی دارم از نگرانی می میرم؟

و بوق اول...

چشـــماش،مثل یک گرداب بود و من هر لحظه بیشـــتر انعکاس مرگ رو درونش می دیدم.

-قطعش کن ارامش.

قدمی رو که به سـمتم برداشـته بود رو با دو قدم به عقب جبران کرده و با لرز گفتم:

-تورو خدا حامی..اخه چرا همچین می کنی؟

بوق دوم...

قدماش تند تر شـــد و من به عقب پریدم. اما تیری که از چشماش به سمتم پرتاب می شد رو حس می کردم:

-حق نداری باهاش حرف بزنی.

بوق سوم...

درکش نمی کردم...این منطقش رو درک نمی کردم...گفته بودم حســم به داریوس چیه و الان حق نداشــت من رو ازش دور نگه داره.

بوس چهارم...

هنوز بوق پنجم تموم نشـــده بود که صـــدای خســـته داریوس به گوشم رسید:

-الو؟

الو گفتنش با شره کردن اشکم همزمان شد.

لب باز کرده و تا خواســـتم کلامی حرف بزنم اما...اچمز شدم!!!

در سه ثانیه،فقط در سه ثانیه اسیر شدم.

ثانیه اول،مثل یک جگوار ســـمتم یورش برده،دســـتی که تلفن رو گرفته بود گرفت..ثانیه دوم،کمرم محکم به عقب پرتاب شد و ثانیه سوم...ثانیه سوم لب های باز شده از شدت درد و حیرت،گرفتار شد.

تلفن در دســـت من ودســـت من در بین دســـت های بزرگش،کمرم تکیه به دیوار،پاهام قفل پاهاش و لب هام بین دندون هاش گرفتار!!!

صدای "ارامش؟ارامش چرا حرف نمی زنی؟"های داریوس شنیده می شد اما توان پاسخگویی نداشتم..و درست چند لحظه بعد با فشـــاری که به مشـــتم وارد کرد باعث شـــد تلفن رو از دســـتم بکشـــه و فقط متوجه لرزش گوشی و بعد،خاموش شدنش شدم.

گزگز و ســـوزش لب هام باعث شـــد تکونی خورده و با دست ازادم به قفسه سینه اش بکوبم.

در دم خفه ام کرده بود...

حس گرم لب ها و اثر دندوناش یک پارادوکس عجیبی بود. عصبی پهلوم رو فشرد و وقتی هنوز لبام اسیرش بود و خواستم اعتراضی بکنم،لب پایینی ام توسط دندوناش به ارومی گزیده شد و ناله"اخ"ام در لب هاش گم شد.

نفس عمیقی کشید و بعد بالاخره لب هاش رو جدا کرد.

نگاهش،یک پارچه خشم و عصیان بود. چشم های وحشت زده ام رو به نگاه یخ زده اش بخشیدم و لب زیرینم رو که نبض می زد رو به دهانم کشیدم.

نفسش رو به صورتم فوت کرد و با خرناس گفت:

-فقط یک بار دیگه،یک بار دیگه به حرفم گوش نکن،ببین چه بلایی سرت میارم.

تحت تاثیر کدوم حس نمی دونم ولی اشک از گوشه پلکم چکید و گفتم:

-حامی.

چونه ام رو بین دستاش گرفت و گفت:

-هر کسیو،هر کسیو که می تونه نزدیکت بشه رو می خوام سر از تنش جدا کنم ارامش..تو به جز من،برای هیچ احدی نیستی و تو غلط کردی جلوی چشمای من،جلوی من برای هر خر دیگه ای اشک بریزی.

نفس عمیقی کشیدم و با ضعف گفتم:

-تو حس منو به خودت می دونی. داریوس حســـش فرق داره. من ذره ذره بـدنم تو رو می خواد امـا داریوس مثـل برادرمه،رفیق بچگیمه حامی..دوست داشتنش با حسی که به تو دارم فرق داره.

دستش رو گرفتم و ادامه دادم:

-حس ما مثل رفاقته اصلا اون چی..

شــونه هام رو گرفت و محکم من رو تکون داد و با حرص گفت:

-حس اون به تو این نیسـت..بفهم،حس داریوس به تو،به دختری که فقط مال منه عشـــقه..داریوس عاشـــقته..می فهمی اینو؟

ماتم برد...با چشـم های گشـاد شـده نگاهش کردم و برای لحظه ای حتئ نمی تونسـتم نفس بکشـم...چی داشـت می گفت؟

متوجه بهتم شد چون با سخط ادامه داد:

-اگه یه بار دیگه اسمش رو بیاری،می زنم به سیم اخر،اون وقت من میشم وحشی ترین ادم این شهر،هر بلایی ممکنه

سرش بیارم. من با کسی شوخی ندارم ارامش. بیست ساله برای تک تک چیزایی که دارم جنگیدم،ادم کشتم و بازم می کشـــم. تو الان جزو دارایی های جگواری و دارایی جگوار فقط برای جگواره و اگه کسی- نزدیکش بشـه،بدون لحظه ای تردید می کشمش..پس،

نگاه نافذش رو به من ترسـیده دوخت و با قاطعیت ادامه داد:

-با خط قرمزام شـــوخی نکن،با محـدودیتـام بـازی نکن. اسمش رو هر چیزی که دوست داری بذار. جنون،انحصار طلبی یا هر کوفت دیگه ای اما من اینم و تو هم یا مال منی،یا غلط کردی برای من نباشی. اگه امروز به این نقطه رسـیدم و شـدم شـاه نشـین،فقط به این دلیله که اجازه ندادم چیزی که مال من برای کس دیگه ای بشـــه. پس گوشـاتو باز کن ببین چی میگم،مرد دیگه ای برای تو وجود نداره. هیچکسی- برای تو وجود نداره و اول و اخر تو منم. بهت گفتم اســیری،روزی که بهم اره گفتی و قبول کردی ماه من بشی،باید همه جور باشی. حرف اخرم ارامش..

فشـــار روی چونه هام واقعا دردناک بود اما با جدیت و بدون ذره ای رافت گفت:

-من،شـــده تو همین عمارت،شـــده با دســـتای خودم می کشـــمت ارامش اما تو رو به هیچ کسیـــ نمیدم..ارامشِ منـه،فقط ارامشِ منـه و اگـه بخواد برای کس دیگـه ای بشه،زنده اش نمی ذارم!!!

فقط با چشم های ترسیده نگاهش می کردم که ازم فاصله گرفت و گوشیم رو بین دستاش گرفت و با شدت در اتاق رو بست و رفت...رفت.

رفت و اما من لیز خوردم و روی زمین افتادم.

اون روز،حرفـاش رو بـاور نمی کردم...امـا چنـد ســـال بعد،فهمیدم جگوار،بلوف نمی زد!!!

اگه اهوش،اهو گرگ دیگه ای بشـــه..گرگ رو می کشـــه و اهو رو...

اهو رو تیکه پاره می کنه!!!

دقـیقـا نـمی دونســـتم بـایـد چـه حسیـــ داشـــتـه باشم...عصبی،ناراحت،نگران،دلخور و یا متاسف!!

بخار بلند شـده از لیوان چای دلنشـین بود و بوی دارچین دوست داشتنی بود.

-شوکه شدی؟

نگاهم هنوز به بخار چای بود اما سری تکون دادم.

-کارت اشتباه بود ارامش!

به چهره جدی اش چشم دوخته و با پوزخند گفتم:

-اشـتباه؟ببخشـید که این رو میگم،اما از وسـط یه زندگی روتین و عادی پرت شـدم تو یه زندگی پر از خطر. نزدیک به یک ماهه از مردی که رفیق بچگیم و تنها عضـو باقی مونده از خونواده از هم پاشـیده امه خبری نبود. مامان و بابام رو از دست دادم و بعد اونقدر بلا سرم اومد که حتئ فرصـت نکردم براشـون عذاداری کنم. هر روز اسـترس و عذاب. کارم به جایی رسیده بود که فقط برای حفظ پاکیم تلاش می کردم. بعدم که اسیر مردی شدم که هر بلایی که دلش خواسـت سرم اورد. کتکم زد،تحقیرم کرد،از خونش پرتم کرد بیرون و من احمق باز عاشقش شدم. اونقدر دل بی جنبه ام براش رفته بود که نتونستم مانع حسم بشم. تو تمام اون روزایی که ازش می ترسـیدم فقط یک نفر بود که کمکم می کرد و همیشـه کنارم بود و اون داریوس بود. ازش خبری نبود،نگرانش بودم و وقتی فهمیدم چه بلایی سرش اومده،بهم ریختم. ولی ببخشـید من باید از کجا می دونستم مردی که مثل برادرم دوسش دارم،عاشقمه؟من

احمق چه می دونستم داریوس دوستم داره وگرنه امکان نداشت جلوی اون ظالم حرف بزنم.

تقصیر منه که دوست بچگی هام عاشقم شده و من حق ندارم بخاطر مردی که عاشقشم برای دوستم ناراحت بشم؟مسیح تقصیر منه که عاشق مردی شدم که من رو جزو دارایی هاش می دونه و تهدیدم کرده اگه دل به کس دیگه ای بدم،منو می کشه؟این چه جوری رابطه ای اخه. این رابطه سمیه..سادیسمیه!!!

ترکیده بودم...واقعا مملو از حس های متفاوت و درد بودم.

نگاه منعطفش رو به من بخشید. چای دارچینم رو مقابلم قرار داد و با لبخند گفت:

-یکم ازش بخور.

لبه های لیوان رو گرفته و به لبم نزدیک کردم. جرئه ای نوشیدم..لب سوز بود و من این طعم رو دوست داشتم!!

لبخند کوتاهی زد و بعد نگاهش رو به نقطه نامعلومی دوخت و گفت:

-راست میگی شبیه یه رابطه سادیسمیه..اما از خودت پرسیدی چرا؟

لیوانم رو سفت فشردم و اون با تک خنده ای گفت:

-ادمای پر مدعا رو دیدی؟تو همین فیلمای ابکی،یا همین شخص بنده،برای اینکه دل دختری رو ببریم بهش می گیم تو مال منی و یا ما بخاطرت یه

شهرو به اتیش می کشیم یا چه می دونم،می گیم بخاطرت کتک می خوریم و کسی ــ حق نداره بهت نزدیک بشـــه. خدای ادعا هستیم بعضی از ما.

لحنش باعث شد به خنده بیافتم.

-راستش جدیدا پسر-خشن و نمی دونم وحشی- خیلی مد شده ماهم از این قضیه نهایت استفاده رو می بریم. ادا مغرورا و مثلا تنگا رو در میاریم و تا دلت بخواد زر مفت می زنیم.

این بار دیگه واقعا خندیدم و گفتم:

-داری مسخره می کنی؟

چاییش رو نوشید و با بی خیالی گفت:

-نه،دارم یه چیزیو برات روشـــن می کنم. فرق مایی که ادعامون میشه و همیشه حرف می زنیم اینه که ما فقط لبو دهنیم،وقتی پای عمل پیش میاد،یه جوری راه کابلو می

گیرم که ســـاکنای افغانســـتانم نتونن تشـــخصـــیمون بدن..ارامش،ما یه حرف برای دل خوشی می زنیم و میریم اما جگوار،پای حرفش می مونه و هست.

لیوانش رو روی میز قرار داد و گفت:

-یه دکتر،یه مهندس،یه اتش نشان،یه کارگر،یه خواننده،یه بازیگر و الی اخر رو در نظر بگیر..مثلا یه ادم عادی ان درسته؟

سر تکون دادم.

-یه ادم عادی،خشـــمی که جگوار داره رو نداره،جنونی که جگوار داره رو نداره..دلیلشم واضحه چون یه مرد عادیه. خب صد در صد طبیعی نیست که یه مرد عادی بخواد یه شهرو اتیش بکشه،یا مردم یه شهرو قتل و عام کنه یا چه می دونم تخیلای دیگه رو انجام بده..بابا اون یه مرد عادیه،عادی!!اما یه ادمکش،به نظرت عادیه؟

لیوان چای درون دستم خشک شد. انگار متوجه شد چه شوکی بهم وارد کرده که ادامه داد:

-هیچ کدوم از مردای اطرافت نمی تونن جای جگوار باشـــن چون بلاهایی که سر اون اومده رو حتئ یک درصـــدش هم ندیدن ارامش. ادما تو طول زندگیشـــون شخصیتشون رو تشکیل میدن. کسی-که هر روز مورد

لطف پدر و مادر و خواهر و عمه و خاله و خانباجی باشه،به نظرت یه ادم جنون زده مثل جگوار میشه؟نه نمیشه..اما چی میشه یه نفر بشه یکی مثل جگوار که باورش انقدر سخته؟که کسی- باورش نشه مگه هستن همچین مردایی که بخوان بخاطر یه نفر ادم بکشن یا نمی دونم قتل و عام کنن؟

دستاش رو ستون تنش کرد و با برش کلامش گفت:

-بهت گفتم،اون ادم وقتی فقط یازده دوازده سالش بوده،ادم کشته ارامش. اون ادم جلوی چشمش سر بریده شده و بیست سال داره عذاب می کشه..بابا طرف شاه نشین مافیاست،توی کارش مثل برگ درخت ادم می کشن پس مسلمه رفتارش خشن یا جنون زده بشه و حالا تو تصور کن یه ادم کارش پر از درد باشه و گذشته وحشتناکی هم داشته باشه،اون یه ادم عادی میشه؟

قبل از پاسخ من گفت:

-نه نمیشه..تک تک اعضای خانواده اش جلوی چشمش سلاخی شدن و حسه مرد..الکی نیست،امکان نداره حس یه ادم بمیره اما وقتی جلوی چشمت بدترین بلاها سرت بیاد،تو دیگه اون ادم سابق نمیشی- میشی- پر از خشم و خلا..خلا همه چی. یه ادم بی رحم که فقط می خواد انتقام

بگیره. جگوار از دست داده،بد هم از دست داده. مامن ارامشش رو،مادری رو که از جونش بیشتر دوست داشته از دست داده،جلوی چشمشم از دست داده. خانواده اشو از دست داده. همه چیزشو از دست داده،پس اگه انقدر دورت حصار زده و اجازه خروج نمیده فقط یه دلیل داره ارامش.

منتظر نگاهش کردم و اون با جدیت گفت:

-ترس از دست دادن داره..ترس اینکه دوباره اون خلا بیاد سراغش و حال بدش شروع بشه. گفتم نقطه ارامش یک مرد شو و جگوار با تو ارومه چون تو ارومی ارامش. لحنش جنونه،خطرناکه اما این ادم زخمیه. اگه اون دکتری که ازت خواستگاری کرد و گفت بخاطرت ادم می کشم و اینا همش پرته محضه.

نمیشه جگوار رو درک کرد چون شبیه کسی نیست،چون واقعا یه خشم و جنونه..چون زخمیه و ادم زخمی زخم می زنه و اذیت می کنه. مردای عادی زیاد دیدی،ادعا داشتن ولی نمی تونن کارای جگوارو بکنن..هر کس برای پارتنرش قمپز زیاد می کنه اما نمی تونه عملیش کنه.

نمی تونه..چون ادم عادیه. ولی جگوار نه. شغلش اینه..دیوونه ها رو دیدی؟جگوارم یه دیوونه است و داره

توســـط تو اروم میشـــه..روز اول بهت گفتم ســـخته ارامش،اما اگه بتونی تو بردی..چون تمامیت یه مرد رو برای خودت کردی و اون ادم تا ابد پشتته. پس هیچ وقت جگوار رو با کسی_ مقایســه نکن،چون اونا حتئ یه لحظه هم جای اون نبودن و نیستن.

بلند شد و گفت:

_داریوسو بپسر به من!

حرفاش تاثیر خودش رو گذاشت..به فکر فرو رفتم.

اینکه چای چه زمانی سرد شد و مسیح کی رفت و نفهمیدم اما فقط به این فکر می کردم باید با این مرد زخمی چی کار کنم؟

لقمه عسل و گردوم رو بین دستام گرفته و با خداحافظی خندانی از اشپزخونه بیرون زدم.

کیفم رو روی دوشـــم تنظیم کرده و به تندی لقمه ام رو جویدم. هنوز از خم سالن رد نشده بودم که دیدمش.

چیزی داخل تلفنش تایپ می کرد،از دستش دلخور بودم.

دیشب تا ساعت دوازده به انتظارش نشستم وقتی دیدم نیومد بهش زنگ زدم اما جواب نداد. پیام داده و ازش خواستم وقتی اومد حتما خبرم کنه اما پیامی نداد و من اونقدر تو اتاقم به انتظار نشستم که خوابم برد.

فکر می کردم هنوز به عمارت نیومده باشه اما مثل اینکه اشتباه می کردم.

نزدیکش شدم:

-سلام.

سر بلند نکرد اما سری تکون داد. با ذوق گفتم:

-تازه اومدی؟

تلفنش رو درون جیب کتش انداخت و سمت ورودی رفت:

-نه.

دنبالش رفته و با دلخوری گفتم:

-از دیشب؟پس چرا بهم خبر ندادی؟

قبل از اینکه از عمارت خارج بشه،از گوشه چشم نگاهی به من کرد و گفت:

_یادم نمیاد به کسی دلیل کارامو توضیح داده باشم.

و جلوی چشمای متحیرم،از کنارم رد شد و رفت...لعنتی!!

عمارت تاریک و در سـکوتی محض فرو رفته بود..عمارت سرد بود..عمـارت نـاامن بود چون هنوز امنیـت نیومـده بود.

همه در خواب به سر می برده اما من توی سالن روی مبل نشسته و منتظر به باغ چشم دوخته بودم.

تلفنم رو جواب نمی داد و مســـیح فقط گفته بود حالش خوبه ولی نمی تونه چیز بیشـــتری بگه..کش موهام رو باز کرده و روی میز قرار دادم.

می دونستم هیچ کدوم از محافظا حق ورود به عمارت رو ندارن بنابراین راحت بودم. کلافه نگاهی به تلفنم انداختم.

ساعت یازده و بیست دقیقه بود و هنوز نیومده بود.

امروز مریض اورژانسی زیاد داشته و خیلی خسته بودم.

خمیازه ای کشیده اما صاف نشستم تا خوابم نبره..کوسن مبل رو در اغوش گرفتـه و لبـام رو جمع کرده بـه پنجره

چشم دوختم. نگاهم به باغ تاریک و روشن بود اما خواب بوسه ای به چشمانم زد و بعد،چشم بسته و به خواب فرو رفتم...

حامی

-بفرمایید رییس.

توجهی به هیچ کدوم از محافظا نکرده و با چهره ای درهم سمت عمارت قدم زدم.

گرفته،عصبی و درهم بودم.

یه حس بدی داشته و بی نهایت کلافه بودم. هوا سرد بود و باد سوزناکی می وزید.

با سری پایین و فکری اشفته وارد عمارت شدم.

عمارت تاریک و سکوت بود. قدم کج کرده و خواستم قدم به پله ها بگذارم که چشمم به چیزی خورد.

برای لحظه ای فکر کردم اشتباه کردم اما وقتی سکوت کرده و سعی کردم تمرکز کنم،صدای نفس های ارومی هم شنیدم.

اصلا نیازی به فکر کردن نبود..کاملا به صدای نفس های جهنمیش واقف بودم.

پر غیض سـمتش قدم برداشـته و مقابلش قرار گرفتم. با توپ پر مقابلش رفتم و خواستم تشر زنان صداش کنم اما تا چشمم به موهای ازاد و رهاش افتاد مکث کردم.

مثل یک جنین جمع شـده و روی مبل دراز کشـیده بود. کوسـن رو بین دسـتاش گرفته و موهای وحشی_ و فرش اطرافش رها شده بود.

ارامش وجودیش دقیقـا روی گره هـای مغزیم اثر می گذاشـت...هر نفسـش،هر ریتم قفسـه سـینه اش یک گره عصبی رو باز می کرد.

حسی_ که به این دختر داشـتم،قوی ترین چیزی بود که تا به حال داشتم.

باعث جنون و ارامشم می شد و این دختر همون اندازه که می تونسـت من رو افسـار گسـیخته کنه همون اندازه هم می تونستت ارومم کنه.

افیون این دختر،یک چیز دیگه بود!!!

لباش از هم فاصله گرفته و اون انحنای لبش افریده شده بود که بین دندون های من قرار بگیره...

خم شدم و به ارومی و با جدیت گفتم:

-ارامش؟

واکنشی نشون نداد. پوفی کشیده و با کلافگی گفتم:

-ارامش،چرا اینجا خوابیدی؟

فشاری به شونه هاش وارد کردم. تکونی خورد و اخم کرد اما چشم باز نکرد.

با انگشت شصتم دوباره سرشونه اش رو فشردم و گفتم:

-ارامش برای چی نرفتی تو اتاقت؟

بالاخره تکونی خورد و با غرغر و خواب الود گفتم:

-منتظرت بودم.

چشـــمام رو با ناچاری رو هم قرار داده و به جســـم غرق خوابش چشم دوختم. اینجا،به انتظار من نشسته بود؟

با سردرگمی،یک دست زیر زانوش انداخته و با دست دیگه کمر باریکش رو گرفتم و جسم مثل پرش رو بلند کردم.

به محض در اغوش گرفتنش،خودش رو به هم چســـبوند و دستای کوچیکش رو دور گردنم گره زد و سرش رو درون گردنم قرار داد.

نفساش،دقیقا به گردنم می خورد و می سوخت...

محکم به خودم فشردمش و خواستم سمت اتاقش قدمی بردارم اما،لحظه ای مکث کرده و بعد برگشتم.

مبل رو دور زده وبه سمت پله ها حرکت کردم.

بینی اش رو به گردنم مالید و انگاری بخاطر بالا و پایین پله ها متوجه ماجرا شد چون با لحن خماری گفت:

-داریم می بریم اتاقت؟

جوابی ندادم اما جسمش رو بیشتر به خودم فشردم. مثل یک گربه صورتش رو به گردنم می لغزوند و گفت:

-مجازاتم کن اما دور نشو حامی.

نیشگونی از کمرش گرفتم و صدای ناله اش رو عمدا در گوشم رها کرد و من لرزه خفیفی گرفتم.

با صدای بمی گفتم:

-حرف نزن،فعلا تنت رو می خوام.

خودش رو درون اغوشم جمع کرد و سینه ام رو بوسید و گفت:

-منم تورو می خوام.

لحنش خواب الود بود اما فعلا نیاز بهش داشتم..در اتاق رو با ارنج باز کرده و به ارومی وارد اتاق شدم

عمدا در اغوشـــم خودش رو ننو وار تکون می داد و باعث اصطکاک بدن هامون می شد..خیره سر!

جســـم ســـبکش رو روی تخت قرار داده اما قبل از اینکه بتونم ازش فاصـــله بگیرم،دســـتای کوچکش رو دور گردنم قلاب کرد و من رو محکم ســـمت خودش کشـــید و با صدای اغواگری گفت:

-نرو..من مجازاتمو می خوام شاه نشین.

اثر خواب یا هر چیزی دیگه ای بود،حسابی بی پروا شده و روی اراده من پیاده روی می کرد.

روی تنه اش خیمه زده و با لحن خشکی گفتم:

-عواقب کارات پای خودته.

لبخندی زد و وحشی چشماش رو به من دوخت و گفت:

-شکار؟

لحنش متزلزل نبود اما چشـــماش کمی مشـــوش بود. فتح کردن تنش،ذره ذره شـــناختن و لمس تنش باعث می شـــد دچار حال عجیبی بشم.

قبل از اینکه پاســـخش رو بدم،دســـت دراز کرد و پالتو مشکی رنگ بلندم رو از سرشونه ام خارج کرد و با صدای دیوانه کننده ای گفت:

-خیلی نامردی.

اجازه دادم پالتوم رو از تنم خارج کنه و وقتی روی زمین افتاد،کاملا روی تنش قرار گرفتم.

لبش رو بین دندوناش گرفت و ناراحت گفت:

-زنگ می زنم به مسیح،میگه نیستی. سرت شلوغه. از کیان می پرسمکجایی میگی درگیر کاری. به خودت زنگ می زنم جواب نمیدی .بهت میگم وقتی اومدی صدام کنی اما حتئ تو نگاهمم نکردی. چرا باهام این کارو می کنی؟

دلم می خواست موهاش رو دور دستم بگیرم اما خودم رو کنترل کردم و به استفهام گفتم:

-چی کارم داشتی؟ دلخور ضربه ارومی به سینه ام زد و با چشمای پری گفت:

-دلم تنگ شده بود برات خب.

لبای لرزونش رو فشاری داد و با صدای مرتعشی گفت:

-دلم تو رو می خواست،دل زبون نفهمم تو رو می خواست و منم هی می زدم تو سرش که اروم بگیر،اما دل

دیگه..زبون نفهمه. همش می خواست تو بغل یه ظالمی مچاله بشه.

و قبل از اینکه بغضش عیان بشه،سرش رو کمی از بالشت جدا کرد و روی سینه ام گذاشت .

هر جمله اش،هر کلمه اش من رو از یک بند رها می کرد..ارامشی بود این دختر.

سر خم کرده و موهاش رو کناری فرستادم و کنار گوشش گفتم:

-پس منتظر بودی بیام تنبهیت کنم؟ بدون اینکه حرفی بزنه اروم سری تکون داد. نفسی کشیده و گفتم:

-خیله خب!

و نرمه گوشش رو بین لب هام گرفتم. زیر تنم لرزید اما با دستاش محکم عضلات سینه ام رو گرفت و با صدای لعنتیش گفت:

-خیلی نامردی ظالم.

و محکم تر خودش رو به من فشرد. نرمه گوشش رو بوسیدم و با دست چپم فشاری به قفسه سینه اش وارد کردم و اجازه دادم کاملا دراز بکشه.

وقتی چشم در چشم شدیم،حس کردم مردمک درشت چشم های سیاهش تر شده. دستاش رو دوباره دور گردنم گره زد و گفت:

-چرا میری؟مگه نگفتم ازم دور نشو حامی؟.

اون بغض درون صداش واقعا یک جنگ نرم بود.

دستی به گوشه لبش کشیدم و گفتم:

-چقدر غر می زنی بچه.

عصبی شد و با ناراحتی گفت:

-من اونقدر غر می زنم که تو بفهمی باید لباتو بذاری روی لبام ساکتم کنی.

با انگشت شست روی لب برجسته و نرمش دست کشیدم و با غرش گفتم:

-به لمس لبت حتئ فکر هم نکن.

ولبش رو با انگشتام گرفتم و کشیدم که باعث شد تکونی بخوره.

دستام رو پایین تر برده و پایین ترین دکمه بلوزش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-امشب می خوام صدای ناله هات تو ذهنم ثبت بشه.

چشماش،چشمای خوش حالتش رو به من دوخت و با دلبری گفت:

-چی از من می خوای؟ بی مکث گفتم:

-لمس پوســـت به پوســـتتو. مکیدن گردنتو و محکم بین بازوهام فشر داددنتو .

انگار از حرفم به خودش لرزید اما نفسای کشدارش رو به صورتم دوخت و گفت:

-پس محو چی شدی الان؟

-انحنای لبت.

با شـــیطنت لبش رو بین دندوناش گرفت و با خس خس خم شـــده و با لبام،لبای نرمش رو از بین دندوناش بیرون کشیدم و بعد بی رحمانه ، انحنای لبش رو گزیدم.

ناله اش درون وجودم خفه شـــد اما با دســـتش گردنم رو فشار داد.

لبش رو اروم گزیدم و وقتی ازادش کردم،لبش رو مزه کرد و با صدای کوفتیش گفت:

-بوســه ممنوعه امشــب؟مجازاتت اینه؟ چیزی نگفتم اما اون لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مجازات خوبیه. چون بعدش لبام کبود میشـــه. بعدش نمی تونم بخندم برای کسی_ چون من فقط قراره برای جگوار بخندم.

محکم دست دور کمرش انداخته و بی هوا چرخیدم.

هین بلندی کشید و وقتی روی تخت افتادم،جسم نرمش رو روی تنم کشیدم. خودش رو روی تنم قرار داد و ابشار موهاش از سمت چپش اویزون شد. موهاش رو پشت گوشش زدم و گفتم:

-همین که نخندی برای کسی،همین که لال بشی کافیه.

دهنی کج کرد و گفت:

-زورگو.

دستام رو به ارومی از زیر بلوزش رد کرده و وقتی سر انگشتام با سطح پوستش در تماس مستقیم قرار گرفت،چشم بست و تکون خفیفی خورد.

از بین لب های باز شده اش با کمی اشفتگی گفت:

-بهمم نریز حامی.

بی توجه به حرفش ستون فقراتش رو لمس کردم. پیچی خورد و وقتی دستم به بند لباسش خورد،بی وقفه لرزید و با چشمای بسته ای گفت:

-تنبیهت خیلی..

وبالاخره ازادش کردم که سریع تکونی خورد و گفت:

-باشه باشه تسلیم.

با کف دستم روی پوست نرم و گرمش کشیدم. بدنش ریلکس شد و چشم باز کرد.

حرارت تنش،پیچ و تابش رو دوست داشتم. انگار کمی اروم شد چون به ارومی نگاهی به چهره من انداخت.

دست راستش رو بلند کرد و روی چونه ام قرار داد و گفت:

-یه جایی خوندم،تو زندگی هر کسی- یه ادمی هست که می تونه حالش رو بد کنه و یه نفرم هست که می تونه حالش رو خراب کنه.

از چونه ام به سمت گونه هام رفت و من همچنان کمرش رو نوازش می کردم. گونه ام رو با سر انگشتای جادوییش نوازش کرد و گفت:

-و بدا به حال من که اون دو نفرم،تویی حامی.

من پوست کمرش رو کشیدم و اون ابروهام رو دستی کشید و ادامه داد:

-هیچکسی- برای من نیست..تو می تونی باعث بشی- هم حالم خراب بشه هم خوب بشم. تو حامی..فقط تویی که منو به اوج می کشی.

دستام بالاتر رفت و روی سرشونه هاش نشست و لرزید پاسخی به حرفش نداده و فقط از ارامشی_ که از سطح پوستش دریافت می کردم،خودم رو ارومی می کردم.

مکث کرد. دستاش رو سمت گوشه چشمام برد و با دقت نگاهم کرد .

درون چشماش چیزی بود که باعث شد من..من جگوار فکر کنم این دنیا هنوز ارزش زندگی کردن داره.

نفسش رو به شدت رها کرد و در اخر گفت:

-منم.

سوالی نگاهش کردم و همون طور که روی کمرش دایره وار حرکت می کردم گفتم:

-چی منم؟

لبخند زیبایی زد،خم شد و صورتش رو دقیقا روی صورتم قرار داد و مقابل لبام گفت:

-گفتم منم دوست دارم.

بی اختیار تکونی خوردم و گفتم:

-من همچین چیزی نگفتم.

لبش رو روی لبم کشـید و من دسـتم از پهلوش به سـمت شکمش رفت .

شوریده حال گفت:

-نیازی نیست حرف بزنی. من حرف چشماتو می خونم.

لعنتی...این دختر چرا شبیه هیچکی نبود؟!

ادا کردن کلماتش باعث برخورد لب هامون می شد.

نمی بوسیدمش..نمی بوسیدم.

دستی به ماه گرفتگیش کشیدم و با غرش گفتم:

-زیاد توهم می زنی دختر.

تیغه بینی ام رو مالید و با خنده گفت:

-عـالی جنـاب،ارومی؟ سری تکون دادم. گوشـــه لبـام رو بوسید و گفت:

-ارامش تنم خطرناکه..مراقب باش بهش اعتیاد پیدا نکنی.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-داری منو به چالش دعوت می کنی؟ سرتقانه نچی گفت و لباش رو کنار گوشم قرار داد و با دلبری گفت:

-نـه،فقط میگم تنم،اعتیـاد اوره و من کاری می کنم،وقتی وسـط یه جلسـه بزرگ،بین صـد هزار مولتی میلیارد و کله

گنده نشـــســـتی و داری بزرگترین معامله رو می کنی،به یه حالتی دچار بشیـــ اونم فقط با فکر تنم که نتونی تمرکز کنی و فقط و فقط اون لحظه،جگوار معروف یه چیزی بخواد.

حرفاش لعنتی ترین دلیل برای دیونگی بود.

با حرص بدن صاف و نرمش رو گزیدم و گفتم:

-چی می خوام؟

-اینو!

و خم شـد دم گوشـم با صـدای ضـعیفی با نازترین حالت ممکن ناله ای کرد و من اونقدر بدنم واکنش نشـــون داد که

پهلوش رو فشردم.

با سخط گفتم:

-مزخرفه..هیچ چیز نمی تونه حواسم رو پرت کنه.

کنار گوشم با لحن کشنده ای گفت:

-می تونی قبولش نکنی اما من قراره هوش و حواســتو ازت بگیرم.

وخم شد لبام رو بوسه کوتاهی گذاشت. ازم فاصله گرفت و گفت:

-می خوام تو بغلت بمونم. می خوام حست کنم.

وسرش رو روی سـینه ام قرار داد و چشـماش رو بسـت.. این دختر..می خواست با من چی کار کنه؟

ارامش

نفس هـای گرمی بـه پیشـــونیم می خورد. نفس هـا بوی خاصی می داد.

بی اختیار بینی ام رو به منبع بو نزدیک تر کرده و عمیقا نفس کشیدم...گس و تلخ!

اسـتشـمام بو باعث شـد سـلول های خوابیده ام از حالت خاموشی در بیان و چند لحظه بعد فرمان بیداری صـــادر شد.

پلک های سـنگینم رو باز کرده و بالاخره رویای خواب رو پس زدم .چشـمام باز شـد و اولین تصـویری که به چشـمم خورد،کوهستان چشم های مردی بود که شاه نشین قلبم شده بود.

برای لحظه ای مکث کردم و به چشــمای خاصــش که با حالت عجیبی بهم نگاه می کرد نگاه کردم.

جنس نگاهش،یه لرز و یه جوبیاری از شـــعف رو درون وجودم جاری می کرد..نگاهش عاشـــقانه نبود اما پر از مالکیت بود.

جوری جز به جز صورتم رو از نظر می گذروند و چشمای سردش رو به من دوخته بود که در نی نی اون نگاهش فقط یک چیز رو فریاد می زد:

"مال منی" این مرد بی نهایت انحصـار طلب بود.درسـت در اغوشـــش بـه خواب رفتـه بودم. بـازوهـاش دور تنم

پیچیده بود. شده بود و سرم روی بازوی راستش لبخندی زدم وگفتم:

-صبح بخیر.

پاســـخی نداد اما نگاهش عجیب تر شـــد. نگاهش جوری بود که باعث می شد به دل ضعفه بیافتم.

دست بلند کرده و روی صورتش قرار دادم و با ناز گفتم:

-نمی دونستم شب کنارت خوابیدن انقدر کیف میده.

-فکر نمی کنم شـــب های دیگه ام همچین نظری داشـــته باشی.
متعجب نگاهش کردم وگفتم:

-چرا؟ من رو به خودش چسبوند و گفت:

-چون فکر نمی کنم صبحش بتونی راه بری.

برای چند لحظه گیج نگاهش کردم و به محض اینکه متوجه منظورش شدم،اتش گرفتم.

ملافه رو روی سرم کشیدم و با جیغ و فریاد گفتم:

-حامی خیلی بی حیایی.

متوجه تکون خوردن تخت شدم و فهمیدم که بلند شده. از زور شرم نمی تونستم سر بلند کنم. خدایا خیلی بی شرم بود.

-تا قبل از اینکه نظرم عوض بشـــه بهتر بلند شی و بری ارامش وگرنه امروز همون روزی میشه که نتونی راه بری.

مثل فشنگ از روی تخت پایین پریده و با تموم سرعتی که در توانم بود از اتاقش خارج شدم.

قبل از اینکه در رو ببندم،با شـــیطنت چرخیدم و به اویی که بلوزش رو از تنش بیرون می کشید گفتم:

-شکار شدن اونم با یه همچین بدنی،اروزست.

پرت شدن بلوزش با حرص به سمت تخت همانا و خارج شدن من با خنده از اتاقش همانا.

چهره عصـــبی و حرصـــیش دیدنی بود. خدای من،من کی انقدر بی پروا شده بودم؟

نم نم برف باعث شد شیشه رو پایین بکشم و دست های گرمم رو برای لمس برف از ماشین خارج کنم.

صدای هشدار امیز پارسا رو شنیدم اما توجهی نکرده و به انتظار لمس برف نداشـــتم و بالاخره قطره برفی به کف دستم افتاد.

حس خیسی_ و خنکی برف باعث شــد لبخندی بزنم و به ذوق به اسمون برفی چشم بدوزم.

وقتی پارســا دوباره اعتراض امیز صــدام کرد،مجبورا عقب کشیده وشیشه رو بالا فرستادم.

بخاری رو زیاد کرد و گفت:

-رییس بفهمه همه مون توبیخ میشیم.

خدایا خنده ام گرفته بود..خون این محافظای بیچاره رو توی شیشه کرده بود که اگه سرما بخورم و بلایی سرم بیاد همشون رو توبیخ می کنه.

بماند که من رو هم تهدید کرده بود اگه هوس بازی تو برف به سرم زد و مریض شدم،تنبیه میشم.

این مرد خیلی زورگو بود..و من شـــــدیـدا این زورگو رو دوست داشتم.

با یاداوری دیشب لبخند مهمون لب هام شد.

من روزی که قبول کردم کنارش باشـم،می دونسـتم اونقدر ادم مغرور وکله شـــقی هســـت که هیچ وقت اعتراف نمی کنه.

حامی برای من امینت بود و من برای حامی ارامش بودم. شـاید حسرـت یه دوسـت دارم رو به دلم می گذاشـت اما اگـه من ارامش بودم،کاری می کردم اونقـدر مملو از من بشه که بفهمه اسیر شده..زمان و صبر..

فقط کمی زمان و صبر می خواستم.

وقتی ماشـــین وارد عمارت شـــد،زمســـتون کاملا دامن سپیدش رو در باغ پهن کرده و سطح باغ رو از قطره های برفیش مملو کرده بود.

از فضای سپید و زیبای باغ به وجد اومده و با ذوق گفتم:

-وای خدای من..اینجارو ببین.

اما از نگاه پارسا متوجه شدم حق ندارم باایستم و بنابراین سمت عمارت رفتم.

متعجب به اطراف نگاه دوختم و گفتم:

-پس بقیه محافظا کجان؟

به جز دونفر از محافظا،هیچکس درون حیاط نبود. پارسا کمی فکر کرد و گفت:

-فکر کنم همه داخل باشن.

متعجب نگاهش کردم و وقتی وارد عمارت شـــدم،فهمیدم درست میگه.

تموم محافظ ها و خدمه در سـالن نشـسـته و به اویی که در صـدر مجلس روی مبل تک نفره نشـسـته بود نگاه می کردن. حتئ ورود ما هم باعث نشد کسی سر برگردونه.

نگاهم به نگاه خنـدان مســـیح افتـاد و سری تکون داد .متقابلا سری تکون دادم و به ارومی لب زدم:

-چه خبره شـــده؟ قبل از اینکه پارســـا بتونه چیزی بگه صداش بلند شد:

-بیاید بشینید.

پارسا چشمی گفت و من هم طوطی وار کارهاش رو تکرار کردم.

درست کنار بانو،یعنی نزدیک ترین صندلی به خودش یک صندلی

درست کنار بانو،یعنی نزدیک ترین صندلی به خودش یک صندلی خالی بود،دو دل بودم باید اونجا بشینم یا نه که متوجه شدم پارسا سمت دیگه ای نشست وتنها صندلی خالی،همون صندلی کنار بانو بود.

به ارومی قدم زدم و روی صندلی قرار گرفتم.

صدر نشسته ومن دقیقا سمت راستش بودم. نگاهی به همگی کرد وگفت:-هماهنگی های زمستونی رو انجام بدید. هماهنگ با بچه های اطلاعاتباشید و امشب برنامه خودتون رو اماده کنید. فردا تیم اطلاعات برای چک دوربینا میاد،مثل همیشه اماده باشید.

صدای "بله رییس" گفتناش همزمان و یک صدا بود.

سری تکون داد و گفت:

-امینت رو به صد می رسونید. تیم دوم رو هم تشکیل بدید که اگه به مشکلی خوردیم پشتیبانی داشته باشیم. کوچک ترین بی احتیاطی رو توبیخ می کنم.

همچنان متوجه ماجرا نمی شدم و با چشم های درشت نگاهش می کردم امااون نگاهش رو کاملا به مقابلش بخشیده بود.

اشاره ای به بانو و بقیه بچه های اشپزخونه کرد و گفت:

-مثل هر سال با بچه ها هماهنگ عمل کنید و لیست رو بهشون تحویل بدید.

بانو چشـمی گفت و حامی با دسـتش اشـاره ای به مسـیح کرد و گفت

-بقیه موارد رو مسیح توضیح میده..می تونید برید.

بلافاصله همگی ایستادن و "بله رییس"ای گفتن.

مثل دیوونه ها نگاهشـــون می کردم و وقتی همراه مســـیح سمت انتهای سالن رفتن،برگشتم و با تعجب گفتم:

-قضیه چیه؟

مســـیح با لبخند و دقت برای همگی چیزی روتوضـــیح می داد. نگاهش همچنان به اون ها بود اما گفت:

-برنامه ریزی امنیتی زمسـتونه. یه سری چیزا چک میشـه و برنامه ها یکم عوض میشه.

متفکر سری تکون دادم و به مسیحی که برگه هایی رو به تک تکشون ارائه می داد نگاه دوختم.

همگی با دقت به برگه ای که در دست داشته نگاه می کردنو به حرف های مسیح گوش می دادن.

سر چرخونده و بهش نگاه دوختم.

او به مسیح نگاه دوخته و من با لذت به او چشم دوخته بودم.

شدیدا دلم می خواست دستی به موهای عصیانگرش بکشم. لبخندم بیشتر شد و با تموم حسی که بهش داشتم نگاهش کردم. همون طور که چشمش به مسیح بود ناگهانی گفت:

-اگه تا سه ثانیه دیگه به اینجوری نگاه کردنت ادامه بدی،روی همین میز خمت می کنم.

چشمای درشت شده ام رو بهش دوختم و گفتم:

-مگه چه جوری نگاهت می کنم؟

خودش رو جلو تر کشید و خیلی اروم دستاش روی زانوم قرار گرفت .

نگاهش به مقابل بود اما با غرش،توی اون شلوغی گفت:

-یه قیافه بیا منو ببوسی داری که داره تمرکزم رو بهم می ریزه.

بی پروا خودم رو سمتش کشیدم و با شیطنت گفتم:

-پس چرا نمی بوسی جناب؟

نگاه طوفانیش رو از مقابلش گرفت و بالاخره به چشمای شرور من دوخت و با خرخر گفت:

-تو تنت می خاره نه؟

چشـــمکی زدم و دســـت های بزرگش،از زانوم به ســـمت ماهیچه هام حرکت کرد و محکم فشرد.

لبم رو گزیدم و با لحن حرص دراری،اروم گفتم:

-می خوام دیونه ات کنم و تو فقط شکنجه ام کنی.

لبم رو مکیدم و نگاهش به لب هام افتاد و با حرص تکونی خورد اما قبل از اینکه بتونه بلند بشه،با خنده ای که سعی می کردم به قهقه تبدیل نشه ایستادم و گفتم:

-من رفتم حضرت اقا.

و با خنده از ســالن خارج شــده و وارد اتاقم شــدم و بلند بلند خندیدم..کی تلافی می کرد خدا می دونست!

حامی

لیوان رو روی میز کوبیدم وبی توجه به صدای دلخراشش غریدم:

-اگه چیزی که حدس می زنم باشه،اتیششمی زنم. هم اونو هم شمایی رو که موضوع به این مهمی رو بهم نگفتید.

سکوت شده و با سری پایین مقابلم قرار گرفته بودن..داشتم دیوونه می شدم.

نگاه تیزی به مسیح کردم و گفتم:

-کی رفته؟

کتش رو صاف کرد و گفت:

-یه چند ساعتی میشه.

موهام رو بین چنگام گرفتم و با حرص گفتم:

-مگه نگفتم چشـــم ازش بر نمی دارید؟ سرفه ای کرد و گفت:

-رییس به محض خروجش میثم ما رو خبر کرد. باور کنید نمی تونستیم کار دیگه ای بکنیم.

ناچار سری تکون دادم و گفتم:

-حالا طرفش کی هست؟

ارامش

قهقه زدم و گفتم:

-یعنی گند زدی.

و از شدت خنده اشکم چکید. حرصی پرونده روی میز رو به سرم کوبید و گفت:

-تو روخدا نخند ارامش..بگوچه غلطی کنم؟

خنده ام بند نمی اومد. وقتی نگاهم به چهره ناراحتش افتاد سعی

کردم خودم رو کنترل کنم و گفتم:

-د اخه مگه میشـــه گندی رو که زدی جمعش کرد؟حالا خیلی استیکره ناجور بود؟ و دوباره منفجر شدم.

سرش رو بین دستاش گرفت و با حرص گفت:

-خدایا من دیشـــب چه مرگم شـــده بود؟چرا اونو براش فرستادم اخه؟!

با خنده به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی نافرم بود؟ گوشـــیش رو با نفرت از جیبش بیرون کشید و کلافه گفت:

-اینه.

به استیکر نسبتا ناجوری که نشون داد نگاه کردم و تموم سعی ام رو کردم نخندم:

-سین خورد؟دید؟ سری تکون داد و با زاری گفت:

-اره..ارامش بخدا می خواستم استیکر گل بفرستم. بخدا یهو دستم خورد و این خاک برسری براش رفت.قبل از اینکه پاکش کنم سین خورد و می خواستم از خجالت بمیرم. چند دقیقه چیزی نگفت و اخر سرم نوشت که

"چقدر زیبا." از خنده ترکیدم.وای خدایا..استیکر بوسه برای مسیح فرستاده و مسیح لعنتی چه جوابی داده بود.

از خنده شکمم در می کرد. وقتی یادش می افتادم می خواستم جیغ بزنم.

دلارام که خودشم خنده اش گرفته بود،سرش رو روی میز گذاشت و با ناله گفت:

-خدایا گند زدم. الان با خودش چه فکری می کنه؟اخه اون بیشعورا نمی تونستن یکم اروم تر ببوسن؟اخه موقع بوسه مگه میرن توهم دیگه؟اصلا من خر سینگل چرا باید اون استیکرا رو داشته باشم؟ جلوی دهنم رو گرفته بودم و بدنم بخاطر خنده می لرزید.

با خنده و حرص نگاهم کرد و گفت:

-شرفم رفت اره؟ فقط نگاهش کردم. محکم به سرش زد و به زاری افتاد.

-خانوم پرستار؟

به سرعت بلند شده و به زن میانسالی که با نگرانی نگاهم می کرد نگاه دوختم و گفتم:

-بله؟ با استرس به تخت پسرش اشاره کرد و گفت:

-میشه یه کاری کنید؟پسرم خیلی درد داره.

با لبخند دلگرم کننده ای نزدیکش شدم و گفتم:

-این طبیعیه ولی الان میام یه مسکن بهش تزریق می کنم.

لبخند گرمی زد و گفت:

-ممنونم.

لبخندش رو پاسخ دادم و سمت تجهیزات رفتم. از باکس داروها مسکنی برداشته اما قبل از اینکه بخوام سمت تختش برم،صدای پیامک گوشیم بلند شد.

توجهی نشون نداده و سمت مریض تخت پنج رفتم.مسکنی بهش تزریق کرده و موهای پسر بچه رو نوازش کردم. مادرش تشکری کرد و به ارومی از اتاقش بیرون زدم.

وقتی وارد سالن شدم،با خوشحالی تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم و پیام رو باز کردم.

لبخند روی لبم بود اما با خوندن پیام،لبخندم خشک شد:

"ارامش شرقی می دونه چرا پدرش کشته شده؟"

**

نگاهش بین تلفن و چشمام ترددی کرد و با لحن مشکوکی گفت:

-خب؟

با دستم تلفنم رو سمتش کشیدم و گفتم:

-خودت ببین.

نگاهش قفل چشمام بود اما دست دراز کرد و از روی میز تلفنم رو

برداشت. نگاهش رو از من گرفت و به صفحه روشن گوشی بخشید.

واکنشش فقط باال انداختن لنگه ابرو و تنگ کردن گوشه چشمش بود و

بعد،با جدیت پرسیدن:

-کی اینو برات فرستادن؟

لبی تر کرده و گفتم:

-یه چند ساعتی میشه.

سری تکون داد. روی مبل تکونی خوردم و سوالی گفتم:

-قضیه چیه؟چیزی هست که من ازش بی خبرم حامی؟

-نه!

اشاره ای به تلفن توی دستش کردم و گفتم:

-ولی اینجوری به نظر نمیاد. من بهت اعتماد کامل دارم،اما مطمئنی همه

چیزو به من گفتی؟

تکیه داد و خیلی جدی گفت:

_چیزی که باید بدونی رو می دونی،بقیه اش نیازی نیست.

چشمی چرخونده و خواستم چیزی بگم که گفت:

-ارامش؟

نگاهش کردم و خیره در چشماش گفتم:

-جانم؟

انگار توقع این رو نداشت چون قدر لحظه ای،لحظه کوتاهی ردی از

تعجب توی چشماش دیده شد اما بعد دوباره به حالت سابقش برگشت و

گفت:

-نیازی نیست نگران چیزی باشی.

و مقابل چشـــمای کنجکاوم بلند شـــد. میز رو دور زد و سمت راه پله رفت

اما قبل از اینکه بخواد اولین پله رو رد کنه،بدون اینکه برگرده گفت:

-هر چی شد،هر کی هر چی گفت و هر چی شنیدی،ارامش بدون اجازه

من هیچ جا نمیری. با هیچکی حرف نمی زنی. متوجه ای؟

مشکوک بودم و کامال مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

-منظ..

بین حرفم پرید و با لحن قاطعی گفت:

-کاری نمی کنی،مفهمومه؟

اعتماد داشتم بهش اما یه چیزی داشت لنگ می زد. نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه.

-خوبه.

و از پله ها بالا رفت اما فقط خودم می دونســـتم،این بله خیلی قاطع
نیست...

سرمش رو تنظیم کردم و به چهره اشـــک الودش نگاهی کردم و گفتم:
-خیلی درد داشت؟
فینی کشید و اشک هاش رو با دست های کوچیکش پاک کرد و گفت:
-یکم.
پدرش لبخندی زد و مادرش دســتش رو بوســید. لبخندی زدم و موهای فرش
رو نوازش کردم و گفتم:
-افرین دختر شجاع.
پاســخ"ممنونم خانوم پرســتار"پدر و مادرش رو با لبخند ارومی داده و از

اتاقش بیرون زدم.

به بهاره،مریض تخت نه که تازه بستری شده بود و توی سالن قدم می زد

نگاهی کردم و گفتم:

-بهتری؟

چشمکی زد و گفت:

-عالی.

سری تکون داده و سمت استیشن رفتم. نگار مشغول نوشتن گزارش

شیفتش بود و دلارام هم برای چک کردن مریض ها رفته بود.

نگار کش و قوسی به گردنش داد و با خستگی گفت:

_فکر کنم ارتروز گرفتم.

تک خنده ای کرده و بلند شدم پشتش قرار گرفتم و گردنش رو ماساژ دادم

و گفتم:

-خدا نکنه.

"اخیش" ای از بین لب هاش خارج شـــد و خودش رو به قفسه سینه ام

چسبوند و با لذت گفت:

-وای چه کیفی میده.

گردنش رو فشـاری دادم که با مسـخره بازی اخ و ناله ای کرد باعث شد به

خنده بیافتیم.

-میگم نامزدت باید خیلی روت حسـاس باشـه که محافظ گذاشته.

جمله اش باعث شد به پارسایی که ابتدای راهرو ایستاده و اماده باش بود

نگاهی بندازم.

سری تکون داده و همون طور که ماهیچه های گردنش رو فشار می دادم

گفتم:

-یه جور احتیاطه.

-دوست داره.

پاسخی نداده و فقط دستام رو از گردنش سمت سر شونه هاش برده و
ماسـاژش دادم. نگار همکار خوبی بود و موقع هایی که من و دالرام از
خسـتگی ناله می کردیم،با مهربونی کارهای ما رو به عهده می گرفت.
-ولی محافظت خیلی تیکه است.
خندیدم و نگاهی به پارسای جدی کردم و گفتم:

_پسر خوبی ام هست.
-میمیری ما رو بهم معرفی کنی؟
سر بلند کرده و خواسـتم پاسـخی بدم که برای لحظه ای،چشم در چشم کسی
شدم. نگاهش خیره و کامال محتاط بود.
به محض چشم در چشم شدن،سرش رو پایین انداخت و با تلفنش مشغول
شد.

فشـار دسـتام روی سرشـونه های نگار کمتر شـد و به مرد غریبه ای که

توی سالن نشسته بود چشم دوختم. سرش پایین بود اما بعد از چند لحظه

به ارومی سر بلند کرد و تا متوجه نگاهم شـــد،سر به زیر انداخت.

نمی دونم تحت تاثیر اون پیام یا شـــکی که توی دلم بود یا هر چیز دیگه ای

باعث شد با شک و تردید به مرد عجیب و غریب کاله به سر نگاه کنم.

-هوی،چت شد؟

سری تکون داده و نگاه از مرد گرفته و با فشـــار ماهیچه های نگار فشردم

و با لبخند الکی ای گفتم:

-خودش یکی رو داره.

-ای به خشکی شانس.

و با حرص چرخید. دستام رو از سرشونه هاش برداشته و به چشمای

حرصـــیش دوختم. بی اختیار سر کج کرده و به مرد کاله به سر نگاه

دوختم اما..اما نبود.

نگار ضربه ای به سرشونه اش زد و با راحتی گفت:

-خدا خیرت بده.

حواســـم روی صـــندلی ای که چند لحظه پیش اون مرد نشسته بود گیر کرده

و متوجه حرفای نگار نمی شدم.

یعنی چی؟کجا رفت؟

ورود پر سر و صـــدای دالرام باعث شـــد از فکر اون مرد عجیب بیرون

بیام و وقتی نگار با خوشـحالی از پیشـمون رفت،با پرونده ها مشغول بشم.

پرونده رو امضا زدم و مقابل دالرام قرار دادم:

-بفرما.

تند چیزی تایپ کرد و گفت:

-بعدا می برمش.

خودکارم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-حواست به بخش باشه،من می برمش.

از خدا خواســـته قبول کرد و بوســـه ای برام فرســـتاد. متاسف و خندان از

کنارش گذشتم و قدم زنان سمت پارسا حرکت کردم.

تا متوجه من شـد،صـاف ایسـتاد اما دسـتی تکون داده و گفتم:

-راحت باش،میرم دفتر دکتر.

و به انتهای سالن اشاره کردم. سری تکون داد و من هم به سمت اتاق

دکتر رفتم.

بعد از تایید دکتر،با تشـــکر و احترام از اتاقش بیرون زدم. در رو بسته اما

به محض اینکه برگشـــتم،کسی_ بهم تنه زد و باعث شـــد برگه های توی دستم به زمین بیافته.

خم شده و با لحنی که سعی می کردم کاملا محترمانه باشه گفتم:

_اقای محترم حواس..

اما تا چشـمم به چشـماش افتاد،بی اختیار سـکوت کردم. تند و با عجله خم

شـــد و تموم کاغذ هام رو جمع کرد و بعد شـــنیدم که به ارومی گفت:

-به کمکت نیاز دارم خانوم شرقی.

متوجه قدم های پارسـا بودم اما نمی تونسـتم حرفی بزنم. کاغذ توی دستم

خشک شده و با گیجی به مرد کاله به سر چشم دوختم.

-لطفا کمکم کن. نباید کسی بفهمه.

و همون لحظه پارسا سر رسید و مرد،کاغذ هام رو سـمتم گرفت و با لبخند

گفت:

-معذرت می خوام.

و قبل از اینکه پارسـا بتونه حرفی بزنه،از کنارم بلند شـد و رفت.

پارسا خم شد و گفت:

-چیزی شده؟

کاغذ هام رو بین دستام گرفتم و فقط تونستم مبهوت"نه" ای بگم.

ایستادم و سر چرخوندم تا اون مرد رو پیدا کنم اما هیچکس توی سالن

نبود. پارسا نگاهی به من کرد و با لحن استفهامی گفت:

-دنبال کسی می گردی؟

نگاهش کردم و ناخواگاه گفتم:

-نه.

و سمت استیشن رفتم.

تاییدیه رو روی میز گذاشتم و بی توجه به دالرامی که مشغول تایپ بود

روی صندلیم نشستم. هنوز کامال جا گیر نشده بودم که صدای پیامک تلفنم

بلند شد.

نمی دونم چرا اما تکون سختی خورده و با تردید تلفنم رو از جیب مانتوم

بیرون کشیدم.

برای احتیاط نگاهی به پارســـا کردم و وقتی متوجه شـــدم حواسش نیست،پیام رو باز کردم:

"خانوم شرقی،به کمکت احتیاج دارم. لطفا کمکم کن،ازت خواهش می کنم

کمکم کن..نذار کسی ـ متوجه بشـه،التماسـت می کنم. بذار حرفامو بهت بزنم

بعد تصـــمیم بگیر اما اول حرفای من رو بشـــنو..منتظر جوابت می مونم"

خشکم زده بود. چی شده بود؟

تنها کاری که اون لحظه از دســـتم براومد،فقط تایپ یک چیز بود:

"کی هستی؟"

و بالفاصله پاسخش برام فرستاده شد:

"یه اشنا"

حامی
با انگشتم روی میز ضرب گرفته بودم.
-هیچ ردی ازش نیست رییس.

پاسخی نداده و به ضربه زدن ادامه دادم. دستی به موهاش کشید و با تفکر
گفت:
-خیلی نمی تونه فرار کنه اونم با اطالعاتی که دستشه.
سری تکون دادم و مسیح چهره در هم فرو برد و گفت:
-مسلما می دونه گیر می افته و هر جور شده پیداش می کنم،پس دوتا راه
بیشتر نداره.
گوش تیز کرده و به احتماالتش گوش دادم. صاف نشست و با تردید گفت:
-یا باید برگرده پیش همایون و اطالعات رو برگردونه که این کار
احتمالش خیلی کمه چون متوجه شدم پژمان به نوچه هاش گفته زنده یا

مرده اشو پیدا کنن. یا اینکه..

دستی به چونه اش کشید و گفت:

-یا اینکه برای زنده موندن با یکی از ادمای ما ارتباط بگیره که اینم یه

جورای..

باالخره لب باز کرده و گفتم:

-دنبال ارتباط با ماست،اما نه با من.

سر بلند کرد و با کنجکاوی گفت:

-پس کی منظورشه؟

دستام مشت شد و با غیض گفتم:

-ارامش..هدفش ارامشه.

ارامش

صـــدای تق تق پاشـــنه کفش هام که توی اتاق پخش می شد باعث می

شد صدای افکار موذی تو مغزم خاموش بشه.

مشـوش بودم و برای اینکه کمی اروم بشـم به هر ریسـمانی چنگ

می نداختم. تو نقطه بدی ایستاده بودم.

تردید امونم رو بریده بود. شـــک مثل خوره مغزم رو می جوید و

من وسـط این همه بلا نمی دونسـتم دقیقا باید به کدوم سمت حرکت

کنم.

پر از ترس و شک بودم.

صـدای باز شـدن در باعث شـد نگاه از دیوار گرفته و به چشمای

سرد مردی که با چهره درهم به چهارچوب تکیه داده بود نگاه

بندازم.

قـدر چنـد ثـانیـه ای خیره نگاهش کردم و بعـد بـالاخره ایستادم که

گفت:

-میشه بگی اینجا چی کار می کنی؟

من،بدترین ادم برای پنهان کردن احسـاسـاتم بودم. حالت صورتم

همیشه احساسات رو لو می داد و من اصلا نمی تونستم چیزی رو
پنهان کنم و،حتئ اگه قصد پنهان کردنم داشتم،مقابل این ادم،با این
چشمای جستجوگرش شانسم صفر بود.
برای پنهان کردن خودم و احساسم،خودم رو تو اتاقم پنهان کرده
بودم تا باهاش چشم در چشم نشم.
اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
-یکم خسته بودم.
از نگاهش می ترسیدم. می ترسیدم انقلاب درونم رو متوجه بشه و
من اصال این رو نمی خواستم.
وقتی نگاه نافذش نفسم رو بند اورد،سری تکون داد و گفت:
-خیله خب.
و برگشت. قدمی سمتش برداشته و با شک صداش کردم:
-حامی؟

پاســخی نداد اما برگشــت و نگاهم کرد. دســتی به موهام کشیدم و
گفتم:
-مطمئن باشم چیزی رو از من پنهان نکردی؟
و سکوت...
از بالا تا پایینم رو با دقت نگاهم کرد و بعد فاصله بینمون رو طی
کرد و مقابلم قرار گرفت.
بی اختیار قدمی به عقب برداشتم که غرید:
-بمون سرجات.
و من خشکم زد.

فقط با چشــم های درشــت نگاهش می کردم که چونه ام رو بین
دستاش گرفت و توپید:
-هیچ وقت این کارو نکن،به تنها کسی_که قصــد اســیب رسوندن
ندارم تویی ارامش. پس بهمم نریز.

سری تکون دادم و ثابت ایستادم. خیلی جدی گفت:

-سمتش نمیری.

با تته پته گفتم:

-چی؟

با انگشتش به شونه ام فشاری وارد کرد و گفت:

-پیامی که امروز برات فرستاده شد و هر چی شنیدی رو فراموش

کن.

عصبی و نگران گفتم:

-تو منو چک می کنی؟

-لازم بود چکت کنم.

از زیر دستش خارج شده و گفتم:

-به چه حقی این کار رو کردی؟مگه اسیر گرفتی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

_تو خطری احمق،مجبور شدم بگم چکت کنن. هر چی تو اون

گوشی کوفتیت بشه رو فقط من می تونم ببینم،اونم تا وقتی که اون

حرومز..

حرفش رو خورد...پس درست بود.

با سوظن نگاهش کردم و گفتم:

-پس حرفاش درسته؟

-به تو ربطی نداره.

صبرم سر رسید و با حالت خشمگینی گفتم:

-ولی من و خانواده ام دقیقا وسط این ماجراییم. چرا مخفیش می
کنی؟

حرصی بازوم رو گرفت و گفت:

-به من شک داری؟

-ندارم ولی چرا نمیگی قضیه چیه؟

کلافه دستی به موهاش کشید. نگاهی به چهره جدی من کرد وخیلی
جدی گفت:

-به تو مربوط نیست.

و از اتاق بیرون زد.

لعنتی می دونستم چیزی شده!!!

گوشه تخت نشسته و ملافه ها رو بین دستام گرفتم. باید چی کار
می کردم؟
تلفن بین دســـتای لرزونم گرفتم و به دالرام رنگ پریده نگاهی کردم
و گفتم:
-مطمئنی نفهمید؟
گیج سری تکون داد و من نفس نفس زنان تلفن غریبه رو بین دستام
گرفتم و قفلش رو باز کردم. انچنان اســـترسی داشـــتم که اصلا قابل
گفتن نبود.
با هزار لرز،ایکون مخاطبین رو لمس کرده و تنها شـــماره ای که به
اسم "بهم زنگ بزن" سیو شده بود رو لمس کردم.
هر دو ترســـیده و نگران به تلفن نگاه می کردیم،وقتی بوق خورد

دلارام سریع روی بلندگو قرار داد و بعد از دومین بوق،صدای

"الو خانوم شرقی؟" گفتن یک مرد بلند شد.

ترسیده و نگران نفسی ازاد کرده و گفتم:

-سلام.

با شنیدن صدام نفس عمیقی کشید و گفت:

-مرسی که تماس گرفتید.

سکوت کردم و دلارام از گوشه در بیرون رو نگاهی کرد تا موقعیت پارسا رو بفهمه.

مردد گفتم:

-از من چی می خواید؟

-باید ببینمتون. اینجوری نمیشه.

مخالف سری تکون دادم و گفتم:

-نمیشه،اصلا امکانش نیست. پارسا لحظه ای منو رها نمی کنه.

-خواهش می کنم،باید ببینمتون تا کامل همه چیزو توضیح بدم.

نگران نگاهی به دلارام انداختم. باید چی کار می کردم؟

پای خیلی چیز ها در میون بود..باید تکلیفم رو روشـــن می کردم.

دستی به گردنم کشیدم و بالاخره گفتم:

-ساعت دو،کافه سر خیابون بیمارستان می بینمتون. فقط یک

ساعت..بیشتر از این نمی تونم.

دلارام با بهت ضربه ای به بازوم زد و مرد با خوشـــحالی گفت:

-عالیه،عالیه.

با عجله تماس رو قطع کرده و تلفن غریبه رو داخل جیبم قرار

دادم.

دلارام مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟

دستی به مغنعه ام کشیدم و گفتم:

-پرستار عمل امروز دکتر المئی کیه؟

سردرگم،عصبی و کلافه بودم.

دیروز،بعد از اون که پیامی به اون مرد فرستادم،خیلی چیز ها برام

عوض شد.

پیغام اون مرد خیلی عجیب بود..گفته بود زندگیش در خطره و فقط

و فقط بخاطر من. گفته بود که همه چیز اونجوری که من فکر می

کنم نیست.

دو به شـــک بودم که باید بهش اطمینان کنم یا نه که عکسی از

خودش و پدرم و عمو حبیب،تو اتاق پدرم فرستاد و گفت که از

اشناهای پدرمه.

گفته بود اطلاعات مهمی دســتشــه و ادم های جگوار و همایون نامی

دنبالش هستن.

گفته بودم از دست من کاری ساخته نیست که گفته بود مرگ پدر و

مادرم اون چیزی که فکر می کنم نیســـت و قصـــه خیلی خیلی پیچیده

تر از این حرف هاســـت. گفته بود اگه پدر و مادرم رو دوست دارم

و دنبال علت مرگشون هستم باید حرف بزنیم.

ازم خواسـته بود باهاش همکاری کنم و من پاسـخی نداده بودم.

دیشب وقتی متوجه شدم حامی تموم پیام هام رو چک می کرده

مطمئن شـــدم اتفاق افتاده و وقتی حامی از زیر جواب شونه خالی

کرد،شـکم کاملا به یقین تبدیل شـد. تو اخرین پیامش بهم گفته بود

اگـه جگوار بفهمـه کـه پیـام مهم داده مـانع دیـدار مـا میشه..گفته بود

جگوار حقیقت رو از من مخفی می کنه.

چیزی شده بود.

صبح امروز وقتی وارد بیمارستان شـدم،تلفنم رو خاموش کرده و

داخل کیفم پرت کردم اما وقتی در کمدم رو باز کردم،تلفن سفید
رنگ و غریبه ای داخل کمدم بود که کنار یاد داشـــت کوچکی قرار
داشت:
"اگه دنبال حقیقت می گردی باهام تماس بگیر. می دونم گوشیت
چک میشه،اگه پدرت برات مهمه،باهام تماس بگیر"
و من تماس گرفته بودم. حامی یک چیزی رو از من مخفی می
کرد و من امروز می فهمیدم چه اتفاق افتاده.

@Vip Roman

حامی
-امنه؟
روی صندلیم نشستم و پارسا با احترام گفت:
-بله رییس.

ماگ قهوه رو بلند کرده و جرئه ای نوشیدم و گفتم:

-تموم چشـــمت بهش باشـــه،حتئ لحظه ای ازش غافل نمیشی.

-چشم.

و تماس رو قطع کردم.

نگاهی به مسیح متفکر کردم و گفتم:

-خب؟

به سرعت چیزی درون لپ تاپ تایپ کرد و من جرئه دیگه از

قهوه تلخم نوشیدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

-تا یه جایی ردشو گرفتیم،تا قبل از شب گیرش می ندازیم.

-خوبه.

پوشـه روی میز رو باز کرده و عکس مردی که درونش بود خیره

شدم.

کیهان سلطانی...دانشجوی مهندسی لیزر و اپتیک. نقطه ربط منو

این ادم فقط یک نفر بود...رضا. رضا شرقی.

رضـــا و این ادم در مورد موضـــوع مهمی شروع به تحقیق کرده

بودن. من و حبیب تنها کســـانی بودیم که از این قصـــه خبردار بودیم.

وقتی تحقیقـات و ازمـایش هـای این دو نفر بـه جـایی رسید،خبر به

گوش همایون رسید.

همایون مثل همیشـه با شـعار حمایت از نخبه ها نزدیک کیهان شد و

اظهـار حمـایـت کرد و این دقیقـا چیزی بود کـه مـا براش زحمت

کشیده بودیم.

همایون کاملا از وجود رضا در پشت صحنه این قضیه بی خبر

بود و به دامی که پهن کرده بودیم افتاد.

کیهان حمایت همایون رو طبق نقشـــه ما پذیرفت و وارد مجموعه
همایون شد..کاملا مخفیانه .
همه چیز خوب پیش می رفت اما وقتی رضـا کشـته شـد،تا مدتی
ارتباط با کیهان سخت شد.
باالخره و توســط میثم اطلاعات به دســتمون رســید اما کیهان کاملا
عوض شـــده بود..تحت هیچ شرایطی راضی به همکاری نبود.
گفته بود دیگه از من پیروی نمی کنه و طبق پلن خودش عمل
خواهد کرد. اگه افراد همایون بو می بردن کیهان با رضــا و من
ارتباط داره سر از تنش جدا می کردن.
در صــدد ارتباط با کیهان بودم تا بفهمم چه اتفاق افتاده که انقدر
تغییر عقیـده داده امـا وقتی مســـیح خبر عجیبی بهم رسوند،متوجه

ماجرا شدم.
من و همایون و سه تن از اعضای حلقه رو پروژه مشترکی به اسم
نیل کار می کردیم. یک پروژه مشترک.
در جلسات مختلف شرکت کرده و باهم قراردادی بسته بودیم و
کیهان اون قرار داد رو دیده بود.

وقتی پرس و جو می کنه همایون بهش توضیح میده من شریک
کاریش هستم و اونجا کیهان به من شک می کنه.
شکش خیلی دوام نداشته چون فکر می کرده این هم یک نقشه است
اما وقتی از زبون یکی از ادمای همایون می شنوه که همایون با هم
دستی یکی از شریک هاش باعث کشتن رضا شده کاملا به من
شک می کنه و وقتی اعتمادش رو به من از دست داد که همایون

به دروغ بهش میگه پشـــت تموم کارهایی که کرده،من هستم.

کیهان بخاطر نزدیکی که به همایون پیدا می کنه متوجه میشه که

من و ارامش باهم هســـتیم و همایون بهش میگه که همه این ها یک

نقشه است و من در صدد قتلش هستم.

همایون به کیهان گفته بوده که مهره منه و هر کاری هم تا به حال

انجام داده به خواست من بوده.

و این حرفش وقتی تبدیل به مدرک میشــه که کیهان حکم مرگ

رضا رو پیدا می کنه.

حکم مرگی که امضای من هم ضمیمه اش بود..

اگه ارامش اون حکم رو می دید،کاملا به شـــک می افتاد.

من توی

این ماجرا کاملا بی تقصیر بودم اما اون حکم و عکس هایی که در

دســـت کیهان بود و کاملا علیه من،همه چیز رو خراب می کرد.

باید از اول متوجه می شــدم چه کســایی پشــت این ماجرا هستن تا از

خودم رفع اتهام می کردم.

وقتی متوجه این شدم سعی کردم باهاش ارتباط بگیرم و از اشتباه

درش بیارم. همایون با مدارک عظیمی جلو اومده بود و کاملا

ناخواســـته من رو مقابل کیهان خراب کرده بود اما دیر شد.

کیهان با اطلاعات زیادی از همایون و تحقیقاتش فرار کرده و

همایون رو دیوانه کرده بود.

تموم افراد همایون،شهر رو برای گرفتن کیهان زیر و رو می کردن.

توقع داشـــتم به سراغ من بیاد و اطلاعاتی که از اول قرار گذاشته

بودیم دست من باشه رو به من برسونه اما وقتی سراغ من

نیومد،فهمیدم کیهان کامال اعتمادش رو به من از دست داده و من
رو مقصر مرگ رضا می دونه.
حدس می زدم با ارامش ارتباط بگیره و ارامش رو با مدارکی که
داره علیه من کنه اما خب فکر نمی کردم تا این حد پیش بره.
غرق در افکارم بود که مسیح با هول و هراس گفت:
-رییس بچه ها امارشو گرفتن.
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-خب؟
مشوش دستی به بلوزش کشید و گفت:
-نصفه شب قراره بچه های فریرز از مرز ردش کنن اما..
با حرص گفتم:

_اما چی؟
نگرانی درون چشماش باعث شد مغزم فریاد بزنه اتفاق خوبی در

راه نیست.

-اما..اما گفته یه همراه هم داره. یه دختر هم قراره باهاش بیاد.

و سوت ممتدی درون مغزم ایجاد شد.

با تموم سرعتی که داشتم،شماره پارسا رو گرفتم.

ترس..ترس.

به محض "الو" گفتنش فریاد زدم:

-ارامش کجاست؟

با گیجی گفت:

-چی شده رییس؟

کتم رو از روی میز برداشته و همون طور که از اتاق بیرون می

زدم خروشیدم:

-جواب منو بده. ارامش کجاست؟

-اتاق عمله.

مسیح دوان دوان پشت سرم حرکت می کرد و همون طور که با

سرعت از پله ها پایین می رفتم گفتم:

-برو پیشش،برو همین الان از اتاق بکشش بیرون.

-ریی..

تموم تنم ترس شـــده و از حس بدی که توی دلم بود می خواستم نعره

بزنم.

-برو ارامشو بیار..برو برو.

کیان در رو برام باز کرد و لحظاتی بعد،ماشـین از جا کنده شد.

اشوب و مستاصل به صدایی که از پشت خط شنیده می شد گوش

سپردم و چند لحظه بعد،نفس هم نکشیدم:

-نیستش رییس..اتاق عمل نیست.

وای وای وای...ارامش وای.

کجا بودی ارامش؟

ارامش

نفس عمیقی کشـــیدم. چشـــمامم خیره به کاغذ مقابلم و امضای خاصی

که ضمیمه اش شده بود.

اگه بگم دست و پام سر شده بود دروغ نگفته بودم.

حس خیانت مثل زهری لحظه به لحظه بیشتر وجودم رو تسخیر

می کرد.

اونقدر حیرون و اچمز شـــده بودم که قدرت بیان حتئ کلامی رو هم

نداشتم.

یک حیرون و سرگشته واقعی بودم.

انگار متوجه شـد چه بالیی سرم اومده که با لحن متاسـفی گفت:

-می دونم شوکه شدید ولی باید خبردار می شدید.

بغضی گلوم رو گرفته و داشت خفه ام می کرد.

نگاهی به چهره اش کردم و با بغض گفتم:

-مطمئنی؟

مطمئن سری تکون داد و گفت:

-من خـودم یـه روزی جـزوی از ادم هـاش بـودم. حتئ جاسوسش بودم

ولی وقتی فهمیدم مرگ اســتاد تقصــیر اونه،از خودم بدم اومد. به

هممون خیانت کرد.

حس می کردم دارم بااال میارم.

یک ترحم زننده ای درون چشمای کیهان بود.

دلارام انگار متوجه حال بدم شد که دستم رو بین دستاش گرفت و

گفت:

-خوبی ارام؟

سری تکون دادم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-اگه هنوز به حرفام شــک دارید و مطمئن نیســتید،حق دارید ولی من

مدارک دیگه ای هم دارم که ثابت می کنه مرگ اســتاد و خانواده

تون کار جگواره.

نمی دونم چرا نمی تونستم نفس بکشم.

مشکوک گفتم:

-چه مدرکی؟

پاکتی از کیف سیاه رنگش بیرون کشید و سمت من قرار داد.

مشوش دست هام رو بلند کرده و پاکتی رو بین دستام گرفتم.

دیده شدت اولین عکس همانا و چکیدن اولین قطره اشک از چشم

من همانا.

تصویر رنجور و رنگ پریده پدرم با اون مهربونی چشماش در

بیمارستان.

بغض در حال خفه کردنم بود.

این عکس رو خوب بخاطر داشتم. دو سال پیش بخاطر سو قصدی

که براش رخ داد،به مدت طوالنی ای توی بیمارستان بستری شد.

محو چهره دوست داشتنی پدرم بودم و اونقدر حالت مظلومانه و

دردمندش اعصابم رو تحریک کرد که بی توجه به شلوغی کافه
گریه کردم.
خدایا، من پدرم رو قهرمان زندگیم رو از دست داده بودم.
هر کاری می کردم نمی تونستم اروم بشم.
دلارام سعی می کرد با صدا کردن و فشردن بازوم ارومم کنه اما
اونقدر لبریز از درد شده بودم که نتونستم مانع اشکام بشم.
-خانوم شرقی،لطفا اروم باشید. همه دارن به ما نگاه می کنن.
دستمال کاغذی رو بین دستام گرفته و به تندی مشغول پاک کردن
اشک هام شدم.
عکس ها رو با دقت و بغض نگاه می کردم. عکس هایی از پدر و
مادرم در بیمارستان.
دو سال پیش وقتی پدرم بخاطر کار از شیراز خارج شده و به

سمت تهران می رفت،بین راه بهش سو قصد شده بود.

قرار نبود مادرمم همراه پدرم باشـــه اما وقتی من و دلارام تصمیم

گرفته بودیم یه مســـافرت دو نفره بریم،مادرم هم همراه پدرم رهسپار

شد.

طبق گفته های پدرم،وســـط های راه زانتیا توسی رنگ جلوشون

قراره می گیره و بی وقفه شروع به شلیک می کنه.

نمی دونم باید اســمش رو شـــانس یا تقدیر گذاشـــت اما همون لحظه

ماشـین پلیس سر می رسـه اما مادرم بخاطر ترس و شـوکی که بهش

وارد شـده بود بی هوش میشـه و پدرم بخاطر دو گلوله ای که به

پاش خورده بود و اســـیب هایی که به عصـــب پاش وارد شده

بود،چیزی نزدیک به دو هفته در بیمارستان بستری شد.

بدترین روز زندگیم بود وقتی از تلوزیون خبر سوقصد به پدر و
مادرم رو شنیدم.
من و دلارام به اصفهان رفته و در حال خرید بودیم که از تلوزیون
مغازه خبر سو قصد رو شنیدم و همون روز نیروهای انتظامی
باهام ارتباط گرفته و من رو با اولین پرواز به تهران فرستادن.
وقتی وارد بیمارستان شدم،مادرم بی هوش و پدرم تو اتاق عمل
بود.
دوران سخت و بدی بود.
محو عکس ها بودم. چندین عکس از پدرم در حالت های مختلف.
عکس هایی از من و پدرم و حتئ مادرم در اتاق که پدرم بستری
شده بود.
تعجب برانگیز بود اما..ضربه شدید اخرین عکس بود.

عکسی از کیان و مرد میان سالی در اتاق پدرم.
با دیدن کیان چشـمام از وحشـت گرد شـد و واقعا حیرون شدم.
طبق گفته های پدرم،وســـط های راه زانتیا توسی رنگ جلوشون
قراره می گیره و بی وقفه شروع به شلیک می کنه.
نمی دونم باید اســمش رو شــانس یا تقدیر گذاشــت اما همون لحظه
ماشـین پلیس سر می رسـه اما مادرم بخاطر ترس و شـوکی که بهش
وارد شـده بود بی هوش میشـه و پدرم بخاطر دو گلوله ای که به
پاش خورده بود و اســـیب هایی که به عصـــب پاش وارد شده
بود،چیزی نزدیک به دو هفته در بیمارستان بستری شد.
بدترین روز زندگیم بود وقتی از تلوزیون خبر سـوقصـد به پدر و
مادرم رو شنیدم.

من و دلارام به اصـفهان رفته و در حال خرید بودیم که از تلوزیون

مغازه خبر ســو قصــد رو شــنیدم و همون روز نیروهای انتظامی

بـاهـام ارتبـاط گرفتـه و من رو بـا اولین پرواز بـه تهران فرستادن.

وقتی وارد بیمارستان شـدم،مادرم بی هوش و پدرم تو اتاق عمل

بود.

دوران سخت و بدی بود.

محو عکس هـا بودم. چنـدین عکس از پـدرم در حـالـت های مختلف.

عکس هایی از من و پدرم و حتئ مادرم در اتاقی که پدرم بستری

شده بود.

تعجب برانگیز بود اما..ضربه شدید اخرین عکس بود.

عکسی از کیان و مرد میان سالی در اتاق پدرم.

با دیدن کیان چشـمام از وحشـت گرد شـد و واقعا حیرون شدم.

کیهان با دستش اشاره ای به مرد میان سال توی عکس کرد و
گفت:
-همایونه.
و من نفرت در تموم تنم پیچید.
قد بلند و لاغر اندام بود اما نگاهش به پدرم به شـــدت کینه توزانه
بود.
-اون ســو قصـد و بلایی که سر اسـتاد اومد همش زیر سر جگوار
بود.
ترسیده و حیرون نگاهش کردم و گفتم:
-از کجا می دونی؟
کلاهش رو پایین تر کشید و گفت:
-من بخاطر خدماتی که به همایون کردم،خیلی خیلی بهش نزدیک
شـدم. جوری که بعد از مدتی وقتی از تسـت اعتمادش رد شدم،وارد

زیر مجموعـه اش شـــــدم. اول هـا چیزی از جگوار نمی گفت،کلامی

به لب نمی اورد اما بعد ها بالاخره اســمش رو گفت. چند شب قبل

از مرگ اسـتاد،من یه چیزهایی متوجه شـدم. به اسـتاد خبر دادم باید

فرار کنه اما گفت جگوار قراره به کمکش بیاد اما وقتی خبر مرگ

استاد به دستم رسید،من حیرون شدم.

لیوان اب رو یک نفس سر کشید و ادامه داد:

راســتش کمی به جگوار مشــکوک شــدم اما هنوز ته دلم بهش

اطمینان داشتم تا یه شب همایون وقتی با یکی از دوستای خارجیش

صـحبت می کرد گفت که هر کاری کرده همش به دسـتور و اجازه

جگوار بوده و بابت این حرفش مردک داره و اونجا من دیگه خیلی

مردد شـدم. شـبی که به افتخار مهمون خارجیش مراسـم گرفت،من با
کمک یکی از ادماش تونستم به گاو صندوقش دست پیدا کنم و
اونجا همه چیز رو فهمیدم.
اب دهانم رو بلعیدم و فقط نگران و کنجکاو نگاهش کردم که
متاسف گفت:
-همایون مدارک زیادی داره اما مدرکی که باعث شـــد من همه چیز
رو بفهمم،فیلمی بود که همایون مخفیش کرده بود.
با عجله پرسیدم:
-چه فیلمی؟
سکوت کرد و در اخر اروم گفت:
-ویدویی که توی اون همایون و جگوار و دو نفر دیگه که یکیش
همون مهمون خارجی همایون بود،برنامه سو قصد استاد رو ترتیب

دادن.

دلارام هینی کشید و من...من مردم.

واقعا مردم.

فقط تونستم با تته پته بگم:

چ..چی؟

با ناراحتی دستی به کلاهش کشید و گفت:

-اون سو قصد کار خود جگوار بود که استاد به من گفت کار

همایونه. اســـتاد از همه چیز بی خبر بود. فکر می کنی چرا جگوار

به اســـتاد نزدیک شـــد و کمکش می کرد؟برای امنیتش نبود..فقط

برای این بود که طبق نقشـــش پیش بره. اونا یه گروه تروریستی

لعنتی ان که به نخبه ها نزدیک میشـــن و بعد از جلب اعتمادشون

اونا رو می کشن. استاد کشته شد،منم فقط یه الت دست جگوار شدم

که وقتی تحقیقاتم تموم شـــد،سرمو زیر اب کنن. جگوار هممون رو

بازی داد.

من نه می خواسـتم،نه می تونسـتم حرف بزنم اما دلارام با ناراحتی

گفت:

-برای چی؟چرا این کار ها رو کرد؟

-گروه اونا به دانشـــمندا نزدیک میشـــه و با حمایت های مالی اونا رو

سـاپورت می کنن. طبق اون چیزی که من فهمیدم،همایون و استاد

دشـمنی دیرینه ای دارن. این که دشـمنیشـون چی بوده رو نتونستم

بفـهـمم امـا هـمـایـون از جـگـوار کـمـک می خـواد. بـا نقشه،جگوار

نزدیک اســـتاد میشـــه و با بدگویی و امار دادن به اســـتاد بالاخره

اعتمادش رو جلب می کنه. وقتی می خوان سر اســـتاد رو زیر اب

کنن،استاد از رابطه اش با من و شروع تحقیقاتشون میگه و اونجا

نقششون عوض میشه. همایون رو نزدیک من فرستادن و من با

نقشه جگوار وارد مجموعه اش شدم اما نمی دونستم این ها همش

نقشه جگواره. قرارشون این بود وقتی ازمایش ها جواب داد،اقدام

به کشتن ما بکنن که استاد یه سری مدارک از همایون پیدا می کنه

و همایون پارسال بهش سو قصد می کنه. اون سو قصد همش نقشه

و خواسته خود جگوار بود. یادم هست که استاد بهم گفت جگوار

بهش خبر داده قراره همایون بهش حمله کنه اما توی اون

فیلم،جگوار شخصا دستور سو قصد رو میده. یه سری مدارک

دست همایون هست که جگوار می خواست با استفاده از من و
استاد به اون ها برسه و می دونست اون فیلم هایی که همایون ازش
گرفته و اون سند می تونه براش دردسر ساز بشه برای همین به
من گفته بود مدارک رو به دستش برسونم..جگوار همه مون رو
بازی داد.
نمی تونستم حرفش رو باور کنم...امکان نداشت این قدر پست
باشه.
دستم رو مشت کردم و عصبی گفتم:
-امکان نداره. اون انقدر ادم پستی نیست. امکان نداره.
لبی تر کرد و گفت:
-می دونستم باورتون نمیشه.
خیره و پر از درد نگاهش کردم که تلفنش رو از کتش بیرون کشید

و چند لحظه بعد مقابلم گذاشت و گفت:

-خودتون ببینید.

نمی تونستم..نمی تونستم.

نمی خواستم باور هام رو بکشم،نمی خواستم اعتمادم رو نابود کنم

اما تردیدی که درون وجودم بود باعث شـــد دســـت دراز کرده و تلفن

رو بین دستام بگیرم.

صفحه رو کشیدم و فیلم رو پلی کردم.

فرو ریختم....

تموم شد.

واقعا تموم شدم و حس کردم حتئ دیگه هوایی برای نفس کشیدن

ندارم.

به یک باره تموم باورام شکست و نابود شد. دلارام هینی بلندی

کشـــید و من..من فقط خیره به چهره مردی شـــدم که به مرد میان

سالی که مقابلش نشسته بود گفت:

"رضـــا شرق داره زیادی تو کارا دخالت می کنه..یه گوش مالیش

بکنید تا سرش به کار خودش برگرده،مفهومه؟"

و صـدای خنده های مرد،نفس هایی که تموم شـد و باور هایی که

شکست.

چقدر مسخره بازی خورده بودم.

چقدر ظالمانه بازی ام داده بود و چقدر ناجوانمردانه من رو

شکست داده بود.

گوشی از بین دستام روی زمین افتاد و کیهان نگاهی به من کرد و

گفت:

_اگـه می خوایـد بقیـه مـاجرا رو بفهمیـد،همراه من بیاید..فرصتی

نداریم. بیشـــتر از این بازی نخورید. حقیقت مثل روز روشنه. افراد
جگوار ممکنه هر لحظه پیدامون کنن
دلارام مردد بود و من بی حس ترین ادم توی دنیا بودم.
کیهان ایستاد و با نگرانی و دلهره گفت:
-خواهش می کنم خـانوم شرقی،وقتی نـداریم. بخـاطر استاد،نذارید
خونش پایمال بشه.
سخت ترین انتخاب زندگیم بود اما...اما خیلی از باور هام ترک
برداشته بود.
نگاهی به میز مقابلم که زنی تنها نشسته بود کردم و بعد با بی
حسی گفتم:
-همراهتون میام.
و بی توجه به ارامش گفتن های نگران دلارام از کافه بیرون زدم
و لحظاتی بعد همراه با کیهان سوار ماشین شده و رفتم...

*_

بوی نم حس مشمئزکننده ای بهم می داد.

پاهام رو کنار هم جمع کرده و سعی کردم خیلی به اطراف نگاه

نکنم. کیهان داخل حیاط رفته و با تلفن صحبت می کرد. دلارام اخم الود و کمی مضطرب روی مبل مقابلم نشسته و تموم تلاشش رو می کرد فریاد نزنه.

و من،من فقط مبهوت بودم.

به نقطه ای رسیده بودم که نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم.

صدای نخراشیده باز شدن در باعث شد سر بلند کرده و به چهره غرق فکر کیهان چشم بدوزم.

لبخند کوتاهی زد و گفت:

-ببخشید طول کشید.

کوتاه سری تکون دادم. وقتی روی مبل کهنه و زوار در رفته قرمز رنگ نشست،نفسی کشیدم و گفتم:

-گفتید مدارک دیگه ای هم دارید. می خوام ببینمش.

مردد سری تکون داد اما بلند شـد و سـمت اتاق حرکت کرد.

دلارام اشـفته بود و من فقط تونسـتم مطمئن نگاهش کنم.

ترسـیده بود و عسـلی چشـماش گشـاد شـده بود. وقتی کیهان با پاکت ها و بسـته سـفید رنگی وارد سـالن نم زده شد،با دقت نگاهش کردم.

مدارک رو روی میز مقابلم قرار داد و با لبخند گفت:

-اینا تموم چیزیه که من برداشـتم. افراد همایون و جگوار بخاطر این دنبال منن.

پس این بود.

به کاغذ هایی که یک سری نمودار و نتیجه تحقیق بود رو نگاهی کرده و بعد به سراغ بقیه مدارک رفتم.

عکس هایی از همایون و جگوار،سـند های امضـا شـده و در اخر چندین سند زمین و املاک به اسمی عجیب.

النا ملکشاه.

با تعجب به اسم روی سند نگاه کردم و گفتم:

-النا ملکشاه؟ کیهان بی اطلاع سری تکون داد و گفت:

-نمی دونم کیه ولی وقتی داشـــتم بررسی می کردم فهمیدم همایون یه ســند جعلی درســت کرده که تموم این املاک به اســـم خودش در اورده. اینا اصـــلا نمی دونم چیه ولی جگوار بهم تاکید کرده بود یه سری مدارک و سـند هسـت که باید پیدا کنم. گفته بودم به اسم الناست.

یه حسی ـ بدی داشـتم اما سـکوت کرده و تموم مدارک رو به دقت بررسی کردم.

وقتی بالاخره کارم تموم شـد،مدارک رو داخل کیف مشـکی رنگ ریخته و به چهره متفکر کیهان که به من خیره شـــده بود چشم دوختم.

نفسی کشیدم و گفتم:

-گفتید امشب می رید درسته؟ سری تکون داد. روی مبل نشسته و گفتم:

-اگه افراد جگوار پیداتون کنن..اوم یع..

-خلاصم می کنن.

نفسم رو به شدت رها کردم که گفت:

-من خیانت کردم و شـــما باید بهتر از من بدونید تاوان خیانت چیه.

می دونستم. خیلی خوب می دونستم.

تصمیمم رو گرفته بودم بنابراین با تاکید گفتم:

-مرسی که بهم کمک کردید از خواب بیدار بشم.

خیره نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-لطفتون رو فراموش نمی کنم.

خوشحال نگاهم کرد و گفت:

-من فقط واقعیت رو گفتم،الانم همه افراد جگوار حتما متوجه غیبتتون شدن. توی دردسر می افتید. من قسم می خورم نجاتتون بدم. اگه با من بیاید همه چیز تموم میشه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-بیام؟کجا بیام؟

نگاهی به دلارامی که با خیره سری نگاهش می کرد انداخت و گفت:

-من امشـــب قراره از ایران برم،بخاطر اینکه ادماشـــون دنبالمن نمی تونم قانونی خارج بشم اما به کمک یکی قراره غیر قانونی ردم کنن برم. من بهشـــون گفتم یه همراهم دارم. با من بیاید،خواهش می کنم. اینجا جای شـــما امن نیست.

-اونا کاری به من ندارن. نمی تونن بلایی سرم بیارن.

با هول و ولا گفت:

-اینطوری نیست،اگه جگوار دستش به شما برسه کار تمومه. شما

باید با من بیاید.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-گفتید یه نفر قراره بهتون کمک کنه،مطمئنه؟ لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت،امینه.

به محض ایستادن من،دلارام هم ایستاد. نگاهی به چهره خندان کیهان کردم. متاسف سری تکون دادم و گفتم:

-شما به جگوارم اعتماد کرده بودید ولی بعد فهمیدید بهتون خیانت کرده،اینطور نیست؟

مکث کرد.

انگار گیر افتاد. به چشم های کنجکاوم نگاهی دوخت و بعد بالاخره گفت:

-به من اطمینان کنید. این ادم واقعا قابل اطمینانه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من الان دیگه به خودمم اطمینان ندارم.

نگاهی با ســاعت کثیف روی دیوار انداختم. نفس عمیقی کشیدم و خیره در چشمای کیهان گفتم:

-خیله خب.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-خب؟ نگاهی به دلارام کردم و گفتم:

-من اینجا دیگه پایی برای موندن ندارم. یه روزه تموم باور هام شکست،پس دیگه دلیلی برای موندن نیست.

اسوده خاطر نفسش رو بیرون پرت کرد و گفت:

-خدارو شکر.

اشاره ای به دلارام کردم و گفتم:

-اول دلارام رو ببرید خونه اش.

تایید وار سری تکون داد و دلارام فقط با خشم نگاهم می کرد.کیهان با خوشحالی سمت من اومد و گفت:

-به موقعش بر می گردیم و انتقام استاد رو می گیریم.

درونم زلزله بود. رعشه بود. درد و ترس بود.

سری تکون دادم و گفتم:

-بر می گردیم.

کیهان با عجله خم شـــد و تموم مدارک رو داخل کیف مشـکی رنگش ریخت. وقتی سر پا شـد،مقابل صـورتم قرار گرفت و به چشمام خیره شد.

نگاهش حس خوبی بهم القا نمی کرد اما صـــدای تته پته دلارام باعث شد نگاه ازش گرفته و بهش بدوزم:

-ای..اینج..اینجا.

رنگش پریده و نگاهش به حیاط دوخته شـده بود. مقصـد نگاهش رو گرفتم و درســـت همون لحظه،در با صـــدای مهیبی باز شد و روی زمین افتاد.

وحشـت...تک تک سـلول های تنم وحشـت شـد و خیره شدم به چشم های کوهستانی و خونین مردی که..مردی که عاشقش بودم.

در نی نی نگاهش انچنان جنونی وجود داشـــت که بند بند وجودم رو می لرزوند...لعنتی چرا این قدر خشمگین بود؟

کیهـان از ترس زبونش بنـد اومـده بود. نگـاهش،خیره بـه چشمای من بود.

به منی که از ترس قبضه روح شده بودم.

مسیح متاسف نگاهم کرد و سری تکون داد.

لعنتی.

همه چیز به فاصله یک دقیقه اتفاق افتاد...

مثل یک درنده پرید و من وقتی به خودم اومدم که یقه کیهان رو در دست گرفته و ثانیه بعدی کیهان روی زمین پرت شده بود.

جیغ بلندی کشیدم و صدای ناله کیهان رو شنیدم.

روی قفسه سینه اش قرار گرفت و بعد ضربه های مشتش به صورتش کوبیده می شد.

صدای مشت ها پس زمینه یک تراژدی شده بود و ناله های از سر درد کیهان سر به فلک می کشید.

مسیح و پارسا با عجله سمتش حرکت کرده و هر کاری کردن نتونستن مانعش بشن.

یقه اش رو بین دستاش گرفت و با غرش گفت:

-حرومزاده. حرومزاده.

و دوباره مشتی به صورتش زد. دست های پارسا و مسیح دو طرف شونه هاش رو گرفته بود و سعی می کردن بلندش کنن که تکونی به خودش داد و جفتشون رو با دستاش پرت کرد و دوباره با حرص بیشتری به صورت کیهان ضربه می زد.

انچنان چهره کیهان در کسری از ثانیه غرق در خون شد که واقعا نمی شد تشخیص داد زنده است یا مرده.

مشت بعدی رو زد و فریاد کشید:

-اون مال منه. مال منه.

صدای"رییس خواهش می کنم" های مسیح و پارسا حتئ ذره ای تاثیر گذار نبود. هر دو با تموم قدرت سعی می کردن از روی

نعش کیهان بلندش کنن اما انچنان خشم به وجود حامی غلبه کرده بود که موفق نمی شدن.

کیهان واقعا دیگه ناله نمی کرد و من حس می کردم واقعا مرده.

چهره اش خونین بود و از گوشه گوشه صورتش خون می چکید .

خدایا من باعثش شدم.

من باعث مرگش شدم.

انگار قدرت به تارهای صوتیم برگشت که با تموم قدرتم فریاد زدم:

-حاااااااااامی!

و دستی که بلند شده بود در هوا موند.

سکوت شد.

سکوتی وحشتناک شکل گرفت و تنها صدای شکننده،صدای نفس نفس زدن هاش بود.

کیهان رو رها کرد و بعد،بلند شد و سمت من چرخید.

تا چشمم به چشمای قرمزش افتاد،چیزی درست از وسط قلبم به پایین سقوط کرد.

پیغام چشماش واضح بود:

"مرگ" چه بلایی می خواست سرم بیاره؟

حاضر بودم قسم بخورم برای لحظه ای از دیدن عصیان نگاهش حتئ نفس هم نکشیدم.

زانوهام می لرزید و من حس می کردم پاهام تحمل وزنم رو نداره.

یه جور وحشتناکی از چشمای به خون نشسته اش می ترسیدم.

چشماش،عنبیه وحشی- چشماش میخ چشمای گریزونم بود و پس نگاهش یک حس به شدت وهم انگیزی بهم القا می کرد.

پیشـــونیش برامده و رگ های صـــورتش به خوبی قابل رویت بود.

نفس های بلند و کشـــدار می کشـــید و پره های بینی اش تکون می خورد.

با نگاهش،سر از تنم جدا می کرد و من رو تا مغز اسـتخون می ترسوند.

هیچ وقت،هیچ وقت به اندازه الان ازش نترسیده بودمم.

حس می کردم چشـم هاش مثل دو قطبی ها سـیاه سـیاه شده و ممکنه

سـمتم حمله کنه و همون بلایی که سر کیهان اورده بود رو سر من

هم خالی کنه.

این سیاهی چشماش واقعا قدرتم رو ازم می گرفت.

وقتی قدمی سـمتم برداشـت،طبق غریزه و ترسی که مثل خوره دامنم

رو گرفته بود،دو قدم به عقب پریدم که غرید:

-بمون سر جات.

صداش مثل خرناس یه حیوون وحشی بود.

متوجه نمی شـــد،من می خواســـتم ثابت بمونم اما اونقدر ازش ترسیده

بودم که مغزم فقط فریاد می زد فرار کن .فرار کن.

میخ چشـــماش داشـــت اذیتم می کرد،خیره در چشـــمام و ناگهانی سمتم

قدمی برداشت که بی اختیار جیغی کشیده و قدمی به عقب برداشتم.

اما قبل از اینکه بتونم تکون بخورم بازوم اســـیر دســـتش شد و محکم

به سینه اش کوبیده شدم.

از شـــدت فزع و اضـــطراب جرئت سر بلند کردن و نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم.

مثل جوجه ای ترســـیده سر به ســـینه اش گذاشـــته و می لرزیدم.

بازوم رو محکم فشرد و دم گوشم با خشونت گفت:

-نلرز.

دســـتام رو مشـــت کرده و طوطی وار سر تکون دادم که با صدای ارومی غرید:

-روزگار تو سیاه می کنم خیره سر.

و بعد همون طور که بازوم رو در دست داشت من رو کشون کشون از از خونه بیرون برد.

در ماشین رو با عجله باز کرد و با فشار وادارم کرد سوار بشم.

وقتی سوار شدم،با وحشی گری در ماشین رو بهم کوبید و باعث شد از ترس بپرم.

چند لحظه بعد کیان و پارسا به همراه خودش سوار ماشین شدن و

از اینه بغل متوجه شدم مسیح کیهان و دلارام رو همراه مهرداد سوار ماشین عقبی کرد.

چسبیده به در نشسته و دستام رو مشت کرده بودم.

راستش،حرف برای گفتن داشتم .حرف زیاد هم داشتم .من کار اشتباهی مرتکب نشده بودم اما از خشمش ترسیده و اراده ام رو باخته بودم.

اگه خودش کله شقی نمی کرد،کارمون به اینجا نمی کشید.

بهتر دونستم سکوت کنم و بنابراین کلامی به لب نیاوررده و حتئ سعی می کردم به اروم ترین حالت ممکن نفس بکشم.

از گوشـــه چشـــم نگاهش می کردم که مثل مجســـمه به مقابلش خیره و
نفس های عمیقی می کشید.
وقتی صدای کیان رو شنیدم،گوش تیز کردم.
-رییس،دستور چیه؟
متوجه شدم دستی به پیشونیش کشید و با سخط گفت:

-برو عمارت.
-چشم.
در تمام مدت سکوت کرده و بالاخره اروم شدم.
ترسـم به نسـبت کمتر شـد و تونسـتم نفس های منظمی بکشم.
حدودا یک ربع بعد ماشـین در حیاط عمارت قرار گرفت .قبل از اینکه به پارسا و کیان فرصت بده از ماشین پیاده شد و چند لحظه
بعد بازوی من رو هم بین دستاش گرفت و سمت عمارت برد.
با حرص گفتم:

-اینجوری نکن،باید حر..

اما حتئ توجهی به حرفم نکرده و به سرعت من رو داخل عمارت

کشید و همون لحظه مسیح همراه با دلارام ترسیده وارد شدن.

خواســـتم حرفی بزنم که از دیدن رنگ و روی مثل گچ دلارام پشیمون شده و سراغش رفتم و دست دور کمرش انداخته و به خودم تکیه دادمش و درســـت همون لحظه حامی فریاد زد:

-همگی برید سالن مهمونی.

صدای" چشم"گفتن هاشونو شنیدم

هدئ و نیلی بازوی دلارام رو گرفتن و با اب قندی که دست بانو بود سمت اتاق من رفتن.

وقتی ســـالن خالی شـــد و صـــدای بســـته شـــدن در رو شنیدم،برگشتم و نگاهی به چشم های پر از جنونش نگاه دوختم که غرید:

-هیچ فکر کردی چه غلطی کردی؟ چهره در هم فرو برده و با مسخرگی گفتم:

-الان طلبکاری؟هیچ فکر کردی چرا اینجوری شـد؟اصـلا به ذهنت

خطور نکرد مقصر کیه؟

کلافه سری تکون داد و با حرص گفت:

-چی بـا خـودت فکـر کـردی و رفـتی پشـــتم نـقشـــه کشـــیدی؟مگه نگفتم حق نداری بدون اجازه من جایی بری؟ عصبی دستی به گره روسری ام کشیدم و گفتم:

-جوابمو دادی؟جواب ســوالامو دادی؟صـبح قبل رفتنم التماست کردم

حامی بگو،حامی حرف بزن .چیزی گفتی؟فقط گفتی به من مربوط نیست.

-به تو مربوط نبود.

خشمگین گفتم:

-پس این مدارک چیه؟هان؟اینا چیه؟حاضر به توضـــیح شدی؟لعنتی

گفتن قاتل بابامی،گفتن بابامو تو کشـتی .توقع داشـتی چی کار کنم وقتی حتئ جوابمو نمی دادی؟ دســتی به موهاش کشید و کلافه گفت:

-حق نداشــتی بری .حق نداشــتی اون نقشــه احمقانه رو بکشی .

ممکن

بود کشته بشی می فهمی اینو؟

قدمی برداشـــته و مقابلش قرار گرفتم و با تموم دردی که حس می کردم گفتم:

-تو حق داشـــتی من رو بین زمین و اســـمون معلق نگهم داری؟می دونی چه بلایی سرم اومد وقتی فیلمتو دیدم؟می دونم می خواســـتم بمیرم وقتی امضـــاتو پای اون حک مکوفتی دیدم؟می فهمی چه جهنمی

رو از سر گذروندم وقتی بهم گفتن تموم این مدت یه بازی بوده و

تو فقط داشتی ازم استفاده می کردی؟حسمو درک می کنی وقتی فهمیدم داره بهم خیانت میشــه؟وقتی دنیا دنیا علیه ات مدرک بود و

می گفتن تو..تو لعنتی.

محکم به ســـینه اش کوبیدم و با صـــدای نســـبتا بلندی گفتم:

-توئه ظالم قاتل پدرمی .می فهمی من امروز چه بلایی سرم اومد؟می فهمی منو؟

پاسخی نداد و فقط به سری نگاهم کرد و تکرار کرد:

-حق نداشتی بری.

افسار پاره کرده و فریاد زدم:

-حق داشـــتم،حق داشـــتم .تموم دنیا علیه ات شـــده بود،متهم بودی.

مغزم فریاد می زد فرار کن ارامش،از پیشـــش برو اون ادم تور و

بازی داده .اون ادم خانواده تو نابود کرده و تو رو هم به زودی می

کشه .همه مغزم پر از این حرفا بود .اما..

بغض داشت خفه ام می کرد و مشت راستم رو بلند کرده و روی قلبش گذاشتم و گفتم:

-اما دل احمقم قبول نمی کرد .دلم می گفت دروغه،حتئ وقتی صداتو شنیدم،وقتی عکسارو دیدم و امضاتو دیدم قلبم داد می زد دروغه ارامش .اون ادم ظالم هســـت اما نامرد نیست .نمی تونستم باور کنم.

مشتم رو گرفت و با غرش گفت:

-بهم اعتماد نداری؟

لبم رو گزیدم و قطره اشک مزاحمی از گوشه چشمم پایین چکید و

با هق هق گفتم:

-دارم دارم .بهت اطمینان داشتم که اون نقشه رو کشیدم،بهت باور

داشتم که بهت گفتم بیای دنبالم .بهت ایمان داشتم که وقتی تموم مدارک رو دیدم بازم گفتم حامی قاتل نیست .حامی نامرد نیست.

وقتی با سند و مدرک تو رو برای من یه شیطان ترسیم می کردن،قبول نمی کردم .می گفتم حامی با من این بازیو نمی کنه.

می فهمی منو؟می فهمی من احمقو؟

همچنان سکوت کرده بود که تخت سینه اش زدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-هنوزم سکوت می کنی؟نمی خوای چیزی بگی؟چرا چیزی نگفتی؟

-خودم می خواستم حلش کنم.

اشاره ای به خودم کردم و متاسف گفتم:

-اینجوری؟

انگار عصبی شد چون تهدید وار دستش رو بلند کرد و گفت:

-اگه تو اون نقشه احمقانه رو نمی کشیدی،من به همه کارام میرسیدم و این همه جنجال به پا نمی شد .تو می فهمی ممکن بود سر

به نیستت کنن؟مگه بهم اطمینان نداری؟ قدمی عقب

رفته و با حرص گفتم:

-تو اگه حرف می زدی من می رفتم؟من می رفتم؟نه نمی رفتم .

می

تونستم هیچ وقت بهت نگم و خودمو بسپرم دست کیهان مثل ادم های احمق حرفای دیگرانو باور کنم و بدون اینکه بهت فرصت حرف زدن بدم،برای همیشه ولت کنم .اما نکردم .کاری کردم تا خبردار بشی_ و خودت بیای حرف بزنی و تو چشمام نگاه کنی بگی

اشـــتبـاه ارامش .دروغـه،من این کـارو نکردم . من اون گناهکاری که

میگن نیســـتم و اون وقت من قبول می کردم اما تو لعنتی فقط سکوت کردی..سکوتت رو باید چی معنی می کردم؟ مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو به من شک داری؟ حس خفگی داشتم .حس باختن.

دستی به گلوم کشیدم و با اشک هایی که دیدم رو تار کرده بود با فریاد گفتم:

-ندارم..شـــک ندارم .هر کاری می کردم نمی تونســـتم،نم یتونستم باور کنم .اونقدر تو ذهن و قلبم نفوذ کرده بودی که خودم رو علیه

خودم کرده بودی .قدرت فکرم رو ازم گرفته بودی و نمی پذیرفتم

حرفا رو.ولی می دونی چرا؟می دونی چرا بهت شـک نکردم کهتو

قاتل پدرمی؟

سکوت کرد و من بالاخره منفجر شدم و با هق هق و جیغ و فریاد گفتم:

-چون دوست دارم .چون اگه تموم دنیا هم بگن تو بدترین ادم دنیایی،قبول نمی کنم .چون اگه همه بگن تو پدر و مادرمو کشتی،باورم نمیشه .چون وقتی کسیو دوسش داری نمی تونی اعتماد نکنی .نمی تونی نبخشی_ .نمی تونی فکر کنی اون یه هیولا

خونخواره .من هزار تا زخم دارم اما اونقدر دوست دارم که بخشیدمت و به قلبم تو رو راه دادم .اون قدر بهت اعتماد دارم که می دونم بهم دروغ نمی گی .عاشق نمی تونه به معشوقه اش شک

کنه و اعتماد نکنه،که اگه اعتماد نکنه دیگه عاشق نیست .یه بزدله

که به حرف هر کی نظرش رو عوض می کنه اما من با گوشت و

استخون باورت دارم و باور نکردم..باور نکردم که تو قاتلی.

لعنتی نمی تونستم باور کن چون دوست دارم و دوست داشتن نمی

ذاره ادم بدی باشی.

مات و مبهوت نگاهم می کرد و من همون طور که هق هق می کردم ادامه دادم:

-اما تو چی کار کردی؟یه جواب رو ازم دریغ کردی .خواستم کمکت کنم اما اجازه ندادی .چرا؟چرا چیزی نگفتی؟ عقب رفته و با همه حرص و دردی که داشتم ضربه ای به میزعسلی زدم و وقتی با صدای مهیبی روی زمین افتاد،مثل دیوانه ها جیغ کشیدم:

-چرا چیزی نگفتی؟چرا؟ و بالاخره فریاد زد:

-چون فکر می کردم از دست میدمت.

خشکم زد.

چی گفت؟

با قدم های بلندی سمتم قدم برداشت و شونه هام رو محکم بین دستاش گرفت و گفت:

-چون فکر می کردم میری .چون فکر می کردم باور نمی کنی.

چون اره لعنتی من یه قاتل و یه ادمکشم .می فهمی؟من یه ادمکشم.

گیج و دردمند نگاهش کردم خروشید:

-اره اونا راســـت میگن،من ظالمم،نامردم،قاتلم .به قول خودت یه هیولام .یادته به کاترین چی گفتی؟گفتی من یه هیولام .یه ادمکش درجه یکم که تو ســـه ثانیه می تونم گردنتو بشکنم .دوازده سالگی ادم کشتم و کشتم و کشتم .از ز روی خون مردم رد شـدم،از جنازه هاشـون رد شـدم که امروز به اینجا و این قدرت رسیدم.

عصبی سری تکون دادم و مثل دیوونه ها گفتم:

-نه نه .باور نمی کنم.

دست راستش رو از روی سر شونه ام برداشت و از داخل

کتش اسلحه اش رو بیرون کشید و مقابلم چشمم گرفت و گفت:

-اینو می بینی؟این همیشـــه کنار منه .من باهاش ادم می کشم،باهاش

ادم ها رو زخمی می کنم،قلبشـــون رو ســـوراخ می کنم و مغزشـــون رو توی دیوار می ریزم .من اینم .بیســـت ســـاله دارم این کارو می کنم.

نمی خواستم بشنوم،نمی خواستم چیزی بگه.

اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت و من از وحشت ثابت ایستادم که

با حرص گفت:

-اره بترس،این ترس رو من تو چشـــمای خیلیا دیدم .ترس توی چشماشون رو دیدم و ماشه رو کشیدم و خونشون رو دیدم که چه جوری می جوشـــه و می زنه بیرون .من به بی رحمی و درندگی یه

جگوارم و هیچ مرزی واســـه این زندگی کوفتی ندارم و سالهاست توی ذهنم حک شده که فقط بکشم.

حرفاش اونقدر بهمم ریخت که دســـتام رو بلند کرده و خواستم روی

گوشام قرار بدم و با بغض و خشم گفتم:

-نمی خوام بشنوم.

اما مچ دستام رو بین دستش گرفت و گفت:

-چرا فرار می کنی؟من اینم .این م ن واقعیه.

مثل ابر بهار اشک می ریختم و سعی می کردم مچ دستم رو از بین دستاش خارج کنم اما من رو به سینه اش چسبوند و نعره زد:

-چشـــماتو باز کن و ببین،اره من یه ظالم نامردم که فقط بلدم ادم بکشـــم .من یه شـــیطانم،من بزرگترین و بدترین گناهکار این دنیام.

من ســـیاهم،من ته همه بدی هام و هر غلطی کردم و هر کاری هم می کنم چون باید بکنم .قرار نیســـت عوض بشم،من سیاه بودم و هستم .من سیاه سیاه ام،سفیدی برای من معنی نداره .من جهنمم و خود مرگم.

مثل بید می لرزیدم .اشـــک هام اونقدر می وقفه می چکید که

تصویر حامی رو مات می دیدم.

با مشـت هام سـعی کردم ضربه ای به سـینه اش بزنم و با گریه ای سوازن گفتم:

-تورو خدا ولم کن،اذیتم نکن .تورو خدا حرفی نزن .چیزی نگو.

و محکم به ســـینه اش مشـــت کوبیدم و تقلا می کردم از حصـارش فرار کنم و خودم رو به سـمت جایی مسـکوت برسونم اما قدرتمنداته

تر من رو گرفت و با خشم غرید:

-فرار نکن،ببین منو .به چشـمای این قاتل نگاه کن و همه واقعیتو ببین .تموم اون کثافتی که میگی رو ببین و بفهمم چی کار کردم.

بفهم که من یه قاتلم و قرارم نیســـت خوب بشـــم .قرار نیســـت با یه بوســـه خوب بشـــم،قرار نیســـت با یه هم اغوشی من بشم ادم خوبه.

قرار نیست ادم بده مثل قصه ها اخرش خوب بشه.

از رویا بیا بیرون،قصه هایی که خوندی فقط قصه بود .تو واقعیت

ادم بده همیشه بد می مونه چون باید بمونه.

من قرار نیســت پاک بشــم .من قرار نیســت خوب بشــم .من نمی تونم

خوب باشم و نمی خوام خوب باشم .اینو بفهم که من یه تباهکارم.

حرفاش،تک تک کلماتش درســـت مثل یک نیزه بر پیکره ضعفیم اصابت می کرد و باعث می شد تموم بدنم زخمی بشه.

زخم ی ت ن جگوار.

مویرگ به مویرگ مغزم بخاطر حرفای کشنده اش ترکید و من با

چنان عجزی بین حصـــارش دســـت و پا زدم و با زاری و اشک ریزان هق زدم:

-بسه بسه تورو خدا چیزی نگو.

و با مشـــت و لگد به جونش افتاده و بالاخره با تموم ضعف و دردی

که داشـــتم،از اغوش مرگبارش بیرون اومدم و همون طور که اشک

هام می چکید،با صدای بلندی نالیدم:

-بس کن بس کن .بســـه،داری با این حرفا از پا می افتی .بسه .

داری

منو می کشی می فهمی؟

خواست قدمی برداره که لرزیدم و قدمی به عقب برداشتم و اشک

های کوفتیم ریخت و من جیغ گفتم:

-هیچی نگو .تورو به هر کی می پرســـتی هیچی نگو .لعنتی من قلبمو بهت دادم،من با تموم حسیــ که بهت داشــتم قلبم رو گذاشتم کف

دستت .اگه یه کلمه دیگه ای بگی،قلبم نمی شکنه،منفجر میشه .

خفه

میشــه .می میرم و دیگه هیچکس نمی تونه کاری بکنه .اگه یه کلمه

دیگه حرف بزنی همه چیز از بین میره،امیدم از بین میره .من فقط

به امید زنده ام،اگه کلمه دیگه ای بگی دیوار امیدم ترک بر می داره و هیچ وقت دیگه ترمیم نمیشــه .نمی خوام،لعنتی بفهمم نمی خوام امیدمو از دست بدم.

بی وقفه باریدم و چشمای مبهوت اون به م ن ویران شده بود و با درد مقابل چشماش همزمان با اشکی که از گوشه چشمم چکید گفتم:

-چون نمی خوام از دستت بدم.

یک ویران شده و یک باخته به تمام معنا بودم.

حامی انچنان به وجودم سنگ زده و من رو کشته بود که فکر می
کردم از شدت عفونت حرفاش بدنم از کار افتاده.
سکوت بود و صدای هق هق های من و نگاه خیره و گیج حامی.
اونقدر درد می کشیدم و اونقدر بدنم درد می کرد که می خواستم بمیرم .از زور درد خفه بشم و بمیرم.
چند دقیقه ای خیره نگاهم کرد و بعد...
بعد اسلحه اش رو بین دستاش گرفت و از عمارت

بیرون زد.
نامرد...نامرد..نامرد.
روی زمین افتادم و دستام رو روی صورتم گذاشته و تا توان داشتم
جیغ کشیدم و زار زدم.
زار زدم به حال دلی که بی رحمانه شکسته شده بود و عشق ممنوعه ای که توی قلبم ریشه زده بود.

حس نامردانه ای که تموم وجود من رو به خودش اغشته کرده و با
عطر تلخ یک مرد رشد کرده بود.
هنوز هق می زدم و با تموم توان گریه می کردم که صـدای شلیک
گلوله شنیدم.
دنیا برام از حرکت ایستاد و خلا همه چیز رو در بر گرفت.
نمی تونستم باور کنم.
نمی تونستم.
با هزار سـختی،اشـکام رو با دسـتام پاک کرد و بعد با همه توانم از
عمارت بیرون زدم.
دوان دوان،از بـاغ عبور کرده و بـالاخره بـه انتهـای بـاغ رسیدم و از
دیدن تصویر مقابلم،اونقدر مبهوت شدم که سست شدم و به عقب تلو خوردم و کمرم به درخت پشت سرم خورد.
صـدای نعره اش رو شـنیدم و اسـلحه اش رو روی زمین پرت کرد

و با خشم گفت:

-لعنتیییییی.

من مثل دیوانه ها با چشم های گشاد شده به دو جسم غرق در خون

نگاه کردم.

کشته بود...واقعا کشته بود.

دو نفر رو با چندین تیر خلاص کرده و جویباری از خون به راه انداخته بود اما کیهان هنوز زنده بود و نفس می

کشید.

راست گفته بود...واقعا یه قاتل بود.

کلافگی و خشمش رو می دیدم.

با پاش با نرده چوبی ضربه زد و با کلافگی دستی به موهاش کشید.

فقط نگاهش می کردم و نگاهش می کردم.

اسلحه اش رو با پاش به طرفی پرت کرد.

متوجه من نشد و چند لحظه بعد فقط صدای لاستیک هایی که روی

سنگفرش ها کشیده می داد خبر از رفتنش می داد.
به همین راحتی..رفت که رفت___!

_+

شب قبل از این اتفاق،با مسیح تماس گرفتم.
ازش خواهش کردم بگه این کسی__که در پیِ من هســـت کیه.
ابتدا قبول نمی کرد اما در اخر گفت کسیه که فکر می کنه خانواده رو جگوار کشته.
با این حرفش واقعا اذیتم شـــد اما مســـیح گفت که حامی سعی کرده باهاش ارتباط بگیره اما قبول نکرده.
مسیح با شک و تردید بهم گفت که مدرکی در دست داره که اون رو به اطمینان رسونده جگوار قاتله.
وقتی ازش پرســـیدم چی،من و من کرد و جواب نداد اما گفت که کیهان مدارک مهمی در دســـت داره و نباید این ها دست هر کسی بیافته.

حامی برای اینکه من رو نسبت به خودش دچار بدبین نکنه بهم اجازه نمیده.

و در اخر گفت که یک نفر داره به کیهان کمک می کنه و جگوار

می خواد بفهمه اون یک نفر کیه.

البته می گفت حدس زدن کسی که پشت کیهان ایستاده و کمکش می

کنه شاید یکی از شرکای همایونه و در اضای گرفتن مدارک،کیهان رو از مرز خارج می کنه.

صبح قبل از اینکه به بیمارستان برم از حامی خواهش کردم که حرفی برای گفتن داره،اما خیلی ریلکس گفته بود که چیزی نیست.

وقتی وارد بیمارستان شدم و اون تلفن رو دیدم و بعد از صحبت با

کیهان،خیلی تردید داشتم.

سکوت حامی رو نمی تونستم درک کنم اما بالاخره تصمیم گرفتم با

یک تیر دو نشون بزنم.

وقتی با دلارام وارد اون کافه شدیم،قبلش با نگار هماهنگ کردم.

نگار به شکل ناشناسی وارد کافه شد و یک میز اون طرف تر از ما نشست.

بهش گفته بودم که حواسش رو کاملا به ما ببخشه.

وقتی اون تصـــاویر و فیلم ها رو دیدم،یک تردید بدی درونم ایجاد شده بود اما...عاشق خیانتکار نیست.

باور نکردم.

حتئ با اینکه واقعی ترین اتفاق ممکن بود اما باور نکردم چون به

قول بابا،هیچ وقت بدون شنیدن قضاوت نکنم.

من هنوز حرف های حامی رو نشنیده بودم.

هر چقدرم که کیهان سـعی می کرد قانع ام کنه..موفق نمی شد.

چرا؟

چون نســبت به یک مرد غریبه،حامی همیشـــه حامیِ من بود.

تو بدترین شرایط به دادم رسیده بود .پس؛حتئ اگه مقصر هم بود باید به پاس تموم این حس و اعتماد بهش فرصت حرف زدن می دادم.

من هم تصمیم داشتم عجولانه و غیر منطقی انتخاب کنم و به جای

اعتماد به حامی،به مرد غریبه ای اطمینان کرده و پشت پا بزنم به

همه چی و احمقانه دست به دستش بدم و برم.

مثل تموم قصه های کلیشه ای.

قصه های دروغی.

قصه های که تهش اشتباه از اب در اومد...فقط بخاطر تصمیم احمقانه.

باید حرف های حامی رو می شنیدم و بعد تصمیم می گرفتم.

اون همه احساس و ارامش نمی تونست دروغ بشه.

تصمیم نداشتم باهاش برم اما وقتی گفت مدارک دیگه ای هم داره،مصمم شدم.

و همراهش رفتم اما به نگاری که اون سمت نشسته بود اشاره کردم.

به نگار گفته بودم،سـایه به سـایه ما رو تعقیب کنه و اگه وارد خونه
یا مکان خلوتی شـدیم،با شـماره حامی تماس بگیره و ادرس من رو
بهش بده.

خواهش کردم به حامی بگه که فقط در یه صـورت حاضر به
لو دادن جای کیهان هستم که سلامتش رو تامین کنید.
برای گرفتن باقی مدارک و اینکه بفهمم کیهان دقیقا با کی وارد رابطه شده تن به این نقشه دادم.
وقتی ما وارد اون خونه شـدیم،نگار با حامی تماس گرفته و در اضای سلامتی کیهان ادرس رو گفته بود.
من مطمئن بودم حامی خواهد امد برای همین اسـترس نداشتم چون
پشتم قرص بود.
شک و تردید داشتم اما خب،هنوز بهش اطمینان داشتم.
به حسی که درونم بود اطمینان داشتم.

و درست سر موقع حامی رسید.

خشمگین و گرفته رسید.

عصبی و مشوش رسید اما رسید.

رسـید ولی اونقدر عصـبی بود که فرصـت حرف زدن به کیهان نداد

و زیر مشت و لگد لهش کرد.

من کارم ریسـک بود اما بی فکر و الکی تن به ای نقشـه نداده بودم.

حامی رو در اخرین لحظه در جریان برنامه هام قرار داده بودم.

از حامی شـاکی و عصـبی بودم و دلیل سـکوتش رو نمی فهمیدم..اما

وقتی فریاد زد فهمیدم.

تموم مدارک علیه حامی بود.

اون صـدا و اون فیلم کاملا علیه حامی بود .حامی فکر می کرد با

دیدن اون فیلم من بهش شک کرده و پشت پا می زنم.

چون خودش باور داشت یه قاتله.

چون من فریاد زده بودم یه هیولا و قاتله.

چون گذشته سیاهش باعث این تردیدش شده بود.

حامی پر از درد بود و فکر می کرد .منِ ارامشـــش ممکنه رهاش کنم.

تنها کسی که می تونست بهم ثابت کنه و بگه این

حرفا و اون صداها فقط یه برنامه ریزی بود،پدرم بودم.

اما پدرم در میان ما نبود.

ایمیل ها تموم حســاب ها پاک شــده و چیزی برای اینکه حقیقت رو

روشن کنه نبود.

ما هر دو برای حفظ رابطه بینمون جنگیده بودیم.

حامی با مخفی کردن من از دروغ ها و من به دل دروغ ها زده برای افشای حقیقت.

برای نگه داشـتن این عشـق .چون مطمئن بودم این شـک تا ابد من رو از پا در میاره.

و حالا،همه چیز اشکار شده بود.

با نقشـــه جســـورانه و البته کمی بی مبالاتی من،حامی به مدارکش رسید و من هم به حقیقتی تلخ رسیده بودم.

وقتی حامی خونه رو ترک کرد،مسیح به سراغم اومد.

قسم خورد که اون فیلم همش یک نقشه بود و پدرم کاملا در جریان بوده.

اثبات این حرف،صحبت با عمو حبیب بود.

تماس گرفته و بهم گفت که پدرم به حامی اطمینان کامل داره و یک

سری مدارک از کارهای پدرم با حامی برام فرستاد.

مســـیح بهم گفت که حامی بخاطر من با همایون به مشکلات زیادی

خورده اما دستم رو رها نکرده.

وقتی همایون من رو تو دام شاهزاده عرب انداخت،نجاتم داد و طرف من رو گرفت.

تردید ها و شک هام بر طرف شده مخصوصا وقتی چیز عجیبی کشف کردم.

اینکه متوجه شـــدم پدرم و حامی بخاطر انتقام از همایون با هم متحد

شـــدن و حامی برای انتقام از همایون حاضر به همکاری بود. همایونی که تموم خانواده حامی رو تو یک شـــب سلاخی کرده بود

و این وحشتناک ترین اتفاق ممکن بود.

مســـیح از اون واقعه خیلی حرف نزد اما با دلیل و مدرک بهم ثابت

کرد همایون دشمن اصلی جگواره و تموم اون فیلم ها و

سند ها نقشه خود حامی بود.

بعد از شـــنیدن اون حقایق نفس عمیقی کشـــیدم...اما ضرب حرف های امروز حامی من رو زخمی کرده بود.

ترک برداشته و نابود شده بودم.

ترمیم می خواستم.

حامی خودش شـــکســـته و درهم بود و ســـعی کرده بود با ظالم بودن اون حس عذابش رو پنهان کنه.

حامی،گناهکار بی گناهی بود..جبر زمانه بازی وحشـــتناکی باهاش کرده بود.

هر دو زخمی و رنجور بودیم.

حامی ای که از بعد ظهر رفته و نیومده بود.

میدونستم امشب نمیاد،اما راستش نمی خواستم چیزی هم بگم.

این سری،نوبت حامی بود.

من احساسم رو فریاد زده بودم و حالا نوبت اون بود که تکلیفش رو مشخص کنه.

مسیح گفته بود کیهان تحت درمانه و اون دو نفری که کشته شده بودن،مسئل دزدی من بودن.

حدس حامی درست بوده و یکی از رقیب های حامی پشت پرده بود.

قرار بود وقتی شب کیهان مدارک رو تحویل بده،من رو گروگان گرفته تا از حامی اخاذی کنن و کیهان رو خلاص کنن.

متوجه شدم مثل همیشه،زودتر نقشه دشمن رو فهمیده و به شکارش

رفته بود.

شریک همایون رو دستگیر کرده و قرار بود حسابش رو تصفیه کنه.

اگه متوجه نمی شد که جگوار نبود.

با هوش و سـیاسـت و زیرکیش تونسـته بود به این نقطه برسه.

خواب الود بودم .دلارام با مسـیح رفته و روی تختم دراز کشیده بودم.

دست دراز کرده و از روی روی میز تلفنم رو برداشتم.

پیامم رو تایپ کرده و براش فرستادم و بعد هم بدون

اینکه منتظر

جوابش بـاشـم،تلفنم رو روی سـایلنـت قرار داده و خوابیدم.

حامی

"اینکـه ازت دلخورم و نـاراحتم بـه جـای خود،ولی حق نداری بیشتر

نگرانم کنی و شـب نیای،مراقب خودت باش" واقعا گیرم انداخته بود.

واقعا من رو در منگنه قرار داده و قدرت فکر رو ازم گرفته بود.

وقتی خبر به دستم رسید که کیهان فرار کرده،زنگ های مغزم به

صدا در اومده و برای اولین با گیر کرده بودم.

نمی فهمیدم باید چی کار کنم.

یه حس مزخرفی داشتم که اگه ارامش رو ببینه و بخواد باهاش ارتباط بگیره و اون فیلم رو نشونش بده باید چی بهش بگم؟ تردید و مشوش بودم.

در هر لحظه منتظر یه اتفاق و یه خبر بد بودم و بالاخره سرم اومد.

حسم به ارامش باعث می شد با تموم توانم بجنگم و نذارم لحظه ای

ازم دور بشه.

نمی خواستم از دست بدمش و برای این کار هر کاری می کردم.

حتئ مخفی کاری و پنهان کاری.

لحظه ای که دوستش تماس گرفت و من داشتم بیمارستان رو به مخروبه تبدیل می کردم و اتاق رفعتی رو تبدیل به جهنم می کردم،بالاخره تونستم نفس بکشم.

فکر نبودنش،فکر رفتنش و فکر از دست دادنش باعث شده بود افسار پاره کنم و بیمارستان رو به جهنم تبدیل کنم.

وقتی فکر می کردم دیگه ندارمش،وقتی فکر می کردم دیگه قرار

نیست داشته باشمش و اون ارامشش رو دیگه حس

نخواهم کرد،دیوانه می شدم.

با فکر نبودن و لمس نکردن تنش،نبوییدن عطر افیون اور تنش یک پارچه خشم می شدم.

وقتی یادم می افتاد قراره دیگه موهاشو بو نکنم،لبای نرمش رو نبوسم و تن شیرینش رو نچشم،انچنان دردی توی مغزم شکل می گرفت که من یک افسارگسیخته می شدم و می خواستم تک تک ادم

ها رو نابود کنم.

همه رو نابود کنم که به ارامش برسم..به ارامشی-که مال من بود برسم.

اون دختر،افیون اون دختر دقیقا روی مغز من اثر گذاشته و من رو

جنون زده کرده بود.

می دونستم..می دونستم با حرفام شکسته بودمش .می دونستم ناراحتش کرده بودم اما اونقدر لبریز از حس های مختلف بودم که

مجبور شدم بهش سنگ بزنم.

اخ از چشمای ترش.

تلفنم رو بین دستام گرفته و با قدم هایی محکم سمت ماشینم رفتم.

سوار ماشین شده و از انبار بیرون زدم.

دست من نبود،می رفتم که داشته باشمش.

_+_

صدای خنده اش درون سالن پخش می شد.

نفسی_کشـیده و سـعی کردم خودم رو با تلفنم مشـغول نشون بدم و به
اهستگی از پله ها پایین اومدم.
تموم تلاشـم رو کردم تا سر بلند نکرده و به چهره اش نگاه نکنم و
اشکار نکنم که با صدای خنده هاش حال خاصی گرفته و ارامشی
عمیق به تنم تزریق شده بود.
نگاهم به تلفن درون دسـتم بود اما تموم حواسـم پی دخترکی بود که
جلوی در وردی سـالن ایسـتاده و کیفش رو در دسـت گرفته و مستانه می خندید.
تموم تلاشم رو می کردم که خیلی طبیعی رفتار کنم.
حضورم رو حس کرد چون چرخید و من خیلی ریلکس سر بلند کرده و نگاهش کردم تا از اشوب درونم چیزی نفهمه.
نیلی به محض دیدنم لبخندش رو فرو خورد و به ارومی سلامی داد.

سری تکون دادم .نگاهم مثل همیشـه بود .شـکی نداشـتم اما درونم،چیزی از دیدن چشـــمای براق و ســـیاهش می جوشید.

چیزی که نمی فهمیدم و علاقه ای هم به درکش نداشتم.

تا چشم در چشم شدیم،بر خلاف تصورم لبخند بزرگ و زیبایی زد و گفت:

-سلام صبح بخیر.

واقعا مبهوت شدم.

این لبخندش یعنی ناراحت نبود؟

فقط تونســـتم سری تکون بـدم .تلفنم رو درون جیـب شلوارم گذاشتم و

نگاهی به چشمای براقش کردم.

کیفش رو روی شونه ای قرار داد و با خوشحالی نگاهی به نیلی کرد و گفت:

-من برم،پارسا منتظرمه.

و بی هوا گونه نیلی رو بوســـید .فقط نگاه می کردم..نگاه و نگاه.

چشـــمکی بهش زد،چرخید نگاهی به من کرد و با لحن معمولی گفت:

-میز صبحونه اماده است .نوش جان.

و فرصـــت پاســـخ به من نداد و از عمارت بیرون زد .نیلی نگاهی به

من کرد و با احترام گفت:

-امری ندارید اقا؟

به نشونه منفی بودن سری تکون دادم و سعی کردم با قدم های بلندی از عمارت بیرون بزنم.

درکش نمی کردم .نه به پیام دلخور دیشـــبش،نه به این لبخند دل انگیز صبحش.

پارسا تا متوجه من شد،صاف ایستاد اما ارامش فقط از گوشه چشم

نگاهم کرد.

دقیقا برای چی بیرون اومده بودم؟

برای اینکه به اشتباه نندازمش،اشاره ای به کیان کردم و با جدیت گفتم:

-میریم شرکت

. -چشم.

و درســت همون لحظه ارامش با قدم های منظم و لعنتی ای سمتم قدم برداشت و مقابلم قرار گرفت.

چشــمای براقش رو بهم دوخت .لبخند به زیبایی ماه زد و گفت:

-مرسی که دیشب اومدی.

نگاهش کردم که به ارومی سر چرخوند و نگاهی به اطراف کرد.

هیچکس حق نگاه کردن نداشـــت بنابراین وقتی متوجه شد کسی حواسش به ما نیست،لبخند از روی لب هاش پاک شد و با لحن جدی ای گفت:

-خواستم فقط همینو بگم .خدافظ.

و منِ مبهوت شده رو باقی گذاشت و سوار ماشین شد و رفت.

لعنتی،این دختر قصد داشت من رو دیوونه کنه؟؟؟

ارامش

شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد و از شدت خنده قرمز

شده بودم.

پارسا با تعجب نگاهم می کرد اما من اونقدر از دیدن چهره متعجب

حامی لذت برده بودم که نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

اون تغییر توی چشماش و اثر کمرنگی از تعجب باعث شده بود به

سرعت خودم رو سوار ماشین کنم تا از انفجارم خود داری کنم.

نیاز به تنبیه داشت و من حالا حالا ها می خواستم تبنیهش کنم.

اون چهره غیر قابل نفوذش چیزی رو بروز نمی داد و سخت می

شد فهمید به چی فکر می کنه.

تقریبا غیر قابل درک بود اما خب من با این ادم کار ها داشتم.

بچرخ تا بچرخیم حضرت اقا.

بازی جالبی به راه انداخته بودم.

دو روز تمام،نه سمت اتاقش رفتم و نه نزدیکم شد.

این غرور مزخرفش داشت اعصابم رو خورد می کرد .باید یه جوری بهش می فهموندم .باید یه کاری می کردم.

می دونستم اگه قهر به درازا بکشه عادی میشه و این نمی خواستم

عادی بشم،پس تصمیمم رو گرفتم و به مسیج زنگ زدم.

ازش در خواست کمک کردم و اون بهترین حرف رو به من زد:

"اگه گناهکارترین ادم این دنیا باشـــیم و خودمونم بدونیم گناهکاریم،باز قدرت معذرت خواهی نداریم ارامش .نمی تونیم،توی سرمون یه جنگ میشه ولی نمی تونیم،می دونی چرا؟"

متعجب پرسیده بودم چرا که با جدیت گفته بود:

"چون ترس پس زده شـــدن داریم .چون می ترســیم که له بشیم.

مردای عادی به ســـختی معذرت خواهی می کنن این که جگواره.

یه مدت دووم داره،بعدش کم کم براش عادی میشه براش عادی نشو".

با گله گی گفته بودم:

-هر سری من باید برم؟خب این نمیشه که.

خندیده بود و گفته بود:

"نه ناتاشا .اونجوری که گند زدی به رابطه .بهش کد بده"

-کد؟

-یه جوری بهش بفهمون که اگه بیاد جلو قرار نیست پس زده بشه،بهش ثابت کن تو هر شرایطی دوسش داری و پسش نمی زنی.

زنی موفقه که خواسته دلش رو با کد به مردش بگه .مردا بلد نیستن،یاد نگرفتنن دنیاشون یه چیز دیگه است،بهشون یاد

بدی،بردی چون اون مرد رو برای خودت کردی و اون یاد می گیره تو رو .توقع نداشته باش یه مرد تو رو بفهمه چون کلا نمی فهمه .نگو باید خودش بفهمه،ما مردا کلی نگریم،جزئی نگر نیستیم

و اگه زیاد اصرار کنی که خودت باید بفهمی فکر می کنیم به شعورمون توهین مردی و عمرا سمتت بیایم.

بهش کد بده تا تو رو کشـف کنه و بعد اونی میشـه که تو می خوای.

به جگوار بفهمون که منتظرشی و دلت شـکسـته و بهش یاداوری کن

حسـش به تو چیه و بگو که منتظرتم اما اگه نیای،دیگه اون حسـه نیسـت .برام بجنگ تا ابد برات ارامش باشـم .بهش بفهمون بـایـد برات بجنگـه و تو بـا اغوش بـاز می پذیریش وگرنه تو رو از دست

میده"

و من باید بهش کمک می کردم.

نه بخاطر اون..بخاطر عشقمون.

و بخاطر حسی که داشتم..باید بهش یاد می دادم.

کش موهام رو محکم دور سرم بسـتم و سـینی دمنوش رو همراه با

پاکتی که رفعتی فرستاده بود برداشتم و با

لبخند سمت راه پله حرکت کردم.

درخواســت دمنوش کرده بود و من هم برای طبیعی جلوه دادن کارم،پاکتی که رفعتی بهم داده بود تا به دســتش برسونم رو هم برداشتم و با لبخند از پله ها بالا رفتم.

وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم،ضربه ای به در زدم که صدای"بیا تو "گفتنش رو شنیدم.

لبخندم رو فرو خوردم و با چهره معمولی ای وارد شدم.

حوله مشکی رنگی روی موهاش می کشید و پشت به من ایستاده بود.

-بذارش رو میز بانو.

-باشه.

متوجه شــدم از حرکت موند اما من ســعی کردم توجهی بهش نشون

ندم و سینی رو به ارومی روی میز قرار دادم.

به ارومی نفسم رو ازاد کردم و برگشتم.

حوله رو روی موهای خیســش می کشــید و ســویشرـت مشکی رنگی

تنش بود که زیپش رو باز گذاشــته و رکابی مشــکیش مشخص بود.

تموم تلاشـــم رو کردم تا محو جذابیت های مردونه اش نشم بنابراین

با لحن بی خیالی گفتم:

-کارت داشتم،گفتم سر راه دمنشوم بیارم که پیرزن با اون پاش زحمت نکشه.

فقط سری تکون داد و چشـــم هـای خیره اش رو بهم دوخت.

زیر نگاه مســتقیمش نمی تونســتم به راحتی نفس بکشــم .اب دهانم رو

بلعیدم و گفتم:

-دکتر رفعتی یه سری درخواســت و گزارش کلی نوشــته،ازم خواهش کرد بهت برسونم.

و پاکت رو از روی سینی برداشتم و گفتم:

-اینه،یه نگاهی بهش بنداز.

خدایا داشتم دیوونه می شدم.

شدیدا دوست داشتم برم و تو اغوشش مچاله بشم .برای این که این

افکار مزخرف رو پس بزنم،به شـــدت سری تکون دادم و گفتم:

-دمنشوت رو با دارچین دم کرده.

و به قوری اشاره کردم که بی هوا گفت:

-ارامش؟

نفس عمیقی کشـیدم،قوری رو خم کرده و همون طور که داخل لیوان می ریختم به ارومی گفتم:

-جانم؟

سکوتش رو حس کردم.

لبخندی زدم .قوری رو دوباره روی سینی گذاشته و لیوان دمنوش

رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-نوش جان.

و برگشتم برم که با صدای کنجکاوی گفت:

-فکر می کردم هنوز دلخوری!!!

اینه...پس می خواست حرف بزنه.

روی پاشنه پام چرخیدم و نگاهی به چشمای زمستونیش کردم.

دستی به بلوزم کشیدم و با قاطعیت گفتم:

-هنوزم ازت دلخورم،خیلی ام دلخورم ولی قراره دیگـه بهت توجه نکنم؟

قدمی جلوتر برداشته و گفتم:

-هنوزم ازت ناراحتم،خیلی ام ناراحتم ولی مگه قراره دیگه کنارت نباشم؟

بالاخره فاصـله بینمون رو تموم کردم،مقابلش قرار گرفتم و با حرص و غیض گفتم:

-هنوز ازت عصـبیم اما مگه قراره دیگه دوسـتت نداشـته باشم؟هوم؟قراره؟

چشماش..چشماش باعث می شد گر بگیرم.

حوله روی موهاش،چشـماش خیره به من و فاصـله مون دقیقا یک نفس بود.

اومده بودم که بهش یاد بدم پس باید درســـت پیش می رفتم.

دست بلند کرده و روی کنار های سویشرتش قرار دادم.

کمی اضطراب داشتم اما خب،تصمیم رو گرفته بودم

.چهره در هم

فرو برده و با دقت به حرکاتم نگاه می کرد و من لبه ها سویشترش

رو گرفتم و از تنش خارج کردم.

هیچ نگفت و هیچ حرکتی نکرد فقط خیره نگاهم می کرد.

اماده باش جناب شاه نشین چون قراره دهنت رو سرویس کنم.

حامی

یه معما عجیب غریب بود این دختر.

پر از رمز و راز و پر از سوپرایز .نمی دونستم دقیقا داره چی کار می کنه اما نیاز داشتم که لمسم کنه،که لمسش کنم.

با اون جمله هاش،عملا من رو اچمز کرده بود.

حریف قدر و قدرتمندی بود و حالا داشــت من رو دیوانه می کرد.

ســویشرت روی سر شــونه هام گیر کرد،دلبرانه و با لبخند شروری

دست های نرمش رو روی سر شونه ام گذاشت.

خودش رو به جلو تر کشید،نفس هاش رو با تموم شیطنتش روی گونه ام رها کرد و به ارومی سویشرت رو از تنم خارج کرده و روی تخت پرت کرد.

با رکابی مقابلش قرار گرفته و سعی داشتم بفهمم دقیقا به چی فکر

می کنه که بازوم رو گرفت و من رو سمت تخت هدایت کرد.

وقتی روی لبه های تخت نشستم،تایید وار سری تکون داد .داشتم فکر می کردم که می خواد چی کار کنه که مقابلم قرار گرفت.

موذیانه خندید و مقابل صورتم خم شد .دست هام..دست هام تمنا می کرد که لمسش کنن اما با خودم جنگ می کردم که حرکتی نکنم.

لبخندی زد و دست روی سر شونه ام گذاشت،کاملا روم خم و درست موقعی که فکر می کردم قصد داره در اغوشم بنشینه،زانوش رو روی تخت قرار داد و خودش رو جلوتر

کشید و

بعد در کمال حیرت،پشتم قرار گرفت.

گیج کارش بودم و خواســـتم برگردم ببینم کجا رفته که از پشت،نفس

هاش به گوشم خورد و با پچ پچ گفت:

-هیش،برنگرد جگوار.

ثابت قرار گرفتم .دســتاش رو روی سرشــونه ام قرار داد و نفساش

به گونه ام می خورد.

داشت چی کار می کرد؟؟؟

درون مغزم یک مبارزه ای به راه افتاده و فرمانده این نبرد هم دخترک دلبر و چموشی بود که پشـتم قرار گرفته و نمی تونستم بفهمم دقیقا داره چی کار می کنه.

سر انگشــت های جادویی اش رو روی پوســتم و قســمت تاتو کشید و

با صدای اغواگری گفت:

-دوسش دارم.

با پنج انگشتش روی پوستم می کشید و نفسای داغش رو روی پوستم رها می کرد.

دختره وحشی می خواست من رو بازی بده؟

نوازشش طوفان درونم رو رام می کرد و صبرم رو لبریز..این دختر واقعا یه پارادوکس کوفتی بود.

با صدایی که سعی می کردم بم نباشه گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

به جای پاسخ،کاملا به کمرم چسبید و بعد رون پاش رو از دو طرف کمرم رد کرد وو خودش رو کاملا به من فشرد و کنار گوشم گفت:

-مجازات.

لحنش،اغواگر بود..داشت من رو به جهنم می کشد.

نفس لرزونی کشیدم و از حس بدنش داشتم لذت می بردم و گفتم:

-مثلا می خوای چی کار کنی؟

از سرشونه ها به سمت بازوم هام رفت،بازو هام رو با کف دستاش

نوازش کرد و وسوسه انگیز گفت:

-می فهمی.

هر تماس،هر حرکت دستش یک گره عصبی رو باز می کرد و اتش به جونم می انداخت.

می خواستم لمسش کنم.

تنم فریاد می زد که لمســـش کنم که دســـتاش از حرکت ایستاد .

منتظر

نشسته بودم که دوباره با صدای اغواگری گفت:

-تنت داغه.

لعنتی...

برای اینکه جمعش کنم گفتم:

-شکنجه ات این بود بچه؟واق..

و بلافاصـــله تموم عصـــب هام ترکید و از کار افتاد .حتئ نتونستم جمله ام رو کامل ادا کنم.

به معنی واقعی خشکم زد.

هرم لب هاش،اون لب های کوچک و نرمش روی پوست تنم،دقیقا

روی تاتوم شروع به حرکت کرد.

لب هاش رو با حالت دیوانه کننده ای روی پوســـت تنم می کشید و

بدنم می سوخت و می سوخت.

اتشی درونم شکل گرفته و نیاز تموم تنم رو تسخیر کرد.

بی اختیار دســت هام رو مشــت کردم که با حالت پیروزی گفت:

-کنترل کن خودتو.

نفس سختی کشیده و گفتم:

-بازی خطرناک،جواب خطرناک داره.

بینی و لبش رو به تاتو ماه کشید و تنم رو بویید و گفت:

-من بازی های خطرناک دوست دارم.

ســعی کردم اروم بشــم .محکم زانوم رو فشرـدم و با هزار سختی گفتم:

-بازی کردن رو اراده مردونه و حســاســیت مردونه تاوان سختی داره.

لبش رو بالا و پایین پوستم کشید و بی پروا گفت:

-شکار شدن سخت رو دوست دارم.

بسه..بسه.

می خواســـتم از هجوم نیاز فریاد بزنم که بدترین و بی رحمانه ترین

کار ممکن رو انجام داد.

مکش لب هاش،لب های خوش حالت و گرمش باعث شد گر بگیرم.

درست مثل خودم،پوست کمرم رو دقیقا قسمت چشم جگوار رو با

دلبرانه ترین حالت ممکن بوسید و مکید.

دستاش دو طرف کمرم رو گرفت و بعد به ارومی شروع به بوسیدن کرد.

موفق شده بود...کاملا شکستم داد.

به سختی و غرش کنان گفتم:

-ارامش!!

توجهی نکرد..لب هاش رو تکونی داد و بعد به زیبایی و پر حرارت تاتوم رو بوسید .لب هاش رو مثل پر روی تنم می کشید و

خونم رو با یک قدرت خاصی از رگ هام بیرون می کشید.

من فقط یک مرز با فریاد زدن داشـــتم..بوســـه های پر شـورش از کمرم به سـمت بازوم رفت و با لذتی نابی شروع به بوسیدن و بعد

هم گزیدن بازوم های حجیمم کرد.

بازوهام رو ابتدا بین لب هاش قرار داده و بعد ناگهانی با دنـدون هـاش می گزیـد و بعـد از چنـد دقیقـه بـه نرمی می بوسید.

یک انقلاب به پا کرده بود و با تمام توانش به قصد کشتن من جلو

اومده بود.

نتونستم....دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

نیاز و لذت مغزم رو از کار انداخت،دســـت دراز کرده و از پشـت کمرش رو گرفتم و بعد جسـم سـبکش رو بین پاهام قرار دادم.

جیغ خفیفی کشید و سر بلند کرد و به من چشم دوخت.

نفس نفس می زد و لب هاش..خیس و باز بود.

نتونســـتم خوددار باشـــم،کمرش رو گرفتم و کش موی لعنتیش رو از

موهاش بیرون کشیدم.

گیســـوان فر و به رنگ شـــبش اطرافش رها شـــد و موج موهاش به وجودم کوبیده شد.

هنوز هم نفس نفس می زد.

با عصیان گفتم:

-چی می خوای از من؟

دســـت های معجزه اســـاش رو روی قفســـه ســـینه ام گذاشت و لبش رو

مزه ای کرد و با نفس نفس گفت:

-می خوام بفهمی همون قدر که من تو رو می خوام،تو ام منو می خوای.

کمرش رو فشـــدم که چهره در هم فرو برد اما عضـــلات سینه ام فشرد و گفت:

-هر چقدرم یه مرد باهوش و بی همتا باشی،ولی همیشـــه یه زن هســـت که می تونه حواســـت رو پرت کنه .اونم اوم زنیه که تو جسما

و روحا بخوایش.

عضلات گردنم رو گرفت و گفت:

-هیچکس من توی حـامی .هیچکسیـــ برای من وجود نداشـــت چون فقط تو بودی،اون زنی که می تونه حواس تو رو پرت کنه کیه حامی؟

سکوت کرد و سکوت کردم.

لبخندی زد،سرش رو خم کرد و گفت:

-ارامش تو کجاست؟

پیشونیش رو لمس کردم و غریدم:

-بوی تنته.

خوشـــحال خندید و لب هاش رو مقابل لب هام اورد و گفت:

-پس ارامشـــت رو حفظ کن .برای داشـــتنش تلاش کن و اون زنی که

برات مهمه رو نگه دار .یه مرد می جنگه و یه بازنده رها می کنه.

قرار نیست کسی پست بزنه اما قرارم نیست ساده بدست بیاره شاه نشین.

و مقابل چشـــم های پر از ســـوالم مثل ماهی از اغوشـــم بیرون جهید و خندان گفت:

-اینجا دنیای خطرناکیه اگه خیلی رها کنی،بالاخره از دست میدی.

و بعد رفت.

این دختر نیاز من بود...می خواستمش.

بدم می خواستمش.

سلام دوستان

اگر کسی به من پیام میده و جوابی نمیگیره بعد ۲۴ساعت

یعنی تلش اپدیت نیست و پیام ها براش نمیره

لطفاااا خواهشا تلگرام اصلی و آخرین ورژن(نسخه)نصب کنید تا به مشکل بر نخورید انقدر♡

#ادمین‌فروش

ارامش

@Vip Roman

هوا سرد بود و زمســـتانی اما خب اگه کمی عمیق نفس می کشیدی بوی خاصی رو استشمام می کردی.

خواب و مرگ بر سیطره باغ نفوذ کرده بود اما می شد کمی بوی حیات رو نفس بکشی... بوی که نوید زندگی می داد و زندگی یعنی بهار.

فصل زندگی.

اســفند ماه به نظرم یه تضــاد زیباســت .خط بین مرگ و زندگیه وفاصله اش فقط یک نفسه.

به انتهای باغ چشـــم دوخته و با خودم فکر کردم امروز بعد از بیمارســـتان حتما یه سری به کیهانی که هنوز اون انبار پشــتی اســیر بود بزنم. دیروز زخم های صــورتش رو چک کرده بودم. بدنش کوفته بود ولی خیلی حالش بد نبود.

دســـت در جیب پالتوم کرده و به فضــای زمســـتونی باغ خیره بودم .نفس عمیقی کشــیدم و ذوق زده "ها"یی کرده و از دیدن بخار بلند شده از دهانم لبخند زدم.

صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم،بنابراین چشم از باغ گرفته و چرخیدم.

کیفم رو در دست گرفته و خواستم سمت ماشین قدم بردارم که صدای گیرایی متوقفم کرد:

-صبر کن.

ایستادم اما برنگشتم.

صـــدای قدم هاش رو شـــنیدم و بعد جســـم تنومندش مقابلم قرار گرفت .

سربلند کرده و به چشم های یخش نگاه دوخته و گفتم:

-سلام،صبح بخیر.

چشمای کوهستانیش رو به من دوخت و خیره نگاهم کرد و نگاهش کردم.

من دیروز قدمم رو برداشـته بودم و حالا نوبت حامی بود. بی صـبرانه منتظر بودم ببینم می خواد چه کاری انجام بده و راستش،کمی استرس داشتم.

می ترســیدم راهکارم جواب نده و حامی هیچ وقت اقدامی نکنه و اون وقت من می موندم یک دل شـکسـته و غرور زخمی

شده.

نفس بلندی کشـــید و خیره در چشـــمای من با صـــدای بلندی گفت:

-سوئیچو بده کیان.

"چشـــم"کیان رو شـــنیدم و با کنجکاوی به حامی چشـــم دوختم. لحظه ای چشـــم ازم بر نمی داشـــت و لحظه ای ارتباط چشمی مون رو قطع نمی کردم.

وقتی سوئیچ بین دستاش قرار گرفت،ریموت رو فشار داد و بعد از باز شدن قفل ها،با سر اشاره ای به ماشینش کرد و فقط یک کلام گفت:

-سوار شو.

ورفت.

این ادم یه کتاب پر رمز و راز بود و به سختی می شد درک کرد خواسته اش چیه.

سری تکون داده و ســـمت ماشـــینش رفتم. در کمال تعجب،به جای اینکه پشت بنشینه،روی صندلی راننده قرار گرفت و وقتی متوجه نگاه منِ متعجب شد،با نگاهش اشاره ای به صندلی کرد.

دسته کیفم رو فشردم و با گیجی نزدیکش شده وکنارش نشستم.

به محض اینکه کیان در ماشـــین رو برام بســـت،تیک اف کشید و با سرعت از عمارت بیرون زد.

سکوت کرده و سکوت کرده بودم اما از اینه بغل متوجه ماشین پارسا شدم که پشتمون به فاصله کوتاهی در حرکت بود.

هوای سرد باعث شد کمی در جام تکون بخورم .انگار متوجه شد و بخاری رو تنظیم کرد و بعد گرمای دلنشینی پخش شد.

نمی دونستم باید سکوت رو بشکنم یا نه و با تردید هام دست و پا می زدم که متوجه شدم سرعت ماشین کمتر شد و بعد کنار خیابون خاموش کرد.

نگاهم به مقابلم بود اما بخاطر توقف ناگهانی سر کج کرده و گفتم:

-چر..

و خشکم زد. دستاش رو دور کمرم گره زد و با شدت من رو به سمت خودش کشید و بعد جمله ام رو درون دهانم نیمه کار گذاشت.

حرکت اروم و بی نهایت دلنشین لب هاش روی لبم بی اراده باعث شل شدن بدنم شد. من چندین بار مورد بوسه هاش قرار گرفته بودم اما این بوسه اش به طرز عجیبی متفاوت بود.

ملایم بود. نرم و شیرین.

هیچ خشـــونتی در کار نبود با ارامشی ــ عجیب مشـــغول بوســـیدن لبم بود و اونقدر ماهرانه لب هام رو به بازی گرفته بود که کرخت شده و چشمام رو بستم. دستام رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و دور گردنش حلقه کردم.

همراهیم رو که حس کرد،لب بالاییم رو محکم و شـــیرین کشـــید و در اخر گاز کوچیکی از لبم گرفت و بالاخره جدا شد.

صـدای بلند نفس کشـیدن هامون تنها صـدای مسـکوت درون ماشین بود.

چند ثانیه بخاطر عادی شـــدن ریتم نفس هام بلند و بی وقفه نفس کشیدم و در اخر چشمام رو باز کردم.

این نگاهش. این نگاه تیره و روشـــن و پر از مالکیتش بند بند وجودم رو به لرزه می انداخت. جنس نگاهش مثل یک جنون وحشی بود. گفته بود انحصار طلبه.

لبام هنوز نیمه باز بود و با صدای گرفته ای گفتم:

-این چی بود الان؟

و دوباره نفس بلندی کشـیدم. کمرم رو نزدیک تر کشـید و با غرش گفت:

-جواب سوالتو دادم.

برای راحت نفس کشیدن دست روی سینه اش قرار دادم که با لحن حرص ای گفت:

-انقدر نفس نفس نزن ارامش.

با مهارت بوسیده و نفسم رو بند اورده بود و حالا شاکی بود که

چرا نفس نفس می زنم؟ با لجبازی گفتم:

-چرا اون وقت؟نفس نفس زدن گناهه مگه؟ خشمگینانه جلوترم کشید و با غیض گفت:

-نفس نفس زدنات حواسمو پرت می کنه. منِ لعنتی حواسم به همه

جمعه اما پرت تو میشه ارامش. اون صدای نفس نفس زدنات میره

تو مغزم و تو سلول به سلولم نفوذ می کنه و اونقدر اشفته ام می کنه که می زنم به سیم اخر و اون وقت من می مونم و تن تویی که زیر تنمه و اونقدر لمست می کنم و تنت رو بو می کشم که از حال

بری و تا صدای ناله هات بلند نشه مغزم اروم نگیره. پس اگه نمی خوای همین جا بلایی سر لباســـای تنت نیارم این نفس نفس زدن کوفتیت رو تموم کن چون مغزم داره داد می زنه یه لباس توی تنت نذارم.

به معنی واقعی بهتم زد.

این مرد خیلی خیلی بی حیا بود. راســـتش اونقدر جدی و حریصـــانه صـــحبت کرده بود که حتئ نفس هم نمی کشیدم.

بی شرمی بود ولی از شـــنیدن جمله هاش دگرگون شـــده و تنم گر گرفته بود.

نفس ارومی کشیدم و برای اینکه حرارت تنم رو کنترل کنم و از فکرش بیرون بیام با حالت خنده داری گفتم:

-مثلا الان داری منت کشی می کنی دیگه درسته؟یکم دیگه حرفتو گوش نکنم حتما یه تیر توی سرم خالی می کنی نه؟کم مونده فقط بزنی توی گوشـــم. اخه کجای دنیا اینجوری منت می کشن؟ دستاش سمت انحنانای کمرم رفت و با لحن بی خیالی گفت:

-تو مال منی ارامش پس غلط کردی نخوای برای من باشی و به نبودن کنار من حتئ فکر کنی. منت کشیـــ ای وجود

نداره، فقط طعم لبتو می خواستم. زیاد حرف می زنی بچه.

حرصی به سینه اش مشت ارومی زدم و گفتم:

-نوبرشو اوردی. اخه منت کشیتم زورگوییه. اخه کی تو منت کشی کردن تهدید می کنه؟

ناخوداگاه خنده ام گرفت. الان طلب بخشش می کرد یا تهدید می کرد؟

با یاداوری دیروز،با لبخند شیطنت امیزی گفتم:

-خب،جواب سوالمو ندادی. فهمیدی اون زن کیه؟

-جواب سوالتو دادم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نگفتی،فقط بوسیدی.

سکوت کرد .می دونستم نباید خیلی بهش فشار

بیارم و باید کمکش کنم تا کم کم احساسش رو به زبون بیاره بنابراین،لبم رو بین لب هام گرفتم و با دلبری گفتم:

-یکی شبیه منه؟ محکم لبام رو بین دستاش گرفت وبا خرناس گفت:

-تو ارامش،فقط تو. حتئ به کسی_ که شـــبیه توام باشـــه راضی نیستم .

پس وای به حالت اگه نباشی.

تهدید نمی کرد که اصـــلا باید به جگوار بودنش شـــک می کردم.

لبخندی زدم و برای اینکه بهش اعتماد خاطر بدم و برای اینکه راغبش کنم برای پیش قدم شدن گفتم:

-می دونم منو می خوای حامی و می دونی که می خوامت. پس اگه

ازت دلم شکست و ازت ناراحت شدم،اگه ازم دوری کنی فقط داری به حس بدم دامن می زنی. عصبی ترم می کنی. من نیاز

دارم اون لحظه ای که عصـــبی ام کنارم باشی و حتئ اگه پســـت زدم نرو. بمون کنارم. بغلم کن و اونقدر منو بین بازوهات فشار بده تا

اروم بشـم. یادته باشـه اگه اون لحظه ای که ازت قهر می کنم سراغمو بگیری،احتمال صـد در صـد داره که باهات اشـــتی می کنم و می پرم تو بغلت اما اگه بذاری روز بعد و هی فاصله بدی این درصد هی کم و کمتر میشه و یه جایی دیگه خودتو بکشی ام فایده

نداره چون ازت دل شکسته ام. الانم اگه با تهدیدت کنار اومدم وو طلب بخششت رو می بخشم دو دلیل داره. یک اینکه دوست دارم و دومی اینکه خیلی خانومم.

ازش فاصله گرفتم و همون طور که ماشینش رو روشن می کرد با لحن بی خیالی گفتم:

-در ضمن،از فکر شکار تنم فعلا بیا بیرون حضرت اقا .شاید یه روزی توی ماشین بلوزت رو در بیارم و فانتزیمم رو اجرا کنم روت،اما دوست دارم اولین بارم توی جای خاطره انگیز تری باشه. محض اطلاع.

حرصی سری تکون داد و من لبخند زدم.

خیلی رویایی منت کشی نکرده و طلب بخشش نکرده بود اما

همین که قدمی برداشته بود یعنی داشت به واکنشام واکنش می داد .باید بهش یاد می دادم چی کار می کرد. مسیح گفته بود بهش کد بدم و منم بهش یاد می دادم که کم کم چه جوری نباید اذیتش می کردم..اسه اسه رابطمون رو می ساختم.

حامی

به عکس های مقابلم نگاه دوخته و سعی داشتم بالاخره یکی رو انتخاب کنم.

کلافه دستی به موهام کشیدم و بعد از این وضعیت مسخره ای که داشتم عصبی شده و ایپد رو با حرص روی صندلی پرت کردم.

سرم رو به پشتی تکیه داده و چشمام رو بستم. نمی دونم چقدر تو این حالت بودم اما وقتی ماشین وارد عمارت شد،بی حوصله پیاده شده و سمت عمارت قدم برداشتم اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که از انبار پشتی صدای فریاد شنیدم.

چند لحظه ای ایستادم اما وقتی صدای مهرداد رو شنیدم حس بدی پیدا کردم.

-ولش کن. کاری به خانوم نداشته باش.

و همون لحظه بانو و نیلی سراسیمه از عمارت بیرون زدن و به محض دیدن من با رنگ و روی پریده و سراسیمه گفتن:

-اقا،خانوم.

دست هام مشت شد و با غرش گفتم:

-خانوم چی؟ بانو دســـت به قلبش گرفت و نیلی با نگرانی گفت:

-خانوم رفتن انبار پشتی.

و درست همون لحظه صدای شلیک گلوله و صدای جیغ ارامش بلند شـــد و بعد من بودم و اژدهای خشـــمی که درونم شعله ور شد و

پاهایی که با تموم سرعت به سمت انبار پشتی می دوید.

+

جگوار شدنِ من از یک اتفاق شروع شد.

وقتی وسـط یک دوره گزارش اصـلی بودیم و خبردار شـدم انبار حامی اجناس کارتل های مکزیک بدون اجازه وارد بازار شـــده و باعث کشـــتن ســـیصـــد و چهل و نه نفر شـــده،برای لحظه ای انچنان از خود بی خود شـــده که از پشت میزم مثل یک حیوون وحشی. بیرون پریده و در سه ثانیه بعدی انچنان استخون گردن" کین" مسئولشون

رو بین انگشـــتام گرفتم و با تموم قدرتم فشـــار دادم که صدای خرخر

کردنش درون سـالن پیچید و مقابل چشـمم،چشـم هاش درشت شد و

جسم بی جونش رو به زمین می زد تا بتونه راه تنفسیش رو باز کنه و در اخر مقابل چشم بقیه اعضای حلقه استخون گردنش شکست و اونقدر گلوش رو فشردم تا مرد.

جلوی هفـت نفر از بزرگترین سران مـافیـای دنیـا بـدون کوچک ترین رحمی گردنش رو فشر.ـدم و جون دادنش رو به چشم دیدم.

من اون زمان هنوز شاه نشین حلقه نشده و جزو اعضای رده اول بودم اما وقتی شنیدم این اتفاق افتاده بی توجه به "کایل" شاه نشین حلقه،"کین" رو کشتم.

بعد از اون اتفاق زمزمه های وحشی_ـ گری من بین افراد پخش شد .

من با احدی سر قانون شکنی شوخی نداشتم.

کم کم هوش و ذکاوتم و فرصـــت طلبیم به تموم اعضـــا ثابت شد و جذابیت و زیبایی که داشتم مزید بر علت شد و من لقب جگوار رو به دست گرفتم.

روز اولی که شـاه نشـین جگوار صـدام کرد،برام بی معنی بود.اما بعد ها که از خاص بودن و توانایی عجیب غریب این حیوون مطلع شدم،خیلی هم بدم نیومد.

این حیوون قدرتمند ترین ارواره رو بین گربه سانان داشت و خیلی راحت قدرت کشـــتن داشـــت و من،بارها و بارها ثـابـت کرده بودم اگـه کسی ــ خلاف قوانینم کـاری بکنه،گردنش رو درست مثل جگوار می شکستم.

چـه در قفس مبـارزه و چـه در هنگـام درگیری هـای مافیایی،قدرت بدنیم ثابت شده بود و من تا سر حد مرگ

مشت می زدم.

من مثل یک جگوار نبودم.

من،خود جگوار بودم.

باور داشـــتم این حیوون خونخوار درون من زندگی می کنه و وقتی افســـارش رو ول کنم،سر از تن بقیه جدا می کنه و حالا

من قصـد داشـتم سر از تن این حیوونی که اسـلحه روی شقیقه های ارامشِ من گذاشته بود جدا کنم.

ارامش ترسیده و چشمای درشتش رو به من بخشیده بود و سعی می کرد کوچیک ترین حرکتی نکنه اما اون اسلحه ای که کیهان حروم زاده روی سرش گذاشته بود و باعث ترس چشم های ارامش شده بود من رو به مرز نیستی می کشید.

هیچکس،هیچکسی- حق نداشت باعث بشه دخترکی که جسما و روحا برای من بود اسیب بزنه و من اون دست ها رو می شکستم که دور بازوی ارامشم گره خورده بود.

تموم محافظینی که همراه من وارد انبار شده بودن،بخاطر دستوری که داده بودم اسلحه هاشون رو روی زمین پرت کرده و دست هاشون رو بالا برده بودن.

به مسیح قسم من این حیوون رو می کشتم و اون بند های انگشتش رو زیر پام له می کردم.

کیهان با اون چهره کبود و زرد رنگش نگاهی به من کرد و با تمسخر گفت:

-از سر راهم برید کنار.

جگوار درونم خرناس کشید و من فقط غریدم:

-اون اسلحه رو از روی سرش بردار حیوون. طرف حساب تو منم.

مثل دیوونه ها خندید و اسلحه رو بیشتر به شقیقه های ارامش فشرد و دیدم که چشمای ارامش از درد بسته شد.. می کشتمش. من این حروم زاده رو می کشتم.

-اتفاقا برعکس. طرف حســـاب من این خائنه که با قاتل باباش همکاری می کنه.

اگه دستم به کیهان می رسید که به زودی می رسید،یک استخون سالم توی تنش قرار نمی دادم اما اگه دستم به ارامش می رســـید انچنان بلایی به سرش می اوردم تا یاد بگیره حق نداره بدون اجازه من هر قبرستونی بره.

ارامش کله شـــق ترین و احمق ترین دختر توی دنیا بود چون وقتی اسلحه روی سرش بود با غرغر گفت:

-اون قاتل بابام نیست. چرا نمی فهمی؟

بی اختیار خواســـتم قدمی به جلو بردارم و ارامش رو از دستاش

بیرون بکشـــم که اون روانی ارامش رو با شـــدت به عقب کشید و مقابل گوشش شلیک کرد و صدای جیغ ناشی از ترس ارامش همزمان با فریاد من در انبار پیچید:

-نترسونش بی شرف.

کیهان قهقه زد و ارامش به شدت می لرزید.

لرزش لب ها و دستاش باعث می شد من به اوج دیونگی کشیده بشم.

من امنیت این دختر بودم و مگه این که من می مردم که جایی من وجود داشته باشم و ارامشم از ترس بلرزه.

با صدای بمی گفتم:

-نلرز ارامش. من اینجام .

چشمای بسته اش رو به سختی باز کرد و اون قطره اشک های لونه کرده در چشمش باعث می شد یک وحشی- به تمام معنا بشم.

نگاهی به کیهان کردم و گفتم:

-چی می خوای؟

-بذار برم. با این دخترم میرم.

جمله اش حرص و اشوب درونم رو فعال کرد و با غرش گفتم:

-تو به گور بابات خندیدی بخوای با اون جایی بری. ولش کن گفتم.

-امکان نداره.

داشتم دیوانه می شدم و دیوانه شدن من تاوانش همه گیر بود.

با حرص سری تکون داده و گفتم:

-خیله خب. میگم ماشـین اماده کنن هر جهنمی می خوای برو ولی اسلحه ات رو از روی سرش بیار پایین.

پوزخندی زد و گفت:

-کاریش ندارم فعلا.

اشاره ای به محافظا کردم و وقتی کنار کشیدن گفتم:

-برو.

پیروزمندانه لبخندی زد و ارامش رو به خودش چسبوند و من قسم خوردم بخاطر این لمسش دستاش رو می شکنم.

محافظا و من به گوشـــه انبار رفته و از اســـلحه هامون فاصـــله گرفتیم و کیهان ارامش به دســـت از کنارمون گذشـت و من از دیدن قطره اشـکی که از چشـمش چکید خروشیدم.

کیهان نگاهش با ما بود و عقب عقب قدم بر می داشـــت تا از انبارخارج بشه و به محض اینکه وارد محدوده پنجره

کوچک شـد، بهارومی سری تکون دادم و بعد اماده شـدن پندار رو حس کردم .

وقتی چشـمم به چشـمای ارامش که به من خیره شـده بود خورد،با چشمام به ارومی به پاش اشاره کردم.

لعنتی باید ارامش کنار می رفت تا امکان تیراندای فراهم می شد .

کیهان یه ادم مبتدی بود و از اسلحه گرفتنش قابل حدس بود که اولین بارشـــه و گیج کردن این ادم کار راحتی بود فقط ارامش باید کمی زرنگ می شد.

خیلی اروم و بی جلب توجه به پاهاش اشـاره کردم. کیهان همون طور که عقب عقب می رفت ارامش از تعجب چهره در هم کشـــید و به ارومی به پاش نگاه کرد و دوباره نگاهش رو به من بخشید.

فایده نداشـت. اگه از انبار خارج می شـد کار سـخت تر می شـد چون می تونسـت از مانع اسـتفاده کنه و با کلیدی که از جیب مهرداد بیرون کشـیده بود می خواسـت همه ما رو در انبار گیر بندازه.

ارامش ترسـیده و کمی مشـوش بود و وقتی دیگه داشـتم ناامید می شـدم،فقط خیره چشـماش شـدم و با اطمینان چشمام رو بستم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و انگار مغزش تونست پردازش کنه .می دونستم وقتی ترسیده تموم تمریناتش یاد میره و نمی تونه تمرکز کنه اما باید بهش یاد می دادم.

انگار متوجه منظورم شد و در لحظه بعد،پای چپش رو با شدت به عقب و وسط پای کیهان کوبید و با ارنجش به گردنش زد.

صدای فریاد کیهان رو شنیدم. کیهان ادم به شدت غیر

حرفه ایبود. از درد خم شد و دستاش از دور گردن ارامش شل شد که فریاد زدم:

-سرتو بیار پایین ارامش.

یه لحظه طول کشید اما با مهارت سرش رو خم کرد و ثانیه بعد تیر پندار درست به سرشونه کیهان خورد و بعد منی بودم که با تموم سرعت سمتش یورش بردم.

کیهان از درد ناله کرد و خم شد و ارامش رو با شدت به عقب پرت کرد و فقط صدای جیغ ناشی از درد ارامش بلند شد.

قبل از اینکه بتونه تکونی بخوره بچه ها دوره اش کردن و پارسا به اسونی اسلحه رو از دستش بیرون کشید و همه اسلحه با دست مقابلش قرار گرفتن.

پارسا رو به عقب فرستاده و اسلحه اش رو از دستش بیرون کشیدم و دوان دوان سمت ارامش و کیهان حرکت می کردم.

بچه ها دور کیهان و ارامش حلقه زده و وقتی بهشون رسیدم،بی توجه به همه دست دور شونه های ارامش انداخته و بلندش کردم.

دستاش رو روی سینه هام گذاشت و با "اخ" دردمندی از روی زمین بلند شد.

بی اراده نگاهی به پاش کردم و متوجه شدم نمی تونه پای راستش رو روی زمین قرار بده و خم کرده.

با تموم حرصی که داشتم،اسلحه ام رو بلند کرده و سمت کیهانگرفتم که ارامش بی هوا "نه" ای گفت و بعد جسم مثل پرش رو در اغوشم پرت کرد.

دست های سرد و کوچکش رو دور گردنم گره زد و سرش رو داخل گودی گردنم قرار داد و با لحن ترسیده ای گفت:

-نه حامی نه. توروخدا.

به محض بو کشیدن موهاش انگار راه تنفسیم باز شد و تونستم نفس بکشم..این دختر دلیل نفس کشیدن من بود.

با دست راستم اسلحه رو در دست گرفته بودم و برای حفظ تعادل ارامش،دست چپم رو بلند کرده و محکم کمرش رو به سینه ام چسبوندم.

مثل بچه به بدنم چسبیده بود و با بغض حرف می زد. نگاهم خیره به چشمای ترسیده و پر از درد کیهان بود اما ارامش رو در اغوشم گرفته و سعی می کردم بوی موهاش رو نفس بکشم.

خودش رو بالاتر کشید و با لحن ملتمسانه ای گفت:

-خواهش می کنم. خواهش می کنم حامی.

و محکم تر گردنم رو بین دستاش گرفت و در گودی گردنم نفس کشید. جوری چفت تنم شده بود و سرش رو درون گردنم قایم کرده بود که کسی نمی تونست ببینتش.

کسی حق نگاه کردن نداشت و اسلحه به دست به کیهان خیره بودن.ارامش رو با تموم وجود به خودم چسبوندم و بعد با تموم حرصیکه داشتم به دستی که دور بازوی ارامش گره خورده بود شلیک کردم.

ارامش بلند جیغ کشید و با دستای کوچکش یقه بلوزم رو بین مشتش گرفت و نالید.

کیهان از شـدت درد ناله بلندی سر داد و دسـت زخمیش رو با دست سالمش فشرد.

گفته بودم این دستا رو می شکنم. و اگه هنوز بلایی سرش نیاورده بودم فقط بخاطر دخترک ترســیده ای بود که در اغوش داشتم.

کنار گوشش،خم شده و به ارومی گفتم:

-نمرده.

نفس بلندی کشــید و بیشــتر سرش رو توی گردنم پنهان کرد. با صدای ضعیفی گفت:

-نمی خوام ببینم. منو ببر.

نمی خواسـتم چیزی ببینه. همون طور که سر به گردن من داشت،دست زیر زانوش انداخته و در اغوشم گرفتمش و از انبار بیرون کشیدمش.

وقتی پام رو از باغ بیرون گذاشـتم خودش رو به من فشرد و من با تیغـه بینی ام روسریش رو عقـب زده و لابـه لای موهاش رو نفس کشیده و بعد محکم بوسیدمش.

دســـتاش رو دور گردنم گره زد و با لحن متزلزل کننده ای نالید:

-حامی.

کمرش رو محکم بین دستام گرفتم و غریدم:

-هیســـس،هیچی نگو .ناله هاتو نگه دار برای شـــب چون امشب شکار منی.

ارامش

-اخ.

بانو با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-اخه دختر چی باید بهت بگم؟چرا یه جا ســـاکت نمی شـــینی؟ برای اینکه نگرانیش رو رفع کنم لبخندی زدم و گفتم:

-قول میدم دختر خوبی باشم.

با افسوس سری تکون داد و مچ پای راستم رو با دستمال سفید تمیزی بست.

بخاطر پرت شـــدنم پام پیچ خورده و در رفته بود و بانو برام جا انداخته بود. بماند که اقای شـــکارچی تاکید کرده بود نذاره زیاد درد بکشم.

با یاداوری حرف یک ســـاعت پیشـــش ناخواگاه بدنم گر گرفت و لبم رو گزیدم.

تهدید به شـــکار کرده بود و نمی دونســـتم تا چه حد روی حرفش مصممه.

مردد بودم. دقیقا در مرز خواســـتن و نخواســـتن گیر کرده بودم.

بعد از اینکه بانو پام رو جا انداخته بود مســـیح تلفن کرده و همراه کیهان و تعدادی از محافظ ها رفته بود.

پام رو کامل روی کاناپه گذاشـــتم و از اب میوه ای که نیلی برام درست کرده بود جرئه ای نوشیدم.

دست خودم نبود ولی سعی داشتم فکر کنم دقیقا زیر این بافت بنفشـــم چی پوشـــیدم. توی فکر بودم که هدئ وارد اتاقم شد و با لبخند گفت:

-خوبی؟ لبخندش رو با لبخند پاسخ داده و گفتم:

-اره عزیزم.

تلفن خونه در دستش بود و بلندش کرد و با احترام گفت:

-اقا زنگ زدن گفتن بهت خبر بدم شب با اقا مسیح میرن جایی و بر نمی گردن.

نمی دونم چرا اما دو حس کاملا متضاد داشتم.

از طرفی کمی ناامید شده و از طرفی خوشحال شدم و نفس راحتی کشیدم. اون لحن غرش مانندش واقعا من رو ترسونده بود. من

دخترک بی جنبه ای نبودم اما از تماس دست هاش از خود بی خود می شدم و اون شکارچی اونقدر ماهرانه نقاط تنم رو لمس می کرد که می دونستم ممکنه خودم رو تسلیمش کنم.

خب،شکار کنسل شد.

حامی

-همه چیز مرتبه؟ مسیح اسلحه اش رو داخل جیب داخلی پالتوش قرار داد و گفت:

-بله رییس.

سری تکون داده و از انبـار بیرون زدم. هوا سرد بود و تاریک.

از دیشـــب که این خراب شـــده بودم نتونســـته بودم یه ساعت چشمام رو درست حسابی ببندم.

مشتم رو چرخوندم و سمت ماشینم رفتم. وقتی استخون دست های کیهان رو شکستم تونستم نفس ازادی بکشم و حالا تنها چیزی که می خواستم،تن ارامشم بود.

اگه الان زنده بود فقط بخاطر ارامش بود و بسس.

دیشـــب تهدید به شـــکار کرده بودم و امشـــب عملیش می کردم. برای لمس تنش بی قرار بودم اما باید نظر خودش رو می فهمیدم.

باید با میل و دل خودش تنش رو فتح می کردم.

-رییس؟ سر چرخونده و به چهره خندانش نگاه دوختم.

این پسرـسـوای ادم های دیگه بود برای من. شـاید تا ابد چیزی بهش نمی گفتم و از احساسی که بهش داشتم حرفی نمی زدم اما مسیح برای من حکم پسرم یا برادرم رو داشت.

اختلاف ســـنی خیلی کمی داشـــتیم و وقتی پیداش کرده و بزرگش کردم،مهرش عجیب به دلم نشـسـت و ثابت کرده

بود وقتی در تنگنا قرار بگیرم،اولین کسیه که دستم رو می گیره.

وقتی نگاه خیره ام رو دید،خندید و گفت:

-دوست دارم زودتر گمشده همایون رو پیدا کنید و به اون ارامشی-که دوست دارید برسید. من فقط می خوام شما اروم باشید. شاید هیچ وقت جسارت گفتنش رو پیدا نکنم اما الان دوست دارم بگم .

شما خونواده منید. اگه بمیرمم،دوست دارم کنارتون بشم و تا ابد بهتون مدیونم. تو گلوم مونده بود. باید بهتون می

گفتم که چقدر برادرانه دوستتون دارم. می دونم اشتباه بزرگی کردم و نباید این حرفو بزنم ولی دست خودم نیست. به اندازه همه نداشته هام،شما هستید و برام بسه.

گاهی وقت ها شدیدا دوست داشتم شونه های پهنش رو بگیرم و در اغوشم بکشم...اما هیچ وقت این کار رو نمی کردم.

فقط نگاهش کردم و مسیح باز زیبا خندید و گفت:

-من مخلص رییس هستم.

بی هوا مشـتی به پهلوش زدم که از خنده و درد خم شـد و بی خیال گفتم:

-زبون نریز بچه.

بلند خندید و "چشم"غرایی گفت.

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم.

اگه گمشـــده همایون رو پیدا می کردم که مطمئن بودم به زودی پیدا

می کردم،دقیقا مقابل چشم هاش تک تک استخون هاش رو می شـکسـتم و بعد جسـم نیمه جونش رو دقیقا مقابل چشـم هاش اتیش می زدم. به مسـیح قسـم که این کار رو می کردم من فقط و فقط برای این انتقام زنده بودم.

وقتی کیان در ماشین رو بست،سرم رو به پشتی تکیه داده و بستم اما هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد.

بدون اینکه چشم باز کنم تلفنم رو جواب دادم:

-بگو.

نفس ازاد کردنش رو شنیدم و بعد صدای جدی و مملو از احترامش:

-سلام رییس،بسته ای که سفارش داده بودید تازه رسید دستم.

برای لحظه کوتاهی متوجه حرفش نشـــدم اما با یاداوری سفارشم،چشمام رو باز کردم و گفتم:

-بیارش جلوی عمارت و وایمیسی تا خودم بیام.

-چشـــم. تلفن رو قطع کردم و با خودم فکر کردم دقیقا باید چی کار کنم؟؟؟

ارامش

مستانه قهقه زدم و گفتم:

-پارسا تو خیلی با استعدادی بچه.

درد مانع از صاف حرکت کردنم می شد.

متوجه شدم قدم هاش رو تند تر کرد و قبل از اینکه بذاره من خیلی قدم بردارم،خودش رو بهم رسوند و مقابلم قرار گرفت.

لبخندی زده و گفتم:

-سلام. خوش اومدی.

نگاهی به پام کرد و با اخم کوچکی گفت:

-برای چی با این وضـعت اومدی بیرون؟ سری تکون دادم وگفتم:

-اره منم خوبم. ممنون.

حتئ توجهی هم به تمســـخرم نکرد. بازوم رو گرفت و با جدیت گفت:

-بریم تو.

بازوم رو عقب کشیده و با لحن نرمی گفتم:

-اع نه. پارســـا برام اتیش درســـت کرده. بیا بریم اونجا بشینیم.

قاطع سری تکون داد و بازوم رو کشید و گفت:

-سرده.

خیلی اروم بازوم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

-نمیام. می خوام کنار اتیش بشینم.

و بی توجه به چهره اخم الودش،پشـــت کرده و باز هم لنگان لنگان سمت اتش دوست داشتنی ام حرکت کردم.

برای اینکه حرصش رو در بیارم،قدمی به ارومی برداشته و با صدای بلندی گفتم:

-یه ذره احساس نداره.

لبه های پتو رو دورم کشیده و همون طور که قدم می زدم ادامه دادم:

-فقط بلده بی...

وناگهانی در هوا قرار گرفتم.

جیغی کشیده و محکم به گردنش اویزون شدم. محکم من رو به خودش فشرد و با لحن عصبی ای گفت:

-خیره سر.

خودم رو بالاتر کشـــیده و پاهام رو همون طور که در اغوشش بودم تکونی دادم و با لبخند بزرگی گفتم:

-زورگو.

متوجه شدم به جای عمارت،سمت اتش حرکت می کنه. برای اینکه حســـابی ازش پذیرایی کنم،زیر گلوش رو محکم بو کشیدم و با صدای خماری گفتم:

-چه قدر بوی لعنتی میدی.

هشدار گونه صدام کرد:

-ارامش؟

-جانم؟

به جای پاسخ،جسم سبکم رو روی زیر انداز قرار داد و خودش هم به ارومی مقابلم نشست.

نگاه اون به شعله های اتش و نگاه من به چهره جذابش بود که در تلالو شعله های اتش به شدت گیرا شده بود.

برای اینکه توجهش رو جلب کنم با صدای ارومی گفتم:

-حامی.

کلامی نگفت اما نگاهش رو از اتش گرفت و به من بخشید. دستام رو روی دستای گرم و بزرگش قرار دادم و گفتمم:

-دلم تنگ شده بود.

پاسخم فقط نگاه سوزانش بود.

کمی خودم رو جلو تر کشیدم و گفتم:

-دلت تنگ شده بود؟ و باز هم سکوت و یک نگاه استخوان سوز...

سری تکون دادم و دستاش رو محکم فشردم:

-نمی خوای احساس خودت رو ببینی نه؟ چهره در هم فرو برد و گفت:

-چیزی برای دیدن نیست.

سفت و سخت داشت مقاومت می کرد. خودم رو روی زیر انداز کشیدم و نزدیک ترش ایستادم و با صدای ارومی گفتم:

-گفتی بو کشیدن تنمو دوست داری؟

خیره نگاهم کرد و ادامه دادم:

-بوسیدنمو دوست داری نه؟ دیدم نگاهش سخت شد و همچنان بی پروا ادامه دادم:

-گفتی لمس تن عرق کرده ام رو دوست داری. نه؟

-بس کن.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-گفتی مغزت داد می زنه که یه لباس توی تنم نذاری

درسته؟

-گفتم بس کن.

لبخند شیطنت امیزی به بمی صداش زدم و گفتم:

-جناب شاه نشین.

دســـت روی سر شـــونه هاش گذاشـــتم و کمی کمرم رو از روی زمین بلند کرده و گفتم:

-یه دیوار کشـــیدی دور خودت،اجازه ورود به هیچکس نمیدی. وسط یه دژ محکم نشستی و ورود همه رو ممنوع کردی. احســـاســـات هیچکس رو نمی بینی. می بینی و بی تفاوت رد میشی... دیوار غرورت اونقدر بالاســـت که هر کسی بخواد نزدیکت بشه زخمی میشه و میمیره. اما..

روی پاش نشستم و پاهام رو از دو طرف پهلوش رد کرده و دستام رو روی سینه هاش قرار دادم و گفتم:

-اما یه چیزی رو فراموش کردی این وسط. اگه تو به حامی بودن خودت اعتماد داری.

مقابل لب هاش لب زدم:

-منم به ارامش بودن خودم ایمان دارم. پس یه روز،منِ ارامش این دیوار رو رد می کنم و وارد این دژ مســـتحکت میشم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چی کار می کنی؟دیوار رو می شـکنی؟ دســت دور گردنش انداخته و خودم رو به تنش چسبوندم و گفتم:

-نچ،من مرد شـکسـته دوسـت ندارم. حامی رو با غرورش دوست

دارم.

دسـت روی قلبش گذاشـتم و همون طور که خیره در نگاه هم بودیم و داشـت جرقه های حرارت دهنده ای بینمون شکل می گرفت با دلبری گفتم:

-ارامشِ حامی از در اصلی وارد میشه.

وبا اغوا گری چشمام رو بستم و باز کردم.

دیدم که نفس محکمی کشـــید و محکم کمرم رو گرفت و من رو بهخودش فشر.ـد.وقتی نیشـــگونی از کمرم گرفت با لحن اغوا گری دم گوشش "اخ" ارومی گفتم.

انگار منتظر این کلمه بود که کمرم رو چنگ زد و گفت:

-اشوبم نکن.

لب روی لبش کشیدم و گفتم:

-چی ارومت می کنه؟

گردنم رو گرفت و پیشـونیش رو به پیشـونیم چسـبوند و با لحن دیوانه کننده ای گفت:

-تنها چیزی که الان ارومم می کنه صدایی نفس نفس زدن تو زیر
تنمه.
گر گرفتم و با خجالت و هیجان گفتم:
-منو می خوای؟ پاسخم رو با پیچوندن بلوزم داد و من با لجبازی گفتم:
-منو،تنمو،ارامشو می خوای حامی؟ می دیدم انگار شدیدا داره عذاب می کشه. با لحن عصبی ای گفت:
-اون چیزی رو که می خوای نمی تونم بگم ارامش. اما لعنت بهت که وارد هر جهنمی میشم نگاهم سمتت کشیده میشه و با ریتم نفسات اروم میشم.
نفس بلندی کشیدم و به زیبایی گفتم:
-من مال توام حامی.
-دستتو بنداز تو جیب کتم.
متعجب از این تغییر بحث گفتم:
-چی؟ دست روی کمرم گذاشت و با کلافگی گفت:
-دستتو بنداز تو جیب کتم.

مبهوت از این حرفش،دست از روی گردنش برداشته و به ارومی
داخل جیب کتش کردم. چند لحظه ای گیج بودم اما به محض اینکه دســت راســتم به چیزی برخورد کرد،سر بالا گرفتم و با شگفتی نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:
-بیارش بیرون.
فقط تونستم سری تکون بدم و اون شی رو بیرون بکشم.
تنمون از هم فاصــله نگرفت وکاملا چفت هم بودیم بنابراین مجبور شدم اون شی رو بالا و مقابل چشمم بیارم اما به محض دیدنش،متوقف شدم.
انگار متوجه بهت زدگیم شد که با تحکم گفت:
-بازش کن.
من،فقط گیج بودم. وقتی دوباره غرید،دســتای لرزونم رو بلند کرده و مقابل چشماش و چشمای متعجبم جعبه رو باز کردم.
به محض دیدن و برق ناشی از زیبایی اش خشکم زد.

دهانی باز و چشم های گشاد شده به انگشتر هلال ماه چشم دوختم. خدای من،باید چی برداشت می کردم؟؟

به شـــکل وحشـــتناکی اون هلال ماه نگین کاری شـــده که درونش یـک گـل ظریف بـا المـاس ابی رنـگ وجود داشت،دلم رو به تپش می انداخت.

الماسی که زیر شـعله های اتش دقیقا به رنگ چشـم های کوهستانی مردی بود که قلبم رو فتح کرده بود.

ماهی که نیلوفری در اغوش گرفته بود.

لب باز کرده و با حیرت گفتم:

-این چیه؟ بدون کوچک ترین خجالت و یا شرمی گفت:

-گفتی قبول کردی ماه خونین شـده جگوار بمونی ارامش. ماهِ نیلوفر منی پس، ثابتش کن.

نمی دونم چرا اما بغض کرده و دلم می خواســت شـــدیدا ببارم.

به الماس هم رنگ چشـــماش که هلال ماه در اغوشـــش کشیده بود نگاهی کردم و گفتم:

-الان داری ازم خواســـتگاری می کنی؟درســـت فهمیدم؟ توقعع هر چیزی رو داشتم...الا این.

انگشتر رو از جعبه چوبی خاصش بیرون کشید،دستم رو گرفت و با لحن به شدت قاطعی گفت:

-اشتباه برداشت نکن. خواستگاری یعنی اجازه برای اینکه مال خودت شدن. وقتی چیزی که مال منه،نیازی به اجازه نداره. تو مال منی ارامش،فقط دارم بهت میگم. همین.

و بدون اینکه حتئ کوچک ترین اجازه ای بگیره،انگشـــتر ماه و نیلوفر رو درون انگشـــتم کرد و من رو رســـما ماه خونین شده خودش کرد.

ماهی که در اسمان چشمای خودش می درخشید.

اونقدر گیج و متعجب بودم که نمی تونسـتم کلامی به لب بیارم و حامی نگاهم کرد و با غرش گفت:

-هیچ وقت،هیچ وقت از دستت بیرون نمیاریش ارامش.

سری تکون داده و با صدای گرفته ای گفتم:

-این انگشـتر انداختن مسـئولیتت رو بیشـتر می کنه،قول میدی دلمو نشـــکنی حامی؟ با نگاهش بهم باور داد و من محکم به جسـم داغش چسـبیدم و گفتم:-تا ابد از دسـتم در نمیارمش. اما حامی،اگه یه روزی دلم

شـــکســـتی و تو مرز ناامیدی بودم،می ندازمش گردنم تا بفهمی ازت دل شکسته ام و نیاز دارم ترمیمم کنی. باشه؟ با اطمینان گفت:

-هیچ وقت درش نمیاری.

لبخندی زدم و با اغواگری دم گوشش گفتم:

-من چی توام؟

محکم به اغوشش کشید و گفت:

-تو ارامشِ حامی ای.

از سر رضـــایت خندیدم و با دلبری،پتویی که دورم بود رو باز کردم و دور حامی پیچیدم .

ابرو هاش رو با حالت کنجکاوی جمع کرد و من پتو رو به ارومی دور خودم و خودش پیچیدم. ریشـــه های پتو رو دقیقا کنار پهلوهامون گره زدم و بعد جفتمون محبوس پتو شدیم.

پتو نازک بود اما کاملا بدن هامون رو از دید محفوظ کرد و وقتی مطمئن شـدم کاملا خودمون رو پوشـوندم،دسـت هام رو مشـــوش بلند کرده و روی اولین دکمه بلوزش قرار دادم و گفتم

: -حامیِ ارامشی؟ متوجه شد دارم بازی رو شروع می کنم و با غرش گفت:

-حامیِ ارامشم.

چشـــم در چشـــم هم بودیم و با ناز اولین دکمه بلوزش رو باز کردم و گفتم:

-پس گرمم کن. ارامشتو گرم کن.

نفس بلندی کشـــید و من بی پروا تر دکمه دومش رو بین دستام گرفتم که اخطار داد:

-ارامش.

تیغه بینی ام رو به بینی اش مالش دادم و گفتم:

-گرمی تنتو می خوام. همین حالا و همین جا می خوام.

می دونستم کسی-حق نداره این سمت بیاد و از طرفی پتو کاملا تن هامون رو احاطه کرده و کسی- متوجه نمی شـد داریم چی کار می کنیم.

وقتی دکمه سوم رو باز کردم،تکونی خورد و بعد..

دسـتای بزرگ و گرمش رو از روی کمرم برداشـت و بلوزم رو بلند کرد و چند ثانیه بعد،دستای مردونه و بزرگش،روی پوست سرد و

نرمم نشست.

از تماس دستش لرزیدم و با ناله اسمش رو صدا کردم.

دســـتاش..اون دســـتای لعنتی اش ماهرانه شروع به بازی روی سطح پوست شکم و پهلوهام کرد .

پیچی خورده و نفس نفس زنان،خیره در چشـــماش دکمه های بلوزش

رو باز کرده و وقتی تمام دکمه هاش رو باز کردم،بی محابا دســـت هام رو روی قفســـه ســـینه اش قرار دادم و با ناز گفتم:

-تنت گرمه.

دستش رو خیلی نرم رو سطح شکمم کشید و من از دل ضـــعفه لرزیدم و برای اروم شـــدن خودم خم شـــدم و با تموم لذت خط بین دو ســـینه اش رو بوســـیدم و غرش حامی رو بلند کردم.

دستاش روی شکمم قفل شد و من با اشتیاق سر شونه هاش رو بوسیدم و گفتم:

-گرمم می کنی.

غرش مردونـه اش رو شـــنیدم و بـا نوازش ارومی روی عضلات مخروطی شکمش کشیدم و گفتم:

-چه حس خوبی داری.

دستاش روی پهلو و شکمم رفت و من خم شدم و با تموم عطش زیر گلوش رو مکیدم. بوی تن و عطر مردونه اش رو به دهان گرفته و بی حد و مرز بوسیدمش.

لبریز شدنش رو حس کردم و فشار و پیچش دستاش هر لحظه روی پهلوم می شد.

از گردنش،به سمت پایین تر رفته و خط گردن و سر شونه هاش رو بوسیدم و وقتی به مرز قفسه سینه اش رسیدم،غرش کرد: -ارامش.

ودستاش به سمت بالا رفت و من ناله سر دادم.

گزش دستاش باعث شد نفس کم اورده و همون طور که از پیچیدن پوست تنم زیر دستاش از لذت به خودم می پیچیدم،با نفس نفس گفتم:

-حستو میگی؟

-لعنت بهت نکن اون طوری.

سر شونه اش رو گاز گرفتم و گفتم:

-می خوام بفهمی منو حسمو،نیازمو. پس خوب گوش

کن شاه دلم.

می دونستم صدام رو دوست داره و برای همین،روی تنش جابجا شـدم و حامی با دسـتاش روی تنم حرکت می کرد و من به ارومی و زیبایی مقابل لب هاش لب زدم:

-یه حس خوب الان تو تارو پودمه حرف هایی که میگم بهت از عمق وجودمه.

نفس بلندی کشـــیدم و گردنش رو ماســـاژ دادم و ادامه دادم:

-می خوام تو رو اندازه روزایی که هیچکس منو نخواست دوست دارمت اندازه روزایی که

هیچکس دوستم نداشت.

چشـــماش به حالت عجیب و پر از مالکیتی به من دوخته شـد و من محکم خودم رو روش پرت کرده و حامی به کمر روی زیر انداز قرار گرفت.

روی تنش قرار گرفته و دسـتام رو روی عضـلات سـینه و شـــکمش کشـــیدم و لبم روی لب هاش کشـــیدم و با ناز گفتم:

-ارامشی

ارامشم

عشقت کرد نوازشم نذاری من تنها بشم.

دستاش روی کمرم گیر کرده بود و فقط مات من و صدای من بود .دستام رو از روی بدنش بی نقصش برداشته و روی صورتش قرار دادم و تنم رو مماس با تنش قرار دادم و با بغض عجیبی همون طور که صورتش رو ناز می کردم گفتم:

-هر چی گله می چینم برات می دونی من می میرم برات می میرم

تو جونمی

جونم فدات اروم اروم باهات.

کمرم رو گزید و با ناله "اخ" گفتم. روی تنم خط کشید و من لرزیدم و لرزیدم. با غرش گفت:

-تو جنون منی ارامش.

لبخندی زدم و گوشه لبش رو بوسیدم و گفتم:

-بمون،تا بمونم. ارامشم باش تا ارامشت بشم. من فقط با تو ارومم و فقط تو رو اروم می کنم. پس تنهام نذار چون بدو..

ادامه جمله ام توسط یورشی که به لب هام برد،نیمه موند.

حریص و با تموم نیاز بوسید.

لب هام رو به بازی گرفت و با مالکانه ترین حالت ممکن بوسید و بوسید.

دستاش تجاوز نکرد و روی شکمم حرکت کرد و من رو به ضعف انداخت و حرکت لب هاش من رو سست کرد.

کنار اتش،زیر نور مهتاب،در سرمای اسفند ماه و همراه با بوی بهار،بوسید و بوسیدم.

خودکارم رو درون جیب روپوشـــم انداخته و به ارومی از اتاق بیرون زدم.

برای دلارام سری تکون داده و به رختکن اشـــاره کردم. چشماش رو به نشونه فهمیدن بست و باز کرد.

سر شـــونه هام رو ماســـاژ داده و به ارومی از بخش بیرون رفتم .

با دیدن انگشتر درون دستم بی اختیار لبخند زدم. دیشب بهترین شب زندگیم بود.

درســته که تنم رو فتح نکرد اما قلبم رو فتح کرد. درســته که بعد از بوســـه خیلی سری من رو در اغوش گرفت و تا اتاقم برد و به سرعت از اتاقم بیرون زد.

درســـته که گفت اگه ثانیه ای اینجا بمونه تنم رو فتح می کنه و بعد با شتاب رفت.

دیشب تنم فتح نشد اما قلبم حامی رو درون خودش حک کرد و حامی شاه دلم شد.

سر شـــونه هام درد می کرد و ســـعی کردم با ضربه های کوچک کمی ارومش کنم که با شـــنیدن اســـمم متوقف شدم.

-ارامش.

مردد شدم اما بالاخره برگشته و از دیدن مردی که مقابلم بود ناخوداگاه خندیدم و گفتم:

-داریوس!

لبخند کوتاهی زد و سمتم قدم برداشت .ظاهرش اشفته و زیر چشماش گود شده بود.

وقتی مقابل هم قرار گرفتیم با لبخند و نگرانی گفتم:

-خوبی؟ چشماش رو با درد بست و گفت:

-نه.

مادرم یک بار گفت وقتی رفته بودم مدرسه و نیم ساعت دیر کرده بودم،خبر دار شده بود تصادف شده و سرویس مدرسه در راه تصادف کرده و چند نفر از دانش اموزا از دنیا رفتن.

یادم هست وقتی این حرف رو می زد،اشک می ریخت و گفت که وقتی این خبر رو شنید،بند دلش پاره شد.

اون زمان نمی فهمیدم دقیقا بند دل پاره شدن یعنی چی،اما الان از قلبم چیزی افتاد و من ندونسته بدنم لرزید.

با چشمای پری نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟

می لرزیدم.

می لرزیدم.

می لرزیدم.

اشک می ریختم و اشک می ریختیم.

از شدت بهت و ترس تک تک سلول هام فلج شده بود و منی بودم که حتئ قدرت حرکتم نداشتم.

تصویر چشمای همیشه خندان و مهربونش مقابل چشمم اومد و من چشمام رو با درد بستم و باریدم.

وقتی چشـــمم به چشـــمای پر از اشـــک داریوس افتاد،با بغض و دردمندی گفتم:

-بگو دروغه. خواهش می کنم.

و داریوس چشـماش رو بسـت و دیدم که قطره اشـکی از گوشه چشمش چکید.

گریه نکردم...منفجر شـــدم و با هق هق صـــورتم رو پوشـــوندم. خدایا،چرا؟؟؟ اخه چرا همچین کاری با ما کردی؟ -ارامش،اروم باش. باید کمکم کنی.

اشک هام بی اختیار از من می چکید و با زاری گفتم:

-چی کار باید بکنم؟اخه مســـیح؟این امکان نداره. ممکن نیســـت داریوس. تورو خـدا بگو دروغـه. بگو اینجوری نیست.

اشکش رو با سر انگشتش پاک کرد و گفت:

-باید اروم باشی.

بلند و با هق هق گفتم:

-اروم؟چه جوری اروم باشـــم وقتی زندگی بهترین دوســـتم توی

خطره؟هان؟بهم بگو چه جوری باید اروم باشـــم وقتی فهمیدم مردی که مثل یه برادر و دوســـت کنارم بود الان شـده پسرِ بزرگترین دشـمن مردی که عاشـقشـم؟هان؟تو بگو؟چه جوری اروم باشم وقتی حامی بیست ساله نقشه کشیده که پسر همایون رو جلوی چشمش بکشه و

حالا باید بفهمم کسی ـ که بیســت ســاله داره دنبالش می گرده همون مســیحیه که بزرگش کرده و بهش به چشــم برادر نگاه می کنـه؟می دونی چـه بلایی سرمون اومـده؟ اشکش چکید و با درد گفت:

-باید کمکم کنی ارامش. اگه رییس بفهمه،بدون اینکه به چیزی فکر کنه مسیحو می کشه. قسم خورده بکشه. باید کمک کنیم تا مسیح زنده بمونه.

من فقط باریدم وفکر کردم چقدر این کلاف سرنوشـــت گره خورده.

اونقدر گره خورده که حامی باید کسی رو که به چشم پسر یا برادر

خودش می بینه رو اتیش بزنه؟ مســـیحی که همراه ابدی حامی بود؟ خدایا چرا؟؟؟

مسیح

اتشی.که از موهای قرمزش بلند می شد دقیقا به قلب من می خورد .

سپیدی بی اندازه صورتش در کنار چشم های به رنگ عسلش و اون شعله های قرمز موهاش یک تصویر خیره کننده بود.

هیچ وقت نفهمیدم کی یا کجا دلم لا به لای سرخی موها و عسل شیرین چشماش گیر کرد اما وقتی ی به خودم اومدم دیدم که عسل چشماش وجودم رو شیرین می کنه.

دل ارامی که ارام نبود و بی اندازه تند بود.

به تصویرش خیره شدم و فکر کردم چه قدر دیگه باید صبر کنم تا بتونم موهاشو لمس کنم؟

روی تخت غلطی خورده و تلفنم رو خاموش کردم. چشمام رو بستم و خودم رو از هر چیزی رها کردم.

به کمی خلوت و تنهایی احتیاج داشتم و خوشحال بودم که صبح زود داریوس خونه رو ترک کرده و الان نیست.

نه اینکه نخوام باشـــه،نه..فقط کمی به خلوت احتیاج داشتم تا مسیح رو پیدا کنم و بفهمم دقیقا کجا قرار گرفته ام.

من هیچ وقت با دلم غریبه نبودم. فهمیده بودم دلم برای دل ارام نام اتشین اخلاق رفته و می خوامش.

باید هر چه سریع تر کار هام رو سر و ســـامون می دادم و بعد رابطمون رو رسمی می کردم.

البته با اجازه رییس.

پتو رو روی سرم انداخته و خواستم کپه مرگم رو بذارم که صدای گوشیم بلند شد.

حدس می زدم داریوس باشـــه بنابراین بدون نگاه کردن به شماره اش گفتم:

-بنال ببینم.

-اقا سلام.

شاهان بود. بی خیال و بی توجه به سوتیم گفتم:

-چطوری شاهان؟چیزی شده؟ تند تند نفس می کشید و گفت:

-اقا پیداش کردیم. بالاخره پیداش کردیم.

گلوله از روی تخت بلند شـــده و روی زمین پریدم و با هیجان گفتم:

-مطمئنی؟خودشه؟ می تونستم خنده اش رو حس کنم:

-بله اقا. خودشـــه. گفتم که ردش رو زده بودیم و بالاخره تو اســتانبول پیداش کردیم. داســتانش طولانیه ولی خب گیرش انداختیم.بلوزم رو تن زده و همون طور که شـــلوار کوفتیم رو بالا می کشیدم گفتم:

-دمتون گرم. با اولین پرواز بیاید تهران. ببین همه تنتون چشـــم بشـــه و مراقبش باشـــید و حواســـتون باشـــه به هیچکس چیزی نمی گید.

-چشم. چشم.

تماس رو قطع کرده و کمربند شـلوارم رو بســتم و با تموم سرعتم بیرون زدم.

بالاخره پیداش شد. اول باید خودم مطمئن می شدم و بعد رییس رو

در جریان می ذاشتم.

حامی

نگاه کردنش باعث می شد اروم بشم.

حال عجیب و غریبی داشـــت و پسِ نگاهش انگار چیزی مرده بود.

موهای به رنگ شـبش رو به نرمی شـونه کرد و من همون طور که روی تخت نشسته بودم،با ولع نگاهش می کردم.

شـــونه رو به نرمی روی موهاش کشـــید و وقتی خواســـت کش موش رو برداره،مکث کرد و بعد هم بی خیالش شد.

از روی صـندلی بلند شـد و خرامان خرامان سـمتم اومد. زیبا بود و نور خورشیدی که به صورتش می تابید درخشان ترش کرده بود.اینکه اول صـــبح چرا به اینجا اومده بود و جلوی من موهاش روشونه می کرد رو نمی فهمیدم،اما هر چی که بود بهم ارامش می داد. درست مثل اسمش.

تنهـا چیزی کـه اذیتم می کرد،غمِ چشـــمـاش بود و من اطمینان داشـــتم که حس بینمون امیخته به اعتماده و چیزی بینمون مخفی نیست.

مثل یک گربه ملوس خودش رو در اغوشـــم پرت کرد و سرش رو به سینه ام چسبوند و چشماش رو بست.

کمرش رو گرفتم و کمی عقب تر رفتم. به تاج تخت تکیه

داده و ارامش رو به خودم چسبوندم و موهاش رو محکم بو کشیدم.

دستاش دور کمرم گره خورد و با صدای نازش گفت:

-حامی؟

با بینی ام موهاش رو کناری زدم و فقط تونستم "هوم" ارومی بگم .

سینه ام رو بوسید و با اه گفت:

-کاش دنیا همین جا وایسه. هیچ وقت دیگه حرکت نکنه.

مطمئن شدم اتفاق افتاده اما سکوتم رو نشکسته و اجازه دادم حرف بزنه.

مثل اینکه واقعا حالش بد بود که با صدای لرزونی گفت:

-هیچ وقت نگفتی چرا خواستی جگوار بشی،هوم؟چرا خواستی جگوار بشی؟ پاسخش اسون بود..جگوار شدم که انتقام بگیرم.

انتقام مرگ تک تک اعضای خانواده ام که به وحشیانه ترین شکل ممکن مقابل چشمم تیکه پاره شده بودن.

با یاداوری اون اتفاق،بی اختیار بدنم ســـفت شـــد و بوی سوختن توی مغزم پیچید و غریدم:

-چون می خوام تقاص پس بگیرم.

فشـار دسـت هاش دور کمرم بیشـتر شـد و سرش رو درون سینه ام پنهان کرد:

-انقدر اون انتقام مهمه؟

مشکوک شدم. سرش رو از سینه ام برداشته و وقتی نگاهی به چهره غمگینش کردم با جدیت گفتم:

-بیســـت ســـال الکی جنگیدم؟فکر می کنی تا انتقامم رو نگیرم اروم می شینم؟ چشماش واقعا پر بود یا من داشتم خیال می کردم؟ لبی گزید و با درد گفت:

-انتقام همه چیزو حل می کنه؟

-نه. فقط منو اروم تر می کنه.

لب برچید و با ناراحتی گفت:

-من ارومت نمی کنم؟مگه نگفتی ارامشـــتم؟ ارامش چش شده بود؟؟؟

چونه اش رو بین دستام گرفتم و با جدیت گفتم:

-دلیل ارامش حامی تویی ولی دلیل جگوار شدنمم

انتقامه.

-من برات کافی نیستم؟نمیشه فقط با من اروم بشی؟ و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

چی شده بود؟چرا همچین می کرد.

چونه اش رو فشردم و با غرش گفتم:

-صد بار گفتم وقتی با منی گریه نکن. تو چته ارامش؟ با دستش اشکاش رو پاک کرد و با ناراحتی گفت:

-فقط نمی خوام به جز من با چیز دیگه اروم بشی. انتقام ارومت نمی کنه فقط دورت می کنه از من.

موهاش رو کناری زدم و گفتم:

-فرصت بده بذار دلیل جگوار شدنم رو از بین ببرم و بتونم راحت زندگی کنم. تا وقتی قلبم رو اروم نکنم نمی تونم زندگی کنم.

اصلا دلیل گریه اش رو متوجه نمی شدم اما بلوزم رو بین مشتش گرفت و با بغض گفت:

-من قلبتو اروم می کنم حامی. بخدا دردت رو بیرون می کشم. فقط بهم اعتماد کن. انتقام نمی تونه ارومت کنه فقط دردت رو عفونی تر می کنه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-تو چیزی می دونی مگه؟از کجا می دونی قراره بدترم کنه؟
محکم سری تکون داد و گفت:

-نه چیزی نمی دونم اما وقتی فکر می کنم بیست ساله داری با فکر انتقام زندگی می کنی ناراحت میشم. وقتی بیست ساله فکر کشتن یه

ادم رو توی ذهنت داری و میگی با کشتنش به ارامش میرسی بهم می ریزم. حامی انتقام چیز قشنگی نیست. از فکرش بیا بیرون .

خودم مرحمت میشم و زخماتو درمان می کنم ولی انقدر با کینه زندگی نکن.

-نمی تونم.

و ارامش رو کناری زده و از روی تخت بلند شدم. وقتی مقابل پنجره قرار گرفتم خودش رو به من رسوند و با گریه گفت:

-اخه چرا انقدر پر از کینه و خشمی؟چرا نمی ذاری بهت نشون بدم ارامش چیه؟حامی اخه این انتقام مگه چقدر ارزش داره که

حاضری منم پس بزنی؟ عصبی شونه هاش رو گرفتم و خرناس کشیدم:

-دهنتو ببند خب؟تو چی از من می دونی؟می دونی وقتی جلوی

چشمت خونواده ات رو سلاخی کنن یعنی چی؟می دونی من چه

دردی رو دارم تحمل می کنم؟ببین منو،تو ارامش منی و تنها چیزی هستی که باعث میشه افسار خشمم رو کنترل کنم و رام بشم اما تا وقتی انتقامم رو نگیرم،مثل یه انبار باروتم و ممکنه یه روز اونقدر پر بشم از خشم که حتئ وقتی داری ارومم می کنی زخمیت کنم . چشماش درشت شد و فقط می بارید و ادامه دادم:

-ارامشِ حامی بمون و منم خشمم رو خالی می کنم و بعد اون وقت فقط من می مونم و تویی که افیون زندگیمی.

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و بعد صدای بانو:

-خانوم،پارسا منتظر شماست. گفته بودید خبرتون کنم.

اشکاش رو با عجله پاک کرد و گفت:

-بهش بگو الان میام.

دستی به صورتش کشید،نگاهی به من کرد و گفت:

-شب حرف می زنیم باهم. خواهش می کنم زود بیا باشه؟

سری تکون دادم. سمت در رفت اما قبل از اینکه دستگیره رو بکشه،بی هوا برگشت و محکم خودش رو در اغوشم پرت کرد و زمزمه کرد:

-من ارومت می کنم.

دستی به موهام کشیدم و از دفتر بیرون زدم. سعی کردم به درد توی سرم توجهی نکنم. کیان به محض دیدنم ایستاد و اشاره ای کردم و همراه هم از ساختمون شرکت بیرون زدیم.

به ارامش قول داده بودم که امشب کمی زود برم. کیان در ماشین رو باز کرد اما هنوز سوار نشده بودم که صدای تلفنم بلند شد. "مسیح" سوار شدم و در همون حین جواب دادم:

-بگو.

با هیجان و خوشحالی گفت:

-پیداش کردیم رییس.

کیان ماشـــین رو روشـــن کرد و من ابرو در هم کشـــیده و گفتم:

-چی؟ و ماشـــین از پارکینگ خارج شـــد. مســـیح خندان گفت:

-دایه رو. همون زن رو پیدا کردیم رییس.

لحظه ای سکوت شد و تنها صدای خنده های النا درون مغزم پخش شد.

گیج شدم.

تموم خاطرات النا مقابل چشـــمم روی پرده رفت و با صدای بمی گفتم:

-کجاست؟

-ویلای دماوند.

تموم شـــد. بالاخره به انتقامم می رســـیدم. بالاخره می تونستم تقاص خون خانواده ام رو پس بگیرم.

نگاهی به ساعت کردم.

پنج و بیست دقیقه بعد ظهر بود.

به ارامش قول داده بودم. قول داده بودم زود بیام.

النا با اون موهای بور و لبخند شـــیرینش نگاهم می کرد و من مات زیباییش شدم.

تنها چیزی که از دهانم بیرون اومد،این بود:

-دارم میام.

ارامش منتظرم بود.

می رفتم و زود بر می گشتم. فقط می فهمیدم کیه و بعد بر می گشتم ولی باید اول با دایه حرف می زدم.

ارامش رو بالاخره به دست می اوردم.

نفسی گرفته و به کیان گفتم:

-دور بزن. میریم ویلای دماوند.

"چشم" ای گفت و من نفسی ازاد کردم.

بالاخره بهش رسـیدم. امشـب که همه چیز رو می فهمیدم و بعد که انتقامم رو گرفتم،همه چیز رو با ارامش رســـمی می کردم و به

ارامشی که بیست سال ازم دریـغ شده بود می رسیدم.

ارامش

گل ها رو درون گلدون کریســـتال پایه بلند قرار داده و با لذت بوی غذا رو به ریه هام فرستادم.

خودم براش غذا پخته بودم و دوســت داشــتم امشــب رو به بهترین نحو به اتمام می رسوندیم.

من مطمئن بودم می تونســـتم ارومش کنم و کمکش کنم خشمش اروم بگیره.

بانو و بقیه دخترا با هزار اصرار به ســالن مهمونی فرســتاده بودم تا کمی اســـتراحت کنن و اجازه بدن خودم غذا اماده کنم.

یک برگ از کاهو برداشـــته و به دهان بردم که گوشـــیم درون جیبم لرزید. مشوش پیام رو باز کردم:

"ارامش،فقط یه امشـــب نذار رییس با هیچکس ارتباط بگیره و مراقبش باش. فردا صـــبح زود میام دنبالت باید بریم سراغ مدارک"

استرس داشتم. خیلی هم استرس داشتم .بیشتر از هر چیزی می ترسیدم اما نمی تونستم اجازه بدم مسیح بلایی سرش بیاد.

داریوس گفته بود امشب حامی رو هر جور شده حفظش کنم و فردا باهم بریم سراغ مدارک.

امشب حامی رو نگه می داشتم و چند وقت بعد همه چیز رو به ارومی بهش توضیح می دادم.

امشب شب خوبی می شد و من نمی ذاشتم مسیح اسیب ببینه.ساعت شش و نیم بود. زیر خورشتم رو کم کردم و برای تعویض لباسام به اتاقم رفتم.

حامی

نه چیزی حس می کردم و نه چیزی می شنیدم.

فقط با تموم سرعتی که سراغ داشتم از باغ به سمت ویلا می دویدم.

محافظ ها اماده باش ایستاده بودن و مسیح به استقابلم اومد. حتئ توجهی بهش نکرده و با صـــدای دورگه ای گفتم:

-کجاست؟ لبخندی زد و گفت:

-داخل ویلاست رییس. اروم باشید.

بزرگی و زیبایی باغ برام به هیچ رســـیده بود. این درخت های

سرما زده و پوشـــیده از برف هیچ جذابیتی برام نداشـــت. حتئ اون کلبه چوبی که خودم دستور ساختش

داده بودم و استخر اب نمای گل نیلوفرش هم به چشـمم نمی اومد.

نفسی ازاد کرده و برای اولین بار در زندگیم استرس داشتم.

دستی به شونه مسیح زدم و گفتم:

-کارت خوب بود.

وقتی چشـــمم به چشـــم شـــاهان خورد،سری تکون دادم. صاف ایستاد و اماده به خدمت قرار گرفت.

-تیمت یه هدیه پیش من داره. خسته نباشید.

لبخندی زد و "ممنونم رییس" ای گفت.

قلبم کمی تند می تپید و من حس می کردم دارم ســـکته می کنم .

دستگیره ویلا رو گرفتم و قبل از اینکه وارد بشم،با جدیت گفتم:

-هیچکس داخل نمیاد.

فرتوت بود اما چشـــم های خوش رنگ و زوایای خاص صورتش نشون می داد این ادم جوانی زیبایی داشته.

این زن فرتوت،کلید تموم ماجراهای من بود.

با نگاه عجیبی نگاهم می کرد و من دست به سینه مقابلش نشسته و فکر می کردم باید از کجا شروع کنم.

خودش دستی به صورتش کشید و با لبخند ارومی گفت:

-جگوار درسته؟

پس من رو می شـــناخت. ته لهجه اســـتانبولی بامزه ای داشت. نمی تونستم حرف بزنم فقط سری تکون دادم.

باورم نمی شد بالاخره بهش رسیدم.

لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

-زیاد در موردتون شنیده بودم.

نفسی ازاد کرده و بالاخره گفتم:

-فکر کنم بدونی برای چی اینجام.

موهای سپیدش که از زیر روسریش بیرون زده بود رو دستی کشید و گفت:

-دقیقا نمی دونم.

خیله خب.

دستی به کتم کشیدم و خیلی جدی گفتم:

-گمشده همایون.

چهره اش در هم رفت. شنیده بودم این زن هم زخمیِ همایونه.

برای اینکه راحتش کنم گفتم:

-من همه چیزو می دونم. من همایون نیستم و قصد ندارم بهت اسیب بزنم،فقط می خوام بدونم اون بچه کجاست.

سکوت کرد انگار هنوز کمی مردد بود که گفتم:

-می دونم که فقط تو می دونی اون بچه کجاست. تو دایه اون بچه و خدمه زنش بودی و بعد از مرگ زنش فرار می کنی و بعد

همایون می فهمه بچه اش زنده اســـت و زنش ازش قایم کرده ولی هیچ وقت تو رو پیدا نمی کنه چون تو غیبت زده بود. می دونم همایون بارها خواسته بهت حتاکی کنه و برادرت رو کشـــته. می بینی،من همه چیزو می دونم. پس بهم بگو.

چهره اش رو غم گرفت و اون چشـــمای بی فروغش رو اشک پر کرد.

صندلیم رو جلوتر کشیدم و با لحن قاطعی گفتم:

-من خودمم از همایون زخمی ام و قسم می خورم انتقامت رو بگیرم.

با پر روسریش بازی کرد و قطره اشــکی از چشــمش بیرون چکید.

داشـــت اعتماد می کرد. دســـت های چروکش رو محکم فشرد و گفت:

-همایون خیلی ظلم کرد. هم به من هم به خانوم. اونقدر خانوم رو

اذیت کرد که خودش رو خلاص کرد. خانوم از فراغ بچه اش اونقدر قصـــه خورد که نتونســـت تحمل کنه و اخرم جلوی چشم همایون خودشو کشت.

سکوت کردم و اجازه دادم حرفاش رو بزنه.

-خانوم خیلی سعی کرد فرار کنه و بره ولی همایون فهمید و زندانیش کرد و وقتی اخرین بار نتونست فرار کنه،اسلحه رو برداشت و خودشو خلاص کرد. خانوم مثل برگ گل پاک بود ولی اقا اونقدر اذیتش کرد که زندگی رو براش سخت کرد.

قابل حدس بود اون زن چقدر درد کشیده.

برای اینکه مشتاقش کنم گفتم:

-همایون در به در دنبالته وقتی پیدات کنه خودت می دونی اونکثافت چه بلایی ممکنه سرت بیاره. پس بهم اطمینان کن و بگو اون پسر کجاست.

به محض این حرفم،خیره نگاهم کرد. حس می کردم داره با چیزی کلنجار میره. نمی تونستم فرصتم رو از دست بدم.

باید پسره رو پیدا می کردم چون فقط این زن می دونست کجاست.

بافت قهوه ایش رو جلوتر کشید و گفت:

-شما گفتی همه چیزو می دونی ولی انگاری از یه چیزی خبر نداری.

راستش کمی شوکه شدم اما با حالت جدی ای گفت:

-منظورت چیه؟ دستی به صورتش کشید و با بغض گفت:

-اون بچه به دنیا اومد ولی..

-ولی چی؟زنده نموند؟ولی چی خب؟ سکوت کرد و سکوتش داشت مغزم رو می شکست.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-ولی چی؟چرا حرف نمی زنی؟ سر تا پام رو نگاهی کرد و بعد قفل لب هاش شکست و گفت:

-اون بچه دنیا اومد. سالم هم به دنیا اومد اما،اون بچه پسر نبود .

خانوم یه دختر به دنیا اورد!

خشکم زد. یعنی چی؟ از روی صندلیم بلند شده و گفتم:

-یعنی چی؟چی داری میگی؟ اشکش چکید و گفت:

-همه فکر می کنن خانوم یه پسر باردار بود ولی فقط من و

خودشـــون فهمیدیم که بچه دختره. وقتی خانوم دردش شروع شد،ما برای اب و هوا اومده بودیم شمال و همایون تهران بود و قرار بود

فرداش بیاد ویلا. بچه دختر بود و به محض اینکه به دنیا اومد خانوم بچه رو به من داد تا به برادرشـــون برســـونم. من همون شب دختر بچه رو به داداش خانوم رسوندم و فقط بهش گفتم خانوم چه اســـمی براش انتخاب کرده .وقتی همایون سر رسید ما گفتیم بچه مرده و خانوم همه چیز رو با دکترش هماهنگ کرده بود.

عصبی و اشفته فریاد زدم:

-اون دختر لعنتی کجاســـت؟برادر زن همایون کیه؟ انگار ترسید و خیلی زود گفت:

-من خبر ندارم الان اون دختر کجاســـت. فقط دختر بچه رو به اقارضـــا دادم و ایشـــون بچه رو از من گرفت و من دیگه هیچ وقت ندیدمش.

ریزش هایی درون قلبم شروع شده بود و بدنم می لرزید. با بهت زدگی گفتم:

-رضا؟کدوم رضا؟ اشکش رو پاک کرد و گفت:

-رضـــا شرقی. برادر ریحان خانوم. دختر بچه رو ایشـــون بزرگ کرد و بعد از اینکه خانوم فوت کرد من فهمیدم اقا رضا با زنش و بچه گم شدن و منم برای نجات جونم فرار کردم.

فرو ریختم.

به معنی واقعی فرو ریختم.

خلا همه چیز رو در بر گرفت و تنها صـــدایی که پخش شد،صدای خنده های مستانه ارامشم بود.

بوی سوختن رو حس می کردم.

بوی سـوختن تن پدر و مادرم. بوی خون زیر بینی ام بود و من وسط یک معرکه گیر کردم.

به میزی که پشـــتم بود تکیه دادم و با صـــدای مرده ای گفتم:

-اسم اون دختر بچه چی بود؟ انگار داغ دلش تازه شد و با هق هق گفت:-ارامش. خانوم خودش اســمشــو انتخاب کرد تا ارامشی-که هیچ وقت نداشت رو با بچش بدست بیاره.

و من زانوهام ســـست شـــد و برای دومین بار در طول زندگیم سقوط کردم.

با شدت و محکم روی زمین افتادم.

سقوط کردم و مردم...تموم شدم.

زمین و زمان دور سرم می چرخید و من حتئ نمی تونســـتم نفس بکشم.

باختم...بد هم باختم.

ارامشـــم رو از تن دخترکی گرفتـه بودم کـه دختر قـاتـل خانواده ام بود؟؟؟

من چی کار کرده بودم؟

صـدای جیغ های النا و بوی سـوختن درون مغزم انچنان من

رو از پای در اورد که با تموم توانم فریاد زدم:

-نههههههههههههههههههههه.

پایه های میز رو گرفته و با تموم قدرت به زمین کوبیدم و خنده دلبرانه ارامش در گوشم طنین انداز شد.

"من،ارامشِ حامی ام"

مثل یک هیولا نعره زدم و با تموم قدرتی که در وجودم سراغ داشتم هر چیزی که سر راهم بود رو پرت کردم.

پیرزن ترسیده و محافظا سراسیمه وارد ویلا شدن.

می کشتمش.

من قسم خورده بودم بکشمش.

تنها تصویری که مقابل چشمم بود،جسد بی جون مادرم بود که شش ضربه چاقو به شکم برامده اش خورده بود و برادرم که مادرم پنج ماه حامله بود به قساوت کشته شده بود.

صـــدای جیغ های دلخراش النا و فریاد های ناشی از درد پدرم من رو به بدبختی کشید.

دیگه چیزی مهم نبود.

بوی تنش از مغزم پاک شـــد و فقط و فقط بوی خون و سوختن در بدنم پیچید.

دستای خونیم رو روی صورتم کشیده و موهام رو عقب زدم و با غرش گفتم:

-میریم عمارت.

اشتباهم رو جبران می کردم.

بالاخره انتقامم رو می گرفتم و سر از تن دختر همایون جدا می کردم.

حالا این دختر هر کسی ــ که می خواســـت می بود..حتئ ارامش.

ارامشی که دیگه ارامشم نبود.

می کشتمش.

جلوی چشـــم پدرش،گردنش رو می شـــکســـتم و اونقدر گلوش رو می فشردم تا تموم کنه.

من جگوار بودم و انتقامم رو می گرفتم.

هیچکی تو دنیا نمی دونه شـــاید حال منو من غمگینم پنجره شـــاهد بوده که یه عمره تنها کنارش می شـــینم هیچکی مثل من نکشیده دردو

کی مثل من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

عاشقتم نخند و نرو

کم میارم دوباره تو رو کنج اتاق گرفته دلم

دنبال عشـق تو رفته دلم خواب شـبم صـدای تو عکس تو به جای تو

طاقت من تمومه خدا چی اومده سر رویای ما؟؟؟

هیچکی نمی دونه شاید حال منو من غمگینم پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش می شـــینم هیچکی مثل من نکشیده درد رو

کی مثل من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

پایان جلد اول.

به نام خدا

شروع جلد دوم نیلوفر ابی:

"ماه خونین شده"

***

من،زندگی نمی کنم من حکومت می کنم هر چیزی رو که بخوام بدست میارم.

هر چیزی رو که بخوام تصاحب می کنم

دنیا اونجوری که من تعیین می کنم می چرخه چون من شاه نشینم!!!

من یه جگوارم و تا قطره قطره خونت رو نریزم اروم نمی گیرم

همایون افخم،من ارامشـــــت رو ازت می گیرم و جلوی چشمات انتقامم رو می گیرم

بترس از من ارامش افخم چون من قراره خونت رو بریزم!!

فصل اول

ارامش

ناله برخواسته از گردنم باعث شد چشمای خمارم رو باز کرده و سرم رو صاف قرار بدم.

برای غلبه به خواب چشمام رو با دستم فشردم و دوباره باز کردم .به محض واضح شدن بینایيم،چشمم به میزی که غذاش سرد شده بود افتاد. دستی به گردنم کشیده و به ساعت بزرگ عمارت خیره شدم.

از ده گذشـــته و هنوز نیومده بود. لب برچیده و با خودم فکر کردم وقتی اومد حسابی حالش رو بگیرم.

نـاامیـد دوبـاره شـــمـاره اش رو گرفتم کـه ریجکـت کرد. متعجب به تلفن نگاه کردم و فکر کردم نکنه این نزدیکی ها باشه؟

با همین تفکر از پشـــت میز عذا خوری بلند شـــده و دوان دوان ســمت سرویس رفتم. چشـمام هنوز خمار و خواب الود بود. دســـت دراز کرده و مشـــتی اب سرد به صـــورتم پاچیدم.

قطره های سرد باعث لرزش ثانیه ایم شـد. لبخندی زده و با حوله بنفشم صورتم رو خشک کردم. دستی به موهای فرم کـه بـه زیبـایی شـــونـه کرده و اطرافم رهـا کرده بودم کشیدم و با لبخند از سرویس بیرون زدم.

چند قدم بیشـتر برنداشـته بودم که صـدای ماشـین ها رو شنیدم و لبخندم گسترش یافت.

دســـتی به بلوز خوش دوختم کشـــیدم و خرامان خرامان سمت میز رفته و دست به سینه به انتظارش ایستادم.

اختیار تپش قلب گرفته بودم. نفس عمیقی کشیده و سعی کردم خودم رو اروم کنم.

امشب حامی رو اروم می کردم و جون مسیح رو نجات می دادم .

مطمئن بودم حامی هیچ وقت به مرگ مسیح راضی نمیشه.

همایون مقصر بود،چه ربطی به پسرش داشت!!!

مطمئن سری تکون داده و منتظر به در خیره شدم که بعد از چند لحظه ای در با صدای نسبتا بلندی باز شد.

به محض ورودش،موجی از سرما وارد عمارت شد و این سرما دقیقا به قلب من خورد و من بی دلیل لرزیدم.

لبخندم رو حفظ کرده و بلند گفتم:

-سلام جناب شاه نشین.

مکث کرد،سر بلند کرد و نگاهمون در هم گره خورد.

به خدا قسم که چیزی درون چشماش شکسته بود. جنس نگاهش،از جنس نگاه حامیِ من نبود.

سرد بود.

تلخ بود.

دور بود.

خیلی دور بود.

اگه بگم تا انتهای وجودم از سرمای چشماش لرزیدم،گزافه نگفتم.

برای چند لحظه ای میخ چشمانم شد و بعد با قدم های نسبتا بلندی سمتم حرکت کرد.

خوشحال شده و لبخندم رو گسترش دادم و چند قدم به سمتش برداشتم و بالاخره مقابل هم قرار گرفتیم.

چشماش...اون کوهستان چشماش تنم رو منجمد می کرد و من نمی فهمیدم این سرمای درون چشـــمش از کجا نشات می گیره.

قلبم تند می زد و من زیر زمهریر چشماش دست و پام رو گم کرده بودم. سرفه مصلحتی کرده و به ارومی گفتم:

-خوش اومدی.

هیچ...دقیقا هیچ واکنشی نشون نداد.

مردمک چشماش روی صورتم ثابت شده و هیچ حسی-رو نشون نمی داد.

یک خلا واقعی.

لب گزیده و با حال خوبی به میز اشاره کردم و گفتم:

-بشین ببین ارامش چی کار کرده.

با دستم به خورشت قورمه سبزی اشاره کردم و با لبخند شیطنت امیزی گفتم:

-دست پخت منه ها. بخدا نذاشتم هیچکس حتئ نزدیک اشپزخونه بشه.

می ترسیدم.

از سکوتش،از خیرگی چشماش دیگه داشتم می ترسیدم. چش شده بود؟

سر چرخونده و تار موی فری رو که کنار صورتم اویزون شده بود رو پشت گوشم قرار دادم و بالاخره مردمک چشماش حرکت کرد و حرکت دستم رو تعقیب کرد.

نگاهش کردم و نگاهم کرد.

نگاهش،واقعا مرده و سیاه بود.

توهم نبود،حامی و جنس نگاهش عوض شده بود.

دروغ نبود اگه می گفتم کسی_که مقابلم ایستاده و با این نگاه سیاه و ترسناکش نگاهم می کنه همون جگوار معروفیه که اسمش ممنوعه دنیا بود.

بالاخره لب باز کرده و با دلجویی صداش کردم:

-حامی؟

خلا...

خلا...

خلا...

حتئ نفس هم نکشیدم. یعنی نتونستم نفس بکشم.

ترک خوردن شـیشـه قلبم رو حس کردم و باور نمی کردم.
باور نمی کردم دقیقا چه بلایی سرم اورده بود.

پرت شده بودم.

بـا تموم قـدرت روی کف پـارکـت هـا افتـاده و گونـه چپم..گونه چپم می سوخت.

نمی سوخت...اتش گرفته بود.

موهـام تموم صـــورتم رو احـاطـه کرده و نمی تونســـتم ببینمش.

به وحشیانه ترین شکل ممکن پاسخم رو با ضرب

دستش داده و من با شدت به کف زمین پرت شده بودم.

ضربِ دستش بیشتر از توانم بود.

باور نمی کردم. دقیقا به کدوم گناه؟؟؟

چشـــمام،پر شـــده و قلبم درد می کرد. دســـت روی گونه دردمندم قرار داده و بالاخره سر بلند کردم و نگاهش کردم.

حامی نبود.

جگوار بود.

چشــماش،کوهســتان چشــماش خونین شــده و با چنان غضبی به منِ زخمی نگاه می کرد که بند بند وجودم از ترس صدا می کرد.

نمی خواســـتم گریه کنم اما بغض در گلوم چمبره زده و با صدای دورگه ای گفتم:

-چرا؟ پاسخم فقط نگاه خیره و خشمگینش بود.

کف دســتام رو روی پارکت ها گذاشــته و به ســختی بلند شدم. سر پا ایستاده و بی توجه به گزگز گونه هام گفتم:

-چرا حا...

وحشیانه و با همه خشمش فریاد زد:

-اسمم رو نمیگی.

خشـــکم زد. چش شـــده بود؟ سرم فریاد زده و با نگاهش داشـــت سر از تنم جدا می کرد. منِ لعنتی گناهم چی بود مگه؟ چی کار کرده بودم؟ با بغض گفتم:

-چی شده؟چرا،چرا همچی...

من،ظالم بودن این مرد رو بارها و بارها به چشـــم دیده بودم.

من قدرت بدنیش رو بارها دیده بودم ولی این بار،شکستم.

مثل یک حیوون ســـمتم یورش برد و با قدم های بلندی خودش رو به

من رســوند و قبل از اینکه بهم اجازه درک بده،پســم زد و فقط منی بودم که با نیروی دســتش به عقب رونده شــده و بعد محکم و با شدت به میز برخورد کردم.

صـــدای ناله تک تک مهره های کمرم بلند شـــد و من بی جون،از میز روی زمین افتادم.

انچنان دردی توی کمرم شروع به رشد کرد و من رو از نا

انداخت که چشــمم رو بســته و بعد قطره اشــکی از پلک های بسته شده ام بیرون چکید.

صدای شکسته شدن میز رو شنیدم اما چشم باز نکرده.

درد داشتم.

واقعا درد داشتم.

نعره می زد. تموم میز رو با محتویاتش روی زمین ریخته و صــدای شــکســتن ظروف پس زمینه صــدای نعره های بلندش بود.

مثل تکه گوشـــتی روی زمین افتاده و به ســـختی نفس می کشیدم. گناهم چی بود؟

چشـــمای مملو از دردم رو باز کردم و به چهره یاغی اش چشم دوختم.

به محض دیدنش چشـــمام باریدن رو از سر گرفت و من سعی کردم صاف بشینم.

نگاهم کرد و با در کمال حیرت و ناباوری غرید:

-می کشتمت. به مسیح قسم می کشمت.

نیازی به کشتن نبود.

زیر نفرت درون چشـــما و کلامش کمر خم کرده و واقعا مرده بودم.

فقط تونستم لب بزنم:

-چرا؟ من رو نمی دید. حاضر بودم قســـم بخورم من رو نمی بینه.

من رو ارامش نمی بینه. واقعا من رو به شـکل یک دشـمن می دید که با اون چشـــم های خون الودش ســـمتم حمله کرد،دســـت دور شـــونه هام انداخت و با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد و من "اخ" ام رو در گلو خفه کردم.

نفس در نفسش ایستادم و به چشماش که رگه های خون احاطه اش کرده بود چشـــم دوختم. تو چت شـــده بود حامی؟

متوجه ترسـم نبود. متوجه دردم نبود که تکون سـختی به تنم داد و فریاد کشید:

-بلایی سرت میارم که اون پدر بی شرفت روزی هزار بار اروزی مرگ بکنه. جلوی چشـــماش سر از تنت جدا می کنم.

ترس...ترس تا انتهای وجودم رخنه کرد. چی داشـــت می گفت؟ وحشـــت زده خواســـتم دهان باز کنم که بلند تر گفت:

-خفه شـــو و یک کلام حرف نزن. اگه نمی خوای با پای خودت حرکت کنی حرف بزن.

خدای من،خدای من. این ادم چش شده بود؟

قطره قطره های اشـک از چشـمم پایین می غلطید و من همه چیز رو باخته بودم.

دســـتاش رو از روی سر شـــونه هام برداشـــت و من لیز خوردم و روی زمین افتادم.

عقب گرد کرد و بعد با صدای بلندی فریاد زد:

-بیاید تو.

وبه ثانیه نکشـیده،مسـیح و پارسـا سراسـیمه وارد عمارت شدن.

تا چشـمشـون به منِ نابود شـده خورد،با حیرت صـداش زدن.

هنوز قدرت درک نداشتم که با قصاوت گفت:

-ببریدش انبار ته باغ.

-رییس!

مســـیح ناباور و پارســـا با دلشـــوره نگاهم می کردن و من بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

-چرا داری همچین می کنی؟

-خفه شو حرف نزن.

اشفته حال بلند شده و با صدای خفه شده ای گفتم:

-چی شـــده؟چی کارت کردم؟به کدوم گناه داری این بلا رو سرم میاری؟

برگشـت. جگوار برگشـت و خیره شـد به چشـمای ترم و گفت:

-قسمتت،مرگهِ دختر همایون! راه دیگه ای نذاشتی برام.

"نگو قسمتم اینه نگو راهی نمونده برامون"

حس می کردم دنیا از حرکت ایســتاد و فقط من بودم و جمله کمر شکنی که به لب اورد. چی داشت می گفت؟؟؟

مگه من رو دختر رضـا صـدا نمی کرد؟پس چرا الان گفت دختر همایون؟ -چی..چی گفتی؟فقط تونسـتم همین رو به لب بیارم. دسـتی به موهای افسـارگسـیخته اش کرد و گفت:

-وقتی مقابل چشمای اون پدر حروم لقمه ات،انتقامم رو گرفتم

متوجه میشی؟ برات بهتره که بمیری. این برای جفتمون خوبه.

"نگو عادت عشقه نگو بهتره واسه دوتامون"

حس می کردم از یک برج اسمان خراش سقوط کردم.

صـدای شـکسـتن اسـتخون به اسـتخونم رو شـنیده و به چشم خودم دیدم که قلبم تکه پاره شد.

پشـــت به من کرد و همون طور که ســـمت راه پله حرکت می کرد گفت:

-ببریدش انبار و نگهش دارید تا با پدرش حرف بزنم.

بلند شدم. تن زخمی ام رو بلند کرده و با ناله گفتم:

-نرو. تورو خدا ولم نکن اینجا.

برگشت و نگاهی به مسیح و پارسا کرد و غرید:

-کرید؟مگه نگفتم ببریدش؟

اونقدر در بهت بودن که نمی تونســـتن حرکت بکنن اما وقتی سرشـون فریاد زد،هر دو با سری به زیر افتاده نزدیکم شدن اما من با فریاد گفتم:

-جگوار نرو. منو ول نکن اینجا تورو خدا نرو.

مثل یک سـنگ شـده و فقط به مسـیح و پارسـا اشـاره کرد وقتی هردو بـا شرمنـدگی دســـت دور بـازوم انـداختـه و خواستن از عمارت بیرون ببرن،جیغ کشیدم:

-جگوار نرو. تورو خدا نرو.

رو برگردوند و به سـمت راه پله قدم برداشـت که دسـت و پا زده و با تموم توانم فریاد کشیدم:

-تورو خدا تنهام نذار. بی انصـاف اینجوری نرو. این حقم نیست.

"منو ول نکن اینجا
با یه بغض شکسته
چشما خیس
نرو بی انصاف بسم نیست"
هق هق ام رو از سر گرفتم و با وجود درد توی کمرم دست و پا
زدم. مسیح و پارسا نتونستن مقابلم بایستن و بالاخره وقتی بازوهام از دستشون ازاد شد،با تموم توانم سمت پله ها حرکت کردم و با صدای بلندی گفتم:
-جگوار.
لنگان لنگان جلو رفته و مقابلش ایستادم و با زاری گفتم:

-میری؟چی شنیدی که داری اینجوری قلبمو می شکنی؟چه بلایی سرت اومده که انقدر زود تونستی دل بکنی؟
فقط نگاهم کرد و چشماش رو بست و از کنارم رد شد اما مچ دستش رو از روی کتش گرفتم و همون طور که هق هق می کردم گفتم:
-انقدر اسونه؟انقدر واست راحته که می تونی چشماتو روی من ببندی؟کسی که جلوت وایساده

منم.ارامشـم،یادته گفتی ارامشـتم؟ غرید و دسـتش رو از دستم بیرون کشید:

-تو دیگه برای من هیچی نیستی.

شکستم.

واقعا شکستم. قدمی جلو برداشته و با چشمای پر گفتم:

-همین؟فقط همینو داری بهم میگی؟منِ لعنتی واســـت مهم نیستم؟من مهم نبودم؟منی که بخاطرت هر کاری می کنم و با تموم زخما بازم دوست داشتم ارزش نداره؟ بلند و با صدای سوزناکی گفتم:

-اخه لعنتی بگو داری تاوان چی رو از من پس می گیری؟

"بگو چی سرت اومد

که به این زودی دل کندی

داری چشـماتو رو کی می بندی من که برای تو با هر کی بگی جنگیدم تاوان چی رو بگو دارم پس میدم؟"

سرد و پر از کینه گفت:

-تـاوان قتل پدرتو. بازی تموم شـــد دختر همایون. کار سرنوشت بود

والان دیگه همه چیز بین ما تموم شد.

شـکسـته های قلبم اونقدر زیاد بود که نمی تونسـتم حتئ جلوش رو بگیرم. جلوی چشماش باریدم.

جلوی چشمای مردی که همه چیز رو تموم شده می دید.

به جرم گناه بی گناهی.

چقدر سنگدل بود. چقدر ظالم بود.

چقدر راحت ازم گذشـت . کار سرنوشـت؟؟؟ کار دل بود احمق. این دل احمق.

اگه ما الان کنار همیم فقط بخاطر دله نامرد.

چون من دل به دلت دادم و نمی تونم...نتونستم ازت

دل بکنم.

لعنت به دلم که هنوزم دوست داره.

تو هیچکس من بودی لعنتی!!!

"کار دله که هنوزم عادت به تو داره دلم می خوام از تو جدا شم نمی ذاره دلم اخه جز تو نداره دیگه چاره دلم"

نگاهش توی صورتم چرخی خورد و با تموم نامردی گفت:

-اگه یک بار دیگه جلوم قرار بگیری،پاهاتو می شکنم.

با دستش کنارم زد و با خرناس گفت:

-ببریدش.

فقط تونستم لب باز کنم و با صدای اشک الودی بگم:

-مگه این حس از دلم پاک میشه جگوار؟

حرکت کرد و به منی که شـــکســـته بودم توجه نکرد و من دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-تورو اینجا جا دادم،این لعنتی مگه زبون می فهمه. اینجا اومدی

پس انقدر به دلم زخم نزن نامرد.

برنگشت.

برنگشت.

صـــاف از پله ها بالا ررفت و فقط منی بودم که بازوهام اسیر دست

های مردونه ای شد و از عمارت بیرون کشیده شدم.

"منو حال خراب

نم باورن پشت یه شیشه

منو خاطره هامو

یه علاقه که کشته نمیشه من دیوونه از تو

مگه میشه یه لحظه جدا شم

تو بری از هم می پاشم
تا تو فکرتو میرم
همه جا اروم می گیره
مگه این احساس از قلبم میره گوشه این دل واموندہ
اره جات اینجاست ضربه نزن به دلم انقدر بی انصاف کار دله
که هنوزم عادت به تو داره دلم
می خوام از تو جداشم نمی ذاره دلم اخه جز تو نداره دیگه چاره دلم"

داریوس
مشت محکمی به میز زد و ایپد رو با قدرت پرت کرد.
نعره کشید:
-بی پدر می کشمت.
سعی کردم کلامی به لب نیارم اما تشویشی ـ که از اون پیام بهم منتقل شده بود همه ارامشم رو محو می کرد. سر بلند کرد و نگاه سرخش رو به من دوخت و با حرص گفت:

-قرار بود بیاریش. تو بی عرضه گفتی همه چیز طبق برنامه داره پیش میره و میاریش اینجا.

شرمنده بودم و سکوت کردم. با اون چشم های سبز وحشیش نگاهم کرد و فریاد زد:

-تو گفتی صحیح و سالم میاریش اینجا. پس الان دختر من دست اون حیوون چه غلطی می کنه؟چه جوری بایید ازش پس بگیرم وقتی پیام فرستاده تا اخر ماه سرشو برام می فرسته؟بی شرف، من بی همه چیز الان باید چه جوری دخترمو ازش پس بگیرم؟ پاسخی نداشتم و فقط سر به زیر انداختم.

همه چیز یک شبه خراب شد.

همایون عربده کشید و هر چیزی که مقابلش بود رو با خشم به زمین می کوبید. تموم افرادش سکوت کرده و کسی کلامی به لب نمی اورد.

کاملا دیوانه شده بود.

مثل من. مثل جگوار و مثل خود ارامش که مطمئن بودم بعد از شنیدن این خبر نابود شده بود.

وقتی همه چیز رو فهمیدم و برای اطمینان تست دی ان ای گرفتم،دنیا سرم خراب شد.

باورم نمی شـــد دخترکی که جگوار در اغوش داره همون گمشده همایون باشه.

باید هر طوری می شـــد ارامش رو بدون اینکه بلایی سرش بیاد از

عمارت بیرون می کشیدم. تصمیم کمی بی عقلی بود اما می دونستم همایون در به در دنبال پسر-گمشده اش می گرده غافل از اینکه گمشده اش،پسر نیست و یه دختره.

وقتی مخفیانه پیشـــش رفتم و ماجرا رو تعریف کردم اول خندید و حتئ اسلحه اش رو سمتم نشونه گرفت اما وقتی هر چی دیده و شـــنیده بودم رو گفتم و جواب ازمایش رو نشونش دادم،با تموم جبروتش مقابل پام به زمین افتاد.

باورش نمی شد.

باورش نمی شد نقشه قتل دخترکی رو کشیده بوده که در واقع دختر خودش بوده.

وقتی عکس ارامش رو دید،با چشـم خودم دیدم که درهم شکست و تنها چیزی که از دهانش بیرون اومد،یک کلمه بود:

"ریحان" حدس می زدم نام مادر ارامش باشه.

شـــوکه شـــده بود و قدرت تکلمش رو هم از دســـت داده بود. همه چیز رو براش تعریف کردم.

خیانـت به جگوار بود و کاملا در جریان بودم چـه بلایی قراره سرم بیاره اما حتئ نمی تونســـتم به این فکر کنم که ارامشی توی دنیا نباشه.

بهش توضـیح دادم اگه جگوار بفهمه به سـادگی سر از تن ارامش جدا می کنه اون هم مقابل چشمای خودش.

همایون ترسید و دیدم که به تکاپو افتاد. تنها یه چیزی بود که داشت اذیتش می کرد و نمی فهمید چرا جگوار باید این همه ازش کینه به دل داشته باشه؟

همـایون از هویت اصـــلی جگوار خبردار نبود. هیچکس خبردار نبود.

من هم نمی دونســـتم. فقط می دونســـتم خانواده اش رو توســـط همایون از دســـت داده و وقتی این رو به همایون گفتم،به فکر رفت و مکث کرد.

فکر کرد اما به نتیجه نرسید . نتونست بفهمه جگوار چرا انقدر دشمنی دیرینه ای باهاش داره.

مگه برای کدوم خانواده است و اصلا سوال اصلی این بود:

"جگوار کی بود؟"

فعلا این سوال مهم نبود. باید هر چه سریع تر بدون اینکه جگوار دستش به دایه می ررسید ارامش رو از عمارت بیرون می کشیدم.

همایون به التماس افتاده بود. ازم خواهش می کرد به هر نحوی شده ارامش رو پیشش بیارم.

گفته بود هر چیزی بخوام بهم میده و من واقعا فقط می خواستم ارامش رو از اونجا بیرون بیارم...همین!

طبق نقشه پیش رفتم. ارامش رو با استفاده از مسیح نرم کردم. میدونستم وقتی جون مسیح پیش بیاد ارامش حاضر به همکاری میشه.

می دونستم نمی تونم بدون نقشه فراریش بدم.

نیاز داشتم اول بهم اعتماد کنه و کمی جگوار رو مشغول کنه و طبق قولی که بهم داده بودیم،وقتی صبح برای گرفتن مدارک می رفتیم،از بیمارستان فراریش می دادم و پیش پدرش می بردم.

همه چیز داشـــت خوب پیش می رفت و ارامش حاضر به همکاری شد و فقط قرار بود اون شب لعنتی صبح بشه تا بتونم برم دنبالش و همه چیز رو تموم کنم. اما ناگهانی همه چیز خراب شد.

اون مسیح لعنتی مخفیانه دست به کار شده بود و دایه رو پیدا کرده بود. مطمئنم اگه می فهمید ارامش همون گمشده است

این کار رو نمی کرد. البته مســـیح حاضر بود بمیره اما به جگوار خیانت نکنه.

جگوار همه چیز رو فهمید،تلفن ارامش ناگهانی خاموش شد و بعد،پیام جگوار به همایون رسید.

پیام داده بود دخترت پیش منه و تا اخر ماه اونقدر شـــکنجه اش می کنه تا تک تک دنده هاش توی بدنش بشکنه و در اخر جلوی چشم خودش،سر از تن دخترش جدا می کنه.

جگوار،دوباره به هیبت اصلی خودش برگشته بود.

مردی که بیست سال با انتقام زندگی کرده بود حالا قرار بود انتقام خونینش رو اجرا کنه.

همایون دیوانه شده و با تموم قدرتش نعره می کشید.

شـنیده بودم دیوانه وار عاشـق همسرش بوده و به همین دلیل دنبال بچه گمشده اش می گرده.

حالا که فهمیده بود بارها خودش قصد کشتن دخترش رو داشـته و بارها تا مرز فسـاد کشـیده،کاملا ازم هم پاچیده بود.

عذاب وجدان و نگرانی مثل خوره در حال جویدن مغزش بود و کاملا عقلش رو از دست داده بود.

نگاهی به من کرد و با جنون و بیچارگی گفت:

-بیارش اینجا .اون دختر رو هر جور شده بیار پیش من.

مطمئن سری تکون دادم.

هر جور شده ارامش رو از چنگ جگوار بیرون می کشیدم.

@Vip Roman

حامی

تمام شب بیداری

تمام شب دود کردن سیگار

تمام شب نابود کردن ریه

تمام شب سوختن چشم تمام شب قدم زن
تمام شب نعره زدن تمام شب خراب کردن
کوبیدن و از هم دریدن
تمام شب کلافگی
تمام شب خشم تمام شب درد تمام شب درد و درد و درد
تمام شد. چشم بر هم نگذاشتم و خودم رو در دود خفه کردم تا صدای خنده ها از ذهنم پاک بشه.
تموم شب شکستم تا صدای التماس هاش پاک بشه.
تموم شب سیگار دود کردم تا اون چشمای وحشی و

افسونگرش از یادم بره.
و تموم شب قدم زدم و قدم زدم تا دلبری ها و ارامشش از مغزم پاک بشه.
پاک بشـه،دختری که حالا واقعا برام یک پارادوکس واقعی شده بود از همه جا پاک ببشه.
حس یک بازنده رو داشـــتم. جگواری که همیشـــه پیروز بود، امروز
و این لحظه بدجور شکست خورده بود.

تموم جبروت و ارامشـــم به یک باره فرو ریخت و فرو ریخت.

از درون متلاشی شده بودم. وقتی یادم می اومد دختری رو بو کشیدم که بوی قاتل مادرم رو میده.

دختری رو بوسیدم که پدرم رو تکه تکه کرده.

دختری رو به اغوش گرفتم که النا رو وحشیانه کشته.

من لبه تیغ ایستاده بودم و اونقدر درد می کشیدم که حس می کردم مغزم متورم شده.

تک تک خاطره هایی که با اون پارادوکس داشـــتم مقابل چشـــمم رفت و تموم جهنمی که بیســـت ســـال پیش سرم اومده بود مقابلم قرار گرفت.

صـــدای ناله های النا،فریاد های دلخراش پدرم و هق هق های پر درد مادرم.

بوی خون،بوی ســـوختگی با بوی تن پارادوکس این روز های من در هم می امیخت و من می شـــدم سرگردون ترین مردی که دنیا به خودش دیده.

مغزم درد می کرد. چشـــمام می ســـوخت و برای لحظه ای خواب ناله می کرد.

در یک شـــب خانواده ام رو از دســـت دادم و در یک شب،ارامشم رو از دست دادم.

شـب،هیچ وقت دوسـتم نداشـت و بدترین اتفاق ها رو توی خودش برام رقم زد.

در تموم ذهنم صدا و ناله و فریاد بود اما لعنت خدا بهش که صدای ناله های استخوان سوز یک نفر بیشتر شنیده می شد.

صدای ناله ها و هق هق هایی که پسش زده بودم.

وقتی چشمم در چشمم شدیم،پرده ای توی چشمم

شکست.

اون چشـمای وحشی-،اون لبخند دلبرانه و اون صـدای ناز دارش قفلم کرد.

هر چقدر بیشـتر بهش خیره می شـدیم بیشـتر اثر این زخم رو حس می کردم. وقتی صـــداش به گوشـــم رســـید تازه فهمیدم سحر شده بودم.

تازه فهمیدم چه قدر بد بازی خورده بودم و وقتی لب باز کرد تا اسـمم رو صـدا کنه،عقلم،حامی درونم رو با قفل و

زنجیر بســـت و جگوار درونم رو ازاد کرد و جگوار،نمی خواست اسمش شنیده بشه.

جگوار نمی خواست اروم بشه و پسش زد.

با قدرت پسش زد و اجازه نداد صداش کنه.

اجازه نداد اوایی به لب بیاره،چون جگوار زخمی بود و می ترسید مرهم زخمش در دست این دختر باشه.

من،به عمق درد رسیده بودم.

از خودم و از همه چیز فراری بودم.

حامی رو قفل و زنجیر کردم و بی توجه به فریاد هاش،سیلی محکمی به گوشش زدم و اجازه ندادم حرفی بزنه.

جگوار به قدرت رسید.

جگوار به اوج رســید اما فقط من می دونســتم این جگوار همون جگوار زخمیه که با مرهم دست های اون دختر رام شد.

ووای از ارامش کشنده اون دختر!

وای از حال حامی ای که جگوار درونش زخمی بود!!!

کتم رو جلوتر کشـــیدم و بی سر و صـــدا از پله ها پایین اومدم.

منتظر شنیدن صدای خنده های مستانه نبودم...

وقتی وارد سالن شدم،تموم خدمه به همراه مسیح،پارسا،مهرداد و کیان ایستاده بودن.

دست داخل جیب کتم برده و با صدای بی انعطافی گفتم:

-چه خبره؟ بانو بغضش ترکید و با صدای ارومی گفت:

-اقا خواه..

حتئ قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه با جدیت گفتم:

-اسمشو ببرید،اخراجید. کسی- بخواد توی چیزی دخالت کنه با من طرفه.

زن ها رنگ پریده و با نگاه گریانی نگاهم می کردن و بدون هیچ رحمی گفتم:

-هر بلایی سرش بیارم به هیچکدومتون ربطی نداره. من برای زمان مرگش تصمیم می گیرم.

و پارسا و مسیح رو از سر راهم کنار زدم و از عمارت بیرون زدم.

مقصدم،کنار ماشینم بود اما..ایستادم.

هوا سرد بود. سرد بود و سوزان.

دستم رو مشت کرده و چرخیدم و به سمت انبار انتهای باغ قدم زدم.

هر قدم باعث می شد هوا برام سنگین تر بشه. سخت تر و نفس کشیدن مرگ اور تر.

وقتی مقابل انبار قرار گرفتم،نفسام سخت بالا می اومد،محافظ ها کنار رفته و قفل رو باز کردن.

من ادم لرزیدن و افتادن نبودم بنابراین بدون هیچ لرزشی دستگیره رو کشیدم و وارد شدم.

"تو حام ی ارامشی"

جمله اش درون مغزم چرخید و چرخید و وقتی چشمم بهش خورد،مثل پتک به سرم کوبیده شد.

سر به زیر انداخته،موهای به رنگ شبش از شال پشمیش بیرون زده و دورش رها شده بود.

حتئ سر بلند نکرد تا نگاهم کنه. دو زانو روی زمین نشسته و به اروم ترین حالت ممکن نفس می کشید.

قدمی به جلو برداشته و مشتم سفت تر شد. وقتی قدم هام رو حس کرد،سر بالا گرفت و...

نگاهم کرد و اون نگاهش دیگه نگاه ارامش نبود. سیاه ولبریز از درد.

حس می کردم عوض شده.

گونه اش کبود،رنگ پریده و لب هاش بی رنگ بود.

پسنگاهش شکسته شده بود.

وقتی چشم در چشم شدیم،چشماش رو محکم بست و قبل از اینکه قدمی به جلو بردارم با صـــدای گرفته ای گفت:

-جلوتر نیا. نمی خوام ببینمت.

حرفش رو گوش نداده و قدمی جلو تر برداشـــتم که با صدای دورگه ای گفت:

-فقط برو. نمی خوام نگاهت کنم.

چشـــماش رو محکم فشـــار داد. شـــدیدا داشـــت درد می کشید. خم شدم و مقابلش قرار گرفتم.

دست خودم نبود که وقتی فاصله ام با تار موهاش کم شد نفس عمیقی کشیدم. چشمام توی صورتش چرخی خورد و با لحن جدی ای گفتم:

-زندگیت تو دســـتامه،برام تعیین تکلیف نکن. مرگت رو جلو نداز دختر همایون.

لرزشـــش رو حس کردم و من دســـتم رو مشـــت کردم که خطایی ازش سر نزنه.

لباش لرزید،چشماش رو باز نکرد اما با درد گفت:

-برو. فقط برو. نمی خوام ببینمت،چرا نمی فهمی.

با تحکم گفتم:

-دهنتو ببند و چشمات رو باز کن.

محکم سری تکون داد و گفت:

-نمی تونم. نمی خوام.

عصـــبی ضربه ای به سرشـــونه اش زدم،تکونی خورد اما چشم باز نکرد و من با غرش گفتم:

-قبل از اینکه بزنم پاهاتو بشکنم چشماتو باز کن. صبرمو لبریزنکن و قبل از اینکه بزنه به سرم و انگشـتات رو خورد نکردم نگام کن.

لرزید و گفت:

-نمی خوام.

هلش دادم و غریدم:

-دوست داری با شکنجه بمیری؟نترس،قرار نیست به این اسونی بمیری. وقتی تک تک استخو...

دست روی گوشش گذاشت و با چشم های بسته و با تموم توان جیغ کشید:

-برو. برو. فقط برو لعنتی.

دیدم که اشکش ریخت و با صدای هق هق واری گفت:

-نمی خوام ببینمت. نمی خوام تصویری که ازت دارم نابود بشه . چرا نمی فهمی؟

خشکم زد. چی گفت؟؟؟

دستی که به نیت سیلی زدنش بلند شده بود در هوا موند و با هق هق گفت:

-برو هر بلایی دوست داری سرم بیار. بزن تموم استخونام رو بشکن. من نمیگم زنده ام بذار فقط به حال خودم بذار. دوست ندارم تصویری که ازت داشتم نابود بشه. نمی خوام این هیولا رو ببینم .نمی خوام به خودم اعتراف کنم که یه هیولا رو دوست داشتم. نمیخوام اخرین تصویرم،تصویریر یه قاتل باشه. نمی خوام به احساس خودم شک کنم و همه چی رو دروغ حس کنم.

عقب تر رفت و همون طور که چشـــماش رو بســـته بود ادامه داد:

-نمی شـــناســـمت و دیگه نگاهت نمی کنم. هر بلایی سرم بیاری

چشـــمامو باز نمی کنم. نمی خوام و نمی تونم. نمی خوام ببینمت. از اینجا برو نمی خوام تصـــویر امنیتم از بین بره. هر کاری دوســـت داری بکن ولی دیگه نگات نمی کنم. چشمام رو به یه قاتل نمی بندم.

هر کلمـه اش اتش درونم رو فعـال تر می کرد و مغزم رو اشوب تر.

دســـت خودم نبود اما تنها کاری که ازم بر اومد تا دیگه حرف نزنه رو اجرا کردم.

وقتی سکوت کرد،دستم رو پایین اوردم.

دستم می سوخت و گونه لعنتیش سرد بود.

ضرب ســـیلی ام خیلی زیاد نبود،لحظـه ای مکث کرد و بالاخره سر چرخوند و چشماش رو باز کرد.

باز کردن چشمش همانا و چکیدن قطره ای اشک همانا.

نی نی نگاهش دسـتم رو شـکوند و دسـتی که به صـورتش سیلی زده بود،اتش گرفت.

چشمای وحشیش رو به من دوخت،با نگاه سردی خیره ام شـــد وصـــورتم رو کنکاش کرد و در اخر با جمله ای که گفت،مغزم رو ترکوند:

-تموم شـد. کسی ـ که دارم نگاش می کنم،فقط یه جگواره. یه هیولاسـت. تصـویر اون مردی که امنیتت بود رو تا ابد توی ذهنت حک کن ارامش،چون ادم مرد و تموم شدد.

نفس عمیقی کشـید و با لحن کشـنده تری باز هم خیره در چشمای من اما خطاب به خودش گفت:

-کسی ـــ که مقابلمه فقط یه ظال م بی رحمه و من به این ظالم هیچ حسی ـــ ندارم. دیگه می تونی خوب نگاش کنی ارامش. چون چیزی این وسط نیست!!!

فقط سکوت کردم.

چشماش...چشماش دیگه اروم نبود.

واقعا تموم شد.

خیره به چشماش با لحن قاطعی گفتم:

-من قراره بکشـمت،پس باید زنده بمونی و با دسـت های من جلوی چشم پدرت بمیری. یکم صبر کن،بعد خلاصت می کنم.

ترسش رو حس کردم اما بی توجه به حسش بلند شده و از انبار بیرون زدم.
فرار کردم.

ارامش
اسارت...
چقدر این کلمه در زندگی من مورد استفاده قرار گرفت.
محبوس بودم. زندانی بودم. اون هم به جرم بی گناهی.
از خودم،از خونی که توی رگ هام بودم بدم می اومد.
نه به خاطر حامی...که دیگه حامی ای نبود.
بخاطر خودم.
چون فکر اینکه دختر یه قاتلم،حالم رو بهم می زد.
احساسی که کشته شده و دلی که شکسته شده بود.
لب مرز ایستاده بودم.
بهش حق می دادم. درک می کردم که بیست سال نقشه انتقام کشیده و بخاطر اون زنده است اما،گناه من چی بود؟؟؟

وقتی می دیدمش قلب شـــکســـته ام بی جنبه می شـــد و التماسش می کرد که بغلم کن.

من مطمئن بودم دیگـه تو زنـدگی این ادم جـایی نـدارم و چقدر دلم به حال احسـاس خودم می سـوخت که هنوزم احمقانه در پی چشماش می رفت.

هوای سرد بدنم رو به لرزه انداخت و مسیح و پارسا وقتی متوجه لرزشـــم شـــدن،با عجله و قدم های تندتری تا عمارت همراهیم کردن.

وقتی قدم به درون عمارت گذاشـــتم،گرمای مطبوعی به گونه

هام خورد و سردی بدنم رو کاست.

کف دســـت هام رو به هم ســـابیدم و خودم رو تکون مختصری دادم .

از گوشه چشم متوجه بانو و دختر ها شدم.

سر بلند کرده لبخند کوچکی زدم و بی توجه به نگاه مغموم و گرفتشون،سری تکون دادم.

بعد از یک هفته اسارت در انبار،به اینجا احضار شدم.

مسیح با شرمندگی به پله ها اشاره کرد و من فقط سری تکون دادم و با قدم های کوتاهی وارد راه پله شدم.

وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم،دستی به قلبم کشیدم. نفسام ریلکس شد و بعد به ارومی ضربه ای به در زدم.

همه چیز مثل سابق بود. صدای "بیا تو" گفتنش هنوزم قلبم رو می لرزوند.

دستگیره رو کشیده و وارد اتاق شدم.

توقع داشتم مثل همیشه مقابل پنجره پیداش کنم اما پشت میزش نشسته و به لپ تاپ مقابلش خیره شده بود.

ارتعاشی به تار های صوتیم داد و گفتم :

-سلام.

مسخره بود اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

حتئ دیگه سر هم تکون نداد. کاملا عوض شده بود.

نگاهش خیره به لپ تاپ مقابلش بود و من کمی این پا و اون پا کردم که بالاخره پوزخندی زد و گفت:

-پدر عزیزت،رگ محبتش گل کرده و گفته هر چیزی که بخوام بهم میده تا تو رو بهش تحویل بدم.

حتئ با اینکه هنوز ندیده بودمش اما شـــدیدا حالم ازش بهم می خورد. پدر؟؟؟ پدر من فقط بابا رضا بود و بس.

پاسخی نداده و فقط به مقابلم خیره شدم که با مسخرگی ادامه داد:

-گفته همه ثروتو مکنتش رو بهم میده. هر چیزی که داره و نداره رو به اسمم می زنه تا تو رو بهش بدم.

نگاهش کردم اما نگاه اون به مقابلش بود و با اســـتهزا گفت:

-حتئ گفته حاضره بیاد و به جای تو هر بلایی رو تحمل کنه. فکر کنم عذاب وجدان داره و به هر دری می زنه

تا گمشده اش رو صحیح و سالم برگردونه. هوم؟

پاســـخی نداده و نگاه از لپ تاپ گرفت و به من دوخت و به سردی گفت:

-تو چی فکر می کنی دختر همایون؟

فقط نگاهش کردم،چند لحظه ای صـورتم رو کنکاش کرد و از پشت میزش بلند شد و گفت:

-فکر می کنی چرا انقدر دنبالته؟چرا حاضره بخاطرت هر کاری بکنه؟

توی نگاهش واقعا هیچ حسی دیده نمی شد.

جوری عوض شده بود که این چند روز فکر می کردم حتما تموم این خاطرات دو نفره یه خواب کوتاه بوده. یه رویای شیرین.

وقتی نزدیکم شـد و عطرش زیر بینیم رفت و بوی اشـنایی داد،یادم اومد خواب نیســـت و روزگاری که خیلی دور نبود،من در اغوش این مرد دلبری ها می کرده و این مرد رو به ارامش می رسوندم.

وحالا...حالا فقط دختر یه قاتل بودم.

دلم به حال خودم می سوخت...بد هم می سوخت.

نگاهش کردم و تصویر حامی ای که من رو به اغوشش می کشید مقابل چشمم رفت.

چقدر نامرد بود...چقدر بی انصاف بود.

می شـد حس کرد اون حامی مرده و دیگه اثری ازش وجود نداره.

نزدیک تر شد و با غرش گفت:

-چقدر قراره برام بیارزی دختر همایون؟مرده ات به دردم می خوره یا زنده ات؟

این حامی بود؟؟؟؟

این ادم همون حامی ای بود که خنده هام رو برای کس دیگه ای جز خودش ممنوع کرده بود؟ دســـتش رو بلند کرد و چونه ام رو محکم فشار داد و گفت:

-چه جوری باید ازت اســـتفاده کنم تا خوب انتقامم رو گرفته

باشـم؟چه جوری باید شـکنجه ات کنم که خوب تسـویه حساب کنم؟ چونه ام درد گرفت و بالاخره لب باز کردم:

-دریدن کار جگواره. من هیچ تجربه ای ندارم.

برای لحظه ای فشار دستش روی چونه ام کم شد و بعد

با شدت بیشتری فشرده شد و گفت:

-من قرار نیســـت بدرَمت دختر همایون. من قراره تیکه پاره ات کنم.

و محکم هلم داد. به عقب خورده و کمرم در برخورد کرد. درد نسـبتا شـدیدی توی کمرم پخش شـد و من برای اینکه جلوش ناله نکنم،لب بستم.

با قدم های بلندی سمت پنجره رفت و به باغ خیره شد.

دست به کمر گرفته و از در فاصله گرفتم.

نگاهم توی اتاقش چرخی خورد و همون لحظه گفت:

-اونقدر توی ذهنم برای کشتنت نقشه می کشم که..

ادامه جمله اش رو وقتی چشـــمم به شی ای که روی میز افتاد رو نشنیدم. درنگ نکردم.

با تامل گفتم:

-پس برای کشـــتن من برنامه داری جگوار؟ و قدم ارومی سمت میزش برداشتم.

-برای اروم شدن و گرفتن انتقامم هر کاری می کنم.

قدمی نزدیک تر شده و گفتم:

-چرا؟مگه همایون کیه که انقدر بخاطرش وحشـــتناک شدی؟

و دسـت دراز کرده و از روی میز بلندش کردم و بلافاصـله صدای غرشش رو شنیدم:

-همایون یه حیوونه. یه بی شرف نامرد.

وقتی چـاقو درون دســـتم قرار گرفت،با درد خنـدیدم و گفتم:

-نامرد؟

متعجب از صـدای خنده ام سر بلند کرد و وقتی چشـم در چشـــم شـــدیم،لبخند زنان چاقویی که بهم هدیه داده بود رو بلند کرده و گفتم:

-مطمئنی همایون نامرده؟

خواست قدمی برداره که چاقو رو بلند کرده و روی گردنم گذاشتم و با جدیت گفتم:

-به روح پدرم،یک قدم دیگه بردار تا حسرت کشتنم رو به دلت بذارم جگوار. بمون سر جات.

ایستاد.

چاقو رو روی گلوم ثابت کردم و نگاه بی حسش رو به من دوخت و گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟ سوالش رو با سوال جواب دادم وگفتم:

-مطمئنی تنها نامرد این دنیا همایونه؟هوم؟همایون خانواده ات رو قتل و عام کرده درسته؟پس حتما نامرده مگه نه؟ سکوت کرد و من با لبخند دردناکی گفتم:

-همایون،جلوی چشم تو بی گناه،پدر و مادر بی گناهت رو قتل و عام کرده درسته؟شماهایی که بی گناه بودید درسته؟همایون،یه بی شرف،یه حیوون و یه نامرده که شمایی که بی گناه بودید رو قتل و عام کرده.

خیره در چشماش با درد گفتم:

-پس تو چی هســـتی جگوار؟تو چه جور ادمی هســـتی که تقاص یه
گناهکار رو از یه بی گناه پس می گیری؟صفت تو چیه؟

حامی

کیش و مات!!!
به معنی واقعی کیش و ماتم کرد.
چـاقو زیر گلوش،نگـاهش پر از بغض و لحنش محکم و برنده بود. دقیقا چی گفت؟
چشــمای وحشــیش رو به من دوخت و با تمســخری که فقط من درک می کردم گفت:
-همایون ظالمه؟حیوونه؟بی شرفه؟خیله خب باشـــه قبوله. پس تو چی هستی وقتی دقیقا داری کار اون رو تکرار می کنی؟تو چی هســـتی وقتی تقـاص کار یکی دیگـه رو از خونواده بی گناهش می گیری؟تو لعنتی چی هستی وقتی یه بی پناه رو به جرم خونی که توی بدنشـــه طردش کردی؟

چشــماش پر شــد و من نمی دونم چرا خفه شــده بودم؟ لرزشش رو حس می کردم و بعد با صدای بلندی گفت:

-تو لعنتی چی هســتی وقتی یه دختر بی گناهی که حتئ نمی دونه گناهش چیه رو ســیلی زدی؟تو چی هســتی وقتی به دختر بیچاره ای

که تنها گناهش اینه که تازه فهمیده شــده دختر یه قاتل و باید بخاطر دختر یه قاتل بودن که این چیزی نبوده که خودش انتخاب کرده باشــه مورد شــکنجه قرار دادی؟تو لعنتی چی هســتی وقتی از احســاســات یه دختر اســتفاده کردی و بعدم به

راحتی پرتش کردی؟

صداش دورگه،چشماش درشت و مملو از اشک شد و با جیغ بلندی گفت:

-نامرد تویی،عوضی تویی. بی رحم تویی،ظالم تویی. هیولا تویی ،بدترین ادم دنیا تویی که انتقامت رو از یه مظلوم می گیری.

همایون گناهکاره ولی تو یه هیولایی که با اینکه می دونی چه دردی اون دختر می کشــه باز داری تکرارش می کنی. با اینکه می دونی و طعمش رو چشــیددی که انتقام رو از یه

بی گناه گرفتن چقدر ظالمانه اســـت باز داری اون بلا رو سرش میاری. جگوار تو هزار

برابر از همایون وحشتناک تری.

سوت ممتد...

همه جا ســکوت شــد و ضرب حرف هاش دنیام رو از کار انداخت.

تک تک حرفاش من رو از پا انداخت و ســســتم کرد. من داشـــتم چه غلطی می کردم؟؟؟ دیگه بی وقفه بارید و با تموم غمی که حس می کرد گفت:

-فقط به تو ظلم شده؟فقط تو؟فقط تو درد کشیدی؟من چی؟مگه من ادم نیســتم؟من احمق احســاســم رو پات ریختم،بهت گفتم قلبم تو دســتته،گفتم تو رو تو قلبم جا دادم و تو لعنتی فقط از من اســتفاده کردی. من دوســت داشــتم و تو فقط با من اروم می شــدی. م ن لعنتی از دلم مایه گذاشتم،از تمام وجودم برات مایه گذاشتم و درست وقتی که فهمیدی من دختر کی ام،چشـــمای نامردت رو روی همه چی بســـتی و نگاه نکردی دختری رو که به باد کتک گرفتی و با حرفات خوردش کردی همون ارامشـــیه که تنشــو بو می کردی. وقتی هویت اصــلی من بی گناه رو فهمیدی اونقدر ظالم شـــدی که به گناه بی گناهی من رو

نـابود کردی. اخـه نـامرد من،خود من،خود خودم برات هیچ ارزشی نداشـت که با فهمیدن پدر و مادرم اون بلا رو سرم اوردی؟تو ظالمی یا همایون؟ سست شده بودم.

حس می کردم حقیقت رو به صورتم کوبیده.

دستاش دور چاقو محکم شد و با هق هق گفت:

-کی از کی اســـتفاده کرده؟کی نامرد تره؟کی ظالم تره؟کی بهش ظلم شـــده؟من یا تو؟اونی که بیشـــتر درد می کشـــه کیه؟اونی که این وســـط نابود شـــده کیه؟اونی که همه چیزشو باخته کیه؟اونی که هم

روح و قلبش رو باخته کیه؟کی شـکسـته؟کی باخته؟من یا تو ؟کی اتیش گرفته جگوار؟ نمی تونستم تکون بخورم.

نمی تونسـتم حرف بزنم. خیره بودم به دو گودال سـیاه که هر لحظه پر تر می شد.

لبش رو گزید و با هق سوزناکی گفت:

-تو فقط ارامشـــت رو از دســـت دادی اما من همه چیزو باختم. تو می

تونی ارامشت رو جای دیگه پیدا کنی اما من احسـاسـم رو دیگه نمی

تونم سر پا کنم. من دیگه باورامو نسبت به عشق از دست میدم .باورامو به همه چی از دست میدم. به اینکه دلم بهت دادمو ندادی،به اینکه حسمو به پات ریختمو و تو فقط بازیم دادی،به اینکه دوست داشتمو نداشتی،به اینکه من باهات صادق بودم و نبودی،به

اینکه عاشقت شدم و نشدی. به اینکه من احمق فکر کردم برات

مهمم و به قلبت راه پیدا کردم در حالی که تو یه ادم سرد خشک و یخی که فقط من رو بخاطر ارامشم خواستی و هیچ حس دیگه ای بهم نداشتی و اونقدر برات کم بودم که به سادگی ولم کردی. اونی

که بازی خورده منم که فکر کردم دوستم داری جگوار.

حامی درونم دست و پا می زد.

حامی ای که به غل و زنجیر بسته شده بود دست و پا می زد و جگوار...جگوار زخماش تیر می کشید.

یک چیزی،یه حسی..یه اشوبی توی مغزم رخ داد.

قسم می خورم چیزی توی قلبم فشرده شد و قطره قطره اشکش شد نیزه ای به قلبم.

هر کلمه اش،جگوار رو بیشتر به خاک می کشید.

حامی درونم فریاد می زد...چیزی می گفت.

یک حرفی می زد که قادر به شـــنیدنش نبودم و فقط تنها چیزی که توی مغزم اکو می شد،یک جمله بود:

"دوسـتت داشـتم و نداشـتی" لعنتی چرا نمی تونسـتم این جمله رو هضـــم کنم. چرا مغزم فریاد می زد حقیقت این نیســـت؟ چرا حس می کردم یه چیز جهنمی داره اتفاق می افتـه؟ چرا حس می کردم این جمله حقیقـت نـداره؟ من لعنتی،چه مرگم شـــده بود؟ مگه این دختر فقط ارامش نبود؟ مگه فقط ارامشم نبود پس چرا داشتم اذیت می

شـدم؟ چرا اشـکاش داشـت روانم رو بهم می ریخت؟ این دختر،چیه من بود؟ من چه مرگمه؟؟؟

عقب عقب رفت،به میز تکیه داد و با چشمایی که داشت من رو می کشت نگاهم کرد و گفت:

-دوســتم نداشــتی که راحت له شــدنمو دیدی و دم پس نزدی. اشـکامو دیدی و هیچی نگفتی. تو دوسـتم نداشـتی که تونستی تو فکرت من

رو بکشی- و به مرگم فکر کنی .اون احمق بازی خورده منم نه تو .

تویی که جلوی من،مقابل چشـــمام از شـــکنجه کردنم،از شـکسـتن اسـتخونام میگی یه عوضی به تمام معنایی که از احساساتم استفاده

کردی و بعدم نابودم کردی.

سـینه اش با شـدت خاصی تکونی خورد. سـکسـکه عصبی ای کرد وچشماش رو محکم بست و باز کرد. نفس عمیقی کشـید و وقتی چشـماش رو باز کرد،لبخندی توام با اندوه زد و گفت:

-خیله خب،حالا که همه چیز تموم شـــده،حالا که ازم استفاده کردی،بیا و همه چیزو تموم کنیم.

مشـــکوک نگاهش کردم که چاقو رو روی گلوش فشـرـد و گفت:

-تمومش می کنم امشـــب. زندگیمو تموم می کنم،ولی نه جلوی چشـــمای همایون،جلوی چشـــم تویی که قصـــد کشتنمو داری. جلوی تویی که عاشقم نشدی!!!

تکون شدیدی خوردم و با غرش گفتم:

-می خوای چه غلطی بکنی؟

لبخندی زد و گفت:

-گرفتن انتقامت. همین.

وقتی چاقو رو خواست تکون بده با خرناس گفتم:

-زده به سرت؟اون ماس ماسک شوخی نیست. بذارش کنار.

-می دونم. بشین و قشنگ تماشا کن جگوار.

دیدم که روی پوست نرمش کشید که با صدای بلندی گفتم:

-دیوونه بازی در نیار. قرار نیست چون عاشقت نیستم خودتو بکشی.

لبخند زیبای زد و گفت:

-مرسی که گفتیش. نیاز داشتم بشنومش.

وقتی روی پوستش کشید و خراش سطحی ایجاد شد،بی هوا و با غرش گفتم:

-نکن احمق. این عاشقی کوفتی چیه وقتی حتئ نمی دونم حسش چه شکلیه. بذارش کنار میگم.

خندید و من قدمی به جلو برداشتم که گفت:

-می خوای بگم عاشقی چه شکلیه؟میگم بهت.

چاقو رو پایین نیاورد اما مکث کرد و گفت:

-عاشـــق یعنی همه جا فقط یه نفرو ببینی. له له بزنی که یه نفر رو

نوازش کنی. که موهاشو دست بکشی و برای بغل کردنش دست و

پا بزنی. وقتی نباشـه برای بو کشـیدن تنش بی تاب بشی. بخاطرش با همه دنیا بجنگه. حاضر باشی بمیره ولی یه اخ نگه. عاشق یعنی

بی هوا دلت برای بوی تنش تنگ بشـه و وسـط یه معرکه بتونی بوش رو حس کنی. با یه خنده و یه قطره اشـــک از این رو به رو بشـــه. وقتی داره نگاهش می کنه یه چی ته قلبش سقوط کنه. عاشق یعنی...

نمی خواستم بشنوم.

نمی خواســتم چیزی بشــنوم و قبل از اینکه جمله اش رو تموم کنه،با سرعت ســـمتش یورش برده و دســـتاش رو گرفتم. یکه ســختی خورد اما دو دســتی چاقو رو گرفت و محکم روی گردنش فشرد. دست و پام رو بسته بود و اگه فشار کوچیکی بهش وارد می کردم رگش رو می زد.

دســته چاقو رو بین دســتم گرفتم و خیره در چشــماش با حرص گفتم:

-روانیم نکن. بدش من.

فقط چشماش پر شد و با جرئت گفت:

-چرا؟چرا بهت بدم؟مگه نمی خواستی بکشی؟مگه نگفتی می خوای بکشی ام؟خب بکش دیگه.

چاقو رو کشیدم ولی سمت خودش کشید و وقتی حس کردم داره روی پوستش کشیده میشه غریدم:

-نکن دختر.

نفس در نفس،چشم در چشم هم ایستاده بودیم و تن

هامون بهم چسبیده بود. با لبخندی امیخته به اشک گفت:

-ارامشت نیستم مگه نه؟دختر همایونم درسته؟مگه دختر قاتل خونواده ات نیستم؟مگه بابای من خونواده ات رو نکشته؟خب پس خلاصم کن دیگه. بکش منو،همین حالا. من دختر قاتل خونواده اتم.

با دست چپش،دستم رو گرفت و چاقو رو روی گلوش گذاشت و گفت:

-ببین فقط یه فشار کوچیک کافیه. بزن و به قول خودت خلاصم کن. دختر قاتل رو بکش و تمومش کن.

دستام می لرزید،قطره های اشکش روی دستم می چکید و مناونقدر مملو از حس های مختلف بودم که چاقو رو محکم گرفتم و به گلوش فشردم.

دست خودم نبود،واقعا همایون می دیدمش.

می لرزید و می لرزیدم.

چاقو داشت پوستش رو خراش می داد،نفس کشیدن براش سخت تر شد و ادامه داد:

-معطل نکن شاه نشین. بزن و بعد به تموم دنیا بگو انتقام خانواده ام رو گرفتم. با سر بلندی بگو که از همایون پست فطرت انتقام گرفتم. همایونی که مادرتو کشته،تیکه پاره کرده. پدرت رو سلا...سلاخ..

چاقو داشت می برید و ارامش داشت نفس کم می اورد. بلند بلند نفس کشید،چشماش فراخ شد و با صدای خفه ای گفت:

-جگ..جگو..ار باش و.. انتقام..انتقامت رو..پس..پس..

ونفهمیدم چی شد.

واقعا نفهمیدم.

فقط من پسربچه دوازده ساله ای رو دیدم که شاهد سلاخی شدن و سوختن خونواده اش بود و فریاد می

کشید. وقتی به خودم اومدم که دستای ارامش دستم رو کشید و من..م ن لعنتی با دستای خودم،گلوش رو بریدم.

مبهوت از کاری که کرده بودم به قطره قطره خونی که از گردنش بیرون می زد خیره شدم.

چاقو از بین دســـت جفتمون لیز خورد و روی زمین افتاد. نفس های بلند و کشداری کشید و لبخندی به زیبایی ماه زد و من تازه از

توهم بیرون اومده و به خونی که از گردنش بیرون می زد خیره شدم.

تازه به خودم اومدم. من لعنتی چی کار کردم؟؟؟ محکم سر شونه هاش رو گرفتم و مشوش گفتم:

-تو چه غلطی کردی؟

-فقط راحتت کردم.

خون...

از دستم خون می چکید.

هراسون نگاهش کردم که به ارومی گفت:

-راحت شدی.

دست خودم نبود.

لعنتی نمی خواستم اینو.

لبخند زد و گفت:

-بمی..بمیرم راحت میشی.

نمی خواستم. لعنتی مرگشو نمی خواستم.

نمی خواستم.

کمرش رو گرفتم و به خودم تکیه دادمش،با غرش گفتم:

-ببر صداتو.

کم کم داشت چشماش بی حال تر می شد که زخمش رو با دستم گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-چشمای کوفتیت رو نبند ارامش.

نفساش کشدار تر،طولانی تر شده بود. خونی که از گلوی زخمیش بیرون می چکید از بین انگشتام بیرون زد.

نمی خواستم مرگشو.

لعنتی نبودنش رو نمی خواستم.

بی حال لب زد:

-صدام کن. اسممو صدا کن.

تنها کاری که به فکرم رسید رو انجام داد.

دســـتام رو برداشـــته و بعد لب هایی بود که روی گردنش قرار داده و با تموم قدرتم خونش رو مکیدم.

پیچ تابی خورد و من با شـــتاب بزاق دهانم رو با گردنش امیخته کردم.

وقتی لب هام رو برداشـــتم،ارامش بی جون روی دســـتم افتاد و من با شـــالی که روی زمین افتاده بود،گردنش رو بستم.

دست زیر زانوش انداخته و بلندش کردم. وقتی در اغوشم افتاد،مقابل گوشم با صدای کشنده ای گفت:

-دوری،ولی شـاه نشـین قلبمی. اگه می تونی و دلشـو داری منی که اسیرتم رو بکش جگوار.

محکم به خودم فشر.ـدمش و روی تخت قرارش دادم و غریدم:

-دهنتو ببند ارامش.

اهای تویی که دوری این همه تو جات تو شاه نشین قلبمه

اگه تمومتم بدی کمه
به عاشقی که زیر تیغته
اهای تو که دوست دارم زیاد
با لشکر موهات تو دست با
بکش منو اگه دلت میاد این عاشقو که زیر تیغته

به سرخی دست هام خیره شده بودم.
سرخی که از قطره های خون ارامش منشا می گرفت. منگ و اشفته بودم.
حتئ نمی تونستم باور کنم من اون بلا رو سرش اوردم.
افکار کشـــنده ای درون مغزم پیچ می خورد و ســـیســـتم عصبیم رو گلوله باران می کرد. شکست خورده و ناتوان به نزاع قلب و ذهنم نگاه می کردم.
وقتی درون دستم از هوش رفت،حامی زندانی شده قفل و زنجیر هارو با وحشی- گری شـکسـت و وقتی اون چشـم های وحشی- بسـته شـد،نعره زده و با تموم قدرتم اسـمش رو صدا زدم.
حس می کردم از دست دادمش.

حس نبودنش،حس نداشـــتنش بند بند وجودی من رو از هم گسیخت.

به صدای فریادم،مسیح و هدئ سراسیمه وارد اتاق شدن و تا چشمشون به ارامش بی هوش و خون الود خورد،هین بزرگی کشـیده اما تا به چاقوی روی زمین افتاده و دســت های خونین من نگاه کردن،مات شدن.

ر نی نی چشـــم هاشـــون وحشـــت دیده می شـــد و من به ســـادگی می تونســـتم ببینم در انعکاس چشـــم اون ها،یک هیولا شدم.

همون هیولای خونخواری که دخترکِ بی گناهی که اســـیر من شده بود با گریه فریاد زده بود.

من واقعا تبدیل به یک هیولا شده بودم.

وقتی مسیح ناباور لب زد:

-چی کار کردی رییس؟ من فقط لرزیدم و فکر کردم چی کار کردم؟؟؟ من با این دختر چی کار کرده بودم؟؟

برای اولین بار در طول زندگیم،مســـیح رو ازم گرفت و بی توجه به منی که نابود شـــده بودم،دخترک زخمی ام رو از روی تخت بلند کرد و وقتی چشمش به دست های خون الودم افتاد،با صدای بمی گفت:

-یه بی گناهو شکنجه کردی رییس.

ومقابل چشـمانم جسـم بی جون ارامش رو از اتاقم بیرون کشید.

نمی تونســـتم به خودم دروغ بگم،بارها به کشـــتنش فکر کرده بودم.

در این یک هفته به شـکنجه و اسـیب زدنش بارها و بارها فکر کرده بودم.

تبدیل به هیولا شده و قصد داشتم تموم نفرتم با ذره ذره کشتن این دختر تخلیه کنم.

مملو از خشـــم و نفرت بودم و می دونســـتم می تونم بکشـــمش اما...اما وقتی جسـم نیمه جونش روی دسـتم افتاد،وقتی چشم های وحشیش رو بست و فکر نداشتنش در مغزم پردازش شد،انچنان رعشه ای به تنم افتاد که من رو از پای در اورد.

خشم،نفرت و تموم غضبی که نسبت بهش داشتم به یک باره فروکش کرد و نگرانی و دلهره وحشتناکی جایگزین شد.

تموم حرفـاش،گریـه هـا و التمـاس هـاش درون مغزم بـه جریان افتاد و من مثل یک مار زخمی به خودم می پیچیدم.

زمین و زمان رو بهم می دوختم و برای باز شدن اون چشم های جادوییش حاضر به انجام هر کاری می شـــدم..هر کاری!!

من،امروز درمانده ترین فرد دنیا شدم. درمانده ترین فردی که بین مرز باریکی دست و پا می زد.

نه طاقت از دست دادنش رو داشتم و نه دلیلی برای

نگه داشتنش.

این اتفـاق ضربـه بزرگی بـه پیکره دلم زده و من فقط از سوالی که ته مغزم کمین کرده بود فرار می کردم:

"این دختر چه چیز من بود؟"

ارامش

سـوزش پوسـت گردنم باعث گزیدن لبم شـد. چشـمام رو بسته و منتظر تموم شدن پانسمانم شدم.

زمزمه"الهی بمیرم برات" بانو رو شـــنیدم و بدون اینکه چشم باز کنم نالیدم:

-خدانکنه.

پیرزن با حس مادری صـادقانه ای زخمم رو پانسـمان می کرد و اجازه نمی داد هیچکس جز خودش دست به زخمم بزنه.

وقتی چشـــمش به زخمم می خورد،در نگاهش غم ژرفی دیده می شد. غمی که دل خونینم رو خونین تر می کرد.

در این سه روز،هیچ ردی ازش دیده نشد.

وقتی در اغوش مســـیح قرار گرفتم،فقط لـب زدم کـه بیمارستان

نمیرم. از زخم خودم خبر داشـــتم،انچنان عمیق نبود اما بخاطر ضعف این چند روز کمی سست شده بودم.

دکتر رفعتی هراســـون به دیدنم اومد اما اجازه بخیه زدن ندادم. دکتر

هم خیلی مخالفت نکرد و فقط با تاکید شـــدید برای استراحت و عوض کردن به موقع پانسمانم برای جلوگیری از عفونت راضی به ترک اینجا شد.

می دونســـتم ادم امین و رازداریه اما باز هم ازش خواهش کردم چیزی از وضــعیتم به دلارامِ همیشـــه نگران گزارش نده.

وقتی بانو زخمم رو بســـت،مثل همیشـــه بوســـه ای به پیشـــونیم زد و لیوان اب پرتقال رو مقابلم گذاشـــت و با تاکید برای خوردنش از اتاق بیرون رفت.

خودم رو بالاتر کشیده و سرم رو به تاج تخت تکیه داددم.

سوزش زخم اذیتم می کرد.

زخمی که خودم با دســـت های اون ظالم به خودم زده بودم.

بهتر از هر کس دیگه ای می دونســـتم فشـــار دســـت های خودم باعث این اتفاق شد.

شاید کار احمقانه ای کرده بودم اما از نتیجه راضی

بودم.

وقتی خون از گلوم بیرون چکیـد و از درد ســـســـــت شـدم،نگاهش...اون نگاه افسار گسیخته و خشمگینش به یک باره پر کشید و چیزی درون چشمش شکست.

به چشم خودم دیدم که هیولایی که درون وجودش بود و کاملاتسخیرش کرده بود،از پای در اومد و وقتی چشمام بسته شد،نابود شد.

جگوار معروف،مقابل چشمام حرف از مرگ و کشته شدن من زده و با خشم و غضب نگاهم کرده بود اما وقتی پای عمل افتاد،نتونست.

نتونست که با بزاق دهانش سعی بر بسته شدن زخمم می کرد .نتونست مرگم رو تحمل کنه که فریاد زده و من رو به مسیح سپرده بود.

جگوار فکر می کرد من رو نمی خواد اما وقتی نبودنم رو حس کرد،تازه شوک بهش وارد شده و مطمئن بودم الان به شدت کلافه است.

کلافه و سردرگم احساسش .

در هر حال،هنوز بهش اعتماد نداشتم.

اون ادم جگوار و غیر قابل پیش بینی ترین فردی بود که تا به حال دیده بودم و من واقعا می تونستم تصور کنم اگه اون ادم حسی_ هم به من داشته باشه،قدرت سر بریدن اون حس رو داره.

ومن سردرگم و کلافه بودم. قرار بود پایان این قصه چه جوری رقم بخوره؟؟؟

حامی

تضاد

پارادوکس

عجز و بیچارگی تموم حسی ــ که در این مدت تحمل می کنم.

روز و شـــب برام به حالت لعنتی ای اذیت کننده بود. از هر چیزی خسته و گرفته بودم.

درد و درمانم حالا در وجود دخترکی که گلوش رو بریده بودم خلاصه می شد.

من انقدر احمق و یا سـسـت اراده نبودم که بخوام دل به کسی ببندم.

مطمئن بودم حسی ـ که بهش دارم عشـق نیسـت اما نمی فهمیدم دقیقا چه مرگمه.

زندگیم بیهوده و بی هدف شـــده بود و منی که همیشـــه برای ساعت به ساعت زندگیم برنامه داشتم،حالا حتئ نمی دونستم باید چی کار کنم.

نه به دیدنش رفتم و نه می تونستم که برم.

دیدنش برام سـمی بود و من مطمئن شـده بودم نمی تونم بهش اســـیب بزنم. نمی تونم باعث رنجش بشـــم و نمی تونم از دستش بدم.

به ته بن بست رسیده بودم و بالاخره تصمیم رو گرفتم...

-تو این جهنم داری چـه گهی داری اتفـاق می افتـه؟مگـه نگفته بودم حق نداره جنسا رو وارد بازار کنن؟

از زمین و اسـمون داشـت بدبختی می بارید. دسـتی به یقه بلوزم کشـیدم و سـعی کردم این خفگی توهم زا رو از مغزم بیرون بکشم.

مسیح متاسف سری تکون داد و گفت:

-رییس واقعا نمی شد جلوش رو گرفت. اینجا حرف حلقه نیسـت،طرف خیلی کله گنده اسـت. یه سـیاسـیه،نمی شـد کاریش کرد.

مشتی به میز مقابلم زدم و با غرش گفتم:

-همین سگی که داری میگی صد بار برای من دم تکون داده و خواسته تو هر کثافتی باشه،الان که کار از کار گذشته و بازار رو گرفته دستش اعضای حلقه به خوودشون اومدن؟

فقط شرمنده تر شد و سکوت کرد. با این جهنمی که اتفاق افتاده بود

باید چی کار می کردم؟ چرا الان همه چیز با هم گره خورده بود؟دستی به موهام کشیدم و سعی کردم فکر کنم تا یک جوری از این مخمصه بیرون بیام. وقتی سر بلند کردم با نگاه نگران مسیح رو به رو شدم.

دکمه بالایی بلوزم رو باز کرده و با کلافگی گفتم:

-دیگه چیه؟باز چی شده؟

کاملا مشخص بود مردده. چشمام رو با درد بستم و بدون اینکه خم به ابرو بیارم گفتم:

-حرفتو بزن.

نفس عمیقی کشید. می دونست حق منتظر گذاشتنم رو نداره بنابراین با من و من گفت:

-راستش..کسی که باهاش ارتباط گرفته و شریک شده..

و من نگفته حرفش رو خوندم. عامل بدبختی های من همایون بود و بس!!!

به مسیح قسم که من این مردتیکه رو تیکه پاره اش می کردم.

با خرناس گفتم:

-همایونه؟ سریع سری تکون داد و گفت:

-فقط همایون نیست،چند نفر از سیاسی های رقیبم هستن که ربطی به حلقه ندارن.

بدبیاری پشت بدبیاری..

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و روی صندلیم نشستم. چشمام رو بستم و برای لحظه ای اروم شدن چشم بستم.

-رییس؟

پاسخی نداده و فقط چشم بسته سر تکون دادم. با کمی تاخیر گفت:

-ارامش چی میشه؟فیلمارو می بینن امشب،من طبق دستورتون جلوشونو نگرفتم.

بریده بودم. نمی تونستم از دست بدمش.

منِ لعنتیِ احمق نمی تونستم بهش اسیب بزنم. زندانیش کرده و داشتم فقط خودم رو زجر می دادم.

مسیح با دلگرمی گفت:

-همایون دنبال دخترشه و از اون طرف داره خیلی غلطا می کنه .حتئ اگه همه چیزشو بگیریم،اونقدر زرنگه که دوباره خودشو می کشه بالا. باید کار دیگه ای کرد.

چشمام رو باز کرده و مشکوک نگاهش کردم. قدمی جلو برداشت و گفت:

-همایون فکر می کنم شک کرده شما بلایی سر ارامش نمیارید اما اگه مطمئن بشه،دیگه کاری ازمون ساخته نیست.

همچنان خیره نگاهش کردم و قبل از اینکه بخواد حرف بزنه،لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-معکوس؟

لبخندی زد و گفت:

-شکی توی جگوار بودنتون نیست.

چند لحظه ای مکث کردم و در اخر سر تکون دادم. درست می گفت. چرا به فکر خودم نرسید؟؟؟

ارامش می تونست اهرم فشاری برای من باشه و همزمان می تونست اهرم فشاری برای همایون باشه..پس،باید این اهرم رو از سد راهم بر می داشتم.

دستم رو مشت کرده و بالاخره غریدم:

-می کشمش.

ارامش

موهام رو با کش نازکی بالای سرم بستم. دست دراز کرده و قرصم رو به زور اب سیب بلعیدم.

کمی درد داشـــتم و حس می کردم سرما خوردم. گلوم می سوخت و سرم هم درد می کرد.

بدنم به نسـبت کرخت تر شـده و دوسـت داشـتم فقط بخوابم. دسـتی پانسـمانم کشـیده و از روی صـندلی بلند شده و سمت تخت حرکت کردم.

می دونستم بعد ظهر بانو و دخترا سرشون شلوغ تر میشه و دوست نداشتم الان باری روی دوششون باشم.

یه بغض بدی روی گلوم بود و می خواستم بشینم به حال بیچاره خودم زار زار گریه کنم.

هنوز روی تخت ننشسته بودم که در با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد.

وحشت زده چرخیدم اما از دیدن چشمای کوهستانی تاریک مرد مقابلم برای لحظه کوتاهی قلبم لرزید. دلِ تنگم،دل تنگی می کرد.

رویای اغوش کشیدنش خیلی دوام نداشت چون سرمای چشماش باعث لرزشم شد و وقتی محکم و قاطع قدمی سمتم برداشت،طبق غریزه قدمی به عقب برداشتم اما قبل از اینکه بتونم قدم دوم رو بردارم،با شتاب جلو اومد و محکم بازوم رو گرفت و من رو به مقابلش کشید.

سینه به سینه اش بودم. عطرش زیر بینی ام رفت. عطر تلخ و گسش اما دست خودم نبود که می ترسیدم.

از این هیولا هر کاری بر می اومد.

چشماش رو تنگ کرد و با لحن به شدت ترسناکی گفت:

-دختر همایون در چه حاله؟؟؟ فقط تونستم نفسم رو حبس کنم و دستام رو مشت.

خدایا منِ لعنتی ازش می ترسیدم.

وقتی سکوت کرده و متوجه ترسم شد،تکون شدیدی بهم داد و با لحن جدی ای گفت:

-بخور و بخواب تمومه بچه. اذیت کردن یه ادم زخمی هیچ لذتی برام نداشـــت اما حالا که سرپایی همه چیز فرق می کنه. بهتم برد...چی گفت؟

نکنه تا الان مثل یه قربانی ازم مراقبت می کرد که بعدا با لذت شـــکنجه ام کنه؟؟؟ ترســـیده و مضـــطرب نگاهش کردم که غرید:

-اره بترس. فردا جلوی چشـــم پدرت انچنان بلایی سرت بیارم که وقتی صدای شکستن استخونات بلند شد و از درد فریاد می نی،پدر بی شرفت مثل ســـگ به زمین بیافته التماسم بکنه.

تا مغز استخون ترسیدم. لب باز کرده و با بهت گفتم:

-چی..چی گفتی؟

فشـــاری به بازوم داد و من از زور درد چهره در هم فرد بردم که بی تفاوت گفت:

-بازی تموم شد. وقت تسویه حسابه. جگوار نیستم اگه فردا اشک اون حروم لقمه رو در نیارم.

بغض لعنتی خفه ام کرد و بالاخره لب زدم:

-من هیچم؟ بخدا قســـم که بدون کوچک ترین رحم و واکنشی_ گفت:-دیگه تموم شــدی. فقط دختر یه قاتلی و بس. هر چقدرم بی گناه باشی،باید قربانی بشی.

و مقابل چشم های گشاد شده از ترس و لبریز از اشکم،با بی رحمی روی تخت پرتم کرد و با قدم های محکمی از اتاق بیرون زد.

رفت و من واقعا حس کردم که تموم شد.

داریوس

زانوهام سست شد و خم شدم.

همایون مثل مجسمه ای خشک شده و به مقابلش خیره بود. تموم باورام فرو ریخت و فقط تصــویر ارامش مقابل چشمم رفت.

"صبح فردا،خودت رو برسون انبار اصلی. هر چه زودتر بیای،فرصت بیشتری برای دیدن دخترت داری. بیا و جلوی چشمت ببین چه بلایی سرش میاد همایون افخم"

پیغام جگوار به دستمون رسید. انبار اصلی توی شمال بود و فقط من و اعضای جگوار از مکانش خبر داشتیم و این پیغام یعنی جگوار از هر دوی ما انتقام می گرفت.

محتویات معده ام می جوشید و من می خواستم همه چیز رو بالا بیارم.

همایون با بی حسی لب زد:

-می کشتش.

می دونستم جگوار زخمی تر از این حرف هاست اما فکر می کردم جادوی محبت ارامش کمی تاثیر گذار بوده باشه اما انگار اشتباه می کردم.

فردا چه طور باید می رفتم و شاهد قتل و عام دخترکی که قلبم رو به اسم خودش زده بود می شدم؟؟

دستی به زانو کشیده و بلند شدم. همایون گیج نگاهم کرد که لب زدم:

-نمی تونم.

وبا قدم های سستی از اتاقش بیرون زدم.

ارامش

اشفته و نگران نگاهی به مهرداد کردم و با بغض گفتم:
-نصف شب منو کجا می برید اخه؟ شب بود،تاریک بود و سرد.
اینکه نصفه شب به اتاقم ریخته و کشون کشون سوار ماشینم کردهو با جدیت و خشم نگاهم می کردن باعث می شد فکر کنم واقعا قراره بمیرم.
مهرداد به همراه دو تن از محافظا تو ماشین همراه من نشسته و تمام مدت سکوت می کردن.
وقتی به زور سوار ماشین شدم،پارسا و مسیح سر چرخونده و بی توجه به التماس درون نگاهم برگشتن و سوار ماشین خودشون شدن.
مطمئن بودم من رو به یه جهنمی می برن تا جگوار بتونه جلوی چشم همایون خلاصم کنه.

از این زندگی بی رحمانه ای که داشتم گله مند بودم.
می تونســـتم بگم بازنده ترین ادم دنیا من بودم که همه چیزم رو باختم.
دیگه حتئ ســوالی نپرســیده و به خیابون های تاریک خیره شدم .

قطره قطره اشکی که از چشمام می چکید بی توجه شدم و اجازه رهایی دادم.
قسمت من هم این بود.
عاشق یک ظالم شدن.
چیزی که خیلی اذیتم می کرد این بود که از لحظه به لحظه ای که باهاش داشـــتم حتئ ذره ای پشـــیمون نبوده و دوســتشــون داشــتم.من در اغوش اون مرد خیلی حس ها رو تجربه کرده و به ارامش رســـیده بودم..هر چند که وحشتناک از دستش دادم.
با گوشــه شــالم اشــکام رو پاک کردم که مهرداد با صــدای مشکوکی گفت:
-اونجا چه خبره؟

خواســتم خودم رو تکون بدم و به مقابلم خیره بشــم که ماشــین تکون وحشــتناکی خورد و قبل از اینکه به خودم بیام،صدای تیراندازی بلند شد.

انچنان واهمه ای دامنم رو گرفت که حتئ نتونســتم کلمه ای به لب بیارم.

لال شده و تنها کاری که ازم بر اومد،گذاشتن دستام روی سرم بود .

خم شده و به سختی نفس کشیدم.

ماشـین به شـکل وحشـتناکی به چپ و راسـت برخورد می کرد و محکم به چیزی خورد و من بالاخره تونســتم جیغ محکمی بکشم.

مهرداد و محافظا اســلحه هاشــون رو اماده کردن اما اونقدر گلوله به ســمتون پرتاب می شــد که نمی تونســتن تکون بخورن.

واهمـه و ترس امونم رو بریـده بود. محـافظی کـه کنـارم نشسته بود من رو از روی صندلی به کف ماشین فرستاد و ازم خواســت تحت هیچ شرایطی سر بلند نکنم و چند دقیقه بعد خودشون پیاده شدن.

صــدای گلوله اونقدر زیاد تر شــد که مطمئن شــدم بلایی سرشون اومده و از شدت خفگی و ناراحتی نفس کم اوردم.

درست لحظه ای که فکر می کردم دارم خفه میشم،صدای گلوله خاموش شد.

دست روی دهانم گذاشته و به سختی نفس می کشیدم و وقتی در ماشین باز شد بی مهابا جیغ کشیدم.

چشـمام رو بسـته و سرم رو روی زانوهام قرار دادم. وقتی دسـتی دور بازوم گره خورد با تموم قدرتی که سراغ داشـتم جیغ کشیدم و خودم رو به عقب کشیدم.

صدای فریادم وقتی شکسته شد که صدای اشنایی صدام کرد. ابتدا فکر می کردم توهم زدم اما وقتی دوباره صـــدام کرد،چشم باز کرده و نگاهش کردم.

تا چشم در چشم شدیم،شوکه و بغض الود نگاهش کردم که خنده محبت امیزی کرد و گفت:

-نترس،منم.

رفیق کودکی هایم اینجا بود.

تکون سختی خورده و دست خودم نبود که اشکم چکید. فشار ارومی به سرشونه ام وارد کرد و با مهر گفت:

-نترس عزیزم. من اینجام. نمی ذارم بلایی سرت بیاد.

و به ارومی جسم ترسیده ام رو بلند کرد و از ماشین بیرون کشید .

وقتی از ماشـــین رفتم،از سردی هوا و تاریکی ترســـیدم و خودم رو به داریوس نزدیک تر کردم. متوجه خش خشی ـ شدم و وقتی فرد

اسـلحه به دسـتی نزدیک شـد از شـدت ترس تکون بدی خوردم .

داریوس متوجه شد،نگاه پر اطمینانی کرد و گفت:

-نترس،از بچه های خودمونن.

تازه مغزم به کار افتاد و با وحشت گفتم:

-مهرداد،مهرداد و بقیـه چی شـــدن؟ وقتی ســـکوت کرد،مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-کشـتیش؟ وقتی دسـتم رو کشـید،دسـتش رو پس زده وبا صدای بلندی گفتم:

-کشتیش؟ حیران سری تکون داد و با غم خاصی گفت:

-من نمی تونم دوستای خودمو بکشم.

مشکوک نگاهش کردم که ادامه داد:

-یکم زخمی شدن،مطمئن باش زنده ان.

وقتی خواستم قدمی سمت تاریکی بردارم،دستای سردم رو گرفت و با جدیت گفت:

-ماشین مسیح و تیمشون از پشت داره میاد. هر لحظه ممکنه پیداشون بشه. باید بجنبیم ارامش.

نمی تونستم رهاشون کنم اما داریوس بی توجه به فریاد هام،بازوم رو گرفت و چند لحظه بعد که سوار ماشین شدم،ماشین با صدای

بدی از جا کنده شد.

حامی

با سر انگشتم روی میز ضربه می زدم.

اتاق تاریک بود و مسکوت.

تموم پرده ها کشیده شده و حتئ به نور ماه هم اجازه ورود ندادم .

درون تاریکی دنیای خودم بود.

به چیز هایی که قرار بود انجام بدم فکر کردم. به اینده ای که سعی داشتم عوضش کنم و به ارامشی-که قرار بود از بین ببرم!

وقتی صدای تلفنم بلند شد،دست از ضربه زدن برداشته و به ارومی تماس رو برقرار کردم.

به محض برقرای،مسیح با صدای خندانی گفت:

-تموم شد رییس.

اولین چیزی که درون مغزم بود رو به زبون اوردم:

-زخمی که نشد؟

با احترام گفت:

-نه. خیالتون راحت،یکم ترسیده بود که طبیعی بود.

وبالاخره تونستم نفس ازادی بکشم. خلاص شد.

با جدیت پرسیدم:

-به چیزی که مشکوک نشدن؟همه چیز اکیه؟ صدای خنده اش روشنیدم:

-حتئ به مغزشونم خطور نمی کنه همه چیز یه نقشه بود. اونقدر طبیعی بود که خودمونم داشت باورمون می شد ارامشو ازمون دزدیدن. همایون و داریوس کاملا تو تله افتادن.

سری تکون دادم و در اخر با قاطعیت گفتم:

-برگردید. کارتون خوب بود. خسته نباشید.

تلفنم رو با بی حسی ــ روی میز پرت کرده و چشـــمام رو بستم.

ارامش رو خودم،با دست های خودم از دست دادم. دیگه موندنش کنار من هیچ دردی رو درمان نمی کرد.

از دست دادمش و حالا بازی من با همایون و پائول شروع شده بود.

بازی ای که عجیب بوی خون می داد!!!

ارامش

او با مات زدگی و اشـــتیاق نگاهم می کرد و من با نفرتو حقارت.

چشم های او از اشک پر شده و چشم های من از درد.

مردی کـه مقـابلم بود بـا لـذت و علاقـه خـاصی خیره چشـــمانم بود و من تموم انزجار و کینه ای که درونم می جوشید رو تقدیمش می کردم.

دریـغ از ذره ای حس!!!

هیچ چیز درون وجودم از دیـدنش تکون نخورد بـه جز وازدگی.

مردی که مقابل من بود و با شـــعف نگاهم می کرد،یک قاتل بود و بس.

همایون افخم هیچ سـنخیتی با من نداشـت و من کوچک ترین حسی بهش نداشتم.

ازش بیزار بودم که باعث شـکنجه های روحیم شـده بود. قتل پدر و مادرم دزدیده شـدنم کتک خوردنم اسیر شـدنم همه و همه کار این مرد بود و در اخر بخاطر وجودخون نحسش که درون وجودم

بود از چشم های مردی که عاشقش بودم افتادم.

بزرگترین ضربه رو همین مرد به اصـــطلاح پدر به من زده بود.

با حیرت دسـتی به لب هاش کشـید و با شـگفتی و علاقه خخاصی گفت:

-انگار ریحان اینجاست.

دریده نگاهش کردم و متوجه منظورش نشدم.

از روی صندلی تاج دارش بلند شد و وقتی خواست قدمی سمتم برداره با غضب گفتم:

-سمت من نیا.

انگار متوجه شـــد قرار نیســـت مثل فیلم های هندی در اغوشش بپرم و مویه سر بدم.

محتاط سری تکون داد و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-کاریت ندارم.

فقط بیزاری بود. واقعا ازش متنفر بودم.

با کنجکاوی تموم صـورتم رو رصـد کرد و با ارامش خاطر گفت:

-خیلی خوشـــحالم که ســـالمی. مطمئن باش اجازه نمیدم کوچک ترین اسیبی ببینی.

دست خودم نبود. من انقدر تلخ نبودم اما این ماجراها به شدت تلخم کرده و با نفرت گفتم:

-مطمئنی؟مگه تو همون کسیـــ نبودی که حکم تجاوزمو امضا کردی؟

دیدم که رنگش پرید و زخم زدم:

-مگه تو نبودی که پدر و مادرموم کشـــتی و من رو اواره کردی؟مگه تو کسی نبودی که باعث شدی تو ویلای اون

اشـــغالا تا سر حد مرگ کتک بخورم؟مگه تو کســـکسی_ نبودی که ادم اجیر کرده بودی که منو بکشن؟

و نتونستم بگم تو لعنتی باعث شدی مردی که عاشقشم با نفرت ارزوی مرگم رو بکنه...نمی تونستم این رو بگم.

عقب رفت و به میز تکیه داد و نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد. دست هام رو عصبی بهم فشردم و با دردی که توی قلبم حس می کردم،با صدای بلندی گفتم:

-باعث و بانی تموم بدبختی های من تویی. تویی که

منو بدبخت کردی و باعث شـــدی تا پای مرگ برم. عامل همه گرفتاری های من تویی اون وقت داری بهم اطمینان میدی که بلایی سرم نمیاد؟ تا سر حد مرگ بغض داشتم.

این ادم رو هیچ وقت نمی تونستم ببخشم...هیچ وقت!

به تاسف سری تکون داد و با لحن صلح طلبی گفت:

-من،من از وجودت بی خبر بودم. من قصـــد نداشـــتم این بلا ها رو سرت بیارم. ارامش من..

جیغ کشیدم:

-اسم منو نیار.

تسلیم وار نگاهم کرد و گفت:

-باشه اروم باش. من به روح ریحان قسم می خورم از همه چیز

بی خبرم. من تا چند هفته پیش فکر می کردم بچه ای که در به در دنبالشم یه پسره. تازه فهمیدم گمشده من دختره. اونقدر رضـــا به دســـت و پای من پیچید و همه چیز رو سـخت تر کرد که مجبور شـدم. من حتئ روحمم از وجود تو خبر نداشـــت .یک بار هم تو رو ندیدم. فقط شـــنیده بودم رضـــا یه دختر داره،همین. رضـــا خیلی خوب موفق شده بود تو رو از همه چیز دور نگه داره.

با یاداوری بابا رضا،چشمام پر شد و با عجز گفتم:

-چون داشت انتقام مرگ خواهرش رو ازت می گرفت باید می کشـــتیش؟چون می خواســـت انتقام منو ازت بگیره به اون قصاوت کشتیش؟چون فکر می کردی من دختر رضام که هنوزم هســـتم به خودت این حق رو دادی هر بلایی خواســتی سرم بیاری؟کینه ای که از رضـــا داشـــتی اونقدر زیاد بود که حتئ بعد مرگشـم بیخیال دخترش نشـدی؟ به شدت سری تکون داد و با حالت ملتمسی گفت:

-من نکشـتمش. من دسـتوری برای قتل رضـا ندادم. رضـا اونقدرپیشروی کرده بود و اوضاع رو سـخت کرده بود که دستور قتلش قبل از من صادر شده بود.

اشکام رو پس زدم و بلند گفتم:

-دروغ میگی .مثل سگ داری دروغ میگی پست فطرت. تو باعث مرگ پدر و مادرم شدی.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-اینطوری نیســـــت. قضـــیـه خیلی پیچیـده تر از این حرفاست.

به چشم یه حیوون می دیدمش. نمی تونستم حرفاشو باور کنم. وقتی بی هواس سـمتم اومد،از روی صـندلی ام بلند شـــده و گلدونی که مقابلم بود رو با شـــدت روی زمین کوبیده و فریاد زدم:

-تو یه قاتلی. تو یه ادمکشیـــ. خدا ازت نگذره که بدبختم کردی.

فکر کنم باورش نمی شـد شـدت نفرتم رو. با چشـم های متعجب و شرمنده ای نگاهم می کرد و در اتاق با شـــدت باز شد و داریوس سراسیمه وارد شد.

نگاهی بـه منِ گریان و همـایون شرمنـده کرد. بـا احتیـاط نزدیکم شد و صدام زد.

چشـمام خیره به چشـمای همایون بودم و پاسـخی ندادم. داریوس با حواس جمعی بازوم رو گرفت و سـمت خودش کشید:

-اروم باش ارامش.

می لرزیدم و داریوس با زمزمه ارومی گفت:

-اروم باش ارامش. بیا بریم.

حتئ حـاضر نبودم یـک ثـانیـه تو جـایی کـه اون نفس می کشـه،نفس بکشـم. خودم رو به داریوس سـپرده و با قدم های سنگینی از اتاق بیرون زدم.

اونقدر درگیر بودم که نمی تونستم کوچک ترین توجهی به چیزی بکنم.

نه به دیزاین خاص و شیک ویلا و نه به تابلو های نفیسی. که روی دیوار ها اویزون بود.

همه چیز برام سیاه و سفید شده بود.

وارد اتاقی که چهار روز درونش سـکنا کرده بودم ،شـدم. بازوم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و جسم سنگینم رو روی رو تختی بنفش رنگ پرت کردم.

توجهی به حضورش نداده و بالا تنه ام رو روی تخت پرت کرده و چشمام رو بستم.

تنها صدای نفس های عمیق خودم رو می تونستم بشنوم.
من چنان وارد بازی وحشتناکی شده بودم که حتئ فرصت ترمیم هم نداشتم.
از هر طرف زخمی و ازرده بودم.

در عرض چند هفته زندگیم دوباره زیر و رو شده بود.
جگوار معروف به هیبت سابقش برگشته و تنبیهم کرده بود.
تو چشمام نگاه کرده و گفته بود جلوی چشمای پدر بیولوژیکیم من رو خواهد کشت.
تو مسیر اون انبار کوفتی بهم حمله شده و بعد اسیر دست های داریوس و همایون شده بودم.
راستش به هیچکس اعتماد نداشتم و وقتی فهمیدم وارد ویلای همایون شدم، قیامت به پا کرده و با وحشی‌گری همه چیز رو شکسته بودم.
داریوس رو مورد ضرب و شتم قرار دادم و ازش دلگیر بودم اما وقتی سرم فریاد کشید که اگه زودتر اقدام نمی کرد باید شاهد مرگم می شد،متوقف شدم.

ابتدا حرفش رو باور نکردم اما با دیدن پیام و عکس هایی که جگوار از من فرستاده بود،سقوط کرده بودم.

جگوار...جگوار ظالم تصمیم داشته صبح اون شبی که توسط داریوس دزدیده شدم،من رو تو انبار مخصوصش و جلوی چشم همایون و داریوس دار بزنه.

حس می کردم موهای سرم از شـــنیدن این خبر زق زق می کرد.

سرگشته و درمانده شدم. باورم نمی شد قصد داشته همچین بلایی

سرم بیاره اما وقتی یادم افتاد که تو اخرین دیدارمون گفته بود

براش هیچی نیســـتم و می خواد اســـتخونام رو بشـــکنه،فهمیدم من خیلی وقت پیش محبت این مرد رو نسبت به خودم از دست دادم و بازی رو باختم.

چهار روز بود که تو این خراب شده بودم.

هر وقت همایون به دیدنم اومده بود،مثل یه گراز وحشی. سمتش حمله کرده و جیغ و فریاد راه انداخته بودم.

کراهتی که نسبت به این مرد داشتم،تموم شدنی نبود. تا اخرین لحظه عمرم نمی تونستم هدیه بخشش رو بهش تقدیم کنم.

امروز ناخواسته پام به اتاقش باز شده و بالاخره باهاش هم صحبت شده بودم.

-چیزی نمی خوای؟

اونقدر بیچاره بودم که نمی دونستم باید چه حسی ــ به داریوس داشته باشم. گله مند باشم یا شکر گزار؟

ازرده خاطر باشم که چرا من رو از جگوار دزدیده و به همایون رسونده یا تشکر کنم که من رو از چنگ قاتلم رهایی داده و به امنیت رسونده.

بهم گفته بود جگوار بعد از دزدیده شدنم،مثل یک مار زخمی اسمون رو به زمین دوخته و در پی من می گرده.

نه برای نجاتم،برای کشتنم.

و من ناتوان ترین فرد دنیا بودم که برای نجات از چنگال مردی که عاشقشم باید به اغوش مردی که ازش بیزرام پناه ببرم.

من از اغوش مرگبارش ازاد شـــده بودم اما بخدا قســم که هیچ امنیتی اینجا حس نمی کردم.

قلبم گرم نمی شـــد. امنیت من تنها یک مرد بود که حالا کمر به قتل من بسته بود!!!

سـوالش رو بی پاسـخ قرار دادم. چی می خواسـتم؟ ذره ای ارامش که تموم شده بود.

سرم درد می کرد و دوســت داشــتم ســاعت ها بخوابم. متوجه نزدیک شدنش شدم اما باز هم چشم باز نکردم و چند لحظه بعد صداش رو از بالای سرم شنیدم:

-یکم بخواب،میگم برات غذا بیارن.

فقط ســکوت کردم و وقتی صــدای بســته شــدن در رو شــنیدم،چشــمام رو باز کردم. چرا یک شــبه انقدر دنیای من سیاه شده بود؟؟؟

@Vip Roman

حامی

جام رو یک نفس سر کشیده و روی میز قرارش دادم.

طعم گس الکل،صـــدای خنده های بارونی دخترک رو در ذهنم تداعی کرد و تلخیش،شیرینی لب هاش رو.

بوی نامطبوعش،بوی تن خوشش رو برام به یاد اورد.

تن بوسیدنی و قابل پرستشش رو.

هیولای قصـــه ها،درون عمارتی عاری از هر گونه زندگی محکوم شده بود.

نه صـدای خنده هایی،نه نگاه وحشی_ ای و نه ارامشی_ در این عمارت وجود داشت.

همه چیز مرده بود.

بالاخره تونستم،بالاخره و بعد از مدت ها جنگ و

درگیری پیروز شده و رهاش کردم.

دخترکی که ارامش من،ماه خونین من شـــده من بود رو از دســـت دادم. دخترکی قرار بود نیلوفر ابی من بشـــه و نشد...نشد.

هنوز به سختی سنگ،به بی رحمی جگوار و به وحشتناکی یک هیولا بودم..اما عصبی تر،خشمگین تر و داغون تر از قبل.

افیون اون دختر رو از دســـت داده و مثل یک معتاد از دوری تنش،درد می کشیدم.

استخوان به استخوان درد بود و درد.

قدرت اســـیب زدن بهش رو نداشـــتم و بنابراین رهاش کردم. رهاش کردم تا بلایی سرش نیارم.

ارامش رو برای همیشه از خودم دریـغ کردم.

زندگی سرد و سیاهم رو ادامه دادم.

هر نفس،هر لحظه مملو از صـدای نازش،نگاه خاصـش و نوازش دلکشش بود.

تصـویر چشـمای درشـت و سـیاهش مثل یک درد بزرگ مقابل چشمم بود و می سوزوند و می سوزوند.

تموم این عمارت مرده،صـدای خنده هاش رو درونش جا داده و من دیوانه ای شده بودم که قدرت ویرانی داشتم.

ارامش رفته بود ولی صـــدای خنده هاش هنوز پا بر جا بود.

"تو حامیِ ارامشی." دیوانه شـده و دسـت به سرم کشـیده و با تموم وجود نعره زدم:

-لعنت بهت.

لعنت بهت که ارامش رو ازم گرفتی و رفتی.

جســـم ســـنگینم رو روی تخت پرت کرده و چشـــمام رو بستم.

به وضوح رد دست هاش رو روی بازوهام حس می کردم. گرمی تنش،شیرنی لب هاش.

صـــدای نفس نفس زدن هاش که پس زمینه مغزم شـــده بود و ناله های از سر لذتش.

اون صـدای ناله در تموم تنم رخنه کرده بود و من اونقدر افسارپاره کرده بودم که تموم تن و مغزم دیدن دوباره و به ناله در اوردنش رو می خواست.

ناله ای که می تونست رامم کنه.

چشـم بسـتم،چشـمای درشـتش رو با قدرت از ذهنم پس زدم و فکر کردم که بازی شروع شـــده و من باید برم...باید می رفتم.

چشماش رو پاک کردم و ارامش رو خط زدم...

دکمه های سر استینم رو بستم و گفتم:

-کِی؟

-یه نیم ساعتی میشه. پروازشون تازه نشسته.

کتم رو از روی تخت برداشـــتم و همون طور که تن می زدم،با جدیت گفتم:

-ببرش جایی که تعیین کردیم.

کتم رو کمی جلوتر کشـیدم و به تصـویر خودم درون اینه خیره شدم .

مکثش رو حس کردم،عطرم رو برداشتم و غریدم:

-قراره منتظر باشم؟

و با فشار کوچیکی،مولکول های عطر در هوا پخش شد و روی گردنم قرار گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره گفت:

-تنها نیست

. عطر رو روی میز گذاشـــتم و با لنگه ابرویی بالا انداخته گفتم:

-و؟ نفسش رو با شدت رها کرد و گفت:

-باهم اومدن.

حدس می زدم بخاطر همین شـــوکه نشـــدم. سری تکون دادم و با جدیت گفتم:

-طبق برنامه پیش برو.

وتماس رو قطع کردم.

ابو ظبی،گرم اســت وســوزان. حتئ در این موقع ســال که تهران در

اغوش زمستونه و از سرما به خودش می لرزه،اینجا جوری افتاب به فرق سرت می تابه که برای لحظه ای فکر می کنی،این شـــهر خورشـــید رو در بطن خودش جای داده. فقط نسـیم خنکی بود و بس.این شـهر کاملا با سرما غریبه اســـت و شـــور و گرمایی که در بینمردم در تردده باعث میشه مطمئن باشی،اینجا رنگ زندگی،به طلایی اشعه های خورشیده.

زیباست و حرارت بخش.

پنجره اتاقم به ســاحلِ نســبتا شــلوغِ جزیزه ســعد نگاه می کردم و قهوه ام رو که بوی زعفران و نعنا مخصـــوصی می داد رو بلند کرده و جرئه ای نوشیدم.

قهوه های اینجا رو به خاطر ترکیب خاصش می پسندیدم. طعمی که مخصوص این کشور بود.

این جزیزه خصوصی محیطی اروم و مناسبی داشت و من ترجیح می دادم از شلوغی های دبی دوری کنم.

شاید دبی بیشترین رخ رو در امارت داشت اما فقط من و سیاس هایی که در خفا و مسکوت بودن می دونستن پایتخت سیاسی فقط ابو ظبیه و بس.

دبی تفرجگاه خوبی بود و ابو ظبی کمینگاه خوبی برا تجارت و سیاست بود.

ومن الان فقط برای سیاست کاری اینجا بودم و بس.

به محض ورودم به این سرزمین خشک و افتابی،با استقبال با شکوه عدنان و احمد ال نهیان رو به رو شدم.

زیر پوست این شهر گرم،فقط من می دونستم و دولتمردای این شهر که چه اتفاق هایی در حال رخداده.

ملیت ها و قومیت های مختلفی در این شهر دیده می شد و این کشور رنگی رنگی بود.

مثل همیشه،تموم ملاقات های ما مخفیانه و به دور از دید بقیه بود و به همین دلیل فقط با ارتباط های کوتاهی چند نفر از بزرگان رو ملاقات کردم.

اون همه برای لحظاتی کوتاه.

هر کسی لایق دیدن جگوار و شاه نشین حلقه نبود.

ادم های عدنان و تیم امنیت دائمی خودم،دوشا دوش من قدم برداشته و جان بر کف اماده بودن.

تموم ارتباط های ســـیاســـیم رو با سران این سرزمین به حداقل رســـونده و تاکید اکید کرده بودم دیگه مایل به دیدن کسی نیستم.

من بخاطر دلیل دیگه ای پا به این شهر گذاشته بودم.

جزیره خصوصی بود و طبق دستور خاندان نهیان تا چند روزی از هر گونه پذیرش خودداری می شـــد. و این چیزی بود که من در خواست کرده بودم.

قهوه خوش عطر و بو رو مزه ای کرده و همون لحظه صدای کیان رو شنیدم:

-رییس،مهمونا منتظر اجازه شمان.

سری تکون دادم. من هیچ وقت به انتظار کسی نمی موندم. قهوه ام رو بدون کوچک ترین عجله ای نوشیدم و بعد دستام رو بلند کردم. کیان اطاعت کرد و به سمت در حرکت کرد. نفس عمیقی کشـــیده وچند لحظه بعد صدای پاشنه کفش هایی که به زمین کوبیده می شد

رو شنیدم و تق تقی که از برخورد پاشنه های زنانه ای به کف پارکت ها خورده می شد،باعث پوزخندم شده و سر تکون دادم.

وقتی جفتشـون مقابلم قرار گرفتن،بالاخره سر بلند کرده و نگاهشون کردم.

برق چشـــم های پائول و چاک ســـینه های خوش فرم امبر،اولین چیزی بود که به چشمم خورد.

نگاه بی تفاوتم رو از بدن خوش انحنای امبر گرفتم و به پائول دوختم و بی توجه به اشـتیاقش،به صـندلی اشـاره کردم.

کمی تکون خوردم و وقتی پائول همراه با دخترک زیباش مقابلم نشستن،نگاهشون کردم.

پائول لبخندی زد و با لهجه امریکن مخصوصی گفت:

-جگوار،از دیدنتون خیلی خوشحالم.

سری تکون داده و اهمیتی به امبر که پا روی پا انداخت و پاهای خوش فرمش رو به نمایش گذاشت ندادم.

پائول لبخندش رو ادامه داد و به دخترش اشـــاره کرد و گفت:

-دختر زیبای من،امبر.

بالاخره نگاهم رو از چشـم های مشـتاق پائول گرفته و به ابیِ چشمان امبر بخشیدم.

نگاهش،براق و به زیبایی یک دریای زندگی بخش بود.

تلاقی نگاهمون باعث شد لب هایی که شاید برای بوسیدن افریده شـــده بودن رو با ناز تکونی بده و با صـــدای زیبا و لهجه فوق العاده دلپذیرش به انگلیسی گفت:

-از اشنایی باهاتون خوشحالم جگوار.

بدون اینکه چشـــم از چشـــمای براقش بگیرم،متوجه تغیر حالتش شدم .

کمرش رو خیلی نامحسوس صاف تر کرد و گردن

بلندش رو به ارومی تکون داد و گردن بند ظریف به شـکل گلش رو به نمایش گذاشت.

وقـت عرض انـدام بود،لبی تر کرده و مثـل خودش بـه انگلیسی رووونی گفتم:

-خوبه.

متوجه شـــدم ابروهای نازکش رو به ظرافت بالا برد اما من هیچ وقت قرار نبود از دیدن کسی خوشحال بشم.

دیدن کسی برام خوشحال کننده نبو...

تصـویر چشـم های درشـت و به رنگ شـبی مقابل چشـمم روی پرده رفت.

دستم رو مشت کرده و سیاهی چشماش رو از قاب ذهنم پس زده و به ابی چشمای امبر بخشیدم.

موهای بلوندِ اســـتخونیش رو ازادانه و با مهارت خاصی اطرافش

رها کرده و صد البته که چشم گیرترش کرده بود.

پائول خودش رو جلوتر کشید و همچنان با لبخند گفت:

-دیدنتون از نزدیک حس جالب و خوبی داره.

پائول سیاس و مرد به شدت باهوشی بود. مرد ابر قدرت دنیای غرب،در زمینه دارو و نفت امروز مقابل من نشسته و برای رسیدن به خواسته اش خیلی هوشمندانه قدم بر می داشت.

احمق نبودم،می دونســـتم جذابیت های خیره کننده دخترش یک ســلاح بزرگ در دســتانشــه و به همین امید دخترکش رو همراهش اورده.

دخترکی که اوازه زیبایی و دوشـــیزگیش،در بین رقبا پیچیده بود.

دختری که با کسی وارد رابطه نمی شد و تموم فدایی هاش رو پس می زد.

منافع مشـترک،چیزی بود که هر دوی ما رو به میز مذاکره کشیده بود.

با اشاره سر،خدمه مشغول پذیرایی شدن . وقتی لیوان ابم رو در دست گرفتم،نگاهم رو به پائول بخشیدم و گفتم:

-دیدن ادم های قدرتمند،دلیل قدرتمند می خواد. قدرتمند هستید یا نه؟

ویقه بی نهایت باز امبر،عجیب به من چشمک می زد.

پائول بلند خندید و نامحســـوس نگاهی به دخترش کرد وگفت:

-اینجا حرف مرگ و زندگیه جگوار،حالا حالا قصـد مردن ندارم.

پوزخنـدی زده و سری تکون دادم. امبر لـب هـای خوش رنگش رو به دهان کشید و با طنازی گفت:

-ترسوندن رقبا و همیشه برتر بودن بخاطر جگوار بودنه؟

این دختر خیلی زرنگ بود. لیوان اب رو روی میز قرار داده و خیره در ابیِ چشماش لب زدم:

-این فقط حکومت کردنه.

گوشه چشماش جمع شد و ادامه داد:

-حتئ با وجود مخالفتا و دشــمن هایی که هســت؟حتئ با کسایی که قصد پایین کشیدنتون رو دارن؟

-یه جگوار،قدرتش به درنده ها ثابت شده است،نیازی به تثبیت قدرتش به ســـگ ولگرد نداره . کسی ــ که بخواد جگوار رو پایین

بکشــه حداقل باید بتونه به جگوار نزدیک بشــه و نزدیک شـــدن به جگوار بازی با مرگه. راه برگشـــت نداره،وقتی نزدیک بشی سرتو از دست دادی.

لرز درون چشماش یعنی اثبات قدرت!!!

اسوده خیال تکیه به صندلیم داده و با لذت به تشویشی. که بین پدر و دختر به راه انداخته بودم نگاه کردم.

اچمز شــدنشــون کاملا به مزاقم خوش می اومد. لبخندی به لبنداشــتم،هیچ وقت به لب نداشــتم اما می تونســتم لبخند مغزم رو حسس کنم.

پائول با لبخند مصلحتی ای رشته کلام رو در دست گرفت و گفت:

-جگوار و قدرتش چیز ثابت شده است.

فقط نگاهش کردم. امبر پاهاش رو جابجا کرد و با لوندی گفت:

-و جذابیتش.

لنگه ابرویی بالا انداختم. عملا داشـــت مهره هاش رو حرکت می داد و اماده برای این کار بودم.

پدر باهوشش با نکته سنجی گفت:

-عموما ادمای جذاب خیلی زود هم رو تشخیص میدن.

ســـکوت کردم و به مچ پای نازک امبر خیره شـــدم و اون ادامه داد:

-به نظرم وارد بحثمون بشیم.

نگاهم همچنان به پاهای خوش فرمش بود که گفت:

-دلیل حضـورمون مشـخصـه جگوار. خوب می دونید که چقدر همه چیز بهم ریخته.

نگاه انحنای پاش گرفته و به صـورت پائول چشـم دوختم که ادامه داد:

-می دونم که مطمئنا می دونید از چی حرف می زنم و اگه حرکتی نکنیم مجبورا خیلی چیزا این وسـط عوض میشـه و من نمی تونم کاری از پیش ببرم.

لنگه ابرویی که بالا انداختم باعث شد لحنش نررم بشه و لبخندش بزرگتر:

-من حتئ به تهدید و هشـــدار شـــما فکر هم نمی کنم جگوار. فقط دارم اصـل قصـه رو بازگو می کنم. می خوام بگم باید هر چه سریع تر یه کاری کرد و خوب می دونید که دو راه بیشتر جلوی پامون نیست.

بالاخره چهره از هم گشودم و پوزخند زدم:

-اشـتباهت همین جاسـت. همیشـه سـه تا راه وجود داره. راهی که وجود داره،راهی که مردم می بینن و راهی که من می سازم.

لحظه ای مکث و بعد لبخند بر لب های جفتشـون اومد و من دقیقا همین رو می ساختم.

قهقه پائول و مسـتانه خندیدن امبر بلند شـد و من فقط به ساحل چشم دوختم.

وقتی پائول صـــدام کرد،چشـــم گرفته و نگاهش کردم که گفت:

-پس معامله تمومه.

-تموم شده بود.

لبخندش رو گسترش داد و با مکث کوتاهی گفت:

-فقط یه مشکلی این وسط هست.

چهره در هم فرو برده و با کنجکاوی نگاهش کردم. نگاهی

به دخترش کرد و دخترش لبخند زیبا و شرمگینی زد. ادامه داد:

-برای این که معامله به ثمر بشـــینه باید یه اقدام بزرگی انجام بدیم تا قدرتمون رو اثبات کنیم.

-باید؟من و باید؟

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه،امبر با لبخند گفت:

-نه،مســـلما منظور ما این نبود. این فقط یه نشـــونه اعتماده.

شـک، کم کم داشـت به یقین تبدیل می شـد. سری تکون دادم و چشـــم های جســـتجوگرم را به دریای نگاهش بخشیدم و گفتم:

-چی می خواید؟

سـکوت شـد و امبر لبخند خجلی زد و موهاش رو پشـت گوش فرستاد.

لعنتی!!!

ارامش

شالم رو روی سرم تنظیم کرده و وارد باغ شدم. هوا دیگه بوی زمستون نمی داد،بوی بهار می داد.

زمستون نفس های اخرش رو می کشید و بهار روح دمیده بود به درختان.

فقط یک هفته تا فصـــل شروع زندگی مونده بود تا همه چیز دوباره حیاتی جدید اغاز کند.

شاید فقط یک هفته تا فصل بهار مونده بود اما بهار من از دو هفته پیش که به این جهنم پا گذاشـــته بودم،مرده بود.

من دیگه بهاری نداشتم،در زمستان مرده بودم. قلبم مرده بود و زیر برف ها یخ زده بود.

بوی خوشی که در باغ استشمام می شد به تنم روح تازه می داد و باعث می شـــد برای مدت کوتاهی همه چیز رو فراموش کنم.

در این دو هفته ای که اینجا بودم،تنها کاری که کرده بودم،فقط نفس کشیدن بود و بس.

حتئ زندگی هم نکرده بودم،فقط نفس می کشیدم و شب هام رو روز می کردم و روز هام رو شب.

با کسی حرف نمی زدم،از اتاق خوابم اصلا بیرون نمی

رفتم و به جز مواقعی که داریوس به سراغم می اومد لب به سخن باز نمی کردم.

تنها کاری که می کردم،لمس انگشـــترم بود. انگشـــتری که هیچ جوره نمی تونستم از انگشتم بیرون کنم.

حالم اصلا خوب نبود. حسِ بدِ بازنده بودن داشت تموم مغزم رو می جوید و بدبختی اینجا بود حتئ اجازه نداشـتم با کسی ارتباط بگیرم..حتئ بهترین دوستم.

توجهی به محافظ ها نداده و سمت انتهای باغ قدم زدم. شـالم رو جلو تر کشـیده و موهای بازیگوشـم رو با کلافگی اسیر کردم.

من یخ زده بودم. در اغوش اون مرد ظالم یخ زده بودم.

اغوشی که تا ابد ازم گرفته شده بود.

وقتی همـایون از ویلا بیرون زد،برای تـازه کردن نفس از اتاقم بیرون زده و به حیاط اومده بودم.

لخ لخ کنان حرکت می کردم که صـــدای باز شـــدن در رو شـنیدم. سر چرخونده و خودم رو پشـت درخت کهنسـالی پنهون کردم. فکر می کردم همایون برگشـــته باشـــه اما از دیدن داریوسی که اشـــفته و عصـــبی از ماشـــین پیاده شد،متعجب شده و بی اختیار صداش زدم:

-داریوس.

هنوز قدم بعدیش رو برنداشـته بود که با شـنیدن اسـمش متوقف شد .

لحظه ای با گیجی به اطراف نگاه کرد و وقتی متوجه من شد،با تعجب نزدیکم شد و گفت:

-چیزی شده؟

بی تفـاوت سری تکون داده و بـه پـاکـت چوبی ای کـه در دست داشت نگاهی کردم و گفتم:

-خواستم یه هوایی عوض کنم.

نفسی ازاد کرد و با خیال راحت گفت:

-خوب کردی.

سری تکون دادم و خواستم سمت باغ قدم بزنم که با کمی نگرانی گفت:

-ارامش،همایون خونه است؟

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-نه،رفت بیرون. تو خوبی؟

ضربه ای به سنگ مقابلش زد و با عصبانیت گفت:

-نمی دونم.

و پاکت چوبی رو بین دســـتاش فشرـــد. خیلی معمولی نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟چرا انقدر سردرگمی؟

شالم رو جلوتر کشیدم و پاهام رو کنار هم جمع کردم که داریوس با غیض گفت:

-بدبختی پشت بدبختی. اینو کجای دلم باید بذارم اخه؟

-خب بگو چته. از چی عصبی ای؟

و متاسف سری تکون داده و برگشتم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با جمله ای که گفت،از پای در اومدم:

-تو این همـه بـدبختی فقط ازدواج کردن جگوار رو کم داشتیم. اصلا نمی دونم چه جوری باید بگم.

اغما اغما

اغما

ونابودی!!!!

نفس هـام یـاری ام نمی کرده و قلـب لعنتی ام پمپاژ نمی کرد. برای لحظه ای دنیا مقابل چشـمم سـیاه شـد و وقتی به خودم اومدم که داریوس با وحشـت مقابلم ایسـتاده و تکونم می داد.

مثل یک صاعقه زده خشک شـده و به چهره اش نگاه می کردم .

متوجه نمی شدم.

متوجه هیچ چیز نمی شـــدم فقط اصـــوات نامفهومی رو شنیده و حس می کردم دنیا دور سرم می چرخه.

قلبم بر اثر شـوک وارد شـده لحظه ای از کار ایستاد و بعد با شدت

تپید. نفس های گم شده رو با شدت رها کرده و بلند بلند سرفه کردم. دست های داریوس با نوازش خاصی پشتم کوبیده می شد ولی من هوا می خواستم.

هوا برای نفس کشیدن.

محکم و با قدرت هوا رو بلعیدم و بلعیدم.

سر بلند کرده و چشم هایی رو که بخاطر سرفه های شدید پر شده بود رو به داریوس بخشیدم و با بیچارگی گفتم:

-کی داره ازدواج می کنه؟

متحیر نگاهم کرد و وقتی خواست دستم رو بگیره با شدت پسش زدم و فریاد زدم:

-کی داره ازدواج می کنه؟

گیج از فریادم،نگاهی به چهره مرده من کرد و با بی میلی گفت:

-جگوار.

و نفس هایی که دوباره در این شهر غارت زده گم شد. به سختی و با هزار بدبختی نفسی کشیدم و گفتم:

-کِی؟با کی؟

عصبی نگاهم کرد به جای پاسخ گفت:

-اینا مهم..

-جواب سوالمو بده.

کلافه تکونی خورد و پاکت چوبی رو که مثل خار به چشمم می رفت فشرد و با ناراحتی گفت:

-با دختر یه کل گنده. مراسمش اخر همین هفته،شب عیده.

گفته بودم من دیگه بهاری نخواهم داشت...تموم زندگیم زمستون بود و بس!!!

بهارم رو زمستون کردی جگوار...تبریک میگم.

خیره به ماه،انگشترم رو لمس کردم. انگشتری رو که تا به امروز از دستم بیرون نیاورده بودم.

من ماه خونین شده تو بودم اما انگار فقط یک ماه مرده ام.

ماهی که خشم جگوار رو اروم کرد و مرد.

مقابل چشم های داریوس غش و ضعف نکردم،گریه هم نکردم اما از درون فرو ریختم.

نگاهی به ماه کردم،نشونم رو پاک کردم،قطره اشکی چکید و من انگشتر رو از دستم بیرون کشیدم.

تموم شد.

قطره قطره اشـک ها چکیده می شـد و من یک ماه زخمی باقی موندم.

"تو ماه خونین شده جگواری"

روی زمین افتاده و اون صـدای گیرای لعنتی در سرم پخش شــد و من با دســت جلوی دهان گرفته و با تموم وجودم زار زدم.

زار زدم به حال دخترکی که دیگه ارامش نبود.

***

نگاهش را به تصـویر مقابلش بخشـیده و با تمام نفرتی که درونش می جوشد به لبخند دخترک نگاه می کند.

لبخند گیرا و چشـمان زیبایی دارد اما جنسـش،ناپاک است.درون

وجودش خونی جریان دارد کـه قطره قطره اش بـاید به قصــاوت ریخته شــده تا دیگر نســلی از این حیوان باقی نماند.

-مثل اینکه خیلی هم براش عزیزه.

دستی به ته ریشش می کشد و با لبخند تمسخر امیزی می گوید:

-اسِ دست ماست.

مردان قهقه می زنند و او فقط سری تکان می دهد.

تصـــویر بعدی را با دقت نگاه می کند. دخترک درون باغ بزرگی ایستاده و نگاهش به ناکجا اباد خیره شده. در عمق چشمان درشتش غمی بزرگ دیده می شد.

-مطمئنی برای مراســـم جگوار میاد؟ عکس را بی هدف روی میز پرت می کند و لب می زند:

-اره،بچه ها امارشو دادن.

همگی سری تکان می دهند. تصـویر بعدی را در دسـت می گیرد.

این مرد ابر قدرت حتی در عکس هم ابهت خود را دارد. جگوار همراه با دو تن از نزدیک ترین یارانش در فرودگاه.

کیان را چند باری در سـایه ها دیده،اما ان پسرـ لبخند به لب را خوب می شناسد.

مسیح!!

مسـیح را کمتر کسیـ اسـت که نشـناسـد این پسرـ فدایی جگوار اســت .چهره مردانه و لبخند با نمکی همیشـــه در

چهره داره. مرد زیرک و باهوشی است و خوشحال است که دخترک همایون دیگر در چنگال این ها نیســـت،چون در این صورت ربودنش کاریست غیر ممکن.

هجوم به دژ مســـتحکم جگوار؟..غیر ممکن ترین اتفاق ممکن است.

عکس را کناری زده و تصـویری را که باعث تموم بیزاری و دلزدگی اش می شود را بلند می کند.

خدا هنگام خلقت این مرد تمام پلیدی ها را با تار و پودش سرشته بود که تبدیل به چنین حیوان رذلی شده بود.

همایون افخم.

با دیدنش،دســتانش مشــت می شــود و اشــمئزاز درون وجودش به غلیان می افتاد.

مردکی که کنارش ایستاده برایش سنبل یک خیانت است و عمیقا

دوســـت دارد با یک گلوله مغزش را روی زمین بریزد. در عجب است چطور جگوار معروف با ان همه قانون های عجیب و خاصـــش هنوز این داریوس نامی را که خیانت کرده و به افراد همایون پیوسته را زنده نگه داشته؟

از قانون مافیا سر در نمی اورد اما می تواند حدس بزند داریوس به مجموعه همایون پیوسته و برترش را تغییر داده. مسخره است. همایون را به جگوار ترجیح داد؟ بخاطر ان دختر چشم اهویی؟ مگر حسی بینشان هست؟؟؟

و اینجاست که لبخندش بزرگتر می شود. بی شک مردن این دختر ضربه بزرگی به همایون و داریوس خواهد زد.

روی صندلی اش می نشنید و با لبخند شیطانی می گوید:

-به بچه ها بگو اماده باش باشن. به محض اینکه مهمونی تموم شد و از ویلا زدن بیرون،برید سراغ دختره.

همگی تایید می کنند و او چشمانش را می بندد. در مهمانی جگوار

باید حضور داشته باشد و بدون اینکه توجهش را جلب کند به دخترک نزدیک شده و در درست ترین زمان،او را از پدر بی همه چیزش گرفته و بعد اوست و ان دختر که برایش برنامه ها دارد.

زیبایی افسانه ای ندارد اما زیبا و طناز است. می تواند همراه خوبی برای یک شب و گرم شدن تختش باشد.

ارامش افخم به زودی در جوار او خواهد بود.

***

ارامش

به شکل عجیبی بی حس شده بودم.

ســـکوت کرده بودم. حتئ دیگه با داریوس هم صـــحبتی نداشـتم. نه که حرفی برای گفتن نداشـته باشـم،نه..کاملا بر عکس.

از حرف زدن می ترســـیدم،از اینکـه لـب بـاز کرده و دل شکسته ام کار دستم بده می ترسیدم.

دلم،شکسته شده بود. بد هم شکسته بود.

دل شکسته ام را با انگشتری که با زنجیر کوچکی به گردنم اویخته بودم فعلا مسکوت نگه داشته بودم.

انگشتری که دیگه برای من نبود و من قصد داشتم

فردا شب که به مراسمش میرم،مقابل چشمانش همه چیز رو تموم کنم.

همایون از ترس پس زدنش،داریوس رو واســـطه کرده بود تا من رو برای رفتن به مراسم نامزدی جگوار راضی کنه.

می خواسـتم با چشـمان خودم ببینم و این عشـق نافرجام رو ذبح کنم و حرفام رو به صـورتش بکوبم. بی چون و چرا

قبول کرده بودم و داریوس بهم گفته بود اگه مایل نیستم می تونم فقط بهش اشاره کنم اما من رد کرده بودم.

خود ازاری بود ولی باید می رفتم.

می رفتم و نامزدیش رو لحظه به لحظه درون مغزم ثبت می کردم.

به قلبم این باور رو دادم که کسی_که من رو از دست داد اونه و کسی_که پشیمون خواهد شد اونه،چون مطمئنا هیچکس اون طور که من ارومش می کردم،نخواهد کرد.

سعی می کردم با دلایل منطقی قلبم رو اروم نگه دارم اما فقط من و قلب شکسته ام می دونستیم همهه این ها بهانه است.

عشق،سه حرفه اما لعنتی ترین سه حرفی دنیاست.

باید برای قلبم مرهمی پیدا کرده و ارومش می کردم.

شبی که انگشترم رو از دستم بیرون کشیدم،تا خود صبح زار زدم و به حال عشقی که مرد و تموم شد اشک ریختم .

از روز بعد،اشک نریختم فقط در درون خون گریه کردم. تموم درد ها و حرفام رو در قفسی_ریخته و در خرابه های قلبم پنهان کردم تا به محض دیدن باعث تمام شکست هام،نابودش کرده و زخم های عفونیم رو درمان کنم.

به پنجره اتاقم تکیه دادم و فکر کردم بهار امسال،بدترین بهار
زندگیم خواهد بود.

سر و صدایی که از بیرون اتاق به گوشم می خورد باعث شد کلافه از روی تخت بلند شده و سلانه سلانه بیرون بزنم.

نگاهم بین داریوس و زن جوانی که با کمی ناراحتی جعبه بزرگ و سیاهی رو در دست گرفته بود چرخی خورد و بی تفاوت گفتم:

-چه خبره؟ داریوس عصبانیتش رو پنهون کرد و با لبخند گفت:

-بیدار شدی؟

سری تکون دادم. زن نگاه خاص و پر معنایی به من کرد. سلامی داده و اشاره ای بهشون کرده و دوباره تکرار کردم:

-چی شده؟

زن با احترام سلامم رو پاسخ داد و داریوس نگاه پر حرصی روانه اش کرد و گفت:

-چیز خاصی نیست،یکم در مورد لباست که برای امشب سفارش دادیم مشکل پیش اومده.

زن با هیجان گفت:

-باور کنید من گفتم بهتون .شـــما گفتید بهترین لباسی که توی مزون

داریم رو بیارم منم همین کار رو کردم. این تازه ســـه روزه دســـتمون رســـیده،اخه اون لباسی که گفتید به خوبی این نبود و رنگشم خیلی مناسب نبود.

داریوس خواست اعتراضی بکنه که بی میل گفتم:

-ول کن داریوس. لباس،لباســـه دیگه. چه گیری دادی. همینو می پوشم.

خواســـت اعتراض کنـه کـه خیلی جـدی نگاهش کردم. مغلوب شده سری تکون داد و گفت:

-خیله خب. تا تو یه دوش بگیری،بقیه گروهم میان.

دستم به دستگیره نرسیده برگشتم و با تعجب گفتم:

-گروه؟چه گروهی؟ نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-یه تیم میک اپ و مد برای اماده کردنت دارن میان. تا نیم ساعت دیگه اینجان.

مبهوت و کمی سرگردان گفتم:

-لازم نبود انقدر شلوغش کنی. چه خبره مگه.

سکوت کرد که من بی حوصله تر گفتم:

-تازه ســـاعت ده،چه خبره از الان؟مراســـم مگه شـــب نییسـت؟ دسـتی به کت خوش دوختش کشـید و با خنده الکی گفت:

-مراسـم از غروب شروع میشـه و ما حداقل باید سـاعت سه راه

بیافتیم تا برسیم.

مردد لب زدم:

-مگه مراسـم تهران نیسـت؟ همچنان لبخندش رو به لب داشت و به ارومی گفت:

-نه.

قدمی به جلو برداشته و با مبهوتی گفتم:

-کجاست؟

-ساری!

بچه که بودم،هیچ وقت نتونستم کارتون عروس مرده رو نگاه کنم .

یه حس بدی ازش می گرفتم و بی دلیل ازش فراری بودم.

کم سن و سال بودم و هیچ درکی از ماجرا نداشتم اما جلوه ها ویژه و گرافیک شخصیت ها بهم اسیب می زد.

یه جوری که نمی فهمیدم باعث استرس و ناراحتیم می شد. عروس مرده بار منفی داشت و توی ذهنم ناخوداگاه پس زده می شد.

وقتی روزی برای لحظه ای چشمم به شخصیت ها خورد،دلشوره بدی گرفته و سریع رو برگردوندم.

بعضی شخصیت ها زیبا بودن اما مرده بودن.

حالت چهره شون مرده و احساساتشون دفن شده بود.

اون زمان نمی فهمیدم اما حالا کاملا حس عروس مرده رو درک می کردم.

دختری که مقابل اینه بود،زیبا بود،مثل شاهزاده ها به نظر میرسید اما مرده بود و چه بد بود که هیچکس مرگ این دختر رو نمی دید.

به چشم هام که بخاطر میک اپ حرفه ای کشیده و درشت تر دیده می شد چشم دوختم.

انقدر دقیق و حرفه ای بزک شـــده بودم که خودم لحظه ای با دیدن خودم جا خوردم.

نه این چشـــم هایی که به شـــدت گیرا شـــده و نه اون لب هایی که به طور عجیبی برجســـته و زیبا تر شـــده بود و نه این گونه های برجســـته نمی تونســـت اشـــوب درونم رو پوشش بده.

رنگ مات لب هام رو شـــاید اگر این بلا ها سرم نمی اومد رو دوست داشتم.

رنگی که نه خیلی ملایم بود و خیلی به چشـــم می اومد اما به طرز عجیبی زیباترم کرده بود.

می تونســـتم با قاطعیت بگم که امشـــب،زیبا و گیرا شـــده بودم.

موهام رو بنا به درخواست خودم،موج داده و سمت چپ صورتم رها کرده بودن.

این موهای تاب دار و موج دار که دور صـــورتم رها شـــده حس خوبی به بیننده می داد و با گیره به شکل برگ گلی در سمت راستم بسته شده بود.

گیره ای که نگین هاش به رنگ لباس بی نظیری که تن داشتم بود .ابیِ زیبا و اسمانی قشنگی داشت. اگه شادی و شـــور ســـابق رو داشـــتم حتما از دیدن این لباس ذوق می کردم اما الان هیچ ذوقی درونم نبود.

دقیقا از بالای خط ســـینه،تور نازک ابی رنگی کار شـــده و تمام دست

ها و قســـمت بالایی کمرم رو پوشـــش می داد. یک ردیف نگین های

به شـــدت زیبایی از قســـمت چپ کمرم شروع شـــده و به صـورت کجی تا از روی سـینه ها و سرشـونه ام رد شـده و دو طرف استین هام رو در بر گرفته بود.

نگین هایی که جلوه کار رو صد برابر گیرا تر کرده بود.

دامن به شـــدت بلند و نســـبتا دنباله داری اما خیلی خیلی ســـاده ای داشـــت. هیچ طرح و نقشی- روی پایین تنه اش کار نشـــده بود به جز یک لایه تور اکلیلی که روی پارچه لباس قرار گرفته بوود.

وقتی لبـاس رو تن زدم و طراح مـد زیـپ لبـاســـم رو کشید،صحنه جالبی راه افتاد.

مـات و بـا هیجـان خـاصی نگـاهم می کردن و من درون انعکاس چشـماشـون می تونسـتم پیغام زیبایی رو دریافت کنم.

شـاید کمی اغراق به نظر می رسـید اما به قول میکاپ کارم شـبیه ملکه ها شـده بودم. ملکه ای که فقط یک تاج کم داشت.

بیتا،دخترکی که مسـئول پیرایش موهام با لبخند گفته بود به زیبایی و ابهت دنریس تارگیرن شـدم فقط ورژن چشـم مشکیش.

متوجه منظورش نشـده و با گیجی پرسـیده بودم منظورش کیه که با خنده گفته بود مادر اژدها!!

و من چقدر دوست داشتم اژدهایی داشتم تا سوار بر اون می شدم و برای همیشه از این جهنم فرار می کردم.

کفش های پاشنه بلند که بند هاش دقیقا کنار زانوم بسته می شـد و ضربدر هایی که با بند هاش روی پام ایجاد کرده بود رو دوست داشتم.

مثل لباسـم سـاده و با نگین های ریزی بود همراه با کیفِ مخمل مشکی رنگم که تگ نگین درشت ابی ای داشت.

ارامشی ماهرو نیک منظر شده بودم.

دخترکی مه جبین شده بودم که انگشتر هلال ماهش را در گردنش انداخته و منتظر شروع قصه بود.

شـــال حریرم رو با احتیاط روی سرم انداخته که بیتا با لبخند گفت:

-باید به انتخاب شـــوهرتون احســـنت گفت. لباس خیلی بهتون میاد .

مثل ماه شدید.

دستی به لبه ها دامنم کشیدم و به ارومی لب زدم:

-داریوس شوهر من نیست.

اهانی گفت و من بعد از تشـکر کوتاهی از اتاق بیرون زدم. رفتم که تمومش کنم.

تنش و اضطرابی که داشت ذره ذره وجودم رو می بلعید با فشـــار دادن به کیف کوچیم خالی می کردم. داریوس به ارومی چیزی به راننده گفت و من اونقدر سردرگم اوهام خودم بودم که متوجه نشدم.

جاده نسـبتا شـلوغ بود و تردد ماشـین ها در مقابل ذهن شلوغ و پر تردد افکارم یک اتفاق مسخره به نظر می رسید.

افکار مزاحمی در خیابان های مغزم پرسه می زدن،شلوغ می کردن و با بوق های گوش خراششون مقر فرماندهی رو نابسمان می کردن.

چهره ارامی به خود گرفته اما از درون متلاشی می شدم.

برای کم شدن تنش موجود،لب باز کرده و گفتم:

-نفهمیدی چرا ساری رو انتخاب کرده؟

متفکر پاسخ داد:

-هیچ وقت نمیشه فهمید چی تو مغز جگوار می گذره،ولی فکر

کنم بخاطر دور شدن از حاشیه اومده اینجا.

سری تکون دادم و لب فرو بستم.

اونقدر درگیر ترافیک مغزی خودم بودم که گذر زمان رو از دست داده و وقتی به خودم اومدم که ماشین از حرکت ایستاد.

استرس،غم و اندوه همزمان به وجودم تزریق شد و من نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم.

وقتی در توسط محافظ ها باز شد،با احتیاط گوشه دامنم رو گرفته و با اضطراب پیاده شدم.

منگ و بهم ریخته بودم و مغزم قدرت پردازش هیچ چیزی رو نداشت. هوا تاریک شده و سوز سرما اینجا بیشتر حس می شد.

پالتو کوتاه مشکی رنگم رو جلوتر کشیده و سعی کردم لرزش دندون هام که ناشی از استرس و سرما بود رو کنترل کنم.

کوچک ترین نگاهی به همایون نانداخته و دوشادوش داریوس وارد باغ شدیم.

سرتا سر باغ چراغونی و به شکل زیبایی گل کاری شده بود. نسیم سرد باعث می شد خیلی میلی به موندن نداشته باشی ولی این زیبایی خیره کننده درخت ها و جویبار ابی که در وسط باغ رده شده بود و چراغ های تزئیناتی که در بین شاخ و برگ ها و کناره های اب اتراق کرده بود،دلنوازی باغ رو تاثیر گذار تر کرده بود.

خدمه با لباس مخصوصشون به استقبال اومده و خوش امد می گفتن.

درون هاله ای از مه قرار گرفته و همه چیز از نظر من سیاه و

سفید شده بود. لخ لخ کنان قدم بر می داشته و شاید به خاطر جاذبه هنوز روی پاهام ایستاده بودم وگرنه شک نداشتم تا حالا سقوط کرده بودم.

سقوطی که باعث شکست قلبم شده بود. بی اختیار گردن بندم رو لمس کرده و با برخورد دستم به تگ نگین گل،نفسی ازاد کردم.همراه با داریوس وارد ویلای بزرگی که درون باغ مثل مرواریدی می درخشید شدیم.

پالتوم رو به زنی که مقابلم اماده به خدمت ایستاده بود تحویل دادم و از دادن شالم امتناع کردم.

لرزی که درون زانو ها و قلبم ایجاد شده بود طبیعی نبود. حس می کردم قلبم بین چنگال های یک جگوار در حال فشرده شدنه و به زودی چنگال هاش قلبم رو سوراخ خواهد کرد.

صدای موزیک ملایمی خیلی دور شنیده می شد. وقتی اماده شدیم،در اصلی باز شد و من حس کردم نفس کشیدن سخت ترین کار دنیاست.

اصلا قصد باختن نداشتم و بدون کوچک ترین درخواست کمکی حرکت کردم.

متوجه همه چیز بودم و نبودم.

نگاه های بی شماری که بهمون دوخته می شد باعث دامن زدن به حس توهم زای خفگیم می شد.

دستم رو مشت کرده و تموم تلاشم رو کردم تا اروم بگیرم. همایون بی توجه به اطرافش به قسمت مد نظر خودش رفت.

وقتی به میز پایه بلند که خالی از افراد بود رسیدیم،با دستم خیلی نامحسوس گوشه ای از میز رو گرفتم. ریتم قلبم همچنان نابسمان بود.

داریوس مابین من و همایون ایستاده بود. نفس بلندی کشیدم وقتیسر_بلند کردم،از دیدن چشمان غمگین اما چهره خندان مسیح خشکم زد.

نگاهمون بهم گیر کرد و من سنگ به دلم می زدم که اگه گریه کنی،نابودت می کنم.

به احترام سری تکون داد و لبخندی زد ولی من فقط مات و مبهوت نگاهش می کردم. چشم از من گرفت و به داریوس دوخت و به عینه دیدم که جنس نگاهش کدر شد.

وقتی زن جوانی برای پذیرایی نزدیکمون شد،چشم ازش گرفتم و به زمین دوختم. برای ایستادن نیاز به قوا داشتم و بنابراین تکه ای از شیرینی رو بریده و به دهن گذاشتم.

شـــیرینی که به تلخی مرگ بود. با هزار زحمت بلعیدمش و برای ازاد شدن ذهنم نگاهی به سن رقص انداختم.

چندین زوج با حس عاشـقانه ای در حال هنرنمایی بودن . مغز و قلبم سر ناســـازگاری با من گذاشـــته بود که فیلم رقص دوتایی خودمون در مهمونی شـیراز رو برام روی پرده بردن.

کمری که از حرارت دستش می سوخت و چشمایی که

تمنا می کرد بباره. چقدر این قصه تمسخر امیز بود.

دخترکی که به عروسی معشـوقه اش اومده بود...مضـحک بود.

چشـــمام رو برای لحظات کوتاهی بســـتم تا حرارت درونم رو اروم کرده و به چشمام فورجه ای برای نباریدن بدم.

هنوز از وهم لمس دسـتش بیرون نشـده بودم که صـدای دست و جیغی شنیدم.

سریعا چشم باز کرده و به نقطه ثقل مهمونی چرخیدم.

چرخیدن همانا و مردن همانا.

چنگال جگوار قلبم رو سوراخ کرد و چشم های من بی اذن من قصد پر شدن داشت. همه تن چشم شده و به مردی که در جذابیت یکه تاز بود خیره شدم.

جذاب بود،نفس گیر تر شـــده بود. درون کت و شـــلوار سرمه ای راه راه ای که فیت تنش بود،اس تر شـــده و اون شـونه های پهن و سـینه های سـتبر مثل خاری به قلبم می رفت.

دل ضـعفه ای که از دیدن جذابیتش گرفتم باعث تشـدید بغضـم شـد .سر بلند کرده و به چهره همیشـه بی تفاوت و جدیش چشم دوختم. تا چشمم به چشمای کوهستانیش خورد،بهمن قلبم شروع به ریزش کرد و از بالاترین نقطه قلبم سقوط کرد.

اون کوهسـتان،اون اسـمون ابی قصـد کشـتنم رو داشـت. موهای سـیاه و براقش رو به زیبایی اراسـته و به سـمت بالا پیراستهه بود.

مرد جذاب من در کت شلوار دامادی وسیم شده بود.

مثل همیشـه سرد و خشـک اطرافش رو از نظر گذروند و من مثل کودکی گمشـده در خیابان برای پیدا کردن چشـم هاش ناله می کردم.انگار تازه به خودم اومدم،چشـمانم به

دســـت های ظریفی که دوربازوهای بزرگ و حجیمش گره خورده بود افتاد و بهمن سهمگینانه تر حرکت می کرد.

زنی که در کنارش بود، یک زن نبود...یک الهه زیبایی بود.

زنی کـه لیـاقـت همراهی جگوار رو داشـــت چون واقعا دلکش بود.

موهـای بلونـد اســـتخونیش رو ســـمت چپش ریختـه و چشـــمان اقیانوســـیش رو با شـــعف و شـــادی به اطراف بخشیده بود. رقیبی که

مقابلم بود بیشتر از تصورم زیبا بود.

وقتی به زوایای صورتش رو از نظر گذروندم مطمئن شدم خدا این زن رو ســـمبل زیباییش خلق کرده. زنی که سرخی لب هاش عجیب به سرخی یاقوت طعنه می زد.

همه افراد با هیجان خاصی به زوجی که جذابیت ازشـــون تابیده می شـــد چشـــم می دوختن و هیچکس نفهمید زنی اینجا نفس های اخرش رو می کشید.

هنوز محو دلنوازی زن مقابلم بود که برای لحظه ای سر بلند کرده و چشـم های کوهسـتانی جگوار رو روی خودم شکار کردم.

تا چشم در چشم شدیم،بهمن شدید به وجودم خورد و از پای در اومدم.

خیره در چشم های هم و من به چشم خود دیدم که دارم دست های

مرگ رو به دست می گیرم!!!

_*

چشم ها قدرت کشتن داشتن...

چشم ها قاتل بودن و چشم های این قاتل بوسه گاه مرگ بود.

به سادگی چشم از منِ بی نفس گرفت و همراه دوشیزه زیبای خودش به کنار میز طراحی شده ای رفت.

صدای موسیقی بلند تر و جو سنگین تر شده بود. تموم تلاشم رو به کار برده بودم که حتئ سمتی که ایستاده نگاهی نندازم و این دشوار ترین کار به نظر می رسید.

همایون و داریوس چیز هایی زمزمه می کردن. خیلی درکی از حرفاشون نداشتم اما انگار ادم های خیلی خاصی اینجا حضور داشتن.

برای گول زدن قلبم،سر بلند کرده و نگاهی به تک تک مهمون ها انداختم. همایون راست می گفت،فقط در یک نگاه متوجه نژاد های مختلف می شدی.

مردان و زنانی که رنگ پوســـت و حالت چهره شـــون بیگانگیشون رو فریاد می زد. با یک حساب کوچک می شد حدس زد امروز تمام اعضـــای حلقه حضـــور دارن..البته شاید!

چهره خشـــن و عاری از حس بعضی ـــ ها بی دلیل باعثِ جمع شدن

ودســـت و پام می شـــد. اینجا چندین تن از خلافکار ترین ادم هاییوجود داشت که شاید ادم کشتن براشون یک کار روتین و روزانه است.

-حروم زاده.

با شـــنیدن صـــدای مملو از تاو همایون نگاه از مرد ســـیاه پوست گرفته و به مسیر نگاهش بخشیدم.

مرد میان ســـال و خوش پوشی ســـمتمون قدم می زد. هر کسی ـ که بود باعث اشـفتگی همایون شـده بود..پس مرد خوبی بود.

وقتی نزدیک تر شـــد،لبخند بزرگی زد و به لهجه امریکایی خیلی غلیظی شروع به احوالپرسی کرد و پاســـخ ســـنگین همایون هم باعث کاستن لبخندش نشد.

نگاه روشـنش رو به من دوخت و با کنکاش نگاهم کرد و با حالتی که اصلا دوست نداشتم گفت:

-بانو شما خیلی زیبا هستید.

فقط برای احترام تشـــکری کردم. نگاهش همچنان بود و من داشـــت حالم از نگاهش بهم می خورد که همایون رو مخاطب قرار داد:

-این دختر زیبا ارزشـش رو داشـت همه دنیا رو بخاطرش بگیری .

بی نهایت جذابه.

داریوس خودش رو به من نزدیک تر کرد و همایون پوزخند زنان گفت:

-فامیل شدن با جگوار حسابی بهت ساخته پائول.

قهقه بلندی زد و من داشـتم فکر می کردم منظور همایون دقیقا چیه که گفت:

-فکر کنم من اولین پدر زنی باشـم که از دامادش حسـاب میره. البته که جگوار قدرتمندترین ادم دنیاست.

پس پدر اون دختر زیبا،ایشون بود.

نگاهم رو دقیق تر بهش دوختم و تـه وجودم از بیزاری خاصی به غلیان افتاد. هنوز نگاهم به مرد مرموز مقابلم بود که متوجه هیاهو

کوتاه سـالن شـدم. سر بلند کرده و متوجه شـدم الهه زیبا روی خرامان خرامان با لبخندی که نشـانه فرشـته ها بود سمت ما در حرکت بود.

چشـــم ریز کرده و به لباس بدن نماش خیره شـــدم. لباسِ سفید کریستال دوزی شده اش که از برند محبوب یوسف الجســـمی بود،تمام پیچ و خم بدنش رو به ظرافت به نمایش گذاشته بود.

اشـکارا تمام بدنش از پارچه سـنگین و مجللش در معرض دید بود به جز اندام هاص خصـوصـیش. هر قدمی که بر می داشـــت،مثل یک جواهر نفیس زیر نور لوســـتر ها می درخشید.

انعکاسی که از جواهرات و سـنگ های لباسـش به چشـم می خورد چشم هر بیننده ای رو میخکوب می کرد.

درسـت مثل سـوپر مدل هایی که در بهترین شـب شـو ها قدم می

زدن،گام بر می داشـــت. بار ها این لباس و پارچه ها رو در اینترنت دیده بودم و به قول دلارام قیمت های پدر مرده ای داشت.

زیبایی با شـــکوهش دهانت رو می بســـت و من از چشـــم گیریش لذت برده بودم.

وقتی کنارش پدرش قرار گرفت،دلفریبیش بیشتر به چشم می اومد و غیر قابل انکار تر بود.

چشـــم های اقیانوســـیش رو تنگ کرد و همگی رو از نظر گذروند و وقتی به من رســـید،نگاهش کنکاشـــگر تر و لبخندش وسیع تر شد.

ما حتئ تا به حال یک بار هم همدیگه رو ملاقات نکرده بودیم اما کاملا مســـلم بود هر دو از وجود همدیگه حس خوبی نمی گیریم.

نگاهش چیزی رو مشخص نمی کرد اما خب می شد حدس زد خیلی به حضورم میلی نداشته.

با صدای ارومی گفتم:

-تبریک میگم.

تیری که به قلبم زدم رو ندیده گرفتم. اینکه جگوار کجا بود مهم نبود اما عروسش لبخند دلربایی زد و گفت:

-ممنونم.

پائول نگاهی به دوئلی که بین اقیانوس و شـــبِ نگاهِ من ایجاد شده بود دوخت و گفت:

-این تعهـد خیلی برای مـا ارزشـــمنـده. از حضـــورتون ممنونیم.

فقط سکوتِ من و نگاه خاص امبر..

همایون نگاه کینه توزانه حواله اش کرد و با غضب گفت:

_برای شیرین شدن امشب،بهتر نیست یه صحبتی داشته باشیم؟

پائول نیشـخندی زد و با دسـتش به قسـمتی اشـاره کرد و گفت:

با کمال میل!!!

داریوس نگاهی به من کرد و من مطمن سری تکون دادم. امبر نگاهی به مسـیری که رفته بودن نگاهی کرد و با لبخند گیرایی نگاهم کرد و گفت:

_امیدوارم لذت ببری.

و دامنه لباس فخارش رو در دست گرفت و بدون شنیدن جوابم رفت.

متوجه شـــدم داریوس و همراهاش به ســـمت باغ حرکت کرده بودن.

دســـــت دراز کرده و لیوان ابی ریختـه و یـک نفس سر کشـیدم. چشـم چرخوندم،جگوار نبود و من باید امشـب حرفم رو بهش می زدم.

متوجـه نزدیـک شـــــدن کسی_ شـــــدم و وقتی سر چرخوندم،مســـیح با جام اب پرتغالی کنارم قرار گرفت و خندان گفت:

_عاری از الکل

خیره به چشـــماش نگاه کردم و برای گرفتن اون جام هیچ اقدامینکردم. تک خنـده ای کرد و جـام رو روی میز قرار داد و چشمک :زد

_ناتاشا خیلی زیادی خوشگل شدی

واقعا حوصله شوخی کردن رو داشت؟؟؟

وقتی نگاه خیره ام رو دید،چشـمای همیشـــه خندانش رو دوخت و با عجر خاصی گفت:

_لطفا اینجوری نگام نکن

_ چه جوری؟

ازرده دستی به موهاش کشید و گفت:

_فقط بدون خیلی شرمنده ام

از حرفش تموم استفاده رو کرده و لب زدم:

جبرانش کن

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

_چی کار کنم؟

دستم رو مشت کردم و لب زدم:

_یه امانتی داماد امشب دست منه،باید بهش تحویل بدم

سکوت کرد. خیره شدیم در چشمای هم و وقتی قاطعیت رو در نگاهم دید،کلافه گفت:

_بذار یه وق..

_گفتم همین امشب مسیح.

دستی به صورتش کشید. نگاهش درون سالن چرخی خورد و بالاخره گفت:

_رقص نور که روشن شد،برو سمت بار. بپیچ سمت چپ و برو .تو بالکن

و بی حرف دیگه ای رفت

سری تکون دادم. چند دقیقه به بدبختی گذشـــت و وقتی ســـالن تاریک شـــد و فقط رقص نور ها به رقص در اومد،دامنه لباسم رو گرفتم و

.مثل کسایی که به پیشواز مرگ می رفتن،قدم زدم

.طبق گفته اش از بار رد شدم و به سمت چپ پیچیدم

با دیدن در بالکن،نفس هام گره خورده ان و هوا کم کم داشت به صفر می رسید

دامنه لباسـم رو توی مشـتم گرفتم و اسـتوار قدمی زدم و چند دقیقه

بعد وارد بالکن شدم.

.نیازی به جستجو نبود،پیداش کردم

پشـت به من،به نرده ها تکیه داده و با ژسـت کشـنده ای مشغول کشیدن سیگار بود

دود ســیگار گســش لعنتی ترین خاطرات رو برام یاداوری کرد

ـچی می خوای؟

پاســخی نداده و قدم زنان نزدیکش و دقیقا کنارش قرار گرفتم

قلبم رو پشت میله ها زجر اوری زندانی کرده و کلیدش رو به پرتگاه پرت کردم

قفل و زنجیر کشیدمش و بهش هشدار دادم اگه بخواد بازی در بیاره و باعث لرزش کلمات و پر شدن چشمم بشه،تا اخر عمر به اسارتش می کشم

_تبریک میگم

_گفتی، به سلامت!!!!

ظالم تر از این ادم خدا افریده بود؟؟؟؟

شک داشتم

!نماد ظلم خود این ادم بود و بس

لبخندی زدم و دیدم که پُک محکمی به سیگارش زد

_اومدم امانتیم رو تحویل بدم و برم

حتئ نگاهمم نمی کرد و من مطمئن شدم تو وجودش کشته شدم

حرفی نزد و من دست دور گردنم انداخته و قلب سرکشم رو دریدم و با بیچارگی گفتم:

_این دیگه برای من نیست

.از گوشه چشم،نگاهی به انگشتر کرد و مکث کرد

چند لحظه ای مردد نگاهش کرد و در اخر لب زد :

_بندازش دور

شمشیر تیزی به قلبم فرو رفت و زخمیم کرد. سری تکون دادم،با تموم ناتوانی و درماندگیم،زنجیر نازک رو کشیدم و از گردنم پاره کردم

سیگارش رو با حرص خاصی داخل باغ پرت کرد و سمت من چرخید و به گردنم چشم دوخت .

سوزش گردنم سطحی بود و اهمیتی ندادم

خیره شدیم در چشم های من و این کوهستان کم کم داشت باعث یخ زدگیم می شد:

_بهت گفتم وقتی ازت دلم بشکنه،انگشترت رو می ندازم دور گردنم. الان که از گردنم در اوردمش،هر چیزی که بهت داشتم و نداشتم رو باهم از دلم کشیدم بیرون. اتیشش بزن،بشکشنش و هر

بلایی که دوست داری سرش بیار. اصلا به من مربوط نیست. فقط باید امانتیم رو بهت تحویل می دادم و و خودم رو خلاص می کردم.

کسی_که الان مقابلت ایستاده هیچ حسی_ نداره که دیگه بهت تقدیم کنه. امیدوارم هیچ وقت دیگه همدیگرو نبینیم و اگه روزی بر حسب اشتباه مقابل هم گرفتیم،حتئ نمی خوام یادم بیاد روزی همچین ادمی توی سرنوشتم بوده. با ادمکشیت سرگرم باش و من به خاطر تموم روزهایی که بهت حسی_ داشتم و برات ارزش قائل بودم مغزم رو غسل میدم که رد خاطرات اشتباهت رو پاک کنه و به یاد نیاره روزی اونقدر احمق بودم که فکر می کردم یه هیولا ممکنه انسان بشه

بدون حتئ پلک زدنی نگاهم کرده بود. لبخند زدم تا خونریزی قلبم رو حس نکنه و گفتم:

_بند اسارتت رو از گردنم بیرون کشیدم،دیگه

ازادم. باید برم دنبال زندگی خودم

اون چشمای کوفتیش جوری میخ نگاهم شده بود که به سختی می تونستم نفس بکشم‌از مقابلش که رد شدم،صداش رو شنیدم:

_زندگیت با اون احمق خیانتکار گره خورده؟قراره که بخاطر انتقام احمقانه ازدواج کنی؟

قهقه زدم و به سمتش برگشتم. قدمی برداشته و دقیقا سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

دقیقا چی در مورد خودت فکر کردی جگوار؟جدی فکر کردی انقدر ادم حقیری ام که بخاطر کسی که از علاقه بهش پشیمونم برم و خودم رو بدبخت کنم؟فیلم ها و داستان های ابکی زیاد شنیدی و دیدی؟چون تو ازدواج کردی منم قراره برم خودمو پرت کنم تو بغل یکی دیگه؟؟؟

نفس های عمیق کشیدنش رو حس کردم و خیره در چشماش با عصیانگری گفتم:

اشتباه فکر کردی جگوار. من، تو نیستم. من، تو نیستم که برای سرکوب کردن خودم با اولین کسی که دیدم ازدواج کنم. اونقدر تو زندگیم مهم نیستی که مهم ترین تصمیم زندگیم رو تحت تاثیرت بخوام بگیرم. اگه قرار باشه روزی با هر کسی- ازدواج کنم،نمی خوام حتئ سایه ای از تو توی تصمیماتم باشه. رابطه منو تو تموم شد و رفت. اونی که از دست داد،تو بودی نه من!!! با سیاهیت سرگرم باش چون برای همیشه از سیاهیت بیرون میرم.

اگـه فقط لحظـه دیگـه ای بـاقی می مونـدم،بغضـــم می شکست و تمام دروغ هایی که گفته بودم اشکار می شد

اگه فقط ثانیه دیگه ای به چشـماش خیره می شـدم،اشـکم می ریخت و بلند فریاد می زدم که همه چیز هایی که گفتم دروغ محضـه و محکم به اغوشـش می پریدمفریاد می زدم که عاشقشم و نمی تونم از دستش بدم

امـا...عوض تموم کـارهـایی کـه قلبم زجـه می زد و برای اغوشـــش مویه سر می داد،مثل یک احمق دروغگو فرار کردم.

از خودم و دروغ هایی که گفته بودم حالم بهم می خورد .

چون شکسته شده بودم می خواستم غرورم رو ترمیم کنم وگرنه فقط خودم می دونســـتم عطر و اغوش این مرد تا ابد نزدیکی هر مردی رو برام حرام خواهد کرد

من همه چیزم رو در راهش باخته و تموم احسـاسـم رو تا اخر در خفا وقفش خواهم کرد

از بالکن که بیرون زدم،دوان دوان خودم رو به میز رسوندم

بلند بلند نفس کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

اگه گریه کنی می کشمت ارامش

دســـتور اکید به مغزم صـــادر کردم و برای اروم شـــدن چشمام رو بستم

چند لحظه ای در همون حال موندم و ســعی کردم خودم رو ریکاوری کنم .

رو به رو شـــدن باهاش دِشـــارژم کرده و تموم انرژیم رو بیرون کشیده بود.

وقتی چشمام رو باز کردم،با نگاه غریبه ای رو به رو شدم.

چهره اش نااشـــنا بود اما چند باری متوجه نگاهش شـــده بودم. تا متوجه شـد نگاهش رو شـکار کردم،لبخندی زد و جامش رو تکونی داد .

بی تفاوت از چشماش رو گرفتم اما نمی دونم چرا از حالت چشماش حس بدی دریافت می کردم.

یه حالت پلیدی داشـــت و اون لبخند روی لبش خبر از افکار شومی می داد!!!

_خوبی؟

دستی به جای خالی گردنم کشیدم و با حس خفگی ای که داشتم گفتم:

_حوصله موندن ندارم. قول دادی هر وقت نتونستم منو ببری

نگاهی به ساعت دستش کرد و با تعجب گفت:

_الان؟هنوز نیمه ام نشدهه

وقتی جدیت رو درون چشـــمام دید،سری تکون داد و گفت:

_خیله خب،حاضر شو من ماشین رو روشن می کنم

"باشـــه" ای گفتم و کیفم رو از روی میز برداشـــتم. وقتی قدمی به سمت درب اصلی برداشتم،متوجه ورود جگوار شدم.

چشـم از چشـمای کوهسـتانیش گرفتم و فهمیدم که من دل و ایمانم رو بهش باختم

نگاه ازش گرفته و از سالن بیرون زدم اما حاضر بودم قسم بخورم نگاه اون مرد نااشنا تا لحظه اخر تعقیبم کرده بود

.....

تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون کشیده و بی اهمیت به

شلوغی مجلس،برای شخص مورد نظرش تایپ کرد :

_دختره اومد بیرون

به محض سند شدن پیام،نگاهش را در اطراف سالن چرخاند و بهمرد قدرتمندی که بازوان حجمیش در گره دستان نامزد زیبایش

بود،بخشید.

باید از دژ این مرد دور می شد تا اتویی دستش ندهد.

این مهمانی جگوار بود و اگر اینجا بلایی سر دختر همایون می افتاد،بی شک بخاطر تجاوزی که به حریم جگوار کرده باید تاوان سختی می داد.

ابدا دوست نداشت با این مرد در بیافتد و به همین علت وقتی دخترک از مجلس خارج شد دستور ربایشش را داده بود.

جگوار با ابرو های گره خورده ای به مرد روسی تباری که کنارش ایستاده و صحبت می کرد نگاه دوخته بود.

وقتی ارامش افخم را امشب تصاحب می کرد،ضربه محکمی به پیکره همایون می زد .

انقدر از خودش و نقشه اش مطمئن بود که می دانست هیچ وقت کسی متوجه او نخواهد بود .

به شلوغی سالن و اندام جذاب زنان نگاه دوخت که تلفن درونش جیب کتش لرزید .

چشـــمش به پیچ و خم اندام دخترک رقاص بود و تلفنش رو بیرون کشید.

"دختره رفت تو همون ســـاختمونی که حدس می زدیم و اون یالقوزی که همراهش بودم رفت. چند تا از محافظش اطراف پرسه می زنن. ماجرا رو حل شده بدون "

لبخنـد بزرگی زد و تلفنش را بـا پیروزی درون جیبش بازگرداند.

مشب عجیب شب خوبی بود !!!

•

فراموشی!!!

چقدر این بیماری نعمت بزرگی بود.

کاش انســـان ها روزی می تونســـتن داروی فراموشی رو کشف کنند.

.مطمئنم نصـف مردمِ اشـفته و سردرگم شـهرِ اسـوده می شدن

خاطرات در بعضی‌ـــ موقع ها اونقدر اذیت کننده و زجر دهنده بود که بهترین هدیه ای که خدا می تونســـت بهت ببخشه،قدرت فراموشیه

کاش می شـــد به درگاه خدا پناه ببرم و خدا بخاطر بغض هام معجزه فراموشی رو به من ببخشـــه و وقتی صـــبح چشـم باز می کردم،نه جگواری بود و نه خاطرات کشـنده ای

بـدون اینکـه حتئ پـالتوم رو از تنم در بیـارم و بخوام تصمیمی برای .تعویض لباس مجلسیم داشته باشم،روی تخت دراز کشیده بودم

چشـم هایی رو که برای باریدن و ازاد شـدن داد و فریاد می کردن

.رو بستم و در سکوتی محض فرو رفتم

اون نگاهش رو برای همیشـه در گوشـه قلبم قاب گرفتم و دوست

.داشتم با دیدنش کمی نفس بکشم

.هوای اینجا سردتر بود و بوی بهار بیشـتر اسـتشـمام می شد

.دوســـت داشـــتم فردا سری به دریا بزنم و به موج هاش چشم بدوزم

داریوس برای موندن اصرار کرد اما می دونســتم باید بره و لازمه که اونجا باشــه. از طرفی نیازی به تنهایی داشــتم و پینشهادش رو .رد کردم

سری تکون داده و دو نفر از نگهبان ها رو پایین ساختمون گذاشته

.بود

.قول داده بود فردا صـــبح به دنبالم میاد تا باهم لب دریا بریم

قلب مغلوب شده و زخمی از افکار جنگنده ام،تن زخمیش رو

.کناری کشید و نفس های اخرش رو می کشید

.چشـم باز کرده و از روی تخت بلند شـدم. باید دوش می گرفتم

.با لختی بلند شده و دستی به دکمه ها پالتوم کشیدم

حس می کردم بوی مرگ میدم. لبخندی به حالم زدم و دکمه اول .رو باز کردم

تصــویر اون چشــم های هیولا مقابل چشــمام رفت و با لبخند امیخته

.به اشکی دکمه رو باز کردم

کوهستان چشماش من رو منجمد کرد. دستی که برای باز شدن

.دکمه سوم رفت،با شنیدن صدای افتادن چیزی از حرکت ایستاد

لحظه اول فکر کردم بخاطر افکار نابســامانم دچار توهم شدم اما

.وقتی سایه ای از پشت پنجره دیدم،خشک شدم

یعنی چی؟

پالتوِ نیمه باز شــده ام رو بین دســتم گرفتم و با قدم های مردد و مملو از واهمه ای از اتاق بیرون زدم

.به اهستگی از پیچ سالن رد شده و با صدای بلندی گفتم:

_کسی اینجا نیست؟

و هیچ صدایی به گوش نرسید

ترسیده و لرزون سمت در رفتم و دوباره گفتم:

_کسی نیست؟

فشـــارم رو به کاهش بود و با حس مردگی دســـتگیره در رو گرفتم و از خونه بیرون زدم

با وهم نگاهی به اطراف کردم اما وقتی چشـــمم به جســـد دو تن از .نگهبان ها افتاد،با تموم وحشـــــت حین بلندی کشیدم

بی جون روی زمین افتاده و من حتئ نمی تونســـتم حدس بزنم هنوز زنده ان یا نه؟؟

وحشت انچنان به وجودم مستولی شد که لرزش زانوهام رو حس کردم و درســـــت وقتی کـه داشـــتم پس می افتادم،سایه سه نفر رو از .گوشه چشم دیدم

سر بلند کرده و وقتی چشـــمم به برق اســـلحه ای که در تاریکی دســـتشـــون بود افتاد،کاملا خودم رو باختم و چند ثانیه بعد قبل از

اینکه بخوام ســقوط کنم،محکم دســتی بازوم رو گرفت و قبل از اینکه فرصت جیغ زدن بهم بده،دستمال مرطوبی رو مقابل بینی ام قرار

.داد

خاطرات درداور گذشـــته به وجودم حمله کرد و من با تموم قوا دست و پا زدم ولی اون بوی تند در وجودم رخنه کرد و مغزم رو .از کار انداخت

دیگه چیزی حس نکرده و دســـت و پا زنان شـــل شـــده و روی دست

.های مرد افتادم

اخرین چیزی که یادم بود،قطره اشـــکی بود که از چشـــمم چکید و لب

هایی که فقط یک کلمه از دهانش خارج شد:

"حامی"

حامی

پیچی خورد و با ناله کوتاهی گفت:

_بیشتر !

مقصـــد دســـت هام از گودی کمرش به بالا تنه و گردنش حرکت کرد.

فراتر از تصـــورم،هات و مشـــتاق بود. هر لمســـم باعث پیچشش می

.شد و خودش رو به سمت دست ها و تنم سوق می داد

بینی اش رو روی پوســت گردنم کشــید و لب هاش رو با حرارت

.خاصی به گردنم بخشید

عمیقا گردنم رو می بوســید و مقصــد دســت های من به سمت زیپ لباسش بود

وقتی دسـتم به زیپش خورد،از شـدت نیاز چشـم بسـت و خودش رو به بدنم کوبید

شـهوت به شـکلی که دوسـت داشـتم امبر رو پای در اورده بود. کاملا اماده و مشتاق !!

گردنم رو با حالت کثیفی مک زد و با نیاز گفت :

_تو رو می خوام..همین حالا می خوامم

روی دسـت هام از بی خود شـده بود. هر لمسـم، به نقطه اثر مغزش .برخورد می کرد و حریص تر و امـاده ترش می کرد

دست هاش رو دور تنم پیچید و کاملا حس می کردم توانی برای ایستادن نداره

برای بوســیدن لب هام سر بلند کرد اما روی برگردونده و گونه ام رو مورد اماج بوسه هاش قرار داد

وقتی دســت هاش وحشــیانه و بی تاب ســمت کمر بندم رفت،لحظه ای دســت به جیبم کشــیده و بعد کمرش رو گرفته و از روی زمین بلندش کردم

جیغ خفه ای کشــید و به شــکل بدی خودش رو به بدنم چســبوند،وقتی روی تخت پرتش کردم،دســت دور گردنم انداخت و با حالت زاری گفت:

_لطفا

پیروز نگاهش کردم و دست درون جیب شلوارم کردم و با حالت وسوسه انگیزی گفتم:

_اماده ای؟

به تندی سرش رو تکون داد و من سمتش یورش بردم.....

@Vip Roman

ارامش

چشم های دردمندم با ناتوانی به اطراف خیره شده بود

چند دقیقه ای می شـد که به هوش اومده و به این جهنم خیره شده .بودم

کلبه چوبی و قشنگی بود اما مطمئن بودم مثل فیلم ها این مکان

زیبا قتلگاهم خواهد شد

حوصـله کنکاش نداشـتم ولی چیدمانش ناخوداگاه حس خوبی بهت .القا می کرد

نمی دونم چند سـاعت بیهوش بودم اما ماهی که از پنجره دیده می .شد خبر از نیمه شب بودن می داد

می دونسـتم دزدیده شـدم اما اونقدر خودم رو گم کرده و خسـته از این نزاع بودم که حتئ جیغ و فریاد هم نکرده بودم

متوجه شـده بودم در قفله و اونقدر بیرون تاریک بود که چیزی از پنجره دیده نمی شد

بوی خیسی و رطوبت دریا رو کامل حس می کردم

خسـته تر از همیشـه روی زمین افتاده و این لباس های لعنتی حالم رو بهم می زد

هنوز پالتو و لباس هام تنم بود و می شـــد امیدوار بود که کاری بهم نداشتن.

هر چند که می دونســـتم این ها همش یه خیال باطله .کسی از صبح روز بعد خبر نداشت

به ماهی که درون اسـمان بود خیره شـدم و فکر کردم چه زود ماه .مرده شدم

با فکر به اینکه الان با نامزد زیبا روش در حال معاشـــقه .اسـت،چشـمام پر شـد و دسـت خودم نبود که چشـمام بارونی شد

من لعنتی عاشـقش بودم و باید امشـب هر چه زودتر این قصه تلخ .رو به پایان می رسوندم

جلوی چشـمم،تصویری به پرده رفت. جگواری که دست دور تن نامزدش انداخته و تن پر از وسوسه اش رو طواف می کنه

باورن چشـمام تند تر شـد،رعد و برق زد و من با هق هق روی زمین افتاده و اون تصـویر عشـق بازی برام واضح تر شدمنِ احمق به کدوم گناه انقدر باید درد می کشیدم؟؟؟ با تموم زوری که داشـــتم هق هق کرده و بلند بلند گریه کردم

امشب و تو این نقطه باید خودم رو شکنجه می دادم و

از فردا برای ابد از ذهنم خطش می زدم

قصـه تلخ و بی رحمی بود. دختری اینجا از زور درد هق می زد و

.کمی اون طرف تر زنی از نیاز ناله می کرد

من از زور دردی که در سینه داشتم اشک می ریختم و زنی از

.شهوت اشک می ریخت

بازی ها مساوی بود چون پیروز هر دو میدون،مرد ظالم و نامردی .بود که قلب من و جسم اون زن رو فتح کرده بود

اون تصـــویر مقابل چشـــمم با بدترین حالت ممکن روی پرده رفت و من طاقت نیاورده،از روی زمین بلند شـــده و سمت میزی که نزدیکم

.بود لنگان لنگان رفته و گلدون رو محکم به زمین کوبیدم

.گلدون با صدای بدی روی زمین افتاد و من بلند مویه سر دادم به نقطه اخر رسیده بودم

صدای شکستن باعث درد سیناپس های عصبیم شد و من تحریک شـده و می خواسـتم همه چیز رو شـکسـته تا شکسته های قلبم رو .جمع کنم

دست دراز کرده و دکوری طلایی رنگی که گوشه خونه قرار گرفته بود رو در دست گرفتم. با شدت بلندش کرده و به محض اینکه خواستم روی زمین بکوبمش،دستگیره در تکونی خورد و قفل باز شد

دکوری درون دستم خشک شد و من باخته و وحشت زده به در خیره شدم

انتظارم زیاد طولانی نشد و چنند لحظه بعد در باز شد و به محض دیدنش انچنان وهم برم داشت که بدنم از کار ایستاد و من مثل یک مرده ماتم برد

.باورم نمی شد .....این ادم...این ادم مگه....

لب باز کرده و با عجز و بدبختی گفتم:

_تو....تو...تو این...چر..تو چرا...تو چرا اینج..

نمی تونستم کلماتم رو ادا کنم. لعنتی باخته بودم...داشتم می لرزیدم

محکم قدمی برداشت و خیره در چشمام با لحن قاطعی گفت:

_به جز من،کی حق دیدنت رو داره،نیلوفر ابیِ جگوار؟

دکوری از روی دســـتم افتاد و من با چشـــم های پری به قامت مردی که قلبم رو فتح کرده بود نگاه دوخته و اون کوهستان چشماش تموم وجودم رو تسخیر کرد.

نگاه حامی و پر از مالکیتش. خدای من،حامی اینجا چی کار می کرد؟؟

صبر کن ببینم،نکنه همه این ها دوباره یه بازی بود؟؟؟

سه ساعت قبل

حامی

ویلان و واله بودم.

هیچ تمرکزی روی اطرافم نداشـته و در دریای اوهام غرق شده بودم. تک تک جملات ارامش میخی شده و به مغزم خورده بود.

در جریان نـاراحتی و دلخوریش بودم امـا بخـاطر شرایطِ موجود و نگاه هایی که در پشـــت پرده روی ما زوم شـــده بود باعث شـــد نتونم همه چیز رو براش توضـــیح بدم و ارامش بدون اینکه از اشـــوب درون من خبری داشـــته باشه،من رو گلوله باران کرده بود.

وقتی همراه داریوس و بـا اون نگـاه مغموم از مهمونی رفت،همه چیز برام سیاه شد و در مه قرار گرفتم.

اون دختر،اون پارادوکس مال من بود و به زودی به

دستش می اوردم.

اگه شرایطش فراهم بود حتما بهش توضیح می دادم تموم این اتفـاق هـا فقط یـک نمـایش برای جنـگ بزرگیـه کـه اغازگرش شـــده بودم. من تا ابد ارامشـــم رو در اغوشـــم حفظ می کردم.

نگاهم به اســـمیت،مرد روسی امریکایی تباری که یکی از شرکای اصـلی من حسـاب می شـد دوخته شـده اما تموم حواسم رو در چشمان غمگین ارامش جا گذاشته بودم.

باید هر جوری شـــده متقاعدش می کردم. متوجه نزدیک شدن امبر شدم اما واکنشی نشون ندادم.

برای لحظه کوتاهی چشم از اسمیت گرفته و به مردی که به فاصـــله چند متر اون طرف،با لبخند شـــیطانی ای به تلفنش نگاه دوخته شده بود،نگاه انداختم.

حرومزاده رذل...انچنـان بلایی سرش می اورددم کـه برای مردن به التماس بیافته.

با اینکه تا اخر عمرش حتئ نمی تونست از صد کیلومتر پارادوکس من عبور کنه اما همین که تو ذهنش علیه اون نقشه کشیده بود یعنی حکم مرگش رو بوسیده بود.

ماکان،مردی که کینه عمیقی از همایون در سینه داشت و برای ضربه زدن به همایون از ارامش استفاده می کرد.

از گوشه چشم متوجه نزدیک شدن مسیح شدم. سری برای اسمیت تکون داده و با "یک لحظه منتظر باشید"،ازش فاصله گرفته و دست های امبر رو از بازوهام جدا کردم.

صدای بلند موسیقی،نگاه های خیره پائول و همایون روی پیکره اعصابم تاثیر می گذاشت و ممکن بود به سیم اخر زده و فریاد بزنم تک تکشون رو نابود کنم.

از ازدحام فاصله گرفته و به سمت باغ رفتیم. قبل از اینکه حرفیزنه،نگاهی به اطرافش کرد و به چندین نگهبانی که اون اطراف ایستاده بودن دستور ترک کردن داد.

وقتی اطرافمون از ادم ها خالی شد،نگاهی به چهره متفکر من کرد و با احتیاط و صدای ارومی لب زد:

-مهرداد و شاهان ماشین داریوس رو تعقیب کردن. حدستون درست بود. ادمای ماکان تعقیبشون می کردن.

دستم رو مشت کردم و نگاهی به اطراف کردم و غریدم:

-کارای اون طرف چطور پیش رفت؟ لبخندی زد و پچ پچ کرد:

-معرکه.

سری تکون دادم. این بازی به زودی تموم می شـد و ضربه ای که به این لاشـخور ها وارد می شـد،غیر قابل جبران می شد.

دست در جیب شلوارم کرده و به ارومی گفتم:

-به بچه ها بگو حواسشون بهش باشه. تموم ادمای ماکان رو زنده

می خوام. دارم تاکید می کنم بهت که زنده می خوام. به تیم شـاهان بسـپر اگه یه مو از سر ارامش کم بشـه،همشـون رو دار می زنم. دســـت بهش نمی زنن،مثل جون خودشـــون باهاشـــون برخورد می کنن و یه حرکت اضـــافه بکنن،یه انگشت سالم براشون نمی ذارم .

مفهمومه؟

با احترام و جدیت گفت:

-بله رییس.

خوبـه ای زمزمـه کرده و بـه ویلای غرق در نور چشـــم دوختم. مشـــتم درد می کرد و به زودی مورد لطف بدن های دیگه قرارش می دادم.

تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته بود.

فقط اخرین حرکت باقی می موند...دور کردن امبر!!!

شـهوت و طمع بزرگترین دلیل برای سـقوط انسـان ها به حسـاب می اومد و زنی که مقابل من بود،حالا درون وجودش هر دو موج می زد.

امبر از نیاز به خودش می پیچید و طمع روحش رو جویده بود .

باید به دلیلی امبر رو از مهمونی بیرون می کشـیدم تا تموم نقشـه هام رو عملی می کردم و چه دلیلی بالاتر از سـکس برای زنی که بی تابه رابطه است؟؟؟

وقتی توی مهمونی نزدیکم شـــد، با خشـــونت و حرارت ساختگی

پسـش زدم. متعجب و کمی گیج بود که با نقشـه و حالت اغوا کننده ای جوری که انگار دارم درد می کشـــم بهش گفتم نیاز به خلوت

دارم،لبخند بزرگی زده و برای پوشـیدن لباسـش رفته بود.
پائول

کاملا متوجه منظورم شـده بود و فکر می کرد من حیوونی هستم که اونقدر شهوت وجودم رو تسخیر کرده که نیاز دارم هر چه زودتر خودم رو با بدن بی نقص دخترکش اروم کنم.

وقتی ادام نزدیکم شد و خبر داد که امبر تو حیاط پشتی تو ماشـین منتظرمه،وقت رو تلف نکرده و به ارومی از مهمونی بیرون زدم و مهمونی رو به پائول سپردم.

سـوار ماشـین شـده و تا خود ویلایی که مدد نظرم بود،حرکات تحریک امیر امبر رو تحمل کردم. از اینه بغل متوجه ماشین پارسا

و بچه های خودم بودم که طبق نقشـه دنبالم حرکت می کنن. وقتی به ویلا رسـیدیم،خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم راهی اتاق خواب شدیم!!!

این دختر تشـنه تر از چیزی بود که فکر می کردم. برام عجیب بود چه جوری تونسته بود خودش رو دوشیزه نگه داره..اشتیاق زیادی برای این کار داشت.

دل به دلش دادم و کاری کردم که فکر کنه تسلی مبدنش شدم. اشفته

حال مقابلم ایستاده و برای لمس بیشتر التماس می کرد. دستم رو خیلی نامحسوس درون جیبم فرستاده و از شیشه دسفلوران که اطمینان خاطر پیدا کردم،کمرش رو گرفته و روی تخت پرتش کردم.

امبر در اوج به سر می برد و حریصانه برای یکی شدن به لباس

های تنم چنگ می زد. لباس هاش هنوز تنش بود و من داشتم از لمس کمرش حالت تهوع می گرفتم،برای بوسیدن بی تاب و برای لمس لب هام به تمنا افتاده بود.

نگاهی به چهره غرق در هوسش کردم. پیروز نگاهش کردم و دست درون جیب شلوارم برده و با حالت وسوسه انگیزی گفتم:

-اماده ای؟

احمق فکر می کرد منظورم رابطه است. برای عریان شدن تن هامون و لمس کردنش از نا افتاده بود. به تندی سرش رو تکون داد و من سمتش یورش بردم!!!

شیشه بیهوش کننده رو به سرعت از جیبم بیرون کشیده و قبل از اینکه امبر بتونه واکنشی نشون

دســـتمال رو مقابل دهنش گرفته و چند لحظه بعد،نفس هاش کش اومده و با چشم های وحشت زده اش از هوش رفت.

به محض بی هوشیش،از روی تنش بلند شده و دستی به بلوزم کشیدم. پیام"همه چیز تموم شد" رو برای مسیح فرســـتاده و با جعبه دســـتمال مرطوبی که روی میز بود،گردنم رو پاک کردم.

خنکی دستمال باعث شد اتش درونم فعال تر بشه. حس می کردم بوی تن امبر رو گرفتم و ســـعی کردم با پاک کردن گردنم این بوی توهم زا رو بیرون پرت کنم.

نگاهی به جسم بیهوش امبر کردم که تلفنم لرزید. به ارومی پیامش رو باز کردم:

"عروسی تموم شد".

پیروز از این نبرد،پوزخندی زده و به ارومی از اتاق بیرون زدم .پله ها رو دو تا یکی پایین اومده و وقتی از ویلا بیرون زدم،پارســـا و بچه ها،ادام و تیمش رو با دســـت و دهان بسته روی زانو قرار دداده بودن.

چشم های ادام،محافظ شخصی- امبر با وحشت به من دوخته شده بود. بی توجه ازش رو گرفته و به پارسا گفتم:

-مطمئنی همشون رو گرفتید؟

-بله رییس.

سری تکون داده و نگاهی به نگاه ترسیدشون کرده و پارسا رو مخاطب قرار دادم:

-مشکلی که نیست؟ خیلی جدی و قاطع گفت:

-خیالتون راحت رییس. وقتی داشتن اطراف ویلا می چرخیدن و زاغ سیاه شما رو چوب می زدن،رسیدیم. وقتی به پائول خبر دادن که شما و دخترش وارد اتاق شدید و تماسش رو قطع کرد،ریختیم سرشون. با مسیح هماهنگ کردیم رییس،پائول کاملا از همه چیز بی خبره و داره به مهمونیش میرسهسه.

همه چیز تو مشتم بود. تا چند دقیقه دیگر پائول و همایون به اوج بدبختی کشیده می شدن. نگاهم رو با نفرت به ادام دادم وبلند گفتم:

-دختره بالا بیهوشه. یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد. می بریدش جایی که دستور دادم. همه حواستون رو می دید بهش. پائول ممکنه کار خطرناکی بکنه پس یه لحظه چشم ازش بر نمی دارید.

ادام وحشـت زده تکونی خورد و اوایی از دهان بسـته اش بیرونفرسـتاد اما من نگاه ازش گرفته،خسـته نباشـیدی به بچه ها گفتم و از ویلا بیرون زدم.

ماشین رو روشن کرده و چند دقیقه بعد شماره مسیح رو گرفتم .

بوق دوم نخورده بود که شادمان جواب داد:

-در خدمتم رییس.

با تموم سرعتی که داشـتم وارد خیابون اصـلی شـده و با جدیت گفتم:

-بدون فوت وقت،با بچه ها از مهمونی بزن بیرون. چند دقیقه دیگه خبرا به دست پائول میرسه.

خندید و گفت:

-چشم.

تماس رو قطع کرده و نفس راحتی کشـیدم. شـاید به روی کسی- نمی اوردم اما ابدا دوسـت نداشـتم ادم های خودم رو از دست بدم..مسیح که برای من چیز دیگه ای بود!!!

تمام بدنم شـورش کرده و صـدای خنده اون دختر رو منعکس می کردن. برای رسـیدن بهش بی تـاب و برای داشتنش حریص بودم .

میدون رو دور زده و شماره شاهان رو گرفتم.

-در خدمتیم رییس.

دستی به یقه بلوزم کشیدم و با غرش گفتم:

-کجاست؟

-همون جایی که دستور داده بودید.

نفس بلندی کشیده و گفتم:

-حالش چطوره؟بلایی که سرش نیاوردید؟ محترمانه گفت:

-فعلا بی هوشه و مطمئن باشید کسی جرئت نزدیک شدن به امانتی شمار و نداره.

می خواستمش..اون نیلوفر ابی رو شدید می خواستم.فرمون رو محکم فشردم و گفتم:

-مراقبش باشید،اگه بهوش اومد و هر چقدر داد و فریاد کرد،حق ندارید وارد بشید. در ها رو قفل کنید تا خودم برسم.

-امر،امر شماست.

چیزی نگفته و تماس رو قطع کردم.

پام رو روی پدال گاز فشـــدم و بعد با تموم سرعت به سمت ارامشم روندم.

شاهان و تیمش اماده باش ایستاده و مهرداد قدمی به جلو برداشت و گفت:

-خوش اومدید رییس.

سری تکون داده و به ســـمتشـــون رفتم. نگاهم به مقابلم بود اما روحمبرای دخترکی که درون کلبه و به فاصـــله کمی از من فاصله داشت له له می زد.

بی تاب بودم و می خواســـتم هر چه زودتر این جا رو ترک کنند .جلوتر رفته و بچه ها اماده باش ایســـتادن. سری تکون داده و با جدیت گفتم:

-کارتون خوب بود.

ســـکوت کرده و چیزی نگفتن اما قبل از اینکه بتونم کلامی به لب بیارم،صدای هق هق بلندی به گوشم خورد و من رو رعشه فرا گرفت.

صدا،صدای ارامش من بود.

دستم رو درون شلوارم مشت کرده و غریدم:

-خسته نباشید،می تون...

و صـدای شـکسـتن چیزی باعث شـد جمله ام نصـفه رها بشـه. دیگه نمی تونسـتم تعلل کنم،حتئ ثانیه ای هم نمی تونستم نداشتنش رو تحمل کنم.

به سختی غریدم:

-می تونید برید.

صـدای چشـمشـون رو شـنیدم و بی توجه به تکاپوشـون برای ترک کردن،به سمت پله ها دویدم.

هر قـدمی کـه بر می داشـــتم،چیزی درون وجودم فرو می ریخت و قدرتم رو ازم می گرفت.

وقتی مقابل در ایستادم،حتئ نفسی برای کشیدن نداشتم. نفس های عمیق کشـــیده و بالاخره قفل در رو باز کرده و وارد شدم و...

دخترک زیبایی که مقابلم ایستاده بود،تا چشمش به چشم های

حریص من خورد،اشـــوب زده قدمی به عقب برداشـــت. ماتش برده و با ترسی خالص به من نگاه می کرد اما من

روی اون چشم های مملو از اشکش گیر کرده بودم.

کاملا حدسم درست بود.

این لباس،فقط برای ارامش وحشی_ من،گل نیلوفر من دوختـه شـــده بود. لبـاسی کـه وقتی طرح اولیـه اش رو،الیزا؛طراح لـبـاس مخصـــوص ایـتـالـیـایی ام بـرام فرستاد،تایید کرده بودم.

می دونسـتم وقتی درون تنش قرار بگیره،شـکوه یک ملکه رو پیدا خواهد کرد..ملکه ای که قرار بود کنار من و برای من زندگی کنه.

دلم می خواسـت با همین لباس وارد مهمونی بشـه و تموم افراد رو مسـخ کنه. دوسـت داشـتم تصـویری که بعد ها پیدا در ذهنشـون حک میشـه،تصـویر یک ملکه باشـه و بس.

شـاید رسـوندن این لباس بدون اینکه کسی_ متوجه من در پشت پرده

بشه سخت بود اما خب مسیح کارش رو بلد بود و درست موقعی که متوجه شـد داریوس لباس ارامش رو سـفارش داده،با همکاری با مسـئول مزون،لباس مخصـوص من رو به دستش رسونده بود.

وقتی با اون عظمت وارد میهمانی شـد،نفسـم بند اومده بود. نفس هام رو گرفته بود این دختر!!!

بالاخره لب باز کرده و با عجز و بدبختی گفت:

-تو..تو..تو این..چر..تو چرا...تو چرا اینج...

از شـوکه وارد شـده حتئ نمی تونسـت حرف بزنه. متوجه لرزشش شده بودم.

محکم قدمی برداشـته و خیره در چشـماش با لحن قاطعی گفتم:

-به جز من،کی حق دیدنت رو داره،نیلوفر ابی جگوار؟

دکوری از دسـتش روی زمین افتاد و با چشـم های پری به من چشم دوخت.

لعنت بهت ارامش،من چه جوری بدون این چشـــم ها زندگی کرده بودم؟؟؟

ارامش

سرگشـــته و حیران نگاهش می کردم. مردی که با نگاه غیر قابل نفوذی مسخم می کرد رو نگاه می کردم.

مثل ماهی بیرون اومده از اب،لب هام رو تکون می دادم تا بلکه حرفی بزنم اما فقط زیر نگاه پر از جنونش له می

شدم.

سراب بود..مطمئن بودم یه سرابه.

حامی باید الان کنار معشوق زیبا و روی خودش باشه،باید اون رو لمس می کرد،پس این مرد با این چشم های کوهستانی و نگاه انحصار طلب کی بود؟ کی بود که داشت اراده من رو در هم می شکست؟

وقتی قدمی سمتم برداشت،متزلزل و مشوش قدمی به عقب برداشته و گفتم:

-برای چی اینجایی؟ نگاهش،لعنت به اون نگاهش که داشت ذوبم می کرد.

خیلی جدی گفت:

-چون تو اینجایی.

عصبی دست دراز کرده و گفتم:

-برای چی منو اوردی اینجا؟

-چون باید اینجا باشی.

ایستادم و ایستاد. حرصی موهای سرکشم رو پشت گوش فرستادم و لب زدم:

-شوخیت گرفته؟مگه نباید پیش نامزدت باشی؟برای چی منو دزدیدی؟ قاطع تر از همیشه گفت:

-تو جایی هســـتی که باید باشی،منم جایی هســـتم که باید باشـم و گورخودشـو هفت جد و ابادش رو کنده هر کس که بخواد نذاره،حامی پیش ارامشش باشه.

حیران تر از همیشه نگاهش کردم و با درماندگی گفتم:

-نمی خوام ببینمت. برو بیرون.

دســـت از جیب شـــلوارش بیرون کشـــید و خیلی معمولی گفت:

-یاداوری کرده بودم از دستور دادن بدم میاد.

خشم الود فریاد زدم:

-برو بیرون و انقدر برام خط و نشون نکش.

فشر.ـــده و ســـفت شـــدن فکش رو حس کردم و با تغییر گفت:

-تو تنها کسی_ هســـتی که با صـــدای بلند باهام من حرف زدی و هنوزم زنده ای.

پوزخندی زده و طعنه امیز گفتم:

-چرا؟چون دختر همایونم؟ نگاهش سخت شد اما قاطع

گفت:

-چون من یه زخمی ام و صدای تو یه جوری ارومم می کنه که گور بابای هر چی مسکنه.

وکیش و مات شدم...

قدرتمندانه قدم زد و فاصله بینمون رو به صفر رسوند. چشم در چشم و نفس در نفس ایستاده بودیم و من از غم و ذوق لبریز بودم. خدایا این مرد داشت با من چی کار می کرد؟؟؟

میخ چشمام بود و من اونقدری ازش دلخور بودم که نمی تونستم ببخشمش،بنابراین لب زدم:

-نمی خوامت.

-مجبوری.

دستش رو که برای گرفتن دستم بلند کرد،بی اختیار پس زده و ناله کردم:

-چرا اینجایی؟ نگاهم کرد:

-چون می خوام چشماتو ببینم و..

خم شد دقیقا مقابل صورتم نفسش رو رها کرد و با حالت خلسه اوری گفت:

-چشمات حالم خوب می کنه.

بی رحم بود..ظـالم بود. ظـالم بود کـه فکر نمی کرد این جملاتش چه بلایی سر قلقلب بی جنبه من میاره.

داشتم نابود می شدم .

مستاصل به چشم های دیوانه کننده اش چشم دوخته و گفتم:-تو نامزد کردی،گفتی منو نمی خوای. می خواســتی منو بکشی،می خواستی دارم بز...

چونه ام که اســیر دســت های قدرتمندش شــد،جمله ام نصفه موند .

نفسش رو محکم به گونه هام پرتاب کرد و غرید:

-من حاضرم گلوله بارون بشـــم و تو لعنتی یه اخ نگی،پس انقدر مزخرف نگو ارامش.

بهت زده نگاهش کردم و ادامه دادم:

-تو ولم کردی و خواســتی اون بلا رو سرم بیاری بعدم که نامزد کردی،الان باید چیو باور کنم؟

-منو.فقط منو.

مســخ نگاه هم بودیم و من حس می کردم هر لحظه دارم قدرتم رو از دست میدم.

-نامزدی...

-همش بازی بود.

گیج نگاهش کردم که چونه ام رو فشرد و غرید:

-حساسیتم هنوز سرجاشه،چشماتو گرد نکن.

چشم غره ای رفته و گفتم:

-منظورت چیه؟ نفس عمیقی از نفسم کشید و گفت:- کسی_ تو زندگی جگوار نمیاد و جگوار ادم ازدواج نیست. خیلیساده است،یه بازی بود تا سر دشمنو بکوبم به طاق تا همه دستشون بیاد کسی که قانون رو تعیین می کنه،منم و بس.

پاسخ دلخواهم نبود. حس بدتری پیدا کردم. چونه ام رو با حرص از دستش بیرون کشیدم که فرصت عقب نشینی نداد و کمرم رو سفت چسبید و لحظه بعد محکم به سینه اش کوبیده شدم.

محکم به سینه اش کوبیده و با خشمی که درون وجودم به غلیان افتاده بود گفتم:

-دست از سرم بردار. گفتی کسیو نمی خوای پس دست از سرم بردار.

-حتئ به اینکه ولت کنم،فکرم نکن ارامش. گفتم کسیو نمی خوام،اما یادم نمیاد گفته باشم ماه خودمو نخوام.

تند پریدم:

-چرا؟

-چون سر همه رو کوبیدم به طاق که فقط مال من باشی.

قلبم خیلی بی جنبه بود. نه،این مرد زیادی ظالم بود.

نفساش ازارم می داد و وقتی با خیره سری گفتم:

-چی از جون من می خوای؟ پاسخش منفجرم کرد:

-نفس نفس زدنتو. واسه اون صدای نفسات،من یه شهرو قتل و عام می کنم ارامش.

وقتی اچمز شـــدنم رو حس کرد،تیغه بینی اش رو روی پوست حرارت زده گونه ام کشید و خروشید:

-من ولت نکردم،حتئ یه لحظه .فقط باید یه مدت جای امنی می ذاشـــتمت تا اروم بگیرم. تا برنامه هام رو عملی کنم.

اون مجلسی_ که امشـــب شـــاهدش بودی فقط یه چیز پوشالی

بود و بس. برای امنیتت،برای اینکه بتونم تورو داشـــته باشـــم باید اول تورو حفظ می کردم و بعد با یه کمین درست و حسابی،دشمنم رو از پا

در می اوردم. کاری که همیشـــه کردم، کاری که جگوار می کنه .کمین و بعدم تیکه پاره کردن شکار. اون دختر،تقاص کارشو پس داد و الان جایی هست که باید باشه و تو جایی هستی که باید باشی.

و کمرم رو فشرد. لب گزیدم ولی کلامی به لب نیاوردم. قانع نشده بودم.

دستم رو مشت کرده و خیره در چشماش اظهار کردم:

-تو از من،بخاطر بی گناهیم عصـــبی بودی. از خودت روندی منو،بخاطر خونی که توی بدنمه منو ترد کردی،تو گفتی هیچ وقت نمی تونی منو ببخشی. و تا اخر عمرت ازم متنفر و خشمگینی. من بای..

دستش به وسط کمرم رسید و خط و نشون کشید:

-همه چیز رو فردا با چشـم خودت می بینی ارامش. من یه خشـــمبیســـت ســـاله داشـــتم و باید اروم می گرفتم. باید قاتلای پدر و مادرم

رو به خاک سیاه می شوندم تا اروم بگیرم. امشب بالاخره انتقامم

رو گرفتم.باید ولت می کردم. باید می رفتی وگرنه ممکن بود تو خطر بیافتی. من ازت دست نکشیدم ارامش،فقط به کسی امانت دادمت تا دوباره برت گردونم.

لبم لرزید و با بغض گفتم:

-ولی تو گفتی..تو چشــمام نگاه کردی و گفتی ازم متنفری. چشمات پر از خشم و کینه بود.

کلافه نفسی کشید و گفت:

-همش یه نقشه بود که باید به خوبی حل و فصل می شد وگرنه بخاطر اون همایون حرومزاده ممکن بود جوری سر به نیست بشی که انگار از اول وجود نداشتی ارامش.

نفسم حبس شد و با فزع نگاهش کردم و ادامه دادم:

-خشـم و عصـبانیتت چی؟قرار نیسـت سر من خالی کنی؟ با چشــم های به خون نشــســته ای نگاهم کرد و قاطع گفت:

-بفهم اینو که تو همون ادم هستی که فکر کردن

بهت،تو اوج عصــبانیت منو اروم می کنه و تو لعنتی فقط با اون خنده های

جهنمیت یه ارامشی_ رو برای من ســاختی که همه ادمای دنیا با کل وجودشـون نمی تونن بسـازن،پس تو ارامش منی و هیچ چیز قادر به تغییرش نیست.

گاردم شکست.

نتونســـتم در برابر جمله هاش تاب بیارم و وقتی اشـــکم چکید،بی هوا خم شد و اشکم رو به دهان کشید .شوریده حال نگاهش کردم و گفتم:

-من دختر همایونم،همون که خانواده ات رو نابود ک..

-تو فقط ارامشِ حامی ای.

پیشــونیش رو به پیشــونیم تکیه داد و با خرناس تاکید وار گفت:

-تو فقط ارامش حامی ای.

نمی خواســـتم. باید مطمئن می شـــدم. باید از حســـش اطمینان پیدا می کردم. ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم:

-تو نمی تونی ببخشی،منم دیگه طاقت له شدن ندارم. تو با من نمی تو..

با ســـخط لب های رژخورده ام رو به چنگ گرفت و با حرص غرید:

-ببند دهنتو ارامش. اره تو شـــاید دختر همایون باشی اما قبلش ماه من شدی. ارامش من شدی و مال من شدی و غلط می کنی نباشی .

اره من جنونم ولی تو گفتی ارامشی .

اره مثل سـیگاری هسـتی که دودش داره میره تو چشـمم و اشـــکمو در میاره،ریه هامو نابود می کنه ولی هر کاری می کنم نمیشه گذاشتت کنار چون تو لعنتی نشون شده منی پس گوشاتو باز کن ببین چی

میگم،چون جدی ترین چیزیه که دارم میگم،من لعنتی تا حالا بههمچین روزی نیافتاده بودم. زندگی برام تو یه مدار خاصی می

چرخید و ادامه داشـــت تا اینکه یه صـــدای خنده،با بقیه خنـده هـا فرق کرد. نفس هـای یـه نفر ســـلولای مغزمو منفجر کرد و بالاخره بوی تن یه نفر ارومم کرد. من لعنتی نمی فهمم چه مرگمه فقط وقتی به

اومدم دیدم زندگی برام از موقعی فرق کرد که تو خندیدی و صدای خنده تو باهم فرق کرد و اون روز فهمیدم من یه مرگیم شـــده که حاضرم کل دنیا رو خفه کنم که تو فقط بخندی برام.

سوت پایان!!!

ضربه فنی شدم و پشتم به خاک مالیده شد. حامی،انچنان دوخمم رو گرفت و من رو به خاک کشـــید که من حتئ فرصـــت نفس کشـــیدن هم پیدا نکردم. خدایا چه اتفاق

داشـــت می افتاد؟ قلبم؟راســـتی قلبم کجا بود؟ چرا نمی تپید؟

قلبم؟

اهان قلبم...قلبم با جمله هاش ترور شـــده و خونین روی زمین افتاده بود.

متوجه از هم گسـیدگی من شـد که محکم من رو به سـینه اش کشید و غرید:

-اشوبم نکن ارامش.

اشوب؟

من ویران بودم.

دسـتش از کمرم به سـمت سرشـونه ام رفت،کاملا چفت تنش قرار گرفتم که گفتم:

-تنم ارومت می کنه؟

-تو فقط نفس کشیدنت توده های مغزمو باز می کنه.

دستام رو روی صورتش گذاشتم و با دلی اشفته و لبریز از شوق گفتم:

-بودنمو می خوای؟

با بینی اش روی گردنم خطی کشید و عمیقا نفس کشید. تار به تار موهام قیام کرد و من محکم کتش رو چسبیدم که گفت:

-برای اینکه دنیا اروم باشه،برای اینکه جگوار نزنه به سیم اخر باید نیلوفر ابی باشه وگرنه دنیا جهنم میشه ارامش.

متوجه منظورش نمی شدم و با گیجی گفتم:

-نیلوفر ابی؟ گردنم رو با لب هاش مورد شکنجه قرار داد و گفت:

-داستانش طولانیه،فقط همین قدر بدون که اگه چشم جگوار رو خون بگیره،اگه اروم نشه دنیا رو بهم میریزه ارامش. تنها چیزی که جگوار رو رام می کنه،رایحه نیلوفر ابیه. نیلوفر دور جگوار چمبره می

زنه و اونقدر از خودش پرش می کنه که جگوار اروم بشه و قدرت خانه براندازش اروم بگیره. اگه نیلوفر ابینباشه،جهان نابود میشه چون چیزی نیست که دور تن جگوار بپیچه و با رایحه اش ارومش کنه .

نفس کم اوردم. باورم نمی شد. سر از گردنم بلند کرد و خیره در چشمام با لحن لعنتی و خماری گفت:

-نیلوفر شـــدن بلـدی ارامش؟می تونی دور تنم بخزی و ارومم کنی؟ نمی دونم چرا اما اشکم چکید و گفتم:

-جگوار فقط برای نیلوفره؟ موهام رو پشـــت گوش زد و گفت:

-گلای دیگه حتئ نمی تونن نزدیک جگوار بشن چون تیکه پـاره میشـــن. تنهـا چیزی کـه قـدرت جگوار رو رام می کنه،نیلوفر ابیه که دور تنش خیمه می زنه. جگوار مال نیلوفر ابیه و نیلوفر مال

جگواره و هیچکس حق نزدیکی بهشـــون نداره چون اگه ارامش جگوار گرفته بشـــه،دنیا رو به اتیش می کشـــه. بخاطر همین نیلوفر

ابی نماد پاکی و ارامشه و جگوار نماد قدرت. قدرت دنیا تو دســـتای نیلوفر ابیه چون یه دنیا از جگوار می ترســـه و جگوار فقط نیلوفر ابی رو می خواد و بس. می تونســـتم نیلوفر ابی این مرد قـدرتمنـد نبـاشـــم؟؟؟ خودم رو بالا کشیدم و مقابل لب هاش گفتم:

-نیلوفر جگوار میشـم. دور تنش می پیچم و از خودم پرش می کنم.این جمله،فقط همین جمله،حرص و نیاز حامی رو در هم شکست و با خشونت گفت:

-تو رو می خوام. تو لعنتیو همین حالا می خوام.

قبل از اینکه فرصـــت حرف زدن بهم بده،دســـت های بزرگ و قدرتمندش،زیپ لباســـم رو در دســـت گرفت و کشید.

تکون شـدیدی خوردم و دسـتش معرکه گیری کرد اما وقتی چشمش به چشمای ترسیده من خورد،از حرکت ایستاد.

نگاهم کرد و دســـتش از حرکت ایســـتاد .می دونســـتم،می دونســـتم به محض باز شـــدن زیپ لباس،دیگه هیچ چیز نمی تونه جلوی شعله ای که بین ما زده میشه رو بگیره.

نیاز داشتم به شنیدنش. باید می شنیدم.

وقتی تردید رو درون نگاهم دید،دست کشید. خواست

قدمی به عقب برداره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-نیاز دارم،نیاز دارم یه چیزی بشنوم.

ابرو در هم کشید و خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:

-یه چیزی که دلمو قرص کنه،یه چیزی که قلب زخمیم رو اروم کنه. یه چیزی که اجازه بده توی بغلت که دارم براش له له می زنم بخزم.

"Tell me something I need to know"

یه چیزی بهم بگو که باید بدونم

Then take my breatha

And never let it go

پس یـه چیزی بگو مـات و مبهوت بمونم و نتونم هیچ وقت بیخیالش

شم! ا

F you just let me invade your spaceاگه فقط بذاری تو آغوشت جا بگیرم"

خودم رو به بدنش چسبوندم و لب زدم:

-یه دلیل،یه چیزی بگو که بفهممت. که بذارم تنم با تنت یکی بشه.

دســـتش کمرم رو فشـــرد و "اخ" بی اختیار از دهنم بیرون اومد و نالان گفتم:

-یه چیزی که بذاره این لذتی که داره وجودم رو اب می کنه رو

کامل قبولش کنم و دردام رو دور بریزم.

"

! I'll take the pleasure, take away "he pain

این لذت رو قبول می کنم و غصه رو دور میریزم "

لبم رو گزیدم و درست در مقابل گوشش،ناله ای سر دادم و دست حامی حریصانه دور تنم گره خورد و خروشید:

-چی می خوای از من؟ با جسارت گفتم:

-منظورمو می فهمی. من تورو می خوام فقط یه دلیل برای موندن

وادامه دادن می خوام.

"And if in the moment I bite my lip

و الان لبمو گار میی گیرم!)با این کارش نشون میده طرفشو دوست

داره!)

Baby, in the moment, you’ll know t”is is عزیزم

S omething bigger تو هم الان باید منظورمو بفهمیی thanus and beyond bliss ،یـه چیزی مهم تر از خودمون و فراتر از خوشبختی G

lve me a reason to believe it یه دلیلی برام بیار تا باور کنم"

دستش رو روی زیپ لباسم قرار دادم و دیدم که نفساش تند تر شد و با غضب گفت:

-بگو چی می خوای ازم؟با اراده یه مرد بازی نکن.

لبم رو روی چونه اش کشیدم و گفتم:

-اگه منو می خوای،تنو بدنمو می خوای،می خوای نیلوفر ابیت بشم،باید عاشقم بشی.جگوار. باید دوستم داشته باشی حامی. باید

خیلی دوستم داشته باشی.

"

Cause if you want to keep me, you "otta gotta gotta gotta got to love me "arde'

چون اگه بخوای م ن داشته باشی، باید باید باید بیشتر عاشقم باشی

And if you really need me, you gott" gotta gotta gotta got to love me Hard"r

و اگه واقع ا بهم نیاز داری، باید باید بیشتر دوستم داشته باشی

Gotta love me harder

باید بیشتر عاشقم شی

Love me, love me, love me دوستم داشته باش، دوستم داشته باش، دوستم داشته باش H

Arder, harder, harderبیشتر، بیشتر، بیشتر "

حامی درهم پیچید و زیپ لباسم رو در دست گرفت و گفت:

-بهمم نریز ارامش. بهمم نریز لعنتی.

لب مقابل لبش قرار دادم و گفتم:

-یه حرف،یه جمله،یه کلمه،یه چیزی بگو که اجازه بدم این لباس روی زمین بیافته. بذارم که توسطت لمس بشم و باهات یکی بشم.

قدرتش رو باخت،عصیانگر نگاهم کرد و گفت:

-بفهم اینو،یه دیوونه رو هیچکس نمی تونه اروم

کنه،جز اونی که دیوونش کرده. من یه دیوونه ام ولی تو به جنونم کشیدی،پس تو جنون ارامش بخش منی.

جمله اش،تموم قفل ها رو شکست و لحظه بعد،فقط صدای کشیده شدن زیپ و پایین افتادن لباس از روی تنم بود.

نگفت دوست دارم اما چیزی فراترش رو گفت.

با حرص خشونت خاصی لباس از تنم بیرون کشید اما ازار نرسوند. وقتی لباسم روی زمین افتاد،سرمای درون اتاق باعث شد به خودم بلرزم و شرم و هیجان باعث گلگون شدن بدنم بشه اما قبل از اینکه بتونم تکونی بخورم،مهر داغی روی سرشونه های عریانم خورد و دست های مردونه و قدرتمندی دور کمر باریکم قفل شد و جسم سبک و ترسیده من رو به خودش فشرد.

سر در گودی گردنش فشردم و بوسه های داغ حامی روی سرشونه هام اراده ام رو در هم می شکست.

متوجه ضعف من شد،کمرم رو محکم فشرد. هنوز کاملا عریان نشده بودم ولی خب تا حالا این گونه هم مقابلش نبودم.

لب هاش..اون لب های لعنتی..

از سرشونه به سمت قفسه سینه ام رفت و نفس من جایی در کوچه

های خیال گم شد و رفت. دستاش،دستای کوفتیش روی کمرم حرکت کرد و وقتی به بند لباس زیرم رسید،با سر انگشت هاش

روی تنم خط فرضی کشـید و لرزش خفیف من رو در هم شکست و همون طور که گوشه به گوشه پوست قفسه سینه ام رو می بوسید گفت:

-تو منو به جنون می کشی... لعنتی و این پیچ و تاب بدنت انگار برای دسـت های من درسـت شـده. تو می دونی من چی می خوام و اره من دقیقا تو رو می خوام .

بوسـه هاش پایین تر رفت و دسـتش دور غزن لباس زیرم گیر کرد و با غرش گفت:

-نلرز و اروم بگیر چون امکان نداره بذارم درد بکشی.. پس اروم بگیر و این لذتی که می خوام بهت بدم رو قبولش کن.

اونقدر غرق در نیاز و لذت بودم که متوجه حرفاش نمی شـــدم. هیچدرکی از اطرافم نداشـــته و فقط کنار گوش حامی نفس های بلند می

کشیدم. اما وقتی غزن باز شد و ثانیه بعدی توسط

لب های نرمش

پوسـتم کشـیده شـده و بدن حسـاس و ناز دارم توسـط دسـت هاش کشـیده شـد،نفس کم اورده و بی اختیار ناله کرده و از لذت و درد به خودم پیچیدم.

نفس هام بریده شد و چشمام عملا تار می دید. درر چنان خلســـه ای فرو رفتـه کـه بودم کـه حتئ خودم رو هم فراموش کردم.

دســت هاش ماهرانه بدن حســاســم رو می کشـید و اون فشـــار و اون درد لحظه ای با بوســـه های داغش روی قفسه سینه،سرشونه ها و گردنم من رو به قعر می کشید. داشت چه اتفاقی می افتاد؟

"

I know your motives and you know mi”e

تو انگیزه م ن می دونی و منم از نیت تو خبر دارم! T he onest

اونی کـه Hat love me, I tend to leave behind عـاشـــقمـه، خیـال دارم بیخیـالش بشـــم! I f you knowabout me and choose to stay ،اگه منو می شـــناسی و قبول کردی باهام بمونی Then take this pleasure and takea

پس این لذت رو قبول کن و غصـــه رو Way the pain دور بریز! A nd if in them

و اگـه الان لـب ت گـاز Oment you bite your lip بگیری،

When I get you moaning you know it”s real

"!!وقتی گیر من بیفتی، می فهمی که این لذت واقعیه

تنش رو می خواستم و وقتی دستام ناخوداگاه دکمه بلوزش رو در

بر گرفت،حامی ناله مردونه ای کرد و جســـم ســـبکم رو همراه با کفش هایی که هنوز در پام بود در اغوش گرفت و دســتاش وحشــیانه دور ماهیچه پام قفل شــد،و با یک حرکت من رو از زمین بلند کرد.

جیغ نکشیدم چون بلافاصله لب هام اسیر لب هاش شد و با مهاررت دهانم رو بست.

حرکت لب هامون یک سمفونی ایجاد کرده و این موزیک بهترین موزیک دنیا شـد. غرق در بوسـه بودم و دقیقا نمی فهمیدم داریم کجا میریم.

صـــدای باز شـــدن در رو لحظه ای شـــنیدم اما اونقدر مبهوت

بوســـه هاش و نوازش دســـتش بودم که از خود بی خود شدم.

مثل یک مداد روی تنم خط می کشـید و داشـت ذره ذره نابودم میکرد. اصـلا حال خودم رو نمی فهمیدم. تنم داغ و مملو از عطر تلخ حامی بودم.

اتـاق تـاریـک بود و هیچ نوری نبود امـا اونقـدر در هم پیچیده بودیم که چیزی حس نمی کردیم. صـدای حرکت ریلی وار چیزی رو شنیدم اما باز هم قدرت درک نداشتم و وقتی روشـنایی خاصی در اتاق طنین انداز شـد،ما نفس کم اورده بالاخره از هم جداشدیم.

جدا شـدن ازش همانا مبهوت شـدنم همانا...به معنی واقعی ماتم برد.

حامی که متوجه گیجی و مبهوتی من شد،چشماش از لذت درخشید و ناگهانی روی تخت پرتم کرد.

جیغ خفه ای کشـیده اما وقتی سر بلند کرده و به ماه و سـتاره ای که از سـقف شـیشـه ای قابل رویت بود چشـم دوختم خفه شدم.

خدای من...خدای من.

چقدر زیبا و باشـکوه بود. نفهمیدم چی کار کرد اما سـقف ریلی خونه تکون خورده و حالا فقط سـقف شـیشـه ای بالای سرمون بود.

ماه و ستاره هایی که بهم چشمک می زدن دلیلی می شد برای نفس کشیدنم. چقدر خیره کننده بود.

وقتی جسم داغ حامی به تنم خورد،به خودم پیچیدم و به اویی که با بالاتنه برهنه روی تنم قرار گرفته بود خیره شدم.

نمی تونستم حرفی بزنم،دست هاش مثل یک پر روی تنم حرکت کرد و من دور تنش به خودم پیچیدم و لب هام اسیر لب هاش شد .بی حد و مرز بوسید و مقصد لب هاش،به گردنم،و بعد نرمه گوشم بودم.

بوس های شیرین و نفس برش.

نرمه گوشم رو مکید و من دست هام رو دور تنش گره زدم و دست های حامی تموم تنم رو طواف کرد.

روی شکم و عضلات شکمم حرکت کرد و منقبضی_ عضلاتم رو با

حرکات ماهرانه اش اروم کرد. داشتم به خلسه می رفتم که محکم پوستم رو کشید و گردنم رو گزید. به خودم

پیچیدم و وقتی ناله هام رو در اورد،همون طور که بدن حساسم رو می فشرد گفت:

-اروم بگیر و این درد و لـذت مـال توئـه ارامش. نمی ذارم اسیب ببینی.

Can you feel the pressure between your ’ips"

می تونی این فشـــار رو توی بـدنـت حس کنی؟!! ll’ I make itf

Eel like the first time"!!من یه کاری می کنم، انگار بار اولته

اونقدر نوازشـم کرد،اونقدر بدنم رو گزید و مکید که دیگه داشـــتم بـه التمـاس می افتـادم. وقتی امـادگیم رو حس کرد،همون طور که روی تنم خیمه زده بود،کفشـــم رو به ارومی از پام بیرون کشـــید و دســـت بلند کرد و کمرم رو از تخت فاصـــله داد و بعد با دســـتاش دور کمرمحلقه زد و کمرم رو روی دســـت هاش قرار داد. گیج بودم اما وقتی متوجه گیجی ام شد،پیشونی ام رو بوسید و گفت:

-نمی خوام سینگینی تنم اذیتت کنه.

برای این همه دقت و مراقبتش لبخندی زده و گفتم:

-لطفا.

بازو هام رو بوسید و من مردد دستام رو دور کمرش فشرده تر کردم و ناله زدم:

-بهم بگو،قبل از اینکه تمومش کنیم. من چی توام؟

بازوم رو مکید و بعد نگاهی به چشـم های پر من کرد و با نفس بلند بالایی گفت:

-تو بهونه منی و به احدی نمیدمت.

تموم شد.

تب و حرارتی که داشـتیم ما رو به جنون کشـید و بدن ها در هم امیخته شـد. انچنان شـعله ای زده شـده و اتش برخواسـته بود که سـلول به سـلول تن های ما رو به سوزش و خاکستر شدن تبعید کرده بود.

حامی بود و دسـت های نوازش کننده اش،من بودم و ناخون هایی که از لذت و درد روی تنش فرو رفت.

حامی بود و ملاحظه گری هاش و اروم پیش رفتناش،من بودم و ناله هام و دلیل دیوانه شدن های حامی.

نفس نفس زدم و نفس نفس زد،تن و روح یکی شـده و عرق از تن هامون چکه می کرد. بی تاب و حریص در هم گره خورده و برای لذت بیشتر تمنا می کردیم.

برق می زد و مالکیت تموم اسمون کوهستانی چشماش رو احاطه کرده بود. موازی تنم قرار گرفت و همون طور که با حرکاتش من رو به اوج کشیده بود،کنار گوشم غرید:

-ناله هات مال منه ارامش. فقط برای من ناله کن نیلوفر ابی.

و من از لذتی که بهم داده بود ناله زده و حامی طاقت از کف برید و خشونت بار بهم یورش برد.

چند لحظه بعد صدای ناله هایی بود که بلند شد،جسم هایی که یکی شده،روح هایی که باهم یکی شده و بدن هایی از عرق خیس خیس شد.

چشمام رو از درد و لذت بسته و به سینه حامی چسبونده بودم و بلند بلند نفس می کشیدم.

موهام خیس از عرقم رو کناری زد،پیشونیم رو بوسید و بعد به

ارومی دستاش رو از دور تنم برداشت و من رو روی تخت قرار داد. هنوز کامل نمی تونستم نفس بکشم که از پشت کشیده شده و به سینه اش چسبیدم. حرکت لب هاش رو روی موهام حس کردم اما اونقدر مملو از حس خوب و ارامش شده بودم که چشمام بسته شد و در اغوش

مردی که رسما و جسما همسرش شده بودم از هوش رفته و به خوابی عمیق فرو رفتم.

در گیر رویای خودم بودم اما حاضرم قسم بخورم لحظه اخر،قبل از اینکه بی هوش بشم،صدای پر از جذبه اش رو دم گوشم شنیدم که گفت:

-تو ارام منی.

ومن در اغوش همسرم به خوابی خوش فرو رفتم.

التماس کردم:

-حامی تورو خدا. با من این بازی رو نکن. تورو خدا.

بی توجه به چهره غرق در اشکم،بازوم رو گرفت و وحشیانه از تخت بیرونم کشید.

بدن عریانم، محکم به کف زمین افتاد و ناله تمام استخون هام بلند شد.

انگشتش رو به سمتم نشونه گرفته و با عتاب گفت:

-گورت رو از زندگیم گم کن. تو فقط یه بازیچه بودی تا انتقامم رو از پدرت بگیرم.

باورم نمی شد. این ادم سفاکی که مقابلم ایستاده بود،همون حامی ای بود که دیشب ذره ذره بدنم رو

بوســـیده بود؟ با حقارت نگاهی به تن عریانم کرد و با تمسخر گفت:

-برای یک شب،سرگرمی خوبی بودی.

از شـــدت درد مردم و زنده شـــدم و وقتی ظن رو درون نگاهم دید،ابرویی بالا فرستاد و با جدیت گفت:

-حالام گورتو گم کن از زندگیم.

وقتی بی حرکت ایســـتادم و با بدبختی نگاهش می کردم،با خشم سمتم یورش برد وقتی بازوهام اسیر دستاش شد،با تموم توانم جیغ کشیدم:

-دست بهم نزززززززززززن.

-ارامش،ارامش چشماتو باز کن.

نفس بریده و هراســـیده "هین"ای کشـــیده و چشـــم باز کردم. خوف زده نگاهی بـه اطراف انـداختم و بـه اولین چیزی که به دستم رسید،چنگ زدم.

دست های گرم و مردونه اش پیچک وار دور تنِ برهنه ام پیچید و منِ ترسیده رو به سینه اش کشید. می دونستم خواب دیدم..خواب که نه،کابوس دیده بودم.

حتئ جرئت چشم باز کردن هم نداشتم اما جسم ترسیده ام به گرمای تن حامی چسبیده بود. هیچ چیز خاصی نمی گفت و با دست هاش کمرم رو ماساژ می داد.

از دیدنش،نگاه کردنش واهمه داشتم. از این که باهاش چشم در چشم بشم و اون نگاه ظالمانه رو درون نگاهش ببینم بیم داشتم.

-چشماتو باز کن.

باید با واقعیت روبه رو می شدم. با دشواری قفل چشمام رو باز کرده و پلک گشودم. نگاهش،کوهستانی،سرد و یخ زده بود اما بی رحمانه نبود..مالکانه بود.

اخم کمرنگی بین دو ابروش بود و با لحن خاصی گفت:

-بهتری؟

فعلا سکوت رو ترجیح می دادم،بنابراین سری تکون دادم .نگاهش،تیز و نفس گیر بود و جوری به رگ و پی ات نفوذ می کرد که شک نداشتی مطمئنا مغزت رو می خونه.

نگاه عجیب غریبش گشتی توی صورتم زد و با لحن ارومی گفت:

-درد نداری؟

چند لحظه ای متوجه منظورش نشدم،اما تا متوجه بدن

برهنه ام که لابلای ملافه ها پیچیده بود شـــدم،شرم بهم غلبه کرد و تند سری تکون دادم.

حس می کردم ذغالی داغ روی گونه هام قرار داده و در حال اتش گرفتن هستم. می سوختم.

از گوشـــه چشـــم نگاهش کردم،برخلاف من،لباس بر تن داشت. کی بیدار شده بود؟

متوجه تکون خوردن تخت شدم. از زور شرم نمی تونستم سرم رو بلند کنم و شـــک نداشـــتم گلگون شـــدم. سر و صـدای چیزی رو شـنیدم اما اصـلا سرم رو بلند نکردم و سرم رو بین بالشت ها پنهان کردم .

بی سر و صدا،ملافه رو بالاتر کشیده و تا گردنم رو پوشش دادم .

وحشتناک خجالت می کشیدم.

-الان دقیقا داری چی رو از من پنهون می کنی؟

صـــداش،اون هم از بالای سرم باعث شـــد شرمگین و ترسیده صورتم رو به بالشت فشار داده و ملافه رو محکم بین دستام بگیرم. لعنتی کی اومد بالای سرم؟

متوجه شـدم روی تخت نشـسـت و من بیشـتر در خودم جمع شدم.

-سرتو بگیر بالا.

تلاش بیهوده بود. می دونســـتم باید باهاش چشـــم در چشـم بشـم و به همین علت بحث نکرده و سر بلند کرده و بهش نگاه دوختم.

خدایا این نگاهش قدرت تبخیر من رو داشت.

جدی تر از همیشـــه نگاهم کرد و بعد لیوان بزرگی که محتوی قهوه ای رنگی داشت رو سمتم گرفت و با حالت دستوری گفت:

-سـینی صـبحونه و این سـوسـول بازی ها تو اسـتایل من نیســـت. تنها چیزی که به ذهنم رســـید که بتونی سر پا بشی،همین بود. حامی و سینه صبحونه؟

عجیب ترین و نادرترین پدیده دنیا بود. بی اراده خنده ام گرفت اما به ارومی گفتم:

-خوبم،نیازی نیست.

خیلی قاطع گفت:

-کاری به نیاز تو ندارم. بهتر از خودت می دونم دیشب

باهات چی

کار کردم و مطمئن تر از تو می دونم که تا چند روز توان تکون خوردن رو ازت گرفتم،پس برای اینکه بتونی دوباره راه بری و به زندگیت برسی،بلند شـــو و اینو بخور وگرنه منم خیلی مایلم لباس هام رو در بیارم و تا اخر هفته باهم تخت رو گرم نگه داریم.

دریغ از ذره ای شرم...بی حیا تر از این بشرـــ خدا خلق نکرده بود.خون درون گونه هام با فشار زیادی پمپاژ شد و من برای اینکه بیشـــتر از این از حرف های بی پرواش ترور نشدم،برخواستم.

به نرمی روی تخت نشستم و ملافه رو با دست راستم نگه داشـــتم و درد ناگهانی که در کمرم پیچید باعث شـــد لب گزیده و اروم تر به تاج تخت تکیه بدم. با دست چپ لیوان رو ازش گرفتم.

محتوی لیوان شـــیر بود،اما قهوه ای بود و شـــیرکاکائو هم نبود.

مزه خـاصی می داد. حس می کردم شـــیره خرمـا درونش ریخته باشه.

زیر نگاه سـنگینش داشـتم طاقت از کف می دادم. شـیر رو به زحمت بلعیدم و به دستش دادم و نفس راحتی کشیدم اما وقتی دســـتش به ســـمت ملافه حرکت کرد،بی اختیار نالیدم:

-حامی!

-ناله نکن.

حامی

تن و روح یکی شده...

رها شدم. بعد از بیست سال زندگی اسف بار،دیشب،وقتی مرز هـای تن این دختر رو فتح کردم،بـه عمق ارامش رسیدم.

ارامشی که چندین سال از من دریـغ شده بود.

ذره ذره و هر سانت بدنش رو بوسیده و لمس کرده بودم.

بدن پر جاذبه اش که انگار خدا اندازه دســـت های من افریده بود .

برای اغوش من. برای یکی شدن با من.

هر گوشـــه بدنش رو با عطش و حرارت بوســـیده بودم. بدنش لایق پررستش بود و باید عبادت می شد.

معبد من شده و من تموم بدنش رو با بوسه هام به

مالکیت گرفته بودم.

از تنش،تن زیبا و نرمش تســـکین تابیده می شـــد و من حریصـانه تموم شـهر بدنش رو به تصرف کشـیده بودم. سرتا سر بدنش مهر مالکیت زده و حکم"این سرزمین برای حامی است"رو در تموم دنیا ابلاغ کرده بودم.

من،تعداد رابطه هایی که داشـتم از دسـتم خارج شـده بود اما هیچ وقت،هیچ وقت به همچین حالی گرفتار نشـــده بودم.

هر پیچ و تابش،هر حرکتش،هر ناله و اوای از سر لذت و دردش من رو تا قعقرا کشیده بود.

سلول به سلول تنم خواهانش بود و برای یکی شدن با این دختر تمنا می کرد.

من هیچ وقت ادم خود داری نبودم و همیشـــه در تموم رابطه هام هر کاری که می خواســـتم انجام می دادم و چه بسا که تمام پارتنر هام مشتاقانه همراهیم می کردن اما این دختر...حتئ از اینکـه قســـمتی از بـدنش خراش برداره خودداری می کردم.

دوست نداشتم کوچک ترین اسیبی ببینه و تموم لذت رو به پاش ریخته بودم.

صـدای نفس نفس زدن هاش که به گوشـم می خورد،من مثل یک یاغی افســـار پاره می کرده و بدنم رو موج فرا می گرفت.

بعد از بیست سال،جگوار به ارامش رسید.

بـدن نیلوفر ابیِ من دور تنم پیچیـد و من رو مملو از خودش کرد و بالاخره من به ارامش رسیدم.

وقـتی تـنـش رو طـواف داده و بـالاخـره بـرای خـودم کردمش،موجی از فراغت خیال در من جاری شد.

دیشـــب وقتی نفســـاش به بدنم می خورد متوجه یک چیز شده بودم.

هر نفس این دختر شفا و من مریضِ شفای او بودم.

انحنا و پیچ و تاب اراده شکنِ تن این دختر،من رو تسلیم کرد.

نفس نفس زد،دستاش رو با شدت دور کمرم گره زده و بالاخره هر جفتمون با ناله های اون و غرش من درهم امیخته شدیم.

ماه صبیح و وسیمِ من،نیلوفر ابیِ خوش بوی من،من رو

درهم شکست و به ارامش کشید.

اونقدر بهش لذت داده و لبریزش کرده بودم که از توان افتاده در اغوشم چشم بسته و زودتر از من به خواب رفت.

نفس هاش رو بلعیده و محکم به خودم فشردمش و با خیالی اسوده به خواب رفته بودم.

زودتر از او چشم باز کرده و وقتی جسم کوچکش رو در اغوشم دیده بودم،نفس ازاد کردم.

خورشید تازه طلوع کرده و با اینکه این کلبه در پرت ترین و

خصـوصی ترین نقطه مازندران بود،اما دوسـت نداشـتم اشعه افتابی که از سقف شیشه ای تابیده میشه به بدنش بخوره،برای همین

برخواسته و با ریموت مخصوصش اون کرکره مخصوص رو روی سـقف شـیشـه ای کشـیده و اتاق رو از افتاب و اسمون دور نگه داشتم.

سرش رو بوسـیده و بعد به حمام رفته بودم .برای تجدید قواش لیوان شیر با شیره خرمایی که صفیه در یخچال قرار داده بود به استقبالش رفته بودم.

خواب بود،سمت خودم کشیده و محبوسش کرده بودم. با لب هام،روی سرشونه هاش کشیده و سعی می کردم با بوسیدنش از خواب بیدارش کنم اما وقتی لرزیده و سخت تکون خورده بود،لب بر داشته و صداش زده بودم.

حدس می زدم کابوس بدی دیده اما خب من اصـلا اروم کردن بلد

نبودم و نمی دونستم باید چی کار کنم!؟

وقتی دستم سمت ملافه رفت،نالید:

-حامی.

تموم تنم رو موجی فرا گرفت و غریدم:

-ناله نکن.

کاملا متوجه خجالتش بودم و راستش این حالت سرخ و سفید شدنش،بیشتر از تصورم به دل می نشست.

این دختر بکر بود و فقط و فقط دست های من حق لمسش رو داشت.

-چیزی هست که ندیده باشم؟ لب گزید،لبی که دیشب بارها و بارها بوسیده و گزیده بودم.

به یک شیوه ای این ازرمی که نسبت به اتفاق دیشب داشت رو بر طرف می کردم. خیلی محکم گفتم:

-دیشب بدنتو با من قسمت کردی و مال من شدی،دقیقا چیو داری ازم پنهون می کنی؟تنتو یا جای انگشتام روی تنتو؟

متوجه نفس بریدنش شدم و بی وقفه دست دراز کرده و ملافه رو بین دستم گرفتم و تاکید وار گفتم:

-اکی،می خوام دوباره بدنتو با رد دستام رو ببینم. می خوام اثری که دیشب با دستم روی تنت کشیدمو ببینم.

مستاصل و درمانده نگاهم کرد و گفت:

-لازمه انقدر بی پرده حرف بزنی؟

برای دیدن تنش و شـــاهکاری که روی تنش خلق کرده بودم بی تاب بودم اما باید اروم اروم پیش می رفتم .

برا گفتم:

-من از حرف زدن خوشـــم نمیاد،تو عمل ثابت می کنم تا چه انـدازه بی پرده عمل می کنم. فکر کنم دیشـــب یه گوشش رو نشون دادم.

چشم هاش رو با حالت بامزه ای گرد و گفت:

-کم لطفی می فرمایید دیگه درســـته؟فقط یه گوشـــه از مهارتتون بود دیشـــب؟ لنگه ابرویی بالا انداختم و جدی گفتم:

-یک،چشـــماتو گرد نکن،چون ممکنه توجهی به دردت نکنم و

اونوقت نه این ملافه کوفتی و نه حتئ زره جنگی ام نتونه جلومو

بگیره. دوم؛اگه نمی خوای مهارت هام رو کامل نشـــونت بدم،بهتره بلند شی و حاضر شی وگرنه بهت قول میدم کاری کنم تا اخر هفته نتونی روی پاهات راه بری،هر چند الانم مطمئنم تا چند روز درست راه رفتن رو باید فراموش کنی. پس انقـدر این ملافـه رو دور تنـت نپیچ و روی اعصابم نرو.

بهت زدگی و کیش و مات شدنش رو دوست داشتم. فکر نمی کرد بخوام اینجوری جوابش رو بدم اما فقط خودم می دونستم چقدر تشنه دوباره نوشیدن جام تنش هستم.

تکونی به خودم دادم و گفتم:

-خیله خب،انگار تا اخر هفته روی...

قبل از اینکه بخوام سمتش حرکت کنم،با سریع ترین حالت ممکن از روی تخت بلند شد و بیرون جهید .

لعنتی،به خودش اسیب می زد.

هنوز پا روی پارکت ها نگذاشته بود که مثل جگوار از روی تخت پریدم و قبل از اینکه صاف باایسته کمرش رو گرفتم و با تحکم و سخط گفتم:

-از کی داری فرار می کنی؟می فهمی ممکنه به خودت اسیب بزنی؟

ممکن بود بخاطر فشار ناگهانی ایستادن،درد کمرش شدت بگیره.

در اغوشم مثل یک جوجه تکونی خورد و انگار حالا که سر پا ایستاد تازه متوجه درد شد. چهره در هم کشید و ملافه رو بیشتر دورش پیچید.

خیلی دلم می خواست در اغوشم گرفته و به حمام ببرمش و اونجوری که دوست داشتم،ماساژش بدم اما باید کمی بهش فضا می دادم.

خیلی اروم و ماهرانه از روی ملافه کمرش رو ماساژ دادم که با لبخند و سرخی خاصی نگاهم کرد و گفت:

-خوبم،می خوام برم دوش بگیرم.

سری تکون دادم. به نرمی مثل یک ماهی از اغوشم لیز خورد اما قبل از اینکه قدمی برداره،برش گردونده و گردن خم کردم و محکم گردنش رو بو کشیدم.

لعنتی...بوی تن خودم رو می داد و این تملک چقدر مسرورم می کرد.

کبودی های بدنش،این عطر تنش که با عطر تنم مخلوط شده بود،کشنده ترین ترکیب دنیا بود.

سرش رو خم کرد و اجازه داد بیشتر نفسش بکشم و من غریدم:

-می خوام همیشه بوی تنمو بگیری ارامش.

گردنش رو بوسیدم و رهاش کردم. خیلی اروم و محتاط ازم فاصله گرفت و با قدم های کوتاهی سمت حمام رفت.

حدسم درست بود،از راه رفتنش مشخص بود تا چند روز نمی تونه خوب حرکت کنه.

دخترک ریز نقش ارامش بخش.

شعف خاصی داشتم،نگاهی به تخت کردم و وقتی

صدای شرشر اب رو شنیدم،از اتاق بیرون زدم.

ارامش

حق با حامی بود،نمی تونستم خیلی درست حرکت کنم و وقتی نگاه حامی بهم بر خورد می کرد،ناخوداگاه هم خنده ام می گرفت هم شرمنده.

مرد ماهر و قدرتمند من.

دیشب،بهترین و لذت بخش ترین شب زندگی من بود..پر حرارت و عاشقانه.

بازوش رو گرفته و همراهش حرکت می کردم. نمی فهمیدم اینجا کجاست و دقیقا داریم می ریم اما این مسیر پر درخت و چشم نواز با کلبه های کوچکی که در اطراف به چشم می خورد باعث ذوق زدگیم می شد.

میشـــد حدس زد یک جای عمومیه اما به طرز عجیبی همه جا خالی

و مسکوت بود. هماهنگ باهم قدم می زدیم و من اونقدر مشـــعوف حس و حال خوبی که این درختان بهاری که شـــکوفه زده و اوای زندگی می دادن بودم که حواســـم به زمین زیر پام نبود.

وقتی کمرم رو گرفت و از چاله کم فاصـله ام داد،با تشـکر نگاهش کرده و بازوش رو محکم فشردم.

ســـکوت کرده بود و من هم از این فضـــای تســـلی بخش اسودگی و انرژی پاک دریافت می کردیم که گفت:

-رسیدیم.

نگاه از درخت ها گرفتم و گفتم:

-چی؟

با سرش به مقابلش اشـاره کرد و من وقتی سر چرخونده و نگاهم به تصویر وصف ناپذیر مقابلم خورد،بهتم زد.

خدای من...خدای من.

از دیدن تصـــویر مقابلم که پرتره ای از قدرت بی نظیر خالق بود بی هوا جیغ کوتاهی کشیده و با هیجان گفتم:

-چقدر خوشگله.

کمرم رو گرفت و من رو به سمت پل چوبی باریکی که روی اب بود برد و گفت:

-اوج زیباییش،تابستونه.

بارها اسم پارک نیلوفر ابی رو شنیده بودم اما از

نزدیک ندیده بودم. مرداب یه بوی خاصی می داد،بوی زننده ای نداشت،بیشتر بوی طبیعت می داد.

قابل توصیف نبود،خیلی زیبا بود. همراه هم از پل چوبی عبور کرده و درست در مرکزی ترین قسمت قرار گرفتیم.

برگ های پهنی روی مرداب بود و این نی های بلند و کوتاهی دیده می شد. نیلوفر های ابی زیادی درون اب دیده نمی شد. می دونستم فصل رویششون،تیر ماهه اما چندین گل نیلوفر در وسط تالاب دیده می شد.

قابل حدس بود که این ها بیشترش به دستور کسی قرار گرفته و طبیعی روییده نشده اما اونقدر وجیه بود که هر سخنی رو کوتاه می کرد.

درخت های بهاری تازه شکوفه زده و بوی حیاط با بوی مرداب که در نقطه ثقلش رایحه مسخ کننده نیلوفر ابی بود،یک سکانس زیبای سکر اور بود.

هر قدرتی رو از تو می گرفت و تو رو در عمق خودش می کشید.

تازه می فهمیدم این گل چرا این قدر مقدســـه. زندگی و زایندگی،تقدس و پاکی داشت.

-تازه وارد حلقه شده بودم،یه ادم پر از کینه و خشم. توی تجارت اســـمی در کرده و یکی از غول های تجاری رو به خاک سیاه

نشـــونده بودم. بی رحمانه بهش زده و به پایین کشـــیده بودمش. کم کم اعضای درجه یک حلقه رو کشف کردم و بالاخره با معامله ها و هشـــدار ها و قدرتی که گرفتم،وارد حلقه شدم،حلقه مافیای دنیا .

من،به هویت جعلی ای که به واســـطه یکی از اشـــناهای پدرم درسـت کرده بودم،وارد دنیای سـیاسـت و تجارت و مافیا شدم.

نفس بلندی کشـید و به نقطه نامعلوم مقابلش خیره شـد و من کنارش قرار گرفته و به چهره متفکر و فک ســـفت شده اش چشم دوختم:

-اینکه چه بلایی سر خانواده من اومد،اینکه چی شـد و چه بلاهایی سر من اومد و با چه پشتوانه و چه راهی وارد مافیا شـــدم،یه داســـتان طولانیه که وقت خاص خودش رو می

طلبه،وقتش که برسه هم همه چیز رو تعریف می کنم،الان برای چیز دیگه ای اینجاییم.

نمیخواستم بهش فشار بیارم،بنابراین سری تکون دادم. دست درون جیب شلوارش برد و با حالت سختی گفت:

-از همون ابتدای ورودم به حلقه،جزو بالا دستی ها و هشت راس اصلی حلقه شدم. پشتوانه های خوبی داشتم و مهره هامم رو اونقدر خوب حرکت داده بودم که قدرتم رو برای همه به اثبات برسونم .خب،ادم کشتن برای من،ساده ترین اتفاق دنیا بود،چون تو دوازده سالگی این کار رو کرده بودم.

لرز خفیفی گرفتم،اما نگاه ازش نگرفتم. انگار غرق در دنیای عجیب و ترسناکش شده بود که چهره اش رو هاله سیاهی گرفت و ادامه داد:

-بخش هایی که تو دست من بود،ماموریت هایی که به عهده من

بود،با موفقیت تموم می شد. یک شبه،تموم خیابون های وگاس رو

خون می کشیدم و مکزیک رو بمبارون می کردم. بی رحمیم اثبات شده بود. جگوار شدنم،از وقتی شروع شد که یه

احمقی بر خلاف دستورم جننس هاش رو وارد بازار کرده و باعث کشتن صد ها ادم

شده بود. از پشت میزم سمتش پریده و گردنش رو تو چند ثانیه شکسته بودم. اون هم جلوی بزرگترین سرای مافیا. مردن یک نفر

رو به چشم دیدم و بعد،بخاطر یه سری خصوصیات مشترک،لقب جگوار رو از شاه نشین قبلی گرفتم. جگوار شدم و کم کم اسمم

توامان با وحشت شد. با مرگ!!

اگه می گفتم نترسیدم،دروغ گفتم اما از حامی نه،از سیاهی اطراف حامی..چه بلایی سر این مرد اومده بود؟

مکث کرد،نگاهش رو به نیلوفر های داخل مرداب داد و بدون انعطاف گفت:

-درست بعد از اینکه شاه نشین شدم،یه قدرت نمایی ویژه انجام دادم و یه سری قانون تعیین کردم. برای یکم ارامش،به دعوت یکی از اعضای بلند بالا،رفتم به دریاچه مالاوی. یه اعجاب و زیباییخاصی داره که تا از نزدیک نبینی متوجهش نمیشی... جاذبه هاشخیلی برام جذابیت نداشت،تنها چیزی که حالم رو خوب می

کرد،ساحل و فضای خاصش بود.

باز هم ســکوت کرده و با چشــمان کنجکاوی نگاهش می کردم. حتئ اسم این دریاچه رو هم نشنیده بودم.

-شب سوم،هر کاری کردم نتونستم بخوابم. درگیری های ذهنی داشـــت مثل خوره مغزم رو می جوید،از هتلی که توش اقامت داشـــتم زدم بیرون. شـــب بود و هوا خنک. هیچکسی اون اطراف دیده نمی

شد. تو این سه روزی که اونجا مونده بودم،مقصدم فقط ســاحل بود و بس. برای راحتی ام،محافظ ها رو از خودم دور کرده و با خیال راحت رفتم ساحل. ساحل هیچ وقت از ادم ها خالی نیست. همیشه

تنها می رفتم و بر می گشتم اما اون شب،وقتی کنار ساحل ایستاده

بودم و به سیاهی اب نگاه می کردم،حضور کسی رو حس کردم .زن سیاه پوست و درشت هیکلی کنارم ایستاده بود و یه سری چیزای عجیب غریب به خودش وصـــل کرده بود. اول فکر می کردم گدایی چیزیه،اما وقتی چشـــمم به اون تیکه های استخون و موی گراز و مزخرفات دیگه اش افتاد،فهمیدم یه جور پیشـــگو یا همون رماله. هیچ وقت درخواست کسی رو قبول نمی کردم اما

وقتی برگشـــت بهم گفت بوی خون میدی،توجهم جلب شـد. وقتی ازش پرسـیدم منظورش چیه،به تندی گفت که بـوی خـون و مـرگ مـیـدم. مـن ابـدا ادم خـرافـاتی نیسـتم،نگاهش کردم و گفتم،نمی ترسـیازم؟اما توجهی به حرفم نکرد و اسمم رو پرسیده بود. مسخره

بود،تو ساحل کنار یه رمال وایساده بودم و به مزخرفاتش گوش می

دادم. توجهی به حرفش نکردم اما وقتی گفت توی عذابم و دارم

زجر می کشم،عصبی شدم و پریدم بهش. یا اون زن زیادی احمق بود کـه برای پول بـه مردی کـه بوی خون می داد چسـبیده بود یا من خیلی بدشـانس بودم که خلوتم رو یه احمق بهم زده بود. نمی دونم

چرا اما بی دلیل بهش گفتم جگوار صدام می کنن و اون زن نگاهم کرد و گفت خونریزم. حرفش رو تایید کردم که بهم گفت افســـانه جگوار یه حیوون ظالمه که قدرت ویرون کردن داره. می دونی ارامش،تو افسـانه های بودایی،جگوار نماد قدرته،حتئ میگن پرســـتیده میشـــده و این حیوون حافظ دنیاست. افسانه

جگوار رو شنیده بودم و راستش خیلی برام معنی نداشت. همچنان به چرت و پرتای اون زن گوش می دادم که گفت جگوار یه قاتله و نتونم

نیلوفرش رو پیدا کنم،تموم دنیا رو خون می گیره.

نمی دونم چرا اما لبخند زده و با دقت به حرفاش گوش می دادم که گفت:

-بهم گفت اگه نیلوفر جگوار پیدا نشـــه،جگوار نفرینش خونده میشـــه و اون وقت دنیا رو خون می گیره و جهان تموم میشه. کنجکاو شدم و گفتم منظورش از نیلوفر چیه که گفت افســانه نیلوفر و جگوار.مشــتاق نگاهش کردم. سر چرخوند و به منی که با هیجان نگاهشـــمی کردم،نگاه دوخت. چشم های کوهستانیش رو به شبِ چشمای من داد و اعلام کرد:

-طبق یه افسانه،میگن وقتی انسان ها روی زمین شروع به زندگی

کردن،تو اســمون بین خدای خشــم و خدای عشــق نزاع میشـــه. خداها و مردم،طرف خدای عشــق رو می گیرن و خدای خشم رونده

میشــه. خدای خشــم وقتی می بینه زندگی مردم بدون اون زیباتره،به ســـتوه میاد و تموم قدرتش رو یک جا جمع می کنه و به شکل یه

جگوار در میاره و روی زمین می فرسته. زمین پر از قتل و

خونریزی میشـه. جگوار همه مردم رو از دم قتل و عام می کنه .هیچکس نمی تونه نزدیک جگوار بشــه چون نزدیکی بهش با تیکه

پاره شـــدنش یکیه. تموم اســـمون و زمین به فکر کشـــتن جگوار می

افتن امـا اونقـدر قـدرتش ویرانگر بوده کـه اجـازه نزدیکی نمیده. مردم شروع به گریه زاری می کنن. وحشـت همه جا رو می گیره و زنـدگی برای همـه مثـل مرگ میشـــه. میگن رودها پر از خون مردم میشه و جگوار روز به روز تشنه تر از دیروز میشه. وقتی تموم

خدایان شاهد نابودی مردم میشن،تصمیم می گیرن قربانی کنن .کسی ـ که داوطلب مرگ میشـه،خدای عشـقه. شـب ها،جگوار به یک

برکه می رفته،برکه ای که پر از خون مردم بوده و جگوار ازش می

نوشیده. خدای عشق،قلبش رو سوراخ می کنه و از سینه بیرون میندازه. قطره قطره خون خدای عشـــق وارد اون برکه میشـــه و قلب خدای عشـــق،تبدیل به یک بوته گل میشـه. اون شـب،وقتی جگوار به برکه میرسـه،وقتی شروع به نوشـــیدن می کنه،قطره قطره خون خدای عشـــق وارد بدنش میشـه،جگوار دیوانه میشـه و با تموم قدرتشـشروع به نعره می کنه. خون خدای عشق،استخون های بدن

جگوار رو می شـکسـته و بهش درد علیمی می داده. جگوار بی تـاب و نـاتوان روی زمین دقیقا کنـار اون بوتـه گل می افته. قطره اشکی

از چشـــم جگوار بیرون می زنـه و وقتی داره نفس هـای اخرش رو

می کشـــه،قطره اشـــکش به بوته گل می خوره و نیلوفر ابی رشد می

کنـه. رایحـه نیلوفر کـه از قلب خـدای عشـــق بیرون می زنه،استخون

های شـکسـته جگوار رو ترمیم می کنه و مغز درد کشـیده اش رو

اروم می کنه. نیلوفر ابی،پیچ می خوره و دور تن جگوار می پیچه

و اونقدر جگوار رو از عطر خودش پر می کنه که خشـــم جگوار

ذره ذره فروکش می کنه و در اخر،از بدن جگوار بیرون می زنه .نیلوفر ابی،جگوار رو تطهیر می کنه و دنیا رو از خشـم جگوار نجـات میـده .جگوار،نیلوفر رو ایین خودش قرار میده و محافظ

نیلوفر میشه. خون های درون برکه تبدیل به لجن شده و نیلوفر های ابی تموم تالاب رو پر می کنه. خشـــم جگوار اروم می

گیره،مردم دوباره به زندگی بر می گردن و جگوار میشـــه محافظ دنیا و نیلوفر ابی میشـه قهرمان و مقدس ترین گل دنیا. همه نیلوفر

رو می پرسـتند و کسی ـ جرئت نزدیکی به نیلوفر رو پیدا نمی کنه چون میدن اسـیب زدن به نیلوفر،یعنی ازادی خشـم جگوار و نابودی دنیا.

وقتی به چشـم های پر من نگاه دوخت،نفس حبس شـده ام

رو بیرونفرسـتادم و قطره اشـکم رو رها کردم. دسـت دور کمرم انداخته و به ارومی من رو به سینه کشید.

زیر نگاه خاص و مالکانه اش خودم رو گم کرده و عمیقا دلم می خواست در اغوشش حل بشم. دست بلند کرده و روی سینه اش قرار دادم که با تعصب خاصی گفت:

-دیشـــــب،وقتی تنـت رو فتح کردم،اروم گرفتم ارامش. بالاخره جگوار اروم شـــد. مثل نیلوفر دور تنم خزیدی و من رو از رایحـه بـدنـت پر کردی،پس تو نیلوفر ابی جگواری. من یه دیوونه،یه ادم جنون زده ام که فقط با تو اروم می گیرم.

سینه اش رو فشردم،محکم من رو به سینه اش کشید و با آز و جنون گفت:

-من،نه خدا دارم،نه دین و ایمون. نه پایبند به اصـــول خاصی هســـتم نه ارزشی. من هیچ باوری ندارم. من فقط تو رو دارم ارامش. تو

دین و مذهب منی،تو ایین منی و کافر درونم رو مســـلمون می کنی .من برای داشتن تو،برای حفظ تو هر کاری می کنم ارامش،وقتی میگم هر کاری، یعنی هر کاری،من بخاطرت یه شهر رو قتل و

عام می کنم،ادم می کشم و همه دنیا رو به بند می کشم. تو ایمان منی و من زمینِ خدا رو به خون می کشـم اگه کسی_ نیلوفرم رو ازم بگیره.

نابودم کرد. تک تک کلماتش خاکستـــرم کرد. نیلوفر از جگوار رشـــد کرد یا جگوار از نیلوفر اروم شـــد؟ این دو از هم به وجود اومده بودن و عجیب زیبا شده بودن.

کمرم رو چنگی زد و من تشـــنه،دســـت هام رو بلند کرده و برای رسیدن به تنش اسیمه سر بودم. دست دور گردنش انداختم و خودم رو بالاتر کشـــیدم. نفس در نفس،مقابل هم ایستاده بودیم که با عتاب خاصی گفت:

-اگه کسی_،به هزار کیلومتری تو نزدیک بشـــه،اتیشـــش می زنم ارامش. من بیســـت ســـاله ارامشـــم رو گم کرده بودم و وقتی دســـت های تورو گرفتم،تازه فهمیدم حسِ ارامشـــو .من قراره خیلی اذیتـت کنم،امـا تو حق نـداری ترکم کنی ارامش .به همه مقدســـات قســـم،کسی_ بخواد تورو ازم بگیره،دنیا رو جهنم کنم.

گردنش رو فشر.دم،لب روی لبش کشـیدم و با حالت اغوا کننده ای گفتم:

-هیشـششش،کسی_ نمی تونه منو ازت بگیره،کسی_ جرئتشـو نمی کنه.

همیشـــه برای شـــناختن ادم هـا،به درونش بـاید نگاه کرد،جگوار تو قلـب منو داری،تو ادم بـدی نیســـتی،تو

امینت منی. من دور تنت پیچ خوردم حامی و این پیچ خوردگی هیچ جوره جدا شدنی نیست.

نفسش رو درون صورتم رها کرد و با عصیانگری گفت:

-پس زندانی منی ارامش.

دستم را روی دست هاش که دور تنم گره زده بود گذاشتم و با لبخند گفتم:

-وقتی دست های تو دور کمرمه،اینجا قشنگترین زندان دنیاستدرست در تالاب نیلوفر،وقتی بوی نیلوفر ها بلند شده بود،وقتی جگوار اروم شده بود،نیلوفر شدم و دور تن حامی خزیده و محکم بوسیدمش.

در درون خدارو شکر کردم. مدتی بود از خدا شاکی بودم،از این سکوتش،اما تازه یادم افتاده بود،استاد موقع امتحان همیشه سکوت می کنه.

من امتحان عاشقیم رو پس دادم. صبوریم من رو بالاخره به حامی و محافظم رسونده بود.

ومن تو این نقطه،تو این لحظه همه چیز رو بخشیدم.

می خندیدم،من خدا نبودم،اما بنده خدا بودم و می بخشیدم.

وقتی دســت های حامی مثل عشــقه دور تنم پیچید و من رو به خودش چسبوند و با عطش بوسید،من همه چیز رو بخشیدم.

در اغوش جگوار،نیلوفر ابی شدم و همه چیز رو بخشیدم.

به انگشـتری که با ناراحتی از دسـتم بیرون کشـیده بودم و حالا عاشقانه به دست کرده بودم،نگاه کردم.

از دیـدن برق نگین ابیش نـاخوداگاه لبخنـدی زده و بـا یاداوری اتفاق یک ساعت پیش،کوه قند در دلم اب شد.

مهر عقدی که هنوز خشک نشده و دختری که حالا رسما همسر حامی شده بود .

حالا شرعا و قانونا،ارامش حامی بودم.

وقتی دوباره انگشـــترم را بهم داد،متعجب نگاهش کردم. مثل فیلم های هندی زانو نزد و با عز و جز ازم تقاضـــای ازدواج نکرد..کاملا برعکس،خشـمگین تر از همیشـه حلقه رو در دستم کرد و دستور

داده بود کـه تـا اخر عمرم،ابـدا حق بیرون اوردنش رو نداشتم و من با لبخند اجابت کرده بودم.

وقتی حامی موبه مو همه چیز رو تعریف کرد،ابتدا شوکه و بعد عصبی شدم. سعی کردم درکش کنم و وقتی بیشتر فکر کردم،قبول کردم.

حامی کار خطرناکی کرده و رسما جنگ به پا کرده بود و فقط خدا می دونست چه چیزی در اینده اتفاق خواهد افتاد.

انتقام خطرناکی گرفته بود...انتقامی که واقعا بوی خون می داد.

من رو در خانه ای که حالا خانه ارزوهام بود،خانه ای که باهم یکی شده بودیم،به محافظ ها سپرده و برای اتمام کارش رفته بود.

از اینکه رسما همسر-حامیِ نامدار شده بودم،حس خاصی داشتم .

البته که نمی دونستم،فامیلیش حقیقیه یا نه!!!

حامی لعنتی با این انتقام جون خودش رو سخت به خطر انداخته بود و اشوبی که در دلم راه افتاده بود،ندای خوبی نمی داد. خدایا چرا حامی نمی اومد؟؟؟

جنک با اکرام پرونده رو از دســـت حامی گرفت. با دقت نگاهی کرد و در اخر با عزت گفت:

-حتما.

سری تکون داد و بقیه برگه ها رو مطالعه کرد. حوصله ام سر رفته و سردرگم بودم. دقیقا هیچی از حرفاشون متوجه نمی شدم.

همون طور که حامی به کاغذ ها نگاه می کرد،جنک توضیح داد:

-اگه قرارداد بسته بشه،از فردا تموم کار ها شروع میشه. خیالتون راحت باشه،مسیر عبور رو امن کردیم و با اسم شما تونستیم امنیت رو بگیریم.

بی اهمیت نگاهی به رقص پاتنر ها کردم که حامی اظهار کرد:

-هماهنگی ها رو بچه ها انجام دادن. فقط یه کار های کوچکی مونده که امشب تمومش می کنم.

اسمیت برگه دیگه ای رو روی میز قرار داد و گفت:

-اینم نمودار سود و زیانی که خواسته بودید.

انگار این ســـود و زیان براش مهم تر بود،چون برگه درون دستش رو روی میز قرار داد و نمودار ها رو با توجه بررسی کرد.

-مطالعه می کنید که هشـــت درصـــد ســـود از بازار های محلیه و باید در دست بگیریم.

نفس های بلندی کشـیدم. دوسـت نداشـتم زن غرغرویی به چشم بیام برای همین سکوت کرده بودم.

حامی با دستش به قله نمودار اشاره کرد و گفت:

-این صعود خیلی ناگهانیه،یه بررسی کامل میخواد.

پیتر که تا به حال سکوت کرده بود گفت:

-مطمئن بودیم باهوش تر از این حرفا هسـتید برای همین جزئیاتش رو می تونم کامل بهتون ارائه کنم.

و از برگه ها زیر دسـتش برگه ای بیرون کشـید و با تعظیم گفت:

-الان توضیح میدم.

ننو وار تکون خوردم و با صدای محبت امیزی گفتم:

-حامی جان.

بلافاصـــله و سریع تر از چیزی که فکر می کردم،حرف رو در دهان پیتر قرار داد و به سمتم برگشت و با چشم های سوالیش نگاهم کرد.

چشم تنگ کرد و با دقت نگاهم کرد.

وقتی هر ســـه مرد سر پایین انداخته و به برگه های مقابلشون سرگرم شدن،از فرصت استفاده کرده،خودم رو بالاتر کشیدم و مقابل گوشش به اهستگی گفتم:

-می دونی حامی،من فانتزی های جنسی زیادی دارم.

حامی

من فکر می کردم واقعا قدرت کشتن ارامش رو دارم..واقعا به این عقیده اســـتوار بودم تا روزی که گلوی ارامش رو بریدم.

وقتی خونش روی دســـتم ریخـت و چشـــمـاش رو بســـت،فهمیدم اگه یه روز چشـــمای این دختر بســـته بشه،من غیر قابل کنترل ترین ادم این دنیا میشم.

من بد نبودم،بدترین بودم. ســـیاهی مطلق اما ارامش حق من بود و کسی حق نداشت اون رو از من بگیره.

قطره قطره خونش به وجود من نفوذ کرد و درســـت مثل افســـانه جگوار و نیلوفر ابی،من رو دیوانه کرد. من یاغی شدم و وقتی اروم گرفتم که ارامش در اغوشم خزید.

من اگه انحصـــار طلب ترین و بدترین ادم دنیا بودم، که الان هم هســـتم،ارامش حق بیرون رفتن از اغوش من رو نداره.

این یه حرف نیست،یه قانونه.

وقتی زخمی شـد،ازش فاصـله گرفتم. واقعا سردرگم شـده بودم. چندین و چند سال دویده بودم تا بالاخره به مقصد برسم. تا با گرفتن انتقامم اروم بشم اما تموم زحماتم وقتی به مقصد رسیدم،بر باد رفت.

مقصـد،جنون و ارامش بود و من فکر کردم می تونم بلایی سرش بیارم،اما نتونستم...

می تونستم با یه نقشه خیلی حساب شده همایون رو به قتل برســـونم اما این کار هیچ وقت ارومم نمی کرد. باید جوری ضربه می زدم که دشمنم رو به خاک سیاه بنشونم تا مزه درد و ذلت رو به خوبی متوجه بشه.

هـر کـس تـو زنـدگی چـیزی بـرای از دســـت دادن و همایون،علاوه بر دخترش،چیز دیگه ای برای از دســـت دادن داشت...اعتبار و سرمایه اش!!!

اگه اعتبارش رو از بین می بردم،همایون رو کاملا به زمین زده بودم.

کشتنش هیچ دردی از من دوا نمی کرد،اما ذلت کشیدنش ارومم می کرد..کشتنش در اخرین مرحله جای می گرفت.

رفتن داریوس به تیم همایون ،ابدا برای من سنگین تموم نشده بود...فقط یک چیز برام گرون تموم شده بود،خیانت واضحش به من!!!

مشکلاتم بهم گره خورده بود.

سه تن از بزرگترین اعضای حلقه که همیشه اماده به خدمت من بودن،به طرز مشکوکی سهامشون افت پیدا کرده و عملا بازار رو به رقیب های تجاری و سیاسی باخته بودن. انبار اجناسشون به یک بار اتش گرفته و تموم محصولات به خاکستر تبدیل شده بود.

مافیا همیشه در سیاست و تجارت و اقتصاد هر کشوری نقش بزرگی داره. هزینه هایی که در تبلیغات ریاست جمهوری انجام میشه،عموما توسط ما تامین میشه.

ما اون ها رو به قدرت می رسونیم و وقتی اون ها به قدرت می رسیدن،مهره کلیدی ما می شدن. این یک تعامل دو طرفه و پر سود بود.

بازار وگاس،مکزیک،و میلان به یک باره دچار بحران شده و عملا نصف اعضای حلقه رو دچار تشویش کرده بود.

بعضی_ نقاط،نقاط حیاطی و مهم مافیا هستند،وگاس و مکزیک مهم ترین نقاط به حساب می اومدن.

تنها کسایی که هنوز قدرتشون پا بر جا بود،من،و سه تن از افراد بالا دستی بود که یکی از اون ها همایون بود!!!

مسلما هیچ وقت نمی تونستن به زمین بازی من حمله کنند اما با از بین بردن هم پیمان ها و از بین بردن پیمان وفاداری،همه چیز رو از دست من خارج می کردن.

ناله ها و شکایت تموم اعضا بلند شده و انگشت اتهام همگی به سوی من بود. اگه نمی تونستم این مشکل رو حل کنم و دوباره نبض بازار رو به دست بگیرم،باید شاه نشینی رو به کس دیگه ای می بخشیدم و این یعنی سوت پایان بازی برای من!!!

بیست سال زحمت نکشیده بودم که یک شبه همه چیز رو از دست بدم.

مافیا بود و قانون های حکم شـــده اش..چیزی بود که از ابتدا تایید شده بود.

این نقشـه،نقشـه نابودی سرای دیگه نبود،نقشـه نابودی من بود.

هر جوری شـده باید این قضـیه رو فیصـله می دادم. وقتی خبر دار شـــدم،پائول با قدرتش تموم این کار ها رو کرده متوجه شدم یک جای کار عجیب لنگ می زنه.

پائول قـدرتمنـد و ثروتمنـد بود،امـا جزوی از مـافیـا نبود. هیچ وقت نمی تونســت حدس بزنه ادم های اصــلی من دقیقا چه کســایی هســتن،پس یک نفر پشــت این ماجرا بود..همایون!

اطلاعات حلقه توسط همایون به پائول لو رفته بود.

تازه متوجه زد و بند بین اون ها شدم.

ورود به کاخ سـفید،و قرار گیری در رتبه سـیاسی و تجاری خواسـته پائول،به قدرت رسـیدن و شـاه نشـینی خواسـته همایون بود.

همایون با تحریک پائول،تموم اعضـای حلقه که بیشـترین نزدیکی با من رو داشــتن مورد اذیت قرار داده و همایون با قول رســـیدن به غول تجارت به پائول،یک معامله دو طرف سود رو در برنامه قرار داده بود.

داســتان کاملا به هم پیچیده بود. همایون تموم تلاشــش رو کرده بود من رو زمین گیر کنه.

از طرفی، ارامش زخمی بود و من ازش فراری. دنبال راه و نقشـــه ای بودم تا بتونم به طریقی خودم رو اروم کنم که مسیح خبر جالبی بهم رسوند.

هر ســـال،نزدیک به عید یه تیم ویژه برای تعویض تمام سیستم امنیتی به عمارت می اومدن. بهترین متخصص ها کـه نقطـه بـه نقطـه عمـارت رو مورد بـازرسی قرار می دادن..به جز طبقه دوم رو. اونجا ممنوعه ترین قســـمت بود.

چیز عجیبی نبود،هر ســـال برای تعویض و تازه ســـازی ســـیســـتم های امنیتی به عمارت می اومدن اما موضـــوع وقتی جالب شد که سهراب،سرپرست تیم با مسیح تماس گرفت و گفت به دلیل حجم زیاد سـفارش ها و رفتن چند نفر از متخصـص ها،برای اینکه بتونن بهترین خدمات رو بـا بهترین متخصـــص هـا ارائـه کنن،می خوان زودتر از موعد،یعنی یک هفته زودتر برای تازه سازی بیان.

وقتی مسیح این موضوع رو بهم گفت،بی اهمیت تایید کرده بودم. سیستم امنیتی قلب عمارت محسوب می شد و نمی خواستم هیچ خللی توی کار ایجاد بشه.

توی شرکت بودم که مسیح باهام تماس گرفت و خبر جالبی داد. سهراب،یکی از هم پیاله های داریوس بوده و مسیح به این زود اومدن سهراب به عمارت شک کرده بود. اون هم درست زمانی که من ارامش رو زندانی کرده بودم.

وقتی تیم سهراب شروع به بازرسی می کنند،مسیح خودش رو به عمارت می رسونه و متوجه میشه،سیستم امنیتی کل عمارت و مخصوصا اتاقی که ارامش در اون اقامت داره،برای داریوس ارسال میشه.

مسیح خودش متوجه تماس سهراب شده و متوجه ماجرا شده بود. وقتی این خبر به دستم رسید،ابتدا عصبی شدم و به مسیح دستور دادم زندشون نذاره اما مسیح انگار فکرش باز تر از من بود که بهم گفت،کمی صبر کنم.

و من تن به نقشه اون ها دادم و اجازه دادم فکر کنن تونستن من رو مغلوب کنند.

اون ها با دیدن ارامش که خیلی راحت و بی هیچ شـکنجه ای زندگی می کنه،مطمئن شـده بودن من قصـد کشـتنش ندارم.

همایون مطمئن شـده بود انگار قرار نیسـت من بلایی سر ارامش بیارم و با خیال راحت به نقشـه هاش رسـیدگی می کرد،هر چند حاضر بودم قسـم بخورم همایون برای شـاه نشینی حتئ از ارامش هم علیه من استفاده می کنه.

دقیقا به نقطه مرزی رسیده بودم که با نقشه "معکوس" مسیح،همه چیز رو عوض کردم.

پائول،چندین بار برای مذاکره و ایجاد معامله با من درخواسـت داده بود اما من قبول نکرده بودم. همایون یک چیز رو فراموش کرده بود.

وقتی جگوار به میدون بیاد،اولین کار بیرون کردن شغاله....و من شغال رو از صحنه بیرون کردم.

شـخصـا به پائول درخواسـت معامله دادم اما کاملا مخفیانه.

پائول ادم باهوشی بود. مطمئن بود من خیلی زودتر از همایون می تونم به نقشش جامعه عمل بپوشونم.

پس درخواست ملاقات پائول رو در ابوظبی و به صورت محرمانه قبول کردم.

این وسط،ارامش اهرم فشار من شده بود.

اگه اعضای حلقه می فهمیدن دختر همایون در اختیار منه،مطمئن بودم هیچکس جلودارشون نخواهد شد. من باید برای سر و سامون دادن به اوضاع از ایران می رفتم و مطمئن بودم اگه ارامش رو اینجا رها کنم،هیچ وقت زنده تحویلش نمی گیرم. از طرفی ارامش رو نمی تونستم همراه خودم ببرم.

کاملا وفاداری افرادم رو از دست می دادم و خشم اون ها ارامش رو از من می گرفت. اول باید ارامش رو به نقطه امنی می فرستادم و امن ترین نقطه،در اغوش دشمنه.

اگه ارامش پیش همایون می رفت،امنیتش تضمین می شد چون همایون می تونست بهترین امنیت برای ارامش باشه وقتی من در ایران نبودم.

باید اول این باور رو به ارامش و همایون می رساندم که ارامش کنار من جای امنی نداره..باید معامله رو برای همایون سخت می کردم پس مجبور شدم...به اتاق ارامش حمله کرده و جوری نقش بازی کرده بودم که وقتی

همایون و داریوس از دوربین من رو تماشـــا می کنن متوجه واقعی بودن ماجرا بشن.

از طرفی ارامش هم باید واقعی بودن این اتفاق رو درک می کرد تـا وقتی از عمارت میره،با نفرت و نگرانی بره و هیچ جای شـــکی برای داریوس و همایون قرار نده. ارامش ابدا نمی تونسـت فیلم بازی کنه و مطمئن بودم همایون زرنگ تر از این حرف هـاســـت و متوجـه نقش بـازی کردنش خواهد شد.

پیغـام مرگ رو برای همـایون فرســـتادم و همـایون عملا رابطش با پائول به مشکل افتاد.

طبق نقشه،داریوس از طریق سیستم شنود،در دام افتاد. باید جوری ارامش رو از دسـت می دادم که طبیعی بودنش ثابت بشه.

پس به مهرداد و بچه ها دسـتور دادم همون شـب ارامش رو به ویلای شـــمال ببرن،می دونســـتم داریوس از طریق شنود همه چیز رو می شنوه.

داریوس در تله افتاد،وقتی ماشـین بچه ها وقتی که ارامش رو بـا خودشـــون بـه شـــمـال می بردن از عمارت خـارج شـد،داریوس و افرادش به دنبالشـون رفتن و درسـت طبق نقشـه ماشـین مسـیح و پارسـا که پشـت ماشـین مهرداد

بود،خراب شد و بعد مسیح و تیم امنیت از ماشین مهرداد فاصله گرفتن و درست همون موقع داریوس به سراغ بچه ها امده و ارامش رو دزدیده بود..دقیقا طبق برنامه ما.

ارامش که رفت و در امنیت قرار گرفت،من کاملا مخفیانه از ایران خارج شدم.

معامله با پائول انجام شد. پائول نصف سرمایه اش رو در شرکت اصـــلی من در وگاس سرمایه گذاری کرد،در ازای عروسی با دخترش قبول کرد تموم سرمایه رو در خدمت من قرار بده و من قبول کردم.

پائول بعد از معامله با من،کاملا همایون رو پس زد و دشمنیش با همایون اغاز شد.

بعد از اینکه سرمایه پائول به شرکت تزریق شـــد و دوباره بازار به دستم افتاد و ملک های تصرف شده سرای دیگه ازاد شد،قدرت نمایی من شروع شد.

وفاداری تموم افرادم رو دوباره در دســـت گرفتم و ضربه نهایی رو شب مراسم نامزدی دروغینم به همایون و پائول زدم.

بعد از معامله ازدواج،متوجه نقشه پدر و دختر شدم. بعد از اینکه من رســـما امبر رو به همسر ـــی خودم در می

اوردم،یعنی حدودا چند هفته دیگه،همون شب،توسط امبر و ادم هاش کشته می شدم و بعد پائول و دخترش قدرتمندترین فرد دنیا می شدن..شاه نشین.

اما خب،همه چیز اونجوری پیش میره که من می خوام...شب نامزدی،با برنامه درست و دقیق با لیام،وکیل اصلی پائول و کریس،یکی از شرکای پائول،تموم انبار های مخفی پائول و همایون به اتیش کشیده شد.

تموم سهام به اسم لیام و کریس در اومد و سهام و اجناس همایون و پائول به اتیش کشیده شد.

به جای پائول،تموم سهام به اسم کریس و پائول در اومده و به جای پائول،کریس وارد کاخ ابی و ارتباط سیاسی می شد.

امبر رو با نقشه از ویلا بیرون کشیدم و بعد هم دستگیرش کردم.

حالا دوباره قدرت مطلق قرار گرفته بودم...متوجه شده بودم پائول از دزدی و بدبخت شدنش دیوانه شده.

همایون از دزدی ارامش و نابود شدن سهامش در وگاس،رسما کمرش شکسته شده بود.

حالا من،ارامش رو به همسری خودم در اورده بودم،پائول و همایون رو از سر راهم کنار زده و دوباره قدرتم رو به همه اثبات کرده بودم.

امبر رو در انباری که مثلا قرار بود ارامش رو اعدام کنم زندانی کرده بودم.

وحشیانه جیغ می کشید و بچه ها تا تونسته بودن صورت زیباش رو مورد لطف قرار داده بودن. پائول به التماس افتاده بود و برای ازادی دخترش به زانو در اومد.

همه چیزش رو ازش گرفته و دخترش رو بهش بخشیدم. تهدیدش کرده بودم اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه ایران رو ترک نکنه،جونش رو تضمین نمی کنم.

پائول رفته بود اما گفته بود انتقامش رو می گیره.

همایون پیغام فرستاده بود که انتقامش رو می گیره اما خب،هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد..

جنگ به پا کردم و بالاخره اتش بس رو اعلام کردم.

و حالا تنها چیزی که دلم می خواست،ارامش بود و تنش روی تخت!!!

با بیل،خاک ها رو داخل باغچه ریختم و با پشت بیل،پخشش کردم.

لبخندی زده و نگاهی به باغچه انداختم. توی گلخونه مقداری بذر پیدا کرده و برای کاشتنشون کمر همت گزیده بودم.

راستش،از وقتی حامی من رو داخل کلبه رها کرده بود،تشویش دامنم رو گرفته بود.

از کلبه بیرون زده و برای اروم شدن مغزم در حیاط قدم می زدم. تموم نگهبان ها،پشت در بیرونی ایستاده و هیچکس داخل حیاط نبود برای همین بدون پوشش سر قدم می زدم.

وقتی چشمم به گلخونه خورد،سری به اونجا زده و با پیدا کردن بذر،برای راحتی ذهن اشوبم،اون ها رو در باغچه انتهای حیاط کاشته بودم.

هوا تاریک شده و تموم چراغ هایی که لابه لای درخت و ها و بوته ها قرار داده بودن،روشن شده بود.

نمی ترسیدم اما حس خوبی هم نداشتم. می دونستم نگهبان ها پشت در ایستادن و نمی خواستم خیلی باهاشون فاصله داشته باشم،بخاطر همین وارد خونه نمی شدم.

بیل رو گوشه ای قرار داده و خم شدم شکوفه های انار رو دست کشیدم.

لمس گلبرگ هاش باعث شد کمی،فقط کمی از اون حالت مضطرب خارج بشم.

با لذت نوازشش کرده و فکر کردم، بهار چه قدر مادر خوبی برای طبیعت است.

واقعا زندگی هیچ وقت قابل پیش بینی نیست،یادم هست دیشب،قبل از اینکه حامی رو ببینم،در کلبه فکر می کردم چه قدر بیچاره و شکسته ام اما وقتی حامی وارد شد و تن و روح یکی شدیم،زخم های قلبم رو مرهم داد.

واقعا یک شبه زندگیم عوض شده بود.

دست از نوازش شکوفه های انبار برداشته و برای بوییدن گل هایی که کمی اون طرف تر بود،قدم برداشتم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که کمرم،اسیر دست های مردونه ای شد و بعد محکم به سینه عضلانی ای کوبیده شدم.

دســـت راســـتش روی دهانم و مانع از خروج هر اوایی می شد اما همین بوی مردونه،این عطر تلخ و گس و این گرمی دســت های قدرتمند به من اثبات می کرد،کسی-که اجازه نزدیکی به حریمم رو

داشـــته،کســـیه که حق نزدیکی به من رو داره و این فقط یک نفره...حامی!

نترسـیدم،اما شـوکه شـده بودم. نفسـای داغش به گوشـم خورد و با لحنی که باعث طوفان درونم می شد گفت:

-اهوی شکار شده،برای چی توی خونه نیستی؟

از پشـــت کاملا به بدن گرمش چســـبیدم. سرم رو عقب فرسـتاده و و گونه ام رو به ته ریشـش سـابیدم و با دلبری گفتم:

-شاید منتظر شکار شدن بودم.

قفل دسـتاش روی شـکمم محکم تر شـد و با خس خس گفت:

-وسوسه ام نکن ارامش،همینجوریش،تنم تنتو روی تخت می خواد.

لب گزیده و همون طور که نفساش روی گونه ام و حرکت ته ریشش روی پوستم داشت خاکسترم می کرد،با شیطنت گفتم:

-یه تن داغ،یه زن بی تاب و یه شکارچی ماهر اینجاست که خوب بلده نفس نفس های یه زن رو دربیاره. منتظ...

جمله ام کامل نشـــده بود که به شـــدت مثل یک توپ چرخیده و بعد صورت در صورت این شکارچی ماهر قرار گرفتم.

کمرم رو گزید و با حرص گفت:

-گفتم شکارچی نطلب ارامش.

لبخند شـــیرینی زده و قبل از اینکه بفهمم می خواد چی کار کنه،خم شده و به ارومی روی چمن ها افتادم.

مات و مبهوتش بودم که روی تنم قرار گرفت و با گیجی و خنده گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

بلوزم رو که به چنگ گرفت،با لحن قدرتمند و حریصی ـــ گفت:

-شکار اهو.

بلوزم که بالا رفت و تنم به سردی چمن ها خورد،لرزیده و با خنده ای که باعث تکون خوردن تنم شد گفتم:

-اینجا؟

بلوزم رو تا روی سینه هام بالا کشید و غرید:

-همین جا.

خجالت زده و با خنده ریزی پیچی خوردم و گفتم:

-ممکنه یکی ببینه.

-یکی غلط کرده.

دستای حریصش رو گرفتم و با خنده ای که بزرگ تر شده بود گفتم:

-همسایه ای،نگهبانی،حامی ممکنه کسی ببینه.

دســتم رو بین دســتاش گرفت و همون طور که روی تنم حرکت می کرد با خرناس گفت:

_وقتی من نزدیک توام،حتئ بادم حق نداره نزدیکت بشـه ارامش،نگهبانا و همســـایه ها که گور خودشـــون کندن بخوان به نیلوفر ابی من نگاه بکنن.

شل شدم. دست از روی لباسم برداشتم و با لبخند گفتم:

-پس کسی نگاه نمی کنه؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:

-تو فکر کردی من اجـازه میـدم کسی ــ حتئ نزدیـک تو بشـه؟اینجا یه روسـتای پرته و کسی- می تونه بیاد اینجا که ارزوی مرگشو داره.

امنیت بالاتر از این؟

یه زن چی می خواد جز امینت و احترام؟

وقتی مغلوب شدنم رو حس کرد،بلوزم رو بالاتر کشید اما وقتی تنم بیشـــتر به سرمای چمن ها خورد،بی اراده لرزیدم و محکم سینه حامی رو فشردم.

متوجه لرزشـــم شـــد و با یک حرکت،من رو از زمین کند و ثانیه بعد روی تنش قرار داد.

روی چمن ها دراز کشید و من رو روی خودش قرار داد.

-نلرز،لرزیدنت یعنی یه پیام برای دریدن لباست،پس نلرز.

روی صـــورتش خم شـــده و بوســـه ای روی گونه اش قرار دادم و گفتم:

-پس من همیشه قراره بلرزم جگوار.

اون شب،روی چمن ها شکار نشدم اما تا ساعت ها روی و در اغوش حامی بوسیده شدم...بوسه ای که عجیب بوی مالکیت می داد.

گیج و گنگ بودم.

رفتار عجیب و غریب پارسا و کیان و تموم محافظ ها به شکل عجیبی عجیب شده بود.

وقتی از خونه بیرون زدم،تک تک کسایی که جلوی در ایستاده بودن به حالت اماده باش ایستاده و سر پایین انداختن.

مطمئن بودم به جز نوک کفششون،هیچ جایی رو نگاه نمی کنن. وقتی نزدیک پارسا شدم،کاملا عکس همیشه،سلام کوتاه و مملو از احترامی داد و کوچک ترین نگاهی،یعنی کوچک ترین نگاهی به من نکرد و وقتی صداش زدم،فقط"بله خانوم"ای گفته بود و این یه پدیده عجیب غریبی بود!!!

این ها چشون شده؟؟؟

همراه حامی سوار ماشین شدم. پارسا و کیان جلو نشسته و من حامی در پشت نشسته بودیم.

چند دقیقه بیشتر حرکت نکرده بودیم که حامی شیشه های ارتباطی با جلو رو بالا کشید و ما در فضای عایق قرار گرفتیم.

به سمتش چرخیده و با مبهوتی گفتم:

یه سوال بپرسم؟

سری تکون داد و نگاه خاصش رو به من بخشید. کمی نزدیک تر شده و گفتم:

-محافظا چرا همچین کردن؟

چهره در هم کشید و با چشم های تنگی نگاهم کرد. موهام رو پشت گوش زدم و با کنجکاوی گفتم:

-تا از خونه زدم بیرون،انگار همشون جن دیدن. صاف ایستادن و سرشون رو انداختن پایین.

خیلی معمولی گفت:

-خب؟

چشمام رو درشت کردم و گفتم:

-خب؟خب چرا این کار رو کردن؟چرا پارســـا نگاهمم نمی کنه؟

-چون نمی خواد بمیره.

خشک شدم. همونجوری مبهوت نگاهش کردم که خیلی قاطع گفت:

-اونا به وظیفه اشــون عمل کردن. کسی_ حق نداره با زنِ ریسـسـشـون چشـم تو چشـم بشـه. همه شـون اعضـای بدنشون رو لازم دارن.

خدای من،چی کار کرده بود؟

با تته پته گفتم:

-چرا خب؟

با اون نگاه عصیانگرش چرخی تو صورتِ غرق تعجب من کرد و با تحکم گفت:

-من شاهم و ملکه ام،فقط برای شاهه نه کل قصر.

کوه قند در دلم اب شد و با شیطنت گفتم:

-الان یعنی من ملکه ام؟

دستی به موهاش کشید و با جدیت گفت:

-بشین و از منظره لذت ببر.

چشـم غره ای رفته و رو ازش گرفتم. ایپدش رو روی پاش قرار داد و با دقت مشغول شد.

نگاهم رو جنگل دو طرفه جاده بخشـــیدم که متوجه صدای تلفنش شدم. اهمیتی ندادم اما گوش تیز کردم.

ایپد رو رها کرد و با جدیت گفت:

-همه چیز رو قبل از اینکه برسـیم حاضر کن مسـیح،خیلی چیز ها باید مشخص بشه.

سمتش چرخیده و نگاهش کردم،منظورش چی بود؟؟؟

+

_خب انشالا کی محصول میدی عزیزم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-دلاراااام.

چشمکی زد و با خنده گفت:

-بابا مگه دروغ میگم،سرزمین بایر بودی،حالا تبدیل شدی به کشـــتزار. بیل زدن و حســـابی ابیاری شـــدی دیگه بذرم انشالا کاشتن و به زودی محصول میدی.

نه می تونستم جلوی خنده رو بگیرم نه می تونستم مانع گره شدن ابروهام بشم. یه عجوبه به تمام معنا بود.

یک پر از پرتغالی که بانو با سلیقه درون ظرف میوه چیده بود برداشتم و چشم غره ای بهش رفتم. پرتغال رو به ارومی جویدم و به غرغر هاش هم گوش می دادم:

-هی روزگار نامرد،مردم دارن کشت و زار می کنن و اونوقت ما تو مرحله ابیاری ساده هم موندیم.

موذیانه برگشتم و نگاهی به چهره دوست داشتنی اش انداختم و گفتم:

-از ابیاری مطمئن نیستم اما انگار یه دستی به زمین ها کشیده شده. زمین وسعت گرفته.

متوجه منظورم شد،لبخندی ریزی زد و موهای به رنگ اتشش رو با دلبری به کناری فرستاد و گفت:

-از دور خیلی خطرناک به نظر می رسه وگرنه کبریت بی خطره.

از تصور مسیح به عنوان کبریت خنده ام گرفت و همون طور که پر دیگه ای به دهان می گذاشتم گفتم:

-بذار یه مدت بگذره،اونوقت حسابی کشتزاری میشه.

-امین یا رب العالمین.

به این حالت التماس گونه اش جفتمون به خنده افتادیم. حس خوبی بود. یه ارامشی حکم فرما شده بود.

وقتی وارد عمارت شـــدیم،تموم دخترا همراه با بانو به اســـتقبالم اومده بودن. هر چند که جلوی حامی خیلی مراعات کرده و نزدیکم نشـدن اما خب تک تکشـون ذوق زده بودن...حتئ حمیرا!

خوشـــحالیم وقتی تکمیل شـــد که حدودا یک ســـاعت بعد،مســـیح همراه با دلارام وارد عمارت شـــد. دیدن جفتشـــون در کنار هم تعجب برانگیز بود اما بیشـتر قاب دوست داشتنی ایجاد کرده بود.

اونقدر از دیدن هم ذوق زده بودیم که محکم هم رو به اغوش گرفتیم و اشـــک ریخته بودیم. غریب به یک ماه بود همدیگه رو ملاقات نکرده بودیم. همراه دلارام وارد اتاق که سابقا درونش اقامت داشتم رفتیم.

از دیدنش ذوق زده بودم اما وقتی تعریف کرد تو این مدتی که من خونه همایون بودم،مسیح پا پیش گذاشته و حرف دلش رو زده باعث شد حیرت زدگیم شد.

دور شـدن من از حامی شاید یک تلنگر خوبی برای مسیح به حسـاب اومده بود که فرصـت رو از دسـت نداده و هر

چه زودتر برای بدست اوردن دلارام اتشین موی من اقدام کرده بود.

دیدنش جفتشـون در یک قاب شـیرین ترین اتفاق امروزم بود. تفاوت های فاحشی_ که داشـتن جاذبشـون رو هزار برابر کرده بود.

هر چقدر بیشـتر به دلارام نگاه می کردم بیشـتر به زیباییش پی می بردم. دوست من واقعا زیبا بود.

بعد از مدت ها،بالاخره در کنار هم خندیدیم. مثل کودکی هامون روی تخت دراز کشـــیدیم و پاهامون رو در هوا تکون دادیم.

من حالم خوب بود و این خوب بودن عجیب به مزاجم خوش اومده بود.

سـهم من از دوسـتم فقط چندین سـاعت بود. مسـیح که به دنبالش اومد،با دلی تنگ از هم جدا شـــدیم اما بهش قول دادم به زودی دوباره به بیمارستان خواهم اومد.

حمیرا و هدئ تموم وسایلم رو از اتاق پایین سالن،به اتاق حامی منتقل کرده بودن. چند ساعتی در کنارشون نشستم و دور از چشـــم حامی باهاشـــون اشـــپزی کرده و سر به سرشون گذاشته بودم. حامی از صبح برای کار هایی که من هنوز نمی دونستم چی هستن از عمارت رفته بود.

شام صرف شده بود که برگشت،روی مبل نشسته و در تاریکی مشغول چرت زدن بودم که وارد عمارت شد.

یکه خورده نگاهش کردم اما اجازه حرف زدن بهم نداد،دست زیر کمر و زانوام انداخته و من رو به نرمی از مبل کنده بود.

حتئ فرصت رسیدن به اتاق رو نداد،زیپ لباسم رو به ارومی باز کرده و دستاش،روی شکمم نشسته بود.

وقتی وارد اتاق شدیم،صحبتی نکرد،صحبتی نکردم. می دونستم برای احترام به بدنم فعلا از رابطه خودداری می کنه و از این بابت ازش ممنون بودم.

تن و شکمم رو بوسید و در اخر وقتی در اغوشش مچاله شده بودم،به خواب فرو رفتم.

-تا ساعت شش اماده باش.

لقمه عسل و گردوم رو اروم اروم جویدم و گفتم:

-یه مهمونی کاری یا دوستانه؟

ماگ قهوه اش رو بلند کرد و خیلی معمولی گفت:

-چیزی به اسم دوستانه تو فرهنگ من نیست. یه مهمونی کاری و اثبات ازدواج منه.

نون تست رو روی زمین گذاشته و با سر انگشت شست و اشاره ام مشغول پاک کردن لبم شدم و اعلام کردم:

-پس یه چیز رسمی می پوشم.

بی تفاوت سری تکون داد. با دقت نگاهی به اطراف کردم و وقتی متوجه شدم همه دخترا در اشپزخونه ان،صندلیم رو کمی نزدیک تر کشیدم و کنارش قرار دادم.

ماگ قهوه درون دستش بود اما نگاهِ نااروmش رو به من بخشید. خم شدم و دقیقا کنار گوشش،وقتی دقیقا نفسای گرمم به لاله گوشش برخورد می کرد لب زدم:

-امشب خیلی نگرانتم حامی چون قراره دیوونت کنم.

از گوشه چشم با چشم های ریز شده ای نگاهم کرد و غرید:

-شجاع شدی،قراره چی کار کنی اون وقت؟قراره کتک کاری کنی؟

نخودی خندیده و گفتم:

-نچ،قراره از جاذبه های زنانه ام اســتفاده کنم و نفســتو بند بیارم.

مشــت شــدن دســتاش رو به دور ماگ رو دیدم اما سرسختانه خودش رو ثابت نگه داشت و گفت:

-تو جرئت داری این کارو بکن،منم قول میدم یه ادم زنده تو مهمونی نذارم.

و بی توجه به من بهت زده از پشت میز بلند شد و با قدم های محکمی از عمارت بیرون زد...لعنتی!

امشب دیوونت می کردم.

چرخی زده و از اینه به پایین تنه لباســم چشــم دوختم. قالب تنم بود و گودی کمرم و برجســتگی تنم رو به خوبی نشون می داد.

-خیلی بهت میاد.

همچنان مردد نگاهی به تصـویر خودم در اینه نگاهی کردم و با لحن استفهامی گفتم:

-پشتش خیلی تنگ نیست هدئ؟

نزدیکم شد و با دقت بررسی کرد و گفت:

-به نظرم که خیلی خوب روی تنت نشسته. قشنگه.

شاید حق با هدئ بود و زیادی حساسیت نشون می دادم. سرهمی مشکی رنگی تنم بود.

پایین تنه و قسمت شلوارش گشاد بود اما بالا تنه اش حسابی جذب بود.

یقه مستطیلی داشت و استین بلند بود اما استین هاش از ارنج چاک خورده و دست هات رو مشخص می کرد.

تن خورش بی نهایت شیک بود و اونقدر بهم می اومد که باعث می شد لبخند بزنم.

به انتخاب طراح مد،کفش های قرمز رنگ مخملی به پا کرده و کیف همرنگش رو هم فرستاده بود.

موهام رو با روغن مخصوص اغشته کرده و فر اطرافم رها کرده بودم. ارایش ملایمی و خیلی خیلی کمرنگی به چهره داشتم اما تمام توجه رو به لب هام بخشیده بودم.

رژ مایع زرشکی رنگی روی لب هام کشیده شده بود و مرکز توجهات شده بود. گردن بند ظریفی به شکل گلی در گردن انداخته و شال حریر مشکی رنگی روی سر داشتم.

مهمونی خیلی بزرگی نبود و و نه خودم و نه میک اپ کارم مایل نبودیم صورتم رو رنگ بندی کنم.

به شکل وحشتناکی،سفیدی تنم در تضاد با سیاهی لباسم بود و این تضـاد فراتر از تصـور گیرا بود و سرخی لب هام مثل شلیک اخر بود.

از خودم راضی بودم.

از بین کت و شـلوارِ سرهمیِ لیمویی مشـکی و این سرهمی مشکی،این سرهمی رو انتخاب کرده بودم.

میک کاپ کار ها به همراه بچه های تیم مد رفته بودن. برای اخرین بار نگاهی به خودم کردم و هدئ لایک بزرگی بهم نشون داد. لبخندی زده و روی تخت نشستم دست دراز کرده تا تلفنم رو از میز بردارم،در بی هوا باز شد.

هدئ به سرعت دست پاچه شد و با دادن سلام کوتاهی سر به زیر انداخت. حامی حواسـش پی تلفنش بود و برای هدئ سری تکون داد. هنوز کامل متوجه من نبود،هدئ به سرعت اتاق رو ترک کرد.

-اون ایمیلی که تو داری میگی خیلی وقته من حتئ بهش سرم نمی زنم.

کلافه به نظر می رسید و با قدم های محکمی سمت میزش رفت،لپ تاپش رو روشـــن کرد و دســـتی بین تار موهای سرکشش کشید و با عتاب گفت:

-الان تموم اطلاعاتشو برات می فرستم.

برای اینکه کاری کرده باشـــم،از روی تخت بلند شـــده و خرامان خرامان به سمتش حرکت کردم.

تلفنش رو جایی بین گردن و شونه اش قرار داده و به تندی چیزی تایپ می کرد. وقتی نزدیک تر شـدم،دکمه اینتر رو با سخط فشرد و به محض اینکه سرش رو بالا گرفت،نگاهش قفل کمرم شد.

اخم های خیلی اروم روی صـــورتش ســـایه انداخته و با غرش گفت:

-حرف می زنیم.

و تماسش رو قطع کرد. لبخندی زده و با ارومی گفتم:

-خسته نباشی.

همچنان خیره نگاهم بود اما سری تکون داد. لبخنده ام رو حفظ کرده و گفتم:

-من اماده ام.

_واقعا قراره با این لباس بیای؟

با گیجی نگاهی به لباسم کردم و گفتم:

-اره،چشه مگه؟

خیلی جدی از پشـــت میزش بیرون اومد و مقابلم قرار گرفت و گفت:

-هیچیش نیســـت،فقط من قراره به جای معامله به صورت هر کی نگات می کنه مشت بزنم.

نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود.

-حامی چی داری میگی؟

تاکید وار گفت:

-فقط ده دقیقه وقت داری لباست رو عوض کنی.

و خیلی راحت از اتاق بیرون رفت. می خواســـتم از زور حرص جیغ بزنم.

زیپ لباسم رو باز کرده و از تنم بیرون کشیدم و با حرص و خنده لباسمو عوض کردم.

عصـــبی بودم اما خودمم نمی فهمیدم از چی خنده ام گرفته؟!

-اونجوری نگام نکنا.

چیزی به اســـم لبخند عجیب با چهره این مرد بیگانه بود اما چشماش از پیروزی برق می زد.

لنگه ابرویی بالا فرسـتاد و بی خیال به چندین نگاهی که ما رو زیر نظر داشتن گفت:

-من هر جور دلم بخواد نگـات می کنم ارامش،خط و نشون نکش.

دستی به کت لیموییم کشیدم و با ازمندی گفتم:

-هر کاری دلم بخواد می کنم جناب.

بی تفاوت شـــونه ای بالا انداخت و به مقابلش نگاه دوخت. مهمونی خیلی بزرگی نبود اما موج و حرارت خاصی در جمع بود.

به محض ورودمون حاضر بودم قســـم بخورم نفس های خیلی ها حبس شـد. کوچک ترین اهمیتی به کسی ـ نداد و همون طور که بازوش رو گرفته بودم به گوشـه ای رفته و ایستادیم.

عمارت بزرگ و باشکوهی بود و باغ زیبایی هم داشت اما مهمونی داخل عمارت بود و به خاطر سردی نسبی هوا کسی بیرون نبود.

جام شربت اب پرتغالم رو به لبام نزدیک کردم ولی متوجه سخت شدن فک حامی شدم.

تیزی نگاهش رو دنبال کردم و به کسی_ رسیدم که باعث غلیان نفرتم می شد.

همایون همراه با داریوس دوشادوش وارد مهمونی شدند. نگاه حامی،سرد و سیاه شد و مشت شدن دست هاش رو دیدم.

همایون سر چرخوند و به محض اینکه حامی رو دید،نگاهش تغییر حالت داد اما تا چشمش به منی که تکیه به بازوهای حامی داده بودم خورد،نرم شد.

از این محبت درون نگاهش حالم بهم می خورد و هیچ علاقه ای بهش نداشتم. برعکس نگاه همایون،نگاه داریوس خیلی تیره و تار بود.

چشم ازشون گرفته و خودم رو با جام درون دستم سرگرم کردم. خدمه ای برای تعویض جام ها اومد و حامی بالاخره نگاه ازشون گرفت.

متوجه تشویش و شره حامی شده بودم. اگه تنها بودیم می تونســـتم خیلی کار ها برای اروم شـــدنش انجام بدم اما اینجا واقعا دســـت و بالم بســـته بود. اون هم زیر نگاه چندین نفر!!!

تصمیمم رو گرفتم،جامم رو روی میز گذاشتم،ارتعاشی به تارهای صوتیم دادم و با لحن دلبرانه ای گفتم:

-ببخشید جناب؟

و با سر انگشـــتم بازوش رو نامحســـوس فشر.ـــدم. سر چرخوند و با دقت به من نگاه کرد. لبخندی زده و با شیطنت گفتم:

-انگار تنها هستید،کسی همراهتون نیست؟

بی هیچ واکنشی_ نگاهم کرد. شـال مشـکی رنگم رو جلو تر کشیده و با خنده گفتم:

-مردی به جنتلمنی شـــما بعیده تنها باشـــه،هیچ همراهی ندارید؟مایل هستید من همراهیتون کنم؟عشقی؟دوست دختری چیزی؟

نگاهش مالکانه گشـــتی توی صـــورتم زد،جامش رو درون دستش چرخوند و با قاطعیت گفت:

-یکی که فقط برای منه اینجاست.

لنگه ابرویی بالا انداختم و با حالت نمایشی_ نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-جدا؟پس چرا نمی بینمشون؟

-چون فقط قراره من ببینم.

خنده ام رو حفظ کردم و سرم رو تکون دادم. خواستم خودم رو بالا بکشم و چیزی درون گوشش بگم که با شنیدن صدای مردی که "جگوار"صداش کرد،صاف سرجام ایستادم.

نگاه از چشماش گرفتم و به مرد بور و بی نهایت سفیدی که مقابلمون ایستاده بود نگاه کردم.

چهره اش ناخوداگاه باعث لبخندت می شد. موژه های بورش در صورت مثل گچش نمای جالبی داده بود. راستش خیلی بامزه بود.

قد متوسطی داشت و چشم های ابی خوش رنگش واقعا زیبا بود.

با احترام نزدیکمون ایستاد و به انگلیسی غلیظی گفت:

-مشتاق دیدار جگوار.

از حالت چهره حامی متوجه شـدم شـخص مقابل دشـمن نیسـت..چهره اش اروم و بی تفاوت بود اما حالت سـخت رو نداشت.

سرش رو تکون داد. مرد نگـاه مملو از احترامی بـه من انداخت و با همون لهجه غلیظ انگلیسیش گفت:

-خوش اومدید بانو. جنک هستم.

سـعی کردم لبخند کوتاهی بزنم و به انگلیسی- تشـکر کردم. مقابل ما قرار گرفت و با خوشحالی گفت:

-تبریک میگم جگوار.

حامی همچنان سکوت کرده و با سر پاسخ می داد. من هم مثل یک عروسی کوکی فقط لبخند می زدم.

-مایل باشید،بقیه بچه ها رو برای اشنایی صدا کنم.

بالاخره لب به سـخن باز کرد و با اون صـدای گیرا و لهجه خاصش گفت:

-مشکلی نیست.

جنک مسرـــور تشـــکری کرد و به خدمه ای که کمی اون طرف تر بود دستور داد تا همراهاش رو صدا کنن.

خودم رو به حامی نزدیک تر کرده و حامی با دست راستش من رو به خودش فشرد. برای لحظه ای سنگینی نگاهی رو

حس کردم،سر که بلند کردم متوجه نگاه غمگین و عصبی داریوس شدم اما توجهی نکرده و به مقابلم بخشیدم.

دو مرد که دقیقا کپی برابر اصل جنک بودن،نزدیک میز شدن. نمی تونستم مانع خنده ام بشم. چهره هاشون به شدت بامزه بود. سفیدی فاحش پوست و بوری موهاشون که به سفیدی می زد برای من یک تصویر غریبی بود و همین باعث جلب شدن توجهم می شد.

مقابل میز قرار گرفتن و با احترامی که از هر حرکتشون دیده می شد،عرض ادب کردن. دوباره مثل یک عروسک فقط لبخند کوتاهی زده و تشکر کرده بودم.

جنک به موزیسین اشاره کرد و موسیقی اروم و زیبایی پخش شد. چندین نفر از زوجین دست در دست هم وارد سن شدن و کم کم سن شلوغ شد.

مردی که اسمیت نام داشت و کوچک تر از بقیه دیده می شد،از داخل کیفش،پوشه ای رو بیرون کشید و روی میز قرار داد و حامی جامش رو روی میز گذاشت و با دقت به نوشته های ایتالیایی مقابلش خیره شد.

هر سه مرد به ترتیب شروع به توضیح دادن کردن. خیلی دست و پا شکسته متوجه شدم در مورد خرید و فروش

قطعات ماشین صحبت می کنن. حامی فقط شنونده بود و با چشم هایی تنگ شده به ورقه های مقابلش خیره بود.

انگار نظرش به یکی از چارت ها جلب شد که وسط صحبت جنک گفت:

-این بند رو خط بزن.

جنک با اکرام پرونده رو از دست حامی گرفت. با دقت نگاهی کرد و در اخر با عزت گفت:

-حتما.

سری تکون داد و بقیه برگه ها رو مطالعه کرد. حوصله ام سر رفته و سردرگم بودم. دقیقا هیچی از حرفاشون متوجه نمی شدم.

همون طور که حامی به کاغذ ها نگاه می کرد،جنک توضیح داد:

-اگه قرارداد بسته بشه،از فردا تموم کار ها شروع میشه. خیالتون راحت باشه،مسیر عبور رو امن کردیم و با اسم شما تونستیم امنیت رو بگیریم.

بی اهمیت نگاهی به رقص پاتنر ها کردم که حامی اظهار کرد:

-هماهنگی ها رو بچه ها انجام دادن. فقط یه کار های کوچکی مونده که امشب تمومش می کنم.

اسمیت برگه دیگه ای رو روی میز قرار داد و گفت:

-اینم نمودار سود و زیانی که خواسته بودید.

انگار این ســـود و زیان براش مهم تر بود،چون برگه درون دستش رو روی میز قرار داد و نمودار ها رو با توجه بررسی کرد.

-مطالعه می کنید که هشـــت درصـــد ســـود از بازار های محلیه و باید در دست بگیریم.

نفس های بلندی کشـیدم. دوسـت نداشـتم زن غرغرویی به چشم بیام برای همین سکوت کرده بودم.

حامی با دستش به قله نمودار اشاره کرد و گفت:

-این صعود خیلی ناگهانیه،یه بررسی کامل میخواد.

پیتر که تا به حال سکوت کرده بود گفت:

-مطمئن بودیم باهوش تر از این حرفا هسـتید برای همین جزئیاتش رو می تونم کامل بهتون ارائه کنم.

و از برگه ها زیر دسـتش برگه ای بیرون کشـید و با تعظیم گفت:

-الان توضیح میدم.

ننو وار تکون خوردم و با صدای محبت امیزی گفتم:

-حامی جان.

بلافاصـــله و سریع تر از چیزی که فکر می کردم،حرف رو در دهان پیتر قرار داد و به سمتم برگشت و با چشم های سوالیش نگاهم کرد.

چشم تنگ کرد و با دقت نگاهم کرد.

وقتی هر ســـه مرد سر پایین انداخته و به برگه های مقابلشون سرگرم شدن،از فرصت استفاده کرده،خودم رو بالاتر کشیدم و مقابل گوشش به اهستگی گفتم:

-می دونی حامی،من فانتزی های جنسی زیادی دارم.

سفت شدن عضلاتش رو حس کردم و دست حامی مثل حصار دور کمرم پیچیده شد.

لبم رو گزیدم و جنک برادر هاش بدون اینکه سر بلند کنند،گفت:

-از دو تا شعبه ای که تو ال ای داشتیم،یکیش..

تمام تن حامی گوش شده و به صحبت های جنک سپرده بود اما من بی پروا تر از همیشه،لب به گوشش چسبوندم و با نفس هایی که عمدا رها می کردم گفتم:

-یکی از فانتزی هام،پاره شـــدن لباســـمه اونم وقتی قراره روی کانتر خمم کنی.

نفس بلندش،منقبض شـدن عضـلاتش و فشـار شـدیدش روی کمرم خبر از خراب بودن حالش می داد.

-یکی از شعبه هام توی ونیز حدود نود درصد از نیاز..

ســـه مرد هیچ توجهی به ما نمی دادن و من هم اونقدر به حامی چســـبیده بودم و اروم صـــحبت می کردم که اون ها رو به شـــک نمی انداختم. فقط برای احترام سر بلند نمی کردن.

نفسم رو با حالت خاصی روی لاله گوشش پخش کردم و گفتم:

-البتـه کـه تو میز خوبی هم داری. همون میزی کـه روش خمم کردی و با کراوات دستام رو بستی. لعنتی کراوات!

نیرویی که هر لحظه به کمرم وارد می شـد،بیشـتر و بیشـتر می شد. بهش گفته بودم قراره دیوونش کنم.

بهش گفته بودم قراره کاری کنم وسط یه قرارداد میلیاردی نابودش کنم...باید حرفم رو ثابت می کردم.

پیتر سرش رو بالا گرفت و لبخندی زد و من هم لبخندی زدم اما حامی چهره اش در سخت ترین حالت ممکن بود.

می تونســـتم فشـــاری که به دندون هاش وارد می کنه رو حس کنم. دســتم رو جلوی دهنم قرار دادم و به صــدای ارومی که فقط خود حامی قادر به شنیدنش بود گفتم:

-کراوات خوشـگلی داری،فکر کنم بشـه باهاش دسـتام رو به تخت بست.

تند دســـت دراز کرد و جامش رو از روی میر برداشـــت و همون طور که پهلوم رو فشـــار می داد،جامش رو مقابل لب هاش قرار داد و با غرش ارومی گفت:

-با این کراوات امشب دهنت رو می بندم.

لبخندی زدم و همون طور که به مقابلم خیره بودم گفتم:

-اشتباه می کنی جناب،بستن دهنم کار کراوات نیست،کار لباته. تو دیوونه نفس نفس..اخ..اهوم..

از گزش پهلوم لب بستم و سرم رو پایین انداختم. جنک با حالتی خوشایندی گفت:

-البته که حضور شما خیلی موثر بوده.

حاضر بودم قسم بخورم هیچی از حرفای اون ها نفهمیده. سرم پایین بود اما با شیطنت گفتم:

-لعنتی کراواتت حواسمو پرت می کنه.

با خشم خفته ای لب زد:

-هی بتازون ارامش،کروات به درک،چیزی که امشب تو رو به تخت می بنده کراوات نیست،کمربنده.

تنم لرزید اما با هیجان خاصی گفتم:

-لعنتی از فکرش دارم دیوونه میشم. کی میریم خونه؟

جامش رو محکم به میز کوبید و بالافاصله سه مرد مقابل با تعجب به حامی نگاه کردن. لبخندم عمق گرفته بود اما سرم رو پایین انداختم.

قبل از اینکه جنک چیزی بگه،حامی با قاطعیت گفت:

-ادامه بدید.

هر سه مرد تایید کردن اما حامی به خرناس خطاب به من گفت:

-به همین کارات ادامه بده تا زودتر از موعد بریم خونه.

خواستم حرفی بزنم که پیتر گفت:

-فکر می کنم همسرتون رو اذیت کردیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست.

جنک خندید و گفت:

-اگه مایل باشـــید،خواهرم رو صـــدا کنم. خیلی مایل بود باهاتون اشنا بشه.

پیشـنهاد بدی به نظر نمی رسـید. می تونسـتم کمی بگردم. حامی به چشـــم های منتظری نگاهم کرد و من با اکرام گفتم:

-حتما.

چند لحظه بعد وقتی دخترک ســـفید موی با کک های قهوه ریزی در اطراف بینی و چشـــم هـاش مقـابلم قرار گرفت،ناخوداگاه خندیدم. چشم های زمردینش رو به من دوخت و با عزت و احترام گفت:

-خوشحالم از اشناییتون،ایزابلا هستم.

اسم های خوبی هم داشتن. حامی سری تکون داد و من با لبخند دستی رو که سمتم دراز شده بود گرفتم و گفتم:

-خوشبختم،ارامش هستم.

خنده شیرینی کرد و دستم رو فشرد. سری برای حامی تکون دادم و از حامی و برادر های بور فاصـله گرفتم. همراه هم به سـمت میزی که به فاصـله کمتری از حامی قرار داشـت ایستادیم.

نگاهی به من کرد و با ذوق و لحن بی ریایی گفت:

-شما واقعا زیبایید.

از تعریفش لبخندی زدم و گفتم:

-پس خودت رو تو اینه نگاه نکردی.

گونه هاش قرمز شد و لبخند زد. با سر نگاهی به سن کردم که با خنده گفت:

-مردا برعکس ما علاقه ای به رقص ندارن،بیشـــتر معامله رو ترجیح میدن.

سری تکون دادم که گفت:

-میاید باهم بریم بیرون قدم بزنیم؟

اتفاقا خودمم در همین فکر بودم. قبول کردم. اشـــاره ای به حامی کردم و به بیرون اشـاره کردم. کمی متفکر شـد اما سری تکون داد و من دوشادوش بلا از ویلا بیرون زدیم.

وارد باغ که شـدیم،کمی بخاطر سـوز سرما در خودم جمع شـدم و کتم رو نزدیک تر کشـیدم. بلا به انبوه درخت ها توتی که انتهای باغ بود اشاره کرد و گفت:

-بریم اون سمت؟

خیلی دور به نظر می رسـید از طرفی می دونسـتم حامی از پنجره ها حواسش به من هست،بنابراین گفتم:

-نه خیلی دوره. همین اطراف باشیم.

خندید و گفت:

-بله حتما.

چرخیدم و از گوشه چشم متوجه شدم که حامی از پشت پنجره نگاهم می کنه.

-راستش،خیلی دوست داشتم بیام و از نزدیک ببینمتون،اما برادرهام اجازه نمی دادن.

نگاهش کردم و با محبت گفتم:

-چرا؟

با لحن ترسیده و مملو از حرمتی گفت:

-کسی حق نداره نزدیک جگوار باشه.

حامی چقدر در نظر ادم ها ترسناک بود. دستش رو گرفتم و با محبت گفتم:

-خوشحال شدم اومدی،منم حوصله ام سر رفته بود.

کودکانه ذوق کرد و گفت:

-جدی میگی؟

لب باز کرده تا جوابش رو بدم که بلا با چهره درهمی به پشـــت سرم نگـاهم کرد و قبـل از اینکـه بتونم تکون بخورم،صدای اشناش رو شنیدم:

-ارامش؟

بلافاصــله چرخیدم و به چشــمای خشــمگینش چشــم دوختم اما با لحن بی تفاوتی گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

-باید حرف بزنیم.

می ترسـیدم،از اینکه توسـط حامی دیده بشـه می ترسـیدم. پشت سرم بود و حامی نمی تونست متوجه بشه.

دست بلا رو گرفتم و با جدیت گفتم:

-ولی من حرفی ندارم.

دسـت های بلا دور دسـتم قفل شـد اما هنوز قدم از قدم برنداشـته بودم که بازوم توسـط دسـت های قدرتمندش اسیر شد و صدای پ غضبش:

-گفتم باید حرف بزنیم.

دسـتش رو پس زدم و بازوم رو از دسـتش بیرون کشـیدم. بلا ترسـیده بود و من با قدرت سـمت ویلا قدم برداشـتم

ولی وقتی داریوس مقابلم قرار گرفت و کتش رو کنار زد و برق اسلحه اش به چشمم خورد،از ترس ایستادم.

لعنتی می خواست چه غلطی بکنه؟؟؟

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد،بلا جسورانه من رو به عقب فرستاد و محکم به سینه داریوس زد و بعد...

حامی

امضایی به برگه مقابلم زدم و گفتم:

-می تونید کارتون رو شروع کنید.

بی صبرانه و حریصانه تر از همیشه فقط چشمم دنبال ارامش می چرخید. امشب من رو به جنون کشیده بود.

سر بلند کرده تا از پنجره پیداش کنم اما ندیدمش. ابرو در هم کشیده و با دقت به باغ نسبتا تاریک نگاه دوختم.

-به پاس این شراکت بهتره..

بقیه جمله اش وقتی سایه ای در باغ حرکت کرد رو نشنیدم. بی اختیار دچار تشویش شدم اما وقتی صدای جیغ و لحظه بعد جسم سبک ارامش که روی زمین افتاد

رو دیدم،تموم ارامشی که انباشته بودم به یک باره منفجر شد.

همه چیز رو برام سیاهی فرا گرفت و فقط و فقط چشمم روی جسمی که روی زمین افتاده بود گیر کرد.

جسمی که مقدس ترینِ من بود و حالا توسط یک کفتار روی زمین افتاده بود.

از نبودن داریوس در جمع حس خوبی نداشتم و حالا شک نداشتم خود بی شرفش این بلا رو سر ارامش اورده.

تموم شد!!!

با تموم تاو و سخطی که در وجودم جوشید،دست بلند کرده و میزی که مقابلم بود رو به زمین پرت کردم.

برادرانِ براوون،وحشت زده از میز فاصله گرفته و صدای شکستن جام ها و میز باعث ولوله ای درون جمع شد.

هراسون و بهت زده همه به منی که افسار پاره کرده بودم نگاه می کردن که خطاب به جنک فریاد زدم:

-هیچکس بیرون نمیاد.

وقتی خواست قدمی برداره دستم رو تهدید وار تکون دادم و نعره زدم:

-تاکید می کنم هیچکس حق نداره بیاد بیرون.

و مثل گلوله ای که اتش گرفته باشه،از ویلا بیرون زدم.

دوان دوان و با تموم انرژی ای که داشتم وارد باغ شدم. از دور متوجه اشون شدم و بعد با تمام قوا دویدم.

صدای نگران"ارامش،ارامش چی شدی؟" اون حرومزاده رو شنیدم و ثانیه بعد،گردنش رو از پشت گرفته و با انرژی مضاعفی به سمت خودم چرخوندمش و به محض اینکه صورتش مقابلم قرار گرفت،تموم خشم و نگرانی ام،تبدیل به مشت محکمی شد و به چشمش فرود اومد.

چشمایِ پر ارامش تصویری شده و روی سلول های عصبی مغزم روی پرده می رفت و من با تموم دردی که حس می کردم،مشت بعدی رو محکم تر روی ابروش فرود اوردم و فریاد زدم:

-کثاااااافت.

مشت هام،ظالمانه و بی رحمانه به ابرو و لب و گونه اش فرود می اومد..داشتم از خشم له می شدم.

از قدرت مشت های خودم خبر داشتم،از دستم بیرون پرید و محکم روی زمین افتاد.

بلا جیغ می زد و من با اشـــفتگی به چشـــم های بیمناک و توام با اشک ارامش نگاه کردم.

مثل یک حیوون وحشی سمتش یورش برده و تن لرزیده و سبکش رو از زمین بلند کردم.

مثل یک گنجشک خودش رو در اغوشم رها کرد و محکم کمرم رو گرفت. این چشـم های ترسـیده و لبریز از درد و اشکش من رو به قعر جهنم می کشید.

من دنیا رو به جهنم می کشـیدم اگه کسی- باعث پر شـدن چشـم های نیلوفرِابیِ من می شـد. این دختر همه چیز من بود.

کیان و مســـیح،با شـــنیدن صـــدای فریادم سراســـیمه خودشون رو به این سمت باغ کشیده و با بهت به صحنه مقابلشون نگاه می کردن.

اون بی شرف که از روی زمین بلند شـــد،اون چهره خون الودش،ابروی شکسته و خون های چکیده از لب و گوشه ابروش باعث شد ارامش بی امان بلرزه و خودش رو به من بچسبونه.

من،یک بوکسـور قهار بودم و بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم باید کجا رو ضربه بزنم تا خون از صورتش جاری کنم و ابرو یکی از بهترین قســـمت ها بود. پوســـت نازکی

داشت و با مشت های خیلی قوی پاره می شد. و من بارها و بارها ابروهای ادم ها رو در رینگ مبارزه با مشـــت های محکمم دریده بودم.

وقتی خون الود سر پا شد و مقابلم قرار گرفت،یک انفجار خاصی در ارگان های بدن به راه افتاد و وقتی خواســـتم ســـمتش حمله کنم،دســـت های کوچک و لرزیده ارامش محکم کمرم رو گرفت و با صدای نااروم و اشفته ای،خیره در چشمام گفت:

-خوبم حامی،خوبم،بخدا دردم نگرفت.

از بین دندون های کلید شده ام،نگاهی به چشمای درشت و پریشانش انداخته و غریدم:

-ولی من دردم گرفت ارامش.

من تا مغز استخون از پرت شدن و افتادنش درد کشیده بودم. بدنم درد می کرد.

مغزم درد می کرد

ارامشم درد می کرد.

سرش رو به سینه ام گذاشت و با عجز گفت:

-بریم حامی،تورو خدا منو از اینجا ببر.

تنم،دستم،مشتم برای تیکه پاره کردن داریوس بی تابی می کرد اما الان به چیز دیگه ای نیاز داشتم.

اروم کردن لرز ارامش و چشـــیدن تنش..باید هر طوری شده ارومش می کردم.

ارامش رو به سینه گرفتم اما اشاره ای به مسیح کردم و بی توجه به ادم هایی که پشت پنجره ایستاده بودن و به این نزاع خیره بودن،ارامش به بغل از باغ خارج شدم.

ارامش

پهلوم کمی تیر می کشید اما ابدا جرئت ابرازش رو نداشتم. چنان خشـــم بهش غالب شـــده و در بدنش یکه تازی می کرد که سکوت رو به صحبت ترجیح دادم.

به این باور رســـیده بودم حامی اگه هیولا هم باشـــه،هیچ وقت به من اسیبی نمی زنه..بیشتر از جونم به این قضیه اطمینان داشتم.

اروم لبه تخت نشـــســـتم و کتم رو از تنم بیرون کشـــیدم. نفس های بلند و کشدارش،سکوتش، خیره شدن به باغ مقابلش اصلا نشونه خوبی نبود.

برای تعویض سرهمی مشـــکی کـه زیر کـت بـه تن زده بودم،خواستم سمت سرویس حرکت کنم که لب باز کرد:

-می کشمش.

وحشـتناک ترین قسـمت رابطه ما این بود. وقتی حرف می زد،فقط حرف نبود. واقعا عمل می کرد.

دستی به موهام کشیدم و به لحن صلح طلبی گفتم:

-حامی،به من گوش کن.

مطمئن بودم حتئ صـــدام رو نمی شـــنونه. تو یه هاله ای فرو رفته و این هاله بوی خون می داد. سمتش رفته و اروم دست روی بازوش قرار دادم و گفتم:

-حامی؟

نیم نگاهی به من انداخت و همین نیم نگاه برای قبضـــه روح شـــدن من کافی بود. بارها به خودم تاکید کرده بودم این ادم ظلم دیده که انقدر ظالم شده اما یادم هست که بابا همیشـــه می گفت کسی ـ که قدرت کشـــتن ادم ها رو داشته باشه،چشماش سیاه میشه.

چشماش سیاه بود. حامی دو بعد مجزا داشت.

بعدی که حامی می شـــد،بعدی که جگوار می شـــد و حالا قسم می خورم حامی نبود،جگوار بود.

ترســـیدن،همه چیز رو بدتر می کرد. نزدیک ترش شـــده و گفتم:

-نفس عمیق بکش،من اینجام.

چشماش،اون چشم های به خون نشسته اش گشتی توی صورتم زد و گفت:

-باید می ذاشتی بکشمش.

-هیشش،کشتن ادما چیزی نیست که من دوست دارم.

دست روی سینه اش گذاشتم که غرید:

-نباید می ذاشـــتی نزدیکت بشـــه،باید تا اومد ســـمتت می اومدی پیش من.

خدایا چش شده بود؟

عمدا نفس هام بلندی می کشیدم تا کمی صدای نفس هام ارومش کنه:

_مهم اینه من الان اینجام،پیش تو. اتفاق خاصی نیافتاده.

انگار روی حرارت درونش کبریت کشیدم که شعله ور شد و ازم فاصله گرفت و خرناس کشید:

-اتفاق خاصی نیافتاده؟اون حرومزاده بهت دســت زد،می فهمی یا نه؟

فاصـله گرفتنش همه چیز رو بدتر کرد. عملا دیوانه شـده بود.

سمت میزش حرکت کرد و با حرص گفت:

-اون بی شرف تورو پرت کرد رو زمین و تو بـه من میگی هیچی نشده؟

نفس بلندی کشیدم و با کلافگی گفتم:

-حـامی داری گنـده اش می کنی،الان کـه ســـالم جلوت وایسادم چرا داری اذیتم می کنی؟

روی پارکت ها با غضب قدم می زد،نگاه عصبی ای به من کرد و با تهدید گفت:

-تو چرا وقتی نزدیکت شــد چیزی نگفتی؟باید داد می زدی تا می اومدم سراغت قبل از اینکه اون حیوون بهت دست بزنه. تو باید صـدام می کردی تا من سر از تن اون بی شرف جدا کنم.

داشـت شـورش رو در می اورد. با سـخط دسـت به کتش کشـید تا از تنش جدا کنه که من عصبی شـده و با صـدای بلندی گفتم:

-الان مقصرـــ منم؟منطقت اینه؟خب من احمق وقتی دیدمش بدو بدو داشـــتم می اومدم پیش تو اما وقتی روم اسلحه کشید باید چه غلطی می..

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود...لعنت.

دســـتی که برای باز شـــدن دکمه های کتش بلند شـــده بود،خشک شد. داور سوت مسابقه رو زده بود و حامی به خاک کشیده شد. چشم های مبهوتش و دست هایی که قفل شده بود باعث شد خودم رو لعنت کنم.

نگاه طوفانیش رو به من دوخت و گفت:

-چی گفتی؟

سرفه مصلحتی کردم و خودم رو بیخیال نشون دادم:

-گفتم منطق..

-بعدش؟بعدش چی گفتی؟

دستی به گردنم کشیده و بی تفاوت گفتم:

-بعدش چیز خاص..

حتئ نذاشـــت جمله ام رو کامل ادا کنم. مثل یه حیوون وحشی نعره کشید:

-اون بی شرف روی تو،روی زن من اســـلحه کشـــیده و تو الان داری اینو بهم میگی؟

وحشـــت زده به چهره کبودش نگاه دوختم که دســـت در جیبش کرد و گفت:

-می کشمش،من اون حرومزاده رو می کشمش.

و با سرعت و قدم های بلندی ســـمت در حرکت. اصـــلا نفهمیدم چه طور و با چه نیرویی اما با تموم توانی که در خودم سراغ داشـــتم ســـمتش دویده و قبل از اینکه بتونه دســـتگیره رو باز کنه،خودم رو روی در انداخته و مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

-حامی،حامی تورو خدا اروم باش.

دستش روی دستگیره قرار داد و با عتاب گفت:

-بکش کنار ارامش. تا نزدم یه بلایی سر خودم و خودت نیاورم بکش کنار.

می ترسیدم،یه واهمه لعنتی کل بدنم رو اشباع کرده و قلبم گومب گومب می تپید. نفس نفس زنان گفتم:

-نمی ذارم بری. یه دیقه اروم بگیر بذار حرفمو بزنم.

-بکش کنار ارامش.

کلافه بودم،پهلوم هنوز تیر می کشـــید و این خشـــم و غوغای حامی داشـــت بدترم می کرد،بنابراین محکم تخت سینه اش زدم و با صدای بلندی گفتم:

-منو ببین،اینجوری می خوای حفظم کنی؟اینجوری مراقبمی؟که هر کی نزدیکم شد رو بگیری بکشی؟اره؟

اون سیاهی غضب الود چشماش باعث می شد بترسم. از جگواری که درونش بود بترسم.

قاطع و سرزنشگر گفتم:

-برو بکش،برو هر بلایی دوسـت داری سرش بیار. من این محافظت کردنت رو نمی خوام،می فهمی؟عوض اینکه بری سر از تن اون جدا کنی،ازم بپرس،حالمو بپرس،بگو خوبی؟بگو درد ندداری؟بگو چیزی نمی خوای برات بیارم؟عوض این عربده کشیدنا،اول به من برس. اول منو اروم کن بعد هر کاری دوسـت داشـتی بکن. منی که اینجا جلوت وایسادم و درد دارم رو اروم کن بعد برو یه شهر رو بکش.

از در فاصله گرفتم و با صدای مرتعشی گفتم:

-برو،برو هر کاری دلت می خواد بکن اما هیچ وقت توقع ارامش از من نداشـــته باش وقتی الویتت خشـــمته نه درد من.

نگاه بدی به من کرد و گفت:

-چوب خطتت پره ارامش.

چهره در هم فرو برده و گفتم:

-چی؟

دســـتاش که دور کمرم پیچید و به ســـینه اش ســـنجاق شدم،با غیض گفت:

_من،یه اســـتخون ســـالم تو تن اون حیوون نمی ذارم اما قبل از اون،امشـب تو رو اروم نمی کنم،امشـب دردت رو دو برابر می کنم تا بفهمی حق بازی با اراده منو نداری.

لبخندی زدم و گفتم:

-شـلوغش کردی،من می خواسـتم با لبخند همه چیزو حل و ف..

-تو غلط کردی براش خندیدی.

بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

-خنده رو بیخیال،کمر بند یا کراوات؟

یه ناله مردونه ای از دهنش بیرون اومد و گفت:

-درد نکشیدی ارامش،امشب بهت نشون میدم درد یعنی چی!

لرزه خفیفی گرفتم و با هیجان گفتم:

-بی صبرانه منتظرم.

دستاش دور رون پام قفل شد و در حرکت بعد،از روی زمین کنده شدم. جیغ خفه ای زدم و پاهام رو دور کمرش قفل کردم که با غرش گفت:

-امشب به تموم فانتزی های کوفتیت عمل می کنم اما قبلش دهنتو سرویس می کنم.

دستام رو دور گردنش انداخته و همونطور که حرکت می کرد گفتم:

-با کمال میل!

توقع داشتم سمت تخت حرکت کنه اما وقتی سمت سرویس رفت،ادرنالین در خونم پمپاژ شد و من محکم تر بهش چسبیدم.

دستگیره حموم رو باز کرد و قبل از اینکه وارد بشیم،نگاهی به چهره من کرد و با طغیان گفت:

-هر چقدر بیشتر نگات می کنم،بیشتر می فهمم مقصر همه چیز تویی.

دســـتگیره رو محکم کشـــید و قبل از اینکه اجازه بده اعتراض کنم،با غرش گفت:

-من کم مصیبت دارم، توام وسط این معرکه هی لعنتی تر شو و من رو وحشی تر کن، مای دلچه.

متوجه جمله اخرش نشـــدم اما اجازه پرســـش بهم نداد،جســـمم رو روی زمین قرار داد و بعد دســـت هام رو بالای سرم گرفت و با حرص گفت:

-کمر بند یا کراوات دیگه،اره؟

از لحن حرصـیش خنده ام گرفت و داشـتم فکر می کردم دقیقا توی حموم می خواد چی کار کنه که وحشـــیانه کمربندش رو از شلوارش بیرون کشید.

چشم های درشتم رو با ترس بهش دوختم و کم کم داشتم پشـیمون می شـدم که جلوی چشـمای ترسـیده ام،کمربند رو بالا اورد،جفت دســـت هام رو دورش قفل کرد و بالای سرم فرستاد.

-حامی؟

پاسـخم،کشـیده شـدن دسـتم و کشـیدن اندام های بدنم شد. کشش دست هام باعث شد صاف باایستام اما قبل

از اینکه بفهمم قضـــیه چیه،با همون کمربند لعنتیش،به دوش اب بسته شدم.

لعنتی..پاهای اندازه یک ســانت از زمین فاصــله گرفت و من عملا مثل یک عروسک به دوش اب بسته شدم.

تکونی خوردم و گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

با انگشت شست و اشاره اش لب هام رو محکم گرفت و با چهار انگشــتش،گونه ام رو با فشــار شــیرینی فشرـد و گفت:

-یه بلایی سرت بیارم که برای اروم شدن به التماس بیافتی ارامش. هزار برابر دردی که امشـب بهم دادی رو با بدنت در میارم.

من یا واقعا مریض بودم یا توی حالت عادی نبودم که از تهدیدش به درد،بیشتر به خودم لرزیدم و مشتاق تر شدم.

نفس در نفس،صـورت در صـورت هم ایسـتاده بودیم که دســت دراز کرد و گره های سرهمی رو که روی سر شــونه هام بود رو باز کرد.

وقتی اولین گره رو باز کرد،من تابی خوردم اما بی رحم تر از همیشه دست دراز کرد و گره دیگه رو هم باز کرد و لباس از روی تنم،مثل یک پر خزید و روی زمین افتاد.

نفس بلندی کشـــیدم و پاهای عریانم،در قفل پاهای مردونه اش قرار گرفت.

حبسِ تنش شدم و این دست های بسته به مرز دیوانگی و نیاز می کشید.

-برای مجازات اماده باش ارامش.

تو یه حباب خاصی بودم و از عطش و هیجان سرخ شده بودم و درکی از حرفش نداشـــتم اما وقتی قطره اب سردی به تیره کمرم چکید،مثل کسیـــ که بهش شـــوکر زده باشن،پریدم و پیچ و تابی خوردم.

خدای من...خیلی سرد بود.

دست های بسته ام تموم جنب و جوشم رو ازم گرفته بود اما با صدای زجه مانندی گفتم:

-چرا دارم مجازات میشم.

قطره بعدی که به کمرم چکید،وحشـــیانه لرزیدم و اون کمربند لعنتی رو محکم تکون دادم اما حتئ تکون هم نخورد و با لرز گفتم:

-حامی؟

سردم بود..لعنتی داشتم یخ می زدم.

تو سرما بودم و تنم،گرمی تنش رو می خواســـت. جســـم سردم رو به جســم داغش نزدیک کردم اما با عصـیانگری دست دور پهلوم ها

انداخت و من رو به ســـمت خودش کشـــید و من مقابل لبش،با نفس های بلندی لب زدم:

-بگو چرا داری مجازاتم می کنی؟

گرمی تنش،لعنتی گرمی تنش رو می خواســتم اما ســکوت کرد. خیره شــد در چشــم های غرق نیازم و در حرکت بی رحمانه ای،من رو از خودش فاصله داد و قطره اب سردی از قفسه سینه ام چکید و روی شکمم افتاد.

مثل یک ماهی بیرون افتاده از اب بالا و پایین پریده و با اضطراب گفتم:

-حاااااامی.

توی بغلش،توی دسـتاش مثل یک مار زخمی به خودم می پیچیدم و طاقت از کف داده بودم.

نورن به نورن سـلول های عصـبیم ترکیده بود و داشـت ویرانم می کرد.

-گفتم بهت،گفتم برای کسیـ نخند ارامش. گفتم حق نداره جز من کسیـ خنده ات رو ببینه و اون وقت برای اون لبخند زدی؟

خدایا..این ادم لعنتی داشت چه بلایی سرم می اورد؟!

با حس دردی که توی بدنم بود و من رو به اتیش انداخته بود گفتم:

-نخندیدم. من فقط خواستم ارومش کنم.

وقتی پهلوی راسـتم رو گزید،درهم تندیم و حامی با خشـم گفت:

-تو غلط کردی خواسـتی ارومش کنی. خنده های تو مال منه،غلط کرده کسیـ بخواد بهش نگاه کنه. اون بی شرف به گور خودشـو و هفت جد و ابادش خندیده که چال گونه هات رو دیده ارامش.

حرکت نامردانه دسـتاش روی کمرم باعث شـد با نفس نفس بگم:

-نزدیکم شد...نزدیکم شد که حرف بزنیم.

-از هر کس که بتونه بهت نزدیک بشه متنفرم ارامش.

برای گرمی تنش به التماس افتاده بودم. به شـــدت تکونی خوردم و با عجز گفتم:

-اینجوری نکن.

از گرمـای تنش محروممم کرد و قطره اب سرد دیگـه ای روی سرشونه ام چکید.

ناله های خارج شده از دهانم،از سر بیچارگی بود.

قطره اب از سرشـونه ام به سـمت پایین چکید و بعد،لب های گرمش مسیر قطره اب رو دنبال کرد.

از لمس لب هاش روی پوســـت سردم،شـــعف و حرارت خاصی وارد تنم شـــد و حامی بی رحمانه تنم رو بین لب هاش گرفته،می بوسید و می مکید.

نفس نفس هام بلند شـــده و از زور نیاز واقعا به التماس افتاده بودم که دست روی شکمم قرار داد،قفسه سینه ام رو بوسید و بعد قطره اب دیگه ای به کمرم ریخت.

کمرم قوسی برداشته و با تموم قدرت این کمربند کوفتی رو تکون دادم و ناله زدم:

-حامی تورو خدا!

به مرز جنون رسیدن می دونید چیه؟

من تو مرز جنون بودم.

از هر طرف در حال فشار بودم.

نرمی و گرمی لب هاش در تضاد با سردی اب بود و حرکت دست هاش روی تنم شروع کننده یک انفجار درون بدنم بود.

-گفتم جهنم می کنم برات روزگاری رو که کسیـــ بخواد چاله گونتو ببنه..نگفتم ارامش؟

سری تکون دادم و با درد گفتم:

-نخندی..اخ.

چنگی به پهلوم زد و اونقدر بین مشت هاش فشار داد که درد باعث شد محکم به خودم بپیچم.

متوجه دردم شـــد،خم شـــد و سریعا با لب هاش،جای چنگش رو بوسید. یه جهنم ساخته بود و اونقدر تو مرز لذت و درد می کشید که واقعا چشمام پر شده بود.

برای رهایی و رسیدن به تنش به تمنا افتاده بودم.

ماهرانه،بدنم رو می بوسید و می گزید و تک تک اعصابم رو منفجر می کرد.

لباش،لبای لعنتیش روی تنم کشـــیده می شـــد،می گزید و لذت می بخشـید و به محض حس کردن دردم،لباش دردم رو می مکید...درد می داد و درمان می کرد.

بالاخره دل از تنم کند،سر بالا گرفت،خیره در چشـــمام با لحن مالکانه ای گفت:

-گفتم دلبریـت،چـالـه گونـه ات،هر ذره بـدنـت،هر پیچ کمرت،هر رقص تارموت،همه وجودت مال منه. گفتم می شکنم دستیو که بهت دست بزنه ارامش. گفتم تو جهنمم می سـوزونمت وقتی حواسـت جایی جز من باشـه. جهنمو دوست داری؟

جهنم نبود..مرگ و جنون بود.

درد و درمان بود..لذت و درد بود.

لذتی خالص و دردی وحشی کننده!!

لبش روی سرشونه ام نشست. بوسه نرمی روی استخون سرشونه ام زد و به محض اغوا شدنم،گازی از سرشونه ام گرفت. درد و لذت تموم تنم رو از هم گسست.

نفس نفس زدم اما کوتاه نیومدم:

-حـام..حـامی،تو اونجوری کـه من تحریکـت می کنم رو دوســـت داری..همونجور که من لمســـت رو دوســـت دارم..نمی تو...ای..تو..اخ حامی.

بدنم رو با دست هاش می گزید و نفسم رو بند می اورد. با دســـت هاش روی تنم پیکار می کرد و از من یک مریضِ نیاز به لمس درست می کرد.

نیشگونی از کمرم گرفت،محکم در خودم پیچیدم اما ادامه دادم:

-وقتی تنم رو برای خودت کردی،وقتی شـب کنار گوشـت نفس نفس زدم،تو فهمیدی که ما درد و لذت همیم. ما درد داریم ولی..ولی..

لبش رو روی لبم کشید و با سخط گفت:

-جمله ات رو تموم کن.

خودم رو به تنش چســـبوندم. با پاهای عریانم،کمرش رو قفل کردم و حامی رون هام رو فشـــار داد و من رو بالا کشید و من مقابل لبش گفتم:

-ما درد بهم میدیم ولی اونقدر از تن هم لذت می گیریم که دردمون گم میشـــه. نمی تونی باهاش بجنگی حامی،مثل

الان..الان که دارم درد می کشـــم ولی دارم از لذت تنت میمیرم.

ماهیچه ام رو فشاری داد و با خس خس گفت:

-درد و لذت رو دوست داری؟

-من خشونت تو رو دوست دارم.

لاله گوشم رو گزید و غرید:

-شکنجه رو دوست داری؟این درد رو دوست داری؟

تند سری تکون دادم و گفتم:

-وقتو هدر نده حامی،من رو بگیر و این شـــکنجه رو تموم کن. من روحتو از تاریکی می کشـــم بیرون. تو می دونی من بدنم چی می خواد.

-تو چی می خوای؟

لب بالاییش رو بوسیدم و گفتم:

-من کاری که با تنم می کنی رو می خوام،تو افســـانه ها میگن،زن یه خداســـت و من امشـــب با تنم بهت نشـــون میدم که این افسانه یه حقیقته. پس من ملکت نیستم!

با خشـــونت کمرم رو به بدنش کوبید،به اتیش تنش نیاز داشتم،خیره در چشمای وحشیم گفت:

-تو ملک من نیستی. تو جنون منی،تو مرگ منی. تو ارامش منی. تو گل نیلوفرِ ابیِ منی ارامش وحشی!

حریص!تشنه و به لب هام یورش برد. پر عطش بوسید و بوسیدم،دست ها رو به ارومی باز کرد و من اونقدر تشنه تنش بودم که به سرعت دکمه های تنش رو باز کرده و بدن برهنه اش رو به بدنم فشردم.

همون طور که می بوسید،لبم رو گزید و وقتی ناله ام بلند شد،با خرناس گفت:

-لعنت بهت ارامش،من برای شنیدن این ناله ها توی گوشم،یه دنیا رو خفه می کنم.

روی دست هاش بلند شدم،و چند لحظه بعد هر دو،سرمست و بی تاب روب تخت افتادیم.

دست های تنم رو طواف کرد و دوباره یکی شدیم. در لحظه اوج بودم که گفت:

-وقتی زیرمی،با نفس نفس زدنات منو تا مرز جنون می کشی ارامش.

نفس نفس زنان،دست دور گردنش انداخته و همون طور که خیس از عرق بودیم،درهم پیچیده و بالاخره هر دو ازاد و رها شدیم.

من دور تنش پیچیدم و بهش ثابت کردم،زن یه خداست!!!

بغرنج ترین کار ممکن،باز کردن چشماته وقتی خواب تو سلول به سلولت رسوخ کرده و تو توانی برای بیداری نداری.

به دشواری پلک زده و تموم اراده ام رو به کار بردم تا رویای خواب رو از چشمام پس بزنم. دست دراز کرده تا خودم رو به جسم پر امنیت حامی برسونم اما وقتی جای خالیش رو حس کردم،مغزم هشدار داد و بی توجه به اغواگری خواب،چشم باز کردم.

نبود...ملافه رو بالاتر کشیدم و سعی کردم هوشیار تر بشم،یعنی چی کجا بود؟

با گیجی سری تکون دادم و موهای اشفته ام رو پشت گوش فرستادم و خودم رو روی تخت پرت کردم. با یاداوری اتفاقات دیشب،لبم رو گزیدم و از حرارت و هیجانی که بهم تزریق شد لبخند بزرگی زدم.

من برای هر لمسش می مردم.

راســتش خیلی حال ایســتادن و بلند شــدن نداشــتم اما خوابم پریده بود،افکار منحرفانه ام رو پس زدم و همون طور ملافه پیچ،به حموم رفته و خودم رو به قطرات اب سپردم هر چند که با دیدن دوش اب،نیشم شل می شد.

چشمام رو بستم و فکر کردم،حامی کجاست؟؟؟

حامی

مچ دســتام رو دایره وار چرخوندم و روی صــندلی ای که کیان برام گذاشته بود،قرار گرفتم.

پا روی پا انداخته و به چهره خون الودش نگاه دوختم و گفتم:

-می دونی،ابدا از رفتنت ناراحت نیســتم داریوس،اصــولا ادم ها میرن پی لیاقتشون ولی یه توصیه ای بهت دارم.

شکاف ابروش بیشتر و شره کشیدن خون باعث شده بود بیش از نیمی از صورتش خونین باشه.

اشاره ای به پارسا کردم و وقتی بطری اب رو باز کرد،دست های خونی شـــده ام رو به لطافت اب ســـپرده و تطهیرش کردم:

-باید یادت باشه،فقط شکستن قانون ها کافی نیست،باید اونقدر قدرتمند باشی که بتونی از نو قوانین رو بسازی.

گردنم رو تکونی دادم و خیره در چشـــم هاش که بخاطر ضربه های ناشی از مشـــت،کبود و جمع شـــده بود نگاه کردم و گفتم:

-و ادم قـدرتمنـد یعنی من،پس همین امروز همـه اون قانونای لعنتیو گل می گیرم و یه قانون جدید تصـــویب می کنم.

با دستمال،خیسی دست هام رو گرفتم و با جدیت گفتم:

-اگه از شـعاع یک کیلومتری زنم رد بشی،گور بابا به تموم قانون های مافیا میگم و بی توجه به برترت،زنده ات نمی ذارم. می دونی

که اصـــل اول مافیا چیه،اگه به حریم خصـــوصی کسی ـــ تجاوز کنی،باید با شکستن دستت تاوان بدی.

خر خر کرد و با صدای بدی گفت:

-من برترم رو عوض کردم جگوار،شاید شاه نشین باشید اما باید به اصول خودتون پایبند باشید. شاید تو قدرت و خشـــونت حرف اول رو بزنید ولی اونی که به اون یکی نیازمنده،شمایید نه من.

لنگه ابرویی بالا انداختم،از روی صـــندلی بلند شـــده و از گوشــه چشــم دیدم که ابروهای مسـیح درهم گره خورد. استوار سمتش قدم برداشته و مقابلش قرار گرفتم.

به خوبی متوجه ترسِ درون نگاهش بودم اما پوزخندی زدم و گفتم:

-می دونی من چرا شدم شاه نشین؟

نفس های کش دارش و لرز مردمک هاش اثبات قدرتم بود. خم شده،فیس در فیسش ایستادم و چشمام رو روی صورت داغونش چرخوندم و با پیروزی گفتم:

-چون امثال تو رو ادم حساب نکردم. اشتباهت اینجاست داریوس،قدرت یه مرد به خشـــونتش نیســـت،به تا کجا پیش رفتنشه.

و قبل از یک نفس دیگه،با تموم قدرتم به پهلوش لگدی زده و فریاد ناشی از دردش با صـــدای ســـهمگین افتادن صندلی اهنیش به زمین همزمان شد.

تکون خوردن مسیح رو حس کردم اما جرئت جلو اومدن رو نداشت. جسم تنومند داریوس روی زمین افتاد و از درد ناله می کرد.

دستی به بلوزم کشیدم و با جدی ترین لحن ممکن گفتم:

-پس من بخاطر حریمم،تموم مافیا رو هم بهم میریزم و تا ته جهنمم پیش میرم. دهنتو گل بگیر و قدرتم رو اندازه نگیر. و اگه فکر می کنی بهت نیاز دارم...

دستی به موهام کشیدم و سری تکون دادم:

-به فکر کردنت ادامه بده.

به سرفه افتاد اما گفت:

-انتخاب ب...برتر دست خودته جگوار. من زیر مجموعه شم..شما نیستم.

جدا فکر می کرد واسه مهمه؟

با دستم بازوش رو گرفتم و به ارومی گفتم:

-من از سگای ولگرد بدم میاد،سگای بی اصالتی که برای همه دم تکون میدن،اینا تو مجموعه من هیچ جایی ندارن. این اصلا مهم نیست که می تونی با یه برتر دیگه باشی،مهم ترین اصل رو فراموش کردی،تو دیگه نمی تونی با من باشی. هر چند که تو نمی فهمی،من ازت توقعی هم

برای فهمیدن ندارم،چون اصـلا داخل ادم حسـابت نمی کنم.

بلند شده،نفسی ازاد کردم و گفتم:

-حد و مرزی برای من وجود نداره چون حد و مرزا رو من تعیین می کنم،پس برو به اون برترت و تموم اعضا بگو اگه می خوان دیگه نفس نکشن،نزدیک زنم بشن.

و به ارومی از انبار بیرون زدم.

کیان که ماشین رو روشن کرد،سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشـمام رو بسـتم و اولین تصـویری که روی پرده رفت،ارامش بین ملافه ها و به ارومی نفس کشیدنش بود.

ارامش درون وجودش افیونی داشـت که من برای ادامه این زندگی شـدیدا بهش احتیاج داشـتم. برای حفظ این ارامش،اول باید حفظش می کردم و من قسـم می خوردم که هر کسی بخواد نزدیکش بشه رو زنده نمی ذارم.

دردِ افتادنش،درد اسـلحه کشـیدن و ترسـوندش تا خود صـبح توی مغزم رژه رفته بود هر چند که تنش ابی روی اتش تنم شـده بود اما وقتی سـپیده صـبح زد،به سـختی ازش جدا شـده اما برای اروم شـدن مغزم به اینجا اومده و

اونقدر داریوس رو مورد ضرب و شـــتم قرار داده بودم که کمی اروم گرفته بودم.

نمی ذاشتم..نمی ذاشتم ارامش رو ازم بگیرن!!!

ارامش

-نه نمی دونه،ولی من می خوام برم پیشش.

پارسا نفس کلافه ای کشید و گفت:

-رییس بفهم..

نذاشـــتم جمله اش رو کامل کنه،اخمی کرده و با دلخوری گفتم:

-یعنی حرف من اهمیتی نـداره؟همـه چیز رو خودم گردن می گیرم.

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-قول میدم. لطفا.

می دونســـتم قبول می کنه،نفســـش رو با شـــدت بیرون فرستاد و به ارومی گفت:

-می دونم که رییس تنبیهمون می کنه.

تکونی خوردم و با خنده گفتم:

-چیزی نمیگه،اینو ارامش داره بهت تضمین میده.

لبخندش رو حس کردم اما خیلی زود محو شـــد. قانون های ســفت و ســخت حامی من رو از دوســتام جدا کرده بود البته که کی بود به قانون هاش گوش بده؟!

وقتی نبود،بی توجه به همه حرفا با همگی حرف زده و می خندیدم. به زودی بهش می فهموندم اصلا دوست ندارم بین من و کســایی که باهاشــون حال خوبی دارم فاصــله بیافته.

پارسـا وارد اتوبان شـد و من برای اینکه گزگ دسـتش ندم خیلی خانوم وار روی صـندلیم نشـسـتم اما توی دلم به قول دلارام کرم های زیادی وول می خورد.

بالاخره از دیروز همراه با پارسا دوباره وارد بیمارستان شده بودیم. هر چند که رفتار های رفعتی یه چی فراتر از تصـور تغییر کرده و عزت و احترام از هر حرفش چکیده می شد.

همین که به محیط کار برگشـــته و می تونســـتم کاری که توش استعداد دارم رو انجام بدم،حالم رو خوب می کرد و حضــور دلارام با شــیطنت هاش یکی دیگه از دلایل برای خوشحالیم بود.

حامی در مورد اینکه اون صـبح کجا رفته چیزی نگفت اما خب میشـد حدس زد کجا بوده و برای اینکه وارد جزئیات نشم چیزی نمی پرسیدم.

مسـیح بهم یک جوری رسـونده که یک تسـویه حسـاب مردونه بوده و بهتره من دخالت نکنم.

به سرم زده بود امروز برم سرکارش و سـوپرایزش کنم هر چند که راضی کردن پارسـا کمی سـخت بود چون حامی بهش دستور داده بود حق نداره به جز مسیر بیمارستان و عمارت جای دیگه ای بره اما خب من ارامش بودم و باید تک تک این قانون هاشو می شکستم.

ماشـین که از حرکت ایسـتاد،سر کج کرده و به برجِ بلند بالایی که مقابلم بود خیره شدم و با تعجب گفتم:

-اینجاست؟

تصدیق کرد:

-اره همین جاست. اتاق کنترل اصلیِ رییس اینجاست.

سری تکون دادم و وقتی پارسا از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد،با لبخند کوچکی پیاده شدم.

مثل یک سـد اهنین من رو از اطراف محفوظ کرد و ما با جبروت خاصی وارد لابی شدیم.

مختصرـــ و کوتاه زمزمه ای برای لابی من کرد و بعد با احترامی وافر سوار اسانسور شدیم. به محض توقف،با قدم های نسبتا نا مطمئنی قدم براشتم و فکر می کردم،اگه خوشحال نشه چی؟

اما خب،برای پشـــیمونی خیلی دیر بود چون مقابل واحدش قرار گرفته و پارسا زنگ رو فشرده بود.

مشوش تکونی خورده و وقتی در باز شد،شدت تشویشم بیشـــتر هم شـــد. مرد نااشـــنایی در رو باز کرد و به محض دیدن پارسا،سری تکون داد و از سر راه کنار رفت.

پارســـا در جدی ترین حالت ممکنش بود. دســـتش رو با فاصله پشت کمرم گذاشته و من رو به داخل هدایت کرد. جو سرد و سنگین فضا باعث شد بیشتر خودم رو به پارسا نزدیک کنم.

اینجا یه برج مســـکونی بود و نمی فهمیدم این تعداد مرد غریبه که در سالن نشسته بودن،دقیقا کی بودن؟؟؟

شـــش میز در اطراف ســـالن قرار داده شـــده و روی هر کدام،یک مانیتور به چشم می خورد.

چهار مرد پشت صندلیشون نشسته و چیزی تایپ می کردن و دو نفر هم با پوشه ای که مقابلشون بود،سرگرم بودن.

بلااستثنا،هر کس که متوجه ما شد،ایستاده و سلام مملو از احترامی به لب اوردن و من فقط تونستم سری تکون بدم.

گیج و نسبتا سردرگم بودم که صدای اشنای کیان رو شنیدم:

-پارسا،شما اینجا چی کار می کنید؟

چشم از مرد های غریبه برداشته و به چهره متفکر کیان دادم و قبل از اینکه اجازه بدم پارسا پاسخ بده خیلی محکم گفتم:

-من ازش خواستم منو بیاره اینجا.

طبق معمول نگاهم نکرد اما با لحن ارومی گفت:

-نباید بدون هماهنگی تشریف می اوردید،امروز اینجا کمی شلوغ میشه.

-زیاد وقتش رو نمی گیرم.

نگاهش گشتی توی صورت پارسا زد و پارسا سر به زیر انداخت که با جدیت گفتم:

-سرزنش پارســـا رو بذارید کنار. این اصرار و خواهش من بوده.

نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

-پس تشریف ببرید داخل،رییس فکر نکنم خوششون بیاد اینجا منتظر بمونید.

لبخندی زده و گفتم:

-ممنونم.

با دستش،به اتاقی که انتهای سالن بود اشاره کرد و من با قدم های بلندی سمتش حرکت کردم.

وقتی مقابل در قرار گرفتم،تقه ای به در زده و بعد از شنیدن صدای"بیا تو" مسیح،با لبخند وارد شدم.

خیلی زود پیداش کردم،پشت میز نشسته،گوی فلزی در دستش و نگاهش میخ پنجره بود. مسیح برگه های توی دستش رو جابجا کرد و گفت:

-بچه ها دارن امار اصل..اع،تو اینجا چی کار می کنی؟

به لحن بامزه و چشـــم های متعجبش لبخندی زده و سمتش قدم برداشتم اما متوجه چرخش صندلی حامی و خیره شدنش شدم.

-عوض سلامته،بد کردم اومدم؟

لبخند مردونه ای زد و گفت:

-سلام. نه،خوش اومدی.

زیر تیغِ نگاهش نفس بریده بودم اما بی تفاوت سری بلند کرده و به چشم های تنگ شده و غیر قابل نفوذش چشم دوختم و گفتم:

-سلام،خسته نباشی.

هیچی نگفت اما چشـماش تنگ تر شـد و جنس نگاهش، کوهستانی تر..

ترس نبود،اما میون حسی مثل اضطراب و خنده دست و پا می زدم.

مسیح کاغذ هاش رو مرتب کرد و گفت:

-با اجازه من مرخص میشم.

لبخندی زدم اما نگاه حامی حتیٔ سـانتی از صـورتم فاصـله نگرفت.

صـــدای بســـته شـــدن در رو که شـــنیدم،برای حفظ خونسرـــدی با حالت نمایشیـــ نگاهی سر چرخونده و به فضای اتاق نگاهی انداختم.

هیچ چیز خاص و فاخری توی اتاق نبود. فقط یک میز بزرگ و چندین صندلی که در راسش حامی نشسته بود. سمت راستِ دیوار،چهار تا مانیتور به دیوار نصب شده که فعلا خاموش بود.

می شد حدس زد از اینجا خیلی جاها رو کنترل می کرد.

-چه اتاق جالبی.

-حرف گوش نکردن تو تیپت نیست نه؟

نیشم رو شل کردم و انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و گفتم:

-ای ای،افرین بهت. معلومه خیلی خوب منو شناختیا.

گوی فلزیش رو روی میز قرار داد و به جد گفت:

-ولی انگار تو منو خوب نشناختی.

لبخندی زده و همون طور که اروم اروم نزدیک میزش می شدم گفتم:

-اســـتغفرالله،نزنید این حرفا رو. شـــما مرد عملید و ما مردای اهل عمل رو خوب می شناسیم.

-تو جدی جدی تنت میخواره.

نگاهش،یه بمبارانی درون قلبم ایجاد می کرد. حریص و تشنه به نظر می رسید.

هر ذره وجودیم رو با نگاهش می بلعید و میخ نگاهش رو به درونم می کوبید. وقتی نگاهم می کرد،از نی نی نگاهش مالکیت تابیده می شد و این،خیلی شیرین بود.

نزدیک شده و کنار میزش قرار گرفتم و گفتم:

-اومدم وسط این کلافگی ها،یکم حالت رو عوض کنم.

چشمکی زده و نشمین گاهم رو روی میز قرار دادم و گفتم:

-می دونی حامی،یه جایی خوندم،یه رابطه جذاب رابطه ایه که وقتی از پیشش بر گردی،لبات درد بگیره.

لنگه ابرویی بالا فرستاد و من دستی به لبم کشیدم و همون طور که خودم رو مقابلش می کشیدم با شیطنت گفتم:

-ولی فکر می کنم اشتباه گفتن،چون وقتی من از پیشت میام،به جای لبم،همه تنم درد می کنه.

مکثش،غرشش اوج دیوانگی بود:

-اونا زر مفت زدن،چون رد دندونای من باید همیشه روی تنت باشه وگرنه به بودنم شک کن ارامش.

هومی گفته و روی لبه میزش،مقابلش نشستم و پاهام رو اویزون کردم. صندلیش رو تکون داد و خودش رو جلو

کشـید و دقیقا مقابلم قرار گرفت. دسـت دراز کرده و دور گردنش انداختم و با دلبری گفتم:

-خب،بریم که لبم درد بگیره؟

فشر.ــدن کمرم و نزدیک کردن من به خودش باعث شـــد نفسام کاملا روی گونه اش پخش بشه و با سخط لب باز کنه:

-یه رابطه جذاب می خوای نه؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

-دارم بهت پیشنهاد میدم.

عصـبی انگشـت شـسـتش رو محکم روی لبم کشـید و با حرص گفت:

-صبرمو لبریز نکن ارامش. صبرمو لبریز نکن وگرنه همینجا یه کاری دست جفتمون میدم.

لب باز کرده و با لحن مشتاق،مقابل صورتش گفتم:

-اصلا من اینجام که تو فقط کار بدی دستم.

و انگشت شستش رو بوسیدم. جمله ام،اراده اش و بوسه ام،استقامتش رو به اتش کشید.

لبام رو با شستش باز کرد و محکم فشرد و باعث شد ناله ای بکنم. در هم شکست.

پرت شـــدنم در اغوشـــش و حبس شـــدن بین بازوهای حجیمش فقط کار سه ثانیه بود.

من بـازی رو شروع کردم امـا فکرشـــم نمی کردم قراره اینجوری کیش و مات بشم.

دست ها..دست های لعنتیش پایین لغزید و نفسم رو بند اورد و ذره ذره تنم از هم گسست.

لب روی پیشونیم گذاشت و به منی که مثل مار به خودم می پیچیدم گفت:

-خطرناک بازی کردن یعنی این.

پیچی خورده و سرم رو به گردنش نزدیک کرده و با نفس نفس گفتم:

-ای..این انص..انصاف نیست.

-چی گفتی؟زدی ضربتی ضربتی نوش کن؟!

بدنم رو ارتعاش گرفته و من در خودم می پیچیدم و با حالت عصبی و نیازمندی گفتم:

-قرار ب..قرار بود من...من اروم..ارومـت کنم ول..ولی تو..تو داری منو اش..اشـــوب می کنی..نـامر..نـامردانـه با...بازی می کنی لعنتی.

موهام رو کناری زد و از دیدن منی که در هاله ای غرق بودم،چشماش برقی زد و گفت:

-تو فقط نفس نفس بزن،من اروم میشم.

کتش رو چنگی زدم و با حرص و التذاذ گفتم:

-ولی من..من اشوبم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با حظ گفت:

-اشوب کردن تو کار منه. فقط من.

سرم رو به گردنش فشرـــدم،لبه های کتش رو محکم تر فشار دادم و با برافروختگی گفتم:

-دستات..دستات رو کن...کنترل کن وگرنه

-وگرنه چی؟حامی و تهدید؟فکر کردی جواب میده؟

لب گزیده و با تاو و لذت گفتم:

-وگرنه باورک..باور کن جی..جیغ می کشم تا همه صدایِ نفس نفس زد..

کمرم رو چنگی زد و با تعصب گفت:

-تو جیغ بزن اونوقت منم قســـم می خورم تک تک اونایی که بیرونن رو بکشــم که صــدایی رو شــنیدن که نباید. می دونی بلایی سر تو نمیارم، ولی دمار از روزگار اونا در میارم.

از این عصیان و تعصبش،حامی گریش و تهدید خاصش،به اوج کشیده شدم و با نفس نفس گفتم:

-چرا؟..چرا ب..بلایی سرم نم..نمیاری؟

-چون هیچکس نمی تونه به نیلوفر ابی من اســـیی بزنه. چون همچین کسی اصلا زاییده نشده ارامش.

خدایا می تونستم این مرد رو نخوام؟

مردی که با قاطعیت می گفت کسیـ حق ازار رســیدن به من رو نداره؟

حتئ خودش؟

شـور گرفتم،نفس های بلند کشـیدم و برای اینکه صـدای ناله و نیازِ مملو از لذتم رو خفه کنم،پوســـت گردنش رو گزیدم و با فشار نسبتا زیادی بین دندون هام فشردم.

هیچ واکنشیـ نشـون نداد و همچنان من رو در اغوشـش حفظ کرده بود. طعم مردونـه و تلخش رو بـه دهـان کشیدم و با نفس هایی که کم کم اروم می گرفت گفتم:

-پس..پس هیچکس..هیچکس به من اسیب نمی زنه؟

خیلی جدی گفت:

-هیچکسی وجود نداره.

نفسام ریتم ملایمی گرفت،روی دستاش رها شده و گفتم:

-پس خوشحال به من که انقدر دوست داشتنی ام.

منِ رها شـده و اروم رو به خودش فشرد،بالاخره دست هاش دور کمرم گره خورد و مقابل گوشم،با مالکیت گفت:

-تو وقتی دوست داشتنی میشی که فقط مال من باشی!

گردنش رو بوسیدم،خودم رو چفت اغوشش کردم و گفتم:

-فقط مال توام.

لاله گوشم رو بوسید و با لحنی که باعث شد قلبم منفجر بشه گفت:

-پس چقدر دوست داشتنی میشی وقتی مال منی ارامش!

.....

جزوه ام رو کناری زده و با انقباض عضلات شکمم لعنتی ای گفته و کامل روی تخت دراز کشیدم.

اصولا دختری نبودم که دردهای ماهیانه خیلی بهمم بریزه اما کوپزی که قرار بود فردا از بخش پرستاری گرفته بشه با شروع دوره ام یکی شده بود و این بی نهایت من رو بهم زده بود.

استرسِ فردا با درد امروزم پکیجی شده بود تا سر به دیوار کوبیده و فریاد بزنم. بانو برام دمنوش فرستاده بود اما خب،سه روز اول بیشترین درجه درد رو تحمل می کردم.

دست دراز کرده و جزوه ام رو برای مطالعه دوباره برداشتم اما متاسفانه اونقدر بهم ریخته بودم که قدرت تمرکز کافی نداشتم. چشمام فقط خطوط نامفهمومی می دید و عملا قدرت پردازشم با انقباض های قوی شکم و کمرم به صفر رسیده بود.

اونقدر کلافه بودم که می خواستم جزوه هام رو تیکه پاره کنم و بشینم زار زار گریه کنم،البته که هیچ وقت این کار رو نمی کردم!

تاپ توریِ مشکی رنگم رو پایین تر کشیده و سعی کردم این مغز اشفته رو ترمیم کنم که در اتاق ناگهانی باز و بعد جسم تنومند حامی در دیدرس قرار گرفت.

@Vip Roman

حامی

با یک نگاه کلی به صـورتش می شـد حدس زد حال خوبی نداره. رنگش سفید و لب هاش بی رنگ شده بود.

مریض شده بود؟

پاسخ سلامش،تکون دادن سرم شد و اشاره کردم بشینه. بی حال تر از همیشـه به نظر می رسـید برای همین بدون حرف روی تخت نشست.

کتم رو روی میز پرت کرده و نگاهم رو به چهره بی حالش بخشـیدم. سرش پایین و با جزو ای که در دسـت داشـت مشـغول بود. اروم و بی سر و صـدا نزدیکش شـده و وقتی سـایه ام رو بالای سرش حس کرد،سر بلند کرد و با لبخند کوتاهی گفت:

-خوبی؟

-تو خوب نیستی.

خنده اش رو همچنان حفظ کرده بود:

-خوبم،چیزیم نیست.

خودش رو بالاتر کشید و بالا تنه اش رو به تاج تخت تکیه داد. زندگی؛ از روزی که وارد حریمم شـــده بود،به شـــکل دیگه ای در اومده بود. زندگیم تغییر کرده بود که تو اولین فرصتی که سرم

بدست می اوردم، خودم رو به این مخدر می رسوندم اما امروز مشخص بود این ارامش،ارامش همیشگی نبود.

روی تخت نشسته و به چهره مملو از ارامشش نگاه کردم. نگاهش خیره به چشمام بود اما خب نمی فهمیدم رنگش چرا انقدر پریده؟

جزوه درون دستش رو کناری گذاشت اما لحظه ای چشماش رو از درد گزید و نامحسوس دستی به شکمش کشید و بلافاصله متوجه همه چیز شدم.

در این سی و خورده ای سال،شاید با زنان زیادی ارتباط داشتم اما هیچ وقت درد های زنانه و ماهیانه اون ها برام اهمیتی نداشت.

تو طول زندگی ما مرد ها،همچین چیزی به شدت عجیب غریب بود. نه درکی ازش داشته و نه شدت دردی که اکثر زن ها گله می کردن رو می فهمیدیم.

نامجهول ترین اتفاق زندگیِ ما بود و راستش،درکش خیلی مشکل به نظر می رسید.

مطمئن بودم تموم مرد ها هیچ درک درستی از این اتفاق ندارن،من که دیگه در اوج بی خبری بودم.

نه اموزشی بوده و نه حتئ در طول این زندگی یاد گرفته بودم که چه جور با یک زنی که هورمون هاش بهم ریخته برخورد کنم. یک معادله مجهول و غیر فهم!!!

لب باز کرده و بالاخره گفتم:

-درد زنونه؟

تمام خونِ بدنش به گونه هاش هجوم اورد و به ارومی سری تکون داد.

من شاید یه سیاستمدار،یه تاجر،یه بیزنیس ،شاه نشین مافیا و با هزار صفت دیگه بودم اما در این لحظه حتئ نمی دونستم درست ترین واکنش چی هست؟!

یک سری چیز ها اصلا در استایلِ من نبود و هیچ وقت نخواهد اومد..من از لوس بازی و ادا اصول به شدت برحذر بودم.

واقعا نمی دونستم درست ترین واکنش چی هست.

باید چی کار می کردم براش وقتی هیچ درک درستی از این ماجرا نداشتم؟

راستش،این ندونستن برام سنگین تر شده و از اینکه حرفی بزنم که باعث بدتر شدن یا حرکتی انجام بدم که باعث ناامیدیش بشه اذیتم می کرد.

مرد های دیگه دقیقا تو این دوران چی کار می کنن؟

بی حرکت و بی واکنش خاصی مقابلش نشسته و با چشم های سردم نگاهش می کردم که گفت:

-زنت اذیته،اروم کردن بلدی؟

چی باید بهش می گفتم؟

جواب یک جمله بود:

"من هیچی از دنیای زن ها نمی دونم"

ارامش

ناامیدی و افسوس...

راستش توقع داشتم حالا که متوجه دردم شده،کاری انجام بده اما خب حامی بود و این نگاه غیر قابل نفوذش.

هر لحظه منتظر بودم کاری بکنه و برای اروم شدنم کاری انجام بده ولی دریغ از حرکتی.

عصبی بودم و حالا این بی تفاوتیش داشت بیشتر بهمم می ریخت،خب مگه متوجه دردم نبود؟

چرا کاری نمی کرد؟

چرا برای اروم شدنم کاری نمی کرد؟

بارها شـنیده بودم وقتی یک زن هورمون هاش بهم میریزه در متشـنج ترین حالت خودش قرار داره اما خب الان به این حرف رسیده بودم. شـدیدا دوسـت داشـتم سرش داد بزنم و بگم چرا برای اروم شدنم کاری نمی کنه؟

فانتزی های زیادی درون ذهنم چرخ می خورد.

بوسیدنم،ماساژ دادن،ناز کشیدن و به اغوش کشیدنم.

دم گوشـم زمزمه کردن و ریلکس کردن تنم اما خب هیچ اقدامی نمی کرد.

می تونستم ته نگاهش کمی نگرانی رو ببینم اما من به چیزی بیشتر احتیاج داشتم.

صبرم لبریز شده و می خواستم سرش فریاد بزنم"چرا هیچ کاری نمی کنی؟" که یه جمله مسیج در گوشم زنگ خورد:

"اصولا توی باغ تشریف نداریم ارامش،یعنی اصلا تو باغ نیسـتیم ما. قدرت ذهن خونی نداریم،توقع کارای عجیب غریب از ما نداشته باش،چون اصلا بلدش نیستیم. چیزی که توی ذهن توئه،توی ذهن توئه نه من. توقع نداشـته باش نگفته بفهمیم دردت چیه،این غیر ممکنه. برای

اینکه به تموم خواســـته ها،نیاز ها و فانتزی هات جامعه عمل پوشــیده بشـــه،فقط به جای رویا و توهم،یک کلام حرف بزن. بهمون یاد بده،ما شـــاید نر باشـــیم،ولی خر نیستیم. اون چیزی رو که می خوای برات انجام بشه رو به ارومی بهمون یاد بده،مام خرت میشـــیم و یاد می گیرم،به همین ســادگی. اما بخوای اخم و تخم کنی چرا فلان موقع فلان کار رو نکرد و بزنی تو سرمون،خودتو اون وسـط پاره ام کنی،قدم از قدم بر نمی داریم چون تو غرورمون رو به گه کشیدی و حالا از درد و حرص بمیری ام سمتت نمیایم چون مـارو متهم بـه نفهمیـدن کردی. ختم کلام،مـا بلـد نیسـتیم،تویی که بلدی و ادعات میشـه یاد بده..بسـم الله سایلنت"

حرفاش باعث شد محل اتصالی مغزم رو پیدا کرده و اتشِ غضبی که درونم راه افتاده بود رو خاموش کنم.

حق با مسیح بود،این کوه یخ کِی تو زندگیش فرصت کرده بود یاد بگیره با یه زن که تو دوره حســـاســـیه چه جوری برخورد کنه؟

حرف های مسیح،اب شد روی جرقه های مغزم.

انفجار رو در نطفه خفه کرد و سیستم عصبیم رو در دست تعمیر قرار داد.

برای خودش نه،برای خودم و این زندگی باید بهش یاد می دادم.

لبخندی زدم و گفتم:

-زنت اذیته،اروم کردن بلدی؟

چشماش تنگ شد و بی واکنش خاصی نگاهم می کرد که لب زدم:

-ناز کشیدن بلدی؟

باز هم سکوت و یک نگاه غیر قابل نفوذ.

لبخند زدم،خودم رو جلوتر کشیده و دست های مردونه اش رو در دست گرفتم و گفتم:

-تو ماه،یه تایم خاصی یه درد وحشتناک،خیلی خیلی وحشتناک برای من قراره شکل بگیره. کمرم،پهلوم،زیر شکمم به شدت تیر می کشه و اونقدر ماهیچه های شکمم انقباض می زنه که من رو لبریز می کنه. مثل یه لیوان،ممکنه اونقدر درد بهم غلبه کنه که سر ریز بشم و الکی دعوا درست کنم،درحالی که من اصلا این رو نمی خوام.

همچنان واکنش خاصی نداشـــت که بدون هیچ طعنه و کنایه ای ادامه دادم:

-پس تو این دوره،بیشـــتر از هر زمان دیگه بهت نیاز دارم. به حضـــورت،به درکت،به گرمی بغلت و حس امنیتت. می دونی چرا بهت نیاز دارم؟

دست راستم رو روی گونه اش گذاشتم و با محبت گفتم:

-چون وقتی ادما درد می کشن،برای اروم شدن به کسی که دوسش دارن احتیاج پیدا می کنن. به مردشون،به کسی که حس امنیتشـونه،تکیه گاهشـونه. به حضـور اون نیاز پیدا می کنن تا اروم بگیرن. یه مرد واقعی که درد زنش رو تسکین بده و بهش نشون بده که برای بودنش ارزش قائله.

مســـیح بهم گفته بود باید به این باور برســـونم قهرمان زندگی منه. مرد اول زندگیم.

در این صـورت می تونسـتم پیش ببرمش چون بهش حس اعتماد داده بودم!

نمی دونم چقدر موفق بودم اما گره ابروها حامی همچنان کور بود:

-الان بهت نیاز دارم و می خوام برام یه کاری بکنی.

بالاخره لب باز کرد:

-چی می خوای؟

دســت روی شــونه اش گذاشــته و روی تخت هدایتش کردم. بدون هیچ حرفی خودش رو به من ســپرد. وقتی به تـاج تخـت تکیـه داد،دســتـاش رو بلنـد کرده،خودم رو سـمتش کشـیده و کمرم رو به سـینه اش تکیه دادم. دسـت های گرمش رو روی شــکمم قفل کرده و خودم رو حبس اغوشش کردم.

خیلی نرم و محتاط جسـم دردمندم رو به خودش فشرد و لب روی موهام قرار داد که گفتم:

-اینجوری نازم کن. بغلم کن،بذار حس کنم وجود داری و برات مهمم. دوسـت دارم ماسـاژم بدی و بدنم رو ریلکس کنی.

سرم رو به سینه اش نزدیک کرده و به ارومی گفتم:

-یادت باشــه حامی،دسـت هات می تونه روی تنم معجزه کنه.

متوجه تکون خوردنش شـــدم اما برنگشـــتم. چشـــمام رو بسته و سرم رو به امن ترین نقطه دنیا سپرده بودم.

صـدای کشـیده شـدن چیزی رو شـنیدم و ثانیه بعد،تاپ توریِ مشـــکیم از روی شـــکمم کنار تا روی ســـینه ام بالا کشیده شد.

حامی

حس می کردم از دل ظلمات به روشـــنایی رســـیدم. کم کم اون حالت سـیاهی و تاریکی از بین رفت و بالاخره تونسـتم نور رو ببینم.

اون اوهام و سردرگمی با حرفاش از بین رفت و منِ سرگردون متوجه شدم باید چی کار کنم.

جاده خاکی ذهنم رو ارامش با حرفاش صـــاف کرده بود. ســـوال هایی که ســـنگ لاخه شـــده بود رو از روی ذهن خاکیم برداشته و به گوشه ای پرت کرده بود.

من رو از یک دوگانگی بزرگ بیرون کشـــیده و حالا همه تصویر رو اشکار کرده بود.

روغن مخصوص ماساژ رو به دست هام مالیده و تاپش رو از روی شکمش بالا کشیدم.

چشماش رو باز نکرد اما نفسش لحظه ای متوقف شد و وقتی دست روی شکمش کشیدم،با وقفه کوتاهی ازاد کرد.

روی پوستش،پوست نرم و شیرینش دست کشیده و با حرکات دایره واری بدنش رو به روغن اغشته کردم. طبق گفته خودش،منبع درد رو پیدا کرده بودم،از زیر شکمش شروع کرده و به پهلو هاش ادامه دادم.

نرم،اروم و بدون هیچ خشونتی..حس خوبی بهم دست داده بود.

اینکه تونسته بودم ارومش کنم و مرد اولِ ذهنش قرار بگیرم،حالم رو خوب می کرد.

اینکه من باعث این شل شدن نفس ها،ریلکسی_ تن و اروم گرفتنش شدم،حس قدرت بهم می داد.

تنش،معبد دست های من بود.

مقدس ترین و محترم ترین بود برای من و این بدن بکر و ناز فقط و فقط برای من بود.

ارامش باعث می شـد من حس قدرت کرده و این حس رو به هیچ چیز دیگه ای ترجیح نمی دادم.

روغن رو روی ســطح شــکمش ریختم،تکونی خورد و با لذت خودش رو به من چسبوند.

روی پوسـتش خطوط درهمی می کشـیده و سـعی می کردم با حرکات ارومی انقباضـات عضـلاتش رو اروم کنم. گردن کج کرد و صــورتش رو به ته ریش من قرار داد و با لبخند گفت:

_دستات حس خوبی داره. با این کار مطمئن شدم تو همه چیزو به بهترین نحو انجام میدی.

حس می کردم داره معکوس اتفاق می افته. کسی ـ که سـعی در اروم کردن مقابلش بود،من نبودم...ارامش بود.

از حرفش،از اعتمـاد درون جملـه اش،انرژی و حس زایـد الوصفی بهم تزریق می شـد. اینکه تو چشـم کسی ـ که برات مهمه قدرتمند دیده بشی ــ حس غرور و مردونگی بهت دست می داد.

گونه اش رو روی ته ریشم کشید و با شیطنت گفت:

-البته اینم بگم،مثلا مو بافتن هم خیلی چیز خوبیه.

روی انقباضـــات شـــکمش تمرکز کردم و همون طور که موهاش رو می بوییدم گفتم:

-دیگه داری می زنی جاده خاکی. مو بافتن بچه بازیه،یه مرد باید بلد باشه بتونه موهاتو از پشت بکشه.

مکـث کوتـاهی کرد و بـه محض اینکـه متوجـه منظورم شـد،تکون سـختی خورده و همون طور که از خنده بدنش می لرزید و از شرم قرمز شده بود گفت:

-میشـــه من یه جمله بگم تو منفجرم نکنی؟چرا انقدر بی پروا حرف می زنی اخه؟

کمرش رو بلند کرده و روی بازوم قرارش داده و مشـــغول نوازش پوست کمرش شدم،اظهار کردم:

-جوابت رو دادم.

لب گزید و با غرغر گفت:

-تو بی حیایی لنگه نداره.

پاســـخی نداده و به نوازش کمرش مشـــغول شـــدم. وقتی مطمئن شـــدم روغن جذب بدنش شـــده،برای اخرین بار دســـتی روی شـــکم و پهلو و مخصـــوصـــا ماه گرفتگیش کشیدم که با لبخند گفت:

-جناب شـــاه نشـــین،مافیا رو که بذاری کنار می تونی ماساژو...چی کار می کنی حامی؟

خنده بریده بریده اش وقتی زیر بازوهاش دسـت کشـیدم تشدید و شد همون طور که از خنده به پیچ و تاب افتاده بود گفت:

-حـاامی..حـامی توروخـدا..من غلغلکی...حـامی تورو خـدا نکن.

عمدا به ســمت زیر بغلش حرکت می کردم و ارامش از خنده مچاله می شــد. شــنیدن صــدای خنده اش،باعث تسلی روحم می شد.

خنده اش،اب می شد روی تن زخمی من!!!

وقتی از خنده قطره اشــکی از گوشــه چشــمش غلطید و مغلوب روی دسـت هام افتاد،دسـت از بدنش کشـیده و در اغوشم کشیدمش.

دســت روی ســینه ام قرار داد و همون طور که با برق چشماش نگاهم می کرد،لب زد:

-خیلی دوست دارم.

-بیا جلوتر.

متعجب و گیج نگاهم کرد که کمرش رو گرفته و صـــورت به صورتش گذاشتم و با غرش گفتم:

-می خوام صدای گرم نفسات، جنونم رو اروم کنه.

مثل گربه ملوس خودش رو به صـورتم چسـبوند و دسـت دور گردنم انداخت و با لبخند،خیره در چشمام گفت:

-دوست دارم شاه دلم!

ارامش

نگاهی به خورشـــت قیمه خوش عطر بانو انداخته و با لذت گفتم:

-به به،چه کرده این شاه بانو.

لبخندی زد و من به لیمو امانی هایی که درون خورشت به قل قل افتاده بود نگاهی کرده و ادامه دادم:

-دلارام هوش از کله اش میره بیاد اینا رو ببینه. عاشـــق قیمه است.

-نوش جونش.

دست انداخته و گونه اش رو بوسیدم و با قر دادن کمرم که باعث خنده هدئ شد از اشپزخونه خارج شدم. نسبت به دو روز پیش درد کمرم خیلی کمتر شده بود..معجزه دست های حامی.

دستی به شال یاسی رنگم کشیدم و با فکر قرار امشب ذوق کردم. مسیح برای موضوعی که نمی دونستم چیه امشب به اینجا می اومد و به خواهش من، دلارام هم همراهیش می کرد و من چقدر از این مهمونی چهار نفر مسرور بودم.

حامی هنوز نیومده و من برای حضورش بی تاب بودم.

نگاهی به ساعت کرده و فکر کردم کم کم باید پیداشون بشه که با شنیدن اسمم به عقب چرخیدم.

تا چشمم به شهد عسل درون چشمش خورد،لبخندی زده و با ذوق گفتم:

-دلییی.

بی توجه به دردم،سمتش دویده و ثانیه بعد محکم هم رو در اغوش کشیدیم. فقط یک روز بود که هم رو ندیده بودیم اما خب ما همیشه به این شکل از هم استقبال می کردیم.

دلارم دست دور گردنم انداخت و همون طور که با عشق من رو به اغوش گرفته بود به ارومی گفت:

-دلم برات تنگ شده بود زمین غنی شده.

نیشـــگونی از کمرش گرفتم و همون طور که ازش جدا می شدم گفتم:

-یادم باشه بگم مسیح یه دستی به زمینت بکشه.

با هیجان و ذوق تکونی خورد و گفت:

_ثواب می کنی خواهر.

و با شـدت سـمتم خم شـد و لب هاش رو روی گونه هام قرار داد و محکم و با صـدا بوسـید که صـدای غرش یک نفر باعث پریدن جفتمون شد:

-یوااش!

دلارام خجالت زده عقب کشـــید و حامی نگاهش رو به گونه قرمز شده من بخشید و اخم کمرنگی کرد.

لبخندی زده و گفتم:

-خوش اومدی.

سری تکون داد و به سمت راه پله حرکت کرد که دلارام با صدای ارومی گفت:

-چه بهش برخورد،وقتی بوسیدن گونه ات انقدر حساسش کرده،به نظرت بهش بگم من به مکان های مقدس دیگه ای مفتخر شدم و جایی نمونده که ندیدم چه واکنشی نشون میده؟

با ارنجم به بازوش زده و گفتم:

-لال بمیر.

نگاهی به اطراف کرده و به ارومی گفتم:

-امشب برنامه ها دارم دلی.

نگاهی به چشمای شرورم کرد و به محض متوجه شدن منظورم لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-پایه اتم حسابی!

حامی

-غیر ممکن نیست،ولی باید تموم تلاشمون رو بکنیم.

سری تکون دادم و به برگه های مقابلم چشم دوختم که مسیح ادامه داد:

-پروژه خیلی خوب داره پیش میره رییس،اگه فقط یکم روی خوش نشون بدیم می تونیم جذبشون کنیم.

با خودکار درون دســـتم به یکی از کاغذ ها اشـــاره کردم و گفتم:

-خبر موثقه؟

-مطمئن باشید،خودم کامل بررسیش کردم و از کریس هم اطلاعات رو گرفتم. اونم بهم گفت که یه ادم حسابیه.

پیشـــنهاد خیلی بدی به حســـاب نمی اومد. همچنان به اطلاعات مقابلم نگاه می کردم که مســـیح با لحن اروم کننده ای گفت:

-رییس،می دونید که من هیچ وقت تو تصـمیم های شـما دخالت نمی کنم و الویت همیشـــه من شـــما بودید،فقط بخاطر خودتونه که میگم این شراکت رو قبول کنید،حتئ اگه سـودی نداشـته باشـه،جلوی همه ضرر رو می گیره. ما به این پل ارتباطی نیاز داریم و می تونیم به موقع ازش استفاده کنیم.

مجاب شدم. چشم تنگ کرده و با جدیت گفتم:

-می دونی دقیقا کی قصد دارن بیان؟

-اونا همین الانم اونجان،تو نزدیک تری...

صـدای خنده هایی که بلند شـد،رشـته کلام رو از دسـت مسیح و تمرکز رو از من گرفت.

مسیح بی حواس به پشت برگشت و من هم با دیدن ارامشی که از خنده قرمز شده و با دستش به صندلی نهار خوری فشار می اورد،مکث کردم.

یه جور اغما اوری می خندید. دنیا سکوت می شد و صدای خنده هاش مثل نسیم بهاری که بر پیکره طبیعت می وزید،به تنِ سرما زده ام می خورد.

مسیح لبخندش رو جمع کرد و با سرفه کوتاهی گفت:

-ببخشید،داشتم می گفتم؛تو نزدیک ترین هتل به پروژه اقامت دارن. بررسی کردم و متوج..

شلیک خنده اشون به هوا پرتاب شد و مسیح به سرعت سر چرخوند. ارامش سر روی میز گذاشته و از شدت خنده تمام بدنش تکون می خورد و دوستش دست روی کمرش گذاشته و پوستش از شدت خنده به رنگ موهای سرخش در اومده بود.

دقیقا به چی می خندیدن؟

کوچک ترین توجهی به ما نداشتن و مستِ احوالات خودشون بودن اما خب،خواسته یا ناخواسته صدای قهقه مستانه اشون تمرکز رو از ما می دزدید.

ارامش به ارومی سر از میز برداشت و من اخم کوتاهی کردم و گفتم:

-ادامه بده.

مسیح که از هپروت بیرون اومد،بله بله ای کرد و گفت:

-می تونیم به بهونه سر زدن به پروژه بریم و خیلی زود تورمون رو سمتشون پرت کنیم.

خودکار رو روی میز قرار داده و از گوشه چشم نگاهی به ارامش که برگ کاهویی در دهان گذاشته و با خنده بشقاب ها رو روی میز قرار می داد انداختم و گفتم:

-خیلی دقت کن،نمی خوام کسی بویی ببره.

-چشم.

برگه های روی میز رو جمع کرد و همون طور که داخل کیفش قرار می داد،با احترام گفت:

-فقط یه موردی رییس؟

سوالی نگاهش کردم که اعلام کرد:

-ارامش چی؟اونم همراهتون می برید؟یا قراره این..

پا روی پا انداختم و با قاطعیت گفتم:

-تنها گذاشتن ارامش یعنی فرصت دادن به همایون،تا وقتی معامله رو تموم نکنم،نمی تونم تنها بذارمش.

تایید کرد:

-حق با شماست.

-ببخشید؟

با صـــدای ارامش،هر دو سر بلنـد کرده و بـه چهره خوشحالش نگاه دوختیم که گفت:

-بفرمایید سر میز،شام اماده است.

سری تکون داده و همراه مسـیح برخواسـتیم. با سر بهش اشاره کرده و ارامش لبخند زنان،جلوتر از ما قدم برداشت و سمت میز رفت.

درک ارامش کار ســختی بود،با وجود خدمه،خودش مایل بود میز رو اماده کنه. حتئ از پچ پچ هاش متوجه شـــده بودم که اصرار برای پختن شـام هم داشـته که این اصـلا قابل درک نبود.

هر چهار نفر رو به روی هم نشـســتیم و ارامش در کنارم جای گرفت.

یک مهمونی به ظاهر سـاده بود،غذا ریختن تو بشـقاب و این ادا اصول ها اصلا با شخصیت من یکی نبود.

حتئ نمی تونســتم بهش فکر بکنم اما خب حواســم بود اجازه ندم از ترشی کلم بنفشی که سر میز هست،میل کنه.

ترشی براش خوب نبود و دردش رو تشـــدید می کرد. نامحســـوس ظرف ترشی رو از مقابلش برداشـــتم و کنار خودم گذاشـــتم. با تعجب نگاهم کرد که به ارومی به شـکمش اشـاره کردم،گیج شـد اما خیلی زود منظورم رو گرفت و لبخندی زد.

مسیح و به اصطلاح نامزدش روبه روی ما نشسته و به ارومی از خودشون پذیرایی می کردن.

همه چیز نسـبتا خوب پیش می رفت که با سـوال ارامش،همه ارامشی که رشته بودیم،پنبه شد:

-مسـیح یه چیزی شـنیدم چند وقت پیش،گفتم ازت بپرسم.

سرم پایین بود اما این لحن خطرناک ارامش یعنی شروع یه بازیِ لعنتی.

مسیح قاشقش رو روی میز گذاشت و گفت:

-بفرما.

لبخندی زد و گفت:

-راستش شنیدم خیلی ادم خشنی هستی و خیلی خیلی سخت کارمندات رو مجازات می کنی؟مجازات های خاص!

قاشق رو بین مشتم گرفتم و نفسی کشیدم که مسیح با تعجب گفت:

-من؟نه بابا. اشتباه شنیدی،من واقعا اهل مجازات و این حرفا نیستم.

قاشق برنج رو به دهان کشیدم اما وقتی دست های ارامش روی رون پام قرار گرفت،موجی درون بدنم شروع شد و تموم عصب هام مورد اماس قرار گرفت.

-پس اشتباه شنیدم حتما. اخه مطمئنم یه بار شنیدم با کراوات چشم های یه نفرو بستی و بخاطر اینکه به حرفات گوش نداده بود مجازاتش کردی.

ماهیچه پام منقبض شد و لحن اروم ارامش داشت دیوونه ام می کرد.

-بابا اینا دروغه بخدا،شاید عصبی بشم و یکی دوتا سیلی بزنم ولی دیگه با کراوات که طرفو خفه نمی کنم... دلی چرا همچین نگام می کنی؟

زیر چشمی به دوستش که با چهره درهم و منتظری به مسیح نگاه می کرد چشم دوختم. واکنش خاصی نداشتم

اما وقتی ارامش به ارومی رون پام رو فشرد،غذا توی گلوم موند و جویدنش سخت ترین کار ممکن شد:

-ای بابا،مسیح تقصیر منه. اشتباه شنیدم حتما. ای خدا،پس کی بود که با کراوات میگن مجازات می کرد؟

یک دستم رو روی میز گذاشته و همون طور که مشغول جویدن غذام بودم،خیلی نامحسوس دستم رو پایین برده و روی دست ارامش قرار دادم و بین مشتم گرفتم.

دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟؟؟

دوستش با بد عنقی نگاهی به مسیح کرد و ظرف ماست خیار رو مقابل مسیح گذاشت و با حرص گفت:

-بخور بخور توان داشته باشی مجازات کنی مردمو.

مسیح با حیرونی و لبخند نگاهش می کرد و ارامش از شدت خنده لباش رو می گزید. در ظاهر لبخند می زدیم اما دست هامون در زیر در حال دوئل بود. ارامش سعی می کرد دستش رو از دستم بیرون بیاره و من محکم گرفته بودمش.

دختره سرتق..داشت اتیش به پا می کرد.

مسیح سرفه ای کرد و گفت:

-حتما اشتباه شنیدی،مطمئن باش.

-شاید،اخه از مافیا و مجازات هاش خیلی چیزا شنیدم.

مسیح به دقت گفت:

-ببین خب،مافیا یه چیز اصلیه و قانون هاش چندین ساله و محکمه،ولی خب مجازات هایی هم داره.

ارامش با سر انگشـــت هاش روی رون پام حرکت کرد و گفت:

-من شـنیدم خیلی روی قوانین پایبندنو شـکنجه گر های قهاری ان.

پوف..قصد داشت به کجا برسه؟

مسیح بی توجه لبخندی زد و گفت:

-ببین،هر کسی ــ که به ریاســت میرســه خب یه جور مخصوص به خودش تنبیه می کنه،قانون یکی و اگه کسی ازش سرپیچی کنه مجازات میشــه ولی خب کمی مجازات ها متفاوته. مافیا اگه هنوز پابرجاســت بخاطر قانون هاشــه وگرنه مثل خیلی گروه های دیگه تا به حال از بین رفته بود.

دلارام لیوان نوشابه اش رو روی میز قرار داد و با لبخندی که از هزار تا ناسزا بدتر بود گفت:

-به به،چقدرم که اطلاعات دارید شـــما. زیبا فرمایش می کنید،ادامه بدید لذت ببریم. حتما پیچ و مهره هم می کنید،درسته؟

ارامش از خنده کبود شـــده بود و تکون های ریزی می خورد. مســـیح با ناچاری نگاهی کرد و با غذاش مشـــغول شد.

ارامش برای اینکه حرفی زده باشه،با خنده گفت:

-دلی،این بافتت همونی نیست که باهم خریدیم؟

دوستش نگاهی به بافت نازک بنفشش کرد و گفت:

-اره خودشه. می دونی که چقدر دوسش دارم.

ارامش پر از سالاد رو در دهانش گذاشت و گفت:

-اره می دونم. خیلی بهت میاد. یادته مامانت چی گفت وقتی اینو خریدیم؟

دلارام مکثی کرد و با تفکر گفت:

-قانون زیر و رو میگی؟

چشماش برقی زد و گفت:

-اره.

نفسام تند تر شده بود..دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟

ســـالادش رو جوید و نگاهی به مســـیح کرد و با مخاطب گفت:

-مســـیح،خاله باران عزیزترین زنیه که تو دنیا وجود داره. نکته سـنج،دانا و خانوم. وقتی باهاش حرف می زنی از هم صحبتی باهاش سیر نمیشی. یه مثال های شیرینی می زنه.

مسیح کنجکاو شد و با لبخند گفت:

_واجب شد ببینمشون حتما.

-ماست خیارتون رو هم میل کنید.

مســـیح نگاهی بـه چهره اش کرد و سری تکون داد ولی ارامش گفت:

-مطمئنم عاشــقش میشی_ ببین،منو دلی وقتی رفتیم این بافت رو خریدیم،بهش نشــون دادیم کلی خوشــش اومد. اونروز حرف جالبی زد،گفت زندگی مثل همین رشــته های بافته. یعنی چی؟یعنی یه روز پایینی یه روز بالا و زندگی با همین بالا و پایینش ادامه پیدا می کنه و در اخر با صــبر و حوصـــله به چیزی میرسی که می خوای. یعنی برای این زندگی،باید روز زیر و یک روز رو هســتی،یه روز بالایی و یه روز پایینی،این قانون خاله بود.

لعنتی...دستش رو فشردم و نفس عمیقی کشیدم. داشت طعنه می زد درسته؟

تموم تنم داغ شده و از گوش هام حرارت بیرون می زد.

-چه جالب،چه نگاه عمیقی به زندگی دارن. واقعا تا به حال از این منظر نگاه نکرده بودم،خیلی خوشم اومد.

خندید،نگاهی به من کرد و گفت:

-نظر تو چیه حامی؟با قانون خاله موافقی؟

سکوت شده و همه به من نگاه می کردن که با حرصی که فقط خود لعنتیش متوجه می شد گفتم:

-جالبه،ولی برای من کاربردی نداره. من همیشـــه بالا و روی زندگی بودم. تحت هیچ شرایطی پایین و زیر زندگی قرار نمی گیرم.

چشمکی زد و گفت:

-خیلی ام عالی. بالا بودن قشنگه حتما.

دوستش جرئه ای از نوشابه اش نوشید و اعلام کرد:

-راستی ارامش؟

همون طور که در حال نزاع بودیم،لبخندی زد و گفت:

-جانم؟

-سر دردت بهتر شد؟

نیم نگاهی بهش کردم،سرش درد می کرد؟

با دست ازادش،دستی به شالش کشید و با محبت گفت:

-اره عزیزم،هر وقت موهامو بالا می بندم،یکم بدنم اینحوری مجازاتم می کنه دیگه. یه درد جزئی بود.

چنگالم رو با حرص داخل ظرف سالاد کوبیدم و لبخند ارامش گسترش یافت.

دوستش با پوزخند گفت:

-مجازات که کار ایشونه.

نگاهی به مسیح کرد و گفت:

-بخور بخور یه وقت عقب نمونی.

مسیح با بیچارگی به نامزدش نگاه می کرد و نامزدش چشم غره ای رفت و با غذاش مشغول شد.

ارامش به ارومی گفت:

-کلا موهامو که بالا می بندم می پیچه دور دست.

نفس بلندی کشیدم که دوستش با تایید گفت:

-اره درک می کنم. یادته تو مدرســـه از پشـــت موهاتو می کشیدم.

اخم کوتاهی کردم و ارامش نیشـــگونی از رون پام گرفت و گفت:

-اره یادمه،کلا موهامو که بالا می بندم کار میدم دســـت خودم.

سرفه کوتاهی کردم و ارامش لیوان اب رو کنارم گذاشت و با محبت گفت:

-نوش عزیزم.

خیره در چشـــم های براقش،لیوان اب رو یک نفس سر کشیدم. مسیح برای اینکه بیشتر مورد تمسخر قرار نگیره ســکوت کرده و من با فشــار دادن به دســت های ارامش سعی می کردم خودم رو کنترل کنم.

تموم مغزم بهم ریختــه و هیچ درکی از طعم و مزه غـذا نداشتم،وقتی به هزار مشقت شام صرف شد،از روی میز بلند شده و برای گرفتن نفس به باغ رفتم.

نفس های بلندی کشـــیده و تو ذهنم برای ارامش خط و نشون می کشدم که حضور مسیح رو حس کردم.

اصـــلا تمرکز کافی نداشـــتم،اصـــلا....تموم حواســـم رو پی حرف های ارامش گذاشته بودم.

قبل از اینکه مسیح حرف بزنه،با قاطعیت گفتم:

-بمونه برای بعد.

-چشم.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

-پس اگه امری نیســـت ما زحمت رو کم کنیم،داره دیر میشه.

از خدا خواسته سری تکون دادم و مسیح سمت عمارت حرکت کرد. نگاهی به ماه انداخته و کمی اروم گرفتم.

چند لحظه بعد مسیح و دلارام همراه با اون دلبر چموش وارد باغ شـــدن. تموم حواســـم پی ارامش بود،سری برای مسیح و دلارام تکون داده و به محض اینکه سوار ماشین شدن،تیر نگاهم به سمتش نشونه رفت.

کاملا مطمئن بودم که متوجه نگاهم هســـت اما عمدا خودش رو به اون راه می زنه. دستی به شومیزش کشید و گفت:

-هوا گرم شده ها. منم بهتره برم بخوابم،خیلی خسته ام.

-که قانون زیر و رو دیگه،درسته؟

دستی به پشت گوشش کشید و با حالت نمایشی گفت:
-چی؟

وقتی قدمی ســمتش برداشــتم،خنده روی لبش جا خوش کرد و گفت:
-شوخی بود.
-یه شوخی نشونت بدم.
چشمکی زد و با خنده گفت:
-عرض تسلیت،یک هفته عزاداری شما.
و با تموم سرعت به سمت عمارت حرکت کرد.
تسلیت؟
فکر می کرد تنها راه مجازاتش رابطه است؟
پس حامی رو نشناخته!!!!

ارامش

منفجر شده و از شدت خنده روی تخت افتادم.

خدایا لذت بخش ترین کار ممکن پرت کردن حواس مردی بود که هیچ چیز نمی تونست تمرکزش رو ازش بگیره.

حس قدرت بهم دست می داد. حس باارزش بودن.

اینکه تنها کسی ــ که توی دنیا می تونه هوش و هواس این مرد رو درگیر کنه، کسی ـ جز من نیست باعث شد ذوق کنم و روی تخت غلط بزنم.

خنده ام بند نیومده بود که صدای باز شدن در رو شنیدم. نیشم رو بستم و سر از بالشت بلند کرده و بهش نگاه دوختم اما با دیدن لیوان ابی که داخلش چندین تکه یخ وجود داشت،تعجب کردم.

سکوت کرده و سعی کردم خنده رو کنترل کنم. لیوان اب رو که قطرات اب از سطحش تراوش می کرد رو میز قرار داده و سمت کمد لباس هاش رفت.

می خواست لباس عوض کنه؟

لباس هاش خوب بود که!!!

کنجکاو بهش نگاه می کردم که کمدش رو باز کرد و پشتش قرار گرفت. کمی تکون خوردم تا متوجه بشم می خواد چی کار کنه که کناری رفت و کمدش رو بست. با کنجکاوی نگاهی به لباس هاش انداختم. همون لباس ها تنش بود!

هنوز گیج بودم اما وقتی قدمی سمتم برداشت و چشمم به کرواتی که در دستش بود افتاد،خنده ام ازاد شد.

-بخند بخند.

دست روی دهانم گذاشته و سعی می کردم اروم بشم اما این اخم ها و صورت درهمش همه چیز رو برام سخت تر می کرد.

لعنتی!!!

زانوش رو روی تخت قرار داد و گفت:

-دوست داشتی بدونی کی با کراوات مجازات می کرد درسته؟

شونه هام از زور خنده تکونی خورد و با سخط گفت:

-امشب متوجه میشی.

ترسی در کار نبود. ایمان داشتم اسیی نمی بینم اما هیجان؟چرا بود...زیاد هم بود.

با جشم های درشتی نگاهش کردم که گفت:

-خوبه،چشماتم درشت کن.

قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم،با کراواتش سمتم خم شد و بعد چشمام رو بست.

تاریکی...

مخالفتی نکرده و خودم رو به دستش سپردم. دوست داشتم بفهمم می خواد چه کاری انجام بده.

صامت روی تخت نشسته بودم که سردی خاصی رو نزدیک لب هام حس کردم و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،تکه یخی روی لب هام کشیده شد. لرز کوتاهی گرفته و بدنم واکنش نشون داد.

درکی از محیط اطرافم نداشته و این بستن چشم ها باعث شده بود روی هر صدا و هر حرکتی واکنش نشون بدم.

دست هام رو گرفت و به سمت تاج تخت تکیه داد و گفت:

-تا بهت نگفتم،حق نداری دستات رو بیاری پایین.

تشویش رو کنار زده،گوش به حرفش داد و محکم تاج تخت رو گرفتم که گفت:

-دختر خوب.

لبخندی زده و برای حدس کاری که می خواست انجام بده بی تاب بودم. راستش،بسته شدن چشم هام یکی از

فانتزی های من بود که چند روز پیش به حامی موقع خواب گفته بودم..خوشحال بودم که به خواسته ام جامعه عمل پوشیده شده.

قفسه سینه ام بخاطر نفس های نسبتا بلندم به تندی بالا و پایین می شد اما وقتی سرمای نابود کننده ای رو روی سرشونه هام حس کردم،تکونی شدیدی خورده و دست هام بی اختیار از تاج تخت جدا شد و گفتم:

-حامی!

-دستات رو تکون نده.

حسم،غیر قابل توصیف بود. شدیدا می خواستم ادامه بده و از طرفی می خواستم متوقفش کنه. وقتی تشرگونه اسمم رو صدا کرد،اطاعت کرده و دستام رو دوباره روی تاج قرار دادم.

وقتی دوباره اون سرمای لعنتی رو روی سرشونه برهنه ام حس کردم،نفس بلندی کشیده و بی توجه به همه چیز اه غلیظی از دهانم بیرون زد.

لعنتی،حسش معرکه بود.

درست مثل راه رفتن روی یک پل که به تارمویی بند بود و یک لحظه غفلت می تونست باعث مرگت بشه اما هیجان و لذت خاصی هم داشت.

متوجه شده بودم قطعه یخ رو روی لبش قرار داده و روی تنم می کشه.

پیچی خوردم اما دســـتام رو بلند نکردم. از سرشـــونه به سمت گردنم رفت،کمری قوسی گرفت اما با فشار من رو به تخت کوبید.

یخ رو با سر انگشتش روی تنم کشید و با غرش گفت:

-تا وقتی این یخ اب میشه،حق نداری تکون بخوری.

یخ به درک..ابدا دوست نداشتم اب بشه.

خنکی یخ،حرکت دست های ماهرانه اش روی تنم و نفس های داغش روی پوستم،خود خود لذت بود.

حتئ ذره ای از اینکه فانتزیم رو بهش گفته بودم،پشـیمون نبودم. این حقم بود...

تموم مغزم،روی حرکات کشنده اش تمرکز کرده و لمسش روی پوستم من رو تا سر حد دیوانگی می کشید.

قفســـه ســـینه ام رو که لمس کرد،درهم گره خوردم که با حرص گفت:

-جواب ســـوالت رو گرفتی یا نه؟فهمیدی کی با کراوات مجازات می کنه؟

لبخندی زدم و همون طور که به حرکت یخ روی تنم تمرکز کرده بودم،با خنده شیرینی گفتم:

-حامی..حامی مجازت می کنه.

قطره ابی از قفسه سینه روی شکمم غلطید و من تکون سختی خوردم که گفت:

-دقیقا سر میز داشتی چه غلطی می کردی تو؟می فهمی بازی با اراده یه مرد یعنی چی؟

تاج رو محکم فشار دادم و گفتم:

-یعنی مجازات.

دستاش روی تنم طواف می کرد که با حرص گفت:

-اسمت رو نباید می ذاشتن ارامش!

اخم کوچیکی کرده و سعی کردم به لمس یخ روی تنم بی توجه باشم و گفتم:

-چرا او..اونوقت؟

حرکات دیوانه وار یخ روی پوستم،من رو به اوج می کشید..خدایا چقدر حس خوبی داشت.

وقتی دستش روی شکمم قرار گرفت،با غرش گفت:

-چون تو یه ثانیه قدرت روانی شـــدن و اروم کردن منو داری،چون باعث خشم و اشوب منی،تو لعنتی چی هستی ارامش؟

از ذوق و لذت لبخندی زده و با تموم عشــقی که داشــتم لب زدم:

-من ارامشِ حامی ام. جنون و ارامشش.

یخ روی شکمم اب شد و من رو لرزه ای فرا گرفت. بوسه نرمی به ماه گرفتگیم زد و بعد دســت دراز کرد و من رو از روی تخت بلند کرد و روی تنش قرار داد.

اروم و لبخند زنان دســـت دور گردنش انداخته و حامی با یک حرکت کراوات رو از روی چشـــمم پایین کشـــید. تنِ خیسم رو به تنش چسبوند و مقابل لب هام لب زد:

-تو حال دنیای من رو بهم ریختی ارامش!

-تو تموم دنیای من رو بهم ریختی شاه نشین.

با تموم عشـــقم لب هاش رو بین لب هام گرفته و روی تنش افتادم.

دست روی کمرم انداخت و روی تخت افتاد.

در اغوشش،خشم و جنونش رو بیرون کشیدم،چون من ارامش حامی ام!!!

-یعنی گه توش،صد بار گفتم بدون هماهنگی غلطی نکنید.

عصبی دستی به موهاش کشید و من نگاه از باغ زیبای مقابلم گرفتم. مسیح با صدای محتاطی از پشت تلفن گفت:

-رییس،قول میدم تا قبل از امشب همه چیز رو تموم کنیم.

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت:

-پاکسازی می کنید وگرنه همتی و اون بچه های خرش رو به گل می کشم.

و با خشم تماس رو قطع کرد. عجب مسافرتی شد!!!

هنوز یک ساعت نبود که وارد این روستای خوش اب و هوا شده بودیم اما به شدت بی حوصله و عصبی شده بود.

جو متشنج بود و مطمئن بودم اگه این طور ادامه پیدا کنه این سفر سه روزه به شمال،زهرمارمون می شد.

به شکل واضحی کلافه بود. دست روی گردنش می کشید و نفس هاش بلند و عمیق تر شده بود.

تو این یک هفته ای که گذشته بود،امروز به شکل عجیب غریبی عصبی بود.

من مطمئن بودم اتفاق افتاده اما اینکه سکوت کرده و چیزی نمی گفت باعث می شد به انتخابش احترام گذاشته و حرفی نزنم.

راستش،دلم اصلا گواه خوبی نمی داد...اصلا!

باغ مقابلمون اونقدر وسیم بود که نمی تونستی نگاه ازش بگیری. وقتی به جای هتل های لوکس وارد این روستا شده راستش هم تعجب کردم و هم ذوق اما وقتی چشمم به ویلای سفید رنگی که وسط یک باغ بزرگ قرار گرفته بود خورد،فهمیدم عمدا برای ارامش بیشتر به اینجا اومدیم.

به شانس خوب ما،هوا شرجی نبود،بالعکس افتابی و گرم بود.

عینک افتابیم رو روی چشـمم جابجا کردم که با صـدای عصبی ای گفت:

-اون عینک کوفتی رو از چشمات بردار ارامش.

متعجب سمتش چرخیده و گفتم:

-چرا؟

-چون ارامش چشماتو می خوام.

و دســـتم رو گرفت و وارد الاچیق کرد. با لبخند عینک رو برداشـــته و روی موهام قرار دادم اما قبل از اینکه روی صندلی بنشینم،چشمم به فضای مقابلم افتاد و با هیجان گفتم:

-واااااای،اینجا رو ببین.

ویلا در بالاترین نقطه بود و به خوبی تموم روستا رو در بر گرفته بود و از این الاچیق،رودخونه زیبایی که به فاصـــله کمتری از ما قرار گرفته بود رو به خوبی به تصـویر کشـیده بود.

خدای من،محشر بود.

تموم حواسـم رو لابه لای درخت های شـکوفه زده که به رنگ صورتی در اومده بود بخشیدم و با جیغ جیغ گفتم:

-خدایا چقدر خوشگله. عاش...

کشـیده شـده و محکم درون اغوشـش قرار گرفتم که با سخط گفت:

-وقتی با منی،به جز من حق نداری جای دیگه ای رو ببینی ارامش.

شـک نداشـتم چیزی شـده. این حامی،وحشـتناک درگیر چیزی بود. مثل پسرـــ بچه ها تخس شـــده و شر به پا می کرد.

دست دور گردنش انداخته و همون طور که خیره نگاهش می کردم گفتم:

-جناب زورگو،سرتو بلند کن و یه نگاه به پایین بنداز،مگه میشه همچین منظره زیبایی به چشمت نیاد؟.

با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-چشمات نمی ذاره جایی به چشم بیاد.

کیش و مات شدم.

چیزی مثل یک نســـیم به قلبم برخورد کرد و من مردم و زنده شدم.

خودم رو بالا تر کشیده و دست دور گردنش انداختم.

هیچ واکنشی ـ نشـون نداد،چشـماش دوباره تیره به نظر می رسید. حامی داشت عذاب می کشید،ولی چرا؟

چی شده بود که حامی رو انقدر بهم ریخته بود؟

مردمک چشم هاش جوری میخ چشم های من شده بود که انگار به جز من و چشم های من هیچ چیز دیگه ای در دنیا وجود نداره.

با حالت سکراوری نگاهم کرد و انگار اصلا تو این دنیا نبود که لب زد:

-قضیه چیه،هوم؟تو چشمات چیه که وقتی نگام نمی کنی بهم میریزم؟

بینی ام رو روی تیغه بینی اش لغزوندم و گفتم:

-شاید چون چشمام داد می زنه که حامی نامدار دوست دارم.

دستش رو بلند کرد و گوشه چشمم قرار داد و با لحن مسخ کننده ای گفت:

-تو حال و هوای چشمات یه جور عجیب غریبی همه چیز ارومه. همه چی یه شکل دیگه است،همه چیز قشنگ میشه.

خدای من،حامی به انعکاس خودش تو چشمای من نگاه می کرد..حامی به حالتی که نگاهش می کردم اشاره می کرد.

چرا انقدر عضلاتش سخت شده بود؟

نفسی ــ کشـــیده،گردنش رو محکم فشـــار دادم و تموم صداقتم رو درون چشمام ریختم و گفتم:

-چون همه چی قشنگه حامی. تو بد نیستی،من مطمئنم تو ادم بدی نیستی،تو هیولا نیستی،تو فقط حامیِ ارامشی.

نگاهش،نگاه لعنتیش گشـــتی توی صـــورتم زد و با حالت عجیبی گفت:

-انعکاس خودمو توی چشـــمای تو دوســـت دارم ارامش. وقتی خودمو توی چشمات می بینم،اروم میشم.

نمی دونم چرا اما بغضم گرفت و با لرزی که توی لب هام بود گفتم:

-حامی،چرا داری منو می ترسـونی؟چرا انقدر چشـمات تیره شده؟چرا داری درد می کشی؟

نفسی.که روی صورتش ازاد کردم رو محکم نفس کشید و گفت:

-بهت گفتم ارامش،من همیشـه تو دردم،چشـمات قدرت درمانم رو داره.

وقتی پارسا نزدیکمون شد،قطره اشک من چکیده شد و حامی نگاه خاص و پر از مالکیتی روانه صورتم کرد و من رو از خودش جدا کرد.

دستی به چشمام کشیدم و سعی کردم تری چشمام رو بگیرم که حامی گفت:

-حواست بهش باشه.

-چشم.

نگاهی به من نکرد و سمت ویلا قدم زد و من نمی دونم چرا حس می کردم یک نفر داره قلبم رو از قفسه سینه ام جدا می کنه؟؟؟

پارسا کنارم بود و همزمان باهم قدم بر می داشتیم اما تموم ذوق و شوقم برای دیدن روستا از بین رفته بود.

حامی کار واجبی داشت و برای اینکه من داخل ویلا نمونم و حوصله ام سر نره،برای دیدن روستا همراه پارسا رهسپارم کرده بود.

سکوت کرده و به حرف هایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر می کردم و نمی دونم چقدر در راه بودیم که پارسا گفت:

-بفرمایید این طرف.

بهم ریخته بودم اما از دیدن باغ نارنج مقابلم،بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

_چقدر خوشگله.

سعی کردم افکار داغونم رو توی پستو های مغزم پنهان کنم و از فضای بکر مقابلم لذت ببرم.

خندیدم و با ذوق شروع به دویدن کردم.

راستش فرار می کردم،از مغزم،از سوالا،از حامی و از بغضی که توی گلوم بود.

از همه چیز!!!!

پارسا کنارم ایستاده بود و تموم حواسش رو به من بخشیده بود. برای ازاد سازی مغزم از هیاهو،دست دراز کرده و گلبرگ های خیس رو لمس کردم.

یاد ایام کودکی باعث شد با خنده ارومی یکی از گلبرگ های شکوفه ها رو چیده و با ذوق بچه گانه به دهان بکشم.

طعم بچگی می داد.

طعم خانواده و خاطرات تلخ و شیرین می داد.

اشتباه کردم،بغضم تشدید شد. سر بلند کرده و نگاهی به اسمون انداخته و چشمام رو چرخوندم.

خدایا من چه مرگم شده بود؟

دســت دراز کردم تا گلبرگ دیگه ای رو بچینم که صــدای جیغ ملتمس یک زن رو شنیدم.

بلافاصله پارسا من رو در پشت خودش کشید و به دقت به اطراف نگاه کرد.

چه خبر شد؟

صـدای جیغ زن هر لحظه بلند تر و شـدید تر می شـد. از پشت پارسا سر کج کرده و با گیجی گفتم:

-چی شده؟

-نمی دونم.

با دقت گوش دادم که زن بلند فریاد زد:

-کسی نیست؟

و به زبون محلی چیزی می گفت. کت پارســـا رو گرفته و ازش کمی فاصله گرفتم،صدای گریه زن نزدیک به نظر می رسید.

بی توجه به غرغر های پارسـا،سر چرخونده و وقتی زنی رو که در فاصــله زیادی زیر درخت نشــســته بود و فغان می کشید رو دیدم،با هیجان گفتم:

-اونجاست پارسا.

اما قبل از اینکه حرکت کنم،بازوم توسط پارسا گرفته شد و با نگرانی گفت:

-نه،نباید برید.

اخمی کرده و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_اگه فکر کردی قراره به حرفت گوش بدم،اشـــتباه فکر کردی. اگه محافظمی همراهم بیا وگرنه حق نداری جلومو بگیری.

و با غیض رو ازش گرفته و با سرعت ســـمت زن حرکت کردم اما متوجه شدم پارسا همگام با من قدم بر می داره.

دوان دوان خودم رو به زن رسـونده و با نفس های بلندی گفتم:

-خانوم؟

سر بلند کرد و چشـــم های گریونش رو به من دوخت و با عجز گفت:

-خانوم تورو خدا به فریاد بچه ام برس.

چهره در هم کشـیده و سر پایین انداختم و به دخترک پنج شـــش ســـاله ای که زیر درخت از هوش رفته بود نگاه دوختم.

عرق از صورتش چکه می کرد و دل دل می زد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-اروم باش خانوم،من پرستارم. هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم.

با عجله روی زمین نشستم و دست روی پیشونیش گذاشتم،بدنش سرد بود.

زن زجه می زد و با التماس ازم می خواست کاری بکنم. دست دراز کرده و سعی کردم نبضش رو بگیرم اما اونقدر ضعیف بود که وحشت زده حس کردم،از دنیا رفته.

زن نگاه پر سوزی به من کرد و من با کلافگی گفتم:

-خانوم گوش کن ببین چی میگم،دخترتون بیماری خاصی داره؟مشکل خاصی؟

اشک هاش گلوله می چکید و با زحمت گفت:

-مادر زاد مشکل قلبی داره،یکی از دریچه های قلبش مشکل داره.

خدایا،حالش خیلی بد بود. متوجه حضور پیرمردی که چهره نورانی داشت شدم،بقچه گل گلیش رو روی زمین گذاشت و با محبت گفت:

-چی شده سلیمه؟

خدا رو زیر لب صدا زدم و نگاهی به پارسا کردم و بی توجه به گفتگوی اون دو نفر گفتم:

-باید ببریمش بیمارستان.

-ولی..

تن سرد دختر بچه باعث شد فریاد بزنم:

-ولی بی ولی،این بچه داره میمیره.

عذاب وجدان تموم چهره اش رو در هم گرفت و سری تکون داد و گفت:

-میرم ماشین رو بیارم.

تند سری تکون داده و گفتم:

-تو تا بری و برگردی این بچه تلف شده. یکم جلوتر جاده است،باید بریم اونجا.

مردد بود اما اونقدر فضا متشنج بود که یا علی گفته و با یک حرکت دخترک رو در اغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد.

وقتی با عجله از باغ بیرون زدیم،پارسا مردد نگاهم کرد و گفت:

-خواهش می کنم،برید ویلا. رییس بفهمه بدون اجازه اش شـــما رو جایی بردم که امنیتتون تامین نشـــده،همه رو به گلوله می بنده. مشتی شما رو میره عمارت.

مشتی تند تند سری تکون داد و گفت:

-حتما حتما.

وقتی برای تلف کردن نبود،سری تکون دادم و با اطمینان گفتم:

-باشه،تو برو منم با مش فاضل میرم ویلا.

اصلا راضی به نظر نمی رسید اما خب الان پای جون یک بچه در میون بود.

پارسا و سلیمه،دوان دوان به سمت جاده حرکت کردن.

-خدا خیرتون بده خانوم.

دستی به مانتوم کشیدم و گفتم:

-کاری نکردم مشتی.

قدم هام اروم و بدنم کمی لخت شده بود. مشتی با لهجه شیرینش گفت:

-ببخشید که شما رو به جا نیاوردم،نور چشم ما هستید.

خندیدم و گفتم:

-ایرادی نداره،شما بهم لطف دارید.

به دسته گلِ گل های وحشی-که در دست داشت اشاره کردم و گفتم:

-چقدر قشنگه،برای خانومتون می برید؟

خجول خندید و گفت:

-خانومم عمرش رو داده به شما. برای دخترم می برم،عاشق این گل و گیاهاست.

تبسمی کردم و گفتم:

-خیلی خوشگله.

هول زده گل ها رو سمتم گرفت و گفت:

-پس بفرمایید،برای شما.

خنده بلندی کردم و گفتم:

-ممنونم مشتی،دخترت منتظره.

از چاله ای که مقابلمون بود پریدم که با احترام گفت:

-من هر روز براش گل می چینم،بخدا ناراحت میشم قبول نکنید.

شکستن دل این پیرمرد،اخرین چیزی بود که می خواستم. با خوشحالی دست دراز کرده و دسته گلی رو که با نخ نارنجی رنگی بسته بود گرفتم و بو کردم.

-چقدر بوی خوبی میده.

-خدارو شکر که دوسش داشتید.

چشمکی زدم و گفتم:

_عاشقش شدم.

لبخند زد و با مهربونی سر پایین انداخت. زیبایی جاده برام کمرنگ تر شده و فکر دختر بچه از ذهنم بیرون نمی رفت.

خونه های کاه گلی که دو طرف جاده ردیف شده،با صدای مرغ و خروس و غاز ها باعث می شد حس کنی هنوز زندگی هست.

بوی نم،اب و طبیعت بهت لبیک پاکی می داد

امروز تموم مشکلات به من هجوم اورده بود اما خب می شد لابه لای این سبزه ها رها شد.

وقتی مقابل ویلا قرار گرفتیم،نگاهی به مشتی کردم و گفتم:

-ممنونم مشتی،بفرما بیا بالا،یه چایی در خدمتت باشیم.

دستی به سینه اش زد و گفت:

-شرمنده نکنید خانوم،از اقا به ما رسـیده. مزاحم میشـیم حتما.

تشکری کرده و قبل از اینکه زنگ رو فشار بدم،در توسط یکی از نگهبان ها باز شـد. انگار صـدای من رو شـنیده بود که سر خم کرد و گفت:

-خوش اومدید.

وارد حیاط شـده و برای نگهبان هایی که اماده به خدمت ایسـتاده بودن،سری تکون داده اما با دیدن ماشـین غریبه ای که داخل حیاط بود،تعجب کردم و با قدم های بلندی وارد ویلا شدم.

دسـته گل ها رو با علاقه خاصی در دسـت گرفتم بوییدم. یکی از گل ها رو روی موهام گذاشته و با خوشحالی از پله ها بالا رفتم. ذوق دیدن دوباره اش باعث شـد پله ها رو دوتا یکی بالا رفته و با نفس نفس مقابل اتاقش قرار بگیرم.

نگاه خاصی به گل ها کرده،از انرژی پاکشـون نفسی ـ ازاد کرده و با ذوق خاصی دسـت بلند کرده و خواسـتم ضربه ای به در بزنم که صدای خنده بلند مردونه ای باعث شد دستم از کار بایسته.

پس مهمون داشت.

افسوس خورده نفسی ـ کشیده و برگشتم اما قدم از قدم برنداشته بودم که جمله مرد،پاهام رو با میخ به زمین کوبید:

-پس اگه اینطوره،دختر همایون چی میشه؟همسرتون نیست مگه؟

جمله دختر همایون بودن،چرخید و چرخید و به سرم کوبیده شد. چرا این جمله انقدر کریه بود؟

ضربان قلبم شدید شده بود و خواستم فریاد بزنم که من دختر همایون نیستم که جمله حامی،تکه تکه ام کرد:

-هر کس،به موقعش تاوان کارش رو پس میده. اون دخترم برای انتقام لازمه.

سونامی شد...مثل یک غرق شده وسط دریا،دست و پا زده و برای ذره ای نفس جان می کندم.

-این چه جور انتقامیه؟میشه برای من توصیف کنید جگوار؟

نمی تونستم نفس بکشم،قدرتش رو نداشتم،کاملا نابود شده بودم.

تموم توانم،تموم شـــیره و قوای بدنم با جمله حامی درهم شکست:

-بدترین انتقامی که میشه از یه دختر گرفت چیه؟عاشقش کنی و بعـد پرتش کنی از زنـدگیـت،این انتقـاممـه. داره وابسته میشـه،یکم دیگه از زندگیم پرت میشـه بیرون،اونم وقتی نابود شـده می دونی که،دخترش نقطه ضـعفشـه. و نابودی دخترش،نابودی خودشـــه. همایون فکر کرده من قراره انتقام بیســـت ســـاله ام رو رها کنم؟فکر کرده این اتیش خاموش میشه؟

و سقوط کردم.

تموم اکسیژن دنیا از من گرفته شد و من،مردم.

پشت در،وقتی حامی از قربانی کردنم می گفت،تموم کردم.

چقدر این زندگی با من نامردانه تا کرده بود.

ارامش،تموم شد.

به چهره غرق در فکرش نگاهی دوختم و گفتم:

-اجازه هست؟

سرش رو بالا گرفت و با دیدنم،لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بهتری؟

بهتر؟

مگه مرده ها خوب میشن؟

دروغ گفتن سخت ترین کار ممکن بود،اما خب غیر ممکن نبود.

دستی به لباس خوابم کشیدم و گفتم:

-خوبم. یکم معده ام بهم ریخته بود.

سری تکون داد. از پنجره اتاقش نگاهی به ماه درون اسمون انداخته و با قدم هایی که سعی می کردم لرزون نباشه،سمت میزش حرکت کردم.

وقتی سنگینی سایه ام رو حس کرد،سر بلند کرد اما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه،خم شده و لب روی لبش قرار دادم.

شوکه شد اما قبل از اینکه اجازه بدم،حرفی بزنه،لباش رو قفل کرده و بازی با لب هاش رو شروع کردم.

درون دهانم غرشی کرد و با خشونت به لب هام هجوم اورد.

بغض داشت خفه ام می کرد.

از شدت دردی که در قلبم حس می کردم،در حال له شدن بودم.

لب از روی لبش جدا نکرده اما دســت به ســمت بلوزش برده و چند لحظه با تموم عطشی ـ که داشتم،بلوزش رو از تنش بیرون کشیدم.

حامی تشـــنه تر از من بود،دســـت به گره لباس خوابم انداخت و به سرعت از تنم بیرون کشید.

درد....درد تا تک تک استخون هام نفوذ می کرد.

من مرده بودم،واقعا مرده بودم.

دســـت دور کمرم انداخت و ثانیه بعد هر دو برهنه روی تخت افتادیم. دســـت هام رو دور گردنش قفل کردم و به چشم های کوهستانیش خیره شدم.

حامی تو واقعا موفق شدی،من رو کشتی.

خیلی خوب انتقامت رو گرفتی.

از فشـــار درد ناخون هام رو درون تنش فشرـــده و از درد قلبم که داشـــت من رو فلج می کرد،قطره اشـــک هایی از گوشه چشمم چکید.

مبهوت نگاهی به من کرد و از حرکت ایســتاد،اخمی کرد و با سخط گفت:

-درد داری؟

اره داشتم... داشتم می مردم،داشتم نابود می شدم.

وقتی نگاه مچ گیرانه اش رو دیدم،لبخندی زدم،با دســت هام به سمت خودم کشیدمش و مقابل لب هاش گفتم:

-نه ،خواب بد دیدم حامی،بهم ریختم.

لبش رو بوسیدم و همون طور که اشک از گوشه چشمم می غلطید گفتم:

-تورو خدا،تو رو می خوام حامی. خواهش می کنم.

باید این معاشقه رو تا ابد تو پست تو های ذهنم حک می کردم. باید بوی تنش رو روی تنم ذخیره می کردم تا برای روز هایی که نداشــتمش،هوا برای نفس کشــیدن داشــته باشم.

خم شـــد و تموم اشـــکم رو به دهان گرفت،در هم گره خوردیم و صدای نفس نفس هامون در هم ادغام شد.

قلبم،قلب زخمی و شرحه شرحه ام از برخورد بدن هامون خونریزی می کرد و از شدت درد مویه می کرد.

-گریه نکن ارامش.

نمی تونستم،خدایا چه جوری قرار بود ترکش کنم؟

چه جوری باید بدون این تن و این اغوش گرم زندگی می کردم.

پیچ و تاب خورده،تموم صـــورتش رو بوســـیدم و عطر تلخش رو درون ریـه هـام حبس کردم. کنترل اشـــک از دستم در رفته و تار می دیدم.

عصـبی شـــد،غرشی کرد و همون طور که لب هام رو تب دار می بوسید،من رو محکم به خودش کوبید.

درون دهانش ناله زده و همزنان با اشک هایی که از گوشه چشمم چکید،بالاخره ازاد شدم.

نفس بلندی کشید و با شدت خودش رو روی تخت پرت کرد. نفس نفس های بلندی کشـیده و سـعی کردم خودم رو اروم کنم.

وقتی نفس هام ریتم طبیعی گرفت،مثل یک جنین درون اغوشش جمع شده،سر به سینه اش گذاشتم و گفتم:

_بغلم کن.

بی هیچ حرفی من رو به سینه کشید،اشک هام روی سینه هاش می چکید،حرفی نمی زد و اجازه تخلیه شدن می داد.

بوسه ای روی سینه اش زده و گفتم:

-دوست دارم،شاه دلم.

دیدم که قلبم مرد و بعد،درون اغوشـــش،برای اخرین بار به خواب رفتم.

امشـب،اخرین شـبی بود که کنار هم بودیم...از امشـب به بعد،دیگه هیچ ارامش و حامی وجود نخواهد داشت.

بعد ها باید بنویسند که یک زن در اغوش یک مَرد مُرد،اما کسی نفهمید!!!

حامی

تکونی خورده و برای گرفتن تنش، دســـت دراز کردم. بلافاصـــله وقتی جای خالیش رو حس کردم،چشـــمای خواب الودم رو باز کردم.

سر بلند کرده و با صدای زمختی گفتم:

-ارامش؟

سپیده صبح زده و ارامش در اغوشم نبود..کجا رفته بود.

تکونی خورده و با صدای بلندی گفتم:

-ارامش.

وقتی جوابی نشـنیدم،بی مکث بلند شـده و همون طور که لباس هام رو تن می زدم با صدای بلند و عصبی گفتم:

-ارامش؟کج...

حرف درون دهانم ماسید،بلوزم رو گوشه ای پرت کرده و با حس بدی که درون وجودم بود،دســـت دراز کرده و یاد داشتی که روی میز بود رو بلند کردم.

گره شـدن نفس ها و منفجر شـدن اعصـابم،پیامد پیغامی بود که درون یاد داشت نوشته شده بود:

"میگن دوست داشتن ادم ها تاوان داره.

من تاوان پس دادم،توام انتقامت رو گرفتی.

تبریک میگم شـاه نشـین،موفق شـدی بهترین انتقام رو ازم بگیری.

اروم باش و راحت زندگی کن چون تا ابد رنگم رو هم نمی بینی.

ارامش"

رعشــه گرفتم،تموم ســلول به ســلولم ترکید و من با تموم خشم و بیچارگی فریاد زدم:

-لعنتیییییییییی.

دماوندِ وجودی من فعال شده بود و گدازه های اتشی که از درونم پرتاب می شد همه را در بر گرفت.

از تنم اتش بلند می شد.

تمام سلول های عصبیم له شده و در اتشِ جانم ذوب می شدن.

یک یاغی،یک افسار گسیخته شده بودم.

مثل یک معتاد برای مخدرش،به در و دیوار زده و هر چیزی که به دستم می رسید رو تیکه پاره می کردم.

رایحه تنش هنوز روی تنم بود و من بوی اون مخدر گمشده رو می دادم و این رایحه به مغزم نفوذ می کرد و تموم اعصابم رو فلج می کرد.

عطر تنش رو حس می کردم و رد انگشت هایی که روی تنم کشیده شده بود می سوخت.

خودم به خودم حمله می کردم.

مغزم در نبود عطرش،شورش به پا کرده بود. فرمان حمله به بدنم صادر کرده و سم قدرتمندی تولید کرده و سلول

های خیانتکار تنم،بدون وجود اون رایحه مخدر،یاغی گری کرده و ذره ذره بدنم رو از هم می دریدند.

ضعف از مغزم شروع شده و به کمر و پاهام رسیده بود. سلول های شورشگر غارت می کردن و سم در تنم پخش می شد.

ام اس...تازه حال یک بیمار ام اسی رو درک می کردم.

وقتی بدن خودت به خودت رحم نکنه و سلول های خودی رو نابود کنه،یعنی ویرانی.

یعنی من.

منی که مغزم بدون عطرش قیام کرده و یک شهر رو بهم ریخته بود.

ضربان قلبم رو در مغزم حس می کردم و مغزم اونقدر خودش رو به در و دیوار می کوبید که حس می کردم هر لحظه ممکنه جمجمه ام شکاف برداره.

درد زیاد بود و علت مشخص...ارامشِ مغزم درد می کرد و تا درمان پیدا نمی شد،اروم نمی گرفتم.

-رییس؟

چشـم از تخت ویران مقابلم برداشـته و به مسـیحی که با تعجب به تکه های شـــیشـــه و چوب نگاه می کرد،نگاه دوختم.

نگاهِ عاری از حســـم گویای همه چیز بود که مســـیح بلافاصله گفت:

-بی سر و صدا پارسا و کیان رو فرستادم. فکر نمی کنم زیاد دور شده باشه.

مشـــت شـــدن دســـتام باعث شـــد صـــدای تیر کشـــیدن استخون هام رو بشنوم اما با غضب گفتم:

-هر جوری شده،هر جوری شده تا شب پیداش می کنید.

-چشم.

متوجه شـد نیاز به تنهایی دارم و بدون هیچ حرف اضـافه ای رفت.

اخ که اگه پیداش می کردم که صـــد در صـــد پیداش می کردم،اونقدر بین بازوهام فشـــارش می دادم تا تک تک استخون هاش رو بشکنم.

تا درون خودم حلش کنم.

مطمئنم حرف های دیروز با سالار رو شنیده...مطمئنم.

خیره سر وحشی،نباید می رفت.

نباید ترکم می کرد.

نباید من رو تو این برزخ قرار می داد.

ارامش حق نداشت من رو رها کنه.

دست روی سرم گذاشتم و فکر کردم،کجایی تو لعنتی؟؟؟

ارامش

پاهام رو دراز کرده و با خیال راحت،بی توجه به همه چیز روی سبزه ها دراز کشیدم.

خنکیِ خاک،حرارت درونم رو سامان می داد.

چشمام رو بسته و خودم رو رها کردم. صدای جیر جیر پرنده ها،هوهوی باد و شرشر اب روحم رو جلا بخشید.

تموم افکارم رو در کیسه ای ریخته و به دور ترین نقطه پرت کرده بودم.

نه حامی و نه مافیای لعنتی...هیچ چیز برام اهمیت نداشت.

نیاز داشتم کمی برای خودم باشم،برای خودم وقت بذارم. خودم لذت ببرم،به دور از هیاهو،به دور از دروغ،به دور از شک!!

شـک..مامان همیشـه می گفت،شـک ریشـه یک زندگی رو خشک می کنه.

حقیقی ترین حقیقت ممکن بود.

مثل یک خوره،روح و روانت رو می جوید و می جوید و بدبختانه ورود هرگونه ارامش رو در دم قطع می کرد.

من بارها و بارها مورد ازمایش حامی قرار گرفته بودم.

بارها بهم ثابت کرده بود همیشـــه پشـــت حرفش،علتی وجود داشته.

از لحظه ای که به دست شاهزاده عرب افتادم و تا لحظه ای که توی چشـمام نگاه کرد و گفت من رو می کشـه،بهم ثابت کرده بود که دقیقا عکسش رو انجام میده.

جوری مهره ها رو حرکت می داد که احدی از نقشـــه اش بویی نبره و در اخر،در اخرین لحظه به داد من رسیده بود.

حامی ثابت کرده بود قصـد اسـیب زدن به من رو نداره،اما نه تا وقتی که من رو دختر همایون می دید،نه ارامشش.

بهش گفته بودم،من از اینکه دختر همایون مخاطب قرار بگیرم،وحشت دارم.

بیزارم از این جمله.

حامی بیســـت ســـال به فکر انتقام زندگی کرده،به فکر کشـــتن،دریدن و نابود کردن گمشـــده همایون..و گمشـــده همایون یعنی من!

می دونستم امکان نداره بی خیال انتقامش بشه که در این صورت جگوار نبود.

حامی با فکر انتقام زنده بود و من در راس این انتقام بودم.

حامی با چه چشمی من رو نگاه می کرد؟

ارامش یا دخترهمایون؟

فرض محال رو بر این قرار می دادم که تموم حرف های حامی یک نقشـــه بوده،از کجا معلوم چند ســـال بعد و یا حتئ چند ماه بعد از من به عنوان طعمه استفاده نکنه؟

چه تضـــمینی وجود داشـــت که وقتی حامی از همایون به مرز دیوانگی رسـید،با من تسـویه حسـاب نکنه؟ اون هم وقتی که حامی هنوز من رو به چشـــم دختر همایون می دید...

یه زندگی اروم کمترین حق من از این دنیا بود اما هر لحظه ام مملو از اتفاقات عجیب و غریب بود.

با این شـــک چه جور باید اروم می گرفتم وقتی هیچ وقت نمی تونستم بفهمم چی در سر حامی می گذره؟

هیچ تضـمینی وجود نداشـت که بهم ثابت کنه حامی من رو ول نمی کنه!!!

حامی با قصـــاوت از شـــکســـتن قلبم گفته بود. از نابود کردنم.

دختر بی منطقی نبودم،دوسـت داشـتم شـب همه چیز رو براش تعریف کنم،از ناراحتیم بگم،اما نتونستم.

جام اعتمادم ترک برداشته بود.

شاید به دلایلی قانعم می کرد،پای رفتنم رو سست می کرد اما نمی تونسـت به بی قراری و تشـویشی-که درونم به راه انداخته پاسخی بده.

حـامی من رو از نقطـه ضـــعفم زده بود. عفونی ترین نقطه،بدترین نقطه.

تاب و توان درد های دیگه رو نداشتم،اصلا!!!

من تضـمین می خواسـتم،من ارامش می خواسـتم و حامی اگه من رو ارامش می دید باید انتخاب می کرد.

همیشــه می دونســتم وقتی چیزی رو از دســت میدی،تازه ارزشــش رو درک می کنی..حامی باید از دســت می داد. از دست می داد تا انتخاب می کرد.

من دل به دلش دادم،براش نوشــتم موفق شــده،تونســته قلبم رو بشکنه و من برای همیشه از پیشش میرم.

من قدمم رو برداشـــته بودم،اگه واقعا یه طعمه بودم که حامی باید نفس راحت می کشـــید و به زندگیش بر می گشــت،چون به اون چیزی که می خواســت رســیده بود اما،اگه همه چیز یک نقشــه بود،باید برای بدســت اوردنم تلاش می کرد.

باید من رو از دست می داد تا بفهمه بدون من می تونه؟

باید می فهمید که با دیدن من،قراره اون رنج هایی که کشیده رو به یاد بیاره یا ارامش بگیره؟

من باید می فهمیدم حامی به چه چشـــمی به من نگاه می کنه که چند ســـال بعد دختر همایون بودن رو برای من حکم شکنجه نکنه.

مرگ یک بار،شیون یک بار.

شـــاید هیچوقت حامی به دنبالم نمی اومد اما خب من از سردرگمی و این شک بیرون می اومدم.

من زندگی با شک و تردید،با هر لحظه ترس پس زده شدن رو نمی خواستم،باید تمومش می کردم.

حامی تا به حال باید فهمیده باشـه قلبم شـکسـته و برای ترمیم قلبم چه کاری از دستش بر می اومد؟

نیمه شـــب،وقتی از اغوشـــش بیرون زدم،برای اخرین بار پیشـــونیش رو بوســـیده بودم چون هیچ فکری برای فردا نداشتم.

با تموم رنجی که حس می کردم،چشـــمام رو محکوم کردم که این چهره غیر قابل نفوذ رو تا ابد حفظ کنه و رنگ چشـــماش رو قاب بگیره و به مغزم دســـتور دادم که بوی تنش رو تا ابد حبس کنه،چون شـــاید این اخرین باری بود که می دیدمش.

حتئ با تصور این حرف هم اشک از گوشه چشمم چکید و من بی سرو صدا از اتاق بیرون زدم.

از در پشتی ویلا،مخفیانه بیرون زده بودم. به دستور حامی اون سمت بخاطر مسیر تردد من خیلی نگهبان نداشت و من از باغ،خودم رو بیرون پرت کرده بودم.

قصـد نداشـتم خیلی دور بشـم،بنابراین سـمت باغی که دیروز مشتی رو دیده بودم رفتم.

حدسم درست بود،اونجا بود.

در باغِ دیروزی مشـغول کار بود. گفته بود صبح زود برای ابیاریَ و تمیز کردن زیر درخت ها به اینجا میاد.

با دیدن من،اون هم صـبح به اون زودی،ترسـیده بود اما وقتی با چشـم های پر ازش درخواسـت کمک کردم،بدون هیچ حرفی پذیرفت.

وقتی من رو بـه منزلش کـه در دل تپـه و صـحرا بود برد،اسـوده خاطر شـدم. می دونسـتم از حامی می ترسـه اما بهش اطمینان دادم هیچ اتفاق نمی افته،فقط قدر چند روز در اینجا خواهم موند.

پیرمرد دانـا و مهربـانی بود،مطمئن بود اتفـاق افتـاده امـا چیزی نمی پرسـید و این باعث می شـد احترامم نسـبت بهش،چند برابر بشه.

گفته بود تا هر وقت که بخواد مهمانش هسـتم و قدمم سر چشم اما فقط سه روز،فقط سه روز به حامی فرصت می دادم و بعد واقعا برای همیشه می رفتم.

باید با چشـم خودم واکنشـش رو می دیدم و بعد تصـمیم می گرفتم.

دلارا،دختر زیبای مشـــتی،به گرمی ازم اســـتقبال کرده بود. روی خندانش باعث شده بود حس معذب بودن نداشته باشم.

دلارا پشـــت کنکوری بود و امید داشـــت امســـال رشـــته دلخواهش رو قبول می شـــد. با همت و ایمانی که در صداش بود،مطمئن بودم به خواسته اش میرسه.

مشتی به روستا برگشته بود و دلارا برای مطالعه اماده می شـــد و من و مغز پر از دردم رو به دوش کشـــیده و به دل صحرا اورده بودم تا کمی اروم بگیرم.

بیشـتر از هر چیز دیگه ای مایل بودم بدونم الان حامی در چه وضعیتیه و از هر خبری هراسون بودم.

می ترسیدم،از اینکه بازی خورده باشم می ترسیدم و قلبم اصلا تحمل این درد رو نداشت!!!

-اع،ارامش جان اینجایی؟

چشم باز کرده و سر از سبزه ها بلند کردم با لبخند خجولی گفتم:

-اره ،راستش یادم رفت بهت بگ...

با دیدنش ادامه جمله رو رها کرده و با هیجان و ذوق خاصی گفتم:

-وای،چه خوشگله این.

دلارا لبخندی زد و اسب،جسورانه شیه ای کشید. تموم غمی که داشتم رو برای لحظه کوتاهی به دست باد سپرده و بعد نزدیکش شدم.

تلالو خورشید روی پوست به طلا مانندش باعث می شد مثل یک الماس بدرخشه.

نفس گیر و وجیه!!!

یال های طلایی و بلندش،پوست روشن و طلایی اش که به شکل وحشتناکی خیره کننده بود اغازگر همه زیبایی ها بود.

چشمای درشت و خوش رنگش رو به چشم های من دوخته بود و با لذت گفتم:

-اسمت چیه تو خوشگل؟

دلارا دستی به یالش کشید و با لبخند گفت:

-طلا..مثل رنگ بدنش.

با وجد اعلام کردم:

-این خوشگل ترین اسبیه که تا حالا دیدم.

دلارا یال هاش روکناری زد و گردنش رو به ارومی لمس کرد و گفت:

-اخال تکه ها همیشـــه تکن،ادم ســـیر نمیشـــه از نگاه کردنشون.

تایید کردم و قدمی نزدیک تر شـدم که طلا دهان باز کرد و صـــدای خاصی از خودش در اورد. مردد نگاهش کردم که دلارا با اطمینان گفت:

-نترس،فقط داره بوت می کنه.

سری تکون داده و به ارومی نزدیکش شـدم. دلارا افسـارش رو در دست گرفت،با چشمک گفت:

-نازش کن.

استرس و ترس رو پس زده،به نرمی دست بلند کرده و روی پوست نرمش کشیدم.

وقتی سر انگشت هام با پوست دستش برخورد کرد لبخند بزرگی زده و با شور گفتم:

-خدا چه نرمه.

مثـل دســـت کشـــیـدن روی نفس ترین پـارچـه هـای مخمل،همون اندازه نرم بود.

لبخندی زد و طلا تکون کوتاهی خورد و دلارا گفت:

-می خوای سوارش بشی؟

لب گزیده و با تشویش گفتم:

-نمی دونم،می ترسم راستش.

پیشـــونی طلا رو ناز کرد و با مطمئن ترین حالت ممکن گفت:

-بلایی سرت نمیاره،این اسـب مال اقاسـت و مطمئن باش اسیبی به تو نمیزنه.

با تعجب نگاهی به طلا کردم و گفتم:

-این اسب برای حامیه؟

دلارا دامن لباسش رو تا زد و گفت:

-این نه،همه اسب هایی که اینجان،برای اقان.

حامی

پای کوبان و شـیهه کشـان خودش رو بلند می کرد و محکم به زمین می کوبید.

-چت شده پسر؟

میله چوبی رو کناری زده و وارد محوطه شدم و گفتم:

-ولش کن احمد.

ترسیده و متعجب سمت من چرخید و تا چشمش به من خورد،هول شد و با احترام گفت:

-سلام اقا.

و افسار از دستش رها شد و بعد،سزار با سریع ترین حالت ممکن محوطه رو دور زد و خودش رو به من نزدیک کرد.

پا کوبیدنش،با غرور تکون دادن یال ها و دمش،شیهه های قدرتمندش و در اخر خم شدن و با حالت دیوانه واری بو کشیدنش نشون از دلتنگیش می داد.

دست دراز کرده و روی سرش قرار دادم بلافاصله شیهه خاصی کشید و بعد اروم گرفت اما هنوز بو می کشید.

عظمت یال و دم سیاهش و رنگ قهوه ای بدنش از شکوه و فخرش خبر می داد. سفیدی وسط پیشونی و بالای چشمش اوج اصالتش بود.

این حیوون وحشی- و زیبا ارزش یک بخشش کوتاه رو به عرب ها داشت. پیشکش یکی از قبایل اصلی عرب ها که بخاطر بخشش خطای ممنوعیت فروششون برام فرستاده شده بود.

وقتی این پیشکشی رو از نزدیک دیدم،اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد،استخون بندی خوش تراشش و غروری که از گردن برافراشته اش دیده می شد با دم های بلند شلاق مانندش بود.

یادم هست فاضل چیز هایی در مورد زیبایی و خاص بودن این اسب گفته بود اما چیزی که باعث شد این پیشکشی- به چشمم خاص تر بشه،قدرت و وحشی گریش بود.

اصالت و شکوهش!!!

سزار،اسب اصیل و قدرتمندی بود که برای داشتنش خیلی ها در تلاش بودن.

خوی سرکشش،رام نشدنش رو بی نهایت می پسندیدم. اینکه فقط رام من شده و برای من بود رو دوست داشتم.

افسارش رو گرفته،خودم رو جلو کشیده و با یک حرکت خودم رو روی زین بالا کشیده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-برو سزار.

ضربه ارومی به پهلوش زدم و با تموم سرعت از محوطه خارج شدم.

باید خودم روســـتا رو می گشـــتم و پیداش می کردم. باید خودم برای ارامشم کاری می کردم.

لحظه به لحظه،ذره ذره دردم چندین برابر می شد.

شـدت فشـاری که تحمل می کردم غیر قابل تصـور بود. از تصـــور نبودنش و اینکـه اگـه اتفـاق براش افتـاده باشه،موهای سرم درد می گرفت.

زنِ من،ارامشِ من دو روز بود که از کنار من رفته و من هیچ جا پیداش نمی کردم.

دیروز مسیح متوجه شده بود ارامش از روستا خارج نشده چون هیچ تصـــویری ازش در دوربین های مدار بســـته ابتدای روســـتا ثبت نشـــده بود و از طرفی،کسی_ اون رو اطراف نـدیـده بود چون بـه محض دیـدنش اون هم در ورودی روستا،افراد به من خبر می دادن و تا به حال چیزی شنیده نشده بود و حدس می زدیم ارامش همینجاست!!

امروز تموم روستا رو به طرز نامحسوسی گشته بودن اما هیچ اثری ازش پیدا نشده بود.

اطراف روستا رو با سزار تاخته بودم اما هیچ خبری نبود...

می تونستم کل روستا رو به گل بگیرم و تک تک پستو ها رو کنکاش کنم اما این کار باعث می شد متوجه نبودن ارامش بشن و این یعنی قرار گرفتنش در خطر!!!

اگه از رقبای من کسی- بو می برد همسرم رو گم کردم،همه چیز تموم شد چون باید برای همیشه قید ارامش رو می زدم.

در منجلاب بودم.

امشب دومین شبی بود که در کنار خودم نداشتمش و از فکر اسیب دیدنش،صدای ناله مغزم بلند می شد.

با من چی کار کرده بودی ارامش؟؟؟

به جز مسیح،کیان و پارسا هیچ احدی از نبودن ارامش خبر نداشتن.

پوکی به سیگارم زده و به جای خالیش روی تخت چشم دوختم.

نفس نفس زدن هاش،ناله هاش و نوازش هاش،مقابل چشمم روی پرده رفت.

اون نفس ها قدرت کشتن من رو داشت.

حاضر بودم تموم دنیا رو قتل و عام کنم تا دوباره صـدای نفس کشیدنش رو می شنیدم.

نیلوفر ابیِ من رفته بود و جگوار خونین چشـــم باز کرده بود.

وحشی تر،دردنده تر و بی رحم تر..

اگه پیداش نمی کردم،اگه دوباره حسش نمی کردم،وحشی‌ترین مردی می شـــدم که دنیا به خودش دیده و اونقدر غارت می کردم تا بالاخره پیداش کنم.

اون دختر نیلوفر من بود و من بـدون اون،اســـتخون به استخون درد می کشیده و صدای شکستن استخون هام رو می شنیدم.

سـیگار نیمه سـوخته ام رو داخل جام کریسـتال پرت کرده و بعد با تموم خشمی که داشتم لگدی به میز زدم.

دسـت روی گردنم گذاشـته و بوسـه های داغش رو به یاد اوردم. بوســـه هایی که بوی خداحافظی می داد اما من متوجه نشده بودم..

بوی تنش حالا هم روی بدنم بود و من با این بو به اوج مرگ کشیده می شدم.

ارامش رفته بود و تموم ارامش دنیا رو هم برده بود.

دستی به موهام کشیدم و با غیض گفتم:

-مطمئنم همین جاســت،جایی نمی تونه بره وقتی هیچ جا دیده نشده.

مسیح با بیچارگی به خونه های کاهگلی مقابل نگاه می کرد و من فکر می کردم دقیقا باید کدوم خونه رو بگردم؟

دیشــب تا خود صــبح پلک بر هم نزده و تا خود صــبح سیگار کشیده بودم.سپیده صبح همراه با مسیح و پارسا از ویلا بیرون زده بودم.

-چی شد؟

با سـوال مسـیح،سر چرخونده و به پارسـایی که با ناراحتی مقابلمون ایستاده بود نگاه کردم:

-هیچ چیز مشـکوکی نیسـت. همه خانوم رو میشـناسـند و مطمئنا اگه من رو می دیدن چیزی می گفتن،بعد هم کسی جرئت نمی کنه خانوم رو بدون اجازه رییس نگه داره.

نفس کشیدن چقدر سخت تر شده بود.

اسمون خدا رو به زمین می کشیدم اگه امشب پیداش نمی کردم.

مسیح دستی به کتش کشید و گفت:

-رییس،من امروزم میرم دوباره سر و گوشی اب میدم و یه پرس و جویی می کنم.

هیچ پاسخی نداده،به درخت های نارنج خیره شدم. باید چی کار می کردم.

سری تکون داده و همراه پارسا به طرف ویلا قدم زدیم. هر قدمم با فکرای کشنده مغزم یکی می شد.

پارسا تنه درخت کهنسالی رو که وسط جاده بود با فشار پاهاش به کناری فرستاد و من بی اهمیت به کارش به توهمات خودم برگشتم.

صدای زنگوله گوسفندان باعث شد سر بلند کرده و به انبوه گوسفندانی که مقابلم بود خیره بشم.

چوپان،مرد میان سالی بود که چوب نسبتا بزرگی در دست داشت و سعی می کرد گوسفند ها رو به یک سمت متمایل کنه.

پشت سرش،پسرک جوانی بود که با اواهای مخصوصش گوسفندان رو هدایت می کرد.

خودم رو کناری کشیده و در جواب سلام توام با احترام مرد و پسر-جوان،فقط سری تکون دادم. گوسفند ها رو با عجله به کناری فرستاد و با "ببخشید،ببخشید" گفتن عذر تقصیر کرد.

پاسخی نداده اما پارسا در جواب محبتش "خواهش می کنم"ای گفت.

اونقدر پریشون حال بودم که هیچ چیز برام اهمیت نداشت.

صدای گوسفند ها و زنگوله هاشون هنوز به گوش می رسید،دست در جیبم کرده که صدای "برفی،برفی صبر کن" یک دختر رو شنیدم.

سر که بلند کردم،دختر بچه پنج شش ساله ای با موهایی که از دو طرف بسته شده بود و دوان دوان می دوید رو دیدم.

تا متوجه ما شد،ایستاد و با ترس به من نگاه کرد. جنس نگاهش به من غریبه بود اما وقتی چشمش به پارسا

خورد،لحظه ای چشـــم تنگ کرد و بعد ناگهانی لبخند به لب هاش خوش امد کرد و با ذوق گفت:

-عموی قهرمانم!

متوجه منظورش نشـــدم اما قبل از اینکه پارســـا نزدیکش بشـــه،دامن لباس قرمزش رو در دســـت گرفت و با ذوق خودش رو به سمت پارسا کشید.

پارســـا متعاقبا خم شـــد و بعد جســـم کوچک دختر رو به اغوش گرفت. با چشـــم های تنگ شـــده ای به این اتفاق نگاه می کردم که دختر بچه با لهجه شیرینی گفت:

-تو خیلی قوی هستی عمو.

دختر بچه با شوق کودکانه ای به پارسا نگاه می کرد و پارسا در معذورات قرار داشت. می دونستم مقابل من،خجالت می کشه.

نگاه کنجکاوی به من کرد و بالاخره گفت:

-سلام،شما دوست عمویی؟

پارسا با اعتراض گفت:

-صنم،ایشون رییس من هستن.

خیلی بامزه دستی به چونه اش کشید و گفت:

-رییس چیه؟

پارسا دستی به موهای بورش کشید و گفت:

-بهتری صنم؟برای چی اومدی بیرون؟مگه دکترت نگفت چند روز باید استراحت کنی؟

با لحن کودکانه ای گفت:

-خوب شدم عمو. شیر می خورم قوی میشم،تازه اشم،خاله بهم گفته اگه داروهامو به موقع بخورم دیگه هیچ وقت مریض نمیشم.

پارسا همچنان معذب بود اما دختر بچه مسرور از دیدن عموی قهرمانش،گفت:

-عمو،موهام خوشگل شده؟

چهره دختر بچه حس خوبی بهت می داد. و من نمی فهمیدم چرا دارم به حرفاش گوش میدم؟

پارسا لبخند مردونه ای زد و گفت:

-اره عمو،خوشگل تر شدی.

صنم با ذوق گونه پارسا رو بوسید و گفت:

-عمو،توام مثل دوستت از این سوراخا روی لپت داری. خاله ارامم وقتی می خنده،گونه اش اینجوری سوراخ میشه،انقدرم خوشگل میشه.

پارســا مکث می کنه و نفس من،یک وقفه چند لحظه ای می کنه. چی داشت می گفت این بچه؟

پارسا به لحن کنجکاوی گفت:

-کدوم خاله؟

صنم موهاش رو تکونی داد و با هیجان گفت:

-خاله ارام دیگه دوســـتت،همون که دکتره..نه پرســـتاره. موهـاشـــم اینجوری گرد گردیـه،تـازه خیلی ام مهربون و خوشگله. قراره برای برفی زنگوله درست کنه.

این مشخصات لعنتی برای کسی به جز ارامش من بود؟

اون چال گونه و فر موهاش رو مگه کسی ـــ می تونســـت نبینه؟

اون چال ها گرداب شـــد و من رو غرقاب کرد و اون فر موها شلاق شد به تنِ من.

حتئ نتونســتم خود دار باشــم،ســمتش پریدم و به تندی گفتم:

-کجاست؟

صنم ترسید و محکم خودش رو به سینه پارسا فشرد و من با صدای عصبی ای گفتم:

-ارامش کجاست؟

چشم های بچه پر و پارسا با صدای ملایمی گفت:

-رییس،لطفا اجازه بدید.

دستی به سرم کشیده و تموم تلاشم رو کردم تا اروم بگیرم.
پارسا بوسه ای به سرش زد و با دلگرمی گفت:

-نترس عمو،میشه به من بگی خاله ارام کجاست؟

نگاهش بین چشـــم های طوفانی من و نگاه منتظر پارســـا تردد‌ی کرد و در اخر با زمزمه گفت:

-صحرا،پیش طلا.

نفس بلندی کشیده و به عجله گفتم:

-سالمه؟حالش خوبه؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-خوبه.

نفســـم رو به ارومی رها کرده،نگاهی به پارســـا کردم و با قاطعیت گفتم:

-سزار رو اماده کن.

با تموم توانم،به تاخت پیش اون سرتق وحشی می رفتم.

به تاخت به سوی صحرا می رفتم.

سزار انگار متوجه انقلاب درون من شده بود که تیز پا و با تموم سرعتش هنر نمایی می کرد.

از دل روستا گذشته و بی توجه به ادم هایی که با دیدن من دست از کار کشیده و صاف می ایستادن،حرکت می کردم.

صدای شیهه های قدرتمند سزار،قبل از خودمون اعلام حضور می کرد و اکثریت از راه کناری می رفته و اجازه می دادن بی وقفه حرکت کنه.

حس عجیبی داشتم و حاضر بودم برای رسیدن بهش،هر کاری انجام بدم. حرص و غضب درونم می جوشید و هیجانِ دیدنش شعله ورترم می کرد.

اخ ارامش...اخ!

همین که فکر می کردم امشب دوباره درکنارم خواهم داشت و نفساش رو حس می کنم،تنم رو جریان خاصی در بر می گرفت.

با تموم توان روستا رو رد کرده و وارد صحرا شدیم. صحرا،زیباترین بخش این روستا بود.

مزراع سبز،چشمه های جوشان و نسیم خنک!!

به جز مشـتی و دخترش کسی- در صـحرا زندگی نمی کرد و حالا مطمئن بودم ارامش اونجاست.

راه کج کرده و به ســمت کلبه مشـــتی حرکت کردم. سزار جسورانه حرکت و خاک بلند می کرد.

وقتی از دور کلبه مشـــتی رو دیدم،خم شـــده،مقابل گوش هاش گفتم:

-افرین پسر،بالاخره رسدیم.

جوش و خروشی کرد و به هوا بلند شـــد و بعد با غرور به حرکت ادامه داد. نزدیک کلبه که شدیم،سزار شیهه بلندی کشـید و مشـتی از داخل حیاط سر بلند کرد و تا چشـمش به من خورد لبخندی زد اما من خواســـتم لب باز کرده و سراغش ارامش رو بگیرم که با شنیدن شیهه اسبی،منصرف شده و به عقب برگشتم.

طلا برای من غریبه نبود اما دو چشم براق و وحشیِ سوارِ طلا،دلیل جنون من بود.

تـا نگاهمون درهم تلاقی کرد،ابرویی بـالا انـداخـت و من تموم خون بدنم به جوش و خروش افتاد.

روسری ســـفید محلیش رو مثل نقـاب تـا بینی اش بـالا کشـیده و پشـتش بسـته بود و فقط و فقط چشـم های درشت و دریده اش مشخص بود.

حالا که دیده بودمش، حس می کردم نفس کشـــیدن کار راحتیه. با احتیاط نگاه کلی به بدنش که پوشـیده در لباس محلی ســـبز و ســـفیدی بود انداخته تا از ســـالم بودنش اطمینان پیدا کنم.

دو جفت چشـم،خیره در چشـم های هم...یکی حریص و یکی وحشی.

حریص نگاهش بودم و تموم نگاهش رو برای خودم می خواسـتم و نگاه وحشی- و سرکش اون،عصبی و پیرومندانه بود.

قبل از اینکه فرصت پیاده شدن به من بده،افسار طلا رو کشـــید و در مقابل چشـــم هام،"هی"بلندی گفت و به تاخت ازم فاصله گرفت.

لعنتی،بازی می کرد؟

افسار سزار رو گرفته و بعد با تموم سرعت پشتش حرکت کردم. ارامش وحشی- اگه دسـتم بهت برسـه،تا ابد حبس اغوشم می کنمت.

ارامش

لبخند زنان،لگد ارومی به طلا زده و برگشـــتم تا فاصـــله امون رو نگاه کنم.

لعنتی،خیلی نزدیک بود. چهره اش درهم و عصبی بود.

لبخندم پر رنگ تر شـــد،و این روسری که جلوی دهنم بسته بودم مانع رونمایی لبخندم میشد.

حامیِ نامدار باید تنبیه بشی.. وقتی صـدای پاهای اسـبش رو شـنیدم و متوجه شـدم داره نزدیک تر میشـه،لعنتی ای گفتم.

من یه سـوارکار مبتدی بودم و اون یه حرفه ای لعنتی بود. افسار طلا رو گرفته و نجوا کردم:

-برو دختر خوب،زودتر برو.

از چشمه گذشتیم و درست وقتی فاصله امون به چند متر رسـید،برعکس تصـورش،چشـمه رو دور زده و به سـمت پرتگاه حرکت کردم.

پرتگاهی که مرگ درونش نفس می کشید!!!

طلا عصـبی شـده و من خودم هم اسـترس داشـتم اما خم شده و به ارومی یال هاش رو لمس کردم و گفتم:

-اروم دختر،اروم. چیزی نمیشه.

صدای پای عصبش رو که شنیدم،سر بلند کرده و به اویی که حالا با اخم واضـــحی نگاهم می کرد چشـــم در چشـــم شدم.

با تشر گفت:

-زده به سرت؟بیا این ور ببینم.

سرتقانه سری تکون دادم و گفتم:

-واسه چی اینجایی؟

اگه فقط طلا چند قدم دیگه بر می داشـــت،هر جفتمون به ته دره ســـقوط می کردیم. ریســـک بزرگی بود اما نمی خواستم فعلا نزدیکش بشم.

-تو واسه چی اینجایی؟به چه حقی رفتی؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-حق؟با کدوم حق رفتم؟باحق خودم. تو با کدوم حق می خواستی قلبمو بشکنی؟

طلا عصبی بلند شد و حامی با عتاب گفت:

_دیوونه بازی در نیار ارامش. بیا این طرف.

اشـــفته حال نگاهم کرد و خواســـت از روی اســـب پیاده بشـه،اما با این که ترسـیده بودم طلا رو نوازش کردم و به تندی گفتم:

-نیا نزدیک،بخدا قسـم پیاده بشی. داغمو به دلت می ذارم حامی.

-تو غلط کردی.

خشـم از تموم صـورتش منعکس می شـد. باید مطمئنم می کرد،باید یه دلیل مهم بهم می داد. باید شـــک رو از دلم پاک می کرد.

طلا مضـــطرب بود و حامی خشـــمگین و من...من مردد بودم.

افسار طلا رو گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-واسـه چی اینجایی؟چی از جون من می خوای؟مگه نگفتی پرتم می کنی از زنـدگیـت بیرون؟مگـه نگفتی یـه بـازیچـه ام؟هان؟من که گفتم موفق شـــدی،افرین بهت تونســـتی دلمو بشکنی،دیگه چی از جونم می خوای؟

نگاهش، از چشـمای من به پشـت سرم و فاصـله کوتام تا دره در گردش بود و با غرش گفت:

-بیا اینور دیوونه. بیا اینور حرف می زنیم.

جیغ کشیدم:

-نمیام. تا کی باید بخاطر دختر اون کثافت بودن تنو بدنم بلرزه؟تا کی باید شکنجه بشم؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-احمق،تموم اون حرفا برنامه بود. باید همایون با گوشای خودش می شنید یه چیزایی رو .

چشم تنگ کرده و محکم گفتم:

-از کجا معلوم چند سال بعد به جرم دختر همایون بودن منو ول نکنی؟از کجا معلوم که انتقامت را با قلب من تسویه نکنی؟چه دلیل کوفتی وجود داره که من مطمئن بشم تو قصدت بازی دادنم نیست؟

اسبش از بی قراری طلا تکون می خورد و طلا لگد می زد. نگاه هاش سرگردون بود و با عتاب گفت:

-داری اسبا رو بهم میریزی. بیا این طرف خیره سر.

امکان نداشت. این ته دیونگی بود و باید بهم اطمینان می داد.

-من دیگه به حرفت،قدم از قدم بر نمی دارم. جوابمو بده وگرنه راهتو بکش برو.

صبرش لبریز شد و با صدای بلندی گفت:

-چی می خوای؟چه جوابی؟

خیره در چشماش،چشمای به خون نشسته اش گفتم:

-واسه چی اینجایی؟چرا میخوای من رو برگردونی؟

-چون باید برگردی.

این جواب من نبود. افسار طلا رو کشیدم و با دیوانگی گفتم:

_این جواب من نیست لعنتی،واسه چی باید برگردم به جایی که هیچ تضمینی برام نداره؟هان؟با توام؟فرق بود ونبودم برای تو چیه وقتی راحت از نبودنم حرف می زنی؟

طلا دیگه اروم نمی گرفت. شیهه می کشید و خودش رو تکون می داد و حامی با نگرانی گفت:

-بیا اینور ارامش. بیا این سمت بهت میگم.

عصبی شدم،محکم افسار طلا رو کشیدم و با فریاد گفتم:

-نمیام. جواب سوالمو بده. فرق بود و نبودنم برای تو چیه هان؟

و بالاخره طلا دیوانه شد،شیهه بلندی کشید و پاهاش رو محکم به زمین کوبید و باعث شد یک قدم به عقب برداریم که حامی با نعره گفت:

-فرق مرگ و زندگیه،مرگ و زندگیمه لعنتی ،فهمیدی؟

صداش،درون صحرا اکو شد و هر موج قوی تر از قبلی به قلبم می خورد.

چی گفت؟

افسار طلا درون دستم خشک شد و طلا ایستاد. چشماش،چشمای کوهستانیش به خون نشسته و پره های بینی اش به سرعت تکون می خورد.

با تته پته گفتم:

-چ..چی گفتی؟

نفس بلندی کشید،چشمای عصیانگرش رو به من دوخت و با سخط و حرص گفت:

-تو هر ثانیه ای که ازت دور بودم،زندگیم جهنم بود. هر ثانیه این مغز مریض تو رو می خواست. تو لعنتی از من یه دیوونه ساختی که با هیچی اروم نمی گیره به جز خود لعنتیت. ارامش مغزم رو ازم گرفتی و تموم بدنم رو معتاد بدنت کردی،پس اون چشمای کورت رو باز کن،چشماتو باز کن و ببین من به هیچکس تو این دنیای لعنتی اهمیت

نمیدم اما حاضرم تیکه تیکه بشـــم تا تو رو از دســـت بدم،فهمیدی؟

فرو ریختم...تموم اراده ام مختومه شد!!!

قلبم از حرکت ایســـتاده بود و مرگ درســـت در مقابل چشمم بود. له شدم.

تموم اراده ام له شد و من از تک تک جمله هاش،از نی نی نگاهش اوای دوست دارم رو دریافت کردم.

کی گفته بود دوست دارم قشنگترین جمله دنیاست؟

اشـتباه گفته،باید ارامش باشی تا بفهمی شـنیدن این حرف ها از طرف این مرد از هزار هزار دوست دارم بالاتره.

بغضم رو خفه کردم و به سختی لب زدم:

-خب که چی؟نمی خوای برم؟نمی خوای خلاص بشی_ از این درد؟

_اره،بمون لعنتی. بمون.

متوجه شـــد مغلوب شـــدم،با یاغی گری همراه با اســـبش نزدیکم شـــــد و من بی حرکت نگاهش می کردم. طلا اروم گرفته بود و بالاخره نزدیکم شـــد،قبل از هر چیز،دســـت دراز کرد و افسـار طلا رو از دسـتم بیرون کشـید. خیره در

چشـم های کوهسـتانیش بودم که غافلگیرانه خودش رو سـمت من متمایل کرد و بعد،دسـت هاش روی کمرم نشـسـت و لحظه بعد من رو مقابل خودش،روی اسـب خودش کشید.

جیغ نکشـیدم اما نفس بلندی کشـیدم و دسـتام رو روی سـینه اش قرار دادم. دسـت هاش مثل پیچیک دور کمرم پیچید و من رو به خودش بند زد. با دسـت چپش،گره روسریم رو از پشـت باز کرد و وقتی روسری از مقابل لبم کنار رفت،نفسی ازاد کردم که بلافاصله خم شد و نفسم رو بو کشید و با حالت خاصی گفتی:

-لعنتی نمی فهمی که وقتی نفسـات ازم دور میشـه نفس کشیدن چقدر برام سخت میشه.

لبخندی زده،دستام رو از سینه اش بالاتر برده و گفتم:

-خوشحالم که اومدی.

نگاهش که باعث می شد نفسم بند بیاد رو به من دوخت و یه جور ارامش خاطر درون چشـماش جاری شـد و اون غضب فروکش کرد. با حال عجیبی گفت:

-دلم می خواد،یـه دیوار بکشـم دورت و اجـازه نـدم هیچکس،هیچ خری به جز من صدای نفسات رو بشنوه.

اسبش تکونی خورد،و من لب زدم:

-چرا؟

روسریم رو از سرم کنار زد و با خرناس گفت:

-چون نمیخوام ادما بگیرنت از من. پس،هیچ وقت ازم رو برنگردون ارامش که دیوونه میشـــم،نگو میرم چون منِ دیوونه خیلی لعنتی روی این کلمه حساسه،فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نمیگم.

من رو به سینه کشید،دست هام رو دور کمرش قفل کردم و حامی طلا رو به جلو کشید و بعد با "هی"بلندی اسبش رو تکونی داد و تاخت.

نگاهش به مقابلش بود و اســـب ها کنار هم اروم گرفته بودن. نزدیکش ایستاده و رد نگاهش رو گرفتم. به غروب افتاب خیره شده بود.

این صحرای سرسبز امید به زندگی رو درون ادم تقویت می کرد. فکر می کردم قرار بود به کلبه مشـــتی بریم اما وقتی لب چشمه ایستاد و من رو هم پایین کشید،متعجب شدم ولی سکوت کردم.

دست روی بازوش قرار دادم و خواستم حرف بزنم که بی هوا گفت:

-دوتا دوست بودن.

چهره در هم کشـــیده و با تعجب نگاهش کردم که نگاهم کرد و گفت:

-همایون و پدرم.

لب فرو بســته و با سری تکون دادم. نگاه از من گرفت،به غروب خورشـید بخشـید و با دردی که از نفس هاش بلند می شد گفت:

-پدر بزرگم،پدرم جفتشـون از شـاه نشـین های مافیا بودن. یه جورایی من شـاهزاده مافیام چون از روزی که چشـم باز کردم تو مافیا بودم. وقتی پدربزرگم برای یه قرار کاری به ملبورن میره،پدرم رو که یه نوجوون بوده رو هم با خودش میبره و اونجا پدرم با همایون اشنا میشه. همایون پسر یکی از افراد رده بالا بوده که پدربزرگم خیلی قبولش داشـــته. خیلی اتفاقی این دوتا باهم اشـــنا میشـــن و بعد دوســـت میشن.

مکث کرد،پاهاش رو تکونی داد و گفت:

-دوستیِ کم کم بزرگتر میشه،تو مهمونی ها،دورهمی ها و قرار داد های کاری همایون و پدرم باهم برخورد می کنن و کمکم این دوستی بزرگتر میشه،تا وقتی که پدرم بیست سالش میشه. بیست سالگی تو مافیا سن مهمیه،اگه برای جانشینی انتخاب شده باشی،علاوه بر تولدت،جشن جانشینیت رو جشن می گیرن. پدر بزرگم جشن بزرگی برای پدرم می گیره و همایون شرکت می کنه،چند ماه بعد جشن بیست سالگی و جانشینی همایون گرفته میشه،اما نه تو ملبورن،تو ایران. دست تقدیر باعث میشه پدرم برای جشن تولد بیست سالگی رفیقش،به ایران بیاد. که ای کاش هیچ وقت نمی اومد.

با گیجی نگاهش کردم،منظورش چی بود؟؟؟

حامی

گذشته..کی میگه گذشته،گذشته؟

مزخرف گفته،گذشته هیچ وقت نگذشته. لااقل برای من نگذشته!!!

من هر روز،هر لحظه تو اون ســـاعتی که همه چیزو از دســـت دادم زندگی می کنم. ضربه ای که به پیکره من وارد شـد،اونقدر سـمی و مهلک بود که از من یه دیو خونخوار ساخت.

دیوی که فقط با کشتن اروم می گرفت.

ارامش منتظر نگاهم می کرد،یک بار برای همیشه باید این دمل چرکی رو باز می کردم،هر چند که عفونتش،بیشـــتر از تصور به رگ و خونم نفوذ کرده بود.

می دونســتم بازگویی این اتفاق،نفس هام رو حبس می کنه به همین علت نیاز به هوای ازاد داشتم. به صحرا!!!

-پدرم تو اون مهمونی،کاری می کنه که نباید..دلی میبازه که نباید. اونجا یه دختر ایرانی تبار،توجه پدرم رو به خودش جلب می کنه و اون سرنوشـــت شـــوم رقم می خوره. پدرم دلداده دختر شریک پدر همایون میشـــه،فعلا چیزی بدی نیسـت،بدبختی وقتیه که اون دختر،عشـق دیرینه همایون بوده و همـایون دیوانـه وار دوســـش داشـــتـه. اون دختر،ریحان؛مادر توئه.

ارامش در بهت خاصی فرو رفته و با چشم های درشت به من نگاه می کنه. نگاهم رو ازش می گیرم و ادامه میدم:

-ریحان و والنتینو، پدر من،جذب هم میشن و بهم علاقه مند میشن،بدون اونکه بفهمن همایونِ عاشق در پی یک فرصت بوده. پدرم وقتی از علاقه اش به همایون میگه،همایون که خیلی بهش برخورده،بهش میگه امکان نداره ریحان قبول کنه. مطمئن بوده ریحان دوسش داره اما وقتی پدرم چند باری سراغ ریحان میره و باهاش هم صحبت میشه متوجه میشه اون دختر هم بهش بی میل نیست و دوستیشون شروع میشه. پدرم بی خبر از همه چیز،از عشق خودش و ریحان بهم تعریف می کنه و همایون بخاطر حفظ غرورش،هیچ وقت از حسی_ که به ریحان داشته حرف نمی زنه. ریحان دختر پاک و ساده ای بود و باعث میشه پدرم روز به روز بیشتر شیفته اش بشه. پدرم خیلی نمی تونسته ایران بمونه،از ایران میره و دوباره یک ماه بعد بر می گرده. به بهونه همایون به ایران می اومده اما فقط همایون می دونست که لبخند ریحان باعث این مسافرته. حدودا یک سال پر شور و عاشقانه بین پدرم و مادرت شکل می گیره،تو این مدت همایون که از حرص و عشق دیوونه شده بوده،از پدرم فاصله می گیره. ریحان که می ترسیده کسی_ از خانواده اش متوجه

این اتفاق بشـــه،چون پدر مســـتبد و نســـبتا متعصـــبی داشـــته،توســـط همایون از پدرم خبر می گرفته. یک روز هایی،ریحان به شرکت می اومده و همایون ارتباط با پدرم رو شـــکل میداد. پدرم بخاطر ترس ریحان هیچ وقت به خونه اون ها زنگ نمی زده و از همایون خواهش می کرده این ارتباط رو تشـــکیل بده و خواهش می کرده مراقب ریحان باشه.

اخرین سفری که پدرم به ایران میاد،قول ازدواج به ریحان میده و میگه سری بعد که به ایران بیاد،همه چیز رو تموم می کنه،اما خب،پدرم هیچ وقت به ایران بر نمی گرده.

دســـت دراز کرده و دکمه ابتدایی بلوزم رو باز کردم. اون گذشته شوم!!!

-پدر بزرگم،پدرِ پدرم، تو سفری که از مادرید به سیسیل داشت،ترور شده بود. خب،پدر بزرگ من شاه نشین بود و کشتنش یه نقطه مهم تو مافیا بود. شاه نشینی وراثتی نیســـت،باید برای رســـیدن بهش تلاش کنی،پدر من یه جوون خام و کم تجربه بود و خب نمی تونســـت خودش رو ثابت کنه. شاه نشینی رو که از دست داد،اونقدر در گیر کار های خونه و زندگی شـــد که نتونســـت یک ماهِ به

ایران برگرده. از همایون در خواست می کنه به ریحان خبر بده که منتظر بمونه و خودش برای حل این شکست اقتصادی و وضعیت مزخرفی که خانواده گرفته،به امریکا میره. باید دوباره هولدینگ ها رو راه می انداخت،باید خودشون رو نجات می داد چون اگه دیر اقدام می کرد و نمی تونست حریم خودش رو مشخص کنه،خیلی زود همه چیز رو از دست می داد. رقبای دیگه می تونستن نابودش کنن. پدرم یه سفر هشت ماه به امریکا میره،نامه های زیادی برای ریحان می نویسه و چون نمی خواسته برای ریحان دردسر بشه،برای همایون پست می کرده،و ازش خواهش می کرده این نامه ها رو به ریحان برسونه. پدرم سرش به تجارت و بدبختی سرگرم بوده و خیالش راحت بوده وسط این گرفتاری،حداقل ریحان هست اما نمی دونسته که همایون هیچ وقت نامه ها رو به دستش نمی رسونده. همایون به پدرم اطلاع میده که ریحان شرایط بیرون اومدن نداره و نمی تونه نامه ای بنویسه. بعد از اتفاق که برای پدربزرگم می افته و پدرم مجبور میشه به امریکا بره،همایون هیچ حرفی به ریحان نمی زنه. ریحان وقتی یک ماه منتظر می مونه و خبری از والنتینو نمی شنوه خودش رو به همایون می رسونه اما همایون کاملا اظهار بی اطلاعی می کنه و میگه والنتینو گفته

قصدی برای اومدن به ایران رو نداره. ریحان اولا باور نمی کنه اما وقتی یک ماه میشه دو ماه و دو ماه میشه سه ماه و هیچ خبری از والنتینو نمیشـــه،همه چیز رو باور می کنه. حدودا یک ســـال بعد،پدرم کم کم قدرت رو در دســـت گرفته و تموم چاله ها رو پر میکنه و به یه ثبات میرسـه و همون موقع همایون به دیدنش میره. پدرم سراغ ریحان رو ازش می گیره و بهش میگـه کـه همین مـاه برای خواسـتگاری به ایران میاد اما در کمال وقاحت،همایون به پدرم میگه که ریحان ازدواج کرده. شـوک حاصـل از این خبر پدرم رو دیوونه می کنه،باورش نمیشـــه،اما همایون بهش میگه ریحان هیچ وقت نامه ها رو دریافت نکرد و سـه ماه بعد با پسرـیکی از شرکا ازدواج کرده. پدرم دیوانه میشـــه،به در و دیوار می زنه اما همایون تموم امیدش رو نابود می کنه. میگه ریحان و همسرش از تهران رفتن. پدرم وقتی قطع امید می کنه،همه چیز رو قبول می کنه. بعدا شـــنیدم پدرم یک بار هم به ایران میاد اما وقتی متوجه میشـــه ریحان اینا برای همیشـــه از اون محل رفتن،کاملا ناامید میشه. حدود شش ماه بعد از اون اتفاق،پدرم

بخاطر یه توافق و یه قرار داد با لیا،دختر ایرانی ایرلندی یکی از شرکاش ازدواج می کنه. لیا،مادر منه.

تصویر مادرم،مسخ کننده ترین تصویر ذهنیه منه. موهای سیاه ومواجش،لبخند های مثل عسلش و محبت دریایی اش.

مادرم،ارامش بخش ترین زن دنیا بود.

چهره زیبای مادرم مقابل چشمم قرار گرفت و ادامه دادم:

-مادر من درســـت بود که در مافیا به دنیا اومده بود اما ســـعی کرده بود فارغ از این دنیا برای خودش زندگی کنه. وقتی با پدرم ازدواج می کنه،چند ماه اول پدرم هیچ ارتباطی باهاش نمی گیره اما ابدا هم بهش اسیب نمی زنه. صبر و محبت بی دریغ مادرم باعث میشه پنج ماه بعد از ازدواجشون،پدرم به مادرم علاقه مند بشه و دو ماه بعد، مادرم خبر بارداریش رو به پدرم میده. بعد از عروسی پدرم،همایون به طرز مشکوکی ارتباطش رو کمتر می کنه و از طرفی پدرمم بخاطر زن و زندگیش راضی نمیشـــه به ایران برگرده،درنتیجه خیلی پیگیر کار های همایون نمیشه. مادرمم،مادر ایرانی تباری داشـــته اما هیچ وقت بخاطر خاطرات پدرم به ایران بر نمی گرده و هیچ تعلق خاطری به ایران نداشـــت،به جز فارسی حرف زدنش که مادربزرگم بهش یاد داده بوده. نه ماه بعد،زندگی دو نفره پدر و مادرم بزرگتر میشه چون النا به دنیا میاد.

النا...

خواهر زیبا و نفسگیر من. خواهر ساده و مظلوم من!!!

ارامش با لکنت گفت:

-حامی تو..تو خواهر داری؟

تموم عضلاتم منقبض شد و اتش درون بدنم به راه افتاد. اخ از النا و اخ از خونواده من...منِ لعنتی چه جوری با این درد زنده موندم؟

قفسه سینه ام درد می کرد اما توجهی به درد کشنده ام نکرده و گفتم:

-وجود النا خیلی چیز ها رو برای زندگی پدر و مادرم عوض کرد،پدرم بی قید و شرط عاشق مادرم شده بود و به زندگیش ادامه می داد. اون عشقی که بینشون بود اونقدر حرارت بخش بود که به فاصله چند ماه بعد مادرم دوباره باردار میشه و نه ماه بعد،مادرم من رو به دنیا میاره.

ارامش کنجکاو و منتظر خیره من شده بود که ادامه دادم:

-شبی که من به دنیا اومدم،همون شب پدرم بعد دو سال شاه نشینی رو بدست گرفت. خب این موقعیت خوبی بود و حضور من باعث شده بود کل خاندان ذوق زده بشن و من رو باعث قدرت و شانس پدرم بدونن. پدرِ

مادرم،شبی که من به دنیا اومدم من رو نشونه قدرت دوتا خاندان اعلام کرد و گفته بود که من قوی ترین انسان خواهم بود و تموم مافیا رو قراره در دست بگیرم،و بخاطر همین اسمم رو بر همین مبنا گذاشت.

دست روی بازوم گذاشت،چرخید و مقابلم قرار گرفت و به ارومی گفت:

_اسم ایتالیایی تو چیه حامی؟

می خواستم لمسش کنم،احتیاج داشتم لمسش کنم اما می ترسیدم. ممکن بود اونقدر بهم خشم غلبه کنه که بلایی سرش بیارم،برای همین دستام رو مشت کردم و خیره در چشماش گفتم:

-زئوس. پدربزرگم بخاطر اینکه من رو نماد قدرت نشون بده با افسانه ها بتونه پدرم رو صاحب تاج و تخت مافیا نشون بده بخاطر همین این اسم رو روی من گذاشت و پدرمم مخالفتی نکرد اما مادرم خیلی موافق این اسم نبود و بخاطر همین بر حسب علاقه ای که به برادر مرده اش داشت،اسم من رو حامی گذاشت. من،حامی و زئوس شدم و از وقتی به دنیا اومدم زندگی پدر و مادرم رو بزرگتر و قدرتمند تر کردم تا دوازده سال بعد.

سخت ترین نقطه...عفونی ترین نقطه.

لکه های ســـیاه قلبم شروع به ریزش کرده و قلبم درد می گرفت.

بازوم رو فشار داد و با محبت گفت:

-حامی،بقیه اش رو بذار برای بعد.

بی اختیار دستش رو پس زدم و گفتم:

-باید تمومش کنم.

می دونسـت اصرار بی فایده اسـت،سری تکون داد و خیره در چشمام گفت:

-من اینجام حامی.

خوب بود که اینجا بود. به عطرش احتیاج داشتم.

به سیاهش چشماش خیره شدم و لب زدم:

-وقتی دوازده سالم بود،همه چیز عوض شد. برای یه سفر کاری،پدرم مجبور شـد به ایران بره. اون هم خیلی بی خبر. با خودش فکر کرده بود بره و همایون رو ســـوپرایز کنه. همایونی رو که تموم ارتباط ها رو با پدرم فقط به زمینه کار کشـــیده بود. پـدرم رفـت،من و مـادرم و النـا رو بـه پدربزرگم سـپرد. وقتی پدرم رفت مادرم متوجه شـد دوباره بارداره و بر حسـب تجربه ای که داشـت مطمئن بود بچه

اش پسره. خب همه مون خوشحال بودیم که قراره عضو جدیدی وارد خونمون بشه و مشتاقانه منتظر اومدن بابا بودیم. یک هفته بعد بابا اومد اما اثری از اون بابا نبود. شکسته،عصبی و نابود شده بود. بچه بودم،خیلی درک درستی نداشتم اما متوجه شده بودم مشکلی پیش اومده. یه شب،وقتی خوابم پرید،برای اروم شدن سمت اتاق مامان و بابا رفتم تا مامان رو صدا کنم اما وقتی نزدیک اتاق شدم،صدای گریه مامان رو شنیدم و تو عالم کودکی نتونستم برم داخل. پشت در اتاق نشستم و همه چیز رو شنیدم. مادرم دائم می گفت خیلی متاسفه و پدرم می گفت باورش نمیشه. پدرم به مادرم گفت که متوجه شده تموم این سال ها دروغ شنیده،باورش نمیشده دوستش بهش خیانت کنه و مادرمم به حال پدرم اشک می ریخت. پدرم چند سال پیش متوجه شده بوده که همایون با ریحان ازدواج کرده اما چون نمی خواسته زندگیش بهم بخوره،چیزی نمی گفته و همایون هم حرفی نمی زده اما وقتی سر زده به خونه همایون میره و ریحان رو که باردار بوده رو می

بینه،یه جوری میشه. پدرم فکر می کرده ریحان بهش خیانت کرده و با علم بر این با ریحان خیلی سرد برخورد

می کنه اما وقتی ریحان بغضش می ترکه و میگه هیچ وقت نمی بخشـــتش،تعجب می کنه و وقتی ریحان همه چیز رو تعریف می کنه،نابود میشـــه. پدرم متوجه میشـــه همایون هیچ وقت نامه ها رو به ریحان تحویل نداده و به ریحان گفته که والنتینو هیچ وقت نمی خواد به دیدنش بره. ریحان هم باور می کنه و چهار ماه بعد بخاطر ورشکستگی پدرش مجبور میشـــن از تهران برن. همایون تموم مدت ســـکوت می کنه و وقتی پدر من از ریحان ناامید میشـــه و ازدواج می کنه،خبر ازدواج پدرم با مادرم رو همراه با یک عکس دو نفره به ریحان تحویل میده و ریحان باورش میشـــه که والنتینو فراموشـــش کرده. همایون همه ارتباط ها رو با پدرم کم می کنه و خودش برای بدســـت اوردن ریحان اقدام می کنه. نزدیک به دو ســـال خودش رو با نقشـــه های دوســـتانه نزدیک ریحان می کنه و بعد ازش خواستگاری می کنه اما ریحان بخاطر خاطراتی که مشترک باهاش داشـــته قبول نمی کنه و چند وقت بعد،وقتی برادر ریحان با کلاه برداری شریکش به زندان می افته،همایون در ازای کمک به رضـا،ریحان رو به عقد خودش در میاره. ریحان هیچ علاقه ای به همایون نداشـــته،حدودا یک ماهی همایون به ریحان وقت میده و محبت می کنه اما ریحان اونقدر افسـرده و شـکســته بوده که نمی تونســته

محبتی رو پذیرا باشـه تا اینکه صـبر همایون به سر میره و هتک حرمت می کنه. همایون با اون کار ریشـه محبتش رو در دل ریحان خشـک می کنه و وقتی باردار میشـه و بچش تو شـکمش سـقط میشـه،کاملا از همایون دل می کنه. ریحان از پدرم اظهار نفرت می کنه چون مرگ دو فرزندش رو که توی شـکمش از دسـت داده رو تقصـیر پدر من می دونسـته. این همه بلاهایی که سر ریحان اومده بود همش رو تقصیر پدر من می دونسته. کسی ـ که این وسط بیشتر از همه صـدمه دیده بوده،ریحان بوده. ریحان دو فرزند از دسـت میده و خیلی اتفاق متوجه میشـه پاپوشی که برای برادرش اتفـاق افتـاده بود هم تقصـیر همـایون بوده و اینجوری برای همیشـه از همایون متنفر میشـه. وقتی ریحان پدر من رو می بینه،برای بچه سـوم باردار بوده. همایون اونقدر احمق بوده که می خواسـته ریحان رو با بچه پای بند این زندگی بکنه اما خب فقط گند می زده. ریحان که همه چیز رو تعریف می کنه،پدرم عصبی میشـه و تموم حقیقت رو به ریحان میگه. ریحان ابتدا باور نمی کنه اما وقتی پدرم از حضـورش در ایران و نبودن ریحان میگه،همه چیز رو باور می کنه. شاید دیگه عشقی بینشون نبوده باشه اما خب افسوس چرا. افسوس برای زندگی ای که می تونست بهترین باشه و با خودخواهی یه نفر،دو نفر

دیگه بدبخت شـــده بودن. لحظه ای که ریحان و والنتینو بعد سال ها حقیقت رو می فهمن و ریحان با گریه نگاهش می کرده،همایون وارد خونه میشـــه و پدرم بر حســـب خشمی که داشته با همایون دعوا می گیره و تموم حرصش رو با کتک زدن همایون خالی می کنه و همایون اون رو از خونه اش پرت می کنه بیرون. پدرم ســـیر تا پیاز قصـــه رو برای مادرم تعریف می کنه و مادرم برای ریحان که قربانی این بازی بوده به شـــدت ناراحت میشـــه. پدرم از عذاب وجدانی که داشـــته نمی تونســـته اروم بگیره. کسی_ که از همه بیشتر

مصـــیبت کشـــیده،ریحان بوده. ریحان به پدرم گفته بود همـایون تحـت هیچ شرایطی طلاقش نمیـده و هیچ راه فراری نداره. مادرم بنا بر دلسوزی زنونه اش برای خلاصی ریحان پیشنهادی ارائه میده. پدربزرگم متوجه میشه پدر و مادرم تصـمیم به کاری دارند اما اون ها خیلی سر بسـته از همـه چیز حرف می زنن تـا پـدربزرگم رو راضی نگـه دارن. پدربزرگم فقط متوجه میشـــه که پدر و مادرم برای رفع عذاب وجدان میخوان کاری کنن،خیلی از جزئیات حرف نمی زنن.

چشـــم های ســـیاهش،لبریز از اشـــک بود. چیزی درون چشـماش شـکسـته بود و مطمئن بودم برای مادرش که تا به حال حتئ چهره اش رو هم ندیده،دلش شکسته.

چهره ناباورش به من بود و من به سختی گفتم:

-مادر و پدرم مخفیانه با ریحان ارتباط می گیرن و بهش قول میدن که کمکش کنن اما ریحان میگه فعلا باید بچه اش رو به دنیا بیاره و به جای امنی بفرســـته. بعد از رفتن پـدرم،همـایون زنـدگی رو برای ریحـان جهنم کرده و بهش شـــک می کنه. ریحان،به بهونه ارامش خاطر و اســـودگی و اســتراحت به شـمال میره و همایون که بخاطر ســقط دو بچه دیگه می ترســـیده،قبول می کنه. از طرفی با برنامه ریزی های پدرم،شـــبی که ریحان دردش می گیره،همایون توســـط یک سری اوباش تو جاده گیر می کنه. ریحان که بچه رو به دنیا میاره،با همکاری پزشـکی که پدرم فرسـتاده بوده،بچـه رو بـا یـه بچـه مرده تعویض و بچـه ریحـان رو توسط خدمتکار اصلی ریحان،به رضا می رسونه. رضا اون موقع تو تبریز بوده اما بخاطر خواهرش،به شـــمال بر می گرده. رضا و همسرش بچه رو از دایه می گیرندو شبونه از اونجا میرن. ریحان می خواســـته همایون رو به این باور برســونه که بچشـون مرده و بعد برای همیشـــه فرار کنه. چون می ترســـیده اگـه همـایون بو ببره بچـه اش زنـده

است،شاید بیخیال ریحان می شد اما دنیا رو برای بدست اوردن بچه اش زیر و رو می کرد. همایون وقتی سر می رسه که خبر فوت این بچه هم به دستش میرسه. اما به همایون خبر میدن،بچه به دنیا اومده،یه پسره در حالی که کسی که اون شب به دنیا اومد،تو بودی.

مبهوت بود،گیج بود و چشماش بارانی.

صحرا کم کم تاریک می شد و خورشید رفته رفته توانش رو از دست می داد. روی لبه تیغ ایستاده بودیم و باید امشب تمومش می کردیم.

-هیچکس به جز پدر و مادر من،ریحان و رضا و دایه از جنسیت و زنده بودن اون بچه خبر نداشتن. حتئ از این موضوع حرفی به پدربزرگم نمیزنن و از اینکه اون بچه رو به برادر ریحان تحویل دادن هم چیزی نمیگن،یه قانون تومافیا هست که تا حد ممکن راز دار باش. وقتی همایون خبر فوت بچه اش رو میشنوه روانی میشه و ریحان رو به تهران بر می گردونه. مادرم دوباره با ریحان ارتباط می گیره و برای فرارش برنامه ای قرار میده و ریحان قبول می کنه. پدرم قرار می ذاره با یه برنامه ای همایون رو از خونه بیرون ببره و نصفه شب ادم ها به سراغ ریحان بیان و با خودشون ببرنش. ریحان قبول می کنه،اول شب یکی از

انبار های همایون اتیش می گیره و همایون مجبور میشـــه از خونه بره.

همایون میره اما بدبختانه توســـط یکی از نگهبان هاش متوجه فرار ریحان میشـــه. اونقدر باهوش بوده که بفهمه این اتیش سـوزی تمامش نقشـه اسـت،انبار رو ول می کنه و به دنبال ریحان می افته و درســـت وقتی که ریحان به پیش ادم های پدر من رســـیده،همایون از راه میرســـه و با دیدن افراد پدرم،همه چیز رو می فهمه. ریحان رو با کتک به خونه میاره و به پدرم پیغام میده که این کارش رو تلافی می کنه. همایون با فکر خیانت ریحان دیوونه میشـــه و ریحان رو به باد کتک می گیره. پدر و مادرم هیچ جوره نمی تونســـتن با ریحان ارتباط بگیرن اما متوجه میشـــن بارها و بارها ریحان قصـد فرار داشـته و موفق نشـده. ریحان در فراق بچه اش بود و برای رسیدن بهش دست به هر کاری می زد و متاسـفانه وقتی اخرین بار موفق نمیشـه و امیدش رو از دســـت میده،جلوی چشـــم های همایون با اســـلحه خودش رو می کشه.

اشکاش چکید..صورتش از غم درهم شد و اشک هاش از روی گونـه هـاش سر خورد و بـه زیر افتـاد...تـازه شروع ماجراست ارامش!!!

نباید لمسش می کردم چون ممکن بود بهش اسیب بزنم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-همایون یک دیوانه تمام عیار شد. وقتی ریحان رو مقابل چشمش از دست داد،عقلش زایل شد. همایون فکر نمی کرد از دســـت دادن زنش بخاطر کارهایی که به سرش اورده،همه چیز رو به گردن پدر من انداخت و اون حیوون انتقام همه چیز رو از ما گرفت. خبر مرگ ریحان پدر و مادرم رو به شـــدت بهم ریخت و حدودا یک ماه بعد،هممون اتش گرفتیم.

صدای ناله..جیغ و فریاد،بوی سوختن و زجه ها...التماس های بابا...

دمل های چرکی سر باز کرد و عفونت بدنم رو در برگرفت. مغزم از صدا های ناله و زجه باد کرده و با شدت نبض می زد و هیولای وجودی من،چشـــم باز کرد و من مثل یک مریض رو به مرگ به سختی اظهار کردم:

-درســـت لحظه به لحظه اون اتفاق رو به یاد دارم. برای اروم تر شدن پدرم،به خواست مادرم به یکی از باغ های خارج از شهر رفته بودیم. محله اروم و ساکتی بود. شب بود و همگی تو باغ خونه نشسته بودیم. النا و من از جشن بزرگی که قرار بود چند روز دیگه توی مدرسه گرفته بشه

صحبت می کردیم و من لباس النا رو مسخره می کردم. النا دختر اروم و ساکتی بود،درست مثل مادرم. پدر و مادرم روبه روی هم روی صندلی نشسته و باهم صحبت می کردن. پدرم به شدت درهم و ناراحت بود و مادرم سعی می کرد ارومش کنه. النا برای اینکه من رو اروم کنه،ازم خواست توپم رو بیارم که باهم والیبال بازی کنیم. از خدا خواسته قبول کردم و به سمت انتهای باغ رفتم اما هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که گلوله ها از اسمون و زمین به سمتون حمله کردن. در لحظه، همه چیز عوض شد. از گوشه گوشه خونه تیراندازی می شد و فرصت تکون خوردن بهت نمی داد. ما بزرگ

شده مافیا بودیم،برای اینجور مواقع امادگی داشتیم. طبق اموزش هایی که دیده بودیم،هر کدوممون روی زمین خوابیدیم و به محافظ ها اجازه تیراندازی دادیم. ما برای یه مسافرت به این باغ اومده بودیم و همه محافظ ها رو همراه خودمون نیاورده بودیم. پدر من شاه نشین بود و همایون تنهایی نمی تونست کاری از پیش ببره اما خب فراموش کرده بودیم همایون چقدر رذل تر از این حرف هاست. من بچه بودم و می خواستم خودم رو به النا و مادرم برسونم،فکر می کردم نگهبان ها می تونن ازمون

محافظت کنن اما وقتی همشون کشته شدن و روی زمین افتادن،امیدم برای همیشه ناامید شد. به ثانیه نکشیده تعداد زیادی محافظ و نگهبان به باغ ریخته و لحظه بعد همه مون رو دستگیر کرد. دست و پا می زدم و مادرم به التماس افتاده بود اما وقتی همایون وارد باغ شد،مادر و پدرم از تک وتا افتادن.

اکسیژن به صفر رسیده بود و قفسه سینه ام برای ذره ای هوا به شدت بالا و پایین می شد. گلوم می سوخت و مغزم تیکه تیکه می شد.

-حامی.

دستش رو محکم پس زده و با غرش گفتم:

-نزدیکم نشو ارامش.

با وحشت به من نگاه می کرد و من لحظه به لحظه اون اتفاق شوم رو روی پرده گذاشتم و با تموم دردی که بیست سال بود حبس سینه ام کرده بودم فریاد زدم:

-اون رذل،اون حیوون حرومزاده،به یکی از افرادش دستور داد که جلوی چشمای ما،جلوی چشمای پدرم که نعره می زد،التماس می کرد و مادرم که جیغ و فریاد می کرد،به النای سیزده ساله جلوی چشم پدر و مادرش و منی که مثل مرده ها نشسته بودم،تجاوز کنه. النا جیغ می

کشید،صدای پاره شدن لباسش،صدای ناله های از سر التماسش،صدای فریاد ناشی از درد و تمنا برای کمکش من رو نابود کرد. وقتی جلوی چشمت به عزیزترین کست تجاوز بشه و تو نتونی قدمی برداری یعنی مرگ. یعنی بدبختی و من این بدبختی رو با پوست و استخون حس کردم. اون حیوون درست بعد از اینکه جلوی چشم ما و چندین چشمی که خیره نگاه می کردن و همایونی که قهقه می زد،از النا جدا شد و مقابل چشمامون،النایی رو که نفسی برای کشیدن نداشت رو خفه کرد. به همین راحتی،به همین راحتی نفس های خواهرم رو حبس کرد و من با چشم های خودم دیدم که خواهرم دست و پا می زنه و بعد اروم گرفت.

اب دهانم رو بلعیدم و مزه خون رو احساس می کردم،بوی اتیش و صدای زجه و مویه ها مثل یک ناقوس درون مغزم تکرار می شد.

حتئ نذاشتم کلامی حرف بزنه،چشماش وحشت زده و با هق هق به من نگاه می کرد و من باز ادامه دادم:

-النا مرد،اونم جلوی چشم ما،همایون بعد به سراغ مادرم رفت،من حتئ توانایی این که بخوام فریاد بزنم رو هم نداشتم،مادرم که برای برادرم حامله بود رو از روی میز

صـندلی بلند کرد و به هفت نفر از اون حیوون ها دسـتور داد اونقدر کتکش بزنن تا هم خودش و

هم بچه اش بمیرن. هفت قلچماق با جون مادرم افتاده و با ضربه های سـختی به شـکمش لگد می زدن. مادرم توی خون غلط می خورد ولی برای اینکـه پـدرم رو کـه زار زار گریه می کرد رو بدتر نکنه هیچ حرفی به لب نیاورد. مادرم فقط لب فرو بســـته بود و اظهار درد نمی کرد و عاقبت اونقدر کتک خورد که اسـتخون هاش شـکسـت و بعد با چند گلوله،کارش رو تموم کردن. وقتی مامانم رو از دسـت دادم،وقتی چشم های بازش رو روی خودم دیدم انگار تازه شـدت ضربه رو درک کردم،نعره زدم. داد و فریاد می کردم و با تموم وجودم اسـمش رو صـدا می زدم اونقدر دسـت و پا زدم که یکی از اون ها برای خفه کردنم یه گلوله به پام زد و منو به زمین انداخت. وقتی ریختن سرم و شروع به کتک کاری کردن. من زئوس و یک جورایی فرد قدرتمندی یاد می شـدم. پدرم واقعا مرده بود و فقط با چشـم هایی که مثل ابر بهار می بارید نگاهم می کرد،جلوی چشـــمم پدرم رو به باد کتک گرفته بودن. جفتمون در حال مردن بودیم که یکی خبر داد بهشـــون تیم امینـت داره نزدیـک میشـــه. همایون بدون لحظه ای تردید رفت و اما ادم هاش خونه

رو به اتیش کشیدن. درست اخرین لحظه،وقتی یکی از ادم ها خم شد تا بطری بنزین رو بندازه،اسلحه اش جلوی من روی زمین افتاد. درســـت قبل از اینکه بخواد روی پدرم بنزین بریزه،با تموم قدرتی که برام باقی مونده بود به مغزش شلیک کردم. فقط دوازده سالم بود که یک نفر رو کشـتم و بعد افتادم. از شـدت کتک و دردی که داشـتم نمی تونستم چشم باز کنم اما کاملا بوی سوختن جسد رو حس می کردم. وســط اتیش بودیم و من حتئ قدرت بلند شـدنم نداشـتم. فکر می کردم دارم میمیرم و چشـمام رو بسـتم،پدرم توی اتیش بود و بوی سـوختن جنازه اش به دماغم میخورد. دقیقا اخرین لحظات بود که پدربزرگم سر رسـید و من رو از دل اتیش بیرون کشـید و با خودش برد. تک تک اعضـای خونواده ام سـلاخی شـده و ذوب شـده بودن و فقط من از اون جهنم زنده بیرون اومدم.

هق هق نمی کرد،زار می زد. چشـــماش سرخ و گلوله گلوله اشـک می ریخت. دسـت روی دهانش گذاشـت و با نفس تنگی گفت:

-بس..بسه بسه.

نزدیکم شـد،دسـت دراز کرد که در اغوشـم بکشـه که با غضب پسش زده و با جدی ترین حالت ممکن گفتم:

-جلو نیا گفتم،باید تموم بشه.

زار زد:

-تورو خدا اینجوری نکن.

از خودم می ترسیدم،می ترسیدم که ناخواسته بلایی سرش بیارم. عقب رفته و با رنج گفتم:

-از اون جهنم فقط من سالم موندم. بلایی که سر خانواده ام اومد،شـــد تیتر خبر ها. مافیا یه رتبه قدرتمند توی ایتالیاست و پدر من یکی از مردای سیاسی به حساب می اومد. یک ترور اعلام شـد و هیچکس نفهمید چه کسی_ پشـت پرده بوده. همه جای دنیا مورد بحث قرار گرفتیم. همه فکر می کردن من کشته شدم و فقط و فقط پدربزرگم از وجودم باخبر بود. هویتم مخفی بود،سه ماه تمام حرف

نزدم،نمی تونستم بخوابم،لحظه ای ارامش نداشتم. مثل یک جنون زده به یک نقطه خیره می شـدم و در اخر همه چیز رو می شـکسـتم. یک سـال بعد،تو سـالگرد مراسـم خانواده ام،تصـمیم رو گرفته بودم. پدربزرگم همه چیز رو برام تعریف کرد،اما اون هم از دختر بودن گمشده همایون خبر نداشت و از طرفی نمی دونست اون بچه دست کیه چون پدر و مادرم سخنی نگفته بودن. انتقام می خواستم.

پدر بزرگم ابتدا قبول نمی کرد اما بعد پذیرفت. توسط نفوذش،به مکزیک فرستاده شدم. زیر نظر سه نفر از روسای کارتل ها اموزش دیدم. روسایی که جزو افسران ارتش امریکایی بودن و بدترین شکنجه ها رو به خوبی بلد بودن. یازده سال تمام،همه جور تمریناتی رو تحمل کردم،سرما و گرمای صفر درجه،از ادم کشتن،تا سر بریدن ،همه چیز،هر چیزی که تو فکرش رو بکنی به چشمم دیدم و ادامه دادم. و بالاخره بعد یازده سال برگشتم. زئوس مرده بود اما به اسم حامیِ نامدار وارد دنیای مافیا شدم. پدربزرگم فوت کرد و من با پشتیبانه چند تا از اشنا ها تونستم مال و ثروت به جا مونده از پدر و پدربزرگم رو به دست بگیرم و سری توی سر ها در بیارم. جنگیدم،خون ریختم،از روی جنازه ادم ها رد شدم تا اخر سر شدم شاه نشین. شدم رییس. باید انتقام می گرفتم،انتقام از اون چهار نفری که این بلا رو سر خونواده من اورده بودن. سه نفر دیگه ای که اون شب به همایون کمک کرده بودن تا بتونه خانواده من رو قتل عام کنه. به واسطه همایون به اون سه نفر می رسیدم باید حکمی که امضا کرده بودن رو پیدا می کردم. به واسطه یه اتفاق و یه دشمنی مشترک با رضا اشنا شدم اما هیچ وقت فکر نمی کردم گمشده همایونی که دنبالش می گردم تو باشی ارامش.

و نگاه پر از خشمم رو به چشماش نشونه رفتم.

ارامش

تغییر کرد. به خدا قسم که حامی رفت و کسی_که مقابلم قرار گرفت،جگوار بود.

چشماش خون افتاده و حس می کردم بزرگ تر از حالت عادیه. تنش مملو از تاو و تغیر بود.

هراسی بابت خودم نداشتم،از خودش می ترسیدم. بیم این داشتم به خودش اسیب بزنه. یک انبار باروت بود،یک زخم صد ساله از درون وجودش سر باز کرده بود و اون هیولای وجودیش قصد دردیدن داشت.

دلم،پارچه پارچه شده بود. از دیدن درد و رنجی که می کشید،از شنیدن عذابی که بیست سال پیش تحمل کرده بود قلبم شیون سر می داد.

چه بلایی سر این مرد اورده بودن؟

عذابی که کشیده بود حتئ قابل لمس هم نبود. حس می کردم بند بند وجودش داره از هم گسسته میشه و غضب

قصـــد کشـــتنش رو داره. گریه نمی کردم،غوغا به پا کرده بودم. از عمق وجودم ناله سر می دادم.

به حال عشقی که به ثمر نشست،به حال زنی که از عشق و فرزندش محروم شـــد و اونقدر رنجِ فراق کشـــید که خودش رو کشت و به حال مرد شکست خورده ای که با عذاب زندگی کرده بود و....به حال مرد مقابلم،مردی که چشماش کاسه خون بود اما اشکی برای باریدن نداشت!!!

مردی که له شده بود.

زیر این غصه کمر خم کرده بود.

قلبش سیاه شده و تموم احساسش کشته شده بود.

حق داشـــت،حق داشـــت انقدر نگاهش یخ و اســـتخوان سوز باشه.

حالا بهش حق می دادم اگه خشـــونت لاینفک زندگیش باشه. این ادم فرو ریخته بود.

کوهستان چشماش زمهریر شد و با پرخاش گفت:

-تصورشم نمی کردم کسی.که بیست سال نقشه کشتنش رو دارم،کسی که بیست سال برای زجرکش کردنش برنامه ها ریخته بودم،تو باشی ارامش. تویی که نفســـات باعث بهم ریختگی من میشه.

حرفی برای گفتن نداشـــتم و فقط به قطره هایی که از چشمم چکیده می شد اجازه باریدن دادم.

نگاهِ سردش رو به من دوخت و گفت:

-رضـــا بعد فوت خواهرش،جوری مخفی شـــده بود که هیچکس پیداش نکرد. مدت زیادی به ترکیه رفته بود و چند ســـالی اونجا زندگی کرده بود. میشـــه حدس زد تنها کسی- که از رفتن رضـا به ترکیه باخبر بوده پدر و مادر من بودن وگرنه رضا به همین سادگی نمی

تونســـته از ایران بره. و بعد از کشـــته شـــدن پدر و مادرم،اقامتگاه رضا برای همیشه مخفی می مونه.

رضـا می دونسـت من چقدر دنبال اون گمشـده هسـتم اما جوری تو رو از من مخفی کرده بود کـه من بـه ذهنمم خطور نمی کرد گمشـــده تو باشی. رضـــا فقط به من گفته بود خواهرش توسـط همایون کشـته شـده،من چیز دیگه ای نمی دونستم. الان مطمئنم اون فقط قصد داشت به من کمک کنه همایون رو به خاک ســـیاه بنشـــونم تا اروم بگیرم،ولی هیچ وقت قصد نداشت تو رو به من بده. اون اونقدر باهوش بود که کسی که من در به در دنبالش بودم رو به اغوشـم فرسـتاده بود تا کاملا حواس من رو از همه

چیز پرت کنه. اون تو رو پیش من فرستاد تا مسئول امنیتت بشم. رضا همه مون رو بازی داد. دایه ای رو که من چند سال دنبالش می گشتم رو با هویت ناشناس پیدا کرده و بهش پناه داده بود. کاملا من رو از همه چی دور کرده بود. پیدا کردن دایه رو خودش به عهده گرفته بود و به کمک یکی از اشناهاش تو ترکیه، وقتی پیداش کرد،جایی مخفیش کرد و خودش رو به دایه نشون نداد تا مبدا من رو به شک بندازه. حتئ دایه هم نمی دونست کسی_که ازش نگه داری می کنه،رضاست. دایه رو از راه دور کنترل می کرد و جایی حبس کرده بود که عقل جن هم بهش نمی رسید. بعد از فوت رضا،داریوس توسط اون رابطی که مسئول نگه داری دایه بود، به دایه رسید و زودتر از من برای فهمیدن حقیقت رفت. رضا همه مون رو گول زد،همه مون رو.

بابا..باورم نمی شد بابا برای حفظ و نگه داری من چه کار ها که نکرده بود.

فاصله امون،فقط چند قدم بود. قطره اشکی که روی لبم بود رو کناری زدم و با تالم گفتم:

-کسی ــ که در به در دنبالش می گشـــتی،کسی ــ که برای کشـــتنش برنامه ها داشـــتی،الان دقیقا مقابل چشـــمته جگوار. بدون هیچ مانعی،بدون هیچ سـلاحی و بدون هیچ قصـــد فراری. فقط دو قدم،دو قدم بردار و بعد هر کاری که برای اروم شدن احتیاج داری رو انجام بده. من دردت نیستم مگه؟خیله خب،خودتو خلاص کن.

قدم اول رو من برداشـته و چشـم های مرگبارش تیره شـد اما...قدم دوم رو اون برداشت.

فاصله به صفر رسید،سینه به سینه و نفس در نفس هم قرار گرفتیم. از خونی کـه توی رگهـام بود حـالم بهم می خورد. از عذاب و مشـقتی که تحمل می کرد می خواسـتم زار بزنم.

حق ما این نبود...حق والدینمون هم این نبود.

دستاش،دست هایی که روی تنم طواف کرده و من رو به اوج کشیده بود رو بلند کرد و روی گردنم گذاشت. تکونی نخوردم اما خیره شدم توی زمستون چشماش که لب زد:

-می خوای اروم بگیرم؟

حامی

اروم شدن؟

من بیســـت ســـال بودم که زجر می کشـــیدم اما بالاخره افیونی پیدا شـده بود تا دردهای کشـنده مغزم رو تسـکین بده و اون،خود درد بود.

این دختر،درد و درمان من بود.

پارادوکس من بود.

این دختر حتئ هیولای درون من رو اهلی کرده بود.

من رام شـــده دســـتش بودم و هیچ وقت،هیچ وقت نمی تونستم بهش اسیبی بزنم چون اون ارامشِ من بود.

گلوش رو فشـــاری دادم و ارامش،از شـــدت بغض لباش لرزید و بارون چشماش مغزم رو داغون می کرد. با انگشت شستم،قطره اشکش رو پاک کردم و گفتم:

-بیســـت ســـالِ دارم درد می کشـــم و به خودم قول دادم بالاخره یک روز انتقامم رو می گیرم. بیست سال به انتقام گرفتن فکر می کنم و بیسـت سـال برای کشـتن نقشـه می کشـم،شـدت دردی که می کشـم رو هیچ وقت نمی تونی درک کنی و نمی ذارمم درکش کنی.

اشـک می ریخت و من چونه اش رو بین دسـتم گرفتم و با حرص گفتم:

-درد و درمان منی و من یه مریضِ بدخیم. انتقامم همیشه پا برجاسـت و تا ته این قصـه رو میرم،ولی هیچ چیز قوی تر از جنون و مالکیتی که بهت دارم نیست.

درد کشـــنده مغزمی اما هیچ وقت خلاصـــت نمی کنم ، چون وقتی که نباشی نمی تونم نفس بکشـم. تو حق منی، ارامش مغزمی،پس ارومم کن.

اشـک و لبخندش یکی شـد،دسـت دور گردنم انداخت و بعد،لب روی قفسه سینه ام قرار داد و قلبم رو بوسید.

ضربان قلبم به هزار رسـید و لب هاش،مرهم شـد و دردِ سوزانم رو بیرون کشید. لب هاش همچنان روی سینه ام بود که خیسی اشک رو حس کردم و بعد لب زد:

-هیچ وقت،این حسی-که من داشـتمو هیچ زنی درک نمی کنه،چون حامی رو کنار خودش نداره. امنیت و عشـقی که من پیش تو دارم رو با هزار تا دوست دارم توی دنیا عوض نمی کنم. تو صـاحب قلب و روح منی حامی و من قسـم میخورم نیلوفرت بشم و تموم تنِ زخمیت رو اروم کنم.

سر روی سینه ام قرار داده و در غروب صحرا،زهر کشنده از بدنم بیرون کشیده شد.

ارامش

از شیشه به ستاره هایی که چشمک می زدن نگاه می کردم. چقدر اســـمون از اینجا زیباتر بود. زیر چشـــمی نگاهی به حامی کردم که متوجه شدم دنده رو جابجا می کنه.

وقتی به کلبه مشـــتی رســـیدیم،شـــب شـــده بود و مســـیح ماشـــین رو جلوی کلبه پارک کرده بود. سزار و طلا رو به مشـــتی ســـپرده و بـا خـداحـافظی گرمی از خودش و دخترش،بالاخره جدا شدیم.

جاده خاکی بود و باعث می شـــد تکون های کوتاهی بخوریم.

دقیقا نمی دونستم چی شده،اما حامی به شدت کلافه بود. حرکت تند دســـت ها و نفس های کشـــدارش و این سکوتش،کمی نگران کننده بود.

بعد از تعریف گذشـــته،حس می کردم وارد یک دژ محکم شـده و ورود همه رو ممنوع کرده. کاملا مشـخص بود دور خودش یه دیوار کشیده.

حامی ادم حرف زدن نبود،همیشـــه ســـکوت می کرد و با چشـــم های زمســـتونیش نگاهت می کرد. باید چی کار می کردم؟

سرفه مصلحتی کرده و با ذوق گفتم:

-ستاره ها رو ببین،چقدر خوشگلن. خیلی جای قشنگیه.

نگـاهمم نکرد فقط سری تکون داد. خودم رو تکونی دادم،دست روی بازوش قرار دادم و گفتم:

-خیلی دوســـت دارم بدونم جایی هســـت که تو دوســـت داشـته باشی؟مثلا باهم بریم اونجا. هوم؟جایی هسـت که خیلی ازش خوشت بیاد؟

نفس بلندی کشید و با یه حال عجیبی گفت:

-اره،تختی کـه توش زیر من بـاشی و نفس نفس بزنی رو دوست دارم.

نفسم برید...لعنتی!

خواســـتم حرفی بزنم و برای این پاســـخ نفس برش چیزی بگم،که ماشـــین خرخری کرد و بعد در کمال تعجب از حرکت ایستاد.

بی خیال حرفم شده و به ماشین چشم دوختم. حامی اخم غلیظی کرد و با زمزمه کوتاهی مشـــغول روشـــن کردنش نشد،اما ماشین خرخر کرد،اما روشن نشد.

حامی عصـبانی دوباره اسـتارت زد اما ماشـین فقط صـدا های ناهنجاری خارج کرد و در اخر خفه شد.

پریشون حال،نفس های بلندی کشید و با گفتن"لعنتی"ای ضربه ای به فرمون زد و به سرعت پیاده شد.

قدم هاش تند و عصـبی به نظر می رسـید. مقابل ماشـین قرار گرفت،پشـت به من و دسـت هاش رو داخل جیبش قرار داد و دیدم که نفس های عمیق می کشه.

خاموش شدن ماشین مهم نبود،مهم این حال حامی بود...

چه جوری باید ارومش می کردم؟

برای اروم تر شـــدنم،ســـه تا نفس عمیق کشـــیدم و بعد دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

صحرا ساکت و تاریک بود. تا چشم کار می کرد سیاهی بود و این تاریکی باعث شـــد قدم هام رو تند کنم ســـمتش حرکت کنم.

نزدیکش شـده،دسـت روی بازوش قرار دادم و بعد خودم رو مقابلش کشـــیدم. چشـــم های اشـــوبگرش رو به من بخشید و با چهره درهمی نگاهم کرد.

دستام رو روی سرشونه هاش گذاشتم،سرم رو کج کردم و با لبخند دلبرانه ای گفتم:

-روا نیسـت وقتی ارامشـت کنارت باشـه اشـوب باشی شـاه نشین.

سـکوت کرد،اما عصـیان چشـماش داشـت نفس های من رو نابود می کرد.

هیچ وقت به این نگاهش عادت نمی کردم. اونقدر خاص و با جدیت نگاهم می کرد که خودت رو تســلیم شــده می دیدی.

خدایا برای این نگاه متعصـــب و خودخواهانه اش حاضر بودم بمیرم. حامی جوری نگاهم می کرد که نفســـم بند می اومد.

فشاری به سرشونه هاش وارد کردم و گفتم:

-این کلافگیت داره منو بهم میریزه،حس می کنم داری ازم دور میشی ـــ،داری فاصـــله می گیری و من اینو نمی خوام حامی.

دستی به موهاش کشید و با اشفتگی گفت:

-بهم می ریزم وقتی عطرت رو روی خودم حس نمی کنم.

نگاهش رو به نگاه تب دار من گره زد و گفت:

-تو خیره سر،الان باید روم افتاده بودی و من تموم حرصم رو با فشـــار دادن کمرت خالی می کردم نه اینکه وســـط یه صحرایی که دور از شهر گیر کنم.

از نیاز به خودم لرزیدم و موجی از خواســـتن بدنم رو در برگرفت. لعنتی،ما داشتیم برای هم می مردیم.

این دیواری که حامی کشیده بود،باید فرو می ریخت. حامی زبانی برای حرف هاش عاشـــقانه نداشـــت اما عموما تو رابطه اروم می گرفت.

متوجه بودم شـــدیدا داره عذاب می کشـــه. تصـــمیمم رو گرفتم،روی پاشـنه های پام بلند شـدم و مقابل لب هاش لب زدم:

-وظیفه یه شوهر،انجام فانتزی های زنشه جناب.

دســـتاش به لحظه نکشـــیده دور تنم گره خورد و بهش چسبیدم. غرید:

-ارامش!

لب پایینیش رو لب کشـــیدم و با لحن وســـوســـه انگیزی گفتم:

-گور بابای همه چیز،یه صـــحرای تاریک و ســـوت و کور،وقتی یه ماشین هست،یعنی وقت انجام فانتزی منه. و من تورو می خوام،همین حالا و همین جا.

فرصـــت اعتراض ندادم،وقتی لب هاش رو بین لب هام کشیدم،غرشی کرد و بعد با شدت همراهیم کرد.

مثل یک پر از روی زمین بلندم کرد و لحظه بعد،کمرم رو روی کاپوت ماشـــین قرار داد. بـه ســـختی ازش جـدا شـــدم،نفس بلندی کشـــیدم،تو این تاریکی،تنها چیزی که دیده می شد،برق چشم های من و تبِ نگاه اون بود.

دست دراز کرده و دکمه های بلوزش رو باز کردم و دست های حامی دور کمرم قفل شـد و همون طور که با دسـتش کمرم رو گرفته بود،من رو روی کاپوت قرار داد.

با اینکه دسـتش کمرم رو نگه داشـته بود اما از گرمی سـطح کاپوت کـه بـه کمرم و نســـیم خنکی کـه بـه شـــکمم می خورد،لرزیدم و لـب هـای لرزیـده ام قبـل از اینکـه بخواد چیزی بگه،اسـیر لب هاش شـد و بعد حریص ترین بوسـه رو برای هم رقم زدیم.

تب دار و پر نیاز هم رو بوسیدیم،نفس نفس زدم،محکم کمرش رو چنگ زدم و می خواستم از خوشی فریاد بزنم اما متوجه شیطنتم شد و دهانم رو با بوسه اش بست.

سرم رو به سرشونه اش فشردم و نگاهم رو به ستاره ها بخشیدم. لعنتی...خیلی خوب بود.

وقتی جفتمون رها شدیم و به یک ارامش رسیدیم،لاله گوشم رو گزید و با جنون گفت:

-تو لعنتی اخر منو دیوونه می کنی.

خنده ریزی کردم،نفس بلندی کشیدم،سر از سرشونه هاش برداشتم و خیره در چشماش لب زدم:

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید جناب.

بی توجه به هیچ چیز،بی توجه به همه دنیا خودم رو به دستش سپردم و به ارامش رسیدم.

مسیح از اینه نگاهی به من کرد و چشمکی زد. لبخندم رو فرو خوردم و به اویی که حالا به راحتی نفس می کشید و با اخم همیشگی از شیشه ماشین به بیرون خیره شده بود اشاره کردم.

مســـیح لبخند نیم بندی زد و سرش رو تکون داد. برای اینکه صـــدای خنده ام رو کنترل کنم دســـتی به لب هام کشیدم. سکوت شده بود.

حامی بی حرف جلو نشسته و منو مسیح با اشارات ریزی باهم صـحبت می کردیم. وقتی بالاخره از تن هم سـیراب شـدیم،از هم جدا شـدیم و با مسـیح تماس گرفت. حدود بیست دقیقه بعد مسیح خودش رو به ما رسونده بود.

چیزی که باعث خنده من شده بود،ماشینی بود که مسیح همراهش اومده بود. یک لندرور نارنجی رنگ بود. وقتی چشـــمم بهش افتاد،بی اختیار خنده ام گرفت و حامی با تعجب پرسیده بود این ماشین اینجا چی کار می کنه که به حالت بامزه ای سرش رو خواروندہ بود و گفته بود برای بازرسی نهایی روســـتا توی باغ و اطراف چشـــمه ها،این ماشین رو از یکی از ادم های خودشون گرفته بود.

پمپ اب اصلی روستا خراب شـده و مسیح برای بازرسی به اونجا رفته بود.

چون مسیر باغ ها خاکی بود و باید مسیر زیادی رو طی می کرد،نمی تونســـت با ماشـــین های لوکس این کارو بکنه بنابراین از این ماشین های صحرایی استفاده کرده بود.

وقتی حامی باهاش تماس گرفته،بدون اینکه به ویلا بره و ماشین عوض کنه خودش رو از باغ به اینجا رسونده بود. از طرفی،کیان و پارسا برای ماموریت مهمی که مارو به اینجا کشیده بود،از روستا خارج شده بودن.

سکوت ماشین نسبتا ازار دهنده بود،با کمی شیطنت گفتم:

-این دوست اهل دلت،اهنگی چیزی نداره ما گوش کنیم؟

حامی سر چرخوند و از گوشه چشم نگاهم کرد اما من شونه ای بالا انداختم و مسیح گفت:

-نمی دونم واقعا.

شیطنتم عجیب گل کرده بود. می دونستم بخاطر حامی چیزی نمیگه. دستم رو جلو کشیدم،روی گردن حامی گذاشتم و با ناز گفتم:

-ریست ناراحت نمیشه. داره حوصله ام سر میره خب،یه اهنگ بذارید حداقل.

حامی نفسی ـ ازاد کرد و بی تفاوت سری تکون داد. مسیح لبخندی زد و همون طور که با یک دستش رانندگی می کرد گفت:

-خب بذار ببینم اینجا چی داریم.

و ضبط رو روشن کرد. تک صدایی از ضبط خارج شد و مسیح با خنده و پیروزی گفت:

-بله. اینم که روش...

و اهنگ قدیمی که با صدای بلندی پخش شد باعث شد لحظه ای مکث کرده و بعد با ریتم اهنگ بلند بلند به خنده بیافتم.

مسیح خشکش زده و حامی هیچ واکنشی نشون نمی داد. دست مسیح که برای خاموش کردنش رفت،با عجله و خنده ای که هر لحظه بلند تر می شد گفتم:

-صبر کن صبر کن. تورو خدا بذار بخونه.

مسیح گیر کرده و با تعجب به ما نگاه می کرد،حامی فقط سری تکون داد و نگاهش رو به بیرون بخشید و صدای خواننده بلند شد و من از شدت خنده روی صندلی افتادم:

"توی ماشینیم ولی

شاد و غزل خون می رویم

دست جمعیمون به سوی شهر تهرون می رویم

هر چه پیش اید خوش اید

ما که خندون می رویم

داری می بینی که ما با جمع کارون می رویم"

صـــدای خنده بلندم با صـــدای خواننده ادغام می شـــد و مسیح از اینه نگاهم می کرد و خیلی نامحسوس گردنش رو با ریتم اهنگ تکون می داد و باعث می شد از خنده نفسم بند بیاد.

سکوت حامی اصلا خوشایند نبود،اما خب اونقدر خنده امون گرفته بود که نمی تونستیم بهش اهمیت بدیم.

مســیح چشــمکی زد و به خودش اشــاره کرد و خواننده با صدای بلندی خوند:

"اخ برم راننده رو

اون کلاج و دنده رو

گاز فرمون رو ببین

شور و حال بنده رو"

از اشاره هایی که غیر مستقیم به خودش می کرد،از خنده به نفس نفس افتاده بودم. دست روی شکمم گذاشته و بی حد و مرز قهقه می زدم. از شـــدت خنده چشـــمام پر شـــده بود اما قبل از اینکه خواننده بیچاره بتونه ادامه

بده،حامی با خشـــم خاصی ضـــبط رو خاموش کرد و با عتاب گفت:

-خفه شدی تو،توام به رانندگیت برس.

-چشم.

مســـیح از اینه نگاهم کرد و من لبخندم رو جمع و جور کردم اما تا چشـــمم به چشـــمش افتاد،محکم دســـتی دور دهانم گذاشته و خنده رو کنترل کردم.

خدا خفه ات کنه مسیح!!!

***

حوله رو دور موهام پیچیدم و با خســـتگی خودم رو روی کاناپه پرت کردم و گفتم:

-وای،دارم میمیرم.

بوی خوشِ شـــکلات،معده ام رو تحریک و حال خوبی به وجودم تزریق کرد و بعد صدای غرغرش رو شنیدم:

-پاشو جمع کن خودتو،باز فردا شب تو تا خود صبح قراره برای یه بنده خدایی دعای ندبه بخونی و مراســـم ســـینه زنی،زنجیر زنی داری،من بدبخت باید به فکر ندبه خوندن برم تا خود صبح خیار بخورم.

دســت روی دهنم گذاشــته و همون طور که می خندیدم گفتم:

-خاک تو سرت نکنم دلی،ندبه خوندن توام می بینیم.

-امین امین.

از شـدت خسـتگی نای ایسـتادن هم نداشـتم. چشـمام رو بســتم اما صــدای دمپایی های دلارام که روی پارکت ها کشیده می شد باعث شد چشم باز کرده و با لبخند بزرگی به دو لیوان شکلات داغی که دستش بود نگاه کنم.

چشم غره ای رفت و گفت:

-نیشتو ببند.

و خودش رو کنار من پرت کرد. لیوان شـکلاتم رو روی میز گذاشــته و به خونه نگاهی کردم. تقریبا همه چیز تموم شـد،یک سری خورده ریزه ها باقی مونده بود که فردا کارگر ها انجامش می دادن.

هومی کشید و با تفکر گفت:

-ولی جدی خیلی خوب شده.

چشمکی زده و با شیطنت گفتم:

-اره،مخصوصا اتاق خواب.

نیشش شل شد،با مچ پاش ضربه ای به رونم زد و گفت:

-عوضی اون فکر از کجا به ذهنت رسید؟

با ناز موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-ما اینیم دیگه.

خودش رو پایین تر کشـــید و بعد کاملا روی من لم داد. پاهاش رو روی دسـته های کاناپه گذاشـت و کمرش رو به شـکم من چسـبوند و سرش رو روی سـینه ام قرار داد و با لبخند گفت:

-می دونی چیه؟از دوســـتی با تو حس غرور می کنم. با این ایده امروزت حسابی کیف کردم. اصلا روایت داریم جلوی اینه ثوابش دو چندانه.

موهاش اتشیشش رو اروم کشیدم و با خنده گفتم:

-خدا به داد مسیح برسه.

_از خداشم باشه،یه زن اتشین مزاج پایه گیرش اومده.

سری تکون دادم و گفتم:

-صد در صد.

جرئه ای از شکلاتش نوشید و با کنجکاوی گفت:

-راستی چی شد یهو خواستید برید یه خونه جدید؟

خم شدم و لیوان شکلات رو برداشتم و جواب دادم:

-نمی دونم بخدا،از شـــمال که اومدیم گفت قراره بریم یه خونـه جـدیـد. من اول فکر کردم قراره بریم یـه عمـارت دیگه،بعد که اومدیم تو این اپارتمان،یکم تعجب کردم. می دونی که اصـولا خیلی معتقد نیسـت بخواد بخاطر کار هاش جواب پس بده. منم بیخیال شدم و پیگیر نشدم.

شکلات رو از روی لبش پاک کرد و گفت:

-شاید یه محیط خصوصی دو نفره می خواسته؟هوم؟

-شـاید،راسـتش اصـلا هم از این اتفاق ناراحت نیسـتم،تو عمـارت خیلی راحـت نبودم،هرچقـدرم می گفتم مردی نیســـت،بازم نمی تونســـتم خیلی راحت بگردم و لباس بپوشـم. از بانو و دخترا خجالت می کشـیدم،دوسـت دارم یکم شـــبیه زن و شـــوهرای عادی زندگی کنیم،هرچند که حامی گفت همیشگی نیست و فقط یه روزای خاص میایم اینجا،مثلا اخر هفته ها و تعطیلات.

سرش رو خم کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-شاید میخواد اینجا رو اتاق بی دی اس ام بکنه.

متاسف نگاهش کردم و گفتم:

-تو ادم نمیشی.

-می دونم.

سرش از روی سینه ام برداشت و روی پام قرار داد و شکلاتش رو روی میز گذاشت و با چشم های تنگ شده ای گفت:

-به نظرت امشب کجا رفتن؟

نفسی ازاد کرده و موهای خوش رنگش رو با دستم کناری زده و گفتم:

-هیچ ایده ای ندارم،هر چی هست مربوط به اون چیزیه که مارو به شمال کشوند. خیلی سر از حرفاشون در نیاوردم،اما انگار برای تایید یه سری چیزا باید شخصا می رفتن.

-هوم،منم هیچی ازش نپرسیدم. وقتی می پرسم،جواب نمیده و میگه جای خاصی نمیرم. می دونی ارام،راستش اگه بگه می ترسم. ندونستن رو ترجیح میدم،اینجوری خیلی فکر و خیال نمی کنم. دارم سعی می کنم با شرایطش کنار بیام،یه چیزای کوچیکی ام به مامان گفتم. دقیق مسیحو نمی شناسه،اما خب بهش گفتم یکی هست که دوسش دارم و قصدم باهاش جدیه.

سـکوت کردم و عمیقا باهاش احسـاس همزاد پنداری می کردم. اجازه دادم حرف هاش رو بزنه،خوبه که امشـــب برای هم بودیم.

موهاش رو پشـــت گوش زد و نگاه من به چشـمای اون و نگاه اون به دیوار مقابل:

-می دونم هیچ وقت نمی تونم از شرایط مسیح به خونواده ام چیزی بگم. بهم گفته به مامانم بگم که معاون یه شرکت واردات صـــادراته،دروغم نگفته،در اصـــل یکی از کاراش اینه،اما خب می ترســم ارامش. از جدی شــدن این رابطه می ترســـم. میگه هر چه زودتر باید علنیش کنیم. من یه زندگی اروم و بی دغدغه داشـــتم،یهو قراره وارد یه چیزی بشـم که فقط توی فیلما دیدم،برام سـخته،از اینکه نکنه همه چیز بهم بخوره،یا مثلا،یه چیزیش..

جمله اش رو ادامه نداد و سکوت کرد. لیوانم رو روی میز گذاشـتم،دیگه میلی برای خوردنش نداشـتم. دسـت روی شـــونه هاش گذاشـــتم و مجبورش کردم بنشـــینه. وقتی نگاهم کرد،با اطمینان نگاهش کردم و گفتم:

-همـه این چیزایی کـه تو میگی رو من قبول دارم،من هر ثـانیـه کـه حـامی بـه جـایی میره قلبم از نگرانی تیکـه تیکـه

میشـــه،دیوونه میشـــم و می زنه به سرم بگم نمی خوام اما وقتی می بینمش همه چیز از ذهنم پاک میشـــه. ســـخت هســـت،ولی باید تحمل کرد. اینکه کنارش باشی و باهاش گریه کنی خیلی بهتر از اینه که ازش دور باشی و بخندی. من خیلی سر از کاراش در نمیارم،فقط همین قدر می دونم که کارای کثیف انجام نمیده. ســـیاســـتش یه چیز دیگه اســـت و تموم تلاشـــش اینه حداقل یه ثباتی ایجاد کنه. منکر کار های بدی که انجام داده نمیشـــم،اما همه ادم های یه فرصـــت دوباره برای زندگی دارن،منم میخوام این فرصـــتو به خودم و حامی بدم. توام امتحان کن. باور کن ارزشش رو داره.

دلارام،شخصیت محکمی داشت اما این قطره های اشکی که توی چشمش جمع شده بود،خبر از تلاطم درونش می داد.

دســت دراز کرد،محکم خودش رو در اغوشــم کشــید و با صدای بمی گفت:

-خوش به حال حامی،تو خیلی خوب اروم کردن رو بلدی سلیطه.

لبخندی زدم و کمرش رو نوازش کردم. هر دوی ما به این ارامش احتیاج داشتیم.

حامی

سری برای بچه ها تکون دادم و وارد اتاق شدم و گفتم:

-رسیدی؟

صدای کشیده شدن چیزی،از پشت تلفن به گوشم خورد و بعد صدای ارومش:

-اره،همین الان اومدم خونه.

پشـــت میز قرار گرفتـه و پرونـده پروژه نیلوفر رو بیرون کشیدم که صدای خندانش رو شنیدم:

_حامی،حامی،اگه بدونی چی تنمه.

مکث کوتاهی کردم..لعنتی!

عکس ها رو از داخل پرونده بیرون کشـــیدم و با صـــدای بمی گفتم:

-چی تنته؟

-یه چیزی که تو به راحتی از تنم در بیاریش.

با شیطنت خندید و من دستم مشت شد. از پشت تلفن دلبری می کرد؟

وقتی سکوتم رو دید،با اب و تاب ادامه داد:

-از این لباس های بند دار،از اینایی که فقط یه بندش رو بکشی،همه اش از تن..

لبه های میز رو فشردم و با غرش گفتم:

-ارامش؟

-جاااانم؟

صندلی رو جلو تر کشیده و با غیض گفتم:

-شـجاع شـدی،صـبح که دیدمت هیچی نمی گفتی،الان داری بازی می کنی؟

صـدای ریز نفس کشـیدنش که از پشـت تلفن شـنیده می شد رو با دنیا عوض نمی کردم.

-صـبح خوابم می اومد،اونقدر شـب تا صـبح با دلی بیدار بودیم،ویندوزم بالا نیومده بود کامل. هر چند حامی،خونه بدون تو امینت نداره.

چقدر خوب بلد بود من رو اروم کنه...چقدر خوب بلد بود حس خوب به مردش بده.

خندید و ادامه داد:

-سعی کن زود خودت رو برسونی خونه،هر چقدر دیرتر کنی،به ضررته.

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

-چی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-متوجه میشی،منتظرتم شب.

پاسخی ندادم که با خنده گفت:

-هشداری که دادمو جدی بگیر. فعلا خدافظ شاه دلم.

خدافظی ارومی کرده و تماس رو قطع کردم. منظورش چی بود؟؟؟

پوشه مدارک رو از داخل کشو در اورده و شماره مسیح رو گرفتم،بلافاصله پاسخ داد:

-جانم رییس؟

مانیتور روشن کردم و گفتم:

_به مهندسا بگو بیان تو.

-چشم.

نگاهم به نقشه های مقابل بود که سرمدی گفت:

-حدود یک ســـوم کارا انجام شـــده،مجوز،کارای ثبت و اداریش رو موحد انجام داده.

مسیح در جواب سرمدی،اوراقی که دیشب امضا شده بود رو روی میز قرار داد و گفت:

-با شرکت بهســـاز هم توافق کردیم. یه جلســـه دیگه باید بذاریم تا همه ایده هایی که برای این زمین داریم رو بهشون انتقال بدیم. طرح و ایده اولیه رو حتما حتما باید طی این چند روز اماده کنید.

سر بلند کرده و به سرمدی نگاه کردم. لبخندی زد،نگاهی به تیم خودش انداخت و با خضوع گفت:

-یکم سخت میشه،اما خب غیر ممکن نیست.

سری تکون دادم. همینه..

اینکه سرمدی رو به عنوان سرپرســـت تیم نقشـــه کشی ـ انتخـاب کرده بودم همین بود. ادم جـا زدن نبود،هیچ چیزی رو غیر ممکن نمی دونست.

نقشه هایی که مقابلم بود رو کناری زده و گفتم:

-ایده هاشون خیلی خامه،دقیقا نصف اون چیزی که بچه های ما در توان دارن هم نیست،پس یه چیز تمیز و خاص میخوام.

از گوشه چشم متوجه لبخند غرور امیز مهندسین شدم و سرمدی مسرور گفت:

-ممنونم از اعتمادتون،مطمئن باشید یه طرح خوب رو به زودی ارائه میدم.

-شکی ندارم.

مسیح با ایپد مقابلش مشغول شد و لحظه بعد،تصویر زمین ها از نمای بالا روی برد هوشمند مقابل روی پرده رفت.

با کنترل دورن دستش به قسمت هایی که نارنجی شده بود اشاره کرد و گفت:

-قسمت های تفریحی که قراره انجام بدیم،بیشتر تمرکز کنید. یه طرح الکیه،چیزی که شما قرار ارائه بدید حتما باید پخته تر بشه.

سرمدی با دقت مشغول نگاه کردن به زمین شد و مهندسینش چیزهایی رو یاد داشت می کردن. به صندلیم تکیه دادم و به پروژه بزرگی که قرار بود راه اندازی بشه

فکر کردم. مسیح اسلاید بعدی رو که از نمای متفاوت تری بود نشون داد و اعلام کرد:

-فضاش بکره،یه محیط عالی برای این پروژه.

سرمدی خودکار درون دستش رو تابی داد و با دقت گفت:

-فاصله تقریبش از مرکز شهر خیلی زیاده؟

قبل از اینکه مسیح جواب بده،پاسخ دادم:

-نه،یکی از خوبی های دیگه اش اینه به خیلی امکانات نزدیک تره.

لبخندی زد و با احترام گفت:

-مثل همیشه،درجه یک.

سری تکون دادم و به تصویرهایی که روی تخته نشون داده می شد نگاه می کردم که مسیح گفت:

-متراژ بالا و خوب بودن لوکیشن یکی از بهترین دلایلشه. میشه گفت یه پروژه خیلی خوب از اب در میاد،مخصوصا که پای تیم مخصوص رییس در میونه.

-مطمئن باشید بهترینمون رو ارائه می کنیم.

خسته و بی حوصله بودم. تقریبا دوست داشتم همه چیز زود تموم بشه. انرژیم ته کشیده بود.

پاسخی ندادم و مسیح با لبخند،مشخصات حدودی زمین رو نشون داد و گفت:

-معاون بهســـاز قراره برای ثبت یه چیزهایی بیاد و تاریخ جلسه رو اعلام کنیم،شما کی امادگی دارید برید سرِ زمین؟

سرمدی فکری کرد و نگاهی به تیمش انداخت و گفت:

-فکر کنم،فردا صبح تای..

صـدای هشـدار بلند شـده،باعث شـد چشـم از سرمدی بگیرم و به اطراف نگاه کنم. در کمال تعجب،صـــدا از گوشی من بلند می شد.

لعنتی من کی گوشیم رو زنگ گذاشتم؟

همه نگاهشون رو به تصویر مقابل دادن و من با کنجکاوی دست دراز کردم و تلفنم رو از گوشه میز برداشتم. پام رو روی پام انداخته و به هشـــداری که راس ســاعت شـــش تنظیم شده بود نگاهی کردم اما وقتی چشمم به یادداشتی که پایین صـــفحه افتاده بود خورد،نفســـم برای ثانیه کوتاهی حبس شد.

گره شدن ابروهام و مشت شدن دستام کاری بود که اون متن بامن انجام داد:

"جناب شاه نشین،اگه راس ساعت هشت خودتون رو به منزل رسوندید،صد در صد شب خوبی خواهید داشت،حورالعین بهشتی در انتظار شماست،از الان دو ساعت وقت دارید خودتون رو برسونید، اما خب اگه یک دقیقه دیر کنید،باید قید همه چیز رو بزنید. دوستدار شما،ارامشِ شما"

دستم بهش می رسید..اخ که اگه دستم بهش می رسید..

انرژی ای که به وجودم تزریق شد همه از وجود اون خیره سر وحشی_ ای بود که حتئ در نبودش هم تمرکزم رو بهم می ریخت.

-ما امادگی لازم رو داری..

حتئ نمی تونستم تمرکز کنم،لعنتی داشت با من چی کار می کرد؟

-نظر شما چیه رییس؟

نفسی کشیده و با انرژی خوبی که داشتم گفتم:

-بهتون اطمینان دارم،نتیجه رو هرچه زودتر برام بفرستید.

-چشم.

تموم خستگیم یک جا از تنم دود شد و رفت و این فقط و فقط می تونست کار یک نفر باشه.

انچنان من رو مبهوت کرد و خستگی رو از تنم بیرون کشید که مغزم، کیش و مات شد.

اون دختر،اون ارامش من بود و من تحت هیچ شرایطی از دستش نمی دادم.

صاف نشستم و با دقت به اسلاید ها نگاه کردم که سرمدی سرفه کوتاهی کرد و گفت:

-فقط،جسارتا یه سوال داشتم رییس.

سر بلند کردم و با چشم های تنگی نگاهش کردم و سری تکون دادم که نفس ازادی کشید و گفت:

-اسم این پروژه چیه؟

سر همه اعضا به سمت من چرخید،بدون لحظه ای تعلل،وقتی بوی تنش زیر بینیم رفت گفتم:

-نیلوفر ابی!

ارامش

گرما و حرارت خاصی رو احســـاس می کردم. یه چیز داغی روی سرشـونه هام کشـیده می شـد اما اونقدر لذت بخش بود که با چشم های بسته خودم رو بهش نزدیک تر کرده و دستام رو برای گرفتنش جلو کشیدم.

هرم شـیرین و گرمی روی پوسـت سرشـونه ام حس می شـد. چشـــم بـاز نکرده امـا لبخنـد زدم و خودم رو دســـتش سـپردم،درسـت وقتی داشـتم از این گرما و نواش لذت می بردم،با گزش و سـوزش گردنم،خواب جل و پلاسـش رو از چشمام جمع کرد و من با "اخ"کوتاهی چشم باز کردم.

اولین چیزی که به چشـمم خورد،چشـم های ازور و زیاده خواه حامی بود. کوهستان چشماش رو به من چشم های خندون من بخشید و با دلبری گفتم:

-خوش اومدی،ساعت چنده؟

هیچی نگفت و فقط با حرص نگاهم کرد که دســـت های عریانم رو دراز کرده و دور گردنش انداختم و به شـــیرینی گفتم:

-جر زنی نداری..

با چشـم های درشـت و متعجبی به دسـت هام و بعد به سرشـونه های عریانم نگاه انداختم. لعنتی من کی لباس از تنم در اوردم؟.

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-می تونم قسم بخورم وقتی خوابیدم لباس تنم بود.

دست روی بازوهام قرار داد و با تایید گفت:

-خب؟

نگاهی به چهره شرورش انداخته و گفتم:

-و الان لباس تنم نیست،توضیحی واسه این کار هست؟

دکمه بلوزش رو باز کرد و گفت:

-از اینکه لباس هات بیست و چهار ساعته روی تنت قرار می گیرن،متنفرم. مانع لمسم میشدن،درشون اوردم.

خدای من...این مرد چقدر لعنتی بود.

از زیر ملافه نگاهی به بدن نیمه عریانم کردم و با لبخند شیطنت امیزی گفتم:

-جناب،تا ساعت رو نبینم اجازه هیچ کاری رو صادر نمی کنم.

-تو غلط کردی.

قهقه مستانه ای زدم و خم شده و به ساعتی که روی پاتختی بود نگاه کردم. بیست دقیقه به هشت بود.

خودم رو بالاتر کشیده،گردنش رو بوسیدم و با دلبری مقابل گوشش گفتم:

-خب،از بالا دستور صادر شد،بریم که رستگار بشیم.

به تندی دست دراز کرده و بلوزش رو از تنش بیرون کشیدم، ناله مردونه ای کرد و دست روی کمرم گذاشت و با خشونت گفت:

-خیلی سخت می خوام باهات باشم ارامش،بهت هشدار دادم بهمم نریز.

نیشخندی زده و با لحن شیطنت باری گفتم:

-جونم خشونت.

و بعد،لب هایی که اسیر شد و نفس نفس هایی که به هوا خواست و ارامشی که روی تنمون سایه انداخت.

غلتی زده و برای در اغوش کشیدنش دست دراز کردم اما وقتی جای خالیش رو حس کردم،چشم باز کردم.

نور خورشید دقیقا به اینه برخورد می کرد و روی تن برهنه ام که پیچیده در ملافه ها بود بازتاب می شد.

از یاداوری دیشب،لبخندی زده و به تخت نگاهی کردم.

تخت طلایی سلطنتی با پرده های حریر سفید و طلایی که از قسمت تاج بالایی اطرافش رها شده بود،اولین چیزی بود که به چشم می خورد. تختی که شاهد عشق بازی های دو نفره ما بود اما نقطه عطف این اتاق،تخت سلطنتی نبود،اینه سرتاسری بود که دقیقا در دیوار مقابل نصب شده بود. اینه بزرگی که تموم دیوار مقابل

رو احاطه کرده بود. بالاترین قسمت،با خط نستعلیق بیت زیبایی نوشته شده بود:

"سوگند به نامت که ارام منی"

ایده خودم بود. نیازی به میز و وسایل دیگه نبود. با دیزاینر صحبت کرده بودم و قسمت چپ و راست اینه،تکه های چوب کار شده و لوازم ارایشم رو روی اون ها قرار دادم بودم. به طرز اغراق امیزی جذاب شده بود.

صدای صحبت های اروم حامی رو از بیرون اتاق می شنیدم.

قرار بود این روز رو فقط برای هم باشـــیم،اما خب انگار قسمت نمی شد...

نگاهی به خودم انداخته و بعد با فکری که عجیب به مزاجم خوش اومد ابرویی بالا انداختم.

جناب،ارامش نیستم اگه امروز دهنت رو سرویس نکنم.

کش موهام رو باز کرده و مقابل اینه قرار گرفتم. با دیدن استایل بامزه ام به خنده افتادم.

بلوز حامی در تنم زار می زد و سرشونه راستم کاملا از لباس بیرون زده بود. غول دوست داشتنی من.

قد لباس تا دو وجب بالای زانوم بود و به سـختی بدنم رو پوشیده بود اما خب برای اجرای نقشه ام، احتیاجی برای پوشیدن شلوارک ندیدم. بلوز کرم رنگش،شاید خیلی برام گشـاد بود اما خیلی بهم می اومد. دسـتی میون موهام فرم کشـیدم و به شـلوغی اطرافم رها کردم. رژ قرمزم رو خیلی کمرنگ روی لبم کشـیدم و لب هام رو محکم فشردم و با انگشت شستم،مرتبش کردم.

خوب بود..چشـــمکی زدم و ســـمت تخت حرکت کردم و بعد ملافه سـفید رنگ رو از روی تخت برداشـته و با یک حرکت بلند کرده و دور تنم پیچیدم.

جلو تر رفته و از اینه به خودم نگاه کردم. خوب بود. کاملا تنم رو پوشـــونده بود،به جز زانو به پایینم رو که اون هم عمدی بیرون گذاشته بودم.

بوســـه ای برای خودم فرســـتادم و به ارومی از اتاق خارج شدم.

صدای مکالمه اش رو می شـنیدم،هیجان زده لبخند زده و به ارومی از راهرو گذشته و بعد وارد سالن شدم.

حدسـم درسـت بود. با بلوز اسـتین کوتاه مشـکی رنگی که تنش بود،مقابل پنجره ایستاده و با تلفن صحبت می کرد.

دلم برای این ژســـت جذابش مالش رفت. مرد جذاب من!!!

سرفه ای کردم و بلافاصله به عقب برگشت. نگاهش ابتدا گشتی توی صورتم زد و بعد به ملافه سفیدی که دور تنم پیچیده بودم گیر کرد و به مخاطب پشت تلفنش گفت:

-که اینطور.

چند قدم جلو تر رفته و در فاصله خوبی ایستادم و بعد به ارومی،یکی از گوشـــه های ملافه رو از دســـتم رها کرده و

شـــونه چپم که از لباس بیرون زده بود،در معرض دیدش قرار گرفت.

چشمکی زدم و نگاه گرسنه و ازمند حامی سخت تر شد و من خرامان خرامان جلوش قدم زده و سعی می کردم پاهای عریانم رو به زیبایی به تصویر بکشم.

ســـعی می کردم روی یک خط راه برم. نگاه حامی،قفل انحنای پاهام بود.

کاملا نمایشی-،دست دراز کرده و موهام رو تکونی دادم و ملافه از روی سرشونه ام سر سرخورد و روی شکمم،توسط دست هام اسیر شد.

نگاهش،روی بالاتنه ام گیر کرد و من مقابل چشمش،قری به کمرم دادم و ملافه پایین تر رفت اما از دستم رها نشد.

نگاهش ســـخت شـــد و من با لبخند شروری،ابرویی بالا انداختم و دو طرف ملافه رو کناری زدم و بالاخره چشـــم های حامی به کوتاهی لباسم خورد.

سرفه کوتاهی کرد و من دســـت مقابل دهانم گذاشـــته و لبخندم رو فرو خوردم و مقابل نگاه عصیانگرش،موجی به کمرم دادم و به نرمی و دلفریبی پاهام رو همراه با ریتم کمرم تکون دادم.

نفس های تندی کشید و دستی به گردنش کشید و گفت:

-خب،...تایی...اهوم،..تاییدیه...تاییده لعنتی...

لبم رو گزیدم و ســـعی کردم لبخندم رو خفه کنم. خدایا چقدر حس خوبی می داد.

با دلبری،کمرم رو قوس دادم و رقص زیبایی از خودم شروع کردم و لباس حامی،روی تنم به حرکت در می اومد.

نگاه غیر قابل نفوذش میخ حرکات کمرم بود و با غرش گفت:

-چقدر؟...کی؟..سرم...سرمدی گفت؟...مهند...مهندس ها چ..

کمرم رو پیچی دادم و حامی با صدای بلندی گفت:

-مهندسای لعنتی غلط کردن...

چشـماش رو برای من تیز کرد و بعد سـمتم یورش برد اما دســـت روی دهانم گذاشـــته و ملافه رو جمع کرده و به سرعت خودم رو پشـــت مبل پرت کردم و لنگه ابرویی براش بالا انداختم.

ملافـه رو دور تنم جمع کردم و لبـام رو غنچـه کرده و موهام رو به چپ مایل کردم و حامی با غیض گفت:

-هر غلطی ک..زنگ می زنم مسیح.

و تماسش رو قطع کرد و مقابل مبل قرار گرفت و گفت:

-بیا اینور.

قهقه بلندی سر دادم و گفتم:

-عمرا!

حریص نگاهم کرد و با عتاب گفت:

_دستم نمیرسه دیگه بهت نه؟

چشمکی زده و گفتم:

-خیر!

و اتیش گرفت و مثل جگوار ســـمتم حمله کرد. جیغ کوتاهی کشیدم و از پشت مبل فرار کردم. صدای غرشش رو شنیدم اما قهقه زده و گفتم:

-بدو جگوار.

پشـــت کاناپه ســـنگر گرفتم و با کرمی که درون وجودم بود،کمرم رو تکونی دادم و گفتم:

-بچرخ تا بچرخیم جناب.

دست به کمر گذاشت و با ولع نگاهم کرد. از زور خنده و شعف قری به نشیمنگاهم دادم و گفتم:

-دنیا دار مکافاته،فکر کردی می..

حتئ نفهمیدم چه جور اتفاق افتاد. درست در عرض یک ثانیه ســـمتم یورش اورد،از روی کاناپه بالا پرید و قبل از اینکه فرصت فرار بهم بده،ملافه رو چنگ زد و بعد سینه به سینه،حبس اغوشش شدم.

دســـت هاش دور کمرم گره خورد و کنار گوشـــم با نفس های تندی گفت:

-تو خیلی عجیب تنت میخاره.

لبخندی زدم و گفتم:

-اقا جان شوخی بود بخدا.

-یه شوخی نشونت بدم.

دست زیر رون هام انداخت و با یک حرکت از روی زمین بلند کرد و همون طور که دســـت دور گردنش انداخته بودم،عقب عقب رفت و روی مبل نشست.

مثل گربه صورتم رو به صورتش می لغزوندم و بوسه های نرمی بهش هدیه می دادم. وقتی ساکن شدیم،نفس بلندی کشید و من با سیاست گفتم:

-من ارامشِ حامی ام و خواستم ارامش کنم.

دستش رو از روی لباس رد کرد و کمرم رو فشرد و گفت:

-تو اشوبی.

نمایشی لب گزیدم و گردن کج کرده و گفتم:

-بالاخره ارامشم یا اشوب؟

لبش رو نزدیک لبم کشید و با حرصی اشکار گفت:

-تو مثل خنده هات،یه ارامشِ پر اشـــوبی. تو اشـــوب و ارامش حامی.

غنچه لبخندم شـکفت و به زیبایی گل شـد و من با عشـق گفتم:

-توام باعث خوشبختی قلبمی.

خودم رو روی پاش ثابت کردم و با لحن وسـوسـه انگیزی گفتم:

_خب ،لازم به ذکره که بگم من دوست دارم گوشه گوشه خونه باهم باشیم؟کاناپه،جزیره،میز نها..

-ارامش!

لبش رو بوسیدم و با لبخند گفتم:

-غر نزن،فعلا از کاناپه شروع کن خدا بزرگه.

پر عطش بوسید و پر عطش همراهیش کردم. حامی زبونی برای گفتن احساسات نداشت اما خوب زبان بدن رو بلد بود و ما می تونستم هم رو اروم کنیم.

-خسته نباشی پارسا.

نگاه کوتاهی کرد و گفت:

-ممنون خانوم.

چشم غره ای رفتم و قبل از اینکه اجازه بدم پیاده بشه تا در رو برام باز کنه گفتم:

-نمیخواد بیای،زود برو پیش بانو،پیرزن منتظره.

-اما..

اخمی کرده و جدیت گفتم:

-بابا جلوی خونه ایم،دیگه توی برج که بلایی سرم نمیاد بابا. بچه های امنیت هستن. تو برو.

دستگیره رو کشیده و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم. همچنان منتظر نگاهم می کرد و وقتی وارد محوطه شدم،ماشین رو روشن کرد و رفت.

به درخت ها و باغچه گل ها نگاهی کرده و برای زنی که روی نیمکت نشـــســـته و به فرزند کوچکش که با توپ کوچکی بازی می کرد،نگاه دوخته بود،با لبخند سری تکون داده و وارد لابی شدم.

لابی من،تند تند چیزی یادداشـــت می کرد و متوجه ورودم نشد. شونه ای بالا انداخته و خواستم سمت اسانسور حرکت کنم که با یاداوری شام امشب،"ای وای"کوتاهی گفته و بعد مسیری که طی کرده بودم رو دوباره دور زدم.

به مسیح قول داده بودم براش لازانیا درست می کنم. از لابی خارج شـــده و کیفم رو روی شـــونه تنظیم کرده و سمت در خروجی حرکت کردم.

زنِ همسایه با تعجب نگاهم کرد اما فقط تبسمی کرده و به ســمت هایپری که سر خیابون بود،قدم تند کردم. قدم زنان،فکر می کردم چه چیز های دیگه ای نیاز دارم.

پنیر پیتزا و ذرت...از عرض خیابون رد شـــده و به ســمت هایپر قدم برداشـــتم. همچنان فکر می کردم چیز خاصی احتیاج دارم یا نه.

خرید یکی از علایق من بود،باید به زور هم شـده حامی رو به اینجا می کشوندم.

سبد قرمز رنگ رو از قفسه مخصوص برداشته و حرکت کردم. طبق معمول شـــلوغ بود. دختر بچـه زیبـایی در اغوشش پدرش بود و با چشم های درشت مشکی اش به من نگاه می کرد. قیافه ام رو چپ کرده و دختر بچه با ذوق لبخندی زد و دســـت و پایی تکون داد. پدرش متعجب از حرکت بچه،به عقب برگشت و با دیدن من،لبخند نجیبی زد و من با مهر گفتم:

-دختر شیرینی دارید.

مادر و پدرش با محبت "ممنونم"ای گفتن و من با تکون دادن سر،به قسـمت مورد نظرم رسـیدم. دو بسـته لازانیا برداشته و بعد اروم اروم سمت مواد غذایی حرکت کردم. از داخل یخچال،بسـته پنیر پیتزا بزرگی برداشـته و هنگامی که داشتم دور می زدم،قوطی کنسرو ذرت رو از قفسه ها برداشته و سمت صندوق حرکت کردم.

بی اختیار نگاهم به خط رژ زن صـــندوقدار دوخته شـــد. جدا تا نزدیکی بینی رژ لب کشیدن چه جذابیتی داشت؟

-بفرمایید خانوم،یکم سریع باشید.

ابرویی بالا انداخته و بعد از اینکه نفر مقابلم کارش تموم شـد،اقلام رو روی قسمت مخصوص گذاشـتم و دختری که مســـئول صـــندوق بود،با اخم غلیظی که باعث چین

افتادن روی پیشـونیش شـده بود،مشـغول قیمت گذاری شد.

چرا فکر می کردن اخم باعث زیباییشون میشه؟

پشـت یه صـندوق نشـسـتن انقدر افتخار بود که با لحن تحقیر امیزی با مشتری ها حرف می زد؟

وقتی قیمـت رو گفـت،لبخنـدی زدم و کارتم رو تحویلش دادم. با ناز و ادا نگاهم کرد و گفت:

-رمزتون؟

لبخند بزرگی زدم و خیره در چشم هاش گفتم:

-یازده،بیست دو.

سری تکون داد. کیسـه خرید هام رو از مردی که مسـئول جمع کردن اقلام بود گرفتم. وقتی کـارتم رو زنِ اخمو تحویل داد،ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-یکم اسـتراحت کنید،از خط روی پیشـونیتون مشـخصـه خیلی خسته اید.

و بی توجه به قیافه هاج و واجش و لبخند پسرک،از هایپر بیرون زدم.

باید یک روز در تموم دنیا اعلام می کردن که هیچ وقت اخم جذاب نیست. هیچ وقت.

با احتیاط از خیابون رد شـدم. کیفم رو روی شـونه ام بالا کشیدم و کیسه های خرید رو جابجا کردم. پوفی کشیده و به این افکار در هم و برهم فکر می کردم که صـدای بلند و گوش خراش ترمز یک

ماشـین و بعد صـدای ناهنجار برخورد یک چیز و صـدای بلند فریاد مردم باعث شـــد به سرعت سرچرخونده و با دیدن چیزی که مقابل اتفاق افتاده بود،از شـــدت حیرت چشمانم دو دو زد.

خدای من...

دویســت و شــش،چند لحظه مکث کرد و در اخر قبل از اینکه مردم ســمتش هجوم ببرن،بی توجه به جســم نیمه جون زنی که غرق خون روی زمین افتاده بود،لایی کشــید و با سرعت گریخت.

مردم هیاهو کشان و با عجله و فریاد و ناسزا سمتش حمله کردن اما من،چشـمم به جسـد نیمه جون زن بود که مثل مرغ سر بریده تکون می خورد.

نفهمیدم با چه سرعتی،فقط کیسه خرید از دستم رها شد و با تموم سرعت به سمت زن حرکت کردم.

شـالم رو جلو کشـیده و دوان دوان سـمت اون زن حرکت کردم. با عجله و تندی تموم زن ها و مرد هایی که دور اون جســم نیمه جون دایره زدن بودن رو کناری زده و با فریاد بلندی گفتم:

-برید کنار،برید کنار. من پرستارم،برید کنار گفتم.

همه با تعجب و حیرت نگاهم می کردن که بالاخره سـد رو شـکسـتم و خودم رو به زن رسـوندم. وضـعیتش از چیزی که فکر می کردم بدتر بود.

نبضش رو گرفته و به خونی که از بینی و گوشش بیرون می زد خیره شــدم،نمی تونســتم ریســک کنم. باید سریع به بیمارستان می رسید.

سرفه های بدی می کرد و عملا خون از دهانش بیرون می زد.

هیاهوی مردم باعث شد با جیغ بگم:

-کسی نیست بتونه کمک کنه؟

یکی از زن ها که نسبتا کم سن و سال بود با عجله گفت:

-زنگ زدم امبولانس بیاد.

دست زنِ زخمی رو گرفتم و گفتم:

-دیره،باید خیلی زود ببریمش.

دستی به مانتوش کشید و گفت:

-ماش...ماشینم اون سمت خیابونه.

خوبه ای زمزمه کرده و بعد به دو مرد جوون و همراه اون زن،جسم دردمندش رو بلند کرده و داخل ماشین قرارش دادیم.

دخترک جوون می ترسید،روی صندلی عقب نشسته و سر زن زخمی رو روی پام گذاشتم و به تندی پریدم بهش:

-برو بیمارستان،برو. هر چی شد من گردن می گیرم. برو این داره میمیره.

باشه باشه ای گفت و بعد با عجله ماشین رو روشن کرد و تیک اف کشان از جمعیت گذشت و رفت.

حامی

کاغذ ها رو امضا زده و گفتم:

-خسته نباشید.

مسیح لبخند پیروزی زد و گفت:

-باورم نمیشه انقدر خوب همه چیز تموم شد.

متاسـف سری براش تکون دادم که با احترام و خوشـحالی گفت:

-رییس،از خدا که پنهون نیست،از شما چه پن..

تقه ای به درخورد و بعد از بیا تو مسیح،در باز شد. چشم های هراس انگیز و نگران پارسـا که به چشـم های تنگ شـده ام دوخته شـد باعث شـد لب باز کنم و با کنجکاوی بگم:

-چه خبره؟

نفس عمیقی کشید و بی وقفه گفت:

-رییس،خانوم نیست.

مکث کرده و خون درون رگهام به جوش و خروش افتاد و گفتم:

-نیست؟یعنی چی نیست؟

شرمنده نگاهم کرد و با صدای بلندی فریاد زدم:

-دهن باز کن ببینم،ارامش کجاست؟

ارامش

خسته دستی به گردنم کشیدم و وارد لابی شدم. میدونستم رنگم پریده و چشمام سوزن سوزن می شد.

از یاداوری اتفاقات چند ساعت پیش،نفس های بلندی کشیده و زیر لب خدارو شکر کردم.

انگار ورودم باعث ولوله شد چون لابی من به محض دیدنم،از پشت استیشن بیرون پرید و جلوی من قرار گرفت و با بهت گفت:

-خوبید خانوم؟

با چشم های درشت شده و خندون نگاهش کردم و گفتم:

-خوبم،شما خوبی؟

-رییس نگر..

سردی نگاه،غضب و خشم چشمان مردی که روی نگاهم سایه انداخت باعث شد سر بلند کنم و به مرد عصبی جنون زده مقابلم نگاه بدوزم.

یخ نگاهش باعث شد تنم رو سرما در بگیره. لعنتی چش شده بود؟

لابی من بی سر و صـدا حرکت کرد و نگاه عصـیانگرش به دست های خونی شده من دوخته شد. با چشماش تموم وجودم رو اسکن کرد و در اخر با قدم های بلند و محکمی سـمتم قدم برداشـت و از بین دندون های کلید شـده اش به سختی گفت:

-قبل از اینکه بزنم یه دندون سـالم توی دهنت نذارم،راه بیافت برو بالا.

خشم

خشم

خشم

از تموم وجودش خشم زبانه می کشید و با نگاهش شمشیر به وجودم می زد.

می خواسـتم چیزی بگم اما اونقدر مملو از سـخط بود که لب فرو بستم. دعوا اون هم مقابل چشم بقیه تو قاموس من نبود.

سری تکون داده و به سـمت اسـانسـور حرکت کردم اما بازوم اسـیر دسـتش شـد و همون طور که من رو همراه خودش می کشید با تغیر گفت:

-که بی خبر میری،اره؟

لحظـه ای مکـث کرده و بـا تعجـب نگـاهش کردم. چی گفت؟

با تعجب سر بلند کرده و به سـاعتی که مقابل اسـانسـور بود چشم دوختم. خدای من،دوساعت گذشته بود و من چیزی نفهمیده بودم؟

لعنتی چه جوری باید براش توضیح می دادم.

حتئ دیگه جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم!!!!

قفل در رو باز کرد و بدون اینکه مخالفتی نشـون بدم،من رو داخل خونه کشید. با پشت پاش در رو بست و دستش از روی بازوم رها شد.

من به حامی حق می دادم،اما به خودمم حق می دادم.

من سـال های سـال ازادانه و بدون هیچ فکر و نگرانی راجـب امنیتم زنـدگی کرده و در مواقع لزوم کمـک کردم بودم،دقیقا بر عکس حامی!!

حـامی تموم زنـدگیش بر مبنـای محـافظـت پیش رفتـه و امینـت براش حرف اول رو زده بود..مـا دو نفر دقیقـا در نقطه مقابل همدیگه بودیم و این قشـنگترین تضـاد دنیا بود.

-کجا بودی؟

حتئ غضـــبش قـابـل تخمین هم نبود. چشـــمام رو به چشمای یخش دادم و گفتم:

-بیمارستان.

-صحیح.

سـمت میز نهارخوری رفت و قبل از اینکه فرصـت حرف زدن بده،با پاش لگدی به میز زده و بعد صـــدای گوش خراش افتادن و شکستن بلند شد.

چشمام رو برای لحظه ای ارامش بستم و تموم تلاشم رو به کار بردم تا ارومش کنم. ســـه نفس عمیق کشـــیدم و بالاخره چشـم باز کردم. نگاهم به شـیشـه شـکسـته و پایه های کج شده میز افتاد.

کیفم رو روی مبل رها کرده و به ارومی گفتم:

-بذار برات توضیح بدم.

به سرعت سمتم چرخید و با عتاب گفت:

-توضـیح بدی؟دقیقا چه کوفیتو باید توضـیح بدی؟اینکه دو ساعت معلوم نیست کدوم جهنمی رفتی؟

خیر...انگار اصـلا قصـد کوتاه اومدن نداشـت. شـمشـیرش رو از رو بسته بود.

قدمی برداشــته و ســعی کردم تموم شرمندگیم رو با نگاهم بهش انتقال بدم:

-حامی،من واقعا شرمنده ام. بهت حق میدم نگران باشی اما توام به من ح..

این نفس های بلند،این رگ برجســـته و این چهره سرخ شـده خبر از کنترل کردنش می داد. حامی هیچ وقت به من اسیب نمی رسوند. مطمئن بودم.

نگاهش گشتی توی صورتم زد و با لحن بدی گفت:

-به چه اجازه ای سر خود پا شـدی هر جا دلت خواسـت رفتی؟کی بهـت گفـت حق داری هر جـایی دلـت بخواد بری؟تو بـدون اجـازه من،بـدون تیم امنیـت غلط کردی بیرون رفتی.

دلم می خواســـت دهان باز کنم و هر چی دلم می خواد بارش کنم اما سکوت کردم و با قاطعیت گفتم:

_مگه من اسیرتم؟این چه طرز حرف زدنه؟

ناگهانی قدمی به جلو برداشـــت و من بی اختیار دو قدم به عقب پریدم که با سخط فریاد زد:

-بمون سرجات ببینم.

بدون مکث ایستادم و اون فاصله بینمون رو تموم کرد و مقابلم قرار گرفت و با نفس های بلند گفت:

-تموم زورم رو دارم می زنم تا دندوناتو توی دهنت خورد نکنم ارامش،تا پاهات رو نشـــکونم،پس جلوی دهنت رو بگیر و انقدر با من یکی بدو نکن.

نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود.. قدمی برداشـــته،نفس هام رو عمدا روی صورتش پخش کردم و به نرمی گفتم:

-مردِ من،تو هیچ وقت به من اسیب نمی زنی.

کاملا حس می کردم نفس هام رو رو نفس می کشـــه. باید ارومش می کردم...باید!

چشمام رو مظلوم کرده و با لحن صلح طلبی گفتم:

-بابت نگرانی ای که بهت دادم،متاسفم. حق باتوئه،نباید بدون خبر می رفتم. کاملا حق باتوئه.

اینجا،وسط این هیاهو چیزی به اسم رابطه جنسی- نمی تونست حامی رو اروم کنه. اول باید خشمش رو سرکوب می کردم و بعد کم کم ارومش می کردم.

حرف برای گفتن زیاد داشتم،اما الان جاش نبود.

الان که مثل انبار باروت بود و منتظر یک جرقه بود وقتش نبود. من زن بودم نه مرد...من تمثیلی از زیبایی و جمال خدا بودم،به دور از خشونت و جنگ.

من زن بودم و باید به بهترین شـــیوه همسرـــم رو اروم می کردم،نه با فریاد...با ارامش.

حس می کردم کمی،فقط کمی اروم تر گرفت و همین کافی بود. نگاهی به چشـمام کرد. می خواسـتم لمسـش کنم اما فکر می کردم هنوز خیلی وقـت منـاســبش نرســیـده باشـــه،بالاخره نگاه خیره اش رو رها کرد و بعد از کنارم رد شد و سمت اتاق حرکت کرد.

صدای باز شدن در تراس رو شنیدم و بعد جسم سنگینم رو روی مبل رها کردم...عجب شبی شد.

وقتی اون زن رو به بیمارسـتان رسـوندیم،اونقدر نگران و دلواپس بودم که اصـــلا به ذهنمم خطور نکرد باید حامی رو در جریان بذارم.

خداروشکر که خودش به هوش اومد و شهادت داد کار ما نبوده. مهمونی امشب هم کنسل شد.

شالم رو از سرم باز کرده و به سمت اتاق حرکت کردم.

حامی

انبار باروت بودم. قصـــد منفجر شـــدن داشـــتم،دلم می خواست تموم

حرصی که در انبار وجودیم ذخیره کردم رو با یک مشـــت به صورتش خارج کنم.
گارد گرفتنش اتش درونم رو ســـه برابر کرد اما درســـت لحظه ای که قصد داشتم شعله بکشم،با یک ضربه،دقیقا بک یک ضربه فیتیله درونم رو خاموش کرده بود.
"حق باتوئه"
این جمله،اب روی اتش شـــد. جرقه های وخیم مغزم رو خاموش کرد و هر کاری کردم،هر کاری کردم نتونســـتم حرف بزنم.
چهره مظلومش و لحن صلح طلبش باعث شد ضربه فنی بشم. توقع داشتم حرفی بزنه و این جنگ رو ادامه بده اما خب برخلاف نظرم،ســـکوت کرده و من رو به خاک کشیده بود.

روی تراس ایستاده و نفس های ارومی کشیدم. حس می کردم لحظه لحظه اروم تر میشم. وقتی برای شام صدام کرد،اونقدر بهم ریخته بودم که جوابی ندادم.

از تراس بیرون زده و بدون حرفی،سمت تخت رفته و بدون تعویض لباس هام روی تخت افتادم.

چشمام رو بستم و سعی کردم نفس های اروم بکشم که متوجه حضورش در اتاق شدم. بی سر و صدا بدون اینکه برق رو روشن کنه،لباس هاش رو به ارومی عوض کرد و من باید سرم رو به دیوار می کوبیدم که رایحه تنش قصد جون من کرده بود.

با حرص خودم رو به گوشه تخت کشیدم و دقیقا نمی فهمیدم از چی شاکی ام؟؟؟

خیلی اروم روی تخت خزید و گوشه دیگه ای قرار گرفت. حس می کردم تمام مشاعرم رو از دست داده و قدرت بویایی ام پنج برابر شده بود که بوی تنش انقدر دقیق زیر بینی ام پیچیده بود.

دقیقا نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با کلافگی خواستم نفسی ازاد کنم که دست نرمی از زیر پهلوم رد شد و ثانیه بعد دست های کوچکش دور شکمم حلقه شد.

ماتم برد. به معنی واقعی کلمه ماتم برد. هنوز این حرکتش رو هضـم نکرده بودم که پاش رو بلند کرد و روی پام قرار داد.

لعنتی قصد داشت چه غلطی بکنه.

صورتش رو به کمرم سابید و پاهاش رو بین پاهام قرار داد و کاملا با پاهاش پاهام رو قفل کرد.

لعنتی لعنتی..

مثـل بچـه هـا نق نق می کرد و دســـت هـاش از روی شـــکمم،بالا و پایین می رفت و خودش رو کاملا به تنم چسبونده بود. داشتم دیوانه می شدم.

به صـدای نفس هاش واقف بودم. سـعی کردم با پام پاش رو از روی پام بلند کنم که محکم تر پاش رو بین پاهام پیچید و دورم تنید.

از کلافگی، می خواســتم فریاد بزنم. ضربه کاریش وقتی بود که با ملچ ملوچی که کرد،خودش رو بالا کشـــید و بعد بدون اینکه کلامی حرف بزنه،روی تنم قرار گرفت.

سرش رو روی سینه ام گذاشته،دست هاش رو دور گردنم گره زده و با پاهاش کاملا قفلم کرده بود. عمدا خودش رو

روی تنم می کشـید و این اصـطکاک حکم جهنم داشـت برای من شد.

نتونستم،دست روی کمرش گذاشته و غریدم:

-داری چه غلطی می کنی ارامش؟

-هیس،من خوابم.

پوزخندی که رو لبم شـکل گرفته بود رو کنترل کردم و به سختی گفتم:

-برو سرجات بخواب.

خمیازه ای کشید و گفت:

-ممنون که نگرانمی،جام راحته.

و خیلی لعنتی وار خودش رو روی تنم جابجا کرد. من قرار بود چه جوری با این دختر سر کنم وقتی انقدر زود اراده ام رو در هم می شکست.

لباس هام اذیتم می کرد،اما نرمی تنش و نفس های گرمش ارومم می کرد. سر از سـینه ام بلند کرده،تو اون تاریکی برق نگاه تیره اش به سردی چشـمام خورد و بعد،سـه دکمه ابتدایی بلوزم رو باز کرده و در کمال شـگفتی،دسـت دراز کرد و کمربندم رو با اوا های عجیب غریبی که از خودش در می اورد،از تنم خارج کرد.

راستش،راحت تر شدم.

خیلی بی خیال،دوباره سر روی سـینه ام گذاشـت و همون طور که کاملا روی تنم قرار گرفته بود گفت:

-زیاد تکون نخور. بد خواب میشم.

کمرش روچنگی زدم و گفتم:

-فرمایش دیگه؟

بوسه ای به قفسه سینه ام زد و خواب الود گفت:

-نه هیچی،حالا چیزی یادم افتاد میگم. شـبت خوش شـاه دلم.

و پاهاش رو کاملا باز کرد و روی تنم به خواب رفت. اون اتش،اون درد و سختی به راحتی فروکش کرد.

وقتی از خواب بودنش اطمینان حاصـل کردم،دسـتام رو دور تنش پیچیده و به راحتی به خواب رفتم.

اما یک چیزی درون مغزم من رو اذیت می کرد. یک چیزی که قادر به درکش نبودم!!!

ارامش

-به کمکت احتیاج دارم.

نگاه مچ گیرانه ای به من کرد و گفت:

-بابت اتفاق دیشب؟

هوفی کشیده و با حرص گفتم:

-بابا من یه کاری کردم دیگه،قبول دارم اشـــتباه کردم باید بهش خبر می دادم،اما خب یادم رفت و تلفن بی صـــاحبم تو اون موقعیت خاموش شد. خب تقصیر من چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-حرفتو بزن سایلنت،بهم بگو چی شده.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-خب باهام سر ســـنگینه،امروز صـــبح وقتی داشـــتم می اومدم سرکار اصـــلا حرفی نزد. من همون دیشـــب کوتاه اومدم و سـعی کردم از دلش در بیارم اما صـبح اصـلا مثل همیشه نبود مسیح. بخدا دیگه نمی دونم چی کار کنم.

خنده از نگاهش رفت و با جدیت گفت:

-ارامش،هر مردی دیشب بود،مثلا من؛با دوتا دعوا و داد و بیداد و این چیزا و سکوت طرف مقابل اروم می گرفتم اما طرف حساب تو،من یا ادمای هم شکل من نیست،طرف حساب تو رییسه.

چهره نامفهومی گرفتم و گفتم:

-نمی فهمم چی میگی!

خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-هر کسی،تو زندگیش یه نقطه ضعفی داره ارامش. همه ادما دارن،اصلا زن و مرد نداره. نقطه ضعف رییس،گذشته اشه. کاری که تو دیشب باهاش کردی باعث شد دوباره نقطه ضعفش عود کنه.ببین،اون ادم زخمیه،اذیته و قدرتمند. حالا یه سوال ازت می پرسم،دیشب رییس اسیبی به تو زد؟

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-نه!

چشماش برقی زد و گفت:

-بفرما،اگه این سرپیچی رو هر کس دیگه ای سر رییس می اورد الان یه استخون سالم توی بدنش نبود. تو دیروز نبودی ببینی به چه حالی افتاده بود. اون ادم،دیشب بلایی

سر تو نیاورد اما احساس ضعف می کنه،ارامش یک شبه و یک ماه نمیشه خصوصیت یه ادم رو عوض کرد. علیه قانون های زندگیش قدم برداشتی و داری خودشو علیه خودش می کنی. اون ادم داره کنار تو عوض میشه،با تو چیزی میشه که قبلا نبوده. این داره اذیتش می کنه. داره میریزه تو خودش. تو باعث شدی اون یاد خاطرات بدی بیافته،فکر کرد بلایی سرت اومده و من توی چشماش می دیدم می تونه همه ادما رو خفه کنه. اما همین که هیچ بلایی سر تو نیاورده،یعنی اون بدترین فرد دنیام باشه،جلوی تو نمی تونه بد باشه.

سکوت کردم و مسیح ادامه داد:

_بذار برات واضحش کنم. ارامش،تو میگی کوتاه اومدی و رییس رو اروم کردی،منم میگم قبول اما می دونی داری چیو این وسط فراموش می کنی؟

کنجکاو سری تکون دادم که گفت:

-اینکه اون متفاوته. اون الان رفته تو یه دژ محکم و اکیدا ورودت رو ممنوع می کنه،سعی می کنه بهت بی توجه باشه چون داری باعث میشی_ اون رفتاری رو انجام بده که تا حالا انجام نمی داده. برخلاف قانون و اصولش داره پیش

میره و این تغییر براش سـخته،ادم یه شـبه نمی تونه ادم خوب بشه. بیست سال زندگیش رو با الان مقایسه کن. ارامش این کوتاه اومدنه کمکم باعث میشه فکر کنه پیش تو ضـعیفه. جگوار سـابق،با جگواری که تو داری ازش میسـازی دارن باهم جنگ می کنن. اگه نتونه به اون حس برسـه،ممکنه کوتاه بیاد اما یه خشـمی دائم همراهش هسـت چون داری عوضـش می کنی،چون اون داره حس می کنه داره عوض میشـه،بهت گفتم اگه گه ام باشـیم از این که یکی بخواد عوضمون کنه ناراحت میشیم. خوبیت داره روش اثر می ذاره ولی مثل فیلم ها و قصـه ها توقع نداشته باش یه شبه تموم رفتاراش رو ببوسه بذار کنار و از جگوار به یه پیشی_ ملوس تبدیل بشـه. این تقریبا غیرممکنه.

سرم درد می کرد. هم می فهمیدم هم نمی فهمیدم. با ناچاری نگاهش کردم و گفتم:

-خب الان یعنی چی؟یعنی باز من برم سراغش؟بابا یه بار من رفتم دیگه،حالا نوبت اونه.

چشماش رو درشت کرد و گفت:

-مگه بچه بازیه یه بار من رفتم یه بار اون بیاد؟برو پیشـش،به زبون نرم،با زنانگیت بهش ثابت کن که هر

جوری باشـــه تو قبولش می کنی. بهش ثابت کن ،بهش برسون که تو چشم تو یه مرد قدرتمنده و کاری که دیشب کرده باعث شـــده تو بیشـــتر به مرد بودنش افتخار کنی و قسم می خورم ارامش،اگه نتونی این منظور رو برسونی،یه فاصله زیادی بینتون می افته و در اخر،باز خوی وحشیش بهش ســـوار میشـــه و اون وقت تا قصـــد دریدنتم پیش میره،پس برو و بهش ثابت کن که دوســـش داری،بابت اشـــتباهی که کردی حرف بزن و عذر بخواه. و بذار حرف بزنه،باعث شـــو حرف بزنه و اون افکار مزخرفی که توی سرشه رو بشور و پاک کن.

مطمئن نگاهم کرد و گفت:

-می تونی ارامش،اگـه می خوای زنـدگی خوبی داشـــتـه باشی،فقط باید تلاش کنی اون چیزی که داره وجود رییس رو میخوره رو بکشی بیرون.

حق با اون بود..من می تونستم.

**

بیسکویتم رو گازی زدم و با دهن کجی گفتم:

_ادم یخی.

لیوان شـــیر رو بلند کرده،جرئه ای نوشـــیدم و با حرص گفتم:

-اع،انگار نه انگار دیشب کلی واسش بازی در اوردم. رسما پریدم روش.

از یاداوری کار دیشـبم،خنده ام گرفت و لبم رو گاز گرفتم. کاملا می دونســتم داره اذیت میشــه اما خب نباید بدون بغل کردنم می خوابید.

روی لبه مبل نشـــســـتم و بیســـکوییت رو گوشـــه دهنم گذاشتم و گوش تیز کردم:

-خیله خب.

یعنی با کی صحبت می کرد؟

بیسکویتم رو جویدم و کشمش هایی که زیر دندونام له می شد،حس خوبی بهم می داد.

-اینجوری؟گه خورد با هفت جد و ابادش.

ابرویی بالا انداخته و لیوان شیرم رو بالا گرفته و جرعه ای نوشیدم اما صدای بلندش رو می شنیدم:

-غلط کرده،گور خودشو کنده بی ناموس.

نـه انگـار قضـــیـه خیلی جـدی تر از این حرف هـا بود. خواســتم لیوانم رو روی میز قرار بدم که صـدای فریادش باعث شد یکه بخورم و شیر توی دستم چپه بشه.

شانس اوردم،داغ نبود.

-همینه که هست. بگو من یه قدمم بر نمیدارم. اصلا بگو اگه بدون تاییدم جنسا رو وارد بازار کنی،همشون اتیش می زنم. مردک پفیوز.

لیوان رو با چشـــم غره روی میز گذاشـــتم و با دســـتمال کاغذی مشغول خشک کردن دستم شدم.

وقتی از روی مبل بلند شدم،صدای عصبیش رو شنیدم:

-بگو اگه حرف زیادی بزنه،یه جای ســالم توی بدنش نمی ذارم.

و بعد صدای تق..متوجه شدم تلفنش رو پرت کرده.

هوفی کشـیده و دسـتی به بلوز گشـاد و اسـپرت و شـلوارکم کشـیدم. اینطوری نمی شد. از صبح سرسنگین شده بود. خودش رو توی اتاق حبس کرده بود و حرفی نمی زد.

حق با مســیح بود. این ادم نمی تونســت یه شــبه عوض بشه و باید کاری می کردم که اروم می شد.

باید این کدورت رو رفع می کردم. می دونستم اون ادم چیزی به اسم معذرت می خوام توی زندگیش نیست. می دونستم این حال بد،این سردرگمی حامی از چی منشا می گرفت.

حامی از اینکه نتونسته بود من رو تنبیه کنه،از اینکه در برابر من کوتاه اومده بود شاکی بود.

از خودش،نه از من.

جگوار درون حامی،حامی رو اذیت می کرد. جگوار اجازه نمی داد حامی اروم بگیره و حامی نزدیکم بشه. باید بهش کمک می کردم.

این ادم دور خودش یک دیوار کشیده بود و من باید می شکستم.

موهام رو با کش بالای سرم بسته،خرده های بیسکوییت رو از لبم پاک کرده و با قدم های محکمی سمت اتاقمون حرکت کردم.

در اتاق رو باز کرده و متوجه شدم در حال تعویض بلوزشه. توجهی به من نشون نداد و با بستن دکمه های بلوزش مشغول شد. به در تکیه دادم و گفتم:

-کجا میری؟

پاسخی نداد. خیله خب...شونه ای بالا انداخته و سمت اینه رفته و از روی میز کلید اتاق رو برداشتم و سمت در رفتم. متوجه شدم از گوشه چشم حرکاتم رو دنبال می کنه.

در رو به ارومی قفل کردم و بعد کلید رو داخل جیب پشتی شلوارکم گذاشتم. نگاهی به چشمای پر از شیطنت من کرد و گفت:

-چی کار داری می کنی؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-بازی،قوانینشم خیلی ساده است. من سوال می پرسم،توام جواب میدی و در عوض...

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

-در عوض؟

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و گفتم:

-در عوض،به جای هر سوالی که جواب بدی،منم یه تیکه از لباسام رو در میارم.

نگاهش سخت شد و با سخط گفت:

-دیوونه بازی در نیار.

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم:

-می تونی امتحان کنی و حتئ،برای شروع من حرکت اول رو انجام میدم.

و مقابل چشـــم هاش،زیپ لباس اســپورتم رو که از روی سینه هام تا زیر شکمم بود رو کشیدم اما درش نیاوردم.

نگاهش،نگاه سرد و تیزش به قفسـه سـینه ام خورد و من با جدیت گفتم:

-حالا شروع می کنیم،چرا باهام حرف نمی زنی؟

نگاهش روی بدنم دو دو می زد اما همچنان مقاومت می کرد که دست روی لبه های تاپم گذاشتم و گفتم:

-می دونی این دوری کردنت چقدر داره نیلوفرت رو اذیت می کنه؟

بالاخره لب باز کرد و با غیظ گفت:

-نباید می رفتی. نباید بدون اجازه ام جایی می رفتی.

لبخنـدی زده و بـا یـک حرکـت بلوزی کـه از روی تـاپم پوشـــیده بودم رو بیرون انداختم. نگاهش روی بالا تنه و سرشونه های عریانم گشتی زد و من گفتم:

-من،حتئ توی ذهنمم به اینکه بخوام اذیتت کنم و تو رو زیر سوال ببرم فکرم نکردم. قصدم نداشتم قدرتت رو محدود کنم. من فقط یادم رفته بود. حالا تو به سوالم جواب بده،از اینکه بدون اجازه ات رفتم عصبی ای؟

نگاهش عصیانگر بود اما لب زد:

-اره.

چشمکی زده و در کمال خباثت دست دراز کرده و کش موهام رو باز کردم. دیدم که قیافه اش در هم شد اما لبخند شروری زدم و گفتم:

-یه چیزی رو خواستم بهت بگم حامی،دیشب من می ترسیدم،از جگواری که درونت بود. من عاشق حامی و جگوار شدم و تو دیشب کاری کردی که باعث بشم هزار بار بیشتر عاشقت بشم. می دونی چرا،چون تو ثابت کردی یه مردی. حالا تو بگو،تو دیشب می خواستی منو بزنی؟

نگاهم کرد و من حس می کردم اون سایه ای که روی صورتش افتاده،کمرنگ تر شده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قصد داشتم یه جای سالم توی بدنت نذارم که تونستی منو اذیت کنی.

با محبت نگاهش کردم و جلوی چشـــمش دســـت به لبه تاپم کشیده و با یک حرکت از تنم بیرون کشیدم.

سـیبک گلوش به سـختی تکونی خورد و من با بالا تنه نیمه برهنه ای جلوش ایسـتادم،موهام رو روی سرشـونه ام رها کردم و گفتم:

-اما نزدی،می دونی چرا؟چون تو ادم بدی نیســتی،تو برای من بهترین ادم دنیایی. باعث میشی_ من از تموم مردای عالم بدم بیاد چون کنار خودم یه مردی رو دارم که شـاید سر از تن بقیه جدا کنه اما حاضر نیســت حتئ من خراش بردارم و این باعث میشـه من کنار تو خوشـبخت ترین زن دنیا باشـــم چون مردی به مردی تو دارم. حالا تو بگو،تو ارامشِ من رو می خوای؟

دیدم که نفســـش منقطع میشـــه و نگاهش وحشی_ تر. داشتم موفق می شدم. نگاهش کاملا مالکانه و تشنه روی تنم گشتی می زد و گفت:

-اره.

لبخندی زده و دکمه های شلوارکم رو باز کردم و گفتم:

-پس خوب گوش کن حامی،تو قوی ترین و مرد دنیایی که مثل وحشی_ ها به جون منی که مقصر_بودم نیافتادی و باعث شدی

کنارت ارامش بگیرم. تو بیرون شـــاید یه درنده باشی اما کنار من یه مرد قدرتمندی که باعث میشـــه احســـاس ارامش و امنیت کنم و هیچ زنی این رو احســاس نمی کنه. تو قدرتم...

فاصله تموم شد. سمتم قدم برنداشت،حمله کرد. دست دور کمرم انداخت و لحظه بعد من رو بین خودش و اینه سرتاسری حبس کرد.

از پشت به کمرش و از جلو به اینه چسبیده بودم. صورتم بـه نرمی روی اینـه قرار گرفـت و من نگـاهی بـه چهره خشـــمگینش کردم. نفس نفس می زد. از اینه نگاهی به پســتی بلندی های هم انداختیم و دیدن خودمون در اینه وقتی انقدر چفت بدن هم بودیم باعث لبخندم می شد.

نفس تندی کشـید و از اینه خیره به چشـمام شـد و مقابل گوشم گفت:

-تو لعنتی قصد داری منو دیوونه کنی؟

دســـت روی دســـتش که روی شـــکمم قفل شـــده بود گذاشتم،تکون نرمی خوردم و گفتم:

-فقط می خوام بگم این مسـیری که در پیش گرفتی داره به ضررمون تموم میشه.

لاله گوشـــم رو مکید و من بی اختیار ناله کرده و و نفس هام روی اینه رد انداخت. محکم من رو به خودش کوبید و گفت:

-گـور بـابـای این مســـیر،مســـیری کـه من می خـوام برم،اینجاست ارامش.

دسـت روی گلوم گذاشـت و با سر انگشـت هاش رو روی تنم کشـید و نرم نرم از قفسـه سـینه ام حرکت کرد و روی پهلوم رفـت. پیچ و تـابی خورده و ســـعی کردم خودم رو کنترل کنم. دســـتش،دســـت هـای لعنتیش روی پهلوم غوغایی کرد و بعد روی ماه گرفتگیم گذاشـــت و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

-از گلوت تا این ماه گرفتگی لعنتیت،مسیر دست های منه و من می شکنم هر چیزیو که نذاره من به این مسیر برسم. من حتئ از هوایی کـه بخواد بین بـدن منو تو قرار بگیره متنفرم ارامش.

دست روی دستش گذاشتم و با ناله گفتم:

-پس محکم بغلم کن.

شـلوارک پایین کشـیده شـد و از روی تنم پایین افتاد. لرزی گرفته و خودم رو به تنِی که هنوز در پوشـــش لباس بود چسـبوندم. دسـت روی کمرم گذاشـت،چنگی زد و پیچی به

پهلوم داد و همون طور که از اینه خیره چشـــم های هم بودیم با حرص گفت:

-تو از کجا پیدات شـــد ارامش؟تو لعنتی از کجا پیدات شد!!!

لبخندی زدم و همزمان با حرکات نوازش گونه اش کمرم قوسی گرفت و با نفس نفس گفتم:

-از غوغای مغزت،به قلبت رســـیدم. من جایی نبودم،من توی وجودت بودم فقط تازه شکوفا شدم. تو درد کشیدی و من نیلوفر شدم و دردی که بهت دادمو اروم کردم.

دیگه نتونســت خودش رو کنترل کنه،با حرکت خشــونت باری من رو چرخوند،نفس در نفس هم ایســـتادیم و من دست دور گردنش انداختم و گفتم:

-نیلوفر ابیِ توام.

خیره شد در چشمام و با نفس های تند و عصبی گفت:

-خدا لعنتت کنه یه لحظه نمی تونم از فکر چشـــمات در بیام.

لب روی لبم گذاشت،دست روی تنم و دست های من سمت دکمه های لباسش رفت و بعد،هر دو برای تن و بدن هم به پیکار افتادیم.

جگوار رفت،حامی دوباره برگشت و من در اغوش این مرد نیلوفر شدم. به نفس نفس افتاده و بالاخره از لذت و خوشی ناله بلندی سر داده و در اغوشش از لذت بی هوش شدم.

حامی

دستی به موهای سرم کشیدم و گفتم:

-نمیشه نرفت. باید بریم.

نگاه مسیح همچنان به ایپد بود و گفت:

-اگه می شد،می تونستیم بندامیش چند ماه بعد.

سری تکون دادم و خیره به ساختمون مقابلم گفتم:

-نه!!!باید برم.

می تونستم سوالش رو حدس بزنم،بنابراین قبل از اینکه لب باز کنه گفتم:

-ایتالیا.

بدون چون و چرا گفت:

-چشم.

اهمیتی نـداده و فکر کردم،چقـدر همـه چیز در هم پیچیده!!!

ارامش

-خب،فکر نمی کنی یه توضیح بدی؟

زیپ چمدون رو بســتم و منتظر نگاهش کردم. دکمه های بلوزش رو باز کرد و بی تفاوت گفت:

-یه مسافرت اجباریه. اگه مجبور نبودم،نمی رفتم ولی باید برم.

موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-انقدر یهویی؟حامی جان قرار نیســت بریم شــمال،داریم میریم ایتالیا. داریم میریم یه قاره دیگه و انقدر یهویی و بی خبر؟مطمئن باشم چیزی نشده؟

بلوزش رو از تنش کند،خودش رو روی تخت پرت کرد و با یک جمله ختم قائله کرد:

-فقط کاره ارامش،اگه یه درصـــد از امنیتت مطمئن بودم نمی بردمت،پس دیگه سوال نپرس.

نفس ازادی کشیدم و چمدونم رو با پام کناری زدم. موهام رو شـونه کرده و بعد خرامان خرامان سـمتش رفتم. طبق معمول دســتش روی پیشــونیش بود،خودم رو نزدیکش کشیدم و سر روی سینه اش گذاشتم. چیزی نگفت فقط دست دور کمرم انداخت و من رو محکم به خودش فشرد.

هیچ ایده ای برای این اتفاق نداشــتم اما خب باید می رفتم. رفتنی که...

سیسیل...

اگه بخوام یک کلمه در وصـف زیبایی غیرقابل وصـف این جزیره بگم،تنها یک کلمه گویای همه چیز بود.

رنگی رنگی!!!

این شـهر به معنی واقعی رنگی رنگی بود. شـهری در دل کوه و در اوج.

به شکل خیره کننده ای این شهر زیبا بود. رشته کوه هایی که لباس سبز بر تن زده،درختان رو به اغوش کشیده،شهری که در دل این رشته کوه گسترش یافته و انسان هایی که در اغوش این مادر مهربان نفس می کشیدن.

حیرت زده بودم. واقعا حیرت زده بودم. نمای زیبا و رنگی رنگی شهر دهانم رو بسته بود. جذاب ترین و دیدنی ترین بخش،خونه های تماما رنگ کاری شده بود.

ساختمون های بلندی که رنگ های شادش،شادی به روح ادمی تزریق می کرد.

سبزی و صورتی و ابی ساختمون ها،تموم امواج منفی ای که درونت بود رو می بلعید و تموم انرژی های مثبت رو به وجودت تزریق می کرد.

خدای بزرگ،میشد این شهر این نماهای کشنده رو ببینی و لبخند نزنی؟

میشد از ذوق مثل بچه ها پای بر زمین نکوبی؟

هیاهو و شلوغی و موج زندگی بخشی-که بین مردم جاری بود رو به شدت دوست داشتم. چیزی که خیلی برام جالب بود،وجود قومیت های مختلف بود. وقتی با

کنجکاوی سوال پرسیدم،حامی گفته بود قومیت ها و نژاد های مختلفی در سیسیل به جز ایتالیایی هم وجود داره و تعجب اور ترین بخشش این بود که بیشترش از خاورمیانه و اسیا بود.

برای راه رفتن و قدم زدن بین مردم با سرور و شـــادی و چرخیدن بی تاب بودم اما حامی کاملا مخالفت کرده بود و علاقه ای به موندن در این شهر رو نداشت و در نتیجه،به شهر خصوصی تری رفتیم.

جزیره ایولین...

همون زیبایی و همون چشـــم نوازش رو داشـــت. دریای اروم،پوشش گیاهی چشمگیر،باد خنک،نسیم دلنواز دریا و رطوبت خاص و حرارت گرما باعث ارامش بود.

اینجا بیشـــتر ارامش دهنده بود و هیاهوی پالمرو رو نداشت!!

ارام بود اما وسیم....

دستم رو جلوی چشمم گذاشتم و با ذوق گفتم:

-باورم نمیشه،حامی خیلی خوشگله.

به ابی دریای مقابلم خیره شدم و از افتاب حرارت بخشی- که به پوست تنم می خورد مشعوف شدم و گفتم:

-وای خدا باورم نمیشـــه یه جزیره بتونه انقدر خوشـــگل بشه.

حضـــورش رو در کنار خودم حس کردم. بازوش به بازوم می خورد وحس امنیت رو بهم القا می کرد. هر چه ذوق و انرژی درون من انباشـــته شـــده و با هیجان تخلیه می شد،ذره ای در وجود اون دیده نمی شد.

خیلی خیلی معمولی به جزیره مقابلمون چشم دوخته بود و جوری چشـــم می چرخوند انگار عادی ترین اتفاق روز مرشه.

موهام رو که با باد به رقص در اومده بود رو پشـت گوش فرســـتادم و با هیجان،قایق ها تفریحی رو نشـــون دادم و اظهار کردم:

-وای خدا من عاشق قایق سواری ام حامی.

با یاداوری چند ســـاعت پیش،ذوق زده پاهام رو تکونی دادم و گفتم:

-وای خونه های صـــورتیو بگو،حامی چقدر اون شـــهر قشنگ و رنگی رنگیه.

بی ذوق گفت:

-و زیادی شلوغ پلوغ.

دهنی کج کرده و گفتم:

-کجاش شلوغه؟چرا اون شهر نموندیم؟

دستی به موهاش کشید،نگاه از دریای مقابلش گرفت و گفت:

_منظورم جمعیتش نیست،زیادی شلوغه و من جاهای مسکوت رو ترجیح میدم. ایولین،مکان همیشگیه منه.

چشمکی زده و گفتم:

-ولی من حسابی باهاش حال کردم،خدا اون خونه های رنگی رنگی از ذهنم پاک نمیشه.

متاسف سری تکون داد و از تراس خارج شد. مثل جوجه دنبالش کرده و وارد اتاق شدم. بلوز مشکی استین کوتاهش رو از تنش خارج کرد و از داخل کمد،بلوز استین بلند سفید رنگی برداشت و گفت:

-تا حد ممکن،از خونه بیرون نمی زنی ارامش. هیچ جا،حتئ تا سر خیابون بدون لئو نمیری،دارم تاکید می کنم حتئ یک قدم بدون محافظ از خونه بیرون نمیری.

گوشه تخت نشسته و بالشت بنفش رنگ مخمل رو روی پام گذاشتم و گفتم:

-باشه،ولی تو کجا میری؟

جلوی اینه ایستاد،دستی به موهاش کشید و بدون نگاه کردن به چهره کنجکاو من گفت:

-منو مسیح باید بریم جایی. رز،مسلط به انگلیسیه. من که برم میاد بالا. هر چیزی خواستی ازش می تونی بگیری.

کتش رو از روی دسته صندلی برداشت که بلند شدم و جلوش ایستادم. با نگاهش صورتم رو کنکاش کرد و ابرویی بالا انداخت که لب برچیده و با مظلوم نمایی گفتم:

-خب،من تنهایی چی ک...

-حتئ فکرشم نکن!

چشم درشت کرده و با تعجب خواستم حرف بزنم که اخم کمرنگی کرد و گفت:

-امکان نداره بذارم بدون من بری بیرون.

لب به اعتراض باز کردم اما با قاطعیت گفت:

-گفتم نه.

و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت.

لعنتی ای گفته و خودم رو روی تخت پرت کردم...کجا رفت؟

حامی

-حتما.

سری تکون داده و از اسپرسویی که مقابلم بود جرئه ای نوشیدم. مسیح کاغذ ها رو مقابل ریکاردو قرار داد و با لهجه خوبی به ایتالیایی گفت:

-یک سری چیز های اضافی باقی مونده که وکیل حل می کنه.

ریکاردو لبخندی زد و با احترام گفت:

-اطمینان دارم.

از پنجره اتاق به دریای مقابلم خیره شدم. شلوغی ساحل و رقص و پایکوبی مردم معمولی ترین اتفاق اینجا بود. سنگینی نگاه ریکاردو حس کرده،سر چرخونده و با دقت نگاهش کردم که حرفش رو مزه مزه کرد:

-قانون فروش..

چشم تنگ کرده و نگاهش کردم که ادامه داد:

-قانون فروش اسلحه،برای متیو داده شده؟

مسیح سکوت کرد و سر پایین انداخت اما من با ابروهای در هم گفتم:

-چی؟

مسیح نفس کلافه ای کشید و به فارسی گفت:

-می خواستم بهتون بگم.

-اما نگفتی.

شرمنده سری پایین انداخت و با لحن جدی ای رو به ریکاردو گفتم:

-چه خبره؟از چی بی خبرم من؟

ریکاردو که متوجه جدیتم شد،با اشاره سر به تموم خدمه اذن رفتن داد. نفس بلندی کشیدم و به دستمالی که روی میز قرار گرفته بود و گوشه اش به ایتالیایی"هتل تراسیا"نوشته شده بود نگاه کردم.

اکثریت ما می دونستم این هتل که به لطف ریکاردو به پراوازه ترین هتل سیسیل در اومده،محل اصلی ملاقات های ماست و تموم خدمه تا حد زیادی از ادم های خودی حساب میشدن.

وقتی اتاق رو تخلیه کردن،ریکاردو چشم های ممصممش رو به من دوخت و اروم گفت:

-خب راستش،قرار بود فروش اسلحه طبق قانون شما فقط به بخش های مرزی بره. معامله با کارتل های مکزیک محدود شد و بخاطر شرارت ها فعلا قرار نبود هیچ فروشی از وگاس صورت بگیره. اما چند روز پیش خبر دار شدم که متیو بر خلاف قانون،با کمک یکی از نفوذی های امریکا،تعداد خیلی بالایی از اسلحه ها رو به دست مکزیکی ها رسونده و خب،یه سری شلوغی ها اتفاق افتاده. دیمن هم بخاطر فشاری که متیو و ادماش بهش وارد کردن،همه ورود و خروج رو ازاد کرده و متاسفانه خیلی از سرای اصلی رو به زحمت انداخته.

مردک بی شرف حروم زاده...

به مسیح قسم که تیکه تیکه اش می کردم. خشمگین دستی به موهام کشیدم و با غیظ گفتم:

-یه بلایی سرش بیارم که برای مردن به التماس بیافته.

نگاهی به مسیح کردم و با عتاب گفتم:

-به بچه ها بگو هر جهنمی هســت،زنده بیارنش اینجا. تو جلســه پس فردا شــب،هر جوری شــده باید اینجا باشــه. باید.

و با حرص از روی مبل بلند شـــدم و همون طور که روی پارکت ها حرکت می کردم غریدم:

-دقیقا چه اتفاقی افتاده که فکر کردن می تونن از قانونم سرپیچی کنن؟

محکم به گلدون ضربه ای زدم و صــدای شــکســتنش هم باعث ارامشم نشد.

بهتر از این نمی شــد. تموم زحماتم رو مردک بی ناموس بر باد داده بود.

با دستم اشاره ای به مسیح کردم و گفتم:

-ساعت دوازده شب،برای همه اعضا پیام بفرست و بگو تا فردا شب هر قبرستونی هستن باید بیان اینجا. لوکیشن جلســـه رو فعلا مخفی نگه دار تا خودم بگم. فقط بگو جلسه امسال تو سیسیل برگزار میشه.

-چشم.

نفس هام کشـدار شـده و برای کشـتن بی تاب بودم. دکمه ابتدایی بلوزم رو باز کردم. پنجره اتاق رو باز کرده و با دم عمیق،نفسی تازه کردم.

هوای تمیز که وارد ریه هام شد،انقباض عضلاتم کمی شل اما خشـــمم هنوز پا بر جا بود. دســـتام رو داخل جیب شلوارم گذاشته و نفس بلندی کشیدم که ریکاردو گفت:

-رییس؟

قفسـه سـینه ام از شـدت تاو تکون های سـختی می خورد. جوابی ندادم که با لحن مرددی گفت:

-این پیشـــنهادی که دارم میدم،صرفا جهت اروم کردن شماست و اثابت قدرت و حل معامله. یعنی نمی د..

-حرفتو بزن.

بدون تعلل گفت:

-یه سری گردشـــگر جدید تازه وارد هتل شـــدن. راســـتش خیلی برام مهم نبود اما متوجه شـدم از ورزشـکارای به نام یو اف سی بودن که بخاطر دیوونه بازی هاشـــون اخراج شـــدن. چند شـــب پیش از ولزی شـــنیدم که تو انبار نیکولاس،مســـابقـه میـذارن. طبق اون چیزی کـه شنیدم،خیلی هم شلوغ میشه. اگه بخوای...

حتئ نذاشـتم جمله اش رو تموم کنه. نگاهم رو به سـاحل و موج های بزرگش بخشیدم و گفتم:

-هماهنگ کن. همین امشب.

نگاهم کرد و گفت:

-اما یه مشکلی هست!!!

ارامش

کش و قوسی به تنِ خواب الودم دادم و با کرختی چشـــم باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد،سیاهی بود.

اتاق در تاریکی محوی فرو رفته بود. نسیم خنکی می وزید و پرده ها در باد به یاپکوبی افتاده بودن.

حرکت پرده ها باعث می شـد چشـمم به سـیاهی اسـمون دوخته بشـــه. خمیازه ای کشـــیده و از روی تخت بلند شـــدم. به موهام که پشـــت گردنم چســـبیده بود دســـتی کشیدم و خواستم تکون بخورم که با دیدن سایه بزرگ و سیاهی که مقابلم ایستاده بود،وحشت زده هینی کشیدم و بعد بلافاصله با شنیدن صداش،اروم شدم:

-منم!

چهره اش غرق در تاریکی بود و فقط ســـایه ای از هیکلش دیده می شد. نفسی ازاد کردم و گفتم:

-ترسیدم.

-نترس.

متوجه شـدم از روی صـندلیش برخواسـت،لبخند زدم و اروم روی تخت قرار گرفتم که نزدیک شـــد و بعد مقابلم نشسـت. کوهسـتان چشـمانش مطمئنا یک روز من رو می کشت.

حالا بخاطر چراغ شـــب خواب،چهره اش رو در تاریکی و روشـــنایی می دیدم. دســـت دراز کرده و روی صـــورتش گذاشتم و گفتم:

-خوشحالم که اومدی. خیلی وقته اومدی؟

لب باز نکرد و فقط سری تکون داد و با نگاهش من رو ذوب می کرد. ته ریشش رو نوازش کرده و با ناز گفتم:

-پس چرا بیدارم نکردی؟

-چرا باید بیدارت می کردم وقتی می خواستم صدای نفس کشیدنت رو بشنوم؟

جویباری درون قلبم به راه افتاد. خودم رو جلو تر کشـیده و زانو به زانوش چسبوندم و با ذوق گفتم:

-می خواستی نفس هام رو بشنوی؟

دست دور کمرم گذاشت و من رو محکم به خودش فشرد. پیشـــونی روی پیشـــونیش گذاشـــتم،نفس هامون در هم ادغام شد و با لحن جنون زده ای گفت:

-وقتی خوابی،یه شـــکلی میشی... یه شـــکل کوفتی ای که دست و پام رو می بنده و نفس کشیدنم رو راحت می کنه. خیلی بهت نگاه می کنم،و هر نفســـت من رو اروم می کنه. تو وجود من،یه چشمه ای از نفرت و خشم و کینه است که همیشه می جوشه اما به جز وقتی که به صدای نفس کشیدن تو نگاه می کنم. تو یه ارامشی توی وجودت

داری،ارامشی_که من برای زندگی کردن بهش احتیاج دارم. پس نفس بکش ارامشِ حامی.

بی اختیار و از انقلابی که درونم به پا شـــد،نفس عمیقی کشـــیدم و دســـت های حامی حریص تر من رو در چنگ کشید. بوسه نرمی به گونه اش زدم و با شیطنت گفتم:

-منم امروز یه چیزی کشف کردم جناب شاه نشین.

اخمی کرد و همون طور که با اســـتفهام نگاهم می کرد گفتم:

-دلچه،معنیش رو فهمیدم.

چشم تنگ کرد و منتظر نگاهم کرد که روی پاش نشستم و پاهام رو از دو طرفش رها کردم و با دلبری گفتم:

-من شیرینِ توام؟از نظر تو،من شیرین ام؟

توقع داشتم منکرش بشه اما خیلی عادی گفت:

-اره.

مشتاق نگاهش کردم و خواستم ابراز شادمانی کنم که با جمله ای که گفت،ترورم کرد:

-شیرین و خوش طعمی. طعم مخصوصِ حامی ای.

گر گرفتم. از این بی حیایی و جدیتش گر گرفتم و همون طور که لب می گزیدم با نفس های حبس شده ای گفتم:

-خدا،تو خیلی بی حیایی.

دستاش بی قرار،از کمرم به پهلو هام سفر می کرد. نوازش می کرد،چنگ می زد و بعد به سمت رون پام رفت.

بوسه های نرمی به گوشه لب،ابرو ها و چشمش می زدم. ته ریشش رو روی گونه ام می کشید و باعث خنده ام می شد. لبخند کوتاهی زدم و حامی با حالت کلافه ای گفت:

-نمی تونم ببرمت،نمی تونمم تنها بذارمت.

سر بلند کرده و نگاهی به چهره درهمش کردم و با محبت گفتم:

-چی شده حامی؟

رونم رو فشـــاری داد،ناله ای کرده و حامی مقابل لبم با دیوانگی گفت:

-باید برم مســـابقه،باید برم تو رینگ ولی نمی تونم تورو اینجا ول کنم. نمی تونمم با خودم ببرمت.

هیجان زده و نگران دست دور گردنش انداخته و گفتم:

-بوکس؟میخوای بری تو رینگ؟

سری تکون داد که محکم بهش چسبیدم و گفتم:

-منم میام. خواهش می کنم.

عمیقا درد می کشید. حس می کردم سایه های سیاه دوباره روی تنش خیمه زده. نفسم رو نفسی کشید و گفت:

-مجبورم،باید برم. باید برم و نمی تونم ولت کنم،وقتی نیستی نمی تونم تمرکز کنم ارامش. فکر اینکه ممکن بلایی سرت بیاد باعث

میشــه بزنم به ســیم اخر. از طرفی نمی تونم ببرمت،خیلی خطرناکه. از طرفی باید باشی،بودنت ضروریه.

تیغه بینی ام رو روی بینیش کشیدم و به ارامش گفتم:

-چیزیم نمیشـــه. قول میدم. خواهش می کنم حامی،من اینجا دق می کنم. باید ببینمت وگرنه نصف جون میشم. مسیح هست. بچه ها مراقبمن.

حامی مردد بود اما من نیاز داشـتم کنارش باشـم. باید می رفتم. مطمئن بودم چیزی شـده که حامی اینجوری بی تاب شده و نیاز به حضورم داره.

پس باید می رفتم

می رفتم تا کنارش باشم!!!

حامی

ولوله به پا شده بود.

سر و صـدای جمعیت گوش خراش بود و صـدای اهنگ متالی که پخش می شـد،شـور جمعیت رو صـد برابر کرده بود.

مچ دسـتم رو چرخونده و تکونی به گردنم دادم. نفس بلندی کشـیده و برای گرم شـدن شروع به پریدن کردم.

اصولا نیازی به گرم شدن و تمرین نداشتم،همیشه اماده به کشتن بودم.

رعد و برق توی مغزم به راه افتاده بود و صـــاعقه هاش اعصـــابم رو نابود می کرد. افکار مزاحم و بدی توی سرم بود و لحظه ای اروم قرار نداشـــتم که در اتاق باز شـــد و اروم قرار مغزم وارد شد.

مسیح با احترام سری تکون داد و بیرون رفت اما ارامش با گیجی نگاهی به اطراف کرد و به محض اینکه من رو دید،لبخندی زد و با قدم های بلندی خودش رو به من رسوند و با ناز گفت:

-خب،احوال جناب قهرمان؟

به بلوز گشـــاد و اســـپرتی که تنش بود نگاهی کردم. بلوز مشـــکی و کت چرم مشـــکی رنگ با زیپ کج و شـــلور جین سیاهی هم پوشیده بود و با کلا راک استار مشکی رنگی که روی سرش گذاشته بود،بی نهایت دیوانه کننده شده بود. نگاهش کردم و غریدم:

-لعنت خدا،نیاز دارم لمست کنم.

لبخندی زد و بعد با یک حرکت خودش رو پرت اغوشـــم کرد.

دســـت هاش رو دور گردنم گره زده و با پاهاش کمرم رو قفل کرد و با ذوق گفت:

-مرد قهرمان من!

کلاه راکی که روی سرش بود رو از روی سرش برداشـــته و بعـد گره موهـاش رو ازاد کردم و اون گیســـوان به رنگ شبش رو ازاد کرده و نفس عمیق کشیدم.

بوسه محکمی به گردنم زد و من بوی تنش رو نفس عمیقی کشـیدم که ازم جدا شـد،با نگاه براقی نگاهم کرد و با انرژی زیادی گفت:

-برو بزن نابودش کن. حقم نداری کتک بخوری. تعریفت رو زیاد شنیدم و بهت اطمینان دارم.

این اطمینان و ایمانی که توی صداش بود باعث قدرتم می شـد. کمرش رو فشـار دادم و محکم سـمت خودم پرتش کردم و لب هایی که برای بوســیدن و اروم شـــدن من افریده شده بود رو به چنگ گرفتم و محکم بوسیدمش.

خوشـــحال و شـــادمان بوســـه ام رو همراهی کرد. طعم شـیرینش باعث می شـد تنفسـم راحت تر بشـه. تشـنه وجودیش بودم و بالاخره وقتی برای نفس کشـــیدن به سینه ام فشاری داد،ازش جدا شدم.

نفس بلندی کشید و پیشونیش روی پیشونیم گذاشت و دست روی قلبم گذاشت و نفس های بلند بلند کشید.

لب های باد کرده و خیســـش دلیل جنون و افســـار پاره کردنم می شد. نگاهم کرد و با محبت گفت:

-ارومی؟چیزی نیاز نداری؟

فر موهاش رو از روی صـــورتش کناری زدم و به تندی و نیاز گفتم:

-تو هســتی،گور بابای همه چی. به جز تو به چیز دیگه ای احتیاج ندارم.

پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت:

-تو قهرمان منی حامی!

اروم گرفتم. اروم شـدم. وقتی بلندگو با صـدای بلندی به انگلیسی ـــ غلیظ گفت"شـــکارچی درنده"،برای اخرین بار بوسیدمش و بعد روی زمین قرارش دادم.

موهاش رو جمع کرد و داخل کلاهش قرار داد.

در اتاقک باز شد و مسیح وارد اتاق شد. نگاهی بهش کرده و با تموم جدیتی که داشتم دستور دادم:

-حتئ یه لحظه چشم ازش بر نمی دارید.

چشـــمش رو شـــنیدم و بعد بدون اینکه نگاهی به چهره ارامش بندازم،از اتاقک بیرون زدم.

نگاهمون در هم قفل شـده بود. کری نمی خوند،پوزخندم نمی زد. فقط به دقت نگاهم می کرد. مشخص بود حریف باهوشیه.

دستی به گردنم کشیده و توجهی به چشم های کنجکاوش ندادم و از بین جمعیتی که قصد کشتن هم رو داشتن،منبع ارامشـم رو پیدا کردم. کلاهش رو بالاتر کشـیده و با نگرانی و افتخـار نگاهم می کرد. بـه محض چشـــم در چشـــم شدنمون،بوسه ای برام فرستاد و کنار مسیح و لئو ایستاد.

سری تکون داده و از امنیتش اطمینان پیدا کردم. انتونیو قوانین مســابقه رو با صـدای بلندی به همه یاداور کرد و نگاهی به من و جان کرد.

وقتی هر دومون سری تکون دادیم،دســتش رو بالا برد و بعد سوت مسابقه رو به صدا در اورد.

جمعیت ترکید و صـدای جیغ و تشـویق ها کر کننده بود. نگاهم به عضـــلات پا و شـــکمش در تردد بود. متوجه حرکتش شـــدم گامی به عقب برداشـــت اما قبل از اینکه اجازه بدم حمله رو شروع کنه،چرخیده و لگد محکمی به شکمش زدم و با شدت به تور رینگ برخورد کرد.

صدای تشویق سرسام اور شد و از گوشه چشم دیدم که اون خیره سر لبخندی زد و از هیجان تکونی خورد.

جان،ایستاد و نگاه بدی به من کرد و من مثل یک وحشی-یاغی،ســمتش حمله کردم. مشــتش رو با گاردی که گرفته بودم دفع کردم و وقتی برای لگد زدن پا بلند کرد،با ضربه بدی که به مچ پاش زدم،روی زمین پرتش کردم.

صـدا زنگ به هوا بلند شـد و ادرنالین در جمعیت به هزار رسید.

قصـد داشـتم سـمتش حمله کرده و برم سر و صـورتش به باد مشـت هام بگیرم اما برای هیجان بازی و تخلیه انرژیم بهش فرصت ایستادن دادم.

نفس بلندی کشید و سمتم حرکت کرد. گارد گرفته و اجازه دادم اون جنونش رو تخلیه کنه. وقتی چشـماش از حرص قرمز شـد و وحشی-گریش ازاد شـد،گاردم رو بهم زدم و با

تموم قـدرت مشـــت محکمی بـه بـالای ابروش زدم و بلافاصله پوستش پاره و اولین خون مسابقه ریخته شد.

تماشـاچی ها به رقص در اومده،بلند بلند جیغ می کشـیدن و جان رو با الفاظ رکیکی خطاب می کردن.

سر چرخونده و به ارامش چشـم دوختم. چهره اش درهم و با نگرانی نگاهم می کرد. تا چشـم در چشـم شـدیم،تایید وار سری تکون داد و من ارامش رو از وجودش دریـافـت کردم و بعد مثل جگواری گرســنه ســمت جان حرکت کردم.

فرصــت دفاع نداده و با مشــت های محکمی به جونش افتادم. نزاع سخت شد.

مرگبار و به تندی باد به وجودش مشـت می زدم و مشـت هـاش رو دفع می کردم. لحظـه اخر،قبـل از اینکـه روی رینگ پرتش کنم،مشـــت محکمی به شـــکمم زد و بعد با ضربه اخرم،وقتی خون از سر و صـــورتش می چکید روی رینگ افتاد.

قبـل از اینکـه روی تنش بیـافتم،اخرین بـار بهش نگـاه دوختم. دســت روی دهانش گذاشــته و با هراس نگاه می کرد. بخاطر نگرانیش،افسـار پاره کرده و روی جسـم جان

افتادم و با قدرت بی شـــماری که از خشـــم و کینه درونم نشات می گرفت بهش مشت زدم.

فرصت ندادم،کوبنده و محکم ضربه زدم.

تماشـــاچی ها با اوا های تحریک کننده ای تشـــویقم می کردن و من تموم حرصی که از متیو داشتم رو سرش خالی کردم.

دسـت و پا می زد و سـعی می کرد خودش رو نجات بده اما اجازه ندادم.

کوتاه نگاهی به ارامش انداختم و دوباره به مبارزه ادامه دادم.

دقیقا در یک قدمی پیروزی بودم،جان غرق خون بود اما هنوز دست و پا می زد و تسلیم نمی شد. با پاش سعی کرد ضربه ای به کمرم بزنه که روی تنش جابجا شـــدم و پاش رو زیر کمرم گذاشتم،دست بلند کرده و خواستم مشتم رو به صـورتش بکوبم که برای ثانیه ای سر بلند کرده و جای خالی ارامش خاری شد به چشمانم.

گیج شدم. یعنی چی؟

جان بلافاصله از فرصت استفاده کرد و مشتی به چونه ام زد. جمعیت متعجب و ناسزا گویان نگاهم می کردن اما من بی توجه به هیاهو به دنبالش چشم چرخوندم.

لعنتی کجا بود؟

حضور جان رو حس کرده،تموم حرصم رو سرش خالی کرده و مشتی به شکمش زدم و در جمعیت به دنبالش گشتم نبود..لعنتی نبود.

گفته بودم حق نداره تکون بخوره چون تمرکزم بهم میریزه. توجهی به مسابقه نکرده و سمت رینگ حرکت کردم. لعنتی ارامش کجا بود؟

وقتی چشمم به مسیحی که با نگرانی و وحشت به اطراف نگاه می کرد،منفجر شدم.

نه..نه

انبار خشم درونم اتش گرفت و من اتش گرفتم و سوختم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که توسط جان از پشت کشیده شدم. دیوانه شدم....

مشت زدم و تموم اون هیاهوی مغزیم باعث شد دست دور گردنش انداخته و با وحشی_ گری به دیواره رینگ بکوبمش.

سالن منفجر شد.

ارامش نبود...

ارامش نبود...

یاغی شـــده و بعد مثل حیوون به جونش افتاده و اونقدر به صـــورتش ضربه زدم و اونقدر با زانو و مشـــتم به سر و شکمش ضربه زدم که از شدت درد بیهوش شد و از روی دیواره لیز خورد و روی زمین افتاد.

نابود شده بودم.

استخون به استخون درد کشیدم و جمجمه ام ترکید. بی توجه به هیاهوی جمعیت و رقص و شادی،تور رو کناری زده و با یک حرکت از رینگ بیرون پریدم. طرفدار ها با ذوق اسمم رو صدا می زدن اما من همه رو پس می زده و با تموم سرعت می دویدم.

ارامش نبود...لعنتی ارامش نبود.

گره جمعیت رو با داد و فریاد باز می کردم و به مردی که مقابلم ایســتاده بود مشـــت محکمی زده و دوان دوان به سمت خروجی دویدم.

لعنتی تو کجا رفتی؟؟؟؟

.....

فردا شب منتظر باشید

ارامش کجا رفت؟😭

ارامش

در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

بی تقصـــیر ترین ادم این قصـــه من بودم اما خب،هر چی ســـنگه زیر پای لنگه و این مثل خیلی به حال روز من شباهت داشت.

درندگی حامی،مشـت کوبیدن و وحشی- گریش چیزی فرای تصور بود. شوخی که نبود،اون واقعا قدرت کشتن ادم ها رو داشت.

بهم گفته بود حق ندارم از جایی که ایســـتادم حتئ قدمی جابجا بشـم و من برای اینکه تمرکزش رو بهم نریزم،بدون مخالفت ایستاده بودم و تکون نمی خوردم.

من قصد تکون خوردن نداشتم اما وقتی از پشت کشیده شـدم،نتونستم بی حرکت بمونم. درست در اخرین لحظه که بی تاب و تحمل به مبارزه نگاه می کردم و معده ام به جوش و خروش افتاده بود،خیلی وحشـــتناک از پشـــت کشیده شدم.

دست های قدرتمندی به کت مشکی رنگم چنگ زد و منی که دست بر دهان گذاشته بودم و با دلشوره به رینگ مقابلم نگاه می کردم رو با قدرت زیادی کشید.

اونقدر شوکه شدم که حتئ نتونستم فریاد بزنم. دو نفر دست دور کمرم انداخته و مثل یک کیسه سیب زمینی من رو همراه خودشون می کشیدن.

مسیح و لئو بلافاصله به عقب چرخیدن اما به محض چرخیدنشون،دو قل چماق به صورتشون مشت زده و گیجشون کردن.

بدترین اتفاق ممکن بود زمانی بود که لئو و مسیح سمتم حرکت کردن اما من توسط اون دو ناشناس در بین جمعیت کشیده شدم.

جمعیت مثل ریسمانی در هم گره دوخت و عمدا جوری درهم تنیده ان که مسیح و لئو حتئ فرصت نزدیکی هم پیدا نمی کردن.

دست روی دهانم گذاشته و اونقدر محکم فشار می دادن که حتئ نفس کشیدن هم براش ممنوع شده بود. نگران خودم نه،نگران حامی بودم.

کاملا مشخص بود یک چیز هماهنگ شده است و چیزی که خیلی جالب بود این بود که به لهجه امریکایی خیلی غلیظی حرف می زدن،نه ایتالیایی!!!!

دست و پا زدم و کشون کشون از بین جمعیت و هواداران جان،حریف حامی رد شـــدم. خدایا یک فاجعه بود. هیچکس کوچک ترین اهمیتی به منی که دســـت و پا می زدم نمی داد.

اشـــک به چشـــمام نیشـــتر زده و بعد از اون انبار متروکه بیرون زدیم. دست روی بازوم گذاشته و سعی کردن داخل ماشین پرتم کنن که مقاومت کرده و با تموم قوایی که برام باقی مونده بود جیغ زده و با دست و پا تلاش می کردم.

هراســـون به من نگاه می کرده و ســـعی می کردن صـــدای فریادم رو خفه کنند که بلند تر و با صـــدای گوش خراشی فریاد زدم:

-کسی نیست اینجا؟کمک کنید!

به ســـادگی قابل فهم بود برای عدم تمرکز حامی من رو از رینگ بیرون کشـــیدن. چون هر دو هراســـون و ترســـیده بودن.

وقتی دهان باز کرده تا فریاد بزنم،ضربه بدی به سرم خورد و بعد چشــمام گیج رفت. تلو تلو خورده و بعد روی بدنه ماشــین تکیه دادم. سر درد بدی حس کرده و چشــمام به سوزش افتاده بود که دست زیر زانوم انداخته و تن نجسی من رو از روی زمین بلند کرد. حتئ طاقت حرف زدن هم نداشـته و درسـت در اخرین لحظه،قبل از اینکه جسـم بی حسـم رو سـوار ماشـین کنند،نعره امنیت قلبم بلند شـد و بعد من رها شدم.

مثل یک شی قیمتی به اغوشــش کشــیده شــدم. خیسیِ تنش و عطر بدنش باعث شــد جســم بیم زده ام رو بهش برســونم و بعد صــدای گیراش نفســام رو به ریتم ارومی تبدیل کرد:

-باز کن چشماتو ارامش.

اون ترس درون صـداش باعث شـد به جنگ همه کرختی ها رفته و چشـــمای بی رمقم رو باز کرده و به چشـــمای کوهستانی اش چشم بدوزم. بدون لحظه ای تعلل من رو به سـینه کشـید و بعد اونقدر خسـته و ناتوان بودم که در اغوشش پر از امنیتش به خواب رفتم!!!

حامی

-حالم خوبه،ب..

کوچـک ترین اهمیتی بـه حرفش نـداده و همراه خودم کشـــیدمش. تنش هنوز کرخت بود و بخاطر داروهایی که رز براش اماده کرده بود نسبتا سست بود. به خودم تکیه دادمش و با دست راستم کمرش رو نگه داشتم.

عمدا از نگاه کردن بهش فرار می کردم.

نمی خواســتم نگاهش کنم. خم شــدم تا گرمی اب وان رو چک کنم. سرانگشـــت هام که به اب داغی که ازش بخار بلند می شد خورد،سری تکون داده و صاف ایستادم.

چشم ها..

چشم هامون برای اتصال نگاه ها به شورش افتاده بودن. چشماش خورشید تب دار و سوزناکی بود که قدرت ذوب کردن یخ های چشــم های من رو داشــت و من...این رو نمی خواستم.

دست به لبه های بلوزش کشیده و به نرمی از تنش خارج کردم. مخالفتی نکرد و بی حرکت ایسـتاد. بلوزش رو که از تنش در اوردم،با دیدن قرمزی هایی که روی پهلوهاش به یادگار مونده بود،خونم به جوش اومد. حرومزاده ها.

اگه ریکاردو کمکم نمی کرد چه جوری می خواســتم پیداش کنم؟

حتئ از تصـور این اتفاق شـوم،ابروهام بیشـتر در هم گره خورد. وحشی- و برق چشـماش رو احتیاج داشـتم اما نمی خواستم ببینمش.

به جای خون،گذازه های اتش درونم به حرکت افتاده بود. می سوختم و خاکستر می شدم.

با اخم و برافروختگی،شــلوار جینش رو هم از تنش بیرون کشــیدم و بی توجه به سرخ شــدن گونه هاش که باعث التهاب درونم می شـد. دسـت به لبه های بلوزم کشـیده و اروم از تنم بیرون کشــیدمش. چهره متعجب و گلگونش دســت و پام رو می بســت اما کمربند شــلوار راحتیم رو محکم تر بســتم و بعد دســت زیر زانوش انداخته و بدن نیمه برهنه اش رو بلند کردم و به ارومی وارد وان قرارش دادم.

بلافاصله دست دور گردنم قرار داد و من به ارومی داخل وان قرار گرفتم و روی پاهام قرارش دادم. وقتی گرمی اب به پوســتش برخورد کرد،تکون کوچیکی خورد و بین پاهام جاگیر شد.

نگاهش نمی کردم،اما مقابل خودم کشیدمش و پاهاش رو از پهلو هام رد کردم. همچنان دستش دور گردنم بود و با حجب و حیای خاصی سکوت کرده و لب گزیده بود.

دست دراز کرده و از لوسیون مقابلم،روی دستم ریخته و بی توجه به نگاه نیازمندش روی پهلوش کشیدم. پیچی خورد و خودش رو به جسمم نزدیک تر کرد.

شدیدا نیازمند حس کردن بدنش بودم. دلم می خواست با دست های خودم،ذره ذره بدنش رو لمس کنم و از سلامتش اطمینان حاصل پیدا کنم.

فکر اسیب دیدنش،من رو از پای در می اورد.

دست روی شکم و ماه گرفتگیش کشیده و با لوسیون نوازشش می کردم. ریلکس شدن بدن و اروم گرفتن انقباض عضلاتش گره های عصبیم رو باز می کرد.

لمس بدنش تموم انرژی های منفی من رو از بدنم بیرون می کشید.

-حامی،نمی خوای نگاهم کنی؟

اخمام بیشتر درهم رفت و همون طور که به ماه گرفتگیش خیره بودم گفتم:

-کارت رو بگو.

-می خوام نگام کنی.

نمی تونستم. توی سرم،جنگ بزرگی به پا شده بود. برای اولین بار از نگاه کردن به چشم های کسی_ بیم داشتم. من،حس می کردم درون یک باتلاق گیر افتادم.

باتلاق چشم های سیاه این دختر. وابستگی برای کسی_ مثل من،یک سم بزرگ بود. یک درد بزرگ بود.

از نگاه کردن بهش برحذر بودم چون حس می کردم قدرت کافی برای جمع کردن اخم هام ندارم. ابدا نمی خواستم دیوارم رو بشکنم.

وقتی هیچ اقدامی برای نگاه کردنش نکردم،دست های کوچکش رو روی سینه ام قرار داد و به نرمی گفت:

_چی داره اذیتت می کنه؟

هزاران چیز...هزاران هزار مشکل قصد نابودی من رو داشت و در صدر،این دختر بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی خواهد رسید که من با ریتم نفس های یک نفر اروم بشم. روزی فکر هم نمی کردم اون عذاب و رنجی که بیست سال بود تحمل کرده بود،بالاخره با جسم یک دختر کمرنگ بشه.

زخم بیست ساله ای که هر نفس این دختر،مرهمی شده و اروم گرفته بود.

خطوط روی بدنش یک راه برای رسیدن به ارامش بود.

خودش رو به سینه ام چسبوند،دست روی گردنم گذاشت و گفت:

-منو ببین،من خوبم. هیچیم نشده حامی. بهم نگاه کن و بگو چی می خوای؟

سر بلند کردم و به چشم های براق و مملو از حسش نگاه کردم. نگاهم سخت تر و غیر قابل نفوذ تر شد و گفتم:

-حس نفس ها و ضربان قلبت رو می خوام. اونم بدون هیچ فاصله ای، پس انقدر حرف نزن.

لبخند زد و توی کدوم قانون گفته بودن لبخند ها مسکن دردن؟

کجای دنیا این قانون تصویب شده بود؟پس چرا من خبری نداشتم؟

بوسه نرمی به گونه ام زد و گفت:

-پس به جای حرف زدن،ناله کنم؟من اگه بفهمم چرا شنیدن صدای ناله ام رو دوست داری.

کمرش رو فشـاری دادم،پیچ و تابی خورد و لبخند زد و من با کلافگی گفتم:

-یه جور لعنتی به خودت می پیچی و اون صـدای ناله ات ارومم می کنه.

سرخ شد و با خجالت گفت:

-می دونی که دست خودم نیست.

با قدرت گفتم:

-دسـت منه،کاریه که من باهات می کنم و اون لحظه ای که به خودت می پیچی،از قدرتیه که فقط من دارم.

خنده اش و تکون خوردن های نامحسـوسـش ابی می شـد روی اتش درونم.

گردنم رو نوازش کرد و با ناز گفت:

-خـداونـدگـار من،تو قـدرتمنـد ترینی. من همـه چیمو تقدیمت کردم،زئوس.

قفل شدم.

فکر نمی کردم شـنیدن این اسـم از زبون این دختر انقدر سـکر اور باشـه. دسـتام رو پهلوش بود که با دلبری،بوسـه های ریزی به گونه ام زد و گفت:

-اسمت بهم قدرت میده پس تا ابد تو زئوسِ ارامشی. منم الهه عشـق میشـم و قسـم میخوره شـده قلبمو از سـینه بیرون بکشم ولی هر جوری شده ارومت کنم.

بی محابا لب روی لب هام گذاشـت و بوسـه ارومی به لبم زد. تو خلسه خاصی بودم. باید ازش جدا می شدم.

بلندش کرده و بعد از شـستشـوی کامل بدنش،از سرویس بیرون زدم.

جسـم حوله پیچش رو روی تخت قرار داده و در اغوشـم کشـیدمش. به نفس هاش احتیاج داشـتم که شـیطنت وار تکونی خورد و باعث بهم ریختگیم شد که با غرش گفتم: بهمم نریز.

لبخنـدش رو حس کردم و بعـد محکم خودش رو بـه من فشرد.

اون شـــب،بدون هیچ معاشـــقه ای تا خود صـــبح فقط رایحه اش رو نفس کشـیدم و از دوباره زئوس شـدنم حس عجیبی داشتم.

زئوس و الهه عشق؟؟؟

احترام و عزت!!!!

هر شش نفر،دور میز نشسته و با جدیت و احترام نگاهم می کردن. با نگاهم تک تکشون رو از نظر گذروندم.

هفت راس اصلی حلقه مافیا اینجا و در سیسیل دور هم جمع شـــده بودیم. طبق قراره هر ســـاله. به جز یک نفر،همایون!!!

همایونی که در سـقوط قرار داشـت و به زودی جایگزینی براش پیدا می شد.

اشـــوبی که متیو به پا کرده بود اکثریت این ادم ها رو به زحمت انداخته بود. نگاهم روی دیمن که چهره اش کبود و زخمی شده بود دوخته شد.

متیو حسابی مارو به دردسر انداخته بود. افسار گسیخته ای که دو ســـال پیش بخاطر حرومزادگیش از کارتل ها اخراج شد و جایگاهش به دیمن رسید.

اینجا،محرمانه ترین برنامه های مافیا برنامه ریزی می شد.

هر هفت نفر،از نقاط مختلف خودشـــون رو به اینجا رسـونده بودن. سـیاهی و سـفیدی رنگ پوسـت و لهجه های غلیظشون گویای تفاوت فاحش ما بود.

تتو های ژاپنی ها،خط روی صورت کارتل ها،انگشتر های عقرب امریکایی ها،و لباس های راک اســـتار افریقایی ها نشانی بود که فقط و فقط ما هشت تن ازش باخبر بودیم.

هر گروه،یک رسم و نشان جدا!!!

همه سـکوت کرده و تنها صـدایی که بلند می شـد،صـدای ضربه زدن سرانگشت های من به میز بود.

به گلدون گل های ارکیده خیره شـــدم و ســـعی کردم نفس های ارومی بکشم.

صـدای پیام تلفن ریکاردو که بلند شـد،نگاه از گل ها گرفته و بهش چشـم دوختم. با نشـونه تایید سری تکون دادم و چند لحظه بعد،در اتاق باز شـد و دو نفر از نگهبان ها دو جسم غرق در خون رو همراه خودشون وارد اتاق کردن.

هیاهویی در جمع راه افتاد و تموم اعضـــا با نفرت و کینه به متیو و برادرش امت که از شـــدت کتک خونین و مالین شده بودن،نگاه می کردن.

محافظ ها این دو حرومزاده رو مقابل پای من قرار داده و بعد از کســـب تکلیف و با اجازه ای که دادم اتاق رو ترک کردن.

از گوشه چشم نگاهی به دیمن که چهره اش سخت شده و اماده انفجار بود کردم. حتئ اگه از زور حرص می مرد هم حق نداشت جایی که من هستم،حرفی بزنه.

حرف اول و اخر رو من می زدم و بقیه مجبور به اطاعت بودن.

متیو در نی نی نگاهش وحشت سو سو می زد و امت حتئ نگاه هم نمی کرد. دستی به فکم کشیدم و با لحن بی خیالی به لاتین گفتم:

-خب،حالا توضـــیح بدید دقیقا چه اتفاق افتاد،چی خوردید که توهم برتون داشـــت می تونید بر خلاف گفته من حرف بزنید؟

صـــندلیم رو کج کرده و به ســـمتشـــون چرخیدم. هر دو سکوت کرده و حرف نمی زدن. سری تکون دادم و گفتم:

-قانون خرید و فروش اســلحه رو من ســه ماه پیش تایید کردم و اعلام کردم تا حد ممکن باید بخاطر این اشـــوب ها کاهش پیدا کنه و شـــما چه فکری کردید که قانون رو

زیر پا گذاشتید و برای من و اعضای اصلی دردسر درست کردید؟

متیو با صـــورت ترکیـده و غرق خونی نگاهم کرد و با وحشتی که در تک تک حرکاتش واضح بود گفت:

-ما...ما قصـــد دخالت...تو کار های شـــما رو نداشـــتیم جگوار.

نمایشی_ سری تکون دادم. خم شـدم و دقیقا مقابلش قرار گرفتم و اظهار کردم:

-که قصد دخالت نداشتید؟

تند تند سری تکون داد.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-خیله خب!

از روی صندلیم برخواسته و اشکارا اون ها عقب کشیدن. نگاهی به اعضا که با چهره سختی به اون کفتار ها نگاه می کردن انداختم و گفتم:

-خب،حرفاش رو شنیدید؟

و قبل از یک نفس دیگه با وحشی_ گری چرخیده و با کفشی_ که بر پا داشـتم،لگد محکمی به صـورت متیو زدم.

نعره زد و روی زمین افتاد اما امت وحشـــت زده عقب رفت و من خم شدم و با تمام نیرو به شکمش ضربه زدم.

وقتی هر دو ناتوان و نالان روی زمین افتادن،اجازه قدرت نمایی به جگوار درونم دادم و با اسـلحه درون دسـتم،دو گلوله به زانوهاشـــون زدم و بی توجه به فریاد های گوش خراششون گفتم:

-مادر به خطا،دزدیدن پنجاه و هفت تا بچه سـیزده سـاله که از قضـــا تو ایتالیا هســـتن و وحشـــیانه عمل کردن بدنشـون و جاسـازی مواد تو کبدشـون،بر خلاف قانون های من نیسـت؟ترنسـفر کردن بچه ها به عنوان واسـطه مواد به مکزیک،برخلاف قوانین من نیســـت؟حرومزاده من حکم نزده بودم این کار ممنوعه؟

با یاداوری اتفاق که افتاده بود نعره زدم و اســـلحه ام رو محکم پرتاب کردم:

-کشـــته شـــدن اون بچه ها بخاطر ترکیدن دراگ تو شکمشون رو تو حرومزاده باعث شدی و من بخاطر این بی قانونیت سر از تنت جدا می کنم.

با هر چیزی می تونستم اروم برخورد کنم،به جز این مورد.

نفس بلندی کشـــیده و بی توجه به جوی خونی که به راه افتـاده بود،بـه چهره غرق در لـذت دیمن نگاهی کردم و گفتم:

-کشـتنش با تو. بخاطر تقاص بلایی که سرت اورده. فقط سر از تن جفتشـــون می کنید و واســـه اون اد حرومزاده بفرستید و بگید سزای این کارت رو پسرات پس میدن. اگه یک بار دیگه بخواد تو کار های من دخالت کنه،این بار سراغ خودش میرم.

از پشت صندلیش بلند شد و با احترام گفت:

-بله.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم. من اد حرومزاده رو به خاک ســیاه می نشــوندم. اونقدر بزدل و رذل بود که از بچه هاش برای رســیدن به جایگاه ســابقش اســتفاده می کرد. من تک تک کسایی که حکم مرگ پدرم رو امضا کرده بودن رو به خاک سیاه نشونده بودم.

هنوز دســتم به اخرین نفر نرســیده بود. اخرین نفری که فعلا هیچ خبری ازش پیدا نمی شد!!!

پوک محکمی به سیگارم زده و حس خفگی لحظه ای رهام نمی کرد. اشفته دستی به گردنم کشیدم و تلاش کردم اون حس توهم زای خفگی رو از مغزم بیرون کنم اما موفق نمی شدم.

خفگی!!!

خفگی. خفگی ای که از چند ساعت پیش و از پیغام ناشناسی که به دستم رسیده بود،نشات می گرفت. سرم نبض می زد و عضلات در منقبض ترین حالت ممکن بود.

خاطرات منحوس گذشته دوباره به سرم حمله کرده و مثل یک دیو خونخوار تمام ارامش اعصابم رو می درید.

با گرم شدن و ریلکسی ـ تنم،متوجه حضورش در اتاق شدم. سیگار گوشه لب هام بود و همون طور که به تاج تخت تکیه زده بودم،نگاهش می کردم.

فریبنده و چشمگیر بود.

خرامان خرامان سمتم قدم برداشت و من با یاداوری پیام اون متن،دوباره به حالت انقباض در اومدم. بی شرف رذل!!!

پیداش می کردم.

موهای مواج و به رنگ شـــبش رو ازادانه رها کرده و تو تاریکی روشــن عرشــه کشــتی،ســمتم قدم بر می داشــت. باریکه ای از نور ماه روی صـورتش افتاده و نسـیمی که از دریا می وزید موهاش رو به رقص و طنازی دعوت کرده بود.

برای یک نفس راحت با کشـــتی خصـــوصی به دریا زده بودیم. خدمه رو مرخص کرده و هیچکس حق نداشت به این قسمت نزدیک بشه.

عروس زیبای من،به ارومی حرکت می کرد و من رو به اوج می کشـید. می خواسـتم سـمت یورش برده و تموم تنش رو فتح کنم اما نمی تونستم.

عصبی بودم.

درهم بودم

و قابلیت منفجر شـدن داشـتم. لبخند زنان نزدیکم شـد و نگاه من،میخ چشـم های براق و وحشـیش بود. این چشـم ها...

نگاهی به چهره گرفته ام کرد و گفت:

-چرا انقدر عصبی ای؟چی شده حامی؟

پوکی زده و با غرش گفتم:

-باید یه حیوونی رو پیدا کنم تا سر از تنش جدا کنم.

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-چ

-چشماتو گرد نمی کنی!!

از خشم درونم با خبر شد و با چشم غره گفت:

-زورگو. چرا انقدر عصبی ای تو اخه؟

پاسخی ندادم. وحشتناک بهم ریخته بودم.

لبه صندلی،به فاصله کوتاهی از من نشست و همون طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

-می خوام یه اعترافی بکنم.

بدون هیچ واکنشی_ نگاهش می کردم. اگه می شد،قصد داشتم با نگاهم تموم وجودش رو به تصرف در بیارم.

برق چشمای سیاهش، به سوسوی ستاره ها وخیره کنندگی اسمون شب ،طعنه می زد

موهای بازیگوشش رو پشت گوشش زد و از بین موژه های فر و تاب دارش نگاهم کرد و گفت:

-راستش،سیگار خیلی بهت میاد ولی نکش.

پوکی زده و دودش رو در خلاف جهت صورتش رها کردم و ابرویی بالا انداختم.

خودش رو جلو تر کشید،نگاهی به چشم های عصبی من انداخت و لب زد:

-گفتی باید فقط طعم و مزه بوی تورو بگیرم.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-خلاف این مگه جرئت اتفاق افتادن داره؟

لبخند زد و چال گونه اش پدیدار شـــد و من خیره چالش شدم. دستی به فیلتر سیگار قرار داد و با چشمک گفت:

-با این،لبت طعم می گیره و وقتی منو ببوسی،یه طعم دیگه ای لبامو شریک میشـــه. و تو گفته بودی حتئ اجازه نمیدی موقع لمس من،لباس های تنم مزاحمت بشن.

چموش!!!

سیگار روی لبم گذاشتم و محکم روی صندلی،کنار خودم پرتش کردم و در اغوشـــم گرفتمش. سر روی ســـینه ام گذاشت و با حرص گفتم:

-بازی در نیار ارامش.

در اغوشـم گرفتمش و به سـیگار کشـیدنم ادامه دادم. به حضورش در اغوشم و تلخی گس سیگار نیاز داشتم. بوسه ای به قفسـه سـینه ام زد. سـیگار هنوز گوشـه لبم بود و از حضورش ارامش می گرفتم که صدای تلفنم بلند شد.

ارامش پوفی کشـید و از اغوشـم بیرون زد. از روی صـندلی بلند شده و همون طور که سمت اتاقک اصلی حرکت می کردم جواب دادم:

-بگو مسیح!!!

ضربه های محکمی به نرده ها زدم و به سـیاهی دریا خیره شـدم. من پیداش می کردم. این حرومزاده رو هر جور که بود پیدا می کردم. نفس های بلند و پی در پی ای کشـیدم و به ماه در اسمان خیره شدم.

حتئ اجازه نمی دادم یه تار مو از سرش کم بشـه...قسـم می خوردم. از عرشه پایین رفته و به سمت اتاق که مخصوص خودمون اماده شـد بود حرکت کردم. صـدای نفس های بلندش رو که شنیدم،متوجه خواب بودنش شدم.

مثل یک رویای شیرین بود و به زیبایی خوابیده بود.

در چهار چوب در تکیه داده و به تصویرش خیره شـدم اما اون پیغام کوفتی مغزم رو درگیر کرده بود.

"حساب بی حساب شدیم جگوار. می دونی که تو دنیای ما هیچ چیز بی جواب باقی نمی مونه. می دونم مشـــتاق دیدارم هستی،به زودی می بینمت. درضمن،بانوی شرقی و زیبایی داری. خیلی مراقبش باش. ما باید از دست بدیم تا به قدرت برسیم"

ارامش

لبخند بزرگی زده و اسه اسه سمت تخت حرکت کردم. این عمیق خوابیدنش نشونه خوبی بود. حامی کنار من به راحتی نفس می کشـــید و اروم می گرفت. دقیق نمی دونم چه ســـاعتی به تخت اومده بود اما خب بخاطر دیر خوابیدنش،خوابش نسبتا سنگین شده و به من اجازه این کار رو داده بود.

اینکه دست بهش می زدم تکون ارومی می خورد و بلافاصله تا نزدیکش می شـــدم اروم می گرفت،حس خوبی بهم می داد.

خیله خب..نوبت توئه ارامش.

باید قانون ها عوض می شد و من عوضش می کردم.

روی تخت حرکت کرده و لحظه بعد روی شکمش نشستم. نگاهی به وضعیتی که براش درست کرده بودم انداخته و لبخند زدم.

دست هاش رو با شال ابی رنگ و چشم هاش رو با کراوات بسته بودم....لعنتی اگه می فهمید من رو می کشت!!!

نفس عمیقی کشیده و دست هام رو اروم روی شکم و عضلات مخروطیش کشیدم و نوازشش کردم و با صدای نرمی گفتم:

-زئوس؟

بلافاصله تکون خورد. دستاش رو تکونی داد اما خم شدم و روی سینه عریانش رو بوسیدم و گفتم:

-دستات بسته است شاه دل.

یکه سختی خورد و با غرش گفت:

-چشمامو واسه چی بستی ارامش؟باز کن ببینم.

حرص خفته درون صداش باعث لبخندم شد. به نرمی روی شکمش حرکت می کردم و استخوان برجسته سینه اش رو با لذت بوسیدم و صدای نفسش رو که حبس کرد شنیدم.

یک هیچ اقای وحشی!!!

لب هام،از روی استخونش به سمت عضلات تکه تکه و پیچیده شکمش رفت و اون رود خروشان وی شکل رو با بوســـه طواف دادم. تکون عصـــبی خورد و من از حس عضلات سفت و سخت عضلاتش غرق لذت شدم.

-داری چه غلطی می ک...می کنی ارامش؟

نقطه به نقطه شـــکم پر پرپیچ و خم و عضـــلانیش رو بوسیدم. می دونستم خشونتش کار دستم میده. کار دادنی که عجیب دوسش داشتم.

لب روی عضلاتش کشیدم و به ارومی گفتم:

-می خوام ارومت کنم.

باید ارومش می کردم. باید ارامشـــم رو بهش تزریق می کردم.

غرشی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-باز کن دستامو ارامش.

حامی هیچ وقت اجازه نمی داد من روی تنش خیمه بزنم. غرور لعنتیش هیچ وقت بهش این اجازه رو نمی داد و من می خواستم که بهش ثابت کنم قدرت رام کردنش رو دارم.

-باتوام ارامش.

سخت در عذاب بود. لذت و عذاب!!!

امکان نداشت این کار رو بکنم. می خواستم بازی رو شروع کنم.از عضلات شکمش تا روی چونه اش رو با اغواگری بوسیدم.

خم شـــدم و کاملا روی تنش قرار گرفتم و بدن های عریانمون چنان اصطکاکی داشت که کوره ای از حرارت ایجاد کرد.

سوختیم..هر دو در اتش تن هم.

بوسه روی گوشه گوشه صورتش زدم که تکون سختی خورد و با غرش گفت:

-نکن ارامش.

اما من سرسختانه خم شدم و لاله گوشش رو به دهان کشیدم و محکم مکیدم. در هم گره خوردیم و حامی تکون سختی خورد و نفس های بلند بلندی کشید.

صـــدای جیر جیر تخت رو شـــنیدم. ممکن بود تخت رو بشکنه. شک نداشتم بزنه به سیم اخر همین کارو رو می کنه.

لاله گوشش رو رها کرده و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:

-بازی شروع شد شاه دل.

و مقابل گوشـــش،با نازترین حالت ممکن ناله ای کرده و بعد افسار همه چیز از دستم رها شد. محکم تکونی خورد و شـال رو تیکه پاره کرد و دسـت روی کمرم گذاشـت و با یک حرکت جابجا شدیم. جیغی کشیده و جسم سنگینش روی تنم خیمه زد و با خشـــم کراوات رو از چشـــمش باز کرد و نگاهی به چهره خندون من زد و با غیظ گفت:

-گفتم با صبر من بازی نکن.

-پس مجازاتم کن!

غرشی کرد،لباس ها دردیده شـــد و شـــور به وجودمون تزریق شد و نیاز به اوج کشیده شد.

درهم تنیدیم و زیباترین پیچش رو ایجاد کردیم. دور تنش گره خوردم و بـا نفس نفس هـام،خشـــمش رو سرکوب کردم.

خشـــونت شـــیرینش رو تحمل کردم و با ناله هام،غول خونخوار رو رام کردم!!!

دل کندن از این کشور برام سخت شده بود.

لذت های بی شماری رو لمس کرده بودم و خب،رنجی هم تحمل کرده بودم اما،وجود مملو از امنیت حامی همه چیز رو برام اسون می کرد.

برای اخرین بار به دریای مقابلم خیره شـــدم و با یاداوری اتفاق شـب گذشـته و عهدی که در این شـهر،در کنار دریا بسـتیم فکر کردم و تمام وجودم رو گرمای شـیرینی احاطه کرد.

عهـدی کـه فقط مـا و ژرف هـای اب از وجودش بـا خبر شدن. عهدی که...

ونیز،شهر سفید برای من ابدی شد.

دســـت دور بازوش انداخته و همگام باهاش قدم می زدم. او سکوت کرده و من نیز سکوت کرده بودم. شک نداشتم به اتفاق که دیشـــب بینمون افتاده و عهدی که بســـتیم فکر می کرد.

مسیح مقابلمون قرار گرفت و با لبخند گفت:

-وقت رفتنه!

او سکوت کرد و من لبخند زدم و در دل گفتم:

"به زودی بر می گردم"

حامی

سری تکون دادم با تاکید گفتم:

-حتئ به قدر یک ثانیه. تاکید می کنم به قدر یک ثانیه هم رهاش نمی کنی.

-چشم.

دستی به موهام کشیدم و پارسا بدون حرف اضافه ای اتاق رو ترک کرد. مسیح با امیدواری گفت:

-مطمئنم پیداش می کنیم. به بچه ها گفتم دارن دنبالش می گردن. فقط...

با استفهام نگاهش کردم که با تردید گفت:

-نمی خواید به ارامش حرفی بزنید؟

دست روی میز گذاشته و با کلافگی گفتم:

-حتئ نمی خوام گوشه فکرش درگیر این موضوع بشه.

مصمم سری تکون داد و با احترام و اسوده خاطر گفت:

-نگران نباشید،می سپرم توی بیمارستان چند تا از بچه های امنیت به شکل ناشناس در رفت و امد باشن.

خوبه ای زمزمه کردم و با خودم فکر کردم باید هر چه سریع تر این مشکل کوفتی رو حل کنم..

پیام های تهدید امیزش شـــدت گرفته و کوبنده تر شـــده بود.

پیام هایی که بوی مرگ می داد.

"مراقب زندگیت باش جگوار"

من قصـــد داشـــتم این مشـــکل رو حل کنم اما چه می دونستم تاوان خیلی سنگینی تری قراره پس بدم.

تاوانی که....

موهاش رو شـــونه کرد و من از اینه خیره به موج موهاش شدم. لوسیون مخصوصش رو با حرکات ارومی به گردنش زد و رایحه مخصوصش به زیر بینی ام رفت.

از اینه لبخندی بهم زد و بعد بلند شـــد و خرامان خرامان سـمتم قدم برداشـت. میخ چشـم های هم بودیم،نزدیک

تخت قرار گرفت و با لبخند بزرگی خودش رو روی پام کشید.

دســـت روی رون هاش گذاشـــته و نزدیک تر به خودم کشیدمش. دست هاش قفل گردنم شد و با دلبری گفت:

-یه چیزی بگم؟

سری تکون دادم و بوی تنش رو نفس کشـیدم. عضـلات گردنم رو ماساژ داد و بدون ناراحتی و دلخوری گفت:

-من عمارت رو دوسـت دارم،اینجا هم صـحبت دارم و می تونم با بانو و دخترا حرف بزنم،ولی خونه دو نفره مون رو بیشـــتر دوســـت دارم. میشـــه دوباره برنامه بچینی بریم اونجا؟

من هم دلم می خواست. دوست داشتم تنها باشیم و هر جور که دلم می خواسـت لمسـش کرده و توجهی به اینکه ممکنه کسی صداش رو بشنونه نمی دادم. اما خب،مجبور بودم.

امنیت عمارت به مراتب خیلی بالاتر از اون برج بود و تا اون حرومزاده رو پیدا نمی کردم،نمی تونستم ریسک کنم.

دلم می خواســـت ارامش رو در عمارت حبس کنم و نذارم هیچ جایی بره اما به دو دلیل این کار رو نمی کردم.

اول از اینکه ذهن ارامش رو بهم بریزم بر حذر بودم. نمی خواستم بیخود نگرانش کنم و دوم،نمی خواستم اون بی شرف فکر کنه تونسته من رو بهم بریزه و این یعنی دادن اوانس و تایید!!!

-میریم،اما فعلا نه.

بوسه ای به چونه ام زد و گفت:

-ممنون.

دست روی گونه هام گذاشت و سعی کرد فاصله ای بده و بلافاصله تا متوجه نیتش شدم،اخمی کردم و گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

گونه ام رو نوازشی کرد و با محبت گفت:

-هیچ وقت،هیچ وقت قرار نیست بخندی؟قرار نیست من لبخندت رو ببینم؟

سکوت کرده و به چشم هاش خیره شدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-جدی چرا؟چرا نمی خندی؟

-چون تو می خندی!

سردرگم نگاهم کرد و خودش رو روی پام تکونی داد و گفت:

ـچی؟من می خندم برای خودم می خندم.

پاهاش رو فشاری دادم و گفتم:

-اشـــتباهت اینجاســـت،تو می خندی،چون برای من می خندی و دیگه دلیلی نداره من بخندم. تو لبخند می زنی و همین کافیه.

لبخند زد و با مشـت به ارومی روی سـینه عریانم کوبید و گفت:

-خودخواه.

پاســـخی ندادم و به ریتم نفس هاش نگاه کردم. پیشـــونی روی پیشونیم گذاشت و با دلبری گفت:

-بالاخره،یه روزی،یه جایی،یه جوری اچمز میشیـــ،یه جوری از خود بی خود میشی.که لبخند نزدن بشه سخت ترین کار دنیا و قسم می خورم اون لحظه،اون لبخندت رو تا ابد قاب بگیرم.

سوالی نگاهش کرده و متوجه منظورم شد که چشمکی زد و گفت:

-بذار به موقعش. متوجه میشی.

متوجه منظورش نمی شـــدم اما علاقه ای هم به کنکاش نداشتم. پوفی کشید و گفت:

-چقدر کم حرف تر شدی.

چون می خواسـتم فقط صـدای اون باشـه. می خواسـتم صداش رو بشنوم و اروم بشم.

پاسخی نداده و کاملا روی تنم خیمه زد و گفت:

-هر چی بشه،من مطمئنم تو از پسش بر میای.

احتیاج داشـــتم به این جمله و اروم گرفتم. دســـت روی کمرش گذاشته و گفتم:

-این روزا،زیاد حرف بزن.

سر روی سینه ام گذاشت و با تعجب گفت:

-چرا؟

روی تنم چفتش کردم و همون طور کـه موهـاش رو از پیشونیش کنار می زدم گفتم:

-چون بـه ارامشِ بودنـت نیـاز دارم. حرف بزن تـا بفههم وجود داری!!!

ارامش

محکم گونه ام رو بوسید و گفت:

-سلیطه،چقدرم دلم برات تنگ شده بود.

محکم در اغوشم کشیدمش و گفتم:

-منم.

ازم فاصله گرفت و با محبت گفت:

-خب خداروشکر. حسابی ابیاری شده قشنگ. اب به کجاها که نرفته.

جیغ خفیفی کشیده و با تشر گفتم:

_دلارام.

-زهرمار.

دکمه های رو پوشم رو بستم و گفتم:

-متاسفم واست.

کمدش رو بست و با بی خیالی گفت:

-بایدم متاسف باشی. من ابیاری نشدم که. خشک و برهوت موندم.

با دستم ضربه ای به سرش زدم و گفتم:

-ادم باش.

و دوشادوش هم از رست خارج شدیم. بالاخره بعد از ده روز مسافرت،به کارم برگشته بودم.

به مزخرفاتش توجهی نکرده و سمت استیشن حرکت کردیم. با همکارانم سلام و علیک گرمی کرده و پرونده های روی میز رو مرتب کردم. گوشه چشمی به پارسایی که با دقت اطراف رو می پایید دادم و تا خواستم دهان باز کنم،نرگس با صدای بلندی گفت:

-ارامش ارامش،بدو بیا. تصادفی داریم.

باشه ای گفته و با عجله به سمت ورودی اورژانس حرکت کردم.

خب،این هم از اولین روز کاری!!!

مسیح

دسـته گل رز اتشـینی که در دسـت داشـتم رو با بی قراری جابجا کردم.

کافه نسبتا خلوت بود و زوج های عجیب غریبی به چشم می خورد. البته از نظر من.

با خودم کلنجار می رفتم و زیر لب گفتم:شـــیطونه میگه پرتش کنم اونورا!

وقتی سر بلند کرده و چشم های عسلیش رو دیدم،نفسی کشـیدم و گفتم،شـیطونه گه خورد با پدرِ پدرش. مردیکه نسناس!

وقتی نزیکم شد،لبخند گرمی زد و با شرمندگی گفت:

-سلام،ببخشید. خیلی منتظر موندی؟

نیش شـل شـده ام هیچ جوره نمی تونسـتم جمع کنم. گل ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-نه بابا. فدای سرت.

چشـــماش برقی زد و گل ها رو با ذوق از دســـتم گرفت و گفت:

-وای مرسی. خیلی خوشگلن.

-مثل خودت.

لبخند خجولی زد و همون طور که روی صندلی می نشست گفت:

_سفارش دادی؟

-اره. دوتا قهوه تلخ و یه کیک شکلاتی.

گل ها رو روی میز گذاشت و با قدردانی گفت:

-مرسی. بابت گل هام خیلی لطف کردی،قرار بود زودتر بیام اما اونقدر از دیدن ارام ذوق داشتم که اصلا نفهمیدم چه جوری وقت گذشت. تا پارسا ارام رو برد منم بدو بدو اومدم اینجا.

-عب نداره.

دست هاش رو در هم گره زد و نگاهی به من کرد و با شیطنت گفت:

-خب،شما بگو. ایتالیا خوش گذشت؟

چشمکش رو با چشمک شرور تری پاسخ دادم و همون طور که به تکیه گاه صندلی تکیه می زدم گفتم:

-فکر کن یه درصد خوش نگذره. ویو رو می دیدی برق از سرت می پرید لامصب ادم حالی به حالی می شد.

چشم های گربه ایش رو تیز کرد و با لحن تندی گفت:

-اع،انگار برق از جاهای دیگتم پریده.

قهقه زدم و بی توجه به چندین چشـــمی که به ســـمتمون دوخته شد گفتم:

-اصلا یکی از دلایلی که من ازت خوشم اومد،همین زبونت بود که بالا پایین ادم رو نابود می کرد.

لبخندش رو فرو خورد و گفت:

-یکی باید باشه جلوی زبون تورو بگیره دیگه.

دیـدنش،حس خوبی بهم می داد. از گرفتـاری هـایی کـه جدیدا به مشـــکلاتمون اضـــافه شـــد،این دیدار کوتاه می تونست انرژی ام رو افزایش بده.

دلبر اتشین موی من!!!

وقتی پیمـان ســـفارش هـامون رو اورد،تشـــکری کرده و مشـــغول شـــدیم. با لذت مقداری از کیکش رو به دهان کشید و لبخند زد.

نگاهی به چهره اش کردم و به ارومی گفتم:

-دلی؟

-بله؟

و منتظر نگاهم کرد. جرئه ای از قهوه ام نوشیدم و گفتم:

-کار مهمی باهات دارم.

ردی از نگرانی درون چشـــماش دیده شـــد اما خیلی زود پنهان شد و خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:

-این یکی دو هفته یکم سرم شـــلوغه. یه سری کارا دارم که باید هر چه زودتر انجام بدم.

بین حرفم پرید و با دلشوره گفت:

-خب؟

لبخند زده و دســـتش رو در دســـت گرفتم. دســـت های سفید و کوچیکش.

-نگران نباش،فقط وقتی کارم تموم بشـــه،دیگه حتئ یک روزم از دســت نمیدم. میام خواســتگاری و قال قضـیه رو می کنم،باشه؟

بلافاصله نفسش رو ازاد کرد و گفت:

-باشه.

اشاره ای به قهوه اش کردم و گفتم:

-بخور.

کمی منگ می زد اما بدون مخالفت قهوه اش رو نوشـــید. دستش رو رها نکرده و همون طور که نوازشش می کردم با شیطنت گفتم:

-پنبه؟

گیج نگاهم کرد و چهره در هم فرو برد کـه بـا لحن بی تفاوتی گفتم:

-یکی از مزیت های ازدواج با تو می دونی چیه پنبه برفی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-چیه؟

خودم رو بی خیال نشون دادم و گفتم:

-حفظ و نگه داری و صرفه جویی در مصرف برق!

دستش رو از دستم در اورد و گفت:

-بی مزه.

دسـتش رو گرفتم و خودم رو جلو تر کشـیدم و با صـدای ارومی گفتم:

-جدی میگم،خب توی شـب کاری هامون نیاز نداریم برق روشـــن کنیم،هزار مـاشـــالا انگار لامـپ توی وجودت گذاشتن. البته خب اینم بگم،من از تاریکی می ترسم و توی

مراسم های شب کاری،با خیال اسوده می تونیم به توکل خدا بپردازیم.

به ثانیه نکشیده صورتش به رنگ موهای سرخش در اومد و با زمزمه مملو از حرص و خنده گفت:

-یعنی تو خیلی بی حیایی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حقیقته. مرسی که باعث حفظ سرمایه ملی هستی پنبه برفی!!!

-مسیح!

تشرش باعث لبخندم شد و با لذت گفتم:

-تو اومدی و تاریکی شب های پر زجر من رو روشن کنی. خدا می دونه که چقدر تو شب کاری ها به همکارایی که باهم توکل می کردیم غر می زدم بابا یکم روشن باشید ادم بدونه کجا به کجا رو می زنه.

نتونست خود دار باشه و با شدت به خنده افتاد و من دقیقا همین رو می خواستم.

لبخندش رو!!!

حامی

گوشیم رو کناری پرت کرده و با تمام وجود نعره زدم:

-بی شرررررررررف. می کشـــمت. من تو حرومزاده رو می کشم.

کیان سکوت کرده و با نگرانی نگاهم می کرد.

نفس های بلندی کشیده و از خشم به خودم می لرزیدم.

مغزم درد گرفتـه بود. این بزدل د*ی*و*ث رو هر جور شده پیداش می کردم.

نگاهم به ســـاختمون مقابلم بود اما ذهنم روی اون پیام گیر کرده بود:

"مرگ خانواده خیلی چیز بدیه اما خب گذشـــته. مراقب باش،اتفاق که برای خواهرت افتاد،برای کس دیگه ای تکرار نشه. زئوس"

دست روی سرم گذاشته و با صدای بلندی گفتم:

-زنگ بزن به پارسا و بگو اماده باشن. میریم دنبالشون.

-چشم.

نمی ذاشتم...نمی ذاشتم بلایی سرش بیاد.

ارامش

قهقه زده و دست روی دهانم گذاشتم که دلارام با حرص و لبخند گفت:

-یعنی ادم به بی حیایی این من ندیدم ارامش.

چشـــمام از شـــدت خنده پر شـــده بود و دلارام رو تار می دیدم. گوشیش رو روی میز گذاشت و با غرغر گفت:

-اع اع. بابا من چه می دونســـتم داخل پک اون اســـتیکر کوفتی چه خبراییه. فکر می کردم همش قلب ملبه. بخدا نگاه نکرده بودم.

کاردکس رو محکم بین دســت هام گرفتم و ســعی می کردم صدای خنده ام بلند نشـه اما نمی شـد..از خنده عضلات شکمم درد می کرد.

با پاش ضربه ای به منِ مدهوش از خنده زد و گفت:

-زهرمار. حالا من یه اشـــتباهی کردم ارامش. اون حق داره برگرده اون حرف رو به من بزنه؟

با یاداوری جمله مسیح،خنده ام شدت گرفت و با صدای خفه ای گفتم:

-واااای. خدا لعنتتون نکنه. رســـما دوتا دیوونه به تور هم خوردن.

خودش هم خنده اش گرفت و من روی صـــندلیم ولو شدم. نگاهی به تلفنش کردم و دوباره خنده ام از سر گرفته شد.

دلارام،یک استکیر قلب برای مسیج فرستاده بود اما قسم می خورد خبر نداشته این پک،یک پک درهمه و همه جور اســـتیکری هم درونش وجود داره. وقتی برای مســـیج فرستاده بود،مسیج بر حسب فضولی پک رو باز کرده و بعد ریپلای زده بود:

"پنبه،من فکر نمی کردم انقدر روشـــن فکر باشی. الان نامحســـوس اشـــاره کردی که باید اینا رو اموزش ببینم تا توی شب های توکل برات اجرا کنم؟"

و این پیام باعث انفجار دلارام و من شـــده بود. دلارام از شـدت حرص و خجالت، مسـیج رو بلاک کرده بود و من از خنده کبود شده بودم.

خنـده ام رو کنترل کرده و همون طور کـه روی پرونـده چیزی یاد داشت می کردم گفتم:

-از این به بعد مراقب پک ها باش.

-حرف نزن.

تک خنده ای کرده و تموم اطلاعات رو یاد داشـت کردم. خودکارم رو درون جیبم قرار داده و خواسـتم سـمت اتاق هشـــت حرکت کنم که ســـایه ای رو بالا سرم حس کردم. سر بلند کرده و از دیدن پارســـایی که با جدیت نگاهم می کرد،لبخند زدم و گفتم:

-چیزی شده؟

دلارام سر از مانیتور مقابلش بلند کرد و به مســـیح نگاهی کرد و من منتظر بهش چشم دوخته بودم که گفت:

-باید بریم.

چشم تنگ کرده و گفتم:

-بریم؟کجا؟

دلارام از روی صندلیش بلند شد و با نگرانی گفت:

-چی شده؟

پارسا نگاهی به جفتمون کرد و با اطمینان گفت:

-نگران نباشـید. چیزی نشـده. رییس دارن میان دنبالتون. گفتن اماده بشیم.

حامی؟

این وقت روز؟

چه خبر بود؟

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه. بذار برم حاضر بشم.

پرونده رو به دلارام دادم و با شرمندگی گفتم:

-بقیه اش با تو.

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-برو خیالت راحت.

اما من،خیالم راحت نبود!!!

حامی

نمی دونم چرا انقدر احساس خفگی می کردم. شیشه ها رو پایین کشـــیده و ســـعی کردم نفس عمیقی بکشـــم اما هر لحظه حس خفگیم بیشتر می شد.

دســـتی به گردنم کشـــیده و در نهایت برای اســـتشـــمام اکسیژن با بی حوصلگی پیاده شدم. بلافاصله کیان هم از

ماشـین پیاده شـد و به منی که به سـاختمون بیمارسـتان مقابلم خیره شده بودم گفت:

-چیزی شده رییس؟

سری تکون دادم و با جدیت گفتم:

-نه!

اما خیلی نامحسوس دستی به گردنم کشیده و سعی کردم نفس بکشم. بوق ماشین ها و همهمه شهری باعث بهم ریختگیم می شد.

می خواستم ارامشم رو از این جهنم بیرون کشیده و با خودم به امن ترین نقطه دنیا ببرم.

دست درون جیب کتم انداخته و نفس های بلندی کشیدم. هوا الوده و سمی بود..کشنده!!!

به بدنه ماشین تکیه داده و سعی در اروم شدن داشتم که دیدمش و نفس هام اروم گرفت.

همراه با پارسا از بیمارستان خارج شد. نگاهم مثل تشنه ای،حریص و نیازمند به چشم هاش دوخته شده بود.

پارسا به خوبی ازش مراقبت می کرد و در محدوده خودش داده بود. سر که بلند کرد،چشم در چشم شدیم. لبخندی

زد و سرش رو تکون داد. تار موی فری از گوشـــه شـــالش بیرون افتاد و من اعصابم بهم ریخت.

لبخندش می تونست اب روی اتیش من باشه.

پارســـا با دقت به اطراف نگاه می کرد تا از خیابون عبور کنن. تموم تن چشـــم شـــده بودم و به قدم هاش که از خیابون عبور می کرد نگاه می کردم.

باید از دو طرف خیابون عبور می کردن تا به ما می رسیدن.

چشـــم هاش خیره در چشـــم های من بود و لبخندش گیرا ترین جاذبه رو داشت.

وقتی از خیابون اول رد شدن،نفس بلندی کشیدم.

وارد فضای سبز شدن و پارسا دوباره نگاهی به اطراف کرد و به محض اینکه متوجه موقعیت مناسـب شـد،با احترام همراهش کرد و وارد این خیابون شدن.

نفس بلندی کشـــیده و برای گرفتن دســـت هاش و حس کردنش بی اراده قدمی برداشـــتم و ارامش لبخند دندون نمایی زد.

غرق سـیاهی چشـم هاش بودم و برای رسـیدن بهش ثانیه شـــماری می کردم که در عرض یک ثانیه همه چیز نابود شد!!!!

نگاهم برای لحظه ای از چشـماش جدا شـد و به موتوری که با سرعت سرسـام اوری نزدیک می شـد دوخته شـد و بعد تنها صدایی که از گلوم بیرون زد این بود:

-مراااااااااقب باش.

نعره زدم و با سریع ترین حالت ممکن سـمتش دویدم اما دیر رسیدم....

صـدای جیغ،سرعت تند و سرسـام اور موتوری و مثل باد رد شدنش و بعد،ضربه زدنش...

چی شد؟😱☺

ارامش

لب گزیده و بی توجه به بغض گلوگیرم گفتم:

-خوبم بانو.

و نگاهم رو به اون جسم مرده بخشیدم. مرده ای که به دیوار تکیه زده و با حالت ترسناکی به باند دور پام خیره شده بود. نگاهش،از پای دردمندم به صورت کبود شده ام در تردد بود و اونقدر وحشتناک خیره شده بود که قدرت حرف زدن رو از من می گرفت.

چی شد واقعا؟؟؟

دقیقا تو یک ثانیه همه چیز زیر رو رو شد. صدای فریاد حامی و برخورد جسم سختی به کمرم و بعد پرت شدنم روی جدول یکی شد. چقدر شانس اوردم که پارسا من رو دور خودش کشید و اون میله به سر پارسا و کمر من خورد. مطمئن بودم اگه به سرم می خورد،هیچ وقت زنده نمی موندم.

با یاداوری پارسا و سر شکسته اش،بغضم تشدید شد. خدا چقدر بهمون رحم کرده بود!!!

شدت ضربه بخاطر اینکه به جفتمون خورده بود،کمتر شده بود.

بانو پتو رو روی پام کشید و با اجازه کوتاهی از اتاق رفت و من،نیازمندتر از همیشه به اویی که چندین ساعت بود سکوت کرده خیره شدم.

چرا حرفی نمی زد؟

من از حالت نگاه مرده اش می ترســـیدم. این حامیِ من نبود.

دقیقا بعد از اینکه جســـم دردمندم رو از روی زمین بلند کرد و در اغوش گرفت،نگاهمون که درهم گره خورد،برای همیشه جنس نگاهش عوض شد.

به خراش های روی پوستم خیره شد و نگاهش تیره و سرد شد. یک چیزی درون چشم های حامی خاموش شده بود.

دوان دوان من رو به بیمارســـتان رســـونده بود و در تمام مدت پانســـمان کردن،کنارم ایســـتاده بود و تا همین لحظه،یک کلمه حرف نزده بود.

مچ پام ضربه دیده و در رفته بود.

به اغوشش نیاز داشتم. به حضور پر از امنیتش.

نگاه از گچ پام گرفت و وقتی نگاهش به چشـمام رو شـکار کردم،نفس عمیقی کشـید. کوهسـتان چشـماش چرا انقدر سرد شده بود؟

نمی خواستم گریه کنم. می دونستم درد کشیدنم چه بلایی سرش میاره،فقط با نگاه محتاجی نگاهش می کردم که بالاخره لب باز کرد:

-استراحت کن.

صداش...صداش بم و خش دار شده بود.

قدمی سمتم برداشت و با غرش گفت:

-چیزی لازم داشتی صدام کن.

-تو.

چهره درهم فرو برد و گفت:

-چی؟

دست روی پتو کشیدم وبا بغض گفتم:

-تو رو لازم دارم.

دیدم که فکش سفت شد و چشم هاش تاریک تر. چند لحظه تو چشم های هم خیره شدیم اما خیلی زود ازم نگاه گرفت و با گام های بلندی از اتاق رفت...

مطمئن بودم این حامی،حامی سابق نمیشه!!!

حامی

@Vip Roman

"فقط یـه هشـــدار کوچولو بود جگوار. اون بـانوی زیبا،حقش مردن نیسـت اما خب...ما باید از دسـت بدیم. همونطور که من از دست دادم و قراره تو از دست بدی"

روی صـــندلیم افتاده و برای هزارمین بار،صـــحنه افتادن ارامش رو توی مغزم به پرده فرستادم.

درد داشـــتم. سرم درد می کرد و مغزم نبض می زد. حس می کردم تمام عصب هام فلج شدن.

چهره زخمیش،بغض درون چشـــماش برای ثانیه ای از مقابل چشمم دور نمی شد.

من با زندگی خودم چی کار کرده بودم؟؟؟

چشـــمام رو بســـتم و بعد از بیســـت ســـال،به خاطرات کودکیم پرتاب شـــدم. به خاطراتی که بوی خون می داد و سمی بود!!!

پدرم...یک بار پدرم حرف جالبی بهم زده بود. وقتی تو باشگاه مشغول تمرین بودم،به دیدنم اومده بود.

هیچ وقت،هیچ وقت اون حرفش رو فراموش نکردم..عرق های روی صـــورتم رو با دســـتمال پاک کرد و با حسرـت گفت:

"زئوس،ما نمی تونیم یه زندگی معمولی داشــته باشــیم. تو شـــاهزاده مافیایی و تا ابد هم خواهی بود. می دونی چه جوری باید تو این راه زنده بمونی؟"

من پسر-بچه کم سنی بودم و با تعجب نگاهش کرده بودم که پدرم بوسه ای به پشیونیم زد و ادامه داد:

"هیچ وقت،هیچ وقت اجازه نده قلبت تصـــمیم گیرنده باشه. هیچ وقت قلبت رو به روی ادم ها باز نکن. دوست داشــتن ادم ها وابســتگی میاره و وابســتگی میشــه نقطه ضعف"

پدرم حقیقت رو گفته بود. ما نقطه ضـــعف های پدرم بودیم که اون فاجعه برامون رقم خورد. وقتی بعد از چند سال در به دری کنار

پدربزرگم برگشـتم،شـب اخر،قبل از اینکه برای همیشـه از دنیا بره بهم گفت که هیچ وقت نقطه ضعف دست کسی نـدم. من نمی تونم مثل مردم عـادی زنـدگی کنم و نبـاید نقطه ضـعف به دسـت کسی- بدم. دوسـت داشـتن ادم ها یعنی نقطه ضـــعف و نقطه ضـــعف یعنی،مرگ...یعنی درد...یعنی عذاب. عذابی که من بیست سال پیش کشیده بودم.

عذابی که هر روز تحمل کرده بودم. و حالا....

بعد از بیست سال دوباره داشتم تحمل می کردم.

من چرا این بازی رو با زندگیم کرده بودم؟

چرا وابسته اون دختر شدم؟

چی شد که انقدر ضعیف شدم؟

چی شد که درد کشیدن اون دختر من رو نابود کرد؟

چی شـــد که فراموش کردم من شـــاه نشـــین مافیام و هر لحظه ممکنه بلایی سرم بیاد؟؟؟

دقیقا چه جهنمی برای من اتفاق افتاد که من وابســـته شدم؟

که علاقه مند شدم؟

که ضعیف شدم؟؟؟؟؟

مطمئن بودم دیگه قدرت تحمل درد بیست سال پیش رو ندارم. این ریسمان رو باید می کندم.

باید به حرف پدر و پدربزرگم گوش می دادم. نباید قلبم رو به روی اون دختر باز می کردم...من حتئ هنوز نمی فهمم چه حسی بهش دارم؟

من عاشقش نبودم...مطمئن بودم.

جگوار که عاشق نمی شد. فقط یه وابستگی شدید بود.

بس بود.

هر چیزی که تا به حال برام اتفاق افتاده بود،بس بود.

من باید عوض می کردم. باید عوض می شـدم. باید عوض می شدم تا بتونم به زندگیم ادامه بدم!!!!

ضربه ای به در خورد و بعد مسـیح وارد شـد. چشـم های درد الودم رو بهش دوختم و گفتم:

-باید حرف بزنیم.

تمام شب راه رفتم. درد کشیدم و سیگار کشیدم.

من نباید به بیست سال پیش بر می گشتم. نباید.

من از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شدم.

قدم زدم و در اخر تصمیمم رو گرفتم.

من،باید خودم رو از هر بندی خلاص می کردم.

ارامش

سینی رو کناری گذاشته و با دردمندی گفتم:

-بانو بخدا دیگه نمی تونم بخورم. ســـه روزه دارم پاچه میخورم. حس می کنم بو میدم.

اخم مصلحتی کرد و با جدیت گفت:

-این یه قاشــقم بخور تموم شــه بره. باید اســتخون پات جوش بخوره یا نه.

کلافه سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و تو دلم غرغر کردم. با بد اخلاقی چند قاشــق باقی مونده از ســوپ رو خوردم و با چهره درهمی گفتم:

-تموم شد؟

لبخندی زد و با محبت گفت:

-اره عزیزم.

لبخندی زدم و بانو بعد از بوسیدن پیشونیم،لنگان لنگان از اتاق پایین رفت. سرم رو روی بالشت قرار دادم و وقتی از رفتن بانو مطمئن شدم،به چشم های پرم اجازه باریدن دادم.

این چه جور سرنوشتی بود؟

تو این ســـه روز لعنتی کجا رفته بود که یک عیادت کوتاه رو هم از من دریغ می کرد؟

مگه همسرش نبودم؟مگه ارامشش نبودم؟

پس کجا بود؟؟؟چرا نمی اومد؟چرا نبود؟

مگه نمی دونســـت بیشـــتر از هر وقت دیگه بهش نیاز دارم؟؟؟

دردِ پام،در مقابل درد قلبم هیچ بود. من قلبم می سوخت. من حالا که بهش نیاز داشتم،نداشتمش.

مثل یه ترسو فرار کرده بود....رفته بود.

می دونستم بهم ریخته،می دونستم عصبیه اما من چی؟

تا کی باید من درک کنم؟

قرار نیست اون یه قدم برداره؟؟؟

تقه ای که به در خورد،باعث شـد اشـکام رو پاک کنم و با صدای خش داری بگم:

-بیا تو.

در کمال تعجب،به جای هدئ،مســـیح وارد اتاق شـــد اما چهره اش به شدت درهم و گرفته بود.

تا چشمش به چشم های خیس من خورد،با لبخند گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم. مردد به نظر می رســید. پاهاش رو با بی قراری جابجا می کرد که لب باز کردم:

-حرفتو بزن مسیح.

انکار نکرد. فقط چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و در اخر گفت:

-رییس میخواد ببینتت ارامش.

نمی دونم چرا خوشحال نشدم. مگه نباید خوشحال می شدم؟پس چرا دلشوره داشتم؟

لب باز کرده تا چیزی بگم که بین حرفم پرید و به تندی گفت:

-ارامش،هر چی گفت،هر حرفی زد،بدون فقط بخاطر خودته. حاضرم قسم بخورم بخاطر خودته. اولویت اون ادم تویی. من این رو تضم...

و دری که باز شد،جمله ای که نصفه موند و مردی که نگاهش،من رو کشت.

نگاهِ استفهامی به مسیح کرد و سری تکون داد که مسیح من و منی کرد و گفت:

-اومدم حالشو بپرسم.

-پرسیدی. به سلامت.

چه مرگش شده؟

مسیح برای اخرین بار نگاهم کرد و با چشماش چیزی رو التماس می کرد. خدایا چرا دست و پام می لرزید؟؟؟

وقتی رفت،او با اون حضور مملو از امینتش،با استواری سمت میز رفت و بعد خیلی معمولی نشست و به منی که با چشم های نگران و دلخور نگاهش می کردم،چشم دوخت و با لحن خیلی معمولی،خیلی خیلی معمولی گفت:

-خوبی؟

نمی خواستم کنایه بزنم اما تلخ شده بودم:

-مهمه؟

قدر چند ثانیه به چشمام خیره شد و گفت:

-مهم نبود،نمی پرسیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ولی من مهم بودنی این وسط نمی بینم.

سکوت کرد و به انگشت هاش که درهم قفل شده بود خیره شد. ده دقیقه،یا شاید هم یک دقیقه...نمی دونم چقدر گذشت که نفس بلندی کشید و با جدیت گفت:

-باید حرف بزنیم.

-گوش میدم.

قلبم به شـــکل غریبی درد می کرد و تمام تن گوش شـــده بودم و منتظر حرفش بودم.

نگاهش رو به خط های روی میزش داده بود و بالاخره لب باز کرد:

_از کجا شروع شـــدنش مهم نیســـت،مهم نتیجه اســـت. نتیجه ای که باید زودتر بهش می رسیدم ولی خب،متوجه نشدم.

قلب لعنتی...اروم بگیر. خواهش می کنم.

چشـماش رو به چشـمای من دوخت،خیره در چشـمام و گفت:

-من ادمِ رویاهای تو نیستم ارامش. نمی تونمم باشم.

جمله اش،تبر شد و نفس های من رو قطع کرد.

سکوت کردم و به سوزشی که در بینی ام اغاز شد اهمیتی ندادم. اصـلا به حرف هاش حس خوبی نداشـتم و باید تا ته اش رو می شنیدم.

نگـاهش...نگـاه لعنتیش بنـد بنـد وجودم رو بـه لرزه می انداخت:

-نمی فهمم دقیقا چی شد که من فراموش کردم شاه نشین بودنم رو. شـــغل و حرفه ام رو. اما خب،بالاخره به یاد اوردم. من نمی تونم یه زندگی معمولی داشته باشم. بیرون کشـیدن از مافیا ممکن نیسـت. فیلم ها و قصـه هایی که خوندی رو بذار کنار. غیرممکن،غیرممکنه. من نمی تونم ادمِ رویاهای تو باشـــم چون دنیای ما از هم جداســـت ارامش. من فکرم همش مشغول کاره. مشغول مافیا و این حلقه. یک چیز هایی تو دنیا غیر ممکنه. نزدیکی من به تو و رابطه مون هم از دسته های غیرممکنه. ممنوعه!!

چرا قفسه سینه ام درد می کرد؟چرا چشمام می سوخت؟

نگاهش اتش به خرمنم زد و جمله هاش،خاکسترم کرد:

-من برای دنیای تو نیسـتم. توام برای دنیای من نیسـتی. یه نگاه به خودت بنداز،به حالی که الان داری. یکی مثل تو که دنیاش یه دنیای عادیه،نمی تونه با یکی مثل من که دنیاش عادی نیســـت سر کنه. من تو جایی زندگی می کنم که نمی تونم بیخیال خیلی چیز ها بشم. نمی تونم معمولی بـاشـــم. من،پر از بلا و دردسرم. دنیـایی کـه زنـدگی می کنم،دردسره. تو کنـار من نمی تونی طـاقـت بیـاری. کنـارِ من،روی لبه یه شـــمشـــیری. هر لحظه ممکنه بمیری. هر لحظه ممکنه مثل الان اســـیب ببینی. روی یه پرتگاه قرار گرفتی و اخرش ســـقوط می کنی. قوانین بازی همینه. من

فراموش کرده بودم و داش..ارامش،چرا خیره شـــدی به چشمام؟چیزی نمی خوای بگی؟

بغض...بغض مگه می ذاشت حرف بزنم؟

لب هام می لرزید و من با حال خرابی لب باز کرده و گفتم:

-حرفت اینه به من؟که نمیشه؟

با چشـم هام التماسـش کردم. التماسـش کردم که بگو نه اما استوار و قاطع گفت:

-اره ارامش. بـایـد تمومش کنیم. برو دنبـال زنـدگیـت،یـه جای دیگه. یه جای بهتر. کنار من نمون. به پای من نمون چون کاری ازم بر نمیاد. انتظاری از منی که درگیر این دنیام نداشـته باش. برو و راحت زندگیتو بکن. رضـا همیشـه می گفت خط های موازی هیچ وقت بهم نمی رســـن و اگه بهم برسـن،کل قوانین ریاضی رو زیر سـوال میرن. ما نباید کنار هم قرار می گرفتیم. حالام دیر نشـــده. تمومش می کنیم.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

لب هام رو محکم گزیدم و لب باز کردم:

-تصمیمت اینه؟

سری تکون داد و گفت:

-اره. جدا میشـــیم. من تنهایی رو ترجیح میدم. اینجوری حس بهتری دارم. خب،رسـیدیم به ته خط. فکر کنم باید دست های ه...گریه نکن ارامش.

گریه؟؟؟

مگه من گریه می کردم؟؟

تند دست بلند کرده و دست روی صورتم کشیدم و سر پایین انداختم. خدایا می شد تمومش کنی؟

میشه این بازی رو تموم کنی؟

چند نفس عمیق کشیدم و سر بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش در سخت ترین و غیر قابل نفوذ ترین حالتش بود. دستی به موهاش کشید و با لحن عصبی ای گفت:

-حرفی نداری؟

دستم رو مشت کردم و با لحن گرفته ای گفتم:

-فقط یه سوال دارم.

سری تکون داد. خدایا میشـــه این بغض کوفتی رو خفه کنی؟

میشـــه غرورم رو نشـــکنی؟میشـــه اجـازه بـدی نفس بکشم؟؟؟

میشه بذاری بمیرم؟

فشاری به پتو وارد کردم و گفتم:

-واســـه خاطر خودم،یا بخاطر خودت می خوای طلاق بگیری؟

مکث کرد و چشـــم هامون نزاع ســـختی در پیش گرفت. شـــبِ چشـــمام،چشـــماش رو تاریک کرد و کوهســـتان چشـماش،من رو به سرما کشـید و این جدال نابرابر وقتی به پایان رسید که گفت:

-جفتش. تو بـه زنـدگی عـادی و امینـت میرسی و من بـه ارامش. تو جایگاهی نیسـتم که حوصـله دردسر و مشـکل اضافه داشته باشم.

دردسر؟؟؟

مشکل؟؟؟

من؟؟؟

سری تکون دادم و قلبم رو سنگ زدم و گفتم:

-قبوله. جدا میشیم.

-خوبه.

از روی صندلیش بلند شد و نگاه فراریش رو به هر جا به جز چشم های من بخشید و گفت:

-سپردم به وکیل. چند روز دیگه کاراش انجام میشه.

_خوبه.

و در کمال وقاحت،بی توجه به منی که داشتم مرگ رو می بوسیدم از اتاق بیرون زد.

از اتاق بیرون رفت و من پتو رو جلو دهنم گذاشتم و با تموم شکستگی ای که حس می کردم،زار زدم.

تا خود صبح،تا وقتی افتاب طلوع کنه،هق هق زدم و نالیدم.

بس بود...دیگه بس بود.

وقتی خورشید طلوع کرد،من هم گریه هام رو به سیاهی شب بخشیدم و همه چیز رو پاک کردم.

تموم شد!!!!

**

بلوزم رو تا زده و گفتم:

-نه هدئ. اونو نمی برم.

بینی اش رو به ارومی بالا کشید و با بغض بدی گفت:

-چشم.

بلوز رو داخل چمدونم گذاشـــته و شـــالم رو از کنار پام برداشـــتم و وقتی صـــدای گریه های ریزش رو شـــنیدم،بی حوصله دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-هدئ؟

تند اشک هاش رو پاک کرد و با احترام گفت:

-چشم چشم. لال میشم خانوم.

شالم رو با حرص روی چمدون پرت کردم و گفتم:

-من خانوم نیســـتم. هدئ نمیرم که بمیرم. رابطه ام رو با حامی دارم قطع می کنم. مطمئن باش میام بهت سر می زنم.

انگار جمله به جای اروم کردنش،اشـــوب ترش کرد که با صدای بلندی زیر گریه زد و دست روی دهانش گذاشت.

چشـــمام رو با درد بســـتم و در دل زمزمه کردم"خدایا بهم قدرت بده".

پاهام رو جلوتر کشـــیده و خودم رو ســـمتش کشـــیدم و دسـت دور شـونه هاش انداخته و به اغوشـم کشـیدمش. سر روی سـینه ام گذاشـت و بغضـش رو با صـدای بلندی ازاد کرد.

قلبِ شرحه شرحه من،دیگه طاقت هیچ چیزی نداشـــت. به اندازه کافی نابود شده بودم. به اندازه کافی له شده بودم و دیگه طاقت اشک های کسیو نداشتم.

این زندگی مزخرف،همیشـه برای من بدترین ها رو رقم زده بود. جام خوشـبختیِ من،در یک لحظه شـکسـت و پودر شد. دست روی کمرش کشیده و بوسه ای به سرش زدم و زمزمه کردم:

-جان دلم. هیسس،اروم باش هدئ جان.

به تلخی سرنوشـت من اشـک می ریخت. بامزه می شـد اگه من مثل فیلم ها باردار می شدم اما خب،دوره ای که امروز شروع شد،تموم امیدم رو کور کرد.

محکم پیراهنم رو فشرد و با هق هق گفت:

-ارامش،کاش نری. بخدا من مطمئنم اقام دوســـت نداره بری.

-هیسسس. گریه نکن دختر.

از روی ســینه ام بلندش کردم و به چشــم های گریونش نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

-هدئ من نمردما.

با عجله میون حرفم پرید و گفت:

-خدا نکنه. تورو خدا اینجوری نگو.

من قسـم خوردم دیگه گریه نکنم اما قلبِ له شـده ام این حرف ها حالیش نبود. چشــم هام خیانت کرد و خون ابه های قلبم رو به خودش راه داد و چشم های من پر شد و با بغض گفتم:

-بعضی_ چیزا نمیشــه هدئ. تلاش برای درســت کردنش بیهوده اســت. من تموم تلاشــم رو کردم که نجاتش بدم ولی خودش نمی خواســت. از دســت من دیگه کاری بر نمیاد. اینجا حرف از غرور زنانه من در میونه و من هیچ وقت حاضر به شکستش نیستم.

دست روی چشمام کشیدم و اجازه باریدن ندادم.

ســکســکه ای کرد و بوســه نرمی به پیشــونیش زدم و با محبت گفتم:

-بهتون سر می زنم. قول میدم.

چشم های خوش رنگش پر شد و با اخم مصلحتی گفتم:

-دیگه گریه نکن.

سری تکون داد و من با لبخند گفتم:

-حواست به پارسا باشه حتما. به بانو سپردم که حتما پانسمانش رو تو عوض کنی.

چشماش دوباره پر شد اما قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم،در بی هوا باز شد و جسم تنومندش در درگاه قرار گرفت.

بلافاصله هدئ از روی تخت بلند شد و با دست پاچگی گفت:

-سلام اقا.

سری تکون داد و نگاهش رو به چمدون بخشید. دستی به بلوزم کشیده و به ارومی سلامی زمزمه کردم.

فقط،سر تکون داد. دیگه اهمیتی نداشت.

نمی تونستم منکر حس کشنده و بی انتهایی که بهش داشتم بشم. من هنوزم عاشقش بودم اما قرار نبود عشقم رو به پاش بریزم. در کنج خلوتی،جای دنجی از این عشق مراقبت می کردم و براش اشک می ریختم. اما نه مقابل چشمش. من از تحمیل شدن بیزار بودم.

هدئ با عجله اتاق رو ترک کرد و من بی توجه به اویی که روی صندلیش نشسته و با ایپدش مشغول بود،دست دراز کردم و لباس هام رو تا زدم.

صدای نفس هاش رو می شنیدم و دلِ بی قرارم عجیب برای چهارچوب اغوش مردونه اش بی قراری می کرد.

من روح و جسم با این مرد یکی شده بودم. کنارش به ارامش رسیده بودم مگه می تونستم یک شبه بیخیال همه چیز بشم؟

مگه فیلم و قصه بود که عشقم رو به دست باد بسپرم؟امروز عاشق بشم و فردا فارق؟؟

و یک چیز مهم،من مگه حامی بودم؟

من ارامش بودم و قرار نبود بخاطر این ادم از خودم دور بشم.

-ارامش!

صدای بلند و اعتراض امیزش باعث شد سر بلند کرده و به اویی که مقابلم قرار گرفته بود نگاه بندازم. کی اومد اینجا؟

دستی به موهام کشیدم و با لحن جدی ای گفتم:

-کاری داشتی؟

چشم تنگ کرد و با حالت مچ گیرانه ای گفت:

-حواست کجاست؟حالت خوبه؟درد داری؟

بی تفاوت نگاهش کردم و به قلبم هشـــدار دادم بازی در نیار.

-خوبم.

مکث کرد و به چشـــمام خیره شـــد و من زیر تیغ نگاهش بلوز بنفشم رو برداشتم و مشغول تا زدن شدم که گفت:

-اماده ای؟

نگاهش نکردم اما سری تکون دادم. تعللش رو حس کردم اما اهمیتی ندادم که گفت:

-خوبه،هر چه زودتر تموم بشـه به نفعمونه. بدون دردسر و حرف اضافه از دست بدیم یه چیزایی رو بهتره.

لنگه ابرویی بالا انداختم و بلوز رو روی زمین گذاشتم. سر بلند کرده و با پوزخند گفتم:

-ببخشـید،متوجه منظورت نشـدم. از دسـت بدیم؟دقیقا چی از دست بدیم؟

سـکوت کرد و من با لبخندی که از هزار گریه سـوزناک تر بود ایســـتادم و مقابلش قرار گرفتم. نگاه سرد و تاریکش

اراده ام رو درهم می شـکسـت اما خیلی جدی و با خنده گفتم:

-فکر کنم داری اشـتباه می کنی. من قرار نیسـت چیزی از دست بدم. اونی که داره از دست میدی تویی نه من.

قدمی جلوتر برداشـته و نفس در نفسـش ایسـتادم و دیدم که گاردش بیشـتر شـد. موهام رو کناری زده و با لحن پیروزی گفتم:

-من زندگی خودمو دارم. قراره به زندگیمم برسم. و مطمئن باش،مطمئن باش هر چیزی که به تو مربوط میشـه رو تا ابد قراره فراموش کنم و به قسـمت های مخروبه ذهنم پرت کنم. همه چیزی که ربطی به تو داره رو برای خودت می ذارم و میرم. حتئ نمی خوام ردی ازت تو زندگیم باشـه. می دونی چرا؟

نفس های بلندی کشـید و چشـماش به خون نشـسـت و من در حالی که داشتم از شدت درد جان می دادم،انگشت اشـاره ام رو به سـینه اش کوبیدم و با لحن کاملا جدی ای گفتم:

-چون لیاقت عشـقی که بهت داشـتمو نداری. چون حتئ دیگه لایق کنارم بودنم رو هم نداری. چون هیچ حقی به

گردنم نداری. بعد از تو،قرار نیست زانوی غم بغل بگیرم. بعد از تو،به کارم میرســـم. برای موفقیت تلاش می کنم. برای ادم بودن تلاش می کنم. و ســعی می کنم خوشــبخت بشــم. اونی که از دســت داد تویی که قراره توی این زندگی سیاهت باقی بمونی. من میرم و غرورم رو هم همراه خودم می برم ولی تو حتئ توی خوابتم نمی تونی مثل من رو پیدا کنی. می دونی چرا؟

دروغ گفتن چقدر راحت شده بود!!!

قلبم مویه کرد و ترکید و من،لبخند زدم و خیره در چشـــم های کوهستانیش که فاتح قلبم بود گفتم:

-چون من یه ارامشی_ دارم که تویی که اوازه وحشی_ گری و یاغی گریت زبون زد مردم دنیاســت رو رام کردم. چون من ارامشی_ دارم که تونســتم تو رو اروم کنم و تو دنیا رو هم بگردی نمی تونی مثل من رو پیدا کنی. من به زندگیم بر می گردم و تو بگرد دنبـال ارامش. و بگرد ببین کی چیو از دست داده!!!!

تو من رو از دست میدی و من،همه چیزو. امنیت و عشق رو برای همیشه از دست میدم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با غیظ گفت:

-زیاد فیلم دیدی. من کار بدی نکردم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بد یا خوب بودن کارت اهمییتی نداره. تو می دونستی من از بعضی‌ـــ کارات بدم میاد و انجامش دادی. پس منم می تونم هر جور دلم بخواد زندگی کنم.

فقط خیره نگاهم کرد و گفت:

-زود حاضر شـــو. فردا شـــب میام دنبالت،میری یه جای دیگه.

و دست های مشت شده ای ازم فاصله گرفت و با قدم ها بلند و پر از حرصی از اتاق بیرون زد.

به سیم اخر زدم و با صدای بلندی گفتم:

-ازت متنفرم ظالم.

و با بغض روی تخت افتادم اما گریه نکردم....دیگه گریه نمی کردم.

شالم رو روی موهام انداخته و گفتم:

-نمی دونم دلارام. خبر میدم بهت.

دلگیریش رو حس کردم اما بحثی نکرد و گفت:

-باشه. فقط مراقب خودت باش ارامش.

نگاهی به صورتم کردم و گفتم:

_هستم. زنگ می زنم بعدا.

-باشه. خدافظ.

دستی به صورتم کشیدم و اروم گفتم:

-خدافظ.

زخم صورتم خوب شده بود. اصلا چیزی مشخص نبود. زخم هام ترمیم شـــده بود اما قلبم هیچ وقت خوب نمی شـد چون درمان قلبم تو دسـت های مردی بود که گفته بود دیگه نمی خواد ادامه بده.

نفسی ازاد کردم و لنگان لنگان سمت تخت رفتم و پا روی پا انداختم و به انتظار نشستم. برای اخرین بار به اطراف اتاق نگاهی کردم و فکر کردم چقدر خاطره من اینجا جا گذاشتم.

صـــدای قهقه و خنده هام در گوشـــم پیچید. خاطراتِ لعنتی مثل یک ویدیو مقابلم قرار گرفت و حس خفگی هر لحظه بیشتر می شد.

چرا؟؟؟ فقط چرا؟؟؟

یعنی من حتئ ارزش جنگیدن هم نداشتم؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

-گریه کردی نکردیا احمق. اون اد..

و باز شدن ناگهانی در،وحشت درون چشم های مسیح و بلند بلند نفس کشیدن و رعشه بدنش باعث شد بی توجه به درد پام،مثل فنر از روی تخت بلند بشـــم و با واهمه بگم:

-چی شده مسیح؟

خدایا نه....خدایا خواهش می کنم بگو نه...بگو که چیزی نشده.

مســـیح می لرزید و خدایا این حالتش اصـــلا عادی نبود. دوان دوان خودش رو به مقابلم کشوند و با عجز گفت:

-نرو ارامش. تورو به ارواح پدر و مادرت جلوشو بگیر.

وحشت...وحشت.

زانوهام می لرزید و با التماس و ناله گفتم:

-چی شده مسیح؟تورو خدا حرف بزن بگو چی شده.

برای اولین بار نگاهش پر شد و با التماس گفت:

-تورو به جون خودش قســـم میدم نذار بره ارامش. بره هیچ وقت زنده بر نمی گرده. ترس درونش رو بکش بیرون و نرو.

با عجله و قدم های تندی روی پارکت ها قدم می زدم و با تموم وجود زار می زدم. دست و پاهام می لرزید و چشمام مثل ابر بهار اشک می ریخت. خدایا چرا داشت اینجوری می شد؟

این چه بلایی بود؟؟؟

از زور اشک به سکسه افتادم و با دستام،دهنم رو فشار می دادم. حامی تو کجایی؟؟

کجایی؟

وقتی در باز شد و چشمم به چشمای کوهستانیش افتاد،بغضم ترکید و با صدای بلندی به گریه افتادم. چهره در هم فرو برد و با استفهام گفت:

-چته؟چی شده؟

عقب عقب رفتم و سری تکون دادم. نگاهش از چشمام به چمدونی که گوشه زمین افتاده بود گیر کرد و با سخط گفت:

-پاشو،باید بریم.

اشک های لعنتی...

تند تند سری تکون دادم و گفتم:

-نمیام. هیچ نمیام.

انگار متوجه یک چیزهایی شـــد که اخمی کرد و با غرش گفت:

-تو بیخود کردی.

وقتی متوجه شـد قصـد بلند شـدن ندارم،باخشـم سـمتم اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

-مسخره بازی در نیار ببینم.

خودم رو عقب کشیدم و با هق هق گفتم:

-نمیام. حامی هیچ جا نمیرم. تورو خدا تمومش کن. ترو خدا نرو.

نفس های بلندی کشید و با خرناس گفت:

-من اون مسـیحو می کشـم تا بفهمه حق نداره زر اضـافه بزنه.

و با بی رحمی بازوم رو گرفت و کشـید اما من به سـیم اخر زده و با صدای بلند و با هق هق گفتم:

-نمیاااااااام. ولت نمی کنم. نمی خوام ازم محافظت کنی. نمی خوام اینجوری ازم محافظت کنم.

چشم ها..خدایا من احمق چه جوری نفهمیدم این چشم ها رو؟؟؟

حامی نابود شده بود و من احمق این رو نفهمیده بودم.

بازوم رو کشید و من قفل سینه اش شدم و مقابل لب هام با غرش گفت:

-بهمم نریز ارامش. بیا برو.

باریدم. با تموم وجود باریدم و لرزون گفتم:

-نمی تونم ولت کنم. نمی خوام برم.

فریاد زد:

-میمیری احمق. کنار من میمیری. چرا نمی فهمی؟؟؟

عصیان و عشق چنان اتیش به خرمنم زد که با دست هام محکم به سینه اش کوبیدم و با بغض و اشک گفتم:

-الان من زنده ام؟من زنده ام الان؟یه نگاه به من بنداز. من زنده ام؟من بدون تو زنده ام؟من بدون تو شبیه زنده هام؟این ادمی که جلوت وایساده شبیه زنده هاست؟

چشم های بارونیم رو به چشم های کوهستانیِ سوزناکش قفل زدم و با زجه گفتم:

-این قرارمون نبود حامی. این عهد منو تو نبود. بخدا این قرار ما نبود. قرار نبود عاشــقم کنی و بعدم ولم کنی بری. قرار نبود زجـه زدنم رو ببینی و بری. قرار نبود بـدون من جایی بری. حامی قرار نبود چیزی ما رو از هم جدا کنه. این دلم واســه تو مرد بی رحم. می دونی من دارم چه دردی می کشم؟چه قدر سخته تو این اتاق باشم اونم بدون تو؟من قراره بدون تو چه جوری زندگی کنم اخه؟این حق من بود حامی؟بخدا این حق من نبود. د اخـه لعنتی جلوی کوه داد می زنی عشـق،به خودت بر می گردونه. من هر روز دم گوشــت از عشــق گفتم و تو لعنتی از ســنگ ســخت تری؟چرا نمی فهمی؟

فشــار دســت هاش هر لحظه بیشــتر و چشــم هاش هر لحظه خونین تر می شد.

اشــکم رو بلعیدم و دســت روی ســینه اش کشــیدم و با التماس گفتم:

-اخه چرا؟؟؟چرا منو نمی فهمی؟؟چرا احســاس منو نمی فهمی حامی؟چرا منو به بازی گرفتی؟چرا عاشــق بودنم رو نمی فهمی؟چرا داری همـه چیزو نـابود می کنی؟چرا داری زجر کشم می کنی؟!

نگاهم کرد و با حالت درد مندی گفت:

-گفتی دوستم نداری. پس چرا نمیری؟چرا اصرار به مردن داری؟

بهتم برد. دست و پا زده و از اغوشش بیرون زدم و با صدای بلندی فریاد زدم:

-من؟من گفتم دوست ندارم؟من؟

-برو ارامش. برو.

تخت سینه اش زده و ازش فاصله گرفتم و دیگه واسم مهم نبود این اشک ها دارن نابودم می کنن. من داشتم له می شدم.

عقب عقب رفتم و جیغ زدم:

-منِ لعنتی اگه دوست نداشتم که ولت می کردم. که تنهات می ذاشتم و می رفتم پشت سرمم نگاه نمی کردم. اما تو،تو لعنتی اگه دوستم داشتی،اگه از دوست داشتن نمی ترسیدی،از بودن من و عاشق شدن من وحشت نداشتی، نمی رفتی. نمی رفتی و نمی تونستی فراموشم کنی. منِ لعنتی اگه عاشقت نبودم،از شدت دوست داشتنت بند بند وجودم درد نمی کرد و تو الان به اشک هام خیره نمی شدی. ولی محض رضای خدا فکر کن ببین اگه تو دوستم داشتی،طاقت اشکام رو نداشتی و از شدت غصه

باید ویرون می شدی. نمی تونستی تحمل کنی و این فاصله رو برای جفتمون نمی خریدی. تو ترسـویی،تو می ترسی،تو از گذشـــته و اینده می ترسی و فرار می کنی. پس کی این وسط داره دروغ میگه؟کی داره زیر قولش می زنه؟

دسـت روی سرم گذاشـته و بی توجه به چشـم های غرق خون و اشفته اش ناله زدم:

-تو دروغگویی. تو داری دروغ میگی. تویی کـه داری زیر همه چی می زنی و مثل ترسو ها فرار می کنی. تو ظالم همه قول و قرار هات یه دروغ پوشـــالی بود اما منِ احمق باور کردم. باورت

کردم. تو بد بودی،قصـــد کشـــتنم رو داشـــتی ولی من تسـلیمت شـدم و قول دادم خوبت می کنم. توی وجودت هیچ عشـقی و احساسی نداشتی ولی من همه علاقه ام رو پات ریختم و من...همه دنیام تو بودی و من،برای تو هیچ چیز نبودم.

حس می کردم ماتش برده و من با باقی مونده توانم ادامه دادم:

-تو رفتی و من اینجا له شـــدم. به جرم عاشـــق بودن هر بلایی سرم اومد. از عشقی که بهت داشتم فقط تنهایی شد

سـهم من. بخدا دلیل کاراتو نمی فهمم. عاشـق بودن ترس نداره. من قرار نیسـت بشـم یه درد مثل درد خانواده ات. من قرار نیست گذشته رو واست تکرار کنم.

دست روی گلوم گذاشته و ب ناتوانی گفتم:

-حامی،تو اصلا منو دوست داری؟

نگاهش،خنجری به قلب من زد و از بین دندون های قفل شده اش گفت:

-نه!

لبخندی زدم و گفتم:

-چقدر نه؟اندازه نه ای که داری میگیو بگو.

جلو رفتم،فاصـله رو تموم کردم و خیره در چشـم های یخ زده اش با لبخند گفتم:

-امروز نـه،ولی بعـد از رفتنم،تو یـه روز می فهمی،دلیـل بی قراری هات،سـیگار هایی که قراره هر شـب بکشی- و عدم تمرکزت توی کار و حواس پرتیت سر نقشه هات،بی خوابی های شـب و روزت و ذره ذره اب شـدنت،منم حامی. هر چقدر دوسـت داری انکار کن اما من خیلی خوب می دونم به کجای قلبت شلیک کردم.

حرفم رو زدم...دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

هیچ کاری!!!!
نفسی کشید و با حالت ظالمانه ای گفت:
-ده دقیقه دیگه بیا پایین. باید بری.
و رفت...
تموم شد این قصه.
دیگه تموم شد!!!

نگاه بی روحم،از شـیشــه به خیابون های خلوت و تاریک بود.
صـدای نفس های بلندش رو می شـنیدم و سـعی می کردم ذخیره اش کنم.
بازی تموم شد.

نخواسـت. من التماس هام رو کردم. بهش یاداوری کردم. خودش نخواست.
چقدر ما پایان تلخی داشتیم.

دقیقا نمی دونم چند دقیقه بود که حرکت کردیم و وقتی ماشین از حرکت ایستاد،بی تفاوت به ساختمون مقابلم خیره شدم.

اپارتمان لوکسی به نظر می رسید.

می دونستم باید برم. تموم شده بود.

نگاهش نکردم اما با صدایی که بخاطر گریه خروسی شده بود گفتم:

-وقتی پامو از ماشین گذاشتم بیرون،یه جوری برو که هیچ وقت نبینمت. چون دیگه همه چیز بین ما تموم شد.

سکوت کردم و اجازه دادم که چیزی بگه اما فقط سکوت پاسخم شد.

شالم رو درست کرده و خیلی خب زیر لب زمزمه کردم. تکونی خورده و دست روی دستگیره گذاشتم. برای اخرین بار،قسم خوردم برای اخرین بار..نفس عمیقی کشیده و عطر تلخش رو به ریه کشیدم و بعد دستگیره رو کشیدم و رفتم.

برای همیشه.

دستگیره رو هنوز کامل نکشیده بودم که صدای"لعنتی نمی تونم"اش رو شنیدم و بعد ماشین با صدای وحشتناکی تیک اف کشید و به حرکت افتاد.

وحشت زده در رو بستم و روی صندلیم افتادم و با ترس نگاهش کردم و با صدای بلندی گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

دنده رو جابجا کرد و با سرعت سرسام اوری خیابون رو دور زد و ماشین صدای بدی داد. با عصیان نگاهی به چشمام کرد و با درد گفت:

-نمی تونم بذارم بری.

همین جمله،همین جمله من رو به عمق طوفان کشید..به عمق درد.

شور و عشق به وجودم دمیده شد و با صدای ناله مانندی گفتم:

-حامی؟

-اونجوری صدام نکن ارامش. اونجوری صدام نکن.

به صندلیم تکیه زده و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

باورم نمی شد. نذاشت...نتونست.

به جوونه خوشبختی ای درون قلبم ریشه زد،لبخندی زده و خدارو شکر کردم. من فکر می کردم خوشبخت شدیم اما....

درست وقتی خواستم دست بلند کرده و دست روی دستش بگذارم،پرتاب شدیم.

بومب....

ماشین بخاطر ضربه شدید که از پشت بهمون خورد به جلو پرتاب شد و من به چشم خودم دیدم که فرشته مرگ دقیقا مقابلمون ایستاد. ماشین با مهیب به جدول خورد و صدای بدی ایجاد کرد و بعد..درد..واقعا درد.

سوزش و خیسی خاصی رو روی سرم حس می کردم. صدا ها..اواهای مختلفی رو می شنیدم اما دیگه قدرت نداشتم.

چقدر درام تموم شدم.

صدای زجه ها و التماس های کسی رو می شنیدم اما چشم باز نکردم.

صدای گلوله و تیر بارون رو می شنیدم اما نمی توستم تکون بخورم.

در اخرین لحظه،صداش رو شنیدم که نعره زد:

-اراااااااااامش. دست بهش نزنید بی شرفا.

اما نتونستم چشم باز کنم. متوجه شدم در اغوش کسی قرار گرفتم و بعد سوار ماشین شدم.

قطره اشکی از چشمم بیرون چکید و اخرین چیزی که به لب اوردم یک کلمه بود:

-حامی.

ماشین با صدای بلندی حرکت کرد.

من فکر می کردم من دزدیده شدم اما خبر نداشتم من و حامی هر دو باهم دزدیده شدیم چون قرار بود مقابل چشم هاش دوباره تاریخ تکرار بشه و این بار،من، لیا و النا خواهم بود!!!!

***

بدنم بوسه گاه درد شده بود و درد بی رحمانه گوشه گوشه بدنم رو می بوسید و من رو به عمق مشقت می کشید.

اسیر و واله شده و ناتوان ترین فرد دنیا بودم.

علت تبی که درون بدنم جریان داشت رو نمی فهمیدم اما اونقدر بی طاقت شده بودم که حتئ نمی تونستم پلک هام رو باز کنم.

بوی نم،جلز و ولز چوب ها در اتش و اواهای مختلف باعث شد به جنگ با بی هوشی رفته و چشم های مستم رو به سختی باز کنم.

تاریک و روشن بود. منبع نور جلوتر قرار گرفته بود و من در تاریکی پنهان قرار گرفته بودم. به محض هوشیاری،همه چیز مثل پتک به سرم کوبیده شد و من با فزعی که درونم به جریان افتاد نگاهی به این خرابه بی در و پیکر انداختم.

دهانم رو با دستمال بسته بودن و خواستم تکونی بخورم که درد وحشتناکی رو در ناحیه شکمم حس کردم. بدنم سوزن سوزن می شد و یک نفر انگار قصد دریدن ماهیچه هام رو داشت.

چه اتفاق افتاده بود؟؟؟

پر شدن چشمام و بی حال شدنم عواقب اون درد کشنده بود. نمی تونستم تکون بخورم،دست و پام بسته شده بود و درد شکمم اجازه هر حرکتی رو از من سلب کرده بود.

وقتی صدای حرکاتی شنیدم،دردم رو فراموش کردم و بیمناک به مقابلم خیره شدم. کمی تار می دیدم،متوجه می شدم مردی از فاصله زیادی به سمتم حرکت می کنه.

برخورد پاشـــنه های کفشـــش به زمین ســـمفونی رعشـــه برانگیزی ایجـاد کرده بود و درســـــت وقتی وارد تـاریکی شد،تاریکی شکسته و روشن شد.

نور به چشـمم خورد و باعث شـد بر طبق غریزه چشـمام رو برای لحظات کوتاهی ببندم. درست وقتی که چشم باز کردم،شیطان رو در مقابلم دیدم.

ترس بهم غالب شـد و چشـم درشـت کرده و با هراس به مرد میان سال اما شروری که مقابلم بود خیره شدم.

انگار از ترسِ لونه کرده در چشـــمام لذت می برد که با لبخند بزرگی به لاتین گفت:

-نترس بیی.

و من هزار برابر بیشتر وحشت کردم. خدایا قصدشون چی بود؟

نگاهش درون صورتم کنکاشی کرد و با لحن کریهی گفت:

-چقدر زیبایی. زیبا و شیرین. حیفه که بلایی سر این صورت و چشم های زیبا بیاد.

بی اراده دهان باز کرده و تکونی خوردم که با جریان دردِ شـــکمم،چشـــمام رو با دردمندی بســـتم که با دلســـوزی نمایشی گفت:

-اروم دختر. زخم شکمت بیشتر باز میشه و از خون ریزی ممکنه سکته کنی. اروم بگیر بچه،قراره شب خوبی داشته باشیم.

زخم شکمم؟

چی شده بود مگه؟

با گیجی و وهم سر پایین انداخته و با دیدن مانتوی سبزم که به رنگ سرخ در اومده بود،مات شدم. چه بلایی سر من اومده بود؟

شکمم درد می کرد و حس می کردم خونریزی دارم،اما اخه چرا؟

بخاطر فشاری که به عضلات شکمم وارد می شد نمی تونستم خم بشم و این وضعیت رو برام دشوار تر می کرد.

-بیب،سرتو بالا بگیر. تازه مهمونی شروع شده.

و با صدای بلندی گفت:

-مهمونمون رو بیدار کنید.

سر چرخونده و با دیدن تصویر مقابلم،تموم اعضای بدنم به انقباض در اومد و من با نگرانی و دلهره به دست و پاهای بسته حامی نگاه کردم.

به حالت ایستاده،دست و پاش رو به دو میله ای که در چپ و راستش بود بسته بودن و بدترین اتفاق،سر پایین افتاده اش بود.

مطمئن بودم بیهوشش کردن. تموم قدرت و توانم رو به چشمم داده و به بدنش خیره شدم تا متوجه خراش یا اسیب دیدگی بشم اما خوشبختانه صحیح و سالم بود.

مرد درشت هیکلی که کنارش ایستاده بود،سری تکون داد و بعد بطری حاوی اب رو با شدت سمتش پرت کرد. لرز بدن و ناگهانی پریدنش همزمان بود. به عصیان سر بلند کرد و به اطراف نگاه دوخت. چند لحظه ای گیج بود اما خیلی زود به خودش اومد و دست و پای بسته اش رو تکونی داد و با صدای بلندی به لاتین فریاد زد:

-حرومزاااااده. ارامش کجاست؟

-اروم،اروم. اینجاست.

شیطان از مقابلم کنار رفت و بعد چشم های به خون نشسته و غرق در نگرانیش به منی که بی حرکت به صندلی بسته شده بودم نگاه کرد. تکون شدیدی خورد و نگاهش از چشمام،به شکمم رفت و نمی دونم دقیقا چی دید که با فریاد گفت:

-بی شررررف. حیوون،باز کن دستاشو.

نگاهی به چشم های ترسیده من کرد و به فارسی و با لحن ارومی گفت:

_نترس ارامش.

می تونستم نترسم؟

قهقه بلند مرد،یاغی ترش کرد و اون پست فطرت با خنده گفت:

-جگوار،نترسون منو. لطفا. می دونی چقدر اذیت شدم تا تونستم شاه نشین رو بدزدم؟نمیگی با این حرفت ممکنه بترســـم؟همین جوریش درگیری بچه هام با تیم امنیتت حسابی برام گرون تموم شده.

قدم زنان جلو رفت و با دیوانگی خندید و گفت:

-راز این موفقیتت رو بهم بگو. این ادم ها رو از کجا پیدا می کنی؟می دونی چقدر بچه های منو اذیت کردی؟نچ نچ،جگوار تو خیلی واســـه من گرون تموم شـــدی. خبر داری؟

تیم امنیت؟

مگه تیم امنیت هم همراهمون بود؟مگه فقط ما دو نفر نبودیم؟

تکون های شدید حامی باعث ایجاد سر و صدا می شد و چشماش از شدت غضب می درخشید.

مقابل جسم غل و زنجیره شده اش قرار گرفت و گفت:

-سخت بود،اما نشدنی که نیست. کشتن شاه نشین سخته ولی خب غیر ممکن نیست. تجربه اش رو داری که. پدربزرگت و پدرت.

حامی دست و پایی زد و با خنده بلندی گفت:

-اوه،مادر و خواهرت. یادت رفته.

-حرومزاده. ببند دهنتو مادر به خطا. دستامو باز کن بزدل.

مرد قدمی به عقب برداشت و اظهار کرد:

-از جونم سیر نشدم جگوار. انقدر تکون نخور،انرژیت هدر میره و نمی تونی از نمایشی_ که به راه انداختیم لذت ببری. اروم باش پسر،اروم.

لحن شرورش حامی رو به اتش کشید و حامی بی محابا دست و پا می زد و من...نفس بریده بودم.

یک نفر پشتم قرار گرفت و با قیافه عبوسی نگاهم کرد.

با صـدای باز شـدن در،نگران سرچرخونده و از دیدن مرد میان سال دیگه ای که با لبخند بزرگی وارد این انبار کوفتی می شد به خودم لرزیدم.

هر دو شیطان باهم دست داده و حامی با بانگ گفت:

-می کشمت. من می کشمت.

دو مرد قهقه زده و مردی که تازه به جمع ما پیوسته بود با لذت گفت:

-جگواری که شکار شد،چقدر این صحنه لذت بخشه.

سر چرخوند و چشمش به منی که از ترس قبض روح شده بودم افتاد و با نیش بازی گفت:

-واو،خدای بزرگ. این فرشـــته رو مریم بوســـیده؟چقدر زیباست.

قبل از اینکه اون یکی بی شرف بتونه نظری بده،حامی مثل مار به خودش پیچید و با زوزه گفت:

-کاری به کار اون نداشته باش بی شرف. منو نگاه کن.

جلو نیومد اما از همون فاصـــله،ادای احترامی کرد و با لبخند گفت:

-خوشـــحالم از دیدنت بانوی من. اد هســـتم. از رفقای همسرتون.

و من،بیشـــتر و بیشـــتر وحشـــت کردم. اد به همراه اون بی شرفی که هنوز اســـمش رو نمی دونســـتم،نگاهی به حامی انداختن و اد با لحن مرموزی گفت:

-خب،مشـــتاق دیدار جگوار. من امشـــب برات خیلی سـوپرایز دارم. شـنیدم علاقه خاصی به گذشـته داری،من قسم می خورم امشب به خوبی برات تکرارش کنم.

غرشـش،حرکت های تند و بی امانش،چشـم های به خون نشسته اش خبر از عمق فاجعه می داد.

_متاسفانه،بیست سال پیش نتونستم شخصا شاهد اون ماجرا باشم اما خب،هنوزم فرصت هست. میشه دوباره همه چیز رو تکرار کرد.

صدای کشیده شدن دستگیره های حامی روی میله باعث نابودی من می شد. از درد و خشم مملو بود و داد و بیداد کرد:

-خفه شو. خفه شو.

-به من اطمینان کن. قول میدم لذت ببری.

با صدای بلندی گفت:

-بیاید تو.

نفس کشـیدن برام سـخت تر شـده بود و درد هر لحظه بیشـتر. اضـطراب و هراس به قلبِ مغزم اصـابت کرده و قصد کشتنم رو داشت.

تموم خونم به جوشـــش افتاده و وقتی هفت مرد بزرگ و غول پیکر وارد این دخمه شـــدن تازه معنی واقعی ترس رو حس کردم.

اد لبخند بلندی سر داد و نگاهی به چشـم های جنون زده حامی انداخت و گفت:

-جگوار،این هفت مرد چیزی رو برات یاداوری می کنن؟

-خفه شو خفه شو.

من کاملا به درد علیمی که حامی حس می کرد واقف بودم. می تونســتم جنگی که درون سرش به راه افتاده رو ببینم و مطمئن بودم درد یک لحظه رهاش نمی کنه. قصد داشتن حامی رو ذره ذره نابود کنند.

اد مقابلش قرار گرفت و با لحن بدی گفت:

-اگـه تو کارم دخـالـت نمی کردی،الان هیچ کـدوم از اینـا واسـت تکرار نمی شـد. من کاری به کارت نداشـتم،از وقتی والنتینو مرد،من تموم ربطم بـاهـاش رو نـابود کردم. وقتی همایون بهم خبر داد تو زئوسی،مخفی شـــدم. مثل تموم این سـال هایی که تو سـایه بودم اما تو اونقدر سرت رو تو

جاهایی کردی که نباید و برای گرفتن انتقام عقلت رو از دست داده بودی که همه زحماتم رو به باد دادی.

دقیقا مقابل صـــورتش قرار گرفت و با صـــدای ترســـناکی گفت:

-وقتی زدی همـه چیز رو نـابود کردی،باهم بی حســـاب شـدیم و وقتی سر پسرـام رو واسـم فرسـتادی،انتقام گرفتی اما یادت رفته بود ماها با انتقام و تلاش برای پس گرفتن جایگاهمون زنده ایم. من پسرـــامو از دســـت دادم و توام مثل والنتینو همه چیزتو. تخت شـاهنشـاهیت رو من ازت می گیرم و بشین و ببین با زنت قراره چی کار کنم.

هر لحظه بیشـتر انرژیم تحلیل می رفت و لحن کینه توزانه اد باعث می شد از زور ترس به لرزه بیافتم.

حامی چشم هاش رو با درد بست و با عصیان گفت:

-حرفی داری با من بزن. زنمو بفرســـت بره. اون زخمیه بی شرف،هر کاری دوست داری با من بکن بذار اون بره.

-نه نه نه. اتفاقا قراره با این بانوی زیبا رو شروع کنیم.

دست و پا زد. نعره زد و با دیوانگی فریاد زد:

-کاری به کارش نداشته باش. دست به اون نزن حیوون.

اد اما کوچک ترین توجهی به حامی ای که بی مهابا دست و پا می زد نداد و به یکی از مرد ها اشاره کرد. وقتی اون خوک کثیف با نیشخند نزدیکم شد،از ترس قالب تهی کرده و با چشم های گرد شده ای نگاهش کردم که حامی نعره زد:

-دست بهش نمی زنی . سمتش نرو کثافت. نترسونش. کاری به کارش نداشته باش. نزدیکش نشووووو.

نگاهش به منی که روح از تنم رفته بود افتاد و با لحن قاطعی به فارسی گفت:

_نترس ارامش. نمی ذارم بلایی سرت بیاد.

مرد ها قهقه می زدن و اون خوک با قدم های بلندی سمت منی که در یک قدمی مرگ بودم قدم بر می داشت که حامی صیحه زد:

-هر کاری می خوای با من بکن. بهش دست نزن. به اون دست نزن. هر کاری بخوای انجام میدم فقط بهش دست نزن. هر چی بخوای بهت میدم فقط نترسونش.

دقیقا وقتی اون خوک در چند قدمیم قرار گرفت،اون پیر کفتار کنار اد قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

-صبر کن.

مرد ایســتاد و اد با تعجب به رفیق رذلش نگاه کرد که اون حرومزاده با لبخند به یکی از مرد ها دستور داد:

-بازش کن.

همـه در بهـت بـه سر می بردن و من نفس هـام بـه خس خس افتاده بود. حامی با شــک و تردید نگاهش می کرد که اد با غرغر گفت:

-چی داری میگی؟

با دستش اشاره ای به اد کرد و به ارومی گفت:

-صبر کن.

به چشم خودم می دیدم که محافظ با دلهره و ترس دست و پای حامی رو از بند باز کرد و قبل از اینکه حامی به عقب بچرخه،گریخت.

اد ناخوداگاه قدمی به عقب برداشــت و اون حیوون ثابت ایستاد و طناب رو سمتش پرت کرد و گفت:

-حالا خودت دستات رو ببند.

وقتی حامی بی حرکت نگاهش کرد،پوزخندی زد و گفت:

-شــنیدم ام ام ای کار قدری هســتی. یه بار مبارزه ات رو دیـدم،دیـدم کـه چقـدر بی رحمـانـه ضربـه می زنی. کتک خوردن همچین ادمی خیلی باید لذت بخش باشــه. حالا

دوتا انتخاب داری،یا دســـتات رو می بندی و اجازه میدی هر جوری که بچه ها تونســـتن ازت پذیرایی کنن،یا دوباره دســـتات رو می بندم و به اتفاقی که قراره برای زنت بیافته نگاه کن.

خدایا...این ادم ها بویی از انسانیت نبرده بودن.

به یه ورزشکاری که هیچ وقت شکست نخورده پینشهاد کتک خوردن می دادن؟

حقارت و خواری بدتر از این؟

دست و پا زدم و صداهای نامفهومی از دهانم خارج شد. فک حامی سفت شده و نگاهش رو به منی که مثل ماهی بال بال می زدم انداخت. با چشـــمام و تکون های سرم بهش التماس کردم که این کار رو نکنه.

نمی خواستم از خودش بگذره. نگاهش،قفل چشم های پرم بود.

اد لبخندی زد و گفت:

-موافقم،بیا این شـــب رو هیجان انگیز تر کنیم. خب جگوار،حاضری کتک بخوری یا بگم نیکولاس بره سراغ اون فرشته؟

فکش فشرده شد،به چشم های خیسم نگاهی کرد و بعد،طناب رو بلند کرد و دور دستش بست. هر دو قهقه زده و یکی از نگهبان ها جلوتر رفته و دست هاش رو با طناب محکم تر کرد.

نگاهش خیره به چشم های من بود که اون حیوونی که کنارم ایستاده بود،دستمال رو از روی لب هام برداشت و بعد،اولین لگد به شکمش زده شد و من با صدای بلندی فریاد زدم:

-نههههه.

هفت نفر..هفت قلچماق نزدیکش شده و بی رحمانه و از فاصله نسبتا زیادی بهش ضربه می زدن.

شکمش،عضله های سینه،کمرش و صورتش مورد اصابت ضربه ها قرار می گرفت و با من اشکی که چشمام رو پر کرده بود فریاد زدم:

-حامی تورو خدا. نزنیش کثافتا. نزنید حیوونا.

سرپا ایستاده و از شدت درد خم می شد اما به زمین نمی افتاد. هر ضربه ای که بهش می زدن دقیقا به قلب من برخورد می کرد و من با زاری جیغ کشیدم:

-ولش کنیددد. تورو به مسیح قسم ولش کنید. نزنیدش. حامی تورو خدا بلند شـــو. تورو خدا پاشـــو. نذار کتکت بزنن.

سرش پایین و به مشت و لگد هایی که سمتش پرتاب می شد توجهی نمی کرد. وقتی مشت دیگه ای به صورتش خورد،تلو تلو خورد و به عقب پرت شد. دیدم که ابروش پاره شد و خون روی صورتش به گردش افتاد.

از دیدن اون صحنه مثل یک مریض در حال احتضار دست و پا زدم و با جیغِ بلندی گفتم:

-ولشششش کنید. توروخدا ولش کنید. هر کاری می خواید با من بکنید. ولشششششش کنید.

نگهبانی که سمتش رفت و خواست روی قفسه سینه اش بشینه،با صدای"بس کن" اد متوقف شد.

نفس نفس زده و از شدت درد و وحشت به خودم پیچیدم. خون ابه هایی که از دهانش بیرون می زد من رو به جهنم می کشید و وقتی

فکر می کردم قراره همه چیز تموم بشه،اد به سمت من برگشت و با چشمک گفت:

-خب،فرشتهِ عاشق. برای مهمونی اماده ای؟

اشاره ای به مرد مقابلش کرد و بعد با لبخند کریهی همون نیکولاس حیوون نزدیکم شد.

وحشت زده بهش نگاه می کردم که حامی عربده کشید:

-دست بهش نزن.

نعره کشید اما محافظ ها بازوش رو گرفته و از روی زمین بلندش کردن. وقتی نیکولاس نزدیکم شد،حامی دست و پا زد و با فریاد التماس گونه ای گفت:

-دست بهش نزن حیوون. دست بهشش نزن.

من به چشـــم خودم می دیدم که حامی داره از شـــدت فشاری که بهش تحمیل میشه در حال جون دادنه.

برای اولین بار در صداش نگرانی دیده می شد.

دست و پا می زد و فریاد می زد اما...

نتونست کاری از پیش ببره.

نیکولاس نزدیکم شد و بعد،شالی که از سرم بیرون کشیده شد،صداهای جیغ و نعره من و حامی که باهم بلند شد و بعد با بی رحمی تمام،طناب ها از دســـت و پام برداشـــته شد.

وقتی با یک حرکت از روی صندلی بلند شدم،شکمم تیر وحشتناکی کشید و با صدای بلندی فریاد زدم و حامی فریاد زد:

-اذیت نکن. حیوون اون زخمیه،اون زخمیههههه. دستات رو از روی بازوهاش بردارررررر.

حامی

تمام تنم شکسته شده بود. حس می کردم یک تریلی از روی بدنم رد شده و استخون هام رو له کرده اما همه این درد ها در مقابل صدای جیغ و فریادی که ارامش می کشید،حتئ به حساب هم نمی اومد.

کر و کور شده بودن.

من دیگه طاقت از دست دادن نداشتم. دیگه توانی برای تحمل نداشتم. دست و پا زدم و با صدای بلندی گفتم:

-دست نزن بهش. دستاتو از روی تنش بردااااااااار.

به مسیح قسم که حس می کردم یک نفر چاقویی رو به قلبم فرو می کنه و با بی رحمی از تنم خارج کرده و با شقاوت دوباره به قلبم می کوبه.

من حس می کردم دارم می میرم.

وقتی صدای پاره شدن مانتوش رو شنیدم،تموم عضلاتم رو رعشه گرفت و با ناله فریاد زدم:

-ولش کن. ولشششششش کن. بهش دست نزن.

همه قهقه می زده و این خنده ها من رو می کشت.

به دیوار تکیه داده شده و با التماس و اشک فریاد زد:

-حاااااااامی. دست نزن بهم. تورو خدا بهم دست نزن.

من عربده می زدم. من فریاد می زدم،من ناله می زدم. من به التماس افتاده بودم و دســـت و پا می زدم وقتی بلوز از تن ارامش دریده شد و تاپ مشکی اش به نمایش افتاد.

من مرگ می خواستم. من نفس های اخرم رو می کشیدم.

دست و پا زدم و با التماس گفتم:

-بهش دست نزن. هر چی بخوای بهت میدم فقط دست بهش نزن.

نمی شنیدن هیچ چیز رو نمی شنیدن.

جیغ های پی در پی و ســوزان ارامش قلبم رو منفجر کرد و من بعد از بیست سال،برای اولین بار در دلم زمزمه کردم:

"خدایا کمکم کن"

قلبم شـکسـت و روحم،مقابل اویی که بیسـت سـال بود حتئ اســمش رو هم به زبون نیاورده بودم، برای اولین بار به زانو افتاد و با التماس گفتم:

"نجاتش بده. هر بلایی دوســـت داری سر من بیار ولی نجـاتش بـده. من بـدون اون دختر حتئ نمی تونم نفس بکشم. التماست می کنم نجاتش بده"

اما هیچ فایده ای نداشت.

دست هایی که سمت کمربند شلوارش رفت،جیغ هایی که بلند شد و فریاد من به اسمون برخواست:

-نههههههههه.

جیغ کشید،ناله زد و با صدای بلندی گفت:

-حاااااامی توروخدا کمکم کن. حاااامی توروخداااااا.

اما نشد....

جلوی چشمم داشت گذشته تکرار می شد و من...مردم.

من فکر می کردم خدا بزرگ باشه اما انگار اشتباه تصور می کردم...

گذشته برام تکرار شد و من لحظه به لحظه زجه های النا رو شنیدم. درد تا مغز استخون بهم نفوذ کرد و تاپ سیاه ارامش،توسط دست های هرزه ای دریده شد و بدن سفیدش،که بوسه گاه دست های من بود،در معرض نمایش قرار گرفت.

ارامش فغان سر صداد و ناله زد. هق هق کرد و بدن زخمیش رو به در و دیوار می کوبید و اون دست ها،اون دست های هرزه،جلوی چشم من،منی که دنیا رو بخاطر اون دختر به اتیش می کشیدم،وحشیانه شروع به لمس کرد.

ارامش اشک می ریخت و التماس می کرد و من...من نعره می کشیدم.

صورتش که اسیر دست های مرد شد،دست و پا زدم و فریاد کشیدم:

-ولششششششششش کن.

و بعد،لب هایی که به چنگ گرفته شد. لب هایی که فقط من لمس کرده و با طعم شیرینش اروم گرفته بودم،بوسیده شد.

دست و پا زد و من صیحه کشیدم. بند بند استخون هام له و مغزم منفجر شد.

با اون حال زخمیش تا اخرین لحظه برای نجابتش جنگید اما نشد...

نشد.

محکم به سینه هاش کوبید و با تموم قوا ازش فاصله گرفت. دیگه نگاهم نکرد اما اشک از چشماش مثل ابر بهار جاری می شد.

جلوی چشمم،اون بی شرف سیلی محکمی به صورتش زد و همون طور که خون رو روی زمین تف می کرد،فریاد زد:

-وحشی.

لبش رو گاز گرفته بود و من دیگه هیچ توانی برای مبارزه نداشتم. واقعا مرده بودم. چی می شد مثل تمام قصه ها،یک نفر وارد می شد و ما رو از این جهنم نجات می داد؟؟؟

نفس های اخرم بود. مابین گذشته و حال ایستاده بودم و ذره ذره توانم نابود می شد.

وقتی اون حرومزاده دست به کمربند شلوار ارامش برد،نابود شدم. افرادی که بازوم رو گرفته بودن،محکم نگهم داشتن و بعد....بنگ!!!

مات و مبهوت به تصویر مقابلم خیره شده و بعد توسط سه نفر از پشت کشیده شدم.

ولوله شد.

چه جهنمی اتفاق افتاد؟

هنوز گیج بودم که اد فریاد زد:

-دارید چه غلطی می کنید؟

و صدای گلوله ای که شلیک شد و فریاد گوش خراشی که به هوا خواست.

چی شده بود؟

درست وقتی نیکولاس دست به شلوار ارامش زد،همه چیز عوض شد. نگهبانی که پشت سرش ایستاده بود،در یک حرکت،گردنش رو گرفت و بعد خلاصش کرد.

سه نگهبان من رو از پشت کشیده و مثل دیوار دفاعی مقابلم ایستادن و بعد اسلحه هایی که به سمت اون ها نشونه گرفت و ادی که با زانوی زخمی روی زمین افتاد.

لوکاس نگاهی کرد و با وحشت و اضطراب گفت:

-دارید چه غلطی می کنید احمقا؟

به ثانیه نکشـیده،مثل مور و ملخ از در و دیوار نگهبان ها وارد انبار شـده و اسـلحه هایی که به سـمت اد و ادم هاش نشونه رفت.

گیج به صحنه مقابلم نگاه می کردم...نکنه..شادو؟

لعنتی حس می کردم ضربه های بعضیـــ هاشـــون خیلی سنگین نیست..

نگهبانی که ارامش رو گرفته بود،مقابلم قرار گرفت و با احترام و مطیعانه گفت:

-بخاطر همه چیز متاســفیم جگوار. فکر نمی کردیم قراره تا اینجا پیش بره. برنامه بهم ریخت،قبل از اینکه ادما بریزن اینجا،باید بریم.

وقتی نگاه ســختِ من رو دید،با احترام سری تکون داد و گفت:

-ای جی هستم،از شادو.

سایه ها...لعنتی چه طور فراموش کرده بودم؟

لب باز کرده و با خرناس گفتم:

-به مت بگو می کشمش.

و محکم به سینه اش زده و از کنارش رد شدم.

نگاهم از لوکاس و اد به سمت ارامش کشیده شد. با دیدن جسم غرق در خونش،نگهبان ها رو به کناری فرستاده و دوان دوان خودم رو به جسم خونینش کشیدم. ای جی،کتش رو به تنش کشیده بود و ارامش...با چشم های درشت و وحشت زده ای به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

نمی تونستم نفس بکشم،حس مرگ داشتم. بی توجه به همهمه نگهبان ها،زانو زده و مقابلش قرار گرفتم. نگاهم نمی کرد. مردمک چشم هاش درشت شده و با هراس و وهم به جلو خیره شده بود. ارامش،مرده بود.

واقعا مرده بود!!

نمی تونستم صداش کنم،نمی تونستم حرف بزنم. دست دراز کرده و خواستم روی بازوش قرار بدم،اما به محض اینکه سر انگشتام به کت خورد،جیغ بلندی کشید و با حالت جنون زده ای خودش رو تکونی داد و با ناله و فریاد گفت:

-دست بهم نززززززن. بهم دست نززززن.

تند و بی وقفه سرش رو تکون می داد و مثل یک دیوانه خودش رو به عقب و جلو می کشید و حتئ اجازه نمی داد

لمســش کنم. بلند و از انتهای وجودش جیغ می کشــید و دستم رو پس می زد و مثل ابر بهار اشک می ریخت.

ارامش از دســـت من رفته بود.....درون یک هاله قرار گرفته و به جنون کشیده شده بود.

ناله می زد و شـــیون سر می داد که بی توجه به نگاه های مقـابـل،خودم رو جلو کشـــیـدم و محکم بـه اغوشـــم کشیدمش. فریاد کشید،با صدای بلندی جیغ کشید و به ســینه ام کوبید و به التماس می گفت ولش کنم که محکم تر در اغوشم فشردمش و کنار گوشش به ارومی گفتم:

-منم ارامش. منم. حامی ام ارامش. ارامش منم.

قدرت دسـت هاش کمتر شـد و نسـبتا اروم گرفت. بوسـه ای به موهاش زدم و قلبم...قلبم ترور شد.

سرش رو از روی سینه ام بلند کردم و خیره شدم به چشم های مملو از درد و فزعش.

با منگی نگاهم می کرد و اشک می ریخت. حاضر بودم قسم بخورم قدرت شـــناســـایی نداره. دســـت روی گونه هاش گذاشـــتم و بی توجه به درد خانمان برانداز مغز و قلبم،با لحن قاطعی گفتم:

-منـم ارامش،منـم. نگـام کـن. حـامی ام. نـترس،نـترس. نلرز،خواهش می کنم نلرز. نترس لطفـا،تـا وقتی من

هستم،من نفس می کشم از هیچی نترس. نمی ذارم بهت اسیبی برسه،باشه؟ارامش منو نگاه کن،تا وقتی من هستم از هیچی نترس.

هاله چشم هاش شکست و اون بهت از نگاهش رفت و با بغض و هق هق گفت:

-حامی.

محکم به اغوشم کشیدمش و از لرزش بدنش،صدای هق هق سوزانش،خاکستر شدم.

دست روی سینه ام گذاشت و با عجز و لابه گفت:

-حامی. حامی. حامی.

کمرش رو نوازش کردم و بعد...وحشتناک ترین اتفاق ممکن رخ داد. لرزشش به رعشه تبدیل شد و در اغوشم شروع به لرزیدن کرد. خودم رو گم کردم و با وحشت به جسم نیمه جونش که می لرزید خیره شدم و با صدای بلندی فریاد زدم:

-ماشین رو اماده کنید.

ای جی سری "حتما جگوار" ای گفت.

در اغوشـم،پر پر می شـد. مثل مار به خودش می پیچید و بعد،چشـــم های نیمه جونش رو به من دوخت و با لب هایی که کبود شده و بی امان می لرزید گفت:

-حـاض...حـاضرم الان بمی..بمیرم تـا بعـدا بـد...بـدون تو زندگی کنم.

محکم به خودم فشر...ـدمش ولب روی پیشـــونی سردش گذاشتم و با سخط گفتم:

-تو نمی میری ارامش. تو اجازه مردن نداری.

سرفه ای کرد و لرزشـــش بیشـــتر و سرمای بدنش عیان تر شد:

-حـامی،حـت...حتئ اگـه سرنوش...سرنوشـــتم مر..مردن باشـه..ممنو..ممنونم که تو سرن..سرنوشـتم بودی..همین که تو زند...زندگیم بودی،من..من رو خوشبخت می کنه.

و درهم شکستم.

چشم هاش بسته شد،دستش از روی سینه ام پایین افتاد و...قطره اشکی از چشمش بیرون پرید.

گسـل درونیم فعال شـد. تار و پودم از هم گسـتت،یک فغانی از عمق قلبم بیرون زد و یک چیزی دقیقا در عمق وجودم شکست....

دست روی صورتش گذاشتم و با نعره زدم:

-ارامششششش.

من اشتباه می کردم،چون خدا بزرگتر از تصور من بود!!!!

جسم نیمه جونش رو روی تخت قرار دادم و به حمیدی که با دقت و نگرانی به جسم بیهوشش نگاه می کرد،نگاه دوختم و دستور دادم:

-هر جوری شده صحیح و سالم تحویلم میدیش.

مشوش قدمی به جلو برداشت و با استفهام گفت:

-چشم. ولی چه بلایی سرش اومده؟

کلافه و اشوب دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-شیشه شکمش رو بریده.

رنگ از رخش پرید و به ارومی سمتش قدم برداشت. لحظه ای که شیشه های ماشین شکسته شد و روی تنش ریخت،مثل فیلم مقابل چشمم رفت. بخاطر حرکت وحشیانه اون حیوون ها و فشاری که موقع بیرون کشیدن از ماشین بهش وارد کردن،زخمی شده بود.

حمیدی دســـتکش هاش رو در دســـت کرد و به ارومی خواســت کت رو از تنش بیرون بکشــه که ارامش ناله ای کرد و من،مثل یک جنون زده،مثل یک حیوون زخمی سمتش قدمی برداشته و مچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

وحشت،در نی نی نگاهش دیده می شد. پرستار جیغ خفه ای کشید و من با تموم حرص و خشمی که داشتم،مقابل صورتش غریدم:

-معامله با جونته دکتر،اگه فقط یک بار،فقط یک بار بدون اینکه احتیاجی باشـــه بهش دســـت بزنی،تک تک انگشـــتای دســـتت رو می شـــکنم. اگه باعث بشی_ درد بکشه،میلیون ها برابرش رو سرت

میارم. اگه باعث اسیبش بشی-،قسم می خورم سر از تنت جدا کنم. خوب گوش کن دکتر،همه فکرت رو بذار تا صـــحیح و ســـالم به من تحویلش بدی. اگه نمی خوای بمیری،باهاش بهتر از ارزش نفســـات رفتار می کنی،اگه اخ بکشه،نفسات رو قطع می کنم.

ذره ای تردید نداشتم. اگه بهش اسیب می زد،می کشتمش. بدون هیچ حرفی می کشتمش.

تند تند سری تکون داد و با واهمه و اکرام گفت:

-چشم. چشم.

سری تکون دادم و دکتر با قدم های لرزونی سمتش رفت. خواست دست به کت بندازه که فریاد زدم:

-همتون گمشید برید بیرون.

بدون کلمه ای حرف،محافظ ها و پرستارا از اتاق بیرون زدن. به دختر کم سنی که کناری ایستاده و قصد رفتن داشت،اشاره ای کردم و گفتم:

-تو نه. تو بمون.

ثابت ایستاد و تند سری تکون داد. قبل از اینکه اجازه بدم دکتر کت رو از تنش خارج کنه،خودم جلو تر رفته و حمیدی رو کناری زدم. خودش رو عقب کشید و من به اروم ترین حالت ممکن،دست دراز کرده و دکمه های کت رو باز کرده. پیچ و تابی خورد من خنجر به وجودم خورده شد. نگاهم به زخم هاش افتاد.

زخم هاش اصلا عمیق نبود،اما تعدادش زیاد بود. گوشه گوشه پهلو و شکمش خراشیده و زخمی شده بود. عمیق ترین زخم،زخم پایین شکمش بود که نسبت به بقیه بزرگتر و خونریزی بیشتری داشت.

دست دراز کرده و دستمال سبزی که روی میز استریل بود رو برداشـــته و روی تنش کشـــیدم. کل بدنش رو پوشـــش داد. تنها قســـمتی که تحت پوشـــش قرار ندادم،قســـمت زخمش بود. وقتی کامل بدنش رو پوشـــوندم،اشـــاره ای به دکتر کردم و گفتم:

-پارچه رو بالا نمی زنی. به این زخمش رســـیدگی کن و بقیه رو به خودم بسپر.

-چشم.

کناری رفته وبه حمیدی و اون پرســـتار اجازه نزدیکی دادم اما سرم تیر می کشید.

همشون رو می کشتم...همه رو!!!!

ارامش

خنکیِ شـــیرینی رو در پوســـتم احســـاس می کردم و گرمای لذت بخشی به وجودم دمیده می شد.

کســـل و بی حال بودم اما تموم قدرتم رو به کار برده و چشم باز کردم. تصویر،ابتدا تار و کم کم واضح شد.

خیلی نیازی به کنکاش نبود،من تو عمارت بودم. نگاه کلی به اتاق انداخته و به سرمی که بالای سرم قرار گرفته بود چشـــم دوختم. همه چیز مثل یک ویدیو کوتاه مقابل چشمم قرار گرفت و من با رنج،نفسی ازاد کردم.

تکونی خورده و شکمم تیر کشید. اخ کوتاهی گفتم و خودم رو به ســختی بالا کشــیدم. شــکمم درد می کرد اما توجهی نکرده از روی تخت نیم خیز شدم.

هنوز درگیر و دار برخواســتن و باز کردن سرمم بودم که در اتاق باز شد و بعد صدای "هین" وحشت زده یک نفر به گوش رسید.

با گیجی سر بلند کرده و به دخترک کم ســن و ســالی که با عجله و ترس نزدیکم می شــد چشــم دوختم. این دیگه کی بود؟؟

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،با اضطراب و بیم گفت:

-خانوم تورو خدا بلند نشید.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی میگی؟چی شده؟واسه چی انقدر هراسونی؟

دست روی سرشونه هام گذاشت و با التماس گفت:

-خـانوم خواهش می کنم اســـتراحـت کنیـد. تورو خـدا بخوابید.

چی شده بود؟

دســـتش رو پس زده و بخاطر درد شـــکمم،چهره درهم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-چی میگی دختر؟اصـــلا تو کی هســـتی؟من باید برم حامیو ببینم.

و در کمال حیرت،چشـم هاش پر شـد و با بغض سـوزناکی گفت:

-تورو خدا اســـتراحت کنید. اقا گفتن اگه کسی ـــ مانع اسـتراحتتون بشـه گردنشـو می شـکنه. شـما که اقا رو می شـــنـاســـیـد،بـخـدا مـا رو می کشـــن. تـورو خـدا بخوابید،التماستون می کنم.

خدای من....حامی با اینا چی کار کرده بود؟

تند تند سری تکون دادم و گفتم:

-خیله خب،خیله خب. بلند نمیشـــم. نترس،گریه نکن دختر.

وقتی سر روی بالشـــت گذاشـــتم،اروم گرفت و کنارم نشـسـت و با لبخندی که در تضـاد چشـم های پرش بود گفت:

-خوبید؟درد ندارید؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه ممنون. حالم خوبه. گریه نکن. قرار نیســـت اتفاق واست بیافته.

با عجله دست روی چشمش کشید و به ارومی گفت:

-گریه نمی کنم. ممنونم که به حرفم گوش دادید. مطمئنم اقا همه مون رو می کشت.

نفس عمیقی کشـیدم و دسـتش رو در دسـت گرفتم و با اطمینان گفتم:

-نمی ذارم اتفاق واسه هیچکدومتون بیافته. نگران نباش. فقط میشه به سوالم جواب بدی؟

_اره اره حتما.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-شکمم واسه چی درد می کنه؟

بدون هیچ سوال وحرف اضافه ای گفت:

-بخدا منم دقیق نمی دونم. فقط گفتن شیشه شکسته ریخته شده روی تنتون. یکم زخم هاتون زیاد بود،اما خیلی جدی و عمیق نبود. فقط زخم زیر شکمتون یکم عمیق بود که دکتر حمیدی ام سه تا بخیه زدن. خیالتون راحت. چیز خاصی نیست.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-ممنونم.

مثل بچه ها ذوق کرد و لبخند بامزه ای زد.

-میشه برام یه کاری بکنی؟

با کنجکای نگاهم کرد که لب زدم:

-میشه بهش زنگ بزنی؟

حامی

-مافیا بره به درک. زنِ من ممکن بود بمیره،می فهمی چی میگی تو یا نه؟

شرمنـده سری تکون داد و خودش رو روی صـــنـدلیش جابجا کرد و با صلح طلبی گفت:

-جگوار،الویت شـادو چیه؟نجاتِ شـاه نشـین و کمک به مـافیـا. این قـانونیـه کـه خودتون حکمش زدیـد،مـاهم انجامش دادیم. ما هیچ وقت،هیچ وقت به شـما اسـیب نمی زدیم،برای نجات جون شـــما ما اونجا بودیم. اما ما باید تاییدیه رو می گرفتیم بعد اقدام می کردیم،ولی من وقتی دیدم کار داره به جای باریک می رســـه،بی توجه به اون تاییدیه،دستور حمله دادم چون می دونستم بعدا شما سر از تن هممون جدا می کنید. من قبول دارم جون اون بانو به خطر افتاد،اما شـــما هم منطقی فکر کنید و لطفا فکر کنید جون هفت صـــد نفر ادم در خطر بود. ما باید تاییدیه رو هم می گرفتیم بعد حمله رو شروع می کردیم اما انجام ندادیم. درســته جون ادما رو نجات دادیم اما تموم اطلاعاتی که نیاز داشـتیمم از دسـت دادیم. جگوار،قبول کنید الویت ما شما بود،این قانوی همیشگی ما بود

لگدی به میز زده و با دیوانگی ســـمتش رفته و یقه اش رو در دســـت گرفتم و از روی صـنـدلیش بلند کردم. مشـــت محکمی به صورتش زده و با وحشی گری گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی میگم. شـــادو رو من به وجود اوردم،پس قانوناشـــم خودم تعیین می کنم. دهنتو ببند و

گوش کن ببین چی میگم. بیلدر برگا،شـــوالیه ها،چلیپای گلگون و انجمنـای ایلومینـاتی و هزار گروه هـای دیگـه نتونستن به کارشون ادامه بدن چون گه زدن به خودشون. چون یه قانون واحد نداشتن. اما شادو قرار نیست مثل

اونا منقرض بشـــه،چرا؟چون من اجازه نمیدم کسی_ از دســـتورم سرپیچی کنه. اگه شـــادو بخاطر مافیا تشـــکیل شـــد،پس فقط باید به مافیا خدمت بده و مافیا یعنی کی؟یعنی جگوار. از ایین تاگی های هند بگیر تا جمجه و استخون ها. هر خری که به وجود اومد و منقرض شد یا به کار خودش ادامه میده،به من مربوط نیست اما شادو به من مربوطه. تموم این گروه هایی که به وجود اومدن،یه دلیل واحد داشتن اما قانون درست نداشتن. مجستیک دوازه رو یادت بنداز،هری ترومن نتونست جمعش کنه و اون فاجعه رو بار اورد اما من،هیچ وقت شـما رو اشـکار نمی کنم و هر بلایی بخوام سرتون میارم. پس خوب گوش کن ببین چی میگم.

چهره اش جدی شد و با اطاعت سری تکون داد که اظهار کردم:

-از این به بعد،امینت زنم،میشـه الویت شـادو. گور بابای همه اطلاعات و ارزشا. وقتی اون هفت صد نفر رو نجات دادید،باید بیخیال ادامه مافیا می شدید و اجازه نمی دادید اون بلا سر زنم بیاد. اگه یک بار دیگه،یک بار دیگه تو همچین موقعیتی گیر کردیم،الویتتون میشـــه،زنم. دیگه الویـت جگوار و نجـات مـافیـا نیســـت. تحـت هر شرایطی،تحت هر شرایطی اول زنم رو نجات می دید. من این قـانون رو خیلی زودتر از چیزی کـه فکرش رو بکنی حکم می زنم و بعد،اون بی شرف هایی که فرار کرد رو اتیش می زنم. حالیته؟

قاطع سری تکون داد و گفت:

-چشم،حق با شماست.

یقه اش رو ول کرده و با غرش گفتم:

-اد و لوکاس رو بفرســـت وگاس. بقیه ام جمع کن اونجا. خودم همه چیزو حل می کنم.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم.

ارامش

شلوارم رو از تنم بیرون کشید و زجه زدم:

-نه،توروخدا نه. تورو خدا بهم دست نزن.

وحشـیانه قهقه زد و به بدن عریانم نگاهی کرد. با دسـت هـای کثیفش روی تنم حرکـت می کرد و من التمـاس می کردم. اشـک می ریخته و با جیغ و فریاد مانعش می شـدم. اون حیوون دست به شلوارش برد و بعد مثل یک حیوون بهم حمله کرد. درد تا عمق وجودم ریشـه زد و با صـدای بلندی فریاد زدم:

-حاااااااااامی.

-هیس ارامش. ارامش،ارامش من اینجام. اروم باش.

هراسـون چشـم باز کرده و با صـدای بلندی به نفس نفس افتادم. دسـتی که دسـت هام رو محکم گرفته بود رو فشرـدم و سرم رو به سـینه اش چسـبوندم . توجهی به درد شکمم نکرده و دست های پر

از امنیتش مثل پیچک دور تنم پیچید و بوسـه ای به سرم زد و با ارامش خیال گفت:

-من اینجـام. من اینجـام ارامش،نمی ذارم اتفـاق برات بیافته.

چشمام رو بستم و سعی کردم از اغوش پر از امنیتش بهره ببرم. کمرم رو ماسـاژ می داد و بوسـه های ارومی به موهام می زد.

ریتم نفس هام کم کم اروم شد و بالاخره در اغوشش اروم گرفتم.

سر بلند کرده و تو تاریکی روشن اتاق نگاهی به چشم هاش انداختم. اخم،جزو لاینفک چهره اش بود. چشـــم هاش همیشـه کوهسـتانی بود اما این بار،عصـیان و کینه هم به نگاهش اغشته شده بود.

از تمام نگاهش مالکیت تابیده می شد. نگرانی و امینت رو می تونستم درون چشماش ببینم. خم شد و پیشونیم رو بوسید و لب هاش رو از روی لبم جدا نکرد اما با اطمینان گفت:

-قسم می خورم تا وقتی زنده ام و نفس می کشم اجازه ندم حتئ یـه خراش بردای ارامش. بخـاطر ترسی کـه توی چشمته،همه رو به خاک و خون می کشم.

نیاز داشـــتم به وجودش. حرفی نزدم و فقط سری تکون دادم و بعد در اغوش پر از امنیتش،به خواب رفتم.

کابوس ها شـــبانه،بخش بزرگی از زندگی من شـــده بود اما حضور حامی،ارومم می کرد.

دو هفته،هرشب سرم رو به سینه می کشید و بهم اطمینان می داد که کسی ـ بهم اسـیب نمی زنه. دلارام و یک روانکاو رو برای اروم شدنم فرستاده بود. گریه کردم،زار زار اشک ریختم و بالاخره اروم شدم.

جلسات روزانه ای که داشتم کم کم اون زخمم رو اروم می کرد.

حضـور حامی و بوسـه های پر از مالکیتش روحم رو شـفا می داد و بالاخره بعد از دو هفته،نسبتا بهتر شدم.

حامی

نگاهی به پاکت ها انداختم و گفتم:

-همه چیز تمومه؟

لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت.

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه. اماده باش.

-چشم.

پاسخی نداده و به ارومی سمت اتاق ارامشم،قدم برداشتم.

موهاش رو به سمت چپ فرستاد و روی تخت نشست. با نگاهم،وجودش رو به مالکیت می کشیدم. با چشم های درشت و وحشیش نگاهم کرد و گفت:

-من خوبم حامی.

نیاز داشتم لمسش کنم. دست دراز کرده و به ارومی روی تنم کشیدمش. بین پاهام جاگیر شد و دست روی گردنم گذاشت و من شروع به نوازش پهلوش کردم.

نفس هاش...اخ از نفس هاش.

جهنم دنیای من رو به بهشت تبدیل می کرد. این دختر،بودنش برای همه چیز کافی بود.

لبخند ارومی زد و گفت:

-حامی،باور کن من خوب میشم. حتئ الان خیلی بهترم، اما تو اروم نیستی.

جلوتر کشـــیدمش. به حسِ بودنش احتیاج داشـــتم. به وجودش. به اینکه هست و وجود داره.

چهره درهم کشیده و با غرش گفتم:

-تو که می خندی،مغزم اروم می گیره ارامش. تموم دنیام رو ارامش می گیره وقتی می خندی و من می خوام دنیا رو اروم کنم و تو تا اخر عمر،تو بغلم،برای من بخندی.

لبخند شیرینی زد و زخم های من،اروم گرفتن. دست روی گونه ام گذاشت و با ارامش گفت:

-مطمئن بـاش قراره تـا اخرعمرم برای تو،فقط برای تو بخندم.

-کاش وقتی می خندیدی،خودت رو می تونســـتی ببینی که چقدر خیره کننده میشی.

خنده اش بلند تر شـد و به نرمی بوسـه ای به گونه ام زد و گفت:

-خودمو توی چشـمات می بینم و نمی دونی چه کیفی داره این مالکیت.

سری تکون دادم و خیره نگاهش کردم. با شـــیطنت روی پام جابجا شـــد و من ذره ذره نفس هاش رو ذخیره می

کردم. قوی ترین حسی ــ که باعث زندگی کردنم می شد،حسم به این دختر بود.

حسی که هیچ اسمی براش پیدا نمی کردم.

-حامی،چیزی شده؟

عصبی سری تکون داده و با سختی لب زدم:

-باید برم ارامش.

ترس در چشماش لونه کرد،خودش رو جلوتر کشید و با استرس گفت:

-بری؟کجا بری؟

دست روی رونش کشیدم و کاملا به خودم چسبوندمش و مقابل لبش،لب زدم:

_مکزیک. هیچی ازم نپرس ارامش،یه سری کار ها رو باید خودم انجام بدم. باید خودم بهش رسیدگی کنم تا بتونم به زندگیم برسم. اگه نرم،باید یک عمر با ترس از دست دادنت زندگی کنم. میرم و همه چیز رو تموم می کنم و بر می گردم.

بغضش گرفت و لب هاش لرزید که با کلافگی گفتم:

-گریه نکن ارامش. نلرز لعنتی،به خاطر خدا نلرز.

تند تند سری تکون داد و با نگرانی گفت:

-بیا همه چیزو ول کنیم برای همیشـــه از اینجا بریم. بیا بریم یه جایی که هیچکس مارو نشـناسـه حامی. تورو خدا بیا بی سر و صدا بریم.

لب روی لب لرزونش گذاشـــتم و لرزشـــش رو متوقف کردم. با لب هام فشـــار ارومی به لب هاش دادم و وقتی لرزشش اروم گرفت،ازش جدا شدم و اعلام کردم:

-فرار کردن هیچ چیزو حل نمی کنه ارامش. چیزی به اسـم کنار گذاشـــتن و فرار از مافیا نداریم. من تا اخرین روز عمرم باید تو این دنیا بمونم. من ادم پا پس کشـیدن و جا زدن نیســتم. باید برم قدرتم رو به اثبات برســونم،برم که مشـکلاتم رو حل کنم و امنیتت رو تضـمین کنم. من نمی تونم فرار کنم ارامش.

اشکش چکید و با بغض گفت:

-اخه چرا؟

موهـاش رو دو طرفش رهـا کرده و محکم عطرش رو استشمام کردم و گفتم:

-چون فرار کار ترســوهاســت. کســایی که چیزی برای از دســت دادن ندارن،اما من دارم. من باید ازت محافظت کنم.

می دونستم باید هر چه زودتر همه چیز رو براش توضیح می دادم!!!

اشکاش چکید و صورتش رو خیس کرد. طاقت از کف داده و قطره قطره اشکش رو بوسیدم. محکم تر دور تنم پیچید و بعد،لب روی لبم گذاشت.

عطش تنش،اراده ام رو سست کرد. با تشنگی و دلتنگی می بوسید و می بوسیدم. طعم شیرین و بی نظیر لب هاش رو به چنگ گرفته بودم و با گرسنگی می بوسیدمش.

دست هاش که سمت دکمه های بلوزم رفت،غرشی کرده و لباس خوابش رو از روی سینه اش پاره کردم.

اشفته و سرمست،هم رو بوسیدیم و درهم گره خوردیم. وقتی پوست تنش رو لمس کردم،نفس کشیدن برام راحت تر شد. نفس هاش تنگ شد و برای گرفتن هوا،ازهم جدا شدیم.

نفس نفس زد و دست روی سینه عریانم گذاشت که به ارومی چرخیدم و زیر تنم قرارش دادم.

بدنش که به بدن،نابود شده من می خورد اروم می گرفتم. من به اطمینان رسیده بودم این دختر،همه چیز منه و من برای همه چیزم،دنیا رو بهم می ریختم.

درهم پیچیدم و اشـک از گوشـه چشـمش جاری شـد و من،پر تنش خم شـدم و اشـکش رو بوسـیدم. پیچ و تابی خورد و ناله ای کرد و من مغزم اروم گرفت. ناله اش رو خفه کرده و لب هاش رو به چنگ گرفتم.

نفس هامون به هوا برخواسـت،نیازمند و حریص هم رو بوسیدیم و من گوشه به گوشه بدنش رو بوسیدم.

ناله هاش انقباض عضـلاتم رو اروم کرد و من،لب روی ماه گرفتگیش گذاشـتم و با تموم دردی که در سرم حس می کردم،بوسیدمش.

کمرش قوسی برداشت و وقتی سرمست و پر از نیاز نگاهم کرد،لب روی لبش گذاشتم و خیره در چشماش،لب زدم:

-ارامش، تو تموم اون چیزی هسـتی که این دنیا به من بدهکاره. تا تو مال من شـدی،با دنیا بی حسـاب شـدیم. پس من واسه داشتن تو،هر کاری می کنم.

نفس نفس زد و ما درهم تنیدیم و بعد با نفس های بلند و ناله مملو از ارامشش رها شدیم.

تنِ خیس از عرقش رو بوسیدم و با ارامشی-که در وجودم جاری شده بود گفتم:

-تو ارامشِ حامی ای.

اروم گرفت و خوابید و من،فکر می کردم چطور باید شادو رو براش توضیح بدم؟؟؟

ارامش

-شادو؟

سری تکون داد و به ارومی زمزمه کرد:

-اره،شادو.

ابرو در هم برده و با استفهام نگاهش کردم که خودش رو جلوتر کشید و خیره در چشمام گفت:

-هر چیزی که اینجا می شنوی،همینجاهم می ذاری بمونه. تحت هیچ شرایطی حرفی ازش نمی زنی،فهمیدی؟

با عجله گفتم:

-باشه.

نگاهش گشتی توی صورتم زد و گفت:

-چیزی در مورد گروه های مخفی شـنیدی؟اصـلا می دونی چیه؟

وقتی چهره گیجم رو دید،سری تکون داد و ادامه داد:

-گروه های سری یا مخفی،یه سری گروه با هویت مجهول و سـکرتن که زیر نظر یه شـخص یا یه مجموعه تشـکیل میشـــه. ببین منو،هر مجموعه مهمی که تو دنیا تشـــکیل میشـه،برای اینکه پایدار باقی بمونه و بتونه به کارش ادامه بده،نیاز به چیزی به اسـم پشـتیبانی یا تیم نجات داره. تیم نجـات میشـــه اخرین مهره اون مجموعـه. یـا خود اون مجموعه،یه تیم نجات برای خودش تشـــکیل میده یا با کمک گروه های سری و مخفی این کار رو می کنه. در قبال یک سری ازادی ها و قدرت ها،یه تعامل دو طرفه صورت می گیره و اون ها میشن پشتیان.

چقدر دنیا وحشتناک بود. کنجکاو شده بودم که گفت:

-مثلا مجســتیک دوازده. اســم یه گروه سریه،نکته خیلی جـالبش اینـه کـه این تیم اعضـــاش خیلی جنجـالی بود،چرا؟چون اعضـــاش هم از قاتلا بود و هم نخبه ها. تعجب نکن،نخبـه هـا نقش خیلی بزرگی تو دنیـا دارن. و جالب تر از همه اینه که می دونی کی دسـتور سـاخت این گروه رو داده؟

بدون مکث سری تکون دادم که گفت:

-رییس جمهور وقت امریکا،هری ترومن. سال هزار و نهصد و چهل و هفت. عموما روی فضا و موجودات فضایی،به دور از چشم عموم تحقیق می کردن. این که چی شدن و چی نشدن،یه چیز طولانیه فقط بدون یهو منقرض شدن. یا مثلا ایین تاگی های هند،اینا کلا یه گروه قاتل بودن که گوشه کنار هند سفر می کردن و با ایین و رسم و رسوم هایی که داشتن،به فعالت ادم کشی_ خودشون ادامه می دادن. یه گروه سکرت و کاملا مخفی!!!حتئ توی دانشگاه ها هم این گروه های مخفی بوده،مثلا جمجمه و استخون. اینام تو دانشگاه بیل تشکیل شدن و یه روزای خاصی یه مراسم های عجیب غریبی برگزار می کردن. اطلاعات خیلی کامل نیست اما خب انگار رییس جمهورهای امریکا جرج بوش جزو این تیم بودن. کوکلوکس کلان که به نژاد خاصی تعلق داشت و ضد کمو نیست

بودن. اما بیلدربرگا،یکم فکر کنی حتما واست اشنا میاد. اینا خیلی مخفی نیستن،از شخصیت های خیلی خیلی تاثیر گذار دنیا که سیاست مدارا،تاجرا و ..تشکیل شده و مثل مافیا سالی یه بار دور هم جمع می شدن و یه کارایی

رو برنامه ریزی می کردن. محفل قاتلین و ایلومیناتی ها که برای یه فرقه خاص بودن تا اپوس دئی ها،همشـــون یه گروه مخفی و به دور از عموم بوده. یه سریا نابود شدن،یه سریـا همچنـان بـه کـار خودشـــون ادامـه میـدن امـا خب،ســکرتن و هیچکس ازش خبر نداره. متوجه منظورم هستی ارامش؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم و با گیجی گفتم:

-یعنی،همه اینا واقعین؟

چشـماش رو به نشـونه تایید بهم فشرد. خدای بزرگ،تو این دنیا لعنتی چه جهنمی داشت اتفاق می افتاد؟

ترسیده خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-خب؟ربط اینا به تو چیه؟

نگاهم کرد و با جدیت گفت:

-تو مافیا یک چیز هایی حکم اصـــلیه. ارامش ما به گروه های دیگه کمک می کنیم و کمک می گیریم. می تونم با امار بالایی بگم اکثر ریخت و پاش های ریاســـت جمهوری و مجالس از اعتبار ما صـــورت می گیره. یه تعامل محرمانه. من به گروه های مخفی دنیا کاری ندارم،یک بار هم بیشتر شرکت نکردم. تا وقتی کاری به کارم نداشته باشن،کاریشون

ندارم. من برای امنیت و ثبات خودم،شـــادو رو تشـــکیل دادم. سایه ها رو.

لب باز کرده تا حرفی بزنم که مانعم شد و با اخم گفت:

-گوش کن به حرفام،یه تیم صـــدو ســـیزده نفره به اســـم شـادو. از اعضـاش هیچی نپرس. تلفیقی از نخبه ها،هکرا و خب قاتلا. گروه توسط من تشکیل شد و فقط دو نفر تو دنـــیـــا از وجـــودش خـــبر دارن،مـــن و تـــو. الـــویـــت اصـلیشـون،نجات شـاه نشـین و کمک به مافیاسـت. چرا شـــادو؟چون مخفی ترین قســـمت و ســـایه زندگی منه. ما توســـط یه رابط هایی باهم ارتباط می گیریم. من از اونا حســاب و کتاب پس نمی گیرم،من بهشــون یه وظیفه ای رو محول می کنم و اونا باید به بهترین نحو انجامش بدن. عموما چیزی از نحوه کارشــون نه می پرســم،نه میگن. هر چیزی،هر چقدر مخفی بمونه،دوامش بیشتره. فکر می کنی من چه جوری از همه کارای اعضـــا با خبرم؟فکر می کنی چه جوری همیشه یک قدم جلو ترم؟چون شادو همیشه در دســـترس منه. من حتئ خودمم از اعضـــای شـــادو بی خبرم. دقیقا نمی شـــناســـم. من مت رو سرپرســـت این کار کردم و اون،تیم رو اداره می کنه. شادو حتئ از سرای اصلی مافیا هم نیســـتن اما هر کدومشـــون تو یه بخش مختلفی هستن و خبر ها رو به من می رسونن. متوجه ای؟

با دهان بازی سری تکون دادم که اعلام کرد:

-وقتی اد و لوکاس من رو تهدید می کردن،من به مت خبرش رو دادم اما بدبختانه هیچ سر نخی ازشون پیدا نمی شد چون هویت

خودشون مرده ثبت شده و با یه هویت دیگه زندگی می کردن. هویتی که فعلا نمی تونستیم پیداش کنیم. شبی که اون بلا سرمون اومد،من قصد داشتم تو رو به تیم امنیت بسپرم و بعد خودم سر میز معامله برم. می تونستم پیداشون کنم اما خب احتمال زنده موندنم فقط ده درصد بود چون ممکن بود هیچ وقت زنده بر نگردم. چیزی که خیلی برای ما عجیب بود،اعضای تیم اد و لوکاس بود. ای جی و حدود سیزده نفر از اعضای شادو،تونسته بودن رابطی که تو مکزیک دنبال ادمکش می گرده رو پیدا کنن و به اد رسیده بودن. شادو به اد و لوکاس رسیده بود اما این همه چیز نبود،چون متوجه شده بودن شخص قدرتمندی این ها رو ساپورت می کرد که تونسته بودن به این نقطه برسن و اون شخص در سایه ها بود. اصل ماجرا اون شخص بود،کسی_که از دشمنای من،به نفع خودش استفاده می کرد. بهت گفتم،شادو خیلی به من گزارش کار نمیده،اونا فقط باید

وظیفه شـون رو درسـت انجام بدن. شـبی که ما دزدیده شـدیم،قرار بود اون شـخص،بعد از دیدن سر من، معامله بزرگی تو خالاپا انجام بده و برای همیشـــه کارتل های مکزیک که غیرقابل کنترل ترین جانی ها دنیا هسـتن رو به زیر مجموعه خودش بکشـــه. نزدیک به هفت صـــد نفر ادم،از دختر و بچه و تعداد زیادی ادم محلی که قرار بود اون شـــب به جاهایی که فکرشـــم نمی کنی،برای قاچاق فرستاده. بچه های شادو باید اون ادم ها رو از اون نقطه زنده بیرون می کشـــیدن چون اگه قاچاق میشـــدن،تموم نقشه ها و قانون هایی که ما اعضا امضا کرده بودیم نابود می شـــد و باید فاتحه بعضی_ از اعضـــای مافیا رو هم می خوندیم. اون هفت صـد نفر،جایی تو خالاپا مخفی شـده بودن و شـادو باید پیداشـون می کرد. اعضـای شـادو،اون مخفی گاه رو پیدا می کنن. نقشـه بر این قرار بود،اعضـای شـادو تو مخفی گاه منتظر ورود اون سـایه ای که پشـت پرده قرار داشـته بمونن و اطلاعات اصـلی رو به دسـت بیارن و امنیت من رو حفظ کنند. قرار بود وقتی اون ادم به اون انبار رســـید،بچه ها حمله کنن چون اگه من رو نجات می دادن،بلافاصـله اون ادم همه چیز رو می فهمید چون از طریق دوربین ها ما رو زیر نظر داشـــت. وقتی کار به بدترین نقطه میرسه و اعضای شادو متوجه میشن که

اگه بلایی سر تو بیاد من همشــون رو نابود می کنم،نقشــه رو عوض می کنن. الویت اون ها،نجات اون هفت صـــد نفر هم بوده. همه نقشـه بهم ریخته. وقتی شـادو به تنگنا میرســه و می بینه چاره ای نداره،نقشــه رو عوض می کنه. اونا باید همزمان هم ما و هم اون ها رو نجات می دادن. اگه هر کدوم از ماها رو نجات می دادن،طرف دیگه می مرده. مجبور میشــن،نگهبان های اون هفت صـد نفر رو می کشـن و اون ادما رو زنده از اونجا بیرون می کشـن خب خبر به اون شخص میرسه و هیچ وقت به اون انبار نمیره. انتخاب بین و بد و بدتره بوده. جون هفت صد نفر ادم و ما دو تا. ارامش نفس بکش ببینم.

تـازه فهمیـدم چرا قفســـه ســـینـه ام درد می کنـه و بـا مکث،نفس بزرگی کشیدم.

چقدر وحشتناک...چقدر بد!!

چشم درشت کرده و با وحشت و گیجی نگاهش می کردم. انگار متوجه شـد این قصـه برام خیلی سـنگین تموم شـده. نفس های بلندی کشــیدم و فکر کردم چه مصـیبتی رو از سر گذروندیم. خدایا کی خلاص می شدیم؟؟؟؟

دست روی دستش گذاشتم و با ترس گفتم:

-خب،تو داری کجا میری حامی؟واسه چی میری؟

دست روی کمرم گذاشت و من رو به سینه کشید و با غرش گفت:

-میرم تا خودم پیداش کنم،اد و لوکاس از هیچی خبر ندارن. با اونام توسط یه رابط هایی ارتباط گرفته. بچه ها خبر دادن هر چی که هست،توی مکزیکه و فعلا خارج نشده. باید برم خودم پیداش کنم و تسویه حساب کنم.

من چرا می ترسیدم؟؟؟

چرا حس خوبی نداشتم؟

نمی خواستم گریه کنم اما بغض کرده و با درد گفتم:

-حامی،منم بیر.

-فکرشم نکن. امنیتت اینجا تضمین شده است و همه چیز درسته. زود بر می گردم ارامش،باید یه ثباتی برقرار کنم و زود میام.

نفس هام توی سینه گیر کرده بود و من نمی تونستم نفس بکشم. وقتی ضربه ای به در خورد،حامی من رو کناری کشید و با سخط گفت:

-بیا تو.

مسیح لبخند زنان وارد شد و با احترام گفت:

-بچه ها منتظرن رییس.

سری تکون داد و مسیح با لبخند مهربونی به من، اتاق رو ترک کرد. دست روی سینه اش گذاشتم و با قطره اشکی که چکید گفتم:

-قول بده،قسم بخور بر می گردی.

نگاهم کرد...خیره و عمیق!!!

موهام رو کناری زد و با اطمینان گفت:

-بر می گردم ارامش.

من چرا اشک می ریختم؟

محکم خودم رو به چهارچوب اغوشش کشیدم و با دردمندی گفتم:

-قسم بخور حامی،بگو به جون ارامش.

-هییسس،تو به من اعتماد نداری؟

خدایا چشمام بی اذن من پر می شد. دست روی قلبش گذاشتم و با بغض گفتم:

-دارم.

سری تکون داد و با قاطعیت گفت:

-پس مطمئن باش بر می گردم ارامش. من یه هفته اســـت دارم تورو اماده می کنم ارامش،قرار نیست گریه زاری کنی.

تند سری تکون دادم. تو این یه هفته،هر شب هم اغوشی و بوسه من رو مملو از خودش کرده بود. گوشه به گوشه بدنم و اشکام رو می بوسید. سه هفته از اون اتفاق گذشته بود و من به طور کامل ترمیم شده بودم.

بدنم رو با بوســـه هاش طواف داده بود و من رو از همه چیز مصون نگه داشته بود.

جدایی سخته..همیشه سخت!!!

دســـت دور گردنش انداختم،خودم رو بالا کشـــیدم و لب روی لبش گذاشـــتم و با چشـــم هایی که می بارید و لبی که میلرزید،گفتم:

-یادت باشه حامی،یه نفر،یه جای دنیا چشم انتظارته. اگه نیای،اگه بلایی سرت بیاد اون ادم نابود میشـــه. نیلوفر ابیت نابود میشه،تموم میشه.

کمرم رو فشرد و من روی لب هاش ناله کردم که لب روی لبم کشید و با عصیان گفت:

-من،بخاطر تو خودم رو از وسط جهنمم بیرون می کشم ارامش. مطمئن باش حتئ اگه اتفاقی برای من بیافته،نمی ذارم اتفاقی واسه تو بیافته.

شکستم و به هق هق افتادم. اشک روی لبم غلطید. لبم رو با تشنگی و بی حد و مرز بوسید. خدایا من چرا قلبم درد می کرد؟؟؟

با نگرانی و دلتنگی بوسیدمش. طعم مردونه اش رو به خاطر سپرده و امینت اغوشش رو برای روزهایی که نبود،ذخیره کردم.

شدت بوسه اش زیاد شد و من دیگه افسار اشک هام رو از دست دادم که بی هوا ازم فاصله گرفت. به نفس نفس هام نگاه کرد،خم شد و با دم عمیقی نفسم رونفس کشید و بعد....رفت.

بدون اینکه حرفی بزنه،رفت.

رفت که رفت.....

هیچ کلمه ای،هیچ جمله ای حسی_که بهش دچار شده بودم رو توصیف نمی کرد.

من بال بال می زدم. من دیوانه شـــده و به در و دیوار نگاه می کردم و اشک می ریختم.

تو این یـک هفتـه بی خبری،تو این یـک هفتـه ای کـه نبود،هیچ چیز نمی تونست حالم رو خوب کنه..هیچ چیز.

نه نگرانی های مادرانه بانو و نه دلقک بازی های دلارام.

هر شـب،کنار پنجره می نشـستم و از ته دل دعا می کردم. خدارو قسـم می دادم که اون رو به من صـحیح و سـالم بر گردونه.

من منتظر حامی بودم اما نمی دونســـتم سرنوشـــت چیز دیگه ای برای من رقم زده!!

سرم رو تنظیم کردم. نگـاهی بـه صـــورت پر از چین و چروکش انداختم و با مهربونی گفتم:

-مادر جون،سرمتون تموم شـد بر می گردم. یکم اسـتراحت کنید.

لبخند دردناکی زد با لهجه ای شیرین گفت:

-الله ساخلسن بالام.

منظورش رو متوجه نشـدم،اما فکر کنم حتما تشـکر کرد. سری تکون دادم از اتـاق بیرون زدم. پـارســـا بـه محض

خروجم،نگاهم کرد و تا دم اســـتیشـــن همراهم اومد. با چشـــمام دنبال دلارام گشـــتم اما نبود. متعجب روی صـندلیم نشـسـتم و به لیوان نسـکافه ای که روی میز بود نگاه کردم. حالا فهمیدم کجا رفته بود!!

دست دراز کرده لیوان نسکافه رو در دست گرفتم و جرئه ای نوشیدم. نسبتا داغ بود.

-هوی،اون واسه من بود سلیطه.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا واسه منه.

فحش مثبت هجده ای زیر لب زمزمه کرد و من خنده ارومی کردم. کش و قوسی به کمرم دادم و با خمیازه گفتم:

-حواست به تخت هشت هست؟سرمش تموم میشه یه نیم ساعت دیگه.

چیزی تایپ کرد و با غرغر گفت:

-اره،برو یکم بکپ بیشعور. از دیشب سر پایی،حالا این یه مدتی که اقاتون نیست قراره خودتو بکشی؟

توجهی به حرفش نداده و از روی صـــندلیم بلند شـــدم. پارســـا تا دم اتاق همراهم اومد و به محض اینکه وارد رسـت شـدم،پشـت در به نگهبانی ایسـتاد. مغنعه ام رو به

سرعت از سرم خارج کرده و دسته مبل تاشو رو کشیدم و وقتی به صورت تخت در اومد،جسم خسته ام رو پرت کردم.

سر روی بالشت گذاشته و چشمام رو بستم.

اون چشم های کوهستانی..در خیالم،بوسه ای به چشم هاش زده و خودم رو حبس اغوشش کردم.

تو این یک هفته ای که رفته بود،خودم رو اونقدر غرق کار کرده بودم که فرصت دلتنگی و بی قراری رو از خودم گرفته بودم.

حالا که از خستگی روی پاهام بند نبودم،با تصورش به خواب می رفتم.

در رویای خواب غوطه ور بودم که صدای هشداری شنیدم. ابتدا توجهی نکرده اما وقتی دوباره صدا رو شنیدم،با کرختی چشم باز کرده و به دنبال معدن صدا گشتم.

یعنی چی؟

اینکه صدای گوشی من نیست!!!

دســت به جیب روپوشــم انداخته و ســعی کردم تلفنم رو بیرون بکشم اما وقتی چشمم به صفحه سیاهش افتاد،با تعجب به اطراف نگاه کردم و همچنان صــدای هشــدار امیزی پخش می شد.

بی دلیل اســترس گرفته و به اطراف نگاهی انداختم. چه خبره؟

گوش ســپرده و به دنبال منبع صــدا،از روی تخت بلند شدم.

با گیجی به اطراف نگاه می کردم و بعد...پیداش کردم.

صدا از کمد اتاقم بود.

دســت های لرزونم رو بلند کرده و کمد رو به ســختی باز کردم و بعد....

حامی

-مطمئنی پیداش کردید؟

دستی به موهای بافته شده اش کشید و با احترام گفت:

-بله رییس.

ای جی،نگاهی به نقشـــه مقابلش انداخت و دســـت روی یکی از قسمت های علامت گذاری شده انداخت و گفت:

-هیچ جوره امکان خارج شـــدن نداره رییس. هر چی که هســـت،همینجاســـت. پس احتمالش هســـت بخواد از مزدورای خارجی استفاده کنه.

سری تکون دادم. اشاره ای به خیابون های اصلی کردم و با تاکید گفتم:

-تحت هیچ شرایطی خیابونا رو ازاد نمی کنید،متوجه اید؟

-بله.

اســـتین های بلوزم رو بالا زدم و با خودکار،روی یکی از منطقه های ممنوع خط کشیدم و گفتم:

-ممکنه از اشـــوبای داخلی اســـتفاده کنه. هر کسی ـــ که هست،خیلی خوب امار اینجا رو داره.

ای جی داخل تلفنش چیزی یاد داشت کرد و گفت:

-رییس،من احتمال میدم با خ...

لحظه اول تاریکی و لحظه بعد،صدای اژیرهای اضطراری به هوا برخواست. بلافاصله ای جی و دیوید من رو پشت خودشون کشیده و با بی سیم تلفنی مشغول حرف زدن

شدن. دیوید نور گوشیش رو روشن کرد و مقابل پای من انداخت.

چه خبر شد؟؟؟

سر و صدای بچه ها با صدای اژیر همزمان شد. دقیقا داشت چه کوفتی اتفاق می افتاد. ای جی نگاهی به من کرد و چشم های روشنش برقی زد و با ارامش خاطر گفت:

-درگیری شده رییس،گلف ها بازم سر و صدا کردن.

نفس پر از حرصی کشیدم و با غیظ گفتم:

-این دیمن دقیقا داره چه غلطی می کنه؟

با چراغ قوه اش روشنایی رو به اتاق بخشید و با عجله گفت:

-باید بریم رییس.

تند سری تکون دادم و همراهشون از اتاق بیرون زدم. مطمئن بودم کار خودشونه،لوس زتا و گلف ها همیشه درگیری داشتن ولی حالا....

وقتی از ساختمون خارج شدیم،نگهبان های جلوی در ایستاده و با دقت نگهبانی می دادن. خواستم سوار ماشین

بشـــم که خیلی اتفاق به مســـیحی که از سرش خون می چکید نگاهی کردم و به تندی گفتم:

-چه خبره؟

لبخند کم جونی زد و رنگ پریده اش بیشتر به چشم اومد. با ارامش خیال گفت:

-چیزی نیســـت رییس،یه درگیری همیشـــگی بین دوتا گروه رقیب بود اما تا فهمیدن شما اینجایید،تمومش کردن.

دســـتم مشـــت شـــد. من این وحشی_ های بی عقل رو می کشتم. اشاره ای به ماشین کردم و گفتم:

-سوار شو.

نگاهی به ای جی انداختم و با قاطعیت گفتم:

-برو به جفتشـون بگو،اگه تا بیسـت و چهار سـاعت دیگه پاکسازی نکنن،خالاپا رو اتیش می زنم.

-چشم.

سوار شده اما من هنوز حس خوبی نداشتم.

اســتخون هاشــون له شــده و خون از تموم جوارحشــون بیرون می زد.

خودم،با کف کفش هام اونقدر روی پاهاشـــون راه رفته بودم که صـدای شـکسـتن اسـتخون هاشـون رو شـنیده بودم.

نگاهی به چهره غرق خونشون انداختم و خرناس کشیدم:

-گفته بودم خونتون رو می ریزم. نه به خاطر خونی که از من ریختید،بخاطر خونی که از زنم ریختید. بخاطر ترس و وحشـتی که تو جونش انداختید. اونقدر شـکنجه تون می کنم که واسه مردن التماس کنید.

جفتشـــون ناله زدن اما اهمیتی نداده و سری برای نگهبان ها تکون داده و از انبار بیرون زدم.

به زودی پیداش می کردم!!!

روی صندلیم نشستم و با کلافگی گفتم:

-برو دنبالش،هر جور شده پیداش کن.

-حتما.

سر به تکیه گاه صندلی داده و نفس هام رو رها کردم. بعد از حدودا یک ماه دوندگی،تازه به یک سرنخ هایی رســـیده بودیم. سر نخی که امشب همه چیز رو مشخص می کرد.

امروز مطمئن شـــده بودم پشـــت تمام این اتفاقات چه کسانی هستن و اخ که اگه دستم بهشون می رسید...

چشم هام بسته شد و مثل تموم این یک ماه،تصویر اون چشـم های درشـت و وحشی- روی پرده رفت. مغزم اروم گرفت و صدای خنده هاش پخش شد....

چقدر سکراور بود این دختر!!

نیاز داشتم به ارامشش. به حضورش.

بی توجه به اختلاف ساعت،تلفن رو از روی میز برداشتم و شـــماره اش رو گرفتم. پنجمین بوق هنوز به صـــدا در نیومده بود که تماس برقرار شـد اما صـدای ارامش پخش نشد.

-سلام اقا.

به سرعت روی صندلیم نشستم و به تندی گفتم:

-ارامش کجاست هدئ؟

صدای قدم هاش رو می شنیدم و با احترام گفت:

-نگران نباشید اقا. خوابن.

با کلافگی و عصیان گفتم:

-این وقت روز؟چش شده؟

-اقا بخدا حالشـون خوبه،یکم سردرد و سرگیجه داشـتن،با پارسـا بیمارسـتان بیرون بودن یکم گرما زده شـدن،گفتن یکم می خوابن. می خواید بیدارشون کنم؟

تند سری تکون دادم و گفتم:

-نه نمی خواد.

خواستم تماس رو قطع کنم که چیزی درون ذهنم روشن شد و با غرش گفتم:

-گوش کن ببین چی میگم هدئ.

ارامش

خون...جنازه و بعد بنگ!

چشم هام بی اراده باز شد و به واقعیت برگشتم.

کرخت بودم و یکم بی حوصـله. خمیازه ای کشـیده و به اطراف نگاهی کردم. دسـتی به سرم کشـیدم،سر درد و سرگیجه ام بهتر شده بود.

از روی تخت بلند شـــده و موهام رو که بخاطر عرق به گردنم چسبیده بود رو کناری زدم. خواستم از روی تخت بلند شـــم و به ســـمت سرویس برم اما از دیدن اویی که با اخم غلیظ و نگاه غیر قابل نفوذی و ســـیگاری گوشـــه لب،میخ صورتم شده بود،خشکم زد.

خدایا...زلزله ای قلبم رو فرا گرفت و ساکنین قلبم زیر اوار له شدن.

پوکی به ســـیگارش زد و با لحن جذاب و صـــدای گیرایی گفت:

-چشم درشت نکن.

از لحنش،کلافگی و دیوانگی منعکس می شـــد. همچنان بی تحرک ایستاده بودم که با بی حوصلگی گفت:

-فاصله به قدر جهنم هست،بیا نزدیک تر ببینمت.

تکونی خورده و با چشم های نمناک،جلو تر رفته و دست دراز کردم و لپ تاپ رو از میز برداشـــته و روی پام قرار دادم.

با رکابی مشکی رنگی و موهای درهمی روی صندلی نشسته و به من نگاه می کرد. کی تماس رو وصل کرده بود؟

من فقط مبهوت بودم و می خواستم تموم این دلتنگی یک ماهه رو با دیدن چشم هاش پاک کنم که غرید:

-حتما باید سرت داد بزنم تا حرف بزنی؟چرا حرف نمی زنی؟

لبام لرزید و با تموم حسی که داشتم لب زدم:

-حامی؟

تند سری تکون داد و سیگارش رو خاموش کرد و با کلافگی عیانی گفت:

-اونجوری صدام نکن ارامش. اونجوری صدام نکن گفتم.

اشکام رو کناری زدم و با دلتنگی گفتم:

-دلم واست تنگ شده.

سکوت کرد و خیره نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-حرف بزن.

لبخندی زدم و اشکم چکید و گفتم:

-از کی داری نگام می کنی؟چرا بیدارم نکردی؟

دستی به موهاش کشید و با سخط گفت:

-یه چهل دقیقه ای میشه. می خواستم نفس کشیدناتو نگاه کنم.

خدایا دلم داشت براش پرپر می زد. چقدر دوسش داشتم من.

دست بلند کرده و روی لپ تاپ،روی موهاش گذاشتم و با بغض کشنده ای گفتم:

-دلم تنگ شده واست.

-ارامش!!

غرید و من چشمام رو از زور گریه بستم.

بس بود دیگه. بیشتر از یک ماه بود که رفته بود.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-ارامش،می خو...

جمله اش رو نیمه تموم گذاشت و با اخم های درهمی به مقابلش خیره شد و به انگلیسی گفت:

-تموم؟

تصویر اون شخص رو نداشتم اما صدای کلفتش رو شنیدم:

-بله رییس.

حامی سری تکون داد و گفت:

-می تونی بری.

با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کردم که نگاهی به چهره من کرد و با عجله گفت:

-باید برم. حرف می زنیم.

فقط مبهوت نگاهش کردم،از روی صندلیش بلند شد،خودش رو جلو کشید،چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعد با خرناس گفت:

-بتازون ارامش،صد بار گفتم چشمات رو گرد نکن. فقط صبر کن از این جهنم بیام بیرون.

لبخندی زدم و حامی،مکثی کرد و در اخر گفت:

-مراقب باش.

و بعد...تماس رو قطع کرد.

اشکام رو پاک کردم و با یاداوری چشماش،لبخند پر دردی زدم.

@Vip Roman

حامی

به جنازه سوخته اش نگاهی انداختم و چهره درهم کشیدم. مسیح و ای جی با قیافه گرفته و عصبی به جنازه سوخته اش نگاهی انداختن.

دستم رو مشت کردم و فریاد زدم:

-لعنتیییییی.

ای جی سری پایین انداخت و مسیح مقابلم اومد و با صلح طلبی گفت:

-جگوار،تموم شد. مهم اینه تموم شد.

لگدی به اهن پاره های مقابلم زدم و با حرص گفتم:

-باید خودم می کشتمش. باید.

لعنتی تصورشم نمی کردم پشت تموم این اتفاق ها،ریکاردو باشه.

نگهبان ها دور تا دور ایستاده و اعضای کارتل ها،مثل یک سگ شکارچی،اطرافم رو احاطه کرده بودن و با جونشون ازم مراقبت می کردن.

خوب بود...می دونستن باهاشون شوخی ندارم.

من یک بار این کارو کرده بودم!!!

نگاهی به ای جی انداختم و گفتم:

-همشـــون رو اتیش بزن. حتئ نمی خوام جنازشـــون روی زمین باقی بمونه.

-حتما.

سری تکون دادم. شـــاید سر کرده بزرگ رو از دســـت داده باشم اما هنوز اد و لوکاس رو داشتم. اونا رو اتیش می زدم.

هر چند که الان زنده و مرده شون خیلی فرقی نمی کرد.

ادوارد در ماشین رو باز کرد،خواستم سوار بشم که ای جی با صدای بلندی به مخاطب تلفنش گفت:

-چی؟

ایســتادم و با چشــم های تنگ شــده ای نگاهش کردم که نگاهی به من کرد و با تاسف و نگرانی گفت:

-سندا نیست رییس.

بلافاصـــله بدنم در حالت اماده باش قرار گرفت و با خرناس گفتم:

-چی گفتی؟

و بعد بومب!!!!

بوی سوختگی و هرم اتش...

ارامش

قهقه زده و گفتم:

-هدئ،به چیا داری فکر می کنی دختر؟

ذوق زده دستی به بلوزش کشید و گفت:

-وای ارامش،دارم دیوونه میشم.

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

-یه چند روزم دندون رو جیگر بذار،بعد برو به همشـــون بگو باشه؟باید اول خودم به حامی بگم.

-چشم چشم.

گونه اش رو بوســـیدم و ســـمت اینه رفتم. اینکه پارســـا بالاخره اعتراف کرده بود،چیز خوبی بود!!

در اتاق که به صدا در اومد،هدئ دستی به لباش کشید و من با خنده گفتم:

-بیا تو.

بانو،لنگان لنگان وارد شـد و تا چشـمش به هدئ که روی تخت نشسته بود افتاد،با غرغر گفت:

-از زیر کار در برو،بیا اینجا بشین روی تخت باشه؟

شونه رو روی میز گذاشتم و با علاقه گفتم:

-بانو،بخدا خودم صداش می کنم. انقدر اذیتش نکنید.

بانو متاسف سری تکون داد و من و هدئ هر دو به خنده افتادیم.

-پاشو یه دستی به پنجره ها بکش حداقل. بیکار نشین ببینم.

خواستم لب به اعتراض باز کنم که بانو شربت ابلیمو رو مقابلم گذاشت و با جدیت گفت:

-حرف رو حرفم نیار مادر. اینم تا ته بخور.

هدئ چشمکی زد و من با متانت گفتم:

-چشم.

بانو سمت تخت خواب رفت و ملافه ها رو درست کرد.
جرئه ای از شربت نوشیدم و طعم ترشش حسابی به مزاجم خوش اومد.

پر های لیمو که زیر دندونم می رفت،حال خوبی بهم می داد.

-راستی مادر،نیلی زنگ زده بود می گفت رفته انقلاب،اش فروشی دیده یادت افتاده.

ذوق کردم و با نیش شلی گفتم:

-خب؟قراره بگیره؟

بالشت ها رو بلند کرد و ضربه ای بهشون زد و گفت:

-نه،نذاشتم. به پارسا سپردم بره یه سری وسی...بچه واسه چی خیره من شدی تو؟کارتو بکن ببینم.

هدئ که با شنیدن اسم پارسا نیشش شل شده و دست از کار کشیده بود،با تشر-بانو به سرعت به خودش اومد و مشغول پاک کردن پنجره شد.

به این کل کل بامزه ای که داشتن،لبخندی زدم و گفتم:

-خب،چی شد؟

بالشت رو روی تخت گذاشت و دستی روی ملافه ها کشید و ادامه داد:

-هیچی دیگه،گفتم مال بیرون رو قبول ندارم. همه وسیله ها رو خونه داشتیم،یه خورده نخود و کشک کم بود که..

سرفه ای کرد و تموم خطوطته ملافه ها رو باز کرد و گفت:

-که گفتم بخره بیاره. تازه فرستادمش رفت. گفتم بپرسم ببینم دوست داری ام...

-اع،اقا اومد؟

به سرعت سر چرخونده و به هدئ ای که پشـــت پنجره ایســتاده و با شــگفتی به باغ نگاه می کرد،چشــم دوختم و گفتم:

-چی گفتی؟

خودش رو تکونی داد و بعد با صدای بلندی گفت:

_واااای ارامش،اقاینا برگشتن.

درون قلبم،عروسی و پایکوبی شد. مثل فنر از روی صندلی بلنـد شـــدم و با قـدم هـای بلنـدی خودم رو بـه پنجره رســوندم. با دیدن ماشــین ها،جیغی کشــیدم و با هیجان گفتم:

-وای برگشت. اره برگشت.

هـدئ محکم بـه اغوشـــم کشـــید و بـانو لبخنـدی زد و خداروشکری زیر لب زمزمه کرد. بدو بدو سمت کمد رفتم و شال مشکی رنگم رو بیرون کشیده و با تمام توانم سمتش قدم برداشتم.

می دویدم.

من نمی دویدم،قلبم به سـمتش پرواز می کرد و افسـارم رو ازم گرفته بود.

صـــدای"مادر اروم تر بدو" بانو و "ارامش مواظب باش" هدئ رو می شـــنیدم اما اهمیتی نداده و دل به دل قلبم داده و به سمتش دویدم.

پله ها رو دو تا یکی پایین رفته و سمت باغ دویدم.

نه چیزی می دیدم،نه چیزی می شـــنیدم و فقط و فقط می خواستم مرغ دلم رو با دیدن هیبتش اروم کنم.

قلبم،تالاپ تالاپ به صـــدا در اومده بود و من با نفس هایی که در حال تموم شدن بود،وارد باغ شدم.

اروم بگیر دلم...اروم بگیر دل بی قرارم.

دست روی قلبم گذاشته و با وجد به مقابلم خیره شدم. همه تن چشم شدم و در به در دنبالش گشتم. نفس های بلندی کشیده و دست روی قلبم گذاشتم.

از تموم نگهبان هایی که با حالت اماده باش ایســـتاده بودن،نگاه گرفتم و مثل تشـــنه ای،برای رســـیدن به اب،برای خیره شدن در چشماش،دست و پا می زدم.

لعنتی پس کجا بود؟

نگهبان ها همه سر پایین انداخته و ســـکوتی وحشـــتناک ایجاد شده بود. خواستم قدمی بردارم که چشمم به چهره

مسیح خورد. لبخند بزرگی زده و خواستم صداش کنم اما از دیدن سر باند پیچی و دست گچ گرفته اش،ایستادم.

چی شده بود؟؟؟

قلبم....خدایا قلبم به صیحه افتاده بود.

به پارسا چیزی گفت و من به چشم خودم دیدم شونه های پارسا فرو ریخت. خدایا چی شده بود؟؟؟

وقتی سر بلند کرد و چشمش به چشمای منِ منتظر و دیوونه افتاد،ماتش برد.

چرا حس می کردم یک نفر داره قلبم رو فشار میده؟؟؟

چرا حس می کردم قلبم داره میمیره؟

چیشددددد؟

چه خبرههه؟

حامی کوش😟😟

میدونم دختر خوبی هستم که اینجا تموم کردم

یکم نفس بگیرید تا بعد♡♡□□

#مونی‌خوب😁

نگاهش،مغموم و گرفته بود. نگاهش مرده بود. لب باز کرده و با بدبختی گفتم:

-مسیح، حامی کو؟

تموم نگهبان ها سر پایین انداخته و مسیح...مسیح چشماش رو توی کاسه چرخوند و نگاهش رو به اسمون بخشید.

خدایا اون برق درون چشماش از اشک بود؟؟؟؟

خدایا چی شده بود؟؟

قدمی زده و با دیوانگی گفتم:

-چرا نگاه می گیری؟حامی کجاست؟

مرد ها چه جوری گریه هاشون رو پنهان می کنن؟لب می گزن و چشماشون رو می دزدن؟

یک نفر قصد کشتن من رو داشت. چرا انقدر احساس سرما می کردم؟

امنیت من کجا بود؟

حامیِ ارامش کجا بود؟؟؟

من داشتم می مردم. وقتی قلبم تیر کشید،به سیم اخر زده و فریاد زدم:

-چرا جوابمو نمیدی؟حامی کجاااااااست؟

من لرزش شونه های مسیح رو دیدم. دیدم که چشماش پر شد و خیره در چشم ها،من رو کشت:

-رفت.

سقوط کردم. نای زانوهام رفت و داشتم می افتادم که با خنده گفتم:

-رفت؟کجا رفت؟

مسیح چشم می بست و درد می کشید. افسار پاره کرده محکم سمتش رفته،تخته سینه اش زدم و با جیغ بلندی گفتم:

-حاااااااامی کجاااااااااست؟چه بلایی سرش اومد؟

اشکش چکید و بعد،من قلبم ترکید:

-سوخت. سوزوندنش.

و چاقو درست به قلبم خورد.

دنیا سیاه شد،تموم اکسیژن دنیا گرفته شد و من....تموم شدم.

چشم هام بسته شد و بعد افتادم.

دقیقا در اخرین لحظه،کمرم توسط دست های مسیح گرفته شد و صدای نگرانش رو شنیدم اما من تنها چیزی که دیدم؛

جسم سوخته و خاکستر شده اش بود.

جگوار رفت

شاه نشین مرد

حامیِ ارامش،به دل اتش افتاد.

ارامش،بدون حامی شد!!!

هراسون از خواب پریدم و جیغ کشیدم:

-نههههههههههههه.

نفس نفس زده و عرق از تموم بدنم چکه می کرد. قفسه سینه ام درد می کرد و حس خفگی داشتم. چند لحظه بعد،در اتاق با شدت باز شد و بانو با هول و ولا وارد اتاق شد با نگرانی گفت:

-چی شده مادر؟چی شدی قربونت بشم؟

به محض دیدنش،به بغض گلوگیرم اجازه ازاد شـــدن دادم و با صـدای بلندی زیر گریه زدم. "خدایا خودت رحم کن" بانو رو شنیدم و چند لحظه بعد حبس اغوشش شدم.

سر روی ســـینـه اش گـذاشـــتم و بـا تموم دلتنگی و دلشکستگیم،به گریه افتادم.

خدایا من باید چی کار می کردم؟؟؟

بانو کمرم رو نوازش می کرد و من پیراهنش رو بین مشـــت هام گرفته بودم و با صدای سوزناکی هق هق می کردم.

-جانِ مادر. جانم عزیزم. خواب بد دیدی مادر.

هق زدم و با صدای دورگه ای گفتم:

-کابوس بود بانو. کابوس دیدم.

موهام رو بوسید و من با التماس گفتم:

-بانو تورو خدا شمارشو بگیر. باید باهاش حرف بزنم.

تند تند سری تکون داد و من،بی توجه به همه چیز شـماره اش رو گرفتم.

بوق ســـوم نخورده بود که با صـــدایی که نگرانی درونش حس می شد گفت:

-ارامش؟ارامش خوبی؟

صداش...خدایا صداش.

صداش سد اشکام رو شکست و با صدای شکسته ای گفتم:

-حامی.

مکث کرد و در اخر با صدای عصبی ای گفت:

-ارامش چی شدی؟چه اتفاق افتاده؟

بانو سرشونه هام رو ماساژ می داد و با هق هق گفتم:

-چیزی نشده،فقط..فقط کابوس دیدم.

شنیدم که نفسش رو ازاد کرد و بعد گفت:

-ارامش،من خوبم. چند روز دیگه میام پیشـــت. چیزی نیست،کابوس دیدی.

دست خودم نبود،من داشتم تموم می شدم. نفس هام حبس می شـــد و نمی تونســـتم حرف بزنم که با کلافگی گفت:

_ارامش،دیوونه ام نکن لعنتی. نلرز ارامش. نلرز.

تند تند سری تکون دادم. باید تمومش می کردم. نمی تونستم ادامه بدم. دیگه نمی تونستم.

اشکام چکید و با بغض کشنده ای گفتم:

-حامی گوش کن ببین چی میگم،هیچ حسی تو دنیا،با حسی که من بهت دارم برابری نمی کنه. من عاشقتم و تا ابد هم عاشقت می مونم،باشه؟

انگار به چیزی مشکوک شد که با غرش گفت:

-ارامش،تو چته؟چی شده؟

من فقط اشک ریختم و با زجه گفتم:

-فقط دلم تنگ شده.

می فهمیدم داره اذیت میشه.

-میام ارامش. زود میام.

اون می اومد اما...

لبخند تلخی زدم و با بغض گفتم:

-دوست دارم شاه دلم.

سـکوت کرد و من برای اخرین بار به صـدای نفس هاش گوش سپرده و بعد...قطع کردم.

مرده...

شـــکمم تیر می کشـــید و تموم عضـــلاتم انقباض می زد. چشمام درد می کرد و فقط یک چیز می خواستم..مرگ!!!

برگه ازمایش رو مقابلم پرت کرد و با لبخند موذیانه ای گفت:

-خب،حاملگیم کنسل.

شـــکمم انقباض زد و من،نفرت درون وجودم جوشـــید. چقدر یه ادم می تونست پست باشه..چقدر؟؟؟

اینکـه حـاملـه نبودم و دوره مـاهیـانـه ام شروع شـــده بود،خوشحالش می کرد؟؟؟

حتمـا اگـه حـاملـه بودم بچـه ام رو از شـــکمم بیرون می کشید؟؟؟

به جرم بچه جگوار بودن؟؟؟

وقتی نگاه مرده و سردم رو حس کرد،لبخندش رنگ باخت و و سر پایین انداخت. نگاهی به چشـــم های شـــیطان صفتش انداختم و گفتم:

-کی میری؟؟؟

حامی

-شـما مرده بودید؟اطلاعات به این مهمی دزدیده شـده و شما مرده بودید؟؟؟

همه سر به زیر انداخته و سـکوت کرده بودن. سرم درد می کرد.

محکم ضربه ای به میز زدم و با صدای بلندی گفتم:

-کرید؟میگم چه غلطی می کردید وقتی اون اطلاعات لو رفت؟

از هیچکس صدایی در نمی اومد.

مونته تکونی خورد و با من و من گفت:

-جگوار،هیچکس فکرشم نمی کرد به صندوق دست زده ب...

وقتی نگاه غضـب الودم رو دید،لال شـد. خوب بود چون اگه یک کلمه دیگه حرف می زد،می کشتمش.

دست داخل جیبم انداخته و با پوزخند گفتم:

-محرمانه ترین برنامه ها دزدی شـده و شـما حتئ حدسـم نمی زدید درسته؟

وقتی شـش تن سـکوت کردن،با سـیم اخر زده و صـندلیم رو با عتاب به شیشه کوبیدم و بانگ زدم:

-پس برید گور مافیا رو بکنید که همیشـــه گه کاری های شـــما رو من باید جمع کنم. وقتی نمی تونید از ادماتون مطمئن بشید،گه می خورید وارد می شید.

می خواستم از شدت فشاری که روم بود،سرم رو به دیوار بکوبم.

این فضاحت رو چه جوری باید جمع می کردم؟؟؟

ای جی گوشه اتاق ایستاده و با دقت به این شش تن نگاه می کرد. می تونستم حدس بزنم به چی فکر می کنه.

نفس های بلندی کشـیده و سـعی می کردم خودم رو اروم کنم که در باز شد و مسیح با لبخند بزرگی گفت:

-انجام شد.

همه با تعجب نگاهی به من و لبخند روی لب های مسیح نگاهی انداختن که با قاطعیت گفتم:

-تله رو پهن کردیم.

سر و صدا شد و ای جی،از گوشه اتاق نزدیک شد و کنارم ایستاد. با لبخند مخصوصی،نگاهی به بقیه کرد و گفت:

-نقشه ساده است،اما مطمئنیم می گیره.

وقتی همه سکوت کردن،نگاهی به من کرد. به نشونه تایید سری تکون دادم که گفت:

-از جزئیات چیز زیادی نمی تونم بگم. فقط در همین حد بدونید،کسی ـ که اطلاعات رو دزدیده،برای کامل کردن یه سری چیز ها،امشب به جایی که ما منتظریم میاد و بعد....

چشمکی زد و با لبخند گفت:

-بعدشم که مشخصه.

لبخند روی لب های همه شـــکل گرفت و من اگه پیداش می کردم....

دیمن نگاهی به من کرد و گفت:

-جگوار،می دونید کیه؟

سری تکون دادم و وقتی نگاه مشـــتاقشـــون رو دیدم با پوزخند گفتم:

-امبر،دختر پائول.

اســـلحه ام رو از داخل جیب کتم بیرون کشـــیدم و با سر اشاره ای به بالا پشت بوم کردم.

مســـیح سری تکون داد و با دیوید به ســـمت بالا رفت.
گیرش می نداختیم...همین امشب!!

خودم ورودش رو دیده بودم.

ای جی به ارومی در رو باز کرد و من با قدم های ارومی وارد خونه شدم.

پاورچین پاورچین،توی تاریکی مطلق،سمت سالن حرکت کردیم. سری تکون دادم و ای جی چراغ قوه اش رو روشن کرد.

نور رو به تندی به گوشه کنار خونه انداخت. خبری نبود!!!

خواستم سمت چپ حرکت کنم که صدای قیژی از انتهای سالن شنیدم و بلافاصله هر دو ایستادیم.

نگاهمون درهم گره خورد و پاورچین پاورچین به اون سمت حرکت کردیم.

به اروم ترین شکل نفس می کشیدم. اجازه ندادم ای جی جلوتر حرکت کنه،با دستم مانعش شدم.

سری تکون داد. وقتی مقابل در ایستادیم،اسلحه ام رو اماده کرده و بعد سری تکون دادم و ای جی در عرض یک ثانیه در اتاق رو با شدت باز کرد و من با اسلحه وارد اتاق شدم.

سایه اش رو دیدم.

خودش بود. مطمئن بودم خود حروم زاده اشه.
اسلحه رو سمتش گرفته و با غرش گفتم:
-برگرد.
تکون نخورد و ای جی از فرصت استفاده کرد و برق ها رو روشن کرد. به محض روشنایی،نگاهم به جسم سیاه پوشی که پشت به من ایستاده و پرونده رو در دست گرفته بود خیره شدم.
ای جی ضامنش رو کشید و با صدای هشدار امیزی گفت:
-به نفعته بر گردی.
هر دو میخ زن مقابلمون بودیم که متوجه شدیم پرونده رو بست.
این حروم زاده تموم نقشه های ما رو به باد داد بود.
پیچ و تاب تنش رو به خوبی می شناختم. موهای بلوندش که از زیر کلاهش بیرون زده بود،گویای همه چیز بود.
امشب فاتحه اش رو می خوندم.

چند لحظه مکث کرد و در اخر،به سمتمون برگشت.
یک ثانیه و بعد.....مرگ!!!

وقتی چشــمم به چشــم های وحشــیش افتاد،دنیا برام از حرکت ایستاد.

مرگ دست دور گردنم انداخت و صدای سکر اورش بلند شد:

-خب،قصد کشتن زنت رو داری جگوار؟

ای جی اسلحه اش رو غلاف کرد اما من....من مرده بودم.

کلاهش رو بالاتر فرستاد و خیره در چشم هام گفت:

-متاســـفم جگوار،ولی دنیا اونجوری پیش نمیره که ما دوست داریم.

من واقعا نفس نمی کشـــیدم....واقعا تموم شـــده بودم.

ارامش اما با خونسردی نگاهم می کرد...

ای جی قـدمی بـه عقـب برداشـــت و بعـد در کمـال حیرت،صدای گلوله به هوا برخواست و درد وحشتناکی که در شکمم پیچید.

دنیا سیاه شد...تیره و تار.

و بعد،سه گلوله به شکمم خورد و تمام....

پایان جلد دوم!!!!

#جلد_سوم_نیلوفر_ابی

#نیلوفر_و_جگوار

مسیح

قدم ها مقصد مشخصی داشت اما ثبات نداشت.

گیج و مبهوت بودم. معادله های توی سرم در حال پردازش بود اما به بن بست می رسیدم.

نمی تونستم حلش کنم. اون عدد پنهان شده در این معادله رو با هیچ روشی به دست نمی اوردم. چرا؟

چون اون معادله غلط بود.

چون معادله اشتباه نوشته شده بود. چون ضرب و تقسیم ها سر جای خودش نبود چون ارامش سر جای خودش نبود!!!!

چون ارامش ادم خیانت نبود. پس،معادله غلط بود. از ریشه غلط بود...پس اونی که سه تا گلوله به قفسه سینه رییس زد،اونی که فرار کرد و رفت،دقیقا کی بود؟؟؟

وقتی پاهام به مقصد رسیدن،از اوهام در اومده و به در سفید رنگی که مقابلم بود نگاه کردم،نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم.

پاسخم،باز شدن در شد.

به چشم های عجیب و کمی تیره ای جی نگاهی کردم و بدون هیچ سوال و جوابی،خودش رو کنار کشید و اجازه ورود بهم داد.

نیازی به کنکاش نبود،هیبت کوه پیکر مردی که روی تخت دراز کشیده و دست روی پیشونیش گذاشته بود ناخوداگاه توجهت رو جلب می کرد.

هیچ کس،هیچکس نمی تونست شدت رنجی که این مرد تحمل می کنه رو حتئ تصور کنه.

خیانت....

خیانت سمی ترین کلمه دنیاست و این سم به رگ و خون این مرد وارد شده بود چون این ضربه از سمت کسی. بود که حتئ فکرش رو هم نمی کردیم!!!

نگاهم از جلیقه ضـد گلوله به چشـم های عجیب ای جی تردد کرد. شادو!!!

وقتی نگاه کنجکاو من رو شــکار کرد،بی تفاوت شــونه ای بالا انداخت و نگاهش رو به رییس بخشید.

این لعنتی ها از کجا فکر جلیقه ضد گلوله افتاده بودن؟

چه طور به فکرشون رسیده بود؟؟؟

نتونسـتم خود دار باشـم. لب باز کرده و با لحن مچ گیرانه ای گفتم:

-چه طور شد که جلیقه ضد گلوله به فکرتون رسید؟مگه به چیزی شک داشتید؟

نیشخندی زد و با لحن عادی ای گفت:

-فکر کنم فراموش کردی کار ســـایه ها رو. ما الویتمون امنیت شـــاه نشـــینه،پس مســـلما تحت هر شرایطی به ایشـــون فکر می کنیم. این جلیقه جزئی از برنامه های ماسـت و ما همیشـه و هر لحظه به همه چیز و همه کس شک داریم.

و نگاه معنا داری حواله من کرد...لعنتی!!!

سکوت رییس اصلا خوشایند نبود.

نمی خواســتم بحث کنم،حداقل اینجا نه اما قبل از اینکه بخوام دهان باز کنم،صدای بمش رو شنیدم که گفت:

-خبری نشد؟

سر چرخونده و بهش نگاه دوختم. در همون حالت قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود. صاف ایستادم و گفتم:

-بچه ها تو راهن.

پاســخی نداد و از گوشــه چشــم دیدم که اون ســایه لعنتی روی صندلی نشست.

عقب گرد کرده و به دیوار تکیه دادم. حرف برای گفتن زیاد داشتم اما نمی دونستم از کجا باید شروع کنم!!!

مهم ترین سوالی که درون مغزم پردازش می شد این بود؛

ارامش چرا این کار رو کرد؟؟؟

انچنان در بهت رفته بودیم که حتئ قدرت بیرون اومدن از این غرقاب رو هم از دست داده بودیم!!

دقیق نمی دونم چند دقیقه در سکوت گذشت اما بالاخره ضربه ای به در زده شـــد و بعد از گفتن بیا تو،کیان وارد شد.

نگاه مرددی به من کرد و جگوار بدون اینکه حرکتی بکنه غرید:

-حرفتو بزن کیان.

تند سری تکون داد و گفت:

-متاسفانه،تموم مدارک توسط خانوم دزدیده شده

من دیدم که محکم چشــماشــو بســت..من دیدم که این مرد،خنجری به قلبش وارد شد!!!

کیان مکث کوتاهی کرد و گفت:

-اما یه اتفاق دیگه ام افتاده رییس!

ارامش

مسرور و شادمان لبخند می زد. نگاهش به مدارک بود و از شدت ذوق کمرش رو تکون می داد و من....

من یخ زده بودم!!!

من لحظه ای تموم شــدم که ســه گلوله رو به شــکمش شلیک کردم.

نه..عقب تر.

لحظه ای نابود شـــدم که چشـــم های متعجب و پر از حیرتش رو به چشم های من،وقتی در حال دزدی مدارکش بودم دید.

اون شـکســت درون چشــم هاش من رو کشــت..من رو نابود کرد.

به پوســتیژ لعنتی نگاهی انداختم و در دل،خودم رو نفرین کردم. بـا این پوســـتیژ بلونـد،خودم رو پوشـــش داده بودم...منِ احمق!!

من تاوان پس دادم. ما تاوان پس دادیم اما حالا دیگه نمی تونستم کوتاه بیام.

نه من

نه حامی

باید تا ته این قصه رو می رفتم. باید انتقامم رو می گرفتم.

این تازه شروع ماجرا بود.

تا ابد،در مغز حامی یه شـــخص خیانت کار باقی خواهم موند و مطمئنم از چشمش می افتم اما من تا ابد حسم رو حفظ می کنم و انتقامم رو می گیرم...به هر روشی!!!

مکزیک برای من تبدیل به جهنم شـــد. این پرواز ناگهانی تموم برنـامـه هـا رو بهم ریخـت امـا می ارزیـد...بـه جون عزیزام می ارزید.

من خائن شـدم اما همین که اون ها سـالم کنار هم هسـتن برای من کافیه. هر بازی ای یه قربانی می خواد و قربانی این بازی،من بودم.

همایون با لبخند پیروزمندانه ای نزدیکم شـــد،کاغذ رو مقابلم گذاشـــت و با لحن پدرانه ای که باعث می شـــد بیشتر از خودم متنفر بشم گفت:

-امضاش کن. وکیل منتظره!

در پسِ نگاهش،یک دریا خون و سیاهی بود و من قسم می خوردم خودم یک روز نفس های این رذل رو بگیرم...قسم می خورم!

وقتی سـکوت و نگاه پر از تنفرم رو دید،عقب نشـینی کرد. کاغذ رو روی میز قرار داد و بدون حرف اضـــافه ای اتاق رو ترک کرد و بعد...من بودم و ســـکوت و برگه ای بالای صفحه اش با فونت بزرگی نوشته شده بود:

"داد خواست طلاق"

حامی

بی حسی!!!

دقیقـا بی حسِ بی حس بودم. هیچ چیزی رو حس نمی کردم.

حسِ یک تازه از کما رها شـــده رو داشـــتم. همه چیز برام گنگ و بی معنی بود.

یک خلا خاصی اطرافم ایجاد شـــده بود و خالی از هر چیزی بودم..خالی از ادم ها و خالی از ارامش!!

بنگ بنگ!!!

صـدای شـلیک گلوله و اون تصـویر کذایی دوباره در ذهنم روی پرده رفت.

این درد من رو می کشت.

با این اتفاق شوم چه جور باید کنار می اومدم؟؟؟؟

چطوری ارامش انقدر عوض شد؟

یعنی تموم این مدت،تموم این حسِ دیوانه واری که بهم داشتیم نقشه بود؟؟

یه بازی بود؟

امکان نداشـــت...بیشـــتر از چشـــمام به این قضـــیه اعتماد داشتم اما چی شد که ارامش انقدر عوض شد؟

لعنتی تو این مدتی که من نبودم چه بلایی سرش اومده بود که توی چشـمام نگاه کرد و سـه تا گلوله رو شـلیک کرد و بعد...بدون اینکه به پشـــت سرش نگاه بندازه،فرار کرد و رفت!!!

رفت...واقعا رفت.

همه چیز عوض شد..

تموم سرمایه و اطلاعات اصـــلی ریکاردو توســـط ارامش دزدیده و بعد به همایون رسید.

بخاطر زن شاه نشین بودن و بخاطر سهامی که به اسمش زده بودم،تونســـت ثابت کنه که خود ریکاردو همه چیز رو بهش بخشـــیده و در نتیجه هیچکس نمی تونســـت هیچ کاری بکنه چون ارامش یکی از سـهام دار های اصلی بود و الان...یکی از هشت راس!!

بدون هیچ سر و صدایی این اتفاق تموم شد. همه اعضا با دیدن مدارک سکوت کردن. اینکه ارامش جایگزین ریکاردو شده بود رو تموم اعضا بدون هیچ حرفی قبول کرده بودن چون این قانون مافیا بود.

همیشه زرنگ ترین فرد،جایگزین دیگری می شد.

اما کسی خبر نداشت چه بلایی سر من اومده؟!

خیانت...

چه طور تونست همچین کاری با من بکنه؟

چشــمام رو بســتم و به برگه ای که جمله "داد خواســت طلاق" به صورتم کوبیده می شد چشم دوختم!

به همین سادگی...

بدون هیچ حرفی،ســهامش رو گرفت و حالا دادخواســت طلاق داده بود. حتئ نذاشته بود به ایران برسیم!!!

بخاطر حمله به شــاه نشــین می تونســتم سر از تنش جدا کنم اما،زن خودم رو؟؟؟

کسی ـ که زیر مجموعه خودم بود رو چه طور می تونســتم تنبیه کنم؟؟؟

مغزم فریاد می زد برو و باهاش حرف بزن اما...من ادم این کار نبودم.

وقتی یک نفر من رو نمی خواست،تموم شده بود.

نیازی به شـــنیدن دلیلش نداشـــتم وقتی فقط یک پیام فرستاده بود:

"مـا بـه درد هم نمی خوریم و من نمی تونم این زنـدگیو تحمل کنم. به قدر کافی اذیت شدم. دیگه تحمل ندارم که هر لحظه به جرم زن شـــاه نشـــین بودن تو خطر تجاوز و مرگ قرار بگیرم،میرم پیش همایون. سعی می کنم زیر سایه اون به زندگی عادی خودم برگردم. بابام راست می گفت،ما دوتا خط موازی بودیم که نباید بهم می رســـیدم،اشـــتباه کردیم. با طلاق،هر دو به زنـدگی خودمون بر می گردیم. ممنونم بابت تموم حمایت هات اما دیگه من نیســـتم. امیدوارم همیشـه سـالم و سـلامت بمونی،بابت اون اتفاق هم متاسفم،اما حضورت نقشه ام رو خراب کرد. می تونی هر بلایی خواستی سرم بیاری،مشکلی باهاش ندارم. وکیلم تموم کار ها رو انجام میده،مطمئن باش نیازی نیسـت من رو ببینی. این قصه این شکلی به پایان رسید،شاه نشین."

من ادم در به در دنبالش افتادن و التماس نبودم.

تموم شده بود؟خیله خب...تموم شد!!!

اما مجازاتش سر جاش بود...خیانتش بی جواب نمی موند.

خم شـدم و برگه مقابلم رو امضـا زدم و با صـدای بلندی گفتم:

-اماده باشید،شب بر می گردیم ایران.

نیلوفر ابی از دور تنم رها شد.

درد در تموم تنم پیچید و بعد..

جگوار چشم باز کرد و با چشم های به خون نشسته،یک شهر رو غارت کرد!!!

ارامش

-امضاش کرد.

و نور امیدم به خاموشی رفت.

مطمئن بودم امضـــاش می کنه اما این دل بی قرار که این حرف ها حالیش نبود..به چی امید داشتم؟

به اینکه بیاد و داد و فریاد کنه؟

به اینکه بیاد دنبالم و از زبون خودم بشنوه؟

مگه فراموش کرده بودم کسی که مقابلمه،حامیه؟؟؟

حامی ادم این کار ها بود؟؟؟؟

سری تکون دادم و نگاه پرم رو به امضـــای خاصـــش بخشیدم..تموم شد.

بغض،بغض لعنتی مثل یک غده سرطانی توی گلوم گیر کرده و اجازه نفس کشیدن بهم نمی داد.

مقابلم نشست و من چشمای پرم رو به زمین بخشیدم. نمی خواستم شاهد اشک هام باشه.

دست درون جیبش کرد و با لحن بی حسی گفت:

-نمی دونم گفتن این چه تاثیری روت می ذاره،شاید کمکت کنه ازش متنفر بشی. و شایدم نه اما باید بگم خیلی خیلی واسش بی اهمیت تر از اون چیزی بودی که فکر می کردم. چون خیلی زود دادخواســـت رو امضـــا زد و بدون هیچ سوالی پس فرستاد و بعدش ...

وقتی قطره اشکم لغزید،سکوت کرد و دستمال کاغذی رو ســـمتم گرفت. اهمیتی بهش نداده و ســـعی کردم حس کشنده ای که درون قلبم ایجاد شده بود رو اروم کنم.

خدایا چقدر ظالمانه بود. سر بلند کرده و به چشـم هاش نگاهی کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-بعدش؟بعدشو نگفتی.

چشـــم هاش گشـــتی توی صـــورتم زد و با حالت غمگینی گفت:

-بعدشم ایزابلا رفته برای اروم کردنش.

و چکیدن اشک!!!

بدنم می لرزید و لب هام رو گزیدم و چشـــمام رو با درد استخوان سوزی بستم.

به راحتی...به راحتی جایگزین شـــدم. دســـت درون جیب شـلوارش کرد و گوشـیش رو بیرون کشـید. چند لحظه ای باهاش کار کرد و با تاسف سمت من گرفت و رفت.

داریوس از اتاق رفت و من با عجله دســـت دراز کرده و فیلم رو پلی کردم.

خودش بود!!!

دختری خوش اندامی که کنارش ایســـتاده و دســـت دور بازوش انداخته بود،قاتل نفس های من بود.

کلاب شـلوغ بود اما تا لحظه اخر،تا اخرین لحظه که وارد اتاق بشن،فیلم برداری شده بود.

از روی صندلی به زمین افتاده و با صدای بلندی زار زدم.

چقدر این بازی کثیف بود.

گوشی رو روی میز پرت کرده و از عمق وجودم هق زدم. قطرات درشت اشک از صورتم چکید و من ذره ذره جون دادم.

سـمِ کشـنده حامی در وجودم بود و قصـد ترک بدنم رو نداشـت. اون ظالم گوشـه گوشـه بدنم رو به مالکیت خودش در اورده و بدنم،این بدن لعنتی قدرت پس زدنش رو نداشت.

من می دونسـتم اون ادم شـکسـت خوردن و غم عشـق کشـیدن نبود. سـاده تر از چیزی که فکرشـو می کردم به زندگی برگشته بود...اما من تا ابد باید زجر می کشیدم!

اشـک ها چکیدن،قلبم که از غصـه و غم ترک برداشـته بود،اروم گرفت و بالاخره باریدن رو رها کردم.

دست روی زانو گذاشته و از روی زمین بلند شدم.

تصمیمم رو گرفته بودم.

از مدت ها قبل!!!

بدون اینکه تصـمیمی برای پاک کردن اشـک هام داشـته باشم،از اتاقم بیرون زده و سمت اتاقش دویدم.

دست دراز کردم تا دستگیره رو فشار بدم اما مکث کردم. دستم در چند سانتی دستگیره متوقف شد.

لعنتی نمی تونستم...

من نمی تونستم...

سر تکون داده و برگشــتم اما قدم از قدم برنداشــته بودم که با یاداوری تصمیمم،مثل یک بیچاره و بی پناه،به عقب برگشتم.

دستام رو مشت کردم. می ترسیدم،بدنم می لرزید اما باید انجامش می دادم...باید!

اون تصــویر،اون چشــم ها مقابل نگاهم قرار گرفت و من بی هوا در اتاق رو باز کردم.

نگاه متعجبش رو به نگاه خالی از حس من دوخت.

ماهیچه های پام نبض می زد و زانوم می پرید اما باید ادامه می دادم. چشم های گیج داریوس با کنجکاوی و حیرت به من دوخته شــده بود که فاصــله رو تموم کردم و مقابلش قرار گرفتم. نفس عمیقی کشــیدم و خیره در چشــماش گفتم:

-داریوس تو عاشق منی؟

خشکش زد. چشم هاش گرد و نگاهش دو دو می زد. وقتی برای این کار ها نداشتم. دستام رو مشت کردم و گفتم:

-برای بار اخر می پرسم داریوس تو عاشق منی؟

همچنان در بهت فرو رفته بود. مثل اینکه فایده ای نداشت. محزون سری تکون داده و خواستم برگردم که بازوهام اسیر دست هاش شد. ایستادم و به چشم های کنجکاوش نگاه دوختم که گفت:

-واسه چی می پرسی؟

-فقط جوابمو بده،هستی یا نه؟

نگاهم کرد. خیره و با مکث و در اخر زمزمه کرد:

-اره. و هر کاری هم کردم بخاطر علاقه ای که بهت دارم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-واسه همین عشق با امبر خوابیدی درسته؟واسه همین عشق منو تو این مخمصمه انداختی؟

ماتش برد و سر به زیر انداخت. نفس عمیقی کشیدم. باید یه کاری می کردم.

دستی به گلوم کشیدم و با بغضی ـ که سنگ شده بود و چشم هایی که پر شده بود گفتم:

-پس ثابت کن دوستم داری. می تونی ارومم کنی؟

بهتش برد. چشمام رو محکم بستم و چرخیدم و پشتش قرار گرفتم و منتظر ایستادم.

صدای نفس های کش دارش رو می شنیدم. قلبم...قلب بیچاره ام فریاد می زد اما من از سینه ام بیرون پرتش کردم.

لبم رو محکم بین دندونام فشار دادم که متوجه نزدیکیش شدم و تمام بدنم جمع شد.

نفس های بلندی کشیدم و چند لحظه بعد،دست های مردونه اش روی سرشونه هام نشست و نفساش کنار گوشم قرار گرفت. تموم بدنم به تلاطم افتاده بود.

دستام رو مشت کرده و وقتی از پشت موهام رو کناری زد،اتیش گرفتم.

دقیقا قصد نابودی خودم رو داشتم. دستاش...دستاش بلند شد و وقتی روی زیپ لباسم قرار گرفت،صدای مرگبارش در مغزم اکو شد:

"تو ارامشِ حامی ای"

قطره اشکم چکید و با ناله بلندی گفتم:

-نمی تونم. نمی تونم. نمی تونم.

و ازش فاصله گرفتم. دست روی صورتم گذاشته و سعی کردم اشکام رو پاک کنم.

خدایا من ادم این کار نبودم. می دونم گند زدم اما واقعا نمی تونستم.

اشـــکام رو پاک کرده و به چهره گرفته و ناراحت داریوس خیره شدم.

قفل و زنجیر محکمی به قلبم زده،ناله اش رو خفه کردم و با قاطعیت گفتم:

-طبق خواسـته همایون،ما ازدواج می کنیم. من طلاقم رو از حـامی می گیرم و ازدواج می کنیم،من زنـدگیتو نجـات میـدم. هم تو هم امبر رو. بهش بگو بچـه اش رو نگـه داره،نیازی نیســـت بچه اش رو بندازه. بهش بگو می تونه به ازدواجش با اون کارتل احمق فکر کنه و بچه اش رو بعد از به دنیا اوردن به من بده.

بهت زده دهان باز کرد که حرفی بزنه بین حرفش پریدم و با دیوانگی گفتم:

-حرفم تموم نشـــده. می دونی که اگه اعضـــا بفهمن وقتی برنامه نامزدی امبر با یکی از اعضا ریخته شـده و بعد شـما دوتا احمق باهم رابطه داشتید پخش بشه،جفتتون اعدام می شـــید. بخاطر کاتولیک بودن و خطراتی که برای امبر

ممکنه بعد از ســقط پیش بیاد،مطمئنا ســقطم نمی تونه بکنه. من مشکلی برای سقط ندارم،اما

#1029

هم تو بچه رو می خوای و هم امبر اگه ســقط کنه،ممکنه جونشو از دست بده یا بخاطر این سقط،دچار نازایی بشه و باید قید ســلطنتش رو بزنه چون کارتل ها وارث می خوان. خودم پرونـده اش رو خونـدم،وضــعیت رحمش خیلی مناســب نیســت،در هر دو صــورت ســقط کنه،به خطر می افته. پس،یر به یریم داریوس.

منگ بود و من با قاطعیت ضربه بعدیو زدم:

-تو منو از عشــقم گرفتی و حسرـت یه بچه از اون رو به دلم گذاشـتی،اونقدر ازمایش های مسـخره ازم گرفتید و تا مطمئن شدید باردار نیستم،ولم نکردید. من برای همیشه قید بچه رو می زنم،برای همیشــه قید حامی ام می زنم اما این وسط بازی اونجوری پیش میره که من میگم.

-ارا...

دست بلند کردم و با صدای خش داری گفتم:

-فقط گوش کن داریوس. من مجبورم بـا تو ازدواج کنم چون اگه با تو مخالفت کنم،مطمئنم همایون چند ماه دیگه نقشــه ازدواجم رو با یکی دیگه می کشــه و این برای من مرگه. چون بعد از یه مدت هم از من یه وارث لعنتی می خوان و من حاضرم بمیرم تا با مرد دیگه ای هم خواب باشــم. ما ازدواج می کنیم اما طبق اون چیزی که من می خوام.

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-اگه عاشـقمی،اگه واقعا دوسـتم داری،بهم زمان بده. بذار باهات اشـنا بشـم،بذار کم کم بفهممت،ازم توقع نداشـته باش یک ماه عاشــقت بشــم. من بچه تو رو بزرگ می کنم،درست مثل بچه خودم. دختر یا پسرم. با این کار،من بـه جفتتون فرصــت زنـدگی میـدم. امبر میره پی زنـدگی لاکچریش و تو،میشه یکی از اعضای اصلی و من،از ازدواج بـا هر مرد دیگـه و بـه دنیـا اوردن یـه وارث و هم خواب شدن رها میشم. یه معامله پر سود. من قسم می خورم با بچه ات بهترین رفتار رو داشـته باشـم و عقده هامو سرش خالی نکنم،من نامرد نیسـتم. فقط ازت می خوام نقش یه شــوهر رو برای من بـازی کنی،و تـا وقتی بهـت اجـازه ندادم،وارد حریمم نشی_ من نمی خوام قصـه مادرم برای من تکرار بشه. نمی خوام اجبارا ازت حامله بشم و مجبور

بشم فرار کنم. من فقط یه زندگی بی دردسر می خوام. حالا خوب فکراتو بکن داریوس،قبول می کنی؟

انگار شـوکه شـده بود. بهش حق می دادم اما باید تکلیفم رو مشخص می کردم.

اگه با داریوس ازدواج نمی کردم،خیلی زود هم خواب مرد دیگه ای می شدم...مطمئن بودم.

با چشم های درشت و حیرت زده اش نگاهم کرد و گفت:

-تو مطمئنی؟

شونه ای بالا انداخته و گفتم:

-چاره ای ندارم. حداقل می تونم به تو اطمینان کنم،دیدی که نمی تونم فعلا با هیچ رابطه ای کنار بیام. اگه بخواد مجبورم کنه،خودمو می کشـــم اما تن به یه رابطه زوری نمیدم.

دیدم که امید به چشـم هاش برگشـت. دیدم که چشـم هاش برق زد. این وسط کسی که به سرنوشت شوم دچار می شـد من بودم...من بودم که محبت حامی رو از دسـت دادم...

سری تکون داد و با اشتیاق گفت:

-قبوله.

سری تکون دادم. دستی به چشم هام کشیدم و با قاطعیت گفتم:

-و یه چیز دیگه،به امبر بگو اگه بعدا فیلش یادو هندوستان کرد و بخواد بیاد بچش رو پس بگیره،قید همه چیزو می زنم و تا پای اعدامش پیش میرم. اون بچه قراره بشه سپر دفاعی من و هیچ وقت قرار نیست ازش دست بکشم تا اتو دست همایون ندم. بهش بگو خوب فکراشو بکنه.

بدون لحظه ای مکث گفت:

-امبر هیچ وقت حتئ دنبالشم نمیاد. قول میدم،اون همین الانشم به فکر قتل بچه است. اونقدر امال و ارزو داره که یاد این بچه نیافته.

-خوبه.

دستی به صورتم کشیدم که انگار چیزی یادش اومد و با نگرانی گفت:

-همایون چی؟چه جوری قراره از همایون مخفی کنیم؟

سوال خوبی بود!!!

عقب رفته و روی صندلی نشستم و با ابرو های درهمی گفتم:

-اگه از چند وقت بعد تو یه اتاق بخوابیم،می تونیم همایون رو به این باور برسونیم که ما رابطه داریم. می دونی که،خیلی واسش شرع و این چیزا اهمیت نداره. حدودا سه ماه بعد می تونیم ازدواج کنیم و می تونیم کاری کنیم،ماه بعد همایون باور کنه من حامله ام. خوشحالم میشه. زیاد واسش مهم نیست این چیزا. اون فقط می خواست مطمئن بشه من از حامی باردار نباشم که وقتی دکتر عوضیش ازمایش گرفت و متوجه شد نیستم،راضی شد. می تونیم ماه های بارداری کذایی ام رو یکم عقب جلو کنیم و بگیم بچه زود به دنیا اومد. هزار تا کار میشه انجام داد،فقط می مونه یه چیز که به عهده توئه.

خودش رو جلو کشید و مقابل پام قرار گرفت و با هیجان گفت:

-چی؟

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

-اینکه چه جور بچه به من برسه و همایون متوجه نشه به عهده خودت. اینکه امبر قراره چه طوری بارداریش رو مخفی کنه هم به عهده خودته من هیچ کمکی ازم بر نمیاد.

کمی فکر کرد و در اخر،لبخند خوشحالی زد و گفت:

-درستش می کنم،می تونم از مسافرت امبر استفاده کنم. برنامه مون رو از قبل درست کردیم.

اهمیتی ندادم،سر به تکیه گاه مبل دادم و با خیال راحت چشمام رو بستم.

این بازی،تازه شروع شده بود.

یک سال بعد

داریوس

خودکارم رو از روی میز برداشته و دور یکی از بند ها خط کشیدم و با اخم گفتم:

-حق فروشم بهشون دادی؟

پیپ رو گوشه لبش گذاشت و با بی خیالی گفت:

-مجبور بودم،اما در عوض کاری که قرار بود برامون انجام بدن،این هیچ به حساب میاد.

پوف غلیظی کشیده و با ناراحتی سری تکون دادم. مردک خرفت،یک کار رو نمی تونست درست انجام بده.

متوجه ناراحتیم شد که لبخندی زد و گفت:

-ســـگرمه هاتو جمع کن،باید یه چیزایی رو بخشـــید تا یه چیزایی رو به دست اورد.

ســـکوت کردم و به بقیه بند های قرار داد نگاه کردم که همایون اهی کشید و با حسرت گفت:

-من بچگی و لذت پدر شدن رو از دست دادم اما حالا،هم پدر شـــدم،هم پدر بزرگ. خیلی چیزا از دســـت دادم اما وقتی به ارامش و بچه اش نگاه می کنم،می تونم بگم دارم زندگی می کنم. ریحان رو از دست دادم اما خوبه که ارامش رو پیدا کردم.

ناخوداگاه سـکوت کردم. اگه یک درصـد احتمال داشـت همایون متوجه حقیقت بشه، همه مون رو نابود می کرد.

منو

ارامشو

و بچمون رو...

سری تکون دادم و به اوراق امضـــا زدم و سربلند کردم تا حرفی بزنم که متوجه شـــدم همایون با لبخند به مقابلش خیره شده.

رد نگاهش رو که گرفتم،به اون تصویر سکر اور رسیدم.

چقدر جفتشون در کنار هم ارامش بخش بودن.

بی اختیار لبخند زدم. پدر بودن،بهترین حس دنیاست. و من چقدر خوشبخت بودم که بالاخره بعد از سال ها انتظار،در کنار زنی که عاشقش بودم با فرزندم زندگی می کردم.

هر چند که این بچه از وجود ارامش نبود اما به چشم خودم دیدم که ارامش محبتش رو همه جوره پای فرزندم می ریزه.

ما مادر شدن رو از ارامش گرفتیم اما ارامش خلا اش رو با دختر من،دختر من و امبر پر کرد.

می دونم چقدر اذیت شد. می دونم چه رنجی تحمل کرده. می دونم خودش رو بخاطر حاملگی دروغینش حبس کرد و تا زمانی که امبر زایمان نکرد،از خونه بیرون نیومد.

کاوه برام تعریف کرده بود وقتی بچه رو از امبر گرفتن و به ارامش دادن،تا ساعت ها گریه می کرد. کاوه برام تعریف کرده بود که ارامش با محبت به دخترم رسیدگی می کرد و رفتار بدی باهاش نداشت.

کاوه و تیم امنیتی که مخفیانه برای زیر نظر گرفتن ارامش گذاشته بودم،بهم گفته بودن ارامش اونقدر اسارت کشید

و اونقدر تو قرنطینه و به دور از چشم مردم موند تا وقتی بچه به دستش رسید. من کاملا واقف بودم چه بلایی سر ارامش اوردم!!!

نتونستم خود دار باشم،خودکار رو روی میز رها کرده و با لبخندی که با دیدن اون دو نفر جزو لاینفک زندگیم شده بود،سمتشون قدم زدم.

همایون لبخند زنان سری تکون داد و من با قدم های مشعوفی وارد باغ شدم.

به چند قدمیش که رسیدم،صدای خنده دلبرانه اش رو شنیدم و بعد،صدای شیرینش:

-قربونت بشم من اخه.

و دیدم که محکم گونه هاش رو بوسید و به اغوش کشید. یادم هست مادرم همیشه می گفت،ادم ها زود وابسته میشن. اگه با دو نفر یه هفته یه جا زندگی کنی،بهش عادت می کنی.

راست می گفت،ارامش به دخترم عادت کرده بود. روزای اول کمی سخت تر ارتباط می گرفت اما هر چقدر بزرگتر می شد،بهتر از پسش بر می اومد.

بچه ها وابستگی می اوردن و ارامشی که حسرت مادر شدن داشـــت،خوب وابســـته شـــده بود. من مطمئن بودم به زودی ارامش رو تصاحب می کنم. مطمئن بودم!!!

قدم هام رو بلند تر کردم و در چند قدمیشـــون بودم که ارامش بلافاصله متوجهم شد و سر چرخوند و تا چشمش به چشـــم های مسرـــور من خورد،لبخندی زد و با ذوق گفت:

-کچل غرغرو،بفرما ددی اومد.

لبخندی زده و به موهای کم پشت و کمِ دخترم نگاه کردم. موهایی که به قول ارامش،فقط یه تعداد شیوید بود.

جلوتر رفته و با ذوق و شـــوق برای به اغوش کشـــیدنش ثانیه شماری می کردم که ارامش بلند خندید و گفت:

-ای دورت بگردم که همیشـــه خدا گشـــنه ای تو. ای،بچه این انگشته. پناه،نکن مامان.

و بلافاصـــله با بوســـیدنش،صـــدای خنده جفتشـــون بلند شـــد. ارامش پناه رو در اغوشـــش چرخوند و ســـمت من گرفت و گفت:

-خسته نباشی. بیا این کچلو بگیر تا برم شیرش رو اماده کنم.

پناه تا چشمش به من خورد،لب هاش رو تکونی داد و دست و پایی زد و بعد من....بی تاب ترین پدر دنیا شدم و دخترک شیرینم رو به اغوش کشیدم.

ارامش لبخندی زد و من،سر پناه رو در گودی گردنم فرو برده و با لذت و تموم احساسم گفتم:

-جان بابا.

عطرش رو بو کشیدم. خدای من،پدر شدن چقدر لذت بخش بود!!!

ارامش به ارومی سر کم موی پناه رو نوازشی کرد و با محبت گفت:

-من الان میام.

سری تکون داده و سر پناه رو بوسیدم اما با یاداوری امشب،چرخیدم و صداش کردم:

-ارامش؟

ایستاد و با استفهام نگاهم کرد که گفتم:

-امشب رو که یادت نرفته؟

چهره درهم کشـید و با دقت به من نگاه کرد اما خیلی زود متوجه منظورم شد و گفت:

-حواسم هست. حواست به پناه باشه بالا نیاره.

تند سری تکون دادم و وقتی ارامش از میدان دیدم خارج شد،پناه رو از اغوشم جدا کردم و با حس غیر قابل وصفی بهش خیره شدم و با عشق گفتم:

-جیگر بابا چطوره؟

غرغری کرد و من،قلبم لبریز از عشــق شــد. این غرغر می تونست زیباترین ملودی دنیا باشه.

نگاهم توی صورتش گشتی زد. صورتی که شباهت خاصی به من و مادرش داشت.

پناهی که موهای من و چشـم های امبر رو به یادگار گرفته بود.

پناهی که شبیه مادرش بود اما کنار ارامش بزرگ شده بود.

امبر شـــاید مادر خونیش بود اما ارامش،مادر واقعی این بچه بود. ارامشی که تموم محبتش رو پاش ریخته بود.

پایِ پناهِ کوچکِ من.

دلیل زندگیِ من!!!!

ارامش

تق تق کفشام،جدیتِ نگاهم و قاطعیت کلامم این روز ها ورژن جدیدی از ارامش ساخته بود.

ارامشی که ارامش نبود،طوفان بود.

اشوب بود....اشوبِ...

دست روی موهای صافم کشیدم و زیر چشمی به اویی که همگام با من قدم بر می داشت،نگاه کردم.

به طرز مشخصی استرس داشت. قدم هاش ثبات نداشت اما من؟

من اماده برای یه فایت حسابی بودم.

امروز و همین لحظه تکلیفم رو با این بی شرف روشن می کردم.

نگار به محض دیدنم،از پشت میزش بلند شد اما من کوچک ترین توجهی نکرده و بی توجه به داد و فریادش،در اتاق رو باز کرده و خیره به سیزده نفری که دور میز نشسته و با لبخندِ ماسیده ای بهم نگاه می کردن،شدم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:

_آآ...انگاری یکم دیر رسیدم.

اخم غلیظ بین ابروها و درهم شـــدن چهره ها نشـــون می داد دقیقا هیچ کدومشون از حضور من راضی نیستن.

و کی بود که به این موضوع اهمیت بده؟!

با قدرت،لبخند زنان جلو رفته و بی توجه به مرد پشـــت سرم،اولین صندلی که مقابلم بود رو جلو کشیدم و گفتم:

_خب،امیدوارم که جلسه رو بدون من شروع نکرده باشید اقایون.

غرولندشـــون رو شـــنیدم و من چشـــم چرخونده و تک تکشـــون رو از نظر گذروندم. داریوس با نفس کوتاهی کنارم جای گرفت. منوچهری واکنشـــش کمتر از بقیه و فتاح،شدیدترین واکنش رو داشت.

دست روی میز گذاشتم و خواستم حرف بزنم که فتاح با اخم و لحن بدی گفت:

_کسی منتظر ورودت نبود و نیست!عروسکات رو بردار برو خونتون.

بدنم از توهینش منقبض شد اما لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

_اومدم با عروسکام بازی کنم.

تکون سختی خورد و من با جدیت گفتم:

_بر حسب کدوم قانون فکر کردید می تونید بدون من این جلسه رو شروع کنید؟من یکی از سهام دار های اصلی ام.

خودکارش رو محکم روی میز کوبید و من بدون کوچک ترین واکنشی_ بهش چشـــم دوختم که با صـــدای بلندی گفت:

_همایون گندش رو در اورده. خودش بود یه جور بدبختی داشـــتیم،حالام که نیســـت،یه جور بدبختی. دختر جون داریم در مورد یه بیزنس بزرگ حرف می زنیم و این کار بچه بازی توش جایی نداره.

کاملا نمایشی سری تکون دادم و گفتم:

_می دونم و دقیقا بخاطر همین موضـــوع من اینجام. یه جلســـه محرمانه،تو یه جای محرمانه و به دور از چشـــم بقیه. خب،حالا اومدم و می تونیم بحثمون رو شروع کنیم.

همشون سکوت کرده و رو برگردوندن. خم شدم و پرونده رو از مقابل الیاسی کشـــیدم بی توجه به اعتراضـــش با ارامش نگاهی به پرونده انداختم و با دیدن عکس ها سوتی زدم و گفتم:

_واااو،یه سرمایه گذاری تو کیش؟پیشنهاد خوبیه.

چشمکی زدم و با لحن معناداری گفتم:

_و راه ارتباطی خوبی.

همشـــون به نشـــونه اعتراض سری تکون دادن و داریوس فقط نگاه می کرد که خواسـتم به عکسی_که داخل پوشـه بود اشاره کنم که فتاح با پیروزی گفت:

_فکر کنم یـه چیزی رو نمی دونی،ورود و حق دخـالتـت ممنوعه!

لنگه ابرویی بالا انداختم و با لحن حق به جانبی گفتم:

_ممنوعه؟دقیقا با کدوم استدلال؟

همشـــون لبخند پیروزی زدن من،عصـــبی و اشـــفته بلند شدم و گفتم:

_جوابمو می دید یا نه؟کی این حقو گذاشـــته؟کی گفته من حقی ندارم؟

یک ســکوت مطلق،یک سرمای کشــنده،یه حسِ لعنتی و یه لحن گیرا و کوبنده:

_من!

و من،مـات شـــــده سر جـای خودم بـاقی مونـدم و نفس هام...نفس هام گیر کردن!

همگی سرپا و اماده به خدمت ایســتاده و من با نفس هایی که به نزاع افتاده بودن،چرخیدم و چشـــم به کوهســـتان چشم های مردی بخشیدم که فاتح قلبم بود.

اون چشم ها...همون چشم ها بود اما یخ زده بود!!!

سرد بود و تاریک و جگوار درونش خرناس می کشید.

جگوار برگشته بود!!!

همگی سرپا و اماده به خدمت ایســتاده و من با نفس هایی که به نزاع افتاده بودن،چرخیدم و چشـــم به کوهســـتان چشم های مردی بخشیدم که فاتح قلبم بود.

اون چشم ها...همون چشم ها بود اما یخ زده بود!!!

سرد بود و تاریک و جگوار درونش خرناس می کشید.

جگوار برگشته بود!!!

@Vip Roman

حامی

وحشیِ چشم ها....

دستی که درون کت بود رو مشت کردم و سعی کردم به سیاهی کشنده چشم های صاحب پارادوکس نگاه نکنم.

میخ چشم هاش مغزم رو از کار می نداخت.

حس می کردم تموم اکسیژن دنیا به صفر رسیده و من دارم در خلا دست و پا می زنم.

چرا نمی تونستم نفس بکشم؟؟؟

این نفس های لعنتی چرا حبس شده بودن؟؟؟

اهمیتی به هیچکس ندادم...هیچکس!

بی تفاوت و جدی از کنارشون رد شدم و به سمت صدر میز حرکت کردم. فتاح صندلیم رو با لبخند مسروری عقب کشید و وقتی روی صندلی قرار گرفتم،سری تکون دادم و نماینده ها به ارومی روی صندلیشون نشستن. پرونده مقابلم رو باز کردم و همون طور که با خودکار دور یکی از بند ها خط می کشیدم،بدون نگاه کردن بهش غریدم:

_یادم نمیاد به تو اجازه نشستن داده باشم،دختر همایون!

سکوت و صدای نفس هاش بلند شد...

نفس های لعنتیش!

سرفه ای کرد و با لحنی که سرشـــار از اعتماد به نفس بود گفت:

_تفاوتی بین من و بقیه نیست. من یکی از سهام دار هام و باید اینجا باشم. راستش،دلیل حضور شما رو درک نمی کنم!

لنگه ابرویی بالا انداختم و همون طور که نگاهم به پرونده ها بود با لحن بی تفاوتی گفتم:

_درک کردن تو مهم نیســـت،مهم منم که هر جا بخوام میرم.

سر بلند کردم و به چشـم های گسـتاخش خیره شـدم و گفتم:

_و شکایتی داری؟

لبش رو گزید و چشماش رو با حالت بدی به من دوخت. و اون چشم ها...گودال بود و غرق می کرد.

دست روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

_مدیر اصـــلی این پروژه تیم منه،و همایون وقتی ســـند شراکت رو امضا کرد اونقدر خوشحال بود که یادش رفت

بند ها رو بخونه. از شرکا هســـتی اما حق دخالت تو امور کار هارو نداری،ارامش افخم!

برق چشم هاش خاموش و متوجه شدم که شوکه شد.

همینه!

ضربه ای به در زده شـــد و بنیامین،یکی از محافظ ها وارد شـــد و کنار الیاسی قرار گرفت و با تلفنش چیزی بهش نشون داد.

دست روی میز گذاشتم و گفتم:

_خب اقایون،دختر همایون زحمت رو کم می کنه. می تونیم شروع کنیم.

_نه،من هیچ جا نمیرم!

دستی که برای دراز کردن خودکار بلند شده بود،متوقف شد. حتئ کسی نفس هم نمی کشید.

مخالفت با جگوار؟؟؟؟

تکیه به صندلیم دادم و با پوزخند گفتم:

_برای مردن،زیادی عجله داری. به فکر خودت نیستی،به فکر دخترت باش!

و جوش و خروشی که در بدنم به راه افتاد،نشـــانگر اغاز شورش بود.

تکون نامحســـوس داریوس رو متوجه شـــدم اما ارامش لبخندی زد و گفت:

_از توجهتون به دخترم ممنونم،اما قصـــد مردن ندارم فقط می خوام تکلیفم رو با یک نفر مشخص کنم. بعدش میرم.

متوجه منظورش بودم.

فتاح!

فتاح لبخند کریهی زد و گفت:

_تکلیف مشخصه.

داریوس به ارومی ایســتاد و بازوش رو در دســت گرفت و من نگاه نگرفتم اما روحم مشت محکمی به مغزم زد!

خیلی نرم بازوش رو از دســت داریوس بیرون کشــید و با قاطعیت گفت:

_حرفامو می زنم و بعد میرم. فتاح،دفعه اول و اخریه که تو پروژه هایی که تو دست منه موش می دوونی و پروژه رو می بندی. اخطار اول و اخرم،اگه یک بار دیگه اینکار رو بکنی،بیکار نمی شـــینم نگات کنم،دهنت رو سرویس می کنم!

این دختر،یک لعنت خدا بود...

اعتماد به نفس،قدرت و برندگی کلامش مبهوت کننده بود.

این زنی که مقابل من ایســـتاده بود،یک زن قدرتمند بود که کوبنده حرف می زد.

فتاح خنده بلندی کرد و با تمسخر گفت:

_دختر جون،فیلم هندی زیاد دیدی؟

لبخندش رو با لبخند پاسخ داد و گفت:

_تو فکر کن همینطوره. جرئت داری امتحانش کن و منتظر واکنشم باش.

نزاع جالبی بود. این ورژن ارامش به شدت گیرا بود.

لعنتی این دختر چش شده بود؟؟؟

الیاسی وقتی متوجه شد قضیه داره به جاهای باریک تری کشیده میشه،محافظش رو روونه کرد اما هنوز محافظش قدم از قدم بر نداشته بود که فتاح قهقه زد و گفت:

_نترســـون منو دختر،ممکنه از ترس بزنه به سرم و سری بعد به جای پروژه،دخترت رو ازت بگیرم. دختر زیب....

و بنگ!!!

صـدای شـلیک گلوله،حرکت ماهرانه و فرزش،فریاد ناشی از درد فتاح،همه رو در بهت فرو برد.

همگی بجز من، سرپـا ایســـتـاده و بـه معرکـه ای کـه راه انداخته بود نگاه می کردن.

لعنتی چه طور انقدر ماهر شده بود؟

در عرض چند ثانیه،وقتی بنامین از کنارش رد شد،مقابلش قرار گرفت و در یک حرکت خیلی خیلی ماهرانه دســـت داخـل جیـب کتش کرد و اســـلحـه رو بیرون کشـــیـد و بعد....بنگ!

شلیک کرد. واقعا شلیک کرد.

مثل بقیه متعجب نشدم اما خیره شدم به چشم هاش...

چشم های وحشی و یاغیش!

فتـاح فریـاد می زد و نـاسزا می گفـت و داریوس و بقیـه بـا دســـتپاچگی به دســـت خونین فتاح و چشـــم های برنده ارامش نگاه می کردن.

وحشیِ نگاهش رو به من دوخت و با صدای ارومی گفت:

_قصـد بی احترامی به شـما رو نداشـتم جگوار. فقط یک تسویه حساب خانوادگی بود!

فقط نگاهش کردم.

قبل از اینکه فتاح لب باز کنه،اسلحه رو روی میز قرار داد و چرخوند و با لبخندی که بدتر از هزاران ناسزا بود گفت:

_اخطار اول و اخرم،فقط یک بار دیگه،یک بار دیگه تهدید کن تا اون وقت جور دیگه ای تسویه حساب کنم.

قبل از اینکه اجازه بدم کسی_ حرفی بزنه،با انگشـــت هام روی میز ضربه زدم،میخ نگاهم رو به چشماش دوختم و با صدای بلندی گفتم:

_همه بیرون!

بدون هیچ حرفی همگی از پشت صندلی هاشون بلند شده و وقتی دست داریوس روی بازوش نشست،اخمی کردم و با خرناس گفتم:

_تو بمون دختر همایون.

بنیامین و چند نفر از نماینده ها دســـت دور بازوی فتاح انداختن و با زور بیرون کشیدنش.

وقتی اتاق خالی شد،لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_که جلوی من،اسلحه می کشی؟

خودش رو نباخت. مصـمم و مطمئن و بدون ترس نگاهم کرد و گفت:

_گفتم قصد بی احترامی ندارم جگوار!

صداش...اون اوای جهنمیش،اون چشم های مرگبارش.

از پشـــت میز بلند شـــده و با قدم های بلندی ســـمتش حرکت کردم. هر قدم با منفجر شـدن عصـب هام یکی می شد.

وقتی فاصله به صفر رسید و مقابل هم قرار گرفتیم،چشم در چشم،نفس در نفس هم ایستادیم.

صـــدای نفس هاش،ریتم ارامش مغزم رو بهم می زد. این دختر....اخ از این دختر!

نگاهم توی صورتش گشتی زد. به طرز قابل توجهی عوض شده بود.

موهاش فر نبود،صافِ صاف بود.

ردی از قدرت و هاله ای از ابهام در صورتش دیده می شد و تنها چیزی که عوض نشده بود....چشماش بود!

چشم های وحشی و درشتش.

پرتره ای از یک جنگل شـب زده که موژه های مشـکی اش روش سایه زده بود.

_دقیقا چه غلطی کردی؟

یک دستش رو روی میز قرار داد و گفت:

_فقط هشدار دادم.

_بابته؟

نفس عمیقی کشید و من تموم اندام هام رو رعشه گرفت و گفت:

_بابت خانواده ام. کارم،شخصیتم و دخترم!

و این کلمه درست مثل یک تیری به عفونی ترین قسمت مغزم خورد!

دخترش...دختر ارامش و داریوس!

ناخوداگاه اژدهای خشم درون وجودم فعال شد و من خواستم فریاد بزنم که تو لعنتی چه بلایی سرت اومد که بعد از من،انقدر زود خودت رو در اغوش یکی دیگه انداختی؟

تو لعنتی چه مرگت شده که رفتی و ارامشت رو سهم یکی دیگه کردی؟؟؟

چشمام فریاد می زد اما من استاد تغییر چهره بودم.

سری تکون دادم و غریدم:

_خوب گوشاتو باز کن،اگه فقط یک بار دیگه،جایی که من هستم حتئ نفس اضافه بکشی،خودتو تموم خانواده ات رو به ته جهنم می فرستم. حالیته؟

متوجه شـدم که جنس نگاهش عوض شـد و من با کسی‌ـ شوخی نداشتم!

تکونی خورد و به سختی گفت:

_اره.

_خوبه.

لبخندی زد و عزم رفتن کرد

اما اسـلحه رو چرخوند و با لبخندی که داشـت روانم رو بهم می ریخت گفت:

_روز خوش جگوار!

به اختیار من نبود. این دسـت های لعنتی بی اختیار از من دراز شـــده و من با غیظ بازوش رو گرفتم و قبل از اینکه اجازه بدم قدمی برداره،کشـــیدمش و در لحظه بعد تخت سینه ام کوبیده شد.

تغییر کرد،بلافاصـله جنس نگاهش عوض شـد و من...من نفسام ازاد شدن.

رایحه شـــیرین تنش زیر بینیم پیچید و ســـلول به ســـلولم ترکید و تنها تصـــویری که برام روی پرده رفت،صـــحنه عشق بازی دو نفرشون بود...

و بعد....جگوار درونم ازاد شد.

قفلِ سینه ام شده بود و نگاهش ردی از اشنایی داشت...و دلتنگی!

من از چیزهای مجهول بدم می اومد و این دختر معادله مجهول زندگی من شده بود.

نگاهش همون بود اما این دختر،ارامش سابق نبود!

با فشـــار شـــدیدی که به بازوش وارد کردم،از اون ابهام خارجش کردم. چشماش از درد جمع شد اما لب باز نکرد.

بازوش رو بیشتر فشردم و حس کردم دارم استخونش رو له می کنم....

سر خم کرده و مقابل صـــورتش،وقتی نفســـام عمدا توی صـــورتش پخش می شـــد،با واهمه اور ترین لحن ممکن گفتم:

_جایی که هستم،نفس نکش،حرف اضافه رو حرفم نزن. فقط یک بار دیگه جایی که نباید باشی ببینمت،استخونت که الان توی دستمه،شکسته میشه. پس؛به اون پدر بی شرفت بگو،مگه اینکه خوابشو ببینه بخواد شاه نشینی رو از من بگیره. شـاید جای درجه یک بشـینه،اما هیچ وقت درجه یک نمیشـــه،چرا؟چون وقتی که من هســـتم،درجه

یک منم و قدرت دســـت منه. پس خنده هاتو جمع کن و گورت رو گم کن.

شبِ چشماش،رعد و برق زد. بارونی شد و پر شد.

از شـــدت فشـــاری که به دســـتش وارد می کردم خبر دار بودم.

با پوســـت حســـاســـش،مطمئن بودم کبودش کردم. شـــکی نداشتم.

اما دیگه چیزی واسم مهم نبود..الویت نبود!

بارون چشـماش رو پر کرد اما نبارید...فقط چشـماش یک باتلاق شد و غرق کرد.

دســـت ازادش رو بلند کرد و روی انگشـــتام که بازوش رو احاطه کرده بود گذاشت و با لحن دردمندی گفت:

_لبخنـد،خیلی چیزا رو قـای...قـایم می کنـه ج..جگوار. تم...تموم ح..حسایه اد...

چشماش رو از زور درد بست و من نفس های بلند بلندی کشید. نفس هاش دقیقا به گونه هام می خورد.

چشـــم باز کرد و اون رد اشـــک،یک چیز هایی رو نابود می کرد:

_حس های کوفتیمو پنه..پنهان می کنه جگوار....ام...اما یه چ...چیزو خوب ثابت می کنه،او...اونم قدرته!

دستاش رو روی دستم گذاشت و با لحن ازمندی گفت:

_قدرت رو اثب....اخ.

و ناله کوتاهی کرد و به نفس نفس افتاد.

دستام،از روی بازوش کنده شده و ارامش به سختی ازم فاصله گرفت.

سر پایین انداخت،چشماش رو بست و خیلی اروم بازوش رو ماساژ داد و من فقط یک کلام گفتم:

_اگه نمی خوای زنده بمونی،یه ثانیه دیگه بمون.

چیزی نگفت،فقط نفس بلندی کشید و بعد،صدای تق تق کفش هاش سمفونی این معرکه شد!!

داریوس

در تمام مدت سکوت کرده و کلامی حرف نزده و نزده بودم.

نگاهش رو به پنجره بخشیده بود و به خیابوت نگاه کرده بود و حالا که می خواستیم وارد خونه منوچهری بشیم،داشتم کلافه می شدم.

_ارامش.

در ماشین رو باز کرد و تنها یک کلمه گفت:

_الان نه.

و سمت خونه حرکت کرد.

الهام،پناه به بغل نزدیکمون شد و من سری برای منوچهری و همایون تکون دادم.

خواستم حرفی بزنم که با کلافگی گفت:

_گفتم نه.

و اهمیتی بهم نداد و پناه رو از الهام گرفت،گونه اش رو با لذت بوسید و گفت:

_شیرش رو دادی؟

_بله خانوم.

پناه رو در اغوشش جابجا کرد و اعلام کرد:

_لباساشو عوض کن. نمی خواد بخوابونیش،خودم میام.

و پناه رو به اغوشش داد و الهام با گفتن "چشم" همراه پناه به سمت طبقه بالا رفت. دخترم رو بوسیدم و منتظر شدم تا ازمون دور بشن.

وقتی از کنارم رد شد،صبرم سر اومده و بازوش رو گرفتم. ناگهانی ایستاد و با حالت رنجوری بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_اروم تر.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی شده مگه؟

متاسف سری تکون داد و به سختی گفت:

_پناه رو داشتم بغل می کردم بازوم خورد به کنسول. گفتم که بهت.

اهانی گفتم. خواستم دستش رو بگیرم که با کلافگی نگاهم کرد و با حرص گفت:

_داریوس دنبال چی هستی اخه؟گفتم تهدیدم کرد که باید پامو از همه چیز بکشم بیرون وگرنه با دخترم تلافی می کنه. راضی شدی؟ول کن دیگه.

چشم هاش عصبی و ناراحت بود. پا پیچش نشدم و ارامش با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت و سمت اتاق خوابمون رفت.

نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم.

_داریوس؟

با شـنیدن صـدای منوچهری،به راه پله نگاهی کردم و بعد بی خیالی گفته و به سمت سالن حرکت کردم.

حامی

_همشون هستند؟

روی دوربین شماره هشت کلیک کرد و گفت:

_بله رییس.

سری تکون دادم و بعد روی صـــندلی ای که ال جی برام کنار کشید،نشستم.

مطمئن بودم همـایون خودش رو بـه منوچهری می رسونه...مردک کلاش.

به پیشنهاد مسیح،دوربینی داخل خونه کار گذاشته بودیم و می خواستم از کاراشون باخبر بشم..

نگاهم به داریوس و منوچهری که باهم روی مبل نشسته و شطرنج بازی می کردن افتاد.

علی تا متوجه نگاهم شد،دستگاه رو از گوشش فاصله داد و با احترام گفت:

_می خواید گوش کنید؟

سری به نشونه مخالفت تکون دادم و پرسیدم:

_حرف مهمی می زنن؟

_خیر،بیشـــتر در مورد تجاربشـــون حرف می زنن. انگار منتظر همایونن.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_همایون کجاست مگه؟

موس رو تکونی داد و زیر لب زمزمه کرد:

_باید همین جا باشه. فکر کنم رفت حیاط.

بذارید دوربین هارو چک کنم.

پاسخی نداده اما منتظر ایستادم. علی دوربین هارو جابجا کرد و تموم هیجده دوربین در صفحه اصلی قرار گرفت. چشـــم چرخونده و به دنبال همایون گشـــتم. خیلی طول نکشـــید،پیداش کردم. تو حیاط ایســـتاده بود و با تلفنش حرف می زد و قهقه می زد.

با دیدنش تموم نفرتم به غلیان افتاد.

دســت روی میز گذاشــتم و نیم تنه ام رو ســمت مانیتور خم کردم. فقط ثانیه شــماری می کردم برای شــکســتن گردنش...حروم زاده.

دســتم رو مشــت کرده و خواســتم روی میز بکوبمش که برای لحظه ای،قدر ثانیه ای نگاهم ازش گرفته شــد و به تصــویری خورد و همون جا...دقیقا همون جا نگاهم گیر کرد.

هیاهو و همهمه مغزم به صــفر رســید و تنها چیزی که می دیدم،اون لعنتی با دختری که در اغوشش داشت،بود.

مسخ شدم..

تموم عضــلاتم منقبض شــد و من مات و مبهوت به اون دوربین شماره سیزده خیره شدم.

لعنتی.

مثل یک مسـخ شـده به تصـویر مقابلم خیره بودم و وقتی علی خواســت روی دوربین شــماره یازده کلیک کنه،فریاد زدم:

_برید بیرون.

شــاید همگی متعجب شــده باشــن اما کسی_حق اعتراض نداشت و بلافاصله تخلیه کردن.

دست دراز کرده و صندلی رو جلوتر کشیده و جسم سنگینم رو روش پرت کردم. یک حس غیر قابل وصفی داشتم و تموم نفرت درون وجودم به غلیان افتاده بود...نفرتی که جنس متفاوتی داشت.

دستام برای گرفتن هدفون همراهیم نمی کرد.

حس بدی داشتم...به شدت!

تردید رو کنار زده و هدفون رو برداشته و بعد،روی دوربین شماره سیزده رو بزرگ کردم و بعد...تصویر اون لعنتی و دخترش!!!

حس های بد به سراغم اومده و با مشقت،صدا رو روشن کردم. به محض روشن شدن،صدای خنده مستانه و جهنمیش بلند شد.

موهای بچه رو بوسید و گفت:

_اخ دورت بگردم من کچل.

چهره بچه،خیلی مشخص نبود. سر در گردن ارامش داشت و خیلی واضح نبود اما خب...به شدت اذیت کننده بود.

وقتی صـدای نق و نوق شـنیدم،متوجه شـدم دختر بچه شروع به غر زدن می کنه ک ارامش شـــیرین لبخندی زد و گفت:

_خوابت میاد مامان؟

و من مشت کردم دست هامو....

از روی تخت بلند شـد و بچه رو روی دسـتش گذاشـت و من تازه موفق به دیدن چهره بچه شدم.

اصـولا ادم بدبینی بودم اما اصـلا به این بچه حس خوبی نداشتم....اصلا!!!

وقتی خبر زایمانش رو شـــنیدم،اون شـــب تا خود صـــبح سـیگار کشـیدم و صـبح روز بعدش،همه چیز رو فراموش کردم.

واســـم مهم نبود که بچه اش دختره و علاقه ای هم به دیدنش نداشتم.

من از این بچه،بچه ای که از نطفه اون پدر خائن و مادر نامردش باشه بیزار بودم.

نگاهم رو از دختر بچه گرفتم و به ارامشیـــ دادم که کنار پنجره قرار گرفت،نگاهش رو به چشـــم های اون بچه بخشید و با صدای ارومی گفت:

_واست شعر بخونم کچل؟

خم شـــد و پیشـــونیش رو بوســـید،بچه نق نقی کرد و بعد....صدای زجر اورش:

_چشم های بسته ی تورو، با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته ی تورو، خودم نوازش می کنم

نمی زارم تنگ غروب، دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم، به هر چی می خوای می رسی

دســـتی به موهای بچه کشـــید و به ارومی در اغوشـــش تکونش داد و صداش...من رو مسخ کرده بود.

_خودم بغل می گیرمت

پر میشم از عطر تنت

کاشکی توام بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو می شمارم

جای تو گریه می کنم
جای تو غصه می خورم.

چرخی خورد و من...جگوار درونم خرناس می کشـــید و برای ذره ای ارامش دســـت و پا می زد. تمنا می زد برای شنیدن صداش.

دختر بچه رو به ارومی نازکرد و با صـدای دلنشـینی ادامه داد:

_هر چی که دوست داری بگو
حرفای قلبتو بزن
دلخوشیات مال خودت
در و دلات برای من
من واسه داشتن تو
قید یه دنیا رو زدم
کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیامو بدم.

خلا
خلا

خلا

گردن بچه رو محکم بو کشید و با صدای بلندی گفت:

_ایی قربونت بشـــم من. بخواب دیگه بچه،توام مثل داریوس خواب نداری چرا؟!

بچه سر و صـــدایی کرد و من...من اجازه دادم خون برای جگوار درونم ازاد بشه.

خون هر کسی که مقابلم قرار می گرفت!!!

زمان از دســتم در رفت. فقط با عصــیانگری به ارامش و دخترش خیره بودم. بچه رو در اغوشــش تکون می داد،می بویید و می بوسید و من با هر نوازشش،خشمم بیشتر بهم غلبه می کرد.

وقتی بچه در اغوشش خوابید،به ارومی روی تخت قرارش داد،سرش رو بوســید و بعد بی سر و صــدا ســمت تراس حرکت کرد.

من قصد شکنجه خودمو داشتم که دوربینِ تراس رو روی صــفحه اصــلی قرار دادم. به نرده ها تکیه داده و دســت هاش رو دور ســینه جمع کرده بود و با نگاه عمیقی به مقابلش خیره بود.

متوجه شدم نفس عمیقی کشید و قفسه سینه اش با ریتم بلندی تکون خورد.

زووم کرده و دقیقا روی صـــورتش متوقف شـــدم. با سرانگشـــت هاش،بازوش رو مالش داد و خیلی اروم لب هاش رو تکون داد.

صـاف نشـسـتم و متوجه شـدم چیزی زیر لب زمزمه می کنه. صدا رو بلند تر برده و گوش تیز کردم و چشم دوختم به لب هاش تا متوجه منظورش بشـم که صـداش زمزمه اش رو شنیدم:

-تو مرا ازردی

که خودم،کوچ کنم از شهرت

تو خیالت راحت

میروم از قلبت

می شوم دور ترین خاطره در شب هایت

یک سـکوت وحشـتناکی رخ داد و تنها صـدای نفس هاش بلند شد و پتکی به سر مغزم کوبیده شد.

خیلی اروم به نوازش بازوش ادامه داد و لب زد:

-تو به من می خندی

و به خود می گویی

باز می اید و می سوزد از این عشق،ولی
بر نمی گردم،نه!!
سرش رو بلند کرد و من نمی فهمیدم چرا سرم داره منفجر میشه؟
شبِ نگاهش رو به اسمون بخشید و با غم خاصی زمزمه کرد و من معلق بودم در بی هوایی:
-میروم انجا که دلی
بهر دلی
تب دارد
عشق،زیباست و حرمت دارد.
نفس های کشدارش،نگاه غم ناکش،ناک اوتم کرد!!!!

داریوس

سر بدون موش رو بوسیدم و گفتم:
_کچلِ بابا چطوره؟
دســـت و پا زد و با ذوق تکونی به خودش داد و من دلم برای این حرکتش ضعف رفت. نگاهم به ابیِ چشم هاش

گیر کرد. چشـم هایی که از مادر بی رحمش به یادگار گرفته بود.

با یاداوری امبر،چشـمام رو بسـتم و خودم رو بخاطر اون هم خوابی احمقانه لعنت کردم..

ابدا از وجود پناه ناراضی نبودم،پناه تموم زندگی من بود اما از خبطی که مرتکب شـــده بودم،چرا...از خودم متنفر می شدم.

اون شب شوم و نحس!!!

از روی تخت بلندش کرده و در اغوشـم گرفتمش. ارامش همیشـه گردنش رو بو می کشـید و من با لذت گردنش رو بو کشیدم و گفتم:

-خوش بوی بابایی تو.

سرش رو در گودی گردنم قرار دادم که با صـدای عصـبی همایون،پناه رو محکم گرفتم و به عقب چرخیدم.

دست روی موهاش کشید و با حرص گفت:

-حروم لقمه. الان تازه فیلش یاد هندوستون کرده.

تا چشـــمش به پناه افتاد،صـــورتش از حالت منقبض در اومد و سری تکون داد که با اســـتفهام نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟

جلوتر اومد و همون طور که پناه رو از اغوشـم می گرفت با بدقلقی گفت:

-پائول بی شرف.

یخ زدم..پدر امبر؟

قبل از اینکه بتونم کلامی به لب بیارم،صـدای پر از بهت ارامش رو که با شـیشـه شـیری در دسـت مقابل اتاق ایستاده بود رو شنیدم:

-بابای امبر؟

همایون بوسه ای به سر پناه زد و گفت:

-اره،خود د*ی*و*ث*ش.

نگاهمون قدر لحظه ای بهم گیر کرد و اون ترسی که در نی نی نگاهمون دیده شد،نشون از عمق فاجعه داشت. خیلی سریع نگاه از من گرفت و با قدم ها بلندی سمت همایون رفت و پناه رو به نرمی از اغوشـش بیرون کشـید و با لحن قاطعی گفت:

-چی شده؟درست حرف بزن همایون.

ابروهای همایون درهم رفت. هر بار با شـنیدن اسـمش از زبون ارامش دلخور می شد اما چیزی نمی گفت.

-هیچی،داره میاد ایران. تو دبیه و تهدید کرده بیاد ایران باید خسارتش رو بهش بدم. گفته که باید بخاطر اون سهامی که ازش گرفتم،خسارت بدم وگرنه می زنه زیر قرار داد و میره با جگوار شریک میشه.

حس بدی داشتم. خیلی خیلی بد.

ارامش عمیقا در فکر رفته بود و همایون پیپ رو گوشه لبش گذاشت و با تمسخر گفت:

-مردک بعد از مرگ دخترش دیوونه شده. خب مشخصه با کارتل ها ازدواج کنی اخرش تیکه تیکه میشی... اونقدر حرص پول زد که دخترش رو به کشتن داد.

من سکوت کردم و ارامش با طعنه گفت:

-شما ها باید جایزه نوبل بهترین پدر دنیا رو بگیرید.

همایون تکون سختی خورد و ارامش با لحن تلخی گفت:

-من میرم پناهو بخوابونم.

با چشماش خیلی نامحسوس بهم اشاره کرد،سری تکون دادم و خیلی زود اتاق رو ترک کرد.

همایون پیپ می کشید و من در تفکرات خودم غوطه ور بودم که صدای پیامک تلفنم بلند شد.

یکه خورده دست دراز کردم و پیام رو باز کردم اما از دیدن متن داخلش که به انگلیسی نوشته شده بود،کیش و مات شدم:

-به پدر زن عزیزت بگو بهتره خسارت رو قبول کنه وگرنه همه چیز رو تموم می کنم. بهتره نوه ام رو اماده کنی،چون دارم میام که پسش بگیرم...داریوس!!!

و دنیا دور سرم چرخید و چرخید...نبودن پناه،اخرین چیزی بود که می خواستم.

نگاهش به دست های پناه بود اما روحش جای دیگه ای بود. پناه روی پاش تکون می خورد و اون بی حواس فقط نگاهش می کرد. هر دومون شوکه شده بودیم. می تونستم درک کنم چقدر داره اذیت میشه.

نقطه ارتباط ما پناه بود و اگه پناه رو از ما می گرفت،هر دومون نابود می شدیم.

-اینجوری نمیشه.

گنگ نگاهش کردم که پناه رو روی تختش گذاشت و جق جق سبز و صورتیش رو به دستش داد. دستی به سرش کشید و سمتم قدم برداشت. مقابلم قرار گرفت و با لحن محکمی گفت:

-با اینجا نشـــستن و دســـت روی دســـت گذاشـــتن کاری درست نمیشه.

دستی به ته ریشم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-خب،پیشنهادی داری؟

-اره.

چشمام رو تنگ کردم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

-میریم دبی. خودم باید باهاش حرف بزنم.

مقابلش ایستادم و با تردید گفتم:

_قبول نکرد چی؟

نگاهش جدی و صداش برنده شد:

-مجبورش می کنیم قبول کنه.

و از مقابلم به سمت کمدش رفت و گفت:

-اماده شو داریوس،ما میریم دبی!

ارامش

پرده ها رو کنار زده و به نور گرما بخشِ خورشـــید اجازه ورود دادم. شـاید اگه تو موقعیت بهتری به این کشـور می اومدم،خیلی از جاذبه و زیبایی های اینجا لذت می بردم اما الان،حتئ پاکی و زیبایی این خلیج هم برام بی معنی شـــده بود.

فکر نبودن پناه می تونست من رو از پای در بیاره. تا جایی که امکان داشـــت حتئ حاضر نبودم برای ثانیه ای رهاش کنم و حالا که بچه ام رو در به دست همایون سپرده و به ممکلت غریب اومده بودم،برای محافظت ازش هر کاری می کردم...هر کاری.

به شلوغی ساحل و همهمه مردم نگاه کردم. چقدر بی قید و شرط لبخند می زدن. چقدر اروم و بی دغدغه زندگی می کردن.

هیچکس درک نمی کرد حال منی رو که تنها دلیل زندگیم رو قرار بود ازم بگیرن.

دبی گرم بود و جمیرا،گرم تر...امـا یخِ درون من بـا هیچ گرمایی ذوب نمی شد.

من یک سال بود که یخ زده بودم.

از پنجره فاصـــله گرفته و با نوک کفشـــم،چمدونم رو به عقب پرت کردم و خودم رو روی تخت رها کردم.

شـــقیقه هام درد می کرد اما باید سر پا می موندم. باید این مشکل رو هر جور که شده حل می کردم.

اومدن بی موقع پائول،تموم برنامه های من رو بهم می ریخت. یک ســـال نابود نشـــده بودم که به ســـادگی همه چیزم رو از دست بدم.

مگه در خواب می دید که من پناه رو بهش تحویل بدم. من شـــایدم می مردم ولی اجازه نمی دادم حتئ نزدیک پناه بشه..

صدای باز شدن در رو که شنیدم،چشمام رو باز کرده و نیم خیز نشـــســـتم. ایپد درون دســـتش و اخماش به طرز قابل توجهی درهم بود.

-خب؟

هنوز یک ساعت از ورودمون به این کشور نگذشته بود که برای پیدا کردن یه سری اطلاعات از اتلانتیس خارج شده بود و حالا امیدوار بودم دست پر برگشته باشه.

خسته روی صندلی نشست و گفت:

-یه چیزایی بدست اوردم.

-مثلا؟

و صاف روی تخت نشستم و به چشماش خیره شدم که با بی حوصلگی گفت:

-امشب تو کلاب بیلیونر دور هم جمع میشن. شاهزاده و خاندان ال نهیان هم دعوتن،خصوصیه و فقط یه تعدادی که کارت دارن می تونن وارد بشن.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

-خب،اینکه عالیه. رفتن داخل اون کلاب چیزی نیست که نتونیم از پسش بر بیایم.

پیشونیش رو فشاری داد و با ناراحتی گفت:

-مشکلم ورود به کلاب نیست،معامله تو کلاب انجام میشه اما تموم جنساشون تو ابوظبیه. یکی بای..

حتئ اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه. اخمی کرده و با پوزخند گفتم:

-از اینکه به چشم یه زن ضعیف نگاهم می کنی،حالمو بهم می زنی. تو میری ابو ظبی سر جنسا وایمیسی_ و منو بچه هام میریم تو اون کلاب و کارمون که تموم شد،می زنیم بیرون. همین.

دستی به موهای صافم کشیدم و گفتم:

-من میرم حاضر بشم.

و با قدم های بلندی سـمت حموم حرکت کردم. امشـب دخترم رو نجات می دادم.

پوستیژِ عسلی رنگی که روی سرم بود، اذیت کننده بود اما اذیت کننده تر،کوتاهی دامن و تنگی لباسم بود.

صـــدای موســـیقی،کر کننده بود. رقص نور ها کلاب رو پوشـش داده بود و سـیاهی موجود،کثافت کاری های این شاهزاده و رفقاش رو نسبتا پنهان می کرد.

نوشـــیدنی هایی که سرو می شـــد،بیشـــتر از حالت معمول بود.

به نسبت معمول،جمعیت کمتری وجود داشت اما شدت کثافت کاری ها بیشتر بود.

کلاب های خصـــوصی معمولا یک جهنم به تمام معنا می شـد. صـد ها سـلبریتی و ثروتمند دور هم جمع می شـدن و اونقدر خودشـــون رو در عیش و نوش غرق می کردن که بیهوش می شدن.

نکته زننده،اســـترپر ها بود. رقص میله و حرکات تحریک امیزشون باعث حالت تهوعم می شد.

بوی مارتینی و الکل ها بینی ام رو پر کرده بود. نگاهی به بارمن کردم و شات ها رو روی میز قرار دادم.

نگاهی به جمعیت انداختم. رقص اســـتریپر ها خیره کننده بود و عده ای میخ لباس های نامناسب و برجستگی های بدنشــون بودن. با سری متاســف نگاه گرفته و برای بردن سفارش از بار خارج شدم.

کفش های پاشنه بلندم کمی ازار دهنده بود اما فعلا چاره ای نبود.

خیلی اروم چشـــم چرخونده و پائول رو پیدا کردم. در قسمت تاریکی همراه با شاهزاده و چند تا از کله گنده های تجارت صـــحبت می کرد و همراهش، دوتا از دختر های خودمون کنار صندلیش نشسته بودن.

سـینی رو روی میز گذاشـته و بی توجه به چشـمک یکی از پسرـــها به ســمت بار برگشــتم. ســعی کردم خودم رو به شـــکلی نزدیک پائول بکنم. قدم در تاریک ترین نقطه گذاشـته و سـعی کردم با قدم های ارومی سـمتش حرکت کنم که از دیدن صـدای ناله شـهوت الودی،مبهوت روی پاشـنه کفشـم چرخیدم و از دیدن اون دو حیوونی که کنار

ســـتون در هم لولیده بودن،تموم محتویات معده ام به جوش و خروش افتاد.

دوان دوان خودم رو به بار رســـونده و با خوردن لیوان اب،سعی کردم کمی اروم بگیرم.

لعنت...

بدون جلب توجه،دســت دراز کرده و گل سر مشــکی رنگم رو لمس کردم. تیغه چاقویی که درونش بود،عامل دفاعی من به حسـاب می اومد و باید به خوبی ازش محافظت می کردم.

-انا.

با شـنیدن اسـم جعلیم،سر بلند کرده و به مروه که با اخم نگاهم می کرد خیره شـدم. دسـتی به لباسـم کشـیدم و به انگلیسی سلیسی گفتم:

-بله خانوم؟

به شات های خالی اشاره کرد و من با گفتم "الان" سمت انبار رفتم. با فشـــار پام،در انبار رو باز کردم و با دقت به اطراف نگاه کردم. خیلی محتاط ســـمت جعبه ها قدم می زدم که با شنیدن صدای کاوه،سر جای خودم ایستادم:

-خانوم.

به تندی برگشتم و نگاهش کردم. وقتی متوجه شدم کسی اطرافمون نیست،نزدیک اوپی که که با لباس مخصوص و کلاه مسخره اش مقابلم بود قرار گرفتم و به ارومی گفتم:

-چه خبر؟

قدمی عقب تر رفت و من قدمی به جلو برداشـــتم و بین کارتون ها مخفی شدیم که با عجله گفت:

-داریوس رفته،الان خبرشو داد که رسیده اونجا.

-خوبه.

پاهام رو از داخل کفش خارج کردم. فشاری که به انگشت های پام وارد می شد،دردناک بود. به محض راحتی،لبخند محوی زدم و همون طور که انگشت های پام رو بازی می دادم گفتم:

-حواسـت به اطراف باشـه،مهمونی که به اوج رسـید،من میرم سر وقت پائول و توام بچه ها رو ببر بیرون باشه؟

با احترام سری تکون داد و من از داخل کارتون ها،شات ها رو بیرون کشیدم و گفتم:

_برو سراغ دی جی.

و به تندی از انبار خارج شـدم. مروه با دیدنم رو برگردوند و من با لبخند احمقانه ای شـــات ها رو به وین تحویل دادم.

خیلی نمایشی خودم رو پشت بار کشیدم و شونه به شونه وین ایستادم و سعی کردم در تاریکی پائول رو پیدا کنم. یکی از دختر ها روی پاش نشسته بود و یکی دیگه وسط پاهای شـــاهزاده بود. لـب گزیـده و نگاهم رو اطراف ســـالن چرخوندم.

وین شـات ها رو از مایع گس کهربایی پر کرد و کسـایی که کنار بار ایســـتاده بودن،با قهقه سر می کشـــیدن. وقتی دسـت دراز کرده و موهای عسـلیم رو لمس کردم،ناگهانی موزیک عوض شـد و دی جی موزیک بیس دار و تندی رو پلی کرد. کلاب منفجر شد!!!

خودشه...

همه جا تاریک شـــد و تنها نقطه ای که در معرض دید رقص نور ها قرار گرفت،مرکز کلاب،سن مخصوص رقص بود. اکثر اســـتریپر ها اماده برای عریان شـــدن بودن و جمعیت خیره به هنرنمایی چندش اورشون.

از گوشـه چشـم به پائول خیره شـدم. همراه با شـاهزاده لبخند می زدن و نهایت اســـتفاده رو از دختر ها می بردن.

وقتی سر پا ایستادن،دستام رو مشت کردم و اماده برای نقشه شدم. پائول لبخند مستانه ای زد و همراه با یکی از دختر ها سمت قسمت وی ای پی حرکت کرد. بی اختیار لبخندم زدم. همه چیز داشت طبق نقشه پیش می رفت.

تموم حواسم رو به اون دو نفر بخشیدم و وقتی وارد بخش وی ای پی شدن،لبم رو از شدت خوشی گزیدم و خیلی اروم به ارنج وین ضربه زدم و برای سارا سری تکون دادم. بلافاصله متوجه منظورم شدن. سارا نگاهی به اطراف کرد و وقتی مروه مشغول دیدن اطراف شد،بسته قرص رو درون دهانش انداخت.

و چند لحظه بعد،ادی با اون هیبت بزرگ و ترسناکش از بخش وی ای پی نزدیکمون شد و بدون اینکه نگاهمون کنه،مقابل مروه قرار گرفت و با لحن جدی ای گفت:

-یکیو بفرست وی ای پی،یکی از دخترا داره خراب کاری می کنه. بفرست اونجا رو جمع و جور کنه تا صداشون در نیومده.

مروه اخم غلیظی کرد و من برای اینکه خودم رو بی توجه نشون بدم،مشغول پاک کردن میز شدم که متوجه نگاه خیره مروه شدم. نگاه مروه سارا رو نشونه گرفت اما قبل از اینکه مروه بتونه کلامی حرف بزنه،سارا از پشت بار به

عقب رفت و با صـــدای بدی روی زمین افتاد و از تموم دهانش کف بیرون زد.

مروه و بقیه با نگرانی بهش نگاه می کردن و من با نگرانی ساختگی جیغی کشیدم اما قبل از اینکه بتونم بشینم،مروه با صدای بلندی گفت:

-جلو نیا انا،برو وی ای پی ببین چه خبره. منم ســـارا رو می برم پایین.

در دل جیغی کشـــیده اما در ظاهر سری تکون دادم که مروه کارت مخصـوصـش رو به دسـت ادی داد و همون طور که سارا رو همراه با یکی از دختر ها بلند می کرد گفت:

-این کارت عبور.

لبخندی زده و شـونه به شـونه ادی به سـمت وی ای پی حرکت کردم. زیر لب گفتم:

-قدر چند ثانیه حواســـشـــون رو پرت کن،تا من برم اتاق پائول.

-چشم.

وقتی وارد وی ای پی شـدیم،یکی از محافظ هایی که هیبت و چهره ترسناکی داشت،مقابلم قرار گرفت و ادی با نشون

دادن کارت مروه،حکم ورودم رو صـــادر کرد اما هنوز قدم از قدم برنداشـــته بودم که با صـــدای خش دارش به اتاق کناری اشاره کرد و گفت:

-برو این اتاق،ببین چه خبره.

وا رفتم. ادی که متوجه ماجرا شد،با لحن بی خیالی گفت:

-مگه قرار نبود بره پیش اون مهمون ویژه؟

خیلی جدی سری تکون داد و گفت:

-نمی خواد بره اونجا. مروه رو می فرســـتم اونجا. مهمون سفارشیه شاهزاده است.

خدایا نه نه...

ادی تل تل کرد و با من من گفت:

-ولی ی..

خیلی جدی اخمی کرد و به اتاق کناری اشاره کرد و با لحن خشمگینی رو به ادی گفت:

-رو حرفم حرف نزن.

و نگاهی به من بیچاره کرد و با تشر گفت:

-توام برو اینجا ببین چه خبره.

ناامید و عصبی سری تکون دادم و وارد اتاق هفت شدم. السا به محض دیدنم از روی تخت بلند شد و به مرد نیمه عریانی که بی هوش روی تخت افتاده بود نگاهی کردم و چشم گرفتم. مردد نگاهم می کرد که دست روی لبم گذاشتم و السا فقط سر تکون داد. دست دراز کرده و از داخل جیب دامنم،تلفنم رو بیرون کشیدم و پیامی با مضمون" این غول رو به یه روشی از اینجا بکش بیرون" برای ادی فرستادم.

کف پارکت ها حرکت کردم و چشمم به کبودی فاحش روی گردن السا افتاد. با چشمام اشاره ای بهش کردم که لبخندی زد و به نشونه اکی بودن،لبخندی زد.

چشمام رو بستم و به محض ویبره گوشیم ایستادم.

"فقط پنج دقیقه،بیشتر از این ممکن نیست"

خوشحال شده لبخندی زدم. به در تکیه دادم و به محض اینکه متوجه شدم ادی به همراه اون غول تشن از اینجا رفتن،چشمکی برای السا زدم و از اتاق بیرون زدم.

تند تند سمت انتهای سالن حرکت کردم. نفس هام به شماره افتاده بود و من با دقت به شماره اتاق ها نگاه می کردم. لعنتی کدوم اتاق بود؟؟؟

در اتاق شـــماره هفت رو باز کردم اما با دیدن صـــحنه مقابلم،به سرعت چشمام رو بستم و با حالت تهوع در رو بستم.

لعنتی کدوم یکی بود؟

پاورچین پاورچین ســمت اتاق بعدی حرکت کردم و در رو باز کردم و سرکی داخلش کشـــیدم. وقتی از داخل پرده به داخل نگاه کردم،خیلی سریع متوجه شــدم شــخصی_ که داخل پائول نیست.

تصمیم گرفتم از ابتدای سالن،از اتاق اول شروع به گشتن کنم. حدس می زدم در دور ترین اتاق رفته باشه.

کفشــام رو در اورده و با قدم های بلندی از خم ســالن رد شدم. اما هنو چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که صدای جدی مروه رو شنیدم که گفت:

-انا کجاست؟

تند تند ســمت انتهای ســالن دویدم. لعنتی اونا اینجا چه غلطی می کردن؟

مروه ضربه ای به در اتاق زد و قبل از اینکه وارد بشه،السا به حالت نمایشی_ جیغی کشـــید و مروه با گفتن"عذر می خوام" در اتاق رو بست و با غضب فریاد زد:

-اون دختر کجاست احمق؟

باید چه غلطی می کردم؟اگه گیر می افتادم کارم تموم بود و حتئ اگه مروه هم کاری به کارم نداشت،نمی تونستم پائول رو گیر بندازم و باید قید پناه رو می زدم.

اگه نمی تونستم دلیل موجهی بیارم،بخاطر فضولی تو کار،توسط شاهزاده تنبیه می شدم.

مروه جیغ می کشید و با اخم و فریاد تک تک اتاق ها رو بررسی می کرد و من نفس ها دیگه یاری ام نمی کردن. وقتی متوجه شدم دارن وارد قسمت دوم میشن،پاهام از شدت ترس به لرز افتاده بود و وقتی سایه مروه و اون گنده بک رو حس کردم،نفس بلندی کشیدم و قبل از اینکه خم سالن رو رد کنن،در اتاق که بهش تکیه داده بودم رو باز کرده و خودم رو داخلش پرت کردم.

نفس نفس زده و با وحشت به در تکیه دادم و صدای پچ پچ های مروه رو شنیدم. دست روی قلبم گذاشته و بی توجه به تاریکی اتاق،سعی کردم فکر کنم باید چه غلطی بکنم که صدای گیرا و بم یک نفر،باعث شد خشکم بزنه:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

وحشـــت زده سر چرخوندم و از دیدن اویی که در تاریکی روی صندلی نشسته و لیوان مارتینی اش رو تکون میده و چشم های سردش رو به من بخشیده،ماتم برد.

کفش ها از دستم رها شد و با تق،روی زمین افتاد. اونقدر بهتم برده بود که حتئ نمی تونستم حرف بزنم،غرشی کرد و بعد،لیوانش رو محکم روی میز کوبید و با قدم های بلندی نزدیکم شد. بوی

عطر مخصـوصـش زیر بینی ام پیچید و من مثل یک رها شده در وسط یک جنگل باران زده بودم.

سـینه به سـینه نفس در نفس هم ایسـتادیم و با غرش گفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

من گیر کرده بودم. نمی تونســتم حرف بزنم. جذابیت و حضــور لعنتیش قدرتم رو ازم گرفته بود. چشــماش رو تنگ کرد و با حرص گفت:

-لالی؟تو اینجا چه غلطی داری می کنی؟

عطرش رو نفس کشـــیدم و قبل از اینکه بخوام لب باز کنم،صدای مروه رو شنیدم و از بهت خارج شده و با تمنا گفتم:

-به کمکت نیاز دارم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و وقتی غرغر مروه رو شـــنید،با اخم گفت:

-دنبال توان؟

تند تند سری تکون دادم که مروه تقه ای به در زد. با جدیت گفت:

-چرا؟

لب فرو بســـتم و با ترس نگاهش کردم که با بی تفاوتی گفت:

-کاری از من بر نمیاد.

به معنی واقعی کلمه ناامید شدم....

بغضـــم گرفت و حامی بی توجه به نگاه ملتمســـم،ازم رو گرفت و من با صدای خش داری گفتم:

-خواهش می کنم.

کوچک ترین توجهی نکرد و سمت صندلیش حرکت کرد و من شنیدم که قلبم به فغان افتاد. مروه همچنان در می زد و من دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-خیلی بی رحمی.

پاسخی نداد و من،بغض درونم رشد کرد و اشک به چشمام نیشتر زد. صدای مروه رو شنیدم که خواست در اتاق رو باز کنه و من با ناله گفتم:

-جگوارا نیلوفر ابیشون رو رها نمی کنن.

ایستاد اما...

دستگیره در تکونی خورد و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و دستگیره کشیده شد و خواست در باز بشه که در یک لحظه همه چیز عوض شد.

دست های قدرتمندی دور کمرم گره شد،مثل یک پر از روی زمین کنده شده و لحظه بعد،روی میز بزرگی که مقابلم بود افتادم،وحشت زده و با چشم های درشتی به چشم های عصیانگرش چشم دوختم...اتیش گرفتم.

سوختم...

جسم سنگینش روی تنم افتاد،کاملا من رو در حصار تنش کشید و دست هاش کمرم رو گرفت و گزید و کامل من رو روی میز خم کرد.

خشکم زد...

واقعا خشکم زد.

در باز شد و به محض اینکه مروه وارد اتاق شد...لب ها،اسیر لب هاش شد و من....من از زور درد،وقتی لبش،لبم رو لمس کرد...مردم.

حامی

طوفان شد،زلزله شد،زمین و زمان از پای در اومد و جهان به یک بار به نابودی کشید وقتی لب های پرش،قفل لب هام شد.

این سم قوی در تموم بدنم گسترش یافت اما این سم،سم اشنایی بود!!!

پادتن وجودی این دختر هنوز در رگ و خونم بود...هنوز بدنم پادتن ارامش رو تولید می کرد.

هر دو گیج و گنگ بودیم،روی تنش خیمه زده و لب هاش رو بین لب هام گرفته و قفل کرده بودم.

نمی بوسیدم،فقط نفس هاش رو حبس کرده بودم.

قدر چند لحظه ای اون زن مکث کرد و بعد با گفتن "عذر می خوام" اتاق رو ترک کرد.

تق!!!

یک جاذبه شـدیدی بینمون در جریان بود و هرم اتش هر دومون رو در بر گرفته بود. اتصـــالی های مغزم شـــدت گرفتـه بود و من می دونســـتم این مغزِ خراب نیـاز بـه ریکاوری داره.

درد و درمانِ من...

ســخت ترین کار دنیا،جدا کردن لب هام از روی لب هایی بود که ردی از گذشته و ارامش داشت.

برای بوســیدن و بازی گرفتن لب هاش یک انقلاب درون وجودم به راه افتاده بود اما این جاذبه رو شــکســـته و با یک دم عمیق،ازش فاصله گرفتم و لب هام رو جدا کردم.

دســـت از روی کمرش برداشـــته و روی لبه های میز قرار دادم. سر که بلند کردم،چشم در چشم شدیم.

چشم هاش مبهوت و لرزون بود.

انگار توی اون چشم های کوفتیش با خط درشتی نوشته بودن؛اشوب و ارامش!!

این دختر اشوب و ارامش بود..خشم و اغوای من.

یک جرقه ای در مغز هر دوی ما زده شـــده بود و اون خاطرات لعنتی در مغز من روی پرده می رفت.

انگار در شـــوک به سر می برد که با حیرت به من نگاه می کرد. صـــورتم رو جلوتر برده و همون طور که هرم نفس هاش،من رو به جهنم می کشید خرناس کشیدم:

-فقط یک بار دیگه حرف از نیلوفر ابی بودن بزن تا بزنم به سیم اخر و بهت نشون بدم جگوارا با هیچ کس شوخی ندارن. نیلوفرای ابی،بوی غریبه نمیدن. پس دهنتو ببند و درست حرف بزن.

لب گزیدنش رو دیدم. ســـیبک گلوش تکونی خورد و به ارومی گفت:

-اشتباه کردم.

تایید کردم که تلفنم درون جیبم لرزید. فاصـــله گرفته و پیام رو باز کردم:

"همه چیز اماده است رییس"

دستی روی لبم کشیدم و تایید رو فرستادم. کتم رو لمس کردم و دقیقا دو دقیقه بعد،همه جا در تاریکی محض فرو رفت.

بلافاصله در اون تاریکی نگاهی به من کرد و صدای همهمه بلند شد که بی تفاوت گفتم:

-اگه نمی خوای بمیری،برو.

و بی توجه به نگاه گیجش از اتاق بیرون زدم. همهمه شده و همه با صـــدای بلندی غرولند می کردن. به دیوار تکیه دادم و تا بیســـت شـــمردم و بعد صـــدای جیغ و فریاد از سالن شنیده شد.
خودشه،بچه ها اومدن.

دست دراز کردم و از داخل جیب کتم،اسلحه ام رو بیرون کشـــیده و از خم ســـالن به قســـمت ورودی نگاه کردم. محافظ ها با بچه ها درگیر شده بودن.

توجهی نکرده و با قدم های بلندی سمت اتاق شماره سه حرکت کردم و با لگد محکمی وارد اتاق شدم.

اســـلحه ام رو اماده کرده و بی توجه به داد و فریاد های شاهزاده،اسلحه ام رو کشیدم...بنگ بنگ!!!

وقتی جسد خونینش روی زمین افتاد،تنها نگاه گرفته و از اتاق بیرون زدم. ولوله به پا شده و جمعیت از ترس جیغ و فریاد می کردن و بچه ها با محافظ ها درگیر شده و صدای شلیک تموم فضا رو در بر گرفته بود.

خواستم از قسمت رد بشم که صدای جیغ اشنایی رو شنیدم و بلافاصله به عقب برگشتم.

دوان دوان به عقب برگشتم اما از دیدن تصویر مقابلم،واقعا شوکه شدم.

با اون جثه ظریفش،مقابل محافظ ایستاده بود،خواستم سمتش حرکت کنم که خیلی ماهرانه قدمی به عقب رفت،بعد با قدم های بلند و سریعی به جلو حرکت کرد و یک پاش رو روی گلدون بزرگی که کنار دیوار بود گذاشت و چرخی زد و لگد محکمی به دست محافظ که چاقو درونش بود زد.

لعنتی،کی این مهارت ها رو یاد گرفته بود؟. وقتی برگشت تازه چشمم به زخم روی بازوش افتاد.

یک دست روی باوزی زخمیش گذاشت،محافظ کمی جابجا شد و سمتش یورش برد اما خیلی فرز جای خالی داد و با پاشنه کفشش لگدی به شکمش زد. محافظ روی زمین افتاد اما ارامش تلو تلویی خورد و با غرغر گفت:

-لعنت بهت.

اونقدر مبهوت این صحنه بودم که نتونستم حتئ تکونی بخورم. ارامش لنگان لنگان قدم بر می داشت اما محافظ از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه بخواد سمتش حرکت کنه،اسلحه ام رو بلند کرده و بعد...بنگ!

خیلی سریع سمت من چرخید و با دیدنم،لبخند کمرنگی زد و نگاه من به بازوی خونینش افتاد.

قدمی سمت من برداشت ولی تلو تلویی خورد و بعد زانوهاش تا شد و روی زمین افتاد اما قبل از اینکه به زمین بخوره،کمرش رو در برگرفته و روی دستام،از هوش رفت!!!

-حالش چطوره؟

دستکش هاش رو از دستش بیرون کشید و با چهره ارومی گفت:

-خوبه نسبتا. زخمش رو پانسمان کردم،مراقبت کنید که عفونت نکنه. داروهاشم میدم یکی از بچه ها بیاره.

سری تکون دادم و دکتر بدون حرف اضـــافه ای اتاق رو ترک کرد. دستی به موهام کشیدم و با تردید قدمی به جلو برداشته و در اتاقش رو باز کردم.

زخمی و خســـته روی تخت افتاده بود و چشـــم هاش رو بســـته بود. به چهارچوب در تکیه داده و به ریتم نفس هاش نگاه کردم. این دختر،کجای زندگی من بود؟؟؟

تو این یک ســـال،چه بلایی سرش اومده بود که انقدر عوض شده بود؟؟؟

اون ارامش اروم کجا رفته بود و این ارامش یاغی و سرکش دقیقا چه شکلی به وجود اومده بود؟!

یک روزی،نفسِ من به همین نفس ها بند بود..

تو لعنتی چه بلایی سرت اومد ارامش؟

تو مگه همون کسیـــ نبودی که قرار بود غمو از وجودم بیرون بکشی؟

مگه قرار نبود درمان من بشی؟

تو مگه ماه من نبودی؟

تو مگه ماه خونین شده جگوار نبودی؟؟؟

مگه قرار نبود ماه شب های تیره و تاره ام باشی ارامش؟

چرا شدی دردم؟؟؟

"کی می تونست،غمو از من بگیره
اصلا نمیره یادم
می خوام دنیا ما رو ببینه باهم
توی روزای سرد و تاریکم
تو شدی ماهم

نفس من دیگه به نفس های تو بنده
کی می تونه حتئ شبیهت بخنده
تو نباشی کنارم
کیو دارم
بی قرارم؟؟؟"

این دختر،با اون فر موهاش جهنم کننده دنیای من شد.
من شـدم و غرقابی که یک سـال غرقم کرد. ارامشی-که از وجودم پر کشید و هیچ جایگزینی پیدا نکرد!!!
جگوارِ نـاارووم درونم خرنـاس می کشـــیـد،برای بوییـدن تنش،برای نفس کشـیدن نفسـش وحشی-گری می کرد ولی

ممنوعه بود...این دختر،زن یه مرد دیگه و مادر یه بچه دیگه بود!!!!

سرم رو به در تکیه دادم و تمام تنم گوش شد و به صدای نفس های درد الودش گوش سپرد. چرا هیچکس نمی تونست مثل این دختر نفس بکشه؟

چرا نفس های هیچکس نمی تونست خشمم رو سرکوب کنه؟؟

برای نبودنش،خیلی زود بود...خیلی!!

خیالش،یک سر درد بود و تموم مغزم رو از کار انداخته بود..چی تو چشمات بود که من گیر کردم؟؟؟

لعنتی وقتی نیستی،نفس نیست...نفس نیست ارامش.

تو با من چی کار کردی ارامش؟؟

من که دیوونه بودم،چرا دیوونه ترم کردی؟؟

نفس عمیقی کشید و چشماش از درد در هم شد و من...جگوار درونم به جون حامی افتاد.

این جگوار،اهلی دست های تو شده بود...

حس می کردم هر نفسش،من رو از هم درهم می شکنه..خراب کردی ارامش!!

از در فاصـــله گرفته و با درد بدی که توی سرم حس می کردم از اتاقش بیرون رفتم. قدم زنان سـمت تراس حرکت می کردم،احتیاج به هوا داشتم..باید نفس می کشیدم.

در تراس رو باز کرده و نفس های بلند بلندی کشـــیدم. دســـت روی کمرم گذاشـــته و سرم رو به اســـمون تاریک بخشـیدم و چشـمام رو بسـتم و چشـم های وحشی ـ اش پشت پلکم نقش گرفت.

مغزم از من فرمون نمی گرفت و صـدای خنده اش رو برام تکرار می کرد.

خنـده اش،شـــیرین بود و من رو از پای در می اورد. چرا زندگی انقدر ناجوانمردانه با من تا می کرد؟؟

قفسه سینه ام درد وحشتناکی داشت....

یک انبار باروت بودم و منتظر یک تلنگر..یک تلنگر برای منفجر شدن.

سـعی می کردم نفس بکشـم که صـدای گوشـیم،باعث شـد چشـمام رو باز کرده و با حالت عصبی ای دسـت دراز کنم و جواب بدم:

-بگو مسیح.

-رییس!!

لحنش،منقلب و پریشـــون بود. چشـــم تنگ کرده و با استفهام گفتم:

-چی شده مسیح؟!

چند ثانیه ای مکث کرد و با گنگی گفت:

-نمی دونم چه جوری بهتون توضیح بدم.

چرا حس بدی داشتم؟

دستام رو مشت کرده و با غرش گفتم:

-دهن باز می کنی یا نه؟

وقتی سکوت کرد،عصبی و با غیض گفتم:

-باید یه بلایی سرت بیارم تا دهن باز کنی؟

مسیح گیج و شوکه بود،مطمئن بودم اتفاق افتاده اما من توقع هر جمله ای رو داشتم الان این:

-پناه،دختر ارامش نیست!

واژگون شدم...

اشـفته و انگیخته به سـاختمون مقابلم نگاه دوختم و تنها تصـویر ارامش و دخترش مقابل چشـمم بود که مسـیح با پریشونی گفت:

-ارامش داره دروغ میگه رییس،پناه دخترش نیســـت. نمی دونم چرا داره این کار رو می کنه ولی من مطمئنم ارامش به شما خیانت نکرده.

درون باتلاق گیر کرده بودم و هر حرکت اضافه ای،زندگیم رو به خطر می کشـید. مغزم زنگ می زد و صـدای مسـیح اکو می شد.

مشتم باز شد و با صدای مرددی گفتم:

-مطمئنی؟

-مطمئنم،من از اول به چشـم های اون بچه شـک داشـتم و الان خود شادو خبرش رو بهم داد.

"جگوارا نیلوفر ابیشون رو رها نمی کنن"

جمله اش درون سرم زنگ می خورد...چی گفته بود؟؟؟

قفـل کرده بودم. این معمـا رو چـه جوری بـایـد حـل می کردم؟

تلفن رو محکم فشردم و لب زدم:

-چرا به چش..

-جگوار؟

صدای ضعیف و ناله مانندی مانع از ادامه جمله ام شد. مبهوت سر چرخونده و به اویی که با رنگی پریده جلوی

تراس ایســـتاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد خیره شدم.

لعنتی باید چی کار می کردم؟؟

چشم در چشم شدیم و من گیج ترین ادم این دنیا بودم...

میخِ چشماش شدم و زمزمه کردم:

-حرف می زنیم بعدا.

و تلفنم رو قطع کردم. لب هاش بی رنگ و ترک خورده بود. قبل از اینکه اجازه بدم وارد تراس بشه،خودم سمتش حرکت کردم و وقتی مقابلش قرار گرفتم،یک قدم به عقب رفت و من در تراس رو بســـتم. دســـتی به موهای صافش کشید و با لبخند کمرنگی گفت:

-فکر کنم واستون دردسر درست کردم.

دســـتام برای گرفتن کمرش و کوبیدنش بی تابی می کرد. نگاهم به وحشیِ چشماش بود و دلم می خواست فریاد بزنم که ارامش حقیقت چیه؟

غوغایی درون وجودم به راه افتاده بود که از چشـــم های این دختر نشات می گرفت.

وقتی نگاه منتظر و مشکوکش رو دیدم،لب باز کردم:

-برو استراحت کن.

سری به نشونه مخالفت تکون داد و گفت:

-نه نیازی نیست.

بوی عطرش داشت شامه ام رو از کار می انداخت. نفس بلندی کشیدم و با قاطعیت گفتم:

-من میگم نیازه.

لبخندش رو حفظ کرد و من دلم تنهایی می خواست. احتیاج داشتم برم و نبینمش. هیچ تضمینی وجود نداشت که کمرش رو نگیرم و به دیوار نکوبم...که بلوزش رو پاره کنم و تموم بدنش رو با دست هام طواف بدم.

در ورطه ای از رنجش بودم که ممکن بود هر کاری بکنم.

-خوبم جگوار.

من خوبم نیستم لعنتی...من حالم خوب نیست،برو ارامش...فقط برو..جلوی چشمم نباش...من حالم خوب نیست،ممکنه کار دست جفتمون بدم.

هر دو،خیره شدیم به چشم های هم و زمان از دستم در رفت. زمان از دستمون رفت و ما مثل یک تشنه،به چشم های هم خیره بودیم.

چشماش گشتی توی صورتم زد و بالاخره لب باز کرد:

-من باید برم.

سکوت کردم و وقتی دیدم قصد رفتن داره،نتونستم خود دار باشم و با طعنه گفتم:

-دخترت کجاست؟

برنگشت اما ایستاد،دیدم که دستش رو مشت کرد و با صدای ارومی گفت:

-ایرانه.

بدون اینکه برگرده،تند قدمی به جلو برداشت و گفت:

-باید برم.

گور بابای خود دار بودن...

دیوانه وار جلو رفته و مچ دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش. با فزع نگاهم می کرد که با سخط گفتم:

-برای چی داری فرار می کنی؟

سیبک گلوش رو به سختی تکون داد و گفت:

-فرار نمی کنم.

مچ گیرانه گفتم:

-دخترت رو پیش پـدرت گـذاشـــتی؟چرا همراه خودت نیاوردیش؟

-واسه چی این سوالا رو می پرسید؟

با سختی گفتم:

-جوابمو بده،دخترت کجاست؟

ابروهاش درهم شد و سعی کرد مچش رو از دستم در بیاره و با عصبانیت گفت:

-معنی سوالاتونو نمی فهم. ولم کنید،باید برم.

محکم تر گرفتمش و ســمت خودم کشــیدمش و با غیض گفتم:

-جواب ســوالمو بده،واســه چی فرار می کنی؟مگه دخترت نیست؟

خیلی سریع بدنش منقبض شد و با لحن تندی گفت:

-اره پناه دخترمه. ولم کنید باید برم.

دیوانه شدم،مقابل صورتش با خشم گفتم:

-دخترت کجاست؟اون بچه کجاست؟

کلافه و سردرگم شـــده بود. تکون خورد و با بیچارگی و ناتوانی سـعی می کرد دسـتش رو از دسـتم بیرون بکشـه که محکم تر گرفتمش. دست و پا زد و با حرص گفت:

-واسه چی ولم نمی کنید؟بذارید برم.

پاسخی نداده و به اویی که مثل مرغ پر کنده بالا و پایین می پرید نگاه می کردم. واکنشـــش عجیب بود...خیلی شـــک برانگیز بود.

درمونده و با بغض سعی می کرد خودش رو نجات بده:

-ولم کن،چی از جونم می خوای؟از جون منو دخترم چی می خوای؟

مچش رو فشردم و با صدای بلندی،مقابل صورتش فریاد زدم:

-چرا داری دروغ میگی؟

گیج و سردرگم نگاهم کرد که من ضربه اخر رو زدم:

-پناه،دختر تو نیست.

به محض گفتن این حرف،چشـــم هاش درشـــت و نفس هاش حبس شد. خشک شده و با وحشت نگاهم می کرد که تخت سینه ام کوبیدمش و غریدم:

-واســـه چی داری دروغ میگی؟چرا داری فرار می کنی؟تو لعنتی چه مرگته؟

با ترس و واهمه خیره چشمام شده بود. اونقدر ترسیده به نظر می رســـید کـه مطمئن بودم حتئ نفس هم نمی کشه...چه بلایی سرش اومده بود؟

خم شده و مقابل صورتش گفتم:

-ارامش؟

صـدام،از هپروت بیرونش کشـید و بعد،با تموم قدرت به جونم افتاد و دست و پا زنان با صدای بلندی گفت:

-پناه دختر منه،پناه دختر منه...ولم کن،ولم کن.

مبهوت این افســارگســیختگیش بودم..چه مرگش شــده بود؟

با چشم های پر و نگاه دردمندی نگاهم می کرد و با التماس می گفت:

-ولم کن،توروخدا ولم کن. دست سر از منو دخترم بردار.

تکون های سـختش باعث شـد پانسـمانش شـل بشـه و زخمش سر بـاز کنـه. خـدای من،این دختر از چی می ترسید؟؟؟

وقتی دیوانگیش رو دیدم،دست از روی مچش برداشتم و با اخم گفتم:

-اروم بگیر ارامش،داری زخمتو باز می کنی.

مجبورا ازش جدا شـــدم و ارامش بدون اینکه حتئ نگاهم کنه،مثل یک جنون زده ازم فاصـــله گرفت و با تموم سرعت از اتاق بیرون زد و رفت.

جلوش رو نگرفتم....چیز بهتری در ذهن داشتم...

مطمئن بودم اتفاق افتاده...به همین زودی رهاش نمی کردم.

ارامش

خسـته و مغموم روی تخت افتادم و به چشـم هام اجازه باریدن دادم. خدایا تا کی؟؟؟

تا کی باید عذاب می کشیدم؟

کی این بازی مرگبار تموم می شد؟

زخمم می ســوخت و بی اهمیت ترین چیز برام همین زخم بود...لعنت بهت مســیح،تموم برنامه هامون رو بهم ریختی!

سر روی بالشت گذاشته و سعی کردم به حال دل اشفته ام زار زار گریه کنم که در اتاق با صـــدای بدی باز شـــد و بعد صدای حرصی و منفورش بلند شد:

-واسه چی باهم بودید؟

بدون اینکه نگاهش کنم،اشک چشمام رو گرفته و بعد سر بلند کرده و به اون نامرد عوضی نگاه کردم. از شـــدت خشم نفس های بلند

می کشید و پره های بینی اش مثل یک گاو خشمگین تکون می خورد.

اخم کرده و با لحن طلبکاری گفتم:

-بله؟چی گفتی داریوس؟متوجه نشدم.

با عتاب جلو اومده و مقابل تخت قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

-قرارمون این نبود ارامش،قرارمون این نبود.

اگه داریوس بی شرف بود،من دیوانه بودم. خشـــمگین از روی تخت بلند شـــده و ســـینه به ســـینه اش ایســـتادم و صدام رو بالا برده و با فریاد گفتم:

-صـدات واسـه من نبر بالا ببینم. فکر کردی کی هسـتی با من اینجوری حرف می زنی. کـدوم قرار؟چی داری میگی واسه خودت؟

مثل یک روانی با پرخاش گفت:

-بخدا قســـم ارامش،به جون پناه اگه بخوای دورم بزنی و بری سراغ عشق قدیمیت،قید همه چیزو می زنم و داغ پناه به دلت می ذارم. نه تنها پناهو،بلکه همه عزیزاتو.

لعنت به من....لعنت به منی که به این حیوون بی شرف اتو داده بودم.

نابود و دیوانه وار تخت ســـینه اش کوبیدم و بانگ سر دادم:

-ازت متنفرم،ازت متنفرم اشـــغال. از تو بی همه چیز که با جون عزیزام منو تهدید می کنی متنفرم. ازت متنفرم که با دخترم منو تهدید می کنی،تو یه بی همه چیز عوضی ای که زن یکی دیگه رو به اجبار نگهش داشـتی،تو یه مریضی_ که توهم عاشق بودن داری. ازت متنفررررررررررررم.

اشـک هام از چشـمام شره می کرد و من دلم،دل بی قرارم نابود شـــده بود. حتئ ذره ای ناراحت نشـــد و با لبخند گفت:

-هر چقدرم بگی،باز باور نمی کنم. اگه اون جگوار بی شرف نبود،تو الان عاشق من بودی. تو عاشق اون نیستی،فقط وابسته ای بهش. پس انقدر رو حساسیت های من پا نذار وگرنه کشتن اون ادم،ارزوی قلبی منه.

خدای بزرگ...داریوس مریض بود...واقعا مریض بود.

عقب عقب رفتم و دست روی دهانم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم. چی داشت واسه خودش می گفت؟

-تو چی داری میگی؟فکر می کنی اگه حامی نبود،من عاشقت می شدم؟اره؟تو چطور تونستی همچین فکری بکنی؟تو اصلا می دونی من چرا عاشق حامی شدم؟

محکم دستی به موهای سرم کشیدم و بی توجه به چهره خشمگینش جیغ کشیدم:

-چون کنارش حس امینت داشتم،چون اونقدر تکیه گاه خوبی بود که کنارش می تونستم اروم بگیرم و مشکلاتم رو رها کنم. چون بهم

ثابت می کرد اونقدر مرد هست که من رو از همه چیز حفظ کنه و اجازه نده بلایی سرم بیاد. چون ناجیِ زندگیم بود و من رو از همه چیز محفوظ نگه می داشت چون باعث می شد فکر کنم من باارزش ترین زن دنیام و

هیچکس اجـازه لمســـم رو نـداره. چون وقتی حتئ تو نتونســـتی نجاتم بدی،اون نجاتم داد. چون امنیت فقط کنار اون بود و یه زن به جز امنیت به چی احتیاج داره؟می فهمی؟من عاشــق زیبایی و جذابیتش نشــدم،من عاشــق امنیت و ارامشی که بهم می داد می شدم.

انگشــت اشــاره ام رو تهدید وار ســمتش گرفتم و با لحن جدی ای گفتم:

-به جان پناه،اگه یک بار دیگه،فقط یک بار دیگه بخوای بـا عزیزام منو تهـدیـد کنی و بخوای حرف از نبودن پنـاه بزنی،می زنم به ســـیم اخر و کاری که نباید رو می کنم. من شـــاید زن جگوار نباشـــم،ولی هنوز با توام ازدواج نکردم. نکنه چون همایون رو گول زدیم باورت شـده؟یاداوری می کنم داریوس،تو تا وقتی نتونی اعتمادم رو جلب کنی،نمی تونی با من ازدواج کنی. من بهت ثابت کردم پای حرفم هستم و دخترت رو بزرگ کردم اما اگه بخوای به تهدیدت ادامه بدی،نابودت می کنم. من دیشـــب تکلیف پائول رو واســـه همیشـــه روشـــن کردم،پس مراقب خودت باش داریوس.

و مقابل چشم های مبهوتش،از اتاق بیرون زدم.

لعنت بهت داریوس!!!

***

-تبش پایین نیومده؟

دستی به پیشونی داغ و سوزانش کشیدم و تلفن رو بین شونه و گوشم قرار دادم و با کلافگی گفتم:

-نه،نمی دونم چرا اینجوری شده.

با نگرانی به چهره سرخ و تب دار پناه نگاه کردم...خدایا چش شده بود؟

دست دراز کرده و جسم داغش رو در اغوشم گرفتم و صدای دلواپس داریوس رو شنیدم:

-از کی تب داره؟

پیشونیش رو بوسیدم و با لحن گرفتاری گفتم:

-از دیشب که رسیدم تب داشت داریوس،بچه داره هلاک میشه.

پوف غلیظش رو شنیدم و من کم مونده بود از ناچاری زیر گریه بزنم. پناه نق نق می کرد اما اونقدر تب داشت که

حتئ چشم هاش رو هم باز نمی کرد و این باعث وحشت من شده بود.

در اغوشم تابش دادم و مشوش گفتم:

-داریوس من با کاوه پناهو می برم دکتر،هی گفتم خوب میشه خوب میشه ولی تبش اصلا پایین نیومده.

با عجله و مضطرب گفت:

-برید،منو همایونم با اولین پرواز میایم ایران.

پاسخی نداده و فقط با گفتن"منتظرم" تماس رو قطع کردم. از دیشب که از دبی برگشته بودم،پناه به طرز عجیبی تب کرده بود.

داریوس مونده بود و وقتی من برگشتم،همایون هم بهش پیوسته بود.

پناهِ بی حال رو در اغوشم گرفتم و خواستم از اتاقم خارج بشم که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم. پناه رو در اغوشم جابجا کردم و با بی حوصلگی به پیام نگاه کردم.

"جگوار به شک افتاده،مسیح داره یه کارایی می کنه،بهتره خودت بیای و همه چیزو بگی"

امکان نداشت...اصلا ممکن نبود.

پاســـخی بهش نداده و بدون اینکه تلفنم رو بردارم،پناه به بغل از اتاق بیرون زدم و چند لحظه بعد،همراه با کاوه از عمارت همایون خارج شدم.

با دیدن دکتر،دوان دوان خودم رو مقابلش کشـــیدم و با استرس گفتم:

-حالش چطوره دکتر؟

لبخندی زد و با ارامش خیال گفت:

-نترســـید،فکر می کنم داره دندون در میاره. لباس هاشـــم یکم زیاد بوده،اما برای اطمینان خاطر گفتم ازمایش هم بگیرن.

همچنان دست هام می لرزید و با اشفتگی گفتم:

-دکتر عفونت که نداره؟

خیلی جدی نگاهم کرد و سعی کرد با کلمات بازی کنه:

-نه انشالا که اینطور نیست،تا جواب ازمایشش بیاد،یکم صبر کنید.

سری تکون داده و بی حال روی صندلی افتادم...خدایا هر بلایی می خوای سر من بیار اما پناه نه...پناه تنها پناه زندگی منه.

من پرستار بودم اما الان،تموم اطلاعات کوفیتم رو فراموش کرده و با بی قراری به پای به زمین می کوبیدم.

کاوه جلوی بیمارستان ایستاده نگهبانی می داد. اونقدر نگران و ترسیده بودم که یکی از پرستار ها با دیدن رنگ و روی پریده ام،با لبخند محبت امیزی،لیوان اب قندی سمتم گرفت و گفت:

-اروم باش مامانِ پناه. دختر خوشگلت هیچیش نیست،باور کن. اگه قرار باشه با هر تبش انقدر خودتو ببازی که چیزی ازت باقی نمی مونه.

لبخند کمرنگی زده و لیوان اب قند رو در دست گرفتم و سعی کردم قطره ای بنوشم. شیرینی قند باعث شد جان تازه ای بگیرم.

خدایا داشتم از استرس نابود می شدم...

اگه چیزیش می شد،جواب پدرش رو باید چی می دادم؟

چه طور باید زندگی می کردم؟؟؟

-همشو بخور.

نفس عمیقی کشیده و دست دراز کرده و خواستم به دهن بکشم که در اتاق باز شد و پرستاری پناه به بغل بیرون اومد و من بی قرار از روی صندلیم بلند شده و سمتش حرکت کردم. پرستار پناه رو در اغوشش تکونی داد و با لبخند گفت:

-نترسید،می خوام ببرمش اتاق خصوصی تا جواب ازمایشش بیاد.

نگاهم به چهره قرمز و بی حال پناه افتاد و قلبم فشرده شد. همراه پرستار وارد اتاق خصوصی شدم و پرستار به ارومی پناه رو روی تخت قرار داد و گفت:

-بفرمایید. حالش خوب میشه مامانش.

هیچ چیز نمی گفتم و با نگرانی نگاه می کردم. خم شدم و دست های گرم و کوچکش رو بوسیدم و با عجز گفتم:

-لطفا خوب شو پناه.

تقه ای به در خورد و سر که چرخوندم،کاوه رو در چهار چوب دیدم. نگاهی به پرستار کردم و با تمنا گفتم:

-مراقبش باشید لطفا،من الان میام.

چشمکی زد و با محبت گفت:

-برو خیالت راحت.

سر شـونه اش رو فشـاری داده و با قدم ها بلندی از اتاق بیرون زدم.

-چی شده؟

کاوه دست پاچه و نگران به ورودی بیمارستان اشاره کرد و گفت:

-همراهم بیاید.

نگاهی به درِ بسـته اتاق پناه کردم و همراه هم به سـمت ورودی رفتم. لعنتی بیمارستان چرا انقدر شلوغ بود؟

مقابل پنجره قرار گرفتیم و من با گیجی گفتم:

-چی شده کاوه؟

خیلی نامحسوس به پنجره اشاره کرد و گفت:

-یکی داره کشیکمون رو می کشه. همون ال نود سفید.

به پنجره نگاه نکردم اما با بهت گفتم:

-چی؟

اروم به پنجره تکیه داد و گفت:

-زنگ زدم بچه ها بیان،حس می کنم ادم های اسکندرن.

واهمه تموم وجودم رو در برگرفت و گفتم:

-مطمئنی؟

-نمی دونم،فقط شک می کنم.

خدایا نه..بس بود برای من.

با حالت نمایشی_گردن خم کرده و به ال نود سـفید خیره شدم. تا چشم در چشم شدیم،هر دو سر پایین انداختن و من بند دلم پاره شد.

مضطرب دست هام رو مشت کردم و گفتم:

-زنگ بزن به بچ...

و ناگهانی یخ زدم...پناه....خدایا پناه.

کاوه با گیجی نگاهم می کرد و من،با تموم قدرت و وهمی که در دلم شروع شد،به سمت اتاق پناه دویدم.

هر کسی_که سر راهم بود رو با وحشی_گری به کناری می فرستادم و با اشوب به سمت اتاقش می دویدم.

می دویدم،مثل یک درمانده می دویدم.

دسـت دراز کرده و با شـتاب در اتاقش رو باز کردم اما...جای خالی پناه مثل پتکی به سرم کوبیده شد...

رعشــه ای تموم وجودم رو گرفت و من با صــدای بلندی فریاد زدم:

-پناااااااااااااااااااااااه.

تموم پرسنل و هر کسی که در سالن بود با ترس وارد اتاق شدن و به منی که مثل یک مرده از تب و تاب افتاده بودم نگاه می کرد.

-خانوم؟

مات و بی حس نگاهی به کاوه که تلفنش درون دستش بود نگاه کردم که با عجله خودش رو مقابل من کشـــید و با استرس گفت:

-نگاه کنید.

دست های بی حسم رو بلند کرده و تلفنش رو در دست گـرفـتـم امـا از دیـدن عـکسی ــ کـه مـقـابـلـم قـرار گرفت،مردم..واقعا مردم.

قوت پاهام رفت،دست هام لرزید و تلفن روی زمین افتاد و زانوهام تا شد اما قبل از اینکه سقوط کنم،دست های کاوه کمرم رو گرفت و من رو سر پا نگه داشت.

اشک از گوشه چشمم چکید و من اعراض و عاجز زمزمه کردم:

-خدایا دخترم نه.

هیچکس حال منی که عکس دخترم رو همراه با اســـلحه ای که روی سرش بود،برام فرســـتاده بودن رو درک نمی کرد.

اشـک هام می چکید...اون بچه مریض بود...اون بچه تب داشت!!!

کاوه خم شد و تلفن رو در دست گرفت و چند لحظه بعد با بی قراری گفت:

-خانوم،کار جگواره.

بیم زده و خوفناک نگاهش کردم که تلفن رو سمتم گرفت و من از دیـدن متن داخـل پیـام،خون درون رگ هـام یخ بست:

"فقط ســـه ســـاعت وقت داری خودت رو برســـونی ارامش،وگرنه هر بلایی سر این بچه بیاد،به گردن توئه. بیا و همه چیز رو تعریف کن وگرنه قســـم میخورم مرگ بچه داریوس و امبر رو به چشم ببینم"

خدای من....قرار بود یک فاجعه رخ بده!!!

مسیح

باز شـــدن وحشـــیانه در باعث شـــد متعجب به عقب برگردم. توقع هر کسی- رو داشـتم الا این سـایه لعنتیو..ای جی اینجا چه غلطی می کرد؟

حتئ فرصت نداد لب به اعتراض باز کنم با صدای بلند و خشمگینی گفت:

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

اصـــلا از شـــادو حس خوبی نمی گرفتم...اصـــلا. اون ها مراقب های اصلی ارامش بودن و با سـهل انگاری به همه چیز گند زدن.

طلبکار نگاهش کردم و مثل خودش صدام رو بالا بردم:

-هووووشه،چته؟درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

تا به حال ندیده بودم انقدر عصـبانی و مسـتاصـل باشـه. این ادم خیلی بی تفاوت تر از این حرف ها بود:

-واســـه چی من از دزدیدن اون بچه بی خبرم؟چرا منو در جریان نذاشتید؟واسه چی بدون هماهنگی هر غلطی دلت می خواد می کنی؟

حرصی جلوتر اومده و گفت:

-جگوار هر کاری بخواد بکنه اول ما رو در جریان میذاره،پس دزدی اون بچه نقشه تو بوده. چرا بدون مشورت هر کاری دلت می خواد می کنی؟تو اصلا فکر هم می کنی؟

تخت سینه اش زدم و با طعنه گفتم:

-خفه شو،به تو چه ربطی داره؟وقتی نتونستید ارامشو حفظ کنید،غلط اضافه نکن. اره من پیشنهاد دزدی بچه رو دادم و تو سر رییس انداختم و خودمم ازش خواستم به من بسپاره. نیازی به مشورت نیست،من هر کاری دلم بخواد انجام میدم،حله؟

وحشیانه و با حالت تندی نفس می کشید و در اخر،ضربه محکمی به شونه من زد و تهدید امیز گفت:

-اگه بلایی سر کسی_ بیاد،بیچاره ات می کنم. با این نقشه های احساسایت گند زدی به همه چی..گند زدی احمق!

و با عجله از اتاق بیرون زد..این بی شرف دقیقا داشت چه زری می زد؟؟؟

ارامش

اسیمه سرم می دویدم.

کاوه پشت سر هم حرکت می کرد اما من بی تاب و واله می دویدم...دخترم،مریض بود.

کی می تونست حال یه مادر رو درک کنه؟

هیچکس...

کیان و پارسا به محض دیدن منِ نالان،نگاه پر از ترحم و اشنایی نثارم کردن اما من اونقدر نابود و سست بودم که با لرزش گفتم:

-دخترم کجاست؟

عسلی های پارسا رنگ دوستی داشت ولی با صدای جدی ای گفت:

-رییس داخل انبار منتظرتون هستن.

و با دستش به انبار اشاره کرد....لعنت بهت حامی،انبار جای یه بچه مریضه؟؟؟

تند سری تکون داده و دستگیره اهنی بزرگ رو کشیدم که صدای معترض کاوه رو شنیدم:

-از سر رام برید کنار.

کیان خیلی جدی دست روی سینه اش گذاشت و خیلی جدی گفت:

-فقط خانوم،کسی حق نداره وارد بشه.

با عجله برگشتم و نگاه مطمئنی حواله کاوه اشفته کردم و گفتم:

-بلایی سرم نمیاد کاوه،اروم باش.

و بدون درنگ،در بزرگ و اهنی رو باز کردم و وارد شـــدم. هیچ چیز نمی دیدم و نمی شنیدم فقط با قدم های بلندی وارد این انبار جهنمی شدم و با صدای بلندی فریاد زدم:

-پناااااااااااااه.

بند بند اســـتخون هام درد می کرد. خدایا اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟؟؟

مستاصل و درمونده خواستم فریاد بزنم که صدای گیراش رو شنیدم:

-بیا جلوتر!

و من در این ظلمات،به دنبالش گشـــتم. قدم هام رو تند کرده و به ســـمت انتهای انبار رفتم. هر چقدر جلو تر می رفتم،ظلمات کمتر،روشنایی بیشتر و دلشوره ام بی امان تر می شد.

هراســـون جلو رفته و به اویی که با نگاه سرد و غیر قابل نفوذش به من نگاه می کرد،روبه رو شـــدم و با صـــدای لرزونی گفتم:

-پناه کو؟پناه کجاست جگوار؟

یک نفر،قلبم رو می فشرد و من قفسـه سـینه ام درد نمی کرد،تیر می کشید.

دقیق نگاهم می کرد و با اشـاره سر به سـمت چپش اشـاره کرد و من شـــتاب زده نگاه گرفته و به میز چوبی بزرگی که پناهِ قنداق شده رو روی خودش نگه داشته بود نگاه کردم و اه از نهادم بلند شد.

تند خواسـتم قدمی سـمتش بردارم که خیلی سریع مقابلم قرار گرفت و گفت:

-اهسته اهسته ارامش،بچه داریوس چیزیش نمیشه. البته فعلا!

لعنت بهت حامی....لعنت بهت.

لبام لرزید،با فشار دستام سعی کردم کنارش بزنم و دیوانه وار گفتم:

-اون دختر منه،بکش کنار از سر راهم. چرا نمی فهمی اون بچه مریضه؟

-همچنان قصد پنهان کاری داری؟

خدایا من می دونستم حامی همه چیز رو فهمیده. می دونستم متوجه دروغ من شده اما چه جوری باید بهش می گفتم؟؟

دستام رو بلند کرده و به سینه اش فشاری وارد کردم و با عجز گفتم:

-چی از جونم می خوای؟چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم؟اون بچه مریضه توروخدا ولم کن.

بازوی جفت دستم رو گرفت و با غرش گفت:

-به درک،تو چرا داری فرار می کنی ارامش؟از چی می ترسی؟تا اینارو نگی،حتئ نمی ذارم نزدیک اون بچه بشی.

خدایا چرا نمی فهمید منو؟چرا دوست داشت یه قاتل بشه؟؟؟

بغضم رو خفه کرده و با لابه گفتم:

-از چیزی فرار نمی کنم،اون دختر منه تورو خدا بذار برم.

فشاری که به بازوم داد باعث تشدید درد و شبیخون زدن اشک به چشمام شد و خرناس کشید:

-داری دروغ میگی،من خبر موثق دارم تو رابطه خوبی با داریوس نداری،من تست دی ان ای اون بچه رو دارم که میگه اون بچه تو نیست،تو لعنتی یهو چه مرگت شده؟چی مجبورت کرده؟چی باعث شده بخوای اسیر دست داریوس باشی ارامش؟

تکون خوردم و همون طور که نگاهم از چشمای یخش به قنداق پناه در گردش بود،با التماس گفتم:

-اشتباه فهمیدی،من خودم رفتم. خودم خواستم برم چون خسته شده بودم. هیچی نمی تون..

ناگهانی رهام کرد و باعث شد تلو تلو خورده و چند قدم به عقب رونده بشم. متحیر نگاهش کردم که با سخط گفت:

-خودت خواستی.

و مقابل چشم های گرد و ملتمسم،به سمت میز رفت و قبل از اینکه فرصت حلاجی به افکارم بده،قنداق کوچک و صورتی پناه رو در اغوش گرفت و بعد..اسلحه اش رو از جیب کتش بیرون کشید و من هلاک شدم...

قصد داشت چی کار کنه؟؟؟

چشمام از شدت ترس رعب گشاد شده و با محابا گفتم:

-می خوای چی کار کنی حامی؟

قنداق پناه رو به کمرش کوبید و سری اســـلحه رو دقیقا روی سر پناه نگه داشـــت و خیره در چشـــمام با لحن ترسناکی گفت:

-می دونی که با احدی شــوخی ندارم و این بچه،بی اهمیت ترین چیز توی دنیاســـت برای من. پس اگه زنده بودنش واســـت مهمه،لب باز کن و بگو چه مرگته که بعد از اون تماس اخرت و هشـــداری که بهم دادی،یهو از این رو به اون رو شدی؟جدی فکر کردی می تونی من رو گول بزنی؟

بی اهمیت؟؟؟واقعا اون بچه براش بی اهمیت بود؟

پنــاه سرخ و بی حــال بود و من ذره ذره در حــال مرگ بودم...خدایا بس بود!

چقدر دیگه باید عذاب می کشیدم؟

منِ لعنتی تا کی باید تاوان پس می دادم؟

چرا نمی فهمید هر کاری می کنم به خاطر خودشه؟بخاطر سلامتیِ خودش و عزیزامه؟

چرا نمی فهمید من یه قربانی ام؟؟؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و با تضرع گفتم:

-تورو خدا،خواهش می کنم ازت اون اســـلحه رو از روی سرش بردار.

-جوابمو بده،بعدا.

بال بال می زدم،دســـت و پا می زدم و با صـــدای دورگه ای گفتم:

-چی بـایـد بهـت بگم؟چی می خوای ازم؟لعنتی اون بچـه مریضه چرا نمی فهمی اخه؟

باید حقیقت رو هر جور شده حفظ می کردم،من تازه اول بازی بودم و باید تا تهش می رفتم.

بی تفاوت به التماسم گفت:

-فقط بهم بگو چه اتفاق افتاده.

بی طاقت جیغ کشیدم:

-هـیـچی نشـــــده هـیـچی نشـــــده..چـرا نـمی خـوای بفهمی؟هی....داری چی کار می کنی؟

وقتی ضـــامن رو کشـــید و اســـلحه رو اماده کرد،رعشـــه گرفتم...لرز در تموم تنم افتاد و با اعراض گفتم:

-حامی تورو خدا،توروخدا اسلحه رو بذار کنار.

-جوابمو بده ارامش.

نق نق ها بی تابی پناه من رو می کشـــت،من درمونده ترین مادر این دنیا بودم که از هر طرف در حال فشار بودم.

اشکم چکید و با التماس گفتم:

-التماسـت می کنم،التماسـت می کنم اون اسـلحه رو بذار کنـار. اون بچـه داره می میره،توروخـدا حـامی...لعنتی بـه کدوم دین و مذهب قسمت بدم ولش کنی؟

پناه رو جابجا کرد و از بین لب های کلید شـــده اش به سختی غرید:

-تو دین و مذهب من بودی و حالا،من کافرترین ادم این شهرم ارامش.

له شـــدم..این خشـــم و حرص درون صـــداش،این جمله کوبنده اش کمرم رو خم کرد.

چشـمام پر شـد و من دسـت روی لبم گذاشـتم و اسـتدعا کردم:

-تورو خدا،توروخدا حامی.

چند لحظه مکث کرد و بعد لب زد:

-مهلتت تموم شد ارامش.

گیج و گنگ نگاهش می کردم و وقتی اسـلحه رو بالا برد و اماده کرد،من ویران ترین مادر و پر رنج ترین همسرـــ دنیا شدم....نه نه نه.

تموم شـــد،تموم زحماتم به باد رفت و وقتی اماده برای شـلیک شـد،من دیگه نتونسـتم خود دار باشـم...پرده از حقیقت برداشـته و همون طور که از زور بغض و اشـک خفه شده بودم،جیغ بلندی کشیدم:

-باشـــه،هر کاری دوســـت داری بکن اما بدون،تو بدترین شوهر و پدر دنیایی.

و ضربه ای که به پیکره اش خورد،تماشایی بود. برای اولین بار،برای اولین بار چشـــم هاش رنگی از شـــگفتی و بهت گرفت و من همون طور که اشـک می ریختم،ضربه بعدی رو زدم:

-بچه ای که اسلحه گرفتی بالاسرش،دختر خودته. پناهِ منو توئه.

پناه نق نقی کرد و حامی وحشـــت زده نگاهم می کرد...پدر بودنش رو به صورتش کوبیدم.

تبریـک میگم جگوار،بـالاخره دخترمون رو بـه اغوش کشیدی!!!

حامی

گرد بادی وزید،تک تک اعضـای بدنم رو در خودش حل کرد و اونقدر شـــدتش زیاد بود که تموم جوارحم رو از ریشه از جای کند.

بلوا شـد و خسـارتی که به شـهر وجودی من وارد شـد،با هیچ امدادی قابل ترمیم نبود.

هلالوش این حادثه بند بند روحم رو گسـسـت و من،منِ جگوار،شـاه نشـین مافیا و قدرتمندترین فرد مافیا به خاک کشیده شدم.

چی گفت؟؟؟

شـوکه و دیوانه نگاهش کردم که اشـکش چکید و با حال بدی گفت:

-ظالم بودن تا چه حد حامی؟تا چه حد می خوای ظالم باشی؟

من برای اولین بار در زندگیم قدرت تکلمم رو از دســت داده بودم. نگاه پرش رو به ســقف دوخت و ســعی کرد اشــکاش رو پس بزنه و قبل از اینکه من فرصــت حلاجی

پیدا کنم،در انبار با وحشیانه ترین حالت ممکن باز شد و فریاد " ولم کن احمق" ای جی به هوا برخواست.

دســـت های پارســـا رو پس زد،دوان دوان خودش رو به معرکه ای که بین ما راه انداخته شـــده بود رســـوند و با هراس،نگاهی به منِ بچه به بغل کرد و گفت:

-جگوار نه!

منظورش چی بود؟

با وحشـــت به کودک درون اغوشـــم نگاهی کرد و وقتی از سلامتش مطمئن شد،نفس بلندی کشید و بلافاصله به چشم های خیس ارامش نگاهی کرد که اویی که نابود شده بود لب زد:

-گفتم بهش. مجبور شدم!

از چی حرف می زدن؟این لعنتی ها دقیقا از چی حرف می زدن؟

وقتی نگاه سرکشم رو به ای جی دوختم،فقط لبی تر کرد و با احترام گفت:

-واســـه نجات جون اون بچه،ما تا دم مرگ رفتیم و برگشتیم جگوار،پس لطفا اسلحه رو از روی سر دخترتون پایین بیارید و بعدش ما همه چیز رو توضیح میدیم.

دخترم؟؟؟؟

چطوری دخترِ من بود؟این کودک داغ و بی حالی که در اغوشم بود،چه طور دختر من بود؟

اسلحه رو پایین اورده،قنداق رو به کمرم چسبوندم و از بین دندون های کلید شده ای گفتم:

-فقط دهن باز کن بگو قصه چیه؟!

تند سری تکون داد اما صدای "نیازی نیست" ارامش،اغازگر خشمم شد.

چشم های بی حسش رو به من دوخت و گفت:

-همه چیزو من تعریف می کنم،پناهو بده ای جی ببره. دخترمون مریضه.

دخترمون؟؟؟

این واژه،غریبانه ترین و دور ترین لغت زندگی من بود...همچین واژه ای در زندگی من وجود نداشت.

ای جی از داخل جیب کتش،برگه ازمایشی رو بیرون کشید و سمت ارامش گرفت و گفت:

-اینم از امانتی.

توجهی به برگه نکرد،محکم سمت من قدم بر داشت و مقابلم قرار گرفت و گفت:

-پناهو بده ببره،بعدش هر چقدر خواستی منو بزن. فعلا بذار پناهو ببره.

وقتی دست دراز کرد تا بچه رو در اغوش بگیره،محکم پسش زده و بچه رو چفت اغوشم کردم و با غیظ گفتم:

-تا نزدم به سیم اخر،لب باز کن و بگو قضیه چیه؟

نفس های بلندی کشید،جلوتر اومد،مقابل صورتم ایستاد و با حالت سختی گفت:

-روی نجات زندگی بچم قمار نمی کنم،همون جوری که یک سال پیش نکردم،پس گوشاتو باز کن جگوار؛وقتی ازت جدا شدم،باردار بودم و دخترت رو تو شکمم داشتم و بخاطر نجات اون تن به هر کاری دادم پس حالا قبل از اینکه منِ مادر به سیم اخر نزدم و دیوانگی راه نداختم،بچه رو بده و بعد منو تو تسویه حساب می کنیم.

و مقتدارنه و پیروز دست دراز کرد تا بچه رو از اغوشم بیرون بکشه که لب زدم:

-دستت بهش بخوره،گردنت رو می شکنم ارامش. بدون هیچ بلوفی میگم،فقط جرئت داری این بچه رو لمس کن.

عصبی شد و با بهت و فریاد گفت:

-دقیقا چته؟چی می خوای؟ممکن بود بمیری و من نمی خواستم اینو تمومه؟راضی شدی؟

حتئ نگاهی به چهره بچه نمی انداختم اما محکم در اغوشم داشتمش و گفتم:

-دهن باز کن بگو چه خبره.

فکر کرده بود انقدر راحت وا میدم؟

نگاه نگرانش گشتی توی صورت بچه خورد،دستش رو عقب کشید و گفت:

-بدش من.

ای جی جلوتر اومده و برگه ازمایش رو درون دستش گذاشت و همون طور که به من خیره بود،برگه ازمایش رو بالاتر گرفت و گفت:

-خوب نگاش کن،طبق این ازمایش 99 درصد پناه بچه توئه. دلیل می خوای؟خیله خب،من ازت باردار بودم و به کمک ای جی تونستم همه چیز رو از تو پنهان کنم. من بچه خودمو با بچه امبر جابجا کردم و دخترم رو تو قلب خطر بزرگ کردم.

مغزم سوت کشید و بچه در اغوشم نق نقی کرد..چطور ممکنه؟

حرف زیاد داشتم اما،بچه رو محکم گرفتم،ارامش رو کناری زده و با صدای بلندی فریاد زدم:

-پارسا.

به دقیقه نکشید که پارسا مطیع و فرمانبردار نزدیک شد و من کودک رو در اغوشش قرار دادم و لب زدم:

-ببرش عمارت و دکتر خبر کن و تا من اجازه ندادم،حتئ نمی ذاری هوا وارد اتاقش بشه،حالیته؟

-چشم.

چشمام رو به چشمای پارسا بخشیدم و به چهره بچه نگاهی نکردم. وقتی از اغوشم بیرون کشیده شد،یک سردی خاصی رو در وجودم حس کردم.

پارسا که رفت،چرخیدم و نگاهم بینشون ترددی کرد و غریدم:

-قبل از اینکه بلایی سرتون بیارم،همه چیز رو تعریف کنید.

ای جی تایید کرد و نگاهی به ارامش انداخت و اون خیره در چشم های من،لب زد:

-چطوره از وقتی کـه رفتی شروع کنیم،مثلا وقتی تو مکزیک،تو با ای جی و دیوید تو یه اتاق بودی و یهو برقا رفت شروع کنیم؟هوم؟یا وقتی رسـیدی پایین و دیدی سر مسیح شکسته،از اونجا شروع کنیم؟

چی؟؟اینا رو از کجا می دونست؟؟؟

ابرو درهم برده و با یاغی گری نگاهش کردم که لب زد:

-حالا که می خوای همه چیزو بدونی،پس خوب گوش کن.

و صـندلی کهنه رو عقب کشـید و روی اون قرار گرفت و خیره شد به چشم های من...چشم های خونخوارم!

ارامش

-یک هفته از رفتنت گذشـته بود،تو این یک هفته اونقدر بی قرار و دلتنگ بودم که خودم رو توی کار خفه کردم تا وقتی میام عمارت،جای خالیت خار نشه توی چشمم. یه روز که خیلی خسـته بودم،برای تایم اسـتراحت وارد اتاق رسـت شـدم،دراز کشـیدم و سـعی کردم اسـتراحت کنم اما فقط چند لحظه تونسـتم چشـمام رو ببندم و بعد یه صـدای هشـداری پخش شـد. چند لحظه اول فکر کردم

توهم زدم اما وقتی دیدم صـــدا همچنان ادامه داره،بلند شـدم. صـدای هشـدار یه گوشی بود و اون گوشی،گوشی من نبود. بلند شدم و دنبال منبعش گشتم،صدای از کمد خودم می اومد. کمد رو باز کردم و

دیدم یه گوشی تلفن روی هشـــدار قرار گرفتـه و کنـار هشدار،نوشته شده بود که "یک قدمی مرگ جگوار".

سکوت کرد و چشم هاش جمع شد و من ادامه دادم:

-هشـــدار رو که قطع کردم،یک دقیقه بعدش گوشی زنگ خورد و وقتی جواب دادم،همایون پشـــت خط بود. بهم گفت به اینترنت وصل بشم و به فیلمی که برام واتس اپ می کنن نگاه کنم. حرفش رو گوش ندادم اما وقتی گفت دارم با جون تو و مســـیح بازی می کنم،قبول کردم. انلاین شـــدم و چند لحظه بعد دوتا فیلم فرســتاده شـــد. یکی از تو،وقتی با ای جی و دیوید تو ســـاختمون بودید و یکی از مســـیح وقتی توی خیابون نگهبانی می داد. خب،این که چیز عجیب نیســـت،اتفاق عجیب،اون تک تیراندازی بود که تو ساختمون مقابل شما،مسیح رو هدف گرفته بود و اون بمب ساعتی بود که توی ساختمونی که تو توش قرار

گرفته بود،فقط پونزده دقیقه وقت داشـــت. چیز عجیب این بود.

مات نگاهم می کرد و چشماش رو خون در برگرفته بود که ادامه دادم:

-فقط یک حرکت اشتباه کافی بود تا برای همیشه همتون رو از دست بدم،به گریه افتادم،التماسش کردم دست از سرتون برداره و فقط گفت در یه صورت بیخیال همه چیز میشه،اونم مدارکیه که تو پیدا کردی. مدارکی که با ریکاردو توی ســـهام ســـیســـیل و منابع مافیایی داری. مدارکی از همایون که تموم اموالش رو گرفته بودی و مدارکی که محرمانه بود و فقط خودت و ریکاردو خبرشو داشتی. اول قبول نکردم،گفتم نمی تونم،گفتم نمی تونم خیانت کنم. بهم گفتن باید جای مدارک رو بهشـــون بگم،مدارکی که تو،توی گاوصـــندوق عمارت و خونه ای که توی ونیز خریدیم پنهانش کردی. کاملا در جریان بودن که اون مدارک دست توئه فقط نمی دونستن کجاست و از طریق یه نفوذی مطمئن شـــده بودن فقط من در جریان این ماجرام. قبول نکردم و قبول نکردنم شـــد سر شـــکســـته مسیح،شورشی که به اسم لوس زتا زده شد اما قصه تو پشـــت پرده یه چیز دیگه بود. وقتی سر شـــکســـته اش رو دیدم،وقتی فقط تایمر پنج دقیقه دیگه زمان داشـــت

مجبور شـــدم و تموم اطلاعات رو لو دادم. ادرس خونه ونیز رو دادم و گفتم که گاو صـــندوقت،پشـــت تخته و رمزش که تاریخ تولد النا بود رو هم بهشون گفتم،گفتم و خیانت رو شروع کردم. مجبور بودم،اگه صـد بار دیگه ام برم عقب،بازم همین کار رو می کنم. من تک و تنها تو اتاق رسـت بودم و از طریق دوربین کنترل می شـدم،اگه قدم از قدم بر می داشـتم باید برای همیشـه باهاتون خداحافظی می کردم و بخاطر همین همه چیز رو لو دادم.

چشم هاش از زور ناباوری درشت شده و من با دردی که توی قفسه سینه ام حس می کردم اعلام کردم:

-من حتئ نمی دونســـتم اون مدارک چی هســـت،هیچ اطلاعاتی راجبش نداشتم،فقط فهمیده بودم خیلی مهمه. وقتی که شـــما از اون جهنم ســـالم و ســـلامت بیرون زدید،همایون ولم کرد. من خیانت کرده بودم و خیلی بد هم خیانـت کرده بودم اما این تـازه اول راه بود. سردرگم بودم،هیچ کاری از دســـتم بر نمی اومـد،از خودم متنفر بودم

که باعث شـــدم اون اتفاق سرت بیاد اما وقتی یه مدت بعد، داریوس مخفیانه نزدیکم شـد و با فیلمی و اسـنادی

که در دستش بود تهدیدم کرد،دیوونه شدم. داریوس،با فیلم های زیادی از تو،وقتی داشتی اون اعراب و اد و لوکاس رو شکنجه می کردی،با حکم هایی که امضا کرده بودی پیشم برگشت،سندهایی از تو که حکم قتلت رو امضا می کرد و سندی که توسط دلارام امضا شده بود و نشون می داد کسی_ که به لوکاس کمک کرده تا مارو گیر بندازه و واسطه جابجای پول های مافیا شده،دلارامه. دلارامی که امضا و اثر انگشتش بدون اطلاع خودش روی اسناد ثبت شده بود. اسنادی که بین پرونده های بیمار ها گذاشته شده بود و دلارام سهوا امضا کرده بود. حتئ روحش هم در جریان نبود که چه چیزیو امضا کرده و اگه اعضای حلقه بفهمن،سر از تنش جدا می کنن. مدارکی که پیدا کرده بودن،نصف بود و نصف دیگه اش تو مکزیک،جایی که تو اقامت داشتی بود. تهدید شدم که اگه نرم و اون مدارک رو بیارم،دلارام رو برای همیشه از دست میدم و اگه ازت جدا نشدم،توسط اون نفوذی ای بین شما بود،باید قید جونت رو بزنم و با اون فیلم ها و اسناد باید تورو به خاک سیاه می نشونه. من به ته بن بست رسیده بودم،هیچ چاره ای نداشتم،بنابراین قبول کردم اما با تلفنی که قبل از رفتن بهم داده بودی،مخفیانه با کسی_ که از طرف شادو مراقبم بود،ارتباط گرفتم.

کاوه،مسئول امنیت من در نبود تو بود. یکی از اعضای اصلی شادو.

ای جی سر بلند کرد و لبخند ارومی زد و من اظهار کردم:

-وقتی که با کاوه ارتباط گرفتم،همه چیز رو براش تعریف کردم و ازش خواستم خودش رو بهم نشون بده. می دونستم یک نفر مراقبمه اما نمی دونستم دقیقا کیه و توی بیمارستان،وقتی یه جراحی بزرگ انجام می شد و همه سرشون شلوغ بود،تو یکی از اتاق ها کاوه رو دیدم و اونجا کاوه من رو به ای جی وصل کرد و من همه چیز رو برای ای جی تعریف کردم،اون هم زمانی که تازه متوجه شدم،باردارم. و بعد فهمیدم امبر از داریوس بارداره،وقتی برای یکی از پروژه ها به دبی رفته بود،یک شب توی مستی هر دوشون از خود بیخود شده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم ای جی همه چیز رو تعریف کنه. ای جی به دیوار پشت سرش تکیه داد و با احترام گفت:

-وقتی خانوم به من خبر داد که چه اتفاقی افتاده،شوکه شدم. من شک کرده بودم به اتفاق توی اون ساختمون اما نتونستم متوجه بشم. وقتی فهمیدم مدارک به اون مهمی که با شش سال زحمت شادو بدستش اوردیم رو از

دست دادیم،فهمیدیم کسی ـ که پشت این ماجراست خیلی ادم بزرگیه. اما هیچ چیز اندازه،سلامتی شاه نشین و همسرش مهم نبود. خانوم نمی تونست کاری بکنه،چون می گفت اگه بخواد پشت پا به حرفش بزنه،دلارام بخاطر فشار زیاد مافیایی،باید کشته بشه و این وسط هیچ کاری از دست خود شماهم بر نمیاد چون قانونی بود که خودتون گذاشته بودید و باردار بودنشون باعث شد ما تو چالش بزرگتری بیافتیم،بنابراین،وقتی خانوم گفت همایون ازش تست بارداری گرفته،وارد عمل شدیم. جواب ازمایش رو جابجا کردیم.

سر پایین انداختم و با یاداوری اون خاطرات کذایی،سر درد گرفتم. البته خونریزی که ابتدای باردارییم دچارش شدم هم توی اون اتفاق بی تاثیر نبود. همایون به قاطعیت رسید که من باردار نیستم.

-ما الویتمون رو روی اون نفوذی گذاشتیم،کی بود که لحظه به لحظه گزارش های ما رو تحویل می داد و اونقدر پیشرفت کرده بود که ما متوجه نشده بودیم؟من مطمئن بودم همون شخصی ـ که ما در به در دنبالش می گردیم پشت همایون پنهان شده و حالا تموم اون مدارک رو می خواد اما وقتی ریکاردو رو کشتن،نقشه امون عوض شد.

همه چیز به گردن ریکاردو افتاد و من مجبور شـــدم که سکوت کنم تا اون نفوذی به چیزی شک نکنه. وقتی شما مطمئن شـدید که اون شـخصی_ که پشـت پرده دزدی و تجاوز به همسر_تون بوده،ریکاردو بود،خبر دزدی مدارکی که با ریکاردو جمع اوری کرده بودید رسـید. نیمه اون مدارک توی مکزیک بود و خانوم تهدید شـده بود که اگه نره و اون اطلاعات رو بیاره،همه عزیزاش رو از دسـت میده. کسی_ که پشـت پرده بود،مطمئن بود که اگه بلایی سر شما بیاره،نمی تونه به شاه نشینی برسه چون اعضای اصـلی هیچ وقت اجازه ورود نمی دادن فقط قصـد تضعیف شـما و کم کم وارد شـدن رو داشـت. در ثانی اگه کسی_ غیر از خانوم وارد دژ شـما می شـد،کشـته می شـد و خانوم چون همسر_خودتون بود،هیچ وقت بهش شـلیک نمی شـد. من و خانوم پلنمون رو اماده کردیم. کسی_ از وجود شـادو خبری نداشـت و این کار رو برای ما راحت تر می کرد. خانوم که وارد مکزیک شـد،همون شـبی که قرار بود برای دزدی اماده بشه،من توسط تیم شما رو مجبور به پوشـیدن جلیقه ضـد گلوله کرده بودیم چون شرط ازادی دلارام و اعضـای عمارت که توسـط اون نفوذی ها،در خطر مرگ بودن،شـلیک سـه گلوله بود. همه چیز طبق نقشـه ما پیش رفت،از اونجایی که توسـط دوربین

کنترل می شـدیم،خانوم سـه گلوله به شـما زد،سـند مرگ دلارام و اعضـا عمارت پاره شـد و خانوم توسـط خود اعضـای ما از در مخفی بیرون زد. بدون اینکه کسی ـ به شک بیافته.

دستی به شقیقه هام کشیدم و به چهره غیر قابل نفوذش نگاه کردم. باورش سـخت بود...خیلی سـخت اما کابوسی بود که من از سر گذرونده بودم.

توقع داشـتم داد و فریاد کنه اما از بین دندون های کلید شده اش گفت:

-بقیه اش؟

اشاره ای به ای جی کردم و گفتم:

-طبق یه نقشـه،داریوس رو به این باور رسـوندم که از تو بریدم و بهش گفتم قبول می کنم بچه اش رو بزرگ کنم. خوشحال شد و قبول کرد،شرط گذاشتم وقتی از تو جدا شـدم تا وقتی نتونه اعتمادم رو جلب کنه،باهاش ازدواج نمی کنم و باید جلوی همایون جوری رفتار کنه که همایون فکر کنه ما ازدواج کردیم. جور کردن یه سند قلابی ازدواج هیچ وقت سخت نبود،درست مثل سند طلاق دروغینی که به تو تحویل دادیم.

حس می کردم شوکه باشه اما با پوزخند گفتم:

-کسی_ که اون پرونده رو امضـــا زد و شـــب بعدش با معشـــوقه جدیدش وارد یه بار شـــد،تو بودی نه من. من هیچ وقت ازت جدا نشدم،فقط شادو جوری برنامه ریزی کرد کـه من از تو جـدا شـــدم و اون مهر طلاق رو بـه شـناسـنامه های جعلی ما زد. امبر بخاطر ازدواج با کارتل ها و رسـیدن به قدرت سر از پا نمی شـناخت و این بهترین فرصت بود. طبق نقشه،کاوه وارد اعضای اصلی داریوس شـــد و شـــد محافظ شـــخصی_ من و در نظر،جاســـوس داریوس. تموم گزارش هـای من رو مو بـه مو همون طور که می خواستیم به داریوس گزارش می داد. من تا چند ماه اول ادای باردار ها رو در می اوردم و وقتی وارد ماه ســـوم شـــدم،ای جی تورو رو قانع کرد تا بخاطر شـــلیکی که کرده بودم،تنبیه بشـــم و خب،یه زن باردار توی مافیا مجازات میشـه؟نه نمیشـه...همسرش مجازاتش رو قبول می کنه و این اتفاق باعث شـد داریوس مدت شـش ماه،مسـئولیت کارتل ها رو به عهده بگیره. هم تنبیه بشه و هم تو بدترین نقطه دنیا که فقط اعضـــای مافیا می دونن چقدر حفظ کارتل ها کار ســـختیه،تنبیهی بود که شـــادو برای داریوس انتخاب کرد و تو قبول کردی چون همه چیز رو به اون ها ســـپرده بودی و این شـــش مـاه،من توســـط کـاوه و

اعضاش،توی یکی از ویلاهای لواسون قرنطینه شدم. هر از گاهی همایون بهم سر می زد و از شکم بر امده ام،خیلی هم خوشحال بود. داریوس کاوه رو جاسوسم کرده بود و فکر می کرد من اسیرشم،اما خب نمی دونست من دارم برای زایمان دخترم روز شماری می کنم و امبر،بخاطر اینکه حاملگیش لو نره و فرصت ازدواج رو از دست نده،توی دبی مخفیانه ساکن شده بود. بچه امبر،یک هفته زودتر از پناه به دنیا اومد و بعد از زایمانش،بچه توسط رابطِ داریوس که همون اعضای شادو بود وارد ایران شد. امبر بعد از زایمانش از دبی رفت،تنها اومده بود و ادم های داریوس،یعنی اعضای شادو محافظش بودن و پائول برای جمع کردن ماجرا در امریکا بود. یک هفته بعد پناه به دنیا اومد و من،ده روز بعدش،پناه به بغل وارد عمارت همایون شدم و دقیقا سه روز بعدش داریوس رها شد و به ایران برگشت. داریوس وقتی به ایران برگشت،پناه رو که دید با دیدن چشم هاش مطمئن شد که دختر خودش و امبره اما خبر نداشت دخترش بخاطر زایمان زود و سهل انگاری امبر در طول بارداری و مصرف زیاد الکل،بخاطر مشکلات شدید ریوی،فقط ده روز زنده موند و بعد فوت کرد. داریوس فکر می کنه،پناه دختر خودشه،امبر هیچ

وقت پیگیر بچه نشـــد و یک ماه بعد از ازدواجش،تو اون شورش،گلوله بارون شد.

نگاهم کرد و غرید:

-مسیحم در جریانه؟

قبل از من ای جی با کلافگی گفت:

-هیچکس به جز شـــادو و خانوم از نقشـــه ما با خبر نیسـت،مسـیح وقتی یه ویدیو از دعوای خانوم و داریوس دید اونجا متوجه شده بود پناه دختر خانوم نیست و افتاد دنبال تسـت و من مجبور شـدم تسـت غلط رو بهش بدم اما ازش خواهش کردم همه چیز رو به من بسـپاره و چیزی به شما نگه تا من خودم حلش کنم اما اونقدر

ناراحت و عصـبی بود که حرف گوش نکرد و مجبورا همه چیز رو خراب کرد و دزدی پناه،تموم نقشـــه هامون رو نقش بر اب کرد.

نگاهش...نگاه جنون زده اش رو به من بخشید و غرید:

-همین؟دلیلت واسه جدایی منو دخترم همین بود؟

طلبکار بود؟؟؟

چشم ازش گرفته و از روی صندلی بلند شدم و به ای جی نگاه کردم:

-می تونی بری،بقیه اش رو خودم حل می کنم.

بدون هیچ حرفی از کنارم رفت اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که حمله بی هوای حامی باعث شد به عقب رونده بشه. ضرب مشتش ستودنی بود و ای جی بدون اینکه سر بلند کنه و به خونی که از بینیش راه افتاده توجه کنه،ایستاد که حامی خرناس کشید:

-برو تو یه جهنمی خودت رو مخفی کن چون اگه دستم بهت برسه،اتیشت می زنم.

-هر چی شما بگید.

و بدون حرفی انبار رو ترک کرد و بعد...چشم های به خونه نشسته اش رو به من دوخت که بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

-چیه؟قصد داری اتیشم بزنی؟

به عیان می دیدم که تبدیل به جگوار شده اما من دیگه چیزی برام مهم نبود...من تا انتهای این بازی پیش می رفتم.

صـدای قدم هاش محکوم کننده بود،خیره در چشـم هام فاصـــله رو طی کرد و وقتی مقابلم قرار گرفت،نگاهش گشتی توی چشمام زد و با خشم گفت:

-اتیش؟فکر کردی می ذارم حتئ زنده بمونی؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و با طعنه گفتم:

-می خوای بکشی؟خب جلوتو نمی گیرم اما بدون حق نداری با خودخواهیات زندگی دخترمو به خطر بندازی.

-داری تهدیدم می کنی؟

نگاه تیزی حواله اش کردم و گفتم:

-هر چی دوســت داری اســمش رو بذار. فکر می کنی یک سال خودم رو اذیت کردم که چی؟که مسیح بیاد گند بزنه به نقشـــه هام و اخرش تو دخترت رو بگیری بغلت و بری به سـلامتی؟نه جناب شـاه نشـین،من اگه هر کاری کردم بخاطر نجات عزیزام کردم و برگردم به عقب،بازم انجام میدم.

چشم تنگ کرد و با خشم گفت:

-منظورت چیه؟

چرا حس خفگی داشتم؟

جلوتر رفته،نفس در نفسش ایستادم و گفتم:

-یعنی با دونستن حقیقت باید صبر کنی،باید بخاطر پناهم که شـــده اروم بگیری و بذاری من دلیل همه چیز رو بفهمم.

وقتی سوالی نگاهم کرد،جدی تر از همیشه گفتم:

-من اگه یک سال سختی رو به جون خریدم،فقط به دو دلیل بود. اول،باید می فهمیدم اون کسی_ که پشت پرده اســت کیه،اون نفوذی ای که بینتونه کیه که انقدر دقیق اطلاعات میده و تموم در ها رو به روی من بســته. تو پســم زده بودی و من متوجه شــدم با اون مدارکی که به دســت همایون و اون پســت فطرتی که هنوزم نمی دونم کیه رسوندم،باعث شدم مهم ترین اتو هایی که ازشون داشتی رو ازت بگیرم و اینکه متوجه شدم همایون و اون حروم زاده دارن روی یه پروژه محرمانه کار می کنن. یه نقشــه چندین ســاله بوده که انگار از وقتی باهم همکاری می کردن،موفق شــدن انجامش بدن. یه گروهک سری توسط اون ها تاسیس شده و طبق چیزی که تو این مدت متوجه شــدم،با همکاری چند تا از گروه های دیگه که فعلا دقیق نمی دونم کیا هستن،قصد دارن یه اتفاق خیلی مهم انجام بدن،اونا هیچ اطلاعاتی به من نمیدن و منو کاوه به ســختی پیدا کردیم فقط فهمیدیم با اون گروه

قصـــد دارن چند وقت بعد یه کاری بکنن که به تو مربوط میشـــه. و دلیل دومم،پناه. اگه من پیشـــت می موندم،باید برای همیشه قید پناه رو می زدم. چون توسط اون نفوذی هم من،هم پناه نابود می شـــــدیم. ما می شـــــدیم نقاط ضـعفت و من شـاید نابودی خودم رو تحمل می کردم اما اگه بلایی سر پناه و تو بیاد،نابود می شـــــدم. من رفتم تا بفهمم پشـــــت پرده تموم این قصـــــه ها کیه. این ادم هر کسی ـ که هسـت،دشـمنی خیلی خیلی بزرگی با تو داره که انقدر سری و مخفی داره عمل می کنه، من دخترم رو توی دل خطر بردم و از همـایون و داریوس بـه عنوان کـاور اسـتفاده کردم تا امنیت دخترم رو تضـمین کنم. اونا باعث شدن تا ارامشی برای دخترم و تو بخرم.

پس تـا وقتی متوجـه مـاجرا نشـــــدم،خودت رو کامل به ندونسـتن می زنی و بعد می تونی دخترت رو بگیری و زندگی کنی و هر بلایی خواستی سر من بیاری.

از چشم هاش خون می بارید و خشم درون وجودش شعله می کشـــید و من حتئ اهمیتی بهش ندادم. حامی برای من تموم شـــده بود...وقتی با ایزابلا وارد رابطه شـــد،برای من تموم شده بود.

نگاه اخری به چشماش کردم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و من رو مقابلش کشـــید و با جنون گفت:

-حق نداشتی باهام بازی کنی،حق نداشتی اینجوری بازیم بدید.

حس خفگی هر لحظه تشـــدید می شـــد و من از این چهارچوب پر از امنیتش متنفر بودم. می ترسیدم،از خودم می ترسیدم که حرفی از قلب زخمیم بزنم.

تکونی خورده و ســـعی کردم بازوم رو از دســـتش بیرون بکشم:

-ولم کن،بخاطر نجات عزیزام کردم،کسی_که این وسـط نابود شـــد منم، نه تو. پس انقدر واســـه من ادای زخم خورده ها رو در نیار.

دســـتش رو پس زدم اما رهام نکرد و با چشـــم های تنگ شده ای گفت:

-صـبر کن ببینم،نکنه فکر می کنی قربانی این بازی توپی؟با این فداکاری احمقانه ات فکر می کنی قربانی ای؟فکر می کنی فقط به تو سخت گذشته؟

کلافه بودم و هوایی حس نمی کردم. عطرش داشت بهمم می ریخت:

-ولم کن حامی،دستم از سرم بردار فقط.

-جواب منو بده.

خدایا چرا نمی فهمید؟؟؟

چرا نمی فهمید من دارم له میشم؟چرا نمی فهمید من دارم از چهار چوب اغوشش زجر می کشم؟

چرا؟؟؟

بغض بدی داشتم اما من قصد باریدن نداشتم،ورجه وورجه کردم و سعی کردم از حصارش بیرون بیام و با دردمندی گفتم:

-ولم کن لعنتی،دست از سرم بردار.

من لج بودم اما حامی سرسخت تر از این حرف ها بود. محکم من رو گرفت و من به سیم اخر زده و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

-ولمممممممممممممم کن،دست از سرم بردارررررررر. ولمممممممم کن لعنتیی.

اشک به چشمام نیشتر می زد و من واقعا تو لبه پرتگاه بودم،بازوم رو محکم تر گرفت و با صدای بلندی گفت:

-تو چه مرگته؟تویی که این بازیو انداختی از چی شـــاکی ای؟تو چته ارامش؟منو ببین...باتوام.

وقتی دســـت دراز کرد تا چونه ام رو بگیره من مثل یک روان پریش هیستیریک جیغ زدم و ازش فاصله گرفتم:

-بهم دســـت نزن،نگام نکن،اره اره من طلبکارم،من نابود شده این قصه ام. من ازت متنفرررررررررررم.

و بالاخره دستاش از روی بازوم رها شد که من این بغض یک ســاله رو شــکوندم و با هق هق،خیره در چشــماش گفتم:

-چرا دســـت از سرم بر نمی داری؟می دونی من تو این یه سال چی کشیدم؟می دونی وقتی فیلم تو و ایزابلا رو دیدم چه بلایی سرم اومد؟می دونی وقتی دیدم انقدررررر راحت برگه طلاق رو امضـــا کردی و حتئ یه بار،فقط یه بار نیومدی دنبالم چقدر غرورم شکست؟می دونی شب و روز چقدر گریه می کردم؟می دونی پناهو یه مدت نمی تونستم بغل کنم؟می دونستی وقتی پناهو با اون چشمای روشنش می دیدم شکسته می شدم؟می دونی هر بار که پناهو بو می کردم چقدر قلبم ترک بر می داشـــت؟تو می فهمی حال منو؟من داشـــتم ذره ذره اب می شـــدم،من داشتم کنار مرد هایی که ازشون متنفرم زندگی می کردم تا

حقیقت رو بفهمم و تو نامرد انقدر زود برام جایگزین پیدا کردی. من شبا از زور بغض نمی خوابیدم اما تو تو اغوش معشوقه ات شب رو صبح می کردی،من پناه رو بغل می کردم و زار می زدم و تو توی لذت غرق می شـــدی. الان از چی طلبکاری؟از کی طلبکاری؟تو این یه سال

#1083

زندگی برای اونی که جهنم شـــده بود من بودم،تو که به عشـــق و حالت می رســـیدی. اونی که هر روز قلبش می شـــکســـت من بودم و اونی که راحت فراموش کرد تو بودی...تو بودی..تو بودی. تو لعنتی جایگزینم کردی.

چشـــمام مثل یک چشـــمه،پر شـــده و قصـــد پایان یافتن نداشـت. من تو این یک سـال کمرم شـکسـته بود. من پیر شـــده بودم و این اقا به راحتی زندگیش رو کرده و حالا از من طلبکار بود؟؟؟

وقتی چشمم به چشم های نافذش افتاد،رو برگردوندم که با پوزخند گفت:

-مســخره اســت،خیلی مســخره اســت. کسی_ که با فکر خیانت زندگی می کرد من بودم،کسی__ که با فکر خیانت

مغزش مثل موریانه خورده می شد من بودم و حالا تو فکر می کنی فقط خودت اذیت شدی؟

افسار اشک هام رو رها کردم و هق زدم:

-تو یه ظالمی که به راحتی جایگزین می کنی.

دست به کمر ایستاد و با دیوانگی گفت:

-چی کار باید می کردم؟چی کار باید می کردم وقتی گفته بودی من رو نمی خوای و زندگی با من اذیتت می کنه؟چی کار باید می کردم وقتی حتئ حاضر نشـــدی مقابلم یه توضیح بدی....منِ لعنتی باید چی کار می کردم؟

بینی ام رو بالا کشیدم و با بغض گفتم:

-افتادی دنبالم؟اومدی بپرسی چرا؟محض رضـــای خدا حامی یه بار اومدی؟

تند موهای روی پیشونیش رو کناری زد و با حرص گفت:

-تو قانون ها رو شکسته بودی،تو همه چیزو خراب کرده بودی من از کجا باید به این موضوع شک می کردم؟من باید چی کار می کردم واست؟از چی شاکی ای؟

قلبم درد می کرد و من ناله سر دادم:

-تو فراموشـــم کردی،تو لعنتی منو فراموش کردی. تو منو ج..

جمله ام کامل نشـــد چون عصـــیانگر نگاهم کرد،صـــبرش لبریز شد و نعره زد:

-تو تک تک قانون های لعنتیو شـکونده بودی و من مثل احمق ها بازم دیوانه وار می خواسـتمت. تو از من گذشـته بودی و من نمی تونســـتم عطرت رو فراموش کنم،پس دهنتو ببنـد و انقـدر از فراموش کردن حرف نزن چون تو حتی یه لحظه،حتی یه لحظه هم جای من نبودی!

سکوت کردم...چی گفت؟؟؟

سکوت کردم...چی گفت؟؟؟

وقتی متوجه سکوت و بهتم شـد،نفس های بلندی کشـید و مثل یک حیوون وحشی_ سـمتم حمله کرد و لحظه بعد سرشـونه هام رو گرفت و من رو با وحشی_ گری مثل یک عروسک پارچه ای از روی زمین بلند کرد و محکم به دیوار کوبید و مقابل صورتم خروشید:

-تو می دونی چـه بلایی سر من اوردی؟می دونی چی کـار کردی؟می دونب من چه جهنمی از سر گذروندم؟می دونی من یک ســـاله هر شـــب به ماه خیره میشـــم و با فکر تو لعنتی شـب رو صـبح می کنم و خودم رو توی سـیگار خفه می کنم که بوی تنت از یادم بره؟می دونی حتئ یک بار هم

با اون بلای لعنتی نتونستم اروم بگیرم؟می دونی صدای خنده ات نمی ذاشت نزدیکش بشم؟اره تو رابطه بودم اما حتئ یک بار هم نتونستم اجازه بدم کنارم بخوابه چون هر حرکتش باعث می شد توهم بزنم که تو تو بغلمی و داری ناله می کنی. اره تو رابطه ام اما حتئ یک بار نتونستم درست لمسش کنم چون مغزم همش تصویر بدنت رو برام تداعی می کرد و من یک دیوونه افسار گسیخته می شدم. اره اون هست،اما احمق، اون که تو نیستی،تو نیستی،بلا هست اما تو نیستی ارامش.

خشکم زد...نفس بریدم و مثل یک مرده متحرک،با چشم های درشت نگاهش کردم که با درد خروشید:

-یه جوری رخنه کرده بودی تو مغزم که هیچ جوره از ذهنم پاک نمی شد،من کنار تو ارامش داشتم اما بدون تو فقط یه حامی اشوب بودم،دردِ تو دنیام رو ترکونده بود، چون من هر حرکت بلا رو با تو مقایسه می کردم. چون موهاش می بست ولی شبیه تو نمی شد باز می کرد و من فر موهات مغزم رو به زنجیر می کشید،چون حتئ مثل تو نمی تونست بخنده،چون مثل تو نفس نمی کشید،چون مثل تو نمی تونست ارومم کنه،چون زیباییش دهن همه رو می بست اما اون فر موهات اجازه نمی داد هیچ چیزی به چشمم بیاد،هر جا رفتم بود اما هیچ اثری توی زندگیم

نداشت و تو نبودت زندگیم رو کن فیکون کرده بود. حتئ حس حضورت می تونست من رو اروم کنه اما وجود اون نمی تونست من رو رام کنه.

متوجه نبود،فریاد می زد،من رو به دیوار می کوبید اما من مرده بودم... تک تک جمله هاش اوار شـــده بود روی سرم.

کوهستان چشم هاش رو به شب چشم هام گره زد و نفسش رو عمدا توی صورتم رها کرد و نفسم رو نفس کشید و با حالتی که اوج جنون زدگیش بود و مالکیت از نگاهش تابیده می شد نگاهم کرد و غرید:

-مگه توی این چشمای لعنتیت چی داری که انقدر من رو داره اذیت می کنه؟تو لعنتی مگه چی داری که این فاصله داره من رو مریض می کنه؟تو مگه چه جوری نفس می کشی-که منِ وحشی- رو اروم می کنی؟تو مگه چی هستی ارامش که نفسمم با دیدنت بند میاد؟چی هستی که هر چقدرم سرم شلوغ شد جای خالیت رو هیچی نتونست پر کنه و زندگیم رو خالی کرد؟جای خالیت خار شد و توی چشمم رفت؟ تو چی هستی که بدون تو انگار دنیای من خالی شده بود،تو چه بلایی سر من اوردی که شدم یه درد و درمانم شد تن تو؟به چشم های من نگاه کن،من هر بار که نگات کردم،چشمای وحشیت تیکه پاره ام کرد اما

هیچ وقت نمی تونه کسی ــ منو بخونه ارامش،این غرور لعنتی اجازه نداد بهت بگم کاری دادی دستم ارامش،موهات و اون صدای خنده ات کار دستم داد و زندگیم رو جهنم کرد.

باختم....واقعا باختم.

پیروز این میدون شد..من مغلوبش شدم. نگفت دلم تنگ شده،نگفت دوست دارم اما من رو زیر جمله هاش ترور کرد. خم شد،مقابل لب هام،نفس عمیقی از نفسم گرفت و با عتاب و جنون گفت:

-بخاطر ذره ذره زجری که بخاطر دوری از نفسات کشیدم،نابودش می کنم...سر از تن این حرومزاده جدا می کنم.

و من رو رها کرد و ازم جدا شد و با قدم های بلندی سمت خروجی حرکت کرد و من،مثل یک اغما زده تازه از هپروت بیرون اومدم.

مغزم رو جمع و جور کردم،قلب ترک خورده ام رو در دست گرفتم و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

-حاااااااااامی.

و با تموم قدرتم ســـمتش دویدم. دیوانه وار و مجنون وار،خودم رو به دستگیره چسبوندم و سد راهش شدم و با گریه گفتم:

-کجا میری؟چی فکر کردی با خودت؟منو تنها میذاری کجا میری؟باشه باشه...تو بردی،تو بردی حامی اما جایی نرو.

اشک هام از روی گونه هام سر می خوردن و من با عجز و تمنا گفتم:

-دلم رو پیشت جا گذاشتم حامی،من نابود شدم تورو خدا نرو،دیگه طاقت نداشـــتنت رو ندارم،اینجوری نرو..ولم نکن.

از زور حرص می لرزید و با عصیان گفت:

-برو کنار ارامش،از سر راهم برو کنار.

من با التماس،همون طور که چشـــمام بی وقفه می بارید گفتم:

-گفتم که قبوله،تو بردی حامی،فقط نرو..بفهمم،تورو خدا منو بفهم. بفهم که نیاز دارم بهت حامی...بهت نیاز دارم.

و مقابل چشـــم های درنده و سردش،از در فاصـــله گرفتم،دستم رو بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم و با هق هق گفتم:

-تو بردی حامی،نرو..من،هنوز دوســـت دارمت. پیروز این میدون شدی.

من واقعا عاشـــقش بودم و دیگه طاقت از دســـت دادن نداشتم،روی پاشنه پام بلند شدم،دستام رو تکونی دادم و دور گردنش چفت کردم،چشم در چشمش شدم و مقابل لب هاش لب با قطره اشـکی که چکید و دلی که پر شـده بود لب زدم:

-تورو نمی دونم،ولی من دلم دوباره عاشقی می خواد حامی. من دلم تورو می خواد. فقط نرو و بعد یه ســـال منو به امنیت اغوشت بکش.

و بعد تشـنه،منتظر و اشـوب لب روی لبش گذاشـتم و از ته دل بوســیدمش...همسرـم و پدر دخترم رو بعد از یک سال با عشقی که درون قلبم زندانی کرده بودم،بوسیدم!!!

طعم مردونه اش،لب های گرم و پرش رو به مهمانی لب هام کشـــیدم و با اشـــتیاق و دلتنگی بوســـیدمش..برای لحظاتی مکث کرد اما دســـتاش،دســـتای قدرتمندش دور

کمرم گره خورد،سنجاق شدم به سینه اش و با عطش و ولع بوسیده شدم.

بازی لب هامون معرکه گیری می کرد. دست هام از گردنش به سمت موهای عصیانگرش رفت و دست های اون کمرم رو پیچ داد و شدت بوسه بیشتر شد.

در اغوش هم حل شدیم و بعد از مدت ها فراق،به وصال رسیدیم.

نفس کم اورده و با مشقت از هم جدا شدیم. لب هام گزگز می کرد و این درد،خیلی دلچسب بود.

طعمش هنوز روی لب هام بود که به تندی و کلافگی گفت:

-نفس نفس بزن ارامش،نیاز دارم نفساتو بشنوم.

نفسای داغم رو روی صورتش پخش کردم و با ناز گفتم:

-من واسه تو،به نفس نفس می افتم حامی،فقط تو محکم بغلم کن.

خم شد و جنون امیز،دم عمیقی از نفسام گرفت. چشماش رو بست و با حالت خاصی گفت:

-نبودی و نفس کشیدن سخت شده بود.

دست روی گونه اش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-نبودنم مگه چیه حامی؟

کشـیده شـدم،حبس اغوشـش شـدم. دسـت هاش مثل پیچیک دور تنِ رنجورم پیچیده شـد. سر روی سـینه اش گذاشـتم و کنار گوشـم با لحنی که باعث مرگ قلبم شـد و مملو از مالکیت بود با عصیان لب زد:

-نبودنـت،فقط نبودن تو نیســـت لعنتی،نبودن خیلی چیزاس.

و من ماتِ این احساس ناب شدم...

-تبش اومد یاپین؟

پارسا با گیجی نگاهم می کرد اما با اکرام گفت:

-بلـه،دکتر گفـت حـالش خوبـه. نتیجـه ازمـایشـــشـــم از بیمارســـتان زنگ زدن گفتن خداروشـــکر خوبه. مشـــکلی نداره.

می دونسـتم از دیدن من و حامی در کنار هم تعجب کرده. لبخندی زدم و دست دراز کردم پناه رو از روی تخت بلند کردم و در اغوشـــم گرفتم. دمـای بـدنش خیلی پایین تر اومده بود و اون سرخی ازار دهنده رو نداشـــت. با تاب و

شـورت صـورتیش،در اغوشـم اروم گرفته بود. پیشـونیش رو بوسیدم و سر بلند کردم و با لبخند گفتم:

-کسی که توی عمارت متوجه نشد؟

کاملا مشخص بود گیج شده اما گفت:

-نه،قبل از اینکه به عمارت برسم،رییس زنگ زدن.

خوبه ای زمزمه کردم و پناه رو تکون دادم. تا اون نفوذی رو پیدا نمی کردیم،نباید اجازه می دادیم کسی_ از اعضـای عمارت متوجه بشـــه بنابراین قبل از اینکه پارســـا بتونه پناهو به عمارت برســـونه،حامی تماس گرفته بود و گفته بود پنـاه رو بـه ویلای کردان کـه هیچکس ازش خبری نداشت،ببره.

وقتی نگاه خیره و گیجش رو دیـدم،نخودی خنـدیـدم و گفتم:

-ای جی پایینه. همه چیزو برات توضیح میده.

تنها کسایی که شادو بهشون اعتماد داشت،سه نفر بودن چـون هـمـه جـوره تســـت اعـتـمـاد رو رد کـرده بودن؛مسیح،پارسا و کیان!

بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. دســـت های تپل پناه رو بوسیدم و با حس غیر قابل وصفی گفتم:

-قربونت بشم من کچلِ مامان.

نق نقی کرد اما چشم باز نکرد. خواب الو..کپل.

از دیدن موژه های فر خورده اش،قند در دلم اب شـد و با ذوق خم شدم و پلکش رو با اشتیاق بوسیدم و گفتم:

-مرسی که به دنیا اومدی پناهم.

-اروم تر فشارش بده.

شـــوکه به عقب چرخیده و به اویی که به چهار چوب در تکیـه داده و بـا اخم و نگاه غیر قـابـل نفوذی نگاهم می کرد،لبخند زدم. کی اومده بود؟

روی تخت جابجا شـدم و دقیقا مقابلش نشـسـتم. خیلی اروم شالم رو از روی سرم پایین کشیدم، چشم تنگ کردم و با شیطنت گفتم:

-ببینم،الان داری به من میگی مراقب دخترت باشم؟

نگاهش حتئ سـانتی از صـورتم جدا نمی شـد. حتئ لحظه کوتاهی به دخترش نگاه نمی کرد و این برام عذاب دهنده بود...چرا نگاهش نمی کرد؟

کوهستان چشماش همچنان سرد بود و گفت:

-همچین حرفی نزدم.

راســـتش،خیلی تو ذوقم خورد. اروم و بـا صـــلابـت همیشگیش وارد اتاق شد و روی صندلی راحتی که مقابل پنجره بود نشست. یک حس بدی در قلبم شروع به رشد می کرد و این نادیده گرفتن عمدی حامی به حس بدم دامن می زد.

چرا نگاهش نمی کرد؟

نگاهِ خیره اش به پنجره دوخته شـد و ذره ای سـهم من و دخترش نشد.

سر پناه رو روی سرشـــونه ام گذاشـــتم و همون طور که کمرش رو نوازش می کردم،با صدای ارومی گفتم:

-حامی؟

نگاه از پنجره گرفـت و چشـــم هـای سردش رو بـه من بخشـید و با اسـتفهام نگاهم کرد. می خواسـتم خودم یک کاری بکنم تا بلکه ارتباط بگیره.

لبخند محبت امیزی زدم و گفتم:

-می خوای پناهو بگیری بغلت؟

-نه!

وا رفتم...کوهستان چشماش باعث شد یخ بزنم. گلوم متورم شد و اون حس بد،قلبم رو از کار انداخت.

نگاهم عملا ناامید و چشمام پر شده بود که با حالت عصبی و کلافه ای گفت:

-بچه مریضه،وقت برای بغل کردنش زیاده.

چرا من هیچ اشتیاقی توی وجودش نمی دیدم؟چرا مثل تمام پدر های دنیا برای در اغوش کشیدن فرزندش بی تابی نمی کرد؟

فکر می کرد من بچه ام که با این دلیل مسخره قصد داشت گولم بزنه؟

کمر پناهو ناز کردم،خیلی اروم دستی به گلوم کشیدم و با حالت نمایشی گفتم:

-باشه.

فقط دقایقی به چشم های بی حسم نگاه کرد و من،درمونده و ناامید نگاه ازش گرفتم. دست پناه رو بوسیدم و خواستم روی تخت قرارش بدم که حامی بی حوصله دستی به موهاش کشید و بعد هم بدون اینکه نگاهی به ما بندازه،با قدم های بلند و تندی از اتاق بیرون زد.

بیرون رفتنش با لغزیدن قطره اشـــکی از گوشـــه چشـــمم همزمان شـــد. پناه رو روی تخت گذاشـــته،خودم کنارش دراز کشـــیدم و همون طور که به چهره غرق خوابش نگاه می کردم،لب زدم:

-بابات دوست داره پناه،فقط ابراز کردنش رو بلد نیست.

راســـتش با این حرفم شـــک داشـــتم..رفتار حامی بویی از علاقه نداشت.

سـمت خودم کشـیدمش و مثل همیشـه وقتی نفسـش به صـــورتم خورد اروم گرفتم. دســـت های کوچکش رو در دست گرفتم و با تموم عشقم بهش خیره شدم اما اونقدر خســـته و بی خواب بودم که چند لحظه بعد،کنار دخترم به خوابی عمیق فرو رفتم.

حامی

اواره

ویلان

واله

واقعا سرگردون بودم. بزرگترین مشکلات رو از سر گذرونده بودم،مافیا رو در دســـت گرفته و با هزار جور درگیری و نزاع روبه رو شـده بودم. از دوازده سـالگی ادم کشـته بودم و تو همه حمله های تروریســـتی و گروهکی شرکت کرده بودم اما هیچ وقت درمونده نبودم اما الان...مقابل یک بچه چند ماه حتئ نمی تونستم سر بلند کنم.

از نگاه کردن به چشماش احساس عجز می کردم.

اون بچه کوچولو چه بلایی سر شـــاه نشـــین مافیا اورده بود؟؟؟

من مقابل ارامش رام می شـــدم و این ثمره که از وجود ارامشِ زنـدگی من بـه حیـات اومـده بود،قرار بود من رو شکنجه کنه؟

بغض درون چشـم های ارامش رو دیدم اما نتونسـتم جلو برم،نتونســتم برم و دخترم رو در اغوش بگیرم...لعنتی،این واژه چقدر سنگین بود.

چقدر ایهام داشت!!!

دخترم..دخترِ من!

روی ســـبزه ها قدم می زدم و ســـعی می کردم فکرم رو ازاد کنم. مسـیح و پارسـا مقابل ای جی و کاوه گارد گرفته بودن

و با قیافه برزخی نگاهشـــون می کردن اما اون ســـایه ها بی تفاوت تر از هر چیزی،با لبخند بهشون نگاه می کردن.

مغزم شـلوغ بود و هر عصـبی برای خودش فرمانی صـادر می کرد. مغز بیچاره ام،اونقدر اســـیر افکار درهم بود که قدرت کنترل رو از دست داده بود.

ایســـتادم،نگاهی به اســـمون انداخته و بعد...تصـــمیم رو گرفتم.

باید باهاش حرف می زدم.

توجهی به جو متشـنج بین اون چهار نفر نکرده و به تندی ســـمت ویلا حرکت کردم. پله ها رو یکی یکی بالا رفته و وقتی مقـابـل اتـاقش قرار گرفتم،بـدون مکـث و تردیـد دستگیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم اما...

با توپ پر و عتاب امیز وارد شـــدم اما از دیدن تصـــویر مقابلم تموم حس هام به یک باره نابود شـد و من بودم و چشـم هایی که حریصـانه گوشـه گوشـه این تصـویر رو می بلعید.

سحر شدم....واقعا جادو شدم.

حس می کردم عضـلات سـفت و منقبضـم رو به ارامش میرن. مشـتم باز شـد و وقتی دیدم مادر و دختر در اغوش

هم به خواب فرو رفتن،از قدرت ویرانگر نیروی بینشون،سست شدم.

یک جور بی هوایی...

نمی تونستم..

دستم رو مشت کردم،چرخیدم و دست دراز کردم دستگیره رو در دست بگیرم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با شنیدن نق نق کودکانه ای،خشک شدم.

نه قدرت ادامه دادن و نه توان برگشتن داشتم.

صدای نق نقش بلند تر شد و کسی-که بی هوا چرخید و به سمت صدا حرکت کرد،من نبودم!

نه می لرزیدم،نه رعشه بدنم رو گرفته بود،فقط گیج بودم. اروم و با طمانینه نزدیک تخت قرار گرفتم. دست های کوچکش درون دست های ارامش بود،غرغر می کرد و ارامش عمیقا به خواب رفته بود.

وقتی اوای نامفهمومی از دهانش خارج شد،یک سیل عظیمی درون وجودم به راه افتاد. یک نیروی عجیبی از وجود این بچه ساطع می شد،هنوز به چهره اش نگاهی نمی کردم اما افسار بی قراریم رو در دست گرفتم و بعد

جلو رفتـه و بـه ارومی از روی تخـت بلنـدش کرده و در اغوشم گرفتمش.

ابتـدا نق نقی کرد امـا بـا محض اینکـه سرش روی گودی گردنم قرار گرفت،سکوت کرد و من حس کردم یک چیزی از وجودم سر خورد و به زمین افتاد. وقت رو هدر نداده و با عجله از اتاق بیرون زدم.

ارامش

نفس هـاش رو حس نمی کردم...بی قرار و خواب الود دســـت دراز کردم تا به خودم نزدیک ترش کنم اما وقتی جای خالیش رو حس کردم،سراسیمه از خواب پریدم.

ابتدا گیج بودم اما به محض یاداوری تموم اتفاقات،شـالم رو از روی تخت برداشته و از اتاق بیرون زدم.

درون سرم هزارن فکر مختلف رژه می رفت و مهم ترین و خطرناک ترینش این بود:

"نکنه پناه رو از من گرفته باشه؟"

اســیمه سر از اتاق بیرون زدم. اونقدر ترســیده و اشــفته بودم که حتئ نمی تونســتم حرف بزنم،به ســمت راه پله

قدم تند کردم اما هنوز پا روی پله نذاشـــته بودم که با شنیدن غرغرش،مکث کردم.

مسـتاصـل برگشـتم و به سـمت اتاق رو به رویی قدم تند کردم. وقتی صـدای پناه رو شـنیدم،نفس هام به سـینه برگشـت،لبخند زنان خواسـتم نزدیکش بشـم اما...وقتی چشـمم به حامی خورد،به عقب چرخیده و پشـت در مخفی شدم.

خدای من...دست روی قلبم گذاشته و به ارومی خم شدم از گوشـه در نگاهش کردم. سر پناه روی گردنش بود و با صدای بمی گفت:

-تو از جون من چی می خوای بچه؟

حامی

میخکوب بودم.

نـفـس هـای گـرمـش کـه بـه گـردنـم می خـورد،نـمی سوزوند،نابودم می کرد.

قدرت نگاه کردن به چشـم هاش رو نداشـتم و ترجیح می دادم همین طور بمونه. بوی خاصی می داد....بوی بهار می داد،تکون های ریزش حس زندگی داشـــت و صـــداش،از جنس ارامش بود.

غرغر کرد،دســـت های کوچکش رو به گردنم زد و کم کم غرغر هاش بلند تر شد و من....ناتوان و عاجز دست دراز کردم و از گردنم فـاصـــلـه دادم و بعـد...برای اولین بار،چشمم به چشم های ابیِ روشنش افتاد.

چشم هایی که رنگِ نگاه من و پرتره از زیبایی مادرش رو به ارث برده بود. مادری که باعث خوشبختی دنیای من شده بود.

مادرش من رو خوشبخت کرده بود و وجود این بچه برای زندگی کردنم کافی بود!!

"با تو خوشبخت ترینم

کافیه بودنت واسم

این راهو باید بریم

تا تهش باهم"

دیگه نفس نکشـــیدم...دیگه چیزی نشـــنیدم،دیگه چیزی حس نکردم و جهان کوچکم در چشـــم های رنگی این بچه تموم شد!!!

موژه های فر خورده و ســـیاهش شـــلاقی شـــد و به قلبم کوبیده شد. من با بهت و پناه با کنجکاوی نگاهم می کرد.

سرگشـــته این حس بودم که نگاهش،رنگی از ارامش گرفت و دســـت های کوچکش رو بلند کرد و مثل نوازش یک پر،روی ته ریشم گذاشت و لمسش...به محض لمس سر انگشتاش روی ته ریشم،ارامش به وجودم تزریق شد.

مغزم تنها یک چیز رو برام تداعی کرد....وقتی اولین بار ارامش تو رینگ مبارزه برای اروم کردنم،ته ریشـــم رو نوازش کرد و اون دست های معجزه گر من رو رام کرد.

گم شـــده وجودم،چیزی که در به در دنبالش بودم،با لبخندش پیدا شد و وجودم رو جادو کرد.

این لبخند،این چشم های وحشی- می تونست تموم خلا های زندگی من رو پر کنه.

"بذار عشقی که گم کردم

با تو پیدا شه

هر چی جای خالیه
جای تو باشه"

لمســـش ابتدا نرم و اروم بود اما ناگهانی،دهن باز کرد و خنده شـــیرینی کرد و ســـمفونی خنده اش من رو با زانو انداخت.

تند تند و با ذوق و خنده دســـت های کوچکش رو به ته ریشم می کشید و با صدایی که باعث می شد روح زخمی ام تسلی پیدا کنه می خندید.

صـــدای خنده اش من رو غرق کرد و من رو به اثبات رسـوند این دختر،از وجود ارامش زندگی من چشـم به این دنیا گذاشته که انقدر من رو اروم میکرد.

به اختیار من نبود،اصـلا دسـت من نبود،فقط بی تاب و منگ مقابل صورت زیباش گفتم:

-تو چی هستی بچه؟

انگار صـدام باعث تشـدید خنده اش شـد. جیغ شـادی کشـــید و بـا سرور بـه زبون کودکیش چیزی گفـت و من...مطمئن شدم این بچه،زیباترین اتفاق زندگیمه.

صـدای شـیرین ذوق کردنش،باعث شـد قلبم...جسـمم نه،اما قلب گمشـده ام تبسمی کنه و من با لذت بهش نگاه کنم.

پناه،پاسخ تموم لحظه ها،شب و روز و یک سال زجر من بود...پناه،همه چیزم بود.

"تو زیباترین اتفاق زندگیمی

تو دلیل خنده هامی

تو روز و شبو سالهامی

تو تموم لحظه هامی"

پنـاه،ذوق می کرد،دسـت راسـتش رو از روی گونـه ام برداشـت و با حالت دل ضـعفه اوری دسـتش رو داخل دهانش برد و اوای کودکانه ای سر داد. اوایی که باعث شد من مست و خراب بشم.

بی تعادل خم شـد و بعد سرش دقیقا به گردنم چسـبید. دسـت هایی که برای گرفتن و حس کردنش دور تنش گره شد،جگوارِ حامی شده بود.

گردن خم کرده و دخترک خوش بو رو نفس کشـیدم. رایحه سکر اوری داشت و مدهوشم کرد. بوی اشنایی می

داد،از دل خاطرات گذشـــته،مثل باریکه نوری به زندگی سیاهم تابیده شده بود.

بویِ ارامشِ حامی رو می داد..

-فکر می کردم حسرـت دیدن این صـــحنه رو باید به گور ببرم.

حضـــورش رو حس کرده بودم اما اونقدر درگیر صـــدای خنده پناه بودم که نتونستم واکنشی نشون بدم. نه اشکی بود و نه نیش بازی...

جدی و مثل همیشه خیره نگاهش کردم. تلالو اشک درون چشماش ستودنی بود.

مقابلم قرار گرفت و با بغض گفت:

-می دونی چرا اسمشو گذاشتم پناه؟

پناه سر در اغوشـم داشـت و نفسـاش رامم می کرد. فقط منتظر نگاهش کردم که اشکش غلطید و با محبت گفت:

-چون می خواســتم تو روزای بی کسیـــ،روزایی که امنیت اغوشـت رو نداشـتم بهش پناه ببرم. پناه زندگیم بشـه و بتونه نجاتم بده.

جلوتر اومد،دســـت بلند کرد و موهای کم پشـــت پناه رو نوازش کرد و خیره در چشمام گفت:

-دنیام رو تغییر داد حامی،فقط بذار حســـت کنه. پناه زندگیمون رو عوض می کنه.

پاســـخی ندادم فقط پناه رو چرخوندم و مقابل صـــورت ارامش قرار دادم. ذوق می کرد و می خندید. ارامش خم شد و دست هاش رو بوسید و با اشک گفت:

-به اغوش پدرت خوش اومدی پناهم.

نتونســـتم بگم...نتونســـتم بگم که ممنونم که پناه رو بهم دادی اما فقط مالکانه نگاهش کردم. تمام وجود این زن برای من بود...مال من. فقط من!

پناه سر روی سرشونه ام گذاشت و ارامش،سر روی سینه ام گذاشت و ما بالاخره سهم هم شدیم.

نیازی به تغییر نبود،پناه همه چیز رو عوض کرده بود...

"از تو ممنونم

که تغییر بودی واسم

اینو باورش کن

دنیامو با تو میسازم

ما سهم هم میشیم

اینو به تو قول دادم
و تغییر یعنی همین
که با تو شادم"

قفسه سینه ام رو بوسید و با صدای خش داری گفت:
-دنیای سیاهی بود حامی،نبودنت عذاب بود.
پناه رو به اغوشش سپردم. متعجب نگاهم کرد اما دست دراز کرد و بچه رو به اغوش کشید. جلو رفتم،خم شدم و مقابل صورتش با سخط و نیاز گفتم:
-دنیای من تاریک و سیاهه ارامش،تو روشنایی و پناه و دلیل رنگی شدن دنیامی و من همه سیاهی ها رو خط می زنم تا ابد تو روشنایی

زندگی کنید. پس،دیگه دنیات سیاه نیست ارامش،چون من هستم و می شکنم دستی که به حریم دنیای من دراز بشه.
اشکش چکید،پناه رو به اغوشش فشرد و من از دیدن این تصویر،این تصویر مادر و دختری به خلسه خاصی فرو رفتم. یک جور از هم گسستگی عضلاتمم رو حس می

کردم...یک جور اشوب و دردی توی بدنم شروع به رشد می کرد.

دست دور شونه هاش انداخته،چرخوندمش و کمرش رو به سینه ام چسبوندم. پناه در اغوشش و من هر دو رو به اغوش کشیدم. بینی ام رو روی موهاش قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم که با گنگی گفت:

-وقتی پناهو می گیرم بغلم،اذیت میشی ــ حامی؟اذیتی که نگاهمون نمی کنی؟

دستام دور شکمش قفل شد و به سختی گفتم:

-اره.

تکونی خورد،دست روی دستم گذاشت و با رنجش گفت:

-چرا؟

نمی فهمید..حالم رو نمی فهمید.

عطر تنش رو محکم و با یک دم عمیق به ریه کشیدم و با درد غریدم:

-وقتی شما رو کنار هم می بینم،نفسم بند میاد ارامش.

ریلکس شدن عضلاتش رو حس کردم. دست های کوچک پناه روی دست هامون قرار گرفت و ارامش،سرش رو به سینه من تکیه داد و با ناز گفت:

-نفس بکش شـــاه دلم،منو دخترت به امنیت اغوشـــت نفس می کشیم.

ارامش

کوبیدن بی امان پاشـــنه کفش هاش به زمین،نفس های بلنـد و تنـدش،بـاز شـــدن پره هـای بینی اش و پیونـد ناگسستنی بین ابروهاش خبر از اوج ویرانیش می داد.

میز و گلـدون شـــکســـتـه،قفســـه کتـابی کـه روی زمین افتاده،خورده شـیشـه های دکوری ها و قطره قطره خونی کـه از دمـاغ و ابروی ای جی و کـاوه روی زمین ریختـه بود،بلوایی که به پا کرده بود رو نشون می داد.

دیوانه شـده بود....واقعا مثل یک جگوار حمله کرده بود. وقتی کاوه و ای جی برای بردنمون وارد اتاق شـــدن،دیوانه وار و یاغی سـمتون حمله کرده و هر دوشـون رو بی حد و مرز زده بود.

اونقدر افسـار گسـیخه شـده بود که نمی تونستم نزدیکش بشـــم،و وقتی جیغ کشـــیدم،رهاشـــون کرد اما کل اتاق رو ویران کرده بود. پناه رو به مسـیح داده و خودم برای اروم کردنش اقدام کرده بودم.

حامی،اذیت بود..واقعا در حال اذیت بود.

#

_حا..
محکم با مشتش به میز کوبید و خرناس کشید:
-هیسسس،هیچی نگو ارامش.
خدایا چه جوری باید قانعش می کردم؟
اهسته اهسته جلو رفتم و مقابل میزش قرار گرفتم. دست دراز کردم و مشـــتش رو در دســـت گرفتم. نگاهم نکرد اما من گفتم:
-نگام کن،خواهش می کنم نگام کن.
نگاه بُرنده و تیزش رو حواله چشـــمام کرد که با ارامش خاطر گفتم:
-بلایی سر من و پناه نمیاد حامی،مطمئن باش. می دونم ســـخته اما به اخرش فکر کن. به اخرش فکر کن که همه چیز رو تموم می کنیم و می تونیم کنار هم زندگی کنیم.

سـکوت کرد و دسـتم رو محکم فشـار داد و چهره اش رو خشم در برگرفت که ادامه دادم:

-حامی اگه بخوای بزنی زیر همه چیز،فقط منو نه،پناهم از دسـت میدیم. بر فرض ما تونسـتیم اون نفوذی رو پیدا کنیم،وقتی نمی دونیم دشـــمنمون کیه و کجاســـت چه جوری می خوایم باهاش رو به رو بشـیم؟من می دونسـتم تو اگـه بفهمی مـاجرا رو اجـازه نمیـدی بر گردم ولی حامی،اینجا حرف زندگی پناه. بار ها من و شـادو خواسـتیم بهت خبر بدیم قضـیه از چه قراره اما من می دونسـتم اگه متوجه بشی ــ قیامت می کنی،من خواســـتم خودم حلش کنم. خواهش می کنم منطقی باش،تموم زحماتمون رو به باد نده. داریم روی زندگی پناه قمار می کنیم. می دونی چه خطری تهدیدش می کنه؟می دونی ممکنه هر لحظه نابود بشـــه؟من اگه الان برگردم همایون باز می تونه با یه نحو دیگه ای من رو تحت فشـار بذاره. این بار اهرم فشـارش میشـــه پناه و همایون قســـم خورده نذاره از تو بچه ای بزرگ بشـــه. فقط یکم مونده،یکم تحمل کن و بعد همه چیز تموم میشه.

چشـــم هاش خون بار بود و دســـتم در حال شـــکســـته شدن...لب گزیدم و با مشقت گفتم:

-به این فکر کن که برنده این بازی ماییم،ماییم که داریم اون ها رو بازی میدیم. به این فکر کن که کنترل همه چیز دست ماست. فقط یکم صبر کن و بعد همه چیز اونی میشه که ما می خوایم.

سخت بود...این جدایی برای جفتمون سخت بود مخصوصا الان که از حس هم با خبر بودیم اما باید تا ته این بازی می رفتیم...تا انتهاش.

سکوتش از فریاد ترسناک تر بود..میز رو دور زده،مقابلش قرار گرفتم و وقتی دست روی صورتش گذاشتم،فشار دست هاش کمتر شد. می دونستم لمسش کنم اروم می گیره.

اروم روی پاش نشستم،دست دور گردنش انداختم،نفس هام رو عمدا توی صورتش رها کردم و زمزمه کردم:

-قدرت دست ماست،ما فقط داریم از دشمنامون علیه خودمون استفاده می کنیم. همه چیزایی که از دست دادیم رو دوباره بدست می اریم.

عضلات گردنش رو نوازشی کردم و با دلبری گفتم:

-قدرت همیشه تو دست تو بوده حامی،یادت نیست چه قدر خوب مهره هات رو حرکت می دادی؟یادت نیست

چه جوری من رو اسیر یه بازی می کردی و در اخر خودت نجاتم می دادی؟الانم همینه. برای حفظ قدرت و ثروتت باید این بازی رو انجام داد. باید ثروتت رو یه جوری حف...

محکم من رو به جلو کشید،دست روی دهنم گذاشت و لب هام رو با جنون کشید و با غرش گفت:

-گور بابای ثروت،همه ثروت من چشـــمای وحشی_ توئه ارامش.

چشمام رو تنگ کردم،دست روی دستش گذاشتم و وقتی لبام رو ازاد کرد،بوسه ای به دستش زدم و گفتم:

-من،زن شـاه نشـینم. توسـط شـادو اموزش دیدم. حامی هیچکس حتئ نمی تونه نزدیکم بشه،می تونی از طریق کاوه و دوربین ها ازم باخبر بشی_ من زن شـاه نشـینم و اونقدر جسارت دارم که از خانواده ام دفاع کنم و بتونم شونه به شـــونه شـــاه نشـــین راه برم. تو شـــاهی و من،ملکه توام حامی،پس اجازه بده بهت ثابت کنم.

کمرم رو چنگ زد و با سخط گفت:

-بلایی سرتون بیاد،اون عمارت رو جهنم می کنم.

چشمکی زدم و با دلبری گفتم:

-بلا حتئ نزدیک ماهم نمیشه،اجاه نمیدم که بشه.
خمم کرد و وقتی نفسام به صورتش خورد،با عتاب گفت:
-فقط به یک شرط اجازه رفتن بهت میدم.
متعجب و گیج نگاهش کردم...شرطش چی بود؟؟؟

****

اروم و با طمانینه حرکت می کردم اما ذهنم درگیر بود.
این لعنتی ای که روی بدنم جاساز شده بود،اصلا چی بود؟
داریوس از گوشه چشم نگاهم کرد،ابتدا خواستم لبخندی بزنم اما با یاداوری دوربین ها،فقط سری تکون دادم.
همزمان باهم قدم بر می داشتیم و من دعا دعا می کردم حامی به سرش نزنه وسط جلسه بخواد دیوونه بازی در بیاره.
وقتی وارد اتاق شدیم،منوچهری و دوستاش از روی صندلی بلند شدن و با خنده و شادی از ما استقبال می کردن اما بقیه سهام دار ها رو گرفتن. نا محسوس سری چرخونده و از دیدن قفسه های کتاب،لبخند کمرنگی زدم. طبق گفته های کاوه،دوربین داخل یکی از کتاب ها بود.

سلام علیک کوتاهی باهاشون کرده و خیلی اروم روی صندلیم نشستم. وسط داریوس و همایون نشسته بودم و به مرد هایی که مقابلم بودن،خیره شدم.

منوچهری نگاه شادمانی نثار همایون کرد و گفت:

-پرواز خوب بود؟

خوشحال سری تکون داد و گفت:

-پرواز بد نبود،مهم کارا بود که به خوبی انجام شد.

-پس ببخشید که نرسیده مزاحم شدم.

پیپش رو بیرون کشید و بی خیال گفت:

-مهم نیست،مشتاقم علت این جلسه رو بشنوم.

منوچهری نگاه خاصی حواله من کرد و گفت:

-شما چطورید؟

دستام رو قفل سینه ام کردم و با خنده گفتم:

-ممنونم.

همه سکوت کرده و برای ورودش به انتظار ایستاده بودن،دستی به شال مشکیم کشیدم و خواستم روی سرشونه ام جابجاش کنم که در اتاق باز و بعد...صدای قدم هاش،بوی عطرش و صدای گیراش بلند شد.

همگی به احترامش ایستادیم. مثل همیشه،توجهی به کسی نکرد و خیلی جدی و محکم سمت صدر میز رفت و وقتی روی صـــندلی جاگیر شـــد و سری تکون داد،همگی اجازه نشستن پیدا کردیم.

یک لبخند ناخوداگاه روی لبم در حال شـکل گیری بود اما کنترلش کردم و به اویی که یک دسـتش درون کتش و یک دســـتش روی میز بود و بـه پرونـده مقـابلش نگـاه می کرد،خیره شدم.

پرونده رو باز کرد و بدون نگاه به کسی گفت:

-خب..

مکث کرد،با سر انگشتش روی پوشه زد و گفت:

-اشغاله.

مطمئن بودم یه ایرادی روی نقشـــه های اون ها خواهد گذاشت....لعنتی.

منوچهری وا رفت و با ناامیدی گفت:

-مشکلش کجاست جگوار؟

-قراره من بهت جواب بدم؟

حس می کردم عصبی باشه،منوچهری معذرت خواهی کرد و الیاسی با گفتن"با اجازه" شروع کننده شد:

-ای طرح ها در مقایســـه با کار های قبلی جگوار خیلی خیلی ضعیف و سطح پایین.

به کسیـــ نگاه نمی کرد و به پرونده ها نگاه دوخته بود اما من میخِ صورتش بودم.

همایون ســـگرمه هاش درهم رفت ام منوچهری با لبخند الکی ای گفت:

-یکم دارید کوتاهی می کنید،این طرح ها کار بهترین نقشـــه کش های ایران منشه و ما بهت..

-ولی مزخرفه.

و طرح رو پاره کرد و درون دستش مچاله کرد و بی تفاوت گفت:

-و وقتی از نظر من مزخرف باشـه،یعنی کلا کنسـله. کسی شکایتی داره؟

کسیـــ می تونســـت شـــکایتی بکنه؟همه ســـکوت کرده و همایون از زور حرص پیپش رو بین دستاش فشار می داد. الیاسی همچنان ســکان دار مجلس شـــد و با ارامش خیال گفت:

-به نظر من بهتره برای ادا..

با صـــدای اروم داریوس که اســـمم رو صـــدا می کرد،از هپروت حامی بیرون اومده و کمی سـمتش متمایل شـدم و به ارومی لب زدم:

-چیه؟

نگاهی توی سالن کرد و به ارومی گفت:

-حالت خوبه؟رنگت پریده انگار.

نگاهش کردم و برای اینکه دسـت به سرش کنم،بی حواس لبخندی زده و گفتم:

-خو...بم.

لعنتی...خشکم زد

وقتی حسـگر روی سـینه هام فشرـده شـد،گیج شـده و تمرکزم رو از دست دادم. برجستگی های بالاتنه ام رو درد کوتاهی در بر گرفت و فشرـده می شـد اما لعنت بهش که یک جور لذت و قلقلک شـدیدی هم حس می شـد. سـعی کردم این درد کوتـاه و لـذت لعنتی رو از مغزم بیرون بکشم...خدای بزرگ،چه اتفاقی داشت می افتاد؟؟

داریوس لبخندی زد و من خیلی اروم سر چرخونده و به اویی که با اخم غلیظی به پرونده مقابلش خیره شـــده بود نگاه کردم. لعنتی چه جوری این بلا سر سرم اورد؟

برجستگی هام یک حالت کشیدگی و دردِ شیرینی پیدا کرده بود و من سعی کردم با فشردن دستام،اون درد و لذت اروم اما کشـــنده رو اروم کنم که بعد از چند لحظه،از کار افتاد...وای!

به عقب صـندلیم تکیه دادم و سـعی کردم ریلکس بشـم. لعنتی بـه من نگفتـه بود کـه این هـا چـه قـابلیـت هـایی دارن...هیچ حرفی نزده بود.

وقتی بـه من گفتـه بود شرطش،نصـــب کردن یـه جور حســـگره،هیچی نگفتـه بودم امـا نگفتـه بود کـه اون هـا قابلیت ایجاد درد و سفت کردن عضلات رو دارن و باعث میشن به لذتی کوتاه فرو برم.

با یاداوری حســـگر هایی که به رون های پام چســـبیده بود،یخ زدم.

چهار حسـگر خیلی کوچیک در حسـاس ترین نقطه های بدنم چسبیده بود. دوتا در بالایی ترین قسمت داخلی ران پام و دو تا روی برجســـتگی های بالا تنه ام. جعبه های کوچک ســـیاهی که به اندازه یک ســـکه فلزی بود روی

بدنم با چسب مخصوصی چسبیده بود. بهم گفته بود یک جور حسگره که علائم حیاتیم رو کنترل می کنه و یه جی پی اس کوچک داره که باعث ردیابیم میشه. وقتی به خواست خودش،روی بدنم نصب کردم،اصلا احساس بدی نداشتم چون اصلا اذیتی نداشت.

اما حالا...مطمئن بودم قصد دیوونه کردن من رو داره. لعنتی چه جوری کار می کرد؟

بدنم هیچ تکونی نمی خورد و کسی متوجه نمی شد چون توسط اون سنسور ها،کشیدگی روی بدنم نه،از داخل بدنم شروع می شد و باعث می شد و درد و لذت خاصی رو حس کنم.

-ارامش؟

مبهوت سر بلند کرده و به چهره کنجکاو داریوس نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو مطمئنی خوبی؟

مطمئن بودم اون شکنجه گر داره نگاهم می کنه،بنابراین لبی تر کردم و گفتم:

-یکم فکرم درگیره پناهه. چیزی نیست.

قانع شد و به ارومی گفت:

-الهام مراقبشه،نگران نباش.

سری تکون دادم و به سمت مرد ها نگاه انداختم. سنگینی نگاهم رو حس کرد،خیلی معمولی نگاهم کرد و به سرعت هم نگاه گرفت...نکنه توهم زدم؟

شاید اون حسگر خودکار این کار رو انجام داده!

جای خالی فتاح باعث لبخندم می شد. مردک احمق!

توجهی به اون حسگر ها نداده و به جلسه گوش سپردم که الیاسی گفت:

-خانوم افخم،شما مشکلی ندارید؟

اصلا متوجه نشدم در مورد چه چیزی حرف می زنن اما وقتی نگاهم به پرونده مقابلش و طرح های ایران پژوه افتاد،سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

-طرح ها شاید یکم خام باشن،اما خیلی ضعیف نیستن.

حامی لنگه ابرویی بالا انداخت و من فقط لبخند زدم. نمی تونستم طرفداریش رو بکنم اون هم وقتی داریوس و

همایون کنارم نشسته بودن. همایون لبخندی زد اما قبل از اینکه بتونه حرف بزنه،حامی بی خیال گفت:

-افخم فقط سرمایه گذاره،حق دخالت نداره.

عوضی!

چشم غره ای براش رفتم که فرهادی که از رفقای منوچهری حساب می شد،لبخند زد و گفت:

-البته منم با نظر خانوم افخم موافقم. البته که با اجازه جگوار!

پاسخی نداد،لبخند کوتاهی به فرهادی زدم که منوچهری ذوق زده گفت:

-من نظر خانوم افخم رو قبول دارم جگوار،ایشون یکی از کسایی بود که تونست پروژه پناه رو به خوبی اداره کنه. زوج موفقی هستن و تونستن پروژه به اون بزرگی رو زن و شوهری با موفقیت به اتمام برسونن.

مشت شدن دست راستش و سفت شدن عضلاتش رو دیدم. داریوس لبخندی زد و بعد،خیلی نرم دست دراز کرد و خواست دست های من رو در دست بگیره که...بدترین اتفاق ممکن افتاد.

وحشت کرده بودم،نمی تونستم کاری از پیش ببرم. لحظه ای سر بلند کرده و نگاهم به چشـــم های کوهســـتانی تاریکش افتاد و بعد،لرز شـدید و وحشـتناکی در رون پاهام به کار افتاد.

دســـت هام رو از دســـترس داریوس دور کرده و روی پام گذاشتم.

ابدا بدنم نمی لرزید اما یک حس قلقلک مرگباری روی سطح داخلی پوستِ رانم شروع شده بود و باعث خارش و لذت عجیبی می شد.

بلافاصـــله پاهام رو جمع کردم و ســـعی کردم با فشر.ـدن پـاهـام اون حـس قـلـقـلـک رو کـنـترل کـنـم. خـدای من،وحشتناک بود.

یک نفر روی بدنم خط می کشـــید و باعث لرزش کوتاه و نابودیم می شـد. دسـتام رو مشـت کرده و می خواسـتم از شدت لذت و قلقلک به قهقه بیافتم.

حسی. مثل کشیدن پر روی بدنم و شروع یک حس دیوانه وار. می خواستم جیغ بزنم تورو خدا دست بردار اما فقط لبخند ارومی زده و به سختی گفتم:

-ممنون..م از لطفتون. موفق..یت بزر...

شدت لرزش بیشتر شد و من تمام هورمون هام به جنگ افتاده و لذت رودر سراسر وجودم پخش شد و می خواستم فریاد بزنم. پاهام رو محکم بهم چسبونده و تلاش می کردم اون لرز جهنمی و حس قلقلک رو کنترل کنم.

محکم لبه های میز رو گرفتم و با لبخند پیروزی ادامه دادم:

-بزرگی بود.. ممنونم که اعتماد کرد..ید.

همگی لبخند زده و من واقعا از حس خارش و قلقلک نزدیک بود به گریه بیافتم که ویپره قطع شد.

خیلی اهسته دست روی دهانم گذاشته و سعی کردم نفس عمیقی بکشم..لعنت بهت حامی...لعنت!!!

وقتی چشم در چشم شدیم،دیدم که لنگه ابرویی بالا انداخت و خیره در چشمام گفت:

-خیله خب،مثل اینکه این زوج موفق کارنامه قبولی از سهام دار ها دریافت کردن. مایلم نظراتتون رو بشنوم.

و به تریبونی که گوشه اتاق بود اشاره کرد. مطمئن بودم عمدا داره این کار رو می کنه تا من رو از داریوس جدا کنه. با لبخند زیبایی پاسخ دادم:

-با کمال میل!

و از پشت میز بلند شدم و با صدای تق تق کفشام که روی پارکت ها کشیده می شد،سمتش حرکت کردم اما قدر لحظاتی،حسگر های رون پام لرزید و من وحشت کردم اما خیلی زود بر طرف شد.

خدارو شکری زمزمه کردم و پشت تریبون قرار گرفتم. لپ تاپ رو روشن کردم. کنترل هوشمند رو در دست گرفته و بعد،برد رو روشن کردم. پروژه پوشه کیش که داخل دسکتاپ بود رو باز کردم و وقتی عکس ها روی صفحه باز شد،نگاهش کردم و گفتم:

-من این زمین رو یک ماه پیش از نزدیک دیدم،لوکیشنش فوق العاده است و می تونه بهترین راه ارتباطی برای بقیه باشه چون همه جور در مرکزه و میشه به عنوان یکی از هسته ای ترین قسمت ارتباطی بهش اشاره کرد چون رابط های امارات و عربستان هم اعلام همکاری کردن. مشکل جواز و ثبتش یکم دردسر سازه چون یکی از هتل های معروف اونجا فوکوس کرده و یک جور های کارمون رو توی شهرداری و اداره اسناد رو مشکل می کنه،اما خب غیر ممکن نیست،فقط یکم زمان بره.

پا روی پا انداخت و با چشم های تنگ شده ای گفت:

-زمین رو از نزدیک دیدی؟

گلوم رو تکونی دادم و گفتم:

-بله.

یک سـکوتی ایجاد شـد،چند لحظه خیره شـد به چشـم های من و بعد صندلیش رو چرخوند و رو به همگی کرد و گفت:

_طرح هـاتون مزخرف،ایـده هـاتون مزخرف تره. ایـده و نقشـــه این کار رو من تعیین می کنم و طراح هـای من انجامش میدن.

جمعیت به دو دسـته تقسـیم شـد،همایون و رفقاش ابرو در هم بردن و حامی و رقبای همایون،خنده پیروزی بر لب داشتن که حامی ادامه داد:

-مـدیر پروژه منم و هر کاری من بگم انجـام میشـــه،اما معاون و مسئول کار به دختر همایون واگذار میشه.

بالاخره لبخندی از سر رضـایت بر روی لب های همگی و من شـــکل گرفت و حامی بدون اینکه نگاهی به کسی بندازه،از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-جلسه تموم شد،هر کسی هم اعتراضی داره، می تونه...

مکـث کرد،نگاهی بـه جمعیـت انـداخـت و خیلی جـدی گفت:

-پیش خودش نگه داره.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زد.

لبخند زنان سمت داریوس و همایون حرکت کردم. نگاه پدرانه و مزخرفی نصیبم شد و با لذت گفت:

-تو معرکه ای دختر.

پاسخی نداده و وقتی اتاق خالی شد،همزمان باهم قدم بر می داشتیم. سمت اسانسور حرکت می کردیم و در فکر فرو رفته بودم اما وقتی ناگهانی،ویپره پاهام شروع شد و سینه هام کشیده شدن،مکث کردم.

خدای بزرگ....خدای بزرگ!!!

همزمان،بالاتنه ام به شکل لذت دیوانه واری درد می کرد و باعث می شد اه ضعیفی بکشم و خارش و ویپره ای که روی رون هام به راه افتاده بود باعث می شد از شدت ضعف و نابودی،به گریه بیافتم.

نمی تونستم تمرکز کنم. نمی تونستم حتئ راه برم،تموم بدنم رو لذت و درد فرا گرفته بود و در خلسه بودم.

خدایا قصد داشت با من چی کار کنه؟؟؟

اسانسور که باز شد،همایون و داریوس سوار شدن اما من عقب ایستاده،دستم رو مشت کردم و به سختی گفتم:

-شم...شما برید،من بای..باید با الی..

حتئ نمی تونستم حرف بزنم،ذهنم کاملا بهم ریخته بود. عصبی و ناراحت گفتم:

-بری...د میام.

در اسانسور بسته شد و من دوان دوان خودم رو به سمت اتاق کنفرانس کشیدم. ویپره و کشیدگی قطع شد. نفس راحتی کشیده و با حرص گفتم:

-کجایی حامی؟

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره ویپره شروع به کار کرد و من از لذت،عملا تار می دیدم. می خواستم روی زمین بنشینم و فریادی از سر ناله سر بدم.

وقتی به سمت اتاق حرکت می کردم،حسگر های بالاتنه ام فعال شد و درد شیرین و دیوانه واری در بدنم احساس شد. واقعا بریده بودم،سمت اتاق حرکت کردم اما ممکن بود هر لحظه از شدت نیاز و لذت،ناله بکنم. در چند قدمی اتاق کنفرانس بودم که مچ دستم از پشت کشیده شد و بعد به سرعت وارد اتاق شدم و لحظه بعد حبس سینه های گرم و مردونه اش شدم.

نتونستم کنترل کنم و وقتی مقابلش قرار گرفتم،ناله ام رو ازاد کرده و محکم لبه های کتش رو گرفتم و با حرص و نیاز همون طور که به خودم می پیچیدم گفتم:

-داری منو می کشی.

کمرم رو محکم فشرد و با غرش گفت:

-ناله نکن.

لبه های کتش رو مچاله کردم و وقتی بالاخره اون حس ویره تموم شد،نفس بلندی کشیدم که بلافاصله نفسم رو بو کشید و من،سست و ضعیف روی دستش افتادم و با بی حالی گفتم:

-حامی،دوست دارم اونقدر محکم ببوسیم که حتئ نای نفس کشیدنم نداشته باشم.

دیدم که دستگاه کوچکی رو از جیبش خارج کرد و مطمئن شدم با همین لعنتی کنترلم رو در دست گرفته.

دستاش روی تنم حرکت می کرد و در نهایت با اخم و عتاب گفت:

-به طرز کوفتی ای دلم می خواد،پوست تنت رو لمس کنم،سرمو فرو کنم توی گردنت و عطرت رو محکمِ محکم نفس بکشم.

نفس های بلندی کشیده و سعی کردم اروم بشم،دستام رو روی سینه هاش قرار دادم و گفتم:

-منو دیوونه کردی حامی،نزدیک بود جلوی همه به ناله بی...

گزیده شدن کمرم باعث شد جمله ام از درد نصفه باقی بمونه و با غرش بگه:

-تو جرئت داری ناله کن ارامش،قسم می خورم یک نفر رو زنده نمی ذارم.

لبخندی زدم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

-من فقط برای تو به ناله می افتم.

خیره نگاهم کرد،چشم هاش رو کلافگی و عصیان در بر گرفت و با جنون،مقابل لب هام لب زد:

-لعنت بهت ارامش،حس می کنم هر چقدر بیشتر می بینمت،بیشتر کنترلم رو از دست میدم.

مثل دو تشنه،برای لمس تن هم،دست و پا می زدیم. اتشی که بینمون بود،به این زودی ها قصد فروکشی نداشت...اما حالا نه!

روی پاشـنه های پام بلند شـدم،پیشـونی روی پیشـونیش گذاشتم و با عشق گفتم:

-ما سهم همیم و فقط این مهمه!

حامی

سر روی بالشـــت قرار داده و ســـعی کردم چشـــمام رو به مهمـانی خواب دعوت کنم امـا اونقـدر افکـار عجیـب و درهم توی سرم زنگ می خورد که حتئ فرصـــت نزدیکی به خواب رو هم ازم می گرفت.

لحظـه بـه لحظـه از طریق دوربین هـا کنترلش می کردم و وقتی دیدم داریوس برای خواب به اتاق دیگه ای رفت و خانواده من رو تنها گذاشت،اروم گرفتم.

به همه چیز و همه کس شک داشتم. بار ها در ذهنم همه چیز رو مرور می کردم ولی به نتیجه ای نمی رسیدم.

کسی ــ که پشـــت پرده این اتفاق ها بود،کی می تونســـت باشه؟

برای رسـیدن به ارامش و پناه لحظه شـماری می کردم اما حتئ فکر خطری که ممکن بود تهدیدشـــون کنه باعث دیوانگیم می شد.

بی حوصله دسـتی به موهام کشـیدم و وقتی صـدای ویپره گوشـیم بلند شـد،چشـمام رو باز کردم. تلفن رو از روی پاتختی برداشـته اما از دیدن تماس تصـویری که از جانب ارامش برقرار شـده بود،بلافاصـله روی تخت نشـسـته و تماس رو وصـل کردم. هراسـون لب باز کرده و خواسـتم بپرسم"اتفاقی افتاده؟" اما از دیدن صحنه مقابلم،لب هام بسته و تموم تنم چشم شد و تلفن مقابلم خیره شدم.

لبخندی به زیبایی ماه زد،دســـت پناه رو بلند کرد و با صدای دریایی اش گفت:

-سلام بابایی.

همهمـه مغزیم اروم گرفـت و من خیره شـــدم بـه طرح لبخندی که روی لب های پناه شـــکل گرفته بود...پناهِ زندگیِ ما!

ارامش،با ارامش و طنازی موهاش رو پشـت گوش زد و با دلبری گفت:

-خوبی شـــاه دلم؟دخترکت بی خواب شـــده و من گفتم شـــاید مثل مادرش،دلش برای امنیت اغوش پدرش تنگ شده. شاید با دیدن چشات،رفع دلتنگی بشه.

مسـخم می کرد. دسـت های پناه رو بوسـید و با عشـق گفت:

-پناه،بابا رو ببین،به اخماش توجه نکن،فقط ببینش و رفع دلتنگی کن.

قصد داشت من رو نابود کنه؟

صدا غرغر و دست و پا زدن های پناه،مغز اشوبم رو اروم کرد و من فقط تونستم نگاهش کنم..همین!

هیچ کلامی از لب هام خارج نمی شد..مسخ و میخ صحنه مقابلم بودم.

ارامش کاملا به اخلاق من واقف بود که پناه رو در اغوشش تکونی داد،سرش رو بوسید و با عشق گفت:

-پناه،بگو بابا.

مغز و قلبم لحظه ای فشرده شد اما پناه فقط نق نق می کرد و با شیطنت می خندید. ارامش با تموم احساسش

گونه هاش رو می بوسید و من چقدر احساس بیچارگی کردم.

-قربونت بشم غرغرو. بابا رو ببین و بگو با با.

فایده ای نداشت،پناه فقط لبخند می زد،دست و پاش رو تکون می داد و با حالت دیوانه کننده ای دستش رو مشت می کرد و داخل دهانش قرار می داد و اوا های خلسه اوری تولید می کرد.

نگاهم کرد،لبخند شیرینی زد و پناه رو تکونی داد و با شیطنت گفت:

-قرارِ فردا که یادت نرفته؟

با یاداوری فردا،اخمام در هم رفت و ارامش با صدای بلندی به خنده افتاد و گفت:

-اخم نکن شاه دل،دیگه اون دختر ترسو و بی دست و پای قبلی نیستم. خیلی کار ها از دستم بر میاد.

اخمام غلیظ تر شد و با سخط گفتم:

-خطرناکه،انقدر لجبازی نکن.

-لجبازی نمی کنم اما از منتظر نشستنم خوشم نمیاد،ما قول دادیم باهم حلش کنیم.

دستی به موهام کشیدم و با غرش گفتم:

-یاغی شـــدی،خیلی زیاد. این ماجرا تموم بشـــه حتئ نمی ذارم نفســـت جایی به جز جایی که من باشـــم ســـهم کس دیگه ای بشه.

دســـتی به موهای افشـــونش کشـــید،نخودی خندید و با حالت جدی ای گفت:

-می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

فقط نگاهش کردم که لبخند شروری زد و گفت:

-فکر می کنم غرغراتم خیلی سکسیه.

-ارامش!

لحن هشدار امیزم باعث شد به قهقه بیافته و با ناز بگه:

-جووون دلم؟

کلافه بودم،درهم و خشـــمگین بودم. دلم می خواســـت صـــفحه تلفن رو تیکه پاره می کردم و جفتشـــون رو به اغوشم می کشیدم و محکم نفس می کشیدمشون.

یک بی قراری عجیب و حس گنگی داشـــتم. نفس های تندی کشیدم و انگار متوجه اشوب درونم شد که با نرمی گفت:

_بابای پناه،چیزی داره اذیتت می کنه؟از چیزی کلافه ای؟

بی اختیار و با تاو گفتم:

-نمی تونم واسه دیدنت صبر کنم.

چهره اش رو ارامش در بر گرفت و چشـــماش برقی زد و گفت:

-منو دخترت واســـه دیدنت لحظه شـــماری می کنیم. تو بهترین بابای دنیایی حامی. بابا بودنت بهت میاد.

چقدر این جمله به دلم نشست. پناه رو بوسید و دوربین رو نزدیک تر کرد و گفت:

-پناه،بابا رو بب..

قســـم می خورم،برای اولین بار در زندگیم تموم اعمال حیاتیم رو از دست دادم و نفس هام گره خورد. من فقط مات نگاه می کردم و ارامش با بهت و علاقه مکث کرده بود که پناه ذوق زده و جیغ جیغ کنان،دســـتاش رو بهم کوبید و زلزله اور ترین لغت رو تکرار کرد:

-بَ بَ.

خط گســـل وجودیم فعال شـــد و من حس می کردم یک چیز هایی در حال شـــکســـتنه شـــدنه که ارامش با ذوق بوسیدش و گفت:

-قربونت بشم،بگو با با.

هیجان زده جیغ کشید و با خنده گفت:

-بَ بَ.

اصرار هـای ارامش بیفـایـده بود،فقط زمزمـه خودش رو تکرار می کرد. از دوربین به چشام خیره می شد و فقط یک چیز می گفت" بَ بَ".

این لجبـازیش من رو بـه اطمینـان می رســـونـد کـه این دختر،دختر خود منه...

لب هاش رو با حالت بامزه ای باد می کرد و تند تند تکرار می کرد که باعث شـــد ارامش به خنده بیافته و با دل ضعفگی پناه رو در اغوشش مچاله کنه و من فقط تونستم لب بزنم:

-یواش ارامش!

ارامش خندید و من قلب و مغزم به کمایی شـــیرین رفته بود.

-چشم. مراقب دخترت هستم.

دســتم برای نوازش موهاش بی قراری می کرد اما مشــتش کردم و جدی گفتم:

-من مراقب جفتتون هستم ارامش.

و قسم می خوردم،من خودم رو بخاطر این ها به دل اتیش می نداختم اما اجازه نمی دادم اسیی ببینن...و بالاخره یک روز حرفم رو به اثبات رسوندم!!

تماس رو قطع کردم و خواستم چشمام رو ببندم که دوباره صدای گوشیم بلند شد. از دیدن شماره ارامش تعجب کردم و وقتی تماس برقرار شد،نگاهی به چهره اش انداختم و با اخم گفتم:

_چیزی شده؟

دستی به موهاش کشید و با ناراحتی گفت:

_اره،اخ یادم رفت اینو بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و با اغواگری گفت:

_یادم رفت بگم،خیلی دوست دارم.

پاسخم سکوت و نگاه خیر ام شد اما ارامش بدون پاسخ،تماس رو قطع کرد.

@Vip Roman

مسیح

نگاه نفرت انگیزی به اون سایه بی شرف کردم. بی خیال کنار

ماشـین ایسـتاده بود. از کنارش رد شـدم و عمدا ضربه ای به سرشـونه اش زدم. تکونی خورد،دیدم که لبخندی زد اما فقط سر پایین انداخت.

مرتیکه عنتر اُزگل!

نگاهم بین کاوه و پارسا در تردد بود و با خنده گفتم:

-دلم خیلی وقت بود برای دیوونه بازی تنگ شده بود.

هر سـه تاشـون به خنده افتادن که نگاه چپی به اون عنتر کرده و گفتم:

-نیشتو ببند.

سری تکون داد و خیلی اروم دسـتی به لبش کشـید و سـعی کرد لبخندش رو کنترل کنه که حضـور رییس باعث شـد هر سه تامون اماده باش قرار بگیریم.

حتئ با تیپ اسـپرت هم ذره ای از جذابیتش کاسـته نمی شد. جگوار در هر شرایطی جگوار بود!

نگاهی به ما کرد و من با لبخند گفتم:

-بریم رییس؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-یکم صبر کنید. قراره یکی بهمون اضافه بشه.

گیج نگاهش کردم اما خب هیچکس حق سوال پرسیدن از جگوار رو نداشت. بنابراین خودم رو به اون سایه نزدیک کردم،فشاری به بازوش دادم و گفتم:

-باز از تیم خزت یکی قراره بیاد؟

سر بلند کرد و نگاه تمسخر امیزی حواله ام کرد که با غیظ گفتم:

-ببین چی میگم،من دیوونما،می زنم یه بلایی سرت میارم که تا اخر عمرت سایه بودن که هیچ،حتی قدرت ریدنم ازت بگیرم. پس مثل ادم دهن باز کن بگو کی قراره بیاد.

لبخندش مثل یک فحش ناموسی بود و اگه می شد می خواستم سرم از تنش جدا کنم.

-جدا؟پس شاید بتونی فکری برای یبوستم بکنی؟

ببینم،داشت منو مسخره می کرد؟

دهن باز کرده تا جد و ابادش رو از یبوست خارج کنم که صدای "سلام رفقا" اشنایی باعث شد به عقب برگردم ولی با دیدن دو فردی که مقابلم ایستاده بودن،متحیر باقی موندم.

کاوه مثل این ای جی احمق بی تفاوت بود اما ارامش لبخند زیبایی زد،کت چرم مشکی جلو بازش رو تکونی داد و گفت:

-بابت تاخیر معذرت میخوام. تا پرستار پناه بیاد،مجبور شدم بمونم.

تیپ اسپرت مشکیش بی نهایت جذاب ترش کرده بود. مثل یک زن قهرمان قدم بر می داشت،نزدیک رییس قرار گرفت و با احترام گفت:

-عذر تقصیر رییس.

قضیه چی بود؟

رییس کلافه نگاهش کرد و با لحن عاصی ای گفت:

-اینم همکار جدیدمون.

بی اختیار خنده ام گرفت. چفت هم ایستاده و با نگاه خاصی بهم خیره بودن...لعنتی خودش بود!!!

این دختر،این زن قدرتمند و جدی و مادر فداکار،لایق ملکه بودن قصر جگوار بود.

زنی که زنانه،قدرتمند بود!

زنی که،ملکه شاه نشین بود!!!

ارامش

-حرص نخور.

نگاهم نکرد و با دقت رانندگی می کرد که با خوشـــحالی گفتم:

-وای یه ذوقی دارم که نگو. اولین باره دوتایی میریم یه کار خفن انجام بدیم.

دنده رو جابجا کرد و غرید:

-فقط دهنتو ببند ارامش.

مستانه قهقه زدم و گفتم:

-بابا چرا سـختش می کنی؟خودتم می دونی که حضـور من نیاز بود.

وقتی خرخر کرد،سکوت کردم. چند روز پیش متوجه شده بودم که همایون یک رفتار های مشکوکی داره. پیگیر شدم و متوجه شدم یک سری مدارک خیلی سری و محرمانه رو امروز قراره به دســـت کسی ـــ برســـونه. اطلاعات دقیقی نداشتیم،نمی دونستیم اون اطلاعات کجاست و به دست

کی قراره برسـه اما هر چی بود،اونقدر مهم بود که همایون و داریوس شخصا برای انجام این کار رفته بودن.

کاوه دیشب ردیابی در گوشی داریوس به جا گذاشته بود و توسط اون ردیاب سعی می کردیم به اون ها برسیم.

دقیقا یک خیابون از ما بالاتر بودن و ما از طریق جی پی اس دنبالشون بودیم.

من و حامی در ماشـــین حامی و اون چهار نفر،در پشـــت سرمون با فاصله مشخصی حرکت می کردن.

شیطنتم گل کرده و با شرارت گفتم:

_خیلی سکوته،می دونی به چی فکر می کنم؟

سـکوت،پاسـخم شـد که من به در ماشـین تکیه دادم و سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب به این فکر می کنم داخل ماشـین میشـه چه فانتزی هایی پیاده کرد!

سفت شدن عضلاتش رو دیدم و با تغییر گفت:

-خیلی بد تنت میخواره ارامش.

نخودی خندیدم و تایید کردم:

-خیلی بد.

دست روی لبم کشیدم و با طنازی گفتم:

-فکر کن خب یه جای تنگ و کوچیک،فضای بسته و یه زن دل...اخ.

حسگر های روی بالا تنه ام فعال شد و درد دوست داشتنی در بدنم پخش شد. همون طور که با یک دستش رانندگی می کرد گفت:

-خب،فانتزی می خوای نه؟

کشیدگی هر لحظه بیشتر می شد و من واقعا داشتم غرق می شدم. لب هام رو بین دندونم کشیدم و با نفس بلندی گفتم:

-اره.

سمتم متمایل شد،وحشیانه دستش دراز شد،رون پام رو بین مشتش گرفت و سمت خودش کشید. به تندی سمتش کشیده شدم و وقتی نزدیکش قرار گرفتم،حسگر های رون هام فعال شد و من رو انچنان لذت و قلقلک در بر گرفت که با خنده و لذت،پیچ و تاب خوردم و گفتم:

-حامی..حامی تمومش کن.

تموم تنم به قلقلک افتاده بود و با خنده و نیاز گفتم:

-حاامی باشه،فقط تمومش کن.

ویره تند تر شد و فشار و کشیدگی که به بالاتنه ام وارد می شـد،جنون انگیز شـد. تند دسـت دراز کرده و خواسـتم از روی شـلوار حسـگر های لعنتی رو از پام جدا کنم که پای راســـتم رو بلنـد کرد و روی داشـــبور گـذاشـــت و بـا دســـتش،رون پام رو محکم گزید و من با عجز و نیاز ناله ای کردم که با بر اشفتگی گفت:

-که ذهن من رو بهم میریزی اره؟

دسـت هام رو روی دسـتش گذاشـتم و با خنده و التماس گفتم:

-باشه ببخشید،تورو خدا تمومش کن.

اهمیتی نداد و وقتی با حرص دوباره رونم رو فشـــار داد با ناله "اخ" ای گفتم که خشمگینانه گفت:

-هیسسس،ناله نمی کنی. ناله نمی کنی ارامش.

سریـع دســـت روی دهنم گذاشـــته و تند تند سری تکون دادم. خـدایـا من قلقلکی بودم و داشـــتم نفس کم می اوردم...واقعا بریده بودم که برا لحظاتی دســـت از روی

فرمون برداشت و از داخل جیب شلوارش،کنترل رو خارج کرد و ویپره خاموش شد.

نفس بلندی کشـــیدم اما دســـت های حامی،روی پام به حرکت در اومده بود و باعث خنده ام می شد.

مالکانه و خاص ماهیچه هام رو ماساژ می داد و من از ذره ذره نوازشش لذت می بردم که گفت:

-دارم ســـعی می کنم نـادیـده ات بگیرم،پس بهتره دهنتو ببندی و روی اعصابم بازی نکنی وگرنه قسـم می خورم تو همین ماشین کاری کنم که از شدت ناله فریاد بزنی.

خفه شـدم...در دم خفه شـدم. می دونسـتم می تونه دقیقا همین بالا رو سرم بیاره بنابراین لبخندی زدم و به ارومی گفتم:

-چشم.

دوربین و شـــنود رو روی پایه بالایی میز نصـب کرد،عقب رفت و ای جی از پشت ایپد گفت:

-یکم برو عقب تر.

کاوه بـدون حرف اطـاعـت کرد و ای جی بـه نشـــونـه موافقت،لایک بزرگی نشون داد.

کاوه روکش میز رو جوری تنظیم کرد که جلوی دوربین ازاد باشه و سمت سیروان که در لباس فرم خدمهِ هتل گوشه اتاق ایستاده بود رفت و گفت:

-ردیفه،فقط سعی کن دوربین رو به سمت طرف مقابل بذاری.

انگار عادی ترین و روتین ترین کار دنیا رو قرار انجام بده که بدون هیچ استرسی،سری تکون داد و گفت:

-باشه.

و با گرفتن اجازه از حامی،از اتاق بیرون زد. همگی سمت ایپد رفتیم و مسیح با نگرانی گفت:

-کدوم اتاقه؟

کاوه صندلی رو برای من و حامی عقب کشید و گفت:

-صد و سی و سه.

منتظر به صحفه ایپد نگاه می کردیم. از طریق دوربین های مدار بسته هتل،حرکات سیروان رو دنبال می کردیم. از راهروی ورودی گذشت و مقابل اتاق صد و سی و سه قرار گرفت. دو نفر از نگهبان هایی که به خوبی می شناختمشون،مقابلش ایستادن و سیروان بدون کوچک ترین جلب توجهی عقب رفت و به نگهبان ها اجازه

کنکاش داد. وقتی چیزی پیدا نکردن،به سیروان اجازه ورود دادن و درست لحظه ای که وارد اتاق شد،همگی با کنجکاوی خم شده و با اضطراب به مانتیو چشم دوختیم.

ای جی شماره دوربینی که روی میز قرار داده بودیم رو بزرگ کرد و صفحه اصلی قرار داد.

ابتدا تصویری از اتاق نمایان شد. بعد،تلوزیون و گلدون ها و مبل ها و در اخر،تصویر لحظاتی ثابت شد. صدای تشکر داریوس رو شنیدم و دوربین تکونی خورد و بعد تصویر مرد غریبه دقیقا روی مانیتور نمایان شد.

لعنتی...این کی بود؟؟؟

مرد میان سالی که مقابل دوربین بود،برای هیچکس اشنا نبود. نه من و نه حتئ حامی!

سکوتی عمیق حاکم شده بود و صدای همایون شنیده شد:

-بهشون بگو من لیست رو تهیه کردم دیگه بقیش با خودشون.

مرد میان سال کج خنده ای کرد و گفت:

-مطمئنی کامله؟

تصـــویری از داریوس و همـایون نـداشـــتیم امـا از لحن صداشون مشخص بود در حال خندیدن هستن:

_کامله. خیالت راحت.

دقیقا از چی حرف می زدن؟

پاسخ سوالم رو وقتی پوشه سبز رنگی در دست های اون فرد میان سال قرار گرفت پیدا کردم،اما لیست چی؟؟؟

مرد ســـکوت کرده بود و با دقت به پرونده مقابلش خیره شـده بود. ده دقیقه ای به همین ترتیب گذشت و بالاخره مرد لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-راضی کننده است.

خنده بلند همایون باعث مشت شـدن دست های حامی شـــد اما جمله ای که گفت باعث عصـــبی کردن همه ما شد:

-من برای شاه نشین بعدی تموم تلاشم رو می کنم.

پست فطرت!

مرد جرئه ای از قهوه اش نوشید و با تفکر گفت:

-کسی_که مقابلمونه،یه فرد عادی نیسـت. داریم در مورد جگوار حرف می زنیم،پس خیلی خیلی دقـت کنیـد. چنـد

روز پیش رابط می گفت انگار به یه چیز هایی مشـــکوک شده. خیلی حواستون رو جمع کنید.

یک خوف بدی در دلم ایجاد شـــد که داریوس با پوزخند گفت:

-نگران نباشید،همه چیز تحت کنترله. ما چیزی که شما می خواید رو بهتون میدیم،شـمام سر قولتون بمونید. جگوار حتئ روحشـم از این قصـه ها بی خبره. وقتی زنش رو ازش گرفتیم،عملا زخمیش کردیم.

ناسزای مســـیح و بچه ها اندازه ســـفید شـــدن بند بند استخون حامی بخاطر فشار زیاد اذیتم نکرد. سریع دست بلند کرده و روی دستش گذاشتم که بلافاصله دستم رو بین دست هاش گرفت و قفل کرد.

مرد لیوان قهوه اش رو کناری گذاشت و گفت:

-خوشحالم که اینو می شنوم اما بازم حواستون باشه،اون ادم باهوش ترین فردیه که تا حالا دیدم و همیشه یه نقشه دومی داره. فـقـط دو هـفـتـه تـا شروع کـارمـون بـاقی مونده،بخاطر همین اصـلا دلم نمی خواد با بی دقتی تموم زحماتمون به باد بره.

پوشه رو روی میز گذاشت و گفت:

-خیلی باهم دیده نشیم بهتره،من میرم و بهتون خبر میدم.

هر دو نفرشـــون تـایید کردن و مرد،تلفن رو از روی میز برداشـت و به نگهبان دسـتور داد که میز رو از اتاق بیرون کنن.

ای جی دوربین رو قطع کرد و نفس های حامی تنگ شـــد.

کسی که پشت پرده تموم این اتفاق ها بود،کی بود؟؟؟

اون نفوذی لعنتی کی بود؟؟؟

کی بود که انقدر خوب امار همه چیز رو داشت؟؟؟

همگی از کنارمون بلند شده و به سمت پنجره اتاق حرکت کردن. فشـــار دســـت هاش اذیت کننده نبود،فقط خیلی محکم حبسـم کرده بود. از بین لب هایی که بخاطر حرص می لرزید گفت:

-می کشمش حروم زاده رو.

خودم رو به تنش چسـبونده و با ارامش کنار گوشـش لب زدم:

-هیسس،اروم بگیر حامی. من اینجام.

ریلکس شدن عضلاتش رو حس کردم.

نگاهم نکرد اما دستم رو محکم تر فشرد.

-رییس؟

هر دو سر بلند کرده و به چهره عبوس ای جی نگاه دوختیم که گفت:

-هر جوری شـده باید بفهمیم داخل اون پوشـه چی بوده. اصلا وقت تعلل کردن نداریم.

دستم رو فشرد،از روی مبل بلند شد و گفت:

-میریم دنبالش.

-حاااااامی.

در رو محکم بست و با تهدید گفت:

-گفتم بشین سرجات.

چشـم غره ای رفته و به حالت قهر رو گرفتم اما بی توجه به من و ناراحتیم،شونه به شونه مسیح وارد سوله قدیمی مقابلم شد.

محکم ضربه ای به داشبورد زدم و با حرص گفتم:

-مردک زورگو.

اینجا دقیقا چه جهنمی بود؟؟؟

بعد از حدود یک سـاعت تعقیب و گریز،از شـهر خارج شدیم. به دستور حامی،فقط مسیح همراه ما اومد و بقیه

بچه ها به دنبال همایون و داریوس که از هم جدا شـــده بودن،رفته بودن.

هر چقدر اصرار کردم من رو با خودشـــون نبردن و رفته بودن. بهم گفته بود فقط بیســـت دقیقه صـــبر کنم و بعدش،حتئ به پشت سرم نگاهی نندازم و برم و من...عمرا این کار رو می کردم.

این همه اموزش ندیده بودم که در موقع سختی جا بزنم و فرار کنم.

حامی

از روی بشـکه ها بالا رفته و از پنجره شـکسـته و کدر به داخل ساختمون نگاهی انداختم.

تعدادشـــون زیاد نبود،اما مســـلح و اماده باش ایســـتاده بودن. همون مرد با یکی دیگه از کفتار ها پشـــت میز نشسته و باهم بحث می کردن.

پوشـه سـبز،روی میز قرار داشـت و دسـت های مرد میان سال مثل محافظی روش قرار گرفته بود.

خیلی اروم از روی بشکه ها پایین اومدم و گفتم:

-باید بریم داخل.

چیزی نگفت و اطاعت کرد. دســـت داخل جیب کتم انداخته و اسـلحه ام رو بیرون کشـیدم. صـدا خفه کن رو نصــب کرده و همراه هم به ســمت دو نگهبانی که جلوی ماشین ها کشیک می دادن حرکت کردیم.

اهســته اهســته پشــت دیوار قرار گرفتم و مســیح کنارم ایسـتاد. با اشـاره دسـتم،ماشـین چپی رو به مسـیح نشـون دادم که بلافاصــله متوجه منظورم شــد. فقط چند قدم فـاصــلـه داشــتیم و خم شــــدیم و بعـد وقتی هر دو چرخیدن،مثل گلوله دویدیم و خودمون رو پشت لاستیک ها پنهان کردیم.

نفس هـام رو حبس کردم و وقتی بـه ســـمتون قـدم برداشتن....هر دو همزمان باهم از پشت ماشین اومده،به سریـع ترین حالت ممکن دسـت دور گردنشـون انداخته و بعد..تق!

یک دســت روی دهان و دســت دیگه مابین فک و گردن گذاشته و با یک چرخش،هر دو رو بیهوش کردیم.

بدون سر و صـدا،جسـد های نیمه جونشـون رو به سـمت ماشین ها کشیده و با بلند کردن دستم،مسیح سری تکون

داد. سه ثانیه شمرده و بعد هر دو همزمان در رو باهم باز کرده و شلیک کردیم.

قبل از اینکه بتونن به عقب برگردن،با گلوله هایی که بدون مکث شلیک می کردیم دو نگهبانی که ابتدای سالن و پشت به ما ایستاده بودن رو از پا در اوردیم.

بدون اینکه نیازی به علامت باشه،هر دومون پشت یکی از بشکه های گچی شده قرار گرفتیم و شلیک کردیم.

صدای تیر بارون تموم سوله رو در بر گرفته بود. خودم رو بین دیوار و بشکه پوشش دادم و گردن خم کرده و شروع به شلیک کردم.

هر کس جایی رفته و پشت مانعی قرار گرفته بود. تیراندازی سخت شده بود و میدان دیدم،محدود.

برای لحظه کوتاهی مکث کردم و بعد طبق اموزش های نظامی ای که دیده بودم،بی هوا بلند شده و شروع به شلیک کردم.

به کاسه زانو و سرشونه دو نفر شلیک کردم و خیلی سریع روی زمین نشستم.

نفس بلندی کشیدم و خشاب اسلحه ام رو چک کردم،لعنتی...

باید از باقی مونده درست استفاده می کردم،اسلحه ام رو اماده کرده و برخواستم و تیراندازی کردم. هدفم روی سر اون مرد جوون بود که با شنیدن صدای "جگوار" یک نفر به عقب چرخیدم و از دیدن مسیحی که اسیر دست های یکی از نگهبان ها شده و اسلحه اش دقیقا روی گردنش تنظیم شده،از حرکت ایستادم.

لبخند شیطانی مرد و نگاه شرمنده مسیح باعث شد از حالت اماده باش خارج بشم و بگم:

-اسلحه ات رو بیار پایین.

با استهزا گفت:

-چشم،امر امر جگواره. فقط اول شما باید بذارید زمین.

نگاهم برای لحظه ای به چشم های مسیح گره خورد،فقط خیلی اروم سری تکون دادم و خیلی ریلکس گفتم:

-باشه.

از پشت بشکه ها بیرون زده و خیلی اهسته اهسته خم شدم و نوک اسلحه ام رو روی زمین قرار دادم و قبل از

اینکه کامل رهاش کنم،فقط نگاهی نثار مسیح کردم و بعد....بنگ!

ضربه سریع و قدرتمندی که به گردن و وسط پاهای مرد زد،مرد رو از پای انداخت و من بلافاصله اسلحه ام رو از روی زمین برداشتم و به نگهبان پشتی شلیک کردم و مسیح از جسدی که در اغوش داشت به عنوان سپر دفاعی استفاده کرد و همون طور که اون رو به عقب می کشید،با اسلحه اون مرد شلیک می کرد.

مسیح باعجله سمتم قدم بر می داشت و ما دقیقا در یک قدمی پیروزی بودیم که اسلحه من گلوله تموم کرد و دست خالی باقی موندم.

سعی کردم خودم رو به اسلحه ای که کمی اون طرف تر بود بکشونم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با تیری که شلیک شد مجبور شدم به عقب برگردم.

پشت ستون ها پناه گرفتم و به مسیحی که کمی اون طرف تر شلیک می کرد نگاه کردم. بلوا شد و معرکه به جهنم تبدیل شد. مسیح سعی می کرد همزمان به دو طرف شلیک کنه اما وقتی تیرانداز ها از همه طرف شلیک می کردن،واقعا کم اورده بود.

خم شـــدم و به اســـلحه ای که با فاصـــله کمی از من روی زمین افتاده بود نگاهی کردم. اشـــاره ای به مســـیح کردم و مسـیح بعد از حرکت دسـتم،ایسـتاد و تند تند شـلیک می کرد و من مثل فشـنگ سـمت اسـلحه حرکت می کردم اما درست در یک قدمی اسلحه بودم که تیراندازی سمت من نشونه رفت و خودم رو عقب پرت کردم.

از گوشه چشم متوجه شدم اسلحه مسیح هم گلوله تموم کرده،نفس هام درون سینه حبس شده بود. باید انجامش می دادم..باید.

دستی به موهام کشیدم و خواستم وسط این تیر بارون به سمت اسلحه حرکت کنم که صدای فرو ریختن چیزی رو از پشـــت سر شـــنیدم. متعجب سر بلند کرده اما از دیدن اتفاق که مقابل چشمم در حال رخ داد بود،شوکه شدم.

این خیره سر قصد داشت چه غلطی کنه؟؟؟

با سرعت وحشـــتناکی ســـمت نگهبان ها رانندگی می کرد و ماشین رو مثل دیوانه ها به عقب و جلو هدایت می کرد.

با سرعت عقب رفت و بعد بی توجه به شـــلیک ها با سرعت سرسـام اوری نزدیک شـد و یکی از نگهبان ها رو با شدت زیادی به عقب پرتاب کرد.

اصـــلا وقت تعلل نبود،همزمان با مســـیح از فرصـــت استفاده کرده و بعد از برداشتن اسلحه ها،بی هوا و با تمام قوا از جلو شلیک می کردیم.

ولوله شـــد..ارامش ماشـــین رو می چرخوند و به دنبال نگهبان ها می افتاد و من و مســـیح دیوانه وار شـــلیک می کردیم.

هر دو باهم به جلو حرکت می کردیم و شـلیک می کردیم و ارامش،هر کسی_ مقابلش قرار می گرفت رو با ماشـــین به هوا می فرستاد.

و درســـت ده دقیقه بعد،ســـوله از جســـد هایی که بخاطر گلوله و ضرب ماشین روی زمین افتاده بودن،پر شد.

مسیح سمت اون رابط میان سال رفت و اسلحه اش رو روی سرش قرار داد و او با وحشـــت به چهره مســـیح نگاه می کرد اما من نگاهم،میخ چهره ارامش بود.

مـاشـــین رو متوقف کرد،خنـدان و خوشـــحـال پیـاده شـد،لبخند بزرگ و مسرـوری زد به تموم کسـایی که روی زمین افتاده بودن نگاهی کرد و مثل صـــحنه های فیلم،در ماشـــین رو محکم بســـت. نشـــیمن گاهش رو روی کاپوت قرار داد و با صدای بلندی گفت:

-ریز می بینمتون. همتون رو مسیح فاکینگ می کنه.

اونقدر درون وجودم خشـــم و تاو به جوشـــش افتاده بود که ممکن بود همین جا بلایی سرش بیارم.

مسیح به قهقه افتاد و ارامش با چشم های براقش نگاهم کرد و با چشمک گفت:

-نشنیدم ازم تعریف کنی جناب شاه نشین.

تعریف؟؟؟

دهنش رو سرویس می کردم. فکر اینکه ممکنه بلایی سرش بیاد باعث کشته شدن روحم می شد.

توجهی بهش نداده و مقابل اون رابط قرار گرفتم و گفتم:

-واسه کی کار می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-اگه سر از ت..

بنگ!!!

حتئ اجازه ندادم جمله اش رو تموم کنه و به وســـط پیشونیش شلیک کردم. مسیح پوشه رو در دست گرفت و همین که خواســـت باز کنه،صـــدای ویراژ دیوانه وار ماشین ها بلند شد و مسیح داد کشید:

-بریم بریم.

هر سه دوان دوان سمت ماشین حرکت کردیم و ارامش با زرنگی پشـــت فرمون نشـــســـت و وقتی هر دو ســـوار شدیم،تیک اف کشید و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.

مسیح از پشت سر خودش رو جلو کشید و با نفس نفس گفت:

-دنبالمونن،می خوای من برونم؟

اینه رو تنظیم کرد و با تمسـخر نگاهی به چهره مضـطرب مسیح انداخت و گفت:

-داری باعث میشیـــ بخاطر این توهینت،یه گلوله توی سرت خالی کنم جناب.

لعنتی...این جمله کوبنده و لحن قدرتمندش باعث می شد به اوج کشیده بشم. همینه!

دنده رو جابجا کرد و بی توجه به چهره بهت زده مســـیح گفت:

-داری با زن جگوار حرف می زنی،محکم بشین فقط.

و بعد پاش رو روی گاز قرار داد و من،بهترین حس دنیا رو داشـتم. قدرتش باعث دیوانگیم می شـد. دگرگونم می کرد و حالم رو دستخوش تغییر می کرد.

این زن،لایق پرستش و احترام بود و من همه رو مجبور می کردم مقابلش به زانو بیافتن و الحق که ارامشِ شاه نشین بود.

حرفه ای لایی می کشـید و از پنجره به ماشـین پشـتی که تعقیبمون می کرد نگاه می کرد. جاده باریک شـد اما خیلی ماهرانه فرمون رو چرخوند و با ذوق گفت:

-وایی چه کیفی میده.

پنجره ماشـین رو باز کرد و باد...موهای اشـفته اش رو به بازی گرفت و عطر کمر شکنش در هوا پخش شد.

این قدرتش باعث سـکوتم شـده بود و من روحم از این حالتش ارضا می شد.

تموم حواسـم پی بازیِ موهاش با باد بود که مسـیح فریاد کشید:

-مراااااااقب باش ارامش.

تند سر چرخونده و از دیدن تریلی که مقابلمون با سرعت نزدیک می شـد و دقیقا در مرز خط کشیـ رانندگی می

کرد،مضـطرب شـدم اما لعنت خدا بهش که سریـع و فرز ماشـین رو به سـمت چپ کشـید و از خاکی عبور کرد و با قهقه گفت:

-اروم باش مسیح،اروم باش. نمی کشمتون.

بی اختیار نفس راحتی کشـیدم و مسـیح خودش رو روی صندلی عقب پرت کرد و با صدای بلند و نگرانی گفت:

-وای خدا،همه من رو فاکینگ.

متاسـف براشـون سری تکون دادم که ارامش وارد میان بر شـد و وقتی از اینه متوجه شـد کسی تعقیبمون نمی کنه،سرش رو از پنجره بیرون برد و با جیغ بلندی گفت:

-خداااااااااا عاااااااااااشقتم.

مسـیح به خنده افتاده بود و من لذتی غیر قابل وصـف درون وجودم به راه افتاده بود که نگاهی به من و مسـیح کرد و با چشمک گفت:

-کیف کنید،حاجی تون گنگش بالاست.

من،برده بودم.

با این زن قوی و قدرتمند و مسـتقل،به دهن همه دنیا کوبیده بودم. این زن واقعا یه خدا بود!

ارامش

کتم رو روی مبل پرت کردم و حامی تلفنش رو در دست چپش گرفت و با لحن محکمی گفت:

-خوبه،می تونید برگردید.

شالم رو از روی سرم برداشته و سمت پنجره رفتم و به ارومی بازش کردم. خم شدم و از پنجره به مسیح و کیانی که جلوی ماشین ایستاده و باهم حرف می زدن نگاه می کردم.

از پنجره فاصله گرفته و به عقب برگشتم. حامی متفکر روی صندلی نشسته و با اخم به فکر فرو رفته بود.

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که با صدای زنگ تلفنم پشیمون شدم. با دیدن اسم داریوس،پوفی کشیده و با بی تفاوتی گفتم:

-بله؟

نگاه تیز حامی با صدای داریوس همزمان شد:

-کجایی ارامش؟

لحنش عادی بود بنابراین بدون هیچ واکنشی گفتم:

-ساختمون شهرداری ام.

دست روی سینه گذاشت و با دقت به من نگاه می کرد که داریوس با مهربونی گفت:

-کارا چطوره؟مشکلی که پیش نیومد؟

روی صندلی مقابل حامی نشستم و گفتم:

-یکم کنس بازی در میارن،اما خب از پسش بر میام.

لنگه ابرویی بالا انداخت و من لبخند محوی زدم که داریوس گفت:

-میخوای بیام؟

خیلی عادی گفتم:

-نه نیازی نیست،خودم از پسش بر میام.

-می دونم.

چیزی نگفتم و حامی عمیقا و با چشم های کوهستانیش نگاهم می کرد که داریوس با خنده گفت:

-الهام زنگ زده بود می گفت پناه حسابی امروز شکمش کار افتاده.

با یاداوری یبوست پناه،خنده بلندی کردم و گفتم:

-بچه راحت شد پس.

و بلافاصله از لبخندم پشیمون شدم چون چهره حامی شدیدا درهم شد و اجازه صحبت به داریوس ندادم و گفتم:

-باید برم.

و تماس رو قطع کردم. منقبض شدن عضلاتش رو حس کردم و با لودگی گفتم:

-نمی دونی چه لذتی داره دیدنت.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با غضب گفت:

-زیادی می خندی واسش.

به حالت نمایشی به خودم اشاره کردم و گفتم:

-کی؟من؟

دستش رو مشت کرد و غرید:

-فقط دهنتو ببند ارامش.

از دیدن حرصی که می خورد بی اختیار به خنده افتادم و گفتم:

-چرا؟

توجهی نکرد و کلافه از روی مبل بلند شد که من از دیدن حالتش به قهقه افتادم. دســـت روی دهانم گذاشـــته و مســـتانه می خندیدم که مشـــتش رو محکم روی کنســـول فرود اورد و با صدای بلندی گفت:

-دهنتو ببند ارامش،نخند. لبخند نزن میگم.

خنده روی لب هام ماســـید و من مبهوت نگاهش کردم. دســـتاش رو روی کنســـول گذاشـــت و به ســـختی نفس می کشید. چی شد یهو؟

از روی مبل بلند شـــدم و خیلی اروم نزدیکش شـــدم. با احتیاط دست روی بازوش قرار دادم و به نرمی گفتم:

-حامی،چرا نخندم؟چرا؟

نگاهم نمی کرد اما فقط خرناس کشید:

-نخند ارامش،هیچ غلطی نکن.

راستش بهم برخورد و با تندی گفتم:

-چرا؟چت شده؟چرا همچین م..

جمله ام رو نصـفه گذاشـت چون دسـتم رو گرفت و وقتی مقابلش کشیده شدم با صدای بلندی گفت:

-بهت میگم دهنتو ببند و لبخندای جهنمیت رو جمع کن چون ممکنه منِ لعنتی زیر لبخندت نابود بشم.

نفس هاش داغ و تند شـده بود و گونه ام رو می سـوزوند. براشفته و با عتاب نگاهم می کرد و طیره در وجودش سایه انداخته بود.

سرگشـــته و دبنگ نگاهش کردم و فکر می کردم این مرد چقدر درد می کشه؟

می خواســـتم لب باز کنم اما واقعا نمی دونســـتم چی باید بگم که نســـیم ملایمی وزید و بدنم از سرما جمع و موهام تکونی خورد که با اوقات تلخی و بستوه گفت:

-به قدر کافی دنیا با من دشـــمن هســـت،تو با خنده هات بیشتر اعصاب رو بهم نریز. حتئ این باد کوفتی ام می دونه کجا بوزه،بپیچه لای موهات و عطرت برداره اینجا رو من هی مشت کنم دستمو. نخند ارامش،هیچکاری نکن چون واقعا ممکنه من افسار پاره کنم.

از این احســـاس اشـــفته و جنون وارش به وجد اومدم و همون طور که ســـینه مردونه اش رو فشـــار می دادم با دلبری گفتم:

-گفتی می خوای نادید ام بگیری.

کمرم رو گرفت و ناگهانی بلندم کرد و روی کنســـول قرارم داد و با غیظ گفت:

-میذاری مگه؟

اخم الکی ای کردم و گفتم:

-وا،چی کارت کردم خب؟

پیشونی روی پیشونیم گذاشت و با عتاب گفت:

-حرکات لبات،ذهنم رو درگیر می کنه.

عمدا نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-شاید داره به یه لذت شیرین دعوتت می کنه.

دستش رو کمر و پهلوم به حرکت در اومد و با بی حوصلگی و طاغی گفت:

-من یه ساله از لذت محرومم ارامش.

دست هاش لبه های بلوزم رو بالا فرستاد و من به نفس نفس افتادم و با نیاز گفتم:

-لذتت چیه مگه؟

دست روی ماه گرفتیگیم کشید و من پیچی خوردم و که با گردنکشی گفت:

-لذت یعنی صدای تو،حرکت لبای تو دم گوشم وقتی نفس نفس های دیوانه کننده ات می خوره به گوشم.
لذت یعنی بوی تن جنون امیز تو.

چونه ام رو گزید که اه کوتاهی کشـــیدم،نالان و نیازمند دست روی گردنش گذاشتم و گفتم:

-من،چی توام حامی؟

پهلو هام رو فشـــاری داد و وقتی ناله کوتاهی از لبم خارج شد،مقابل لب هام غرید:

-تو قوی ترین نقطه ضعف منی ارامش.

و شـــبیخونی به لب هام زد و بی حد و مرز،بوســـید. لب هاش روی لب هام بازی دیوانه واری شروع کرد و من دور تنش پیچیدم و بوسیدمش.

.....

-مطمئنی؟

زن بـا لبخنـد ارامش بخشی_ نگاهم می کرد و من،دروغ چرا،کمی ترس داشتم. کامل روی صندلی دراز کشیدم و با قیافه دردمندی گفتم:

-خیلی درد داره؟

خنده ارومی کرد و گفت:

-یه کوچولو.

خواستم حرفی بزنم که چشمکی زد:

-اما حسابی خوشگل میشه. به دردش می ارزه.

چند نفس عمیق کشـــیدم و بعد،لبه های بلوزم رو بالا کشیدم و با صدای جدی ای گفتم:

-شروع کن.

صـندلیش رو جلو کشـید و موهای هایلایت شـده اش رو پشت گوش زد و با مهربونی گفت:

-مبارکه.

شـلوارم رو به سـختی بالا کشـیدم و چهره ام از درد درهم شـــد اما با یاداوری دوربین ها سریع تغییر چهره دادم و با حرص گفتم:

-تا کی این حسگر ها روی بدنم قراره بمونه؟

و به ارومی خم شـــدم و روی تخت دراز کشـــیدم که مچ گیرانه گفت:

-تا وقتی من بگم..درد داری؟چیزی شده؟

از ترس اینکه متوجه بشه،لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-نه بابا،چی قراره بشـــه؟بحثو عوض نکن حامی. این چه کاری بود که کردی؟سر میز شـــام انقدر ویپره رفت که کم مونده بود جیغ بزنم. هیچی از مزه غذا نفهمیدم.

با یاداوری اتفاق که یک ساعت پیش افتاده بود،ناخوداگاه خنده ام گرفت...لعنتی زورگو.

صـدای کشـیده شـدن چیزی رو شـنیدم و بعد صـدای گیراش:

-اگـه فقط یـه دقیقـه دیگـه بـه لبخنـدات ادامـه می دادی،کاری می کردم به گریه بیافتی.

پاهـام رو خیلی اروم تکون دادم و رو بـه دوربین سرم رو چرخوندم و چشمام رو چپ کردم و گفتم:

-خیلی زورگویی.

-و حق اعتراض نداری.

لبخندی زدم و گفتم:

چقدرم که اعتراض روی تو تاثیر می ذاره.

چیزی نگفت و من سرم رو روی بالشـــت قرار دادم و با یاداوری فردا شب،با ذوق گفتم:

-فردا شب میای دیگه؟

حس می کردم مشغول کاری باشه اما خیلی قاطع گفت:

-اره.

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-چه تمی؟چی قراره بپوشی؟

لحظه ای مکث کرد و در اخر با لحن خاصی گفت:

-جدا فکر کردی من قراره فردا شب با تم خاصی بیام؟

لبخندم به قهقه تبدیل شد و همون طور که لبم رو گاز می گرفتم گفتم:

-وای تصور کن شاه نشین مثلا کدو بپوشه.

غرشش رو شنیدم و خودم از شدت خنده به سرفه افتادم که با غیظ گفت:

-اروم بخند.

نمی خواستم حساسش کنم بنابراین دست روی لبم گذاشته و خنده ام کنترل کردم که با سوالش ذهنم رو پرت کرد:

-و تمِ تو؟

نگاهی به دوربین انداخته وبا چشمک گفتم:

-بماند،فردا شب خواهی دید.

سکوت کرد و ادامه دادم:

-صـــبح همایون و داریوس برای مهمونی منوچهری میرن کیش،تو کارات رو کردی؟همه چیز اکیه؟

نفس عمیقی کشید و با پوزخند گفت:

-یه جوری کارا رو ردیف کردن که خودمم باورم شـده الان امارت ام.

دسـتی به موهام کشـیدم و برای اینکه حسـاسـیتی ایجاد نکنم،با لحن بی خیالی گفتم:

-اینام وقتی مطمئن شدن که تو از ایران رفتی،اروم گرفتن و مهمونیو قبول کردن و بیخیال اومدن من شدن.

حرف و اســمی از داریوس نبردم چون می دونســتم چقدر اذیتش می کنه. حس می کردم نفســاش تند شــده که با شیطنت گفتم:

-چقدر تو دلم بهشون خندیدم،فکر نمی کنن که جگوار تو تهرانه و داره مسخرشون می کنه.

-به زودی تموم میشه. این بازی به زودی تموم میشه.

سری تکون دادم و تایید کردم:

-به زودی تموم میشه.

با یاداوری فردا،لبخندی زدم...شب خوبی می شد

حامی

کتم رو جلوتر کشـــیده و به تنوع رنگ ها و حالت ها نگاه کردم.

ومپایر ها و فرشته ها حداقل جمعیت رو تشکیل می دادن و جادوگر ها و ابر قهرمان هایی که خیلی برام نااشـــنا بودن،در هیاهوی جمعیت به چشم می خوردن و من،تنها فردی بودم که هیچ کدوم از این لباس های مسخره رو به تن نزده و با کت و شـــلوار مشـــکی رنگم،صـــدر مجلس نشسته و به جشنی که برگزار شده بود نگاه می کردم.

هالووین،برای من معنای خاصی نداشت،همه مهمونی ها برای من مفهوم نداشـــت و من فقط بی تفاوت نگاه می کردم.

امشـــب شـــب رهایی از شـــیطان بود و هیولاها بود و من خودم،یک هیولا محسوب می شدم...مسخره بود.

نگاه های خیره زیادی رو روی خودم حس می کردم و طبق یک قانون نانوشـــته،کسی_ نزدیکم نمی شـــد..نباید که می شد.

چشم چرخونده و بالاخره پیداش کردم...ملکه خودم رو.

ملکه ای که موقع ورودش همه رو انگشـــت به دهان گذاشته بود. به مبل تکیه دادم،شاتم رو در دست گرفتم و با لذت و مالکیت نگاهش کردم.

لباس براق و به رنگ خونش،متفاوتش کرده بود. مقابل پارتنر یکی از شرکا ایستاده بود و به گرمی صحبت می کرد.

هر قدمی که بر می داشت،با عذت و احترام همراه می شد. امشـــب،هالووین بود و طبق خواســـتِ مافیا،تموم طرفدارای جگوار،تموم کســـانی که در حمایت من بودن،یک جا جمع شده بودن.

سریع تر از چیزی که فکرش رو می کردم،ســـنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم چرخید. و از دیدن دو چشم براق و وحشی_ به رنگی شبی که در پشت نقاب فلزی،نقره ای رنگی پنهان شـــده بود و با لب های خونینی به من خیره شده بود،یک استاپ چند لحظه ای کردم.

خشک شده و با چشم های خیره ای به اویی که لبخند زنان نگاهم می کرد،نگاه می کردم.

برق لباس قرمز رنگش،منعکس کننده زیباییش بود.

لبخند زیبایی زد و خیره شـــد به چشـــم هام. در بین این همهمـه،برای لحظـاتی طولانی خیره شـــدیم بـه هم و بعد...خرامان خرامان سـمتم قدم برداشـت. هر قدمی که بر می داشـــت،روحم در خلســـه فرو می رفت. قدرتمند و باشکوه بود.میز رو دور زد در اخر،کنارم نشست و رایحه نفس گیرش شهر بدنم رو اشغال کرد..

نقـاب فلزیِ طرح گرگ مانندش،به زیبایی هر چه تمام تر،چشـمای درشـت و وحشی_ اش رو به رخ می کشـید. انتهای نقاب،پر ابی رنگی قرار گرفته بود که روی نیم رخ چپش افتاده بود و زیباترین

و مســـحور کننده ترین قســـمت،گل نیلوفری بود که در هلال ماه خونین شده ای،محبوس شده،و روی صورتش به زیبایی و ظرافت نقاشی شده بود. نیلوفر و ماهی خونین شده!!!

نگاه از چشماش گرفتم و به لب هاش بخشیدم.

لب هایی که سرخ تر شـده و با حالت هنرمندانه ای،سـه قطره خون گوشـه پایینی لبش کشـیده شـده بود. به طرز جهنم کننده ای گیرا و وجیه شده بود.

مقابلم خم شـد،نفس هاش رو عمدا توی صـورتم رها کرد و من شاتم رو محکم فشردم که زیر لب زمزمه کرد:

-چرا نمیای برقصی؟

دست روی دستش گذاشتم و غریدم:

-اون وقت دیگه نمی تونم نگات کنم.

ارامش

دستش رو محکم فشردم و با خنده گفتم:

-دیوانه وار نگاهم می کنی،باعث شـــدی بقیه از ترســـت حتئ جلو هم نیان.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بهتره که نزدیکت نشن.

لبخندی زدم و گفتم:

-مگه دیوونه ای؟

غرشی کرد و محکم پرتم کرد ســـمت خودش و من دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم که خرناس کشید:

-اره من بدجور دیوونه ام،اونقدری که وقتی راه میری می خوام بگیرم و پرتت کنم زیر تنم،وقتی می خندی،می خوام داد بزنم همه لال بشـــن و فقط صـــدای خنده تو بیاد. خنده های کوفتیت رو ضبط کنم و هی بره روی تکرار،می خوام وقتی باهاشون حرف می زنی،بیام سمتت و تا نفس بریدن لباتو ببوسم و می خوام مشت بزنم به صورت هر خری که نگات می کنه،می بینی منو من یه جنونم.

اشـــوب و انقلابی در قلبم بـه راه افتـاد و تـک تـک حرفاش،ویرانم می کرد. این عصـــیان و دیوانگی من رو به اوج می برد. خودم رو نزدیک تر کرده و با دلبری گفتم:

-دوای این جنون چیه؟

فکم رو گرفت،خیره شد به چشمام و با عتاب گفت:

-تو بخند تا من به همه ثابت کنم،جنون حامی با خنده ارامش اروم میشه.

نفس ارومی کشیدم و با اسودگی گفتم:

-امشب،ارومت می کنم،فقط همراهم بیا.

شونه به شونه هم،هم قدم باهم...

من و شاه نشین

من و جگوار

تموم مهمانان با نگاه مملو از اکرامی بهمون نگاه می کردن و من،با غرور و عشـــق تکیه به شـــونه های این مرد زده و بهش نگاه می کردم.

امشـــب،سرنوشـــت خیلی چیز ها مشـــخص می شـــد و شاید...اخرین شب دو نفره ما بود!!!

همه چیز به سه روز بعد بستگی داشت.

امشـــب،من،ارامش شرقی،می خواســـتم در اغوش این مرد لذتی که یک ســـال و چند ماه ازش محروم بودم رو جبران کنم.

کسی ـ نزدیکمون نمی شـد،هیچکس حق نزدیکی به جگوار رو نداشت و من در قلب امینت ایستاده بودم.

جمعیت با اهنگ راک و شـــادی به رقص و پایکوبی مشغول بودن و وقتی،اهنگ مورد نظرم پخش شد،نگاهی به چشم های کوهستانیش کردم و گفتم:

-بریم افسانه بسازیم؟

موشکافانه نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم:

-فقط همراهم بیا.

تاریکی بر فضـــا حاکم شـــد و رقص نور همه جا رو در بر گرفت. دستش رو گرفتم و خواستم سمت سن هدایتش کنم که با کلافگی گفت:

-نه.

دستم رو کشید و از بین جمعیت،از بین این هیاهو من رو به ســـمت انتهای ســـالن برد و وقتی از پیچ ســـالن رد شـدیم،دیوار اینه کاری شـده ای مقابلمون گرفت که تو یه حرکت خیلی عجیب،دستش رو پشت گلدونی که کنار بود فرستاد و بعد،در کمال تعجب،دیوار اینه ای با صدای تقی باز شـد. مبهوت این صـحنه بودم که دسـتم رو کشـید و وارد اتـاق کـه پشـــت اینـه بود شـــدیم و بـه محض ورودم،جیغی کشیدم....خدای بزرگ.

سرتا سر اتاق اینه کاری شده بود و هر طرف رو که نگاه می کردی،بازتاب خودت رو می دیدی. اتاق خالی بود و تنها میز بزرگی گوشه اتاق قرار داشت.

محو اتـاق بودم امـا وقتی موزیـک ریتم گرفـت،بـه عقـب برگشته،مقابلش ایستادم و گفتم:

-به هر چیزی که میگم،با دقت گوش کن حامی.

این اهنگ،اهنگ گرگ و میش بود و من از جایی که قصـه رو شروع کرده بودم می خواستم به اثبات برسونم.

بره ای اسیر گرگ.

دختری اسیر هیولا!!!

ریتم اهنگ باعث شـد خودم رو مقابلش بکشـم.دسـت های قدرتمندش دور کمرم گره خورد،دسـت دور گردنش حلقه کردم و همزمان با صـدای رویایی خواننده،مقابل لب هاش لب زدم:

Heart beats fast "-

قلب تند می تپه

Colors and promises

رنگ ها و عهد و پیمان ها

How to be brave

چه طور باید شجاع باشم

How can I love when I'm afraid to ”all

"چه طور میتونم عشق بورزم وقتی از سقوط واهمه دارم

چفت هم ایستاده و دست های حامی روی کمرم،هنرنمایی می کرد و ما فارق از جمعیت،مقابل هم ایستاده و افسانه،نیلوفر و جگوار رو رقم می زدیم.

پاهام رو به عقب کشیده و دست هاش به سمت رونم رفت و من رو نزدیک تر کشید و من همزمان براش خوندم:

-"But watching you stand alone

اما تماشات میکنم درحالی که تنها وایسادی

All of my doubt suddenly goes away some’ow

همه ی شک و تردید هام ناگهان به نحوی میرن کنار

One step closer

یک قدم نزدیک تر"

دست روی سینه اش گذاشتم،با یک حرکت خودم رو به عقب کشـــیدم و بعد،مچ دســـتم رو ماهرانه گرفت و من قفل سینه اش شدم. نگاهش،سوازن و دیوانه کننده بود:

I have died everyday waiting for you"-

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don’t be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم"

نگاهش کردم و چشـــمام فریاد می زد که،دوســـت دارم حامی،من از دوری تو مردم و زنده شدم...دوست دارم،قدر هزاران سال!

پاش رو بین پاهام قرار داد،دســـت روی کمرم و خیلی ماهرانه من رو به چرخوند و وقتی کمرم به ســـینه اش خورد،لب هاش کنار گوشم قرار گرفت و من زمزمه کردم:

-"Time stands still

زمان ثابت وایساده

Beauty in all she is

زیبایی در هر چی اون هست

I will be brave

من شجاع خواهم بود

I will not let anything take away

اجازه نمیدم هیچ چیز ببره

Standing in front of me What's

چیزی رو که که رو به روم ایستاده

Every breath

هر نفس

Every hour has come to this

هر ساعتی به این رسیده

Step closer One

یه قدم نزدیک تر"

اهنگ ریتم گرفت و من خودم رو کاملا بهش تکیه دادم و بعد،دســـت دور کمرم انداخت و من رو با یک حرکت از روی زمین بلند کرد و در اغوش گرفت و من،دست هام رو دور گردنش قفل کردم،پیشونی روی پیشونیش گذاشتم و با تموم عشقی که داشتم،خوندم:

I have died everyday waiting for you"-

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don’t be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would fi”d you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من اورده

I have loved you

من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

One step closer

یک قدم نزدیک تر

چشم هاش...کوهستان چشم هاش رو به من بخشید و کمرم رو محکم گزید. اخی گفتم اما با غرش من رو روی زمین گذاشت و من بی توجه به اهنگ،عضلات گردنش رو نوازش کردم و با بغض شیرینی گفتم:

-افسانه ما روز اولی که دیدمت شروع شد،تو نظرم یه هیولا بودی،هیولایی که خون ادم رو می مکید. جگواری که خون انسان ها رو می ریخت و خودم رو اسیرت می دونستم،اما وقتی نجاتم دادی،وقتی من رو به امنیت اغوشت کشیدی،فهمیدم،اشتباه می کردم. من مثل یه بره،عاشق گرگ شده بودم و اون گرگ،گردنم رو گزید ولی تیکه پاره ام نکرد. ارامشی که اسیر هیولا شده بود.

دستام بی قرار سمت دکمه های کتش رفت و دست های اون روی پهلو هام غوغا به پا کرده بود و من ادامه دادم:

_امشب،گرگ و بره رو به واقعیت تبدیل می کنم،امشب من نیلوفر ابیت میشم و دور تنت می پیچم حامی. امشب،افسانه نیلوفر و جگوار رو برای همیشه ثبتش می

کنم. بلا به ادوارد گفت،هیچکس اونقدری که من عاشقتم،عاشق کسی ـ نیست،اشتباه می کرد،هیچکس اونقدری که من عاشقتم،عاشق نمیشه. امنیت قلبِ ارامش،من عاشقتم.

_امشب،گرگ و بره رو به واقعیت تبدیل می کنم،امشب من نیلوفر ابیت میشم و دور تنت می پیچم حامی. امشب،افسانه نیلوفر و جگوار رو برای همیشه ثبتش می کنم. بلا به ادوارد گفت،هیچکس اونقدری که من عاشقتم،عاشق کسی ـ نیست،اشتباه می کرد،هیچکس اونقدری که من عاشقتم،عاشق نمیشه. امنیت قلبِ ارامش،من عاشقتم.

حامی

می خواستمش..شدیدا می خواستمش.

هر حرکت کمرش،هر ریتم ماهرانه ای که به بدنش داده بود،من رو تا مغز استخون سوزانده بود. بهش احتیاج داشتم و نتونستم کنترل کنم!

غرشی کردم،موزیک از سر گرفته شد و بعد،وحشیانه به عقبم پرتش کردم و با خشونت بلندش کرد و روی میز قرارش دادم. حتی نمی خواستم چیزی مانع لمسم بشه،هر

چیزی که فاصـــله بین تن هامون بود رو نابود می کردم و وحشیانه دست دراز کرد و هجوم وار دست دور یقه های لبـاســـش انـداختم و بـا یـک حرکـت خیلی سریـع و بی تاب،لباس از قفســـه ســـینه اش پاره شـــد. صـــدای پاره شدن،اوج ویرانی من بود.

به محض اینکه پوسـتش در معرض هوا قرار گرفت،لرزید و دسـت دراز کرد و دکمه های بلوزم رو با عجله باز کرد و خودش رو بـه جســـم داغم نزدیـک کرد. نفس لرزونی کشـیده و روی عضـلات درهم تنیده شـکم و سـینه ام دست کشید. و خدایا لعنت،این لمس کشنده بود!

توی تاریکی خیره چشـمام بود و من به قصـد دریدن بهش نگاه می کردم.

این دختر منبع ارامش زندگی من بود و من نیاز داشـــتم که از بدنش به ارامش برسم.

تنش،برای من،ارامش بخش بود.

چیزی نمی گفت ولی با لبخندی منتظر نگاهم می کرد.

چرا حس می کردم یه چیزی میخواد بگه؟؟

دســـت هام کلافه لباس رو از روی سرشـــونه اش پایین کشید و دست هام روی کمر و پهلوی عریانش نشست و کمرش قوسی برداشـت و دسـت هام،حریصـانه پایین تر

حرکت کرد. خیره شدیم به چشم های هم و چشم هاش برق می زد،دستم سمت استخون لگنش حرکت کرد که ناگهانی،"اخ"ای زمزمه کرد و بلافاصله نگاهم رو از چشمای مسرورش به پایین هدایت کردم اما به محض دیدنش،دست هام از حرکات ایستاد.

چهره ام سخت درهم شد و با پاهاش،من رو سمت خودش کشیده و قفلش کرد و با عشق گفتم:

-تولدت مبارک،شاه نشین قلبم.

تولد؟؟؟

منظورش چی بود؟؟

لعنتی اون نوشته،مثل تیری به مغزم خورد.

شوکه بودم اما به نرمی دست بلند کرد و روی جوهرش دست کشیدم. برجستگی خاصی رو حس کردم و تموم بدنم رو خلسه فرا گرفت.

از ابتدای نوشته،درست از ابتدای خط لگنش تا قسمت بالای شکم و کمرش که با خط نستعلیق زیبایی تاتو شده بود "شاه نشین قلبم" رو نوازش کرد و من غرق لذت شدم.

مبهوت دســت روی تاتوش می کشــیدم و بالاخره لب باز کردم:

-تو چی کار کردی؟

خودش رو بالاتر کشید،دست روی سرشونه هام گذاشت و وقتی خیره در چشم های هم شدیم گفت:

-فقط خواســتم بهت ثابت کنم،این بدن،این قلب و این روح،برای توئه حامی. امشــب،به شــمسی ــ،تولدته. مرد پـاییزی من،ممنونم کـه بـه دنیـا اومـدی و ارامش رو بـه امینت کشیدی.

اون تاتو،اون نوشــته،دقیقا مثل یک مهر مالیکت بود. که این تن،این جســم و این بـدن و ذره ذره وجـود این دختر،برای من بود.

روی نوشـته دسـتی کشـیدم و از این مهر مالکیت،تونسـتم نفس بکشم. این دختر،مال من بود..همه چیز من بود.

با یاداوری دردش،اخم کرده و به تندی گفتم:

-درد داری؟واسه چی این درد رو تحمل کردی؟

از تصــور اینکه ســوزن روی لگنش حرکت می کرده و درد در تنش می پچیده دیوانه شــدم اما لبخندی زد و به ارومی گفت:

-کادوی تولدته،اخم نکن.

یاغی و عصـیانگر شـده بودم. اون تاتو بند بند وجودم رو می تونست سست کنه.

با دست چپ پهلوش رو گزیدم و بی طاقت گفتم:

-این بدن،مال منه ارامش و فقط باید دســـت های من بخوره به همه جای بدنت.

لب روی لبم کشید و گفت:

-این بدن،مال توئه حامی.

خیره در چشماش خرناس کشیدم:

-بـدنـت،چفـت بـدن منـه و خـدا بـدنتو افریـده کـه فقط دستای من لمسش کنه.

خم شـــده و ماه گرفتگیش رو بوســـیدم و از پهلوش،به سـمت خط لگنش حرکت کردم که بلافاصـله ناله ای کرد و دســـت هاش رو درون موهام گیر انداخت. بدن خوش عطر و شـــیرینش رو بوســـیدم و تاتوش رو به ارومی لب کشیدم و وقتی صدای نفس های کشدارش به ناله تبدیل شـد،افسـار پاره کرده و سر بلند کرده و لب هاش رو شـکار کردم.

جنون زده و تشـــنه لـب هـای نرم و خوش حـالتش رو بوسـیدم و با یک حرکت،کمرش رو روی میز پرتش کردم و روی تنش خیمـه زدم. دســـت هـام،مثـل نیـازمنـد و حریص،ذره ذره بـدنش رو لمس و نوازش می کرد و هر لمس باعث می شد به اوج ارامش کشیده بشم.

ارامش

مست و بی قرار،درون اغوشش بودم و برای یکی شدن بی تابی می کردم که درسـت در اخرین لحظه،وقتی لباسـم رو کاملا از تنم بیرون کشید،ناگهانی و با غرش گفت:

-نمی تونم.

و عقب کشید.

وا رفتم. واقعا شـوکه شـدم. چشـماش رو با سـخط و نیاز روی هم بســـت و من تموم حس های بد به قلبم هجوم اورد و حس کردم اشـک هم به چشـمام نیشـتر زد. دسـت هاش دور طرف بدنم قرار گرفته بود که با صـدای لرزونی گفتم:

-چرا؟

نفس های بلندی می کشـــید،سر بلند کرد،کوهســـتان بی قرارش رو به من دوخت و با کلافگی و خشم گفت:

-اگه الان باهات باشـــم،نمی تونم خودم رو کنترل کنم ارامش،خیلی ســـخت تر از چیزی که تصـــورش رو بکنی باهات برخورد می کنم و حتئ ذره ای هم نمی تونم ملایم باشم. ممکنه بهت اسیب برسونم و اسیب رسوندن به تو،اخرین چیزیه که توی دنیا می خوام.

شـور گرفتم،از ملاحظه ای که نسـب بهم داشـت،از این دقت و مراقبتی که نثارم می کرد،قلبم لبریز از عشـق شـد. اشـفته حال،خودم رو بالا تر کشـیده و سرشـونه هاش رو به سمت خودم کشیدم و چشم در مقابل چشم و نفس در برابر نفسش،با نفس نفس گفتم:

-من تورو می خوام،خیلی سخت هم می خوام.

و فرصـــت عقب نشـــینی بهش نداده و به لب هاش شـــبیخون زدم و به محض قفل شـــدن لب هامون،کاملا اراده اش رو باخت و تسلیم شد.

نفس نفس زنـان،بعـد از مـدتی طولانی،جســـم هـای دردمندمون درهم تنیده شد،نیاز و عشق اتش کشیده شد و ما،در هم گره خوردیم.

ناخون هام روی سرشونه اش فرو رفت و ناله هام رو کنار گوشش رها کردم و و زیر تنش،پیچ و تاب خوردم

هر نفسم دیوانه ترش می کرد و خشونتش رو دیوانه کننده تر.

درد و لذتی که به وجودم تزریق می شـــد،با هیچ چیز قابل معاوضه نبود.

تمام تنم رو بوســـید و طواف کرد و وقتی ناله هام بلند تر شد،بالاخره رها شدیم.

به نفس نفس افتاده و تن های خیس از عرقمون،اغازگر افسانه ما شد.

افسـانه نیلوفری که به دور تن جگوار گره خورد و ارومش کرد.

***

اشک می ریخت،ناسزا می گفت وبعد محکم در اغوشم می کشید و زار می زد.

تخت سـینه ام می کوبید و با چشـم های خیس و لرزونش نگاهم می کرد و با گریه می گفت:

-کثافت چطور دلت اومد؟؟؟

و من،لبخند می زدم و به عسـلی های خوشرنگش خیره می شدم و با دلتنگی می گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود دلیِ مسیح!

بغض امان صـحبت بهش نمی داد،از دسـتم دلخور بود و قبولم نمی کرد اما وقتی چشـمش به چشـمای دخترکم که در اغوش کاوه با چشم های درشت و بامزه اش به جدال ما نگاه می کرد افتاد،دلارام شـوکه شـد و وقتی کاوه نزدیک تر شـد،بی اختیار دسـت دراز کرد و پناهِ کوچک زندگی من رو به اغوش کشید.

پناه ابتدا گیج بود اما وقتی دلارام محکم به سـینه اش کشید و در اغوشش حبس کرد،نق نق کرد.

حیاط بیمارسـتان نسـبتا شـلوغ بود و سـکانس درامی که ما به راه انداخته بودیم،توجه اکثریت رو به خودش جلب کرده بود.

پناه رو بویید و بوسید. قربون صدقه چشم های روشن و چال روی گونه اش رفت.

دلارام مادرانه پناه رو به اغوش کشـیده بود و من...بغضی عمیق درون قلبم داشـتم اما اون دلواپسیـ ای که بابت پناه داشتم،به دست باد سپردم.

دلارام مادر خوبی می شد و مسیح،پدر خوبی!!!

پناه در اغوشـــش با دندونی بنفشـــش بازی می کرد و دلی خیره به چهره ناز دخترم بود. خوب تماشا کردم.

خوب به این تصویر نگاه کردم و در پسِ ذهنم ثبتش کردم و بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-دلی؟

-زهرمار.

بغضم سنگین تر و لبخندم بیشتر شد. دست بلند کرده و روی دســـتی که مزین به یک حلقه تک نگین قرمز شـــده بود،قرارش دادم.

حلقه نامزدی که اوج علاقه مسیح رو به رخ کشیده بود. تک نگین سرخی که از سرخی گیســـوهای اتشـــین دلی منعکس می شد و قلب مسیح رو خاکستر کرده بود.

نگاه دلخورش رو به من دوخت و من لب زدم:

-حرف دارم باهات.

انگار متوجه خیسی ـ چشمام شد که پناه رو در اغوشش جابجا کرد و با نگرانی گفت:

-چی شده؟

خودم رو جلو تر کشـــیده و دســـتش رو محکم فشرـدم و گفتم:

-می خوام یه قولی بهم بدی.

عســـلی هاش لرزید و من قبل از اینکه اجازه بدم چیزی به زبون بیاره،ادامه دادم:

-قول بـده،هر اتفـاق برای من افتـاد،پنـاه رو مثـل دختر خودت بزرگ کنی.

و افـت دمـای بـدنش،سرمـایی کـه در وجودش جـاری شـــد،قابل حس بود. رنگ از رخســـارش پرید و با بهت و دلواپسی گفت:

-چ...چی د...چی داری میگی تو؟

لبخند زدم،دستش رو محکم فشردم و تیر خلاص رو زدم:

-هیچی نپرس دلی،هیچی نپرس کـه هیچی نمی تونم بهـت بگم. فقط بدون تو تنها کسیـــ هســـتی که بهش اعتماد دارم،فردا شب،مهم ترین شب زندگیمه. پناه رو با پرستار مخصوصش می فرستم پیشت. اگه برگشتم،خودم باهات تماس می گیرم و میام پناه رو می برم،اما اگه نیاومدم..

قطره اشـــکمون همزمان چکید،اما من لبخند زدم و دلارام هق زد.

-اگه نیاومدم،قول بده از پناه مثل دختر خودت مراقبت کنی. حامی پدر خوبی میشـــه،اما قول بده نذاری پناه احســـاس کمبود بکنه. نذار جای خالیم اذیتش کنه. التماست می کنم،قول بده نذار این اتفاق بیافته. باشه؟

دلارام انچنان متحیر و متاثر شده بود که حتئ قدرت کلام رو هم از دســـت داده بود. نمی تونســـتم چیزی از ماجرا براش تعریف کنم،فقط باید خیالم از جانب پناه اروم می شـــد و هیچکس به خوبی دلارام از پس این اتفاق بر نمی اومد.

اهمیتی نداشـــت که چندین نگاه خیره ما شـــده،مهم ما بودیم که دلتنگ هم بودیم. تکونی خورده و خواســـتم از این شوک خارجش کنم که با شنیدن نسبتا اشنایی،متوقف شدم:

-خانوم بزرگمهر،شمایید؟حالتون خوبه؟

بلافاصله اشک چشمم رو پاک کرده و با عجله از روی نیمکت بلند شـــده و نگاهی به چهره غرق در تعجبش کردم.

هنوزم جذاب و خوش پوش بود.

تا چشم در چشم شدیم،چشمای تیره اش ردی از اشنایی داشـــت و خیلی سریع ردی از نگرانی در چهره اش هویدا

شـــد و خودش رو با عجله به من رســـوند و مقابلم قرار گفت:

-حالتون خوبه؟چیزی شده؟

لبخند الکی ای زدم و سعی کردم برای دلارام زمان بخرم:

-خوبم دکتر حیاطی،چیزی نشــده. دلتنگ بودیم و اصــلا حواسمون نبود،معذرت می خوام.

لبخند مردونه ای زد و از داخل جیب روپوشـــش،بســـته دستمالی رو مقابلم قرار داد و گفت:

-راحت باشید،راستش نگران شدم. قصد دخالت نداشتم.

برگ دستمالی برداشته و زود اشکام رو پاک کردم و دلارام هم بالاخره اشـــکاش رو پاک کرد و همراه پناه ایســـتاد. حیاطی لبخند روی لبش،با دیدن پناه بزرگتر شـــد و با سرخوشی گفت:

-شما چقدر خوشگلی خانوم.

پناه فقط نگاه می کرد و حیاطی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خواهرتونه؟

دستی به موهای پناه کشیدم و با لذت گفتم:

-دخترمه!

انچنان در بهت فرو رفت و قیافه متعجبی به خودش گرفت که برای لحظات کوتاهی خنده ام گرفت.

-جدا؟

سری تکون دادم و تایید کردم. نگاهش خیره به پناه بود و دیدم که غباری از ناراحتی در چهره اش نشست.

این مردی که مقابلم ایستاده بود و نگرانم شده،روزی توسط حامی مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود،اما اینکه بدون هیچ حس بدی نزدیکم شده و مثل یک انسان رفتار کرده بود،باعث می شد فکر کنم هنوز ادم های خوب هم وجود دارن.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خیلی نازه،خدا حفظش کنه.

تشکری کردم که سر پایین انداخت و با تک خنده گفت:

-راستش،بعد از اون ماجرا،دیگه سعی کردم نزدیکتون نشم. اما وقتی بعد ازدواجتون خیلی بی خیر گذاشتید رفتید،نگران شدم و وقتی سراغتون رو گرفتم،گفتن که دیگه مایل نیستید اینجا کار کنید. خیلی عذاب وجدان داشتم،همش فکر می کردم نکنه بودن من باعث این

اتفاق بوده. من تموم تلاشـــم رو کردم تا فاصـــله ام رو با شما حفظ کنم.

از اینکه ســوتفاهم شــده بود،ناراحت شــدم و با دلجویی گفتم:

-دکتر اصلا همچین چیزی نیست. باور کنید کوچک ترین ربطی به شما نداشت. من دلایل خودم رو داشتم.

سری تکون داد و نگـاهش رو بـه نگـاهم برای لحظـات کوتاهی بند زد و گفت:

-هرجا هســـتید،موفق باشـــید. مزاحمتون نمیشـــم،فقط وقتی متوجه اتون شـــدم،نتونســـتم بی تفاوت رد بشـــم. خدانگه دار.

و خیلی اروم دســت روی سر پناه کشــید و موقرانه ازمون فاصـــله گرفت و ســـمت اورژانس حرکت کرد که من بی اختیار صداش زدم:

-دکتر حیاطی؟

با لبخند مردونه ای برگشــت و من به ارومی اما صــادقانه لب زدم:

-بابت اون اتفاق،واقعا متاسفم.

لبخندش بزرگتر شد و گفت:

_نیازی نیســت. خوبه که یه مرد از حریمش دفاع کنه،من شرمنده اشون شدم.

کلامی به لب نیاوردم و خیره هم شدیم و خیلی بامزه دستی به سرش کشـید و رفت و ما هر دو خیره بودیم به مسـیری که رفته بود.

-چرا ارامش؟

برگشتم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-چرا چی؟

پناه رو بوســید و بدون نگاه به من،با چشــم های پری گفت:

-چرا باید دخترت رو به من بســپاری؟مگه خودت کجا داری میری؟

جلو رفته و مقابلش قرار گرفتم و تنها یک چیز گفتم:

-همه چیزو بعدا برات توضـیح میدم. یا خودم،یا مسـیح. مطمئن باش اما الان فقط بهم بگو،بهم قول میدی یا نه؟

دیدم که دسـت هاش دور تن ثمره کوچکم سـفت تر شـد. چشــماش رو بســت و وقتی قطره های اشــک از هر دو پلکش بیرون چکید،به سختی لب زد:

-قول میدم!

ای جی روی مبل نشـــسـته بود و برای حامی چیزی رو توضیح می داد. نگاهم خیره به نیم رخ منقبض حامی بود.

از دیدنش سـیر نمی شـدم و می خواسـتم تا ابد در پسـتو های ذهنم ثبتش کنم.

مطمئن بودم همـه چیز همونجوری کـه مـا برنـامـه ریزی کردیم پیش میره اما یک حس اضـطراب بدی داشـتم و پناه برام در الویت قرار گرفته بود. هیچگونه ریسـکی رو روی زندگی دخترم قبول نمی کردم.

کاش می شـد مثل تموم فیلم ها و قصـه ها،یه روزی حامی از مافیا کناره گیری می کرد و ما برای همیشه فرار می کردیم اما حیف که این اتفاق در دنیای واقعی تقریبا یک خیال ناممکن بود!!!

نمی خواسـتم..نمی خواسـتم اگه بلایی سرم اومد،پناه تنها بمونه. پناه و حامی باید در کنار هم می موندن.

با ضربه محکمی که حامی به میز زد،حواسـم پرت شـد و با کنجکاوی نگاهش کردم که غرید:

-حیوونای بی شرف. قاچاق اعضـــای بدن؟این احمق ها دارن چه گهی می خورن؟

بی اراده اخمام در هم رفت که ای جی با تاسف گفت:

-رییس خیلی هوشمندانه تر از چیزی که فکرشو می کردیم عمل کردن. فقط در یه صورت میشه فهمید قصدشون چیه،فردا شب که

متوجه بشیم کی پشت این قضیه است،همه چیز رو می تونیم کنترل کنیم.

اب دهانم رو فرو خوردم و گفتم:

-چی شده؟

حامی سکوت کرد و نگاهش رو به اسمون تیره شهر داد و ای جی با تاسف گفت:

-واقعا دقیق نمی دونم. فقط از اطلاعاتی که بچه ها به دســت اوردن فهمیدیم یه سر قضیه به قاچاق اعضـای بدن مربوط میشه. باندی که بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنید قدرتمندن و چند سالی میشه که تو محدوده جگوار هیچ فعالیتی نداشـــتن و الان دوباره شروع کردن. حدودا

هفتاد تا زن و مرد گمشدن که میشه به اونا ربطشون داد و اینکه قرا...

-بسه.

ای جی بلافاصله سکوت کرد و من با نگرانی گفتم:

-چرا نمی ذاری حرفاشو بزنه؟قضیه چیه؟

خیلی جدی سری تکون داد و گفت:

-چیزی برای گفتن نبود. چیزی که باید بدونی رو فهمیدی.

دلخور از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-شـــوخیـت گرفتـه؟من غریبـه ام؟چرا نبـایـد بـا خبر بشم؟قصه چیه که بهم نمیگی؟

یک سرمای خاصی درون نگاهش بود و این سرما من رو می کشت!!!

-گفتم کافیه.

من،در بدترین برهه زندگیم بودم. اسـترس امونم رو بریده بود و فکر اینکه قراره اتفاق بیافته مثل خوره مغزم رو از کار انداخته بود.

محکم دسـتی به صـورتم کشـیدم و با صـدای بغض الودی گفتم:

-تورو خدا حرف بزن. من دارم می میرم از نگرانی حامی،می فهمی؟تورو خدا بیشتر بهمم نریز. منم باید بدونم قصه چیه؟چرا باه...

فاصله امونم رو به صفر رسوند و ومحکم بازوم رو گرفت و کوهستان چشماش رو به شبِ چشمایِ دردمند من بخشید و غرید:

-تو غلط کردی وقتی جایی که من نفس می کشم حتئ نگران بشی. ارامش،حالیته؟تو غلط کردی وقتی من هستم بهم بریزی؟پس دهنتو ببند و صداتم در نیار،وقتی مردمم تو حق نگرانی نداری احمق.

واقعا کاسه صبرم لبریز شده بود که چشمام پر شد و دست روی سینه هاش گذاشتم و لب زدم:

-تورو خدا،تورو خدا حرف مرگ نزن حامی. تورو خدا حرف از نبودنت نزن. تو نباشی،من..

من،کلافگی و نگرانی رو در چشم هاش می دیدم. ما دقیقا روی لبه تیغ قدم می زدیم. ما با کسی می جنگیدیم که حتئ نمی دونستیم کی هست!

نفسم رو با درد بیرون فرستادم و گفتم:

-حامیِ ای نباشـــه،ارامشی_ در کار نیســـت. مطمئن باش نیست.

چشماش رو محکم بست و من حس کردم ای جی از اتاق بیرون رفت و حامی با حالت کلافه ای نگاهم می کرد و من بی طاقت تر،بلوزش رو به چنگ گرفتم و با تمنا گفتم:

-من،فقط بـه امینـت اغوشـــت زنـده ام حـامی. تورو خدا،تورو به هر کی که می پرستی ح..

دسـتم کشـیده شـد،بغضـم مثل جام بلوریني از چشـمم سقوط کرد و به هزار تکه تبدیل شد و من عاجزانه تخت سینه اش کوبیده شدم. دست هاش حصاری شد دور تنم،من رو از دنیا و ادما در امنیت اغوشـش کشـید و با مالکیت و غضب مقابل گوشم گفتک

-من تورو می پرستم ارامش،ایمان و مذهب من تویی.

باریدن رو از سر گرفتم و سرم رو به سینه اش چسبوندم و با هق هق گفتم:

-پس دیگه حرف از نبودن نزن. باش،تا برات زندگی کنم.

جهان برای من در اغوش این مرد خلاصـه می شـد. همه چیزم،همه زندگی من در اغوش این مرد خلاصـه می شـد و خدایا من رو تکه تکه کن اما حامی رو از من نگیر!!!

سکوت کرده بودیم و هر دو،بی طاقت و مریض هم رو در اغوش کشـیده بودیم و به تموم ناامنی ها و اشـوب ها بی تفاوت شـــده بودیم. ارامش و حامی،در اغوشـــم هم به ارامش و امنیت می رسیدن!!!

من برای امشـب خیلی برنامه ها داشـتم اما وقتی تقه ای به در زده شـد و صـدای نگران کاوه به گوش رسـید،تموم نقشه هام،نقش بر اب شد.

-جگوار،خانوم،باید حرف بزنیم.

با بی میلی و به سـختی ازش جدا شـدم و اشـکام رو پاک کردم و حامی با صدای بلندی گفت:

-بیا تو.

هراسون در باز شد و کاوه با نفس نفس گفت:

-هم..همه چیز بهم ریخت.

دسـتام از حرکت ایسـتاد و حامی اخماش درهم شـد و گفت:

-یعنی چی؟

تند تند نفس کشـید و مشـخص بود تمام مسـیر رو دویده که با بریده بریده گفت:

-جلس..جلسه فردا ش..شب نیست. امشبه.

بهتی عمیق در وجود همگیمون تزریق شـــد و حامی با حرص غرید:

-چی؟

خدای من!!!!

اینجا بوسه گاه مرگ بود

مرگ بود

مرگ بود

تنها پیغامی که از این خراب شـده دریافت می شـد،همین بود"اینجا مرگ بود و بس"

اصـــلا حس خوبی به این جا نداشـــتم و این بهم ریختن برنامه هم همه چیز رو بدتر کرده بود. ما برنامه مون برای فردا شـــب بود و این اســـتراتژی عوض شـــدن برنامه و لوکیشن بدون هیچ خبری،عملا مارو شوکه کرده بود.

بدون فوت هر هفت نفرمون از ســـاختمون بیرون زده بودیم و من دیگه حتئ فرصـــت نکردم با پناه خداحافظی کنم و با پرستارش،پیش دلی فرستاده بودم.

ما با سریع ترین حالت ممکن حرکت کرده بودیم و تیم امنیتی که شـــادو تعیین کرده بود چون دیرتر از ما متوجه شده بود،دیرتر حرکت کرده بود.

فقط ما هفت نفر اینجا بودیم و به ویلای مقابل خیره بودیم. ویلایی در دل لواســـون. دقیقـا در پرت ترین نقطه!!!!

نفس های همگی در سینه حبس شده و به دو نگهبانی که مقابل درب ورودی کشیک می دادن خیره بودیم.

کیان و پارسـا به همراه کاوه کنار من و مسـیح و ای جی در کنار حامی قرار گرفته بودن. مضـطرب ترین و دل اشـوب ترین شخص،من بودم...منی که دلم اوای بی قراری سر می داد.

خدایا پس چرا تیم امنیت نمی اومد؟؟

در دل،التماس می کردم و محکم دســـت هام رو مشـــت کردم اما وقتی در ویلا باز شد و دو نگهبان دیگه کنارشون قرار گرفت،ای جی با پیروزی گفت:

-خودشونن.

همگی با دقت به صـــحنه مقابل خیره بودیم که در یک لحظه،هر دو نگهبان تازه وارد شده،خیلی ناگهانی دستمالی مقابل دهان اون دو نفر قرار داده و اونقدر محکم از پشت

در اغوششون کشید و نگهشون داشت که هر دو نالان و بی جون،از هوش رفتن.

یک هیچ به نفع ما.

ای جی با لبخند دستش رو بالا گرفت و گفت:

-روز به روز بیشتر عاشق بچه هام میشم.

اون دو نفری که تازه متوجه شـــدم از اعضـــای شـــادو هستن،جنازه هارو کشون کشون به سمت ماشین برده و با دقت به اطراف نگاه می کردن که ای جی گفت:

-وقت رفتنه،بچه ها فقط می تونن پنج دقیقه مســـئول دوربین هارو سرگرم کنن،باید بریم.

همگی تایید کردن و حامی بدون هیچ تردیدی قدمی به جلو برداشت و من هم به دنبالش اما بلافاصله سمتم چرخید و با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-تو نه. میری تو ماشین.

شـوکه و گیج نگاهش کردم که با اشـاره سر حامی،همگی از کنارمون حرکت کردن و من با بهت گفتم:

-چی داری میگی؟واسه چی برم تو ماشین؟

دست های سردم رو در دست گرفت و با تحکم گفت:

-بار اول و اخریه که روی حرفم،حرف می زنی ارامش. می شـــینی توی ماشـــین و هر اتفاقی افتاد بیرون نمیای. بچه های امنیت که رسـیدنم حق نداری کاری بکنی. هر اتفاقی کـه افتـاد،تـاکیـد می کنم،هر اتفـاقی کـه افتـاد از پیش محافظت کنار نمیری و بعد از یک ساعت اگه خبری از ما نشـــد،بدون اینکه فکر احمقانه ای به سرت بزنه،میری ارامش. میری و پشت سرتم نگاه نمی کنی،حالیته؟

خدایا از من توقع چی داشـــت؟؟؟می خواســـت من رو از نگرانی بکشه؟

لب به اعتراض باز کردم که با عتاب غرید:

-اگه مثل دفعه پیش،فکر احمقانه به سرت بزنه،فقط به این فکر کن که اون کارتو جون همه مارو تهدید می کنه. همـه چیز طبق برنـامـه مـا پیش میره،پس گنـد نزن بـه برناممون و بشین سرجات.

و خیلی بی رحمانه بازوم رو گرفت و من هر چقدر دســت و پا زدم و با صــدای ارومی التماســش کردم،کوچک ترین توجهی نکرد و وقتی من رو داخل ماشـــین انداخت،در رو بست و بدون نگاه به چشم های ملتمسم،رفت!!!!

تا لحظه اخر،رفتنش رو نظاره کردم...ولی من،نمی تونستم اروم بشینم!

تو تاریخ اومده که در جنگ صـفین سـپاه امام علی (ع) داشـت پیروز میشـد و معاویه که مشـاور حیله گری مثل عمروعاص داشت به فکر چاره افتاد که چه کنند.

فریب عمر و عاص این بود: #قرآن بر سر نیزه ها بزنید و بگید شما دارید با قرآن خدا جنگ میکنید ای مسلمانان!

و به همین راحتی جای حق و باطل عوض شـد و لشـکر امام علی (ع) بر خلاف خواسـت حضرت، شـمشـیر بر زمین انداختند.

تاریخ داره تکرار میشه عزیزان هوشیار باشید!!

افراد معترض کوچه و خیابون، فرزندهای این خاکند، فرزندهای ایرانن...

اینجا به دنیا اومدن، توی همین کوچه و خیابونا قد کشـیدن. مثل بعضـیا ویزا و اقامت امریکا ندارن و پای رفتن از خاک و وطنشون رو ندارن.

اغتشاش‌گر نیستند...

اگر یه عمر و عاص زمانه بهتون گفت دارن چادر از سر زنا می‌کشـــن، دارن قران می‌ســـوزونن، به گردن این جوونا ننویسین...

ما داغداریم... ماهارو دارن هر ســـاعت و هر لحظه میکشن و کمتر و کمتر می‌شیم

ماها دغدغه‌مون قران آتیش زدن و چادر از سر کشـــیدن کسی نیست.

ما غم آزادی داریم...

اون جوونایی که رفتن با دســـت خالی و فریاد میزنن نه دشـــمن ما هســـتن نه دشـــمن دین و خدا، گول یه سری آدمای منفعت طلب رو نخورید لطفا لطفا لطفا...

الان همون روزیه که من و شما باید *ما* بشیم

اتحاد تنها پشتیبان امروز ماست♡ ✊

حامی

ای جی به ارومی گفت:

-تونستی بفهمی؟

تند سری تکون داد و گفت:

-نه،ما با زیر مجموعه های دیگه رسیدیم. این بی شرف هر کسی ـ که هست،خودش رو به هیچکس نشون نمیده و تموم نگهبان های دسته دوم خودش و نگهبانی های اعضاش رو مسئول حفاظت از طبقه پایین کرده و نگهبان های درجه یک که نمی دونم کین از طبقه بالا مراقبت می کنن و تا جای ممکن خودشون رو نشون نمیدن.

همین که تونسته بودیم وارد ویلا بشیم،خیلی جلو بودیم. ای جی سری تکون داد و من گفتم:

-حدس می زنی چند نفر بالا باشن؟

سرش رو خم کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کسی نیست،با صدای خفه اما مملو از احترامی گفت:

-شاید بیست تا،شاید کمتر و بیشتر. دقیق نمی دونیم رییس. همزمان با ما،هشت تا ماشین دیگه هم اومد و دو نفر از قبل انگار اینجا بودن. هیچ کدوم از اعضا هیچ

محافظی همراهش نمی برد و تموم محافظای اعضا پایین. فقط اصـــل کاری ها و به همراه محافظای اصـــلی بالان. طبق چیزی که حدس می زنیم،شـاید ده تا محافظ باشـه. طبقه بالا هیچ دوربینی نداره و ما از طریق دوربینای مدار بسته هم نتونستم متوجه تعداشون بشیم. اون ادم،حتئ ماشینشم توی حیاط پشتیه. خودش اولین نفری بوده که اومده اینجا و هیچکدوم از بچه ها ندیدنش.

این ادم،هرکس که بود،خیلی زرنگ تر از این صـــحبت ها بود. دســـت به اســـلحه ام کشـــیدم و همزمان با من،بقیه بچه ها هم اماده شدن. اهرمش رو چرخوندم و صدا خفه کن رو روی سرش قرار دادم. اسـلحه رو پشـت کتم پنهان کردم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی میگم.

جـدی سری تکون داد کـه بـدون هیچ ترس و واهمـه ای ادامه دادم:

-راس سـاعت ده و دقیقه،همه جا رو پاکسـازی می کنی،ما طبقه بالا رو شروع می کنیم و شمام تموم اینجا رو پاک می کنید باشه؟

بدون فوت وقت گفت:

-چشم.

دیگه توجهی بهش نکرده و از اتاق که مخفیانه درونش کمین کرده بودیم،بیرون زدیم. می شد گفت،پنجاه درصد اینجا در دست ما بود. سمت راه پله بزرگی که دقیقا وسط سالن بود حرکت کردیم. با چشمام بیست پله ای که منتظرمون بود رو نظاره کردم. اسلحه ام رو از پشت کتم خارج کرده و بعد با یک نفس عمیق،پله ها رو بی وقفه بالا رفتیم.

حرکاتمون ابتدا اروم و بی سر و صدا بود و به محض اینکه به پاگرد رسیدم،با دیدن یکی از نگهبان ها،اولین تیر رو شلیک کردم و بعد،جنگ شروع شد!!!

حمله ناگهانی و شوکی که به نگهبان ها وارد شد،برگه برنده ای برای ما شد و ما بی وقفه تیراندازی رو شروع کردیم.

قبل از اینکه بتونم برم بالا،ای جی و مسیح مقابلم قرار گرفتن و مثل یک سپر دفاعی ازم محافظت می کردن.

حدسمون اشتباه بود،فقط پنج نگهبان در ورودی ایستاده بود و بلافاصله از پای در اومدن. با دقت به چهره هاشون نگاه کردم،اما هیچکدوم برام اشنا نبود!!!

هر پنج نفرشــون،در پنج نقطه متفاوت ایســتاده بودن و ما،هزیمت کرده و به ســـمت اتاق که انتهای اتاق بود حرکت کردیم.

برای فهمیدن این قصه لحظه شماری می کردم پس،بدون وقفه ســـمت اتاق حرکت کردیم و وقتی در اتاق با لگد مسیح باز شد،بی نفس وارد اتاق شدیم و خیره شدیم به جمعیتی که مقابلمون نشسته بودن.

جمعیت بیست نفری ای که ایستاده و نشسته بودن،برای من جای تعجب نداشت،اما بهتم فقط از دیدن مردی که دســت به ســینه و اماده به خدمت ایســتاده بود،اغازگر شد.

لعنتی....من با چه احمق هایی زندگی کرده بودم؟؟؟

اسلحه هایی که به سمتمون نشونه رفته و نشونه رفته بودیم،شروع مبارزه بود اما مرد تنومندی که پشت به من و مقابل پنجره ایستاده بود،قهقه زد و گفت:

-دیر کردی جگوار!

این صدا....این صدای لعنتی خیلی اشنا بود.

من این صدا رو کجا شنیده بودم؟

لعنتی بر نمی گشت اما می تونستم طرح لبخندش رو حس کنم که گفت:

-بهتره اســـلحه ات رو بذاری زمین و اجازه بدی مهمان عزیزم وارد بشه.

برای لحظه ای گیج شـــدم اما وقتی در تراس باز شـــد و ارامش همراه با محافظی که اســـلحه بالای سرش گرفته بود وارد شـد،نفس هام حبس سـینه ام شـد و همایون و داریوس یکه ای خورده و با ترس نگاهش می کردن.

لعنتی لعنتی،ارامش چه طوری گیر افتاده بود؟؟؟

چشـــم هاش،تنفر رو فریاد می زد. چشـــم های ارامش با دیدن اون خیانتکاری که اماده به خدمت ایســـتاده بود،گشـاد شـد. می تونسـتم حدس بزنم ابدا فکرش درگیر مهرداد نشده بود!

من این بی شرف رو می کشتم...قسم می خوردم.

مرد مقابل پنجره روی پاشـــنه های پاش چرخید و تا چشـــمم به چشـــم های روشـــنش افتاد،خاطرات محوی درون مغزم روی پرده رفت و اون شـــیطان لبخندی زد و گفت:

-مشتاق دیدار دوست قدیمی!

گیج و گنگ بودم که صـــدای ارامش با بهت خاصی بلند شد:

-ت..ت..ت..تو؟

نگاهی روونه ارامش کرد و چشمک زد:

-از دیدنم خوشحال شدی خانوم بزرگمهر قلابی؟

چشم های درشت و مبهوت ارامش نشون می داد که این ادم رو بهتر از من می شناسه:

-حیاطی؟

چهره درهم فرو بردم که تک خنده جذابی کرد و گفت:

-اووم،برای تو حیاطی ام ولی برای شـــوهرت،لورنزو ام. یادت میاد جگوار؟ حالا که چهره واقعیمو می بینی یادت نمیاد؟

چشم های رنگیش،موهای روشنش یک چیز هایی رو برام یاداوری می کرد!

شـــلیک گلوله،صـــدای فریاد و اتش گرفتن اون انبار مثل فیلمی روی پرده رفت.

خـدایـا این چهره،چهره اون فردی کـه قبلا دیـده بودم نبود!!!!

چهره فردی که توی بیمارستان زده بودمش نبود!

چهره اش به طرز لعنتی ای عوض شده بود.

اسـلحه درون دسـتم بی اراده تکونی خورد که خوشـحال روی صندلیش نشست و گفت:

-جگوار،بشین حرف بزنیم. داستان تازه داره جالب میشه.

اشـــاره به اســـلحه ای که محکم تر روی سر ارامش قرار گرفت کرد و گفت:

-زود نیست که مغز همسرت روی دیوار پخش بشه؟

یک رعشـه ای درون وجودم جاری شـده بود و خودم رو در لبه نابودی می دیدم که لورنزو لبخندش کش پیدا کرد و به پشت سر من خیره شد و گفت:

-چطوره خودت بیای ازش استقبال کنی؟

لحظه ای سکوت و بعد صدای باز شدن و بعد،صدای تق تق کفش هایی و بعد،تصویر لعنتیش!!!

یکه خوردن ارامش رو حس کردم و مرد پشـــت سرم،عملا فرو ریخت.

نگاهم نکرد اما لبخندش رو حس کردم که نزدیک ارامش شد و با خنده گفت:

-حالت چطوره،خانومِ خونه؟

خدای بزرگ،توقع هر کسی رو داشتم،الا هدئ!!!

حس کردم که پارسا فرو ریخت،پارسا نابود شد.

بهت و تحیر ارامش تموم ارامشـــم رو بهم می زد که لورنزو قهقه بلندی سر داد و گفت:

-خیلی سوپرایز نشو،مهمون اصلی هنوز رونمایی نشده.

به مرد مقابلش سری تکون داد و مرد بی سر و صـــدا سری تکون داد و ســـمت اتاق دیگه ای حرکت کرد. همه تن چشم شده و به در اتاق خیره شدم و وقتی در باز شد،هین کشیده ارامش با سقوط مرد کناری من همزمان شد.

نگاهش،نگاه عجیب و ترســـیده اش، از ارامش به چشـــم های سرگردون و ناامید مرد کناری من گردشی کرد و سرخی موهاش،خرمن وجودی مسیح رو اتیش زد!

دلارام اینجا چه غلطی می کرد؟

خواســـتم حرفی بزنم اما ارامش مثل یک دیوانه فریاد کشید:

-دلارام پناه کجاااااااااااااااااست؟

جنگ شروع شد.....

•

یک ماه بعد

مسیح

صبر کردم،صبر کردم و با عزمی راسخ ایستادگی کردم.

وقتی که متوجه رفتنش شـــدم،به سرخی چشـــم هاش که طعنه به موهای اتشـینش می زد،زدم و دلِ خونم،خون تر شد.

فهمید که احتیاج دارم تنها باشـــم،فهمید که اون مســـیح سابق نیستم....و رفت!!

رفت و موندم این فضای خفقان اور...

تنها که شدم،فرو ریختم.

روی زانو افتادم و چشـمه اشـکم جوشـیدن گرفت و من با دلی پر،حالی بد و غمی پایان ناپذیر،مردانه گریستم.

قطره های اشک از روی گونه هام روی زمین می غلطید و من بی طاقت اشـک ریختم و دسـت روی مزار سـیاهش کشیدم و با بغضی که قصد کشتنم رو داشت لب زدم:

-کجا رفتی رفیق؟

بغضـم هزار تکه شـد و من مثل کودکی گمشـده،بی قرار و اشوب، شیون سر دادم و گریستم...برای مردی که زیر این خاک ها خوابیده بود و خاطرات من رو همراهش رقم زده بود گریستم.

شـــونه هام می لرزید و من نابود شـــده به دو مزاری که کنارهم قرار گرفته بودن خیره شـــدم و با تمام وجود فریاد زدم:

-خداااااااااااا.

این قصه عاشقانه چرا این شکلی به پایان رسید؟؟؟

چرا؟

روی ســـنگ قبرش افتادم و بریدم..جای خالیش من رو کشته بود.

دستم رو روی سنگ سردش کشیدم و به یاد لحظه ای که از دستش دادم،افتادم و بغض مردانه ام،نابودم کرد.

چقدر بد از دستش دادم...

صـــحنه های اون شـــب جهنمی مقابل چشـــمم رفت و من،لحظه به لحظه اون اتفاق شـــوم رو در ذهنم ثبت کرده بودم!

چرا به اینجا رسیدیم؟

•

حال

ارامش

حرف زده بود،از گذشـــته کذایی اش گفته و با قهقه همه مون رو به سخره گرفته بود.

من،شوکه،گیج و غمگین به هفت مردی که مبهوت شده بودن و خشم در سایه سار صورتشون به وضوح دیده می شد،خیره بودم.

حالت هیچکس،به اندازه پارسـا دل خون کننده نبود. چه طور تونستی هدئ؟؟؟

چطور دلت اومد هدئ با عشـــقی که این مرد در ســـینه داشت این کار رو بکنی؟؟

لورنزو می خندید و همه مارو با نگاه پیروزی نگاه می کرد. هدئ سکوت کرده بود،مهرداد هم همین طور.

وقتی لورنزو از اینکه چطور تونسته سمت خودشون بکشه گفت،دیدم که پارسا فرو ریخت.

چشم های نگران مسیح،روی دلارامی که با چشم های خیس و وحشت زده ای به این نمایش زشت نگاه دوخته، خیره بود. دوست معصوم من،اسیر چنگال این رذل ها شده و ترس در نی نی نگاهش دیده می شد.

فضای کشنده ای بود و من،تنها نگرانیم در یک نفر خلاصه می شد....پناه.

خدایا پناهم،پناهم کجا بود؟؟؟

جیغ و فریاد کرده بودم و خواستار پناه شده بودم اما دلارام فقط سکوت کرده و شرمگین سر پایین انداخته و لورنزو خندیده بود و در اخر دهانم رو با چسب بسته بود.

دلارام در نزدیکی حامی و من،دقیقا در کنار محافظین لورنزو بودم.

دنیای خودم رو جهنم می دیدم. دنیایی که پناه نبود،فقط یک جهنم بود!!!

لورنزو نگاهی به چهره بهت زده داریوس کرد و با طعنه گفت:

-دلم به حالت می ســـوزه. از بچه ای مراقبت کردی که بچه دشمنت بوده.

داریوس،حیرون بود و با چشم های درشتی به من نگاه می کرد و لورنزو چشمکی به من زد و گفت:

-البته باید بگم،تو زیادی زرنگی. مو لا درز نقشـــه ات نمی رفت. وقتی فهمیدم اون بچه،بچه جگواره واقعا شـــوکه شـــدم. تبریک میگم،همه مون رو گول زدی. منم تازه متوجه شدم.

اسلحه اش رو روی میز کشید و با لحن بدی گفت:

-البته مهمون کوچولو و خوشـــگلمون توی راهه. وای که چقدر خوشگله.

بی تاب دســـت و پا زدم اما قبل از اینکه لورنزو حرفی بزنه،همایون از روی صندلیش بلند شد و نگاه خشمگینی نثارم کرد و با فریاد گفت:

-تو احمق با خودت چه فکری کردی؟به چه حقی یک سـال من رو بازی دادی و بچه دشـمنم رو توی خونه من بزرگ کردی؟

تموم نفرتم رو نثارش کرده و با تحقیر نگاهش کردم که بی هوا ســـمتم قدم برداشـــت و قبل از اینکه نگهبانی که بالاسرم ایســـتاده بتونه عکس العملی نشـــون بده،ضرب

سیلی اش روی گونه ام پیچید و صدای "دست بهش نزن بی شرف" حامی،با چرخیدن سر من به سمت چپ همزمان شد.

لورنزو اخمی کرد و با هشدار گفت:

-بشین سرجات همایون،قبل از اینکه بگم بچه ها بندازنت بیرون،بشین سرجات.

گونه ام گزگز می کرد و می سوخت اما سرم رو با غیض بالا بردم و با نفرتی خالص به چشم های رنگیش خیره شدم. نگهبان به عقب راهنماییش کرد و لورنزو لحظه کوتاهی به سرخی گونه هام نگاه کرد و گفت:

-من واقعا مقصر نیستم.

چشمام رو براش تنگ کردم که با بی تفاوتی گفت:

-وقتی نقشه دزدیت رو به اون اد و لوکاس احمق دادم،جدا واسم مهم نبود هر بلایی سرت بیارن. من فقط می خواستم جگوار رو به زمین بزنم،ولی وقتی جیغ و فریادت رو شنیدم،واقعا تصمیمم عوض شد اما خب،خیلی دیر اقدام کردم. می دونی چیه،دوست دارم بدونم چی توی وجودت هست که جگوار معروف رو پایبند خودت کردی. برای همین،خودم ازت مراقبت کردم،مجبورت

کردم بیای این طرف تا راحت تر بهت نزدیک بشـم. فکر کنم فردا شب بفهمم چی دا...

-حروووووم زاده.

کُرنش حامی،باعث خنده لورنزو شـد و با چشـم های به خون نشسته ای نگاهش کرد.

صـدای خنده اش در فضـا اکو می شـد و وقتی صـدای تلفنش بلند شـد،نگاهش همچنان خیره من بود اما دست دراز کرد و تلفنش رو برداشت و با خنده مسروی گفت:

-بگو.

فرد پشـت تلفن هر چیزی که گفت،لورنزو رو به عرش کشوند چون با لحن شرور و نیش شلی گفت:

-حله،تمومش کن. معامله رو ببند.

تماس رو قطع کرد. تلفنش رو روی میز پرت کرد و گفت:

-مهمون کوچولمون داره میاد. نگران نباش.

واهمه در سراسر وجودم پخش شـد. دسـت و پا زدم و با چشم های ملتمسی نگاهش کردم و سعی کردم از بین این چسـب لعنتی که به دهنم بسـته بودن،چیزی به لب بیارم،اما جز اوایی،چیزی از دهانم خارج نشد.

سکوت حامی و ای جی،مشکوک ترین قسمت ماجرا بود. خودم رو یک بازنده می دیدم که دقیقا در همون لحظه،حامی پا روی پا انداخت و گفت:

-خب،فکر می کنی موفق شدی منو به زانو در بیاری؟

لورنزو با قاطعیت گفت:

-نه فکر نمی کنم.

قدمی به جلو برداشت و با لبخند کریهی گفت:

_مطمئنم!

پوزخندی که روی لب های حامی شکل گرفت،عجیب ترین قسمت ماجرا بود. دستی به کتش کشید و با لحن بی تفاوتی گفت:

-خیله خب.

گوشه چشم های لورنزو جمع شد و حامی سمت ای جی چرخید،نگاهی نثارش کرد. ای جی لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-حتما.

حامی خیلی ریلکس از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-سرتو بپا لورنزو چون زنده لازمت دارم.

"چی" متعجبی که از دهانش خارج شـد،با شـلیک گلوله و شکسـتن شـیشـه ها همزمان شـد. هجوم گاز اشـک اور به اتاق و خاموشی لوستر ها همزمان شد.

صدای گلوله و تیراندازی به هوا پرتاب شد و محافظی که پشت سرم ایستاده بود،با ضرب روی زمین افتاد و من یکه خوردم. در اتاق باز و تعداد زیادی محافظ ناشـــناس وارد شده و اطراف حامی قرار گرفتن.

دید مناســـبی نداشـــتم،اما محافظ های لورنزو و حامی و اعضـای ناشـناسی که در پشـت سرش قرار گرفته بودن، درگیر شده و بی رحمانه شلیک می کردن. مسیح با سرعت دلارام رو ســـمت خودش کشـــید اما صـــندلی من از پشت،توسط نگهبان ها کشیده شد.

بی طاقت تکون خوردم و روی صـــندلیم تکون خوردم که متوجه شـدم،افراد لورنزو مسـیری باز کرده و لورنزو از در پشتی قصد فرار داره.

جمعیت دو دسـته شـده،اعضـای این حلقه کثیف،با جیغ و فریاد خودشون رو به خروجی نزدیک می کردن ولی درگیر افراد شادو می شدن. دست و پا زدم اما بی فایده بود چون توی تاریکی کسی به من توجه نمی کرد. لعنتی،خیلی برنامه

ریزی شـــده پیش می رفتن و درســـت وقتی که تیراندازی شـدت گرفت،افرادش خیلی ماهرانه به دو دسـته تقسـیم شـــدن؛ با حفظ گارد خاصی،لورنزو رو به ســـمت انتهایی سـالن کشـیده و عده ای قسـمت چپ قرار رفته و بدون فوت وقت شلیک می کردن تا خروج رو برای لورنزو ممکن بسـازن و اون کثافت شـیطان از در پشـتی بیرون زد. ولوله به پا شـد،تعدادی از محافظ ها همراهش رفته و تعدادی تیراندازی می کردن که اعضـــای حامی هم به دو دســـته تقســـیم شـــد و وقتی کاوه و کیان رو به نگهبان های باقی مونده تیراندازی کردن،حامی و مســـیح و ای جی همراه با چند نفر از افراد ناشـــناسی که حدس می زدم از اعضـــای شادو باشن، دنبالش رووونه شدن.

جهنم شده بود!!!

محافظ ها دورم رو گرفته و اجازه هیچ حرکتی بهم نمی دادن،صندلیم رو کشون کشون عقب تر برده و سعی می کردم،ازشـون فاصـله بگیرم که یکی از اون رذل ها متوجه حرکتم شـد و بعد،سـمتم چرخید،اسـلحه اش رو سـمتم گرفت و به بازوم شلیک کرد.

فریادی از سر درد کشـیدم و صـندلیم با ضرب روی زمین افتاد. اتش از بازوم به هوا بلند می شـــد و انچنان درد و

نبضی. در بازوم حس می شد که چشمام بی اختیار پر شد و بینی ام تیر کشید.

حس می کردم دارم از حرارت و درد ذوب میشم. خون از دستم چکه می کرد و من سعی می کردم،کشون کشون حرکت کنم که دست قدرتمندی روی دستم نشست و طناب لعنتی رو از دستم باز کرد. درد کشنده کمتر شد و من،مسرور و نفس زده به عقب برگشتم تا ناجیم رو بشناسم اما وقتی چشمم به چشم های تیره و عبوسش افتاد،غرق در ناامیدی شدم.

دست دور کمرم انداخت و با یک حرکت،منِ زخمی شده رو از روی زمین بلند کرد. خون ریزیم بیشتر از تصور بود و انرژیم تحلیل می رفت.

دست و پا زده و با جیغ گفتم:

-ولممم کن.

سعی کردم با پام به عقب برونمش اما نامردانه بازوی زخمیم رو فشاری داد و جیغ ناشی از درد من به هوا برخواست و اون لجن،با یک حرکت من رو از روی زمین بلند کرد و بی توجه به هیاهویی که به راه افتاده و جنگ

خونینی که شروع شـــده بود،به ســـمت خروجی کشـــید. محکم به بازوش می زده و فریاد کشیدم:

-ولمممممم کن کثاااافت.

بی رحمانه بازوم رو فشـــار داد که من جیغ ناشی از دردی کشیدم و قطره اشکی از چشمم بیرون چکید که با حرص گفت:

-قبل اینکه ناقصت کنم،فقط خفه شو ارامش.

دقیقا نمی دونســـتم داریم از چه جهنمی میریم. پله ها زیادی بود و درســـت وقتی از پاگرد عبور کردیم،صـــدای فریاد"ولش کن بی شرف" کاوه رو شـــنیدم. داریوس به عقب چرخید و من رو بین خودش و دیوار پنهان کرد. درد تا استخون هام اثر گذاشته بود اما تموم تلاشم رو به کار برده بودم تا چشمام رو نبندم. درست لحظه ای که کاوه سرش رو خم کرد،داریوس شـــلیک کرد و کاوه مجبورا به عقب برگشت،اما وقتی داریوس سمتم برگشت،بی حال و ضعیف،پام رو بلند کرده و با اخرین توانم بین پاهاش لگد زدم و خودم،بی حال روی زمین افتادم.

داریوس فریاد بلندی کشید و کاوه از فرصت استفاده کرد و به جلو حرکت کرد و گلوله ای دقیقا،کنار پای داریوس شلیک کرد. چشمام عزم بستن داشت،اما سرسختانه

مقاومت می کردم که کاوه روی اولین پله ایســـتاد و با هشدار گفت:

-بهتره تسلیم بشی.

چشم های داریوس،مقابلم قرار گرفته بود. نفس نفس زد و با ارومی گفت:

-باشه.

قطره های عرق از روی صـــورتم چکه می کرد. کاوه خیلی اروم از پله ها حرکت می کرد و داریوس با نگاه عجیبی خیره به چشم های من بود. دست به دیوار گرفته و سعی کردم از روی زمین برخیزم که دقیقا در لحظه اخر،لحظه ای که کاوه قدم سمت ما

برداشت،داریوس به عقب چرخید و بعد در نهایت رذالت و پستی،شلیک کرد.

فریاد از ته دلم،وقتی جســـد خونینش کنارم،افتاد به هوا برخواست. دست روی دهانم گذاشته و با چشم های درشتی، بیم زده به جسد مردی که یک سال روز و شب همراهم مونده و ازم مراقبت کرده بود،خیره شدم.

کاوه...خدای من،کاوه!!!

وقتی دست های داریوس روی تنم نشست،هاج و واج نگاهش می کردم. دستم رو کشید و سعی کرد تکونم بده،اما من جنون زده خودم رو به عقب کشیدم و با ناله بلندی گفتم:

-کشتیششششششش. حیووون،کشتیششش.

دستم رو کشید و با صیحه گفت:

-بیا بریم ارامش.

درد بازوم رو فراموش کرده و با تموم قوا شروع به دست و پا زدن کردم.

تخت سینه اش کوبیده و سعی می کردم دستش رو جدا کنم و با درد بانگ می کشیدم:

-ولمممممممم کن. ولمممممممممم کن کثافت.

نقشه ام رو عملی کرده و با هوچی گری به جونش افتادم.

دستم رو می کشید و ضربه هام رو دفع می کرد و با حرص گفت:

-تو گه خوردی اگه فکر کردی تونستی منو ب..

بنگ!!!!

صدای گلوله،فریاد دردمند داریوس و تاشدن زانوهاش همزمان باهم اتفاق افتاد.

اسلحه رو سمتش گرفته و با نفس نفس نگاهش می کردم. داریوس روزی فکرشـــم نمی کرد که قراره اســـلحه رو از چنگش در بیارم.

هراسون بالای پله هارو نگاه کردم و از دیدن پارسا،

داریوس اخی کشـــید و پای زخمیش رو روی زمین کشـــید، اما قبل از اینکه بتونه به عقب بچرخه،تند و با درد خم شـــدم و اســـلحه اش رو برداشـــته و مقابلش گرفتم و با جدیت گفتم:

-اگه یه حرکت اضافه بکنی،بخدا می کشمت.

نگاه بهت زده اش رو به من دوخت و من،بدون کوچک ترین تردیدی نگاهش کردم. می دونست بلوف نمی زنم.

نمی دونستم مسیر پایین به کجا ختم میشه،تصمیم گرفتم از راه خروجی بالا عبور کنم.

نگاهی به جسد کاوه انداختم. اروم خم شده و چشم های نیمه بازش رو با دســـتم بســـتم و به اشـــکی که از چشـــمم چکید اجازه باریدن دادم.

هنوز پا روی پله نگذاشته بودم که داریوس با درد گفت:

-نرو احمق. نرو ارامش.

کوچک ترین توجهی نکرده و از پله ها بالا رفتم. درد،هر لحظه بیشتر بهم غالب می شد.

پاگرد اول رو رد کردم،وقتی پا روی پله گذاشتم،چشم هام سـیاهی رفت و بعد،بی حال و لاجون سرخورده و از پله ها افتادم.

ناله بلندی کرده و مثل یک توپ از پله ها لیز خورده و روی پاگرد قرار گرفتم. بدنم اونقدر بی جون شـده بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم.

چشمام باز نمی شد و عجیب می سوخت. حس می کردم قطره قطره خونم رو از دست دادم. سرم رو به دیوار تکیه داد و لب باز کرده تا کسی رو صدا بزنم که صدای انفجار وحشتناکی به هوا برخواست.

هرم اتش بلند شـد و طبقه پایین،در سرخی و حرارت فرو رفت. وحشت زده و ترسیده به اتشی که از انتهای سالن شروع شده و با سرعت سرسام اوری حرکت می کرد و تمام سالن رو در بر می گرفت،خیره شدم.

نفس هام،دیگه یاری ام نمی کردن...

نفس هام گیر کرده و به اتش عظیمی که به راه افتاده بود خیره شده بودم.

نمی تونستم،چشم هام بی اختیار از من بسته می شد. لاجون شده و نفس هام بالا نمی اومد.

حس می کردم اتش هر لحظه وحشی تر میشه و به سمت بالا حرکت می کنه. می تونستم حس کنم،دارم به پایان قصه ام نزدیک می شدم...

صدای جیغ و فریاد رو می شنیدم،همهمه خاصی در اطرافم شنیده می شد و چشم های باز من،خیره به اتشی بود که هر لحظه بیشتر شدت می گرفت.

چشم های خسته و بی طاقتم رو روی هم فشار داده و با بغض زمزمه کردم:

-پناهم.

تصویر چشم های روشن و نگاه پاکش مقابلم قرار گرفت. پناهی که چشم هاش نشونی از مردی بود که قلبم رو فتح کرده بود،شاه نشین قلبم!!!

اتش بلند شد و من صدای سوختن رو در طبقه بالاهم حس می کردم،چشمام رو بستم و برای همیشه از زندگی خداحافظی کردم....

مرگ،لبخند تلخی زد و دست سمتم دراز کرد،دست دراز کردم و دستش رو گرفتم اما...صدای گیرا و نعره دیوانه

وار یـک مرد،روحِ زخمی ام رو از اغوش مرگ بـه بیرون کشید و من،به اغوش حیاط کشیده شدم.

بوی تنش،عطر تنش در مشامم پیچید و با صدای بلندی غرید:

-اااااارامش،چشماتو باز کن. اراااااامش.

مگه می شد حرفی بزنه و من گوش ندم؟

چشـــم هـای پر و تنگـدلم رو به چشـــم هـای نگران و عصیانگرش دوختم که با سخط گفت:

_نگام کن ارامش،نگاه کن منو.

حرف گوش کن شـــده و چشـــم های غمگینم رو بهش دوختم و به سختی لب زدم:

-ب..برو.

دســـت های قدرتمندش دور کمرم نشـــســـت و با یک حرکت،منِ زخمی و بی حال رو از روی زمین بلند کرد و با غیض گفت:

-مزخرف نگو.

تنگِ اغوشش بودم و محکم به سینه اش چسبیده بودم. عطر زندگی بخشش رو نفس می کشیدم و تمام ترس هام رو به باد فراموشی سپردم،چون در دل امینت بودم!!!

از پله ها بالا می رفت و من،نفس هام هر لحظه سست تر می شد.

خیلی تار و پشت پرده ای از اشک می دیدمش،با پاهاش در رو فشاری داد و سعی کرد باز نگهش داره،هنوز قدم به داخل نگذاشته بودیم که..بومب!!!

انفجاری که از قسمت پایین به راه افتاد،اونقدر طوفانی بود که هر دوی مارو به جلو پرتاب کرد. تنگِ اغوشش بودم که جفتمون روی زمین پرت شدیم و سرم رو به سینه اش کشید و من رو از اطراف محافظت کرد.

واقعا بریده بودم...نمی تونستم نفس بکشم،اتش شعله کشان نزدیک می شد و می سوزوند. چشم هام رو بسته،با مشت هام،اروم به سینه اش کوبیدم و بی حال زمزمه کردم:

-برو،حامی برو.

می دیدم..می دیدم که هر لحظه بیشتر اتش تموم این خونه رو به جهنم تبدیل می کنه. راه فراری برای جفتمون نبود..می تونست خیلی تند و فرز از بین اتش فرار کنه و

کمی به سرعتش می افزود، می تونســـت از چهار چوبی که در حال سوختن بود بگریزه و از پنجره ابتدای اتاق،خودش رو بیرون پرت کنه.

ما داشـــتیم اتیش می گرفتیم،پایان قصـــه ما نباید اینجور رقم می خورد...پناه منتظر ما بود!!!

خیره شد توی چشمام و با دیوانگی گفت:

-دهنتو ببند ارامش،پیدامون می کنن.

ســـعی می کرد نجاتم بده،اما از هر طرف در محاصره اتش بودیم،پس و پیشـــمون رو اتش در برگفته بود و مرگ،در کمین نشسته بود.

بغضم سرباز کرد،اشکم چکید و با ازمندی گفتم:

-برووو...توروخدا برو.

کوچک ترین توجهی نمی کرد و ســعی می کرد از روی زمین بلندم کنه که پسش زدم و با ناله گفتم:

-برو..برو.

گریه کردم. دســـت روی دســـتش گذاشـــته و با هق هق گفتم:

-حامی برو،توروخدا برو.

خونی که از تنم می چکید،دلیل سرخی چشـــم های حامی بود. ضـــعف در تمام تنم رخنه کرده و چشـــم هام اهنگ خواب می زد.

این پایان قصه من بود!!!

اتش تمـامیت مـارا در برگرفتـه بود و من،بـا اخرین نفس هایی که برام باقی مونده بود،زجه زدم:

-تورو خدا برو،بخ..بخاطر پناه برو.

دست هاش،لحظه ای از دور کمرم رها نمی شد. محکم تر دور تنم حصار کشید و با جنون گفت:

-من جـایی نمیرم ارامش. من بـدون تو زنـدگی کردن بلـد نیستم لعنتی.

جمله اش،جانم رو به اتش کشـــید و چشـــمام،باریدن گرفت. دسـت های ناتوانم رو بلند کرده و روی صـورتش گذاشتم و با بغض گفتم:

-برو،جفتمون نمی...

به سرفه افتادم و با تمنا گفتم:

-نمی تونم بی..بیام. برو. برو و زندگی ک..کن.

سرفه می کردم و در مرحله بی هوشی بودم که من رو تکونی محکمی داد و با فریاد گفت:

-من بدون تو می تونم زندگی کنم؟من بدون تو مگه می تونم زندگی کنم؟

نفس هام گیر کرده و بالا نمی اومد و حامی با یاغی گری،مقابل چشمام،با لحنی که باعث ریزش قلبم می شد لب زد:

-بفهم اینو ارامش،تو بدون من،فقط منو کم داری،ولی من بدون تو دنیام خالیه.

باریدم،دیوانه وار باریدم و پیراهنش رو در چنگ گرفتم و با هق گفتم:

-من ترسیدم حامی،من خیلی ترسیدم. تو چی؟

بلندم کرد،بی جون روی دستش افتادم که پیشونی روی پیشونیم گذاشت و با حالت کشنده ای گفت:

-من،برای اولین بار توی زندگیم ترسیدم ارامش،از اینکه دیگه چشمم به چشمات نیافته ترسیدم. یه چیزایی توی چشماته که قلبم رو فشار میده،چشمات باعث میشن که من از تنها بودن بترسم. من نمی تونم بدون تو زندگی کنم،واسه همین لحظه اخر که داشتم از ساختمون می زدم بیرون،برگشتم. چون قلبم درد گرفت،چون یه حس کشنده ای بهم می گفت تو گیر کردی. من هیچ وقت

ولت نمی کنم ارامش...من بدون تو و نفســـات،نمی تونم زندگی کنم.

اتش،شروع به شـعله کشـیدن کرد،هرم اتش بلند شـد و ما هر دو،تشنه و طاقت از کف داده،لب روی لب گذاشته و مجنون وار بوسیدیم.

توجهی به حرارت نداده و به مرگ پاســـخ نمی دادیم،لب هـای مردونـه و خوش فرمش رو روی لـب هـای نرمم گذاشـت و بوسـید..با مالکیت و دل ضـعفه می بوسـید و من بی اراده اشک می ریختم.

وقتی لب از روی لبم جدا کرد،اهمیتی به درد و اتش ندادم و به ارومی گفتم:

-تو شاه نشین قلبمی حامی.

نفس بلندی کشـید،لب روی پیشـونیم گذاشـت و با حال دیوانه واری گفت:

-تو دلیل نفس کشیدن منی،پس نفس بکش ارامش.

خودم رو به دسـتش سـپردم. چشـمام رو بسـتم،و نفس کشیدم. در اغوشش،اماده برای مرگ بودم.

قصه عاشقونمون این شکلی رقم خورد...

هر دو،کنار اتش نشـسـته و انتظار می کشـیدم که معجزه زندگی دمیده شد.

صدای فریاد مسیح و ای جی،از دور شنیده می شد.

چشـــم باز نکرده و دیگه چیزی حس نکردم. لحظه های اخرم بود که توسط دست هاش از روی زمین کنده شده و بعد،دوان دوان از اتش گریختیم.

مثل یک شی قیمتی من رو به سینه کشیده و از هرم اتش نجاتم می داد. چشم باز نکرده و خودم رو بهش سپردم و بالاخره،از جهنم خلاص شدیم.

هوا..هوای تازه وارد ریه هام شد و من با خس خس شروع به نفس کشیدن کردم.

جسمِ دردالودم رو روی برانکارد قرار داد و فریاد زد:

-برید کنار...برید کنار.

چشـــمام رو برای اخرین باز کرده و به چشـــم های کوهستانیش خیره شدم. لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-زن..زنده می م...می مونم.

دستم رو محکم تر فشرد و غرید:

-تو باید زنده بمو...

بنگ!!!!

صداش شلیک،شریان حیاطی من رو قطع کرد.

بیم زده و بریده،به چشم های سیاه شده اش خیره شدم و فریاد پارسا،من رو کشت:

-ریییییییس.

و صدای شلیک!!!

دو گلوله شلیک شد و نبض زندگیِ من،از حرکت ایستاد. فریاد مسیح،با پر شدن چشمش یکی شد.

فریاد زده و به سمت داریوس شلیک کرده بود....اما من،....تموم شده بودم.

دست هاش،از دست هام جدا شد و بعد،مقابل چشمم،روی زانو افتاد...من بودم و دو جنازه ای که کنارهم روی زمین افتاد.

دست و پا زدن های پارسا،پتکی به سرم و بستن چشم های حامی،قلبم رو کشت.

مقابل چشمم،چشم هاش رو بست و رفت...دست روی سرم کشیده و با تمام شکستگی فریاد زدم:

-حاااااااااااااااااااااااامی.

رفته بود،چشم های بسته اش،اغاز بدبختی من بود!!

قصه شاه نشین به پایان رسید.

یادت میوفتم با گریه میخندم رو کل دنیا چشـــمامو میبندم!!

رو هرچی دارم حتی رو آیندم چشمامو میبندم

دلتنگ که میشی ــ حســـتو میگیرم دلتنگی که دارم برات میمیرم!!

بدون چشمات از زندگی سیرم حستو میگیرم!!

بعد از تو حس کردم خالی شـــده پشـــتم تو روز مرگیهام آیندمو کشتم!!

تصویر آینده بی خنده یعنی چی اصلا بدون تو آینده یعنی چی

یادت میوفتم با گریه میخندم رو کل دنیا چشـــمامو میبندم!!

شاه نشین چشم من،تکیه گه خیال توست....

ارامش

صـدای شـیون...صـدای گریه...صـدای زجه در گوشـم پژواک می شد.

این ها،ســـمفونی زندگی من شـــده بود. موســـیقی پایانی زندگیم...

عذا پشـــت عذا...ســـیاهی پشـــت ســـیاهی...مرگ ســـایه نحسش رو به زندگیِ من انداخته بود.

مسیر زندگیم،از بهشت زهرا به بیمارستان و از بیمارستان به بهشت

عزیز از دست داده بودم.

روی نیمکت های سرد و خشک بیمارستان نشسته بودم و با چشـــم های مرده ای به تردد ادم ها نگاه می کردم. در ناامیدترین نقطه زندگیم بودم....

همه چیز به یکباره فرو ریخته بود.

حتئ اگه مرگ هم رهاش می کرد،پلیسیـــ که بخاطر اتهام قاچاق و لو رفتن انبار ها در مقابلش بود،هیچ وقت رهاش نمی کرد.

نقطه کور زندگیم بود.

-خانوم افخم؟

صداش،ناقوس مرگ بود. اذیت کننده بود،زجه اور بود.

نگاه از ورودی بیمارستان گرفته و به این سرگرد سمج و عوضی خیره شدم. از خوشبختی زندگی من چی می خوای لعنتی؟

نگاهم فریاد می زد نفرتم رو اما فقط لب باز کرده و به سختی گفتم:

-بفرمایید.

اصلا از سیاهی چشمش خوشم نمی اومد. اخماش رو درهم کشید و با لحن تندی گفت:

-راجب پرونده همسرتون باید صحبت کنیم.

واقعا حال خرابم رو نمی دید؟؟؟

منی که حتئ دخترم رو به دلارام سپرده بودم و تمام تمرکزم رو برای مردی که روی اون تخت لعنتی خوابیده بود گذاشته بودم،حرفی برای گفتن نداشتم.

وقتی نگاه خیره ام پاسخش شد،لب باز کرد و گفت:

-پرونده به مشکل خورده،لطفا همکاری کنید. همسر شما متهم ردیف اوله. کشته شدن لورنزو اسمیت،اینجا عواقب سیاسی زیادی داره. ما از طرف دولت امارت

تحت فشاریم. همسر-شما فعلا در کماست،اما شما می تونید کمک کنید. متهم ردیف دوم همایون افخم پدر شماست که جسد سوختش رو از همون ویلا پیدا کردن و متهم سوم،داریوس پیرونده. طبق اطلاعات ما

شما و جناب پیروند یه دوره ای رابطه نزدیکی باهم داشتید،ایشون فراریه و مطمئنیم زخمی شده. شما می تونید بگید کجا می تونه رفته باشه؟

چشمام پر شد و بغض در حال خفه کردنم بود. برای لحظه ای درون چشماش،ردی از ترحم رو دیدم اما من احتیاجی به ترحم نداشتم..من فقط زندگی با حامی رو می خواستم.

تری چشمام رو گرفتم و به ارومی گفتم:

-من قبلا تموم چیزایی که می دونستم رو به اطلاعتون رسوندم جناب. ادرس جاهایی که حدس می زدم داریوس رفته باشه رو هم براتون نوشتم. بیشتر از این،هیچ چیز دیگه ای نمی دونم.

سری تکون داد و من دیگه طاقت از کف دادم و گفتم:

-با اجازه. میخوام پیش همسرم باشم.

پشت کرده و به سمت بیمارستان قدم زدم.

قدم هام،در ظاهر اســتوار و قاطع بود اما من از دورن می لرزیدم. واقعا می لرزیدم.

سنگینی نگاه اون سرگرد رو حس می کردم اما توجهی نکرده و وارد بیمارستان شدم.

شــلوغی و صــدای مردم اعصــاب متشــنجم رو درهم می کوفت. احتیاج داشتم دست روی سرم گذاشته و با تموم قدرت جیغ بزنم.. جیغ بزنم که "هیسس،اینجا زنی حالش خوب نیست"...

از پله ها بالا رفته و خواستم قدم روی پله پنجم بذارم که گوشی درون جیبم لرزید. خسته تر از همیشه دست دراز کرده و تلفنم رو پاسخ دادم و بی حال گفتم:

-بله مسیح؟

لحظه ای سکوت و بعد،صدای نفس های پر از بغضش:

-حالش چطوره ارام؟

اگه من در حال مرگ بودم،مســیح به عینه مرده بود. بدترین و سخت ترین ضربه زندگیش رو خورده بود.

جلوی چشـــمش پرپر شـــدنش رو دیده بود و خودش،با دســـت هـای خودش جســـم غرق در خون او رو بـه بیمارستان رسونده بود. من زار می زدم اما مسیح نعره می زد...

شـونه هام افتاده و حالم،بدتر از همیشـه بود. سـعی کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم و به سختی گفتم:

-هیچ تغییری نکرده.

سـکوت کرد اما از صـدای نفس هاش می تونسـتم حدس بزنم مسـیح بغض خفه ای داره. بغضی ـ که تا بهبود حامی و خبر سلامتیش،پاک نمی شد.

چشمام رو محکم بستم و بالاخره وارد سالن شدم. هر دو سـکوت کرده بودیم و می تونسـتم بدون پرسـش هم بگم مسیح هم به اون شب کذایی فکر می کنه.

باید این سکوت کشنده رو می شکستم بنابراین اب دهانم رو به زور بلعیدم و گفتم:

-مسیح،مراق...

وقتی هزیمت دکترها و پرستارها رو از استیشن دیدم،نفسم بند اومد اما وقتی دیدم به سمت اون اتاق اشنا حرکت می کنن،بی اختیار ناله سر دادم و زمزمه کردم:

-خدایا نه.

-ارامش؟ارامش چی شد؟

نتونستم...نتونستم پاسخی بدم و با تموم سرعتی که در توانم بود به سمت اتاقش دویدم. اضطراب و استرسی که بین دکترها و پرستار ها در گردش بود دقیقا به قلب من خورد.

باران،پرستاری که در این چند روز باهاش اشنا شده بودم،به محض دیدن منی که رنگ از رخسارم پریده بود و نفس های پایانی زندگی رو می کشیدم،با ترس و کمی نگرانی نگاهم کرد اما من با وحشت لب زدم:

-چی شده؟

چشماش رو هاله از غم در بر گرفت و من،ویلان به سمت اتاق چرخیدم و وقتی چشمم به خط صافی که روی دستگاه مانیتور افتاده بود خورد،نابود شدم.

بالا تنه عضلانی و برهنه اش،الت دست دکتر ها بود و پزشک با عجله و قدرت شوک رو بهش متصل می کرد و

به خداوندی خدا که من با هر ضربه ای که بهش وارد می شد،از پای در می اومدم.

چشمام باریدن گرفت و من مویه کردم و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

-نههههههه.

باران از پشت من رو در اغوش گرفته بود اما من دست و پا زده و جیغ و فریاد می کردم. پرستارها بلافاصله تا متوجه منی که مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم شدن،پرده رو کشیده و من افسار از دست داده و با تمام قدرتم دست های باران و پرستار دیگه ای که برای کمک بهش اومده بود رو پس می زدم.

اشک هام گلوله گلوله از چشمام می چکید و من با التماس می گفتم:

-ولممممم کنید.. توروخدا ولم کنید.

از دو طرف در محاصره بودم اما اون ها محکم من رو گرفته و اجازه حرکت بهم نمی دادن. لعنتی ها اون مردی که روی تخت دراز کشیده و با مرگ دست و پنجه نرم می کنه،عزیزِ منه...چرا نمی فهمید؟؟؟

هق هق و ناله هام تموم سالن رو در بر گرفته بود و من وحشیانه چنگ می انداختم اما....

اما مرغ خوشبختی،خیلی وقت بود از خونه ما پر کشیده بود....

وقتی در باز شد و چهره ناامید و شرمنده تیم پزشکی مقابل چشمم قرار گرفت،دست های باران و دوستش از روی کمرم جدا شد و من بهت زده گفتم:

-چ..چی شد؟

یک چیزهایی،یک خبرهایی نیازی به گفتن نداره. واضحه...اشکاره..می بینیش،می فهمیش اما نمی خوای قبولش کنی،چون نمی تونی بپذیری...

مثل من...منی که نمی خواستم بپذیرم اون از پیشم رفته....

ترحمِ نگاه بقیه قلبم رو تیکه پاره می کرد و من با دیوونگی فریاد کشیدم:

-حامی خوبه مگه نه؟واسه چی اینجوری نگام می کنید؟باشمام.

بغض،درد،عصیان..گلوم خراشیده می شد اما با ناله بانگ کشیدم:

_واسه چی لال شدید؟حال حامی خوبه؟

و اشک ریختم....ناامیدانه دست و پا می زدم. دست و پا می زدم که بگید،که لب باز کنید بگید حالش خوبه...بگید که اون مرد زنده است و قرار نیست منو دخترم رو ترک کنه...منو مسیحو ترک کنه...

لب های دکتر باز شد اما چشمای شرمگینش رو به کفش های خاکی من دوخت و لب زد:

-متاسفم.

سقوط کردم...قبل از اینکه بتونن کمرم رو بگیرن از روی دستشون سقوط کردم و سد اشکام رو شکستم و با تموم ترک های قلبم فغان سر دادم:

-خداااااااااااااااااااااااااا.

رفته بود...رفته بود که اجازه می داد من،همسر شاه نشین،بدون حضور امنیت،در شلوغیِ مردم روی زمین بیافتم و ناله سر بدم..

چقدر زندگی تلخ بود....

چهل روز بعد

قطره قطره اشک هام،روی سنگ سرد می چکید. بعضی-چیز ها عادی نمی شد،بخدا که عادی نمی شد.

حس می کردم تموم این قبرستون،قصد کشتنم رو داره. من چند تا ادم مهم زندگیم رو از دست داده بودم؟

تموم اون خاطرات،تموم اون حرف ها،تموم اون دوران لعنتی ای که باهم داشتیم لحظه ای از جلوی چشمم نمی رفت. مقابل چشمم از دست داده بودمشون.

سیاهِی زندگیم به رنگِ روی لباسم اثر گذاشته بود و من یک ماه بود که سیاه پوش بودم. می خواستم گریه نکنم،می خواستم اروم بگیرم و به دخترکم برسم اما بخدا نمی تونستم. احساس خفگی داشتم...حس وحشتناکی داشتم.

دست های بی حسم رو تکونی دادم و روی مزارش کشیدم و با بیچارگی گفتم:

-اونقدر دلم ازت پره،اونقدر ازت شاکی ام که هیچ چیز نمی تونه حالمو خوب کنه. هیچ چیز نمی تونه جای خالیت رو پر کنه،رفتنت فقط به من ضربه نزد،مسیحم از پا انداخت..مسیح یک ماه که نمی خنده،یک ماهِ که سیاه پوش برادراشه و تموم خوشی هاشو از زندگیش

بیرون کرده. من عزیزامو از دست دادم اما مسیح احساس پوچی می کنه،خودش رو باعث مرگت می دونه،یه شـــب خواب اروم نداره. نباید انقدر زود تسـلیم می شـدی،نباید انقدر زود ترکمون می کردی نامرد.

و مثـل یـک انبـار بـاروت منفجر شـــدم. هق هق هـام سوزناک بود..این عشق،چقدر ناعادلانه به پایان رسید.

چهل روز بود،نخندیده بودم،چهل روز بود که گریه نکرده بودم و گریه هام رو مســـکوت نگه داشـــته بودم. نمی خواستم گریه کنم اما نتونستم...

دست روی لبم گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم. احساس خفگی لحظـه ای رهـام نمی کرد. قســـمتی از قلبم می سوخت،گذشته ام درد می کرد،خیلی بد هم درد می کرد...

سکوت و ارامشِ اینجا کمی تسکینم می داد.

پناه پیش دلارام بود و می دونســـتم ممکنه بهونه بگیره. دستی به مانتوی سیاه و خاکیم کشیدم و از بین مزارشون بلند شدم.

بالاخره اروم شـــدم،نیاز داشـــتم خودم رو اروم کنم. نیاز داشتم بیام حرف بزنم و به ارامش برسم...

از بهشـــت زهرا بیرون زدم و اهمیتی به جی پی اسی که خاموش کرده بودم ندادم. نیاز به خلوت و ارامش داشتم.

مخفیانه اومده بودم و احتیاج داشتم کمی سبک بشم...

کنار خیابون ایستادم و برای اولین ماشینی که دیدم،دست دراز کردم.

قطره قطره اشـک هایی که از روی گونه ام می چکید رو با سرانگشـتام پاک کردم و به لباس سـیاهی که به تن داشـتم چشم دوختم.

خاکی و خیس بود.

-ارامش؟

تری چشـــمام رو گرفتم و به ســـمتش چرخیدم. وقتی به چشم های خیسم نگاه کرد،با بغض و تاسف گفت:

-می دونی که دوســـت نداشـــت اشـــکاتو. بهتر از من می شناختیش،می دونی که از گریه هات ناراحت می شد.

فینی کشیده و فقط سر تکون دادم.

نگاهی به لباس ســـیاه و خاکیم کرد و با بغضیـــ که درون صداش حس می کردم زمزمه کرد:

-سرخاکش بودی؟

فقط تونســـتم سری تکون بدم و بعد،هر دوی ما خیره در چشـــم های هم بغضـــمون ترکید و باریدیم...به یاد مردی که از پیشمون رفته بود...خیلی بد هم رفته بود.

بعد از من،مســـیح بیشـــترین ضربه رو خورده بود. من می دیدم لبخند از روی لب های مسیح پر کشیده و داره ذره ذره خودش رو نابود می کنه.

-بَ بَ.

با شنیدن صدای ارامش بخش پناه،با عجله چرخیدم و با گوشه شالم جلوی اشک هام رو گرفتم. پناه به اندازه کافی توی این مدت غم و اشک دیده بود.

مسیح دستی به صورتش کشید و به سمت ماشین حرکت کرد اما من به ســـمت دلارامی که پناه به بغل پشـــت سرم ایستاده بود چرخیدم.

پناه به محض دیدنم،بی تاب دســـــت و پایی تکون داد و دســـــت هاش رو با ذوق بهم کوبید. تنها دلیل لبخندم،تو این روز ها،پناه بود.

دست هام رو با اشتیاق سمتش دراز کردم و پناه خودش رو بی تاب در اغوشم پرت کرد و من،محکم و سرمست عطر تنش رو بو کشیدم.

سر در گلوش بردم و به عادت همیشگی گردن خوش بوش رو بوسیدم. پوست نازک گردنش رو با عشق بوسیدم که پناه با خنده اواهای عجیب غریبی از خودش در اورد و باعث شد من و دلارام به خنده بیافتیم.

دلارام،موهای سرخش رو پشت گوش زد و بدون اینکه به خیسی چشمام اشاره کنه گفت:

-نگار منتظره. بریم؟

از نگاه کردن به چشماش خود داری کردم و به چشم های زیبای پناه خیره شدم و با لبخند ارومی گفتم:

-اره بریم.

خنده اش رو حس کردم و بعد،پناه رو در اغوشم گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم.

مزونی که مسیح انتخاب کرده بود،بی اندازه شیک و لاکچری بود. دوشادوش هم قدم می زدیم و من با لبخند

به اطراف نگاه می کردم اما نگار پناه رو در اغوش گرفته بود و چشم و ابروش رو چپ می کرد و باعث می شد پناه از خنده به قهقه بیافته و این سمفونی خنده انقدر زیبا بود که هرکسی که صدای خنده اش رو می شنید به سمتمون نگاه بندازه و از دیدن پناهی که در اغوش نگار قهقه می زنه،لبخند بزنن.

دخترکِ من،زیبا بود. چشم های خیره کننده ای داشت...درست عین پدرش!

-ارام اینو ببین.

رد دستشو گرفتم و به ماکسی- قرمزی که روی تن مانکن بود رسیدم. مخملِ خوش رنگی بود و یقه قایقیش،خاص ترش کرده بود.

تبسمی کردم و گفتم:

-خوشگله. بهتم میاد.

ذوق کرد و سری تکون داد. با لبخند به نگار و پناه نگاه می کردم.

دلارام با ذوق سایز خودش رو به فروشنده که زنی جوون بود می گفت. زن،لبخندی زد و گفت:

-رنگ قرمز این سایز رو تموم کردیم،یه چند لحظه صبر کنید میگم براتون از انبار بیارن.

دلارام نگاهی به من کرد و من سری تکون دادم و لب زدم:

-مشکلی نیست.

چشماش برقی زد و زن،با دستش به مبل سه نفره ای که گوشه مغازه بود اشاره کرد. پاهام کمی درد می کرد بنابراین پیشنهادش رو رد نکردم و به سمتش رفتم.

زودتر از ما،نگار نشسته بود و من کنارش نشستم. دست های پناه رو گرفته بود،لپ هاش رو باد می کرد و با دست های پناه باد لپش رو خالی می کرد و باعث می شد پناه از خنده ریسه بره.

لپ های باد کرده نگار اونقدر بامزه بود که باعث خنده ماهم شد. لبخندی زدم و با دستمال کاغذی درون دستم،لب های خیس پناه رو تمیز کردم.

-ارام،چقدر این قشنگه.

با تعجب نگاهش کردم. با دیدن ماکسی_ بنفشی_ که روبه روی ما تن مانکن بود،ابرویی بالا انداختم. راست می گفت،خیلی زیبا بود.

خیلی ســـاده بود اما بی نهایت خوش دوخت بود. از روی سرشـــونه تا نصـــف قســـمت ســـینه ها،با تور اکلیل داری پوشـــیده شـــده بود. پشـــتش کاملا بســـته بود. و قدش، از جلو یک وجب بالای زانو بود اما پشتش دنباله دار بود.

-اینو می خوای؟

به نشونه مخالفت سری تکون داد و گفت:

_نه من که اون قرمزه رو پسندیدم،برای تو.

بیخیال شـــونه ای بالا انداختم و به پشـــتی تکیه دادم و گفتم:

-اها،نه من لباس دارم.

اما هنوز کامل به مبل تکیه نداده بودم که دستم رو گرفت و با لحن جدی ای گفت:

-تو غلط کردی،ضد حال نزن دیگه. پاشو برو تنت کن رو حرفمم،حرف نزن.

دســـتم رو کشـــید و از روی مبل بلندم کرد و من با بی حوصلگی گفتم:

-دلی،صبر کن. دیوونه میگ..

حتئ اهمیتی به حرفام نمی داد. برای یکی از فروشـــنده ها دست تکون داد و گفت:

-خانوم،میشه سایز سی و هشت این رنگو برام بیارید؟

با چشم های درشتی نگاهش کردم و گفتم:

-دلی ب..

زن لبخندی زد و گفت:

-بله حتما.

درسـت مثل یک مترسـک سر جالیز ایسـتاده بودم. دلارام لباس رو از دختر گرفت،بازوم رو گرفت و من رو به سمت اتاق پرور هدایت کرد. هر چی با حیرت و خیره نگاهش می کردم افاقه ای نمی کرد. در اتاق رو باز کرد و من رو با داخل پرت کرد و لباس رو روی چوب لباسی که ســـمت چپ گذاشـــته بودن اویزون کرد و انگشـــتش رو با تهدید جلوم تکون داد و گفت:

-پاره ات می کنم اگه تنت نزنی.

و بعد تق...در رو بست و رفت.

مات و مبهوت به درِ بســـته شـــده نگاه می کردم...خدایِ بزرگ،این دختر خیلی کله شق بود.

نفسی ــ ازاد کرده و با کنجکاوی به اتاق نگاه کردم. اتاق بزرگی بود. سمت راست اینه قدی بزرگی بود و در سمت چپ،چوب لباسی بود. پشـــت سرم،تماما با پرده های خردلی تیره رنگی پوشیده شده بود.

چراغ نسبتا بزرگی در سمت راست،بالای اینه بود و بقیه قسمت ها به نسبت تاریک تر بود.

سـمت چوب لباسی رفته و به ارومی شـال مشـکیم رو از سرم برداشـتم. مانتوم و تاپی که زیرش پوشـیده بودم رو با ارامش از تنم بیرون کشـیدم. دکمه های طلایی شـلوارم رو بین انگشـــتام گرفته و بازش کردم و بعد به ســادگی از تنم پایین افتاد و من با بلند کردن پاهام،ازش خارج شدم.

خم شـدم و شـلوارم رو از روی زمین برداشـته و اویزونش کردم و بعد ماکسی رو در دست گرفتم. زیپش رو باز کردم و صدای نگار رو شنیدم که با عشق و حرص گفت:

-ای قربون این چشمات بشم من کچل خاله.

خنده ام گرفت و لبم رو کج کردم و به ارومی زمزمه کردم:

-داره شیود هاش در میاد بچم.

و لباس رو از روی یقه ام رد کرده و استین هاش رو پوشیدم. ساتن پارچه رو اهسته اهسته پایین کشیدم و بالاخره لباس فیت تنم شد.

موهام رو از داخل لباس بیرون انداخته و به سمت اینه حرکت کردم.

لعنتی،جدی بهم می اومد...خیلی ام بهم می اومد.

به خوبی روی تنم قاب گرفته شده بود و پاهای پرم رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود. پاهام رو تکونی دادم و دست روی لبه های لباس کشیدم و کمی پایین تر کشیدمش. حالا قدش تا دو انگشت بالاتر از زانوم بود. بهتر شد.

دست دراز کرده و خواستم زیپی که پشت لباس بود رو ببندم. زیپ کوچیکش رو در دست گرفتم و از ترس اینکه یه موقع پاره نشه،به اروم ترین شکل ممکن بالا کشیدم. هر چه قدر بالاتر می رفت،بسته شدنش سخت تر می شد.

نمی تونستم،لبم رو گاز گرفته و سعی کردم ببندمش،اما نمی شد.

کلافه از جنگ با لباس،نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-لعنتی.

دامنه لباس رو در دســـت گرفته و به ســـمت در حرکت کردم تـا دلارام رو صـــدا کنم. زیر لـب غرغری کردم اما...پرده های خردلی رنگی که پشت سرم بود تکونی خورد و من با تعجب به ســمتش چرخیدم و بعد،صــدای قدم هایی،عطر سردی،حضـور کشـنده ای و بعد،چشـم های عصیانگری.

نفسـم بند اومد و لبخند بی اراده روی لبم شـکل گرفت و صدای گیراش،به گوشم رسید:

-گفتـه بودم حق نـداری جی پی اس کوفتی رو خـاموش کنی،نگفته بودم؟

خشـــمگین،عصـــبی و جنون زده به نظر می رســـید...حال همیشـگیش..حال همیشـگیِ شـاهنشـاه مافیا..حالِ همسرِ من،حامی.

کوهسـتان چشـماش،قلبِ بی پناهم رو در زمهریر می کرد. برای این جنونش،برای این حس امنیت مالکیتش حاضر بودم بمیرم.

لبم رو گاز گرفتم و با خنده گفتم:

-توضیح میدم.

-می شنوم.

حضورش،هوای اتاق رو برام سنگین می کرد و نمی تونستم به درستی نفس بکشم. این مرد،با این نگاهش می تونست قاتل نفس های من باشه.

دستم رو مشت کردم و خواستم لب باز کنم که بی هوا و خشـــمگین ســـمتم یورش برد و بعد محکم من رو به اینه کوبید و مقابل صورتم غرید:

-گور بابای توضیح،فعلا فقط تورو می خوام.

من با این مرد،چیزهایی رو تجربه کردم که حتئ در خواب هم نمی دیدم. زیر لمس دســـتاش ذوب می شـــدم. واقعا ذوب می شدم.

تب دار نگاهش کردم و با لحن عاجزانه ای گفتم:

-باور کن توضیح میدم.

تند و با ریتم بلندی نفس می کشـــید و قبل از اینکه من بتونم از خودم دفاع کنم،صـــدای نق نق پناه رو شـــنیدم. دست هاش،روی کمر لختم قرار گرفت که بی تاب گفتم:

-پناه بیرونه و داره غرغر می کنه،نمی خوای بهش برسی؟

مقابل چشم های خندونم،دستی به یقه کتش کشید و با دست دیگه اش،لباسم رو از روی سرشونه ام پایین کشید و غرید:

-فعلا می خوام به تو رسیدگی کنم.

نخودی خندیدم و سعی کردم جلوی لغزش بلوز رو بگیرم اما وقتی دستام رو با یک دستش قفل کرد و بلوز رو تا قفسه سینه ام پایین کشید،پیچ و تابی خوردم و با هیس هیس گفتم:

-حامی لطفا.

هوایی که به سرشونه های عریانم می خورد باعث لرزم می شد و من با نیاز لرزیدم که دست هاش روی کمر و سرشونه هام گردشی کرد و خروشید:

-وقتی من پیشتم،درد،لرز،گرما،سرما،غلط کرده روت اثر بذاره ارامش. دست های من،بلدن هم درد بدن،هم لرز بدن،هم شکنجه بدن. پس انقدر به خودت نپیچ و بذار لمست کنم.

دست هاش...دست هاش لعنتیش،روی ستون فقراتم مثل یک مداد کشیده می شد و من از این ماساژِ جنون امیز سرمست بودم اما وقتی دست هاش پایین تر لغزید،به خودم پیچیدم و نفس نفس زنان مقابل گوشش گفتم:

-دا..داری منو می...می کشی حامی.

اثرِ دســـت هاش،به ســـان ذغال گداخته ای بود و می سوزوند...می سوزند و اتش می زد.

لاله گوشم رو به دهن کشید و خصمانه گفت:

-نمی میری،چون اجازه نمی دم بمیری.

پوســت عریانم رو نوازش می کرد و من درخودم پیچیدم و با نفس نفس گفتم:

-حامی لطفا.

کوتاه نمی اومد...حریصانه و ظالمانه لمسم می کرد و من رو می کشـــت. واقعا می کشـــت. مثل مار به خودم می پیچیدم که پوست عریانم رو گزید و من بی هوا خواستم ناله ای بکنم اما قبل از اینکه اجازه بده لبم رو باز کنم،محکم سرم رو به سینه اش کشید و من نیازمند،کتش رو چنگ زدم و ناله ام رو با گزیدن گردنش،خفه کردم.

با تموم توانم کتش رو فشـــار می دادم و تند تند نفس می کشیدم که تقه ای به در خورد و دلارام با تعجب گفت:

-هوی،ارامش فرار کردی؟داری چه غلطی می کنی؟

می خواســتم لب باز کنم اما نمی تونســتم. لمس دســت هاش بهم اجازه نمی داد. دلارام محکم به در زد و این بار با صدای بلندتری گفت:

-ارامش،الووو،هستی؟بخدا نپوشیده باشی پاره ات می کنم فه..

اخماش درهم رفت و با حرص گفت:

-به گور باباش خندیده.

خنده ام گرفت و به ارومی گفتم:

-داره شوخی می کنه.

-شوخیشم حق نداره.

لبم رو گزیدم که دلارام محکم به در کوبید و با فریاد گفت:

-ارامشششششش؟

توانایی صحبت پیدا کردم و سر از گردن حامی بلند کردم و با صدایی که سعی می کردم گرفته نباشه گفتم:

-چته وحشی؟درو شکوندی.

بدن شــل شــده ام رو به حامی تکیه دادم که دلی با غرغر گفت:

-یه ساعته داری چه غلطی می کنی؟تموم شد؟

حامی محکم من رو به خودش کوبید و غرید:

-بگو نه.

خدایا چه گیری افتاده بودم. گردنش رو با لذت بوسیدم و دست های تواناش رو گرفتم و خیره در چشم های حامی گفتم:

-تموم شد،یکم صبر کن دارم زیپشو می بندم.

چهره حامی درهم رفت اما من دلبرانه خودم رو بهش تکیه دادم و گفتم:

-شب حرف می زنیم. الان لطفا زیپ لباسمو ببند.

خیره نگاهم کرد و وقتی بدنم رو فشرد،اخی گفتم که با غیظ زیپ لباسم رو بالا کشید و گفت:

-بار اخری بود که جی پی اس رو خاموش کردی.

فقط سری تکون دادم و بعد،درست مثل یک روح،پرده رو کنار زد و از در پشتی رفت...به همین سادگی.

موهای درهم و افشونم رو با انگشتام شونه کردم و دستی به چهره سرخم کشیدم. خدا بگم چی کارت بکنه حامی،گونه هام قرمز بود.

چند نفس عمیق کشـیدم و بالاخره در رو باز کردم. دلارام وحشیانه خودش رو به داخل اتاق کشوند و با چشم های درشت و خوشحالی نگام کرد. دستی به دنباله های لباس کشیدم و گفتم:

-چطوره؟بهم میاد؟

سوتی زد و با ذوق و شوق گفت:

-عاالیه،خیلی بهت میاد سلیطه.

لبخندی زدم اما با شـــنیدن صـــدای نگار،به ســـمتش چرخیدم:

-پناه،کلا تو یه ژن برتری بچه. مامانت رو ببین چقدر چیز شده.

متاســـف واســـش سری تکون دادم اما پناه نگاهش به چشمام بود و من فکر کردم،زندگی هنوز پابرجاست.

-پناه خوابید؟

بند لباس خواب حریرم رو بستم و با خمیازه گفتم:

-اره،انقدر نگار باهاش بازی کرده بود که وســـط شـــیر خوردن چشماش رفت؟

نگاه از پنجره گرفت و به سمتم چرخید و با استفهام گفت:

-گشنه خوابید؟

لبخند زدم. زبون گفتن نداشت،هیچ وقت احساسش رو به زبون نمی اورد اما همین جمله هاش،همین دقتی که نسبت بهش داشت از هزار تا دوست دارم بالاتر بود.

-جناب،دختر شماست ها،ماشالا پدر و دختر مهارت عجیبی توی خسته کردن من دارید. نگران نباش،به اندازه نیازش خورد و خوابش برد.

چیزی نگفت فقط دوباره نگاهش رو به باغ بخشید. خواب الود بودم و اونقدر بخاطر دلارام این پاساژ و اون پاساژ کشیده شده بودم که حوصله حرف زدن نداشتم اما اگه رو به موتم بودم،کرم حامی رو فراموش نمی کردم.

سمت میز رفته و به ارومی گفتم:

-دراز بکش کرمتو بزنم حامی.

کشو رو باز کرده و جعبه کرم رو برداشته و به سمتش چرخیدم. نگاهش همچنان به شبِ پر ستاره بود. خب،خیلی نباید ازش توقع حرف گوش کردن داشته باشم.

نفس عمیقی کشید و من با حالت نمایشی ای گفتم:

-حامی لطفا،خیلی خســـته ام و می دونی که تا کرمت رو نزنم نمی تونم بخوابم چون نگران میشم و حالم بد میشه.

اثر کرد. بی هیچ حرفی از پنجره کنار رفت و روی تخت دراز کشید. بی حوصله بلوزش رو از تنش بیرون کشید و با رکابی مشکیش منتظر نشست.

لبخندم رو پنهان کردم و به سمتش رفتم. اروم روی تخت نشستم و از داخل جعبه کرم رو بیرون کشیدم.

از گوشـــه چشـــم نگاهش می کردم و وقتی پماد رو باز کردم،زانوی راستم رو بلند کرد و روی تخت گذاشتم و به طرفش چرخیدم.

دست راستش زیر سرش و دست چپش کنارش افتاده بود و نگاهش به مقابل بود. رکابیش رو بالا کشـیدم و از دیدن جای زخم هاش،قلبم تیر کشـــید و درد عمیقی به وجودم تزریق شـــد. دیدن این زخم ها حتئ یک ثانیه برام عادی نمی شد.

لبم رو گزیدم و ســـعی کردم وبغض نکنم. چشـــمام رو از زخماش گرفتم و کرم و مقدار نسـبتا زیادی رو روی پشـت دســـتم ریختم و در کرم رو بســـتم. با انگشـــت اشـــاره ام

مقداری از کرم رو برداشـــته و خیلی نرم و اهســـته روی جراحت کمرش کشیدم.

جراحتی که روی کتف و وســـط کمرش ایجاد شـــده بود. زخم دو گلوله ای که یادگاری اون شب جهنمی شد.

-با گریه هات بهمم نریز ارامش.

لبم رو گاز گرفتم و به سختی گفتم:

-گریه نمی کنم.

و با سرانگشتام زخمش رو ماساژ دادم که با غضب گفت:

-داری دروغ میگی اونم به من؟منی که از صـدای نفسـات تا ته مغزت رو می خونم ارامش؟

کرم رو روی پوســـتش پخش کردم و ماســـاژش دادم اما قطره اشـک سـمجم از گوشـه چشـمم چکید. بلافاصـله نفس تندی کشـــید و بعد به ســـمتم چرخید و دســـتم رو گرفت. رو گرفتم ازش و نگاه تارم رو به میز بخشـــیدم که گفت:

-ببین منو ارامش.

نفس عمیقی کشیدم و نتونستم نگاهش کنم. نمی خواستم گریه کنم اما نمی شد.

-جـدی چـه اتـفـاق افـتـاده ارامش بـه حـرفـم گـوش نمیدی؟گفتم منو نگاه کن.

در بدترین شرایط زندگیشـــم کله شـــق و خودخواه بود. اشکام رو با دست ازادم پاک کردم و بهش نگاه کردم. اخم غلیظی بین دو ابروش بود و خیره به چشمام بود.

فینی کشیده و گفتم:

-بفرما.

همچنان ســـکوت کرد که من به عضـــلات درهم تنیده شکمش چشم دوختم و گفتم:

-برگرد بذ..

کشـیده شـدم و تخت سـینه اش افتادم. موهای پریشـونم رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

-جدی حالم خوبه اما گریه هات بد بهمم می ریزه ارامش.

بغضم رو خفه کردم:

-دست خودم نیست.

دســـت روی بازوهام گذاشـــت و من رو روی تنش بالا کشید و گفت:

-راجبش حرف بزن.

در تمام این چهل روز ســـکوت کرده بودم. چونه ام لرزید که با حرص گفت:

-نلرز ارامش.

اشـــکام بی اجازه از چشـــمام چکید و من با بغض دیوانه واری گفتم:

-غرق خون بودی.

_انگاری جهنم شـــد حامی. جلوی چشـــمم روی زمین افتادی و چشـــماتو بســـتی. وحشـــت کرده بودم،بند بند وجودم می لرزید و قلبم تیکه پاره شـد وقتی چشـمات رو بسـتی. شـب نحسی- بود،انگار شـب مرگ بود حامی،مثل دیوونه ها به جســـم غرق خونت نگاه می کردم،دیوونه شـده بودم وقتی دیدم پارسـاهم کنارت توی خون خودش دست و پا می زنه. حس می کردم شوهر و برادرم رو دارم از دسـت میدم. من جلوی چشـمم مرگ کاوه رو دیدم. کاوه ای که یک سـال تمام برادرانه کنارم مونده بود و من رو از همه خطرا حفظ کرده بود. پارســـا تو تمام مدت اشـــنایی همیشـــه هوام رو داشـــت،حتئ وقتی که تازه به عمارت اومده بودم و کسیو نمی شناختم. من و ای جی هاج و واج

نگاه می کردیم و من زجه می زدم اما مسیح واقعا مرده بود. روی زانوش افتاده بود و به جنازه داریوس نگاه می کرد. دقیقا وسط شما سه نفر از پای افتاد. فکر می کنم حال هیچکس اون شب به اندازه مسیح بد نبود،با دست های خودش،با اسلحه خودش،داریوس رو زده بود. داریوسی که مثل برادرش دیده بود و مثل رفیقش دوسش داشت.

سکوت کرد و من با یاداوری اون شب ادامه دادم:

-انتخاب مسیح،همیشه تو بودی. بین تو و کسی که چندین سال باهاش همخونه و رفیق بود،تورو انتخاب کرد و داریوس رو زد. حتئ با اون حال خرابش،اول تورو بلند کرد. ای جی تا حد زیادی بخاطر اون جلیقه ضد گلوله ای که پوشیده بودی خیالش راحت بود اما گلاک 17 ای که دست داریوس بود،مثل اسلحه مگنوم 44 ای نبود که من باهاش بهت شلیک کردم. ما طبقه نقشه پیش رفته بودیم و اسلحه ای که دست من بود،نمی تونست بهت اسیی بزنه اما اون گلاک کوفتی اونقدر کارترجیش قوی و قدرتمند بود که بتونه جلیقه رو پاره کنه و بهت اسیب بزنه. کامل بیهوش شده بودی ولی قبل از اینکه ما بخوایم اقدامی بکنیم،پلیسا ریختن.

ای جی و شادو سریع تورو سوار ماشین خودشون کردنو بردن و جسد داریوسم توی ماشین کیان انداختن و رفت.

منو مسیح با بقیه بچه ها،وقتی می خواستم اونجا رو جمع و جور کنیم،پلیس از راه رسید و مجبور شدیم پارسای نیمه جون رو برداریم و بریم. مثل اینکه قبلا خود اون لورنزو کثافت پای پلیس به ماجرا کشیده بود. ای جی تورو کامل پنهان کرده بود. حتئ نمی دونستم کجایی و چه بلایی سرت اومده. بهم اجازه نمی داد. مسیح وقتی پای پلیس به داستان باز شد،طبق برنامه ای که از قبل با ای جی داشتن،پارسا رو به بیمارستان خصوصی ای که رییسش یکی از اشناهای مسیح برد و وقتی اونجا خواستن پارسا رو بستری کنن،پارسا به اسم حامیِ اقتدار بستری شد. به اسم قلابی تو. نه حامی نامدار. من اونقدر حالم بد بود که نمی فهمیدم چرا اسم و هویت پارسا رو به اسم تو جا زده اما بعدا فهمیدم قصه چیه.

موهام رو با سرانگشتاش نوازش می کرد و من با مرور اون خاطرات اهی کشیدم و گفتم:

-معلوم شد، انبار جنس های قاچاق که لورنزو توی ایران داشته بود لو رفته بود و اون با یه سری مدرک اسم تورو به عنوان شریک کاریش و کسی ـ که دستش توی این بازیه لو داده بود. اون حیوون حتئ اطلاعات همایون داریوس و من رو داده بود. اگه پارسا رو به اسم تو جا نمی

زدیم،پلیس در به در دنبالت می گشت و در نهایت،پیچیدگی پرونده بیشتر می شد.

باید خودمون یه گزینه ب پلیس می دادیم تا تمرکزشون جای دیگه ای نباشه

پلیس به محض بستری شدن پارسا خودش رو به بیمارستان رسوند و از اونجایی که هیچ اطلاعاتی راجب تو نداشت و هیچ عکسی ازت نبود،پارسا رو به جای تو قبول کرد. جسد داریوس توسط مسیح دفن شده بود و اون ها فکر می کردن فراریه. تو تمام مدت

ای جی و مسیح سعی داشتن همه چیز رو به جای خودشون برگردونن و مشکل هویت پارسا رو حل کنند. من تحت تعقیب بودم و نمی تونستم بهت سر بزنم. پلیس هر روز بیمارستان بود و مراقب پارسا بود. قلبم داشت بخاطر دوری از تو و حال بد پارسا و مرگ داریوس منفجر می شد. تو رو نمی دیدم،پارسایی که دوست و رفیقم بود داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و داریوس،رفیق بچگیم،کسی که بخش بزرگ خاطرات کودکیم باهاش گره خورده بود و هر چند تو این یک سال خیلی اذیتم کرده بود،از دنیا رفته بود. بانو تو خواب سکته

کرد و هیچ وقت از خواب بیدار نشد. همایون،کاوه،هدئ و مهرداد اتیش گرفته بودن و من واقعا توی عذا افتاده بودم. رفت و امدهای پلیس،بازجویی های هر روز بیشتر می شد،بی خبری ازت داشت روحم رو می خورد و ضربه کاری وقتی بود که پارسا از دنیا رفت. طاقت زانوهام رفت و اون روز بالاخره سقوط کردم. تو هنوز بیهوش بودی و دکتر می گفت امکان داره نخاعت اسیب دیده باشه. مردمو زنده شدم. نابود شدم حامی،بدترین روزای زندگیم بود. مرگ پارسا واقعا من رو از پا انداخت. پارسا دوستم بود،محافظم بود و این مرگ مظلومانش،اینکه هدئ اینجوری شکستش داد باعث می شد از درد خفه بشم. داریوس منو اذیت کرد،یک سال تمام زندگی رو برای من جهنم کرد حامی ولی اون کسی- بود که من از بچگی باهاش بزرگ شده بودم. هیچ وقت راضی به مرگش نبودم. تهی بودم،خالی بودم،نمی تونستم سرخاکش برم و باهاش حرف بزنم. چهل روز بود داشتم خفه می شدم. تموم این مدت فقط با پناه و تویی که چشماتو باز کردی و روی پاهات ایستادی دلگرم بودم. امروز،رفتم سرخاکشون،سر خاک پارسا و داریوس گله کردم. گله کردم که چرا رفتن،چرا تنهام گذاشتن. حتئ از کاوه ام شاکی ام که چرا رفت.

عصـــبی بودم حامی،حالم بد بود. من بدون تو،حتئ یک ثانیه از این زندگی رو نمی خوام.

هق هق هام که بلندتر شد،من رو محکم در اغوش گرفت و پیشـونیم رو بوسـید و سرم رو به سـینه کشـید. زار زدم و مویه سر دادم. در اغوش پر از امنیتش زار زدم.

چیزی نگفـت،دلـداریم نـداد و فقط کمرم رو نوازش کرد. لرزش بدنم رو اماده کرد و در اخر مقابلم گوشم گفت:

-من خوبم ارامش،حالم خوبه. همه چیز تموم شـد،تو منو داری.

سـینه اش رو بوسـیدم و فکر کردم وجودش به همه چیز می ارزه. ما توی این بازی خیلی ها رو از دســـت دادیم. خیلی بلاها سرمون اومد اما دست هم رو رها نکردیم.

لورنزویی که بخاطر قتل عام همسر_و فرزندش توسـط یه گروه جنایتکار،کینه حامی رو چندین ســال در سـینه نگه داشـته بود. حامی ای که هیچ ربطی به قتل و عام خانواده اش نداشـــت و فقط همکاری با لورنزو رو رد کرده بود و نبود پشتیبانه حامی باعث اون فاجعه برای خانواده لورنزو شده بود.

لورنزو ای که با اسم جعلی خودش رو به من نزدیک کرد و بعد،با تهدید هدئ به مرگ بانو و پارســـا،باعث همکاری باهاش شده بود و مهرداد رو با پول خریده بود.

دلارامی که اون شب با نقشه هوشمندانه شادو پناه رو به جای امن رسونده بود و...

طناب گره خورده بود و نقطه های کور زیادی ایجاد کرد اما بالاخره باز شد و ما به ارامش رسیدیم..هرچند که این وسط ما خیلی آسیب دیدیم...زخمی شدیم اما باز کنار هم ایستادیم.

تند تند دکمه های مانتوم رو بستم و با هول و ولا گفتم:

-وای وای دیرم شد.

شـــالم رو از داخل کمد بیرون کشـــیده و همون طور که کیفم رو از روی تخت چنگ می زدم به سمت در حرکت می کردم که در اتاق باز شـــد و هیبت کوه پیکرش مقابلم قرار گرفت. نگاهی به منی که حاضر و اماده جلوش ایستاده بودم کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بیمارستان دیگه. زود میام. قبل از غروب افتاب میام که بریم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-نه؟

سر تکون داد. وا رفته نگاهش کردم و با کلافگی گفتم:

-چرا؟یاداوری کنم،من پرستارم و باید برم به کارم برسم.

دستی به موهاش کشید و خیره در چشمام گفت:

-گفتم نه.

نمی فهمیدمش...پشـــت هر حرفش یه چیزی بود. داد و فریاد نکردم اما کیفم رو روی زمین گذاشـــتم و به ارومی گفتم:

-چرا؟من کار دارم خب.

-تنها به یک شرط اجازه میدم پا از این اتاق بیرون بذاری ارامش.

منتظر نگاهش کردم که دست به دکمه های بلوزش کشید و همون طور که بازش می کرد گفت:

-میخوام الان ناله هاتو بشـنوم و اول صـبح تورو داشـته باشم. صدای ناله هات،اونم دقیقا مقابل گوشم.

گر گرفتم...نیشم شل شد و با لحن اغواگری گفتم:

-پیشنهادت جزو اون دسته پیشنهاداست که اصلا نمیشه ردش کرد.

بلوزش رو به گوشه ای پرت کرد و غرید:

-لعنتی.

و سـمتم حمله ور شـد. لحظه بعد،روی تخت افتادم و جسم سنگین روی تنم قرار گرفت. تشنه و پر تب و تاب مشـغول بوسـه و نزاع با لباس ها بودیم که تلفنش اونقدر زنـگ خورد کـه بـا حرص از روی تنم بلنـد شـد و رفت....حامی تشنه بود...زیادهم تشنه بود.

-تو زده به سرت؟

با بهت پرسیده بودم اما مثل همیشه گفت:

-جرئت داری اعتراض کن.

حیرت زده به باکسی.که مقابلم بود خیره شدم و دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-حامی تورو خدا.

سر و صدای زیادی از پشت تلفن به گوشم می خورد اما صداش برنده تر از هر زمان دیگه ای بود:

-قبل از اینکه بریم،باید تنت کنی ارام.

به لباس لعنتی نگاه کردم و ناله کنان گفتم:

_اخه اینو؟

نفس های بلندی کشیدم و پاهام رو از تخت اویزون کردم که غرید:

-فقط تنت نباشه ارامش،می دونی که بلوف نمی زنم،تنبیه میشی،بدم تنبیه میشی.

پاهام رو بهم کوبیدم و با صدای حرصی ای گفتم:

-حاااااامی.

-کار دارم. قطع می کنم.

معترض لب باز کردم و گفتم:

-صب...

بوق های اشغالی که به گوشم خورد،دیوانه ام کرد. لعنتی چه جوری باید این لباس لعنتیو می پوشیدم؟

به بندهای سیاه و درهم برهمش نگاه کردم و از شدت حرص خنده ام گرفت. لعنتی من تو عمرم بادی به این لعنتی ای ندیده بودم.

راستش،خیلی فانتزی بود. یه بادی زنبوری گیپوردار. قدش به زور تا زیر نشیمنگاهم بود. مشکی و به شکل وحشتناکی جذاب بود.

جوراب بلندی که کنارش بود،از بالای زانو،زنبوری بود و با دوتا حلقه به بند های بادی متصل می شد. در کل،یه چیز بی نهایت لعنتی ای بود. لبم رو گزیدم و فکر کردم این لعنتی از کجا می دونست من دوست دارم این هارو بپوشم؟

لبخند،لحظه به لحظه بیشتر می شد. یادم بود خودم یک بار بهش گفته بودم...مردک روانی،اخه امشب؟

پوفی کشیدم و به سمت حمام رفتم. باید امشب خودم رو ازاد می کردم.

حامی

-همه چیز اکیه؟

دستی به گردنش کشید و با لحن خجولی گفت:

-با توصیه های شما همه چیز فراهم شد.

سری تکون دادم و نگاهی به چهره خسته اش انداختم. می دونستم درد زیادی می کشه،می دونستم کشتن داریوس خیلی براش گرون تموم شده،می دونستم مرگ پارسا تنهاش کرده اما لحظه ای،لحظه ای از کنارم نرفته بود.

این پسر،برادرم بود. پسری بود که خودم بزرگ کرده بودم. پسری که وقتی بیست و یک سالم بود باهاش اشنا شده بودم. زخمی شده بود و توی خون غلط می خورد.

هیچ وقت نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که اون شب مسیح هیجده ساله ای رو که روی زمین،کنار اشغال ها جون می داد رو بلند کردم و توی ماشینم قرار دادم و تیمارش کردم.

مسیحی که یکی از بچه های پرورشگاه بود و بعد از اینکه از پرورشگاه بیرون زده بود،دعواش شده بود و پول هاش رو ازش دزدیده بودن و با چاقو زخمیش کردن.

حس غریبی بهش داشتم. روزهای اول خجالت می کشید و بعد،کم کم باهام ارتباط گرفت. هیچ وقت بهش نگفتم دقیقا شغلم چیه و کیم.

من جنس درون ادم ها رو خوب می شناختم. مسیح نیازمند بود اما پست نبود.

علاقه ای نداشتم به مافیا پیوند بخوره. انتخاب خودش بود. مسیح دانشجوی روانشناسی بود اما وقتی یک بار من زخمی از درگیری های مکزیک به ایران برگشتم،متوجه ماجرا شد.

روزای اول شدیدا در خودش بود،انگار باورش نمی شد و دقیقا یک هفته بعد،عطای دانشگاه رو به لقاش بخشید و اموزش دید.

مخالفتی نکردم. هیچ وقت توی تصمیم ادم ها دخالت نمی کردم. راهش رو انتخاب کرده بود و بعد از چند سال،اونقدر لیاقت به خرج داد که شد،دست راست من.

بارها سرش فریاد زده بودم،بارها تهدیدش کرده بودم و بارها رونده بودمش اما هیچ وقت ترکم نکرد...هیچ وقت.

حسی_که من به مسیح داشتم،شاید حس یک پدر به پسرش بود. برادر به برادرش..نمی دونم.

دنبال اسم این حس نبودم،هرچیزی که بود،این پسر،برای من خیلی با ارزش بود.

و امشب،شب دامادیش بود. بعد از مدت ها،زنی رو که لایقش بود پیدا کرده بود. دیده بودم کنار دلارام چشماش برق می زنه.

امشب شب خوبی بود اما هنوز ته چشم های مسیح،غم بزرگی لونه کرده بود. هیچکس،هیچکس به اندازه من مسیح رو نمی شناخت و من مطمئن بودم هیچکس به اندازه من نمی تونه حال این مرد رو عوض کنه.

نگاهش به ساختمون مقابل بود و نگاه من به نیم رخ کشیده و مردونه اش. صداش کردم:

-مسیح؟

بدون مکث سمتم چرخید و با احترامی همیشگی گفت:

-در خدمتم.

تموم جدیتم رو درون نگاهم ریختم و لب زدم:

-عذاب دادن خودت رو تمومش کن. مرگ داریوس،هر چیزی که بود،تموم شد و رفت. تو مقصر نیستی،تو فقط کار درست رو انجام دادی.

این پسر،کتاب خونده شده بود برای من. لبش رو محکم بست و نگاهش،غمگین تر شد. بهش فرصت دادم که حرف بزنه. دستاش رو مشت کرد و بالاخره با صدای مرتعشی گفت:

-از ذهنم پاک نمیشه. لحظه افتادنش،از ذهنم پاک نمیشه. همزمان دونفر از عزیزام رو از دست دادم.

سکوت کردم و خیره نگاهش کردم که بدون هیچ ریا و دروغی گفت:

-صد بارم به عقب برگردم،بازم همون کار می کنم رییس. داریوس رفیق و هم خونه من بود و سال های زیادی رو باهاش بودم. لحظه های زیادی باهاش داشتم اما،انتخابم نیست. من حتئ شما رو با داریوس مقایسه ام نمی کنم،چون قابل مقایسه نیست. یکی نیست. من بین خودم و شما،شما رو انتخاب می کنم. داریوس که دیگه هیچی. داریوس بخشی از زندگی گذشته من بود اما حضورِ شما تو تموم زندگی من خلاصه میشه. اگه نبودید،نمی دونم چه بلایی سرم می اومد. شاید یه لات خیابونی می شدم. من بعد از اینکه شما بهم سرپناه دادید تونستم درس بخونم وگرنه هیچ وقت پام به دانشگاه باز نمی شد. پس اگه دنیام جهنم بشه و من بتونم یک نفر رو نجات بدم،من میمیرم و بازم شما رو نجات میدم.

اگه بگم پشـتم گرم نشـد،دروغ گفتم. حرفاش،باعث شـد نفس راحتی بکشـم. احسـاس خانواده داشـتن،احسـاس تکیه گاه داشتن...وفاداری و احترام مسیح،تموم چیزی بود که احتیاج داشتم.

لبخندی زد و این پسر لوس،چشماش پر شد و گفت:

-فقط از سرنوشـــت داریوس غمگینم. می تونســـت بهتر بشه،اما نشد. تنها دلخوریم همینه.

دستام رو روی سینه قفل کردم و غریدم:

-در عجبم با این حد از لوس بودن و دل نازک بودن چه طور تونستی توی مافیا دووم بیاری؟

لبخندی زد و چشماش رو بست و بدون حتئ اینکه بخواد تردیدی بکنه گفت:

-چون شـما رو داشـتم. وقتی شـما هسـتید،همه چیز برام قابل تحمل میشـــه. شـــاید با گفتن این حرف حکم مرگمو امضـــا بکنم اما رییس،همه خانواده من،توی شـــما معنی میشه.

سـکوت کردم و با نگاه غرق از شـعفم پاسـخش رو دادم. ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-از مرگت می گذرم،شب عروسیته. برو و اماده شو.
بالاخره لبخند شیرینی زد و با احترام گفت:
-چشم.
روی برگردونده و به اسمون شهر خیره شدم. از کنارم رفت اما هنوز خیلی دور نشده بود که صدام زد:
-رییس؟
برنگشتم اما به ارومی گفتم:
-بگو.
-ممنون.
فقط سر تکون دادم و حس کردم،ارامش دوباره به قلب مسیح برگشت.

ارامش
خوشبختی
زندگی

مفهوم تموم این کلمات،برای من در زنی که کنارم نشسته بود و با ذوق و چشـم های نسـبتا تری به رقص عروس و داماد نگاه می کرد معنی می گرفت.

دستای کوچک و نرمش روی زانوم بود و دست های من در حصار ثمره کوچک زندگیم بود.

پناه...

پناهی که با چشم های روشنش،با حضور امنیت بخشش روح شکسته ام رو ترمیم می کرد. دست هام رو گرفته بود و با دلربایی دستاش رو به دستام می کوبید و ذوق ذوق می کرد و لبخند می زد. صدای خنده اش،لحن شادمانش من رو به ساحل خوشبختی می رسوند.

کی فکرش رو می کرد یک روز،شـــاهنشـــین مافیا،جگوار معروف قراره یک روز کودکش رو در اغوش بگیره و از هر حرکت کودکش احساس ضعف بکنه؟

حتئ بـه خواب هم نمی دیـدم روزی همچین اتفـاق برام بیافته...همه این حس ها،به زنی که به من تکیه زده و با خوشـحالی به خوشـبختی دوسـتش نگاه می کرد نشـات می گرفت.

پناه دســتم رو با هزار مشــقت بلند کرد و بی هوا به دهن کشـید. از احسـاس خیسی ـ دسـتم،سر چرخونده و به اویی که با چشـــم های براق و خندانی نگاهم می کرد روبه رو شـــدم. پدر بودن چه احســـاسی بود که در برابر این بچه خلع سلاح می شدم.

وقتی متوجه حیرتم شد،لبخندی زد و تند تند دستم رو به دهنش کوبید. جهان،برای من از حرکت می ایســـتاد وقتی این بچه اینجوری لبخند می زد و قلب یخ زده ام رو اب می کرد.

-داره دندون در میاره. لثه هاش میخاره واسـه همین سـعی می کنه با دستات جلوی خارشش رو بگیره.

چشـــم های خوشـــحال ارامش،به من و پناه خیره بود. چشـم از پناه گرفتم و به زیباترین زنی که چشـمام می دید خیره شدم.

زیبا بود،همیشـــه زیبا بود. با این ارایش ملایم و حرفه ای،زیباترین شـده بود. موهاش رو ازادانه به سـمت چپ ریخته بود و موج موهاش،دست و پای من رو به زنجیر می کشید.

وحشیِ چشم هاش،من رو گرفتار خودش کرده بود...

نمی دونم چقدر درون چشـــم های هم خیره بودیم که با صدای دست و جیغ مهمون ها،پیوند نگاهمون شکسته شد.

دلارام و مســـیح بـا خجـالـت سر تکون می دادن و کمر دلارام،محصور دست های مسیح بود.

تعدادمون خیلی کم بود....خیلی خیلی کم.

سرجمع شاید فقط پنجاه نفر.

به خواسـت خودشـون فقط تموم اشـنا ها دعوت شـده بودن. بعضی- از بچه های شـادو،کیان و همسرش،مادر و پدر و دلارام،چند تن از فامیل ها و دوست ها و همکارهای ارامش و دلارام.

جشـن عقدشـون رو خیلی سـاده برگزار کرده بودن. وقتی دی جی درخواسـت کرد تموم زوجین به سـن بیان،ارامش هیجان زده نگاهم کرد و گفت:

-بریم؟

اشاره ای به پناه کردم که با لبخند گفت:

-نگار سـینگله،از خداشـه با پناه بازی کنه. تا حالا صـد بار بهم چشـم و ابرو اومده پناهو ببرم سـمتش اما از ترس تو نمی تونه جلو بیاد.

سری تکون دادم که ارامش خم شـــد و پناه رو از اغوشـــم گرفت و گفت:

-بیا قربونت بشم.

سرش رو بوسید و به سمت دوستش حرکت کرد. با نگاهم قدم هاش رو دنبال می کردم. نگار،با اشـــتیاق پناه رو در اغوش گرفت و بوسـه بارونش کرد. ارامش لبخندی براش زد و خرامان خرامان سمتم قدم برداشت.

به صـــندلیم تکیه زده و با تمام مالکیتم نگاهش کردم. هر ذره بـدنش،هر پیچ بـدنش و هر موج موهـاش،برای من بود....مال من بود.

وقتی مقابلم قرار گرفت،دســـتش رو ســـمتم دراز کرد و با شیطنت گفت:

_اجازه همراهی میدید جناب؟

دســت های ســفید و کوچکش رو بین دســتام گرفتم و از روی صـندلی بلند شـدم. به محض برخواسـتنم،بقیه بچه ها هم ایســـتادن. سری تکون دادم و به زوجینی که در وســـط ســـن کنار عروس و داماد ایســـتاده بودن نزدیک شدیم.

بلافاصـله بعد از حضـور ما،همه جا تاریک شـد و رقص نور ها به رقص در اومد و بعد،صـدای اروم موزیک بلند شـد. دسـت های ارامش روی سـینه ام و دسـت های من مالکانه روی کمرش قفل شد.

لبخندش می درخشید و سیاهی زندگیم رو روشن می کرد. حلقه های موهای فرش،این جنگل سیاه و سحرامیز،حالم رو پریشـون می کرد. منِ یاغی و سرکش،رام این زن شـدم. خواننده عجیب با حال و هوای هم خونی می کرد:

-من پریشان شده ی

موی پریشان توام

کفر اگر نیست بگویم

که مسلمان توام

من گرفتار تو و

موی سیاه تو شدم

من سرکش بخدا

رام و به راه تو شدم

خودش رو بـه من نزدیـک تر کرد و نفس هـای زنـدگی بخشـش روی صـورتم پخش شـد و من نفسـش رو نفس

کشـــیدم. هر نفس این زن،هر نفس ارامش،معجزه کرده بود و زندگیم رو زیر و رو کرده بود.

-وای من

هر نفست

معجزه ای تازه کند

عشق امد که مرا

با تو هم اندازه کند

نفســـاش اتیشـــم می زد و من حاضر بودم در کنار این زن،خاکستر بشم. همراه با اهنگ تکون می خورد و چشم هاش خیره در کوهستان چشم های من بود.

-من که اتش شده ام

به که تو دریا داری

بی سبب نیست که در

ساحل من جا داری

ماه خونین شـــده من،ماه زندگی جگوار شـــده بود. دلیل ارامشم،دلیل این زندگی. دستاش به سمت گردنم می رفت و دست های من روی کمرش معرکه گیری می کرد:

ماه کامل شده ای

چشم حسودانت کور

انچه خوبان همه دارند

تو یک جا داری

دســـت هاش قفل گردنم شـــد و دســـت های من قفل کمرش. باارزش ترین دارایی زندگیم رو حصـــار کشـــیدم و توجهی به جمعیت ندادم و خیره شـدم به دو گوی براق و مشکی ای که قصد جانم کرده بود. اشفته حال خودش رو بالا تر کشید و اصطکاک بدنام،اتش جهنم بود.

مقابل لب هام لب زد:

-کاش زمان از حرکت وایســـه حامی و من تا ابد اینجا در اغوشت بمونم.

کمرش رو فشاری دادم و با سخط گفتم:

-باعث جنون منی ارامش. افسار کنترلم رو پاره می کنی.

دیوانه وار خودش رو در اغوشم تابی داد و لب زد:

-جـنـونِ تـو،ارامـش قـلـب مـنـه. دلـیـل جـنـونـت منم،تنم،روحم،جسمم،قلبم جنونت رو اروم می کنه.

بدنش رو لمس می کردم که با حال تب داری گفت:

-بادیه داره نفسمو بند میاره حامی.

دیدن اون لباس توی تن معرکه و دلبرش،می تونســـت امشب من رو اوج جنون بکشه.

از بین دندون هام غرشی کردم و ارامش،با کشـــنده ترین حالت صدام کرد و چشمای وحشیش رو به من دوخت و من،حریصانه در پی فتح تنش بودم:

-لحن زیبای تو

چشم سیاهت ای وای

دل ربایی و دل ارام و نگاهت ای وای

پیشونی روی پیشونیش گذاشتم و خودش رو مثل پیچیک دور تنم پیچید و من غریدم:

-این مردو اشوب نکن.

لب هامون بهم برخورد می کرد و ما رو به اتیش می کشـید و اون با نیاز و دلبری گفت:

-اشـوبتو میخوام حامی. امشـب اشـوبتو میخوام. می خوام کنار گوشـت،نفس نفس بزنم،ناله کنم و اسـمت رو فریاد بزنم و وقتی بی حال توی اغوشـــت افتادم،بگم،من برای جنونت می میرم حامی.

دیگه چیزی از موسیقی نشنیدم و تموم حواسم رو صدای نفس هاش،پلک زدن هاش،عطر مرگبار تنش متمرکز شـــد. عصـیانگرانه لمسـش می کردم و اون زیر دسـتم پیچ و تاب می خورد که موسیقی به پایان رسید و چراغ ها روشن شد.

صدای جیغ و دست به هوا برخواست اما من دیگه واقعا به سیم اخر زده بودم و وحشیانه گفتم:

-فقط خدافظی کن و پناهو بیار. جت حاضره.

نفس نفس می زد اما با تعجب گفت:

-جت؟

نفساش اعصابم رو در هم می کوفت و من کلافه گفتم:

-میریم که به قولمون برسیم.

چشـــماش درشـــت شـــد و بعد متوجه منظورم شـــد و با لبخند گفت:

-عهدمون؟

سر تکون دادم و بعد مثل ماهی از اغوشـــم لیز خورد و رفت...

ارامش

با گیجی و لبخند به فضـــای طلایی و ســـفید اتاق نگاه می کردم. لعنتی جتم انقدر لاکچری؟

به تخت بزرگ و ســـفیدی که پرده طلایی رنگی دورش کشـیده شـده بود خیره شـدم و ته دلم مالش رفت. شـالم رو به ارومی از سرم بیرون کشیدم و به سمت تخت حرکت کردم. ســـاتن نرم و خنکش رو لمس کردم و بی اراده لبخندی زدم.

هیجان زده،تند تند نفس می کشـیدم که صـدای باز شـدن در رو شـــنیدم و بعـد،جســـم تنومنـد و چشـــم هـای کوهستانیش.

خیره در چشـم های هم بودیم و من اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:

-پناه خوابید؟

سر تکون داد و همون طور که نگاهش میخ چشـــم هام بود،در رو بست. هر قدمی که به سمتم بر می داشت،قلبم رو بـه تپش می نـداخـت. خون توی رگ هـام بـا سرعـت سرسـام اوری پمپاژ می شـد و من حس می کردم دارم گر می گیرم.

نیاز داشـــتم بهش...به تنش،به لمســـش،به وجودش،به حضورش...به کاری که با بدنم می کرد،به همه چیز.

وقتی مقابلم ایستاد،سینه ام سنگین شـده بود و احسـاس کرختی می کردم. دســت روی مانتوم کشــید و مقابل لبم گفت:

-تو مال کی ای؟

نفس لرزونی کشیدم و زمزمه کردم:

-واسه خودم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و بعد،مانتوم رو به سـادگی از تنم بیرون کشید.

-صحیح.

نفسام تند شده بود وقتی دست دراز کرد و زیپ لباسم رو در دست گرفت،نفس هام وحشیانه به جون تنم افتاده بودن که سرش رو خم کرد و گردنم رو بو کشید.

تموم موهای تنم به حالت اماده باش در اومد و حامی لعنتی وار گردنم رو بو کشید و زیپ لباسم رو باز کرد و با لحن خش داری گفت:

-ذره ذره این بدن برای کیه؟

دستم رو مشت کردم و با بیچارگی گفتم:

-خودم.

زیپ لباس پایین کشیده شد و بعد،با حرکت تند دست هاش،لباس از روی تنم به پایی افتاد و من،با بادی گیپور دار بی در و پیکری مقابلش قرار گرفتم.

بند لباس رو در دست گرفت و من رو به سمت کشید و من نالان به تخت سینه اش کوبیده شدم. با چشماش،چشم های کوهستانیش،سانت به سانت بدنِ نیمه برهنه ام رو نگاه می کرد.

جنس نگاهش،اونقدر مالکانه و وحشیانه بود که داشتم ذره ذره از هم گسسته می شدم. به حلقه فلزی که دقیقا

روی گلوم بود دستی کشید و اگه نخش رو می کشید،بادی از تنم خارج می شد.

-پیچ و تاب این تن،کار کیه؟

نفس نمی کشیدم....واقعا مرده بودم.

لبام می لرزید و وقتی بند اتصـــال بادی با جوراب رو کشید،بادی از جوراب جدا شد و بعد،دست هاش سمت رون پام حرکت کرد و با شـکنجه جوراب رو پایین کشـید. برخورد دستش به پوست داغم،من رو به لرزه انداخت و بعد،محکم و با حرص پنج انگشـتش رو دور رون پام قفل کرد و من بلافاصله درخودم پیچیدم که غرید:

-این بدن مال کیه ارامش؟

بیمار بودم اما از این بازی خوشم اومده بود،پاسخ ندادم و بعد لب روی لبم کشید و گفت:

-تو برای کی ای؟

دیوانه وار روی پنجه پام بلند شـــدم تا لباش رو به چنگ بگیرم اما لبش رو روی گونه و گردنم کشید و گفت:

-بگو.

داشتم می مردم که لمسش کنم. دست و پا زنان گفتم:

-بر...برای خ..خودم.

لاله گوشـم رو به دهن کشـید و من درحال مردن بودم که گفت:

-که اینطور.

دست هاش،بند رو کشید،بادی از روی تنم به پایین افتاد و بعد،عریان مقابلش قرار گرفتم که دســـت هاش من رو محکم به سینه اش کوبید و گفت:

-وقتی هواپیما اوج گرفت،اســمم رو فریاد می زنی،چون تو ارامشِ حامی ای.

عرق کرده،تشـــنه،تب دار و نیازمند،دســـت دور گردنش انداختم و با تمنا گفتم:

-حامی لطفا.

به حد جنون لمســم کرده بود و اعصـابم رو ترکونده بود. لبش رو می خواسـتم. می خواسـتم ببوسـمش اما لباش هر جایی رو می بوسید الا لب هام رو.

با دسـت هاش جادو می کرد،می گزید،درد می داد،فشـار می داد و ضربـه می زد...ریتم تنم رو نگـاه می کرد و من رو مجنون می کرد.

بوسه هاش داغ و سوزناک بود. بدنم رو گلوله بارون می کرد و با لب هاش بدنم رو می پرستید.

لب روی عضلاتم می کشید و غرید:

-این بدن،این پیچ و خم،این بوی تن،این قوس های لعنتی،همش مال منه ارامش. اندازه دست من و برای لمس منه.

تار می دیدم،عملا مغزم سوخته بود و بوسه هاش،گزش های دندونش من رو کشته بود که گفت:

-درد من میدم ارامش،تنت با تن من ریتم می گیره. نفسات،فقط برای کشتن نفسای منه،هر پیچ وخمت برای کاری که دستای من باهات می کنه. این تن پر نیاز،این نفس های تند،کاریه که من باهات می کنم. فقط من،گور خودشو هفت جد و ابادشو کنده کسی که بخواد صدای نفسای پر از دردتو بشنوه ارامش.

وقتی بوسید،ناله کردم و با نیاز و التماس گفتم:

-خواهش می کنم حامی. تمومش کن.

سرش رو به سمت خودم گرفتم و خواستم لبش رو به لب بگیرم اما فکم رو بوسید و با دست هاش من رو اوج رهایی رسوند و گفت:

-بگو مال کی هستی؟

نفس نفس می زدم و گفتم:

-خو..اخ.

درد می داد و درمان می کرد. وقتی بوسه هاش شدت گرفت و بدنم رو با دست هاش ترور کرد،وقتی نیاز به اوج کشیده شد،قدرت عقلم رو از دست دادم و حامی با چشم ها تیره ای بهم خیره شد و گفت:

-مال کی هستی؟

زیر تنش پیچ و تاب می خوردم و زمزمه کردم:

-خ...

وقتی دیوانه وار لمسم کرد و بوسید،دیگه کنترلم رو از دست دادم و با صدای بلند و نالانی گفتم:

-باشه باشه..مال توام..مال حامی ام. برای توام لعنتی حالا تمومش کن.

روی تنم خم شد و گفت:

-بگو،این بدن مال کیه؟

دستام رو دور گردنش حلقه زدم و جنون وار گفتم:

-مال توئه،همه وجودم برای توئه. این پیچ و تاب بخاطر توئه. بخاطر کاریه که توباهام می کنی. من مال توام. من ارامش حامی ام.

غرش مردونه ای کرد و گفت:

-تو فقط ارامش حامی ای.

سری تکون دادم و به دنبال لبش سر بلند کردم که حریصانه لب هام رو به دندون کشید و بعد...هر دو ازاد شدیم.

هرم اتش تنمون رو در برگرفت،درهم پیچیدیم و پستی بلندی های هم رو پوشش دادیم. نفس نفس زنان،عرق از سر و بدنمون چکه می کرد و ما در هم تنیدیم.

بدنم رو ریتم می داد و من رو به مرز نیستی کشوند و درست گفت...وقتی جت اوج گرفت و بر فراز اسمون رفت،من از شدت نیاز و شوق،اسمش رو فریاد زدم و مقابل گوشش ناله کردم.

گوشه گوشه بدنم رو بوسید و بعد من بی حال نگاهش کردم و زمزمه کردم:

_عاشقتم،شاه دلم.

درســـت لحظه اخر،لحظه ای که چشـــمام بســـته می شد،کنار گوشم زمزمه کرد:

_تو خدای منی و من،یه خدا پرستم ارامش.

و چشـــمام بســـته شـــد و به خواب رفتم...حقیقتی ترین حرف رو زدم و به خواب رفتم.

دست و پایی زدم و از خواب پریدم.

اولین کاری که کردم،دست دراز کردم تا حامی رو لمس کنم اما وقتی چشـــمم به جای خالیش خورد،وحشـــت زده از خواب بیدار شدم و با فریاد گفتم:

-حامی؟

تند از روی تخت پایین پریدم اما تا چشمم به بلوز سیاهی که به تن داشـتم افتاد،دنیام از حرکت ایسـتاد...خدایا نه نه..

بهت زده به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم:

-همش خواب بود؟

به اتاق سرد و تاریکِ عمارت نگاه کردم. چشم هام پر شد و من موهام رو محکم بین دستم گرفتم و گفتم:

-خدایا همش خواب بود؟

بغض،نامردانه به وجودم نیشتر زد و اشک به چشمام شبیخون زد اما وقتی سر چرخوندم و چشمم به قاب عکسی که روی میز بود افتاد،سقوط کردم.

اون چشم ها،اون ها زنده بود...خدایا نه.....

اون نوار مشکی ای که دور عکسش کشیده شده بود،تیری به قلبم شد و من به معنی واقعی فلج شدم.

همش خواب بود....همش یه رویا بود.

حامی رفته بود...حامی مرده بود.

دست روی سرم گذاشتم و با تموم قدرتم زار زدم:

-حاااااااااااااااامی.

-ارامش،ارامش چشمای لعنتیتو باز کن.

هینی کشیده و به ضرب از خواب بیدار شدم. نمی ترسیدم،وحشت می کردم. چشم های حیرون و ترسیده ام رو به کوهستان چشماش بخشیدم و محکم خودم رو سمتش پرت کردم و دست روی گونه اش گذاشتم و با بغض گفتم:

-تو زنده ای،تو پیش منی.

انگار متوجه شـد کابوس دیدم که بی حرف جسـم عریانم رو به اغوشش کشید و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-کابوس بود. تموم شد،من حالم خوبه.

سر روی سـینه اش گذاشـتم و به اشـک هام اجازه باریدن دادم و هق زدم:

-خواب دیدم همه این اتفاق ها یه خواب بود. خواب دیدم توی اتاق عمارت چشـــمام رو باز کردم و فکر می کردم همش یه خوابه و تو رفتی. خواب دیدم تو..تو..

نتونســـتم جمله ام رو ادامه بدم و منفجر شـــدم. بدترین کابوس زندگیم بود...بدترین.

کمرم رو ماساژ داد،موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

-خـواب بـود ارامش،مـا تـوی جـت ایم. داریم می ریم ونیز،همه چیز قراره خیلی خوب پیش بره و هیچ چیز نمی تونه تورو از من،منو از تو بگیره.

سری تکون دادم و ســـینه برهنش رو محکم بوســـیدم. همش یه خواب بود لعنتی....یه خواب جهنمی.

حامی

-کار خوبی کردی.

از کابین بیرون اومدم و دیدم که ارامش پناه رو در اغوش گرفته و در عرشه ایستاده. از دیدنشون،وجودم گرم می شد که مسیح شرمنده گفت:

-متاسفم که سفرتون رو خراب کردم،اما اونقدر مهم بود که گفتم باید بهتون بگم.

اخمام رو درهم کشیدم و گفتم:

-باید می گفتی. این اتفاق شوخی بردار نیست. گوش کن ببین چی میگم مسیح.

دستی به موهام کشیدم و همون طور که به همسر و فرزندم خیره بودم گفتم:

-بچه هارو جمع کن برو وگاس،با بچه ها صحبت کن تا جلوی گسترشش رو بگیرید. تا جایی که ممکنه جلوی گسترش جنسا رو بگیرید و با اعضا صحبت کن بگو اماده باشن تا یه صحبتی بکنیم. قصه خیلی مهمه. منم یکی دو روز دیگه بر میام وگاس.

به در کابین تکیه دادم که مسیح با من و من گفت:

-اما شما...اخه ش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مافیا همینه مسیح،هیچ وقت قرار نیست اروم بگیره. قرار نیست رهاش کنم،میام تا قانونای جدید بذارم و این مشکل لعنتیو حل کنم. من شاه نشینم و شاهزاده مافیام،حلش می کنم. سخت هست ولی غیرممکن نیست.

-منتظرتون هستیم.

تماس رو قطع کرده و به سمت عرشه،حرکت کردم. ارامش پشت به من ایستاده بود و صدای دریایی اش رو شنیدم:

-چقدر قشنگه. نگاه کن مامان.

وقتی حضورم رو حس کرد،به عقب چرخید و من دست دراز کرده و هر دوی اون ها رو در اغوشم گرفتم و به ابی که مقابلمون بود خیره شدیم.

ارامش دست روی دست های من گذاشت و با عشق گفت:

-بالاخره به عهدمون رسیدیم حامی. من،تو بچه مون،داریم میریم سمت پل ریالتو حرکت می کنیم.

یک سال پیش،زیر همین پل،ارامش بعد از شنیدن سرنوشت عجیب این پل،بلاهایی که بر سرش اومده،و اخرین خاطره خوش من،همراه با مادرم،ازم خواست وقتی به ارامش رسیدیم،وقتی زندگیمون به ثباتی

رسید،به اینجا برگردیم. این پل،برای مادرم خیلی ارزشمند بود و مادرم عاشقش بود. مادرم ساعت ها بهش خیره می شد و از همهه لذت می برد.

شمایلی از سنت مارک و سنت تئودور که روی پل حکاکی شده بود. من حال خوبی از اون فرشته ای که انتهای پل بود می گرفتم.

این مغازه های کوچک،بازارماهی فروش ها و همهمه مردم...همه اوج زندگی بود.

حالا من،بعد از چندین سال،دوباره به اینجا بازگشته بودم. همراه همسرم،فرزندم و ارامشی که در قلبم نشسته بود.

ارامشی_ ای که این زن برام به ارمغان اورده بود. ارامش،سرش رو به سینه من تکیه داد و گفت:

-دلم می خواد همه چیز رو تغییر بدم. می خوام کمک کنم دردات کمتر بشه.

لب روی سرش گذاشتم و گفتم:

-بودنت دردمون دردام شده.

نفس عمیقی کشیدم و ارامش رو به سمت خودم کشیدم. نگاهم بین چشم های پناه و او گردشی کرد و من غریدم:

-مثل همه قصـــه ها،قرار نیســـت تا ابد خوب و خوش زنـدگی کنیم. واقعگرایـانـه بخوام بگم،مـا دقیقـا تو دل خطریم. هر لحظه ممکن اتفاق بیافته و مافیا بهم بریزه. زندگیمون قراره بالا پایین زیاد داشـــته باشـــه و من قرار نیسـت بی خیال مافیا بشـم چون نمیشـه و نمی خوام. به این قدرت احتیاج دارم،چون باید یه تعادلی برقرار کنم. اما یادته گفتم تو نقطه ضعف منی؟

غمگین سری تکون داد و من خرناس کشیدم:

-تو نقطه ضعف من نیستی،تو قوی ترین نقطه قوت منی ارامش. من قراره دیوونه بشـم،من قراره خیلی کارا بکنم اما تو قرار نیســـت ترکم کنی. تو افیون منی،می مونی و ارومم می کنی،می مونی و ارامشی که زندگی برام دریـغ کرده بود رو بهم میـدی. تحـت هیچ شرایطی نمیری،نمی ذارم بری. مفهمومه ارامش؟

چشم های وحشیش پر شد و لب زد:

-من چی توام حامی؟

دیگه فکر نکردم و غریدم:

-تو دنیای من و هیچ چیز قابل به تغییرش نیست.

اشـکش چکید،اشـکش رو بوسـیدم و پناه رو از اغوشـش گرفتم. به چشـم های خوش رنگ پناه خیره شـدم و گونه اش رو بوســـیدم. ذوق کرد و با لحن دل ضـــعفه اوری گفت:

-بَ بَ.

بوســـیدمش و جانی دوباره گرفتم. ارامش رو در حصـــار بازوم کشیدم و خیره در چشماش گفتم:

-من کنار تو،به ارامش رســـیدم و با پناه،به پناه امینت رسیدم. همه اتفاق های خوب زندگیم،به تو می گرده،پس خوبه که هستی ارامش.

سری تکون داد و با تموم عشـــقی که در چشـــماش بود گفت:

-عاشـقتم حامی.. عاشـق همه چیتم. خوب و بدت،قراره کلی اتفاق بیافته ولی قرار نیســـت دســـت همو ول کنیم. چون من ارامشِ حامی ام و

حامی،حامیِ ارامشـه. من نیلوفر ابیتم و قرار نیسـت اجازه بدم خشم جگوار دنیا رو در بربگیره.

و روی پنجه پاش بلند شـــد و لب هام رو بوســـید...لب های گرم،نرم و شـیرینش رو بوسـیدم...بهشـت دنیای من بود.

وقتی نفس کم اوردیم،از هم جدا شـــدیم و پناه دســـت و پایی زد و هر دوی ما با تموم حس دیوونه وارمون،گونه پناه رو بوسیدیم.

ارامش رو در اغوش گرفتم،پنـاه خنـدیـد و من،قلبم خندید..زندگی همین بود.

مشـکل بزرگی باز ایجاد شـده بود،مشـکل همیشـه در مافیا بود. شـلوغی ای که در وگاس به وجود اومده بود،شـوخی نبود اما من از پسش بر می اومدم.

چون ارامش داشتم

چون پناه بود

و چون من،شاهنشاه مافیا بودم و شاهنشاه،به این سادگی به زمین نمی خورد..

پایان جلد سوم😁

#مقدمه

شاهنشینِ قلبم
حواست هست،هوایی کردی دلم را؟
آرامشِ امروزم را از وجودِ تو دارم
مردانگی هایت را خرج زنانگی هایم کردی که حال
من ملکه عمارتت شدم
زن بودن نعمت است وقتی مرد تویی
تویی که خط به خط بدنم را لمس کردی
و مرا حریم جگوار اعلام کردی
تا ممنوعه ترین برای این مردم شوم
در آغوش تو بود که فهمیدم
مرگ هم زیباست
اگر من نیلوفرآبی تو باشم
و تو تا ابد؛حامیِ پناه باشی.

#پارت_یک

سه سال بعد

آرامش

سرم رو به مبل تکیه دادم و اعتراف کردم:

_این دلِ بی صـــاحـاب کـه آروم نـمـیـگیره دلی. دلِ دیگه،هرکاری می کنم نمی فهمه.

قبل از اینکه لب باز کنه پیش دستی کردم:

_توروخـدا تو نخواه نصـــیحتم کنی. مـادر شـــدم ولی عاشقیمو که جا نذاشتم.

نفس عمیقی کشید و با محبت گفت:

_آرامش،قصـــد ندارم نصـــیحتت کنم. دلم میخواد بهت بگم می فهمم چی میگی،منم این ده روز حـال خوشی

نداشتم و با هر صدای تلفنی دست و دلم لرزیده ولی می دونم نگرانی هامون یکی نیست. حق داری عزیزم.

تلفن رو توی دستم جابجا کردم و با بغضی که کم کم گلوگیر شده بود گفتم:

_قرار نبود انقدر طول بکشه،حامی حتی یه زنگ هم نمی زنه. هشت روزه حتئ صداشو هم نشنیدم.

سکوت کرد و اجازه داد خودم رو کمی آروم کنم. نگاهم به در بود و از ترسِ اینکه مبادا داخل شه و با اشک های من رو به رو شه،تند تند دستی به چشمام کشیدم و ادامه دادم:

_پناه نمی خوابه شبا. اونقدر سوال میپرسه و یکی به دو می کنه که دیگه کم مونده اشکمو در بیاره. دیشب اونقدر بهونه آورد و نق زد که با گریه خوابش برد. خسته شدم واقعا،دلم میخواد پناهو بردارم و برای همیشه از اینجا برم.

خودم هم می دونستم پا از در بیرون نگذاشته از تصمیمم پشیمون میشم و دوباره به سمتش برمی گشتم.

در ثانی،کجا برم وقتی او از روی نفس های ما به ساعت نکشیده پیدامون می کرد؟

کجا برم وقتی تمام قلب و روحمو کنارش جا گذاشتم؟

#پارت_دو

دلی آهی کشید و صدای خودکاری که روی میز پرت کرد رو هم شنیدم:

_می فهمم چی میگی،صد بار توی این سه سال زده به سرم طلاق بگیرم و برم. برم حتئ پشت سرمم نگاه نکنم. حسرت یه زندگی معمولی به دلم مونده ولی می دونم حتی نمی تونم یک روز بدون بودنش توی زندگیم ادامه بدم. نمی فهمم آرامش،کجا دل شکستیم که یه زندگی نرمال رو اینطوری از دست دادیم؟

پاهام رو تو سینه جمع کردم و از پنجره به باغ خیره شدم و زمزمه کردم:

_تاوان دل شکستن نیست دلی،این فقط تاوان عشق به آدمیه که زندگی معمولی نداره. تاوانِ عشقیه که بهشون دادیم و با علم به همه چیز،این عشق سختو انتخاب کردیم.

_من فکر می کردم شبیه قصه های مافیاییه...

خنده اش تلخ بود،روی لب های من هم نشست وقتی ادامه داد:

_ولی فقط یک روزش شبیه بود. بقیه اش قشنگ نیست.

بغضش،اراده ام رو در هم شکست و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و اعتراف کردم:

_از دور رویاییه ولی از درون خیلی ترسناکه. فکرِ نبودنش از یه طرف روحمو میخوره،بلاهایی که سرمون میاد از یه طرف دیگه. این روزا فکر می کنم هرچقدر قدرت

بیشتر،نگرانی هم بیشتر. زنِ شاهنشین بودن خیلی سخته دلی،اگه این حالِ منه،دخترم قراره چی بشه؟

_پناه قوی تر از ما میشه. اون توی این دنیا به دنیا اومده.

آه کشیدم:

_ای کاش می تونس...

ضربه ای که به در خورد و پشت بندش صدایِ

#پارت_سه

"ماماااااااانی اِسه[1] میگی؟" بلند شد،جمله ام رو نیمه کاره گذاشت.

به سرعت برخاستم و با عجله گفتم:

_پناه اومد،ببینم امشب می تونم بخوابونمش.

با مهری خواهرانه گفت:

_ببوســـش از طرف من اون توله رو،بعدا حرف می زنیم. مراقب خودت باش.

همونطور که سمت در حرکت می کردم گفتم:

_خدافظ عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و سه ثانیه صبر کردم و قبل از اینکه خونه رو روی سرش بذاره،درب رو باز کردم.

موهایِ پریشـــونش،چشـــم های خواب آلود و لب های غنچه شده اش،دین و دنیامو باهم به یغما برد.

خرسیِ سفیدش رو زیر بغل زد و با لحن کودکانه ای گفت:

_بابایی مِمیاد[2]؟اِسه میگی؟

[1]قصه

[2]نمیاد

#پارت_چهار

*

-پناه خانوم قصد نداری بخوابی نه؟

چشم های هوشیارش رو به من بخشید و با خنده گفت:
-اِسه بابایی رو بدو[1].

نالان دستی به چشم های خسته و خواب آلودم کشیدم و گفتم:
-پناه من نمی دونم بابا چه قصه ای برات تعریف می کنه. این همه قصـــه برات تعریف کردم،هیچکدومش خوب نبود؟

درســـت مثلِ پدرش،سرتقانه سری به نشـــونه مخالفت تکون داد:

-اِسه بابا کشنگ[2] تره.

فقط چند ثانیه تا گریه کردن فاصـــله داشـــتم. حامی اهلِ قصه گفتن نبود،شبا چی برای پناه می گفت که همه قصه های دنیا براش ذره ای جذابیت نداشت؟

به چشم هایی که آینه پدرش بود نگاهی کردم و با دلخوری گفتم:

-باشـه،نخواب. منم نمی خوابم. ولی بعدش که بخاطر کم خوابی مریض بشـم و نتونم بغلت کنم دیگه گریه نمی کنی ها. فردا صـــبحم باید برم بیمارســـتان و یه عالمه کار دارم ولی حالا که نمی خوابی و اذیت می کنی،منم نمی خوابم و مریض میشم.

نبودنِ حامی من رو رنجور و خسته کرده بود. اگه پناهی در خونـه نبود،مطمئن بودم مثلِ دلارام تمـامِ این مـدت رو شـــیفـت می مونـدم و تـا وقتی خبر ســـلامتیش رو نمی

شـنیدم،پا به خونه نمی گذاشـتم. اما وجود پناه مانع از کم آوردنم می شد.

امروز اورژانس خیلی شـــلوغ بود و به قدری سرپا بودم که از خسـتگی نایی برام باقی نمونده بود. گریه مخفیانه ام هم مزید بر علت شده بود تا

[1]بگو

[2]قشنگ

#پارت_پنج

چشـــمام مملو از خواب بشـــه. اما بهونه گیری های پناه اجازه نمی داد پلک روی هم بذارم.

چند ثانیه با دقت نگاهم کرد. به زحمت خودم رو بالا کشیدم و کمرم رو به تاج تکیه دادم.

پناه ســـنگین نبود،اما من امروز به قدری از خودم کار کشـــیده بودم که پاهام تحمل وزنِ ســـبک پناه رو هم

نداشت. نمی تونستم از روی پام بلندش کنم،می دونستم به این مسئله حساسه،اما دیگه تکونش ندادم.

نگاهم رو به آسمونِ شب بخشیدم که با لحن شیرینش گفت:

-بلیض[1] میشی؟

نگاهش نکردم اما پاسخ دادم:

-آره.

-بلیض نشو. بابایی اخم میشه.[2]

نگاهم بی اختیار به سمتش کشیده شد و به اویی که سر روی پام گذاشته و با ناراحتی نگاهم می کرد،چشم دوختم و گفتم:

-چرا بابا اخمو میشه؟

خنده بر لب هایِ حامی شـــاید چیزی بود که تا آخر عمر حسرتش به دلمون می موند اما برای پناه تا جایی که سعی داشت اخمی بر چهره نداشت.

پناه روی پام جابجا شد و با تفکر گفت:

-فردا که بلیض شدی..

لبخند بی اختیار روی لب هام شـــکل گرفت. طفلِ من هنوز زمان ها رو اشتباه صرف می کرد.

دستای توپولش رو بالا گرفت و ادامه داد:

-بابایِ هشـــم اخم بود و اِســه نمی گفت و فخط تورو می دید. [3]

نباید ذوق می کردم،اما به قدری دلتنگ و نگران بودم

[1]مریض

[2]اخمو میشه

[3]بابایی همش اخمو بود و قصه نمی گفت و فقط تورو می دید.

#پارت_شش

که با همین خاطره ســـاده لب هام به لبخند باز شـــد و گفتم:

-واقعا؟

-اوهوم.

و در حرکتی ناگهانی،از روی پام بلند شد و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و همونطور که محکم منو در آغوش می کشید خمیازه کشید و گفت:

-بلیض نشـــو،بابایی دُل داده بلیض نشـــه تا از ما مراخبت کنه.

پناهم رو محکم به آغوش کشـیدم و سرش رو بوسـیدم و اعلام کردم:

-آره پناهم،بابایی قول داده همیشه از ما مراقبت کنه.

راوی

سکوتی سخت حکم فرما است و صدایِ نفس هایِ مملو از آرامشِ یک مادر و دختر تنها عامل شـکننده سـکوت است.

دختر بچه سرش را در سـینه مادر پنهان کرده و در آغوشِ امنِ او خوابِ های شیرین می بیند.

چهره مادر اما بی قرار است. دستانش دورِ فرزندش مانند حصـار پیچیده شـده و او را از همه چیز حفظ می کند اما تکان های ریزی می خورد و مشخص است کابوس می بیند.

مادر در کابوسی سخت دست و پا می زند.

مردد به نظر می رسد. به سختی خودش را به اینجا رسانده و باید قبل از اینکه مادر و دختر چشم باز کنند برود.

هفت خوانِ رستم را رد کرده و با بدبختی آپارتمانشان را یافته است. جگوار که نیست،همه چیز آسان تر به نظر می رسد.

به احتمال زیاد خبر ندارد خانواده اش از آن عمارتِ درندشت و امن و امان فاصله گرفته و به اینجا آمده اند.

#پارت_هفت

بی نفس به کارش ادامه می دهد،فقط ده دقیقه فرصت داشت.

پاورچین پاورچین خودش را به تخت نزدیک می کند و بالایِ سرِ دختربچه می ایستد و با دقت نگاهش می کند.

موهایِ سیاهِ مادرش روی چهره اش نشسته و صورتش مشخص نیست.

چراغ قوه را روشن می کند و با احتیاط رویِ دیوار می اندازد و به دنبالِ شیِ مورد نظرش کنکاش می کند.

نفس هایش حبس شده و دستانش می لرزد و باید در این فرصت کار را تمام کند اما هنوز قدم از قدم برنداشته که زن تکانِ سختی می خورد و جیغِ خفه ای می کشد:

-نه.

به سرعت خودش را پشتِ میز پنهان می کند،نفسش را حبس می کند و بر اقبال بدش لعنت می فرستد.

وای اگر زن متوجه می شد،جگوار حتئ فرصت نمی داد یک نفس دیگر بکشد. خدارا شکر در ایران نیست و سرش شلوغ است.

شانسش بد است،اما وقتی زن از روی تخت بلند می شود،بدتر هم می شود..زن عازمِ سرویس است و این اصلا به نفعش نیست.

آرامش

بخشی از زندگیِ من با کابوس های سیاه گره خورده.

اتفاقاتی که در این چند سال برام رخ داده بود،درست مثلِ یک فیلمِ جناییِ دلهره آور بود.

زندگی در این دنیا،برای منی که دنیای عادی ای داشـــتم ســـخت بود اما ســـعی داشـــتم با چنگ و دندون حفظش کنم.

حال که حامی رفته بود،اون هم بیشـــتر از ده روز و منو در حسرـــت صـــــداش گـذاشـــــتـه بود و هیچ خبری ازش نبود،نگرانیم به اوج خودش رسیده بود.

کابوس های ســـیاهم دوباره برگشـــته بود و قصـــدِ دیوانه کردنم رو داشت.

دخترکِ غرق خوابم رو بوسیدم و بدنِ خیس از عرقم رو

#پارت_هشت

به سختی تکون دادم و از تخت بلند شدم.

بدنم هنوز کمی لمس بود و باید تنی به آب می زدم.

لخ لخ کنان راهیِ سرویس شـدم و شـیرِ آب رو باز کرده و مشتی آبِ سرد به صورتم پاچیدم. آبِ سرد کمی نفسم رو باز کرد.

دسـتی به بلوزم کشـیدم و سـعی کردم از تنم خارج کنم اما وقتی صـدایِ باز شـدنِ چیزی رو از بیرون شـنیدم،متوقف شدم.

تمامِ تنم منقبض و موهای تنم قیام کرد.

یک نفر اینجا و در اتاقِ ما بود.

با یاداوریِ پناهِ خوابیده،وحشـتم سـه برابر شـد و به اولین چیزی که دسـتم رسـید چنگ انداختم و از سرویس خارج شدم.

مادر بودن باعث می شد،دل به دریایِ هر خطری بزنم..هر خطری!

#پارت_نه

فصل دوم

آرامش

خودمم نمی دونستم با آینه کوچکی که در دست دارم،چطوری می تونم از خودم و فرزندم مراقبت کنم اما اولین چیزی که به دستم رسیده بود رو چنگ زده و از سرویس زده بودم.

با خودم تکرار می کردم،آینه رو توی سرش می شکنم و با پناه از ساختمون فرار می کنم.

نفس عمیقی کشیده و از سرویس با آرومترین صدای ممکن خارج شدم. تکیه به دیوار زده و خم شدم به اتاق نگاه کردم. تاریک و روشن بود،چیز خاصی دیده نمی شد.

لحظه ای فکر کردم شاید دچار توهم شدم اما وقتی سایه ای از پشتِ پنجره به سمتِ تخت حرکت کرد،یقین پیدا کردم.

با وجودِ تمامِ آموزش هایی که این چند سال تحت نظر شادو و حامی دیده بودم،اما حالا که پایِ پناه در میون بود تا سر حد مرگ ترسیده بودم. وقتی سایه سیاه کنارِ تخت ایستاد،تمامِ کنترلم رو از دست دادم و به سمتش حرکت کردم.

یک نفر در اتاقِ ما و بالایِ سرِ دخترم ایستاده بود. حتئ لحظه ای بهش امان نمی دادم.

لبم رو محکم گزیدم و تمامِ سعیم رو کردم سریع و بدونِ سرو صدا سمتش حرکت کنم و ودرست وقتی سایه خم شد روی تخت،نزدیک شدم و دستام رو با تموم قدرت بالا گرفته تا آینه رو به سرش بکوبم که...گرفتار شدم!

قبل از یک نفسِ دیگه،جفت دستام پشتِ سرم توسطِ دست های قدرتمندش حبس شد و من رو به سینه کشید و با لحنِ مخصوص به خودش گفت:

-وقتی صدایِ نفساتو می شناسم،برای غافلگیریم باید یا تو نفس نکشی_ یا من باید حافظمو از دست داده باشم؛آرامشِ یاغی!

#پارت_ده

شــوکه و ناباور به کوهســتانِ چشــم های آشــناش که با مالکیت عجیبی به من دوخته شده بود نگاه کردم و زمزمه کردم:

-حامی!

وقتی تنم شل و چشمام پر شد،آینه رو از دستم در اورد و بی صـدا روی زمین قرار داد و بعد،دسـتاش دورِ کمرم قفل شد و غرید:

-زبون به دهنِ کوفتیت بگیر و منی که ده روزه نداشــتمت رو اینطوری صدا نزن آرامش.

-تو برگشتی.

و وحشـــت زده به تن و بدنش نگاهی کردم و وقتی مطمئن شـدم آسـیب ندیده،با بغضی ـ که گلوگیر شـده بود اعتراض کردم:

-ده روزه حتئ صـــداتو نشـــنیدم حامی. ده روزه از نگرانی مردم و زنده شدم،می فهمی با منو دخترت چی کار کردی؟

دستاش مالکانه روی کمرم جولان داد و گفت:

-نمی تونستم زنگ بزنم.

-یعن...

فریادم رو به زحمت کنترل کرده تا مبادا طفلم رو بدخواب کنم.

با صدایی که به زحمت کنترلش می کردم اظهار کردم:

-یعنی چی الان؟ده روزه زن و بچت رو ول کردی و رفتی و حتئ یه زنگ نزدی. یعنی حتئ یک دقیقه هم وقت خالی پیدا نکردی؟باورت کنم؟

-نگفتم وقت نکردم،گفتم نتونستم. اینا بحثشون فرق داره.

شاکی بودم،به قدر تمامِ ثانیه هایی که بدون او

#پارت_یازده

گذشت. به قدر قطره قطره اشک های خودم و پناه. سرکشیِ حامی و غیرقابل کنترل بودنش من رو اذیت می کرد.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم در آغوشش تکونی بخورم که محکمتر منو به خودش فشرد و با لحنِ بدی گفت:
-بمون سرجات آرامش،هرچی حرف داری همینجا می زنی. فکرم نکن بذارم یک وجب ازم فاصله بگیری.

دنبال دعوا نبودم،بیشتر دلتنگ بودم. آروم گرفتم و صادقانه گفتم:

-نمیرم،از بغلت نمیرم بیرون. فقط داشتم تکون می خوردم همین.

وقتی مطمئن شـــد قصـــد ندارم بچه بازی در بیارم،سری تکون داد اما گره ابروهاش باز نشد.

برای اینکه آرومش کنم،دسـتام رو روی سـینه هاش قرار دادم و متوجه شدم به لمسم ری اکشن نشون داد و کمی نرم شد.

با صدای خفه ای گفتم:

-حامی چرا نتونستی؟چرا منو دخترت رو از خودت محروم کردی؟

و تلاش کردم تا با اشـک هام مقابله کنم. بعد از این همه سـال،کوهسـتان چشـم های او هنوز قدرتِ کشـتن منو داشت.

نفس عمیقی کشـید و دسـتاش روی پهلوم نشسـت و با کلافگی گفت:

-چون من باید تموم تمرکزمو می ذاشتم روی کار و تمومش می کردم اما اگه فقط صـــدایِ "حامی" گفتنت رو می شنیدم،یه گور بابا به همه چیز می گفتم و بر می گشتم.

قلبم گرم شـد،جنس محبت های حامی همیشــه خاص و متفاوت بود.

#پارت_دوازده

چشـــم های مردی که عاشـــقش بودم نگاه کردم. دلگیر بودم،اما او خسته به نظر می رسید.

ترجیح دادم ادامـه حرفـام رو در فردا بزنم. خودم رو در آغوشش شل کردم و او سنگینی وزنم رو با دستاش تحمل کرد و من با خیال راحت،روی سینه اش دست کشیدم و گفتم:

-کار از کلمه گذشـــته،فقط باید بیای توی قلبم تا بفهمی چقدر دلم برات تنگ شده بود حامی.

مثل همیشـه سـکوت کرد و با سـتایش مالکانه نگاهم کرد که ادامه دادم:

-پناهمون بهونه اتو می گرفت،بدون تو نمی خوابید. تموم قصـه های دنیا براش هیچ جذابیتی نداشـت،چون قصـه های باباش از همه قشنگتره.

نفس عمیقی کشید،دستام رو دورِ گردنش حلقه کردم و با چشم های خیس و پری به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-حامی،تو در قبالِ قلبِ منو دخترت که اینطوری برات می تپه مسـئولی. قلبمونمو بهت دادیم،مراقب قلبی که توی دستته باش.

و رویِ پاشـنه پا بلند شـده و محکم در آغوشـم گرفتمش و به اشـکم اجازه چکیدن دادم. سـفت و سـخت منو در آغوش گرفت و شنیدم که مقابلِ گوشم گفت:

-من مبدا و مقصـدم تویی آرامش،هرجا برم اخرش به تو میرسم.

گردنش رو بوسیدم و بیشتر به خودم فشردمش اما وقتی دخترکم نق نقی کرد،لبخندی زدم و از آغوشش فاصله گرفتم و گفتم:

-پناهت تورو می خواد،برو دخترتو آروم کن.

و ناراحتیم رو پنهان کردم و اجازه دادم،دخترم پدرش رو احساس کنه.

#پارت_سیزده

**

بیشتر از هزار بار این صحنه رو دیده بودم،اما هیچ وقت ذره ای برام تکراری نمی شد.

دخترکم،با چنان آرامشی ــ در آغوشِ امن و گرم پدرش به خواب رفته بود و حامی چنان او رو نزدیک خودش قرار داده بود که این صحنه،باید زیباترین قسمت زندگیم ثبت می شد.

اینکه حامی فقط کنارِ من و طفلم انقدر عمیق و بدون تنش می خوابید،قلبم رو ذوب می کرد. او هوشیار ترین فردی بود که در تمام عمرم دیده بودم،اما کنارِ ما آروم بود و راحت می خوابید.

فراز و نشیب های بسیاری رو تنهایی و دوتایی طی کردیم تا امروز،فرزندمون رو در آغوش بگیریم و زندگی سه نفرمون رو تشکیل بدیم،اما من امروز خسته و دلگیر بودم.

این چند روزِ غیبت و بی خبریِ او،من رو به ورطه نابودی کشیده بود.

من باید مادرِ قوی می موندم و از دخترکم مراقبت می کردم و شب ها از فکرِ آسیب دیدنش کابوس ببینم و خواب رو به خودم حروم کنم.

قصدی برای تغییر حامی نداشتم،حتئ به این مسئله فکر هم نمی کردم. قصد نداشتم او رو از دنیای مافیا بیرون بکشم،قصه که نبود. او حتئ اگه می خواست هم نمی تونست از این دنیا بیرون بیاد.

من این زندگی رو انتخاب کرده بودم،اما وقتش بود کمی از درد هام رو با حامی در میون بذارم.

نفس عمیقی کشیدم و دل از این صحنه زیبا گرفتم و از اتاق بیرون زدم. باید امروز سه نفری صبحانه می خوردیم تا پناه دوباره حضور خانواده رو حس کنه.

@Vip Roman

-هَشَمو بوگورم؟

#پارت_چهارده

و دلبرانه در آغوشِ پدرش جابجا شـد و به چهره متفکرش چشم دوخت.

لبم رو گزیدم و با خنده به حامی که سـعی داشـت متوجه جمله پناه بشه گفتم:
-منظورش اینه،همشو بخورم؟

و لیوانِ شیرم رو در دست گرفتم و با شیطنت گفتم:
-دخترت مثل خودت،پر از استعداد و تواناییه. زبان جدید اختراع کرده.

پناه سردرگم و با چشـــم های خوشرنگش به ما خیره بود. حامی محکم پناه رو گرفت اما خیره در چشـــم های من گفت:

-نه بابا،همشـــو نخور. یه چیزی باید بمونه که شـــب بخوری!

شش لیتر خونم یکجا به صورتم هجوم آورد و باعث شد سرفه ای کرده و لیوان شیر رو محکم فشار بدم.

حامی در آرامش قسمتی از کیکِ شکلاتی رو به دستِ پناه داد و وقتی پناه با لذت گازی زد،لیوان شـیر رو مقابل لبش گرفت و با خونسرـــدی اجازه داد دخترش جرئه جرئه بنوشه.

در سکوت به این تصویرِ دوست داشتنی چشم دوختم. شاهنشینِ مافیا،دخترش رو روی پاش نشونده و با دقت بهش صبحانه میده...تصویرِ جنجالی و تخیلی ای به نظر می اومد.

-بابایی؟

و مثلِ همیشه مستقیم به چهره پدرش چشم دوخت.

حامی لقمه اش رو در کمالِ آرامش جوید و بعد به چشمای منتظر دخترش چشم دوخت و گفت:

-بله؟

#پارت_پانزده

پناه شادمان گفت:

-اِسه میگی دیشب؟

پق پق خنده ام بلند شد و با قلبی که برای شیرین زبونیش رفته بود گفتم:

-آخه مامان قربونِ این حرف زدنت بشه.

مثلِ همیشـــه اخمی کمرنگی روی چهره حامی نشـــســـت و هشـــدارگونه نگاهم کرد. خدایا،حتئ قربون صـــدقه رفتن برای دخترمم اگه جونم رو هدف می گرفت او رو عصـــبی می کرد.

تعصب های عجیب و غریبش در تموم این سالها پابرجا بود و قصد کوتاه اومدن نداشت.

چشمام رو چپ کردم و لبخندی زدم که نگاه از من گرفت و به دخترمون بخشید:

-امشب پناه،دیشب نه. آره برات قصه میگم.

مقداری کره روی لقمه مربایِ به کشیدم و با اعتراضی دروغین گفتم:

-آره باباش،تو قصه بگو. این همه براش هر شب قصه گوسفندو خر و بز و هرچی بگی می گفتم،بازم می گفت قصه بابایی قشنگتره. من نمی دونم شما چطوری قصه میگی که ما نمیگیم. تو میگی این بچه خوابش میره،من میگم خوابم از سرش میپره.

و دهنم رو برای پناه کج کردم. از خنده ریسه رفت و دست های توپولش رو جلوی صورتش گرفت و به سینه حامی تکیه زد.

لقمه ام را با حالت مســـخره ای جویدم و خنده پناه شدیدتر شد و من چشم غره ای برای حامی رفتم.

نگاهِ حامی،کوهستان سرد و نفسگیر چشماش با دقت به من دوخته شـــد و تمامِ تنم از احســـاس مالکیتش آتش گرفت.

لبخندِ روی لب هام با حمله او،ترور شد:

-امشب یه قصه ای بهت نشون میدم که اونقدر نفس کم

#پارت_شانزده

بیاری و از دردِ این قصه اشک بریزی که یه جوری بخوابی که نتونی از تختت بلند شی. متوجه میشی. چطوری قصه میگم برات.

لقمه در گلویم گیر کرد و تمامِ تنم مور مور شد.

حامی بلوف نمی زد،دقیقا همین بلایِ شـیرینو بر سرم نازل می کرد.

بهت زده نگاهش کردم که پناه با گیجی گفت:

-باسِ مامانی هم اِسه میگی؟ [1]

سرفه ای کردم و سر پایین انداختم اما متوجه سنگینی نگاه حامی بودم وقتی به پناه گفت:

-آره،مامانت نیاز داره یه چند روزی بخاطرِ این قصـــه خوب بخوابه تا بابا رو به چالش دعوت نکنه.

نباید می خندیدم،اما نتونسـتم. لبخندی زدم و خودم رو با لقمـه دیگـه ای مشـــغول کردم و از فکری کـه در سرم بود،لبم رو گزیدم.

شبِ درازی در پیش داشتیم!

حامی

بوقِ سوم که خورد با عجله جواب داد:
-جانم رییس؟

مقابلِ پنجره ایستادم و گفتم:
-بگو عمارتو حاضر کنن.

بلافاصله گفت:
-چشم،ولی چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به پنجره گفتم:
-فکر می کنم دیشب کسی اینجا بوده!

-کی؟

سوالِ مسیح،سوالِ خودمم بود اما پاسخ دادم:

-نمی دونم،ولی به زودی پیداش می کنم. باید آرامشو بدون اینکه به چیزی شک کنه از اینجا ببرم.

-خیالتون راحت،امشب پیگیری می کنم.

و بدونِ حرف دیگه ای،تماس رو قطع کردم و برای چندمین بار به پنجره خیره شدم. دیشب من سایه کسی رو پشتِ این پنجره دیده بودم. به احساساتم شکی نداشتم،مطمئن بودم خبر هایی هست...

[1]واسه مامانم قصه میگی؟

#پارت_هفده

آرامش

دستام رو به نشانه مخالفت بالا گرفتم و گفتم:

-نه پناه،بعد ده؛یازدهه نه شونزده.

کمربندش اجازه نمی داد جابجا بشه. به سختی خودش را جلو کشید و گفت:

-لازده؟

خندیدم و کمرم رو به درِ ماشین تکیه دادم و به سمتش متمایل شدم:

-آره مامان. حالا دوباره بگو.

سر تکون داد و دستای توپولش رو بالا آورد و شروع کرد:

-

یک،دو،سه،چار،پنج،هفت،ده،شونزده،نوزده،پونزده،بیست و سه...

خم شـدم و تک تک انگشـتاش رو بوسـه باورن کردم و با قهقه گفتم:

-قربونِ این حرف گوش کنیت بشـــم،اینکارا رو نکنی که باید شک کنم دختر باباتی.

به محضِ شنیدنِ اسم بابا،دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-بابایی،دیشب اسه میگه.

دل از این همه شـــیرین زبونیش رفت و کمربندش رو باز کردم و بی توجه به قانون سـفت و سـختِ حامی،بلندش کردم و در آغوشم کشیدمش و تند تند سر و صورتش رو بوســـه باورن کردم. راننده بخاطرِ وجودِ پناه،با آرامش رانندگی می کرد و این باعث می شـــد قانونِ "بغل نگرفتنِ پناه تو ماشین و کمربندش رو بستن" رو نادیده بگیرم.

با دلبری می خندید و قهقه می زد و من تمامِ وجودم برای این خنده هاش می رفت.

آنچنان با پناه سرگرم بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم،اما وقتی ماشین از حرکت ایستاد و سپهر در ماشین رو برامون

باز کرد،پناه به بغل پیاده شـــدم و ســـمتِ عمارت حرکت کردم.

نگهبان با نهایت احترام خم شـــدند و من لبخندی زدم و ســمتِ عمارت حرکت کردم که پناه بلافاصــله با دیدنش جیغ کشید:

#پارت_هجده

-عژیژژژ.

و در آغوشم دست و پایی زد و به سمتِ بانویی که لنگان لنگان از پله ها پایین می اومد خم شـــد و چند لحظه بعد،وسطِ پله ها دو معشوق رو بهم رسوندم.

بانو با محبتی خالصانه پناهم رو به آغوش کشید و سرش رو بوسید و گفت:

-الهی عزیز دورت بگرده،قربون این عزیز گفتنت بشم من.

لبخندی زدم و اجازه دادم با دخترم کمی تسـکین پیدا کنه. در تمامِ این سه سال،غمِ هدئ قوتِ پاهاش رو گرفته بود و پناه تنها دلخوشیش در این مدت بود. و من چقدر ازش ممنون بودم کـه کنـارمون مونـد و پنـاهم رو بـه آغوشِ گرمش دعوت کرد.

وقتی بالاخره از پناه سیر شـد،به منی که منتظر نگاهش می کردم چشم دوخت و با شرمندگی گفت:

-خوبی مادر؟شرمنده یادم رفت بخدا.

دستی روی شونه اش کشیدم و گفتم:

-دشمنت شرمنده عزیزم. من خوبم،شما خوبی؟

پناهی که در آغوشـش با لبخند ایسـتاده بود رو نگاه کرد و گفت:

-میشه این فرشته رو دید و بد بود مگه؟

لبخندی زدم و دستاش رو فشردم و با قدردانی گفتم:
-ممنونم واقعا،ممنون که زحمتشو قبول کردی.

اخمِ پررنگی به چهره شکسته اش نشوند و گفت:
-نشـــنوم دیگـه این حرفو بزنیـا مـادر. این بچـه قوت قلبمه،رحمته،نه زحمت.

در سکوت و با چشمام تشکر کردم که با نگرانی

#پارت_نوزده

مادرانه ای گفت:
-مادر نمیگی کجا میری؟

خندیدم:
-بهت بگم،تا حامی بپرسه از اونجایی که دروغ بلد نیستی و خیلی خاطرشو می خوای همه چیزو می ذاری کف دستش.

لبخندی زد:

-آخه ایشون آقاست،نمیشه بهشون دروغ گفت.

-برای اینکه تو رودروایسی ــ گیر نکنی بهت نمیگم،وگرنه باور کن مثل دوتا چشمام بهت اعتماد دارم.

همچنان نگران بود:

-مادر جای خطرناک که نمیری؟

با آرامش خاطر پاسخ دادم:

-خیالت راحت،فکر همه چیو کردم.

دســـتم رو گرفت و اخرین زورش رو هم زد و با ناراحت یگفت:

-نمیشه نری؟بخدا آقا بفهمه قیامت می کنه. مادر شماها همه چیز آقایید.

دستش رو سفت فشردم و با لبخند محزونی گفتم:

-می دونم بانو،حامی ام همه چیزِ منو پناهه. اما لازمه این اتفاق بیافته. این همه سال با تموم سرکشی ـ ها و غرورش ساختم،سعی نکردم و نمیخوامم عوضش کنم؛اما باید بفهمه قرار نیست همه چیزو خیلی زود ببخشم و بیخیال خودم بشم.

چشماش به نشونه همدردی برق زد و من دستی به موهایِ پناه کشیدم و گفتم:

-قول دادی دختر خوبی باشیا. عزیزو اذیت نکن،باشه؟

#پارت_بیست

سر تکون داد و با لحن کودکانش پرسید:

-ژود میای؟

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-آره مامان. امشب بابا برات قصه میگه و منم زود میام و برات یه عروسکم میخرم،خوبه؟

-خل بخل.

همزمان با بانو به خنده افتادیم و به اویی که منتظر نگاهم می کرد چشم دوختم و گفتم:

-باشـــه عروســـک خر میخرم. کاش من بفهمم این همه علاقه به خر از کجا میاد.

پاسخی نداد و فقط لبخند زد.

برای آخرین بار بوســیدمش و بعد از در آغوش کشــیدنِ بـانو،بـه ســـمـتِ مـاشـــینِ خودم حرکـت کردم و خیلی زود،طبق برنامم از عمارتِ کردان بیرون زدم.

بچرخ تا بچرخیم آقا حامی.

حامی

غرق در افکار خودم بودم که پا به عمارت گذاشـــتم اما وقتی صدایِ خنده پناه رو شنیدم،افکارم رو متوقف کردم و به دنبالش چشم چرخوندم.

کنارِ بانو روی زمین نشسته بود و با ذوق و شوق دست می زد.

پناه،دنیایِ ســـیاهم رو جوری به خودش گره زده بود که حتیٔ فکرِ بزرگ شدن و ازدواج کردنش هم اذیتم می کرد.

به محضِ اینکه متوجه من شد،چشم های آشناش رو به من بخشید و با خوشحالی گفت:

#پارت_بیست_یک

-بابایی.

و با عجله بلند شد و به سمتم دویید. نمی تونستم جلویِ بانو و خدمه زانو بزنم،اما به ســـمتش قدم تند کردم و دستام رو به سمتش دراز کردم و خیلی زود،جسمِ کوچک و دوست داشتنیش رو در آغوش کشیدم.

بلافاصـله دسـتاش رو دور گردنم محبوس کرد و سرش رو روی سرشونه ام گذاشت.

محکم در آغوشـــم کشـــیدمش و به زحمت جلوی بانو مقاومت کردم و سرش رو نبوسیدم.

بانو با احترام ایستاد و گفت:

-سلام آقا،خوش اومدین.

با دست به مبل اشاره کردم و گفتم:

-سلام،بشین. نمیخواد سرپا بمونی.

تشـــکری کرد و پناه بعد از چند دقیقه سر از گردنم بلند کرد و به چشمام نگاه دوخت و گفت:

-اِسه میگی؟

به دنبالِ آرامش چشم چرخوندم و منتظر بودم هر لحظه از بالا پایین بیاد،به زحمت نگاه از بالا گرفته و به چشمای منتظرش دوختم و گفتم:

-آره،مامانت کو؟

و بی طاقت نگاهم رو به اطراف چرخوندم. پس چرا بیرون نمی اومد؟

نبودنِ آرامش به سرعت منو بهم می ریخت. سعی داشتم خوداری کنم اما تمام وجودم به دنبالِ او بود و بعد از یک روز مزخرف،به وجودش و حضورش نیاز داشتم.

پناه لپاش رو باد کرد و با شیرین زبونی گفت:

-نیشت،رفته خل بخله.

بلافاصله شاخک های مغزم تکونی خورد و پناه به

#پارت_بیست_دو

بغل به سـمتِ بانویی که با نگرانیِ آشـکاری نگاهم می کرد چرخیدم و پرسیدم:
-آرامش کجاس؟

متوجه اضـطرابش بودم،سـعی داشـتم جلوی خودم رو بگیرم اما نبودنِ آرامش کنترل کردنم رو سخت می کرد.
پیرزن نفسی کشید و به سختی گفت:
-خانوم رفتن.

چند لحظه ای زمان برد تا متوجه منظورش بشـم. وقتی تنم داغ شد و دستام بی اراده مشت شد،تازه متوجه معنی حرفش شدم و با صدای بمی پرسیدم:
-یعنی چی؟

و او معطل نکرد و پاسخ داد:

-بخـدا نمی دونم آقـا،فقط گفتن میرن و پنـاهو بـه من سپردن.

بنـد بنـد وجودم از حرارت زیـاد آتش گرفتـه بود و ویپره گوشیم دقیقا تیری به اعصابم بود.

پنـاه مردد نگاهم می کرد،به خودم قول داده بودم جلویِ دخترم جگوار بودنم رو بروز نـدم و بـا آرامش بـاهـاش برخورد کنم اما آرامش تمام قانون ها و خط قرمزهام رو درهم می شکست.

پناه رو جابجا کرده و تلفنم رو بیرون کشیدم و به پیامی که از جانبِ او بود چشم دوختم:

-با اختیارِ خودم رفتم،چون زنِ خودتم هیچکس جرئت نمی کنه جلومو بگیره. پس بیخود و بی جهت بقیه رو تیکه پاره نکن. در امنیتم،اگه منو میخوای،خب جناب...بدستم بیار.

تلفن در مشتم فشرده شد و زمزمه کردم:

-لعنت بهت آرامش!

#پارت_بیست_سه

فصل سوم

حامی

نفســش که عمیق شــد،در آغوشــم جابجاش کردم و به نرمی روی تختش قرار دادم.
نقی زد و من بی طـاقـت؛بـالای سرش ایســـتـادم و وقتی مطمئن شــدم کاملا به خواب رفته محافظِ تختش رو بالا کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

اگه فقط آرامش تنها کسی_ بود که می تونســت تمامِ خط قرمزهام رو بشــکنه و منو به لبه جنون برســونه،پناه تنها دلیلی بود که باعث می شـــد جنونی که مادرش به جانم تزریق کرده رو،کنترل کنم.

مطمئن بودم آرامش در امنیته،این کمی تسکینم می داد؛اما اگه دســـتم بهش می رســـید چنان بلایی سرش می آوردم تا دیگه همچین فکری به سرش نزنه.

تموم وجودم می لرزید و خواهانِ اون زنِ یاغی بود اما به پناه قول داده بودم که امشـــب براش قصـــه بگم و برای همین تموم تلاشـــم رو کرده بودم تـا پای قولم بمونم و وقتی دخترم به خواب عمیق رفت،به سراغِ مادرِ سرکشش برم.

درِ ســـالن رو که باز کردم؛بانو و یکی از خدمه صـــاف ایستادن. به پشتِ سرم اشاره کردم و دستور دادم:

_تا برگردیم،حواستون بهش بشه.

_چشم.

_چشم آقا.

معطل نکرده و با سرعت از عمارت بیرون زدم. کیان با عجله خودش رو به من رســوند اما قبل از اینکه ســمتِ ماشین بره اظهار کردم:

_سوییچ!

و بدونِ فوتِ وقت،سوییچ رو با احترام سمتم

#پارت_بیست_چهار

گرفت و من خیلی زود سـوار ماشـین شـدم و با تیک آف بلندی از عمارت خارج شدم.

یک فکر هایی تو سرم بود. باید تک تک جاهایی که فکر می کردم ممکنه رفته باشه رو چک می کردم.

آرامشِ لعنتی تهدید کرده بود که اگه تیم امنیت رو تحت فشـار بذارم و از کسی- سراغشـو بگیرم،همه چیز رو خراب می کنه و باید فقط خودم پیداش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو محکم فشردم که صدای پیامک گوشیم دوباره بلند شد.

مطمئن بودم خودشه،سرعتم رو کم کرده و ماشین رو کنار جاده پارک کردم و با حرص پیامش رو باز کردم:

"شـــاهنشـــین،خشـــمتو کنترل کن. اگه میخوای پیدام کنی،اول فکر کن باهام چی کار کردی که مجبور شدم ترک کردنتو انتخاب کنم.

من تو امنیت نیستم،امنیتم تویی...پس خودت پیدام کن"

با دقت به متنِ پیامش نگاه کردم و ســـعی داشـــتم بفهمم دقیقا کجا می تونه باشه که پیام بعدیش،دیوانه ام کرد:

"محضِ احتیـاط،کلا دو تیکـه هم لبـاش بیشـــتر تنم نیسـت...اینکه خودم درش بیارم،یا با هنرِ دسـتِ تو از تنم بره کنار ؛وابسته به اینه که کِی پیدام کنی"

نفسِ تندی کشیدم و با سرعت زیادی به سمتِ خونه باغِ دماوند حرکت کردم.

فقط دستم بهت برسه آرامش!!!

#پارت_بیست_پنج

*

دروازده که باز شد،پا روی پدال گذاشته و با سرعت داخلِ ویلا شدم.
مطمئن بودم اون خیره سر همینجاست.
آرامش دو تیکه لباس رو فقط و فقط برای اســتخر اینجا تن می زد. به تندی از ماشین پیاده شده و سمتِ ویلا قدم تند کردم.

حتمـا متوجـه ورودم شـــده بـود و قـطـعـا الان در استخرِ پشتِ ویلا بود.

در های اتاق رو یکی پس از دیگری باز کردم و به سرعت واردِ اتاق خودمون شدم. حدسم درست بود،یاغیِ سرکش همینجا بود.

به محضِ دیدنِ لباس هایی که روی زمین افتاده،دستام رو مشت کردم و به سمتِ درِ شیشه ای حرکت کردم.

استخرِ سرپوشیده ای دقیقا بیرونِ اتاقمون قرار داشت و آرامش همیشه عاشقِ سکوت و دنجیِ این ویلا بود.

درِ شیشه ای بسته بود اما چراغ هایِ اطراف روشن بود.

با عجله دستگیرهِ در رو گرفتم و به سمتِ خودم کشیدم تا هر چه زودتر این فاصله مسخره رو از بین ببرم که با باز نشدنِ در،خشمم،سه برابر شد.

در قفل بود...در رو به رویِ من قفل کرده بود!

مشتِ محکمی به در کوبیدم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-یا این درِ لعنتیو باز می کنی،یا مطمئن باش خودم می شکنمش.

چشم تنگ کرده و به اطراف نگاه کردم،کسی درونِ

#پارت_بیست_شش

استخر نبود اما من مطمئن بودم آرامش همینجاست.
من او رو نفس می کشیدم و نزدیکیش رو حس می کردم.
هیچ وقت به احساسم شک نداشتم و مثل همیشه،وقتی سایه ای از سمتِ چپ حرکت کرد،نفس عمیقی کشیدم و منتظرش موندم.

تمامِ چشمم به حرکتِ سایه بود و وقتی از تاریکی بیرون زد و خودش رو به روشنایی رسوند،تمامِ وجودم چشم شد و به او دوخته شد.

آسمونِ شبِ چشماش،برق زد و با شرارت به من دوخته شد.

نفسگیر و چشم نواز بود.

لباس خوابِ حریرِ سفیدش رو رویِ مایویِ سیاهش پوشیده و بندِ لباسش رو شل روی کمرش بسته بود و خرامان خرامان سمتم قدم می زد.

با هر حرکتش،پاهای برهنه و خوش فرمش رو به رخم می کشید و نفسم رو سنگین می کرد.

لبخندی زد،موهایِ فر بلندش رو پشتِ گوش زد و همونطور که چشم در چشم بودیم نزدیک و نزدیک شد و وقتی درست جلویِ درِ شیشه ای قرار گرفت،دلبرانه خندید و گفت:

-متاسفانه دیر اومدی،مجبور شدم یه لباس سومی هم تن بزنم.

غریدم:

-باز کن این درو.

چشماش رو عمدا درشت کرد و من تمومِ تنم داغ شد و او گفت:

-آ آ،متاسفم. نمی تونم اینکارو بکنم.

-با من بازی نکن آرامش.

مشتم رو به آرومی به در کوبیدم و تهدید کردم:

-با من بازی نکن لعنتی.

چشمکی زد:

-نه شاهنشین،بازی تازه شروع شده.

و مقابلِ چشـــم های قاتلم،بندِ لباس خوابش رو باز کرد و بعد،بدنِ نیمه برهنه اش با مایویِ مشـــکی رنگش،مقابلم قرار گرفت.

لعنت بهت آرامش...

#پارت_بیست_هفت

فصل چهار

آرامش

حاضر بودم قسم بخورم،اگه دستش بهم برسه؛کوچک ترین رحمی بهم نمی کنه.
دست های مشت شده اش،فکِ منقبض شده و چشم های سرد و سوزانش،اوجِ تلاطمش رو به رخ می کشید.
من؛بزرگترین نقطه ضعف و قوت حامی بودم.

یک گام به عقب برداشته و با دلبری چشمام رو گرد کردم و متوجه شـــدم،چه بلایی سر حامی اومد. نگاهش برای تیکه پاره کردنم نفیر می کشـــید و من طنازانه دســـتی به موهایِ پریشونم کشیدم و گفتم:
_بلند شدن موهام،باید کوتاهش کنم یکم.

نیم نگاهی نثارش کردم و وقتی متوجه اخم و غضـــبش شدم به حالت نمایشی خندیدم و گفتم:

_اوا آره،تو خوشت نمیاد. دوست داری موهام بلند باشه. حالا چرا؟

بی قرار مشتی به در کوبید و غرید:

_باز کن این لعنتیو.

با شرارت خندیدم و موهام رو اطراف صـورتم رها کردم و گفتم:

_چونکه،جنابِ شاهنشین؛توی تخت یه جوری افسارشو از دســـت میده که من باید با تموم قدرتم جلوی دهنمو بگیرم که مبادا پناه صـدای جیغ و فریاد مادرشـو بشـنوه و شـمایِ لعنتی،موهامو میپیچی دور دسـتت و هم بدنمو له می کنی و هم با اون یکی دســـتت دهنمو می بندی. برای همین،من نباید موهامو کوتاه کنم.

با مسخره بازی ادامه دادم:

_آره واقعا،برای نجاتِ گوش های دخترمم که

#پارت_بیست_هشت

شده باید موهام بلند نگه دارم.

_من که دستم بهت میرسه.

به کوهستانِ سرد چشماش نگاه کردم و با حال نمادینی موهامو به بینی ام نزدیک کردم و گفتم:

_به به،ببین چه بویی میده این موها. یعنی شاهنشین با سر افتاده تو خمره عسل بس که زنش دلچه است اما خب..

چشماش رو عصبی بست و مجدد باز کرد و گفت:

_باز کن این جهنمو.

مغموم نگاهش کردم و پاسخ دادم:

_حیف که شـاهنشـین حق نداره حتی دسـت بهش بزنه. اخعی.

وقتی دوباره مشـــتی به در کوبید،از مســـخره بازیم خندم گرفت و با سیاست گامی به عقب برداشتم و گفتم:

_به حرفام گوش کن،شاااااید درو باز کنم برات.

_من تو رو سالم نمی ذارم.

از تهدیدش جرقه هایِ درون تنم به راه افتاد و من تمام وجودم خواهان خشـونتش،لمسِ شـیرین و معاشـقهِ فوق العاده اش بود.

_انتظار و بی خبری سخته نه؟

لحنم عاری از هرگونه کنایه بود،حامی به این شیوه اصلا سرخم نمی کرد. منتظر و با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و وقتی پاسخی نداد،سر تکون دادم و گفتم:

_که اینطور. انگاری برای تو سخت نیست. خیله خب...

رویِ صندلی ای که کنار استخر قرار داشت بی خیال نشستم و وقتی مطمئن شدم تموم توجه حامی روی خودمه،به اطراف نگاه کردم و بی اهمیت نسبت به اویی

#پارت_بیست_نه

که یکپارچه خشم بود و پشتِ در،در حالت شکارچی اش قرار داشت،به دنبال نرم کننده گشتم و با صدای بلندی گفتم:

_عجبا،پس کو این نرم کننده.

با دیدنش لبخندی زدم و با خوشیِ الکی ای گفتم:

_یکم کرم بزنیم به خودمون،چرب مرب کنیم.

حتی خودمم از این همه دیوانگیم خندم گرفته بود. پای راســـتم رو عمدا به آرومی از روی زمین بلند کردم و رویِ میز قرار دادم. نمایِ زیبایی از پاهای کشیده و عریانم به او بخشیدم.
مایو به زحمت،فقط یک وجب پایین تر از نشمینگاهم رو پوشونده بود.

درِ کرم رو که باز کردم حامی با عصیان غرید:
_تو از من چی میخوای بشنوی لعنتی؟

خب،خودش بود. داشت راه می اومد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:
_من زنتم،مادرِ بچتم. فکر نمی کنی لازمه یکم بیشـــتر در جریان باشم؟

_در جریان رفتنم بودی.

با تمسخر گفتم:

_جدا؟عجب لطفی کردی واقعا. کلا نمی گفتی و می ذاشتی دق مرگ بشم و ب...

پر حرص بین حرفم پرید:

_دهنتو ببند آرامش.

شاکی گفتم:

_چیه؟اختیار جونمم ندارم؟

_نداری!

#پارت_سی

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لحنِ قاطعش باعث شد پوفی بکشم و بگم:

_هیچ وقت قصد نداشتم و ندارم توی کارت دخالت کنم و ازت بخوام تغییر کنی و رمانتیک تر و خندون تر بشی__. من عاشق همین حامی شدم و همین حامیو،با همه اخم و جدی بودناش دوسش دارم. اما دوست داشتنم دلیل نمیشه فکر کنی هیچ وقت قرار نیست شکایتی نکنم. این دوست داشتن باعث نمیشه که نخوام ترکت کنم و تو فشار قرارت بدم.

افسارگسیخته مشتی به در کوبید و گفت:

_تو غلط می کنی حتی به ترک کردن فکر کنی ارامش.

جنونِ او من بودم،آرامشش هم من بودم. عشقِ عجیب و غیرقابل درمانِ ما همین بود.

با دقت نگاهش کردم و پرسیدم:

_منو میخوای؟

بدون معطلی غرید:

_می دونی که تا ابد میخوام.

اعترافش قند در دلم اب کرد. جلوی لبخندم رو گرفتم و گفتم:

من قبول می کنم تو با شنیدن صدای منو پناه ممکن بود اذیت بشی و برگردی. ولی می تونستی منو انقدر بی خبر نذاری،به مسیح بگی حداقل یه خبری ازت بهم بده. بیرون برای هرکسی_ خواستی پادشاهی کن. برای همه مافیا و زیرگروه ها شاه باش،برای من و دخترت فقط حامی باش. فقط باش و متوجه شو من چه جایگاهی توی زندگیت دارم و تو به عنوان همسرم،پدرِ بچم باید از خودت؛از سلامت خودت به من خبر بدی تا من انقدر عذاب نکشم.

فقط سر تکون داد و زمزمه کردم:

_قول میدی دیگه منو اذیت نکنی؟

با لحنِ خاصی گفت:

_قول میدم.

قول های حامی،قول بود. نیشـــم شـــل شـــد و با شرارت گفتم:

_خوبه،حالا اون کتتو در بیار.

کوهستانِ چشماش،آتشفشان شد...من امشب تا جایگاه و قدرتمو به رخش نمی کشـــیدم،اجازه ورود بهش نمی دادم.

بیرون شاه بود،اما برای من؛فقط و فقط حامی بود.

#پارت_سی_یک

چهره اش سخت و ترسناک به نظر می رسید. اینجا میدان قدرت نمایی من بود. باید متوجه می شد من همسرشم و قرار نیست با من هم مثل بقیه رفتار کنه.

با چشمام اشاره ای به کتش کردم و گفتم:

_منتظرم.

نفسی کشید و سه ثانیه بعد؛کت از تنش خارج و درست کنار پاش افتاد.

لبخند پهنی زدم و دستور دادم:

_بلوزتم در بیار.

هیچ نگفت،فقط نگاه کرد و حقیقتا این سکوتش باعث کمی ترس بود.

با ارامشِ خاصی دکمه های بلوزش رو باز کرد و از تنش در اورد و کناری پرت کرد. به رکابی سفیدش نگاهی کردم و با مسخره بازی گفتم:

_بعدی،بعدی ام بِگن ببینم چی اون زیر پنهان کردی.

فقط سر تکون داد و من محکم لبم رو گزیدم تا قهقه نزنم. عجب بازی ای شده بود.

وقتی با بالاتنه برهنه پشتِ در ایستاد،نیشم بی اختیار از عضلات درهم و چشمگیرش شل شد و سوت زدم:

_اووووووو،ببین چی داریم اینجا. ای خدایِ بزرگ و توانا چی سااااااختی آخه.

دستاش رو داخل جیبش قرار داد و خونسرد گفت:
_باز کن درو.

این ورژن خونسردش،حقیقتا ترسناک تر بود. من مطمئن بودم قراره بیچاره ام کنه.

چشمام رو تنگ کردم:
_چرا قیافت شبیه کسیه که انگار افکار شومی داره؟

فقط نگاهم کرد.

#پارت_سی_دو

کوهستان چشماش حال داغ و سوزان به نظر می رسید.
الکی سر تکون دادم و با مسخره بازی گفتم:

_نچ نچ،یه قیافه "دســـتم بهت برســـه تیکه پاره ات می کنم" ای داری. پس باز شدن در کنکله.

و بدون لحظه ای مکث گفت:

_پس خبر نـداری تو قیـافـه "من میخوام زیرتنـت جیغ بکشم،منو به تنت سنجاق کن"ای داری.

لعنتی....جون به جونش می کردن دندون شـــکن جواب میداد.

به زحمت جلوی لبخندم رو گرفتم و گفتم:

_ای بابا،اشـــتباه می کنی. من حتی به همچین چیزی فکرم نکردم.

_درو باز کن،کاریت ندارم.

آشـــکارترین دروغِ دنیا بود. سر تکون دادم و فهمیدم نباید بیشتر از این اذیتش کنم،برای همین گفتم:

_این بار فاصله امون شد قدر یک در،برای دنیا شاهنشین باش اما فقط شـــاهنشـــین قلبِ من باش و حامی باش. به جونِ پناه،سریِ بعد؛کاری می کنم حتئ رنگ منم نب...

_فقط،ببند دهنتو تا کاری نکردم ارامش.

اخطارش باعث شـــد عقب نشـــینی کنم. از روی صـــندلی بلند شدم و با طنازی گفتم:

_بیا تو،اما من میخوام شنا کنم. خیال برت نداره.

و خرامان خرامان ســمتِ در حرکت کردم. دســتم رو روی کلید گذاشـــتم و به چشـــم های او که میخِ من بود خیره شدم و با لبخند گفتم:

_شیطون کنی باز نمی کنما. حواست جمع باشه. می دونم هوش از سرت می برم،اما من فقط میخوام شنا کنم.

دستِ چپم رو روی کمر گذاشتم و

#پارت_سی_سه

عمدا قوسی به کمرم دادم و گفتم:
_فقط می تونی نگاه کنی،همینم نهایت محبتمه؛شاهنشاه.

_باز کن.

پشتِ چشمی نازک کردم و بعد...تق!
وقتی در باز شـــد،توقع داشـــتم ســـمتم یورش ببره اما در عوض فقط نگاهم کرد.
چشمکی زدم و گفتم:
_بفرما تو.

و با مسـخره بازی،پشـت به او کردم و با تکون های ریزی که به تنم می دادم ســمتِ اســتخر حرکت کردم اما هنوز سه قدم بیشتر دور نشده بودم که،گرفتار شدم.

بلافاصله دست هایِ مردونه اش کمرم رو گرفت و منو به سرعت به سـمت خودش کشـید. جیغِ بلندی کشـیدم و وقتی نفس به نفسش ایستادم غرید:

_آرامشِ سرکش؛هیچ وقت نباید به شکارچی پشت کنی.

اخم کردم:

_ولم کن.

کمرم رو محکم فشرد و قدرت نمایی رو شروع کرد:

_تو جات تا ابد همینجاس،بهت گفتم خط قرمزم دور شـــدنت از حریمِ منه. حالا که پاتو از حریمم خارج کردی،جوری بـه اینجـا می دوزمـت،جوری بـه اینجـا محکومت می کنم تا بویِ تنم،بوی تنت بشه.

و من ســـوختم و از این مالکیتِ دیوانه وارش،به خودم پیچیدم اما این بار با همیشـه متفاوت بود. شـاید همیشـه او پیروز بود؛اما اینجا من قصد نداشتم کوتاه بیام. باید در این زمین قدرت نمایی می کردم.

به چشماش نگاه کردم و با دلبری گفتم:

#پارت_سی_چهار

_آرامش داشتن،به همین آسونی نیست جناب. خواب دیدی،خیر باشه!

و دست روی کمرش گذاشتم و همونطور که سعی می کردم بدون تحریک کردنش، از آغوشش برم گفتم:

_می تونی به پشتم کرم بزنی،این اجازه رو بهت میدم.

نباید بد واکنش نشون می دادم و پسش می زدم. در اینصورت،فاجعه بار می اومد. حامی باید متوجه می شد قصد پس زدنشو ندارم،اما زود هم رام نمیشم.

دستاش هنوز روی کمرم بود و اجازه خروج نمی داد. از حرص می لرزید اما من قاطع نگاهش کردم و گفتم:

_حامی!

_صد بار گفتم اینطوری صدام نکن.

آخ که چقدر خوب بود من اهرمِ فشـــارِ این شـــاهنشـــینِ قدرتمند بودم.
حال که در میدون بازی بود،من باید پیروز می شدم.

#پارت_سی_پنج

خیره به چشـــم هایِ دیگری بودیم. من با شـــیطنت،او با عصیان.
هنوز در حصـــار تنش بودم و برایِ اینکه اقتدارم رو ثابت کنم بدون لبخند گفتم:
_زنِ دلبر و خوشـــگل گرفتن این دردسرام داره،بدنم نیاز داره بهش کِرِم بزنم. لطف می کنی سر صـــبر و حوصـــله بدنمو ماساژ میدی.

دستام رو به نرمی روی دستاش که سفت و سخت کمرم رو گرفته بود قرار دادم و با دلبری گفتم:

_بله،یه زنِ دلبرِ همه چی تموم گرفتی و باید همه جوره حواست بهش باشه دیگه. برای همین باید مثلِ یه همسرِ خوب،بشینی و منو ماساژ بدی.

و به آرومی از آغوشش بیرون زدم و با سرم به تیوبِ کرم اشاره کردم.

چیزی نگفت،فقط نگاه کرد و بعد سر تکون داد.

خب...مثل اینکه قراره قصه ترسناک تر بشه. سکوتِ حامی عمدتا چیزِ خوبی نبود. همیشه چیزی در آستینش داشت.

وقتی منتظر و آماده نگاهم کرد،لبخندم رو به زحمت جمع کردم و سمتِ تختِ ماساژی که گوشه استخر بود حرکت کردم اما وقتی ناگهانی فکرِ شیطانی تری به سرم رسید،مکثی کردم و به عقب چرخیدم.

حالتِ نگاهش چیز خاصی رو نشـــون نمی داد. با بالاتنه برهنه ایستاده بود و نرم کننده ای در دست داشت. واقعا تصویرِ منحصر به فردی بود.

_بشین روی صندلی.

بی اراده اخم کرد:
_چی؟

#پارت_سی_شش

هنوز هم از اینکه حرف کسیو گوش بده،سر باز می زد.

سعی کردم کنترلش رو به آرومی به دست بگیرم:
_برای ماساژ دادن میگم،تو بشین روی صندلی.

با حالت طعنه آمیزی پرسید:

_من قراره ماســـاژت بدم؛بعد اون وقت من دراز بشـــینم روی صندلی؟

لبخند زدم:

_بشین،متوجه میشی.

و برای اینکه بیشتر کنجکاوش کنم گفتم:

_یه چیز جدیده. خوشت میاد. بهم اعتماد کن.

مردد بود. چند لحظه ای مکث کرد و بعد بالاخره تکونی به خودش داد و روی صندلی نشست.

خب،عالی شد.

همونطور که چشـــماش دقیقا میخِ صـــورتم بود،اهســـته آهسته سمتش گام برداشتم. از احساسِ مالکیت و عطشِ درونِ نگاهش تموم تنم می لرزید و من به ســـختی جلوی لبخند بزرگم رو می گرفتم.

مقابلش که ایستادم،لب هام به لبخند مخصوصی کش اومد و قبل از اینکه متوجه بشه مقصود کارام چیه،دست رویِ سرشونه اش گذاشتم و بین پاهاش نشستم.

متوجه شدم کمی تعجب کرد و توقع این حرکت رو نداشت،اما برقِ پیروزی ای که در نگاهش جهید باعث شد در دل قهقه بزنم و زمزمه کنم "کور خوندی جناب"

قبل از اینکه فرصت حلاجی بهش بدم،بدنم رو تکون دادم و با کمکِ سرشونه هاش چرخیدم و خیلی زود،شکمم روی پاهایِ سفت

#پارت_سی_هفت

@Vip Roman

و عضلانیش قرار گرفت.

در لحظه متوجه منقبض شدن عضلاتش شدم...ده هیچ به نفعِ من!

حال که به پشت روی پایِ حامی دراز کشیده بودم و اصلا چهره ام رو نمی دید،نیشم شل شد و دستام رو عمدا دورِ روی پاش پیچیدم و زانوهام رو به زمین تکیه زدم و با لحنی که بی خیال باشه گفتم:

_خب،از کمرم شروع کن. اینطوری راحت تر ماساژ میدی.

متوجه تند شدنِ نفس هاش بودم. این تازه اولشه جناب. من دارم برات.

وقتی متوجه شـــدم تیری که زدم،دقیقا به قلبِ هدف خورده لبخندم رو به زور بلعیدم و با تعجبِ ســـاختگی پرسیدم:

_چیزی شده؟بزن دیگه.

و با نامردیِ تمام،پایِ راستم رو کمی از زمین فاصله دادم و منظره دوسـت داشـتنی حامی رو که می دونسـت اصـلا و ابدا اجازه نمیدم الان نزدیکش بشـه رو بهش نشـون دادم و همونطور کـه دوبـاره بـه حـالـت قبـل برمی گردونم بـا مسخره بازی گفتم:

_آخ آخ،زانوهامم درد می کنه.

صدایِ نفس های بلند و کشدارش می شنیدم اما اگه من آرامش بودم تا برتریم رو ثابت نمی کردم،پا از این ساختمون بیرون نمی ذاشتم.

حامی تسلیم شدنمو میخواست،میخواست با کمالِ میل خودمو توی تخت تقدیمش کنم و پسش نزنم، اما این کار بهایی داشت و امشب باید می پرداخت.

دوئلِ سختی رو آغاز کرده بودم و باید حامی رو به بازی می کشیدم. مشخص بود اصلا توقع این کار رو نداشت و برای همین هنوز حرکتی نکرده بود اما وقتی نفسِ تندی کشید و مقدار نسبتا زیادی از کرم رو روی کمرم مالید؛متوجه شدم بازی رو شروع کرده.

با ناخن های بلندم،رویِ رونِ پاش از پارچه شلوار خطوطِ نامفهومی می کشیدم

#پارت_سی_هشت

و لبخند بزرگی می زدم و وقتی دســتِ گرم حامی روی کمرم نشـسـت به زحمت جلوی آهی که قصـد داشـت از دهنم فرار کنه رو گرفتم.

مرتیکهِ کار بلدِ لعنتی!!!!

بـا دقـت و اغواگریِ خـاصی کمرم رو مـاســـاژ می داد. فشـارهای کم و زیادی با دسـتایِ حرفه ایش وارد می کرد و منو بیشتر به پاش سنجاق می کرد...عوضی!

فقط منتظر بودم که بندِ مایو که بالا تنه ام رو پوشـــونده باز کنه،اما برخلافِ تصورم اصلا به اون اهمیت نداد و از زیرِ همون بندِ نازک تنم رو غرقِ نرم کننده کرد.

متوجه خشـونتِ حرکاتش بودم اما عمدا چیزی نمی گفتم. برای اینکه بیشـتر اذیتش کنم،قوسی به کمرم دادم و پاهام رو صـاف کردم و متوجه شـدم حرکتِ دسـتاش سریعتر و سختر شد و بالاخره گفت:

_چطوریه که فکر می کنی می تونی حتی یه ثانیه هم برای من نباشی؟

غیضِ درونِ صداش باعث شد در دل بخندم و در ظاهر با لحنِ تخسی بگم:
_خواب دیدی خیر باشه،من مال و اموال کسی نیستم.

_تو بیخود می کنی برای کسی باشی.

سرانگشتاش رو محکمتر به کمرم فشرد و غرید:
_هیچکسی برای تو اصلا وجود نداره.

زورگویِ دوست داشتنی.

برای اینکه فکر نکنه با حرفش نرم شدم گفتم:

#پارت_سی_نه

قطعا هیچکسی برای من وجود نداره،اما این به معنی نیست که بارکد دارم و برای توام. زن گرفتی،نه مجسمه. زن هم آدمه و فروشی نیست و برای کسی نمی تونه باشه.

_با خط قرمزام بازی نکن.

سرم رو کج کردم و سعی کردم از گوشه چشم نگاهش کنم. لبخندِ مسخره ای زدم:

ما زنا می تونیم و نمی خوایم جزو مایملک کسی باشیم اما...

_اما چی؟

خب،داشت به دام می افتاد.

با اغواگری رون پاش رو فشردم و لب زدم:

اما می تونیم زندگی کســـیو بهشـــت یا جهنم کنیم. اگه بخوایم،می تونیم آرامشی به روح و جســمت تزریق کنیم که حس کنی خوشـــبخت ترین مردِ روی زمینی. می تونیم جوری اغوات کنیم که تموم ذهنت پر بشـــه از تصـــویر و صدایِ ما. اگه بخوایم هم می تونیم وحشی.ترین و سرکش ترین آدم تویِ دنیا باشیم که هیچ وقت؛تاکید می کنم هیچ وقـت نتونی حتی بـه رام کردنش فکر کنی. و مهم تر از همه...

نشـــیمنگاهم را قوس دادم و با نهایتِ دلبری از رویِ پاش بلند شـــدم. موهامو پشـــتِ گوش زدم و با اغواگری روی پاش نشـــســـتم. پاهامو روی هم انداختم و دســـتامو روی سینه اش قرار دادم و خیره در چشمایی که ذره ذره منو می پرستید گفتم:

_این مـاییم کـه انتخـاب می کنیمو کیو بـه حریممون راه بدیم و کیو کنار بزنیم و حتی توی خواب و رویاهای طرفم براش دست نیافتنی باشیم.

دستاش بی اختیار روی کمرم نشست

#پارت_چهل

و منو به جلو کشید و با صدای بمی پرسید:
_یعنی الان تو منو انتخاب کردی؟

باید کمی بازی رو با سیاست تغییر می دادم. لبم رو با زبونم تر کردم و متوجه سیاه شدن چشم هاش شدم و با لوندی گفتم:
تو شـــاهنشـــینی،قدرتمندی. من هیچکسی ندارم،چون نیازی به هیچکس نداشـــتم و ندارم وقتی همه کس تویی. من خواســـتمت،زنانگی هامو فقط و فقط برای تو اجرا کردم و تویی که شاه بودی و شاید جگوار برای یه دنیا اما حامی برای من بودیو خواســـتم و تن و روحمو باهات شریک شدم.

نفسم رو عمدا روی گونه اش رها کردم و ادامه دادم:
_تو شـــکارچی قـدرتمنـدی بودی،همونی بودی کـه می خواســـتم. من نه از ترس و نه از حرص،بلکه با عشـــق و

میل به دامت افتادم و اگه کاری کردم دنیایِ من با حامی بوی امنیت بگیره،دنیایِ حامی ام فقط آرامش باشـــه و رنگ و بوی آرامش داشته باشه.

من حتی عطرِ تنم برای همـه آدمـا ممنوعـه چون فقط حامیه که حقِ لمسِ منو داره،پس همه شـاهنشـاهی،همه قدرت باید برای من شکسته بشه. چون من زنِ حامی ام و به جز خودِ حامی،هیچیو نمیخوام.

فکش سفت شد و من تیر آخر رو زدم:

_حامی بیرون شـاهنشـینه،جگواره ولی برای آرامشـش،هر قانونی که خودش نوشـــته رو خودش هم خط می زنه. چون آرامشِ حـامی،جنون و آرامشـــشـــه و اون شـــاهِ قدرتمندیه که ملکشـــو از همه چیز و همه کس حفظ می کنه.

با دقت و مالکیت نگاهم کرد و غرید:

_تو می دونی من بخـاطرِ شـــمـا حتی خودمم آتیش می زنم؛چی از من می خوای لعنتی؟

نگاهش کردم و اعتراف کردم:

#پارت_چهل_یک

_منو بی خبر نذار از خودت،شـــاهنشـــاهیتو حفظ کن،اما منو زنت ببین و ببین که نیاز دارم ازت باخبر باشـــم وگرنه دیوونه میشم.

_این دیوونگی باعث شـــد از من فرار کنی و منو تو حسِ لعنتیِ نداشتنت شکنجه کنی؟

آخ که خدایا حرف هاش از هزار تا دوست دارم شیرین تر بود.

لبخند زدم و کمی نزدیک تر شدم:

_این دیوونگی بود که باعث شـــد آتیش بگیرم و تورو به اینجا بکشم تا یا توی اتیش خواستنِ هم بسوزیم یا ی...

ادامه حرفم رو هیچ وقت نتونستم کامل کنم چون پشتِ گردنم رو گرفت و با حرص منو جلو کشـــید و مقابلِ لب هام گفت:

_تمومش کن،مـا فقط برایِ خواســـتن میمیریم و دیگـه هیچ یا و اما و اگرِ کوفتی ای نداره.

به چشماش خیره شدم و لب زدم:

_تو بگو ازم چی میخوای؟

نفسِ عمیقی کشید و ادامه دادم:

_تو می دونی من ازت چی میخوام،تو چی میخوای تا اجازه بدم این آتیش رو به تنم بندازی؟

بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:

_هر ذرهِ تو،هرچیزی که مربوط به تو باشه و هر چیزی که نشونی از تو داشته باشه رو میخوام.

_من چ...

آتش
آتش

#پارت_چهل_دو

و جهنمی سوزان

بوسیدن که نه،لب هام رو بلعید. بی طاقت بوسید. ذره ذره وجودم رو چشید و برای فرمانروایی در دهنم،غرید و من لبخندی زدم و بوسیدمش.
وقتی همراهیم رو حس کرد،افسار پاره کرده و خیلی زود؛مایوم رو درون تنم تکه پاره کرد.

جرقه هایی که از نیاز درونِ تنم زده می شـــد همه شـــهر وجودم رو آتیش زد و خیلی زود،با دســـت های بی قرارم عریان شـد و من رو رویِ میزِ ماسـاژ قرار داد و روم خیمه زد و بعد...پرستید منو!

عطش و نیاز و اشـــتیاقمون باعث شـــد هر دو به معنی واقعی افسار پاره کرده و من بدون ذره ای نگرانی تموم ناله هامو مقابلِ گوشش فریاد بزنم.

نفس هام به خس خس افتاد و قوسی گرفتم و در حمله مرگبار درد و لذت خودم رو تسـلیم کردم و به چشـم هایِ عصـــیانگرش که منو به مالکیتِ خودش می کشـــید نگاه کردم که با آز و جنون گفت:

_تو حتی خبر نداری چطوری روی روانِ من قدرتنمایی می کنی. تو همه چیزِ منو زیر ســـلطه گرفتی و لعنت بهت که فرق نمی کنه جلوم زانو زده باشی یا تسلیم باشی یا زیرِ تنم باشی،توِ لعنتی ملکه و مهره اصلی زندگیِ منی.

اشـــک هایی که به لذت و درد باخته بودم رو رها کردم و همونطور که قوس می گرفتم نفس نفس زنان با لبخند گفتم:

_من ملکـه درگـاهِ توام و تو انتخـاب اول و آخرم برایِ دیوونگی و زنانگیِ منی.

نفس نکشیدم،چون نفسام رو گرفت و منو به اوجِ لذت و خوشبختی کشید.

#پارت_چهل_چهار

شکل چهارقفله شده بود؟

محوِ پیچ و تابِ تنش بودم که تکونی خورد و دســتاش رو به سـمتِ من دراز کرد. وجودم از این حرکتش به جوش و خروش افتاد و وقتی متوجه شد در تخت نیستم،به آرومی چشمش رو باز کرد و صدا زد:

-حامی؟

حرفم رو پس می گیرم،اون دســـت و پاهام رو چهارقفله نکرده بود...اون تمامِ وجودم رو به زنجیر کشیده بود.

اون مالِ من بود. تنها چیزی بود که از این ســـلطنت می خواستم و قبل از اینکه اجازه بدم تکونی بخوره و از تخت بلند شه گفتم:

-برگرد به پشت بخواب.

-چی؟

بی اختیار کمرش رو بلند کرد اما بی صـــبر از رویِ صـــندلی بلند شدم و مقابلِ تخت قرار گرفتم و غریدم:

-بلندنشو،فقط برگرد و به شکم بخواب.

مردد نگاهم کرد که با قاطعیت گفتم:

-فقط امتحانم کن،مطمئن باش تا یک هفته به همین تخت می بندمت.

اخمی کرد و غرغر کرد:
-زورگو.

و به آرومی چرخید و روی شکم دراز کشید.
نفسی کشیدم و به آرومی زانو روی تخت گذاشتم و ملافه رو از روی کمرش کنار کشیدم و به تنِ وسوسه انگیزش خیره شدم.

نفس هاش بلند و کشدار شده بود و می دونستم داره دیوونه میشه تا بفهمه می خوام چی کار کنم...
#پارت_چهل_سه

فصل پنج

حامی

فندک رو بی صـــدا کناری گذاشـــته و همونطور که پوکی عمیقی به ســیگارم می زدم،روی صــندلی نشــســتم و بعد تماما چشم شده و به اویی که بدنِ عریان و پرستیدنی اش لا به لاِ ملافه ها پیچیده بود و در خوابیِ آروم به سر می برد خیره شدم.

شـــاید بهترش این بود که بگم به قدری انرژیش رو با معاشقه گرفته بودم که بیهوش شده بود.

در آغوشـــم،خیس از عرق سر رویِ بازوم گذاشـــته و با چشـم هایی که به خاطرِ لذتِ زیاد به اشـک نشـسـته بود نگاهم کرده و بعد نفس نفس زنان به خواب رفته بود.

او به خواب رفته بود اما من نمی تونستم. احتیاج داشتم تمامِ این جنون و دوریِ این مدت رو با نگاه کردنش کمتر کنم.

آرامش بلا بود،بلایی که ناخواسته وارد زندگیم شده بود و همه چیز رو زیر و رو کرده بود.

قدرتمندانه قانون ها و خط قرمزهام رو شکسته بود و با دلبری و زنانگیش دست و پاهایِ منو هم بسته بود.

دین و مذهبم بود و من ثانیه ای رو بدون اون حتئ تصور هم نمی کردم.

دودِ سیگار رو به سمتِ مخالفش آزاد کردم و با دقت به تنش که بخاطرِ روشناییِ چراغ خواب،در تاریکی و روشنایی قرار داشت نگاه کردم.

شکستنش در برنامه هام نبود،نمی خواستم کوچک ترینی آسیبی بهش بزنم اما حتئ اگه سعی می کردم تسلیمش کنم هم می دونستم نمی تونم.

رام و مطیع نمی شد و من هرکسی که مقابلم قد علم کرده بود رو در نطفه خفه کرده بودم.

این زن چه بلایی سرمم آورده بود که دست و پاهام به این

#پارت_چهل_چهار

شکل چهارقفله شده بود؟

محوِ پیچ و تابِ تنش بودم که تکونی خورد و دستاش رو به سمتِ من دراز کرد. وجودم از این حرکتش به جوش و خروش افتاد و وقتی متوجه شد در تخت نیستم،به آرومی چشمش رو باز کرد و صدا زد:
-حامی؟

حرفم رو پس می گیرم،اون دست و پاهام رو چهارقفله نکرده بود...اون تمامِ وجودم رو به زنجیر کشیده بود.

اون مالِ من بود. تنها چیزی بود که از این سلطنت می خواستم و قبل از اینکه اجازه بدم تکونی بخوره و از تخت بلند شه گفتم:

-برگرد به پشت بخواب.

-چی؟

بی اختیار کمرش رو بلند کرد اما بی صـبر از رویِ صـندلی بلند شدم و مقابلِ تخت قرار گرفتم و غریدم:

-بلندنشو،فقط برگرد و به شکم بخواب.

مردد نگاهم کرد که با قاطعیت گفتم:

-فقط امتحانم کن،مطمئن باش تا یک هفته به همین تخت می بندمت.

اخمی کرد و غرغر کرد:

-زورگو.

و به آرومی چرخید و روی شکم دراز کشید.

نفسی کشیدم و به آرومی زانو روی تخت گذاشتم و ملافه رو از روی کمرش کنار کشـیدم و به تنِ وسـوسـه انگیزش خیره شدم.

نفس هاش بلند و کشـدار شـده بود و می دونسـتم داره دیوونه میشه تا بفهمه می خوام چی کار کنم...

#پارت_چهل_پنج

آرامش

انتظار و اشـتیاق باعثِ کش اومدنِ نفس ها و خارش پوستم شده بود.
سرم روی بالشت بود و او در سمت مخالف نشسته بود و هیچ حدسی نداشتم که منظورش از این کارش چیه.

نگاهِ خیره اش رو روی پوستِ عریانِ کمرم حس می کردم و از اینکه نمی تونستم دستش رو بخونم،کلافه شده بودم.

وقتی سرانگشـــتش روی کمرم قرار گرفت،بی اختیار تنم لرزید و به لمسش واکنش نشون داد...لعنتی.

چند ثانیه اول متوجه منظورش نشـدم اما وقتی به سـختی حواســـم رو جمع کردم و روی حرکـتِ دســـتش تمرکز کردم،لبم رو گزیدم و منتظرِ باقیِ حروف شدم.
لعنتی،داشت روی کمرم با دستاش چیزی می نوشت...

در تمامِ مدت،بی صـــدا نفس کشـــیدم و تماما به حرکاتِ دســـتش فکر می کردم. وقتی جملـه اش رو بـه پـایـان رسوند،دستاش دقیقا وسطِ کمرم بود.

نفسی ــ که از جملـه اش بنـد اومـده بود رو رهـا کردم و پرسیدم:
-داری طلسمم می کنی؟

-ابدیت می کنم.

پاسخِ بی مکثش باعث شد از رویِ بالشت سر بلند کرده و آروم به سمتش بچرخم.

ملافه رو لاقیدانه روی تنم کشیدم و به اویی که کوهستان چشماش به من دوخته شده بود نگاه کردم و گفتم:
-یعنی چی؟

در تاریکی روشناییِ اتاق،چهره اش سخت و سرد به نظر می رسید.

#پارت_چهل_شش

نگاهش به بدنِ عریانی که در لا به لای ملافه بود دوخته شد و شاهدِ آروم شدنِ چهره اش بودم.

با صدایِ خاصش گفت:

-دو ســـال قبل از مرگِ مادرم بود که یه بار خیلی بد با دوچرخه ام تصـادف کردم و شـدید زخمی شـدم. من با قانونای سـفت و سـخت بزرگ شـده بودم و تو دنیایِ ما حتئ پسر بچه ها هم حق گریه کردن نداشتن.

زانوم ترکیده بود و دستِ راستمم شکسته بود اما بخاطرِ نگاه های دیگران گریه نکردم. درد داشـــتم اما یک قطره اشک نریختم. مادرم وقتی رسید بیمارستان و منو تو اون وضـعیت دید،گریه کرد و من بازم گریه نکردم. گریه کردن برای مردها مایه ننگ بود. بیشـتر از هرکس توی دنیا،اون منو می فهمید. فهمید درد دارم و چیزی نمیگم. از همه خواســـت برن بیرون،وقتی تنها شـــدیم فکر می کردم ازم بخواد گریه کنم اما می دونست من هیچ وقت اشک نمی ریزم.

دلم به حالِ حامی شش هفت ساله ای که حتئ حقِ گریه کردن هم نداشت به درد اومد.

با این مرد چی کار کرده بودن؟

تکونی به خودم دادم و به سختی روی تخت نشستم و به تاج تکیه زدم. نگاهش گشتی روی سرشونه های عریانم زد و ادامه داد:

-بهم گفت می دونه که گریه نمی کنم،اما می خواد دردم رو آروم کنه. می گفت مادرش بهش اینو یاد داده و این یه رازِ خانوادگیه. رویِ دستِ شکسته ام،با سرانگشتاش نوشت که " این بدن،همیشه سالم و بدون درد می مونه "

بهم گفت مادرش بهش گفته،هر چیزی که برایِ عزیزت می خوای،روی تنش با دستات بنویس. این باعث میشه این حرفا توی گوشت و پوست و استخونش بشینه و تو همه زندگیش اونو حفظ کنه. مامانم به این باور داشت که این افسانه واقعیت داره و اینطوری از من مراقبت می کنه.

#پارت_چهل_هفت

@Vip Roman

بی اختیار بود که اشک به چشمام هجوم آورد و با بغض به او خیره شدم.

نگاهش همچنان به تنم بود و اظهار کرد:

-اون نوشته باعث شد،دردی که داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد کم و کمتر بشه و تو تموم مدتی که عمل کردم و بعدش،دیگه هیچ دردی حس نکنم. اون موقع ها فکر می کردم تاثیر دارو بود،اما وقتی اون فاجعه سر خونواده ام اومد و من تنها کسی بودم که زنده موند یا وقتی بیشتر از ده سال تا دمِ مرگ رفتم و برگشتم و از هزارتا حمله و بمب گذاری زنده بیرون اومدم،فهمیدم همه

اینا از اون طلسمیه که مادرم روی تنم نوشته.

خودم رو به سمتش کشیدم و دستایِ گرم و مردونه اش رو در دست گرفتم. کوهستانِ چشماش مالکانه روی صورتم چرخ می خورد که با خنده ای که سعی داشتم بغضم رو پوشش بده پرسیدم:

-رویِ تنم نوشتی "تو خدا و آرامشِ حامی ای" می خوای منو به بند بکشی؟

دستاش با حرص و خواستن رویِ کمرم نشست و بی هوا منو روی پاهاش نشوند.

دستام رو روی تنِ داغش نشوندم و به نرمی نگاهش کردم که با جمله اش،ترورم کرد:

-نوشـــتم تا ابدیت کنم. که تو زندگیِ های بعدیت،تو هر دنیایی که بودی،خدایِ تو بدونه،تو آرامشِ حامی ای و یه مردی کافر میشه اگه تورو نداشته باشه. این کفر باعث میشـــه این روانی زندگی رو برای همه ســـیاه کنه. نوشـــتم روی تنت تا،جســـمت،دنیا و سرنوشـــت بفهمن که هیچ تقدیری،هیچ دردی هیچ چیزِ لعنتی ای حق نداره تو رو از من بگیره آرامش.

همه آدم ها اشـــتباه می کردند. زیباترین جملهِ دنیا "دوستت دارم" یا "عاشقتم" نیست.

باید فقط آرامش باشی تا بفهمی شنیدنِ این حرف ها چه لذتی داره و چطور زیباترین جمله دنیایِ من شده.

دستام پشتِ گردنش نشست و دستِ خودم نبود که چشمام مملو از اشک بود و لبام می لرزید:

-تا آخرین نفس و با همه وجودم فقط تورو می خوام حامی و این ابدیت رو توی قطره قطره خونم حفظ می کنم که هرچی که شد،یادم بمونه برای توام و سمتت برگردم.

و بی نفس لب هاش رو بوسیدم. غرشِ مردانه اش رو بوسیدم و خودم رو به خشونتِ شیرین لب هاش سپردم.

عهد کردم که هر چیزی بشه به سمتش برگردم اما نمی دونستم که...

و من عاشقِ احساسِ دیوانه وار حامی به آرامشم

@Vip Roman

نظر بدید تا منم دستم بره و نوشتن و به زودی رمانو هرشب پارت بنویسم♡

#پارت_چهل_هشت

فصل شش

آرامش

_چیزی شده؟

اخم های درهمش برای من عادی نبود. نگاه از مسیحی که کنار ماشین ها با تیم امنیت صحبت می کرد گرفت و به من بخشید:

_نه.

و این یعنی ختم ماجرا. می دونستم ادامه نمیده،من هم قصدی برای ادامه دادن نداشتم.

سری تکون دادم و گفتم:

_پناه شب پیش ما نبوده؛میخوام صبح بیدار شه مارو ببینه.

فکش سفت شد و با حالت عجیبی نگاهم کرد و گفت:

_هستم آرامش،روزمو با شما شروع می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_پس تا من برم سراغِ بانو،لطفا عروسکِ پناهم از ماشین بیار.

_باشه

وارد عمارت که شدم،بانو همونطور که دستی به پاهاش می کشید سمتم حرکت کرد.

با دیدنِ لبخند و چهره بشاشم،نفسِ عمیقی کشید و در آغوشم کشید و گفت:

_مادر خدارو شکر که حل شد.

لعنتی قیافم تابلو بود.

محکم در آغوشم گرفتمش و با خجالت گفتم:

#پارت_چهل_نه

_تنبیهش کردم و راحت شدم.

نخودی خندید و همونطور که بازوم رو نوازش می کرد با صدای آرومی گفت:

_مردا لازمه گاهی تنبیه بشن.

_اخ،گل گفتی...گل.

هر دو خندیدیم و وقتی از آغوشش جدا شدم گفتم:

_اون جوجه خوابه هنوز؟

چهره پر چین و چروکش با یاداوری پناه باز شـد و بشـاش گفت:

_قربونش برم صـبح زود بیدار شـد،صـبحونش رو دادم داشت با عروسکش بازی می کرد دوباره خوابید.

با محبت گفتم:

_دیشب خیلی اذیت شدی؟

اخم کرد:

_نه مادر.این بچه جز رحمت چه اذیتی داره؟

لبخندی زد و ادامه داد:

_دیشـب باهم شـام خوردیم،کارتون دیدیم. هوس کیک کرده بود براش کیک پختم و وسطایِ کارتون خوابش برد.

_پس برم بیدارش کنم.

با مهر گفت:

_برو مادر.

بوسـیدمش و با ذوق سـمتِ اتاقِ کودکم حرکت کردم. در رو باز کرده و از دیدنِ اویی که مثلِ فرشـته ها روی تختش خوابیده بود،وجودم غرقِ آرامش شد.

نزدیکش شدم و دستی به موهایِ نرمش کشیدم.

#پارت_پنجاه

تکونی خورد اما چشم باز نکرد. وقتی در باز شد و حامی با عروسکش کنارم ایستاد،بلافاصله دخترکم چشم باز کرد.

ابتدا با اخم و گیجی به ما نگاه کرد و بعد لبخندِ شـیرینی زد و از روی تخت بلند شد و گفت:

_بابایی خَل خلیدی.

و بدون اینکه اهمیتی به ما بده،عروســـکِ خرش رو از دستِ حامی گرفت و با اون مشغول شد. حامی با دقت به دخترکش خیره شد و من بوسه ای به سرش زدم.

می دونستم اتفاق افتاده اما می دونستم باید بهش اعتماد کنم و هر وقت آماده بود حرف بزنه.

نگاهش به پناه بود اما وقتی صـــدایِ ویپره تلفنش بلند شد،چهره اش سخت شد و از تخت فاصله گرفت.

خودم رو با پناه سرگردم کردم اما زیر چشمی حواسم به او بود. اخمش وقتی به صـــفحه موبایلش نگاه کرد عمیق تر شد و شنیدم که گفت "لعنتی"

سر که بلند کردم،نگاهی به من و ســـپس به پناه کرد و مجدد به من نگاه کرد و آروم گفت:

_برمی گردم.

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت...یک اتفاق افتاده بود،مطمئن بودم

#پارت_پنجاه_یک

حامی

_دارن اعلام قدرت می کنن. کاپویِ اوت فیت پیمان رو دقیقا سه روز بعد از اینکه به قدرت رسید زیر پا گذاشت و جنساشو وارد وگاس کرد. اعضای حلقه بهش اخطار رو دادن اما واضح نادیده گرفته و اعلام کرده زیر سلطه هیچکس کار نمی کنه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم. مسیح به چهره بی تفاوتم نگاهی کرد که گفتم:

_ادامه بده.

_چشم.

نفسی کشید و ادامه داد:

_ما هنوز خودمون اقدامی نکردیم،منتظر دستور شما بودیم ولی فکر کن...

_هیچ اقدامی،

با انگشت به تک تکِ اعضا اشاره کردم و اظهار کردم:

_تاکید می کنم هیچ اقدامی نمی کنید. نه اخطاری از جانب من می فرستید نه حرکتی می کنید.

سکوتی برقرار شد و کسرئ با احترام گفت:

_عذر میخوام،اما نمی خواید کاری بکنید؟

وقتی همه نگاه ها به سمتم چرخید،تکیه از صندلی برداشته و خودم رو جلو کشیدم و یک بار ختم قائله کردم:

_وقتی عمدا قانونی که وضع کردم رو نادیده میگیره،یعنی فکر می کنه می تونه جلوم قدرتنمایی کنه. می تونم اجازه

بدم رویا ببینه،اما نمی تونم اجازه بدم تو واقعیت اینو حس کنه. ری اکشـــنِ من یعنی من دارم تو زمین اون بازی می کنم،اما من فقط تو زمینِ خودم بازی می کنم

#پارت_پنجاه_دو

و طبق قانون خودم بازی می کنم برای همین...

مجدد به صندلی تکیه زدم و دستور دادم:

_وقتی از قانون سرپیچی کنه،منم عمدا زندگیشـــو نادیده میگیرم.

وقتی اعضـــا متوجه منظورم شـــدن،سری تکون دادن و بلافاصله از اتاق بیرون رفتن.

نگاهِ بی حســـم رو از پنجره به ســـاختمونِ اصـــلی خودم دوختم که مسیح با لحنی که رنگی از خنده داشت گفت:

_تو این همه سالی که واردِ این دنیا شدم،همیشه حس می کردم دیگه مشـــکل از این بزرگتر نمیشـــه؛اما باز یه چیزی پیش می اومد که از قبلی بزرگتر بود. وقتی فکر می کردم دیگه دردسر رو خفه کردیم و دیگه اتفاقی پیش نمیاد و همه چیز امن و امانه،یه مشـــکل دیگه از یه جای دیگه بلند شده.

خندید و ادامه داد:

_انگار این دنیا به صلح و آرامش علاقه ای نداره.

می دونســـتم منظوری نداره،اما می دونســـتم به دلگرمی احتیاج داره. من در این دنیای کثیف به دنیا اومده بودم اما او خیلی دیر پا به این دنیا گذاشته بود.

به سمتش چرخیدم و با قاطعیت گفتم:

_هیچ حکومتی،نمی تونه ادعا کنه که همه جرم ها رو نابود کرده. فرق نمی کنه پلیس باشی،مافیا باشی؛پزشـــک باشی یا هرچیز دیگه ای باشی،همیشـه بعد از تموم شـدنِ یه ســیاهی،همه ســیاهی ها ریشـــه کن نشـــده. فقط اون

سیاهی پاک شده،یه جای دیگه یکی دیگه بلند میشه. حتی پلیسش هم بعد هزار تا ماموریت سخت و نابود کردن یه باندِ گنده نمی تونه ادعا کنه ریشه اون جرم رو خشک کرده چون چند سال بعد دوباره یکی گنده تر در میاد.

_پس یعنی ما هیچ وقت قرار نیست توی دنیا رنگ آرامش ببینیم؟

#پارت_پنجاه_سه

لنگه ابرویی بالا انداختم:

_با همچین دیدگاهی زندگی می کردی؟که قراره به جایی برسیم که هیچکس جلومون قرار نگیره؟

سکوتش باعث شد سری به نشونه مخالفت تکون بدم و بگم:

_قدرت این نیست که هیچ مشکلی نداشته باشی،قدرت اینه با وجودِ همه مشکلات،تو خودتو کامل بشناسی و

بـدونی هیچی نمی تونـه تورو از چیزی کـه میخوای؛جـدا کنه.

به خودم اشاره کردم و بی توجه به لبخندش گفتم:

من این همـه ســـال اینطوری حکومت کردم. نـه رویِ قدرتِ کسی حســاب باز کردم،نه رویِ اعتمادِ کسی_. من خودم و تواناییمو شـــناختم وفقط به خودم اعتماد کردم. می دونســتم هیچ چیز،هیچکس نمی تونه منو از چیزی که میخوام دور کنه. حالا این وســط هرکسی_ بخواد جفتک بندازه،فقط باعث میشــه قدمامو قوی تر بردارم و بیشــتر مصمم بشم.

لبخندش کش اومد و گفت:

_قطعا من بزرگترین افتخار زندگیم اینه که کنارِ شما زندگی کردم.

_زبون نریز.

دستی به نشونه احترام روی چشمش گذاشت و بعد ناگهانی چیزی یادش افتاد و گفت:

_راستی دلارام گفت اگه مایل باشید فرداشب تشریف بیارید خونمون.

_خبریه؟

_نه فقط یه دورهمی ساده است.

و با احترام اضافه کرد:

_البته اگه شما مایل باشید.

بعد از اتفاقِ اون شب و غیبتِ امروزم،مطمئن بودم فکرش درگیر شده و چیزی به لب نمیاره و منتظرِ منه.

نباید نگرانش می کردم،باید مطمئنش می کردم اتفاق خاصی نیافتاده.

اتفاق که افتاده بود اما نباید او رو فعلا درگیر می کردم.

دهن باز کردم تا تایید بدم که تقه ای به در خورد و بعد از اجازهِ مسیح،کسری داخل شد و با نگرانی گفت:

_فکر می کنم خانوم توی دردسر افتادن.

فقط کافی بود اســـمش در میون باشـــه تا من دیوانه ترین دیوانه این شهر بشم.

از این به بعد،دو شنبه ها و پنج شنبه ها پارت داریم

و انشـالا از هفته بعدش(صـد در صـد نیسـت) هرشـب یا یک شب در میون پارت داریم.

این جلـد؛دارک ترین جلـد نیلوفره،منتظره اتفـاقـای غیرمنتظره باشید.

پ.ن قدرت و تسلطِ حامی به همه چیز >>>>>>>

#پارت_پنجاه_چهار

آرامش

دست های خونیم رو مشت کردم و اظهار کردم:
-نه ولش کن ببینم اگه شـــما نباشـــید می خواد چه غلطی بکنه.

دکتر رفیعی نگاهِ مســتاصـلش از سرِ خونیِ او به منی که بی تفاوت روی صندلی نشسته بودم ترددی کرد و نالید:
-دخترم لعنت بفرست به دلِ سیاه شیطون،شما کوتاه بیا.

با احترام گفتم:
-دکتر من جســارت نکردم اما این آقا ادعا داره اگه من زن نبودم و شـــماها نبودید یه بلایی سرم می اورد. می خوام ببینم دقیقا می خواد چی کار کنه.

مثلِ گاوِ وحشی- سرِجاش رم کرد و از روی صـندلیش بلند شد و همونطور که به سمتم یورش می برد فریاد زد:

-پدرتو در میارم زنی...

بهادر و امیرعلی،دسـت روی سرشـونه هاش گذاشـتن و با قدرت روی مبل پرتش کردن. دکتر رفیعی قدرشـناسـانه به تیم امنیت نگاهی کرد و خطاب به این عوضی گفت:

-مودب باشید آقا.

گر گرفت و فریاد زد:

-من مودب باشم؟من؟

هوچی گرانه به سرِ خونیش اشاره کرد و گفت:

-اینو نمی بینید؟پرسـنلِ شـما با اون کتابِ کوفتیش زده تو سرِ من.

-کاردکس!

#پارت_پنجاه_پنج

باگیجی گفت:
-چی؟

اهمیتی به او ندادم و خطاب به دکتر رفیعی گفتم:
-با کاردکس زدم.

دکتر لبش رو گزید و به زحمت سر تکون داد و مرد داد زد:
-باهر کوفتی که بود تو زد...

جمله او که نصـفه موند هیچ،نفس من هم در سـینه گیر کرد. دکتر رفیعی به محضِ اینکه در به سرعت باز شد و او در چهارچوب قرار گرفت،با عجله از روی صـندلیش بلند شـد و من به سـختی دسـتایِ خونیم رو درونِ جیبم پنهان

کردم و بلند شـدم اما کوهسـتانِ چشـم های او بلافاصـله روی من قرار گرفت.

سعی کردم لبخندِ کمرنگی بزنم اما اخمِ غلیظش مانعم شد.
خیره نگاهش کردم که قدمی به سمتم برداشت و پرسید:
-چه اتفاقی افتاده؟

آب دهانم رو به زحمت بلعیدم و گفتم:
-این آقا می خواد بخاطر اینکه سرشـو زدم شـکسـتم ازم شکایت کنه.

-چی؟

صداش گیج نبود،خشمگین بود و این اصلا نشونه خوبی نبود...اصلا!

#پارت_پنجاه_شش

فصل هفت

حامی

-من بالا سر یه مریضِ تصادفی بودم که این آقا اومد داد و بیداد کرد. هرچی بهش گفتم حالش خوب نیســـت و این پسری که الان داری براش شـاخ و شـونه می کشی_ شرایطِ نرمالی ی نداره به گوشش نرفت. اول گف...

وقتیِ مردِ سرشکسته حرفش رو قطع کرد و با فریاد گفت:

-تو نبای...

-چه غلطی کردی؟

یک گام به جلو برداشـــتم و مرد خودکار یک گام به عقب برداشت که غریدم:

-بـه کی گفتی "تو"؟چی تو خودت دیـدی فـک کردی می تونی اینطوری صداش کنی؟

بی اراده بود که یک گام نزدیکتر شدم و اولتیماتوم دادم:
-حتئ تو مسـیری که نگاه می کنه حق نداری وجود داشـته باشی،متوجه شدی؟

دسـت هایِ گرمش که دورِ بازوم پیچید باعث شـد نگاه از این عوضی بگیرم و به چشم هایِ سیاهش بدوزم.
-ادامش؟

نفسِ عمیقی کشید و ادامه داد:
-به دلارام گفتم به نگهبانی خبر بده که گر گرفت و به مریضیـــ که حالِ خوبی نداشـــت حمله کرد. نمی دونم مشـکل این دوتا آقا باهم چیه و کی مقصره ولی اون پسرـ مریضِ من بود و به عنوان پرستار وظیفم بود کمکش کنم. هرکاری کردم بیخیال نشد و وقتی دیدم داره به

#پارت_پنجاه_هفت

مریضم آسیب می زنه مجبور شدم خودم اقدام کنم و تو این وسط منم مجبور شدم با کاردکس بزنم تو سرش که خب...

لبخندش رو به زور پنهون کرد:

-سرش شکست انگار.

-دستش که بهت نخورد؟

مرد با اعتراض گفت:

-آقا من شاک...

-ببند دهنتو.

با سر اشاره ای به امیرعلی کردم و او این مگسِ لعنتی رو سرجاش نشوند. مجدد به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-دستش که بهت نخورده،مگه نه؟

چشمایِ درشتش رو توی کاسه چرخوند و مشتِ محکمی به شکمم کوبیده شد و با قاطعیت گفت:

-می دونی که این واقعا غیرممکنه. من زیر نظرِ آدمِ درستی آموزش دیدم.

چشماش ستاره بارون شد و من برای این لعنتی برنامه ها داشتم.

قانونم رو زیرِ پا گذاشته بود و همسرم،زنِ شاهنشین درگیرِ یک پرونده مسخره شده بود.

با چشـــمام تهدیدش کردم و نگاه از او گرفتم و به قربانی بخشیدم. دکتر رفیعی در سکوت نظاره گر بود که خطاب به او اما خیره به این عوضی گفتم:

-اگه دســتش به زنم می خورد،خودم تســویه حســاب می کردم؛اما بی ارزش تر این حرفاســـت که بخوام وقتمو بـابتش تلف کنم وقتی کـه زنم تکلیفشـــو مشـــخص کرده،تکلیفش مشـــخصـــه. زنـگ بزن پلیس،فیلمـای مداربســته رو هم همراهش تحویل بده و تا به غلط کردن نیافتاد و یاد نگرفت حق نداره برایِ

#پارت_پنجاه_هشت

یه زن شاخ و شونه بکشه،از شکایتت کوتاه نمیای.

شکستِ درونِ چشماش باعث نشد ذره ای از حرصم کاسته بشه. قبل از اینکه اجازه بدم به التماس کردن بیافته،به اویی که با لبخندِ خاصی نگاهم می کرد چشم دوختم و دستور دادم:

-شمام الان راه می افتی میای.

چشماش سرکشانه به من دوخته شد و بعد از سه ثانیه گفت:

-باشه.

لعنتی،همسرِ من،آرامشِ من سرِ یک مرد رو شکسته بود و حتئ ذره ای ابرازِ پشیمونی نداشت!

#پارت_پنجاه_نه

آرامش

-میشه بگی چرا انقدر بهم ریختی؟
سعی داشتم جدی باشم اما نمی تونستم جلویِ لبخندم رو بگیرم.
همین جری ترش کرد و کتش رو با حرص از تنش خارج کرد و روی تخت پرت کرد و به سمتم چرخید و با صدایی که مشخص بود سعی در کنترلش داره پرسید:
-نمی دونی؟واقعا باور کنم؟

تکیه از دیوار برداشتم و لبخندم رو فرو خوردم و با آرامش گفتم:
-حامی،اگه نمی شناختمت فکر می کردم بخاطرِ اینکه زنت با یه مرد دعواش شده و به حق زدتش ناراحتی،اما بهتر از

هرکس تورو می شـــناســـم و می دونم از این اخلاقا نداری. ازت ممنونم که مثلِ همیشـــه طرفِ منو گرفتی ولی الان واقعا درک نمی کنم چرا انقدر بهم ریختی.

گامی به ســمتِ اویی که کوهســتانِ وجودش دقیقا من رو نشونه رفته بود برداشتم و پرسیدم:

-میشه بهم توضیح بدی چی شده تا باهم حلش کنیم؟

وقتی متوجه شد قصدِ جنگ ندارم،کمی عقب کشید.

با محبت نگاهش کردم که دسـتی به موهایِ عصـیانگرش کشید و غرید:

-من تو اون جهنم برات محافظ گذاشـــتم تا ازت مراقبت کنن. بهـت گفتم مخـالفتی نـدارم کـار کنی چون مطمئن بودم به قدر کافی ازت مراقبت میشـــه. به دو نفر ســـپردم سایه ات باشن و هواتو داشته باشن و بهت سپردم آسیب نبین و با این همه اتفاقِ لعنتی...

نفسِ عمیقی کشـید و انگار با یاداوریش خشـمگین تر شـد که با صدای دورگه ای گفت:

#پارت_شصت

-زنِ من،باز باید خودشـــو بندازه توی خطر و اصـــلا هم متوجه نمیشـــه که ممکن بود بلایی سرش بیاد. اصـــلا متوجه نیســـت که تنها کاری که باید انجام بده اینه که آسـیب نبینه و منو دیوونه نکنه و اجازه بده ازش مراقبت کنن و آدم های دیگه به جاش دعوا کنن.

دلم می خواست فریاد بزنم و اعتراض کنم که "من آدمم و از پسِ خودم برمیام" اما وقتی این زندگی و او رو آگاهانه انتخاب کردم،می دونستم زندگیِ آرومی در پیش ندارم.

وســـواسِ حامی نســـبت به امنیتم شـــوخی نبود. بعد از اتفاقاتی که پشـتِ سر گذاشـته بودیم،می دونسـتم حاضره آتیش رو بـه جون بخره و اجـازه نـده من و دخترش حتئ زخمی بشیم.

دلم می خواست دعوا کنم و سرش غر بزنم و شاکی بشم که داره سخت می گیره اما من نه احمق بودم و نه حاظر بودم احمق باشم.

تنها وسواس و خطِ قرمزش،امنیت من و دخترمون بود.

او بخاطرِ من همه قانون هاش رو زیر پا می گذاشت و نمی تونستم انقدر احمق باشم که بخاطر یه موضوع،به زندگی ای که عاشقانه دوستش داشتم گند بزنم.

او استقلالم رو محترم می شمرد و اجازه می داد هر طور که می خوام زندگی کنم و نباید انقدر دیوونه باشم که برای همچین چیزی جنجال به پا کنم.

اگه در مافیا نبودیم و زندگیِ ساده ای داشتیم،قطعا الان فریاد می زدم اما الان که زندگیم در وسطِ مافیا بود و من عاشقِ زندگیم بودم،نباید انقدر بی چشم و رو می شدم.

این رفتارش خودخواهی نبود،اون فقط بیشتر از هر چیز به ما اهمیت می داد. یادم هست شب هایی که نمی خوابید و منو با دقت نگاه می کرد.

با یاداوری زندگیم،نفسِ عمیقی کشـیدم و پرچم سـفید رو بالا گرفتم و با متانت گفتم:

#پارت_شصت_یک

_باشـه،حق با توئه. من هیچ قصـدی برای اذیت کردنت نداشـــتم و ندارم و فقط یه واکنشِ غریزی بود اما قول میدم از این به بعد بیشتر حواسم به رفتارم باشه و امنیت خودمو در اولویت بذارم و دیگه دیوونت نکنم.

خلع سلاح شد...

آتش و خشـــمش در لحظـه فروکش کرد و نفس هـایِ کشدارش آروم گرفت.

این تاثیرِ وحشتناکی بود که من رویِ این مرد داشتم.

عشقمون سمی بود؟

بذار سمی بمونه وقتی من این مرد رو انقدر دوست داشتم و او همه جوره منو محترم می شمرد.

حامی قطعا قرار نبود صد در صد خوب باشه،یک سری اخلاق های ناراحت کننده داشت و من خوب یا بدش رو قبول داشتم و هیچ وقت دنبال تغییرش نبودم.

من با همه خوب و بدش دوست داشتم و می دونستم این یعنی عاشقی!

چشـــماش رو بســـت و نفسِ عمیقی کشـــید. من خلع سلاحش کردم اما اون انگار آروم نشده بود.

خط قرمز و قانونش رو شـکسـته بودم و می دونسـتم به همین ســـادگی ازش رد نمیشـــه. حال که من دلیلی برای جنگ بهش نداده بودم،انگار از خودش بیشـتر شـاکی شـد که "لعنتی" ای گفت و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زد.

خب،جنابِ شاهنشین من قصد ندارم اجازه بدم از دستِ من یک نفسِ راحت بکشی.

#پارت_شصت_دو

فصل هشت

حامی

گوشی رو توی دســـتم جابجا کردم و یک پله پایین رفتم و گفتم:

-و؟

بی مکث گفت:

-هر وقت شما بخواید می تونیم جلسه رو ترتیب بدیم. با این شرایطی که دارن مجبورن معامله کنن.

خب،خبرِ خوبی بود.

سر تکون دادم و متفکر از پله های باشـــگاه پایین رفتم و دستور دادم:

-منتظر خبرم باشید.

-چشم.

بی حرفِ اضافه تماس رو قطع کردم و با فکری درهم واردِ باشگاه شدم. نیاز داشتم کمی فکرم رو درگیر کنم. هنوز که هنوز بود اتفاقاتِ چند ســـاعتِ پیش و بی فکریِ آرامشِ لعنتی روانم رو بهم می ریخت.

نمی تونســتم نزدیکش بشــم،نمی تونســتم بهش آســیب برسونم اما تشویشِ درونم هم آروم نمی شد.

نفسِ عمیقی کشیده و به سمتِ رینگی که وسطِ سالن بود قدم برداشــتم که صــدایِ لعنتی و خاصــش از پشــتِ سرم بلند شد:

-خدایا چقدر گرمه. وای پختم من.

رویِ پنجه پا چرخیدم و به اویی که با سرعتِ زیادی روی تردمیل می دوید رو به رو شدم.

از آینه مقابلش به منی که با اخم های درهمی نگاهش می کردم چشم دوخت و با لبخند گفت:

-اع وا،کی اومدی؟

و هنوز حضورِ ناگهانیش رو درک نکرده بودم که همونطور که نفس نفس می زد،دستاش روی لبه بلوزِ آستین کوتاهش نشست و با یک حرکت از تنش خارج کرد.

چشمام رو با کلافگی بستم و سعی کردم تصویرِ لباس زیرِ بنفشش رو که بدنش رو قاب گرفته بود از تنم بیرون کنم.

عصبی بودم،حال کاملا از این وضعیت شاکی بودم. آرامش من رو دیوانه و آروم می کرد.

بی اهمیت به دست های مشت شده من با شیطنت گفت:

-لامصب این ست بنفشه خیلی بهم میادا.

خودمم نمی دونستم از چی این اندازه شاکی ام. به منی که با چهره عصبی ای نگاهش می کردم از آینه چشم دوخت و با خوشی گفت:

-مگه نه؟

پاسخش رو ندادم و فقط با تمومِ حرصم از باشگاه خارج شدم. از این وضعیت متنفر بودم و باید فکری به حالش می کردم.

_نرو.

نگرانم بود؟

بی اختیار یک قدم نزدیکش شدم:
-چرا؟

بدون مکث گفت:
-چون نمیخوام آسیب ببینی.

-نگرانمی؟

سه ثانیه بی حرف نگاهم کرد و پاسخ داد:
-آره.

-چرا؟

نفسِ عمیقی کشید و در کمالِ تعجب گفت:

-کِوین بهم گفته من وقتی کنارت باشـــم،هیچکس و هیچ چیز نمی تونه خطری برام داشـــته باشـــه. بهم گفت اگه کسی دستش بهم بخوره تو تهدیدی برای همه به حساب میای.

شـاید لازم بود کِوین را به گلوله ببندم که اینطور مرا تحتِ فشار قرار می داد.

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-و؟

یک گام نزدیک شـد و حال نفس به نفسـم ایسـتاده بود. با جسـارتی که مرا تبدیل به هیولا می کرد نگاهم کرد و بُرنده گفت:

-میگم نرو تو این رینگ،اما حالا که قبول نمی کنی مطمئن باش اگه آسیب ببینی؛هرجوری شده خودمو به اون رینگِ لعنتی می رسونم و اونوقت تو باید هرکسی که تو این مسیر دستش به امانتیت خورده رو بکشی.. نگرانم قدرتت رو از دست بدی.

برای اشنایی با رمانِ متفاوتِ نویسنده که موضوع خاصی هم داره می تونید تو این چنل عیارســـنج رو مطالعه کنید🥹

#سلطنت_خون

https://t.me/+Bp2eFPp-dwhiNGJk

#پارت_شصت_سه

آرامش

با نیشِ شلی از ماشین پیاده شدم و سوئیچ رو محکم توی دستم گرفتم و به کیانی که با احترام مقابلم ایستاده بود لبخندی زدم و گفتم:

-حامی امروز خودش رانندگی می کنه،می تونید برید.

محافظِ باوفاش مردد بود اما سر تکون داد و عقب نشینی کرد. لبخندم گسترش یافت و به محضِ اینکه به سمتِ عمارت قدم زدم،با اویی که یک دست داخلِ جیبِ شلوارش بالایِ پله ها ایستاده بود و منو با دقت نگاه می کرد رو به رو شدم.

لبخندم رو جمع و جور کردم و خیلی آروم از پله ها بالا رفتم. وسط های پله بهم رسیدیم و سوییچ رو سمتش گرفتم و خیلی جدی گفتم:

-فکر کنم بهتره خودت رانندگی کنی.

چشم تنگ کرد و با لحنِ کلافه ای گفت:

-چی؟

سرفه الکی ای کردم و بی تفاوت گفتم:

-بخاطرِ خودت میگم،مطمئنم دلت نمی خواد کسی_ اونو ببینه. پس...

گردن کج کردم و به چشـــم هایِ خوش رنگش چشـــم دوختم و با شیطنت گفتم:

-من اگه جایِ تو بودم خودم رانندگی می کردم و نمی ذاشتم کسی پشتِ فرمون بشینه.

-چی کار کردی؟

شونه بالا انداختم و لبامو غنچه کردم:

-هیچی،فقط یه توصیه بود بابا.

لبخندم پهن شد و با نمایش دستی به سرشونش

#پارت_شصت_چهار

کشیدم:

-خداقوت همسرِ سختکوشم،برو دنبالِ کسب و کارت منم برم. من ظهر زودتر میرم پیشِ دلی و نیازی نیست بیای دنبالِ ما عزیزم.

و سوئیچ رو کفِ دستش گذاشتم و با چشمک از مقابلش کنار رفتم و واردِ عمارت شدم.

یک هیچ به نفعِ من...

حامی

سوئیچ رو محکم تو دستم گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

آرامش الکی این حرفا رو نمی زد و تا وقتی مطمئن نمی شدم نمی تونستم اجازه بدم کسی سوارِ ماشین بشه.

محافظ ها به محضِ دیدنم به نشونه احترام خم شدن،سری تکون دادم و مردد سوئیچ رو داخلِ قفل انداختم و درو باز کردم.

با دقت به صندلی هایِ جلو نگاه کردم،خبری نبود...منظورش چی بود پس؟

نمی تونستم جلویِ محافظین کاری کنم،نفسِ عمیقی کشیدم و دستور دادم:

-پشتِ سرم باشید.

و پا داخلِ ماشین گذاشتم و سوار شدم. چشمام رو بستم و به محضِ جاگیر شدنم،در رو بستم و دست دراز کردم تا فرمون رو بگیرم که...قفل کردم!

فکم سفت و تمومِ عضلاتم منقبض شد و محکم فرمونِ لعنتی رو تو مشتم گرفتم و فشردم و نفسم رو با شتاب رها کردم و به لباسِ زیرِ لعنتیِ بنفشش که دیشب تویِ باشگاه تویِ تنش دیده بودم و برایِ اینکه

#پارت_شصت_پنج

پارش نکنم خودم رو به ســـختی کنترل کرده بودم و حالا رویِ فرمونِ لعنتیِ ماشین بسته شده بود؛ نگاه کردم.

این زنِ لعنتی چی از جونِ من می خواســت که این شــکلی منو سحر و جادو می کرد؟!

اگه کسیــ چشـــمش حتئ به گوشـــهِ این لباسِ کوفتی می افتاد،مطمئن نبودم بذارم چشـــمی روی تنش بمونه یا نه...اون از من یه روانیِ غیرقابلِ کنترل می ساخت.

با تنی منقبض به این شاهکاری که روی فرمون بسته شده بود نگاه می کردم که گوشیم داخلِ جیبم لرزید و ندیده می دونستم کارِ خودشه.

نفسِ سـنگینم رو به سـختی رها کردم و تلفنم رو از جیبِ کتم خارج کردم و پیامِ کوفتیش رو باز کردم:

"می تونستی اینو دیشب از تنم باز کنی،اما خدا سعادتش رو ازت گرفت. اما امروز بذارش توی جیبت،هر لحظه یادت بیار امشـــب چطوری زنت بی قرارته و اون لباس،یه تیکه دیگه داره که می تونی امشب اونو پاره کنی...البته،ما

امشب مهمونی ایم و دندون سر جیگر می ذاری تا برگردیم. تیکه اولش دستِ تو،دومیش تنِ من؛شبِ خوبی قراره با این لباسا داشته باشیم شاهنشین"

مغزم فریاد می زد یه گورِ بابا به همه چیز بگم و برم عمارت این زنِ لعنتیو به تخت سنجاق کنم اما اون بازی رو شروع کرده بود و من می خواستم جوری که می خوام بازی کنم.

امشب مهمونی بودیم؟

خیله خب،اجازه نمی دادم حتئ بتونه یک ثانیه رنگِ آرامش رو ببینه!

#پارت_شصت_شش

*

آرامش

-بابایی خلیده.

دلی محکم گونشو بوسید و من متاسف گفتم:

-یعنی دنیام براش بخرم باز میگه بابایی خریده،اینطوری که این داره پیش میره امکانش باشـــه میگه حامی منو زاییده.

با صـــدای بلندی خندید و پناه خری که من براش خریده بودم رو تو آغوشش جابجا کرد و مشکوک نگام کرد.

چشـــمام رو براش چپ کردم که به شـــیرین ترین شـــکل ممکن خندید و دلم ضعف رفت براش.

غرقِ دنیایِ شـــیرین دخترکم بودم که صـــدایِ بلندِ "ما اومدیم "ِ مسـیح،باعث شـد لبخندی بزنم و پناهم رو در آغوش بگیرم و منتظر به ورودی نگاه کنم.

پناه بیخیالِ عروسکش شد و مشتاق به جلو خیره بود که خیلی زود،مسیح و حامی از خمِ سالن رد شدن و قدم به سالنِ اصلی گذاشتن.

به محضِ دیدنش،تمومِ اکسیژنِ اینجا برایِ من به صفر رسید و دلِ بی قرارم خودش رو به در و دیوارِ قفسه سینه ام کوبید.

با لبخند به اویی که چشماش بلافاصله رویِ من نشست نگاه دوختم و وقتی پناه دست و پا زد و صدا زد "بابایی" تکونی خورد و با گام های بلندی خودش را به ما رسوند.

دلارام با احترام و خجالت "سلام،خوش اومدید" ای گفت و او فقط زیر لب تشکری کرد و دخترکش رو که برایِ آغوشش بی قرار شده بود رو به آغوش کشید.

پناه بلافاصله سرش رو داخلِ گردنش پنهان کرد و می

#پارت_شصت_هفت

تونستم حس کنم،پناه چطور امنیت و آرامش رو تو اون نقطه احساس می کنه.

دستایِ قدرتمندش دورِ تنِ کوچکِ دخترمون پیچیده شد و با حسِ خاصی به وجودش فشرد.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:
-خوش اومدی.

کوهستانِ نگاهش،مستقیم چشمام رو نشونه رفت و خیلی آروم،دستِ راستش رو داخلِ جیبِ شلوارش برد.
لعنتی....لباس زیرم دستش بود!

لبخندم کش اومد و دهن باز کردم تا چیزی بگم که او با لحنِ قاطعی گفت:
-اگه شام حاضره،اول غذا بخوریم.

متعجب نگاهش کردم که دلارام هول شده دستی به کت و شلوارِ آبی رنگش کشید و گفت:
-آره آره،حتما. بفرمایید.

به سختی نگاهِ مشکوکم رو ازش گرفتم و به مسیحی که با لبخند کنارِ همسرـش ایســتاده بود نگاه کردم و تازه یادم افتاد بهش سلام ندادم.

گامی به سمتش برداشتم و همونطور که دستمو به سمتش دراز می کردم گفتم:

-سلام،ببخشید اصلا حواسم نبود. خوبی؟

چشمک زد و دستم رو لحظه کوتاهی در دست گرفت و با احترام رها کرد و گفت:

-سلام سایلنتِ معروف،خوش اومدی. من خوبم،شما انگار بهتری.

خنده ام گرفت و با سر به حامی که بی اهمیت به ما به سمتِ میزِ شام حرکت می کرد،اشاره کردم.

#پارت_شصت_هشت

کمی سمتم خم شد و با صدایِ خفه ای گفت:
-باز با رییس ما چی کار کردی وزه خانوم؟

با مسخره بازی مقابلِ گوشش پچ پچ کردم:
-دیوانه ام کرده،دیوانش کردم.

-بیاید شام!

هشدارِ درونِ صداش باعث شد مسیح بلافاصله به سمتش گام برداره و من فقط لبخندِ بزرگتری بزنم.
آخ حامی،اخ...می دونم که خیلی داری اذیت میشی!

@Vip Roman

دقیقا از لحظه ای که مثلِ همیشه صدرِ میز ننشست و برایِ اولین بار کنارِ من نشست و صندلیِ مخصوصِ

غذایِ پناه رو صدرِ میز گذاشت،متوجه شدم یک چیزی درست نیست.

مسیح و دلارام هم گیج شدن اما وقتی او بی اهمیت و بدونِ اینکه به کسی_ توضیح بده،،کمی از برنجِ زعفرونی برایِ خودش کشید،به خودشون اومده و مسیح دیسِ مرغ و دلارام دیسِ قرمه سبزی رو سمتش گرفت.

دیسِ قرمه سبزی رو از دلارام گرفت و خیلی معمولی گفت:

-نمی خواد نگه داری،خودم می ریزم.

-چشم.

و از دیسِ مرغی که مسیح براش نگه داشته بود،ابتدا برایِ من و بعد برایِ خودش برداشت.

تشکری کردم و بشقابِ غذایی پناه رو سمتِ خودم کشیدم و مرغ ها رو ریش ریش کرده و با کمی آب خورشت ترکیب کردم و قاشقِ طلاییِ کوچیکش رو داخلِ بشقابش قرار دادم و گفتم:

#پارت_شصت_نه

-بفرما پناه خانوم.

چشـــم های روشـــنش رو به بشـــقابش دوخت و با ذوق گفت:

-کاشخ طلایی.

لبخندی رویِ لب های همگیمون نشـــســـت و مســـیح بی طاقت خم شد سمتش و گونه اش رو بوسید و گفت:

-یعنی من قربونِ این شیرین زبونیت بشم.

با دقت به این صحنه نگاه کردم و همونطور که قاشقشم رو با برنج و قرمه ســـبزی ترکیب می کردم با لحنِ منظور داری گفتم:

-منم اگه یه مسیح یا دلی کوچولو بیاد حتما قر..

خشکم زد. به معنی واقعی خشکم زد.

عوضی متوجه شد شوکه شدم،با انگشتاش رونم رو گزید که تکونی خوردم و به مسیح و دلی که مقابلم نشسته و منتظر نگاهم می کردن چشم دوختم و به سختی گفتم:

-قربونش می...میشم!

دلی خجول خندید و مسیح نیشش شل شد اما من نفسم رفت وقتی او خیلی ماهرانه با یک دست،دکمه شلوار جینم رو باز کرد و کفِ دستش رو به پوستِ برهنهِ شکمم کشید.

میز در سطحِ بالایی قرار داشت و هیچکس متوجه نبود که این عوضی چطور با دستِ راستش دکمه شلوارم رو باز کرده.

به قدری حرکتش ناگهانی بود که شق و رق نشسته بودم و حتی نمی تونستم تکون بخورم.

به سـختی خودم رو جمع کردم و به سـمتش چرخیدم که او بدونِ اینکه گوشـه چشـمی به من بندازه،خیلی معمولی با یک دست مشغولِ غذا خوردن بود.

#پارت_هفتاد

عوضی...داشت چه بازی ای راه می انداخت؟

-ماماااااانی؟

غرغرِ پناه باعث شـد به سـمتم نیم نگاهی بندازه و خیلی خونسرد بگه:

-بچه داره صدات می کنه.

هنوز دسـتش رویِ شـکمم بود،چشـمام رو تنگ کردم و گفتم:

-بله،ببخشید.

به سـمتِ پناه چرخیدم و سـعی کردم آرامشـم رو حفظ کنم:

-جانم ما...مان؟

وقتی دسـتِ لعنتیش به سـمتِ پایین پیشـروی کرد،نفسـم گرفت و جرقه هایی از نیاز و هیجان درونِ تنم زده شد.

خدایا،چه کوفتی داشت اتفاق می افتاد؟

پناه نق زد:

-دوخ بلیز!

وقتی انگشـتاش شـکل هـای نـامفهومی رویِ رونم کشـید،چنان تنم مور مور شـد که نتونسـتم درسـت فکر کنم. گیج بـه پنـاه نگاه کردم کـه خـداروشـکر قبـل از من،مسیح لیوانِ دوغی بهش داد.

با نگاهم تشکر کردم و با دسـتِ راسـتم قاشـق رو گرفتم و دستِ چپم رو خیلی آروم زیرِ میز بردم و سعی کردم دستِ

لعنتیش رو از شـــلوارم بیرون بکشـــم که دلارام با گیجی گفت:

-آرام چرا چیزی نمی خوری؟نکنه خوشت نمیاد؟

#پارت_هفتاد_یک

محکم مچِ دستش رو تو مشتم گرفتم و همونطور که سعی می کردم بیرون بکشمش با لبخندِ مسخره ای گفتم:

-نه بابا خیلی ام...عال..اووم،..چیزه...عال...

عوضی عوضی....

حرکتِ ناگهانی انگشـــتاش روی تنم باعث شـــد به لرزه بیافتم و حتئ قدرت تکلمم رو از دست بدم.

به دلی که مشـــکوک نگاهم می کرد چشـــم دوختم و به زحمت گفتم:

-الان می خورم.

و دســـتِ کوفتیش رو ول کردم و قاشـــق و چنگالم رو در دســت گرفتم و قاشــقی از برنجِ خالی به دهن کشــیدم اما هنوز از گلوم پایین نرفته بود که گزشِ دســتش باعث شــد برنج تو گلوم گیر کنــه و من برایِ اینکــه جیغ نزنم،محکم لبم رو فشار بدم.

در لبهِ اوج بودم و چشــمام ســیاهی می رفت که مســیح با نگرانی گفت:

-آرامش خوبی؟

قاشــق رو محکم تو مشــتم گرفتم و او با حرکتِ دســتاش بیچاره ترم کرد و نامردانه تر لمســـم کرد و خودش خیلی جدی به سمتم چرخید و پرسید:

-خوبی؟

زیرِ نگاه چهار جفت چشم،با هزار بدبختی خودم رو کنترل کردم و همونطور که قاشــق رو فشــار می دادم،رو به او با نیشخند گفتم:

-خوب...م عزی...اوم...عزیزم.

-ولی انگار رنگت پریده.

کثافتِ ملعون..خودش داشت نفسمو می گرفت و

#پارت_هفتاد_دو

خودش می گفت رنگم پریده؟

دژاوو بود؟؟؟

داشـــت همون بلایی که خودم سرش آوردم رو سرم می اورد؟

وقتی دلی نگران و درمونده گفت:

-آرام حالت خوب نیست؟

دســـت هایِ این عوضی بی رحمانه تر منو گزید و دلم می خواســـت سرم رو به صـــندلی بکوبم و فریاد بزنم. مجبور شـــدم لبخند بزنم و قاشـــقِ دیگه ای رو به دهن بکشـــم و بگم:

-نه بابا خو..بم!

خدایا خودت نجاتم بده.

زن و شوهر هنوز مردد بودن و نمی دونستم چطور فریادم رو خفه کنم که او خیلی جدی دستور داد:

-خوب به نظر نمیای،چت شد یهو؟

کثافت....می کشتمش... من این عوضیو می کشتم.

لب باز کردم تا جیغ بزنم "لعنتی بس کن " اما او وقتی متوجه شد کسی حواسش بهش نیست،لب زد:

-برو اتاق.

چشم تنگ کردم و خواستم مخالفت کنم اما وقتی یهویی رونِ پام رو نیشـــگون گرفت،تکونِ ســـختی خوردم و با صدایِ بمی گفتم:

-ببخشید یه لحظه منو.

و او عمدا به ســمتم خم شــد و خیلی زود دســتش رو از شـلوارم بیرون کشـید و من با سرعت از رویِ صـندلی بلند شــدم و همونطور که دســتام رو داخلِ جیبِ شــلوارم می ذاشتم،دوان دوان سمتِ سرویس حرکت کردم.

مردکِ عوضی،ببین چه بلایی سرم اورد اخه.

#پارت_هفتاد_سه

فصل نه

حامی

@Vip Roman

قاشـقم رو داخلِ بشـقاب پرت کرده و قبل از اینکه اجازه بدم دلارام بلند شه،محکم گفتم:

_حواستون به پناه باشه،من ببینم چه بلایی سرش اومده.

_چشم

_چشم

تنم از خواسـتنِ اون یاغیِ لعنتی درد می کرد؛دسـتی به سر دخترم کشیدم که مسیح نگران گفت:

_رئیس زنگ بزنم دکتر؟

همونطور که به سمتِ اتاق حرکت می کردم غریدم:

_نه بذار اول خودم ببینم چه کوفتی شده.

لحنِ عصـبیم باعث شـد دلارام نگران جلو بیاد اما من بی اهمیت به جفتشـون سـمتِ اتاق گام برداشـتم و خیالم راحت بود که کسی پشتِ سرم نمیاد.

در رو به ضرب باز کردم و هنوز قدم از قدم برنداشـــته بودم که صدایِ هول زدهِ "دلی صب کن"اش رو شنیدم و گام هام رو محکمتر برداشـــتم و با اویی که ســـعی داشـــت زیپِ شلوارش رو بالا بکشه رو به رو شدم.

به محض اینکه متوجه من شـد؛چشـماش گرد شـد و ترس جاش رو به حرص داد و با عصیان گامی به سمتم برداشت و پچ پچ وار گفت:

_زده به سرت؟معلو...

افسار پاره کردم...

تنها چیزی که حس می کردم،عطرِ شـــیرینشِ تنش بود که داشت نفسمو قطع می کرد.

#پارت_هفتاد_چهار

با تموم قدرت ســـمتشِ یورش بردم و همونطور که لب های شـــیرینش رو به کام می کشـــیدم،کمرش رو به دیوارِ اتاق کوبیدم.

شـــوکه شـــد. جیغش رو با لبام خفه کردم و او محکم سرشـونمو گرفت و منو سـمتِ خودش کشـید که بی قرار شلوارش رو پایین کشیدم و لب هاش رو مزه مزه کردم.

درونِ دهنم آهی کشید و خندید اما وقتی بندِ لباس زیرشو کشـیدم و پارش کردم، "اخ"ای گفت و مشـتی به سـینه ام کوبید و ازم فاصله گرفت و با ترس و خنده گفت:

_هعی،یواش. معلومه داری چی کار می کنی؟

لعنتی...

چشماش از شرارت برق می زد.

این زن منو به زنجیر می کشید. از من یک دیوانه تمام عیار می ساخت.

پایِ راستم رو بینِ پاهاش قرار دادم و با خشم پاسخ دادم:

_فک کردی من وقتی تورو بخوام،چیزی می تونه جلومو بگیره؟

نخودی خندید و گفت:

_به همه باید زور بگ...آی،بابا درد میگیره.

با خنده مشتی به سینه ام زد اما من عمدا بندِ لباس زیرشو رویِ پاش کشـــیدم و وقتی کامل از پاش خارج کردم،اونو داخلِ جیبِ راســـتم قرار دادم و ســـوتینِ لعنتیش رو که داخلِ جیبِ چپم قرار داده بودم بیرون کشیدم.

با دیدنش لبخند بزرگی زد و من بلوزش رو بالا کشـــیدم و جنون وار گفتم:

_تنها چیزی که آرومم می کرد این بود که می دونستم تیکه دومشو امشب تو تنت پاره می کنم.

_خب دیگ...

#پارت_هفتاد_پنج

بی هوا لبش رو گرفتم و بوسیدمش. ناله ای کرد و دستاش خیلی زود کمربندم رو باز کرد...

وقتی تن ها به معاشـقه افتادند،بوسـه کم کم وحشـیانه تر شـد و با جنون کمرش رو گرفتم و او با بی قراری پاهاش رو دورِ کمرم پیچید و من به پرسـتشِ تنش ادامه دادم که ناله هاش کم کم از کنترل خارج شد.

وقتی احســاس کردم در آســتانه لذته و ممکنه هر لحظه جیغ بکشـه،گردنش رو گرفتم و همونطور که به سرشـونم نزدیکش می کردم دستور دادم:

_ببر اون صدای کوفتیتو.

غرغر کرد و محکم سرشـــونمو بینِ دندوناش گرفت و ناله کرد:

_دارم برا...وای!

به اوج کشیده شد،گردنش رو گزیدم و او جیغ و نالش رو با گزیدنِ گردن و فشردنِ ناخون هاش به کمرم،پنهان کرد.

به آرامش که رسیدیم،تنِ خیسِ از عرقش رو به تنم فشرد و بی حال زمزمه کرد:

_تو کاری باهام می کنی که من از هر ممنوعه ای لذت میبرم.

کوچکترین اهمیتی برام نداشت که بیرون کسایی منتظرمونه. با دقت رویِ پاهایِ لرزونش قرار دادم و مابینِ خودم و دیوار قرارش دادم و با تحکم گفتم:

_هیچ ممنوعه ای برای تو وجود نداره،چون من تک تک قانونونا رو برایِ تو از راه برمیدارم.

دستاش رو دورِ گردنم حلقه کرد و با دلبری گفت:

_مطمئن باش من تا ابد؛آرامشِ حامی می مونم و نمی ذارم کسی منو از تو بگیره.

نگرانیِ این مدتم رو با این جمله اش از بین برد. با مالکیت نگاهش کردم و شکمش رو نوازش کردم که با خنده گفت:

_خدایا،چطوری الان بریم بیرون آخه؟

#پارت_هفتاد_شش

فصل ده

آرامش

وقتی از اتاق خارج شـدیم،به قدری طبیعی برخورد کرد که لحظه ای به شـــک افتادم. کمرم رو گرفت و منو رویِ صـــندلی نشـــوند. لعنتی جوری برخورد می کرد که انگار نیازی به توضیح نیست.

مســـیح و دلارام بخاطرِ احترامی که قائل بودن چیزی نمی گفتن،اما هنوز نگران نگاهم می کردن.

پناه که قاشقش رو لیسید و گفت:

-مامان شی شده؟

لبخندی زدم و خطاب به اون دو نفر گفتم:
-ببخشید توروخدا. یکم معده ام بهم ریخته بود.

-بهتری الان؟

قاشق رو در دست گرفتم و با خنده مضحکی پاسخ دادم:
-آره بابا.

و تند تند برنج رو به دهن کشیدم. جفتشون "خداروشکر" ای زمزمه کردن و مشغول شدن.
تو تمومِ مدتِ شام،متوجه نگاه مشکوک دلی بودم. نکنه چیزی فهمیده بود؟

سعی کردم لبخند بزنم و نادیدش بگیرم. شام که خورده شد،از پشتِ میز بلند شده و با عجله دیسِ برنج رو بلند کردم و سمتِ آشپزخونه بردم.

دیس رو رویِ کابینت قرار دادم اما به محضِ اینکه برگشتم،با دلی که با چشم های تنگ شده ای نگاهم می کرد،رو به رو شدم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-چیه؟چرا اونطوری نگام می کنی؟

#پارت_هفتاد_هفت

لعنت بهت حامی...آبرو برام نذاشتی.

نگاهِ فراریم رو به پشتِ سرش بخشیدم که قدمی نزدیک شد و مشکوک پرسید:

-خبریه؟

-چی؟

لبخندِ منظور داری زد:

-گفتم خبریه؟

متوجه منظورش نشدم:
-چه خبری؟منظورت چیه؟

نیشش شل شد و گفت:
-چن وقته پریود نشدی؟

با خنده و گیجی گفتم:
-چی می..

و تازه متوجه منظورش شدم و با بهت زده اعلام کردم:
-نه دیوانه،حامله نیستم.

کوتاه نیومد:
-مطمئنی؟

متاسف نگاهش کردم و دهن کج کردم:

-آره،خدا شفات بده. بکش کنار ببینم.

تنه ای بهش زدم که "وحشی" ای زمزمه کرد و من با خنده سمتِ سالن حرکت کردم. لعنتی،فکر می کرد باردارم؟

در تمامِ مدت،داخلِ ماشین سکوت کردم و به حرف دلی فکر می کردم. نگاهم بی اختیار به حامی ای که دخترکش

#پارت_هفتاد_هشت

رو رویِ دستاش گرفته و پناه با آرامش خوابیده بود،دوخته می شد.

دست های توپولش رو رویِ سینه پدرش جمع کرده بود و عمیقا به خواب رفته بود.

وقتی واردِ عمارت شدیم،ابتدا من و بعد او پیاده شد.

بی حرف ســـمتِ اتاقِ دخترکمون حرکت کردیم. پتوش رو کنار زدم و حامی با احتیاط رویِ تخت قرارش داد. نق نقی کرد و او به آرومی تکونش داد و دوباره دخترکمون ســاکت شد.

خم شـدم بوسـیدمش و حامی دسـتی به سرش کشـید و هر دو ســـمتِ اتاقمون حرکت کردیم. کتش رو رویِ تخت پرت کرد و همونطور کـه دکمـه آســـتنیش رو بـاز می کرد،سمتِ پنجره رفت.

مانتوم رو آویزون کردم و بهش چشـــم دوختم که بدونِ اینکه برگرده گفت:

-بگو.

-چی؟

بدونِ اینکه به سمتم برگرده،پیرهنش رو از تنش خارج کرد و اعلام کرد:

-همونی که تو کلِ مسیر تو سرت بود رو بگو.

لعنتی،خیلی خوب منو می شناخت.
به کمد تکیه زدم و پرسیدم:
-می دونم دلی چی فکر می کرد؟

-نه.

باید می گفتم؟
باید واکنشـش رو با چشـمایِ خودم می دیدم. برای همین با تردید گفتم:
-فکر می کرد حامله ام.
مکثِ کوتاه و بعد به سـمتم چرخید و با اخم های درهمی پرسید:
-چی؟

واکنشش،اصلا واکنشِ دلخواهم نبود.

#پارت_هفتاد_نه

توقع نداشـــتم لبخند بزنه و با خوشـــحالی منو در آغوش بکشـــه،اما احتمال نمی دادم هم این شـــکلی اخماش درهم بشه.

بی اختیار اخمام درهم شد و پرسیدم:

-چیه؟چرا اخم کردی؟

-حامله ای؟

شونه بالا انداختم:

-مهمه؟

-جوابِ منو بده.

بی حوصله نگاهم کرد و دوباره پرسید:

-حامله ای؟

-اگه باشم؟

وقتی فاصـــله رو یک نفس طی کرد و مقابلم ایســـتاد،بی اختیار دستام مشت شد که گفت:

-بدم میاد از این بازی،جوابمو بده.

گاردِ بیخودی که داشتمو کنار گذاشتم و به نشونه نفی سر تکون دادم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

-خوبه.

نباید ناراحت می شـــدم،اما دســـتِ خودم نبود. با ناراحتی نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی انقدر حامله بودنم اذیتت می کنه؟

نگاهم کرد،عمیق و به جایِ پاسخ،دست دراز کرد و دکمه های بلوزم رو باز کرد. نمی خواســـتم پســـش بزنم،فقط دستام رو روی دستش قرار دادم و نالیدم:

-یکم صب کن.

#پارت_هشتاد

-نمی تونم.

و قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن بهم بده،لباسام رو از تنم خارج کرد و وقتی با فقط با لباس زیرم مقابلش ایستادم،ناله مردونه ای کرد و یک دست زیرِ زانو و یک دست دورِ کمرم حلقه کرد و منو از زمین به سادگی بلند کرد.

آهی کشیدم و دستام رو دورِ گردنش گره زدم و با محبت نگاهش کردم. خودمم دقیقا نمی دونستم باید چی کار کنم،عصبی بودم و نبودم.
افکارِ منفیِ سعی داشت در مغزم جولان بده اما ترجیح می دادم فعلا از امنیت و آرامشِ آغوش و بدنش استفاده کنم.

وقتی با احتیاط روی تخت قرارم داد،لحظه ای عقب کشـــید و با دقت به منِ نیمه عریان نگاهی کرد و بعد دستش رو رویِ شکمم کشید و جوری که انگار با خودش حرف می زنه،زمزمه کرد:

-من نتونســـتم وقتی برای پناه حامله بودی تورو داشـــته باشم.

با انگشـــتِ شـــســـتش اطرافِ نافم رو نوازش کرد و نفس هایِ من رفته رفته،آروم و آروم تر می شـــد. نگاهش همچنان به تنم بود که با حرصِ گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم تویِ اون دوران چطور بودی و چه شکلی شده بودی.

-حامی؟

بی قرار تکونی خوردم و نیم خیز شـــدم. با اخم نگاهم کرد که خودمو نزدیک کشیدم و دستام رو رویِ سینه برهنش قرار دادم و گفتم:

-من مجبور بودم خودمو پنهان کنم،اما تمومِ اون نه ماهو با فکر به تو طاقت آوردم و همیشـــه ام برای دخترمون از تو حرف می زدم.

#پارت_هشتاد_یک

لبخند زدم:

-اصـلا برایِ همینه که پناه وقتی تورو دید انقدر خوشـگل بهت واکنش نشـون داد. اون از وقتی تو شـکمم بود راجبِ بابایِ قدرتمندش خیلی چیزا شنیده بود.

گره اخماش باز نمی شـــد. هر لحظه کور تر می شـــد. احســـاس می کردم بارِ روانیِ زیادی رو تحمل می کنه. اما چرا؟

-نمی خوای چیزی بگی؟

نفسِ سختی کشید و تنش زیرِ لمسم منقبض شد:

-من همه حالتاتو دیدم،همه تورو برایِ خودم خواســتم و این تنها قسمتی از تو بود که هیچ وقت ندیدم.

-این اذیتت می کنه؟

-آره.

سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم. خودم رو جلوتر کشیدم و همونطور که گردنش رو نوازش می کردم پرسیدم:
-آخه چرا؟

دستش مشت شد و غرید:
-نمی دونم بتونم تحملش کنم یا نه.

گیج شدم:
-چیو تحمل کنی؟

دستِ خودم نبود اما لحنم بی اختیار رنگ و بویِ غصه گرفت:

-دوباره پدر شدن انقدر برات سخته؟

و با پاسخِ عصبیش،ترور شدم:

-سعی نکن بیشتر از این گناهکارم کنی.

#پارت_هشتاد_دو

-چی؟

دستام از رویِ گردنش پایین افتاد که او با غیظ اظهار کرد:

-دکترم پرونده بارداریتو دید،خودش گفت بارداری خطرناکی داشتی. گفت چقدر بدنت ضعیف شده بود و اذیت شدی،بهم گفت بارداریِ بعدیت ممکنه خیلی خطرناک باشه.

-تو پرونده منو به دکتر نشون دادی؟

غرید:
-تو فکر می کنی وقتی میگم سرِ سلامتی و امنیتت با کسی شوخی ندارم،بلوف می زنم؟فکر می کنی می تونستم ساده از کنارِ همچین چیزی رد بشم؟اصلا آروم می گرفتم وقتی مطمئن نمی شـــدم تو حســـاس ترین برهه زندگیت چیا کشیدی و در چه وضعی بودی؟

ما دیوانه بودیم؟

او جنونِ منو داشت؟

این اسمش پارانویا بود یا عشق؟

حیران نگاهش کردم که خودش رو عقب کشـــید و ادامه داد:
-من برایِ پناه،آســـمونو بـه زمین میارم. برایِ امنیتِ خـانوادم از خودمم می گـذرم آرامش؛بـا خونم امنیـتِ دخترمو تضـــمین می کنم. تو این دنیایی که هر لحظه یه جهنمی بلند میشه،من سفت و سخت حکومت می کنم تا

خانوادمو حفظ کنم و نذارم کسی. فکر کنه می تونه به اونا نزدیک بشه. می دونی سرِ پناه با کسی. شوخی ندارم و اون بچه تنها پناهِ زندگیِ لعنتیمه،اما همه اینا تا وقتیه که سرِ زندگیِ تو ریسک نکنم.

لشگرِ اشک رو پشتِ دروازه چشمام احساس می کردم که او قاطعانه گفت:

-من دورانِ پناه نبودم،اما اگه بودم و یک به نود و نه

#پارت_هشتاد_سه

احساس می کردم توی خطری،هر جوری بود تمومش می کردم. من دارم هر کاری می کنم تا فقط تورو حفظ کنم آرامش. هر وقت به چشمایِ پناه نگاه می کنم یه احساسِ بدی پیدا می کنم چون نمی دونم اگه اون زمان بودم اجازه می دادم این بچه به دنیا بیاد یا نه. من هیچ کنترلی ندارم اگه فقط احساس کنم تو رو قراره از دست بدم.

احساسِ خفگی بهم دست داد و به سختی نفس کشیدم که کمرم رو گرفت و منو با خشونتِ شیرینی سمتِ خودش کشید و پیشونی بر پیشونیم قرار داد و گفت:

-من یک بار خانوادمو از دست دادم،حتیٔ بدونِ اینکه بتونم کاری بکنم از دست دادمشون. عذابِ بیست ساله وقتی کمرنگ شد که تو واردِ زندگیم شدی. قرار نبود این اتفاق بیافته،اما تو دین و مذهبِ منی آرامش. پدر شدن احساسِ خاصیه،من نمی تونم پناهو از دست بدم اما روزی هزار بار عذاب می کشم و فکر می کنم اگه کنارت بودم اجازه می دادم پناهی وجود داشته باشه یا نه،چون من اسمت که وسط باشه هیچ کنترلی رویِ خودم ندارم.

-حامی؟

تیغه بینیش رو رویِ بینیم قرار داد و با خشم گفت:

-مالکیته،جنونه،دیوانگیه،هرچیزی که اسمش هست رو تو باید بپذیری چون با عذاب وجدان کشتنِ بچه خودم زندگی می کنم اما حاضر نیستم یک لحظه رویِ زندگیت ریسک کنم.

لبم لرزید و احســـاس کردم دارم منفجر میشـــم که او قاطعانه گفت:

-پس من کنترلی ندارم و ممکنه توی باردارِیت تصـــمیمِ وحشتناکی بگیرم.

قطره اشـــکم چکید و با عشـــق گونه اش رو بوســـیدم و همونطور که لب هام رویِ صورتش بود زمزمه کردم:

#پارت_هشتاد_چهار

-من سرِ پناه حالم خوب نبود چون تمومِ فکرم این بود بتونم از بچمون مراقبت کنم و بدونِ اینکه بلایی سرش بیاد ازش مراقبت کنم و بزرگش کنم. من حالم خوب نبود چون تو نبودی،چون نداشتمت و نبودنت داشت منو از درون نابود می کرد و حامی...

محکم گردنش رو فشردم و نالیدم:

-اگه پناه نبود،من نمی تونســـتم طاقت بیارم. اون بود که بهم قدرت می داد. الان قرار نیسـت اون اتفاق بیافته،قرار نیست بلایی سرم بیاد وقتی من تورو کنارم دارم.

اشکام چکید و با بغض ادامه دادم:

-حامی کاش یه کلمه ای باشـــه بتونه احســـاسی که بهت دارمو توصـیف کنه. برام اهمیتی نداره اگه کسی ـ فکر کنه این جنونه،دیوانگیه اما من باتو آرامشـــم. من می خوام با تو زندگی کنم،می خوام کنارِ هم بچه هامونو بزرگ کنیم. خوشـبخت باشـیم،زندگی کنیم. من نمی خوام خودمو تو خطر بندازم،من هر چیزی که باعث بشـــه منو از تو بگیره رو نمی خوام اما من فقط می خوام کنارِ تو یه خانواده شاد بسازم.

وقتی بوســـید لب های لرزونم رو و با مالکیت کمرم رو لمس و منو روی تخت پرت کرد،اشـکام رو رها کردم و با تمومِ احساسم بوسیدمش.

ما اصلا یک عشـقِ عادی نداشـتیم. من و پناه واقعا همه چیزِ حامی بودیم و او با تمامِ وجودش از ما محافظت می

کرد. او همه جوره سعی داشت از من،از آرامشِ زندگیش مراقبت کنه.

او این همه مدت با همچین عذابِ بزرگی دست و پنجه نرم می کرد و من حتئ روحمم خبر نداشت.

حتی خبر نداشتم من چقدر به روحِ این مرد زخمی رخنه کردم.

او تحتِ هر شرایطی میخواست من رو حفظ کنه و از دست نده،حتی اگه مجبور می شد بچش رو از بین می برد.

حامی کاملا منو در حصار خودش کشیده بود.

اذیت نبودم،این مالکیت آزارم نمی داد. آزادم می کرد.

من کنارش تو قفس نبودم،من مالکِ دنیا بودم. احساساتِ عمیقش به من قلبم رو له کرده بود.

هیچ وقت نگفته بود و مطمئن بودم نمی گفت "دوست دارم" چون حامی در نقطه ای از عشق قرار داشت که تمامِ جملاتِ عاشقانه برایِ توصیفش کافی نبود.

دیوانه وار لمسش کردم،بوسیدمش و وقتی او شکمم رو بوسید قلبم از هجومِ احساساتِ مختلف لرزید.

قرار نبود شبیهِ کسی_ باشیم. همینکه کنارِ هم،خودمون بودیم؛یعنی ما خوشبخت بودیم...حالا این عشق هرجور که می خواست باشه. مهم این بود،ما کنارِ هم حامی و آرامش بودیم.

#پارت_هشتاد_پنج

فصلِ یازده

حامی

سرش رو بوسیدم و تنِ عریانش رو با ملافه پوشوندم و از رویِ تخت بلند شدم.

اگه کار نداشـتم،حاضر نبودم لحظه ای از این تخت و تنِ خواستنیِ آرامش جدا بشم. نفسی گرفتم و به سختی دل از این تصـویرِ وسـوسـه انگیز گرفتم و سـمتِ سرویس حرکت کردم.

یک ربع بعد،وقتی از حموم خارج شـدم او هنوز غرقِ خواب بود. نگاهم بی اختیار رویِ تنش کشیده می شد.

چشـمم به تنش بود و به سـختی لباسـم رو تن زدم. تلفنم رو از رویِ میز برداشـتم و کتم رو تن زدم که تقه ای به در خورد و بعد صـدایِ "بابایی؟"ِ پناهم باعث شـد نگاهم رو از مادرش جدا کنم و سمتِ در اتاق حرکت کنم.

در رو که باز کردم،با چشـم هایِ خمار و موهایِ آشـفته اش که اطرافش رها شـده بود و عروسـکِ خری که از گوشـش گرفته و تمومِ هیکلش رویِ زمین کشـیده می شـد رو به رو شدم.

به محضِ دیدنم خودش رو لوس کرد و گفت:

-بَگل.

و دســـتاش رو ســـمتم دراز کرد. زانو زدم،دخترکم رو در آغوش کشیدم و او مثلِ همیشه سر رویِ گردنم گذاشت و بیخیالِ عروسکش شـد و دسـتاش رو دورِ گردنم قفل کرد.

سرش رو بوسیدم و پرسیدم:

-چرا انقدر زود بیدار شدی بابا؟

خمیازه ای کشید و پاسخ داد:

#پارت_هشتاد_شش

_دلم تَسک شده بود.

به سمتِ اتاقش قدم برداشتم و گفتم:

-تنگ شده بود،نه تَسک.

خواب آلود تکرار کرد:
-تَسک شده بود.

وقتی واردِ اتاقش شـدم،چنان محکم به گردنم چسـبید که مطمئن بودم اجازه نمیده داخلِ تختش قرار بدم.

رویِ صـــندلی نشـــســـتم و همونطور که در آغوشـــم داشـــتمش،کمرش رو نوازش کردم و خیلی زود وقتی او در آغوشم نفس می کشید به خواب رفت.

سرش رو از گردنم جدا کردم و با دقت به چهره خواب آلود و لب های باز شده اش نگاه کردم.

چنان عمیق به خواب رفته بود که احسـاس می کردم دارم خواب می بینم.

منِ هیولا چطور می تونســـتم لیاقتِ این همه زیبایی و آرامش رو داشته باشم؟

می تونستم از پناهم مراقبت کنم؟

#پارت_هشتاد_هفت

آرامش

آخرین گزارشم رو داخلِ پرونده بیمار نوشتم و امضا کردم که صدایِ "سلام به بانوانِ سلامت"ِ مسیح باعث شد از رویِ صندلی بلند شم و به اویی که با یک دسته گل پشتِ ریسپشن ایستاده بود،رو به رو بشم.

لبخندی زدم:

-سلام جنابِ مشاور.

دســـتی که به ســـمتش گرفته بودم رو گرفت و با لحنی موذی گفت:

-در احوالاتِ شما سایلنت بانو؟

-اع،کی اومدی؟

صدایِ متعجبِ دلی حرفمون رو نصفه گذاشت و مسیح با عشـق به سـمتِ همسرـش چرخید و دسـته گلِ گل هایِ رز رو سمتش گرفت و گفت:

-همین الان،گفتم بیام خســـتگیمو با دیـدنـت رفع کنم آنشرلی.

بلافاصـله گونه هایِ دلی به رنگِ موهایِ سرخش در اومد و همونطور که گل رو می گرفت با خجالت گفت:

-مرسی،زحمت کشیدی.

دســـتِ همسرـــش رو گرفت و شـــنیدم که به آرومی به دلارامش گفت:

-جووونم که.

دلی با خجالتی که ازش بعید بود به اطراف اشـــاره کرد که سرفه ای کردم و گفتم:

-جمع کنید دل و قلوه هاتونو،الان مریضایِ سینگلمون با این صحنه زخمی میشن.

جفتشون خندیدن و راستش من دلم رفت برای عاشقانه هاشون.

-چرا انقدر تو فکری؟

لیوانِ خنکِ آب پرتغالم رو از دستش گرفتم و زمزمه کردم "ممنون" و هر دو بی حرف سمتِ انتهایِ بیمارستان قدم برداشتیم.

هوا کم کم گرم تر می شـــد و خیلی زود باید برایِ گرمایِ دلنشین تابستون حاضر می شدیم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

نفسی کشیدم و بدونِ اینکه نگاش کنم گفتم:

-دارم فکر می کنم،چرا انقدر تو فکرم و از کجا باید شروع کنم بهت بگم.

حضـــورِ ناگهانیش در بیمارســـتان باعث شـــده بود دلم بخواد مثلِ همیشـه باهاش صـحبت کنم و ازش مشـورت بگیرم. و چقدر از دلی و درکش ممنون بودم که همیشـه به دوستیِ بینمون احترام می ذاشت.

با محبت گفت:

-از هرکجا که راحتتری.

#پارت_هشتاد_هشت

-راستش،من هم گیجم هم می ترسم.

-چی شده؟

با سر به نیمکتِ خالی اشاره کردم:

-بشینیم اونجا؟

لیوانِ آب طالبیش رو بالا گرفت:

-بزن بریم.

و هر دو با قدم های بلندی سمتِ نیمکت حرکت کردیم و نشستیم. لیوانم رو وسطمون قرار دادم و به سمتش چرخیدم و با تردید گفتم:

-مسیح یه جاهایی درکِ حامی برام سخت میشه. یه جاهایی حتئ نمی دونم چه واکنشی نشون بدم. از دو سه شب پیش که بهم گفت چه عذاب وجدانی بابتِ پناه داره

و ممکنه با بارداریِ مجددم کنترلشو از دست بده،یه حسِ گناهی تو وجودمه. یه تایمایی از اینکه این شکلی نسبت به امنیتم پارانویا داره خسته میشم،اذیت میشم. فکر می کنم الان اینطوریه،وقتی پناه بزرگتر بشه چقدر قراره بدتر بشه.

عمیق نگاهم می کرد که با استیصال گفتم:

-یه موقع هایی حس می کنم حسش به ما انگار جنونه،انگار ترســـه. پارانویاس. مســـیح،حامی عذاب وجدان داره که ممکنه به بچه خودش بخاطری من صـــدمه بزنه،این به نظرت عادیه؟

-تو نترسیدی،تو فقط نمی تونی بفهمیش.

متفکر پرسیدم:

-چی؟

لیوانِ شربتم رو به دستم داد و برادرانه گفت:

-بخور اینو تا بهت بگم.

بی میل از دستش گرفتم و نگاهش کردم که با لبخندِ گرمی شروع کرد:

-بیا ما بگیم،تو دنیایِ روانشناسی یا دنیایِ دیگه هیچکس این عشقِ رییس رو تایید نکنه و بگه اصلا سمیه. یا چه بدونم،اشتباهه. اما تو چرا این وسط گیر دادی این عادیه یا غیر عادیه وقتی خودتم انقدر عاشقشی؟

جرئه ای نوشیدم و نالیدم:

-یعنی چی؟

-ببین...

#پارت_هشتاد_نه

خودش رو جلو کشید و گفت:

-اول اینکه تو داری با آدمی زندگی می کنی که حتئ یه تولدِ نرمال هم نداشته. یعنی تو خانواده ای بزرگ شده که

اســاسی ترین احســاســاتش،مثلِ گریه و خنده زیاد ممنوع بوده. بعد یه فاجعه ای رو توی بچگی جلوی چشـــمش تجربه می کنه که حتئ یه مردِ بزرگو از پا میندازه. بزرگم که شـد پر بود از کینه و انتقام و فقط می کشـت و می زد و می خورد تا بتونه دووم بیاره و یهو وقتی احساساتش رو خاک کرده بود،سر و کله تو پیدا شد.

بی اختیار لبخند زدم که چشمکی زد:

-اولاش که زیر بار نمی رفت،بعد دیگه نتونســـت ازت دســـت بکشـــه. تو از دیواری که اون ادم دوری خودش کشیده بود رد شدی و الان نه تنها زنشی.که مادرِ بچشم هستی. اون جلویِ چشمش،عزیزترین آدم های زندگیشو به وحشتناک ترین شکل ممکن از دست داده. تجربه تلخِ از دست دادن رو داره،وقتی با تو اومد آرامش بگیره،نزدیک به دوسال تو رو هم از دست داد و طاقت آورد تو رو کنارِ یکی دیگه ببینه. با مردی که "از دســـت دادن" جزوی از زندگیشه و اتفاقاتِ خارج از جریانِ عادیِ زندگی افتاده،تو حرف از عادی بودن می زنی؟

نفسی.کشیدم و احساس کردم کم کم دارم خودمو پیدا می کنم که ادامه داد:

-به یه بچه شش ساله،یه جوجه رنگی میدی همه جونشو می ذاره تا ازش مراقبت کنه با اینکه خودش بچه است. یه پدر یا مادر با همه وجودش از بچش مراقبت می کنه. یه شوهر همه جوره حواسش به زنش هست،کلا این نشون میده ما چقدر برایِ عزیزامون می جنگیم و حواسمون هست. طرف پدر داره،مادر داره،خواهر و برادر و زن و بچه و رفیق داره و سعی داره هوای همشونو داشته باشه،چون اونا براش عزیزن. حالا رییس که همه عزیزاشو از دست داده و تو و پناه همه چیزی هستید که تویِ این دنیا براش باقی مونده،نباید همه جوره شما رو حفظ کنه؟نباید خارجِ از عادی بودن ن مراقبتون باشه چون شما تو دنیایِ بزرگِ غیرِعادی ای که اون داره توش حکومت می کنه تنها عزیزاش هستید؟

بی اختیار هم بغضم گرفت،هم لبخند زدم که چشمکی

#پارت_نود

زد:

-دنبالِ عادی بودن نگرد. اون مرد هیچیش عادی نیست. تو مثلِ شـیشــه عمرشی،داره با همه جونش ازت مراقبت می کنه. اینکه عشــقش شــبیه کسی_ نیســت،برایِ اینکه شـــبیه هیچکی نیســـت. اگه یکی میگه جنونه،یکی میگه کلیشــه اســت و مســخره اســت و ســمیه،خب می تونه به مزخرفاتش ادامه بده چون هیچ وقت همچین مردی که زنش بیشــتر از خودش براش اهمیت داره رو ندیده. الانم برو سر خونه زندگیتو و..

نیشــش شــل شــد و به منی که اشــک درونِ چشــمم بود گفت:

-اقدام کنید برایِ یه حامی کوچولو. منم اقدام می کنم تا از رییس جا نمونم. با دلی هماهنگ کنید.

تک خنده ای کردم:

-بی حیا.

جرئه ای از آب طالبیش نوشید و با لحنی بامزه ای گفت:

-دلم می خواد رییس رو دورانِ بارداریت ببینم. مطمئنم قراره دهنِ همه رو سرویس کنه.

قدرشناسانه نگاهش کردم و دستی به بازوش کشیدم و فقط زمزمه کردم:

-ممنونم ازت،خیلی ممنونم.

دست رویِ دستم گذاشت و با مهری خالص گفت:

-من همیشه هستم و بیا باهام حرف بزن.

فقط سر تکون دادم و اجازه دادم اشکام تخلیه بشن.

حالا نفس کشیدن راحت تر شده بود...چقدر از مسیح ممنون بودم و چقدر دلم برایِ حامی و پناهم تنگ شده بود.

#پارت_نود_یک

فصل دوازده

آرامش

-خیلی دلم می خواد دوباره ببینمش.

با افسوس از شیشه به خیابون خیره شدم که دلی گفت:
-اصلا ازشون خبر نداری؟

آه کشیدم:
-نه،هیچ خبری ازشون نیست.

-نگران نباش.
جملهِ مسیح باعث شد تکیه از صندلیِ عقب بگیرم و خودم رو جلو بکشم و به اویی که با خونسردی رانندگی می کرد چشم بدوزم. مشکوک گفتم:
-تو چیزی می دونی آره؟

دلی هم مثلی من مشـکوک نگاهش کرد و کامل به سـمتِ همسرش چرخید و گفت:

-تو خبر داری مگه نه؟

خندید:

-نه بابا چه خبری.

چشمام رو چپ کردم و اظهار کردم:

-تو گفتی و من بـاور کردم. حتئ اون روزم کـه اون خبر پخش شـــد،حامی قیافش یه جوری بود که انگار یه چیزی می دونه ولی هر چی پرســـیدم چیزی نگفت و فقط گفت همیشه همه چیز اونی نیست که دیده میشه.

دلی متفکر گفت:

-اون وکیله...

#پارت_نود_دو

گیج به منی که مابینشون قرار گرفته بود چرخید و پرسید:
-اسمش چی بود؟

با یاداوری خاطراتِ خاصی که باهم داشتیم،لبخند زدم:
-نیازِ مهرارا.

سر تکون داد:
-آره،اون زنِ سایه شهر بود؟

به خاطرات گذشته سفر کردم و مردد گفتم:
-نه یادمه نیاز گفت که تازه رابطشـــون شروع شـــده،حلقه ای هم دســـتش نبود. اما جوری که نیازو نگاه می کرد و برای نجاتِ جونش حاضر بود هرکاری کنه،مشـــخص می کرد خیلی دوسش داره.

-بعد از اون ماجرا دیگه ندیدیش؟

به سمتِ صندلیِ مسیح کج شدم و سرم رو به صندلیش تکیه زدم و نالیدم:

-نه،یه تایمی شنیدم که انگاری دارک وب دزدیدتش که به زور از زیرِ زبون حامی کشیدم و فهمیدم زنده است و سایه نجاتش داده. بعدشم که اون خبر آتیش سوزی و مرگ اونا اومد و با حرفِ حامی حدس می زنم زنده باشن.

-رییس از کجا می دونه؟

قبل از من مسیح با تک خنده ای گفت:

-بالاخره ماهم آدمای خودمونو داریم.

به سمتِ همسرش چرخید و چشمکی زد:

-یه تایمی اون کله خرِ دیوونه یه همکاریِ فراموش نشدنی با رییس داشت. اگه بخوان،دوباره می تونن همو پیدا کنن.

#پارت_نود_سه

بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

-خدایا اون شـــبی که اونا از مهمونیِ گی ها برگشـــتنو یادم نمیره. هیچ وقت حامی نگفت چی شده اما با تمومِ وجودم دلم می خواد بدونم چی بهشون گذشته.

مسیح خندید و اعتراف کرد:

-شـــبی کـه رفتیم،من مطمئن بودم اینـا یـه بلایی سرِ هم میارن. یه قاتلِ خونسرد که انگار دنیا به هیچ جاشه با شاهِ مافیا که حواســـش به همه چیز هســـت کنار هم افتاده بودن و هر لحظـه ممکن بود یکی اون یکیو بکشـــه. نفهمیدم رفتن بالا چه اتفاقی افتاد،اما تا ثانیه آخر همو تهدید می کردن اگه کسیـ چیزی بشـــنوه،اون یکی میاد تو خواب می کشتش.

قهقه منو دلی که به هوا بلند شـــد،مســـیح با حالتِ بامزه ای گفت:

-از فراموش نشدنی ترین همکاری ها بود. سایه شهر خیلی کارشو بلد بود،خیلی.

دلی با تحسین گفت:

-کارشو بلد بود که بیچاره کرده بود یه امتی رو و کسی نمی تونست دستگیرش کنه.

سر تکون دادم و زمزمه کردم:

-هنوز که هنوزه،وقتی یادم میاد اون متجاوزِ عوضیو گرفت و رسواش کرد دلم خنک میشه. از نظرم،دنیا به آدمایِ مثلِ سایه شهر که تو سایه کثافت کاری های یه مشت عوضیو رو کنن و حقِ کسایی که قانون نتونست حقشون رو بده،نیاز داره.

هر دو تایید کردن و فکر کردم،خوب می شد یک بار دیگه این زوجِ خاصو باهم ببینم. دخترِ جسوری که برایِ عدالت به دلِ هر سیاهی ای می زد و مردی که یه شهرو بهم زده بود و مثلِ سایه از نیازش مراقبت می کرد.

امیدوار بودم،هر کجا که هستن فقط سالم و خوشبخت باشن.

#پارت_نود_چهار

حامی

با سر اشـــاره به در اشـــاره کردم و بدون حرف،هر پنج نفرشـــون بلند شـــدن و رفتن. به محضِ بســـته شـــدن در،تماسش رو پاسخ دادم:

-بگو.

با صدایِ نازش گفت:

-ســـلام جناب شـــاهنشـــین. خوبید شـــما؟مزاحمِ اوقاتِ گرانقدرتون که نشدم؟

نفسی ـ گرفتم و همونطور که به صـدایِ نفس هاش گوش می دادم پاسخ دادم:

-سلام،مزه ریختنت تموم شد؟

با صدا خندید:

-حسرتش به دلم می مونه آخرسر که تو یکبار،فقط یکبار مثلِ یه جنتلمن جوابمو بدی.

-کاری برای رفعِ این مشکل از دستم بر نمیاد.

حرصی گفت:

-مچکرم،ممنونم که انقدر زحمت می کشید واقعا.

بی تفاوت گفتم:

-خواهش می کنم.

و قفل کردم بینِ نفسِ پرصـــدایی که رها کرد و با غیظ گفت"عجب واقعا"

در ســکوت به صــدایِ نفســش گوش می دادم که هوفی کشید و گفت:

-اکی تا فضا بیشتر از این رمانتیک نشده و من بخاطر این همه اکلیل کشـــته نشـــده،یاداوری کنم تقویمت رو چک کن.

-چی؟

نگاه از پنجرهِ و ساختمونِ مقابلم گرفتم که

#پارت_نود_پنج

با عصبانیت گفت:

-خدایا،قرار نبود یادت بره. واقعا که.

و قبل از اینکه فرصـــت حرف زدن بهم بده با لحنِ سردی گفت:

-اکی هر کاری خواســـتی بکن. الانم بـاید برم تـا دخترت آشپزخونه رو نذاشته رو سرش. خدافظ.

و تماس رو قطع کرد.

چه کوفتی شد الان؟

عصبی تکیه از صندلیم برداشتم و قبل از اینکه دوباره شمارش رو بگیرم،تقویمم رو از کشو بیرون کشیدم.

امروز چه روزی بود مگه؟

نه تولد پناه بود،نه تولد خودش...چه روزِ لعنتی ای بود که انقدر بهمش ریخت؟

تند و با حرص سررسید رو باز کردم و به دنبالِ هفتِ خرداد گشتم و سعی داشتم بفهمم منظورش چیه که با دیدنِ خطِ خوشش در وسطِ صفحه جا خوردم.

چشم تیز کرده و مشغولِ خوندنِ پیامش شدم:

"روزِ زیبا..روزِ لذت بردن از زندگی. روزِ چشیدنِ مزه زندگی. روزی به شیرینی دلچهِ شاهنشین. می دونم عصبی ای ولی به شیرینی همسرت فکر کن،من بیمارستانو پیچوندم،تونستی تا دو بیا که لذتی زندگی در انتظارته جناب.

همسرِ عزیزِدلت،آرامشت"

تنم یکپارچه مملو از خواستن شد و فکر کردم،اگه وسطِ مهم ترین معامله زندگیمم بودم هر جوری شده خودم رو بهش می رسوندم.
این زن منو با زنانگی های بی همتاش،دیوانه کرده بود.

بی طاقت از رویِ صندلیم بلند شدم و شماره کیان رو گرفتم و همونطور که از اتاق بیرون می زدم دستور دادم:
-آماده کن ماشینو.
هرچقدر که بیشتر می گذشت،بیشتر می فهمیدم این زن،خدایِ زندگیِ منه.

#پارت_نود_شش

*

-بابایی.

عروسکش رو رها کرد و با جیغ و خوشحالی به سمتی منی که تازه واردِ خونه شده بودم،دویید.

قدم هامم رو تند کردم و خیلی زود در آغوشم گرفتمش و گفتم:

-دخترِ من چطوره؟

دستاش رو محکم دورِ گردنم گره کرد و با دلبری گفت:

-من خوبم،خَلَمم خوبه.

چشم های درشتش رو درست مثل مادر سرکشش توی کاسه چرخوند و ادامه داد:

-اومدی شیلینی بخولی؟

متوجه نگاهِ پرمهرِ بانو بودم. پناه رو در آغوشم جابجا کردم و به آرومی پرسیدم:

-شیرینی؟

سر تکون داد:
-اوهوم،مامانی خُفت.

آرامشِ لعنتی.

به سختی نفسی کشیدم و توضیح دادم:
-اولا،خُفت نه پناه. گفت،هر روز داری یه جور کلمه ها رو میگی. دوما آره،اومدم شیرینی بخورم.

دست های توپولش رو بهم کوبید و کودکانه گفت:
-هورا،کیک شخلاتی!

-شکلاتی.

تکرار کرد:

#پارت_نود_هفت

-شخلاتی دیگه.

بدتر از خودم بود.

سرش رو بوســـیدم و به بانویی که منتظر ایســـتاده بود تحویلش دادم و گفتم:

-من برم مامانو پیدا کنم.

-باشه.

و با قدم های بلندی سمتِ پله ها حرکت کردم. پله ها رو یکی دوتا بالا رفتم و با حرص و نیازی که توی تنم به جریان افتاده بود،سمتِ اتاقمون حرکت کردم و به سرعت درو باز کردم که ورودِ من،با خروجِ اویی که تن پوشِ سفید رنگی پوشیده بود، از حموم یکی شد.

به محضِ دیدنم،دستی به موهایِ خیسش کشید و با نیشِ شلی گفت:

-خدایا مردِ مومن تو زندگیِ قبلی کدوم کشورو نجات دادی که یه همچین زنِ معطر و خوشمزه و شیرینی نصیبت شده؟هان؟

در رو با پشتِ پام بستم و همونطور که کتم رو از تنم خارج می کردم با تفکر گفتم:

-شیرین،هوم!

لبخندش بسیط شد و گفت:

-بکن لباسا رو عجله کن. بکن ببینم.

و قبل از اینکه فرصتِ حرف زدن بهم بده،مثلِ بچه ها با تن پوشش سمتِ تخت دوید و خودش رو روی تخت پرت کرد و جیغ خفه ای کشید:

-خب،اصلا باید در تاریخ ثبت کنن که رابطه بین کاری یه مزه دیگه داره.

و نیم خیز شد روی تخت و کمربندِ حوله اش را با شیطنت باز کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-بجنب بجنب تا حال و هوای فســـق و فجور از سرم نپریده.

نفهمیدم کی کت رو پرت کردم و کی خودم رو به تخت رســـوندم،فقط زمانی به خودم اومدم که هر دو برهنه در هم گره خورده بودیم و دکمـه هـای پیرهنم روی تخـت افتاده بودن.

شـــیرینیِ وجودش رو با تموم وجودم مزه کردم و خودم رو در آرامشِ این زن غرق کردم. زنی که خدایِ زندگیم بود!

#پارت_نود_هشت

فصل سیزده

حامی

آخرین بوســـه رو به لب هاش کوبیدم و بالاخره کمرش رو رها کردم. دلربا خندید و همونطور که شـــالش رو روی سرش می کشید گفت:

-من دیگه واقعا رفتم.

چشمکی زد:

-ممنونم،میان وعده عالی ای بود.

و با قر و فر از اتاقمون بیرون زد. کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت بلند شدم و عازمِ سرویس شدم.

یک ربع بعد،لباس پوشیده از اتاقم بیرون زدم.

سرو صـدایِ پناه رو از طبقه پایین می شـنیدم که می گفت "شخلاتشو زیاد بلیییییز"

غرغرش باعث شـــد قدمام رو تند کرده و قبل از اینکه آشپزخونه رو داغون کنه خودمو بهش برسونم.

قبل از اینکه بانو دوباره خامِ حرفش بشـــه،اخمی کنان اعلام حضور کردم:

-پناه،شکلات دیگه روش نمی ریزی.

خدمه به ســـمتم چرخیدن و با احترام "ســـلام آقا" ایی گفتن. سر تکون دادم که پناه لب هاش رو غنچه کرد و با ناراحتی گفت:

-شُخُلات خوش مزه است.

تکرار کردم:

-شکلات پناه،شکلات.

دستای شکلاتیش رو تو هوا بلند کرد و با گیجی گفت:

-شُخُلات.

#پارت_نود_نه

لبخندی روی لب های بانو و خدمه شـــکل گرفت که دستور دادم:

-حرفشـــو گوش نمیدید،قرار نیســـت بازم بهش شـــکلات بدید.

بی چون و چرا گفت:

-چشم.

پناه رویِ صندلیش بی قرار تکون خورد و ناله کرد:

-کی شخلات و بانیل می خلی بوگورم؟

مستاصل نفسی رها کردم و دستم رو از جیبِ شلوارم در آوردم و گفتم:

-پناه،بانیل چیه؟وانیل. می خلی نیست،می خریه. بوگورمم درست نیست،بخورم.

و نفسی رها کردم و ادامه دادم:

-تو چرا هر روز یه کلمه از خودت در میاری آخه؟

هنگ کرد. مات و مبهوت نگاهم می کرد و سعی داشت بفهمه چی میگم. سری تکون دادم و بیخیال گفتم:

-کیک شکلاتیتو بخور،بعدش می برمت بیرون.

بلافاصله جیغی کشید و گفت:

-هورا.

با لذت به دست و پا زدناش نگاه می کردم که صدایِ تلفنم بلند شد. چشمم به پناه بود و تماس رو پاسخ دادم که مسیح گفت:

-رییس،لازمه یه چیزیو بدونید.

چشمم به لب های شکلاتی پناه بود و پرسیدم:

-چی شده؟

یک لحظه مکث و بعد خبرِ لعنتی اش:

-فکر کنم یه خائن داریم.

و این اصلا خبر خوبی نبود...اصلا!

#پارت_صد

فصل سیزده

آرامش

دو ماه به شکلِ عجیبی گذشت.
متوجه می شدم که انگار حامی با مشکلات زیادی دست و پا می زد. شب ها دیر وقت به خونه برمی گشت،با دقت پناه رو نگاه می کرد و بعد به اتاقِ مشترکمون که برمی گشت،دستور می داد جلویِ خودش لباسام رو در بیارم.

گهگاهی معاشقه هاش همراه با خشونت بود،گهگاهی فقط در آغوشم می گرفت و بدون هیچ رابطه ای به خواب می رفت.

سعی داشتم آرومش کنم،بهش احساسِ امنیت بدم اما می دونستم باید صبر کنم.

حامی هیچ علاقه ای به حرف زدن نداشـــت...ترجیح می داد بیشتر با زبانِ بدنش حرف بزنه.

و بالاخره یک شـــب،تصـــمیم گرفتم حریفِ مشـــکلاتِ ذهنیش بشم...

درندگی،خصلتش بود.

یاغی گری صفتش بود..

همیشـــه می درید،خشـــمش زبان زد بود اما وقتی که،عطرِ من،صـــدایِ من،و پای تن من که در میان بود،او همیشـــه رام می شد.

من،ارامش و جنون این مرد بودم.

بند لباسم مثل همیشه توسط دست هاش پاره شد. کمرم قوس گرفت،لبخندم رو فرو خوردم و به چشـمان طوفانی اش خیره شدم.

نی نی نگاهش،مالکیت رو منعکس می کرد.

دســت هاش،تنم رو لمس نمی کرد،می پرســتید...چشــم هاش نگاه نمی کرد،اتش می زد.

#پارت_صد_یک

جنون چشـماش به هلال روی پهلوم که نشـسـت،شـدت گرفت. مثل یک جگوار غرید،اخم کرد و نشــانی که خدا روی تنم هک کرده بود رو بوســید...شــدید،ســخت و کشنده.

دسـتی به موهای سـیاه براقش کشـیدم و با لبخند زمزمه کردم:

-یه افسانه قدیمی هست که میگه..

تنم رو بو کشـــید و من پیچ و تابی خوردم و با خنده ادامه دادم:

-حواسمو پرت نکن. بذار همشو بگم.

-بگو.

به اویی که با اخم و دقت نقطه به نقطه بدنم رو با نگاهش می بلعید نگاه کردم و با ارامش گفتم:

-افســـانه میگه که اگه جای ماه گرفتگی روی هرجایی از بدنتون داشــته باشی،شــاید نشــان زخمیه که توی زندگی قبلیتون بخاطرش مُردید.

نفس هاش شدیدتر شد و طبق معمول بدترین واکنش رو نشون داد. صورتش رو در دستم گرفتم و با دلبری گفتم:

-فکر می کنی،من توی زندگی قبلی چطور مُر...

کمرم گرفته شـد،محبوس اغوشـش شـدم و بعدچرخید و حالا من روی تنش قرار گرفتم. نفس در نفس چشـــم در چشم هم قرار گرفتیم و لب زد:

-این جای زخم،زخمیه که من روی تنت کاشـــتم. تو ماه خونین شـده منی ارامش،مرگی باشـه به دسـت منه. زندگی باشه به دست منه. هر نفست برای منه...

غرشی کرد و با خشم گفت:

-چون تو نیلوفر ابی منی،تو همون کسی هستی که خشم و جنونمو به بند خودت کشـیدی. تو منِ کافر رو مسـلمون خودت کردی.

لبخندی زدم و بعد،معاشقه شکنجه گرانه شروع شد....

#پارت_صد_دو

مسیح

سـکوت عمیقی حکم فرما بود و همه بی نفس به صـدایِ نفس های بلند او که در راس میز نشـســته بود و به لپ تاپ خیره بود،گوش می کردیم.

باید یه چیزی می گفتم اما بی اندازه عصـــبی بود...فکش سـفت شـده بود و کاملا به جلد جگوار بودنش برگشـته بود.

می دونسـتم کسی-جرئت نمی کنه حرفی بزنه و باید خودم چیزی می گفتم.
با بدبختی روی صندلی تکون خوردم و با سرفه گفتم:
-جگ...

-دقیقا داشتید چه غلطی می کردید؟

نه...عصبی نبود.
او فقط یک نفس با ویران کردن فاصله داشت.

وقتی هیچکس تخ*م نکرد حتئ نفس بکشـه،دسـتاش رو به میز کوبید و فریاد زد:

-دقیقا داشـــتید چه غلطی می کردید عکس بچه من لو رفته؟

و بلافاصله همگی فقط تونستیم زمزمه کنیم "معذرت می خوایم"

از رویِ صـندلی بلند شـد و سـمت پنجره قدم زد و زمزمه کرد:

-معذرت می خوایم،که اینطور.

وقتی پایِ خانواده اش به میون می آمد،او کاملا از کنترل خارج می شد.

هر لحظه منتظر بودیم یکی رو با گلوله خلاص کنه که نفس عمیقی کشید و دستور داد:

-تا دو روز،فقط تا دو روز وقت دارید بفهمید چطوری عکس واقعی دخترم لو رفته.

و با گام های بلندی از اتاق بیرون زد. بی اختیار لبخندی روی لب هام شـــکل گرفت. جگوار،درخواســـت نمی کرد...دستور می داد.

اون هرچیزی که می خواســـت رو مطمئن بود بدســـت میاره...هر طوری که شده.

پناهش،هویتش لو رفته بود و مطمئن بودم خیلی زود به جواب میرسه.

#پارت_صد_سه

آرامش

دســـتم رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پا بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم. مثلِ همیشه دستش رو دور کمرم گره زد و منو به خودش نزدیکتر کرد.

وقتی در آغوشـــم گرفتمش،احســـاس کردم تنش ریلکس شد. درست از وقتی از ماشین پیاده شد،از پنجره زیر نظر گرفته بودمش.

عمیقا در فکر بود و چهره اش ســخت به نظر می رســید. خوب بود امشـــب بانو و خدمه به عمارت دیگه رفته بودند. به این جمع سه نفره خانوادگی نیاز داشتیم.

چند دقیقه ای بی حرف در آغوشـــش موندم و به نفس هاش که هر لحظه آروم و آرومتر می شد گوش سپردم.

بـا بی میلی دل از آغوشـــش کنـدم و بـه چهره جـذاب مردونش نگاه دوختم و با دلبری گفتم:

-خیلی خوش اومدی شاهنشین.

-ماماااااااااااانی؟

نخودی خندیدم و در آغوشش به عقب چرخیدم و خطاب به پناهی که در اتاقش در طبقه بالا بود پاسخ دادم:

#پارت_صد_چهار

-جانم عزیزم؟

حامی کمرم رو به سینه اش تکیه داد و کنار گوشم گفت:
-چرا این بچه هنوز بیداره؟

سرم رو روی سرشونش گذاشتم و با لذت گفتم:
-می خواد لباس جدیدی که امروز خریده رو نشونت بده. بچه خیلی ذوق داره.

و قبل از اینکه به حامی فرصت حرف زدن داده بشه،پناه دوباره فریاد زد:

-بابایی اومد؟برم؟

ضعف کردم برای لحن بامزش و پاسخ دادم:
-آره بابا اومد،بیا.

-آخ جوون.

از آغوش حامی بیرون زدم و او با تعجب گفت:
-چه لباسیه که انقدر ذوق داره؟

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و به شوخی گفتم:
-قرتی خانوم می خواد لباسشو باباش تو تنش ببینه.

سر تکون داد:
-برم دنبالش؟

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم:

-نه،می دونی که بدش میاد. از نرده ها می گیره میاد پایین.

-اگه بیافته چی؟

#پارت_صد_پنج

نگرانیش لبخندم رو عمیق کرد:
-نترس،نمی افته. بلده چطور بیاد.

و برایِ اینکه فکرش رو منحرف کنم،به صندلی اشاره کردم:
-بشین عزیزم.

مردد به راه پله نگاهی کرد و بعد از چند لحظه روی صندلی نشست. کمی استرس داشتم که اگه از لباس خوشش نیاد چی، اما سعی کردم خودم رو با چیدن میز سرگرم کنم.

-بیا بشین دیگه!

و این لحن یعنی عمیقا از دور بودنم کلافه بود.

دیسِ لازانیا رو روی میز گذاشته و سمت راستش نشستم. حدسم درست بود و بلافاصله به سمتم خم شد و کش موهام رو باز کرد و وقتی موهام اطرافم رها شد،خم شد و دم عمیقی از گردنم گرفت و چشماش رو بست.

خودم رو سمتش متمایل کردم و گردنم رو کج کردم تا دسترسی بهتری داشته باشه. صدای نفس های عمیقش،منو هم آروم می کرد.

مست نفس های گرمش بودم که صدای دخترکمون،حباب بینمون رو شکست:

-باباجونی،کشنگ شدم؟

حامی

صـــدایِ بچه گونش باعث شـــد به ســـختی دل از منبع آرامشم بگیرم و به تنها پناه زندگیم چشم بدوزم.

چشمام ابتدا روی صورتش و لبخندش زوم شد و بعد به لباس عروسکی سفید رنگش. درست مثل فرشته ها شده بود.

یک تلِ ســـفید با دو پر بلند روی موهاش قرار داده بود و یک چوب نگین کاری شده.

هنوز محو لباسش بودم که

#پارت_صد_شش

تازه متوجه شدم؛تم لباسش شبیه فرشته هاست.

چرا باید همچین لباسی می پوشید؟

-کشنگ نشدم؟

لحن گیجش باعث شـــد از فکر بیرون بیام و با اطمینان بگم:
-تو قشــنگ بودی،الان لباس فرشــته ها رو پوشــیدی تا بیشتر شبیه فرشته زندگی بابا باشی.

چشم های آرامش برقی زد و پناه با ذوق کودکانه گفت:
-باباجونم،یه خارِ جادویی بوخنم؟

خنده نخودی آرامش هم نتونســت مانع کار همیشــگیم باشه:
-کار پناه،خار نه. بوخنم نه،بکنم.

-باشه خار. بوخنم؟

چرا باید تا این اندازه شبیه من می شد؟

متوجـه لبخنـد آرامش بودم. سر تکون دادم کـه هورایی کشـید و چوبِ جادوییش رو تکونی داد و با لحن بامزه ای گفت:

-جی گینگ،جاگینگ و بَمبَلویی...

با اخم به سمت آرامش چرخیدم و پرسیدم:

-چی میگه این بچه؟

از خنده ریسه رفت و به زحمت جواب داد:

-داره مثلا ورد می خونه.

فقط یکم مونده بود فحش بهمون بده.

نفسـم رو رها کردم و با دقت بهش چشـم دوختم که یک قدم به جلو برداشت و بعد با جیغ گفت:

-جادو اومد.

من با خودم فکر کردم چقدر قوه تخیل این بچه قویه که دلبرانه چرخید و بعد...نفس رو تو سینه من حبس کرد.

همه تن چشـم شـدم و به متن رویِ پشـت لباسـش خیر هشـدم...متنی که با فونت درشـتی نوشـته بود "من آبجیِ نی نی مون شدم بابایی،ممنونم ازت"

پناه که جیغ زد:

-بابایی،اجی یا داداشی داره میاد.

تازه از هپروت خارج شـــدم و به ســـمت آرامشی ــ که چشـــماش مملو از اشـــک بود چرخیدم. پلکی زد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و گفت:

-بابا شدی دوباره،بهترین بابایِ دنیا!

#پارت_صد_هفت

فصل چهارده

حامی

پناه بی وقفه جیغ می کشـــید و فریاد می زد "من دارم آجی میشم"

چشـــم های تر و براقِ آرامش به من دوخته شـــده بود و متوجه بودم که تهِ نگاهش،انتظار و ترس و ناامیدی ســـوســـو می زنه اما در این لحظه هیچکس به اندازه من شوکه نبود.

حقیقت امر این بود که من برای اولین بار در عمرم نمی تونســـتم شرایط رو مدیریت کنم. نمی دونســـتم درســـت ترین کار ممکن چیه.

باید خوشحال می بودم؟

سعی داشتم به احساسِ خوبِ پدر بودن فکر کنم اما یک چیزی ته ذهنم فریاد می زد "اگه آرامش رو از دســـت بدی چی؟"

"اگه نتونی از خانواده ات مراقبت کنی چی؟"

و این افکار اونقدر با صـدایِ بلند در سرم اکو می شـد که من رو برای اولین بار ناتوان کرده بود.

متوجه بودم چهره ام در سرد ترین و شـاید خشـن ترین حالت ممکن قرار داره،اما نمی تونسـتم خودم رو جمع و جور کنم.

من قدرتمندانه حکومت می کردم،حکم می کردم و اجرا می کـردم امـا در ایـن لـحـظـه نـمی دونسـتـم چی بـگـم. هیچکس،هیچ چیز من رو متزلزل نمی کرد...بـه جز این زن!

آرامش نقطه قوتم بود؛پاشنه آشیلمم بود!

این زن و هر چیزی که به او مربوط می شـد قدرتِ اینو داشت که منو شکنجه کنه.

#پارت_صد_هشت

هنوز نتونسته بودم خودم رو پیدا کنم،اما باز هم چشم های خیس و صدایِ مملو از بغضش که زمزمه کرد:

-نمی خوای چیزی بگی حامی؟

باعث شد هر جوری شده خودم رو جمع و جور کنم.

دستام رو مشت کردم و تکونی به تارهای صوتیم دادم:

-چند وقته؟

توقع این سوال رو نداشت،شوکه و کمی دلخور شد اما با متانت جواب داد:

-یک ماهشه.

چشمام رو بستم و سعی کردم کلمات رو توی سرم جمع و جور کنم که پناه با ذوق گفت:

-بابایی،خِتابِ اِسه میخ...

(بابایی،کتاب قصه میخ..)

و برایِ اولین بار نتونســـتم براش وقت بذارم و همونطور که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

-امشب مامان برات قصه میگه پناه،من کار دارم.

متوجه شـدم لب هاش رو با دلخوری برچید اما نتونسـتم با خودم کنار بیام. قطره اشـکی که از گوشـه چشـم آرامش غلطید رو دیدم و دســـتام رو مشـــت کردم و با قدم های بلندتری ســـمتِ درِ عمارت حرکت کردم که او با صـــدایِ لرزونی گفت:

-نرو حامی،لطفا الان از پیشمون نرو.

از حرکت ایستادم و او با بغض آشکاری ادامه داد:

-اگـه نمی خوای جواب بـدی و کنـارمون بـاشی ایرادی نداره،فقط خواهش می کنم نرو!

نباید به حرفش گوش می دادم،نباید تصـــمیمم رو عوض می کردم اما...پایِ آرامش وسط بود.

نتونستم مخالفت کنم،می دونستم کارم درست نیست اما نتونستم کنارش بزنم. فحشی نثار خودم کردم و به سمت راه پله راه کج کردم و به سمتِ باشگاه قدم تند کردم.

خودمم می دونستم افتضاح بار آوردم اما من در شرایط درستی نبودم...امروز فهمیده بودم هویت دخترم لو رفته و امشب فهمیده بودم دوباره دارم پدر میشم درحالی که همین الان دخترم در خطر بود!

#پارت_صد_نه

آرامش

محافظِ تختِ پناه رو بالا کشیدم که پلکش لرزید و وقتی با کفِ دستم سینه اش رو نوازش کردم،دوباره به خواب رفت.

چراغ خوابِ عروسکیش رو روشن کردم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم.

به محضِ بستنِ در اتاقش،نفسِ عمیقی کشیدم و چشم های دردمندم رو به درِ بسته اتاقمون دوختم.

قیامتی در سرم برپا شده بود.

بدترین واکنش رو به باردارییم نشون داده بود. توقع داشتم داد و فریاد کنه،اما سکوت کردن و حتیٰ رفتنش رو به عنوان بدترین گزینه در نظر گرفته بودم و فکر می کردم خیلی احتمال کمی داره اما دقیقا همون چیزی که ازش می ترسیدم به سرم اومده بود.

دستی به صورتم کشیدم و با قدم های بلندی سمت اتاقمون حرکت کردم.

در رو بستم و مثلِ همیشه،سمت کمد حرکت کردم و لباس خوابِ آبی رنگم رو تن زدم. جایِ خالیِ حامی مثلِ خار به چشمم می رفت اما اهمیتی ندادم.

موهام رو شـــونه کردم،گوشـــواره هام رو در آوردم و کِرِم مخصوص دستام رو هم از کشو در آورده و رویِ میز قرار دادم.

سـه نفسِ بلند کشـیدم و بعد سـمتِ تخت حرکت کردم و تلفنم رو از روی میز برداشتم.

حامی

شکنجه آور ترین قسمت زندگیِ من این بود که؛آرامش در همه جا حضور داشت.

#پارت_صد_ده

در همه جا ردی از او بود.

حتئ در رینگِ قفس هم خاطرات دســـت از سرم برنمی داشت.

سعی داشتم با مشت زدن به کیسه بوکس مقابلم بخشی. از فکرهای منفیم رو آزاد کنم اما خاطراتش دست از سرم برنمی داشت.

خاطراتِ روزهایی که اینجا بهش آموزش می دادم. موهایِ بلند و فرش که از تعرق زیاد به پوستش می چسبید،چشم های وحشی و براقش که با حرص به من دوخته می شد.

روزهای اول،این مکان فقط محل آموزش بود اما بعد ها شد محلِ معاشقه و دیوانگی ها!

وقتی عطر تنش،صــدای نفس نفس زدنش تو مغزم تکرار شـد،بی اختیار فریادی کشـیدم و مشـت محکمی به کیسـه زدم و تنِ خیس از عرقم رو به دیوارِ قفس تکیه زدم.

هنوز کامل نفسم سرجاش نیومده بود که صدایِ پیامکِ تلفنم بلند شد.

سعی کردم اهمیتی ندم،اما وقتی متوجه شدم صدایِ تلفنِ کاریم نیست،نتونستم مقاومت کنم.

تلفنی که مخصوصِ برای رابطه ام با آرامش خریده بودم به صدا در اومده بود.

دستکش هام رو از دستم در آورده و از رینگ بیرون زدم. از این همه ضعفی که نسبت به این زن داشتم خودمم شاکی بودم.

حتئ پیامکش من رو دیوانه می کرد.

سمتِ کتی که رویِ کاناپه پرت کرده بودمش خم شدم و تلفنم رو به سرعت خارج کردم. قفل رو باز کردم و به پیامش نگاه کردم. جوری با ولع اسمش نگاه می کردم انگار خودش مقابلمه.

از دســت خودم عصــبی شــدم و با حرص پیامش رو باز کردم:
"تلگرامتو چک کن جناب"

و حتئ مکث نکردم و در لحظه آنلاین شدم و واردِ پیویش شدم.
با دیدنِ عکسِ پروفایلش که با لبخندِ خیره کننده ای به دوربین خیره شده بود و دست های دلی رو هم در دست داشــت،نفســم لحظه ای حبس شــد اما توجهم رو به ســختی از عکســش جدا و به ویسِ ســه دقیقه ای که فرستاده بود جلب کردم.

#پارت_صد_یازده

@Vip Roman

ویس که دانلود شد،صداشو تا آخرین حد زیاد کردم و با دقت به حرفش گوش سپردم:

"جدا از دستت شاکی ام حامی،از دستت ناراحتم و الان خون داره خونمو می خوره. بدترین واکنشی_که بهش فکر می کردمو نشون دادی و سعی کردی ما رو تنها بذاری بری. اونم شبی که بیشترین احتیاجو بهت داشتیم. اما الان که نشستم با خودم فکر کردم،یادم افتاد نه تنها رابطه عادی نداشتیم،بلکه همیشه رابطه مون پر از چالش و جنجال بوده. حتی موقع هایی که فکر می کردم از دست دادمت،متوجه می شدم سعی داشتی منو یه جوری محافظت کنی و تو ثابت کردی پشتِ هرکارت یه دلیلی داشتی..."

نفسِ عمیقی کشید و من تمامِ وجودم برایِ این صدایِ نفسش منقبض شد و با لحنِ آرامش بخشی ادامه داد:

"کسایی که رابطه معمولی ای دارن و تو دنیایِ ماها هم زندگی نمی کنن به مشکل می خورن. ماها که جایِ خود داریم و چند بار شنیدم که بیشتر زوج ها بخاطر اینکه حرف نمی زنن به مشکل می خورن. پس حرف نزدن کلا تو رابطه ها هست انگاری،من می دونم تو دلیلی داری برایِ این کارت اما من خیلی ناراحتم. خیلی حالم بده و داره می زنه به سرم. خودت می دونی چقدر دوست دارم اما الان یه حسی_هعی ته ذهنم هست که باعث میشه ازت دلگیر

بمونم و حتئ ازت بدم بیاد که داشـــتی تنهام می ذاشـــتی. حامی من واقعا ناراحتم،بیا به جایِ اینکه تو ذهنمون باهم حرف بزنیم،برای هم توضـــیح بدیم. بذار بفهمم مشـــکل چی بوده که این کارو کردی. توضـــیح دادنت حتئ اگه قانعمم نکنه باز از سکوت کردنت برام بهتره."

دوباره یک نفسِ بلند و مکثِ چند لحظه ای و صـــدایِ دلکشش:

"اگه واقعا این رابطه برات ارزشمنده،بیا بالا و باهام حرف بزن. بیا و ســـعی کن این احســـاس بد رو ازم دور کنی. من دارم واضح بهت میگم دلخورم و این به تو بستگی داره که رفعش کنی،یا کلا صورت مسئله رو پاک کنی. فکر می کنم باید جفتمون عاقلانه برخورد کنیم،به جای اینکه بخوایم بچه بازی در بیاریم و پشـــت هم حرف بزنیم. من حرفمو زدم،این تویی که باید ادامه این مسیر رو مشخص کنی"

ویس قطع شـــد و من فهمیدم،آرامش خدایِ زندگیم نبود...بلکه همه چیز بود!

#پارت_صد_دوازده

آرامش

درِ اتاق که باز شد،قلبم آروم گرفت.
حامی به دیدنم اومده و این یعنی خودش پا پیش گذاشته بود.

نگاهم به ملافه رویِ تخت بود اما متوجه شدم که پیرهنش رو از تنش در آورد و رویِ زمین پرت کرد.
سرم رو همچنان پایین نگه داشتم و سعی داشتم حرف هایی که توی سرم بود رو مرتب کنم که تخت تکونی خورد و بعد،او مقابلم نشست.

هنوز تصمیم نداشتم نگاهش کنم،اما وقتی موهام رو پشتِ گوش زد،ناچارا سر بالا گرفتم و به چهره خونسردش چشم دوختم.

نگاهِ عمیقش به موها و گردنم بود و بعد،سِرُمِ مویی که هر شـــب قبل از خواب مصرـــف می کردم رو کفِ دســـتش ریخت و خیلی نرم رویِ موهام کشید.

مخالفتی نکردم اما زمزمه کردم:

-ممنونم،اما اینش...!

-می دونم.

متعجب سر بالا گرفتم و پرسیدم:

-پس چرا اینطوری زدی؟

دستاش لا به لایِ موهام پیچید و با نفسِ عمیقی گفت:

-نیاز داشتم لمست کنم. به آرامشِ موهات نیاز داشتم.

نتونستم لبخند نزنم.

گردن کج کردم و درخواست کردم:
-بگو چی داره اذیتت می کنه.

#پارت_صد_سیزده

-تو این دنیا چیزی نمی تونه اذیتم کنه،شاید درگیرم کنه اما هنوز چیزی وجود نداره که بتونه اذیتم کنه اما...

چشـــم هایِ خوشرنگ و زیباش رو به من بخشـــید و با حرفش منو کشت:
-هر چیزِ کوچیکی که یه سرش به تو می خوره،منو اذیت نمی کنه؛از خود بیخود می کنه آرامش. کاملا منو شـکنجه می کنه.

-من بلایی سرم نمیاد.

موهام رو نوازش کرد و با قاطعیت گفت:

-اجازشو نمیدم.

-پس چرا بهم ریختی از باردارِیم؟

مکثی کرد و خودش رو جلوتر کشید:

-شـــلوغم آرامش،تو جنگم آرامش. کدومشـــو می خوای بدونی؟

-اونی که می خواست یه دیوار بینمون بذاره.

-بینِ منو تو به جز پناه،حتیٔ هوا هم حق نداره بیاد. چرا فکر کردی می ذارم دیواری باشه بینمون؟

با ناراحتی گفتم:

-داشتی می رفتی.

-که نشم درد برات.

-درد نبودنته.

با کفِ دســـتاش،دو طرفِ گردنم رو گرفت و منو خیلی آروم ســـمتِ خودش کشـــید و پیشـــونی رویِ پیشـــونیم گذاشت و با لحنی مملو از خواستن اظهار کرد:

#پارت_صد_چهارده

-وقتی هر طرفِ زندگیمو با اختیار خودم بهت دادم،کجا می تونم برم وقتی همه جا تویی؟

-ناراحتی؟

-از؟

دستام رو مشت کردم تا مبادا رویِ سینه اش قرار بگیره:
-از اینکه همه جا منم؟

یک نفسِ عمیق و بعد پاسخِ کوبنده اش:

-اولش نخواستم باشی،خواستم بزنمت کنار و دیدم بحثِ خواستن نیست؛دیگه بدونِ تو نمیشه. بدونِ تو نشد که شدی خدامو و جوری که بلد بودم پرستیدمت و نذاشتم و نمی ذارم کسی دین و مذهبمو ازم بگیره.

نفسِ عمیقی کشیدم و دستام رو با آرامش رویِ سینه اش قرار دادم و خیره در چشماش گفتم:

-هر چی که هست،باهم از پسش برمیایم. من آرامشتم و تو حامیِ منی. یه پناهی داریم که با وجودش می تونیم طاقت بیاریم و این مسافر کوچولو قراره ما رو خوشبخت تر کنه،باشه؟

چشماش رو با درد بست و صدام زد:

-آرامش؟

با تموم عشقم پاسخ دادم:

-جانِ دلم؟

سخت شد عضلاتش و غرید:
-بهت نیاز دارم،همین الان.

لب هاش رو بوسیدم و اجازه دادم فعلا اختیار معاشقه رو دست بگیره. حرف هامون نصفه باقی موند اما خودمم بی اندازه بهش نیاز داشتم.

وقتی تن های داغمون بی هیچ مانعی بهم خورد و عشق بازی شروع شد،نفسم رو با لذت بیرون فرستادم و تنِ داغش رو به خودم فشردم.

به این نزدیکی و به حسِ بودنش نیاز داشتم. نفس که کم آوردم،نفسم رو بلعید و در اوجِ لذت بودم که مقابلِ گوشم زمزمه کرد:
-تو حسِ صدات جنونمو رام می کنه اما ریتم صداتو وقتی ناله می کنی و علت اون ناله ات منم،جگوار یاغی درونمو به زانو در میاره. تو حتئ روحتم خبر نداره صدایِ نفس نفس زدنات منو به چه جنونی دچار کرده آرامش.

و من همونجا بودم که قســم خوردم،این عشــق رو با بند بند وجودم حفظ کنم و آرامشِ این مرد رو بهم نریزم!

#پارت_صد_پانزده

*

-ببند نیشتو!

دلی به ســـختی لبش رو گزید و سر پایین انداخت. پوفی کشیدم و کلافه به درِ اتاق نگاه کردم که در باز شد و حامی با اخمی که از صبح رویِ صورتش بود،داخل شد.

دلی بلافاصـله از جاش بلند شـد که او نیم نگاهش نثارش کرد و سمتم قدم برداشت و پرسید:

-از کیه منتظرید؟

دوستِ خنگم بی حواس گفت:

-یه ده دقیقه ای میشه.

گره ابروهاش کورتر شـد و وقتی با حرص دسـت دراز کرد از جیبِ کتش تلفش رو برداره،دیگه طاقت از کف دادم و گفتم:

-یه دقیقه صبر کن.

مشـــکوک نگاهم کرد که نگاهِ مســـتاصـــلم رو به دلی بخشیدم:

-عزیزم میشه یه ده دقیقه به ما وقت بدی؟

-حتما.

و بدونِ فوتِ وقت از اتاق بیرون زد. به محضِ رفتنش دستای حامی رو گرفتم و کنارِ خودم نشوندم و پرسیدم:

-می خوای به دکتر زنگ بزنی آره؟

بدون مکث گفت:

-ده دقیقه اســـت زنِ منو معطل کرده،چرا فکر می کنی ساده ازش می گذرم؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و با التماس گفتم:

-حامی بخاطرِ خدا کوتاه بیا،از صــبح خونِ همه رو کردی تو شیشه. بخشِ زنان رو

#پارت_صد_شانزده

کلا بستی و وقتِ بیشتر از بیست تا مریضو کنسل کردی. پرستارا و دکترا از ترس نفس نمی کشن و نمی تونن درست کار کنن...

با درد و تمنا پرسیدم:

-فکر کردی نفهمیدم پرســتاری که می خواســت ازم خون بگیره رو تهدید کردی؟

-از کجا فهمیدی؟

ناباور نگاهش کردم:

-الان این مهمه؟واقعا دغدغه ات اینه؟

جدی گفت:

-گفتم از کجا فهمیدی؟

درمانده پاسخ دادم:

-بنده خدا وقتی داشـــت ازم خون می گرفت رنگ به رو نداشـت و آخراش دیگه چشـماش پر شـده بود. آخه چی بهش گفتی که اینطوری وحشت کرده بود؟

-گفتم اگه آنژیوکتو اشتباهی بزنه خلاصش می کنم!

بهتم زد:

-حامی!!!!

-چرا فکر می کنی سرِ تو شوخی دارم؟

با حرص جواب دادم:

-حامی تورو قران،داری آبرویِ منو می بری. بابا اینا آدمِ عادی ان چی از مافیا می دونن که اینطوری بهشون امر و نهی می کنی؟

-بیمارستان مالِ منه،تو زنمی و هر کاری لازم باشه انجام میدم.

#پارت_صد_هفده

-حاااااااااااااامی.

با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-اگه بخوای محدودم کنی،بیمارستان رو می بندم.

رویِ صندلی وا رفتم:

-تو زده به سرت بخدا،حامی میگم انقدر گنگستر بازی در نیار،میگی بیمارستانو می بندم؟

گویی که انگار صدامو نمی شنوه،به تلفنِ درونِ دستش خیره شد که تقه ای به در خورد و بعد از "بیاتو" سردی که گفت،دلی مردد پا به اتاق گذاشت و گفت:

-آرامش،می تونیم بریم برایِ سونو.

وقتی همزمان با من حامی هم بلند شد،ناله ام در اومد:

-تو کجا آخه؟

-تو چرا نمی فهمی نمی ذارم بدونِ من کسی_ بهت دست بزنه؟

خدایا این چه بساطی بود دیگه؟

این مرد چرا حتئ یه ذره ســـعی نمی کرد شـــبیه آدمِ عادی باشه؟!

قرار بود تا آخرِ این بارداری خونِ منو توی شـــیشـــه کنه مگه نه؟!

#پارت_صد_هجده

فصل پانزده

آرامش

فرزندِ دومِ ما،در هفته چهارمش بود.
بماند که در تموم مدتِ ســونو حامی مثل شــمر بالایِ سر دکتر فرنازِ کامیار وایســـاده بود که بنده خدا برایِ معاینه کردنم مجبور شـــد زمزمه کنه "اگه اجازه بدید می خوام لباسِ آرامش جانو بالا بزنم"

و من از خجالت،چشمام رو بستم و از خدا خواستم کاش زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید. اما حامی،خیلی جدی گفت "مراقب باشـــید" و من فقط کم مونده بود جلوی دکتر سرش فریاد بزنم.

معاینه که خداروشکر به خیر و خوشی تموم شد،دستِ حامی رو گرفته و از بیمارستان فرار کردیم. رسما یه فضای خفقان آور درســـت کرده بود و اجازه نمی داد پزشـــکا و پرستارا به کارشون برسن.

در ذهن از این همه وسواسش شاکی بودم اما با یاداوری حرف های مسیح،خودم رو آروم کردم و سعی کردم دل به دلش بدم و باهاش راه بیام.

مطمئن بودم این چند ماهِ بارداری انقدر قراره عجیب و غریب رفتار کنه که دیوونه بشـــم...اما خب،من دیوونگی رو هم با حامی دوست داشتم.

**

-پناه خانوم،چی پشتت پنهون کردی؟

لبش رو گزید و

#پارت_صد_نوزده

بیشـــتر دســـتاش رو پشـــتِ کمرش پنهون کرد و سرتقانه جواب داد:

-هیشی!

(هیچی)

نیم نگاهی به میز انداختم و وقتی متوجه جایِ خالیِ شیِ مورد علاقه اش شـــدم،لبخندم رو به ســـختی بلعیدم و با کنجکاوی گفتم:

-رژ لبِ صورتیم کجاست؟

و بلافاصله لپ هاش رو باد کرد و پاسخ داد:

-دَسِ من که نیس!

(دست من که نیست)

-واقعا؟

تند تند سرتکون داد:

-خَل شاید بولده.

(خر شاید برده)

-مگه به خرت نگفتی که نباید بدون اجازه دســـت به وسایل کسی بزنه؟

گامی به عقب برداشت و من من کنان گفت:
-یادم لفته!
(یادم رفته)

قدمی سمتش برداشتم و با محبت اظهار کردم:
-الان رژم دستِ خرته،برام میاریش؟

با خوشحالی گفت:
-پس اول لبامو شولتی بوخونم؟
(پس اول لبامو صورتی بکنم؟)

طاقت از کف داده و خواستم جلوش زانو بزنم که صدایِ شاکیِ حامی و

#پارت_صد_بیست

جمله "نگفتم زانو نزن؟" دوباره مانعم شد.

خدایا صبر بده...صبر.

به سختی صاف شدم و لبخندی به اویی که کتش رو از تنش خارج می کرد زدم:
-سلام،خوش اومدی.

پناه جیغ کشان "بابایی" گفت و به سمتش دویید. حامی خم شد و مقابلِ دخترش زانو زد و در آغوشش کشید. بوسه ای به سرش زد و سمتِ من حرکت کرد.

محوِ او بودم که نزدیکم شد و گفت:
-سلام،خوبی؟

لب باز کرده تا تشکری بکنم اما وقتی دست دراز کرد و منو در آغوش کشید،در لحظه...بدترین اتفاق ممکن رخ داد.

بویِ عطرِ تنش،چنان ناگهانی به وجودم حمله کرد که بی اختیـار محکم بـه ســـینـه اش کوبیـدم و قبـل از اینکـه محتویاتِ معده ام رو رویِ تنش بریزم،به ســمتِ سرویس دوییدم.

صدایِ "آرامش،آرامش خوبی؟" گفتن هاش رو می شنیدم اما نمی تونستم پاسخی بدم.

در سرویس رو بسته و با فشار تمامِ محتویات معده ام رو خالی کردم.

-باز کن درو ببینم.

نفسی گرفته و به سختی زمزمه کردم:

-یه دقیقه بهم وقت بده.

و ته ذهنم خدا خدا می کردم،چیزی که فکر می کردم اتفاق نیافتاده باشه...

حالا فارق از داســـتانی که قراره اتفاق بیافته،قراره یکی از اتفاقای نســـبتا شـــایع تو بارداری که خیلیا شـــاید چیزی راجبش ندونن رو باهم بخونیم

کلی بابتش فکر و مشورت کردم

حتما خوشتون میاد

نظر یادتون نره♡ امشـــب میام همه رو باهم جواب میدم

#پارت_صد_بیست_یک

**

درِ ماشـــینم که باز شـــد،سر از رویِ فرمون بلند کرده و به چشم های نگرانش نگاه کردم که نفس نفس زنان گفت:

-خوبی؟اتفاقی افتاده؟

نالیدم:
-فکر کنم بیچاره شدم مسیح.

به وضوح ترسید و خودش رو جلوتر کشید:
-کشـــتی منو آرامش،چی شـــده؟نکنه اتفاق برای رییس افتاده؟

نفسم رو رها کردم و کفِ دستام رو به آرومی روی فرمون کوبیدم:
-وسـواسی که داشـت کم بود،الان چطوری بهش بگم من به بویِ تنش ویار پیدا کردم؟

-چی؟

—

-این اســـلحه رو بگیر،بزن تو قلبِ من. منو بکش اما بهم نگو که رییس رو از تو محروم کنم.

با حرص و خنده گفتم:

-مســـخره بازی در نیار مســـیح. الان بگو من چه غلطی کنم؟

جدی گفت:

-متاسفم؛اما اگه بگن دنیا نصف میشه هم نمیشه رییس رو قانع کرد نزدیکت نشه.

-مسیییییییح!

مشتی به بازوش کوبیدم که

#پارت_صد_بیست_دو

با خنده سمتم چرخید:

-نه خدایی،ویار قحطه که اومدی دســـت گذاشـــتی روی ممنوعه ترین چیزِ دنیا؟خودت از وســـواس و حســـادت وحشتناک رییس نسبت به خودت خبر نداری؟

-عوضی مگه دستِ منه؟

به سختی جلوی لبخندش رو گرفت:

-فهمید؟

چشمام رو گرد کردم:

-زده به سرت؟می خوای یه راست بفرسته منو بیمارستان بگه سقط کن؟

-واقعا،بعید نیست ازش.

صـــورتم رو با کفِ دســـتم پوشـــوندم و با بدبختی اظهار کردم:

-تـا فهمیـدم دارم نســبـت بـه بوش واکنش نشــون میدم،مجبور شـــدم از خونه بزنم بیرون و بیام سراغت. نمی تونســتم تا شــب صــبر کنم. خودت بهتر از همه می دونی حتئ شـبیه یه مرد عادی نیسـت و به مسـخره ترین شـکل ممکن حسـاسـیت داره. اگه بفهمه مطمئنم اونقدر بهم میریزه که یا مجبورم می کنه سقط کنم یا واقعا ممکنه دیوونه بشه.

به سـمتش چرخیدم و به چشـم های مشـکی اش چشـم دوختم:
-مسـیح اون خودخواه ترین و تملک گرا ترین آدمیه که می تونی تصــور کنی و تو سرش نمیره چیزی باعث بشــه من ازش فاصـله بگیرم. کامل منو برای خودش میخواد و حتئ حاضر نیست منو بچمون قسمت کنه.

-می دونم.

-جز تو کسیو ندارم کمکم کنه. لطفا کمکم کن.

و با ناراحتی نگاهش کردم که لبخندی زد:
-کار خوبی کردی اومدی پیشِ خودم.

قدردان نگاهش کردم که چشمک زد:
-حلش می کنیم،نگران نباش.

#پارت_صد_بیست_سه

حامی

پناهی که در آغوشم به خواب رفته بود رو با احتیاط رویِ تختش قرار دادم. محافظِ تختش رو بالا کشیدم و آروم از اتاق بیرون زدم.

نیم نگاهی به ســـاعتم انداختم. آرامش گفته بود تا پنج بعداز ظهر برمیگرده و باید تا ده دقیقه دیگه پیداش می شد.

به شکلِ عجیبی،دو ساعتِ پیش حالش خیلی بد می شد و دائم خودش رو به سرویس می رسوند.

نگرانش بودم و حالم از این وضعیت بهم می خورد.

از اینکه نمی تونم کاری براش بکنم،دیوونه می شدم. نهایتا وقتی جونی در تنش باقی نمونده بود،گفت می خواد با دلی راجبِ یه موضوعی مشورت کنه.

دلم می خواســـت بپرســـم "چه موضـــوعی و چرا؟" اما سکوت کردم و وقتی ازم خواست بذارم تنهایی به دیدنش بره و من کنارِ پناه بمونم،قبول کردم.

نمی خواستم فکر کنه تحت فشار قرارش بدم.

داخلِ اتاق که شدم،لبه تخت نشسته و تلفنم رو از جیب خارج کردم و ابتدا ســـهامم رو چک کرده و به وکیل هام برای جلسه پیامِ تایید دادم.

ایمیل هام رو یکی پشـــتِ هم چک کردم که تلفنم توی دستم لرزید و اسمِ "میثم" بالایِ صفحه قرار گرفت.

-بگو.

بی مکث گفت:

-سلام رییس،می تونم گزارش بدم؟

#پارت_صد_بیست_چهار

-منتظرم.

یک نفسِ عمیق و با جزییات شروع کرد:

-بعد از دســـتورتون،کار رو شروع کردیم. کار انجام شـــد و تیمِ تحقیقات هم کنارمون بودن. رییس متاســـفانه باید بگم...

-جنازه نبود،نه؟

آه کشید:

-بله،حدستون درست بود.

نفسی_ گرفتم و قبل از اینکه بتونم کلامی حرف بزنم،در اتاق باز شـــد و چهره دلنشـــین آرامش مقابلم دیدم قرار گرفت.

لبخندی زد و به آرومی لب زد:

-کار داری؟

با دست اشاره کردم جلو بیاد و خطاب به میثم گفتم:

-بعدا.

و تماس رو قطع کردم.

آرامش با دلبری ســـمتم قدم برداشـــت که جدی اظهار کردم:

-نه،مهم تر از تو نیست.

لبخندِ شیرینی زد و گفت:

-باید باهم حرف بزنیم،شاهِ دلم.

و خوب بود که فقط من شاه دلش بود..

#پارت_صد_بیست_پنج

فصل شانزده

آرامش

-سر پناه که حامله بودم،خیلی دلم بستنی می خواست،تا قبل از اون دوست داشتما. اما تو بارداری خیلی زیاد دلم می خواست.

با دقت به حرفام گوش می داد. دستش رو گرفتم و سعی کردم توجهم رو به چشماش بدم و فاصله رو بیشتر نکنم. همین دو وجب فاصله هم برایِ حامی مشکوک بود.

نفسی_ گرفتم و خیره در چشماش با عشقی که داشتم گفتم:
-حامی،یه سری اتفاقا توی این دوران برام می افته که منو به تو نیازمند می کنه.

بدون مکث گفت:

-چی می خوای؟چی لازم داری؟

لبخند زدم:

-ببین،یه اتفاقایی توی بدنم می افته که خیلی عجیب غریبه تو حالتِ عادی. مشـــکلِ بلع و هضـــم و خواب ممکنه پیدا کنم. ممکنه هورمونام انقدر بهم بریزه که متشنج و تحریک پذیر به نظر برسم.

#پارت_صد_بیست_شش

-این همه مشـــکلو چطوری قراره تنهایی تحمل کنی؟چرا اصلا باید تحمل کنی لعنتی؟

و تنش منقبض شد که دستش رو نوازش کردم و با آرامش توضیح دادم:

-حامی من حاضرم همه اینارو،هر مشـــکلِ توی بارداری رو تحمل کنم چون دارم بچه ای رو حمل می کنم که دیوانه وار عاشـقِ پدرشـم و می خوام بچه ای رو در آغوش بگیرم که زندگیم با پدرش رو گرمتر کنه.

حربه ام اثر کرد. کمی از خصـومتِ نگاهش کم شـد که سر کج کردم و با چشم های ستاره بارونی نگاهش کردم:

-تو شـوهرمی،بابایِ بچمی،مردی هسـتی که قلب و روح و جسمم رو بهش دادم و معلومه که می خوام چندتا نسخه دیگه از خودش داشته باشم. تو فکر می کنی اگه پناه توی اون دورانی که نداشتمت نبود،اگه چشماش نبود من الان وجود داش...

-قرار نبود مزخرف بگی.

حساسـیتِ دیوانه وارش به "نبودنِ من"به قدری زیاد بود که حتئ اجازه نمی داد راجبش حرف بزنم.

نخودی خندیدم و حرفمو تصحیح کردم:

-باشـه،می خوام بگم پناه به من قدرت می داد. بهم پناه می داد تا دردامو درمون کنم و دلتنگیم برایِ تو رو با وجودش یکم تسـکین بدم. پس من همه چیزو به جون میخرم مثلِ

تو وقتی پایِ تو و عشـــقی که بهت دارم و بچمون وســـط باشه.

-دیدنِ درد کشیدنت از گلوله خوردن برام سختتره آرامش.

قلبم به شـــکلِ ناجوری تپید و با عشـــقی که در دلم بود گفتم:
-حامی،من اونقدر عاشـــقتم که مطمئن باش نمی ذارم درد بکشی.

به چشـــمام نگاهی کرد و بعد مثلِ همیشـــه کیش و ماتم کرد:
-چیزی که داره باعث میشـــه چشـــماتو بدزدی و اســـترس بکشی رو بگو آرامش.

این مرد چرا انقدر منو بلد بود؟

#پارت_صد_بیست_هفت

حســاســش نکردم،برای همین آب دهانم رو بلعیدم و به دستای مردونش چشم دوختم و گفتم:

-من خیلی نگران و عصبی ام حامی!

حامی

آرامش،ساحلِ آرامش بود و نگرانی و عصبی بودنش اصلا نشونه خوبی نبود.

با جدیت پرسیدم:

-چی شده؟

سر بالا گرفت و نگاه بی قرارش رو به من بخشید:

-باید بپرسی "از چی؟" نه "چی شده؟".

-از چی نگران و عصبی ای؟

و پاسخِ بی مکثش:
-از اینکه تو کنارم نمونی.

-چی؟

بی اختیار تنم سـفت شـد و اخمام عمیق تر. از چی حرف می زد؟

نگاهشـــو به کمدِ لباســـمون که مقابلش بود دوخت که غریدم:
-منو نگاه کن،بگو این مزخرفات از کجا میاد؟

نگاهش رو به من دوخت و مثلِ پناه لبش رو غنچه کرد و با لحنی که پناه همیشـــه مرتکب خطا می شـــد و حالا مشخص بود از کی این رفتار رو به ارث برده،زمزمه کرد:

-می شناسم خودمو،قراره خیلی بهم بریزم. قراره یه روزایی یهویی به همه چی گیر بدم. قراره یه روزایی بترسم از اینکه چرا بچه تکون نمی خوره و هعی نق بزنم. هعی غر بزنم و یه شبایی دیوونه بازی در بیارم و الکی بهونه بگیرم و بخاطرِ دردی که دارم و اون حسِ کلافگی و بهم ریختگیِ هورمونی همه چیز برام خیلی زیاد بولد بشـــه و خیلی غیر منطقی واکنش نشون بدم.

حاملگی چرا انقدر چیزِ سخت و کوفتی ای بود؟

جدی نگاهش کردم:

-خب؟ادامش؟

#پارت_صد_بیست_هشت

سرش رو پایین گرفت و با ناراحتی گفت:

-رفتارای زنِ حامله دســـتِ خودش نیســـت. اونقدر تو نوسانِ هورمونیه که گاهی متوجه نمیشه چقدر داره بچه گونه رفتار می کنه. حامی من نگرانم که نکنه..

-نکنه؟

سر بالا گرفت و با مظلومیت به من خیره شد:

-نکنه تو خسته بشی،نکنه فکر کنی بهونه گیر شدم و با رفتارای تندم فکر کنی بهت میلی ندارم و دوست ندارم و دارم عمدا آزارت میدم و باعث بشم یه حسِ بدی بینمون ایجاد بشه.

شاخک هام فعال شد و چشم تنگ کرده با دقت نگاهش کردم که با آرامشِ همیشگیش گفت:

-حامی،می خوام بدونی تو این دوران بیشتر از هرکس به تو نیاز دارم. دوست دارم مثلِ همیشه حامی ام باشی. مثل همیشه درکم کنی و به دوست داشتنم شک نکنی. منو از خودت نرونی و با بالا پایین رفتنام خسته نشی.

-تو چرا فکر می کنی من می ذارم تنهایی این چیزا رو طاقت بیاری؟

چشـماش پر شـد و دسـتم که توی دسـتش بود رو محکم فشار داد:

-چون دورانِ پناه ناخوداگاه دلِ کاوه خدابیامرز رو خیلی شـــکســـتم. خیلی اذیتش کردم،با اینکه اصـــلا اینو نمی خواســـتم. اون محافظم بود،از آدمایِ خودت بود ولی تو شـوهرمی،مردی هسـتی که با همه وجود می خوامش. نمی خوام دلخور بشی ــ،نمی خوام از دســتت بدم و کاری کنم خدشه ای به رابطمون بیافته.

-این اتفاق هیچوقت نمی افته تا وقتی من نفس می کشم.

با درد گفت:

-حتئ اگه پست بزنم؟حتئ اگه غرغر کنم؟

با صلابت پاسخ دادم:

-ولت نمی کنم.

-تو می دونی که رفتارام دســـتِ خودم نیســـت و حاملگی باعث میشه به یه چیزایی حساس بشم،درسته؟

سر تکون دادم. لبش رو گزید و با لحنی که تمنا

#پارت_صد_بیست_نه

درونش حس می شد زمزمه کرد:

-لطفا بدون که دستِ خودم نیست و همونجور که شکمم یهو بزرگ و بزرگتر میشـــه و از لحاظ جســـمی تغییر می کنم،از لحـاظِ روحی ام همینطور بهم می ریزم و تو بـایـد کنارم باشی.

درست مثل پناه گفت:

-قول بده حامیِ آرامش بمونی،باشه؟

-باشه.

لبخندی زد و از رویِ تخت بلند شد:

-می خوام یه دوش بگیرم. زود میام.

دلم می خواســت من هم همراهش برم،اما احســاس کردم بهتره اجازه بدم تنهایی اینکارو بکنه.

بـارداری واقعـا چیز عجیـب و پیچیـده ای بود...یـک زن چقدر دردهای عجیب و سختی رو تحمل می کرد.

هیچ وقت هیچ تصـــویری از این اتفاق نـداشـــتم و اگه آرامش نمی گفت،نمی دونســتم باید چه واکنشی_ نشــون بدم...

#پارت_صد_سی

*

آرامش

-حق با تو بود،دقیقا هیچ تصوری نداشت.

خندید و من دستی به موهایِ نیمه خیسم کشیدم و با اعتماد به نفس گفت:

-دیدی گفتم،نود درصد مشکلای زنو شوهرا حل می شد وقتی می فهمیدیم "اگه می خوای درک بشی،اگه می خوای بفهمنت فقط حرف بزن. نخواه که بدون اینکه درخواستتو به زبون بیاری درک بشی"

مطمئن سر تکون دادم و از آینه به چهره بشاش خودم خیره شدم:

-آره،دیگه بهش ایمان آوردم.

-آرامش ما مردا بخدا آدمیم،قرار نیست چون مردیم و خیلی کارا می کنیم،ریز به ریز جزئیاتِ بدن و ذهن و رفتار یه زنو بلد باشیم. خدا که نیستیم.

-می دونم.

با آرامشِ عمیقی که درونم حس می شد؛از جا بلند شدم و اظهار کردم:

-هنوز بهش نگفتم به بوی تنش حســـاس شـــدم،همون کاری رو که گفتی انجام دادم. ولی امشب میگم.

با تحسین گفت:

-آفرین. آرامش این مشکلِ ویارِ خانوما باعث شده بعضیا طولِ مدت باردارىشـون خیلی اذیت بشـن. حرص بخورن و حتی پرخاشـگر و افسرـده بشـن. راه حلش فقط حرف زدنه. دقیق و با آرامش توضیح دادنه.

-توضیح دادم،واقعا اثر کرد.

جدی شد:

#پارت_صد_سی_یک

-آرامش خدایی؛یهویی بیای به یکی بگی من به بوی تنت حســـاس شـــدم و بالا میارم،خیلی حال طرفو بد می کنی دیگه..خدایی که همینه. هزارتا فکر میاد تو سرش که نکنه اصلا کثیفم،ولی بهت گفتم،وقتی اصولی و از راهش وارد میشی- و بهش میگی که من دوسـت دارم و بارداری باعث میشـه یه سری رفتارای عجیب نشـون بدم و این دلیل بر این نیســـت کـه دوســـت نـدارم یـا حـالم ازت بهم میخوره،فقط برایِ اینه که من باردارم و بارداری یه پروسه عجیبه،برای طرف جا می افته و باعث میشـــه بتونه درک کنه.

در سکوت به حرف هاش گوش دادم. به منطقِ مسیح و زاویه دیدی که به قصه داشت اعتماد داشتم.

سکوتم رو که حس کرد؛با اعتماد به نفس ادامه داد:

-حرفام تکراریه اما لازمه بازم بشـــنوی تا بهتر فکر کنی و عمل کنی. ما مردا اصـــولا وقتی درکی از چیزی نداشـــته باشـــیم و طرف به رومون بیاره باهاش مخالفت می کنیم. بارداری مثل همون قائدگیه که فقط ما مردا شـــنیدیم و هیچوقت نه درسـت فهمیدیم چیه نه امکان داره تجربش کنیم. زنا طیِ بارداری احســـاس مادرانه دارن،ولی مردا از

زمانی که بچه رو می گیرن بغلشـون اون احسـاس رو لمس می کنن. پس نخواه حالا که بارداری و حســـاسی،بدون حرف شـــوهرت بفهمه چته. یا چرا داری ازش دوری می کنی. ســـعی کن به غرور و اعتماد به نفســـش فکر کنی که چقدر ممکنه حالش بد بشـــه بفهمه زنش،کسی ـــ که عاشقشه بهش ویار داره و از بوی تنش بدش میاد یا انقدر به جونش الکی نق می زنه.

چشمام رو بستم و با ناله گفتم:

-خدایا مسیح اگه تورو نداشتم باید چی کار می کردم؟

برادرانه و مثل همیشه گفت:

-تا نفسِ آخر هســـتم برات. آرامش ازت یه خواهش دارم فقط.

از ته دلم گفتم:

-جانم؟

#پارت_صد_سی_دو

با لحنی که عشق ازش به وضوح حس می شد درخواست کرد:

-این عشـــق قشـــنگو،با خودخواهی و بی فکری نکش. با غروری الکی و فداکاری های ســمی جونشــو نگیر. آرامش ازت خواهش می کنم،با رئیس از راه درســتش حرف بزن و مشــکلتو بگو. حرف بزن،حرف بزن و بذار حل بشــه همه چی.

بی اختیار چشمم پر شد و به سختی گفتم:

-قول میدم این عشقو نکشم.

-آرامش،شوهرت دوست داره،دوسش داری و این عشق مقدســه. یه گور بابا به همه آدمایی که میگن زن که نباید اینجا کوتاه بیاد و باید اینجا پاره کنه شوهرشو و شوهر که نباید فلان کنه و تعیین تکلیف کنه،بگو و راه خودتو پیش برو. رئیس تملک گراست و سعی داره قدرتِ رابطه دستش

باشـــه،اما منو تو از همه بهتر می دونیم که رئیس همه حقوقتو حفظ کرده و بهش احترام میذاره و خب...

خندید و من دلم رفت برای این حسِ برادرانه عمیقی که به حامی داشت:

-هیچ آدمی،چه عاشق و غیر عاشقش کامل نیست. قبول دارم رئیس مشکل و اشتباه زیاد داره،اما اونقدری نیست که قابل قبول نباشـــه. ما عشـــق همه چیز تموم نداریم. اصـلا همچین چیزی وجود نداره. فقط عشـقی داریم که باعث شـــکوفایی،خوشـــبختی و آرامش و پیوند روح میشـــه،اونم زمانیه که قشـــنگی عشـــقو بفهمیم. و اصـــلا قشنگی عشق می دونی به چیه؟

اینبار من بودم که با لبخند درس پس دادم:

-اینه که ما تفاوتای همو قبول کنیم و بهش احترام بذاریم و بهش عشق بورزیم.

قهقه زد:

-آ باریک الله. نه خوشم اومد خوب درستو یاد گرفتی.

با دلبری گفتم:

-درس پس میدیم استاد.

دلم قرص شـــد. برای آخرین بار حرفای توی ذهنمو مرور کردم و به مسیح گفتم:

-باید برم،اگه پنج دقیقه دیگه دیر کنم احتمالا حامی بیاد درو بشکنه و ببینه چه خبره.

با مسخره بازی گفت:

-برو تا کار دست جفتمون نداده.

عمیق و از ته دل اعلام کردم:

-ممنونم ازت.

و او مهربانانه درخواست کرد:

-آرامشِ رئیس بمون لطفا.

-چشم.

-چشمت روشن.

تماس رو که قطع کردم،تلفن رو روی میز گذاشـــتم و با حسی مملو از قدرت و اطمینان از اتاق بیرون زدم.

رفتم تا تفاوت ها رو درک کنم و با حامی،عشـــق رو معنی کنیم.

#پارت_صد_سی_سه

حامی

صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست. بدنِ نازدارش که نزدیکم شـد،تمومِ توجهم به پوسـتِ سـفیدِ گردنش جلب شد.

موهایِ براق و وحشـــیش رو کنار زد و با لبخند به ســـمتم چرخید:

-چطوری شما شاهنشین؟

به جایِ جواب،خیره نگاهش کردم که با دلبری گفت:

-بابا اینطوری نگاه نکن الان وحشی میشم لختت می کنم.

دستام مشت شد و پناه با گیجی پرسید:

-مامانی چیرا بَشی میشی؟

تصحیح کردم:

-وحشی.

-بَشی.

و منتظر نگاهم کرد که آرامش نخودی خندید و نیم تنه اش رو رویِ میز خم کرد و به پناه خیره شـــد و با لحنِ منظور داری گفت:

-چونکه بابایی دکمه وحشی‌ـــ بودن و بی عفت بودنشـــو فعال می کنه.

-چه خار می خنه؟

پر حرص و کلافه نفسی‌ـــ رها کردم و به مادر و دختری که قصـــد کرده بودن منو دیوانه کنن نگاهی کردم و خیره در چشم های وحشی این زنِ سرکش گفتم:

-ادامه نده،خب؟

مثلِ پناه مظلوم شد و لباش رو برچید:

-خب.

#پارت_صد_سی_چهار

به سمتِ پناه چرخیدم و جدی گفتم:

-چی کار می کنه درسته،تکرار کن الان.

چشمایِ درشت و آبی رنگشو بست و باز کرد:
-چه خار می خنه.

نفسم رو که ناچار رها کردم آرامش با تخسی گفت:
-خســـته نکن خودتو،دخترِ خودتو جنـاب. حرفش یکی،خداش یکی.

پناه با حالتی که مشـخص بود چیزی از حرف های متوجه نمیشــه نگاهمون کرد و وقتی باران،ظرفِ ســوپ رو روی میز گذاشت،بحثِ بینمون خاتمه یافت.

در سـکوت به میزی که توسـط خدمتکارها چیده می شـد چشم دوختم اما حواسم به آرامشی. بود که با دیدنِ کاسه قورمه سبزی با اشتیاق و چشم های درشتی به علاقه اش نگاه می کرد.

هیچوقت از بانو تشـــکر نمی کردم اما عطر و مزه قورمه سبزی هاش یک چیز دیگه بود.

بعد از آرامش،تنها دســـت پختی بود که ازش خوشـــم می اومد.

وقتی میز چیده شـــده و خدمه رفتن،آرامش مثلِ همیشـــه کاســـه قورمه ســـبزی که بانو پخته بود و تمومِ خونه رو برداشته بود رو برداشت و با ولع گفت:

-وای خدایا،عاشقِ بویِ قورمه سبزی بانوام.

و به عـادتِ همیشـــه به بینیش نزدیک کرد امـا خیلی زود،چهره اش برخلاف تصورم،به اخمی مزین شد و خیلی بی میل کاسه رو رویِ میز گذاشت.

-چی شده؟

دهن باز کرد تا حرف بزنه اما چهره اش سریع درهم شد و دوان دوان سمتِ سرویس حرکت کرد.

پناه متعجب گفت:

-مامانی شی شده؟

دستی به سرش کشیدم و همونطور که سمتِ سرویس حرکت می کردم،گفتم:

-چیزی نیست بابا. الان میایم.

و سمتِ سرویس حرکت کردم. نکنه به غذایِ موردِ علاقه اش ویار پیدا کرده بود؟

آرامش عاشقِ این غذا بود...چرا باید انقدر اذیت می شد؟ چطور قرار بود طاقت بیارم این همه اذیت شدنشو؟

#پارت_صد_سی_پنج

آرامش

درِ سرویس رو محکم بستم و لبم رو محکم گزیدم تا مبادا صدایِ خنده ام بالا بره.

هیچ ویارِ کوفتی به بویِ قورمه سبزی نداشتم،اما لحظه ای که کاسه قورمه سبزی رو در دست گرفتم،چیزی در مغزم زنگ خورد و فکر کردم خوب میشه اگه حامی رو با این قصه آشناتر کنم.

او از علاقه بی حدِ من به قورمه سبزی خبر داشت و این پیش زمینه خوبی برایِ ویارم به خودش بود.

قطعا بهتر با این قصه کنار می اومد. از آینه چشمکی برایِ خودم فرستادم و زمزمه کردم:

-آی دختره کلک.

و تند خم شدم شیرِ آب رو باز کردم و دقیقا سی ثانیه بعد،صدایِ "آرامش،خوبی؟" حامی رو شنیدم.

شیرِ آب رو بستم و پاسخ دادم:

-خوبم. الان میام.

شـاید داشـتم براش فیلم بازی می کردم و گولش می زدم و کارم درســـت نبود،اما بهتر از این بود که بی مقدمه بهش بگم به بویِ تنش ویار دارم.

اینطوری هضـمش براش آسـون تر بود که مشـکل از بوی تن اون نیست و من معده ام به همه بوها حساس شده.

دسـت هایِ ترم رو رویِ لبم کشـیدم تا مثلا خیس به نظر برسـه. نفسِ عمیقی کشـیدم و به آرومی از سرویس بیرون زدم.

بـه دیوارِ مقـابـلِ سرویس تکیـه زده بود و بـه محضِ دیدنم،تکیه برداشت و

#پارت_صد_سی_شش

@Vip Roman

سمتم قدم تند کرد که خودم پیش دستی کردم و خواهش کردم:

-لطفا بیا نزدیکتر. به حضورت نیاز دارم.

با چشـــم های تنگ شـــده ای نگاهم کرد. مشـــخص بود کلافه و عصبیه. حامی همیشـه در بیماری های من بیشـتر از من درد می کشید.

وقتی نزدیکم شـــد و حامیانه دســـتش رو دورِ کمرم حلقه کرد،با هزار بدبختی جلویِ خودم رو گرفتم تا در آغوشش بالا نیارم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم که گفت:

-تو دیوونه بویِ قورمه ســـبزی بودی. چرا باید بهش ویار پیدا کنی؟

نفس کشـیدن وحشـتناک شـد و وقتی کمرم رو نوازش کرد به سختی گفتم:

-انگاری به بو های مورد علاقم حساس ش...

و دیگه نتونستم فیلم بازی کنم و وحشت زده سر از سینه اش بلند کردم و فاصـــله گرفتم. با اخم نگاهم کرد که با ترس و نگرانی گفتم:

-حامی،فکر کنم...فکر کنم...

-فکر کنی چی؟

و صادقانه بود نگرانیم:

-فکر کنم به هرچی عاشقشم ویار پیدا کردم.

لحظه ای مکث کرد و بعد،مثلِ همیشـــه سریع متوجه منظورم شد. به فاصله خودمون نگاهی کرد و غرید:

-آرامش،به بویِ تنِ منم؟

و من گامی به عقب برداشـتم و با ترسی واضـح و بغضی ـ عمیق گفتم:

-حامی من چی کار کنم؟

و از ته دلم اعتراف کردم:
-اگه نخوای بمونی کنارمون من چی کار کنم؟

و حالا،همه چیز رو به او واگذار کردم...

#پارت_صد_سی_هفت

فصل هفده

حامی

آرامش،همون خدایی بود که من همیشه می پرستیدم.
همه چیزی بود که می خواستم و حاضر نبودم با هیچکس تقســـیمش کنم. همه خواســـته من از دنیا بود و برای بودنش،حاضر بودم همه خطرات رو به جون بخرم.

زنی که دین و ایمانِ من بود،حالا به خاطر بچهِ من،به بویِ تنم ویار کرده بود و نمی تونســـت نزدیکیم رو تحمل کنه.

اون بچه لعنتی،از الان سعی داشت قدرتنمایی کنه؟

قصد داشت بهم بگه که آرامش برایِ اونه؟

ســـکوتم از سرِ نـاراحتی نبود،من عملا در حـال ترکیـدن بودم. بـایـد بهش می گفتم از بچمون بـدم میـاد و بهش حسودی می کنم؟

نگاهم بی اختیار به شـــکمش بود که صـــدایِ خش دارش توجهم رو جلب کرد:
-حامی؟

و نگاهم به چشـــم های نم دارش افتاد. در آســـتانهِ گریه کردن بود. فقط سر تکون دادم و ســـعی کردم خودم رو جمع و جور کنم که با تمنایی آشکار گفت:

-حامی،بخدا این چیزی نیســـت که من اختیاری روش داشته باشم.

فقط خیره نگاهش کردم که با بغض ادامه داد:

-دیدی بهت گفتم؟دیدی گفتم می ترسم؟اگه پیشم

#پارت_صد_سی_هشت

نمونی من چی کار کنم؟

واضح بود خودش از این قصه از من ناراحت تره. آرامش هنوز عاشـــقم بود،هنوز دوســـتم داشـــت و عمدا از من فاصـــله نمی گرفت و بچه لعنتیِ خودم باعثِ این اتفاق بود.

دردمند به دیوار تکیه داد و پرسید:

-کنارم می مونی مگه نه؟منو که تنها نمی ذاری؟

-مزخرف نگو!

پاسخ بی مکثم باعث شد نفسِ عمیقی بکشه. چشماش رو با آرامش بست و باز کرد و اظهار کرد:

-متوجهی که من عاشـــقتم و با میل و رغبت خودم ازت بچه دار شدم و بدنمو بهت سپردم و برای لمست و حسی که بهم میدی ضعف می کنم؟

و با استیصال اضافه کرد:

-حامی لطفا حرف بزن بذار بفهمیم چی باعث شـــده حالمون بد بشه. من میترسم که این بارداری باعث بشه فاصله بگیری و درکم نکنی و منی که الان بیشتر از همیشه بهت نیاز دارمو ترک کنی،این توی سرمه و داره منو می ترسونه،توام بگو بذار بفهمم و باهم حلش کنیم.

نفسی گرفتم:

-فاصله نمی گیرم آرامش.

-پس بگو چرا اینجوری قرمز شده صورتت؟

باید می گفتم دارم از حسودی میمیرم؟
باید می گفتم دارم حس می کنم تورو از دست میدم؟

خودم رو به زحمت جمع کردم و پاسخ دادم:

#پارت_صد_سی_نه

-یکم گیج شدم،دقیق نمی دونم باید چی کار کنم.

لبخند نیم بندی زد:
-منم،ولی باهم حلش می کنیم درسته؟

سر تکون دادم و او نفسش رو رها کرد و چشمکی زد:
-جناب،شاید پس فردا ویار کردم بیست و چهار ساعت بیافتم به جونت و من روت باشم. متوجه ای دیگه؟

چهره ام درهم شـد. لعنتی یعنی ممکن بود این چند شـب کنارم نخوابه؟

فقط نگاهش کردم که لبخندش بسیط شد:

-بالاخره بارداری ممکنه آدمو یه بار وحشی کنه و یه بار بی حس. و چون شـــما خیلی خوب توی تخت از پس من برمیای و منو روانی اون حرکاتِ لعنتیت می کنی،ممکنه دلم برای اون دستای حرفه ایت تنگ بشـه و اصلا نذارم استراحت کنی. حواست باشه جناب.

چشمکی زد و یک قدم نزدیک شد:

-این بچه رو با سـعی و تلاش و حرکاتِ سـخت و خشـن به جونم انداختی دیگه و از اونجایی که منم عاشـقِ زیرِ تو بودنم و این کوچولوام برای شـماست،می خوام به سازش برقصم چون که بالاخره عزیزدل منو توئه دیگه.

سر تکون دادم که پناه داد زد "بابایییی؟" از هپروت خارج شدم و گفتم:

-بریم شام.

قری به گردنش داد:

-بریم.

و با احتیاط به جلو هدایتش کردم و پشـــتِ سرش قدم برداشتم. لازم بود با خودم کنار بیام.

در تمامِ مدت شـــام فکرم شـــلوغ بود و نفهمیدم کی زمان گذشـــت و وقتی پناهی که رویِ مبل خوابیده بود رو به اتاقش بردم و روی تختش قرار دادم،همچنان فکرم شلوغ بود.

وقتی دل از پناه گرفتم و واردِ اتاق شـــدم،با آرامشی_که با لباس خواب آبی رنگش روی تخت نشسته رو به رو شدم.

چند لحظه خیره نگاهش کردم و گفتم:

-من روی کاناپ...

و نذاشت حرفم تموم بشه:
-بیا نزدیک حامی.

باید دقیقا چی کار می کردم؟

#پارت_صد_چهل

آرامش

کاش می شد،قلبم رو باز کنم و این مردِ اخمو و باجذبه که ازم فاصله گرفته و لبه تخت نشسته بود رو در شاهنشین قلبم پنهان کنم و به وجودم فشارش بدم.

حتیٔ نگاه کردنش باعث می شد عاشق تر بشم.
مثل پسر_بچه های پنج شش ساله تخس به نظر می رسید. منو یاد پناهی می انداخت که هر وقت دلخور می شد از حامی،اینطوری سکوت و قهر می کرد.

به تاجِ تخت تکیه زدم و به زبون آوردم سوالم رو:
-تو چی کار کردی با من حامی؟

جدی شـــد،گره ابروهاش کور شـــد و تند سر بالا گرفت و پرسید:
-یعنی چی؟

متوجه شـــدم کاملا بد برداشـــت کرده. لبم رو تر کردم و با صداقت اعتراف کردم:
-یعنی چی کار کردی که اینطوری دلم برات رفته؟

نخندید اما درســـت مثل پناه،چشـــماش برق زد. برقی که مطمئن بودم از سر لذته. هنوز اخم داشت و به نظر کلافه می رسید که ادامه دادم:
-اگه پسرـمون شـــبیه تو بشـــه،من که دیگه چیزی ازم نمی مونه.

دوباره اخم کرد و دستاش رو روی سینه جمع کرد:
-چرا اونوقت؟

لبخندم رو فرو خوردم و به خودش اشاره کردم:
-چون اگه شبیه تو بشه و مثلِ تو اخم کنه و دستاشو روی سینه جمع کنه و با من قهر کنه،من انقدر ضعف می کنم براش که دیگه چیزی ازم نمی مونه. آخه تو که نمی دونی...

#پارت_صد_چهل_یک

به دست های گره کرده اش که کم کم داشت شل می شد اشاره کردم:
-حتئ فکرِ اینکه یه حامی کوچولو اینطوری قهر کنه و بره تو قیافه چه بلایی سر دلم میاره.

-من قهر نیستم.

-می دونم.

دستاش رو کنار گذاشت و جدی گفت:
-گفتم نیستم.

خندیدم:
-می دونم،فقط دیگه نمی خوای کنارم باشی.

-چون مجبورم.

خودم رو کمی پایین کشـــیدم و پاهام رو ســـمتِ حامی کشیدم. انگشتِ پایِ چپم رو به رونش زدم و گفتم:
-حامی؟

نگاهش به انگشـــتام که مثل بچه ها تکونش می دادم دوخته شـــد و "هوم"ای گفت که پاهام رو بلند کردم و رویِ رونِ پاش قرار دادم و همونطور که ریز ریز شـیطنت می کردم اظهار کردم:

-می دونی دلم می خواد باهات چی کار کنم؟

-چی کار؟

پاشـــنه پام رو عمدا به ماهیچه عضـــله ای و بزرگِ پاش فشردم و با خنده اعتراف کردم:

-می خوام بذارمت توی قلبم انقدر خوردنی شدی.

بلافاصـــله سرش رو بالا گرفت و انگار که به ابهتش برخورده باشه،اخمِ پررنگی کرد و غرید:

#پارت_صد_چهل_دو

-حاملگی باعث مزخرف گفتنم میشه؟

از خنده ریسـه رفتم. از ته دل می خندیدم و خنده ام،مثل همیشـه حامی رو سـست کرد اما قدرتمندانه سـعی داشـت

چیزی بروز نده. کامل دراز کشـــیدم و پاهام رو رویِ پای حامی انداختم و دلبرانه گفتم:

-نه،ولی باعث میشه اشتهای آدم باز بشه.

-که اشتهات باز شده؟

ابروهام رو با مسخرگی بالا انداختم:

-اووووو،نگم برات.

-خفه نشی یه وقت!

منظورش رو گرفتم،چشمکی زدم:

-یاواش یاواش می خورم عزیزم.

-تو بیشتر از اینکه حامله باشی،دردسرِ کامل شدی!

حرصِ صداش باعث شد خنده ام بگره که غرید:

-منو بازی نده.

-آخه کیف میده.

ابرویی بالا انداخت:
-تو جدا زده به سرت،به کل داری چرتو پرت میگی.

-دوسِت دارم.

-مسخ...چی گفتی؟

پاهام رو جلوتر کشیدم و سمتِ زیپِ شلوارش بردم و با عشق بهش خیره شدم:
-اعتراف کردم،نشنیدی؟

-نه،دوباره بگو.

#پارت_صد_چهل_سه

دلبرانه پلک زدم و خندیدم:
-گفتم که...

زیپِ شلوارش رو سعی داشتم با انگشتِ شستم بگیرم:
-کههههه...

-حواســـت هســـت داری زیپ کجا رو باز می کنی،یا اونم حاملگی باعث شده متوجه نشی؟

و به منی که باخنده نگاهش می کردم اشاره کرد:
-یه یاداوری کن توی ذهنت که چطور بچه به وجود اومد.

نیشم شل شد:
-یاداوریش باعث میشـــه از خود بیخود بشـــم و دوباره اشتهام زیاد میشه.

-تو دیگه قطعا یه بلایی سرت اومده.

-دارم از دوست داشتنت دیوونه میشم.

جوابِ یهویی ام کیش و ماتش کرد. نگاهم کرد و نفســـش رو به سختی رها کرد:

-قراره کلِ این بارداری اینطوری بمونی؟

-چطوری؟

و با لبخند گفتم:

-دیوونگیمو نمی خوای؟

-با من از نخواستنی خودت حرف می زنی؟واقعا؟

در ســـکوت که نگاهش کردم با لحنِ جدی و حامی گونه اش گفت:

-من یه قدرتم،برای رام کردن همه یاغی ها و سرکشی‌ـ های آدمای اطرافم و تو تنها استثنای زندگیمی که خودم قدرت میشم تا

#پارت_صد_چهل_چهار

تو سرکشی‌ـــ کنی تا به جون بخرم،نازتو،یاغی بودنتو و می خوام آرامش باشی برایِ من اما آرامش...

ماتش شدم که کفِ دستاش رویِ مچِ پاهام نشست و منو کمی پایین تر کشید:
-دســـت و بالم رو با نازِ زیادت نبند،من قوی ام اما قدرتِ نازت داره با من بد تا می کنه. حالا که می دونی و می دونم چه جهنمی تو سرمه وقتی دستی که برای لمست بی قراری می کنه رو مشت می کنم،انقدر بهم نزن حالِ خرابِ منو!

نفسِ عمیقی کشـــیدم و قلبی که مالا مال از عشـــقش پر شده بود سکان دار عقلم شد و لب زدم:

-حس نکردنت عذابه حامی،اما بدون تو شـــاهنشـــین دلم نشستی و اختیاری نیست،همه نازِ من برای توئه. چون تو خوب بلدی نازمو بخری.

-این ویارِ لامصبت که تموم شه...

خشِ صداش و اون شعله های خواستن که توی چشماش به وضوح حس می شد باعث شد لبریز از خواستن بشم و بپرسم:

-چی میشه؟

-دیگـه هیچ قـدرتی نمی تونـه منِ دیوونـه رو از تویی کـه دوایِ دیوونگیمی جدا کنه.

لبخند زدم:

-و من مشتاقم براش.

-بخواب تا یه کاری دست خودمو خودت ندادم.

لبامو غنچه کردم:

-باشه،فقط روی تخت بخواب.

جدی شد:

-پس ویارت؟

با آرامش توضیح دادم:

-مجبورم تو بغلت نباشم،چون این بچه فعلا داره فرمانروایی می کنه تو دلم؛اما نه من نه بچه ات حاضر نیستیم حست نکنیم.

به گوشه تخت اشاره کردم:

-اون طرف بخواب،حتیٔ نگاه کردنت منو آروم می کنه.

سر تکون داد و از روی تخت بلند شد اما می تونستم برقِ پیروزی و لذت رو توی نگاهش ببینم.

خدایا،این مرد منو آخرسر از عشقِ زیاد می کشت...

#پارت_صد_چهل_پنج

فصل هجده

حامی

-اونطوری نگاه نکن.

با ناز خندید:
-چطوری؟

و دست زیر بالشتش برد و کمی خودش رو به بالشتِ من نزدیکتر کرد.

پوفی کشیدم و خودم رو به گوشه تخت رسوندم:
-تو ویارِ اذیت کردنِ منو گرفتی؟

-انقدر تابلوئه؟

وقتی تیز نگاهش کردم،لبش رو گزید و لبخندش رو پنهون کرد. با اینکه اتاق نسبتا تاریک بود و روشنایی نسبی ای از چراغ هایِ روشنِ باغ به داخلِ اتاقمون تابیده می شد،اما من در تاریک ترین مکان هم برق چشـــم های این یاغیِ سرکش رو ببینم.

چشماش برق می زد و مشخص بود کیفوره.

-حامی؟

-بله؟

و برایِ اینکه با وسوسه لمس تنش مقابله کنم،از پهلو به رویِ کمر خوابیدن،تغییر حالت دادم.

نگاهم به سقف بود که گفت:

-می دونی اگه "الف"ِحامی رو بردارن،چی میشه؟

اخم کردم:

#پارت_صد_چهل_شش

-یعنی چی؟

-یعنی اگه "آ" وسطِ اسمتو بردارن می دونی چی میشه؟

این مزخرفات چی بود می پرسید؟

از عوارض بارداری بود؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

-نه،چی میشه؟

و توقع هر چیزی رو داشتم،الا این:

-هیچی نمیشه،چون من بخشی. از آرامشم رو بهت میدم تا تو همیشه حامی بمونی و هیچی توی دنیا نتونه،به هیچ بخش از زندگیِ حامیِ من آسیب بزنه.

دستم مشت شد،با وسوسه به پهلو خوابیدن مقابله کردم اما نتونستم نگاهم رو کنترل کنم و گردن کج کرده و به اویی که به فاصله کوتاهی کنارم سر روی بالشت گذاشته و منو نگاه می کرد،رو به رو شدم:

-به چی می خوای برسی آرامش؟

دستِ راستش رو زیرِ بالشت گذاشت و با لبخند گفت:

-واضح نیست؟

-نه!

و صـدام بی اختیار سـنگین شـده بود. با آرامش همیشـگی اش پاسخ داد:

-می خوام بگم،وقتی نگات می کنم متوجه میشـــم خیلی خوشـبختم. خوشـبختم که یه شـوهر قوی و مرد دارم که همه جا حامیِ منه. حامی انتخابِ قلبم شـــدی،چون تو با همه غرورت،خشمت،سلطنت و جبروتت،برایِ من حامی بودی. تو خوب بلدی کجا هوامو داشته باشی و یه شـونه امن بـاشی برام. تو خوب بلـدی از منو کـارام،رویـاهـام حمایت کنی و به جایِ محدود کردنِ من،همیشـه حامیانه سـعی کردی پشـتم باشی و خودت اذیت بشی_ ولی من و دخترت اذیت نشیم.

#پارت_صد_چهل_هفت

محوِ چشـــماش شـــدم که دســـتِ چپش رو آروم ســـمتم گرفت و رویِ بازویِ برهنه ام قرار داد:

-تو حامیِ منی. تنها مردِ زندگیِ من و می خوام بدونی که من نمی ذارم کسی قدرتت رو پایین بیاره. نمی ذارم اتفاقی برات بیافته. من آرامشت میشم،ملکه ات میشم و شونه به شونه باهاتم تا هرچیزی که اذیتمون کنه رو کنار بزنیم و تو همیشه به من تکیه کن؛چونکه...

و نوازشِ سحرانگیزش رو به بازوم هدیه داد:

-من از ته دلم کنارتم و اگه یه زن از ته دل یه مردو بخواد،آرامش و زنانگیشو پای اون مرد میریزه تا اون مرد قدرت بشه. تا اون مرد به اوج بره. و حامی..

احساس می کردم مسخ شدم..مسخ شدم که نمی تونستم هیچ حرکتی انجام بدم.

آرامش چشمکی زد..دستش رو از روی بازوم جدا کرد و سر انگشتاش رو با صدا بوسید و بعد...بوسه اش رو به سرِ بازوم بخشید و با دلبرترین لحنِ ممکن گفت:

-می بوسم بازوتو و مهر زدم با بوسه هام،تا تو بدونی،شاه هرجا که باشی،اول شاه قلب منی و من ملکه اول قلبِ

خودتم و شاید این روزا نتونم کنارت باشم و نزدیک نشه تن هایی که می دونی چطور تو تبِ هم می سوزن،اما خیالت راحت..چون من آرامشتم و همیشه بهت اعتماد می کنم و پششت وایمیسم تا تو شاهنشینی کنی.

-داری با من چی کار می کنی آرامش؟

بی اختیار بود،اما من داشتم تو احساس شدیدی که به این آرامشِ یاغی داشتم به جنون می کشیدم.

شونه بالا انداخت:

-خودمم نمی دونم. شاید،بارداری باعث شده این همه حساس بشم و هورمونام بهم ریخته منو احساسی کرده اما هرچی هست...

چشمکی زد:

-واقعیه و دوسش دارم.

و خمیازه ای کشید:

-الانم خوابم میاد،شاه دلم.

من نسـخش بودم...نسـخِ او بودم و این زن رو به خداهم نمی دادم.

آرامش چشماش بسته شد و به خواب رفت و نفهمید من اونقدر در سـکوت نگاهش کردم و نفس هاش رو شـمردم که در خواب هم،روياِ بوسـیدن و به آغوش کشـیدنش رو دیدم.

#پارت_صد_چهل_هشت

آرامش

اهرمِ دوش رو که بستم،موهایِ خیسم رو پشتِ گردنم فرستادم و از حموم خارج شدم. بلافاصله با جایِ خالیِ حوله ام در رخت آویز رو به رو شدم.

یعنی چی؟

مطمئن بودم با خودم آوردمش...پس کجا بود؟

شونه ای بالا انداختم و صدا زدم:

-پناه؟پناه دخترم؟

و کمتر از ده ثانیه صدای شیرینش از پشتِ در سرویس بلند شد:

-مامانی،خاری داری؟

خندیدم و درخواست کردم:

-آره مامان،برو به نیلی بگو یه لحظه لطفا بیاد بالا.

-چی خارش داری؟

دخترِ باباش بود دیگه...

پاسخ دادم:
-برو پناه،بعدا میگم.

-بعدا یعنی خِی؟

خدایا،عجب گیری کرده بودم...توی حموم گیر کرده بودم و بخاطرِ پنجره بازِ اتاق و پرده های کنار رفته نمی توستم برهنه برم. روشنایِ روز بود و می ترسیدم یکی از محافظا متوجه بشه.

دستم رو رویِ سینه برهنه ام جمع کردم و جدی گفتم:
-پنااااه،برو گفتم میگم بهت باشه.

-باجه.

#پارت_صد_چهل_نه

وقتی صدایِ قدم های تندش رو شنیدم با صدای بلندی گفتم:

-ندویی مامانم،مراقب پله ها باش.

پاسخم رو نداد و لحظه ای که خواستم در رو باز کنم تا سری به بیرون بندازم،درِ سرویس شد.

نیلی کی اومد؟

بهت زده به درِ سرویس نگاه کردم و بعد...با کوهستان چشمانش رو به رو شدم.

خشکم زد. اصلا حواسم به برهنه بودنم نبود. با گیجی گفتم:

-اع،کی اومدی؟

وقتی نگاهش سرکشی ـ کرد و از چشمام به سمتِ پایین چرخید و کوهستان تبدیل به آتش فشان شد،دوهزاریم افتاد و قدمی به عقب رفتم و سرفه کردم:

-چیزه،یعنی خوش اومدی.

و سعی کردم لبخند بزنم. موقعیت درستی نبود. من هنوز به بویِ تنش حساس بودم و این وضع،برای دیوانه کردن حامی ای که در این یک هفته رسما عذابِ الهی رو کشیده بود،شکنجه محض بود.

می ترسیدم افسار پاره کنه و کاری کنه که نباید..

نگاهش،کمی بیشتر روی شکمم سیر کرد و بعد،تنه اش رو تکونی داد و کامل داخل شد و مردم و زنده شدم تا تکونی نخورم.

وقتی حوله سفیدم رو که بینِ دستاش گرفته بود،سمتم گرفت،به شکلی تابلویی نفسِ راحتی کشیدم که گفت:

-دنبال اینی؟

تند تند سر تکون دادم:

-آره آره. فکر کنم یادم رفته بردارم.

و مطمئن بودم خودش برداشته...مطمئن بودم.

#پارت_صد_پنجاه

متوجه بودم داره با خودش کلنجار میره تا نگاهش پایین نره و قدم دیگه ای جلو نیاد.
درست مثلِ دو قطبِ مخالفِ آهنربا بی اختیار به سمتِ هم کشیده می شدیم...کشش وحشتناک زیاد بود.

زودتر از من به خودش اومد و حوله رو تکون داد:
-بگیرش بیا بیرون.

نصفه نیمه لبخند زدم:
-ممنونم.

از جام تکون نخوردم و دستم رو سمتش دراز کردم. حوله رو با لبخند نیم بندی گرفتم و وقتی خواستم از دستش بکشم،مشتش کرد و اجازه نداد.

استرسم شدید شد و رسما فاتحه خودمو خوندم. حامی از من نمی گذشت. با تته پته درخواست کردم:

-ول..ش کن دیگه عزیزم.

-بچرخ!

-چی؟

و با چشمایِ درشتی نگاهش کردم که دستور داد:

-گفتم بچرخ.

-برای چی؟

بلافاصله اخم کرد و غرید:

-چرخیدن و دیدنتم علت می خواد یا از دیدنتم محرومم و چشمام باعث میشه حالت بد بشه؟

به شکلی دیوانه واری حساس شد...

تند تند سر تکون دادم:

#پارت_صد_پنجاه_یک

-نه،نه بخدا. منظورم این نبود.

-بچرخ پس.

نمی دونستم قصدش واقعا چیه،اما نمی خواستم بیشتر از این حساسش کنم. آب دهنم رو بلعیدم و آروم آروم چرخیدم و درست وقتی پشت کردم،مهر داغی به وسطِ کمرم زده شد.

حرارتِ لبش،از سرمایِ تنم گذشـــت و به گوشـــت و استخونم رسید. لبم رو به دندون گرفتم تا مبادا ناله کنم و طاقتش رو بگیرم. لبخندی زدم و سعی کردم از این بوسه سرمست بشم که ناگهانی با ضربه ناگهانیش بی اختیار به جلو کشیده شدم.

سوزشِ لحظه ای باعث شد بهت زده به عقب بچرخم و به او که با حرصِ خاصی به منی که بهت زده از اســپنک ناگهانیش بودم نگاه می کرد،رو به رو بشم.

-الان منو اسپنک کردی؟

حوله رو سمتم گرفت و خیلی جدی گفت:

-می دونی که،یه چیزایی عادت شده.

خنده ام گرفت و ناباور نگاهش کردم که حوله رو بی حوصله جلویِ صورتم تکون داد:

-یا بگیرش،یا ممکنه کارایی که همیشـــه وقتی لباس تنت نیستو پیاده می کردم،همین الان پیاده کنم.

حوله رو به سرعت گرفتم و جیغ زدم:

-لعنتی،بفرما بیرون آقا...بفرما!

برای آخرین بار نگاهم کرد و بعد درو با حرص بســـت و رفت..حوله رو تند پوشیدم و لبخندی زدم.

عجب داستانی شده بود.

#پارت_صد_پنجاه_دو

فصل نوزده

هشت ماه بعد

آرامش

صـــدایِ خش خش باعث شـــد پلک های تنبلم رو که تمایلی به بیداری نداشت،باز کنم.

هنوز گیجِ خواب بودم اما وقتی دست دراز کرده و متوجه عدم حضورِ حامی شدم،به سرعت پلک باز کردم که بوسهِ گرم و آشـنایی پیشـونیم رو مهر کرد و صـدایِ مردونه اش به گوشم رسید:

-آرامش،نترس. بخواب،من دارم میرم.

هوشـــیـار شـــدم،حرفِ رفتنش برایِ خواب از سرم پریدن،کافی بود.

نگران شدم،وقتی خواستم تکونی بخورم و تنِ سنگینم رو تکون بدم و از رویِ تخت بلند شم،بیشتر سمتم خم شد. شـــونه هام رو گرفت و منو با احترام و محبت رویِ تخت فشار داد و گفت:

-نترس،چیزی نشده.

-حامی کجا میری؟

در تاریکی روشنایی اتاق متوجه منقبض شدن فکش شدم:

-همین دور و ورام،میگم نگران نباش و استراحت کن؛باشه؟

و وقتی با این لحن حرف می زد یعنی همه چیز تحت کنترله...

آب دهنمو به سختی بلعیدم و گفتم:

-باشه.

-خوبه.

و بی مکث خم شد و دوباره پیشونیم رو بوسید و همونطور که لبش رویِ پیشونیم بود اظهار کرد:

-بخواب،من زود برمی گردم.

و دمی از موهام گرفت و وقتی با اطمینان سری براش تکون دادم و زمزمه کردم:

-به خدا سپردمت،زود بیا.

از اتاق بیرون رفت.

دستی به صورتم کشیدم و با استرس به ساعت نگاه کردم...چی شده بود که حامی رو ساعت سه و سیزده دقیقه صبح از خونه بیرون کشیده بود؟

خدایا،خانواده ام رو به خودت می سپارم...

*

#پارت_صد_پنجاه_سه

*

-خوب به نظر نمیای ها.

نفسی_که در این ماه های آخر سخت بالا می آمد را رها کردم:

-دل نگرانم دلی.

-با خیره شدن به پنجره چیزی درست میشه؟

نگاه از پنجره اتاقمان گرفتم و به چهره زیبایش بخشیدم:

-نمی تونم زیاد جلوی پنجره وایسم،گوش گذاشتم صدایِ ماشینشو بشنوم.

دستانِ ورم کرده ام را گرفت...بارداری تمام سیستم منو بهم زده بود. کاملا گرد و توپولی شده بودم.

-منم نفهمیدم چی شد که یهویی دیشب مسیح با عجله از خونه زد بیرون،ولی ما بهش عادت داریم.

گردن کج کرد:

-نداریم؟

به تاجِ مبل تکیه زدم و با استرس گفتم:

-داریم،ولی دلی حس خوبی به این بار ندارم.

-استرس برای نی نی خوب نیستا.

و لبخندی برای پرت کردن حواسم زد:
-خودت فکر می کنی دختره یا پسر؟

دست رویِ شکمِ بزرگم قرار دادم و با آرامشی که از وجودِ طفلم گرفتم،جواب دادم:
-یه سری حالتام،کپیه همون حالتاییه که سر پناه داشتم. ولی یه سری چیزا نه. واقعا دوست دارم سوپرایز شم و وقتی بغلم گرفتمش بفهمم جنسیتش چیه.

سر تکون داد:

#پارت_صد_پنجاه_چهار

@Vip Roman

-رییس چیزی نگفت؟

فکر به حامی باعث شد لبخندی بزنم:
-نه،تو این هشت ماه هرچی گفتم "نه" نداشته.

چشماش رو تنگ کرد:
-ای مارموزِ سیاست باز.

چشمامم رو بستم و به این چند ماه فکر کردم و بی اختیار گفتم:
-اولاش به ویارم به بویِ تنش خیلی حساس شد. اذیت شد اما باهام ساخت. یه شبایی تا خودِ صبح بیدار می موند؛مخصوصا اون ماه اولی که بویِ تنش خیلی اذیتم می کرد. می رفت جلوی پنجره راه می رفت،عصبی می شد اما هیچی نمی گفت. یه شبایی تا صبح نگام می کرد و سعی می کرد باهام کنار بیاد.

کوهستانِ چشماش در ذهنم تداعی شد و تموم وجودم غرقِ عشق شد:

-حامی این چند ماه واقعا داشـــت صـــبوری رو تمرین می کرد. یه روزایی واقعا کم می آورد و بهم می ریخت ولی حرفی نمی زد. ویارم که کمتر شد،یکم وضع بهتر شد.

-یکم باورش سخته،ولی خب به قولِ مسیح رییس برای تو انگار یه آدم دیگه است.

و این قشنگترین قسمتِ عشقِ ما بود.

با لبخند تایید کردم که صـدایِ جیغ پناه از پایین بلند شـد " خل،به بابایی میگم لوژ زدی "

نگاهمون به در بود و هر جفتمون خندیدم که پناه خط و نشـــون کشـــید " نه خیل. بابایی گفته لوژای مامانو نباید بژنیم. چرا ژدی؟هان؟بابایی بیاد دعوات بوخونه؟"

دلی همونطور که از خنده ریسه می رفت گفت:

#پارت_صد_پنجاه_پنج

-دخترت یه چی می زنه ها.

-تخیلاتِ قوی ای داره.

-خیلیییی.

همون لحظه پناه دوباره غر زد:

-خل،لوژِ صولتیِ مامانو نباید بژنی. بابا حامی بیاد می دونی شی بهت میگه؟

جیغِ پناه،با نفسِ من که گیر کرده بود،با جمله " میگه رژِ مامان آرامش رو هیچکس حق نداره برداره" آزاد شد.

دلی به سرعت بلند شـــد و من با اینکه هنوز موفق به دیدنش نشـــده بودم،نفسِ عمیقی کشـــیدم و عمیقا خداروشکر کردم.

همه وجودم چشم شد و به در دوخته شد که صدایِ او این بار با تحکم بیشتری به گوش رسید:

-پناهِ من،خرت باز حرف گوش نداده رژایِ زنِ منو برداشته؟

و من دلم ضعف کرد برایِ این رابطه پدر دختری...

پناه با لحنِ معصومانه اش پاسخ داد:

-خله،امشب دَباش می خنم. من پناهِ خوبی ام بابایی.

ندیده می تونستم احساس کنم خودش رو به آغوش پدرش پرتاب کرده. دلی به سمتم چرخید و با محبت گفت:

-می خوام از صحنه به صحنه این رابطه فیلم بگیرم،انقدر که قشنگه.

سر تکون دادم و فقط تایید کردم چون حامیِ پناه به بغل،از پله ها بالا اومد و نگاهِ خیره اش از دور هم وجودم رو می لرزوند...حامیِ من،برگشته بود.

#پارت_صد_پنجاه_شش

فصل بیست

آرامش

دلگیر نبودم،به سـکوتِ پر از حرفِ حامی عادت داشـتم. اما اینبار،شـاید بارداری خیلی حسـاسـم کرده بود که ته دلم،آروم نمی گرفت.

دلی خیلی زود رفته بود،او هم بی قرارِ همسرش بود.

حامی پیشـونیم رو بوسـیده بود و بعد پناه به بغل،به اتاقِ دخترکمون رفته و برایِ خوابِ عصرـونه دخترکش قصـه گفته بود.

این فرارِ عمدیش،یعنی اصلا و ابدا نمی خواد راجبِ اتفاقِ دیشب چیزی بپرسم.

به درِ بسته اتاقمون نگاه کردم،آهی کشیدم و شکمم رو نوازش کردم:

-بیا به بابا اعتماد کنیم،باشه؟

فرزندم که تکونی خورد،لبخندی زدم. تاجِ تخت رو گرفتم و به سختی بلند شدم. لنگان لنگان و هن هن کنان سمتِ حمام حرکت کردم.

همیشه همینطور بود،وقتی حامی به سکوت احتیاج داشت و من احساس می کردم ممکنه حریمش رو بهم بزنم،به آب پناه می بردم.

درِ حموم رو باز کردم و داخلِ رختکن شدم.

در آوردنِ لباس هام،کمی بیشتر از حد معمول طول کشید. دست های توپولم و شکمِ بزرگ و برامده ام اجازه دسترسی زیاد بهم نمی داد.

ناراضی نبودم،این درد به یه لذتِ غیرقابل وصف منتهی می شد.

#پارت_صد_پنجاه_هفت

فکرِ به آغوش گرفتنِ این مســـافرِ کوچولو باعث شـــد لبخندی بزنم و خم شـــم تا لباس زیرمو از تن در بیارم که جمله " خم نشو " او،متوقفم کرد.

نترسیدم،شوکه شدم.

به عقب چرخیدم و به حامی ای که با بالاتنه لخت مقابلِ پام زانو می زد،چشم دوختم:
-پناه خوابید؟

-خوابید.

و نشـست،به آرامی بندِ لباس زیرم رو از دو طرف گرفت و به پایین کشـید. خجالت کشـیدم،اما وقتی سـعی داشـت از بینِ پاهام خارج کنه،با شیطنت گفتم:

-زانو زدن بهت نمیاد آخه.

و با جوابش ترور شدم:
-اما به تویِ لعنتی وقتی من موهاتو می گیرم خیلی میاد!

لبم رو گزیدم و لحظه ای بیخیالِ نفس کشـــیدن شـــدم.
لباس زیرم رو کنارِ لباس هام قرار داد و با مالکیت گفت:
-خودم حمومت می کنم!

و عمرا اگه " نه " می گفتم...چی بهتر از این!

#پارت_صد_پنجاه_هشت

برهنگی مسئله عجیبی بینِ ما نبود.
تو تمومِ این ســالها منو به هر نحوی که دلش خواســته و دلم خواست بود،برهنه دیده بود. اما بارداری بحثش فرق می کرد.

من اون آرامش گذشـــته نبودم. شـــکمم تخت نبود،پاهام کشیده و صاف نبود.

من حالا،یه زنِ باردار با شـــکمی بزرگ و گرد،پاهای پر و نسـبتا چاق بودم که تفاوت های زیادی با قبل از بارداریم داشتم.

در تمامِ این هشت ماه ورزش می کردم و سعی داشتم رژیم غذایی درستی داشته باشم اما باز هم یه زن باردار بودم و بدنم تفاوت های فاحشی کرده بود.

«شرم» لغت درسـتی نبود. من از بدنم شرمم نمی شـد اما کمی،فقط کمی خجالت می کشـــیدم اما ابدا این رو به رو نمی اوردم.

من کاملا برهنه و با یک شـــکم بزرگ و برامده مقابلش بودم و تمام ســـعیم رو می کردم از این عریانی احســـاس ضـــعف نکنم. حامی نیمه عریان مقابلم بود و بدنِ براق و چند تکه اش،کاملا چشمم رو گرفته بود.

دستم رو گرفت و با احتیاط منو به سمتِ حموم کشید. ممانعت نکردم اما همچنان راضی نبودم.

وقتی داخلِ حمام شدیم و درِ شیشه ای رو با پشتِ پاش بست،احساس کردم همه درها به روم بسته شد و دیگه امکان رهایی ندارم.

-می تونی بشینی؟

و با سر به وان اشاره کرد. این ماه هایِ آخر،حتئ در وان نشستن هم برام سخت شده بود.

به نشانه نفی سر تکون دادم:

-نه اذیت میشم،سرپا راحتترم.

#پارت_صد_پنجاه_نه

بیشــتر از چند دقیقه نمی تونســتم حمام کنم و ترجیح می دادم سرپا بمونم.

نگاهم کرد و خیلی نرم مچ هامو گرفت:
-رویِ پایِ منم نمی تونی بشینی؟

-چی؟

و جدا توقع این پیشنهاد رو نداشتم. خیلی جدی گفت:
-من میشینم رویِ صندلی،می تونی رویِ پام بشینی.

-سنگینم،اذیت میشی.

لنگه ابرویی بالا انداخت و مثلِ همیشـــه غیرمنتظره ترین پاسخ ممکن رو داد:
-وقتی من روتم مگه اذیت میشی؟

لبم رو گزیدم و مشتی به سینه برهنه اش کوبیدم:

-بی حیا،این فرق می کنه.

-چه فرقی؟

-الان برات شرح بدم چه فرقی می کنه؟

و با خنده و اســتیصــال نگاهش کردم که اینبار،دســتاش رویِ بازوم نشست و برد دل و ایمونم رو:
-اگه می خوای اذیت نشم،فقط سنگینتو بده به من و یکم ریلکس کن آرامش. دردِ تو اذیتم می کنه و وقتی کاری ازم برنمیاد تا کمترش کنه دیوونم می کنه،پس بشـــین رو پام بذار زنمو درســـت حس کنم و گره های تنشـــو باز کنم تا یکم مغزم آروم بگیره چون توکه نفسِ عمیق می کشی__ و آروم میشی،من می تونم بی دغدغه و شکنجه زندگی کنم.

و عشـــق برایِ من،تا ابد همین مالکیت و جنون حامی نسبت به جز به جز تنِ من بود!

#پارت_صد_شصت

خجالت رو کنار نذاشـــتم،مجبور شـــدم. مجبور شـــدم حرفشو گوش بدم.

خودش داخل وان نشـــســـت و من شـــدم پناهی که وقتی حموم می بردم،رویِ پام می نشوندمش.

چاقی اتفاق بدی نیســـت،اما من از ســـنگینی وزنم معذب بودم. نمی تونســـتم راحت رویِ پاش بشـــینم. متوجه شد،خیلی زود فهمید و پهلوهام رو گرفت و با بی حوصلگی پرسید:

-مشـکلِ لعنتی چیه آرامش؟چرا شـبیه کسـایی شـدی که انگار می خوان فرار کنن؟چی شـده که داری اینطوری بهمم می ریزی؟

خب،حامی هرچقدر عاشـق و محافظه کار بود در خوندن مغزِ یک زن تبحر نداشت. یعنی فکر نمی کنم هیچ مردی متوجه عمیق ترین رازهای یک زن بشه.

نگاهش کردم:
-گفتم که سنگینم.

-و گفتم که مسئله ای نیست. الان چرا داری حال جفتمون رو خراب می کنی؟

باید می گفتم خجالت می کشم؟

نمی تونستم این حرفو بزنم...نه الان و نه هیچ وقت دیگه.

حامی خیلی چیزهایی که نیاز داشتم رو درک می کرد،اما مسئله بارداری چیزی بود که من حتئ خودمم خجالت می کشیدم بیانش کنم.
حق داشت متوجه نشه!

نفسی گرفتم و سعی کردم ضعفِ برهنگی رو گوشه مغزم پرت کنم:

-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

#پارت_صد_شصت_یک

-تو بخواه من انجامش میدم،فقط بخواه!

واقعا چرا داشتم این مسئله رو انقدر بزرگ می کردم؟

دست رویِ عضلاتِ سفت و برجسته شکمش قرار دادم و با لبخند درخواست کردم:

-میشه ماساژم بدی؟

عمیق نگاهم کرد و با تفکر پاسخ داد:

-این همون چیزیه که من می خوام انجام بدم،اما این اون چیزی نیست که تو می خوای آرامش.

عمیق که فکر می کردم،نیاز داشــتم مورد ســتایشــش قرار بگیرم. نیاز داشــتم اعتماد به نفسِ لعنتی ای که احســاس می کردم از دستش دادمو بهم برگردونه.

از خودم شاکی بودم که داشتم ضعف نشون می دادم،اما می تونستم با زبونِ مخصوصِ خودم ازش درخواست کنم.

حامی برایِ من خلع ســلاح بود،چون ســلاحِ من که اونو تسلیم می کرد،جنگ و دعوا و غرغر نبود.

حامی تســلیم،زنانگی و ســیاســت و دلبریِ من بود...و این قوی ترین سلاح یک زنه!

کمی رویِ پاش جابجا شــدم و با لحنی که می دونســتم دیوونش می کنه گفتم:
-چه حسیـــ داره که زنت حتئ توی بارداری ام انقدر خوشــگله و وحشــتناک دلش جنگ تن به تن با تورو می خواد؟هوم؟

و اینجا،زمینِ بازیِ من بود و حامی به زمین می خورد!

#پارت_صد_شصت_دو

حامی

در تمام ماه های بارداریش،رابطه زیادی نداشتیم.
اوایل ویار بویِ تنم رو داشت و سه ماه دوم و سوم خیلی سرحال نبود.
با آغوش باز به اســـتقبالم می اومد و همراهیم می کرد اما ماه های اخر رابطه مون به صفر رسید.

مشکل از آرامش نبود. تکون های شدیدِ بچه،کلافه ام می کرد. احساس درستی بهم دست نمی داد و حس می کردم درســت نیســت. با اینکه برایِ یکی شــدن با تنش له له می زدم،اما خودداری می کردم و آرامش شاید چیزی نمی گفت اما از چشماش،قدردانی رو احساس می کردم.

حالا که در هشـــتمین ماه بارداریش بود،باز هم قصـــدِ دیوونه کردن منو داشت.

دستام روی بازوش نشست و اخطار دادم:
-نکن،اصلا تو موقعیت کنترل نیستم.

انگار منتظر همین حرفم بود. تابی به گردنش داد و با ناز گفت:
-واقعا توقع نداشتی تو حاملگیمم انقدر جذاب باشم،نه؟

با حس خوشـایندی از خودش و بدنش صـحبت می کرد و این ناخوداگاه منو به احترام وا می داشـــت. منو ســـحر می کرد.

غریدم:
-حالتِ معمولیت کشنده است اما بارداریت مرگه آرامش.

-چرا؟

و متوجه شدم با دقت و انتظار نگاهم کرد.
اخمی کردم و به خودم نزدیکتر کردمش:

#پارت_صد_شصت_سه

-اینکه من باعث شـدم به همچین روزی بیافتی،هم اذیتم می کرد هم باعث می شـد آروم بگیرم. فکرِ اینکه اون بچه مال منه و من تا ابد تنها مردی ام که می تونه تورو به همچین روزی بندازه و تو بچه منو توی شـکمت داری و بزرگش می کنی،دیوونگی هامو کنترل می کرد.

-ولی می دونی چی منو آروم می کنه؟

بی حرف و در سـکوت نگاهش کردم که دسـتش رو رویِ گردنم گذاشت و با آرامش مخصوص به خودش گفت:

-می دونم درکش برات ســـخت بود،اما همینکه کنارم می موندی. وقتی پاهام درد می کرد ماســـاژش می دادی،وقتی همه حواســـت به منو حالت خوابیدنم بود. وقتی تو همه لحظـات یکی بودنمون بیشـــتر از لـذت خودت بـه من اهمیت می دادی و بخـاطرِ من بـه خودت ســـخـت می گرفتی،باعث می شـد آروم بگیرم. باعث می شـد حس کنم یکی هست که دردامو می فهمه.

محوِ صدا و نوازشِ دستش بودم:

-تو این ماه ها،بیشـــتر از همیشـــه توجهتو می خوام. تندتر میشم و فقط به توجهت و بودنت نیاز دارم. می دونم اون آرامش سابق نیستم ولی می خوام درکم کنی مثل همیشه و بیشتر کنارم باشی.

خندید:

-بیشتر بوسم کن،بیشتر بغلم کن. به لبات یه وقتایی برای اینکه دردمو خفه کنم لازم دارم،بوسیدنت آرومم می کنه. بغلت قلبمو گرم می کنه و اینکه بهم توجه کنی و مثل همیشـه نگام کنی،بهم قدرت برای تحمل دردا و کلافگی ها میدی.

مثلِ یک گربه ملوس خم شـــد ســـمتم و پیشـــونی روی پیشونیم گذاشت:

-تو بیشـــترین چیزی هســـتی که این ماه ها نیاز دارم. تو و لمست و حضورت و توجهت

#پارت_صد_شصت_چهار

به هر قسمتِ من. به بچه ای که توی شکمم از تو دارم و به بدنی که این روزا خیلی داره درد رو تحمل می کنه.

هنوز مســـتِ حضـــورش بودم که تیغه بینی اش رو روی بینی ام کشید و با دلبری پرسید:

-می دونی من چرا به قدرتِ شـاهنشـینیِ تو باور دارم و می دونم هیچ چیزی نمی تونه با قدرتِ تو برابری کنه؟

من قدرت رو زندگی می کردم اما هیچکس به اندازه این زن منو قدرتمند نمی کرد.

به سختی جواب دادم:

-چرا؟

-چون تو بهترین شاه برای تاج و تختِ تنِ منی. تو به همه قسمتای این سرزمینی که تو شاهشی عشق میدی و خوب ازش مراقبت می کنی و عاقل ترین و قدرتمندترین شـــاه کسیه که...

و با جمله و نفسی که توی صورتم رها کرد،منو تا ابد کیش و مات خودش کرد:

-اول از همه رویِ تاجِ و تخت زنی که اونو شـــاه قلبش می کنه با مردونگی ســـلطنت کنه چون اون زن،همون قدرتی میشه که مردو آروم می کنه و می تونه دنیا رو تسخیر کنه.

بوسید گوشه لبم رو و نفهمید به اوج کشید منو:

-حامی،تو خوب به تاج و تختِ تنِ من تاختی و خوب حکومت کردی و پرستیدی تن و روحم رو و من تا ابد تورو شاهِ این تن کردم و کاری می کنم تو تا ابد،شاهِ هر سرزمین بمونی.

اراده آهنینم مثل همیشه جلویِ این زن آب شد و همونطور که کمرش رو می گرفتم و به تنم می فشردمش گفتم:
-و تو تنها خدایی هستی که حتئ توی حاملگی افسونگرتر از همیشه است و تو فقط و فقط آرامشِ منی و پرستشِ این تن،تا ابد در انحصارِ حامیه.

بوسیدم لبش رو و در آرامشِ روح و جسمش غرق شدم و تنش رو پرستیدم...تنی که پرستیدنی بود و من به سلطنت خودم کشیده بودم!

#پارت_صد_شصت_پنج

آرامش

پرستش می خواستم،پرستیده شدم.

بوســه اش،مملو از خواســتن بود. گرمایی که زیرِ پوســتم خزید،جرقه های نیاز رو در تنم روشن کرد.

برخورد پوســتمون بهم،وجودم رو می لرزوند. هنوز لب هام در اســارت لب هاش بود و ماهرانه نوازشــم می کرد که...عقب کشید.

نفس نفس زنان و مبهوت نگاهش کردم که با اخم گفت:

-نه،این چند وقتم صبر می کنم.

-اما حا...

نیاز،جفتمون رو برانگیخته کرده بود. ذره ذره حالت های همو می شناختیم اما جدی گفت:

-دکترت گفت خوب نیست و...

با کلافگی دستی به گردنش کشید و به شکمم اشاره کرد:
-اینکـه این بی شرف وقتی نزدیکـت میشـــم جفتـک انداختنش میگیره اذیتم می کنه.

حرصِ درونِ صداش باعث شد لبخندی بزنم و دستام رو پایین بندازم. متوجه حالِ خرابش بودم. نمی خواســـتم بیشتر از این اذیتش کنم.

" باشـــه " خفه ای گفتم و حامی نفسِ بلندی کشـــید و بعد...رسمِ مردونگی رو در حقم ادا کرد.
با لطافت و احتیاط،تنم رو شست.

شـــامپو بدنم رو توی دســـتِ خودش ریخت و با مهارتِ خاصی،تنم رو ناز کرد.
در آغوشـش نشـسـته بودم و او با دقتِ زیادی مشـغول شستن

#پارت_صد_شصت_شش

تنم شد.

تنِ کفی شده ام رو یکبارِ دیگه با کفِ دستاش ماساژ داد و بعد موهام رو به مهمونی دستاش دعوت کرد.

شامپوی مخصوص موهام رو با احتیاط رویِ سرم ریخت و به آرومی،کفِ سرم رو با سرانگشتاش ماساژ داد.

آرامشی در تنم جاری شد که باعث شد " آخیش " بلندی بگم و پیشونیم رو به بازوش تکیه بدم.

سلول به سلولم دوباره زنده شد و او موهام رو با آرامش نوازش کرد.

تکونی خورده و لب های خیسم رو رویِ بازوش گذاشته و با عشق بوسیدم. لحظه ای دستاش از کار افتاد و با صدایِ بمی گفت:

-بتازون آرامش،بتازون که این حاملگی تموم میشه دیگه.

خنده ام گرفت و بدون اینکه سرمو بلند کنم پاسخ دادم:
-بعدش تو بتازون،سخت و قوی لطفا!

با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و خیلی زود،ماساژ درمانیش رو تموم کرد و تنِ کفی شده ام رو به آب سپرد.

هر جفتمون سرپا ایستادیم و او محکم کمرم رو گرفت و منو به تنِ نیمه برهنه اش تکیه داد و اجازه داد دوش بگیرم.

با خیال راحت به او تکیه زدم و وقتی تنم گرم و شسته شد،کمکم کرد تن پوش رو تن بزنم. کمربند تن پوش رو بستم و وقتی خیالش از جانبِ من راحت شد،مجدد واردِ حمام شد و قبل از اینکه شلوارش رو در بیاره و زیرِ دوش بره،لبم رو گزیدم و از سرویس خارج شدم.

بهتر بود وگرنه ممکن بود یه کاری دست خودمون بدم.

#پارت_صد_شصت_هفت

برخلافِ تصـورم،حامی خیلی زود از حمام خارج شـد. من هن هن کنان لباس پوشـیده بودم و به سـختی روی تخت نشسته بودم که از سرویس خارج شد.

لباس پوشیده بود. اوه،لعنتی کی لباس حاضر کرده بود؟

با لذت به اویی که حوله کوچک رو روی سرش می کشـید نگاه کردم:

-عافیت باشه.

سر تکان داد:

-اذیت که نشدی؟

"نچ" طنازانه ای گفتم و او حوله رو رویِ صـــندلی قرار داد. همه وجودم چشــم شــده بود و با عشــق نگاهش می کردم. تخت رو دور زد و خیلی زود،پشتِ سرم قرار گرفت.

کمرم رو به ســینه اش تکیه داد و دســتاش رو دورِ شــکمم گره زد. آهِ پر لذتی کشـــیدم و موهای نیمه خیســـم رو به قفســـه ســـینه اش فشر.دم. خم شـــد و بینی اش رو روی موهام کشید:

-بوی وسوسه میدی آرامش.

خندیدم:

-توام بویِ فسق و فجور میدی،ناجور بخدا.

با حرص غرید:

-نکن.

-باااااشه.

و هنوز دقیقه ای از آرامش دونفرمون نگذشته بود که در با صـــدای بلندی کوبیده و بعد حســـود خانومی با فریاد گفت:

-بابایی،می ذالی با خَل بیایم بیرون؟

شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد و حامی با حرص گفت:

#پارت_صد_شصت_هشت

-آرامش پناه چرا انقدر برعکس حرف می زنه؟بیرون بیاییم یعنی چی؟چرا نمی تونه بگه بیایم تو؟

شونه ای بالا انداختم و همونطور به اویی که با اخم به در خیره بود نگاه کردم:

-بچه خودته خب،کلا قانونای خودشو داره.

اخمش عمیق شد و با صدای جدی ای گفت:

-بیا تو پناه.

و جمله " دَلو بلد نیســـتم ببندم " باعث شـــد به قهقه بیافتم و حامی با کلافگی از روی تخت بلند شد:

-پناه،ببندم نیست. درو باید باز کنی.

وقتی که در باز شد،با دخترکِ زیبا و شیرینمون که عروسک خرش رو زیربغلش زده و با دقت گفت " ببندی دیگه بابایی" رو به رو شدم.

حامی نفسِ بلندی کشـید و من دلم ضـعف کرد برایِ این عشق و شیرینی زندگیمون.

دلارام

خمیازه ای کشـــیدم و از لا به لایِ خرت و پرت هـای کیفم،سوییچ رو بیرون کشیدم.

قفلِ ماشـین رو باز کردم و با گام های شـل و ولی سـمتِ ماشـــینم حرکت کردم. دردِ گردنم باعث اخمام شـــد. دیشـب،اورژانس رسـما جنگ شـده بود و به قدری شـلوغ بود که حتئ نتونستم پلک روی هم بزنم.

اونقدر سرپا بودم و بالا سر بیمارای مختلف رفته بودم که همه وجودم درد می کرد،گردنم از همه بیشتر.

دســـتم رو مشـــت کرده و چند ضربه آروم به گردنم زدم. نفس بلندی کشـیدم و در رو باز کردم و جسـمِ خسـته ام رو رویِ صندلی پرت کردم.

#پارت_صد_شصت_نه

کیفم رو رویِ صـندلی کنارم گذاشـته و سرم رو با خسـتگی رویِ فرمون گذاشـــتم. کاش به مســـیح زنگ می زدم بیاد دنبالم...بی نهایت خسته بودم.

چشمام بی اختیار بسته شد و می دونستم اگه بهش زنگ بزنم،نگرانم میشه...این روزا به قدرِ کافی نگرانی داشت.

آهی کشیدم و دل از فرمون کندم. کاش می شد بی خیال همه چیز بشم و همینجا بخوابم اما فکر به مسیح باعث شد خستگی رو کنار بزنم.

آغوشِ گرمش انتظارم رو می کشید و می دونستم این روزها که دائم تو فکره بیشتر از همیشه به من احتیاج داره.
از آینه به چهره رنگ پریده ام نگاهی کردم و موهایِ بهم ریخته ام رو کنار زدم.

-برم یه سنگگ بخرم،صبحونه رو باهم بخوریم.

لبخندی زدم و دست دراز کرده و ماشین رو روشن کردم اما...وقتی فشاری از پشت به سرم وارد شد و لحظه بعد،تیزیِ لعنتی ای رویِ گردنم قرار گرفت،تمام خستگی از تنم پر کشید و وحشتی خالص روی تنم نشست.

هنوز از بهتِ این اتفاق خارج نشـــده بودم که صـــدایِ غریبه ای از پشتِ سرم گفت:

-اگه صدات در بیاد،مسیحت عذادارت میشه.

و اینجا شاید سراغاز مشکلات بود...

#پارت_صد_هفتاد

مسیح

وقتی برایِ دهمین بار پیغامِ ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش اســـت لطف..." رو شـــنیدم،مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

تاخیر دوســـاعتش چیز عجیبی نبود،اما تلفنِ خاموشـــش بدترین چیز بود.

دستم رو مشت کرده و همونطور که به عکسِ عروسیمون که رویِ دیوار مقابلم بود خیره شدم زمزمه کردم:

-کجایی تو دلارام،کجایی پنبه برفیم؟

جوابِ سوالم،کمتر از نیم ساعتِ دیگه بدستم رسید اما...

آرامش

-شوخولات..

بلافاصله حامی از پشتِ میزش حرفش رو تصحیح کرد:

-شکلات.

پناه سر تکون داد و من لب هایِ شکلاتیش رو با دستمال پاک کردم و بوسه ای به لپش زدم.

ابتدا عروســکِ خرش رو رویِ تختمون گذاشــت و بعد خودش رو بالا کشید و مقابلم نشست و مشغول بازی با عروسکش شد. وقتِ خوابش بود و تمام زورش رو می زد فرار کنه.

شکمِ بزرگ و دست و پاهای ورم کرده و کمری که این روزا بیشــتر از همیشــه درد می کرد اجازه نمی داد خودم بغلش کنم و به اتاقش ببرم.
نگاه از دخترکم گرفته و به حامی ای که پشتِ میز نشسته و با لپ تاپش مشــغول بود،دوختم. خیلی جدی غرقِ کارش بود.

#پارت_صد_هفتاد_یک

می دونستم حواسش به وضعِ من و خوابِ پناه هست و برایِ همین مزاحمِ کارش نشدم.

-خَلِ هووشگلم،اِسه بیخونم ؟

لبخندی زدم و چند لحظه بعد،پناه خر به بغل خودش رو سمتم کشید و سر رویِ پام گذاشت. دست رویِ موهاش گذاشته و همونطور که موهای نرم و سیاهش رو نوازش می کردم به حامی ای که لحظه ای چشم از مانیتور گرفت و به ما دوخت،نگاه دوختم.

چیزی نگفت،من هم نگفتم. فقط چند لحظه بی نفس نگاهمون کرد و دوباره مشغولِ کارش شد.

از آرامش حضور جفتشون مسرور بودم که صدایِ تلفنِ حامی همه چیز رو بهم زد.

اخم داشت اما وقتی با شک پرسید:

-مسافرت یهویی؟زنت چرا باید همچین چیزی بخواد مسیح؟

تکانی خوردم و با دقت به چهره حامی خیره شدم. چند لحظه در سکوت به حرف های مسیح گوش سپرد و در آخر با جمله "خیله خب" ای تماس رو قطع کرد.

-چیزی شده؟

نگاهش به تلفنش بود که پاسخ داد:

-نه.

نگاهشـــو به من دوخت،مطمئن بودم هرچقدر هم اصرار کنم قفل دهنشو باز نمی کنه.

به ســـختی جلویِ خودم رو گرفتم و سری تکون دادم. از پشـــتِ میز بلند شـــد و بدونِ اینکه نگاهم کنه پناه رو در آغوش گرفت و وقتی دخترمون تکونی خورد و چشـــم باز کرد،پیشونیش رو بوسید و آروم گفت:

-بخواب بابا.

و از اتاق بیرون زد.

حسِ خوبی نداشـــتم و صـــبحِ فردا وقتی خبرِ مســـافرتِ ناگهانی دلی به شـیراز رو شـنیدم،بیشـتر در احسـاسِ منفی ای که دامنم رو گرفته بود غرق شدم.

احساسی که شوم بود و نویدِ مرگ می داد!

#پارت_صد_هفتاد_دو

فصل بیست و یک

حامی

-مطمئنی همه چیز تحتِ کنترله؟

لبخندی که زد از هزار دروغ،دروغتر بود:
-خیالت راحت رییس!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-زنت چرا بی خبر رفته شیراز؟

سرفه کرد،کتش رو مرتب کرد:
-مجبور شدم دروغ بگم.

مطمئن بودم دیشـــب دروغ گفته...پدر مادرِ همسرـــش شیراز نبودن،همدان بودن و دلارام تنهایی شیراز رفته بود!

به صـــندلیم تکیه زده و با تفکر نگاهش کردم. چه بلایی سرش اومده بود؟
چرا میخواست خیانت کنه؟
چرا انقدر منو دست کم گرفته بود؟

لبخند همچنان روی لب هاش بود و متوجه بودم تلاشش رو می کنه تا زیر سنگینی نگاهم دست و پاش رو گم نکنه.
فکرهای زیادی تو سرم بود و مثل همیشـــه به غریزه ام اعتماد کردم:

-خب،چرا دروغ گفتی؟ و خبری که دیشب می گفتی مهمه چیه؟

سرفه ای کرد؛گوشه چشمش پرید و شستم خبردار شد اتفاق جالبی نیافتاده:

-یه ماموریت جدید به سندیکایِ سینالوا[1] داده شده،از طرفِ یه شخصِ ناشناس.

چشم تنگ کردم:

[1]سندیکای سینالوا،یه جورایی مافیایِ مکزیکه

#پارت_صد_هفتاد_سه

-زامبادا[2] از کسی نخ میگیره یعنی؟

-می دونید که اونا برایِ پول حاضرن حت...

-نیازی نیست چیزی که می دونمو برام شرح بدی،زامبادا و سندیکاش چه ربطی به من داره؟

چشمانِ فراری اش را به پشتِ سرم بخشید و زمزمه کرد:
-ماموریتشون،ترورِ دخترِ شماست!

آرامش

نگاهِ متفکرم به صـــفحه چتمون و جوابِ عجیبِ دلارام بود.

-به چی اینجوری خیره شدی؟

با صدایِ گرمش،نگاه از اسکرین گرفتم و به اویی که دکمه های بلوزش رو باز می کرد چشم دوختم:

-پناه خوابید؟

سر تکون داد،دستِ راستشو از آستین خارج کرد و با اخمی که از ابتدای شب سنگین بود پرسید:

-نگفتی،به چی فکر می کردی؟

به سختی پاهام رو روی تخت دراز کردم:

-دلارام سربالا جوابمو داده.

-خب؟

و بلوزش رو کامل از تنش خارج کرد و با بالاتنه عریان سمتِ کمد رفت که با استیصال پرسیدم:

-حامی چرا باید یهو دلی بره شیراز؟اونم انقدر عجله ای و بی خدافظی؟

²ایســـمـایـل(یـا اســـمـاعیـل )زامبـادا گارســیا،رییسِ ســندیکایِ ســینالواس و جالبه بدونید که ایشون زنده ان

#پارت_صد_هفتاد_چهار

و توقعِ هر چیزی رو داشتم الا این:

-وقتی فردا صبح رفتی پیشش،می تونی شخصا ازش بپرسی.

-چی؟

بدونِ اینکه به عقب برگرده،از بینِ لباس های داخل کمد پیرهن خاکی رنگی رو بیرون کشـید و همونطور که تن می زد گفت:

-لازمه فردا با پناه برید شیراز.

-برم؟بدونِ تو کجا برم؟

وقتی معطل کرد و به سمتم برنگشت،بی طاقت صدام رو بلند کردم:
-برگرد ببینم،بدونِ تو کجا بریم ما؟

به عقب برگشـــت و کوهســـتان چشـــماش رو در تاریکی روشنایی اتاق به من بخشید:
-آروم باش،دو روز بعدشم منو مسیح میایم پیشت.

من حسِ خوبی نداشتم. دست رویِ شکمِ بزرگم کشیدم و با بغض زمزمه کردم:
-حامی من با این دوتا بچه بدونِ تو کجا برم؟چی شـــده که سه هفته به زایمانم داری منو از اینجا می بری؟

مطمئن بودم اتفاقی افتاده....مطمئن بودم

اتفاقی افتاده....

پارتِ بعدی،سه شنبه
پنج شنبه است
و پارتگذاری از هفته بعد؛سه شب در هفته خواهد بود

#پارت_صد_هفتاد_پنج

مسیح

مانتویِ خونیش رو مشـــت کردم و با بغضی_ که داشـــت خفه ام می کرد زمزمه کردم:
-ببخش منو پنبه برفیم. ببخش منو.

بند بند وجودم از حرص می لرزید. مانتوش رو با حرص به بینی ام نزدیک کردم و خدایا...بویِ عطرِ شـــیرینِ تنش با بویِ خونش ترکیب شده بود.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و رویِ زمین افتادم.

آرامِ دلم رفته بود و من توانی برای ادامه دادن نداشـــتم. مانتویِ خونی اش،جیگرم رو آتیش زده بود.

وقتی صـــدایِ تلفنم بلند شـــد،به سرعت تکونی خورده و مانتو رو تو مشتِ راستم گرفتم و به سرعت جواب دادم:

-بله؟

-کادوم دستت رسید؟

خدایا...خدایا بهم قدرت بده.

از بینِ دندون های کلید شده ام گفتم:

-اگه بلای...

-هیییییش،آروم پسرـــ آروم. زنِ مو قرمزت هنوز زخمش بازه.

لرزید دلم و نگاهم به سرخیِ مانتوش نشـسـت که با خنده گفت:

-خیلی بی قراری می کنـه،حرفم گوش نمیـده. نـه میـذاره کسی.زخمشو ببنده نه غذا میخوره. اگه زود دست به کار نشی،احتمالا یا از خونریزی میم...

فریاد زدم:

#پارت_صد_هفتاد_شش

-خفه شو حرومزاده.

قهقه زد:

-آروم باش،اگه از خونریزی نمیره اگه قلبشـــو برات کادو کنیم که دیگه میمیره.

مویرگ های مغزم ترکید و با حرص پرسیدم:
-چی می خوای از من؟

-کاری که خواستمو انجام دادی؟

بغض بدی تو گلوم نشست:
-آره.

-شک نکرد؟

با عتاب گفتم:
-شـــوخیت گرفته بی شرف؟داریم راجبِ جگوار حرف می زنیم. اگـه قرار بود بـه همین ســـادگی گول بخوره توئـه حرومزاده بخاطر گرفتنش زنِ منو نمی گرفتی.

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

-خب،حرفت کاملا درسته. اگه شک کرده،چطور کاری که خواستمو انجام دادی؟

قلب و روحم رو باهم باخته بودم. چشـمام خیس شـد و اعتراف کردم:

-خیانت کردم،دروغ گفتم و پاشو کشیدم به بازی.

-خوبه پسر،خوبه. بهترین کارو کردی.

لحنش در لحظه از خنده به تهدید تغییر کرد:

-یادت باشـه،اگه بخوای بازیم بدی تیکه پاره هایِ زنِ مو حنایيتو از سطل آشغال جلویِ خونه ات جمع می کنی.

و تماس رو قطع کرد.

به زانو افتادم،مانتویِ خونی دلی رو به صـورتم فشر.دم و فریادم رو خفه کردم...به همین سادگی،خائن شدم.

#پارت_صد_هفتاد_هفت

فصل بیست و دو

حامی

-بابا جونی،شِرا تو ممیایی[1]؟

آرامش،کلافه نفسی کشید و چشم هایِ نگرانش رو از ما گرفت و به پنجره بخشید. پناه رو که عروسکِ خرش رو در دســـت گرفته و بینِ پاهام ایســـتاده بود به آغوش کشیدم:
-دخترِ خوبی باش،به حرفِ مامان گوش بده و وقتی دوتا شب بخوابی و بیدار شی،من میام.

انگشت شست و اشاره اش رو بلند کرد:

-دوتا؟دوتا اِسه مامان بگه،میایی؟

-آره.

سری تکون داد و نـاگهـانی،سرش رو رویِ سرشـــونـه ام گذاشت و با دستاش گردنم رو گرفت:

-ژودِ ژود بیا بابایی.

پناهم رو به خودم فشرـــدم و همونطور که نگاهم به مادرِ نگرانش بود قول دادم:

-زودِ زودِ میام دخترم.

چند دقیقه ای از جســمِ کوچکش آرامشیـ که مادرش از من دریـغ می کرد رو به جون گرفتم. سرش رو بوسـیدم و با بی میلی به بانویی که پشـت در منتظر ایسـتاده بود،دخترم رو تحویل دادم.

پناه با لبخند به آغوشِ پرمهر بانو خزید و بعد...من بودم و همسری که از دیشب،آرام نبود...آشوب بود.

فاصله اتاق رو با گام های بلندی طی کردم و

#پارت_صد_هفتاد_هشت

درست در یک قدمی اش ایستادم:
-نگام نمی کنی؟

نفسِ کشداری کشید:
-نه،حالا میشه تنهام بذاری؟

-آرامش؟

به عقب برنگشت اما سرتکون داد:

-اینم زور و دستوره؟اگه دستوره باشه چشم،شاهنشین برمی گردم اگه نه که ب...

-تو می دونی من برایِ تو،همیشه حامی بودم نه شاهنشین.

می دونستم بارداری خیلی بهمش ریخته و استرس زیادی رو تحمل می کنه،برایِ همین نمی خواستم با لمسِ بی اجازه بیشتر حساسش کنم.

دستم رو به اندازه دو انگشت فاصله پشتِ کمرش گذاشتم:

-آرامش،اگه خودتو ازم بگیری من میشم اون چیزی که حتیٔ خودمم ازش می ترسم.

-شاه مافیا و ترس؟

به سمتش خم شدم و لبم رو از پشت به گوشش نزدیک کردم:

-شاه بی آرامش،یه نفرینه. من بدونِ تو خودم نیستم.

لرزید صدایِ نازش:

-پس چرا داری منو از خودت می گیری؟

-چون تو باید بری تا دوباره برایِ من باشی.

-من می ترسم.

نفسم رو زیرِ گوشش رها کردم:
-تو خدایِ منی،پناهم دادی. من ســـاده این زندگیو نمی بازم.

فینی کشید و فهمیدم بغضش شکست.
-آرامشِ حامی،برگردو و آرومم کن.

ناله کرد و ناگهانی با عقب چرخید و سرش رو تویِ ســـینه ام پنهان کرد:
-حامی،حامی.

شکمِ بزرگش،بینِ تنمون فاصله گذاشته بود. تنها کسی که می تونست بینِ منو آرامش باایسته و اجازه نده همه تنم این زنو لمس کنه،بچه ای بود که از وجودِ ما بود.

سرش رو بوسیدم:

-اول آروم شو اینجا،بعد آروم کن حامیتو.

#پارت_صد_هفتاد_نه

آرامش

اینبار من یاغی شدم،او آرامشم شد.

عطرِ تنش،رایحه قوی مردونش و دست هایی که مثل پیچیک اما نرم دورِ تنم کشیده شده بود،مَامن آرامشم شد.

طفلم تنها فاصله تن به تنِ ما بود...طفلی که ریشه جانِ ما بود.

موهام رو که بوسید،بغضم سنگین شد و زمزمه کردم:
-یاغی شدم،تو آرامش شدن بلدی شاهنشین؟

و صدایِ بمش وقتی از کنارِ گوشم بلند شد؛دل و دینمو باهم برد:
-تو شاهنشینِ عقل و دلم تو بی رقیب حکومت می کنی آرامش،حتیٔ شاه هم رقیبت نمیشه،هیچکس آرامشِ حامی نمیشه!

اشک ها قطره قطره چکید. به چنگ گرفتم پیرهنش رو و ناله کردم:
-حامی،حامی!

بوسیده شد سرم و پاسخ داد به تمنای قلبم:
-من " تو " بودن رو بلد نیستم،آرامش باش تا حامی بودن رو ادامه بدم.

و این اوج عشقِ ما بود.

غمگین و نگران و نگران و نگران بودم اما پایِ حامی در میون بود. سخت بود اما بلعیدم بغضم رو. بوسیدم سینه اش رو و زمزمه کردم:

-عاشقتم،شاهِ دلم!

شاهِ دلم بود...بی حرفِ پس و پیش!

#پارت_صد_هشتاد

حامی

-راهی شدن!

لحظه ای ســـکوت شـــد و چشـــم های گریزونش رو از مانیتور به پشت سرم دوخت و بعد با شرمندگی گفت:

-بچه ها حواسشون هست،هیچ خطری تهدیدشون نمی کنه.

-هیچکس جرئت نمی کنه.

سر تکون داد:

-قطعا.

-آرامش از چیزی خبر نداره،امنیت پناه اولویته!

نگاهم کرد،خیره و بی مکث...نفس بلندی کشید و گفت:

-چشم!

مسیح

قهقه زد:

-عالی نقش بازی می کنی!

-کثافت!

خندید:

-عب نداره،عوضش زنت و زنو بچش سالمن.

به چهره کریهش خیره شدم و با نفرت گفتم:

-یه تار مو ازشون کم بشه،بخدا قسم یه تار مو ازشون کم بشه تیکه پارت می کنم.

جدی شد:

-تو تحویلش بده؛از سلامت اینا مطمئن باش!

چشمام رو بستم و با درد مرگباری گفتم:

-گول خورد حرومزاده؛گول خورد. زنو بچشو فرستاد؛فردا تنها میایم سرقرار!

و قطره اشکی از چشمم چکید و اینجا پایانِ بازی بود!

#پارت_صد_هشتاد_یک

فصل بیست و سوم

مسیح

" این فقط یه هشـــدار کوچیک بود،مو قرمزی ات خیلی زخمی تره شوهر عاشق پیشه! "

دســـتام وقتی روبانِ ســـفیدی که دورِ جعبه مخمل قرمز بسته بودن رو باز می کرد،مثل برگ درخت می لرزید.

آب دهنم رو قورت دادم و با نفس های کشـدار در جعبه رو باز کردم و بعد....فریاد زدم!

محکم به سرم کوبیدم و با چشمایی خیس از اشک به سه ناخون خونی خیره شدم.

سه بار به سرم کوبیدم و نعره زدم:

-دلارام،دلارام،دلاااارام!

جرئت نمی کردم دست داخلِ جعبه ببرم. نمی تونستم به ناخون های کنده شده دلارامم دست بزنم.

چقدر درد کشیده بود پنبه برفیم...چقدر زخمی شده بود.

جعبه رو کج کرده و به نامه ای که کفِ جعبه چسبیده بود نگاه کردم

" اگه یکبار دیگه زرنگ بازی در بیاری،تک تک انگشتاشو برات می فرستم. این آخرین هشداره،اگه تا فردا شب نیاریش سر قرار،قلب مو قرمزی رو برات پست می کنم.

در ضمن،مو قرمزی خون زیادی از دست داده اگه عجله نکنی از دستش میدی"

چشمایِ خیس از اشکم رو به سقف دوختم و بعد از چند دقیقه،شمارش رو گرفتم.

صدایِ خش دار و مردانه اش،بغضم رو سنگین کرد:

-بگو!

-میخوان شما رو ببینن!

چند ثانیه مکث کرد و بالاخره گفت:

-من حاضرم.

چشمای پر اشکم رو بستم و خیس شد صورتم:

-عذر میخوام!

-مراقب خانواده ام باش!

و تماس رو قطع کرد...

مرگ رو انتخاب کرد تا خانوادش رو از دســـت نده و من هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم...هیچوقت!

#پارت_صد_هشتاد_دو

حامی

" بابا جونی،ژووود بیا. اِسه فقط تو بگو "

سرش رو کج کرد و با خنده شیرینش گفت "باشه؟"

تمامِ تنم چشـم شـد و به قابِ دونفره همسر_و فرزندم از پشتِ تلفن نگاه کردم. آرامش گونه دخترمون رو بوسید و گفت "بابایی قول داده زود بیاد،حالام خدافظی کن که زود کاراشو بکنه بیاد"

نگاهِ منتظر و جمله معنادار آرامشـــم باعث تیر کشـــیدن قلبم شـد. وقتی هر جفتشـون رو به دوربین دسـتی تکون دادن،فیلمی که ششمین بار بود پلی کرده بودم،تمام شد.

تلفنم رو داخلِ جیبِ کتم گذاشـــته و سرم رو به پشـــتی صندلی تکیه دادم. برنامه های زیادی توی سرم بود و باید همین امشب عملیش می کردم.

همه چیز رو کنار زدم و به زن و فرزندی که تمامیت من بودن فکر کردم. تنشی ــ که در تنم جاخوش کرده بود،با یاداوری آرامش و پناه از وجودم رخت بست و رفت.

جهنمِ زندگی من رو این دونفر به بهشـــت تبدیل کرده بودن.

فرزندِ دومم در راه بود و اصلا می تونستم ببینمش؟

غرق رویایِ شیرینم بودم که کیان گفت:

-رسیدیم رییس!

چشم باز کرده و بی هیچ حرفی،از ماشین پیاده شدم. کیان کنارم ایســـتاد و منتظر نگاهم کرد. نگاهِ من اما به چراغِ روشـــنِ ماشـــینی بود که تاریکی این خیابانِ پرت رو درهم شکسته بود.

از فرعی وارد شد و ماشین بخاطر چاله چوله ها سرو صدا کرد. همچنان نگاهم به ماشین بود که به کیان گفتم:

-می تونی برگردی!

خیره و شـــاید نگران نگاهم کرد اما مثلِ همیشـــه،مطیع و وفادار باقی موند. سوال نپرسید و فقط زمزمه کرد:

-مراقبِ خودتون باشید.

در جریان بود و این حرفش یعنی،نگرانم بود اما به من امید داشت.

سری تکون داده و به ســـمتِ ماشـــین مســـیح که حال در چنـد قـدمیِ من قرار داشـــــت حرکـت کردم. نور بـالای ماشینش،روشنایی زیادی ایجاد کرده بود.

سـنگ ریزه های زیر پام رو له کردم و اسـتوارتر از همیشـه گام برداشـتم. قبل از اینکه مسـیح پیاده بشـه،به نشـونه مخالفت دست بلند کردم و چند لحظه بعد،سوار شدم.

به محضِ نشستنم دستور دادم:

-برو.

چشمام رو بستم اما سنگینی نگاهش رو حس کردم و چند لحظه بعد،ماشین از جا کنده شد و رفت....

#پارت_صد_هشتاد_سه

مسیح

یک ســـاعت و نیم بعد،هر جفتمون در موقعیت بودیم. دقیقا در جاده قم و پشتِ سومین تپه و کنارِ تنها درخت.

ساعت دو نیمه شب بود و هر جفتمون به کاپوت ماشین تکیه زده و به تاریکی بی انتهایِ مقابلمون خیره بودیم. به لطفِ نور بالایِ ماشین،اطرافمون نسبتا روشن بود و هر دو می دونستیم این روشنایی؛ابدی نیست!

-پس کی میان صحبت کنیم؟

به ساعتم نگاه کردم:

-گفتن دو و نیم میان.

-بهتره بیان!

وقتی از دلِ تاریکی سه بار چراغی روشن و خاموش شد،فهمیدم قصه شروع شده. بغضم رو بلعیدم و از کاپوت فاصله گرفتم و...

سوم شخص

سـیگارش را زیرِ پایش له کرد و با ذوق به صـحنه مقابلش نگاه کرد. وقتی مسیح طبق برنامه اشان دستبند را سمتِ جگوار گرفت،لبخند زد. جگوار،حتئ تکان هم نخورد.

در تاریکیِ نسـبی بیابان اشراف به چهره اش نداشـت اما از ابتدا حدس می زد همین ری اکشن را نشان دهد. او جگوار بود و سخت بود شکار کردنش.

با سر به تک تیراندازی که در فاصـله صـدمتری و پشـتِ یکی از دیوار های گلی پناه گرفته بود اشـــاره کرد. تیرانداز اعلام آماده باش کرد و او با هیجان به فیلم مورد علاقه اش نگاه کرد و جگوار با صدایی رسا گفت:

-فکر کردی به این سادگی می تونی منو حذف کنی؟

مسیحِ احمق،می لرزید صدایش:

#پارت_صد_هشتاد_چهار

-معذرت می خوام.

-پس تله بود از اول؟هیچ قراردادی در کار نیست؟

-معذرت می خوام.

شـــانه هایِ پهن جگوار تکانی خورد و بالاخره دل از کاپوت گرفت و قدمی به جلو برداشت:

-چرا انقدر احمق شدی؟

اشک های مسیح در تاریکی شب دیده نمی شد اما بغض صدایش کاملا حس می شد:

-پایِ دلارام وسط بود،خیلی تلاش کردم ولی نشد.

-و منو فروختی؟

و انگار جگوار تازه به خودش آمد که درســـت مثلِ جگوار در لحظه و به سرعت یقه مسیح را گرفت و فریاد زد:

-حرومزاده چه بلایی سر زنو بچم آوردی؟

مرد،از سرعتش متعجب و خندان سری تکان داد که جگوار مشتِ محکمی به صورتِ مسیح زد و نعره زد:

-حرومزاده تو زنو بچه منو کجا بردی؟

و وقتی با حرکتی حرفه ای سعی کرد با یک دست اسلحه اش را از پشتِ کتش خارج کند،تک تیرانداز درست کنارِ پایش شلیک کرد و جگوار بهت زده به مسیح نگاه کرد و زمزمه کرد:

-تو چی کار کردی؟

و مسیح بود که زانو زد و با هق هق گفت:

-مجبور شدم،مجبور شدم.

و سی ثانیه بعد،سه تک تیرانداز و شش مردِ اسلحه به دست اطرافشان را احاطه کرده و او از تاریکی خارج شد و با خنده گفت:

-جگوار،تو واقعا یه جگوارِ وحشی ای.

و اینجا شاید پایانِ زندگیِ او بود اما جگوار فقط یقه مسیح را گرفت و با خشمی بی سابقه زمزمه کرد:

-اگه یه تارِ مو از زنو بچم کم بشـــه،بخدایی که می پرســـتم قسم مرده باشمم برمی گردم و زندگیتونو حروم می کنم.

و خدایِ حامی،آرامشی بود که...

#پارت_صد_هشتاد_پنج

فصل بیست و چهار

آرامش

هامون،محافظِ شـــخصیِ پناه؛دخترکِ غرق خوابم رو با احتیاط در آغوش کشید و از ماشین بیرون برد. نفسم به سختی بالا می اومد و واقعا خسته بودم اما بدون کمک از

کاوه از ماشـین پیاده شـدم و به سـاختمونِ آجری رنگی که مقابلم بود نگاه کردم.

-بفرمایید خانم.

زیرِ دلم تیر می کشید و سرپا موندن اذیتم می کرد اما حاضر نبودم سمتِ این ساختمون قدم بردارم.

با کلافگی پرسیدم:
-برای چی اومدیم اینجا؟پس دلارام کجاست؟چرا نمیاد؟

هامون،سرِ پناه رو رویِ شـــونه اش تنظیم کرد و با احترام گفت:
-بفرمـایید داخـل بهتون توضـــیح میـدم،اینطوری هم خودتون و هم جفت بچه هاتون اذیت میشن.

پایِ عزیزام در میون بود و برایِ همین به ناچار قبول کردم سمتِ خونه حرکت کنم.

عصـــبی و بی نهـایت کلافـه بودم. بخـاطرِ بـارداریم،نمی تونســتم ســوارِ هواپیما بشــم و با ماشــین ســمتِ شــیراز حرکت کرده بودیم.

برایِ اینکه اذیت نشـــم،در اســـتراحتگاه های زیادی اتراق کرده بودیم و برایِ همین ســـفرمون،تقریبا یک روز و نیم طول کشــیده بود. من ســاعت های زیادی رو در هتل ها خوابیده بودم و اصــلا مســافرت فشرـده ای نداشــتم اما بخاطر اســترس و ماه هایِ آخرم به شــدت تحریک پذیر شده بودم.

وقتی به شـــیراز رســـیدیم،منتظر بودم به ویلایی که دلی اونجا بود بریم اما حالا به خونه ای تقریبا

#پارت_صد_هشتاد_شش

سنتی اومده بودیم و مشخص بود خبری از دلی نیست.

اگه اینجا بود،باید به استقبالمون می اومد.

هن هن کنان واردِ خونه شدم و تنِ کوفته ام رو رویِ مبلِ لهستانی که مقابلِ پنجره بود انداختم. هامون همراه با دخترم به انتهایِ سالن رفت و متوجه شدم پناه رو به اتاقش برد.

چشمامم رو بستم و سعی کردم نفسِ عمیق بکشم. دردم رو پنهان کردم و وقتی هامون برگشت،با جدی ترین لحنِ ممکن پرسیدم:
-بگو چه خبر شده.

نگاهی بینِ دو محافظ رد و بدل شد و هامون کتِ سیاهش رو مرتب کرد و نگاهِ روشنش رو به زمین دوخت و گفت:
-دلارام خانم،مثلِ شما مجبور شدن بیان شیراز ولی بخاطر امنیت شما و بچه هاتون و ایشون فعلا نمی تونید همو ببینید...

اومدم اعتراض کنم که با نهایتِ آرامش و اطمینان ادامه داد:

-قول میدم،قول میدم فردا شب ایشونو بیارم اینجا. لطفا آروم باشید و یک شبِ دیگه بهمون اعتماد کنید.

چاره دیگه ای داشتم؟

سری تکون دادم و با نگرانی پرسیدم:

-حامی کجاست؟می خوام باهاش حرف بزنم.

-ایشون بخاطرِ کاری در دسترس نیستن و گفتن خودشون تماس می گیرن به زودی.

خدایا خدایا...داشتم دیوونه می شدم.

حرصـــم رو بلعیدم و با هزار بدبختی از مبل بلند شـــدم. وقتی کاوه و هامون پشـــتم ایســـتادن و ســـعی کردن کمکم کنن،دستم رو بالا بردم و بی حوصله گفتم:

-نیازی نیست،می تونید برید.

بدونِ اجازه حق لمس کردنم رو نداشـــتن و الان که انقدر بهم ریخته بودم با لمسِ غریبه ها بیشـــتر بهم می ریختم. جفتشون با ادای احترام از خونه بیرون زدن.

نفس نفس زنان خودم رو به اتاق رسـوندم و شـکرخدا که در اولین اتاق،پناهم هم خوابیده بود و نیازی نبود ســـه اتاق دیگه رو بگردم.

*

از زمانی که آغوشِ حامی رو ترک کردم،احسـاسِ سـنگینی داشتم.
وقتی از آغوش حامی جدا شـدم،قسـمتی از خودم رو هم گم کردم. قسمتی که نمی دونستم چیه.

هیچ چیز سرجایِ خودش نبود اما من تحمل کرده بودم. شکایتم رو پنهون کرده و تن به سکوت داده بودم

اما...اما اخبار و حوادث بد هیچوقت تن به سکوت نمیداد.

نیمه هایِ شب،وقتی دستِ پناهم در دستم بود و به حالتِ نشسته خوابیده بودم، خواب و بیدار بودم.

هنوز کامل به خواب نرفته بودم اما اما اما وقتی درِ اتاق بی اجازه باز شد و در تاریکیِ شب،مردی در سایه ها نزدیکم شد،کاملا هوشیار شدم و فهمیدم،اخبارِ بد هیچوقت پنهان نمی مونه و...

#پارت_صد_هشتاد_هفت

سایهِ خوفناک و قد بلند نزدیک و نزدیکتر می شد.
دست های لاجون و ناتوانم رو با وحشت به سمتِ دخترکم کشیدم و با اینکه حتئ خودمم نمی تونستم تکون بدم،جسمِ غرق خوابشو به خودم نزدیک کردم.

حتئ نمی تونستم جیغ بزنم،می ترسیدم بچم وحشت کنه.

لب هام مثلِ ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می شد و من دقیقا در واپسین نفس هایِ خودم بودم که صدایِ قدم هایی و بعد صدایِ بلندِ "خانم،خانم" هامون باعث شد سایه درست در یک قدمی ام مکث کنه و منِ وحشت زده نفسی رها کنم.

تنها کاری که از دستم بر می اومد،به تخت چسبیدن و گوش های پناه رو با دستام گرفتن بود.

بغض داشت خفه ام می کرد،خدایا حتئ نمی تونستم بچم رو بغل کنم و فرار کنم.

چشمام رو بستم و زیرِ لب خدا رو زمزمه کردم و خیلی زود،هامون واردِ اتاق شد و با سایه درگیر شد و خطاب به من با صدایِ بلندی گفت "از اتاق بیرون نرید"

چشم بستم و با قدرت گوش های طفلم رو گرفتم.

زیرِ لب خدا رو صـــدا زدم و با هر ضربه ای که به در و دیوار می خورد و صـدایِ ناله ای بلند می شـد،می لرزیدم و اشک می ریختم.

کجایی حامی؟
کجایی؟

متوجه بودم هامون ســـعی می کنه این عوضی رو از اتاق بیرون کنه و تو این مسیر دچار زد و خورد میشه اما متوجه نمی شدم چرا بقیه محافظا به کمکش نمی اومدن؟
فکرِ اینکه بیرون اتفاق بدتری در جریانه؛باعث

#پارت_صد_هشتاد_هشت

@Vip Roman

شد عرق سردی از تیره کمرم پایین بلغزه.
خدایا خدایا خودت کمکمون کن.

وقتی صدایِ مهیبِ شکستنِ شیشه بلند شد،به هق هق افتادم و پناه تکونِ ســـختی خورد و چشـــم هایی که آینه پدرش بود رو در تاریکی اتاق باز کرد و به من دوخت.

گوشش رو محکم فشار دادم اما افاقه نکرد و اون با گیجی و کلافگی سعی کرد دستم رو کنار بزنه و با غرغر گفت:

-مامانی،درد می خُنِه.

اشکام بی وقفه می چکید و وقتی دخترکم با بهت نگاهم کرد و سعی کرد بلند بشه فریاد زدم:

-بمون سرجات پناه.

هامون "حرومزاده"ای گفت و این عوضی رو به سختی از اتاق بیرون کشید و من نگاهِ مملو از اشکم رو به دخترم که با بغض و ترس خیره من بود،بخشیدم.

چشماش پر شد و زمزمه کرد:

-من می تَسم مامانی.

سعی کردم با اشکام مقابله کنم اما نمی شد. ترس از دست دادنش در بند بند وجودم رخنه کرده بود. تمنا کردم:

-ببخشید مامانی،ببخشید داریم بازی می کنیم.

-باژیو دوست ندالم.

سر تکون دادم و با لبخندی دروغین گفتم:

-الان تموم میشه.

سرو صدایِ هامون و متجاوز مدتی بود آرومتر شده بود و فشارِ دستانم رویِ گوشِ پناه هم کمتر.

پناه بی قرار دست و پا زد و خودش رو به سمتم کشید. نمی تونستم بغلش کنم. خدایا...حتئ نمی تونستم درست بغلش کنم.

سروصـــداها خوابیده بود و پناه با گریه خودش رو به آغوشم پرت کرد. با بدبختی طفلم رو به آغوش کشیدم و او با بغض و خمیازه گفت:

-پس بابایی خُجاست؟

با گریه کمرش رو نوازش کردم:

-میاد دخترم،میاد.

دردِ طاقت فرسایی در کمرم شروع شده بود و کم کم داشت نفسـم رو می گرفت. سرانگشـتام سر شـده و هر لحظه بی حس تر می شـد که هامون،نفس نفس زنان واردِ اتاق شـد و برق رو روشن کرد.

پناه خواســـت به عقب برگرده اما سرش رو گرفتم و به شونه ام فشار دادم و هامون نفس نفس زنان گفت:

-اینجا امن نیست و...وای،خانم خانم.

صـــدایِ جیغِ پناه رو شـــنیدم اما درد بدی در تنم پیچیده بود و نفسم به درستی بالا نمی اومد. دستم از موهایِ پناه جدا و ناتوان به عقب پرت شدم.

دخترکم جیغ زد "مامانی،مامانی" و من سـعی کردم دسـتش رو بگیرم و به سینه ام بکشمش اما نشد و...

#پارت_صد_هشتاد_شش

سنتی اومده بودیم و مشخص بود خبری از دلی نیست.

اگه اینجا بود،باید به استقبالمون می اومد.

هن هن کنان واردِ خونه شـدم و تنِ کوفته ام رو رویِ مبلِ لهســـتانی که مقابلِ پنجره بود انداختم. هامون همراه با دخترم به انتهایِ ســـالن رفت و متوجه شـــدم پناه رو به اتاقش برد.

چشمامم رو بستم و سعی کردم نفسِ عمیق بکشم. دردم رو پنهان کردم و وقتی هامون برگشت،با جدی ترین لحنِ ممکن پرسیدم:

-بگو چه خبر شده.

نگاهی بینِ دو محافظ رد و بدل شد و هامون کتِ سیاهش رو مرتب کرد و نگاهِ روشنش رو به زمین دوخت و گفت:

-دلارام خانم،مثلِ شما مجبور شدن بیان شیراز ولی بخاطر امنیت شما و بچه هاتون و ایشون فعلا نمی تونید همو ببینید...

اومدم اعتراض کنم که با نهایتِ آرامش و اطمینان ادامه داد:

-قول میدم،قول میدم فردا شب ایشونو بیارم اینجا. لطفا آروم باشید و یک شبِ دیگه بهمون اعتماد کنید.

چاره دیگه ای داشتم؟

سری تکون دادم و با نگرانی پرسیدم:
-حامی کجاست؟می خوام باهاش حرف بزنم.

-ایشون بخاطرِ کاری در دسترس نیستن و گفتن خودشون تماس می گیرن به زودی.

خدایا خدایا...داشتم دیوونه می شدم.

حرصـــم رو بلعیدم و با هزار بدبختی از مبل بلند شـــدم. وقتی کاوه و هامون پشـــتم ایســـتادن و ســـعی کردن کمکم کنن،دستم رو بالا بردم و بی حوصله گفتم:
-نیازی نیست،می تونید برید.

بدونِ اجازه حق لمس کردنم رو نداشـــتن و الان که انقدر بهم ریخته بودم با لمسِ غریبه ها بیشـــتر بهم می ریختم. جفتشون با ادای احترام از خونه بیرون زدن.

نفس نفس زنان خودم رو به اتاق رسوندم و شکرخدا که در اولین اتاق،پناهم هم خوابیده بود و نیازی نبود سه اتاق دیگه رو بگردم.

*

از زمانی که آغوشِ حامی رو ترک کردم،احساسِ سنگینی داشتم.
وقتی از آغوش حامی جدا شدم،قسمتی از خودم رو هم گم کردم. قسمتی که نمی دونستم چیه.

هیچ چیز سرجایِ خودش نبود اما من تحمل کرده بودم. شکایتم رو پنهون کرده و تن به سکوت داده بودم اما...اما اخبار و حوادث بد هیچوقت تن به سکوت نمیداد.

نیمه هایِ شب،وقتی دستِ پناهم در دستم بود و به حالتِ نشسته خوابیده بودم، خواب و بیدار بودم.

هنوز کامل به خواب نرفته بودم اما اما اما وقتی درِ اتاق بی اجازه باز شـــد و در تاریکیِ شـــب،مردی در ســـایه ها نزدیکم شـــد،کاملا هوشـــیار شـــدم و فهمیدم،اخبارِ بد هیچوقت پنهان نمی مونه و...

#پارت_صد_هشتاد_نه

فصل بیست و پنج

راوی

-آخ،آخ. جگوار خبرِ بدی برات دارم.

نگاهِ سرد و عصیانگرِ حامی به چهره کریه مرد دوخته شد. مرد چشمانش را جمع کرد و با نگرانیِ دروغینی گفت:

-ای وای،همسرت باردار بود؟

-خفه شو. خفه شو.

با حرص مشـــتی به درِ میله ایِ قفسی ـــ که در آن گرفتار شده بود کوبید و مرد دست به کمر شد:

-آروم باش جگوار،اینجوری که نمی تونم بهت خبر بدمو بگم.

حامی،نفسِ عمیقی کشـید و با چهره ترسـناکی به مرد خیره شـد و در ذهنش آرامش را صدا زد. مرد که متوجه آرامشِ شاهنشین شد،پوزخندی زد:

-خانمِ عزیزت انگار از ورود بچه هایِ ما خیلی خوشـــحال نشده و یه نموره...

انگشست شست و اشاره اش را به یکدیگر نزدیک کرد و نفهمید جمله اش چه ضربه ای به روانِ شاهنشین زد:

-حالش بد شـــده. ولی نگران نباش. حالش خوبه. هم خودش،هم بچش.

-اگه یه تارِ مو ازشون کم بشه..

مرد گامی به عقب رفت و قبل از تهدیدِ حامی،ضربه بعدی را زد:
-دخترت خیلی شبیه خانومته.

به جنون کشـــیده شـــد اما خودش را کنترل کرد...او مردِ باختن نبود.

میله هایِ این قفسِ آهنی را گرفت و پرسید:
-با من تسویه حساب کن. بهم بگو چی می خوای؟

مرد خندید،بلند و باصدا:
-به وقتش شاهنشین. به وقتش. فعلا...

به پشتِ سرِ حامی اشاره کرد:
-یه برنامه مفرح ترتیب دادم.

نگاهِ خشـــمگینِ حامی به چشـــمانِ این کفتار بود که درِ قفسش باز شد و مرد با خنده گفت:

-بیا بیرون شاهنشین تا رو در رو گفتگو کنیم.

چند لحظه بعد،وقتی حامی از قفس خارج شـد و در چهار قدمی مرد قرار گرفت،خودش را برایِ درد آماده کرده بود اما وقتی چشـــمش به اره و چاقوهایِ متفاوت که رویِ سینی با دقت چیده شده بود افتاد،فهمید در بازیِ شوم و جنون انگیزی افتاده.

بازی ای که به تکه تکه شدنِ او ختم می شد!

#پارت_صد_نود

جگوار،طبقِ نقشه شان عمل نکرد.

خودش،بدونِ اجبار و زور رویِ صندلی نشست و در تمام مدتی که دست و پاهایش را با طناب می بستند،نگاهِ پر از معنا و حرفش را به مسیحی دوخته بود که گوشه این سوله بزرگ دست به سینه و کاملا مشوش ایستاده بود

.

مسیح،حتی سر بلند نمی کرد تا جوابِ نگاه پر از معنا و تحقیر او را بدهد.

وقتی یکی از افراد این حرامزاده با لبخند نزدیکش شد و با حالتِ پیروزی مشغولِ شکاندن قلنج گردنش شد،جگوار خونسرد نگاهی به ریسسش انداخت و پرسید:

-سر حرفت بمون،کاری با خانواده ام نداشته باش.

مرد لایکی نشان داد و با احترام و خنده ای اغراق آمیز گفت:

-خیالت راحت،ما مثلِ خودت بازی می کنیم و فقط با خودت کار داریم.

و هنوز جمله اش تمام نشده بود که مشتِ سهمگینی فکِ جگوار را نشانه رفت.

سرش به چپ چرخید اما حتیٔ لبش را تکان نداد. چشمش را بست و خودش را برایِ آماجِ حمله ها آماده کرد.

حدسش درست بود،شکنجه گرش با چنان مهارتی ضربه می زد که یقینا تصمیم داشت او را با دردِ زیادی بکشد.

مشت پشتِ مشت،لگد پشتِ لگد و ضربه هایِ انتهایی به قدری سنگین بود که صندلی آهنی به زمین کوبیده شد و جگوار با گونه راستش به زمین سقوط کرد.

مشتِ جلاد از درد تیر می کشید و جگوار،خون سرفه کرد اما حتیٔ "آخ" از بین لب هایش خارج نشد.

مسیح،آنقدر سر به گریبان شده بود که چانه اش به سینه اش چسبیده بود. تنش از شدت اضطراب و شرمندگی به عرق نشسته بود و با هر مشت او بود که می مرد و زنده می شد.

اینکه جگوار حتیٔ ناله نمی کرد،جگرش را آتش می زد...

سه نفر،صندلی جگوار را بلند کردند و جگوار سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست و در پشتِ نگاهش،آرامش و پناه با لبخند نشسته بودند.

چشم باز نکرد و خودش را به این آرامش سپرد اما آرامش بر او حرام شده بود...چون او آرامشش را برایِ آرامش و پناهش قربانی کرده بود.

وقتی سردی و تیزیِ چاقو را رویِ شاهرگش حس کرد،نگاه به خون نشسته اش را به جلادِ لبخند به لبِ دیوانه اش زد و رییس حرامزاده اش با خنده گفت:
-خب جگوار،برای مرحله بعدی حاضری یا بازم قرار نیست دهنتو ببندی؟

آن ها به دنبال حقارتش بودند...جان و غرورش را باهم می خواستند.

#پارت_صد_نود_یک

جگوار در زیرِ سقفِ آسمانِ یک شهر،تحتِ شکنجه شدید بود و در زیرِ سقفِ آسمانِ شهری دیگر،آرامش نیمه جان در تختِ بیمارستانِ خصوصی افتاده بود.

زن و شوهر،هر دو با مرگ و درد دست و پنجه نرم می کردند و پناه،پناه بی پناه و بدونِ حضورِ والدینش در آغوشِ محافظش گریه می کرد و مادر و پدرش را طلب می کرد.

مسیح با هر ضربه ای که نثارِ شاهنشینش می شد میمیرد و زنده می شد و دلارامش،در خونِ خودش دست و پا می زد.

پنبه برفیِ مسیح،زخمی بود.

زخمِ بازویش می سوخت و سه انگشتِ بدونِ ناخنش خونریزی داشت و عفونت کرده بود.

مو قرمزی،کم کم از عفونت و تب از پا می افتاد و داغش را به دلِ مسیحش می گذاشت.

دو خانواده در مرزِ فروپاشی بود و این تاوانِ قدرت بود!

شـــادو،طبقِ وظیفه اش پناه را به امن ترین نقطه شـــهر رساندند و بی تابی هایِ دختر بچه ای که چشمانِ آبی اش از گریه سرخ شده بود را تحمل می کردند.

مادر،تحتِ مراقبت شـدید بود و پزشـکانش خطرِ زایمانِ زودتر از موعد را گوش زد کرده بودند.

همان هنگام که آرامش پلک هایش را بســـته بود و در بیمارستانِ خصوصی آرمیده بود،جگوار بعد از ضربه های بسیار و زخم های چاقویی که رویِ بازو و پاهایش کشیده شده بود،رها شد.

شکنجه گرش که کنار رفت،حامی با نفس هایی که به خس خس افتاده بود و خونی که از بدنش راه پیدا می کرد،رویایِ پناه و آرامشش را می دید.

جلادِ اصلی نزدیکش شد و چانه اش را گرفت و صورتِ کبود و خونی شاهنشین را با لذت تماشا کرد.

چشمانِ نافذ و روشنش،در بینِ کبودی ها و ورمِ صورتش پنهان شده بود و ردِ خونی که از شکافِ پیشانی اش بر ابروها و گونه اش راه گرفته بود،او را وحشی_تر نشان می داد.

جگوار،به خون نشسته بود.

-چه حسی داره شاهنشین؟

خس خس کرد اما التماس نه...

درد به آغوش گرفته بود تنش را اما سخن نمی گفت...

جلاد وقتی متوجه شـد قصـدِ تسـلیم ندارد،لبخندی زد و گفت:

-ناچارم اینکارو بکنم،لطفا درکم کن.

و خیره در چشـــمانِ پر حرفِ جگوار،چاقو را بلند کرد و چند لحظه بعد،خونِ جگوار به صـورتِ او پاچیده شـد و صدایِ بریده شدنِ گوشت و پاچیدنِ خونش فریادِ مسیح را بلند کرد.

شاهنشین،زخم اصلی را به جانش خرید...

#پارت_صد_نود_دو

شکافته شد پهلویش و سرخ شد دستانِ جلادش...

جلاد با لبخند،دسته چاقویی که مهمانِ گوشتِ تنِ جگوار شده بود را فشرد و گفت:

-چطوره؟درد داره؟

آسمانِ چشمانش،به خون نشست و با خس خس گفت:

-دس...ت از سرِ خانوا...دم برد..ار!

جلاد سمتِ صورتش خم شد و اطمینان خاطر داد:

-خیالت راحت،مشکل فقط تو بودی!

نفسش به خس خس افتاد اما التماس نکرد. سر تکان داد و جلاد،چاقو را بیرون کشید و بعد...پاره پاره شد پهلویِ جگوار!

چاقو با قدرت پهلویش را از هم درید و خون از دهانِ جگوار بیرون زد و وقتی انفجارِ اولیه رخ داد،کار از کار گذشته بود.

جگوار،اینبار جان به جان تســـلیم کرده و بی جان رویِ زمین افتاده و در خونش غلت می زد.

آتش بلند شـــد و مســـیح با فریاد خودش را به او رســـاند اما...

آرامش

تیر می کشید،بند بندِ وجودم!

مبهوت و گریان به مانیتور خیره بودم که مسیح،سرِ زخمی و خونینش رو به سـینه اش کشـید و با اشـک هایی که به پهنایِ صورت می ریخت فریاد زد:

-نه،نه. رییس نه،توروخدا باز کن چشمتو.

هنوز انکار می کردم،هنوز باور نداشتم که شاهِ من به زمین افتاده اما وقتی دســـتانِ سرخ رنگش بی جون از دســـتِ مسیح به زمین افتاد،تموم شد دنیا.

مسیح،نعره کشید و در جهنمی که برپا شده بود مثلِ یک پسربچه گمشده گریه کرد:

-خدایا،خدایا غلط کردم...خدایا داداشمه،برادرمه!

صحنه بدی بود،در وسطِ یکِ جهنم،شاهِ من در آغوشِ برادرش به خونِ خودش افتاده و رفته بود...

حامیِ من،مرده بود!

باورِ این اتفاق زمانی برام مسجل شد که مسیح سر رو

#پارت_صد_نود_سه

به سینه اش فشرد و از ته دل به خدا التماس کرد:

-نفس نمی کشه،خدایا نفس نمی کشه. خدا برادرم نفس نمی کشه!

دشـــمنِ خانواده ما،هرکسی ــ که بود موفق شـــد کاخِ خوشبختیم رو ویرون کنه.

من،مرده بودم.

من،در تختِ بیمارستان وقتی صحنه به صحنه این فیلمِ دردناک رو دیدم مردم اما...اما من غریبانه مرده بودم.

مســـیح فریاد می کشـــید و خدا رو قســـم می داد اما دیر بود...من و حامی باهم مرده بودیم.

درد زبانه کشـید و اسـتخون هام رو شـکسـت. مهره های کمرم شروع به تیلیک تیلیک صدا دادن کرد و شکست.

وجودم شـکسـت چون من...من شـاهم رو از دسـت داده بودم!

من مردِ قصه خوشبختیم رو از دست داده بودم.

من،حامیِ خودم رو از دست داده بودم.

فریادی که تمامِ مدت خفه شـــده بود،با دردِ این جمله یکباره به همراهِ خونی که از مابینِ پاهام بیرون زد،آزاد شد.

زلزله شد در دلم،کمرم و قلبِ طفلی که قرار بود نورِ چشمِ منو پدرش باشـه و تولدش،با مرگِ پدرش همزمان شـد؛از کار افتاد.

دسـتِ نامرئی که گلوم رو گرفته بود کنار رفت و من بانگ کشیدم:

-حاااامی.

من،صـدایِ انفجارِ قلبِ کودکم رو شـنیدم. من صـدایِ آوازِ مرگِ خودمم شنیدم.

جیغ کشـــیدم،به سرم کوبیدم و در تختِ خودم تو خونِ بچم دست و پا زدم و مثلِ ابر بهار اشک ریختم:

-حامی،حامی...حامی!

"تو،خدایِ منی...تو آرامشِ حامی ای"

پیچید صـــداش در سرم و روح از وجودم رخت بســـت و رفت و من لرزید تنم.

خدایا،خدایا جگرم ســـوخته بود...همسرِـــ من حتئ زیرِ شکنجه به فکرِ ما بود.

چشــمه اشــکم طغیان کرد و مهم نبود من بخاطرِ تشــنجِ شدید از تخت به زمین افتادم...من و طفلم،همراه با مرگِ حامی مرده بودیم و اشک هایِ من،بخاطرِ بی پناهیِ پناهم بود.

تموم شد قصهِ سلطنتِ شاهنشین!

#پارت_صد_هشتاد_هفت

فصل بیست و شش

آرامش

کفِ پاهام عمیق تر داخلِ شـن هایِ مرطوب دریا فرو می رفت و من می سوختم...می سوختم!

امواجِ دریا درسـت به روحِ درهم شـکسـته من کوبیده می شدن. به روح و تنِ عذادارِمن.

دریا صـــدام می زد،دریا قول می داد داغی که زمونه به دلم گذاشته رو درمان کنه.

نـه کـه بخوام زنـدگی رو تموم کنم،نـه. نقـلِ این حرف هـا نبود،من چهارده روز پیش وقتی داغدار شـــدم،نمردم. منِ سخت جون بعد از اون بلا فقط تشنج کردم و...نمردم!

من زنده بودم چون پناهم فقط من رو داشت.

چون پناهم،دخترم تنها بود و مادرش نباید میمیرد.

سـاحلیِ سـیاهم،دسـت آویزِ بادِ قدرتمندِ صـبحگاهی شـده بود و به سمتِ دریا کشیده می شد...

من می دونســتم نباید بمیرم،نمی خواســتمم بمیرم اما من داغـدار بودم. من آتیش گرفتـه بودم و هرچـه آب می خوردم،جگرم آروم نمی گرفت.

چرا گریه نمی کردم؟
چرا اشکام به دادم نمی رسید؟

شـبیه یک دیوانه،شـبیه مجنونی که به شـوقِ لیلاش قدم برمیداره به سمتِ دریا کشیده شدم و زمزمه کردم:
-می سوزه،جیگرم می سوزه.

سوخته بودم...تو این داغ من سوخته بودم!
باد،شـالِ سـیاهم رو از سرم دزدید و برد. امواجِ دریا حالا وحشی_ و مغرور شـده بودن. بی قرار بودن و صـدام می زدن.

گام برداشتم و زمزمه کردم:
-خیلی می سوزه جیگرم.

موجِ بلندی به استقبالم اومد و بوسیده شد پاهام توسطِ دریایی که سرد بود و سرد!

تب داشــتم،حرارت تنم پایین نمی اومد و این سرما درمانم بود. جلو رفتم و دست دراز کردم تا دریا رو بغل کنم.

#پارت_صد_هشتاد_هشت

من دوان دوان به ســمتِ دریا رفتم و دریا با آغوشِ باز در طلوعِ دل انگیز خورشید به استقبالم اومد.

گر گرفت تنم،ســوخت ســلول به ســلولم و من با درد به سمتش دوییدم:

-دارم می سوزم!

وقتی قدم به آب گذاشتم،وقتی توسطِ امواج احاطه شدم و دریا با مهربونی زانوهام رو نوازش کرد،مســـت شـــدم. شبیه تشنه ای بودم که تازه به آب رسیده.

بیشـتر می خواسـتم،باید آروم می شـدم. احسـاس می کردم زیرِ پام داره خالی میشـه اما من باید آروم می شـدم تا مادر بمونم...باید خنک می شدم.

دلارام جیغ زده بود سرم "توروخدا گریه کن"

دلارام خودش با گریه گفته بود "جیگرت آتیش گرفته،بمیرم برای دلت"

چشمه اشکم خشک شده بود و اصلا شاید دریا می تونست اشک رو بهم برگردونه.

من آتیش گرفته بودم و نجاتم فقط دریا بود...دل به دریا زدم و تسخیرِ آبی شدم که کمرم رو نوازش کرد. مسکنِ دریا کم کم به جانم نفوذ کرد و من همونطور که به سمتِ طلوعِ خورشید می رفتم لب زدم:

-کشته شد...کشته شد!

درست وقتی طلوع بهم لبخند زد و دریا روحم رو خنک کرد،زیرِ پام خالی شد و من به مهمانیِ آب پرتاب شدم.

به زیرِ آب رفتم و دست و پا نزدم...به زیرِ آب رفتم و چشمام رو باز نکردم. به زیرِ آب رفتم و خودم رو به دریا

سپردم تا خنک بشم. تا روحم خنک بشه و دریا مغزم رو بشوره.

دریا پاک کنه مغزم رو و یادم بره،داغدار شـــدم...یادم بره،کلیه حامی تاکسیدرمی شد.

یادم بره حامی نامدار از دنیا رفته و من،عذادار شـــوهر و دختر بچه ای بودم که روزِ تولدش،با مرگش همزمان شد.

دریا،بغلم کن...بغلم کن!

#پارت_صد_هشتاد_نه

بیست و هفت روز بعد

از ماشـــین که بیرون اومدم،سرم گیج رفت و مســـیح بلافاصله بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت:

-آرامش،آرامش خوبی؟

پشـتِ پلکام،لکه های سـفید رنگی دیده می شـد...پلکام رو محکم بهم فشـــار دادم و زمانی که بانو با بغض و ناراحتی گفت:

-الهی بمیرم برایِ دلت مادر.

به سختی چشم باز کردم:

-خدانکنه بانو.

مثلِ تمام این بیسـت و یک روز،با پرِ روسری اش تریِ زیرِ چشـــمش رو گرفت و نگاه دزدید. به پناهی که بعد از دو ســـاعت گریه و بهونه گیری بی وقفه تو بغلِ هامون خوابیده بود نگاه انداختم:

-ببرش تو اتاقِ خودم لطفا.

-چشم.

و با گام های بلند اما با احتیاطی سمتِ ویلا حرکت کرد. بانو و مسیح دو طرفم ایستادن و منِ لاجون رو به داخل هدایت کردن. به محضِ ورودم،چشمام رو بستم تا توسطِ اشباحِ خاطرات تسخیر نشم.

اشباحی که توسطِ خاطراتِ عاشقانه من و حامی اینجا شکل گرفته بود و حالا...می تونست قاتلِ من باشه. اشتباه کردم،نباید به اینجا می اومدم. ویلایِ دماوند،محفلِ عاشقانه ما بود و می تونست منو به جنون بکشه.

صدایِ قدم های دلارام رو شنیدم اما به مسیح التماس کردم:

-منو ببر اتاقم.

و چشم باز نکردم تا چشمانِ خیسِ عزیزانم رو ببینم. کاش منو ببخشن.

سـنگینی تنم رو به مسـیح هدیه دادم و بدونِ چشـم باز کردن به سـمتِ اتاقم هدایت شـدم. اتاقی که قطعا قتلگاهم می شد اما...

وقتی مسیح بازوم رو رها کرد و با طمانینه گفت:

#پارت_صد_نود

-کاری داشتی صدام کن.

فهمیدم واردِ اتاق شـدیم. سر تکون دادم و وقتی صـدایِ بسـته شـدنِ در رو شـنیدم،چشـم باز کردم و با دخترم که رویِ تختِ ما خوابیده بود رو به رو شدم.

نگاهم به سـختی از طفلم کنده شـد و به درِ شـیشـه ای و اسـتخری که بهم دهن کجی می کرد افتاد. خدایا بهم صبر بده...

دستم رو مشت کردم و خودم رو برایِ مرگ حاضر کردم. مانتویِ سیاه و شالِ همرنگش رو رویِ زمین پرت کردم و با بلوز و شلوارجینِ سیاهم،به استقبالِ مرگ رفتم.

در رو باز کردم و قدم به استخر گذاشتم. اشباحِ این قسمت،قدرتمندتر بودن. حتئ وقتی چشمام رو می بستم،آرامشی- رو پشتِ پلکام به تصویر می کشیدن که حامیِ نامداری که دیگه وجود نداشت،به آغوش گرفته و با تنش مشق عشق می کرد.

سوخت چشمم اما اشک نه...اشکی نبود.

آروم آروم به استخر نزدیک شدم و بعد...به تصویرِ ماتم زده و تکیده خودم در آب نگاه کردم.

نمی دونم محوِ سیاهیِ لباسم بودم یا زلالیِ آب که با صدایِ "نکنه باز زده به سرت؟" تکونِ سختی خوردم. نگاه از آب گرفتم و بعد،جسمِ سیاهپوشش کنارم قرار گرفت. آب دهنم رو بلعیدم و همونطور که به نیم رخِ بی حس و حالتش نگاه می کردم گفتم:

-بهت گفتم،قصد نداشتم خودمو بکشم.

سر تکون داد:
-فکر کنم تو دردسر افتادی.

وجودم لرزید و با وحشت پرسیدم:
-چرا؟

به سمتم چرخید و دستاش رو رویِ سینه جمع کرد و گفت:
-چون هیولایِ واقعی فهمیده چه اتفاقی واست افت...

و هنوز جمله اش رو هضم نکرده بودم که پناه با جیغ و گریه گفت "بابا جووونی،دلم برات تسک شده بود"
قلبم،با صدایِ مهیبی منفجر شد و مردمک های خیس و لغزانم از خاکسترِ چشمانِ او به پشتِ سرم چرخید و بعد،خیره شد در سردترین و شاید،خونین ترین کوهستانِ دنیا.

من قلبم ترکید و او با اخم دخترش رو بوسید و زمزمه کرد "منم دلم تنگ شده بود بابا" و پناهش رو به سینه اش فشرد و لحظه ای نگاهش رو از من جدا نکرد. چشمم به او بود و از دلتنگی نفس بریده بودم که یارِ جدید پوفی کشید و با حرص گفت:

-حضرتِ لجبازی برگشتن،حتئ با مرگم شوخی داره.

من محوِ او بودم و بالاخره قطره اشکی از چشمم چکید و او خیره در چشم هایِ من به مردِ پشتِ سرم گفت:

-سایه ام انقدر حراف؟

سایه پوزخند زد:

-جگوارم انقدر لجباز؟

سایه،درست پشتِ سرم ایستاده و با همسرم دوباره بحث می کرد...مردی که تو صـــورتم داد زده بود "حامیِ نامدار باید بمیره تا حامی زنده بمونه"

#پارت_صد_نود_یک

فصل بیست و هفت

راوی

قدرت،همان اندازه که لذت بخش بود،خطرناک هم هســـت. هر لذتی،تاوانی دارد که جگوار هم از آن قائده مستنثئ نبود.

برخی از اعضایِ حلقه کم کم شروع به تمرد و قانون شکنی کردند. اجناس ممنوعه کم کم بازارِ گناهِ وگاس را گرفت و مثلِ یک زهر در پوستِ شهر نفوذ کرد. نافرمانی به جایی رسید که شاهنشین شخصا واردِ کار شد و دستور داد افرادِ خاطی را در یکی از آشــپزخانه های توزیع جنس در وگاس را دستگیر کنند.

افراد خاطی تسلیم نشدند و انبار به آتش کشیده شد و کینه از همین نقطه شروع شد. چند تنِ باقی مانده،چهارسالی در خفا ماندند و بعد از احیایِ قدرت دوباره واردِ عمل شدند اما اینبار به شکلی متفاوت تر.

آن ها ناشناس عمل می کردند و با سندیکایِ سینالوا که خاندانی افسارگسیخه و یاغی داشت، دست همکاری دادند.

خواسته اشان،پایین کشیدنِ جگوار و نابود کردنِ خانواده و نسلشان بود. هدفِ اول،یافتنِ پناه بود. تک دخترِ رییسِ حلقه اما به لطفِ شادو و محافظتِ شدیدِ او،هیچ عکس و اطلاعاتی از "پناه نامدار" موجود نبود و برایِ همین جاسوسان بسیاری به دنبالِ عکسی- از دخترِ بی نام و نشانِ جگوار بودند.

سیستم امنیتی جگوار،فکر شده و لایه لایه بود. هر بخش و هر طبقه درست و طبق برنامه مشخصی پیش می رفت.

جگوار باید سقوط می کرد و دشمن برایِ سقوطش،چندین ستون او را باید فرو می ریخت.

اولین ستون،اعتمادِ مسیح بود.

دلارام،همسرِ مسیح نقطه ضعفش بود و او دزدیده شد.
نقشـــه تمیز و حســـاب شـــده بود. دلارام که به چنگ افتاد،دشمن خواهانِ خیانت او بود.

مســـیح،بینِ نجاتِ همسرـــ و اعتمادش ناچار به انتخاب بود. او همیشـــه انتخابش برادرش بود اما از آنجایی که متوجه شده بود تلفنش شنود می شد و دوربینی مخفی

#پارت_صد_نود_دو

در خانه اش کار گذاشـــته بودند،مجبور شـــد تن به بازی دهد.

در یک قرار ملاقاتِ مخفی،همه چیز را به جگوار اطلاع داد.

دومین ستون،تدبر و قدرت زیاد حامی بود.

دشـــمن،در یک حرکتِ کثیف دســـت به کشـــتار چندین خـانواده بی گنـاه در ایران و ایتـالیا کرده بود...امـا بـه نـامِ خودش نه،به نامِ جگوار.

به نامِ شـــاهنشـــینِ مافیا و رابطِ حامی در پلیس به او خبر داده بود که به دنبالش هسـتند. دشـمن ضربه اش را کاری زده بود،اگر تســـلیم نمی شـــد احتمالا به ســـالها زندان محکوم می شد و مثلِ سرانِ قدرتمندِ دیگر در زندان کشته می شد!

در بهبه اتفاقاتِ عجیب و فشارِ روانیِ زیاد،جگوار تصمیم به بازی گرفت. "حامی نامدار"هویتش لو رفته و او دیگر نمی توانســـت در ســـایه ها باشـــد. برایِ همین تصـــمیم گرفت،حامی نامدار را توسطِ دشمن به قتل برساند.

جانِ همسر-و دخترش،همچنین همسرِ-کسی-که مثلِ برادر دوستش داشت در خطر بود. دشمن خواهانِ او بود.

بنابراین همسرِ_باردارش را از مهلکه دور کرد و تن به بازیِ پرریسکی داد.

یک شب قبل از اینکه تسلیم شود،با "سایه شهر" مردی که زمانی یک کشـــور را به آشـــوب کشـــیده و یک قاتلِ خونسرد بود،خبر کرد.

ســـایه،هوش ســـیاهی بود که جگوار به آن نیاز داشـــت.
سایه،خدایِ دنیایِ وب و دارک وب بود.

زمانی که حامی تسلیم شد،سایه که زمانی به حامی مدیون بود واردِ عمل شد و لوکیشنِ دلارامی که زخمی بود را پیدا کرد.

نقشه به ظاهر پیچیده اما ساده بود...

نقشـــه این بود،جگوار تســـلیم شـــود و مخفیانه فیلمی از شکنجه و آزارش تهیه کنند و با سانسورِ نسبی چهره اش در دارک وب و مجازی پخش کنند و خبرِ مرگِ "حامی نامدار" را به گوشِ پلیس برسانند.

همان زمان که جگوار تسلیم شده بود، گروهی از افرادِ حامی، یازده نفر از سرانِ این شورش را به تله کشیده و با یک مرگِ جعلی همه چیز را به گردنِ "حامی نامدار" می

#پارت_صد_نود_سه

کشیدند.

متاسفانه، ماتئو کینگ که سردسته این گروهِ یاغی بود در تک تک لحظات از شکنجه جگوار فیلم گرفته بود تا برایِ اعضایِ دیگر ارسال کند و همین فیلم را هم بعدها برایِ همسرِ جگوار پخش کنند.

کارِ پرریسکی بود، همان شبی که او تسلیم شد افرادِ او و سایه به دنبالِ دلارام بودند و تا زمانی که دلارام و آرامش را به امنیت نمی رساندند افرادش نمی توانستند اقدام کنند.

مسیح به ظاهر با دشمن بازی می کرد و حامی خودش تاکید کرده بود هر بلایی سرش آمد نزدیکش نشوند. او خودش خواهانِ این بود. تصمیم گرفته بود اگر لازم بود،جانش را هم بدهد اما همسر و فرزندش و همسرِ برادرش زنده بمانند. سالها مسیح به او خدمت کرده و حال وقتش بود او هم برایِ نجات تنها دارایی مسیح بجنگد.

جگوار ریسک بزرگی بر زندگی اش کرد،ممکن بود در این اتفاق بمیرد اما او حاضر بود خودش را قربانی کند و از امنیت همسرش مطمئن شود.

وقتی سایه موفق شد دلارام را نجات دهد و آرامش از حمله دشمن نجات پیدا کرد،افرادش حمله ور شدند اما از قبل،جگوار شکنجه شده و چاقویی کلیه اش را پاره پاره کرده بود.

فیلم گرفته شد و جگوار واقعا به خون نشست.

افرادش دیر پا به میدان گذاشتند و وقتی مسیح سرِ جگوار را به سینه می کشید،واقعا گریه می کرد و جگوار واقعا با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

انباری که جگوار در آن به گروگان گرفته شـــده بود،به همراهِ خاطیان آتش گرفت و اینبار،قصــه اشــان به خون نشست.

همان شـب،فیلم ها به دسـت پلیس داخلی و اینترنشـنال افتاد و مرگِ "حامی نامدار" و گروهک تروریســتی اش پخش شد.
تاوان قدرت،از دســـت دادن کلیهِ راســـتِ حامی و مرگِ کودکش شد.

آرامش،از همه جا بی خبر در تختِ بیمارســـتان بود که به تلفنش پیامِ

#پارت_صد_نود_چهار

عجیبی فرســـتاده شـــد و وقتی او با فیلم مرگ همسر_ش مواجه شـد طفلش را از دسـت داد...متاسـفانه،شـادو فکر

این مسئله را نکرده بود و آرامش از همه جا بی خبر،قربانیِ بازی شد.

حامی در بیمارستان بیهوش بود و آرامش سوگوار همسر و فرزندش بود که بعد از جراحی و سقطِ جنینش،سایه واردِ میدان شد و به او خبرِ زنده بودن همسرِ زخمی اش را داد.

همسری که هفت روز در مراقبت های ویژه بود و بعد از عمل هنوز هوشیار نبود.

آرامش،بخاطرِ امنیتِ دخترش به شمال فرستاده شد و او داغدار فرزندی بود که نه ماه تمام منتظرش بود. همسرش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و او حتئ نمی توانست کنارش باشد.

بعد از هفده روز حامی چشم باز کرد و او دیگر حامیِ نامدار نبود...حامیِ بزرگمهر بود و وقتش رسیده بود،شخصا تسویه حساب کند.

حامیِ نامدار،مرده بود و حال حامیِ بزرگمهر آمده بود.

حامی که یک ماه بعد از مرگِ جعلی اش،در یک حمله بی رحمانه و کاملا ظالمانه هر یازده عضوِ سرکش را که از قبل خبرِ مرگشان پخش شده بود را...زنده به گور کرد!

انتقامی بی رحمانه و وحشیانه!

یکسالِ بعد،حلقه مافیا از هم گسست و حامی،حلقه دوباره خودش را تشکیل داد. اینبار،شاهنشین بود اما با تاوانی سنگین.

هویتی که از دست رفته،دختری که به دنیا نیامده مرده بود و کلیه ای که از دست داده بود.

سلطنت،اینبار سختتر آغاز شده بود.

فصل آخر

آرامش

پشـتِ سرم ایسـتاد،موهایِ فر و آشـفته ام رو کناری زد و درسـت پشـتِ گردنم رو بوسـید و با لحنی که مالکیتش رو فریاد می زد گفت:

-داری نفسمو بند میاری آرامش!

#پارت_صد_نود_پنج

خندیدم و دست هایِ او مالکانه دورِ تنم گره خورد. سر به سینه اش تکیه زدم و با آرامش خیال گفتم:

-امشب میری؟

سرم رو بوسید:

-آره،ساعت نه باید فرودگاه باشم.

-کی میای؟

موهام رو بو کشید:

-زود،خیلی زود.

سر تکون دادم و در آغوشِ او از پنجره به باغِ مقابلم خیره بودم. مستِ آغوشش بودم که پناه داد کشید "بابا،مامان پس چرا نمیایید؟"

حامی پوفی کشید و من باخنده گفتم:

-دوباره دعواشون شد فکر کنم.

-خیلی زورگوئه.

دلبرانه به سمتش چرخیدم:

-دخترِ خودته!

حرصی شـــونه ای بالا انداخت و دســـتم رو گرفت. چند دقیقه بعد،وقتی از پله ها پایین می اومدیم،پناه با حرص گفت:

-نه خیرم،من شبیه مامانم.

بانو با خنده دستمالِ صورتی رنگش رو سمتش گرفت و گفت:

-باشه نورِ چشمی،تو شبیه مامانتی.

دست هایِ حامی پشتِ کمرم نشست و من رو با احتیاط سمتِ آشپزخونه کشید و وقتی لب باز کرد تا اعتراض کنه،صدایِ شیرینی گفت:

-بابا.

و روح و جسمِ هر دومون به سمتِ حامیِ کوچکی که نشسته در رورو‌ئکِ آبی رنگش با اشتیاق می خندید و دست می زد،پر کشید.

قبل از من،حامی بود که پسرِ نوزده ماهشو به آغوش گرفت و همونطور که جانش رو می بوسید گفت:

-جانم بابا،جانم پسر بابا.

پناه جیغ کشـان اعتراض کرد و من سرش رو بوسـیدم و با قطره اشکی که در چشمم نشسته بود،به خانواده

#پارت_صد_نود_شش

چهارنفره ام خیره شدم.
به پسری که سـه سـال بعد از اون مصـیبت و مرگِ طفلم چشم به دنیا باز کرد و روشنایی زندگیمون شد.

قطره اشکی از چشمم چکید که حامی با کلافگی گفت:
-برای چی گریه می کنی آرامش؟

لبخند زدم و پاسخ دادم:
-برایِ خوشبختیِ زیادم.

اخم کرد و همون لحظه پسرمون غرغر کرد و حامی گفت:

-بیا فَروَهر دوباره غرغرش گرفته.

و حامیِ کوچک،فَروَهَرِ زندگیم،پسرِ_خاص و معجزه من دستاش رو به سمتم دراز کرد و غر زد:

-مامان.

و اینجا،آغازِ خوشبختی بود....من خوشبخت بودم و کنارِ مردی که هرشب در گوشم زمزمه می کرد "تو خدایِ منی" خوشبختی را زندگی می کردم.

من،نیلوفرِ آبیِ جگوار بودم...تا ابد!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پایان؟خیر😎😁

سخنِ آخر

-لبات ترک خورده دوباره!

انگشـتِ شـسـتم را که رویِ پوسـت ترک ترک شـده لبش کشیدم،هر جفتمان لرزیدیم.

سخت بود برایش،سخت بود برایم!

مثلِ آهنربایی که به سـمتِ قطبِ مخالفش کشـیده می شد،به سمتش جذب می شدم و او در حجمِ زیادِ درد اسیر می شد.

خم شدم سمتِ صورتش و او را بینِ تنم و بومِ نقاشی اش حبس کردم و خیره در چشمانِ درشتش زمزمه کردم:

-یعنی افسـانه ها راسـت میگن پریِ دریا؟تو فهمیدی من تو رویایِ دیشبم بوسیدمت که لبت ترک برداشته؟

مامان همیشه مرا محکم به سینه اش می فشرد...سرم را به سـینه پر مهرش می چسـباند و با خنده که با بغضی ـ عمیق آغشته شده بود زمزمه می کرد:

-حســـت می کنم مادر،مهم اینه تو وصـــله جونمی و من حست می کنم.

با گریه،می بوسـید سرم را و تنم را به تنش سـنجاق می کرد تا من،احساسش کنم.

مامان می دانست فرزندش،ناهنجاری و مرگ است.

من،ناهنجاری و وحشـتی بودم که زندگیشـان را نابود کرده بود.

مـامـان،آرامشِ من بود و من فقط او را حس می کردم. کوچک بودم که "هیولا" خوانده شـــدم و مامان بود که هیولایِ مرا می شناخت.

من،مبرئ از درد بودم!

مامان می گفت زمانی خواهد رسید که من،بنده درد شوم!

حق با مامان بود،آن روز از راه رسید اما شب بود...شبی وهم انگیز و من در اعماقِ دریا بودم که...پریِ دریا آمد و افسانه ای که مامان گفته بود،نجات پیدا کرد.

افسانه ای که یک لمسِ جادویی،هیولا را نجات داد.

در اعماقِ دریا،پریِ دریا آمد و با لمسِ روح نوازش زنده کرد دلم را.

و در دلِ دریا،در محضرِ پریِ دریا افسانه حقیقی شد و بالاخره؛ دل،غوغا گرفت...

خب،اول ممنونم از تک تک شمایی که حمایتم کردید و کنارم بودید

کم و کاستی هارو به قشنگی خودتون ببخشید♡□♡□♡□♡□

اما سوپرایز بزرگی که گفتم رو متوجه شدید؟

پسرِ_خاصِ حامی،البته پسر_بسیار خاصش؛فَروَهر قصه بعدی رو رقم می زنه.

قصه ای که اصلا و ابدا مافیایی نیست و شاید؛احساسی ترین و قوی ترین کارم خواهد شد...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman